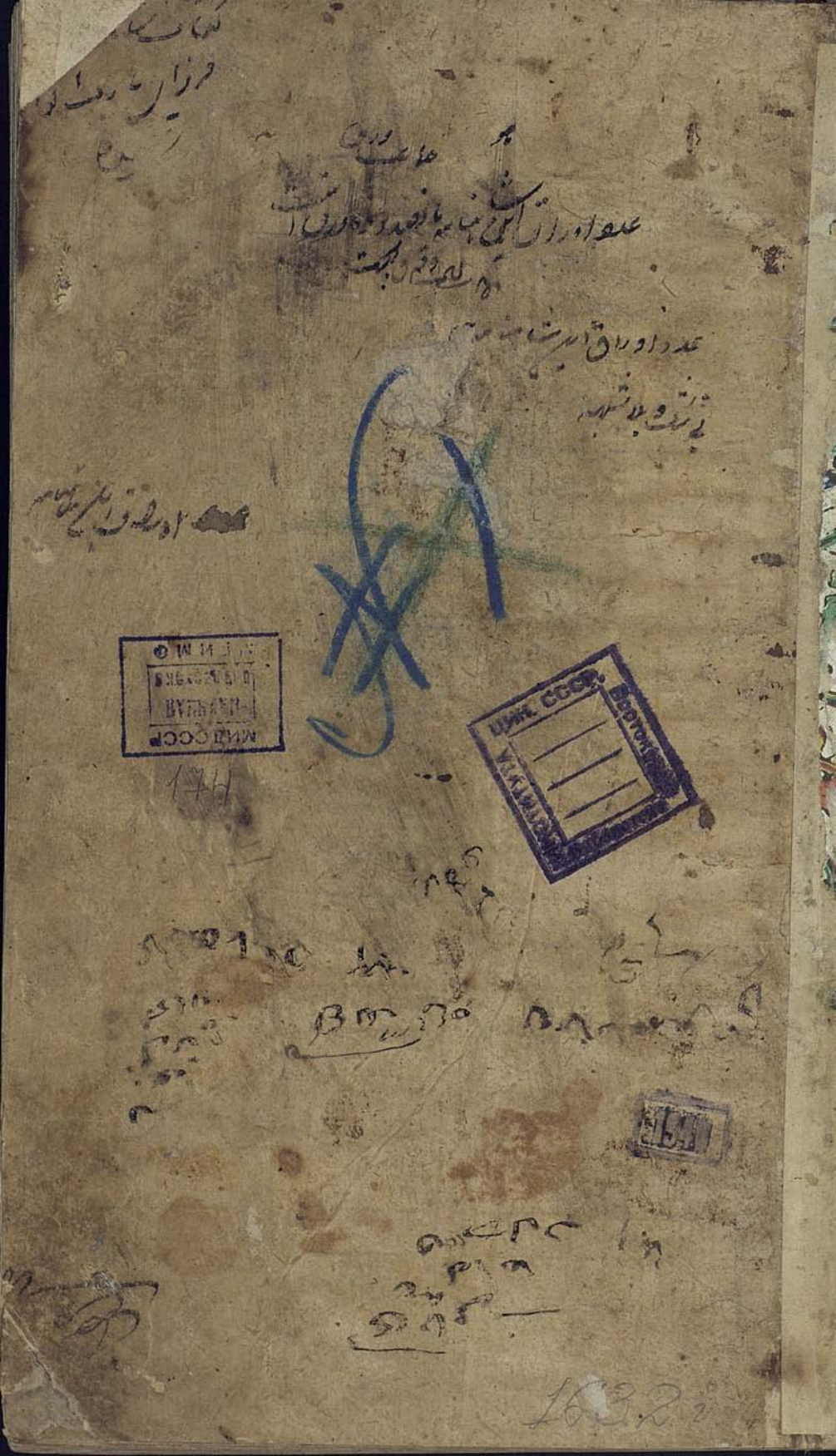

№ 5136 x.

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه — نه او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را نتابد که بیند همی
ستودن نداند کسی او را چو هست — میان بندگی را بباید ببست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشه سنجه کی گنجد او
بدین آلت و جایگاه و زمان — ستود آفریننده را کی توان
که او قادر حی فرمان رواست — همه چیز بر هستی او گواست
بهستیش باید که خوشنود شوی — ز گفتار و پیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بژرفی بفرمانش کردن گناه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — بهستی مر اندیشه را راه نیست

گفتار در ستایش خرد

چگفت آن سخن گوی مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کنون ای خردمند فضل و خرد / بدین جایگه گفتن اندر خرد
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش شناسنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دستگیرد بهر دو سرای
ازو خرمی و ازو مردمی / ازویت فزونی و زویت کمی
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یکزمان
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار و دیوانه خواند ورا / همان خویش و بیگانه داند ورا
ازو بی بهر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم و جانست چون بنگری / که بی چشم شاهان جهان بسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سپاس
بپاس تو گوشست چشم زبان / کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یکزمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / سخن ز آفرینش بباید فزود
تو برگرد و برگرد کار جهان / نیابی ره آشکار و نهان
بدان و ز دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

سپاس تو کوش بست اچشم و زبان ... کزین سه رسد نیک و بد بیگمان ... زهر دانشی چون سخن نشنوی ... از آموختن یکزمان نغنوی

خرد را و جانرا کزایزد پیست ... سخن آفرینش بباید فروست ... تو بر کردو اوکرد کار جهان ... تبابی ره آشکار و نهان

بدان و ز دانندگان ره جوی ... بگیتی بپوی و بهر کس بگوی ... از آغاز باید کرا دانی آرست ... سرمایه کوهر ان از نخست

در آفرینش افلاک و انجم

کریزدان زنا چیز چیز آفرید ... بدان تا توانایی آید پدید

وز مایه کوهران این جهان ... برآورد بیرنج و بیمر فزکان ... یکی آتشی برشده تابناک

نخستین کرآتش زخیش دمید ... زگرمیش بس جنبشی آمد پدید ... وزان پس زآرام سردی بزود

چنین چار کوهر بهر جای آمدند ... زبهر بنیی سرای آمدند ... کهر نایک اندر دکر ساختند

بدید آمدان آن کبند تیز رو ... شکفتی نمایند نو بنو ... ابر دو دو تا هفته بشد کز خدای

در بخشش و دانش آمد بدید ... بجنبید و دانا چنان چون سزید ... فلکها یکیک اندر دکر بسته شد

زمین را بلندی بنه جایگاه ... یکی مرکزی تیره بود و سیاه ... ستاره بر و بر شکفتی نمود

چه دریا چه دشت و چه باغ و چه راغ ... زمین شد مکرر دار و شش چراغ ... همی بر شد ابر و فرود آمد آب

بنالید کوه آب نا برد مید ... سر رستنی سوی بالا کشید ... کیا راست تا بیخ شد کوه درخت

خور و خواب و آرام جویید ابی ... وزان رندکی کام جویید ابی ... نکو یا زبان و زبد جویا خرد

ندانند بد و نیک فرجام کار ... نخواهد از و بندکی کردکار ... چو دانا توانا بود و داد کر

چنین است فرجام کار جهان ... ندانند کسی آشکار و نهان ... چو زین بکذری مردم آید پدید

کفتار در آفرینش انسان

سرش راست بر شد چو سرو بلند ... مر او را دو دیو فرومان کرد ... ز راه خرد بنکری اندکی

بدریده هوش و رای و خرد ... مکر دم خیره خوانی ابی ... خرابیم شماری ندانی ابی ... ترا از دو کیتی برآورده اند

نخستین وطرت بسین شما ... تویی حوشتن را بایدی مدار ... از اول سر انجام خود را ببین

بدانش در آری تفت را راست ... که خود در نیرزد بدانش کراست ... شنیدم زدانا دکر کونه این

چه خواهی کر ایی ز بهر رضا ... سر اندر نیاری برام بلا ... دلت کر نخواهی کی باشد بدی

تر انش و دین رباید نخست ... در پیکاری بایدت جست ... بکفتار پیغمبر راه جوی

چه کفت آن خداوند تنزیل و وحی ... خداوند نام و خداوند نهی

در نعت پیغمبر علیه السلام

که خورشید بود از رسولان کمر ... نتابید بر کس ز اختر بمهر ... عمر کرد اسلام را آشکار

پس از هر دوان بود عثمان کزین ... خداوند شرم و خداوند دین ... چهارم علی بود و جفت بتول

که من شهر علم علی چون در است — درست این سخن لفظ پیغمبر است — مدام از پی زندگانی سخن — تحت نبی و وصی شد کهن

چو از مصطفی من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم — منم بنده هر دو و ثار پیمبر — اگر شه کند بیکرم را زیر

گر این دهم کین سخن را زاد — دو گوشم تو گویی بر آواز باد — حکیم این جهان را چو دریا نهاد — بر انگیخته موج از او تند باد

چو لنگر فکندند کشتی در و ساختند — همه بادبانها بر او آختند — یکی بهمن کشتی سپهبان عروس — پدر آسیه همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی — همان اهل بیت نبی و وصی — خردمند کز دو رو دیده بدید — کرا نه پدید و بن نا پدید

بدانست کو موج خواهد بدن — کسی از غرقه بیرون نخواهد شدن — بدل گفت کز بانبی و وصی — شوم غرق دارم دو یار وفی

همانا که باشد مراد پسیکبر — خداوند تاج و لوا و سریر — همان چشمه شیر و ماهیین — همان است

اگر چشم داری بدین بیکران — نیز دبنی و علی گیر جای — چنین است و این دین و — چنین است

برین زادم و هم برین بگذرم — چنان دان که خاک پی حیدرم — ازو زار تر و رجهان زار تر — ازو

بنا شد بخیر داد گر دکنش — بروز خ بادش بشور دکنش — تراد شمن اندر جهان خود — تراد

منم بنده اهل بیت نبی — ستاینده خاک پای وصی — نه بر کردی از ریگ بیابان — نه بر

همه نیکی ت باید آغاز کرد — چو با نیک نامان بجوی نبرد — همانش کرانه ندانم همی — همانش

مرا با کسان در کار نیست — بران در مرا هیچ بازار نیست — بس باغ دانش همی گسترند — بس باغ دانش همی گسترند

اگر زیردار برومند جای — نیابم بخیر برشدن نیت رای — همان سایه زو بر دارد — همان

ندانم مگر مایه پاختن — به از شاخ این سرو سایه فکن — بنامم یکی یکی یاد کار — بنامم

توان را در وغ و فسانه مدان — بر نگ فسون و بهانه مدان — از فهر چه اندر خورد با خرد — ذکر بر ره رمز و معنی برد

در سبب نظم کتاب

یکی نامه بود از گه باستان — وزو بهره نزدیک هر بخردی — فراوان بدو اندرون داستان

پر اکنده در دست هر موبدی — یکی پهلوان بود دهقان نژاد — دلیر و نر رگ و خرد مند و راد

ثر و بهنده رو زگار نخست — گذشته سخنها همی باز جست — پیاورد گفتی نامه را یاد کرد

بپرسید شان از گیان جهان — ازان نامداران و فتح مهان — که ایدون بیاموز گفتند باز

چگونه سر آمد بهنگ اخرتی — برایشان بر آنر و زگذ آوری — سخنهای شایان و جان جهان

چو بشنید ازایشان سپهبد سخن — یکی نامه خواهند بن — بر و آفرین از گهان و مهان

چو از دفتر این داستانها بسی — همی خواند خوانده بر هر کسی — همه بخردان و همه راستان

جوانی بیاید چو شیر ژیان — سخن گفتن خوب و طبعی روان — از و شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود — همه ساله با بد به پیکار بود — بر و ناخن کرد ناگاه مرگ — نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

وران خوی بدجان شیرین بداد — هنوز از هوایش نبودش مراد — یکایک از بخت برگشته شد — بدست پرستار خود کشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند — چنان بخت بیدار او خفته ماند — دل روشن من چو برگشت ازو — سوی تخت شاه جهانگیر رو

کز این نامه رادست پیش آورم — به پیوند گفتار خویش آورم — برآسیدم از هر کسی یادگار — برآسیدم از گردش روزگار

یکی خود در نگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی — وز دیگر کز انجم وفا دارنیست — همین رنج را کس خریدار نیست

برین گونه یکماه بگذاشتم — سخن را نهفته همیداشتم — زمانه سراسر پر از جنگ بود — بجوییدگان بر جهان ننگ بود

بنزدیک سنج فرخ مهان — زنیکو سخن بر چه اندر جهان — بشهرم یکی مهربان دوست بود — که با من زنیک مغز و نیک پوست بود

مرا گفت خوبست این رای تو — بنیکی خرامد همی پای تو — بپیش تو آرم مگر نغنوی — نوشته من این دفتر پهلوی

کشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست — شنو این نامه خسروانی بگوی — وزین جوی بیش جهان آرزوی

چو این نامه آورد نزدیک من — برافروخت این جان تاریک من — بدین نامه چون دست کردم دراز — یکی مهتری بود کردن فراز

خداوند تاج و خداوند بخت — جوان بود و او را دل افروز و بخت — خردمند و دانا و هوشش روان

خداوند هوش و خداوند بزم — سخن گفتن خوب و آواز نرم — که جانت سخن بر کرا میدهی

بگفتن کجا باشد مر او را همال — ز کیتی نیارت نیارم بکس — چو در باغ سرو و سهی از چمن

درخت آن کرا بیند و آن کرگاه — درخت آن کی برز و بالای شاه — بدست بهکان مردم کشان

کرا چار روز و دل شده نا امید — نه زو مرده یابد نه زنده نشان — زدوده دل ازشین پیران بدی

یکی بندی آن شاه یاد آورم — دو چشم بهپسا که گریان بدی — بگرد گفته اید نشنامان سپار

بگشتی روان سوی داد آورم — مرا گفت کین نامه شهریار — بنام شهنشاه کردن فراز

ستایش سلطان محمود رحمه الله

بدین نامه من دست بردم فراز — سوی نامور نامه شهریار — چنین مرزبانی نیاید بدید

کنون بازگردم بآغاز کار — جهان آفرین تاجهان آفرید — چو خورشید بر چرخ نیلوفری

چو خورشید بر چرخ نیلوفری — زمین شد بکردار تابنده عاج — تهادار بر تاج خورشید تخت

ابوالقاسم آن شاه فرخ نژاد — که بر دست راست او فرخ بزاد — به بیداد ارکان او فرزرد

چه گویم که عمر شید تابان گرد — کرو در جهان رستمی فرود — بدانست کاهد زبان سخن

وز آخر خفته بیدار گشت — بمغز اندرا و اندیشه بسیار گشت — کنون نو شود رود رکاکن

برانديشه شهریار زمین — بجستم شبی لب برآورد زرد — که خشنده شمعی برآمد زآب

همه روی گیتی شدی لاجورد — ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد — یکی بخت پیروزه پیدا شدی

نشسته بروشهریاری چو ماه — یکی تاج بر سر بجای کلاه — بدست چپش هفصد زنده پیل

یکی باک دستور پیشش بپای — بداد و بدین شاه را رهنمای — ازان زنده پیلان و خنجر گذار

چو آن چهره خسروی دیدمی — ازان نامداران بپرسیدمی — ستاینده شاهان درگاه شاه

مراکفت این شاه رهنمون و هنر — ز قفقوج تا پیش دریای هند — بایران وتوران وزابنده اند — بفرمان و رایش سر افکنده اند

بپیمود تا روی زمین زراد — ببرداخت ازان تاج برسر نهاد — جهاندار محمود شاه بزرگ — بآیش خور آراد و بهر پیش و رگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین — بود شهریاران کند آفرین — چو کودک لب از شیر مادر بشست — ز کهواره محمود کوید نخست

تو نیز آفرین کن که کرنبده — وزو نام جاوید جوئیده — نیارد کذشتن زپیمان او — نیچد کسی سر زفرمان او

چو بیدار کشتم بجستم زجای — چه ماه و چه شب تیره بودم بپای — بران شهریار آفرین خواندم — بنودم درم جان برافشاندم

بدل کفتم این خوابرا بخت — که دیدار او بر جهان فرخ است — بران آفرین کو کند آفرین — بران بخت بیدار و فرخ زمین

روانش جهان شد چو باغ بهار — هوا پر زابر و زمین پر نکار — جهان کشت همچون بت آراسته — جهان شد بکردار باغ ارم

یاران همه خوبی از داد او — جهان شادمان از دل شاد او — بزم اندرون تیر چرخ از فلک

تن زنده پیل و بجان چیر پیل — بکف بر همن بکف رود نیل — چو دینار شد خوار بر چشم او

ز بهاش سپهر اندر آتاج و تخت — نباشد دلش تیره از کام و بخت — از آزاد و از نامور بندکان

شهنشاه را بسر دو بستیدار — نهرمان بر بسته کمر پیش کار — که در جنک برشیر دارد هوش

نخستین برادرش کهتر بسال — که در مردی کس ندارد همال — سر تخت او جای پروین بود

بنخشد درم هر چه یابد ز دهر — همی آفرین جوید از دهر بهر — سر شاه خواهد کزو باشد بجای

جهان پی سر و تاج خسرو مباد — چنین هم بما باد جاوید و شاد — زدرد و غم آزاد و با تاج و تخت

بکویم کنون در ستایش زداد — کر تاج بزرکی کر بر سر نهاد — سخن کوی دهقان چکوید درست

که بود اکر دهیم بر سر نهاد — ندارد کس آن روزکار ان بیاد — مکر کز پدر یاد دارد پسر

کرا بود ازین مهتران پایکاه — بزو هنده نامه باستان — کز اول نشان بزرکی که جست

پادشاهی کیومرث سی سال بود

چنین کفت کین تاج و تخت و کلاه — جهان کشت بر فرو آئین و داد — کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد بسر حمل افتاب — بتابید از آسمان بر سرش — که کیتی جوان شد از و پیر سر

سر تاج و تختش برآمد بکوه — پلنکینه پوشید خود با کروه — کر پوشیدنی نو بر و نو خورش

بکیتی درون سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید بر کاه بود — چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دو دام و هر جانور کش بدید — ز کیتی بر دیک او ار میید — ازان فر و بر مند بر و بخت او

برسم نماز آمد بر دیش پیش — وزو برکرفتند آئین و کیش — پسر چند مرد او را یکی ناجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود — بکیتی بدیدار او زنده بود — که بس بار و رنج و نیباد بود

بجایش برازنهر کریان بدی — زدرد جدایش بریان بدی — برآمد برین کار یک روزکار — فرو زنده شد دولت شهریار

بگیتی نبود ش کسی دشمنا | جز اندر جهان ایمن اهرمنا | زرشک اندر اهرمن بدسگال | همی رای ازو تا بیاکند نال
یکی بچه بود ش چو گرگ سرک | دلاور شده با سیاه بزرگ | جهان شد بران دیو بچه سیاه | زبخت سیامک چه از بخت شاه
بسیه کرد تو زدیک او راه جست | همی تخت دیهیم کی شاه جست | همیگفت با هر کسی از خویش | جهان کرد و لشکر برآواز خویش
کیومرث زین خود آگاه بود | کر تخت مهی را جز او شاه بود | جز شد بپیش پدر این خبر | کز دشمن چه کوید همی زر بدر
سخن چون بگوش سیامک رسید | زکردار بد خواه دیو پلید | دل شاهزاده برآمد بجوش | سپاه انجمن کرد و کوشاد کوش
بپوشید تن بارجم پلنگ | کر جوشن نبد خود در این جنگ | بیره شد ش دیو راخنجر جنگ | بسیه راچو رود اندر آمد برو
یکایک بیامد بخیسه سرش | لبان بری پلنگینه پوشش | سیامک بیامد بر نهنه تنا | بیاویخت با دیو اهرمنا
بزد جنگ وارونه دیو سیاه | دو تا اندر آورد بالای شاه | فکند آن تن شاهزاده بخاک | بچنگال کردش کمر کاه چاک
بسیامک بر ست خود رای دیو | تبه کشت و ماند انجمن بی عدیو | چو آگه شد از مرگ فرزند شاه | ز تیمار کیتی بر و شد سیاه
فرود آمد از تخت دیدار کان | زنان بر سر و کوش و بازو کنان | دو چشمش پر از خون و دل کوکوار | شده نور چشمش پر از ابری زار
سر اسپه همه لشکر اندار | کشیدند صف بر در شهریار | دو چشم ابر خونین و رخ باد زرد | همه جامها کرده فیروزه رنگ
دو دو مرغ و نخجیر کشته کرو | برفتند و بر کنان سوی کوه | رسیدند با سوکواری و درد | رد رکاه کی شاه برخوست کرد
نشستند سالی چنین سوکوار | براورده زادی از ایشان دمار | زن پیش و پس ماهیان خسته برد ش | کزین پیش مخروش و با ما بکوش
سپه ساز و برکش بفرمان من | بداور یکی کرو از ان انجمن | ازان بد کنش دیو رویی زمین | بپردازو بفرخته کن دل زکین
چو شنید از و سر سوی آسمان | براورد و بدخواهت بر دکان | دران بر تری نام بود ش نشان | بخواند و بیالود سر کاش را
دران پس بکین سیامک شتافت | شب و روز آرام و خفتن نیافت | بخیسه سیامک یکی نو رد اشت | که پیش پیاجای دستور داشت
کرا نامبر را نام هوشنک بود | بگفتی همه هوش و فرهنگ بود | نیاز نیا یاد کار پدر | بپناپرورید ه چو جانش بر
بپایش بجای پدر داشتی | جز او بر کسی چشم نگماشتی | چو نبها دل کینه و جنگ را | بخواند از زمان شاه هوشنگ را
بدو گفتنها همه باز گفت | همه راز با بر کشاد از نهفت | که من لشکری کرد خواهم همی | خرو شی بر او آورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو | که من رفتنی ام تو پسالار نو | ز دندکان هر چه بود ش تبر | پری و پلنگ انجمن کرد و کرگ
سپاه دو دام و مرغ و پری | بپیمود از کیتی اکنداوری | پس پشت لشکر کیومرث شاه | بتیره بپیش اوزون سپاه
بپالند سیه دیو با ترس و باک | همی با سمابر بر انگند خاک | ز تیری در ندکان چرم دیو | شده خشک از ترس کیهانجو
بهم بر شکستند هر دو کروه | شدند از دو دام دو یون ستوه | بپار ید هوشنگ چون شیر جنگ | جهان کرد بر دیو و ارونه تنگ
کشیدش سراپای کیتی دوال | سپهبد بدید آن مر نباهال | بپای اندر اورد و بسپرد خوار | دریده بر و چشم برکشته کار
چو آمد مران کینه را خواستار | برآمد کیومرث را روزکار | برفت و جهان مردمی ماند از و | ز کیتی بجوید کسی آب رو

جهان فریبنده را کرد کرد — ره بهبود بمنود و مایه بجزرد — جهان سر بسر چون فریبنده بس — نماند بدو نیک بر هیچکس

جهاندار و هوشنگ بر رای داد — بجای نیاتاج بر سر نهاد — بگشت اندر ایشان چرخ چنان چنین — پراز هوش مغز و پراز داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی — پادشاهی هوشنگ چهل سال بود — چنین گفت با بخت شاهنشهی

که بر بخت کشور منم پادشاه — جهاندار و فرمانروا فرمان روا — بفرمان یزدان پیروزگر — بداد و دهش تنگ بسته کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد — همه روی گیتی پر از داد کرد — نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — بتابش ز آهن جدا کرد سنگ

سر مایه کرد آهن اکنون — گران سنگ خارا گشید اندرون — چو برساخت آهنگر پیشه کرد — سنان و تبر آره و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت — ز دریا بهاموزش اندر فراخت — بجوی و برود آبها راه کرد — ز کیتی بسی رنج کوتاه کرد

ازان پیش کین کار ما شد بسیج — بیندخرد نیها بجز میوه هیچ — ازان کار مردم نبودی بهرس — که پوشیدنیشان همه بود برگ

نیارامهین بود آیین و کیش — برین بود هوشنگ را رسم پیش — اگر تازیا یا راست محراب سنگ — بدا گر بری آتش خورد رنگ

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید — که او در جهان روشنی گسترید — یکی روز شاه جهان پیشکوه — گذر کرد با چند تن هم گروه

بدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیره گاز — دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — زدود دهانش جهان تیره گون

بکه کرد هوشنگ با فرهنگ — گرفتش یکی سنگ خارا بچنگ — بزور کیانی برانید دست — جهانسوز مار اجهانجوی جست

برآمد بپیکر گران سنگ خورد — همان و همین سنگ بشکست خورد — فروغی بدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ اوررنگ

جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد رو بر زمین — که او را فروغی چنان بدر داد — همان آتش آنگاه جشن نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی — همان شاه خود با فراوان گروه — شب آمد برافروخت آتش همه

یکی جشن کرد آنشب و باده خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد — ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهان هم نیکی از و یاد کرد — بدان ایزدی فر و جاه کیان — ز رنج و کور و کوز زیان

چو گرد کرد و وحوش و کو سفند — همه بر گرد ند پخ بد بسود مند — چراگاه مردم بر و بر و بود — بر آکندن تخم کشت درود

بر بخشید هر کسی نان خویش — بورزید و بنشاخت سامان خویش — ازالیشان بورزید ایشان چرید — همی تاج را خویشتن پرورید

ز بوید گان هر چه بگزید و بست — بگشت و ز ایشان بر آمد بدست — چهارم بموبت کش موی کام

برین گونه از چرم پوید گان — بپوشید بالای کوبندگان — برفت و بجز نام نیکی نبرد

چو پیش آمد آنش روزگار بهی — از و سروری ماند و تخت مهی — زمانه زمانی نداندش درنگ — مشو از هوشنگ هوشنگ باز

نه پیوست خواهد جهان با تو بهر — پادشاهی ظهورث سی سال بود — نه نیز آنگار ا نمایدت چهر

پسر بد مر او را یکی هوشمند — که مایه ظهورث دیو بند — پیامد بتخت پدر بر نشست — کمر بر میان رسم او را بست

همه موبدان را ز لشکر بخواند — بخوبی فراوان سخنها براند — چنین گفت کامروز این تنگناه — مرا نیست خسروانی کلاه

جهان آبد بهیا بشویم برای پس آنگه کنم درگهی کرد پای زهر جای کوته کنم دست دیو کرمن بود خواهم جهان از خدیو

هران چیز کاندر جهان سود هست کنم آشکارا نگشایم ز بند پس از نیشت میش و بره پیم و می بریده و برشتن نهاد ندروی

بگوشش از و کرد پوشیدنی برای بگستر ذنی بد هی رهنمای ز بوشیدنیکان آنچه بر پیش رو خورش داد شان سبزه و رود جو

زمنده دوان را همه نیکدید سپه کوش و نیوز از میان کرد بجاره بیاورد و پوشش ز تخم گیاه بهند آمد ند آنچ بود ار کوه

ز مرغان پرنده نیک تاز چو بار و چو شاهین کردن فراز بیاورد و آموختشان گرفت جهانی از و ماند اندر شگفت

چو این کرده شد تا کیان و خرد بکار خرد شد بهنگام کوش بیاورد و یکسر بمرد نم کشید نهفته همی سود مندی گزید

بفرمودشان تا نوازند کرم نخواندند شان جز باواز نرم چنین گفت کین راستایش کنید جهان آفرین را بیایش کنید

کرا داد دان بر دمان و پگاه بیایش مراورا کزو نمود راه مراورا یکی پاک دستور بود که رایش ز کردار بد دور بود

پستوده جهر ای شهریار نام نیوده جهر ای بهر ای کام بر پیش جهاندار بر پای شب بهر روز نیشت ز خوردن دو لب

چو انجرد با هر کسی بود دوست نماز شب و روزه آیین اوست درنده بدا و جان بد خواهر نهر مایه بود احترشا باهر

بهر راه یکی نمودی نشان بهر راستی جوی تا بی گمان بتابید از و فره ایزدی چو آن شاه پالود کشت ابریری

برفت اهرمن را بفسون بخست چو بهر تیز رو بار کی برنشست بهمه کرد گیتیش پر تاختی زمان تا زمان زنیش بر ساختی

چو دیوان بدیدند کردار او کشیدند کردن بر یکبار او که بر دخت مانداز و فر تاج و فر شدند انجمن دیو بسیار مر

چو طهمورث اگر شد از کار کان بر آشفت و بسگشت تا از شان بکردن برآورد کرزگران بفرجهاندار بستیش میان

بهر نره دیوان افسوگران برفتند جاوید پیلان کران همی باسمان بر کشید بند عو دمنده سپه دیو شان پیش رو

جهاندار طهمورث پاکزین بیامد کمر بست بر رزم کین بند جنگشان نر افراوان در کمند بکابک بر انگیخت باد و جنگ

همو اتیره فام و زمین تیره گشت بکرد اندرون چشمها خیره گشت زنیسو دلیران کیهان خدیو زنیسو عوانش درودند دیو

از ایشان دو بهره بافسون بخست درختان بگرز گران کرد پست بجان خواستند آنزمان زینهار بکشتند شان خسته و بسته خوار

کرا مار انگشن تا یکی نو اهنر بیاموزی از ماک آید بسر کی ماموردا دشان زینهار بدان تا نهالی کژ آید بکار

چو آزاد کشتند از بند او بجستند ناچار پیوند او دلش را چو خورشید فرخنده شد نوشتن بخبر و بیاموختند

نوشتن یکی از چو زدیک سی چه روی و تازی به پارسی نوشتن بهران چیز کان استوی چه چینی و سغدی و چه بربری

جهاندار سی سال ازو بیشتر چگونه بدید اور آری هنر همه رنج او ماند از و یادگار برفت و بسر آمد بروزگار

جهانا مپرور چو خواهی درود اگر بد روی بروزیدن چو بود کرا نامه جمشید فرزند او

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

نشست از بر تخت فرخ پدر برسم کیان بر سرش تاج زر

بگیتی بآورد شاهنشهی جهان گشت بر تا مر اورا رهی زمانه بر آسود از داوری بفرمان او دیو و مرغ و پری

جهانرا فروده ازو آب روی — فرودآن شده تخت شاهی بروی — منم گفت با فره ایزدی — هم از شهریاری و هم موبدی

بیارا زبند دست کوته کنم — روانرا سوی روشنی ره کنم — نخست آلت جنگ را ساختند — درنام چشتن بکردان سپرد

بگفتی نرم کرد آهنها — چوخود و زره کرد و چون چوشنها — چوخفتان و چون درع برسوزنان — همه کرد پیرایه و پوشن روان

بدین آرزو سال پنجاه و پنج — ببرد و ازین چند نهاد گنج — دگر پنجه از نیشه جامه کرد — کرپوشنده هنگام تنگ و نبرد

زکتان و ابریشم و موی قز — قصب کرد بر مایه دیباه خز — چوشد بافته پیشش و دوختند — کرفتند ازو یکسر آموختن

پیاموختشان رشتن و بافتن — بتار اندرون پود را یافتن — چواین کرده شد سازها دگر — زمانه ببود شاد و انوشه بشاد

زهر باشه انجمن کرد کرد — برین اندرون پنجمی از خورد — بدان تا پرستش بود کارشان — بوان کشتر پیش جهاندار شان

صفی برد کردوست نشاندند — ابی نامشان سپاهیان نهادند — بکابلستان مردان جنگ آورند — فروزنده لشکر و کشور زند

وزیشان بود تخت شاهی بجای — وزایشان بود دام برزی بپای — بورزی همیدیکر کوه را شناس — بکابلیت بر کس ایشان سپاس

بکار زمین و درو زند و خورد — بکاه و خورش بر درش نشمرد — زمان تن آزاد و اجویه بوش — زاواز پیغاره آسوده کوش

تن آباد و آباد کیتی بدو — بپاسوده از داور و گفتگو — چه گفت آن سخن کوی آزاده مرد — که آزاده رکابی بنده کرد

چهارم که خوانند آهنوخوشی — همه دست کارند با هر خوشی — بکار کشان اهکنان پیشه بود — روانشان همیشه بدان اندیشه بود

بدین اندرون سال پنجاه نیز — بخورد و بورز و بکشید چیز — ازین هر یکی را یکی پایگاه — سر اوار بکزید و بنمود راه

کزین پایه برتر نبد هیچ کس — بپیمود دیوان ناپاک را — بآب اندر انداختن خاک را

هر آنچ ارکل آمد چوشناختند — پسنک و خشت و کلاه ساختند — نخست از درش خانه کاخ کرد

چو کرمایه و کاخهای بلند — چوایوان کزیشان بود پایه ارجمند — همیکرد از روشنی جوشنها

بجنبک اندرش چند کونه کهر — چویاقوت و بجاده و سیم و زر — شد از آتشه بیزار اکلید

چو لاجورد چوکافور و چون مشکناب — چو عود و چو عنبر چو روشن کلاب — درتن درستی و راه کژند

چواین را زمانرا بکرد آشکار — جهانرا بیاراست چون بوستان — زکشور بکشور چو آمد شتاب

چنین سال پنجه بورزید نیز — بدید از هنر برخورد بسته چیز — نه جای مهی بر ترا و نه کهی

بکردیهای چو آمد بجای — چرا مایه بد و کو بهر اندرشناخت — زنامون بابر اندر افتاد شتی

چوخورشید تابان میان هوا — نشسته بر و شاه فرمان روا — سکفتی فرو ماند از بخت اوی

بجمشید بر کوهر افشاندند — مران روز را روز نو خواندند — بر آسود از رنج روی زمین

بزرکان بشادی بیاراستند — می و رود و رامشکران خواستند — بنزدیک تخت اندر آویختند

چنین سال هفصد همی رفت کار — بدیدند مرک اندران روزکار — میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمان مردم نهاده دو گوش — برآمیش جهاندار بانو و هوش — یکایک تخت می بگردید — بیکتی جزار خوشتن رانزدید

که چندین برآمد برین روزگار — ندیدم بجز خوبی از کردگار — عجب آنکه آن شاه یزدان شناس — زیزدان بپیچید و شد ناسپاس

ناسپاسی کردن جمشید در پادشاهی

کرانمایه کاران لشکر بخواند — چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سال چندین مهان — که خورشید رانه پیم نه همان — هنر در جهان از من آمد پدید — چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی من آراستم — زمردی زمین چون من کاستم — خورد خواب و آرامشان از منست — همان پوشش و کامشان از منست

بزرگی و دیهیم شاهی مراست — که گوید که جز من کسی پادشاست — همه مویدان سر فکنده نگون — چرا کس نیارست گفتن چنین

چو این گفته شد فر یزدان ازو — بگشت و جهان گشت پر گفتگو — سکست اندر آورد و بگرفت کار

چگفت آن سخن گوی بانو و هوش — چو هنر و شد ی بندگی را بگوش — بدانش اندر آیذ ز هر سو بهر آیین

بجمشید بر تیره گون گشت روز — همیگاشت زو فر کیتی فروز — زدست سواران نیزه گذار

کرانمایه هم شاه و هم گیرد — همیگاشت زو فر کیتی فروز — بداد و دهش برترین پایه بود

مر او را زدو شیدنی جایها — ز هر یک هزار آمد نزدیکها — بر و شستگار آماده بر یکان من

همان کاوه و شان فرمان بری — همان تازی اسب و همین نرمپی — بدان خواسته دست کردی دراز

بسی بندگان تا که دین یکی — کش از هر بهره بنود اندکی — دلیر و سپیک و دو ناپاک بود

همه پور دارش همی خوانند — چنین نام بر پهلوان رانند — بود بر زبان دری ده هزار

داستان ضحاک تازی با ابلیس

ز اسپان تازی بر زین سیام — ورا بود و پور کهبود نام — هزار اندرو مردم نیکخواه

چنان بد که ابلیس روزی بگاه — بیامد بسان یکی نیک خواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد — جوان کوش گفتار او کرد یاد — نه آگه بد از زشت کردار او

بدو داد جان و دل اهرمنی — بر اکند بر تارک خویش خاک — بر فشاند از اهل او کشت یاد

و آوان بخن گفت زیبا و نغز — جوانرا تهی بود از عقل مغز — که از تخم جز من نراند کسی

جوان گفت بر گوی و چندین مبای — بیاموز مارا تو ای نیک رای — بدو گفت نیابت خواهم گزید

جوان ساده دل بود و فرمان گرفت — چنانچون بفرمود بسود خرد — زبونشنوم هر چه گویی بخن

بدو گفت خود تو کسی کز خدا — چه باید ترا با تو اندر سرا — یکی بند بت از من بباید شنود

زمانه بدین خواجه سال خورد — همی دیر ماند تو اندر نورد — ترا ز نیند اندر جهان جایگاه

تو این گفته من چو داری روا — جهانرا تو بابی یکی کدخدا — زخون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست — دگر گوی کین از در کار نیست — بدو گفت کز بندگی زین سخن — بتابی زسو گند و پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند — بشوی خازو ماند بپرت ارجمند — سر و تاری بدام اندر آید — چنان شد که فرمان او بر کنید

بدو گفت اکنون چنین چاره‌ام — چه رویست قطعا نهار مجوی — بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا

بپرسید کین چاره با من بگای — بدو گفت خاموش مهتاش نیز — بیابید مر یاری از هیچکس

چنان چون بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن بر مکش از نیام — یکی پرستان بدر کرا نماید جا

کرا نامه شبگیر بر چه اسی — ز بهر پرستش پیاراستی — پرستنده باو نبودی خلل

بران راه وارونه دیو نرند — یکی ژرف جایی عجایب بکند — نهان کرد و بالا بپوشید روی

سر تارمان مهتر نامجوی — بشت آمد سوی نامجوی — بخاشاک پوشید و بسپرد راه

بچاه اندر افتاد و بشکست پشت — چو آمد نزدیک آن ژرف جاه — بچه سر نگون شد سر تخت شاه

ابی پرورید ش نباز و رنج — شد آن نیک دل مرد بر زان بهشت — بفرزند بر نازه ماند سرد

بدو بود شاد و بدو داد گنج — چنان بد که آن شوخ فرزند او — نخست از زه شرم پیوند او

نجوان پدر گشت هم داستان — ز دانا شنید رستم این داستان — نجوان دلیر

که فرزند بر گشتن آمد هژیر — بگرد جهان این سخن در گرفت — ازین چاره بگرفت جای پدر

بسر بر نهاد افسر تارمان — بر ایشان بخشود و بنمود روی — یکی بند بر را نوا کرد بن

بدو گفت چون سوی من تاختی — ز کینی همه کام دل یافتی — بپیچی ز گفتار و فرمان کنی

جهان سر بسر پادشاهی ترا ست — دو دو دام با مرغ و با بی ترا ست — یکی چاره کرد از شکستی بتر

جوانی بپارست از خویشتن — سخن کوتاه و بنیاد دل از نهان — نبود ش بخرد افزون نکوهی

بدو گفت اگر شاه را دار جوم — یکی مانور مرد حولیکرم — نهر خورش جانه که ساز ش

کلید خورش خانه پادشا — بیاورد و بستور فرمان روا — که کمتر بدار خورد رونها خورش

ز بهر گوشت ارمغ و اچار پای — خورش کرد و آورد و کرد نجای — بران تا کند پادشا را دلیر

سخن آنچه گوید ش فرمان کند — بفرمان او دل کرد و کان کند — وزان داشتش مدتی تن درست

بخورد و بر و آفرین کرد و گفت — مزه یافت خواندش فرزند جفت — که جاوید بادی و کردن فراز

که فردا چه سازد ز خورد ن شگفت — برفت و بهمه شگالش گرفت — بسازید و آمد دلی پر امید

دگر روز نخجیر کنید لا جورد — ازین حقه نبود یاقوت زرد — سر کم خرد مهر او را سپرد

شه تارمان چون بخورد ش نشست — خورش داد ش از پشت گاو جوان — بدو اندرون غغران و کلان

بروز چهارم چو بنهاد خوان — بدو گفت بنگر تا آرزوی — چه خواهی بخواه از من ای نامجای

چو ضحاک دستان بر او خورد — شگفت اندش را بشیوا مرد — هان سال خورده می شگفتا

خورشکر بد و گفت کای پادشا — همیشه بزی شاد و فرمان روا — مرا دل سراسر پر از مهر تست — همه توشه جانم از چهر تست

یکی حاجتستم بر پیروزشاه — وگر چه مرا نیست این پایگاه — گر فرمان دهد تا سر کتف او — ببوسم بمالم بر و چشم و رو

چو ضحاک بشنید گفتار او — نهانی ندانست بازار او — بد و گفت بد هم بر این کام تو — اگر نیک گردد ازین کار نام تو

بفرمود کاید چنین دخت او — یهی بوسه داد و بد و کتف او — بپوسید و شد در زمان نابدید — کسی اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیاه از دو کتفش برست — یهی گشت واز هر سوی چاره جست — سر انجام بر بر بر و بر کتف — سزد گر بمانی و بینی در شگفت

چو شاخ و درخت آن دو مار سیاه — برآمد کز باره از کتف شاه — بزرگان فرزانه گرد آمدند — همه یک بیک دا سپاسها نهادند

زبر گونه بر نهانها ساختند — دران ور دو را چاره شناختند — نشکفتی بر مغز ایشان بتافت — بفرزانگی سوی ضحاک رفت

بد و گفت کین بود دانی کاربود — بان تا بمالد بنا بد بر و رود — خورش ساز و آرامشان بخرد — نشاید خبر این چاره کار کرد

بمغز مردم مردمان خورش — مکر خود بمیرد ازین پرورش — سر نره دیوان ازین جستجوی — چه جست و چه دیدند ازین گفتگوی

مگر تا یکی چاره سازد نهان — که پرداخته کرد ز مردم جهان — ازان پس برآمد ز ایران خروش — بدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه کشت رخشنده روز سپید — بپستند پیوند از جمشید — بدید امد از هر سوی خیرگی — یکی نامجوی از هر پهلوی

کشته شدن جمشید بدست ضحاک

یکایک برآمد ز ایران سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه

بشیوند بر کاویانی درفش — براز هول شاه آژدهاپیکرست — نهادند یکسر بضحاک روی

سگفتی بد و آفرین خواندند — ور شاه ایران زمین خواندند — بایران زمین تاج بر سر نهاد

از ایران و از تازیان لشکری — گزین کرد کردان هر کشوری — چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را تخت شد کند رو — بگنج اندر آمد بپیوند او — برفت و بد و داد تخت و کلاه

نهان گشت کیتی بر و تیره شد — سپرده بضحاک تازی کلاه — بزرگی و دین و بهیم و تاج سپاه

صد سال روزی بد و نیکی چنین — بدید آمد آن شاه ناپاک دین — بفرمان او دیو گشتند شاد

چو ضحاک آورد نامه بچنگ — یکایک نداندیش سنجی درنگ — بفرمود تا جمله دیوان و دد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه — زمانه بر و شد چو بیچارگان — ازو بیش بر تخت شاهی نگرد

گذشته بر و سالیان هفتصد — بدید اندر و بد همه نیک و بد — که گیتی نخواهد کسا را دمی

همی پرورانید تا بشهد و نوش — جز آواز نرمت نیاید بگوش — بپرسش بر تخت شاهی گرد

بدو شاد باشی و داری برو — یکی نغز بازی بروان آورد — بدانی که چون گردد آرام و خواب

دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زو رهان و برسان — همه یک بیک دا سپاسها نهادند

نهان گشت کردار و نام دیوان — چو ضحاک بر تخت شد شهریار — بر او سالیان انجمن شد هزار

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

هنرخوار شد جادوی ارجمند — نهان راستی آشکار آرزند — شده بربدی دست بدیوان دراز — بنیکی نبودی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانهٔ جمشید — برون آوریدند لرزان چو بید — که جمشید را هرمزد داد فر — سر بانوان را چو افسر بسر

زپوشیده رویان یکی شاهد نماز — وگر پاکدامن نبام از نیاز — سخن رفت هرگونه از بیش و کم — چنان بد که بودند روزی بهم

بایوان ضحاک بردند شان — بدان اژدها فاش بسپرد شان — بپرورد شان اژدها چون بهی — پسا مو خشان گشتی و بیجوی

نه بهت خبر گشتی آنموختن — بجز غارت کشتن و سوختن — چنان بد که هر شب دو مرد جوان — چکمتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورش کردی بردی بایوان او — وزان ساختی راه درمان او — مران اژدها ناخورش ساختی — بگشتی زمغزش پرداختی

دو پاکیزه از گوهر پادشاه — دو مرد گرانمایه پاکدین — یکی نامش ارمایل اگاه بین — دگر نام گرمایل دوربین

چنان بد که بوفندروزی بهم — سخن رفت هرگونه از بیش و کم — زپیدا و گر شاه و از پیشکار — وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت مارا بخونخواهیکی — بر شاه باید شدن سرسری — وزان پس یکی چاره ساختن — زهر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که زیبند خورش — یکی را توان آوریدن بدوش — خورشها بیازد بشاه جهان

خورش خانهٔ پادشاه جهان — گرفت آن دو پیدا دل و پاکدین — زبالا بروی اندر آویختن

ازان روز بانان و مردم کشان — گرفته دو مرد جوان برگزیدند — مران هر دو را خوار بگداختند

پر از درد و خونابه دیده پر آب — پر از خون دو دیده پر آبگینه — زکردار بد داد شاه زمین

ازان دو یکی سر بسر داد ختند — جز این چاره نیز نشناختند — پیامیخت با مغز آن گوسفند

یکی را بجان داد زنهار و گفت — مگر تا بیاری سر اندر نهفت — ترا از جهان کوه و دشت بهر

بجای سر مردمان سر بریدن — خورش ساختند از پی اژدها — از ایشان نهی تا فتی از روان

چو گردآمدی مرد از ایشان درست — بر ایشان گزا ختندی گاه نخست — سبر وی و صحرا نهادش بیش

کنون کز دوران نجمه داد داد — کرآباد نماید بران بر شهریار — چنان بد که چون می بدش نیاز

زمردان جنگی یکی خواستی — بگشتی چو اهریمن کین بجوی — بپرده درون دخمه سنگلاخ

پرستنده کردش در پیش خویش — نه رسم کیان بد نه آیین کیش — مگر تا بسر برش یزدان چه راند

درایوان شاهی یکی دژ بناز — چو از روز کارش سر آمد زمان — بخواب اندرون بود با ناز

خواب دیدن ضحاک تازی

چنان دید در کاخ شاه جهان — سه جنگی پدید آمدی ناگهان — ببالای سرو و بنفر گسان

مگر بستن و رفتن شاهوار — بجنگ اندرون کرزه گاو سار — زدی بر برش کرزه گاو رنگ

یکایک بها مگر دلتر بسال — زسرتا میانش کشیدی دوال — نهادی بگردن برش بانهنگ

بها ختی تا دماوند کوه — بپیچید ضحاک پیداد گر — بدریوش ان هول گویی جگر

یکی بانگ بر رود بگذاشت زود — که لرزان شد آن خانه چون بید مرد — ازان غلغل نامور گشت خرد
چنین گفت ضحاک را رازدار — که شاها چه دیدی نکویی بخواب — بر نیسان بر رسید ای از جای خویش
زمین هفت کشور نجویان تست — دو دام و دد و مردم بخزان تست — کز نیسان بسنگی نشاند نهفت
اگر از من این داستان بشنوید — شوید از تن و جان من نا امید — که بر پا بباید کشادن رواز
تو ایدر مکن چاره کاین چاره نیست — که بیچاره نیست پشیمانه — هر خواب کیسر بر نیسان بگفت
شنیدند و گفتند دو خوب روی — که مگذار خود را و این جایگاه — جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر یک مشت خاک — دو مردم دو مغ و دو بیدادگر — ز اختر شناسان بکندآوران
سخن بر سر راستان راز بگوی — نترسش کن و راستی بازگوی — ز خرد شمار از دیو بدبخت تست
چو آگه شدی چاره سازان بمان — بجز هیز هیزش بر بد مکان — ز خود دوری کردان بمردی بگنج
شه از هیزش را خوش آمد سخن — که آن رای را نیک انگلید بن — همانگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر کشور لاجورد — بگسترد خورشید یاقوت زرد — سخن دان و بیدار دل سر وری
ز کشور بر و بوم خویش آورید — بگفت آن بگرهیز خوبی که دید — وزیشان امید جهت و رمان زد
بگفتا مرا زود آگه کنید — روان از سوی روشنی ره کنید — ز نیک و بد کردش روزگار
که بر من زمانه کی آرد بسر — که را بشد این تاج و تخت دگر — که این راز بر من بباید گشاد
لب موبدان خشک و رخساره تر — زبان پر ز گفتار با ید یکر — که گر بود دنی باز گویم درست
وگر تشنه بود نهاد درست — بباید هم اکنون زبان داد دست — سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه — ازان موبدان نماینده را — که گر زنده تان دار باید بسود
همه موبدان سر فکنده نگون — پر از هول دل دیدگان پر ز خون — دگر بود نهاد باید نمود
خردمند و بیدار و زیرک بنام — که جز مرگ را پیش خود نسپرد — یکی بود نهاد دل تیز کوش
بر و گفت پرخته کن تیز باد — که جز مرگ را پیش خود نسپرد — کشاده زبان پیش ضحاک شد
وز آن غم و شادی ها نخورد — برفت و جهان دیگری را سپرد — که تخت مهی را سزاوار بود
کسی را بود زین بسیس بخت تو — بجای تو آرد سر تخت تو — زمین را سپهری همایون بود
نهوران سپهبد زمادر زاد — نیامد بر و از جهان سر بباد — بسان درختی شود بارور
بمردی کسه بر کشد سر بماه — مگر جو بود و تاج و تخت و کلاه — بکردن در آرد زبولاد گرز
زند بر سرت کرزه گاو روی — ببندد ز ایوانت آرد بکوی — چرا بندم از نامش هیب کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی — کسی پی نهان نسپارد بدی — برآید بدست تو هوشنگ بد — ازان کینه کرد و برآخیم شد

یکی کاوه مایه خواهد بدن — جهان بجوی راد ایه خواهد بدن — تبه کرد و آن هم بدست تو بد — ازان کین کشد کز زه کاوه سد

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش — بتخت اندر افتاد و دود از بنش — کرانمایه را نیش تخت بلند — بتاپید روشن چو بر کرند

چو آمد دل تاجور باز جای — تبخت کیی اندر آورد پای — نشستن فریدون بکرد جهان — های بار خبث آشکار و نهان

ز آرام بودش نه خواب و خورد — شده روز روشن بر و لاجورد — برآمد برین روزگار دراز — کشید اژدهاش میکی فراز

مولد فریدون و احوال او

خجسته فریدون زادن را — جهان از یکی دیگر آمد نهاد

بیالید برسان سرو سهی — همی تافت زو فر شاهنشهی — جهان جوی باو جمشید بود — بگردار تابنده خورشید بود

جهان از چو باران بیاسایکی — رو انرا چو دانش بپیرایکی — بسر بر همی گشت کرد آسمان — شده رام با آفریدون بمهر

همان کاوه کش نام بر مایه بود — نگاوان ور ابرترین پایه بود — زناورچه شد چرمها پیش او — بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر درش نیکخواه — پشمارشه شاسان و هم سران — ذا از پیر سر کاوه داران شنید

زمین کرده ضحاک پر کشتگوی — بگرد جهان هم زین جستجوی — فریدون که بود و ش آرامش — شد و شنگ بر آستین بر زمین

کز زان و از خویشان کشته بسی — براو بخت ناکام و دوست بشر — ازان روزبانان ناپاک مرد — های چند روزی بدو ماند خورد

کز فتند و بردند بسته چو بوز — برو بر سر آورد ضحاک روز — خردمند نام فریدون چو شنید — کز بر شود هر ش زان صعبت بدید

فرانک بدش نام و فرخنده بود — بهر فریدون دل کنده بود — بهیر فت کیریان و زان مرغزار

یکی مانور کاوه پر مایه بود — که نا بسته بر بش پرایه بود — بنالید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کین کردش سیر خوار — زمن روزکاری بر نهاد دور — پدر وارش از مادر ابدر پذیر

وکر یار خواهی روانم ترا ست — کر و کان کنم دل بر چپ اهرمست — وزین کاوه و فرشش بر فروزید

که چون بنده در پیش فرزند تو — پرستنده پیشه و کاوه پیر — چنین داد پاسخ بران پاک مغز

فرانک بدو داد فرزند را — بپاشم بدین بنده بند تو — های و اهوشیار رنهار کر

دوان مادر آمد سوی مرغزار — سیاسش بیزدان کاوشیر — خبر شد بضحاک از آن جستجوی

های میدست ازین بجردی — چنین گفت با مرد نهار دار — شده از کاوه کینی بر نگفتوی — فرا آمد بست ازین بجردی

های میدست ازین بجردی — که اندیشه در دل ابر دی — کراند یشه در دل ابر دی — فرا آمد بست ازین بجردی

های میدست ازین بجردی — بهم پی از خاک جادو سپاس — شوم تا سر مرز هندو سپاس

برم خوبرو را با لبرز کوه — شوم تا بدیدار مهان کروه — بگفت این و آن خوب رخ را ببرد — زچهره همی اشک خونین سترد

پیاورد فرزند را چون نوند — چو غرم ژیان سوی کوه بلند — یکی مرد دینی بر آن کوه بود — که از کار دنیا بانده بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین — منم سوگواری از ایران زمین — ندان کین کرا نایه فرزند من — همی بود خواهد سرانجمن

بکیر و سر تخت ضحاک را — سپار د سر و تاج او خاک را — ترا بود باید نهان او — پدر وار لرزنده بر جان او

پذیرفت فرزند او بنگرد ... بیاورد روزی بر او باز برد ... خبر شد بضحاک کین روزگار ... ازان کاو پرمایه و مرغزار

بیامد ازان کینه چون پیل مست ... مران کاو پرمایه را کرد دست ... بجز او هرچه دید از در و دشت ... بسفگند و ویران بپرداخت جای

سوی خانه آفریدون شتافت ... وزان نامور بیوه آگه نیافت ... بایوان او خویش اندر فکند ... بپای اندر آورد و کاخ بکند

چو بگذشت برآفرید روزگار ... از البرز کوه اندر آمد ببار ... برادر بیامد بر او بدرسید ... که بگشای بر من نهان از بهت

بگویید مرا تا که بود م پدر ... یکم من رنجم کدامین گهر ... یکی داستانی بزد بر زمین ... یکی مرد بد نام او آبتین

فرانک بدو گفت کای نامجوی ... بگویم ترا هرچه گویی بگوی ... نوشتاس کز مرز ایران زمین ... یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و ز تبار بود ... خجسته و کرد و پی افراز بود ... ز تهمورث گرد بوشش نژاد ... پدر بر پدر بر همی داشت یاد

پر ببد ترا او مرا نیک شوی ... ببندد ز روشن مرا چهر بوی ... چنان بد که ضحاک جادو بدست ... ازایران بجان تو مایه بشست

از من نهانت امید آشتم ... چه مایه بر بدر و زر بگذاشتم ... پدر ترا آمد زفردم دما ... خدا کرد پیش تو روشن روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار ... برست و برآمد زفردم دما ... مران از دو مارا خوراک ساختند ... سر مایه از مغز بر داختند

سرانجام رفتم سوی مایه ور ... یکی کاو دیدم چو خرم بهار ... سراپای پر نقش و رنگ و نگار

نگهبان او دست کرد بر کمین ... نشسته بر آن مایه ور بر زمین ... همی رود ریزت بر بر بیارد

ز تخمان آن کاو طلایه بدست ... برادر اختی چون دلاور بهنگ ... جز شد بگیتی یکایک سوی شهریار

بیامد بگشت آن گرانمایه را ... چنان با وفا مهربان دایه را ... کز ایران زابوان و از خان و مان

وز ایوان ما تا بجمشید جم ... برآورد کرد از بلندی خروش ... زکاخ شهریار بر آمد بجوش

دلش گشت پردرد و مهر کهن ... بابرو ز خشم اندر آورد چین ... بکمر ده مکر زآزمایش دلیر

کنون کرد می کرد جادو بدست ... مرا بر دو بایدشمشیر تیز ... برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که کین آن تست ... ترا با جهان سر بسر بایدست ... میان بسته فرمان او را بجای

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار ... کمر بسته او را کند کارزار ... جهاندار ضحاک بیداد گاج

که هر کو بنیده جوانی چشید ... بکینی بجوشد خوشتن را ندید ... جهانی ز اچشم جوانی مبین

چنان بد که ضحاک در روزدشت ... بنام فریدون کشادی دو لب ... تراروز خرشاد و فرخ مباد

چنان بر زنو بالا زبم نشیب ... بران بر زنو دلش پر نهیب ... شده از فریدون دلش پر ز تاب

داد خواستن کاوه از ضحاک

چنان کرد یکروز بر تخت عاج ... نهاده لب بر بر و بر زر تاج ... بر آن بر زنو بر شده بر سپهر

ز هر کشوری مهتری را بخواست ... که در پادشاهی کند پیش راست ... وزان پس چنین گفت با بزرگان ... کزای پر هنر نامور نخردان

مرا در نهانی یکی دشمنست ... که بر نخردان این سخن رو نشست ... کوی با تژاوه دلیری نترک

بسال اندکست و دلی پر ز کین ... زند از بر کار مادر نگین ... بنا ید مرا و مرا نا کس شمرد

که دشمن اگرچه بود خوار و زرد

نوازم همی دشمن جوز خواه — بترسم همی از بد روزگار — همی زین فزون بایدم لشکری — هم از آدمی هم ز دیو و پری

یکی لشکری خواهم انجمن — ابا دیو مردم برآمیختن — بباید برین بود هم داستان — که من داستانم بدین داستان

یکی محضر اکنون بباید نبشت — که جز تخم نیکی سپهبد نکشت — نکوید سخن جز بهر راستی — نیارد بداد اندرون کاستی

ز پیش سپهبد همه راستان — بران کار گشتند هم داستان — بر آن محضر از دانا نگزیر — گواهی نوشتند بر نام و پیر

هم اکنون یکایک ز درگاه شاه — برآمد خروشیدن داد خواه — بر آن گواهانش بنشاندند — ستم دیده را پیش او خواندند

بدو گفت مهتر بروی درم — که بر گوی تا کاهنده ی ستم — که شاها منم کاوه داد خواه — خروشید و زد دست بر سر ز شاه

یکی بربان مرد آهنگرم — زشاه آشکن آیدهی برسرم — چرا با خلایق کنی داوری — تو شاهی و کرد ار دها پیکری

اگر هفت کشور بشاهی تراست — چو ارنج و سختی همه بهر ماست — شمار بت با من بباید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید بدید — که مارانت رامغفر زند من — همیداد و باید بدین انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان سخنها شنید — بدو باز داد ند خرز ند اوی — بخوبی بچشتند پیوند اوی

بفرمود پس کاوه را پای بند — که با شد بران محضر اندر گوا — چو بر خواند کاوه همه محضر ش — بیکسوی پران آن لشکر ش

خروشید کای پاک مردان شهر — بریده دل از ترس کیهان خدیو — سپرد یدها بگفتار اوی

ز جنگ فلک سیرت ما بمرد — نیارد گذشتن بر و زبرد — زبس ان بیدالان گشت سرخ روی

همه محضر ما و پیمان تو — بدر د نه پیچد ز فرمان تو — که از من بشکستی بباید شنود

که چون کاوه آمد ز درگاه بدر — بدو گوش من آواز او بشنید — نگوئی یکی کوه آهن بر ست

همید ون چو ز د بر سر خویش دست — شگفتی مرا در دل آمد بگشت — ندانم چه شاید بدن زین سپس

خروج کاوه با درفش کاویانه

چکاوه بر و نشست ز درگاه شاه — سر سرکشان را سوی دژ بخواند — سر سرکشان را بزیر آورد

همی بر خروشید و فریاد خواند — ازان چرم کاهنگران اشتران — بپوشند هنگام زخم دران

بهان چرم را بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار برخاست گرد — که ای نامداران خجسته پی

شما کاهوای فریدون کنید — ز دل مهر ضحاک بیرون کنید — جهان افرین را بدل یار شید

بران بی بها نامور اژدها — بدیدار آراز دشمن ز دود — سپاهی بر و انجمن شد بکوه

بر آشفت بدکاره بیدادگر — همیرفت پیش اندرون بی درنگ — بدیدند گشن ازدور برخاستن

چو آن پرست نیزه بر دند پیش — بنیکی یکی اختر افکند پی — ز کوهسار شد سوی دشت نبرد

بزد بر سر خویش چون کرد رای — فرو هشت از مغز خود رنگ و بوی — همی خواندش کاویانی درفش

ازان پس هر آنکس که از نژاد کاو — بدان نامبی بها چرم آهنگران — برا و بیختی نو بنو گوهران

МИД СССР

زدیبای برمایه و پرنیان — بران کونه شد اختر کاویان — که اندر شب تیره چون شید بود — کیانرا از و دل پر امید بود

بکشت اندرین نیو خندین جهان — ابی بود فرّی و اشت اندر نهان — فریدون چو کیتی بران کونه دید — جهان پیش ضحاک دارونه دید

سوی مادر آمد کر سر میان — بسر بر نهاده کلاه کیان — که من رفتنی ام سوی کارزار — ترا جز پرستش مباد پیشکار

ز کیتی جهان آفرین را بخست — بروان پیمبر سپیکر بدرود — فرو ریخت خون از رخ ارژنک اوش — بیخواند با درد دل دادرش

بپرداز کیتی ز نابخردان — سپردم ترا ای جهاندار من — بکردان ز جانش بر جاودان — بپرداز کیتی ز نابخردان

فریدون بپیکار بر بست کمر — سخن را ز هر کس نهفتن کرفت — برادر بدو اندرون فرخ همال — از و بهره دو از آده مهتر بسال

یکی بود از آن دو کیارش بنام — دکر بود برمایه پیکینام — فریدون بر ایشان سخن برکشاد — کر خرم رسیدای دلیران و شاد

کهکردون نکردد بجز بر بهی — بجا باز کردد کلاه مهی — که مارا یکی کرز باید کران — بیارید دانندهٔ آهنکران

چو بشنید لب هرو برنا بسند — بکفتار او دل بیاراستند — هر انکس کزان پیشه بد ناخوی — بسوی فریدون نهادند روی

فریدون چو نزدیک ایشان رسید — ازان کرز پیکر بدیشان نمود — بدیدون بسان بهر کاوهش

بدان دست برد آهنکران — چو ساخته کارکرز کران — به پیش جهاندار بر زد کرز — فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار بیداد کر — بخشیدشان جامه و سیم و زر — بسی نیز شان کرد فرخ امید — بسی دادشان مهتری را نوید

کر کرز و مارا کنم زیر خاک — بشویم شمار اسر از کرد پاک — چو ازنام داد ار یاد آورم — جهان را بهسوی داد آورم

فریدون بخورشید بر زده سر — کشاده بر و تنک بسته کمر — برون رفت یکسر سواران بخواست — بیک اختر و فال کیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرکاه اوی — بابر اندر آمد سر کاه اوی — به پیلان کردنکش و کاوهش — سپه را همی توشه بر دند پیش

کیانوش بر مایه بر دست شاه — چو کهتر برادر بهان کنجواه — سری پر ز کین و دلی پر ز داد

رسیدند بر بازمان زرند — بجای کز و ران پرستان بتند — فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره کرکش از آنجا بکاه — بیامد بدانجای پیکان فرود — فرو هشته از مشک تا پای مور — بکردار خورشیدش رومی بچهر

سر و تنی بدو داده از آب خوب — خرامان چو سرو بلند از بر جوی — نهانش نیا موخت افسوسکری

که تا بازکوید بدو خوب روی — که تا باز کردد بدیدار شاد — نه از راه پیکار و روییت بدست

فریدون بدو نیک کان بر کشاد — کشاده بافسون کند تا بزید — شد از رشک و مانی خرش از خروش

که تن را جوان دید و دو جوان — خورشها بیاراست خوالیکر — چو توشه خورد و شبان اندر کرفت

کران شد سر شرمش ای خواجه بین — چو آن ایزدی رفتن کار او — بدیدند آن لخت پیدا ز او

بتکرد نش را بیاراستند — یکی پیشک بود از بزرکوه — برادرش مهر و دو نهان از کروه

ز بالین آن شاه خفته نباک — شده یکزمان از نشست دور — کرایشان بنند انجکس را خبر

بکه بر شدند آن دو بیداد کر — بدیدند آن کار بد را کران — ز خار انکبند ند پیک کران — چو ایشان ازان کرده کشتند بیم — بدان تا بکو بد کرش سر ز رنک

ازان کوه غلطان فرو گشتند — مران خسته را کشته پنداشتند — بفرمان یزدان سرافراز مرد — خروشیدن سنگ بیداد کرد

بافسون بهمی رکن رجای خویش — بدست و بخنجر ازجای خویش — فریدون بهمانند ازانجایگاه — برانرو بدش کاوه پیش سپاه

برافراخته کاوه بانای درفش — بهمانگه بگرست و انذر گشید — بگرد آن بخش برانشان بدید

بارو بندر رود انذر آورد روی — چنانچون بود شاه دیهیم جوی — تباری تو ارو بندر او جلو جوان

سیم منزل آن شاه آزاده مرد — لب دجله و شهر نعبد آذر کرد — فرستادری رو با آن درود

که کشتی و زورق بهم انذرست — کذارید یکسر برین روی آب — وزانجا یکی را بدینسون بتان

بیاورد کشتی نهانی برود — نیامد بگفت و فریدون فرود — چنین گفت با من سخن در نهان

مرا کفت کشتی مران تا بخت — جواری بهرم نمایی درست — ازان ژرف دریا نیاندیشم هیچ

تبندی میان کیانی ببست — بران باره پیل پیکر نشست — باب اندر افکند کلرنگ را

بپستند یارانش یکسر کمر — بامیدون بدریا نهادند سر — باب اندر زون غرقه کردند زین

سر سرکشان اندر آمد رجاج — زنارندن باد پایان نرست — چنان چون بشت پرنه بازی چنال

بخشکی رسید آن پسینه کهن جوی — به پیت المقدس نهادند روی — هی کنگ و در رهو خرد نیاورند

تباری کنون خانه پاک دان — برآورده ایوان ضحاک جوان — ازان دشت چون دیده بهر آمدند

زیک میل کرد آفریدون نگاه — یکی کاخ دید اندران شهر شاه — توکویی ستاره بخواهد بود

بهر جای شادی و آرام بود — فروزنده چون مهتری بر سپهر — که جای بزرکی و جای بهاست

بپارش کفت آنکه اینده خاک — برآور چنین جای را از مغاک — یکی راز دارد بهی در نهان

نیاید که مارا بد انجای جنگ — شتابیدن اید بجای درنک — عنان باره تیز تک را بپیچ

توکفتی یکی آتشی شد درست — که پیش نهبان ایوان بر — توکفتی بهی در رهو بود در مین

کس از مرزبانان بدر در نماند — فریدون جهان آفرین را بخواند — جهان ناسپرده جوان سترک

طلسمی کرضحاک بسازیده بود — سرش تا بکیوان برافرازیده بود — که آن جز بنام جهاندار ازید

زدی کرزه کاوه بر سرش — بهر انکس که آمد بهی بهرش — بهانه ز دیوان ایران ببرد

سر انشان بکرز کران کرد پست — نشست او بر کاه جاوید پست — کلاه کیی جست و بکرفت جای

برون آورید از شبستان اوی — نهاد از بر تخت ضحاک پای — زدلشان بهر تیر کیهان بشست

زدود آنکه پاک بنمود شان — زالوند کی سر بپالود شان — سر آسیمه بر بسان مستان بتند

پس آن دختران جهاندار جم — زکرسیل کل سرخ را داده نم — که پرورده بت پرستان بتند — کشادند بر آفریدون سخن — که خوبا بش آهست کیتی کهن

چه اختر بر این بر تو ای نیکبخت — چه باری ز شاخ کدامین درخت — که ایدون بمالین شیر آمدی — پسر کارزه مردی دلیر آمدی

چه مایه جهان کشت بر ما ببد — ز کردار این جادوی پای خرد — بدین پایگه از نهر بهره داشت

کشش اندر شه کاه او آمدی — وگر آرزو جاه او آمدی — نماند بکس جاه و این نه بخت

نهم پور آن نیکبخت آبتین — که بگرفت ضحاک از ایران زمین — نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو برمایه کم دایه بود — ز پیکر تنش همچو پرمایه بود — چه آید بران مرد ناپاک رای

کمر بسته ام لاجرم جستجوی — از ایران بکین اندر آورده روی — بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخنها چو بشنید از و ارنواز — بدو گفت شاها فریدون تو تاز — که پی برکنی تبل جادویی

بکاهوش ضحاک بر دست تست — کشاده جهان در مکر بست تست — شده رام با او ز بیم هلاک

ای خجستان خواند و جفت یار — چگونه توان بودن ای شهریار — که گرد بالا چرخ را نیست راز

بیرم پی اژدها را ز خاک — بشویم جهان را ز ناپاک پاک — که آن پی بها اژدها فش بود

بر و جوب رویان کشاده دلند راز — بدو گفت شاها فریدون تو تاز — بشد تا دهد بند جاوید و بیاز

بیرد سر یکپای نان هزار — هر اسان شد ست از بد روزگار — که پرده خته خواهد شد از تو زمین

کس آید که گیرد ز تخت تو — چگونه فرو ریزد از مردی بخت تو — همان زندگانی بر و ناخوشست

ای خون دام و دد و مرد و زن — بریزد کند در یکی پاک زن — شود فال اختر شناسان نگون

همان نیز ازدها را بدو کتف — برنج اندر آرزت نماند شگفت — زرنج دو مار سیه نغنود

بیاید کنون گاه باز آمدش — که جای نباشد فراوان بدش — بدو گوش گشاده بسپرده کردن فراز

چو کشور ضحاک بودی تهی — یکی مایه ور بد بسان رهی — بدلسوزی در سپه اگر خدای

ور اکند رو خواندی او جام — بگندی زدی پیش بیدادگام — در ایوان یکی تاجور دید نو

نشسته بر آرام در نیشکاه — چو سرو روان از برش کرده راه — بدست دگر مار و مشهر ناز

سر اسپه گشت و بپرسید راز — ستایش کنان رفت و بردش نماز — همیشه بزی تا بود روزگار

بخسپه نشست تو با فرهی — که هستی سزاوار شاهنشهی — سر بر ترا ز ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا تخت عاج — بکوفت اسگارد را مهر ز پیش — که رو الت تخت شاهی بجوی

بیامد ز در و امشکران را بجوان — به پیمای جام و بیاری جوان — بنزم اندرون دلگشای منست

بیار انجمن کن بر تخت من — چنانچون بود در خور تخت من — بکردا نچه فرمود مهتر برای

ی روشن آورد و امشکران — همان در خورش با کمر مهتران — بستی کرد جشنی چنان چون سزید

چو شد رام گیتی دمان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو

رفتن کندرو پیش ضحاک و خبر دادن

نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنفت
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن بخت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / بیامد دمان از دگر کشوری
ازان سه یکی کهتر اندر میان / ببالا چو سرو و بچهره کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / وزان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
بدست اندر آمد بایوان شاه / دو بر مایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز فرزانه گردان و مردان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون بر آمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / بمهمان نوشاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیش کار / که مهمان که با گرزه گاو سار
بیاید نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بستر و نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چکارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهر ناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بزرین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همراه دلخواه تو
بر آشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / شگفتی بشوریده با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خوان من / نباشی ازین پس نگهبان من
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان تخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز شاهنشهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیابی چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتر اچاره گیر
ترا دشمن آمد بکه بر نشست / یکی گاو سر گرز دارد بدست
همه بند و نیرنگت از هم ببرد / بآرام بنشست و گاهت سپرد
جهاندار ضحاک ازان گفتگوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی

آمدن ضحاک نزد فریدون

بفرمود تا بر نهادند زین / بران راه جویان باریک بین
بیامد دمان با سپاه گران / همه نره دیوان و جنگ آوران
بیکراه مرکاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه پی ره شدند
ز اسبان جنگی فرو ریختند / بدانجای با هم بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ تیز و خدنگ
ببارید چون ژاله زابر سیاه / که پی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون آنکه بر ناندند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
همه در هوای فریدون شدند / ز پیمان ضحاک بیرون شدند
خروشی بر آمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برنا ش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم
بخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدها شکل ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه

ازان شهر روشن یکی تیره گرد ... برآمد که خورشید شد لاجورد ... ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

بآهن سر سیمبر پوشیدتن ... بدان تا ندانند کس از انجمن ... بجنگ اندرون پشت تازی کند

بدید آن سیه گرد کش شهر باز ... برازجا دویی با فریدون بتاز ... کشاده بنفرین ضحاک لب

بدو تخت کاوس و اورنگ جم ... رمایی نیابد ز دست تو دم ... بایوان کمند اندر افگند راست

ز تخت شاد و فرخ جهان آفرید ... فرود آمد از بام کاخ بلند ... بخون پری چهرگان تشنه بود

همان تیر خنجر کشید از نیام ... ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد ... بپامد فریدون بگرز گران

بدان کرزه گاو سر دست برد ... گرفتار شدن ضحاک بدست فریدون ... بزد بر سرش تا کمر بشکیخت

بپامد خروشان خجسته فریدون ... هیدون بر شته ببندش چو سگ ... ببرآمد و کوه اندر آمد بمشت

بدو گفت کو را نماند زمان ... نیاید بر شش خرد یاوری ... کمندی چهارست بر زین ببر

فریدون چو بشنید بگشود زود ... که نگشاید از بند پیل ژیان ... برانداخت آن خوب آیین بر او

نشست از بر تخت زرین او ... ببندید کز بند او دست و میان ... ز ایوان بیاره چو بیدش بکس

بفرمود کز بن بر آرند خوش ... که هر کس که دارد بیدادگر ... سزاوار هر کس بپردازد کار

سپاهی بیاید گزیده ز پیش ... یکی کار روز و یکی کار داد ... نشادی سوی منزل خویش شود

ببندد ابر زشت ناپاک بود ... جهان از گزند اژدها پاک بود ... همه دل بغرمانش آراسته

وزان پس همه نامداران شهر ... کسی کش بدل راز یزدان بهر ... همی یاد کرد از جهان آفرین

فریدون فرزانه بنهاد خشت ... زراه سزا پایه بشناختش ... بپرآگنجت مار از البرز کوه

همیگفت کین جایگاه منست ... زفال اختر بومهان رو نشست ... بپالای بیاید سپردن بهشت

بدان تا جهان از بد اژدها ... بفرمان و کز من آمد رها ... بسی با شمار روز نیکو دی

منم کرد جای جهان سر بسر ... نشاید نشستن بجای دگر ... خروشان بدان روز کوه و هیون

همه پیش او خاک دادند بوس ... ز درگاه برخاست آوای کوس ... همه شهر دیده بدرگاه بر

که تا اژدها را برون آورد ... به بند گمندش چنان چون سزید ... وزان شاه نایافته شهر بهر

بدیدند ضحاک را بسته زار ... بپشت اندرون دست بگشاده خوار ... جهان را چو این بشنوی پند گیر

بسا دو رکنارا که بر کوه و دشت ... گذشت بر ما نخواهد گذشت ... سوی شیر خوان بر دمادم بتاز

بهیر اندر او را بکوه اندرون ... بهیچ نهشت کار دشمن کنون ... بخوبی یکی راز بگشاد بکوش

که این بسته را تا دماوند کوه ... همی بر چنین تا زمان زمان ... بهنگام سختی ببر کردنت

بپاور د ضحاک را چون بلند ... بکوه دماوند کردش نژند ... سر تا بپایش نهای بر شمرد

بدان زده سر و پای او را ببست ... همه بند کردنش یکسر شکست ... چو بندی بران بند بر هم شکست ... بنود از بد بخت مانند چیز

بگوید اندرون جای تنگش گرم ... نگه کرد عاری نبش ناپدید ... بیاورد مسمار آهنگران ... بجای که مغزش نبود اندران

فرو برد و پیشش بدگونه باز ... بدان تا بماند بسنجی دراز ... ببیشش بران گونه او بر نخست ... ورا خون دل بر رخ تین شست

بپا تا جهان را ببینی بدم ... بگوشش همه دست بیکی زدم ... نماند همی نیک و بد پایدار ... همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج دینا و کاخ بلند ... نخواهد بدن مر ترا سود مند ... سخن ماند از تو همی یادگار ... سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود ... ز مشک و ز عنبر سرشته نبود ... زداد و دهش یافت آن نیکوی ... تو داد و دهش کن فریدون توی

فریدون گر ای بر نیامد بکام ... نخستین جهان را بشست از بدی ... یکی بهتر از بند ضحاک بود ... که بیداد کرد و بود ناپاک بود

وگر دیگر که گیتی ز ما نجوید ان ... ببرد از جهان بیوفائی بدان ... سه دیگر که کین پدر باز جست ... جهان و ثری بر بخشش گرد راست

جهانا چه بد مهر بد گوهری ... که خود پروراني و خود لشکری ... نگه کن بکاخ اندرون کرد ... که کاراز پر ضحاک ملکت ببرد

ببند در جهان پنج صد سال گاه ... بآخر شد و ماند ازو جایگاه ... بیفت و جهان دیگر آراسته ... بجز خسرت و درد چیزی نبرد

چنینیم بسیار گردد بهم ... توخواهی شبان باش خواهی رهام ... فریدون چو شد بر جهان کامگار ... نرفت خوبی خوشتن شهریار

برسم کیانی و تاج مهی ... بیارست تا گاه شاهنشهی ... زمانه بپای اندر آورد پشت ... کز قشنه هر کس ره بخردی

بروز نخجسته سر ماه و مهر ... ببست بر نهاد آن کیانی کلاه ... بآئین یکی جشن نو ساختند ... دل از داد و رهیها بپرداختند

نشستند فرزانگان شاد کام ... کز قشنه هر یک بپایه مقام ... می روشن و چهره شاه نو ... جهان برزداد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش آورد خشنه ... همی عنبر و زعفران سوختند ... پرستیدن مهرگان آئین ست ... تن آسانی و خوردن این چنین

پادشاهی فریدون بانصد سال بود

اگر یادگار ست از ماه و مهر ... بگوش و بر رنج آنچه معنای جهر

وز بند جهان سالیان پنجصد ... نیفکند یکروز بیتا و بد ... جهان چون بر و بر نماند بسی ... نماند تبو نیز اندوه مخور

وانگ نه که آگاه بد زین نهان ... که فرزند او شاه شد در جهان ... ز ضحاک شد تخت شاهی تهی ... سر آمد بر و بر روزگار بهی

پس آگهی آمد ز فرخ پسر ... بمادر که فرزند شد تاجور ... بیاراست کنان شد بر روشنان ... به پیش جهاندار آمد بخست

نهاد السرش لب بر خاک بر ... بیخواند نفرین بضحاک بر ... همی آفرین خواند بر کردگار ... ازان بندها مان کرد روزگار

وزان پس بهر کس که بودش نیاز ... ازو دست روز بدی داشت باز ... نهانش نوا کرد با کس نگفت ... بپیمود آشتی راز او در نهفت

یکی هفته زین گونه بخشید چیز ... چنان شد که در روشن بخت خیز ... دگر هفته مرزم را کرد ساز ... مهانی کرد و بدند کردن وراز

پیاراست چون کوپیان خوان خویش ... مهان را همه کرد مهمان خویش ... وزان پس بهر هفته بنهاد رای ... فراز آورید و دگر خود بیاراست

سر کنجها را کشادن گرفت ... نهادن بهر رای دادن گرفت ... گشادن در گنج را گاه دید ... درم خوار شد چون بشاه رسید

همه جامه و گوهر شاهوار ... همان اسب تازی برزین عذار ... همان جوشن و خود زرین بتیغ ... کلاه و کمر هم بسودش دریغ

همه خواسته بر شتر بار کرد | دل پاک سوی جهاندار کرد | فرستاد نزدیک فرزند خویش | زبانی پر از آفرین و نهشت نیز
جوان خواسته دید شاه زمین | ببد رفت و بر نام کرد آفرین | برگشتن لشکر چو بشنید جمشید | بر شهریار جهان تاج نهشت
که ای شاه پیروز یزدان شناس | نیایش مرا و را هم ز پیش | چنین روز روزت مباد و زمان | بداند بیشگار را کنون یاد تخت
همه روز کو هر بر آمد پدید | تخت سپهبد فرو رنجنید | همه مهتران از همه کشور ش | بران فرخی صف زده بر درش
زیزدان همی خواند نذر آفرین | بران تاج و تخت و کلاه گزین | همه دست بر دست مالان همان | همی خواند بر نیش بیکی گمان
که جاوید باد این خجسته سریر | بر و مند باد آنچنین رود گار | ورا پس فریدون بگرد جهان | بگردید دیدار گشکار و نهان
بهر آنچیز گزراه پیدا دید | بهران بوم و برکان زآباد دید | بیکی بیت از جهان بشتابید | چنان گزره پادشاهان گزید
از آمل گذر سوی تبرستان گرد | نشست اندران نامور بشکرد | بگی از جهان کوش خوانی همه | جز این نیز نامش مدانی همه
زسالش چو یک پنجه اندر گذشت | گرامی سه فرزندش آمد پدید | سه فرخ نژاد از در تاج و زر | تخت جهانداری را سه سپر
ببالا چو سرو برخ چون بهار | بهر چیز مانند شهریار | ازان سه دو پاکیزه از شهرناز | یکی کهتر از خوبرخ ارنواز
پدر نو نکرده ازان نام کس | همی پیش بیلان نهادند گام | وزان پس در ایشان نگه کرد شید | که کشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران گزین | یکی را کرانمایه تر خواند پیش | بکی نام او جندل راهبر | بهر کار دلسوز بر شاه بر

فرستادن فریدون پسران نجوا بستاری

بدو گفت و برکرد کرد جهان | پری چهره و پاک و خنجر گهر | بجوئی سزای سه فرزند من | چنا بخون نشاید به پیوند من
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر | بدان تا نخواند بدو آرشان | چو بشنید جندل خنجر بکف | یکی رای پاکیزه افکند بین
پدر نام نکرده از نازشان | زبان چرب شایسته کارشان | یکایک زایران سر اندر کشید | بژوهید گفت و نگفت و شنید
که پیدا ز دل بود و هشیار مغز | بپرده درون از نهانی دری | نهفته بجستی همه رازشان | شنیدی همه نام و آوازشان
بهر کشوری کز جهان مهتری | که پیوند بستی با فریدون کنید | خردمند و روشن دل پاکدین | پیامد بر سرو شاه یمن
زدهقان بر مایه کسی را نزید | سه دختر چنا بخون فرزندوی | خامان بیامد نبرد یک سرو | زشادی چو پیش کمال اندر زرد
نشان یافت جندل ازان جایگاه | بران گهتر افریدون فرخ نژاد | که پی افکنیت مباد آن زمین | که پی افکنی کی کند شاه یمن
زمین را ببوسید و جوئی گزید | بجندل چنین گفت شاه یمن | همیشه ز تو دور دست بدی
چه پیغام داری چه فرمان دهی | بدو گفت جندل که خرم بزی | ازایران یکی کهتر کم سخن
ازایران یکی کهتر کم سخن | پیام او رآورده بشاه یمن | درود از فریدون فرخ نهم
ترا آفرین از فریدون کرد | بزرگی که نیکی ندارد دریغ خورد | مرا گفت شاه یمن را بگوی
بخسته بری شاد و پیروز رنج | پراکنده رنج و پراکنده گنج | بران ای سرمایه تاریان
که شیرین تر از جان فرزند خویش | همانا که هرگز نباشد بنیز | بسنه دیده اندر جهان کس نیست | مرا هست از این هر سه دیده

گرای ترا زدیده ازاشنا بس — که دیده بدبدنش دارد هراس — چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — بگاه اسپتان زور پیوند نغز

که پیوند کس را نیازارم — مگر کش بازخویشی خوانم — هی دوستی را بجویم همال

که خرم بمردم بود در روزگار — نه نیکو بود پی سپه شهریار — هم از گنج و مردی و بغداد هست

سه فرزند شایسته تاج و نگاه — مرا پادشاهی و اورا بهست — بهر ارزو دست ایشان دراز

مراین سه گرانمایه را در نهفت — هی بایدم شاهزاده سه جفت — بدان آگهی تیز بشتافتم

بگاه ارپس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری توانی نمودن — چو بشنید از و شد دلش شاد کام

که مانیز نام سه فرخ نژاد — چو اندر خور آید نگر دیم یاد — بیاید بر منجهت بایگد کر

سه پوشیده رخ را بیه دهیم جوی — سزاوار باشد پی گفتگوی — تو مانخ گذار انچه آید بیاد

پیامش چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون از خزان یاسمن — نه بیند سه ماه این جهان بین من

مرا روز روشن شود تار شب — ولیکن بپاسخ گشایم دو لب — مرا خیره رانست با ما نمون

شتابت بپاسخ نباید کنون — شتابت بپاسخ نباید کنون — مرا خیره رانست با ما نمون

برایشان گشاده کنم راز من — بهر کار هستند هم یار من — پس انگه نکار اندرون بنگرید

پیامد دربار داد ان بسبب — باندوه اندیشگان بر نشست — فرستاده راز و جای گزید

نهفته برون آورید از نهفت — همه راز ما پیش ایشان بگفت — برخویش خواند از مود و پیران

فرستاده زی من فرید ون پیام — بگسترد پیشم یکی نغز دام — یکی رای خواهم زدن با شما

فرستاده گوید چنین گفت شاه — که ما را سه شاهست نیکی نگاه — بسه روی پوشیده فرزند من

اگر گویم و دل کنم زان تهی — دروغم نه اندر خور آید نه ما — بشود دل پرکشش بر ازاروی

وگر سر بپیچم زگفتار اوی — جهانی شود پر ازین گفتگوی — ریکیت با او بنگالید کین

شنیدند این سخن مردم راه جوی — که ایشان راز و چه آمد بروی — سر ایرج من بر بباید کشاد

جهان آفریننده داور بران — گشادند یکسر بپاسخ زبان — که هر باد را تو بجنبی رجای

اگر شد فریدون جهان را بدید — نه مانند کاینم با کوشوار — غمان و پشیمان ناقص دین

بگنج و بگلپستان کینم — بنیزه بهوا را نیستان کنیم — سر بدره بکشای و لب را ببند

وگر چاره کار خواهی همی — تبر سی ازین پادشاهی همی — که پایان اورا نه بینند روی

چو بشنیدند ازان کاردانان سخن — نه سر دید پیدا مرانزا نه بن — فراوان سخنها بجوبی براند

پاسخ فرستادن شاه یمن

که من شهریار ترا کهترم — سه فرزند تو بر تو برآمیزند — بهر چم بغرمود و فرمان بریم

بگویش که هر چند هستی بلند — پسر خود گرامی بود شاهرا — بریزه که زیبا بود گاهرا

سخن آنچه گویی پذیریم همی ... ز دختر من اندازه گیریم همی ... که گر پادشا دیده خواهد زمن ... وگر دشت گردان تخت یمن

مرا خوار ترچون نبرده فرزند ... چنین زهنگام پاسخ مدش ... اگر شاه را اینچنین است کام ... نشاید زدن خیره بفرمانش گام

بفرمان شاه این سر و تن زمن ... برون آنکه آید زفرمان من ... بجای من به نیم سه شاه را ... فروزنده تاج و گاه ترا

بشادی بیابند نزدیک من ... شود دشمنان این جهان تاریک من ... شود شادمان دل پدر زانشان ... به نیم روانهای پیدا زشان

پس آنگه سه روشن جهان خویش ... بدشمنان سپارم آیین خویش ... بزنهار شان دشمنگیرم بدست ... بسپیچم کر دلشان پر زداد است

چو آید بدیدار شاهان نیاز ... فرستم بسیلکشان بر شاه باز ... بیوسید دستش چپ و راست چون ... سراینده جندل چو بامنج شنید

پر از آفرین لب زایوان او ... سوی شهر یار جهان کرد رو ... بگفت آن بجای که گفت و بامنج شنید

سه فرزند را خواند نزد شاه جهان ... نهفته برون آورید از میان ... سخنها همه پاک بنهاد پیش

چنین گفت کین سرو شاه من ... سر انجمن سرو و سایه فکن ... بود پیش سرو خرد آفرین

سر و ش او را بباید چو ایشان عروس ... دهد در بر سرو بر کی خار و خس ... سخنهای بایسته آراستم

کنون تا ن باید برادر شدن ... بهر نیک و بد رای فرخ زدن ... بگفتار او بر نهاده دو گوش

چو پرسند سخنهاش با منج دهید ... براو بهر رای فرخ نهید ... نباید که با شد مگر بار پای

سخن گوی و روشن دل و پاک تن ... سزای نشستن بهر انجمن ... خرد خواسته کرد بر جوانه

شما هر چه گویم زمن بشنوید ... اگر کار بندید خرم بزید ... که نبود نظیرش بهر انجمن

هش گنج و دینار و هم لشکر است ... بخش تخت و بخت و هم افسر است ... بسازد شمارا یکی بیشگاه

بباید که یابد شمار از یکان ... بکار او آرد مردانا فسون ... بپاید پر از بوی رنگ و نگار

سه خورشید رخ را لبان بهار ... سه پوشیده رخ را لبان رای ... که از مه ندانند باز اندکی

نشاند بران تخت شاهنشهی ... ببالا و دیدار هر سه یکی

ازان هر سه کهتر بود پیش رو ... همین بار پرسش دمیان ماه نو ... مهین هم ببرد کهین تاج و

میانه نشیند هم اندر میان ... بدان تا زدانش نیابد زیان ... بپرسد شمار اگر زین نه همال

میانه کدام است و کهتر کدام ... بباید برین گونه تان زد لگام ... مهین را نشستن بابد رخور

میانه خود اندر میانست راست ... برآید بر کار و بر کار کاست ... کرا نامه و پاک بهر پسر

زپیش فریدون برون آمدند ... برادش و برفسون آمدند ... بجز رای و دانش همه اندر خورد

برفتند هر سه برآراسته ... ابا تخت تین موبد و خواسته ... کشیدند با لشکری چون سپهر

چو از آمد نشان شد کاکبرد ... بپاراست لشکر چو پرّنده رو ... فرستادشان لشکری گشن پیش

شدند آن سه برمایه اندر زمین ... برون آمدند از زمین مردوزن ... همه عنبر و زعفران بیختند ... همه مشک و می بر آمیختند

همه یال اسپان پر از مشک شد | پر آکنده دنیا در و زر پری | یکی کاخ از آن آسیه چون بهشت | همه سیم و زر اندر آن گنبده خشت
بدریای رومی بیاراست آسیه | چو مایه بره اندر و زر چو آسیه | فرود آوریدند آن کاخیان | چو شب روز شد کرد خیشان نهان
سه دختر چنان چون فریدون بخت | سپهبد برون آورید از نهفت | بدیدار پرسیه چو تابنده ماه | نشایست کردن در ایشان نگاه
نشستند هر سه بر آن تخت عاج | کز گفتش فریدون بگردد نشان | ازان سه کز امید پرسند مهر | کز ین سه ستاره کدامست که
میانه کدام است و کهتر کدام | بگوید نامن شوم شاه کام | بگفتند ازان کز کاموختند | پسندیده چشم نیرنگ بر دو خشند
بدانست شاه کز امید زرو | کز آموختن رنگ ایدر سزد | چنین بست کاری همیشه تره | مهین را بمه داد و کهتر بگهر
بدانکه کز پوسته شد کار شاه | بهم بر بشکفند بازار شان | سه دختر بدار پیش سه ماهرو | ز جاشان پرازشرم بودند باز
سوی خانه رفتند بازآرزوم | برآنگه رخ خلوت برآرای نوم | می آورد و میخاره کرد انجمن
بر آسود یارست بگشاد لب | همی بود تا تیره گون گشت روز | بخورد ند می چون بر یاد او
بدانگه گرمی چره شد پدید | بکاخ خواب و آسایش اندر خورد | بفرمود شان ساخت جای خواب
بیالینه زرین گل افشان در خت | نخست آن سه آزاده بگشت | یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی | پیارست از آیین جادوی | همی تا سر آرد بر ایشان زمان
چنان شد که نفرین و ناموزگ | بسر بر نیارست پرید زاغ | بجستند ازان بخت بر جای خویش
بدان ایزدی فر و فرزانگی | بافسون شامان و مردانگی | بران بند و جادو بشستند زود
چو خورشید یزدان سر از تیره کوه | بیامد یکی مرد فرهون نژوه | بگفتا که بر خیزد ای شاه نو
فسرده زمرهای برگشته کار | بماند سه دختر برو او گذار | که بندد رخانش شده لاجورد
سه داماد را دید چون ماه نو | نشسته بران خسروی گاه نو | نه برآرزو کشت خورشید و ماه
نشستن گهی خوبت شاه یمن | همان نامداران شیدند انجمن | نیامد درین بر دخود را زکار
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت | که دهقان چنین نشان صنوبر | کشاد آنچه بودش نهفته برآ
پیاورد هر سه بدیشان سپرد | که سه ماه نو بود و سه شیر نر | مگر نغشان دیده رنج سنگ
بدان من که بهر که میدادم میان | که از ماده شد تخم پی رکیان | که بدازفریدون نیامد سخن
بپیش همه موبدان سر فراز | که زیبا بود شاهرا شاه خویش | چو دختر بود روشن آهرمن
بدان تا چو دیده بدیدار شان | چو جان پیش دل نگارید شان | سپرد م بدیشان تا بین من
زکوهر همین کشته او فخته | عماری یک اندر دگر دو خته | ابر پشت شهر زه بنهو نهان
عماری و دیشان همونا نهان | چنانچون بود بسازد آیین مهست | همیشه بکار اندرون نیکیار

بسوی فریدون نهادند روی — جوانان بپیمان دل راه جوی — چو از بارگ دیدبان آن بدید — شد آگاه فریدون بیامد برآ

زدشمان بپیوخت کاگاه شود — زبد ما کانیش کوته شود — بیاید بسان یکی اژدها — گزد شیر گیتی بیاید رها

خروشان و غران بکوشش درون — بدیوه رفتن فریدون بر پیران — همی آزمانش آمد برون

چو هر سه پسر را نزدیک دید — بگردانذرون کوته مایه دید — بر انگیخت گرد و بر آمد بجوش — جهان شد ز آواز او پر خروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر — که او بود در مایه و تاجور — پسر گفت با اژدها روی جنگ — مسازد خرد با فته مرد ننگ

بسیک پشت بر کرد و برگشت زود — بر پیر برادرش بنهاد رو — میانه ببرد و چو او را بدید — بکام اژدها بزه کرد و اندر کشید

مرا گفت کز کار زشت کام — چو شیر دمنده چو جنگی سوار — چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کان اژدها را بدید

بدو گفت کز پیش ما دور شو — پلنگی تو در راه شیران مرو — کرت نام شاه آفریدون بگوش — رسیدست هرگز بر ایشان مکوش

کز فرزندان او یم هر سه پسر — همه گرز داران پرخاشخر — کز از راه پیراه یکسو شوی — وگرنه بخمت افسر بر جوی

فریدون فرخ چو شنید بود — بهر بابدانست و شد نابدید — بر فت و بیامد بدروازه پیش — چنانچون بیاید بایین و کیش

ابا کوس و بارنده پیلان مست — همان گرزه گاو و یکسر بدست — بر کان لشکر پس پشت او — جهان آمده پاک در مشت او

چو دیدند بر مایکان روی شاه — پیاده دمان بر گرفتند راه — فرو مانده بر جای سپلان و گوس

پدر دست بگرفت و بنواختشان — باندازه بر جایگه ساختشان — بپرسید جان آفرین بنده باز

همی آفرین کرد بر کردگار — گزو دید نیک و بد روزگار — تخت گرانمایگان برشناخت

چنین گفت کای اژدهای دژم — که گفتی همی سوخت گیتی مرم — چو شنید برگشت باخنجری

بدو گفت مهتر که از بهر چیست — خیان چون بیاید سزاوار مغز — توچون مهتری سلم نامت نبود

بگاه نهر یکت گردی دلیر — دلاور که نیدیشد از بیم مرگ — تو دیوانه خوانیش محوانش دلیر

میانه گزاغاز تندی نمود — وزان پس مرا و را دلیری فزود — بجانه بپیش سپاه اندرید

بهر خود دلیرست بر جایگاه — گر بد دل نباشد هنرها و را گواه — که بهر بستایست و هم با ورند

زخاک و زآتش میانه گزید — چنان گزره هوشمندان گزید — زکیتی جز او را نشاید ستود

کنون ایرج اندر خور و رای او — دلیر و جوان بود و هشیار بود — بگاه دلیری و رشتی فزود

بنام پرستندگان روز و شب — در مهتری باد فرجام او — بدان کو یا غار چیری نبود

زن ایرج نیک پی را سهی — کنون برگشایم ز شادی لب — زن سلم را نام کرد آرزوی

نوشته بیاورد و آورد پیش — بکابد بجوید سهیلش رهی — زن نوذر نامه آزاده جوی

بدید اختر نامداران خویش — پس از اختر کرد کردن آن — که اختر شناسان نمودند بهر

بسلم اندرون چیست اندر اختر — بدان اختر شان بر گشاد — سپهداره زحل دید طالع گهان

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه — بکشف دید طالع خداوند — وگر طالع نوذر فرخنده شیر — خداوند خورشید و مهد دلیر

از اختر پریشان نشانی نمود — که آشوب بسیار خواهد بود — شد اندوه کین شاه جوان بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

برآمد برآشفته دیدش سپهر — نه بد سازگارش با او نه مهر — زاندیشه تو زرش روان — دگرگونه می برد بروی گمان

چو شاه انچنان دید کردار چرخ — گزو از خویش را بنوید از رنج

قسمت کردن فریدون پادشاهی را

نهفته بروز آورد آهیخته — بشبگیر کوش فریدون جهاندیده — یکی روم و خاور دگر سر کین — سیم دشت کرگان و ایران زمین

نخستین بسلم اندرون تنگ برد — دوم توز را داد توران زمین — وز آن کرد سالار ترکان چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه — کشد آنکه توز لشکر براه — درآمد بتخت کیی برنشست — کمر بر میان بست و بگشاد شست

بزرگان بزرگو هر فرشاپدند — جهان پاک توران بخواندند — از ایشان چو نوبت بایرج رسید — مر او را پدر شاه ایران گزید

بهم ایران و هم شهر نیزه وران — همان تاج شاهی و تخت سران — بدو داد کو را سزا بود تاج — همان تیغ مهر و بهان بخت عاج

نشستند سه سر بایام شاد — چنین مر زبانان فرخ نژاد — فریدون فرزانه سالخورد — بباغ بهار اندر آورد گرد

بدینگونه گردد سرانجام سخن — شود بسته تیر و چو گردد کهن — درآید بگفتار اندرون چیرگی — کز فتد بر مایگان خیرگی

بگفتید مر سلم را دل بجای — دگر گونه ترشد بآیین و رای — دلش گشت غرو بآز اندرو — بماند شه نیست بازنمود

بهوش شنیده بگفتن شتید — که داوش نگهتر پسر تاج دید — بدل پر ز کین شد بزرگ پدر — سواری و نیزه وری شد هنر

فرستاد نزدیک برادر پیام — که جاوید زی خرم و شادکام — فرستاده مردی برانگیخت رو — بدان ای شهنشاه گردان مگرو — نشست بالا چو سرو بلند

برانديشش و بنگر تو این داستان — کز این گونه نشنیدی از باستان — یکی کهتر از مابر آید بتخت

اگر مهتری من بسال و بخرد — مهی نه بمهر من اندر خورد — کشد شه زمین تاج و تخت و کلاه — نزیبد مگر بر تو ای یادشاه

سزد گر بجایم نهد بر سرم — چنین و چنان بر گزیند برم — چو ایران و تور از یکان و یمن — بایرج دهد روم و خاور بمن

سپهدار ترا دشت کرگان و چین — کنارنگ سپاه و ترا ارزمین — هیونی و پیغام بلدار پای — درآمد نزدیک خاور خدای

بخوبی شنیده بهر یاد کرد — سر سوی پی مغز پر باد کرد — چو این را بشنید نژاد دلیر — برآشفت تا گاه چون تند دیو

چنین داد پاسخ که یا شهریار — بگو این سخن هم چنین یاد دار — که مار ابگاه جوانی پدر — بدینگونه نفرین نکرد ای پدر

حقیقت این چو دانشاید نهفت — کجا بار او خون و برکش کجاست — ترا با من اکنون بدین گفتگوی — بباید بروی اندر آورد روی

روان رای شیار و کردن نگاه — هیونی و پیغام نزدیک شاه — فرستاد نزدیک شاه جهان — زبان آور چرب گوی کارمان

بدو گفت کز من بگوی این پیام — که یا شاه پیدا دل بیکبام — نباید درنگ اندرین هیچگاه — بجای زنو بی و جای فرب

نباید درنگ اندرین هیچگاه — بجای آمد آسانی اندر صلح — رسیدند پس یک بدیگر فراز — سخن راندند اسکار و راز

برفت این برادر بروم اندرون — بر بهر اندر آمیختند انجمن — سکالش گرفتند هر گونه رای

گزیدند بس موبدی تیزویر — سخن گوی و بینادل و پاکزیر — سخن سلم پیوند کرد از نخست — زشرم پدر دیده گان باز داشت

فرستاده را گفت کای نامجوی — بباید کرد با بد ترا باد سرد — چو آیی بگاه فریدون فرود — نخستین زهر دو بسر ده درود

دویگر بکوشش کر ترش خدای — پیغام فرستادن سلم و تور نزد فریدون — بباید که با شد بر و بوم رای

جوانرا بود روز پیری امید — نگردد سیه موی شبرنگ سپید — که شد تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک — زبانیده خورشید تابنده جای — نگردی بغرمان بزدان نگاه

بجستی جز از کژی و کاستی — نگردی بجستن درون را سستی — بزرگت بود ایچ بیدار خرد

بدیری نهر با یکی پشتبر — یکی را دهد تاج و شاهی و فر — یکی را بر اند از افراختی

یکی تاج بر سر بسالین تو — بدو گشته روشن جهان بین تو — زبر تخت شاهی زاندوختم

ایا داد گر شهریار زمین — بدین داد هرگز مباد آفرین — شود دور و باید جهان دور نگاه

سپاری بدو گوشه از رهنمای — نشیند چو خیسته اندر سرای — هم از روم و ترکان جویند سخن

فراز آورم لشکر گرزدار — از ایران و ایرج بر آرم دمار — زمین را بکوبند و بسپوزند پشت

بدانسان بابلی راه آورد های — که از باد آتش نجنبد بجای — سر ایرده دیده سپر بایدید

بابر اندر آورده بالای او — زمین کوه تا کوه پنهای او — ببرده درون جای برما گران

یکی دست بر سینه شیر و پلنگ — بدست دیگر زنده پیلان چنگ — خروشی برآورد چون نره شیر

سپهرست نیست ایزد اندر سپای — همی لشکری کردش اندر رکاب — بگفتند با سپهر یاران جهان

که آمد فرستاده نزد شاه — یکی برنهش مرد با تاج و گاه — بپرسش زد رگاه بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون رسید — همه دیده و دل پر از شاه دید — چو خورشید رخشنده بالا گرفت

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم — کیانی زبان پر ز گفتار نرم — چمکا خور کرده گل سرخ بوی

بپرسید شاد و گرامی بجست — که پیوند شادان دل و تن درست — سر اسر زمین را بسیجد بسود

بدو گفت کین دشت و راه دراز — نشستی ز رنج اندر نشیب و فراز — سر اسر زمین را بکام تواند

زهر کس که پرسی بگیتی تمام — همه پاک زنده بنام تواند — چنین برتر خویش ما را مشا

پیام درشت آورید مشا — منم بنده شاه را پارسا — پیام جوانان نا هوشیار

بفرمود تا پس زبان برگشاد — ازان دو سر انوار یاد آیدم — نگردی بغرمان یزدان نگاه

فرستاده را گفت کای خوبچهر — شنیده سر اسر همه کرده یاد — بزرگت بود ایچ بیدار خرد

بگفت آن دو ناپاک بیهوده را — فریدون همی بین بگشاد گوش — چو شنید معنیش در آید بجوش

دو اهرمن مغز بالوده را — بنالید پوزش تو اخود نگاشتم — همی بر دل خویش نگاشتم

اوشه که گردید گوهر پدید — دو راز شما خود بدشمان مدید — دو راز شما خود بدشمان مدید

زنیدمن از مغز تان شد تهی — چرا از خرد تان نماند آگهی — ندارید شرم و نه ترس از خدای — شمارا همانا همینست رای

مرا بیشتر قیر گون بود موی — چه سرد سپی قد و چون ماه روی — سپهری که پشت مرا کرد کوژ — نشد پست کردان بجایت کوژ

نماند شمارا همان روزگار — نماند نمایند هم پایدار — بران برترین نلم نرذان پاک — برخشنده خورشید و بر تیره خاک

بتخت کلاه و بجور شید ماه — کمن بد نکردم شمارا نگاه — یکی انجمن کردم از نجردان — ستارشناسان و هم موبدان

بسی روزگار اژان بگذشت — نگردم بپیدا نبخشش مبین — زگری نه پیدا بود بر زبان

همه رستی جوئید این بخش — همه راستی خواستیم در جهان — بجشتم پراکندن انجمن

همه رسش یزدان بدادیم پاسخ — چرا باد دادند کیتی بمن — بگری کشید از نای انجمن

نگر اختران کردم آباد بخت — شمارا دل اکنون کژ ازراه بتن — همان برکه کاری همان بدروند

سپارم بسه دیده بگیتی بخت — یکی داستان کوچم آرند بند — بپینید تا کرد کار زلبد

چنین گفت با بخش راهنمای — چنین است جاوید بار اسپری — چرا شد چنین دیو بنیاز زمان

روان باید از کالبدان رها — تبرسم کز رحمک این اژدها — نه هنگام تنری و شوخی آنست

کزو بوشش سه فرزند آزاد مرد — ولیکن چنین کو بداد آن سپارد — بهمان خاک و هم گنج شاهنشهی

سزد گر نجوید بیش از آب پاک — کسی کو بداد و فروشد نخاک — نخواهد شدن رام با هر کسی

بود سپنگاری بروز شمار — کنون هر چه دانید گر کرد کار — بگوشید تاریخ کو نه کنید

زمین را بکوشید و برآب روی — فرستاده شید گفتار اوی — تو گفتی که با باد انباز گشت

شهنشاه شب دیگشاد در — فرستاده سلم چو گشت باز — همه بود لی پیش او بار راند

زخاور سوی مانهادند روی — وز آنجا گشان دو پسر جنگجوی — که باشند شادان بگرد از بد

که نامت ترا بر سر افسر بود — برادرت چندان برادر نبود — بگرد و کسی گرد بالین تو

سرت کرد دانسوده از داوری — تو ارنیش شمشیر مهر اوری — بدنیسان گشادند بر من زبان

درخ کج بگشای و بر بند بار — کرت سر بکار است با یچ کار — وگر نه خور ندای پسر بر دوم

ترا باری و راستی باد پیش — نباید بکینی ترا با پسر — بدان مانور فرخ پدر

که چون باد بر ماهی کبزد — چنین داد با سنج کای شهریار — مراچند مردم چراغم خورد

بآغاز رخشت و فرجام رنج — همی پرسم اندر خ ارغوان — پس از رنج رفتن خمای گنج

که هر چند چرخ ارزش بگذرد — که بستر خاکست و بالین ز خشت — تنش چون خورد مار گین آورد

ازان تا جور نامداران نپیچ — درختی چرا باید مردن بتن — نه نیکم کس اندر آیین خویش

چو داد دیو بسیار پیند مبین — خداوند شمشیر و تاج و نگین — شوم پیش ایشان روان سپاه

بباید مرا تاج و تخت و کلاه — ببید بگذرانم یکی روزگار — چو کیتور ماند مر اسپهریار

بگویم کرای نامداران من — چنانچون کرامی تن و جان من — بپهوده ازشهریار زمین — مدار دیده خشم و مدار کین

بگیتی چه دارید اکنون امید — نگر تا چه بد کرد با جمشید — مرا با شما هم بغر جام کار — بیاید چشیدن بد و نیکوکار

دل کینه ورشان بدین آورم — سر اوار تر زانکه کین آورم — بدو گفت شاه ای خرد مند پور — که باد ابد رو نکار از تو دور

مرا این سخن یاد باید گرفت — زمد رکشایی نیاید شگفت — زتو پر خرد با سخ ایدون شنید — که دل مهر و پیوند ازشان کرید

ولیکن چو جانی شود بی نهان — نهند بخرد اندر دم اژدها — چه پیش آید ت خیر گر آینده بهر — کت از اندیشیدن چنین است بهر

ترا ای پسر چنین هست رای — برآرای کار و بپرداز جای — بفرمای کاید با تو براه — پرستیده چند از میان سپاه

زدرد دل اکنون یکی نامه من — نویسم و ستم بآن انجمن — بکر بار بینم ترا تن درست — که روشن روانم بدیدار تست

نجا و رخدای و بسالار چین — جواب نامه از فریدون بتور زندان — یکی نامه بنبوشت شاه زمین

چنین گفت کین نامه پند مند — نبرد و دو خورشید کشته بلند — دو نیکی دو جنگی دو شاه زمین — میان کیان چون بد شان چنین

ازان پس کی هر گونه کرد جهان — بر و آشکارا شده بر نهان — گذارنده تیغ و گرز گران — فرو زنده نامدار افسران

گشاینده بند بر دست و پای — کشاینده گنج پیش آمید — بدو خلق گیتی برآورده رای

نخواهم بهم بی خویشتن را کلاه — نه آکنده گنج و نه تخت سپاه — سه فرزند را خواهم آرام و ناز — ازان پس کی بستم در گنج باز

برادر کزو بود دلتان بدرد — اگر چند بهر کز ترا باد سرد — همان آرزو مند اندر امتحان

بپگندشاهی شمارا گزید — چنان کز رو نامدار ان سزید — برفت و میان بند گی را بست

آزانکو بسال از شما کمتر است — نوازندش از مهتران در خورست — چو پرورده شد نزد او توشه خورد — کرامیش دارید و توشه خورد

چو از بودنش بگذرد روزچند — فرستید بار نمش ارجمند — چو تنگ اندر آمد نبرد و کشان — بشد با نی چند برنا و پیر

بدیده شد اندر شش آئین خویش — سه سر بسر باز نزد ند پیش — یکی تار و تر بر کشادند چهر

دو پرخاش جوی یک نگ خوی — گرفتند پرسیش بر از و آبروی — دو دل پر ز کین و یکی دل بجای — بر فتند هر سه بپرده سرای

بیارج نگه کرد و کیهان سپاه — کرا و بد سزاوار تخت و کلاه — دل از مهر و دیده پر از مهر او

سپاه پراکنده شد جفت جفت — همه نام ایرج بدادند گفت — جز او را بجا و اکلاه بهی

بلشکر نگه کرد و پیل از کران — سرش گشت از ان حال گیتی گران — بلشکر گرآمد دلی پر ز کین — جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سر ایرده اندر افگند و راز — نبخ را بزد و ببرید از بهی — سران را بیاراست بر پای تخت

بهندآنزمان بر نهان بلشکر گشت — که یک یک سپاه از چه گشتند جفت — بهر کامه بار کشتن نزاه

سپاه اندر آمد بپرده سدن — دگر بود و دیگر بیار امدن — که چندان بکار اه بگذاشتند — یکی چشم از ایرج نبر داشتند

ز ایران دل ما هی تیره بود — برانداز نیشه اندر نیستان بر فزود — سیاه دو کشور چو کردم نگاه — ازین پس چه زاید ز انجام شاه

اگر پنج او پنجسالانی رخا — زتخت بلندت کند زیر پای — برین گونه از جای برخواستند — همه شب همه چاره آراستند

چو بر دشت بنمود رخشنده آب — سپیده بیامد بیالود خواب — دو بهره دو دادن بران کار گاه — کو دیده بشوئید بهر دو نرم

برفتند با شمع تازان رخا — نهادند سر سوی پرده سرای — چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چه رفت و چگون — بدو گفت تو زار تو زار نالی — چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باد ایران و تخت و کیان — مرا بر در ترک شسته میان — برادر که مهتر زخاور بیرج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخشش کان جهانجوی کرد — بهی بود کهتر بسپهر روی کرد — نه نام بزرگی نه ایران نه شاه — نه گنج و نه تخت و نه تاج و نگاه

چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی پاکتر با سخ افکند بن — اگر کام دل خواهی آرام جوی

من ایران نخواهم ز توران زمین — بزرگی که فرجام او بد درست — بران برتری بر نیاید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو — سر انجام خشتست بالین تو — کنون گشتم از تخت ایران سیر

پسر دوم شاه کلاه و نگین — مرا با شما نیست جنگ و نبرد — دلت را نباید بدین رنجه کرد

زمانه بخواهم بازارتان — اگر دور رانم ز دیدارتان — مبادا ز تو کژ منشی در من

چو تور و سلم این سخن بشنوید — سخنهای ایرج سر اسر شنید — ببندد رستی پیش او از خرد

بزد بر سر خسرو نامدار — بیامدش گفتار ایرج پسند — گرفت آن زمان گرسی زر بدست

مکش مر مرا کت سر انجام کار — یکایک برامد رجای نشست — نه شرم از پدر خود همی نه ز داد

پسندی و هم داستانی کنی — بیاندیشد ای مرد ناپاک رای — کزین پس نهانی نتوانی زیست

میازار موری که دانه کشت — که او نیز جان دارد و جان خوشست — که جان داری و جان ستایانی

بخون برادر چه بندی کمر — چه سودی دل پر گنه بر پدر — بکوشم فراز آورم توشه

سخن چند بشنید و مایه نیافت — همان کفش آمد همان سر باد — جهان خواستی نافتی خون مریز

بدان تیز زهر انگبون خیره گشت — یکی خنجر آموزه بیرون کشید — مکن با جهاندار یزدان ستیز

روان خون ازان چهره ارغوان — شد آن نامور شهریار جهان — سراپای او غاطر خون کشید

نهانی ندانم ترا دوست کیست — برین اسکار آید بگریست — کشت آن بزرگوار بانوی

بپاکند مغزش بمشک و عبیر — وز پشت اندر نعش بر خاک زار — پس آنگه بدادی بجان زنهار

کنون خواه بخشش و خواه کاح — تهی ماند ازان نامور تخت و تاج — بخنجر جدا کرد و بر گشت کار

بیرداخت نزد جهان بخش پدر — بر تاج و نگاهان بدو گشت باز

برفتند تازان بپیش اندرون — یکی سوی چین شد یکی سوی روم

کشته شدن ایرج بر دست تور و سلم

یاران برفتند از شرم شاه — بمیرد و بگریم گفتند گاه — فریدون نهاده دو دیده براه — سیاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه بود — همی تاج از اکوهر اندر نشاخت

بدریده شدن را بپا راستند — می رود و امشگران ساختند — بپرسیدند این همه لشکرش

بدین اندرون بود شاه و سپاه — یکی گردی تیره برآمد ز راه — نشسته بر و سوگواری بود

خروشی برآورد دل سوگوار — یکی زن تابوتش اندر کنار — نهاده سر ایرج اندر میان

اباناله و آه و زاری و درد — به پیش فریدون شد آشوب مرد — که گفتار او خیره پیدا شنید

زتابوت چون پرنیان برکشید — سر ایرج آمد بدیده پدید — سیه پیرهن جامه کرد و خاک

سیه شد رخان دیدگان شد سپید — که دیدن دگر گونه بدار امید — چنین بار گشت از بر بیدهٔ سیاه

دریده درفش و نگون کرده کوس — رخ نامداران بر نگ آبنوس — پراکنده پرتاری آبنوس نیل

پیاده سپهبد پیاده سپاه — برازخاک سر بر گرفتند راه — کنان موی و مژگان بران آب و گرد

بر نیکوند کرد و بما بر سپهر — بخواهد ربودن چو نمود چهر — نه نیکو بود در آشتی و نبرد

چو دشمن کری نماید بمهر — وگر دوست بینی نه بینیش چهر — دل از بهر کینی بپایدت بست

سر انجام خوی خاک پای تو پست — جوز نیکویی رهنمای تو نیست — سوی کاخ ایرج نهاد اندروی

فریدون سر شاه پور جوان — بیاید ببر بر گرفته نوان — سر شاه را او نهد تاج دید

سر حوض شاهان سرو سهی — درخت گل افشان و بید و بهی — سر شاه برگشته طالع زراه

بنالیدازان نامور خشکناک — بگیوان برآورده گرد سپاه — همی سوخت خاک و همی جست روی

بسانا بر تار خونین بست — فکند آتش اندر سرای پدر — پیکاری چشم جادو بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار — سر خویش کرده سوی کردگار — بدین پیکر کشته اندر نگر

یکی سرزنده سرش پیش من — تنش خورده شیران آن انجمن — که هرگز نه بیند چنین هیچ مرد

بر اغی چگرشان یکی آزده — کز بخشایش آرد بر ایشان دره — که چندان امان یابم از روزگار

که از نخم ایرج یکی نامور — بدین کین به نیم بسته کمر — بتر سر آن دو سپیدار دگر

چو دیدم و زان پس بسی بشمریم — بدین گونه بگذشت سالی دو سیم — چنین تا که مار ستش اندر کنار

زمین بستر و خاک بالین او — شده تیره روشن جهان بین او — شده دیده پیکار را زدوده سیک

در بار بسته گشاده زبان — همیگفت زاری بر دهٔ جوان — که تو بردی ای نامدار کی

سرت را بریدم برازآرمن — تنت را شده کام شیران کفن — زهرداد و دد بر دارام و خواب

سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن — همه دیده پر آب و دل پر ز خون — نشستند بیمار مرگ اندرون

همه جامه کرده کبود و سیاه — نشسته بانبوه بر سوگ شاه — چه یکسال این سوگ یکدل گشت — همی زندگی مرگ پنداشتند

یکی سال چون خوش خورد رده بخفت — کسی خبر نبردی سخن را نگفت — نه آرای رود و نه آواز نوش — جهانی پر از ناله و پر خروش

سیه پوشش کتبی همه مرد و زن — همان شاه پای دیده و زار تن — شبستان او چرخ هنگه کرد شاه

کران ماه بودی بحبس اندرست — رخوران از و بر یکی بافتست — بشد خافی زین بمشتاب شاه — بنگفتار سه گرد دهر سوگ کاه

یکی خوب چهری پرستیده دید — بجای نام او بود ماه آفرید — که ایرج بد و مهر بسیار داشت — تضا را گنیزک از و باز داشت

پریچهره را بچه بود در نهان — ازان شاه شد بهلوان جهان — بگین پسر داد دارا نوید

چو هنگامه زادن آمد پدید — یکی دختر آمد دریا آفرید — شد امید کوتاه بر شهریار — بپرورد شش او را بناز و نیاز

جهانی گرفتند پرورد و رش — در آمد بیارید و بر بزرگی پیش — مران خوب رخ را ز تر پایه ای — تو گفتی بگر ایرچی چیست جای

چو بر جست و آمد شش ماهگام — چو پروین شد شش وی ماه خوبان — بینا نام فرکرد شوشش شبنگ — برو داد چیدی برآمد درنگ

پشنگ اگر بود برادرش بود — شه او از گرانمایه گوهر ش بود — یکی بود زاد آن هنرمند شاه — چگونه سزاوار تخت و کلاه

چو از مادر مهربان شد جدا — سپیک تا فتد شش بر پادشا — برنده بدو گوشش ای تاجور — یکی شاد کن دل بایرج نگر

جهان بخش را دل بر آزرده شد — تو گفتی مگر ایرجش مرده شد — نهاد آن گرانمایه را در لحد — ستایش همی کرد بر گرد گاه

کرا ی کاشکی دیده بودی مرا — کز و زان رخ او نمودی مرا — بدیدی یکی روی ایشان مرا — مگر گشتی این دل بدیدار شاد

همیگفت کاین روز فرخنده باد — دل بدسگالان ازو کنده باد — بخشید و دیده بدو باز داد

وزیدن گرفتش روان از بدن — بچهر نو آمد نیکو بکید — یکی شاخ شایسته آمد ببر

می روشن آمد ز پیمانه جام — همان چهر دارد منوچهر نام — چنین گفت کز پاک نام پدر — بر و بر کز شتی نزیبد روا

پرستنده کس را بر داشتی — زمین را بی هیچ گنه داشتی — چنان پرورید شش که باد هوا — روان بر پرستش چو دینار جای

جهان آفرین را ستایش گرفت — بدا دو بنیکی و رایش گرفت — بپای اندرش مشک سارید خاک — دل بدسگالان ما کنده کن

چنین تا برآمد بدو سالیان — بیامدش از اختر زمان زمان — برین کودک آرام و فرخنده کن

چو چشم و دل شاه بازش شد — سپه نیز با او هم آواز شد — نهیرا که بد پادشا را نگاه — پیامو ختش نامور شهریار

کلید در گنجهای گهر — بیاورد و بگشاد و بنهاد بر — بران داد و پیروزه تاج سر ش

چه پرسیان تازی بر وی بسلم — سر اپرده و پیه رنگ و رنگ — بدو داد زین چیزهای بنیک

کمانهای جاجی و تیر خدنگ — چو آن جوشن و گرز گاوی و زره — گشاده نهد بند ها را گره

سر اسپر منوچهر دید — دل خویش را ز و پر از مهر دید — بدین گونه آراسته جنگها — کشیده فراوان ازین رنجها

کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد این خواسته

همه پهلوانان لشکرش را | همه نامداران کشورش را | بفرمود تا پیش آمد آمدند | همه با دل کینه جوی آمدند
بشادی برو آفرین خواندند | زبر جد بتاجش برافشاندند | بهشتی بد آیین و روزی بزرگ | شده در جهان مهش همرزگ
سپهدار چون قارن کاوه بند | سپهکش چو شیروی و اوکان بند | برآمد سر شهریار از زمه | چو شد ساخته کار لشکر همه
بسلم و بتور آمد این آگهی | پیغام فرستادن سلم و تور نزد یکی فریدون | که شد بر دلش آن تاج شاهنشهی
دل هر دو پر داد شد پر نهیب | که اختر همی رفت سوی نشیب | نشستند هر دو بر ایوان نیکفال | شدند رو را بد جفا پیشگان
یکایک بران رای ایشان بشد | کران رو شیان چاره بایست جست | بجستند ازان انجمن هر دوان | یکی شیر دل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و رای و نهم | بگفتند بالا بسیار کرم | بدریند هول از نشیب و فراز
بگنج و کمر تاج زر خواستند | همه نیست پیلان بیاراستند | چه دینار و دیبا و خز و حریر
با پیل کردند و مشک و درنگ و بوی | زهاور بایران نهادند روی | یکایک فرستادشان نزد یکی
چو پرداخته شد شان دل ازخواسته | فرستاده آمد برادر آسته | نخست از نهاد اربزرگی و نام
که جاوید باد آفریدون گرد | که فرکیی از داور آید برد | منش بر کشیده بچرخ بلند
بگو گان دو بد خواه بیداد گر | پر از آب دیده رخ شرم پرور | سوی شاه پوزش نهاد اندر آه
پیامی گذارم ز بهر دو رای | بدین بر زد رگاه شاهنشهی | که گفتار ایشان بباید شنود
چه گفتند گفتند ای بد خرد | هر انکس که بد کرد با پی خرد | نماند بتیمار و درد اندرون
نوشته چنین بود مان در ورش | در آمد بر انگونه بر مارو ش | زدام قضا هم نیابد رها
و دیگر که در چشم ناپاک دیو | ببرد دل از نرس کیهان خدیو | که نو از زر فرزانه شد جای او
همی چشم داریم ازان تاجور | که بخشایش آرد بما بر بکر | پی دانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بها به نشیند بلند | گر گهای بنیاد گاهی کند | میان بسته دارند بهر گرند
بران تا چو بندد بر ایشان نهای | بیاشیم جاوید در بندگی | بآب دیده توانیم گشت
بسوسیم با آب و بخشش دهیم | چو تازه شود تاج و گنج و نهیم | سخن را نه سر بود و بن در میان
با پیل و با گنج و با خواسته | بدرگاه شاه آمد آراسته | شدند آگه آگه گزاران شاه
بشاه آفریدون رسید آگهی | بفرمود تا تخت شاهنشهی | کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت فیروزه شاه | چو سرو سهی بر سرش کرده ماه | چنان چون بود در خور شهریار
بچهره همی چهر بر دست شاه | نشسته نهاده بسر بر کلاه | سراپای یکسر بزر آزده
زبر زین عمود و بزر زین کمر | زمین کرده خورشید گون کوه سبز | بطوق و بزنجیر زرین زده

هر بود نهاجهان پهلوان — بدید آن کرانایه مرد جوان — که با سلم و با تور کرد آن سپهر — نه بس دید چین اندر آزاد چهر

چامد بکردار باد دمان — برتو رشد با دل بر کان — بدید ار چون حاور آمد پدید — بهامون کشیده سراپرده دید

چامد ببالای پرده سرای — بر پرده درون نو چو خورشید جای — یکی خیمه پرنیان ساخته — پستاره رفته جای پرداخته

دو شاه دو کشور شسته براز — بگفتند کامد فرستاده باز — فرستاده را بار شهریار

نشستن که نو سپار استند — زشاه نوآیین خبر جو استند — زدیهیم و از تخت شاهنشهی

زشاه فریدون وزارشکرش — زکردان جنگی و ازلشکرش — که دارد کهی بر منوچهر مهر

بزرگان که مهتر دو کشور گست — چه مایه شبستان گنجور گست — زخنگ اوران نام بردار کی

وز پیاده را گفت روشن سپهار — بدیدند زینسان در شهریار — همه خاک عنبر همه زر خشت

سپهر برین خاکیان اوست — بهشت کرین روی خندان اوست — به پهنای میدان او باغ پست

چو خرم بزد نیک ایوان فراز — سرش بر ستاره همی کشت راز — جهانی بتخت اندر آورده زیر

ابر شست پلاش بر تخت زر — یک دست پیل و یک دست شیر — زهر سو خود و شیدن کره نای

تو گفتی که میدان بجوشیدهی — زمین با آسمان بر خروشیدهی — یکی تخت پر وزه دیدم بلند

نشسته بر و شهریاری چو ماه — زیاقوت خشان بسر بر کلاه — دل آرزم جوی و زبان نرم کای

چابرا از و دل برش امید — تو گفتی مگر زنده شد جمشید — نشسته چو لهمورث دیو بند

نشسته بر شاه پر دست راست — تو گفتی زبان و دل پادشاست — بدست چپش بهرو شاه یمن

چو سرو بن شاه و پستور شان — مجو پر و رگرسای گنجور شان — کس اندر جهان آن ندیدی بدید

بهر کرد میدان دو رسپه سیاه — بزرین عمود و بزرین کلاه — بپیش سپاه اندرون کاوگان

مبارز چو شیروی دزنده شیر — چو شاپور یل زنده شیر دلیر — همه اکره از کر دچون آبنوس

کرآیند اینجا بجنگ آن گروه — شود کوه هامون و هامون چو کوه — جز از جنگشان نیست چاره دگر

بدیشان برشد از آنچه دید — سخن نیز گفتند و پرسش شنید — به بچید و مشد روشنان گاه رو

نشستند و چشمه بهر کو برای — سخن رانده سر بود پیدا برای — که آرام و شادی نماند نهفت

نباید که آن بچه نره شیر — ستوه و نیز دندان و کرد و دلیر — که آمور کار رعایش فزون بود

بنیره چو شد رای زن با نیا — از آنجا که پرمد کیمیا — شتاب اوبدین بجای درنگ

زکشور سواران بروم تاخت — زچین و زخاور سپه ساختند — جهانی بدیشان نهاد دو روی

سپاهی که اورا کران نبود — بدان بوکا خرجوانه نبود — همانگه خبر با فریدون رسید

بفرمود پس با منوچهر شاه ... ز پهلو بهامون گذارد سپاه ... یکی داستان زد جهان دیدگی ... که مرد جوان چون نبود تنگدل

بیارام آید دش نامداران ... پلنگ از پس پشت و میشش میان ... شکاری و شهری و رای و خرد ... هنر باز از بیابان بیارام آورد

وگر کز بد مردم بد کنش ... بغو جام گیتی به پیچد منش ... بباد فنا دهد آنکه شتابدی ... که تفسیده آتش بسامیدی

منوچهر گفت ای سراوار شاه ... کی آید کسی پیش تو کینه خواه ... مگر بد سگالد بر و بر و نگار ... بجان و تنش بر خورد روزگار

من اینک بیارا برادی رزه ... بر بندم که نگشایم از رزمگه ... گران انجمن کس نیارم برد ... بگاه چست یار ندامن نبرد

بفرمود تا قارن رزم جوی ... زپهلو بر بشت اندر آورد روی ... سراپرده شاه پرون کشید ... درفش همایون بهامون کشید

صفت لشکر کشیدن منوچهر

همیرفت لشکر گروها گروه ... چو دریا بجوشید بامون و کوه

چنان بیره شد روز بر چشم کرد ... تو گفتی که خورشید شد لاجورد ... ز کشور بر آمد سراسر خروش ... همی خیره شد مردم تیز هوش

خورو شیدن نای سهبان درست ... ز بانگ بیره ها می در گذشت ... ز لشکر که پهلوان تا دو میل ... کشیده دو رویه بدو زره پیل

از ان پشت لشکر شتابان بتاخت ... بیرز ابوزون چند گونه فکند ... چو سیصد نبرد بر نهاد بر بار ... چو سیصد هیون از بر کارزار

همه زیر برگستوان آبدون ... نبد شان جز از چشم کس بیرون ... سراپرده شاه پرون زدند ... ز تمیشه لشکر بهامون زدند

سپهدار چون قارن کینه دار ... سواران جنگی چو سیصد هزار ... همه نامداران و جوشن وران ... همه بسته بر کین ایرج میان

بپیش اندرون کاویانی درفش ... بچنگ اندرون تیغهای بنفش ... منوچهر با قارن پیل تن ... برون آمد از بیشه با رفتن

بیامد بپیش سپه برگذشت ... چپ لشکرش را بر شاس داد ... ابر میمنه سام یل با قباد

زده بر کشید ند بهر دو سپاه ... منوچهر با سر بر و در قلبگاه ... چو خورشید تابان ز البرز کوه

سپهکش چو قارن مبارز چو سام ... سپه بر کشید حسام ارینام ... یکین ور چو کرد و یلان نژاد

یکی لشکر ارا سپه چون عروس ... بشیران جنگی و آوا رکوس ... که کین آوران جنگ را خواستند

ز بیشه بهامون کشیدند صف ... بکوز و لسلم اهنگی تاختند ... برفتند آکنده از کین سران

کشیدند لشکر بر شب نبرد ... دو خونین همان با سپاه گران ... چو تور از اگهی یافت آمد بجوشاد

بدو گفت نزد منوچهر شو ... الا مان و در پاش افتاد کرد ... تو را تیغ و کوپال و جوشن دهاد

بدو گفت آری گذارم پیام ... بدینسان که گفتی ببردی بیام ... خود با دل نوشنید بر راز

بر انی که کار یت هلوست پیش ... اگر بشنوادم و دد و روز و شب ... همی گردی ایستی ز و عجب

کز ان بیشه یارون تا پیچین ... سواران جنگ اندر و شیر کین ... چو بشنید بامگاه و یالی درفش

بر رود و مغزان از بهر خواب ... بلندی نزایند یار از شب ... چو بشنید گفتار فرخ قباد ... دژم گشت و برگشت با سخ بداد

چتاد آگهی شد بر دیک شاه ... بگفت آنچه بشنید از ان رزمخواه ... منوچهر خندید و گفت آگهی ... که جوئی مگوید مگر ابلهی

سپاس از خداوند رهرو جهان — شناسنده آشکار و نهان — که داند که ایرج نیای منست — فریدون فرخ کوای منست

کنون کز بجنگ اندر آریم سر — شود آشکار از تراو و گهر — بروز خداوند خورشید و ماه — که چندان نیامد ورا همسپاه

که بر هم زند چشم زیر و زبر — ابی تن بلشکر بسیار پیش سر — نجوانم ازو کین فرخ پدر — کنم باد شاهیش زیر و زبر

بفرمود تا خوان بیاراستند — نشستند کرد و دی آراستند — بدانگه که روشن هوا تیره گشت — طلایه برافکند بر گرد دشت

بدان پیش سپه قارن رزم زن — ابا رای زن سرو شاه یمن — خروشی برآمد زپیش سپاه — که ای نامداران و شیران شاه

برانید کین جنگ اهرمنست — هم ازدور کین است و کین منست — میان بسته دارید و چهر اسپید — همه در پناه جهاندار رسید

کسی کز شود کشته زین رزمگاه — نهشتی بود بشت پاک از گناه — بدیدند خون و بگرید بوم — بدیدند خون و بگرید بوم

همه نیکیش پیش تا جاویدان — بماند همان فره موبدان — زداد ار ایرج بپاید بهر — هم از شاه پاید همیشه و مهر

چو پیدا شود چاک روز سپید — دو بهره بپاید از شب پدید — ابا کرزه و با خنجر کابلی — بدیدند یکسر میان تگی

برارید یکسر همه جای جوش — یکی از دگر پای منهید پیش — کشیدند صف پیش سالار شیر — سران سپه مهتران دلیر

بآواز گفتند تا زنده ایم — خود انذر جهان شاه را بنده ایم — زمین را بخون رود جیحون کنیم — چو فرمان دهد شاه ایدون کنیم

سوی خیمه خویش بازآمدند — همه با سر کینه بازآمدند — میان شب تیره ابر رخشید — سپیده چو از نا خدا سر دمید

منوچهر بر جوشت از فلکگاه — ابا جوشن و تیغ رویین کلاه — سپاها بیاراند راه آمدند — همه یکسره نعره برداشتند

پر از خشم سر ابروان پر ز چین — یکی بر نوشتند روی زمین — برآمد خروش طلیخان و سپاه — چپ و راست غلتان خروشان چو کاه

زمین شد بکردار کشتی پر آب — تو گفتی سوی موج دارد شتاب — برآهخت لشکر چو بیشه پلنگ — بزد مهره بر کوهه زنده پیل

همه پیش پیلان نیزه زنان — خروشان و جوشان پیلان دمان — زمین جنب جنبان چو دریای نیل

برفتند از جای یکسر چو کوه — ونماده برآمد زهر دو گروه — ز رشیور و نالیدن کرگ ها — همی رزم جستند پرکین دو

بزوبین و تیغ و بگرز گران — بمانده در ایشان دو چشم زمان — همی بر زمین لاله بارد ز ابر

پی رزنده پیلان بخون اندرون — چنانچون ز بچه بماند نگون — بیابان چو دریای خون شد درست — تو گفتی بر و بوم نیلوفر است

همه جیرکی با منوچهر بود — چنین تا نیزه سر برکشید — درخشنده خورشید بر شد بماند

چو فرقند هرکس بیارامگاه — زمانه بیکسان نماند درنگ — کنون شهد نوشست و کابی مرست

کنون خود شما کینه خویش کنید — برانگیزتن جانش بیرون کنیم — بگفتند فرود اسپ یاریم جنگ — کز این مرد بر مایت بیش تنگ

چو شب روز شد کس نماند بجنگ — دو جنگی گرفتند ساز درشت — دل پور زد سلم آمد ز غرش بجوش — برآشفتخون نهاد بدکوش

دو دیدند پیش منوچهر شاه — بگفتند تا بر شد سپاه — چو کار اژدهاک آگهی یافتند — دوان زین منوچهر بشتافتند

سپه را سراسر سقاران بدید — کمین گاه بگرفت سالار گرد — سوی چاره شد مرد لشکر کش — منوچهر شیدو نگهدار کوش

بپرداز سران نامور سی هزار — پیامد بکردار شیر کارزار

کمین گاه را جای شایسته دید — سواران جنگی آهسته دید — چو شب تیره شد تور را صد هزار — بیامد کمر بسته کارزار

شبیخون بسگالیده و ساخته — سران سر بر اندر او اخته — چو آمد سپه دیر بر جای خویش — درفش فروزنده بر پای خویش

چو از جنگ و پیکار چاره ندید — خروشش از میان بر نیامد پدید — ز کر هیوار ان هوا بانگ منع — چو برق درخشنده پولاد تیغ

هیوار تو گفتی همین برز و جفت — چو الماس روی زمین را بسفت — ببند تور از اندر دور و کمر — برآورد شاه از کمینگاه سر

نمغز اندر زون پاک پولاد جوی — با برادر زون اش و با خواست — برآمد ز لشکر یکی ماه بوی

دمان از پس اندر منوچهر شاه — رسید اندر ان نامور رزمخواه — که باش ای شیمگر بر خویش سر

هنر داغ دل پور آن بیگناه — که او را بچیزه بکردی تباه — ندانی بجوید جهان از تو کین

یکی تیزه انداخت بر پشت اوی — بیفتاد خنجر شد از پشت اوی — بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را بهانگه ز تن بر کرد — بگردن بر کرفتش بگذار داد — بداد اش بدست یکی مهتری

بیاورد پیش منوچهر باز — بدید آن نشان بر پشت از فراز — همی آفرین بر منوچهر شاه

بران زور و آن بازوی شست دل — بزرمی جهان کرد پر خون دل — که یک آدم روز کار نبرد

نخست آفرین بر جهاندار کرد — فتح نامه منوچهر بفریدون — که بخت جوان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار روزی رسان — نگیرد نسنجی جز او دسترس — دگر آفرین بر فریدون نیز

همش داد و هم دین و هم فر و بهی — همش نام و هم تخت شاهنشهی — همی راستی را سپهبان تخت

جهان شد ز داد او پر از آفرین — بفرمان یزدان داد آفرین — همه فر و زیبای تخت اوست

ازان پس بگفت ای جهاندار شاه — توای شاه بادانش و داد و بهی — ازین کینه جستن تو بار مهی

شنیدم که شاه شبیخون کرفت — چو آمد رهی سوی آن رزمگاه — سیه بر کشیدیم و جستیم کین

یکایک خود از خنجک برکشای — بغرّت رسیدم تو ان را بیای — بیامد بجز باد در مشت اوی

بیفتاد چون یکی اژدها — زبیچارگی کار افسون نکرفت — بیرزومن از ترس بر دام

بیامد جهان چون سپهر اندر امد — پی اندر کرفتم رسیدم بروی — لسیارم کیهان سپهر را کیمیا

سر او نیزه و نیستاد مت — بریدم سرش را ز تن پی بپای — جهان آفرینم بدو برکماشت

ز دستاده آمد رخی پر ز شرم — بتابوت زراندر افکند خوار — بماهوی سیمکند بر سان باد

که فرزند اکر چند پیچد ز دین — ز دل بند دارد وه بکشاد مت — بریده سر شاه ایران زمین

سر تور بگذشت او در ز رود — دو چشم و دو زبون پر از اب کرم — که چون برد خواهد سر شاه چین

چو آمد بنزدیک سالار بار — پدر را بمهر افزون ز کین — بیرد تا در ایوان شهریار

فریدون چو بشنید بار بدخو — دلش شد پشیمان ز بد کردن اوی — اکر چند فرزند بد کنش تو حت

وزان تیرکی کاندر آمد بجان — وزان ترکی کاندر آمد بجا

که اندر نشیمون سرشاه توز — بریدند و کشت از سران شان دمار — پشن تیش اندر یکی حصن بود — برآورده سر تا بخ کیود

بدریا درون حصن پولاد ازار — چنان ساخت بلبد بدان حصن نار — همی کیسخن قارن آگه کرد — که بر کاست چون سلم روی از نبرد

الانی ارش تا شد آنجا نگاه — سزد گر بدو بر بگیریم راه — اگر حصن در یا بود جای او — کسی نگسلاند زبن پای او

یکی حصن دارد سر اندر سحاب — نجار ابرآورد از تعجاب — نهاده بهر خیر گنجی بجای — برو لعلگند سایه پرتوهای

مرا رفت باید بدین کارزو — رکاب و عنان را بباید بسود — بکهتر سپارد سپاه گران

در چاره او بگیرم بدست — گر و راه جنگست و زین راه جست — بهم انگشتری تو زامن براه

وگر من بچاره بدر در شوم — چو در شبنوم شاه مان بغنوم — که نیکو نزدی رای بگذارده

نجوا هم کمی چاره بساختن — منوچهر گفت ای هدارنده — بدین رای بر هیچ کشای لب

چو روی هوا گشت چون آبنوس — من و گرز گرشاسپ و این تیز اسب — زخشکی بدریا نهاد و ندروی

سپه را بشیر وی بسپرد و گفت — نهاد و ندر کوه فیل کوس — همه نامداران پرخاشجوی

چو بر در شوم بر فرازم درفش — که من خویشتن را بخواهم نهفت — نمایم بدو مهر و انگشتری

سپه را نزدیک دریا بماند — درفشان کنم تیغهای بنفش — شمار وی لشکر سوی در نهند

سپه را نزدیک دریا بماند — بشیر و بشیر آوران خود براند — کجا پیش اندر آید و مید و بهمن

سپه رها پور به پیش حصار — بگفت و شتی نشست و برفت — درفشی برآورده زار ارغوان

سپه را چو نزدیک در در رسید — سخن گفت در دار مهرش بدید — برحصن تا پیش دروازه تفت

بیامد چو نزدیک در در رسید — چنین گفت کز نزد سلم آمدم — بفرمود تا بگزمان دم نزدم

مرا گفت شو نزد دربان بگوی — که روز و شب آرام خویش مجوی — نگهبان و زنانش پیدا زباش

که آید درفش منوچهر شاه — سوی در فرستید همه با سپاه — چو انگشتری دید پیدا وری

همانگه در دز کشا و ند باز — بدیدار لشکر اندر نهفت راز — که راز دل آن دید کو دل نهفت

مرا و ترا نسبد کی پیشه باد — ابا پیشه هم نژاد تیشه باد — بباید همان دست پنهان زدن

چو دربار با قارن رزم جوی — یکایک بروی اندر آورد روی — سپهبد بگرد ار اماده دل

همی حب آنروز تا شب زمان — نه آنگاه در وارزان بد کمان — بداد از کرانه سراندر نیاد

چو شب روز شد قارن زرمجوی — درفشی برآورد پیکر نش ماه — بشیروی نهاد و نمود و یکایک نشان

چو شیروی دید آن درفش کی — بسیک روی نهاد بر برجوی — سراندر چون تاج بر سر نهاد

بیکدست قارن دگر دست شیر — همیگشت از ایشان و گلگذ رزیر — زدر ماند پیدا نه در میان بیر

زدریا بر آمد کشتی بر آب — یکی دود دید ند بر در بجاب — خروشش اهیران و فریاد خواست

چو خورشید تابان زبالا بتافت — همان در نمود و همان ناپدید — همی دود و آتش برآمد زتاک

همه روی دریا شده قیر گون — همه روی صحرا شده رود خون — از آنجا که قارن کنیه خواه — بیامد بزد منوچهر شاه

بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد — وزان کردش اورنگ و بارو برد — برو بر منوچهر کرد آفرین — که هستی مباد اهرمن را قرین

تو آنجا یکی رزم کردی بجای — من اینجا نبیره و یکی کار زار — تو ریدر بر فتی پیاده سپاه — نوآیین یکی نامور کنیه خواه

نبیره سپهدار ضحاک بود — شنیدم که گاکوی دریا نورد — یکی تاختن کرد با سی هزار — سواران کردنکش کنیه دار

بگشت از دلیران من چند مرد — که بودند در سیستان رو بزرد — من و چند کس از دلیران کرد — برفتیم و یکسر سپه را ببرد

چو مارا ببرد او بیک بار گشت — بگشتیم چندی و اندر گذشت — کنون سلم را رای جنگ اندرست — که گاکوی پایش بخنگ اندرست

یکی دیو چنگیش گوید بدست — که رزم ناپاک بازو ببست — بکرز دلیران بپیمود مش

چو زین بازدارد سپوی ناچخ — کمر بر کمرگاهش ننهد سنگ — بدو گفت قارن که ای بی هنر — کرا آید بپیش تو در کارزار

که مهست گاکوی او بی گزند — بنزدش گناه و تو بی هیچ بند — من اکنون بپوشم دل پاک تیز — یکی چاره سازم بر این کار نغز

ازان پس که در سوخت آتش بسنگ — بگاه بندگاکوی آید بجنگ — درین پس درین رزم پیچه مشو

بگفتند و آواز شیپور خواست — برآمد زهر دو سپه آراسته — بر او آورد ناگه آن تیز چنگ

زجوش سواران آوای کوس — هوا قیر گون شد زمین آبنوس — دراو آورد ناگه آن تیز چنگ

ز لشکر خروش آمد و داد و هوی — هوا دام گرگس شد از پر تیر — همان گرز و نیزه روان آبدی

تو گفتی زمین موج خواهد زدن — وزان موج بر اوج خواهد شدن — چکان قطره قطره زپاریک تیغ

تو گفتی دو پیلند مهر و ژیان — کشاده برو دست و تیغ و سنان — براو بخت لشکر چون تزه شیر

زره بر کمرگاه او بر درید — از آهن کمرگاهش آمد پدید — بخفید بر سرش روی کلاه

دو جنگی برین گونه تا نیمروز — که سر گشته شد هور گیتی فروز — همه چاک شد جوشن اندر برش

چو خورشید تابان زگنبد بگشت — بخون غرقه بد کوه و دریا و دشت — هی خاک با خون برآمیختند

کمر بند گاکوی بگرفت خوار — زرزین بر گرفت آن تن پیلوار — بنعشار دران و بیاریدند

شد آن مرد ماری بتیزی بباد — جز آن روز بد راز مادر نزاد — بشمشیر کردش بر و تیغ خاک

تهی شد ز کینه سر کینه دار — کز ایران همی شد بسوی جهان — دمان و دمان بر گرفتند راه

چو سر شد سلم تا پیش دریا کنار — پس اندر سپاه منوچهر شاه — که پرنده را راه دشوار گشت

براز خشم و پر کینه سالار نو — نشست از بر جرمه تیز رو — بگرد سپه جرمه اندر شتاخت

رسید آنهی سنگ شاه روم — خروشید کای مرد پیدا بشوم — بکوشی براورز بهر کلاه

کنون تا چه آورد از شاه بخت — ببار آمد آن خسروانی درخت — ز تاج بزرگی کز ایران مشو — فریدون گاهی بیارست نو

درختی کز پرواری آید بار — بینی ام اکنون برش بر کنار — کز بار خواریست خود کشته — وکز پر نیانست خود رشته

ههی تاخت اسپ اندر آن آبگون — یکایک چو شیر اندر آمد برون — یکی تیغ زد تیز بر گردنش — برو نیم شد خسرو انی تنش

بفرمود تا مرکش بر دارند — بمانند کردان سگش ایردی — ازین زخم و آن بازوی جنگجوی

بهر لشکر سلم همچون رمه — که پیرا کند روز کار زمه — پراکنده در دشت و ماموز و کوه

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز — که پوشش زبان پرز گفتار نغز — بگفتند بار منوچهر شاه

بگویید که گفتند ما کهتریم — زمین جز بفرمان او نسپریم — کروهی خداوندگشت و سپاه

سپاهی برین رزمگاه آهریم — نه برآرزو کینه خواه آمدیم — دل و جان بهروی افکنده ایم

کرش رای جنگست و خون ریختن — مدارید نیروی آویختن — همانا همه بیگناه اوریم

برآمد همان کام کور اژدهاست — برین پیکر جان ما دشمنست — سپهدار خیره مبر تیز کوش

چنین داد پاسخ کرمن گام خویش — نخواهم که بر کشتم نام خویش — ازاینجا همی یاد مست بر

سر بهر زدیدار من دور باد — بدیرا ازین دیو پر خور باد — اگر دو پشیمان شوید

چو پیروز گرداد یزدان و بس — کنون روز داد است و بیداد بس — سر انرا مفرازید اگر دشمنید

همه مهر جویید و افسون کنید — زتن آلت رزم بیرون کنید — همه یکنوی سوی خورده کنید

خردمند باشید و پاکیزه رای — زپرخاش دور و خرد را بهای — زتوران و از مرز آباد بوم

همه کرد آباد این جایگاه — بروشن روان و بیزدان پناه — کرای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس بخیره مریزید خون — که بخت جفا پیشگان نگون — یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ — ببردند نزدیک پور پشنگ — یکی توده کردند پیش سران کنو

چه از جوشن و ترک بر گستوان — چه کوپال و چه خنجر هندوان — سر شاه خاور مر او را سزید

یکی نامه بنوشت نزد نیا — نامه منوچهر بفریدون — پر از خاره و جنگ و از کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار — وکر مایه کرد ارنشه نامدار — سپاس از خداوند پیروزگر

همه بنده زیر فرمان اوست — کنون بر فریدون از و آفرین — کزو لیست نیرو هم رز و هنر

کشانیده بندهای بدی — بمش رای و هم فره ایزدی — خردمند و بیدار شاه زمین

بفرمان ایزد جهان آفرین — کشیدیم سر از سواران چین — کشادیم بر دست فغفور ان

سوی درد پشاد پیروی را — من ایدک پس نامه برسان باد — بپایم کنم هر چه فرمان دهد

بر پلان و کردنکشان نخواهد — جهاندار مر دو جهان بخوی را — نگه کن همه تا چه یابی بجای

سپهر از زر دریا مهامون کشید — زخیمن در سوی آوند کشید — چو آمد بنزدیک تمشیه باز — نیارا بدیدار او بد نیاز

برآمد زدرنا ناله کره نای — سراسر بخنبید لشکر زجای — همه پشت پیلان به پیروزه تخت — سپارست سالار خورشید بخت

چه با مهد زرین بدیبای چین — بدیبا پیارسته بهمچنین — چو باکوزه کوزر فشان در فشان — جهانی شده بنفشه و بنفش

چو دریای کیلان چو آرایه سپاه — دمادم لبساری کشید آن سپاه — بزرین مقام و بزرین کمر — بسیمین رکاب و بسیمین سپر

ایا گنج و پیلان و با خواسته — بدیره شدن را بپیارسته — همه کیل مردان چو شیر یله — ابا طوق زرین و سیمین کله

پس پشت شاه اندر ایرانیان — دلیران و ازاده شیر زیان — برفتیس سپاه اندرون پیل پیکر — پس زنده پیلان سوار دلیر

درفش درفشان چو آید بدید — سپاه منوچهر بر کشید — پیاده شد از اسپ سالار نو — درخت نوا آئین بدو بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین — برالعاج و تخت کیان آفرین — فریدون نشست و فرود آمد از — بپوشید و بستبر و رویش نشست

بپیاید بگاه و نپیشاد کس — برسام نیرم کرد آوای بس — بغرمود تا رود و بربط برند — که سام آمده بدر بهمندستان

پیاورد چندان زر و خواسته — ابا انگذار و شاه بدخواسته — که آزر اندازه مهدی شمار — چو او را بدید آن جهان شهریار

سپردم بکفت این نبیره تو — که من رفتنی گشتم ای نیکخو — خیان کن که از تو نماید بهر — تو او را بهر کار شو یار و ور

پس آنگه بسوی آسمان کرد روی — که ای داد گر داور پاک توی — توکشتی که من داد کردار دارم — بشخی ستم دیده را یار دارم

تو هم داد داری و هم داوری — هم تاج دادی هم افسر شهری — همه کام دل دادیم ای خدای — کنونی مرا بر ابد یکر بهای

ازین پیشتر اندر زمین جای تنگ — نخواهم که دارد روان اندرنگ — نشیمت از بر تخت زرین گلاه

بپیمود تا پیش منوچهر شاه — منوچهر را پیش بغمود شاه — که بخشد همه یکسره بر سپاه

بسنجید گردار و برسنب رخت — بپژمرده برگ کیانی درخت — برآمد برین روزگار دراز

همه سنگینامی بدو راستی — که کردای پسر نیز بر کام پای — منوچهر نهاد تاج کیان — بزناز جوپین بدست میان

بآیین شاهان یکی دخمه کرد — چه یاقوت سرخ و چه زر اندرو — برآوختند از بر تاج عاج

ببرد و درود کردنش رفت پیش — چنان چون بود رسم آن کیش — نهادند زیر اندرش تخت عاج

یکهفته با سوک بر شهریار — ازو شهر و بازار ماسوگوار — درو خمه بستند بر شهریار — شدند آن ارجمند جهاندیده را

جهانا سر اسپر فسوسی و باد — سپاهش همه جامه کرده سیاه — توان گشته شاه و غرنوان سپاه

یکایک همه پرورنیان نباز — تو نیستی مرد خود مند شاد — فسوسست بازی نماید برم

اگر شهریاری اگر زیردست — کراز تو جهان این نخواست — خنک آنکه از نیکوی یاد کا — چه غم گر بود خاک او تا ابد

بهشتم بیاید منوچهر شاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه — بماند اگر بنده کرشهریار

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

همه جادو و بهیا با فسون بدند — بدو سالیان انجمن شد دو شست — همه پهلوانان روی زمین — بروبکسره خواندند آفرین

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهانرا سراسر همه داد داد — بداد و دهش هم بمردانگی — ببخشی و پاکی و فرزانگی

منم گفت بر چرخ گردان سپهر — هم خشم و جنگست و هم داد و مهر — زمین بنده و چرخ چاکر منست — سر تاجداران شکار منست

هم دین و هم فره ایزدی — هم تخت بخشی و هم بخردی — شب تار جوینده کین منم — فروزنده تیر برزین منم

خداوند شمشیر و زرینه کفش — فزاینده کاه و مانی درفشش — فروزنده میغ و برنده تیغ — بکین اندرون جان نیارم دریغ

که بزم و ریا و دو دست منست — دم آتش از برگشت مینست — بدانرا ز بد دست کوته کنم — زمین را بکین رنگ دیبه کنم

کرا بنده گردد نتابنده تاج — فزاینده ملک بر تخت عاج — ابا این همه هم یکی بنده ام — جهان آفرین را پرستنده ام

برآورد بیرون فرخ روی — بیامان کهن بود کرمانیوم — همه دشت بر روی چندان نهم

کز و تاج و تخت ازو یابد سپاه — ز و یابد پیلت و ز و یابد سپاه — بهر آنکس که دارد بخت کشور زمین — بکرد و زراه بگروید دین

بمانده رنج و درویش را — زبون داشتن مردم خویش را — برافراختن سر پشی بگنج — بر نجور مردم نمانده برنج

همه نزد من سر بسر کار دید — ز اهرمن بد کنش بدتر ید — همان جانور کو برین بوم بود — ز یزدان و از مردمان شرمگین بود

وزان پس بشمشیر بازیم دست — کنم سر بسر کشور ارشه پست — همه پهلوانان پاکیزه دین — منوچهر را خوانده بد آفرین

که فرخ نیای نوای دیده راه — ترا داد آیین و تخت و کلاه — ترا باد جاوید بخت روان — بهین تاج و این فره بخردان

دل ما کنایک انجوان نیست — همان جان ما جای پیمان نیست — جهان پهلوان سیامک برای — چنین گفت کای حسرو داد رای

نژادان مرا دیده بر راه دید — ز تو داد و از من پسند نیست — کزین سواران و شیران نوید

برین آمد ایزد نگهدار باد — دلت شادمان بخت پیدار باد — تو آن پاستان یاد کار منی — تخت کیان بر کنار منی

بزرم اندرون شیر مانند و — بنزم اندرون شید تابنده — زمین و زمان خاک پای تواد — همان بخت فیروزه جای تواد

تو شستی بشمشیر هندی و زین — بارام بنشین و آرامش گزین — ترا جای تخت و بکار نرم

شوم کز دگیتی برآرام یکی — ز دشمن بپندد آورم اندکی — مرا پهلوانی نیایی تو داد — بدو کرد نیز آفرین شهریار

بدو کرد نیز آفرین شهریار — بسی داد و دانش ز مهد و نیا بور — پس از پیش تخت کزارید گام — پسش پهلوانان نهادند گام

خرامید و شد سوی آرامگاه — همید دشت کیتی بآرام و راه — کنون بر شکوهی یکی داستان — زمین شنو از گفته پاستان

داستان سام و زادن زال

بنود آنچه فرزند مر سام را — ز کابل بر کرخ دشت و شهر مهی — ازان نامش امید فرزند بود

نگاری بدانرا ز دستان او کا — زبار گران پیش از ردشت بود — رنامادر جد اشد دران چند روز

رسام ز مان جهان یار گشت — پسر چون نماد بر بر آنگونه زاد — نکردند یکهفته بر سام یاد

بر خسار گان بود و سالیان سپید — ولیکن همه موبدان بود سپید — نکردند یکهفته بر سام یاد

شبستان آن نامور پهلوان — همه پیش آن چو زد کودکی دایه — که فرزند پیر آمد از خوب چهر

یکی دایه بودش بکردار شیر — بر پهلوان اندر آمد دلیر — که بر سام یل روز فرخنده باد — دل بدسگالان بویی کنده باد

پس پرده اندر تو ای ماهروی — یکی پاک پور آمدی ماهجوی — یکی پهلوان بچه شیردل — نماید بدین خورد کی شیردل

تنش نقره پاک و رخ چون بهشت — بر و بر نه پیدا یک اندام زشت — ز آهو بهان کس عنیدیت نبوی — چنین بود بخش توای ماهروی

بدین نیکبختست کردار پیدا — مکن جانت سیماب دل را بدو — فرو آمد از تخت سام سوار — ببرده در آمد سوی بوستان

یکی پیر سر پور بر بار دید — همه موی اندام او بد چو برف — ولیکن برخ سرخ بود و شگفت

یکی باره خنجر اندر نمود — سپاهی بسی جوی اندر فزود — چو فرزند را دید موی سپید — بنود از جهان سر بسر ناامید

بر سید سخت از پی سرگذشت — شد از راه دانش بدو بازگشت — سوی آسمان سر بر آورد راست — زداوار را نگاه فریاد خواست

کرا ای برتر از کری و کاستی — بهی زان فزاید که تو خواستی — اگر من گناه گران کرده ام — دگر کیش اهرمن آورده ام

بپوزش بکردار کوه جهان — بمن بر بخشایداز رنهان — بچه شهی بر تیره جانم رشتم — بجز شهی بر تیره خون کرم

بدو گفت پیکر و موی سپید — چو فرزند را دید موی سپید — چو آیند و بینند گردنکشان — بپرسند ازین بچه بدنشان

ازین بچه چون بچه اهرمن — بگیتی بلندی جهان کهن — بخندند بر من جهانی جهان — ازین بچه در شگفت روزگار و نهان

چگویم که این بچه دیو چیست — بلندی دو رویست و غول از پیش — امید دبا بخت خود کهکشی

ازین ننگ بگذارم از آن پس — نخواهم برین بوم و بر زیستن — بگفت و ز ایوان بتابید روی — بجوشید زو کوه و هامون بکوی

بفرمود تا زود بر در شتند — از ان بوم و بر دور بگذاشتند — یکی کوه بد نامش البرز کوه — بجوشید زو دیک دو فرسنگ کوه

بدانجای سیمرغ را خانه بود — بران خانه آن خورد بچگان بود — نهادند شش انجا و شتند باز — بر آمد برین روزگار دراز

جهان پهلوان زاده بچگان — ندانست رنگ سفید و سیاه — پدر مهر و پیوند نفکند خوار — جفاکار دیدش شیر خوار

جهاندار یزدان جهان آفرین — ازان کار بر سام شد خشمگین — بر بیماری او رهی آزمود — یکی دردکار آمد و ایمنی نبود

برسکان گیتی بسام انجمن — همی چاره جستند بارای زن — بکر بر نشود هیچ تیمار نشست — کسی سوی آن در در بر نشست

بدانست سام زمان درزمان — که یزدان ورا زان گنه کرد پست — هر آنکس که اوکشت سیماورا — بمردم بجاصه بجز دل پسر

خداوند بروی نبخشاید او — بخشایش او نفرساید او — یکی داستان زد برین پایه شیر — کجا داده بد بچه را شهریار

اگر من ترا خون دل داده ام — سپاس آنچه بر بست نهاده ام — که تو خود مرا زنده باشی جوان — دلم بگسلد گر زمن بگسلی

دو دوام بر بچه آزادمی — همان خورد کودک بجای نگاه — شبانروزی افکنده بد پیش شاه

زمانی مرنجانش ای مرد پیر — بسی مهربان تر بر و بود پی — بپرداز در شد میان نیستان

زمانی چو خورشید نی بر دمید — چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — سر از لانه بگشود

یکی شیر خواره خورو شنده دید — زمین را چو دریای خوشنده دید — تن از جامه دور و لب از شیر کال

بگردانش تیره خاک نژند — ز خاراش کهواره و دایه خاک — مگر سایه بانی فتی ز آفتاب

بسر بر شش خورشید تابنده بود — پلنگش بدی گاه شکی گاه آب — بزو بر فتش ابر کرم سپنج

خداوند مهری بسیمرغ داد — فرود آمد از بر سیمرغ و جنب — بزو بر فتش ابر کرم سپنج

برش دمان تا با البرز کوه — که بودش بدر آنجا کنام و گروه — سوی بچه دکابرده ها بشکنند — بران ناله زار او بنگرند

بخشود بر دان بنیکی دلش — یکی بود دی دشت اندر همش — که گر دسیمرغ با بچه کال — بران خورد خون از دو دیده چکان

شکفتی بر و بر فکند ند مهر — بماند ند خیره بران خوب چهر — شکاری که نا مد گران بر کشید — که بی شیر مهمان همی خون مزید

بر دار د خوشش همی پرورید — ابا بچگانش همی بر کشید — مدار این تو از کار یزدان شگفت — فکنده نشد هر کا و بر گرفت

بدین کو نه تا رو کار و رآ — بر آورده دارند بکشاد رآ — چو آن کودک خورد بر ما گذشت — بران کوه بر کا رو اله ها گذشت

یکی مرد شد چون یکی را یسرو — برش کوه سیم و میانش چو سرو — نشانش بر اکنده شد در جها — بر و نیک هر گز نکرد د نهان

بسام نریمان رسد آگهی — ازان ننگ پی پور با فرهی — شد آن نا خوشی از نشش گیر

شبی سام بر داغ دل خفته بود — ز کار زمانه بر شفته بود — یکی مرد بر تا زی اسبان دوان

ورا مژده دادی بفرزند اهی — چو بیدار شد مو بد ا ز اختر آگهی — وزین در نخ چند گونه بر اند

با شان بگفت آنچه دز خورد بود — وزان کار کش تند رسی رسید — خود تان برین هست هم داستان

کز رند ست آن خورد کودک نهفت — چکو بید گفت اندرین داستان — زبان بر کشا د ند بر پهلوان

که بهر گو پر وان شود بچه پاس — دکر شد ز سر ما و مهر و تموز — چو ماهی بر دریا بر دن با نهنگ

هم بچه را پر ورا نید ه اند — بنا شد بهر کار یکی شناس — که بر تیغ و بر خاک و بیر و پلنگ

ز موی سفید ش دل آمی بنگ — پستانش پر وان رسانید ه اند — چنان پیلکه بچه را بفگنی

که پر وان کسی را کر د ا د گاه — تن رو شن پاک را نیست ننگ — پیا ر ای بر چیدنش را ست

تر ا این در ستی از انشد کزون — دکر گو نیی آری مگر زند ه نیست — سوی کوه البرز بر ید پر وان

بجوید مگر بار یابد و را — بد ان شاد کامی فرا ید و را — که او لیت بر تیغ و بر نهانی

چنان دید در خواب کز کوه بهمند — بر ست چپش بر یکی مو بدی — که ای مر د پاک نا پاک رای

کز آهو ست بر مر د موی سفید — تر ا موی بر کرد چون مشک بید — همی کم کنی مایه سر اد د ا

پس از آفر ینند ه پیر ا ر ستو — که در پیش یکیست هر ز ور — کنون هست پر و رد ه کو کا ر

کز و مهر بان تر بر و د نیست — تر ا خود بمهر اندر ت پا یه نیست — چو شیر ژیان کا ند ر آید بر ام

چو بیدار شد مو بد ا ز اختر آگهی — بخواب اندرون بر خروشید سام — سران سپه را همی بر نشا ند

سپاه د مان سوی آن کوهسار — که افگند کا ز اکند خواهد شکار — سر اند ر سر ما یکی کوه دید — که گفتی ستا ر ه بجو اهر کشید

کا ا گفته خود

نشیمن بر و بر کشیده بلند — که مانند بگیوان بر و بر کرنه — فرو برد از شاخ صندل عمود — یکه اندر و کرباقته چوب عود

یکی کاخ بد تارک اندر سحاب — نه از دست رنج و نه از آب تعاک — نشسته جوانی تبن همچو سام — بدیدش که گشت بگرد نهام

ابر آفرینده کرد آفرین — بمالید رخسار کان بر زمین — کز انسان دران کوه مرغ آدمید — زخارا سر اندر زیر ناکشید

بدو نهت کان داد کردار اوست — توانا و از بر تران برتر است — رهی بر شدن بود بر کردرا — دو دو دام را اندران جایگاه

بهیکف یکای بر تر از جایگاه — ز روشن بشکاوز خود شنیده ام — بپورش بر تو بر افکنده ام — ز رتیس تو جانرا بر اکنده ام

برحمت برافراز این بنده را — بمن بازده پور افکنده را — که این کودک از بال دست منست — ز ارتخم بد کو هر اهرمنست

ازین برشده بنده را دستگیر — مرین بیکنه را کوکن دلپذیر — چنین گفت سیمرغ با پور سام — کرای دیده رنج نسیم و کنام

تر ا پرورید کی دایه ام — هست دایه و بنگ سر مایه ام — نهادم ترا نام دستان سام — کو با تو بد رساخت دستان ند

بدین نام چون بار کردی بجای — بکوتات خواند یل پاک رای — بد و سپام تل پهلوان جهان — سر افراز تر کش میان مهان

بدین کونه فرزند چون آمدست — ترا زداو آب روی آمدست — روا باشد اکنون کز بر دمت — پی آزار نزدیک او آمدت

جوان چون سیمرغ بشنید این — پر از آب چشم و دل اندوهکین — فراوان خرد بود و دانش کهن

اکر چند مردم ندیده بداوی — سیمرغ آموخته کفتکوی — بدانش نیز یاری ز یزدان جست

بسیمرغ بنکر کرد دستان نکیست — که سیمرغ آمد پستی اهامان جست — کنام تو رخشنده کاهست

سیاس از تو دارم پس از کردکار — که آسان شدم از تو دشوار کار — چنین داد پاسخ کز تخت و کلاه

مکرت این نشیمن بیاید بکار — یکی آزمایش کن از روزکار — نه از دشمنی دور دارم ترا

ترا بودن اید رمرا د خورست — ولیکن ترا آن ازین بهترست — بهی هم اندر زمان و زمن

که در زیر پرت پرورده ام — اباجکانت برآورده ام — هم آنکه بیایم چو ابر سیاه — پی آزارت آرم درین جایگاه

فراوانش مکن مهر دایه ز دل — که در دل مرا مهر تو دکلسل — که از آن بابر اندر افراشتن

زپر و ارش آورد پیش پدر — رسیده بزیر تنش موی سر — تنش پیل وار و رخش چون نگار — پدر چون بدیدش بنالید زار

بازدادن سیمرغ زال را بسام

فرو برد سر پیش سیمرغ زود — بدان داد پیر و رنج و هنر — که فریاد بیچاره و غم خوری

کرای شاه مرغان ترا داد کر — بمانی بهر با و یران پاوری — بسی آنکه سر اپای کودن شنود

ز تو بد سکالات خاور بزند — بمان شادمان تا چنین از چمند — هی تاج و تخت کیان ترا سزید

برو بازوی شیر و خورشید روی — دل پهلوان دست تیغ و سپر — بر و دیکرش اژدر بهمن شنود

دل سام شد چون بهشت برین — بران پاک فرزند کرد آفرین — کذشته مکن یاد و دل نرم کن

منم کمترین بنده یزدان پرست — ازان پس کر آورد دست نیاز — بپذیرفتم ایدر خدای بزرک — کر دل بر تو بهر کز ندارم ستر

بجویم همای تو از نیک و بد ... ازین پس کجا جویمت خوبی

فرود آمد از کوه و بالای راست ... همان جامه حریر و آرای راست

خروشیدن کوس با کرنای ... همان زنگ زرین هندی درای

سواران همه یغره برداشتند ... بران خرمی راه بگذاشتند

یکایک بشاه آمد این آگهی ... که سام آمد از کوه با فرهی

بفرمود با پور و نامدار ... شود تا زیان نزد سام سوار

بفرمایش تا سوی شهر یار ... شود تا سخنها کند چون سزاوار

از آنجا سوی زابلستان شدند ... بر آیین حریر و پرستان شدند

فرود آمد از بهر سام سوار ... گرفتند مر یکدگر را کنار

چو بشنید پیغام شاه بزرگ ... زمین را ببوسید سام سترگ

فراز یکی پیل بر زال زر ... نشاندند و بر اندش بر سوی در

وفرشش منوچهر چون دید سام ... بپرسید ازان درد و تیمار و کام

منوچهر فرمود تا برنشست ... چنان پاک دل مرد حر و پرست

سیاسم زیزدان کز آرام جهان ... جدا کرد آن رنج و کرم روان

سوی تخت و ایوان نهادند روی ... چه دیهیم دارد چه دیهیم جوی

یکدست قارن یکدست سام ... نشستند خوش دل و شادکام

گرازان بیاورد پیلان بار ... شکفتی فرو ماند از و شهریار

ستاره شناس آگهی شاه خواند ... بپرسید با وی نهانی براند

ترا ای شه از وی بسی فرهی ... فزاید بداد و ازین آگهی

چنین گفت مر سام را شهریار ... که از من تو این راز بر نهفتار

که فرگیان دارد و خنگ شیر ... دل هوشمندان بیابد نه شیر

یکایک بسام باوی بگفت ... زجوزه و زخواب و زخوابی که خفت

وزان ناتوانی که آمد بسام ... که بیماری اورد مارا بدام

سر انجام گشتی ز مرغ و ز زال ... پر از درد و پیکان شد و بر سنان

چو رخشم بفرمان گیهان خدای ... بالبرز کوه اندر آمد ز جای

تنش را یکی پهلوانی قبای ... بپوشید و از راه بگذارد پای

سپه گیره پیش سام آمدند ... گشاده دل و شاد کام آمدند

بگیره زنان پیش بر دند پیل ... بر آمد یکی گرد چون کوه نیل

بشادی بشهر اندرون آمدند ... با پهلوانی فرون آمدند

بدین آگهی شد منوچهر شاد ... بسی از جهان آگهی کرد یاد

کند آفرین کیانی بروی ... بدان شادمانی کرید شادروی

بفرمود تا سوی شهر یار ... شود تا سخنها کند چون سزاوار

برنهند یکی روی تا پیش سام ... که بر پرورانیده اندر کنام

چو نوذر بر سام یل رسید ... که نوذر جهان پهلوانرا بدید

زشاه و ز کردان بپرسید سام ... وزیشان بر و داد نوذر پیام

دمان سوی درگاه نهادند روی ... چنانکش بفرمود بهمن عوی

چو آمد نبرد یکی شهر شاه ... سپهبد بر پرده سرش تا بماه

پیاده شد از اسب و بگذارد گام ... که بر شاه از آزار آرایش

بپرسید ازان درد و تیمارش ... وزان کرد خشنود و فرسوده را

بر و داد و فرزنده کم بوده را ... کلاه بزرگی بسر بر نهاد

منوچهر بر گاه بنشست شاد ... بزرین عمود و بزرین کلاه

پس آگاهنه زال پیش شاه ... تو گفتی که آرام جانست مهر

بران بر زبالا و آن خوبچهر ... بپرسید باوی نهانی براز

کزین پر سر پهلوان جهان ... بپرسی بسی دشمنان پروان

نژادش نژاد و برازنده بود ... جهانرا ستاینده بار و بند

بگیتی ستاره شناسان ازوی ... بگیتی ستاره شناسان ازوی

پس آنگاه سیمرغ و کوه بلند ... وزان آج راخوار کرد ارجمند

وزان کشتن اندر سپهر اژدها ... که چون کشت بر سر سپهر اژدها

که مهر او در دیدم مغز و زندم ... که مهر او در دیدم مغز و زندم

برین کوه بد مرد پرزور دست ... برین کوه بد مرد پرزور دست

یکی کوه دیدم سر اندر سحاب ... سپهر است کویی زخار اندرآب

بر و بر نشیمن چو کاخ بلند ... ز هر سو بر و بسته راه گزند ... بدو ی اندرون بچه مرغ و زال ... تو گفتی که ایستند هر دو هال

بند راه بر کوه از بهر سوی ... بگشتم بسی کرد او پوی پوی ... مر او را پور کرده خواست ... ببرد او را بفرخت خواهست

ابا داور راست گفتم نراز ... کرای چاره خلق و خود و تبار ... رسیده بهر جای بر بان تو ... نگردد ملک خیره بفرمان تو

یکی بنده ام با دلی پر گناه ... بر پیش خداوند خورشید و ماه ... امیدم بخشایش تست بس ... بچیز کز بیستم دست رس

تو آن بنده مرغ پرورده را ... بجواری و زاری بر آورده را ... همی جرم سوزد براه چیز ... ثره کوست هنگام بستان بشیر

رسان یار من یا بدر اراه من ... سوی او در این رنج کوتاه من ... بمن بازده زاده دلفروز ... بمن بازده زاده دلفروز

بفرمان یزدان چو این گفته شد ... نیایش همگاه بپذیرفته شد ... همی حلقه زد بر سر مرد گیر

بر پیش من آمد چو ابر بهار ... گرفته تن زال را در کنار ... بدل شادی آورد آن باد او

ز بویش جهانی پر از مشک شد ... دو دیده مرا بر دو لب خشک شد ... همی بوی مهر آمد از باد او

بر پیش من او رد چون دایه ... که در مهر باشد و را یار به ... حزد در سرم جای نگرفت پیش

بمن داد فرزند خود را بدست ... ز یزدان و کارش نیاید گذشت ... ز نهم وی و بوی پور خویش

بفرمود پس شاه با موبدان ... ستاره شناسان و دانندگان ... همه اسکارت بگردم نهان

سزد گر بود هر جهاندار پاک ... بگفتم از این پیشتر با نیا ... که زال ار فراز د بگردون سرش

چه گیرد بلندی چو خواهد زمان ... همان داستان از چه خواهد زدن ... بران اختر از رزم سالار بیت

چو شنید سلم این سخن شاد شد ... دل پهلوان از غم آزاد شد ... سر افراز و هشیار و گرد سوار

از اسپان تازی بر زین ستام ... بشمشیر زرین بزرین نیام ... که رند هر کس بران آفرین

پر از مشک و کافور و پر عنبران ... هم پیش بردند فرمان بران ... چرا از رزم و چه ایشم غلم

همان تخت پیروزه و تاج زر ... همان مهر و یاقوت و زرین کمر ... هم نیزه و گرز و تیر و کمان

همه کابل و دهر و نای و هند ... روان بیخیین تا بدریای سند ... سر اسر ستایش بیزدان بهشت

چو این عهد و سوگند با یکدگر ... بسی بهر جهان جوان گشتند ... بنویسی نشستند عهدی درست

زمانه همی از تو ترسان بود ... چو تو شاه تنها بر بر کلاه ... که ای مهربان مهتر داد و راست

همه گنج گیتی بچشم تو خوار ... مبادا ز تو نام چو تو پاکدار ... بیت از بر کوه پیل و کوس

سوی زابلستان نهادند روی ... نظاره بر و بر بهای شهر و کوی ... خبر شد بسالار گیتی فروز

شبستان بپاراستند چون بهشت ... کلش مشک را شسته در خشت ... می و زعفران و درم ریختند

سراسیمه میان کهان و مهان ... یکی شادمانی بر آمد ز جای ... که ای مهتری نامجوی

کز فرخنده بادایی ای جوان — برین نامور پاک دل مهربان — چو بر پهلوان آفرین را نمند — ابر زال زر زر بر افشاندند

کسی کو بخلعت سزاوار بود — خردمند بود و جهاندار بود — برابر ز شان خلعت آراستند — همه پایه مهتری خواستند

پس آنگاه سام از پی فرخش — هنرهای شاهان بیاورد پیش — جهاندیدگان راز کشور بخواند — سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت با مهربانان خویش — که ای پاک دل هوشیار و کمین — چنین است فرمان پروردگار — که لشکر همیراند باید براه

سوی کوهساران و مرز زابل — همی راند باید سپاه گران — بگاه جوانی و گنده آوری — همی یاد خنجر کونکرون یاوری

دل و جانم امید رنامه همی — مژه خون دل برفشاند همی — کنون پیری آمد جوانی گذشت — مرا باز باید سوی رزم گشت

بسر داد نیروی پیوند خویش — زپیدانشی اختر افکند خویش — گرانمایه سیمرغ برداشتش — همان آفرینده نگاشتند

بپرورد تا شد چو سرو بلند — مر اخار بد مرغ را ارجمند — چو هنگام بخشایش آمد ورا — جهاندار یزدان بمن داد یار

شمار اسپرد م بآموختن — روانش ز خرما برافروختن — برانید کین یادگار منست — نبرد شهان زنهار منست

گرامیش دارید و بندش دهید — همه راه و رای بلندش دهید — که من رفت خواهم بدرگاه شاه — سوی دشمنان با سپاه سپاه

سوی زال کرد آنگهی سام روی — که داد و هش و مهر و فرجام جوی — چنان دان کز ایشان بجان آفتست — جهان سر بسر زیر فرمان تست

ترا خان و مان باید آباد تر — دل دوستداران تو شاد تر — کلید در گنجها پیش تست — جهان یکسره سر بسر خویش تست

دل پر نشست بهر چه باید بکار — بدانست از بزم و از رزم کار — بپاسخ چنین گفت با زال جوان — که چون نیست خواهم من از تو زیان

چو از نیمه زین گاه بگذاشتی — به پیری مرا خوار بگذاشتی — کسی با کسه کز مادر زاد — من آنم سزد کز بامم زاد

کهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیدن بخاک و جریدن بخون — کنام نشیمت آمد و مرغ غار — بدانگه که بودم ز مرغان شکار

کنون دور ماندم ز پروردگار — چنین پرورانده همی روزگار — زکابل بهره من جز از خار نیست — بدین باغ و بند نگهبار نیست

بدو گفت بر وحشی دل سراست — بپرواز و بر کوی هر چیز خواست — چنین زد برازاختری پیکرا — چنین است کردار چرخ سپهر

که ایدر ترا باشد آرامگاه — هم ایدر بکین و هم ایدر بگاه — بر نیست بر حکم کردان سپهر — هم آید بکستر و بایدت مهر

وگر تیغ گندل کردی ای نامدار — سوی کابلستان یکی کن گذار — بخنجر برگرد و بازای زود — بران تا بابی بدی از نمود

کنون کرد خویش اندر آور گرو — سواران و مردان دشمن ازو — بیابی ز هر دانشی رامشی — زخورد و ز خفتن ز بهاسای هیچ

بفرمود و بشنود زهر دانشی — پیامور و بخشندگی پیشه کن — هوا تیره گون شد زمین آبنوس — ز خورشیدن رنگ و هندی درای

بیامد سوی خنگ بهلوی رای — بر آمد ز هامون برو پرده سرای — یکی لشکر آراسته چون بهشت — بشد زال با او دو خنبل برا

سپهبد سوی خنگ بهلوی رای — بر آمد ز هامون برو پرده سرای — یکی لشکر آراسته چون بهشت — بشد زال با او دو خنبل برا

بدان تا پدر چون گذارد سپاه — پدر زال را زار بر بر گرفت — سگفتی خروشیدن اندر گرفت

همی زال را دیده در خون شناند — برخ بر همی خون دل بر فشاند — بفرمود تا باز گردد براه — شود شاد دل تا رهد تنگ و کاه

بیامد پر اندیشه دستان سام — که تا چون زند کوه بر کوه گام — نشست از برنامور تخت عاج — بسر بر نهاد افسر و لاژورد تاج

ابا یاره و گرزه گاو سر | ابا طوق زرین و زرین کمر | ز هر کشوری مویدان را بخواند | بزرگ و مهین و هر چیز راند
ستاره شناسان و بینندگان | سواران و گردان و کوس آوران | شب و روز بودند با او بهم | زدندی همی رای بر کوشش و کم
چنان گفت زال ارشیر آهرمن | که گفتی ستارست از او و خشم | برای و بدانش بجای رسید | که چون او نشیند زمان کس ندید
سوارش چو بیان بدی کرجهان | زدندی بر و دستها نهانها | چنان هم بهم گشت کردان سپهر | ابر سام و نریمان کرده بهر
ز خویشش بس خیره شد مرد و زن | چو دیدی شد نیزی بر و انجمن | خلش چون رکبل کرکس در کرد سپهر | شگفتی بدین کار وی در نگر
هر آنکس که نزدیک و از دور بود | گمان مشک بردند کافور بود | بامید مشک و بدو کافور خشک | ز رکبل بدموی و کافور خشک
چنان کرد دوری بدل زال رای | که در پادشاهی نخید بجای | برون رفت باوژه کرد آفرین | که با او یکی بود دشمن زمین
سوی کشور هندوان کرد رای | وز آنجا سوی دهر و فرغ و های | بکرد و بهند شگفت جهان | بر انبوه بجوید یزدان از جهان
همیرفت شاد از آلت برم و جوان | زر و زیشه هم بر و با خود چو کان | بهر جا یکایک همی بار آیتی | می و رود و شکر این خواستی
کشاده در گنج و انگبد بر رخ | برآمین و رسم سرای سنج | که ایران شادان و خندان بدند | ز زابل بکابل رسید از زمان
یکی پادشا بود مهراب نام | ز بر دست و با کنج و کشته جام | بالا بکردار ازاد سرو | برخ چون بهار و بر قتن تذرو
دل بخردان داشت و مغزان | دو کف بر ان دانش موبدان | همی باد بهرسپاس سام | که با او ترحش نیندیشد ام
ز ضحاک تازی که داشتی | ز کابل هم شهر بر داشتی | که چون سام شد از کار دستان سام | که با بل شاید بهنگام بام
ابا گنج و آسانی آراسته | غلامان و هر گونه خواسته | ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر | ز دیبای رومی و چینی حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار | یکی طوق زرین زبرجد نگار | بیاورد با خویشتن سوی راه | سران هر چه بد بر دری کابل شاه
چو آمد بدستان سام آگهی | که آمد شه ری تو با فرهی | نثار تو با دی ز بد کوهرست | بدین کشور کابل اندر خورست
بدان تا ستایش کند مر ورا | بر و بر نمایی هم کشور ا | بدو به شد ش زال بنواختش | با ین یکی خواهد که بشناختش
فرود آمدن زال اورا بهشت | که در دل ز مهراب ایمن گذشت | کشاده دل و بزم ساز آمدند | سوی تخت پر ز نار آمدند
بلشکر گه زال آمد فرود | فرستاد او را نثار و درود | بزال او بسی آفرینها بخواند | همی این ازان آن ازین چیره ماند
بتن مردی و مندی و یکی نمای | بنیروی دانش هنر نمودی | یکی پهلوانی نهاد ند خوان | نشسته بر خوان او خوبخان
کسار نده می آورد جام | نگه کرد مهراب را پور سام | دلش خیره تر گشت ز کار او | خوشش همانا ش دید از او
ازان دانش و رای مهراب کرد | بگفت از کس این زاده هرگز نبرد | چو مهراب بر خواست از خوان زال | نگه کرد زال اندران تر و یال
چنین گفت با مهتران زال زر | که زین بنده تر زین که بندد کمر | کسی کوی این را بهشت آورد | یکی ماند از و در میان جهان
بدو گفت کای پهلوان جهان | عاشق شدن زال بر و دابه | بدو گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است | که روشن رخ خورشید یکگوهرست | رسد تا بپایش بگرد اندر اج | برخ چون بهشت و بالا سپاج

بران سقف سیمین مشکین کمند — سرشک شته چون حلقه تابی دهد — رخانش چو گلنار و لب ناردان — رسیمین برش شسته در نارون

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ — ثمره تیر کی برده از زیر زاغ — دو ابرو بسان کمان طراز — برو تور پوشیده از مشک راز

بهشت سر تا سر آراسته — بدار و نش و رامش و خواسته — ز پیش پدر خفته بر خید یار — ورا ساده بودم نشسته کنار

یکایک بود در سم نود رجهان — که از مرد و زن هیچ نایند نهان — برآورد و مرزال را از بر خویش — چنان شد که زور فت آرام و

که از نیکویی مرد ایدون نبود — بجز پاک ازین زاده چون بود — بنا دیده بر گشت خوان و خیال

برآورد زآرش همی باد سرد — که دودش بکیوان همی بر خورد — چو زد بر سر کوه بر تیغ شید — چو کافور شد روی کتی سپید

در بار بگشاد و بستان بنام — بر فتند گردان بزرین ستام — در پهلو ابر اپار استند

بر و زفت مهراب کابل خدای — سوی خیمه زال زابل خدای — چو آمد نبرد یکی بارگاه — چو بالای بر مایکان خواستند

بر پهلوان آمد آگاه گو — بسان درختی پر از بار نو — بیاد آور ید او چو بر خاست — ز کوه هر بسی و نران پایه جست

دل زال شد شاد و خویش — ازان انجمن سر بر افراخت — زخت و زهر و زتیغ و کلاه

بر و گفت مهراب کای پاد — فراز و بپرو ز و فرمان مرا — که آن آرزو بر تو دشوار نیست

که آیی بشادی سوی خان من — چنین داد پاسخ که این رای نیست — بخوان تو اندر مرا جای نیست

بنا شد بدین هم در استان — هم آن شاه چون سر بر آورد خواب — سوی خاور زمین پرستان شتافتم

جنین هر چه گویم فزون است ازین — بدین نامور تخمگاهت راست — بدل زال را خواند پاکیزه دین

خرامان بر فت از بر تخت او — همی آفرین خواند بر بخت او — بماند و همه ره بسنگال بگذاشت

که گر تاب پرستی بود جایش اندر — بنودی بگیتی چنین جنگجوی — پرستو دش فرا و ان و چندش بدید

گران کو نه هم دین و همراه بود — زبان آر پو دش کو ماه بود — که او را نه هیوا ز پند آشتی

چو روشن دل پهلوا ز ابر دی — چنان کرم دیرند ماهیت دیوی — همان کر پش پرده بود شان نهان

ز بالا و دیدار آهستگی — زبانش بکی هم رشا یستگی — مرا و را بپو ویند یک یک مهان

بپهدار زاری سر آید همان — بگو یم برین بر یکی داستان — خرد دور شد عشق فرزانه شد

عروسم بنا بد کر عنا بود — بنزد خرد مند کانا بود — دل زال یکرا همه هیوا نشد

همی بود همان دل از کعبتی — بکشت یکچند بر بر بپهر — خم چرخ گردان نهفت مست

چنان بد که مهراب روزی بگاه — بر فت و بیامد از انجا یگاه — که تا زنده ام حریه نخجیر دل

گذر کرد سوی شبستان خویش — همیگشت بر گرد پستان خویش — از اندیشگان زال خسته دل

چو پیش درخت و رو اندر آمد ز ایوان اوی — دو خورشید بود اندر ایوان اوی — بران کار نهاد بپوسته دل

پیارا سته رخ چو باغ بهار — سر و پای بر بوی رنگی نگار — دل زال زر بابر آکنده مهر

سکفتی بر و داد اندر بماند — همی نام یزدان بر و بر بخواند — رمزدی و کردی و آن نا بکار

یکی سرو دیدار برکش کرده ماه — نهاده بعنبر ز کوهر کلاه — بدینا رو کوهر بپارا ستند — بهشتی ز حوران بپارا ستند

بپرسید سین دخت مهراب را — ز خوشاب یکتا دعاب را — کز چون تا فتی امروز چون آمدی — که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مردست این پیر شیر سوار — همی بخت کام ایدرش با کنام — چنی مردی صبح دارد همی — پلی نامداران بپارا دهی

آمدن مهراب در شبستان خویش و بستودن زال را

بدین پر سر چون سر آواز دهی — شنیدم که نازد بدیدار روی — و موی

چنین داد پاسخ بدان سرفراز — که ای سرو سیمین پاکیزه تن

یکی تیر دران پهلوانان کرده — بزرمش کرا نیده بهتر چهر

دل شیر نر دارد و روز و یال — پی زال زر کس ندارد بتیر — بکوشش نیاید اندر نبرد

چو دست و عنانش بر اوان نگاه — دو دستش بکردار دریای نیل — چو خورد

چو دست و عنانش بر اوان نگاه — نه بینی نه بر زین خدنگ سوار — چو برگاه باشد ز افشان بود

خشش ز مر اینده ارغوان — جوان بسال و بیدار دو لیچ — بکین اندرون چو پلنگ ژیان

نشانندهٔ خاک در کین بخون — فشانندهٔ خنجر ابگون — از آهو همانش سپید موی

سپیدی خوشش بر سپیدی — بگوید سخن مردم عیب جوی

دلش گشت بر آتش مهر زال — چو بشنید رودابه آن گفتها — بر افروخت کلنار گون روی

چو بگشود لب دایه بر داستان — چو بگفت جای خروش آمدی — رفردان نکمن یاد دیدار زن

دل زن ابه دیو سپید جای — وز اینجا ترک سپندیده بود — و گر شد برای دو آئین و

شمایک بیک راز دار امید — پرستنده و غمگسار منید — که بگشاد خواهم نهاد از نهفت

که من عاشق ام چو بجز جان — از و بر شده موج تا اسمان — همه ساله با بخت همره شوید

مرا جامهٔ شهر بر مهر اوست — شب و روز هم اندر شهر خوب — بدانید بهر پنج و آگه نیوید

یکی چاره باید کنون ساختن — دل جانم از بیخ برداختن — بخواب اندر اندیشه زو بگسلم

همه بخشش ایشار ستند — بیکی دل ز جای بپرداختند — چه خواهید از من چه فرمان کنید

پستوده نهند پستیان تا بجنی — میان تبان در چو روشن منی — که پیکاری آید ز دخت دران

که آزاد از بند دارد ز پدر — تو خواهی که گیری مرا و ترا — سر افراز تر دختر اید رجهان

کسی از مادر شن بر نهر گزید — نه رنگش که زاید نه باشد نژاد — پدر را نبرد تو از آزرم نیست

جهانی سراسر براز مهر تست — بر ایوانها صورت مهر تست — نشانی شده در میان گرو

چرا بر سر جویی ای مشک سر — چنین رخ باشد و سر موی — شگفتی بود گر شوی تیز خوی

بر ایشان یکی بانگ بر زد بخشم — بتابید روی و درم کرد چشم — بر ابرو بچشم اندر افکند خم

چو بشنید رودابه بر آن گفتها — چو بگشود لب دایه بر داستان — بر افروخت کلنار گون روی

که من عاشق ام چو بجز جان — از و بر شده موج تا اسمان — همه ساله با بخت همره شوید

مرا جامهٔ شهر بر مهر اوست — شب و روز هم اندر شهر خوب — بدانید بهر پنج و آگه نیوید

یکی چاره باید کنون ساختن — دل جانم از بیخ برداختن — بخواب اندر اندیشه زو بگسلم

همه بخشش ایشار ستند — بیکی دل ز جای بپرداختند — چه خواهید از من چه فرمان کنید

پستوده نهند پستیان تا بجنی — میان تبان در چو روشن منی — که پیکاری آید ز دخت دران

که آزاد از بند دارد ز پدر — تو خواهی که گیری مرا و ترا — سر افراز تر دختر اید رجهان

کسی از مادر شن بر نهر گزید — نه رنگش که زاید نه باشد نژاد — پدر را نبرد تو از آزرم نیست

جهانی سراسر براز مهر تست — بر ایوانها صورت مهر تست — نشانی شده در میان گرو

چرا بر سر جویی ای مشک سر — چنین رخ باشد و سر موی — شگفتی بود گر شوی تیز خوی

بر ایشان یکی بانگ بر زد بخشم — بتابید روی و درم کرد چشم — بر ابرو بچشم اندر افکند خم

چنین گفت کای خام بیکار تان — شنیدن نیرزید گفتار تان — نه آن تاجداران ایران زمین
نه خورشید خواهم نه ارناه جنبت — مرا عفت او باید و نور نعمت — ابا بازوی شیر و با گوپت یال
کرش پاک جوانی ابهی جوان — مرا و را بجای نشیب و روان — همین دو پیشی از شنیده رسید
بر و مهر بانم نه بر روی و موی — بسوی هنر کش مش مهر جوی — چو بشنید دل خسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده ایم — بدل مهربان و پرستنده ایم — بتابد زفرمان تو خور کهی
یکی گفت از ایشان که رای تو چیست — نگر تا نداند کسی این سخن — خود از آفرینش روای تو باد
اگر جادویی باید آموختن — بر نهده فسون چشمها دوختن — بسوییم و از چاره ها جادو شویم
بگر شاه را تا زد ماه آوریم — نبرد یک او پایگاه آوریم — زجان مخصف سوی بنده کرد
که این گفتها کرستو دکار تند — درخت برومند کردند پست — که هر زو ریا قوت ما بار کرد
پرستنده بر خواست آرایش اوی — بدان چاره ناچار نهاد روی — بر شش تا زبان در کنا راورد
بر فتند هر پنج با رود و بار — دهی بود و هر رنگ خوبی بهار — سر زلف ریکل بر ابر ستند
همی کل چیند از لب جویبار — زجان چون کلستان یکی اندر کنار — سراپرده را چون برا رشد نشست
ازین سو و زان سو کز ران بزد — بدستبان همی سوی دستبان شدند — لب رود و لشکر کزال بود
چنین گفت کوینده کای پهلوان — نگر کرد دستبان نرخت کلند — بپرسید کین پرد کان کراند
چو بشنید دستبان دلش بر تپید — کز ان کاخ مهر اب را بش دمید — و زشاه و آن شاه کابل شنید
چو زانسو پرستند کان دید زال — رنبش مهر بجای خود نا پسند — همیرفت دستبان ابر اوی اب
کان ترک کلرخ بزه بر نهاد — کما نخوهت از رنک و بو آب داد — حشتسار دیدا ندران چو بهار
پیاده همی شد زبهر شکار — بدست جوان پهلوان یزدان — یکی تیر بند خت اندر شتاب
بکر کرد تا مرغ بر خوهت راب — چکان خون و شتی شده رود آب — بپاور تو آنمرغ افکنند سر
زبر و ارش او رد کردان فرود — ترک انکهی کفت از انسو که زور — ازان ترک پرسید کین پهلوان
بکشتی کذر کرد ترک بتر ک — خرامید نزد پرستنده ترک — از ان ترک پرسید کین پهلوان
ایی شیر ماری کو پیل تن — چه مردست و شاه کرا نجمن — چو بشنید پاسخ چنین داد باز
نه یریم نیشنده تر زین سوا — بتیر و کمان بر چنین کا بکار — سوی روی دندان بلب بر نهاد
شنه نیم روز نت فرو رند شام — کر دستانش خواند شاهان تمام — مکن کفت از ینکونه ارشاد باد
پرستنده با کودک ناجوی — بجنبید کفتش که چندین مکوی — زمانه نه پیند چو او نامدار
بالای شاخ نخت و مهر ک عاج — یکی ایزدی بر سر از مشک تاج — بکیکر شاه تو بر تر بیای
دمانش بنکی دل پسندند — سر زلف چون حلقه پای بند — پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نقش را مگر بر لبش راه نیست — چو او در جهان نیز همتا نیست — بدین چاره ما آن لب لعل فام — گشاده شکر بر لب او بسیام

دلاور که بر پهنه چوگان جهت — بیاید بآسانی اندر نهفت — به پیوستگی چون جهان رای کرد — بدل هر کسی مهر را جای کرد

چو خواهد که پیوستن نیاید ز کس — نیرزد بسیک جفت او هیچ کس — ز آن و نه این باد خوی جهان

بدان باش فرخ نباشد زمین — نیاید شنیدن شکن بخت — چو بر خانه نشیست و گنج آورد بر

کرین جامه کرما به پروین کنیم — زشست پدر جایه پروین کنیم — از ایشان چو برگشت خندان علم — بپرسید از نامور پور سام

کرا با تو چندین آنچه خندان شدی — بگفت آنچه بشنید با پهلوان — زشادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با دیدگان پر ز خون — که رومر پرستید کان را که وی — مگر ما جک از باغ گوهر برید

درم جوهت و دینار گوهر نگار — کرا نامه دیبای زربفت بخ — کسی را که بیند و نهان بر برید

بیاید شد نشان سوی کاخ بار — بدان تا بیای و نشیم براز — ابا کرم گفتار و دینار و گنج

بدیشان بپرسید زود زر و گهر — پیام جهان پهلوان زال زر — که های درنماند بخ در نهفت

مگر آنگه باشد میان دو تن — سه تن با نهانست و چار آنچنان — سخن مگر برازنت با بیر ای

پرستنده گفتند با یکدگر — که آمد بدارم اندرون شیر نر — که بود اندران کار دیو رشاه

سخن هر چو بشنید از آن دلنواز — ماه گفت پیش سپهبد راز — برامید خورشید کابل پهان

پر یروی کلخ تنان طراز — برفتند و بر در بدیشان نماز — ز بالا و دیدار آن سرو بن

اگر راستی هان بود گفتگوی — نبرد یک با تان بود ابروی — بدان تا بجوئی کی اندر خورد

بگوید با من کجا یک بخت — بگرئی مگر بفکنند اژ بن — بزیر پی پلتان بسپرم

رخ لاله رخ گشت چون بید و بن — بپیش سپهبد زمین داد بوسه — نزاید کسی در میان جهان

بدیدار و سام و بالای او — بپاکی دل و دانش و رای او — برین برز و بالای بازوی شیر

ههی بیگمان کو یی از روی او — عبرست کو یی مگر بوی تو — بسر و سهی بد سپهبد برین

ازان گنبد سیم زر بر زمین — فرو هشته بر گل کمند مکین — یاقوت و زمرد نشان یافته

سر زلف و حمد ش چو مشکین ده — کمند ست کو یی که بر کره — بروکرده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او بر و بر ندید — بر و ماه پروین کند او کمین — سخنهای شیرین بآواز نرم

که اکنون چه چارست با من بگوی — یکی راه جستن نبرد ک ای — همه آرزو دیدن چهر اوست

وزان پس چنان خواهم از کردگار — که با من شود همدل و همنبرد — که ای ماه تا کاخ شاهنشهی

زفرخنده رای جهان پهلوان — زدیدار و گفتار روشن روان — میان اندرون نیست آرزو نه — فریبیم و گویم هر گونه

سر مشکینش بدانم آورم — لبش پر لب پر پیمانم آورم
کند حلقه در گردن کشکره — شود شیر شاد از شکار بره
برفتند چون باد بر کشت زال — بشبی دیر باران ببالای سال
ملکه کرد در زیان برآهخت جنگ — زبان کرد گویا و دل کرد سنگ
تبان بانخش را بیاراستند — بیکی دل از جای برخواستند
بهار آید از گلستان گل چنم — رزوی زمین شاخ سنبل چنم
گزان سپید بکابل بلند — سراپرده شاه زابل بلند
همه سوی آمد شدن آمد پدید — که بهشتند بایکدگر بیخ دوست
شدند اندر ایوان تبان طراز — نشستند باماه و کفتند راز
نهادند دینار و گوهر پیش — بپرسید رودابه از کم و بیش
بپرچهره هریج بشتافتند — چو باماه جای سخن یافتند
همش رنگ ماهم قد و هم بوی — سوار میان لاغر پر واخ
کف و ساعدش چون کف شیر نر — هیون ران و مویه دل شاه نر
سر و چهر آن پهلوان جهان — چو سیمین رزه بر کمال و اعوان
سخن گفتن بخت شیرین خویش — زبیجاده دانش کمی دانش
کنون چاره کار مهمان بساز — بفرمای تا بره کرده باز
بمان زال کز مرغ پرورده بود — چنان پر سر بوده و پر مرده بود
رخ من بپرسش بیاراستند — بگفتار و زان پس بهم خواستند
پرستنده یا یال ماه روی — چنین گفت کاکنون زچاره جوی
که کامت برآمد برای گیا — مهی را بپیمی گرفتم کنار
یکی خانه بود ش چو خرم بهار — زچهره برگان برو برنگار
بر پای چینی بیاراستند — طبقهای زرین بپیراستند
بنفشه کل و نرگس و زعفران — سمن شاخ نسرین بر کرگران
ازان خانه دخت خورشید روی — برآمد همی تا بخورشید روی
پرستنده شد سوی ستان سام — که شد ساخته کار و بگذاشت کام

حرامه مگر پهلوان با کمند — بزد یک دیوار و کاخ بلند
ببین آنکه ای آفرینش آبرا — بر ین گفته او بیش آهرمنا
رسیدند خوبان بر کاخ باز — بر ست اندرون پهر یک از یکی
که یکسر زور کاه پیروز شوید — سگفت آیدم تا شما چون شوید
کرامروز زور و کر کوزه پشت — براه کلان دیو و اژدر بهشت
نکهبان در کفت کامروز کار — نیاید کرفتن بران هم شمار
نه نیند و کر کاخ کابل خدای — بزین اندر آورد شبکیر پای
اکر تان بر پند چنین کل بدست — کند بر زمین تان همه کاه پست
برافروخت رود ابر از دل مهر — بامید انکو به بندش چهر
که چون بود تان کار با پور سام — بر بین بهت ار با و آرزو نام
که مردیست بر سان سرو سهی — همش زیبد هم فرشا همهی
دو چشمش چو دو نرکس قیر کون — لباش چو پسته دهانش چو کون
سر اسر سپید ست موی ش چو برف — از آهو نیست و وین نیست ننک
که کویی که خود همچنان باید — اکر نیستی مهر نفرا بدی
بر بیدار تو داده امید نوید — زما باز کشتست دل پر امید
سخن کفت با بندکان سر بسر — که دیکر نشستی برای و سخن
بر بیدار شد چون کل اغبوان — سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
بکفت و دو لب را بخندانه داشت — زبان هچو کلنار اکنده داشت
چنین کفت کاکنون زچاره جوی — بکو بید و کفتار او بشنوید
بکفت ار نمایک کس آواز شنید — سر انجام این کار فرخنده باد
که پرزان بهر آنجا بهوا بود — همی کار سازید رود ابر او
نهانی زخوشیان او بهر کرد — همی کار سازید رود ابر او
زچهره برکان برو برنگار — می و مشک و عنبر برآمیخته
طبقهای زرین بپیراستند — بروشن کلاب اندر آماستند
عقیق و زبرجد برو ریخته — چو خورشید تابنده شد ناپدید
همه زر و پیروزه بر جاشان — بر آمد همی تا بخورشید روی
سپهبد سوی کاخ بهلوی — چنان چون بود مردم جنک جوی

پیامد سیه چشم گلرخ بیام — چو سرو سهی بر سرش شاه بام — چو از دور دستان سام سوار — بر پدر آمد این دختر نامدار

دو پیکاوه بگشاد دو آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد شاد — درود جهان آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان زمین تو باد

پرستنده خرم دل و شاد باد — چنانی سرا پای چون کرد باد — شب تیره از روی تو روز گشت — چو نوبت جهانی دل افروز گشت

پیاده بدینسان زپرده سرای — برنجید ای خنجر آبای و پای — سپهبد کران پایه او ندید — نگه کرد و خورشید رخ را بدید

شده بام ازان کوهر شاهوار — بجای درخش مرخ آبنوس — چنین داد پاسخ که ای شاه گرد — درودت زمن آفرین آورد

چو پاسخ شنید از سپهدار سام — خروشان بیامد سوی بارگاه — همی خواست تا خود چه دارد بنام — نماید مر او را ویت اندر نهان

کنون شاه گشتم بآواز تو — بدین خوب گفتار یار تو — یکی چاره را دیده بار تو — چه پرسی تو بر پایه من بگوی

پر پروی گفت و سپهبد شنود — زبر شعر کلنار بگشاد رود — کمندی گشاد او ز یکسو بلند — که از مثل زان سان نیارد بچنگ

خم اندر خم و باز بر باز بر — بران غبغبش باز بر باز بر — فرو هشت یکسو از ان گاه بند — بدل زال گفتا ای مرد هنر

بدو گفت برباز و برگشش میان — پرستنده کشای و جنگ گران — یکی این کمیوان یکسوی ران — زبهر تو باید همی کیسوم

نگه کرد زال اندران بارهی — شکفتی بماند اندران پهلوی — بسا دیو مسکین کمندش بسر — که نشنید آواز بوشیش مرغ

چنین داد پاسخ که این نیست بد — چنین روز خورشید روشن مباد — که من دست خود خوه درجام — درین خیمه دل نیز یکبار نیم

بکند از رهی بستد و داد خم — بپکند چارو نزد بیچ دم — بر آمد زبن تا لب یکسره — بر آمد سر کنگره

چو بر بام آن پاره شد چار یار — برآمد پرستنده بر دوش یار — کرفت آرمان دست یکان یکان — برفتند هر دو بجای نشست

فرود آمد از بام و کاخ بلند — بدست اندرون دشت خم کمند — سوی خانه زر نگار آمدند — بران مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده بر پای در پیش حور — شکفتی بماند اندر و زال زر — بران روی و آن موی و بالا و فر

ابا باره و طوق و با کوشوار — ز دیبا و گوهر چو باغ بهار — دو رخسار چون لاله اندر سمن — سر زلف چون شبش مشکین رسن

همان زال با فر و شاهنشهی — نشسته برابا فرهنهی — زیاقوت رخشان سپهر برش — همایل یکی دشنه اندر برش

همه بر و بوسش و کنار و بنید — ز دیدار شان هر دو را بر دمید — بدر دیده دروی همی بنگرید — دو رویش چو دیبای رومی شدست

ز ران شاخ و بالا و آن فر و برز — چو خارا چو خاک آمدش زیر گرز — فروغ رخش را که جز از فروز — ز فکرت شالیت کیریم یاد

بسپید چنین گفت با ماه روی — توای سرو سیمین مشکوی — نشاید چو ما هر دو پهلو نژاد — که سام نریمان مرا داد پند

که شاه سیه کار از شت نیست — مکن با نکاری کت آید گزند — که مهان ز پیوند چرخ بلند — دهمان یکی زاده ارجمند

همان سام نیرم برآرد خروش — کف اندر آرد و بر من آید بجوش — بناشد برین کار را بند سام — همه خار کیرم بپوشم کفن

بپذیرفتم از داد کر داورم — که هرگز زیمان تو نکذرم — شوم پیش یزدان نیایش کنم — چاز یزدان پرستان نیایش کنم

مگر کودل اسام وشاه زمین — بشو پوز خشم و زپیکار و کین — مکر آشکارا شود بخت من — جهان آفرین بشنود گفت من

برو گفت رو دایرمن همچنین — پذیرفتم از داور کبریش و دین — جهان آفرین برزبانم گواه — که برمن نباشد کسی پادشاه

جز آن پهلوان جهان زال زر — که باتخت و تاج است و باتخت و فر — خود و در بود آرزو پیش بود — همی مهر شان هر زمان بیش بود

چنین تا سپهبد برآمد بجای — بفیره برآمد زپرده سرای — تنعرش را تار و پود کرد — پس آن ماه را شاه برود کرد

سر مژه کرد ند هر دو پر آب — زبان برگشاد ند بر القاب — که ای فره کیقباد افسر — یکایک و بیالست امد بسیر

مگر این دو مهر ازمای نوند — کشید ند ازدل بدیدار بند — زبالا کمند اند ر افکند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد زکوه — برفتند کردان همه پاکروه — بدیدند مر پهلوانرا بگاه — وزآنجا یکه بر گرفتند راه

سپهبد و سپاه خوانده را — بخواند بزرگان دانده را — چو پیوستو فرزانه موبدان — سراسر از گردان فرخ روان

بشادی بر پهلوان آمدند — خود صندر و روشن روان آمدند — زبان تیز بگشاد و دستان بسام — لبی پر زخنده دلی شاد کام

تخت آفرین جهانبار کرد — نامه فرستادن زال بسام واجازت خواستن برگشتاسپ — دل موبد ارجوان بیدار کرد

چنین گفت کز داور داد پاک — دل پارسا پرستش و امید و باک — بخشایش امید و پرستش از کناه — بغرمانها ژرف کردن نگاه

پرستیدن مر او را چنان چون سزاست — سپهر و زمین بنده فرمان اوست — خداوند کردنده خورشید و ماه — روانرا بنیکی نمایند راه

بر و بست کیهان خرم بهاری — همو داد او را بهر دو سرا — بهار آرد و تیر ماه و خزان — برآرد پراز میوه دار و رزان

جوان دار و شکاه بر نگ بهاری — کهی پر زمی رزم کرده رود — زفرمان و رایش کسی نگذرد — پلنگ مور پی او زمین نسپرد

برآنکه کرا لوح آموزد و قلم — بزد بر همه بود نیها رقم — جهانرا فراوانی آرایش است — کرا زیک فزونی نیاید پدید

یکی نیست جز داور دادگر — که او را نخفتن بخواب و خور — بهر آنچه از جهانست خوب و بزر — گشاده زراز نهفت او پدید

زچرخ بلند اندر آری سخن — سراسر پر از منت کیتی زن — وزو راج کرده همه آفرید

اگر بیستی جعبق انبر جهان — بماندی توانایی او بر نهان — ندیدیم مرد و جوانرا بجای

بویژه که با شد رنج رزگ — ودیگر که پی مایه دین خدای — که کرد و زفرزند اوش روان

چو هنگام رفتن فرا آیدش — چه سنگو ترا زپهلوان جهان — بگیتی بماند زفرزند نام — کران نیوز لهت و آن پور سام

بر و کرد دار آسیه تاج و تخت — از و رفته نام و بر این مانده بخت — کنون اینهمه داستان منست — کل و نرگس بوستان منست

کرا زین رمیدست چیز و خرد — چکوید کین رنجه درمان برد — بغرو خره در نیابد کمی

همه کاخ مهراب مهر منست — زمنیش چو کردان سپهر منست — چکوید باشد برین سان مرام

شود تیز کویی منوچهر شاه — دلم گشت با مهر رو دابه رام — سوی دین و آئین نهاد

بدین در خردمند رنجه مباش — جوانی نکانی برد با کیان — چو دانند فرزانکان ایدرین

که همراه دینست و هم تخت و بخت — چو کوید کنون موبد پیش بین

بپیوستند لب مویدان و ردان — سخن بشنید شد برلب گزان — دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس نوش با زهر جفت — بجوشید ورای نو آکند تن
که دانم کزین چون برآشوبش کند — تبر آری بر من نکوشش کند — بیاید شنیدن کنون بهر کش
مرا گر بدین ره نمایش کنند — وزین بند راه گشایش کنند — ابا گهر آن کس نگردد جهان
زخوبی و نیکی و از راستی — ببد در نپیچانم و رم کاستی — همه کام و آرام او خواستند
که ما هم ترا نیک بندیم — نه از بهر سنگی فرومانده ایم — ازین پادشا را نگاه بدانم
ابا آنکه مهراب ازین یار نیست — بزرگست و دیگ سبک مایه نیست — وگر چند بر تارنان پادشاست
وگر شاه هر بر نگردد کمان — بناشد از و ننگ بر دودمان — چنان چون بود شاه و رزم آورد
تراخود خرد زان ما بشتر — روان و گمانت برانديشه بر — زرای و زبندو زرخم و زگشت
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه — فرستد کند رای او را نگاه — پرداز و ازره برین بار کار
سپهبد نشیند و راهش خواند — دل آگنده لبرش همه برفشاند — سراسر درود و نوید و خرام
زخط بخت آفرین گسترید — بران داد گر کو زمین گسترید — خداوند گیهان و ناهید و هور
خداوند دست و خداوند بیت — همه بندگانیم و ایزد یکیست — خداوند کوپال و شمشیر و خود
همه بسته کیتی بمنع از نیاز — فروزنده اختر بخرد آن — چرانده گر کس اندر نبرد
فرانیده باد او و رد گاه — فشانده تیغ زابر سیاه — نشانده شاه بر تخت زر
بمردی ابر دهر ساخته — خرد از هنرها برو اخته — نبود و نه هست و نه باشد سوار
من او را بسان یکی بنده ام — بمهرش روان و دل آگنده ام — زکردون بمن برسیم مهار
پدر بود و رنازو و حرو بر — مرا برد سیمرغ در کوه هند — ابی پرورید یم نخاک اندرون
نیازم بد و کوشکا راورد — ابا بچه ام در شمار آورد — زمان تا زمان جان خشم بود
زیزدان مرا یاره یاوری — بدم تا نگشتم بد و آسری — با ورنگ رسام و من رنگ کام
زیزدان چنین اندر آمد بتن — بدیگونه پیش آوریدم دهن — اگر چه بپرد برآتش بمیغ
سپنان کز بد نزدان نجاید دلیر — بدرد از آوای او چرم شیر — وگر چند بندش نیاید بزیر
یکی کارپیش آمد م دشکن — کز تیوان گشادش بر انجمن — کس از باد یزدان نیابد گریغ
من او را دخت مهراب را بسندم — چو برداشن تیز ربان بشندم — وگر چند بندش بود شاه و رزم
بر نجی رسیدستم از خویشتن — که بر من بگرید ابی بر من — اگر چه دلم دید چندی بسیم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان — کشادم ازین رنج و سختی روان — سپهبد بشنید اگر مویه کرد — گر کوهر کشاده کند از نهفت

زبان بگردد سپهبد بدو — بدین کار دستور باشد مگر — کز من دخت مهر را خویشتن — کنم رازدار آشتی را بدین

پدر یاد دارد که چون مر مرا — بدو باز داد و گرو داد را — بدین سان چنین گفت پوزش گرو — چو باز آورم زال را زر گرو

که هیچ از زر و برد ات نگسلم — کنون اندر آمد بدین دام دل — نشست و بدو مهر بنهاد دل — روان و روان اندر آمد بگل

سواری بگرد اندر آورد شیب — رکابل سوی سام شد برگشاد — بفرمود مه بر گرمابدی یکی — بتابد ترا دم گشید اندکی

بدر آنکه از تور و اندر آی مرو — بدین سان همی آزمایش کنو — فرستاده دارش و بارش بداد — بزیر اندرش چرم پولاد آمد

چو نزدیکی گرگساران رسید — یکایک زدو رکمین بدرید — همیگشت گرد یکی کوهسار — چرانده بدار آمیده کمکار

چنین گفت با گرگساران چنین — بدان کار دیده سوار آمدش — که آمد سوار دمان کابلی — چمان چون بزیر او زاولی

فرستاده زان بابل شد بخت — از و آگهی چست باید درست — همیگرد و باید سخن خواستن — نزد پشتیان ایران و ارتهبد

هم اندر زمان پیش او شد سوار — بدست اندرون نامه نامدار — فرود آمد و خاک را بوسه داد — بسی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد ازو نامه سام — فرستاده بود آنچه گفت از پیام — فرود آمد از کوه تیغ بلند — سپهبد ارگبستاد از آن نامه پند

سخنهای دستان یکایک بخواند — بیفرمود و بر جای خیره بماند — پسندش نیامد چنان آرزو — دگرگونه بایستش او را بخو

چنین داد پاسخ که آمد پدید — سخن هر چه از گوهر اندر نهفت — چو مرغ زیان باشد آموزگار — چنین کام دل جوید از نوزگار

زنخجیر گاه سوی چاره ساز — بدلش اندر اندیشه آمد فراز — بیامد دل سام سوی آرام رفت

چنین گفت اگر گویم این رای را — مکن داوری سوی دادآفرین — بیامد بشهر اندر آمد بجای

دگر گویم آری و گاهست راست — بپرداز دل را بدانچت هواست — گزید از پرستندگان چند تن

سرش گشت از اندیشه دل پر ز درد — نخست از پدر یاد کرد آفرین — بیاراست چون بوستان روی خویش

کشاده ترا آن بباشد اندر نهان — که فرمان دهد کردگار جهان — بپوشید رخ را بدیبای روم

کشاد این سخن بر ستایش بسیم — که فرجام این بر چه آید بسر — بیامد بنزدیک سام سوار

اما تا که باشد بروز شمار — فریدون و ضحاک را کار زار — بیامد بنزدیک سام سوار

ستاره شناسان بروز و شمار — همی ز آسمان بار پیچند باز — بیامد بنزدیک سام سوار

بسام نریمان ستاره بسیم — چنین گفت کای کرده زرین کمر — بیامد بنزدیک سام سوار

ازین دو هنر مند پیل یمان — بیاید بهند و دگر بر میان — بیامد بنزدیک سام سوار

ببرد و پی بر سکالان ز خاک — بروی زمین بر نماند مغاک — بیامد بنزدیک سام سوار

ازو بیشتر بر ستوران رسید — همه نیکوی زو بایران رسید — بیامد بنزدیک سام سوار

بر و باشد ایرانیان را امید — از و پهلوانرا خرام و نوید — پی پاره کو چاند بجنبک — نماند بر و روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او — زمانه بشادی برد نام او — چو زاید بهره تر اماند او — شود زنده و نام نوزان مجه
چو بشنید گفتار اختر شناس — بخندید و پر رفت از ایشان هراس — بخشید ازان پیکران زر و سیم — چو اندر منش آمد بهنگام بیم
و پس پیاده را زود در پیش خواند — بگفتش که با او بخوبی بگوی — که این آرزو را بباید بجای — و لیکن چو پیمان بدین بد نشست — زهر کو زیا او بخواهد براند — سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرماید م شهریار — نهانه بباید بدین کار چست — من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
کسی کردش و خود براه اندشد — چه کردش ازین پس بگام نو بگام — و پس پیاده را داد چندی درم — بدو گفت چیزه مزن هیچ دم
دو بهره چو از تیره شب بگذشت — سپاه و سپهدار ازان شاد باش — بپیمند ازان کرگساران هزار — پیاده بزاری کشید نه خوار
سپهبد سوی شهر ایران کشید — خروش سواران برآمد ز دشت — همان نالهٔ کوس با ناله های — برآمد ز دهلیز پرده سرای
چگفت آن بجاسام یل گفته بود — سپه را نبرد و دلیران کشید — و پس پیاده آمد دمان سوی زال — ابا نخبت فیروزه فرخنده فال
گرفت از و آین زال برگرد کار — از اول ابرزال اشتهر بود — چو بنیاسها رزال را با درست — زشادی رخ زال زر شگفت
میان سپهدار با بر و برین — برانبخشش و شادمان روز کار — درم داد و دینار و دروش را — نوازنده شد مردم خوشگرای
سپهدار دستان مر او را بخواند — زنی بود کو بنده شیرین سخن — پیام او بر دی سوی پهلوان — ز پهلوان سوی سرو آزاد
سخن هر چه بشنید با او براند — بر و گفت نزدیک رودابه شو — بگوئیش کای نیک دل ماه نو
و فرخش ازو دینی کلید — و پس پیاده بازآمد ازیشان سلام — ابا شادکامی و فرخ پیام
سرانجام گشت اهد سامان — سپیکر با سخ نامه زنیکسار — زن ارنیش او بار گشت بدرود
بدین شادمانی و ازین ده داد — پری روی بزرم درم بر فشاند — بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بزد یک رودابه آمد چو باد — شده تار و پود اد گهر ناپدید — هم پیکرش سنج ها گفت زر
یکی شاره سر بند پیش آورید — فروزنده چون بر فلک مشتری — بسی داد با او درود و پیام
یکی جفت بر مایه انگشتری — نگه کرد سین دخت او را بدید — بر سید و روی زمین بوس داد
زن از حجره خود با یوان رسید — باو از گفت از کجایی بگو — بجره در آیی من بنگری
برانسته شد جان سین دخت از و — بگفتش منم چاکر سام گرد — بدو گفت زن من یکی چاره جوی
دل روشنم بر تو شد بر گمان — بگفتا که فرمان بر تو شدم — بدین حجره رودابه پر ایه خاست
بهایی زجامه و بر بهاها — فروشم ز مردم بود مایها — همان کو بهران کرانه خواست
سپاه و رد مش افسر بر نگار — یکی حلقه بر کو بهر شاهوار — دل انسته رانده نگشایم
سپردم بر و دابه گفت این بگیر — فزون خواست کنون بیار نگیز — یکی آب زن سر چشم من
در م گفت فردا دهد ماهرو — بهانا نیابم تو از من مجوی — پیارست دل را به پیکار او

بیاید نخستین بر و آستی — بدید اندران پرنیان کاستی — چنان جامهای کز نمایه ببید — هم از دست رود و به پیرایه ببید
درخشان بر خویشتن بر بست — از اندیشگان سر بگردانست — بخشم اندرون شد از آن نامجی — بخاری کشیدش بروی زری
بفرمود تا دخترش رفت پیش — همی بست برزد بر جناح خویش — دوکلکر ابرو در کپس چو آب دار — همی پیشه باشد کلکش نگار
برو داد به گفت ای مهر افروز نام — کزین کردی ازیاد بر گاه جام — چرا ماندار نکو داشتن در جهان — که نمود مت آشکار و نهان
بپیکر چو آکشتی ای ماه روی — همه را نیا پیش مادر بگوی — کزین زن زنیش مگر آید همی — برون زبهر چه آید همی
سخن برچه سانست واین مرد کیست — کز بهر او بسیر نبرد او یکیست — بماند بسیار سود و زیان
بدین نام بر داد خواهی بیاد — چو من زاده ام دخت مهر گراد — فرو ماند از نشر مادر بجای
فرو راند از آب دیدگان آب سرد — بجون و فر کس بیارست چهر — همی عشق جان مرا شکرد
مرا نام فرخ نژادی زرین — نرفتی زین نیک نامی بچین — چنین مهر او بم بر آتش نشاند
چنان ننگ شد بر دلم بر جهان — که گریان شدم زآشکار و نهان — چنین مهر او بم بر آتش نشاند
بدانگه مرا دید و با من نشست — کز فتم به پیمان دو دیش بدست — جهانم بمزه بیک موی او
فرستاده بشنید زد سام سوار — فرستاده را داد بسیار چیز — میان من و او بر آتش نشست
فرستاده را داد بسیار چیز — شنیدم همه پاسخ سام نیز — سخنهای آتشه دیر بر نشود
بدان کین زن آزرده نامه بود — مرا پاسخ نامه این جامه بود — ردی بر زمین و کشیدی بچنگ
چنین داد پاسخ کزین خود مجوی — چو دستان زبر پایگان کرد پست — پسند آمدش زال را خوی او
بزرگست و پور جهان پهلوان — همان مت باد و شادی بهی — همش رای و هم راه روشن روان
نخواهد کزار تخم ما بر زمین — یکی خار پای اندر آرد زبن — رکابل برارد بخورشید خاک
چنان دید در خرد شش اندر نهان — یکی نشنود پند کس در جهان — چنان کرد پیدا کز شناختش
بیامد زر کاه مهراب شاه — کزو کرده بد زال بسیار یاد — همی پوست برشش کوی نگذشت
نشست او زمانی بیالین زن — وز آکرد پیدا پس رای زن — رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتا چبودت بگوی — بگو بیزرار و مرا و را بهوی — چرا پژمریدا آن چو گلبرگ او
بترسید کو راز دخت بسوی — چنین داد پاسخ سمن دخت ناز — که اندیشه بردل مشد دراز
ازین کاخ آباد و ایوان چو آب — وزین تاری آسمان را آستر — وزین تاج و این گاههای بلند
ازین چهره و سر و بالای من — وزین دیدگان سیه بر سرت — وزین گنجهای نهان کرده
بنام کام باید کردن سپرد — بدین آب داری و این آبشخور — زمان تا زمان اندرش می کنی
بکشتیم و دادیم آتش بباغ — یکی تیغ صندوق از زین بهر — درختی کز تریاک اوز بهر ماست
بپاو بخیم از برش تاج و گنج — چو پرشد بگرد رشید شد سیاه — نجاک اندر آمد سر مایه دار

بدو نیست فرجام و انجام ما — ندانم کجا باشد آرام ما — بسین دخت مهراب گفت این سخن — نوآور دی از دولت پاکین

نه اینست راز دولت بر کشای — بگو تا چرا شد دلت غمزدای — زهر روز ازین باغ بینی دگان — همین تاج و این دستگاه قراآن

چرا غمزه رنا وردی از ریشه روی — کزو رفت باید سخن بار کوی — سرای پسنجی بر نیسان بود — خرد یافته زو بهر سان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد — گذر نه که چرخش همی نسپرد — بتنگی دل و غم نگردد دگر — بر نیست بیکار باد اد گر

بگو کین غم از چیست و بهر کیست — به نیم کزین غم سر انجام چیست — بر کپس کل رنج را داد نم

بدو گفت سین دخت کین داستان — بروی دگر بر نهد راستان — چنین کار داران را رسای نهان

خرد یافته مو بد نیک بخت — نبرد زند رد استان رخت — که مارا همی باید ای پر خرد

زدم دستانی بر له خرد — سپهبد بگفتار من بنگرد — نهانی نهادست بهر کو بدام

ببردست روشن دل او رزم — یکی چاره مان کرد باید براه — دلش ترسه بیم همی روی زرد

مدیدم برین کو نه تا زادمش — بگویی که با شیر غ دادمش — مگر کین آسمانی نبود

چو بشنید مهراب زان رای چست — نهاد از بر دست بر تیغ دست — همان به که این غم نهانی بود

همیگفت رودابه را هم که دون — بروی زمین بر کنم رود خون — دلش گشت لرزان لا جورد

چنین گفت کز گفتن اکنون همی — سخن نشنو و کوش را ندهی — پر از خون جگر لب بر از باد سرد

به پیچید و انداخت زن راز دست — خروشی بر آورد چون پیل مست — چو آن دید سین دخت بر پای جست — کمر گرد بر کرده گاهش دو دست

چنین گفت کز گفتار اکنون همی — زان سین خسان کین آید پی — روانرا خرد رهنمای آید

بکشتم برخم بر له نیا — کنون ساخت بر من چنین کیمیا — بیالیتش اندر زمان بر برید

پس اکنون که دختر خرد از این نژاد — بیاید ش سر از تن او نهاد — دلیرش نپشت بر نیشرد

مرا کار زارست گفت آرزو — پدر مانیان همچنین دارشت جو — بدانکه کر در جنگ تندی چنگ

هم بیم جانست و هم بیم ننگ — چرا باز داری سرم را ز جنگ — روا باشد ار مکر آرد بهنر

زکابل برآید خورشید و دود — نه آباد ماند نه کشت و درود — بینا نبد بر مایکی دستگاه

ازین آگهی یافت سام سوار — بدل ترس و تیمار نیکی مدار — ازین در مکردان بجره نگاه

زرودابه این کو بهر نابسود — بلندست و او را زمانی نبود — کشاده شدست این سخن بر نیاز

ناهین یک گمان مرا ایدر خست — دل درد مند تو نبود مست — چنین بهت این بردام شد درست

بگفتار گرگی مباد ت نیاز — بروگفت سین دخت کای سرفراز — بگفتار گرگی مباد ت نیاز

که چندین بناز شبه باید گرفت — اگر ما شبید آن نیست کار گی گفت — که چندین بناز شبه باید گرفت

فرید ون سرو بن کشت شاه — جهانجوی دستان همین جایگاه — نشد روی تیره زمین تا نماک

هر آنگه که بنگاه شد خوی تو — شود چیره رای بد اندیشی تو — دلی پر زکینه سر پر خروش

بسین دخت فرمود پس بانوار — که رودابه را زود پیش من آر — برفتند سین دخت از ایوان بمرد — که اورا زدر وا نداند آورد بکرد

برو گفت پیمانت خواهم گرفت — که اورا سپاری بمن تندرست — وراچون بهشت برین جایگاه — نگردد بهای بوم کابلستان

زمان دا سین دخت را نامجوی — که رودابه را بنماید روبروی — بدو گفت بنگر گرشاه منش — سزا را نکند زین سخن بر گمان

نماند بر و بوم و تخم و مآب — شود پست رودابه بار و آب — چو بشنید سین دخت پرمش داوی — فرو برد و بنهاد بر خاک روی

که اسپهبد اربد کند یاد اهتی — بناشد جز از نیکی و فرهی — بچاره دلش از کینه زشت — یکی تخت پیمان ندید و بخت

چو بشنید دلشاد و آسوده گشت — دو دیدش بوسید و فرا نجا بگشت — بر دختر آمد پر از خنده لب — کشاده رخ روز کون زیر شب

همی مژده دادش که چنگ بلنگ — زکور زبان کرد گوتا چنگ — کنون زود بر پا به پیمای رود — بپیش پدر شو برازی بنو

بدو گفت رودابه پرمایه چیست — بجای کرا نامه پی مایه چیست — روان مرا پور سام است جفت — چرا انگبار را بباید نهفت

سه شب تا بهر شب یکی آفتاب — نماید مرا پاک یزدان بخواب — کران آفتاب افتابی دگر — بدید آمدی بر فراز سر

که شاهان ایران در او از او — بدیری به پیروزی آن جنگجوی — زبیگانگان کز خویش آیدش — پاقوت فزاینده دل کشته عرق

که این بخش شاهست از آسمان — که آندیشش نیابد زکشت زمان — بپیش پدر شد چو خورشید تابان — چو خورشید تابان بخرم بهار

پدر چون بدیدش درو خیره ماند — جهان آفرین را فراوان بخواند — بهشتی بدار آسیه بر نگار — بدو گفت ای شسته مغز از خرد

برو گفت ای شهریار جوان — به بد کو بهان این چه اندیشه راند — که با اهرمن خفت کردی دلیری — که خورتاج بادت نه کشتی بری

کرا زدست فرمان یکی بار گیر — شود مرغ بابانگ کشتن دلیر — چو بشنید رودابه بانگ خروس — زنرم پر روی را بر فروخت

پسیچید و بارکسان را بخواند — فرو خوابنید و نزد یدرش راند — پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ — ازان پای غران لشید خون بلنگ

سوی خانه خویش شد دلشده — زمان معصفر نیز را آزده — پرداز کرفتند هر یک پناه — همین دلشده ماه و هم پیشگاه

شد اندر جهانا ش آئین آگهی — آگاه شدن منوچهر از کار رودابه و بر زال خشم گرفتن — نمودی همی زاندرون بر تلی

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ — زمهراب و دستان سام سترگ — زنیوند مهراب و از نهرزال — وزان تا همالند یا همال

منوچهر ازان کار پر درد شد — زمهراب و دستان پر آزرده شد — بپیش سر افراز شاه روان — سخن گفت هر گونه با موبدان

چنین گفت با بخردان شهریار — که بر ما شود زین دژم روزگار — برون آوریدم برای درنگ — که ایران زچنگال شیر و پلنگ

فریدون ز ضحاک کینی گرفت — بترسم که آید ازان تخم رست — دو دخت سر افکنده کرد و نهال

چو از دخت مهراب و از پور سام — برآید یکی تیغ نوزا نیام — نباید که بر خیره دژ شوش ال — چو تر پاک مازهر تهمتن بود

اگر باب گیرد سر مادرش — بکسو نه از کو بهر ما بود — زنخم گیانی کند بوم پاک

زگفت پراگنده کرد پدرش — لبان نیا ازدها کی ضحاک — کند بوم ایران پر شور و رنج

بدو بار کرد و مکر تاج و گنج — همه موبدان آفرین خواندند — ورا خسرو پاک دین خواندند

بگفتند کرما تو دانای تری — بباید تهمتن بر توانا تری — همان کن بجا باخرد در خورد — دل اژدها خود بشکرد

بفرمود بانو درآمد بپیش ... ابا ویرگان و برزگان خویش ... بدو گفت رو سیس سام سوار ... بپرسش که چون آمد آن کارزار
براه دور اهمه مرو را بیاب ... ازان پیش کو کند زد با شتاب ... چو دیدی بکوش کز پیشوا ... بدیدار ما کن یکی تازه سرای
که در دل مرا هست با تو سخن ... رکاری که خیزد تو نیاری بمن ... چو گفتا این بیخ را بوشهریار ... بشد تو در و لشکر نامدار
همه نامداران بپذیره شدند ... ابا رنده پیل و تیره شدند ... رسیدند در پیش سام سوار ... ز برگان کی نود در شهریار
پیام مر پرشاه نو در بداد ... بدیدار او پیام آل کشاد ... چنین داد پاسخ که فرمان کنم ... زدیدار او در ارامش جان کنم
بماند تا امروز در مهمان سام ... بدیدار سام آن گو شاد کام ... نهاد تند خوان و گرفتند می ... نخستین پیام منوچهر کی
پس از نو در و زال و مهر نوی ... گرفتند شادی ز هر کشوری ... برامش در آمد تب و بربط ... چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروشن بتیره برآمد ز در ... همیون لگد کوب بر او رد سر ... سوی بارگاه منوچهر شاه ... که سام نریمان آمد ز راه
منوچهر چون یافت زو آگهی ... پیارست دیهیم شاهنشهی ... چو در یای عمان برآمد بجوش ... رسماری و آمل برآمد خروش
بپیمودند آوین و زو بین و ران ... برفتند با جشنهای گران ... ابا کوس رامین و با نای کنج ... ابا تاری اسپیان و بلان گنج
از بیکونه لشکر بپذیره شدند ... ز بهر دو سپه خلق تیره شدند ... همه لشکر آمد بروی زمین ... تو گفتی سپاه سپهر برین
منوچهر از ان روی زرین سام ... رسیدند ندری یکدگر را بخوام ... فرو ریخت از پیل شاه جهان ... نشسته به پیروزه تخت جهان
چو سام آواز پیش و از پیل گاه ... پیاده شدند و راه بگشادشاه ... فرو آنجا سوی شهر گشتند باز ... چو سام آواز پیش و از پیل گاه
شب آمد جهان پهلوان نجنود ... بیاسود کان شب بسی زو نبود ... بشد پهلوان سام با رکشاه ... شب آمد جهان پهلوان نجنود
بشد پهلوان سام با رکشاه ... رکان شبه زرکون آسپیا ... بکشتی برآمد ز روی هوا ... بشد پهلوان سام با رکشاه
منوچهر ز جهت ارخت عاج ... چو شاه جهانرا چو نوذ روی ... زمین را بوسید و بنشست پیش ... منوچهر ز جهت ارخت عاج
ز مهراب و زال و ز نوذ و ز سام ... ز یاقوت خشنده بر سرش تاج ... بر خویش تخت نشاندش چو خویش ... ز مهراب و زال و ز نوذ و ز سام
بکوی اگهی تا سپهر کبود ... نخستین ازان جنگ آغاز کرد ... چنان چون سزا بود نو شد روان ... بکوی اگهی تا سپهر کبود
دلم غم ز بهر تو بسیار خورد ... چکوزه بر و تخم ایشان درود ... وزان نره دیوان مازندران ... دلم غم ز بهر تو بسیار خورد

اما آن سام نیرد منوچهر شاه و گفتن کارها

برفتم بران شهر دیوان نر ... ز دیوان گرشیران جنگی نر ... که از نامی سپاهان تهمتن نبرد ... برفتم بران شهر دیوان نر
سپاهی گرسکسار خواندشان ... نهنگان جنگی نامندشان ... زمن چون بایشان رسید آگهی ... سپاهی گرسکسار خواندشان
بشهر اندرون پاک برداشتند ... ازان پس همه شهر بگذاشتند ... همه پیش من جنگجوی آمدند ... بشهر اندرون پاک برداشتند
سپه جنبیان شد و رود بار ... بس اندر فراز آمد و پیش غار ... بر افتاد ترسی بر ین لشکرم ... سپه جنبیان شد و رود بار
فرید کشت ازین لشکرم لشکرند ... از ایشان بایران سپهری نماند ... بهین صدفی کز بر آتم ... فرید کشت ازین لشکرم لشکرند
همی رفتم و کوفتم تیغ شان ... بته کشت از هیبت تیغ شان ... چو آهو بره از بر نره شیر ... همی رفتم و کوفتم تیغ شان

به پیش شاه انوز آمد چو گرگ — بتیره جهان از سپاه ترک — جهانجوی را نام کاکوی بود — یکی سرو بالای مهروی بود
بیامد رهم از تخم ضحاک بود — سپاهش بکردار مور و ملخ — سپاهش بکردار مور و ملخ — بند دشت پیدا نه خاک و سنگ
رخ نامداران ماکشته زرد — دگر گرز نیک زخم بر داشتم — سپه را هم آنجای بگذاشتم
خروشی برآورد از پشت زین — دل آمد سپه را همه بازجای — سر اسپ سوی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز زین — سپاهش بسیار بد چون سپاه زمین — چو پیل دمان با کمند دراز
مر او نهت کارد بچم کمند — چو دیدم چمیدم ز راه گزند — به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور بر انگیختم — چو آتش برو بر الهی بچم — کمانم چنان بد کز سپیدار کش
نگه کرد آن کرد چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست — چنان آمدم شهریار الکمان
وی انوز شتاب و خشم اندر ورش — همی جستجش تا کی آید بچنگ — چو آمد بمن مرد جنگی فراز
کرفتم کمر بند مرد دلیر — ز زین برکرفتم بکردار شیر — زدم تیغ هندی و ببرید میان
چو افکنده شد شاه از آن کونه زار — سیه روی برکشت از کارزار — بشیب و فراز و بیابان و کوه
سوار و پیاده ده و دو هزار — فکنده بدیر اندر آمد ز شما — ز بهر سوشد تا بخش بهر کروه
چو بشنید کوتاه سالار شام — برانواخت تا ماه فرخ کلاه — بپیش پرستنده تخت تو
بکار کوتاه کرد نوشب — بیاد سپهبد کشاد ند لب — جهان پاک دید از بد بدکمان
بیامد سپهدار سلم پسر — بنزد منوچهر شاه بزرک — کشاد ند و دادند زی شاه راه
که شاه جهان پیشتر رفت — سخن را بروی ژرم در کرفت — همی خواست کفتن ز مهراب زال
بکابل سپاهان آتش اندر زدند — بهم کاخ مهراب جادو بسوز — بفرمان آن کرد آن بدکمال
زمان تا زمان زو برآید خروش — بشود رام کیتی پر از جنک جوی — چنین کفت با سام شاه جهان
سر از تن جدا کن زمین را بشوی — زبونند ضحاک و خرشان ازی — نباید که او یابد از تو رها
چنین داد پاسخ که ایدون کنم — که کین از دل شاه بیرون کنم — که او مانداز بچه اژدها
سوی خانه نهاد سر پاسپا — بران پایه پایان کم کرده را — بر کان کجا بسته او بود
برآمد به شهر کابل بجوش — از ایوان مهراب بر شد خروش — بیارستا تا که سخن برفزود
خروشان ز کابل همی رفت زال — فرو هشته کیخو بر آورده یال — بران مانفور مهراب ازی
چو کابل سپاهان را نجوا نبود — نخستش سر من بباید درود — بنو میدکشتند از جان و چیر
بپس کاهی آمد کسان دلیر — که آمد زره بچه نره شیر — که شاه و سپهبد فکندند بن
بفرمود تا لشکر از جای بر — هم لشکر از جای بر خواستند — درفش همایون بپر آستند

پذیره شدن را چیره شدند — بنزدیک ایشان رسیدند
چو دستان بدید آمد از دور سام — برانگیخت آن اسب زرین لگام
بزرگان پیاده شدند از بر اوی — چه سالار خواه و چه سالار نوی
که از زده کشته بر تو پر — یکی پور نش او را نکشت هیچ سر
پدر کر بمغز اندر آرد خرد — همانا سخن بر سخن نگذرد
چنین تا بدرگاه سام آمدند — کشاده دل و شاد کام آمدند
چو زال اندر آمد به پیش پدر — فرود آمد از اسب سام سوار
که بیدار دل پهلوان شکوه باد — یکی آفرین کرد بر سام کرد
بکی دیده کو چند روز خنک — شتاب آید او را بر سیاه درنگ
زمین را ببوسید و کستهم گیو — روانش کرانه نداد باد
روان خرد کشته بنیاد تو — زنیکی تو المایس کران نشود
زمین لنبرد و شیر یاباد تو — سپهری بکام تو باد گزیر
بکر من که از داد پی بهره ام — ز تو داد باشد زمین و زمان
وگر چند فرزند تو شهره ام — یکی مرغ پرورده نم خام خورد
بکر آنکه سام یلیم پدر — زنیکی مرا نیست باکس نبرد
فکندی بیمار نانیده را — بکوه اندرم جایکیر ساختی
بازش سپردی فرانیده را — که از چه سیاهی سپید ست ریک
ازان بس که کردی بیهان دولت — ترا داد یزدان فزونی و جک
نکفتی که هرگز نیازارمت — زیزدان بجستی خیر این چنین
وفتحی که کشتی بیازارمت — زمازندران هدیه این چنین
که ویران کنم خان آباد من — من اینک بپیش تو استاده ام
بهم اکنون میازار بر و بوم من — بفرمان و رای تو کردن نهم
ابا کنج و با تخت و کر زر گران — ابا رای و با تاج و کشور سرا
سپهبد چو بشنید کفتار زال — براو لفت کوش هرمزد بال
همه کار من بر تو پیدا و بود — دل شهنان بر تو بر شاد بود
مشو تیز تا چاره کار تو — بسازم کنون تیز بازار تو
سخن هر چه باید بیاد آوریم — روان و دلش سوی داد آوریم
نویسنده را پیش بنشاندند — زهر در سخنها همیر اندند
خداوند کیوان و خورشید و ماه — وز و افرین بر منوچهر شاه
همان از دل پاک و پاکیزه کیش — بآیین خورد آرد همه کرد خویش

همه پشت پیلان بنکین درفش — بیارا تیه رنج و ور زد بنفش
چو روی پدر دید دستان سام — پیاده شد از اسب و بکذارد کام
زمانی همی بود بر پای دیر — زمین را ببوسید زال دلیر
مرا جای فرجام خوکال نیست — چنین داد پاسخ که این پاک نیست
من از شرم آب اندر آرم بچشم — پدر کر کشاید زبان بر خشم
هم اندر زمان زال را داد بار — فرود آمد از اسب سام سوار
فراب دو دیده همی کل سرد — یکی آفرین کرد بر سام کرد
زمین روز جنک تو را بان شود — زتیغ تو المایس کران نشود
بماند بستاره نیاید شدن — سپهری بکام تو باد کزیدن
زتو داد باشد زمین و زمان — همه مردم از داد تو شاد مان
زنیکی مرا نیست باکس نبرد — یکی مرغ پرورده نم خام خورد
بکوه اندرم جایکیر ساختی — زمادر برادم بنیذیر اهیج
که از چه سیاهی سپید ست ریک — ترا با جهان آفرین نود جنک
ترا داد یزدان فزونی و فر — زیزدان بجستی خیر این چنین
بهم از کر کساران بدین سکالی — زمازندران هدیه این چنین
تن بنده خشم ترا زاده ام — من اینک بپیش تو استاده ام
بهم اکنون میازار بر و بوم من — بفرمان و رای تو کردن نهم
یکی خفت چون نهمتکاهی — بهمت و مردی و تیغ یکی
که دانستم رای و پیمان تو — نشستم بکابل بفرمان تو
زمانت بدین راستی داد دست — بدو کفت آری بهست این سخن
بمکی دل از جای برخواستی — زمن آرزو خود بهین خواستی
فرستم بر تخت یکی تنکواه — یکی نامه خواهم نوشتن بشاه
بکام تو کردد همه کار ما — اکر یار باشد جهاندار ما
برانست چرخ روان افزای و هش — زهران چیز کو ساخت اندر جهان
کشیده سر افراز جنکی بهنک — کشیده درفش فریدون جنک

کشتن سام ارژنا را

زیاد و بوس تو کوه بلند شود کان نعل سم افشان سمند یکی بنده ام من رسیده بجای بمردی شبیت انداز آورده پای
بمیکده کافور کیر و سرم چنین داد خورشید ماه افسرم بپستم میان یلی مرد وار ابا جادمان سلیح جنگ کارزار
غمان بیح و کوز زانگین کرز دار چو من کس نبیند بگیتی سوار بشاد اب کردان و از نز زان چو من دست بردم بکرز گران
زمین کرسوی بگیتی نشان برآورده کردن ز کردنکشان چنان از دو یایی مرد و شگفت بزآمد کر دگیتی بکفت
زمین شهر تا شهر بالای او همان کوه تا کوه پهنای او جهان از ان بود ل پر هراس همه اشتندی شب و روز باس
همو پاک دیدن ز پرستکان همه روی کشور ز درندکان بغرش همی پر کرکس بشوخت زمین زیر زهرش همی پر دوخت
بهنگ و زم بر کشیدی باز آب زمین کشت پی مردم و چارپای جهانی مر او را سپر زدند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نمود که با او همی دست یازید کس بود بروز جهانبدار یزدان پاک بپیکندم از دل همه ترس و باک
بیاز ابه بستم بنام بلند نشستم بران پیل پیکر بمند بجنگ اندرون کرزه کاوسر بیاز و بکمندها بکردن سپر
برفتم بسان نهنگ ذرم مرا تیر چنگ و را تیر دم مرا کر دبر رود هر کو شنید که برآرد ما کر خواهم کشید
بدیدم رسیدیم چو کوه بلند کشان موی سر بر زمین پر کمند زبانش بسان درخشی سیاه که فرمان بر کرده بگذده بر راه
چو دو آبگیر سرشن پر از خون دو چشم مرا دید و غرید و آمد بخشم کمانی چنان بردم ای شهریار که داد مرا آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا بجود بابر سیه بر شده تیره دود زنا کشش بلرزید روی زمین ز زهرش بجهان شد چو دریای چین
بر و بر زدم بانک بر سان سیر چنان چون بود کار مرد دلیر یکی تیر نیکان و تیر خدنگ بخرخ اندرون راندم بیدرنگ
بسوی بر و ن کردم آن تیر را بران تا بر و زم زبان کام را زدم هم دمانش بر لب اژدها یکی بانگ هول آمد از وی برآ
چو شد دوخته یک کران دشمنش بماند از شکفتی بپیرون تنش زدم بر دمانش بلرزید جان ز دم بر دمانش بلرزید جان
یکی تیر دیگر بسوی دکر زدم دوخته شد دو بر دو بر بر آمد همی جوشش خون ازو بر آمادی جوشش خون از گلوش
چو تنگ اندر آورد با من زمین بر آغیختم کاوسر کرز کین بر انگیختم پیل تن را بجای بر انگیختم پیل تن را بجای
زدم بر سرش کرز کاوسر بپیروی یزدان کیهان خدای فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بر خمی چنان شد که دیگر کجاست سگستم سرش چون بر زنده پیل زمین جای آرامش فرخ اوست
جهانی بران جنگ نظاره بود کشف رود بر خون و زهر آلود همی آفرین خواند بر من همان
مرا پیام یک زخم از ان جوان بود همه کوهساران پر از درد و ان برهنه بدو نام دوجوشتم
ازان جنگ دیوان بگوشت و راز جز و بار شتم تن رو شتم سیه از اسر آوردمی زیر پای
بکامی چنانیدی باد پای چنین و خرابی بهر کرد یم مر انجمکاهت و اسیم زمین
همه کر کساران مازندران کنون چند سالست تا شاه من تراخواستم شاه پیروز باد
بتو رست کردم بکرز گران بکردم زمانی بر دبوم یاد

کنون آن برافراخته بال من — همان زخم کوبنده کوپال من — بدان هم که بودم نمانم همی — بزرگرد کاهم خمانم همی

کمندی بپیچد ز شصت سالی دو — زمانه مرا باز کوته نبشت — بسر دیم نوبت کنون زال را — کر شاید کمر بندد و کوپال را

یکی آرزو دارد اندر نهان — بپاید بخواهد ز شاه جهان — یکی آرزو کان پذیرد نکوست — بگاه نیکویی زیر فرمان اوست

نگر دیم پیری بشاه بزرگ — که بنده بباید که باشد بتر ک — همانا که بازال همان من — شنیدست شاه جهان نان من

که از رای او دل بتابم ز هیچ — وزین روز نامکردنی نسپرم — بپیش من آمد پر از خون رخان — همی چاک چاک آمدش آستین

مرا گفت بردار آمل کنی — سزا تر چرا هنگ کابل کنی — که خفت من آنجا ست رودابه ام — که از مهر او جانم آمد بدام

چو پرورده مرغ باشد بکوه — فگنده بر و از میان کرده — چنان ماه بیند بکابل سپاه — چو سرو سهی بر سر کوهپایه

چو دیوانه کردد بیابد شکفت — از و شاه را کین بباید گرفت — کنون رنج مهرش بجایی رسید — که بخشایش آرد بهر آن پدید

زبس در و کوه و دیدر بیکناه — چنان رفت پیمان که شیدشاه — کسی کز و مش دل شده پیچید — چو آمد بزدیک تخت بلند

همان کین که با مهتری در خورد — ز اسام نریمان شاه جهان — نهاد ا فرین باد بر مهتران

تراخود نیاموخت باید خرد — چو نامه نوشتند و شد رای راست — برآمد خروشیدن کرنای

چو در کابل این داستان کاشت — بسوی سپهر کای پی سپرد — بزن خواست پیه زال چهر پنک

بشد زال با مهتران چند کرد — بدان تا کند شاه را دل سبک — سر مرزبان پر ز رخ چون بنفشت

نامه نوشتن سام نریمان بمنوچهر

چو در کابل این داستان کاشت — همه خشم رودابه بر وی براند — چنین گفت کاکنون تن رای نیست — چو با شاه کینی مرا پای نیست

برآشفت و پس این دخت را پیش خواند — کشم از تمان بر سر انجمن — مگر شاه ایران نارین خشم و کین — بر آساید آرام گیرد زمین

که آرمت باد خت پاکیزه تن — چو بشنید سیمین دخت این سخن — دل چاره جوی اندر اندیشه بست

بکابل که با سام یار دجند — ز ارمان بر و بر چشمش چشید — بپامد بر خفت خورشید چهر

یکی چاره او ر آورد از دل بجای — کز ان پس روان دست کرده بخون — بدارو بده کین شب آهنگ تست

بمهراب گفتا شنو یک سخن — تراخو اهم آنجه ز زهر بهست — زمین چون بکین بر خشان شود

اگر چند باشی شب دیر باز — بر و بر تری هم نماند دراز — دگر چادر خون تبن در پوش

بر و گفت مهراب کز بهلوان — زن و میان یلان و کهتران — بکویم بدو آنچه گفتن بسزد

بر و گفت سیمین دخت کای سرفراز — بود گفت بجویم نباید نیاز — بر و گفت مهراب کز بهلوان

خرد خام گفتار ما را برد — زمن جان و ریخ و ز تو آبروا — پسر دن بمن کنج ار آساپه

غم کنج اهرگز نباید شنید — پرستنده و بخت و کلاه — بر آنچه خواهی و هر بسار زا

تو رودابه را راستی آرزوی — مرا در جهان اندوه جان اوست — کنون تا توانم ز رنجان اوست

یکی سخت پیمان بپندد ز بخت — ز اوست این در د و اندوه من — پس آنکه تن خویش را چاره جست

پسر بهت تن را بر بیاورز — بدو رو بیاقوت و بر یاسمن
دو بهر گرانمایه یاسا رزر — پرستنده پنجه بزرین کمر
اباطوق زرین پرستار گشت — یکی جام زهر یکی راست
بزرین قبضه چیل تیغ بهند — ازان سی زبهر آب داده بزهر
یکی تاج پرگوهر شاهوار — اباطوق و بایاره و گوشوار
پرشش پهلوی شهپای او — چو پیصد فرو تر زالای او
چو شد ساخته کار خود درست — بیاید بکردار آذر کیشب
بکار آگهان گفت زانگاه شام — بکوید با پهلوان جهان
زمهراب کرد آوریده پیام — بنزد سپهبد جهاندیده شام
فرود آمد از اسپ سین دخت و رفت — به پیش سپهبد خرامید و گفت
نثار و پرستنده و پیل و مال — زده بر کشیده زدریا و مال
از اندیشه بنشست پیل مست — بکشن کرده دست و سر افکنده پست
کزین جوی آتشه روبر بریم راه — زمین کرد دارزده شاه رمه
شنودید این یکسر دستان بهمه — پیام بت کابلستان بهمه
چو آن هدیه او بنزدیک رفته بود — رسیده بهر سویی و زیر و بود
گرفته یکی جام هر یک بکف — پر از نرگس و یاقوت در و صدف
چو با پهلوان کار بر ساخته — زنیکانه خانه بپرداخته
برگان زنو دانش آموخته — بدو تیر گیها بپرداخته
گه کار آگر بود مهراب بود — زخون دشمن قرقره پر آب بود
پرستنده خاک پای تو اند — همه شهر زنده برای تو اند
نیاید چنین کار از تو پسند — میازار کهتر بکهتر مبند
گذشته از و قبله مابت است — چه در چین و کابل چه در بست است
پرستیدن هر دو داری بدست — که زیر اکه هر دو از یزدان تواند
بدو گفت سام یل گفت تابین بکوی — برآنجا بت بر سم بهانه مجوی
بموی و بروی و بخوی و بخد — بمن گوی تا با که اندر خورد
زبالا و دیدار و فرهنگ و داد — تو مهراب را مهتری با همال
برآنسان که دیدی بکابل بکوی — مران دخت اورا بجادو بزال

بیارامت تن را بر بیاورز — پس از کنج مهراب چون می هزار
بپرسش بیامد او زیدی — بزرین پستام او زیدی
پراز مشک و یاقوت کافور زر — همه یک زد یکر به و خوبتر
صد اشتر همه بار کش راه جوی — صد اشتر همه مایه نرخ توی
لب اطلی لبان سپهر زیر — در و بافته چند کوه نهر
ازین زنده پیلان هندی چهل — همه جامه و فرش کرده بار
پیامد چنین تا بدرگاه شام — نه او آزد او دونه برگفت نام
که آمد و پیاده کابلی — نبرد پسپهبد یل زابلی
پیامد بر سام یل پرده دار — بگفت و بفرمود تا داد بار
زمین را ببوسید و بگزید زین — ابر شاه و بر پهلوان آفرین
یکایک همه پیش سام آوریم — سر پهلوان خیره شد کان بدید
که جایی بجا هدیه چندین بود — و نیاده زن خود چه آئین بود
وگر باز گردانم از پیش زال — برآرد بگرداب سیمرغ بال
پر پروی سین دخت در پیش سام — زبان کرد گویا و دل شاد و کام
سه بت روی با او بکجا بدند — سمن سایه و سرو بالا بدند
بپیش سپهبد فرود آمدند — همه یک بدیگر بر انجمیدند
چنین گفت کین دخت پهلو نژاد — که بارای تو پر کرد و جوشن
بداد تو شد رستم و زور و یال — بگوت کشاده ره ایزدی
سر یکتا ناکابل چیره کرد — بجا اندر اورد باید کرد
ازان ترس کز هوش و زور آفرید — درخشنده ناهید و هور آفرید
خدای شما و ان ما هم یکست — پرستان و مان هیچ پیکار نیست
شما را خط و کیش و بر زو فروغ — تو دانی کزین در نگوئم دروغ
تو دانی نه نیکست خون ریختن — ابا پیکناه اندر او ستیزن
تو مهر ابرا مهتری با همال — مران دخت اورا بجادو بزال

بدو گفت سین دخت کای پهلوان — سر پهلوانان و پشت کوان — یکی سخت پیمانت خواهم گرفت — که از زال شوم زو برورست

که از تو نیایم بجایم گزند — بد آنکس که بر من بود دارجند — مرا کاخ و ایوان آباد هست — همان گنج و خویشان و بنیاد هست

چو ایمن شوم هر چه گویی یکی — بگویم بجویم تو او را وی — نهفته همه گنج کابلستان — بگویم رسانم ازو داستان

بگفت آن زمان سیمبر دخت شاه — ورا نیک بنواخت بنمان بخواه — چو بشنید سین دخت پیغام او — همان رفت گفتار و پیمان او

زمین را ببوسید و بر پای خاست — که من خویش ضحاک را بنده ام — زن کر دمهراب روشن روان

همان نام رودابه ماه رویی — همان دود مان پیش نوذر نیاکان — شب تیره تابنده خورشید روی چاکر

همی بر تو بر خوانیدم آفرین — همان بر جهاندار شاه زمین — بفرمان یزدان بیازید دست — بصیر ابر زون بازدیدی گناه

چو دیدی که مار اگنهای تو بود — سوی سر کشی راه و رای تو بود — بدان تا نگردد دگر کینه خواه

کنون آمدم تا هوای تو چیست — رکابل ترا دشمن و دوست کیست — بر بن پادشاهی نیابد زوال

من اینک بپیش تو ام تیغ بند — بکش کشتنی را و بندی بنه — که تیره شب اندر برآید بروز

سخنها چو بشنید از و پهلوان — زنی دید بارو ی و رویش روان — میانش چو غرو و بالا چو سرو

چنین داد پاسخ که پیمان من — درست است اگر بگسلد جان من — بماند شادان و دل تندرست

بدان نیز هم داستانم کزال — زکیتی چو رودابه جوید همال — همان تاج و اورنگ زال اندر خورد

چنین است کیتی و زین سان بود — ابا کرد کار جهان همچنین است — یکی باقر و لی یکی بانهیب

یکی از نوادش دل آراسته — زکی دل دیگر ار آسیمه — که هر گوهری لایق هر گهر نیست

بگویم کنون گر تو کار نو — وزین لابه و پوزش زار تو — بنشستم نزد یک شاه بلند

نبرد منوچهر شد زال زر — چنان چون عقابی بر آورد پر — همان نعل آسیش زیر اندر آید

چو مرزال را شاه پاسخ بداد — چو خندان شود رای و فرخ دیدار — زآب دیده پای در گل مکن

عروسی ار مهراب نوشین بجفت — سزد گر بر افشانند هر دو نثار — مر انیز نمای و بستان بها

مگر دیدن او پسندایدم — که دیدار او سود مند آیدم — کند بنده را شاد و روشن روان

جهاندار کاخ من اندر سمند — سرم بر شود تا بابر بلند — همه پیش او جان نثار آورم

لب سام سین دخت بگشاد چیز — بخندید و بنمود دندان چو عاج — بر افکند مهراب را مژده داد

گر اندیشه بر بن بیچ یاد — بیاید بجویم بره بر زمان — فرید دلاور برکدار باد

بدرگاه بنشست لارد بهیم — بدرگاه سام سوار دلیر — من اینک بپیش تو ام ای دلاور

سخن گفت با وی زمانی دراز — پیامی بر سام و برزش نمای — سخن گفت با وی زمانی دراز

چنین گفتشان شاه گردن فراز — کزین هر چه گفتید دارید راز — بخواند از زمان زال را شهریار — که نزدیک تر خواست کردن بهی چوآست

بدان تا بپرسند از و چند چیز — سؤال کردن موبدان از زال پیش شاه منوچهر — نهفته سخنهای در پرده نیز

نشستند بیدار دل بخردان — همان زال با نامور موبدان — بپرسید مر زال را موبدی — ازین بهتر ش دو پرین بخردی

که آن دارد و سرو سهی — همه سال با رست با فرهی — ازان هر یکی برده شاخ بهی — یکی زو نکرد و پیش بر بار بهی

دگر موبدی گفت کای نامور — دو سهب کرا نامه بیند باز — یکی زو نکرد و در رای تار — یکی چون بلور سپید او آز

برنج و بسختی شتابند باز — همان یکدگر را نمانند باز — سه دیگر چنین گفت کان بی سوار — بجای بکذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بنگرند — همان بی بود باز چون بنگرند — چهارم چنین گفت کای نامدار — که بینی گهر پر ز نیرو هنر

یکی مرد با تیز دامی بزرگ — سوی مرغزار اندر آید سترگ — همه تر و خشکش همی بسپرد — ز کسی زاری و لابه ای نشنود

دگر گفت کای برگشیده دو پیر — ز دریای پر موج پرسان عمود — یکی مرغ دارد بر ایشان کنام — بسیچش بپا بین بود کار ما

ازین چون بر و شود برگ خشک — بران بر نشیند دهر نوشک — ازان دو همیشه یکی آذر — دگر پر مرده شود سبو کوار

بپرسید دیگر که بر کوهسار — یکی شارستان یافتم آبدار — خوامید مردم ازان شارستان — کز فه بهاموی یکی حارستان

بنا ما کشیده هر ش را باه — پرستنده کشند و هم نیکخواه — دران شارستان بدل اندرد — کس از یاد کردن نخ نشمرد

یکی نوحه خیزد ازان کامران — بر و بوستان پاک کرده نهان — بهاند نیستان دراز آورد — همه بیشه شیر ژیان آورد

بتیره درست این سخنها بجوی — بپیش روان آشکارا بگوی — ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی برانند شیده زوال — بیاورد با لی بگسترده پر — ازان پس بپاسخ زبان بر گشاد

نخست آن ده و دو درخت بلند — جواب گفتن زال موبدان را — که هر یک همی شاخ بیخی کند

بسال ده و دو بود ماه نو — چو شاه نو آیین آبگاه نو — بسی روز و مه را برآید شمار — بدینسان بود گردش روزگار

کنون از نیام آن سخن برکشم — دو تن سرو کان مرغ دارنگ — دگر آنکه گفتی نگاه و درنگ — درفشان بگردار آذر گشست

بپیچید و سایند هر دو دوان — بپرخ ارنگ یکدگر هر دوان — شب و روز برشتند هر دو بهم — یکی در وجود و دگر در عدم

سه دیگر که گفتی که آن بی سوار — بجای بگذرند بر شهریار — ازان بی سواره یکی گم شود — بوقت بگردون همان بی بود

بگفتی سخن چون بنقصان ماه — که یک بی کم آید همی گاه گاه — زبرج بره تا ترازو جهان — یکی تیرگی دارد اندر نهان

چنین بار کردم ببرجی شود — بران تیرگی و سیاهی شود — که یک بی شادیست دیگر گزند

بدو مرغ پران چو خورشید و ماه — دو سروان بارو و فرخ نشست — سرای درنگست جای ترا

همان خوشتیان چون سرای سپنج — دگر شارستیان بر بر کوهسار — جهانرا ازو رستن و مردنست

بر آمد یکی باد با زلزله — ز کشتی برآمد خروش چله — بدریا بر آمد سوی شارستان

کسی دیگر از رنج ما برخورد ... بنالید هامی تیز و بگذرد ... چنین رفت از آغاز گیتی کهن ... همین باشد و نو نگردد کهن

اگر توشه مان نیکنامی بود ... روانهامان سرگرامی بود ... وگر از در زر پیمان شویم ... بدیدار آنگه که پیمان شویم

کرا ایوان ما سر بگیوان برست ... از و بهره ما یکی چادر است ... گر پوشیده بر روی و بر بستر است ... همی جای بیم است و تیمار ماست

بیابان و آن مردم تیز دیو ... بجای خشک و تر زود دل اندر برید ... تر و خشک یکسر همی بسپرند ... دگر لابه سازی بسی نشنوند

بران کان زمانست و مغزون گیا ... همانش نمیره همانش بیا ... چو تیر و چو از یک پیکر بگذرد ... شکاری که پیش آیدش بسگرد

جهان تا توانی نشیبن مکن ... میازار کس را همین یاد دار ... جهانا چنین است ساز و نهاد ... که جز مرگ را کس ندادر نزاد

ازین در در آید ازین بگذرد ... زمانه برو دم همی بشمرد ... جهان ای شگفت همانا در است ... همه جای آرامت پندار از است

چو دستان برانداز آن تخمها ... هم از شاه و بر بام زنهای تنگ ... شگفتی زمانه بگفت

یکی خشکهای برآمد ز کاخ شاه ... یکایک برآمد ز کاخ شاه ... بر فتند گردان همه شاد و مست ... گر فتند یکدست دیگر بدست

چو برزد ز دریا به بگوه آفتاب ... سر نامداران برآمد ز خواب ... بپاید کمر پیشه زال دلیر ... به پیش منوچهر شاه دلیر

بدستوری بازگشتن بجای

بشد پتوری بازگشتن بجای ... شود نزد سالار با کیزه رای ... مرا چهر سام اندر آمد ز رو

بپرسید این پایگاه علاج ... دلم گشت روشن بدین فرخی ... یک امروز نیرت بباید بمرد

تر ا پایه دخت مهراب ساخت ... رسام ز راول دل تو حداست ... بمیدان در آیند با کره مای

ابا نیزه و تیر و گرز و کمان ... بر فتند گردان ایران همان ... نشانه نهادند چون رود جنگ

بر پیچید هر یک بچنبر عنان ... بگرز و به تیر و بتیغ و بسنان ... ز گردان هر آسکار و نهان

ز دستان سام آن سوزی بدید ... که هر گز ندیدو ز کس نشنید ... گذشته بروسال بسیار و ماه

کمانرا بمالید دستان سام ... برانگیخت اسپ و بمیدان کشاند ... گذاره شد آن تیر شاهنشهی

هم اندر زمان اسپ یکی چوبه تیر ... بپندخت بگذشت بر دو سر ... بشستند با خشتهای گران

سپر بر گرفت و نیزه و ران ... برانگیخت اسپ و بر آورد یال ... برو بین بکار و فرو آیین گرفت

بزد بر سپر تا سر گیل و ار ... غمان بیچ بر و گردنش ماند راست ... که بر دم نه پیند کسی بین نشان

ز گرد اندر آمد بسان نهنگ ... ز تنش جدا کرد سر با کمند ... که شاه و گیتی بدو زنده گشت

بهر انگشت که با او بجوید بزد ... کند جامه مادرش لاجورد ... نه گرداز نهنگان بدو بیم برد

خدنگ سام یل کین چنین یادگار ... بماند بگیتی دلیر و سوار ... همان نامور مهتران سترگ

بزرگان سوی گاخ شاه آمدند ... بگرد اندرش پیشه و با کلاه آمدند ... که گشتند حیران کهان و مهان

چه از تاج بر مایه و تاج زر ... چه از یاره و طوق و زرین کمر ... پرستنده و بر بسان پیر

نامهٔ منوچهر نزد یک سام

پس آن نامه سام با سخ نوشت
شکفتی سخنهای فرخ نوشت

که این نامهٔ پهلوان دلیر
بهر کار پیروز بر سان شیر
رسید و ببد تیم از زور گاه
کز و ماند اندر جهان بد نگاه

نه پیمنو چنو تیره گردان سپهر
برزم و بزم و برای و بهر
بکن هر چه زو مر ترا کام بود
همان زال را رای و آرام بود

همه آرزو ما سپرده ببردی
بسی روز فرخ بشمردم بدی
زشیری که باشد بشکار نیک
چه زاید جز از شیر نخچیر جنگ

کسی کرد مشن با دل شاد مان
کزو دور باد ابد بد گمان
برون رفت از فرخی زال زر
ز کردان لشکر براورد سر

نویدی بر افکند نزد یک سام
که برگشتم از شاه دل شاد کام
ابا طلعت خسروانی و تاج
همان یاره و طوق و اورنگ عاج

چنان شاد شد زین بخت پهلوان
که با پیر سر شد نبوی جوان
سواری بکابل بر افکند زود
بهر اگفت از جای کرده بود

نوازیدن شهریار جهان
ورزان شادمانی کز و شد جهان
من اینک چو دستان بر من رسید
گذارم بر و جهان چون سزید

وز آنجا سوی کابل آمد چو باد
خوشی پاید چنان چون سزید
چنان شاد شد شهر کابلستان
ز پیوند آن شاه زابلستان

که گفتی همی جان بر افشاند
زهر جای رامشگران خواند
چو مهراب شد شاد و روشن روان
لبش گشت خندان و دل شادمان

کرانه پر آمد ز دشت و سرای
بسی خوبچهر بتان طراز
بر او گفت ای بخت فرخنده رای
برافروخت از جایت این پیر جای

بشاخی رزی در کنار بهمن
بر و شهریاران کنند آفرین
بباید مرا تا سرانجام جست
همه گنج پیش تو ارزان بهست

اگر تاج و تخت اگر خود بهست
چو بشنید سیمین درخت این سخن
بر دختر آمد سر آینده راز
همی مژده داد این بپیوند زال

چنان باقی تو که باید بهال
زن و مرد را از بلندی منش
سزد گر برآرد سر از سر کشش
سوی خوان خود نیز شتابی

کنون آنچه جستی همه یافتی
ز تو چشم اهرمنیان دور باد
دل و جان تو خانه سور باد
بد و گفت رو دابه را ای شاه زن

نشاید شتابش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم
بفرمانت آرایش دین کنم

پیوند کردن زال با رودابه

چو بشنید سیمین درخت این سخن
بیاراست ایوانها چون بهشت

بیاراست کاخ نهاد بر دوی
کلاب و می و مشک در هم سرشت

بساطی بگسترد بر یک برز
ز بر جد بر و بافته سر بسر
دگر شکرش در خوشاب بود
که هر دانه قطره آب بود

یک ایوان پر از طوق زرین نهاد
سر سر هم از آبشن چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر تشها گنده بود

ز یاقوت بر تخت را پایه بود
که بخت کیان بود و تیر آیه بود
بخورشید بر جاد و بیهاتو
پیاراست رودابه را چون بهشت

همه بیشه پیلان پیارا ستند
رکابل پرستیدگان خواستند
همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

چه کوس بزرگ و چه رویینه های
زدندی شدی بزمی آراسته
پس آن پهلوان زال سام سوار
چه بر گشت شاد از بر شهریار

بیامد بدابه گرفته شتاب
چو پرنده مرغ و چو کشتی بآب
کسی را نماند تر آمد شش الهی
پدیره بر فتند ش از و تی

خوشی بر آمد ز پرده سرای
که آمد زره زال فرخنده رای
پدیره شدش سام یل با نژاد
همیدشت اندر بر شش بگرفت شاد

چو شد روزها زال تیره خاک — بگفت آن کجا دیده و شنیده پاک — نشست از بر تخت برپایه سام — ابا زال خرم دل شادکام

سخنهای رستم ز دخت کشور — چو شد بیش خندان تهمتن چو مرد — کنون گفت کامد بکابل خرام — بپا موزنی بوسین دخت را

زمان تا زمان چون همی بنگرید — که هرگز نباشم ببد بدکنان — سخنها بران برنهادیم راست

نخست آنکه باشاه زابلستان — شود جفت خورشید کاهنشاه — بران در دنا پاک دامان شوم

وز آنجا بیازآمد از زادوای — که شد ساخته کار بیوند جوی — بدانست کورا از و چیست کام

سخن هر چه از دخت مهراب گفت — بفرمود تا رنگ مهندی درای — ز دند و کشادند پرده سرای

همیوی برافکند مرد دلیر — بدان تا نشود نزد مهراب سیر — ابا زنده پیلان و چندی سپاه

برزمای مهراب و دربست کوس — بیارست لشکر چو خورشید چهر — زمی شد بگیتی ز لشکر هوا

ز بس کوه کوبان بدریای نرم — چو سرخ و سپید و چو نعل و بنفش — چو شیدن برق و کران تا کران

تو گفتی مگر در انجمن مرد نیست — یکی رستخیزست و بار سپاست — فرو د آمد از نهیب و نگار دم

گرفتش جهان پهلوان در کنار — بپرسید از گردش روزگار — چه بر سام و بر شهریار زمین

نشست از بر پایه تیز رو — جن از کوه سر بر کشیده بنو — یکی تاج زرین بگردش کمر

بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد — زنالیدن بر ربط و چنگ و نای

تو گویی دو دریا ز هر سو بجوش — بر و اسب و یال از کران تا کران — بر انده وه مشک و می ز عنبران

همه روی پیلان و برگوش و یال — بیارست مجلس چو چشم خروس — بر انده وه از مشک و عنبر طراق

برو نرف سیمین دخت بازگان — میان بسته سیصد پرستنده گان — بدست اندرون پر ز مشک و گهر

بسام و بزال اوزمین بوسه داند — پس از جام گوهر بر افشاندند — شد از خواسته سر بسر پر بساز

بزیر پی پیل و اسبان گهر — جن و پری هاتخت بر داشتند — بنعدی درم رایه انبار وا

بخندید سیمین دخت رسام — بر و گفت سیمین دخت کاین همه — اگر دیو ن آفتابت هواست

چنین داد پاسخ بسیمین دخت سام — که از من بخواهی بر آید بکام — مرا هر چه باشد شمارست بر

برفتند باخانه زر نگار — بجای اندر و بود حرم بهاک — خود اندر میانش فرازنده سر

نگه کرد سام اندران بارگی — بهاری که بارش گهر بود و زر — بر و چشم را جون گشادندی

بزال اینگهی گفت کای یکدخت — ز یزدان ترا یاوری تو د تخت — کزنده گزیدی چه باید دروغ

بفرمود مهراب تا رفت پیش — که رویت کزیدا ین خجسته فروغ — عقیق و زبرجد بر افشاندند

سرماه با افسر شاهوار — سر شاه با تاج گوهر نگار — یکی تخت از گنج آراسته — سپاه و در و پس و خدم و حواشیه

بر و خواند آن گنجها را بخود ... کز کوش آن نایرت کوتش شنود ... بماند ندا آنجا شه و ماه را ... یک مهربان دو نکو خواهرا

برفتند از آنجا بجای نشست ... یکهفته بودند با می بدست ... وز ایوان سوی کاخ پرنیاز ... سه هفته بشادی گرفتند باز

بزرگان لشکر شش اندر نشست ... کشیدند پیش کاخ بلند ... همه شهر بودی پر از نای و کوس ... سرای سپهبد بخورشید و بوس

سه زال و زدان ماه بجاوه بلند ... نخفتند یک هفته روز و شبست ... ابا یکدگر از پس اندیشه ... شدند آن کو از هر شش انجمن

سه ماه سام زیشان برفت ... سوی سیستان روی نهاد و نشست ... ازان پس که او رقعه بزدان نوشت ... بشادی گرفتند یکهفته بیاد

عماری و بالان و بنه بر نهاد ... یکی مهدوان ماهرا برنشاند ... چنین داد فرمان که مهراب کوه ... سوی سیستان راه گیرد نه کوه

برفتند شادان و دل پر امید ... پر از آفرین لب ز نیکی پرش ... سه روز اندر اندرون سور مهراب بود

پس آگاه شد رخش آنجا بیامد ... خود و لشکرش سوی کابل براند ... بکام دل خویش دیدار سام

رسیدند پیروز در نیمروز ... لبان شاد و خندان و گیتی فروز ... برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی کرکساران سوی باختر ... فرستش بخجسته برافراخت سر ... دل او دیده با مانداز بدرست

بترسم از آشوب بد کوهیار ... بپوشید زد پیران مازندران ... همین پادشاهی و این جایگاه

گفتار در ولادت رستم زال

بشد سام یک زخم و بشتافت زال ... کز بر سرو سیمین برآمد بهاز ... بهارد لغوز پژمرده شد ... می و مجلس آراست بفرخ همال

بسی بر نیامد درین رود و گاه ... بهمیراند رودابه چون ماه بود ... دلش راغم و رنج تیره شد ... دلش راغم و رنج تیره شد

زیس بار گودرز اشتی زاندرون ... شکم کرد فربه بتن شد گران ... شده از غنوگی رخش غمگسار

چو پرسیدی او را کیی آفرید ... مدار اندرو هان کین عمت بود ... چه بودت که گشتی چنین زرد رنگ

چنین داد پاسخ که من زور نیست ... های بر گشایم بفریاد لب ... ازین بار بردن نیارم جوان

تو گویی بگستهم آماده پوست ... وگر هست آن که تمثال اوست ... بخواب اندرم بود پیش نیاز

بلی ارگم شد ز دخت اردوای ... چنین تا گزاردن آمد نوا ... که گردد تن آسان ازو رنجها

چنان بد که گیرد فراز و فرود ... از ایوان بستان برآید چو روز ... پر از آب رخسار و سینه چو جگر

بیامد موی و های بخست ... زر و دو غم او دست بر دل بست ... بر ناصر رخ و موی در گرد رو

بکند آن سیه گیسوی مشکبوی ... خروشید بسین دخت بخشودروی ... که پژمرده شد شاخ سرو سهی

بزال آگاه آمد که دخت کرد ... از اندیشه آسمان برش گشت زرد ... بخندید و سین دخت را مژده داد

یکی مجمر آورد آتش در و خت ... ازان پرسیغ نلتی بسوخت ... بدید آمد آن مرغ فرمان روا

چو ابری که بارانش مرجان بود ... چه مرجان که از آبش جان بود ... بر و زال کرد آفرین دراز

چنین گفت با زال کین غم مگیر ... بچشم سر یا اندرو غم چراست ... یکی شیر باشد ترا نامجوی

که خاکی بی او نبوید هنر بر — نیارد بسر بر کشش اپر — ز او آزاد و جنگ نیکی نگیرد — مشو خاک چاک دهاندیده جنگ

هران باره زرگر کوپال اوی — به بندد بر و بازوی یال او — از آواز او اندر آید ز پای — دل مرد جنگی برآید ز جای

برای خود نیک بسگی بود — بزرم اندرون شیر جنگی بود — بالای سرو بنیروی پیل — دراورد خشت افکند بر دو میل

بیاید یکیتی ز راه دهش — بفرمان داد ار نیکی دهش — کنون تا نیینی بود خرمی — برین آدمی از زه آدمی

بیاور یکی خنجر آبگون — بکی مرد بیدار دل پر فسون — نخستین بری ماه دست کن — زدل غم براند بشیر ژیان کن

تو مسکر که مرد بر خود فسون کند — بصندوق باشیر پرورن کند — سگالد همی کاه سرو سهی — بناشد مر او را ز دو آگهی

ازان پس بین و زدی کرد چاک — بدارد بر و ترس و تیمار پاک — کیاهای که کویت تابشیر و مشک — بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و بپندای بر خستگی — بین اندر و راه پوستگی — بروما ل ازان بس نکی بر من — خجسته بود پایه فرمن

ترا زین سخن شاد باید بدن — به پیش جهاندار باید بدن — که او داد ت این خسروانی فرخت — که هر روز نوشکاد فیروز بخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ برومند ت آید ببار — بگفت این و یک پر باز و بکند — فکند و بپرواز بر شد بلند

بشد زال و آن پر او بر گرفت — برفت و آنچه نکرد گفتی شگفت — بران کار نظاره به یک جهان — همه زنده برخود و خسته نهان

فرود بخت از دیده سین دخت جهان — که کودک زپهلو کی آید برون — مران ماه رخ را بمنگر درست

شگافید پرنج پهلوی ماه — بتا پد مر بچه را سر زراه — چنان پاک کودک ز تن شان و بر — که کس در جهان آن شگفتی ندید

یکی بچه بد چون کو شیر فش — ببالا بلند و ببدیدار کش — که نشنید کس بچه پیل تن

شبانروز مادر زمی خفته بود — نمی خفته بود و هوش رفته بود — بسین دخت بکشاد لب را بسخن

برو زرد کوهر برافشاندند — چو از خواب بیدار شد سر و بن — بسان سپهری براو اختند

مر آن بچه را پیش او اختند — ابر کرد کار آفرین خواندند — نهادند بر سیمش نام پسر

بخندید آن بچه سرو سهی — بدیدند زو فرهٔ منتهی — بپرسیم بگفتا غم اندر پذیر

ازو زال و سین دخت خرم شدند — بخواب اندر ما رکان آمدند — بیالای او شیر ها خیره سر

درون اندر آگنده موی سمور — ببخ پر نگار نده ناهید و هور — بجنگ اندرش داد چنگال شیر

بزیر کش اندر کمر قوه پیلان — بپکند ست کوپال و دیگر عنان — بکردار شیران چاکران پای جنبد

بشوئی نگاور بر انگیختند — بفرمان بران بر درم ریختند — فرستاد نزدیک سام سوار

بکابل سپاهان از کران تا کران — نشستند هر جای خیاکران — بهر کنج شد مجلس آرای بود

بکابل درون گشت مهراسیاب — همه دشت پر باده و نای بود — ازان بیشتر بود در سیستان

چو بازار کرد بهمه رهگذار — ز رابل بکابل پیاده سوار — که کرد و خرم دل و شادکام

پس آن پیکر رستم شیر خوار — ببردند نزدیک سام سوار — مر اماند این بر نیان گفت راست

اگر نیم ازین پیکر آید تنش — سرش بر سراید زمین دامنش — ازان پس فرستاده را پیش خواست — درم ریخت تا بر سرش گشت راست

بشادی بر آمد ز درگاه کوس — بفرمود آذین کران تا کران — دران شهر سکسار رومازندران

بپارست چشنی که خورشید و ماه — نظاره شدند از پی رزمگاه — بران نامه رای سام بانگ نوشت — بپارست چون مرغ از بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار — بدان شادمان کردش و رهنمای — ستودن گرفت آفتابی زال را — خداوند شمشیر و کوپال را

بدریم همی پیکر پرنیان — که یال کیان دشت و کیان — که زنده به پند جهان بین من — ز تخم تو کردی بآیین من

بگفتم کین را چنین آفرید — بدیدار کس کس نماید گزند — چنانش خوشم از گذر کار جای

کنون شد مراد ما در اپشت راست — بنالید خیراز زندگانش خواست — برزاد و شین دل و شادمان

چو بشنید زال آن سخنهای نغز — که روشن روان اندر آمد بمغز — براوراخت کردان بچرخ کبود

همیگشت از نیکوی بر جهان — برسته شد آن روزگار زیان — که پیروی مرد ستر پایه پیر

جن از پشر آمد سوی خود ای — شد از نان و از گوشت بابد نی — بماند نزد مردم ازان پرورش

چو رستم بر پیمود بالای تست — بری پنج مرده مرا و را خورش — جهان بر پرستاره نظاره بود

تو گفتی که سام یلستی بجای — بسان یکی سرو آزاده گشت — چنان شد که رخشان ستاره بود

مهر نا پدر بود بوسش آموزگار — بنالا و دیدار و فرهنگ و رای — کرانی او اب بشکاهی

کس اندر جهان کودکی ما نسید — چو رستم بر و دست یازان شید — که شد پور دستان بانند شیر

بخندید و سام رادل زجای — سپه را سوی رابلستان کشید — چو زال آگهی یافت بر گشت یکسر — بپارست لشکر چو چشم خروس

چو مهرش سوی پور دستان کشید — بدیدار آن کودک آمد ز رای — برفت و جهاندیدگان را ببرد

بزد مهره و رجام و برخواست غو — سپه را سوی رابلستان کشید — خود و گرد مهراب کابل خدای — پذیره شدن زال را نامزدای

پذیره شدن زال و مهراب و رستم نزد سام و رجان

بیکی لشکر از کوه تا کوه مرد — زمین قیروان شد هوا لاجورد — هرو شیدن نای و آوای پیل — بهر فت آواز تا چند میل

بیکی زنده پیلی پیاراستند — بر و تخت پروزه بر خاستند — نشست از بر تخت زر و ال — با قامت سرو و با کتف یال

بسر بر ش تاج و کمر بر میان — سپر پیش و در دست گرز گران — ز گردان جهان گشته اندر یکیل

رخ رستم زال ازان کرد باز — همی تافت چون آفتاب از فراز — سپه بر دو رویه زده بر کشید

فرود آمد از مهر اب و زال — برنگان که بود ند بسیار سال — ابر سام یل خواندند آفرین

چو کال چهره سام یل بر سکفید — که بر پیل بر بچه شیر دید — که گرد با تاج و تخش بر پید

یکی آفرین کرد پیش دلیر — که تهمار برازی شاه و دلیر — سزاوار تا جافروز خاکیا

ترا آن بتایش بس این جهان — ز چون مابرون آمدی از نهان — بنزدیکی تو نیایش کرفت

کرای پهلوان جهان شاد باش — چو شاخ توام من تو بنیاد باش — زبنیاد دایم بود شاخ را — بمانا دوایم که بیرون مباد

یکی بنده ام نامور سام را — نشایم مهی خواب و آرام را — همه تیرناوک فرو نشتم درود

سر دشمنان را فرو نشتم بپای — بزور جهاندار فرصای — همه بهر تو ماند مهی چهره ام — چنان چون تو تابنده گرز مهرام

ازان پس فرود آمد از پشت — سپهدار بگرفت دستش بدست — همی بر سر و چشم او داد بوس — فرو ماند مه بر جای پیلان و کوس

سوی چیستان پس نهاند روی — همه راه شادان و با گفتگوی — همه کاخها تخت زرین نهاد — نشستند و خوردند تا بود باد

برآمد برین بر یکی ماهیان — برنجی بستند مردم میان — همی خورد هر کس بناوای خود — همیگفت هر کس نوشت بمرد

یکی کوشه تخت دستان بشب — دگر کوشه رستم پیش تیغ بدست — بپیش اندرون سام گرد سپاهی — فرو هشته از تاج فرهای

برستم همی در شگفتی بماند — بران باروی و بال و آن برز و یال — میان چون قلم سینه اش فراخ

دو رانش چو حوران همیوان ستبر — دلش شیر نر وی پیل و هر نبرد — بر سمی نیارد کس این را بیاد

که کودک زپهلو پروین آورند — بدان یکوی چار چون آورند — پس از زاید او را بمهود اندرین

بدین خوب رویی و این فر و یال — بگشتی نیارد کس این را همال — همی جان اندیشه را کم بترسم

که گیتی بسیچت برای ورد — کهن شد یکی دیگر آرد نو — زیاد سپهبد بدرستان بشدند

همی خورد مهراب چندان بپیه — که چون خفتن آمد کس نیستی ندید — ز اسپرم پیام زرشاه بابل و مه

من و رستم و گرز و شبدیز و تیغ — نیارد بجا سایه گستر دریغ — پی مشک سارا کنم خاک را

بسازم زهر بخش گنون تا پسیچ — همیگفت خندان بروی چو گل — پراز خنده گشته لب زال سام — زگفتار مهراب دل شاد کام

سه ماه نو بهری مهر و ماه — گرانیش تخت کیان زیر گاه — یکی منزل زال شد پاپور

همیرفت بر پیل رستم دژم — بدیرود و گردن نیارد بهم — چنین گفت مر زال را کای پسر — مکر تا بنا شتی بجز داد گر

بغمان شاهان دل آراسته — خود را گرنین کرد و برخواسته — همه ساله جشنه رود بود

چنان دان که گرگس نماند جهان — بباید خبر امید ن اهرمان — بجز بنده از آهت هیز بر زمین

که من در دل ایدون گمانم همی — که آید بنیکی زمانم همی — که این پند ما را بباید نهفت

برآمد زدل بهر و را درد و غم — برخساره داد اندر آورد نم — پراز آب رخ دل پراز آتش ای

برفتند هر آن دو فرزانه مرد — زبان کرم گوی و دل آزرم جوی — کشید آن سپهبد براه دراز

منوچهر چون سال شد بر دو صد — سپهبد سوی باختر کرد روی — نشستند و خوردند تا بود باد

رفتن منوچهر از جهان و پند دادن نوذر را

بدادند ازان روز تخت آگهی — که رفتن آمد بدیگر سرای — همیگفت هر کس نوشت بمرد

مکر تا چه باید کنون ساختن — بباید کرمرگ آورد تاختن — سخن چون زدانندگان بشنید شاه — فرو هشته از تاج فرهای

همه موبدان ورد را نام خواند — همه راز با پیش ایشان براند — بفرمود تا نود تا نود در آمد به پیش — ورا پند ها داد از اندازه بیش

که این تخت شاهی فسونست باد — برو جاودان دل نباید نهاد — مرا برصد و بیست شد سالیان — برنج و بسختی بستم میان

بسی شادی و کام دل ارزم — برزم اندرون دشمن افگنم — بفر فریدون بستم میان — بپندش مرا سودمی شد زبان

بخشتم زسلم و زتور بستر ک — جهان پاک کردم ز پیکار ها — بسی شرم کردم بسی بار ها

تن آسانی ارزد دو روز بهست — بگاه آب و خاکست کج منست — شد آن کار ها جمله از یاد ها

نیرزد همه زندگانی بمرگ — درختی کز بار آورد زهر برگ — چنان دان که خوردی همه زهر نوش

نشانی که ماند همی از تو باز — برآید برو روزگار دراز — بباید که با شسته بجز آفرین

کنون نوشود در جهان داوری — چو عیسی بیاید به پیغمبری — برو کرد از دین یزدان نمود

بدید آمد آنگه نجا و رستخیز — نگر تا نیاری برو بر زمین — تو هرگز مگرد از زه ایزدی

ازان پس بیاید ستوران سیاه — نهند ابر گاه ایران کلاه — ترا کار های درشت آیدش

گر ند تو آید ز پور شتگ — ز توران ستود کار های تو تنگ — بگفت و فرود آمد آن بدروی

دو چشم کیانی بهم بر نهاد — بشد مرد و برزد یکی سرد باد — شد آن مانور بر سر شهریار

چو سوگ پدر شاه نود بر گذشت — بگردن گلا کیی برو بر گذشت — بتخت منوچهر بر بار داد

ازان پس دو سال او بر این بگذشت — که گیو و زر پی بار برده نزد — بنزد او بر او دوش هیچ راه

پادشاهی نودر بن منوچهر دوازده سال بود

زکیتی برآمد بهر جای غو — ابا موبدان و ردان شد درست — همه مردی نزد او خوار گشت

چنو رسمهای پدر بر نوشت — جهان پر شد از مردم جنگ جوی — بر تیر پیکان بر آمد خروش

جن از روی کشور برآمد خروش — فرستاد کس نزد سام سوار — بیکسار و مازندران بود سام

ببسکسار و مازندران بود سام — فرستاد و نودر بر نشست بسام — بیکی نامه بالا به و دل پسند

بنشست فرستاد و نزدیک سام — نخست از جهان آفرین بر دهان — خداوند کیوان و بهرام و هور

بدشواری ار چه بر آید بکوش — نه آسانی از مرد نزدیک اوست — همه با توانایی او یکیست

کنون از خداوند خورشید و ماه — شتابد روان منوچهر شاه — ورا بر روان فرهزدون درود

ابر پهلوان جهان دیده را — سر افراز کرد و پسندیده را — هم ایرج و هم پشت و نیرو بدوست

بگفتار کشور و کهتران گاه — از و گشت فرخنده فرخ کلاه — کنون پادشاهی بر شهریست

اگر بر نگیرد دوی از کزی کمین — ازین تاج این تخت ماند بر من — چو نامه بر سام نیرم رسید

بشگیر هنگام بانگ خروس — برآمد خروشیدن بوق و کوس — یکی لشکر آورد از کرکسار — که دریای سبز اندرو گشت خوار

چو نزدیک ایران رسیدان سپاه — بدیره شد نوشن بزرگان راه — پیاده همه پیش سام دلیر — برفتند و بگشتند هر کو ز پیر

ز سیداری نوذر تا جور — که بر جیره کم کرد راه پدر — جهان گشت ویران ز کردار او — نجنبده شد از نخت پیدار او

بگردد بهی در خم نجردی — ارو دو رشد فره ایزدی — چه باشد اگر سام بن هیلوان — نشیند برین تخت روشن روان

جهان کرد آباد از داد او — بد و نیستی ایران و نیاد او — همه بنده باشیم و فرمان کنیم — روانها بمهرت گروگان کنیم

بالشان چنین گفت سام سوار — که این کی پسندد زمین کردگار — که چون نوذری از نژاد کیان — نجنت کیی بر کمر بر میان

بشاهی مر آناج باید بسود — محالیست این نکته نزد خرد — بسرین تخت زرین شدی کلاه

بنوذی جز از خاک بالین مکن — اگر دختری از منوچهر شاه — چنین زهره دارد کسی نام مهان

دلش گر ز راه پدر برنگشت — بر و شاد گشتی جهان پر منش — جهانی بمهرش نیارا و آرم

شما زین گذشته نشیمان شوید — من آن ایرجی فرنیارا و آرم — گر خشنده دشوار شاید کرد

که اهرمنش کرد کار سپهر — بدین بر نیاید زمان در زمان — بدان گیتی آشن بود جای شاه

بزرگان ز گفته نشیمان شدند — بنوی ی ز سر باز پیمان شوید — جهان سر بسر شد بمنوی جهان

بپوزش خیان پیش نوذر شدند — هنوز آنهی عزیت در کار جوید — نشست اندر آرام با فرهی

جهان پهلوان سام پوزش نهای — بدین گیتی اندر نبود چیز شاه — همان نخت با نام و انگشتری

بدین نیز نگذشت چندی سپهر — بجان و تن ویژه گه شدند — بسنده آگهی تا توران سپاه

ز مازندران شاه نوذر بهمان — یکایک بگفتند با بدگمان — چو بشنید سالار تورانشگ — چنان خواست کاید بتوران بجنگ

بسی یاد کرد از پدر زاد تخم — ز شاه منوچهر و از کشورش — ز کردان سالار و از کشورش — همه نامداران لشکرکش را — ز کردان و سالار کشورش را

چن از خواست و کرسوزه بار — چو کلباد جنگی هژبر دمان — بپیمبش چون ولیه ترجنگ — که سالار بد بر سپاه شگنک

جهان پهلوان پوزش آمد شتاب — بخواندش و بنشیش آمد شتاب — سخن راند از سپلم و از تور و گفت — که کین زیر دامن نشاید نهفت

سری کز همه نغز خشنده نیست — بر و بر همه کار پوشیده نیست — که با ما چه کرد ند ایرانیان — بپیچید خون ز نخین ارمان

کنون روزبری و کین جستن است — رخ از خون دیده گهی شستن است — بر آلوده زار آرم و از خورد و خواب

پسر بر پدر زار گشاده زبان — که شاسته جنگ شیران منم — بهم آورد سالار ایران منم

بتارک بر تیغ تیز منست — که سورش در ستیغ هیبت منست — جهان را بکر زهر نهیب بگذاشتی

بغرمود تا برکشند تیغ جنگ — بایران شود با سپاه شگنک — سر دگر بر آرد نخجوانی سر

پس مرگ باشد سزاوار جای — از ایران پسر نام زور نهای — بپیش شگنک آمد او آن سپاه — سپهری پر از کینه دلی پر شتاب

چو شد ساخته کار جنگ آزمای — بکاخ آمد اغریرث رهنمای — بپرسید پرسشهای پدر — که اندیشه دارد همی شهریار دل

چنین گفت کای کار دیده پدر — بمردی ز توران بر آورده سر — منوچهر از ایشان اگر سد شنید — سیه را بسام نریمان کشید

چو گرز گران و چو قارن رزم زن — تو دانی که بر سام تور شرزه کرگ — چه آمد ازان تیغ زن بر گرگ

بیارا دشم شاه توران سپاه — کز ترکش همی سود برخیزد آه — برارام بر نامه کین نخواند

اگر ما بشوریم بهتر بود — کزین جنبش آشوب کشور بود — که او را بیاب ای دلاور بکین

یکی شیر شرزست و نر سگسار — یکی پیل جنگی که کاهد ز زور — سزد گر بنامش نهد نام شیر

ترا نیز با او نباید شدن — بهر نیک و بد رای فرخ زدن — پیابان زبارانش پرزم شود

چو آگاه پیمان شود کوه و دشت — که از کوه تا ایران برگذشت — بهامون سر ایرده ما بکشید

دل شاه برمنیزه و کل برید — سیه را نبرد یک آمل برید — بکینه سوی توتر نهاد در وی

ز پرستان و کرکان همه ریز و خل — بکوپید و از خون کنید آب لعل — بیایند بر ما برین رزمگاه

شما نیز باید که با هم زمان — برآرید گرد از سر کشان — بدان باید از آهن آهنگ و کاه

بکوشید با قارن رزم زن — اباکز کز آن انجمن — برین دو سر افراز مرد کزین

روان نیاکان ما خوش کنید — دل بدسگالان پر آتش کنید — کز من خون زکین اندر آرم بجوی

چو دشت از نیاکیا گشت پر نهان — بپیمند کردان توران میان — بهم از کز داران ایران زمین

سیه را کران و میانه نبود — همان بخت نودر جوانه نبود — خبر زو به پور فریدون رسید

سیاه چهاندار پرورن شدند — بکاخ همایون به پیرون شدند — چو لشکر نبرد یک جیحون رسید

چهاندار نودر پس پشت اوی — جهانی سر اسپر پر از گفتگوی — براه دبستان نهاندر روی

سر ایرده نودر شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار — چو لشکر به پیش دبستان رسید

که افراسیاب اندر ایران زمین — دو سالار کرد از بزرگان گزین — خود اندر دبستان پیاراستن گرفت

زجنگ آوران مرد چوی هزار — برفتند شایسته کارزار — ز لشکر سواری بدبستان نماند

خبر شد که سام نریمان بمرد — همی دخمه ساز دو زال کرد — سوی زابلستان نهاندند روی

پیامد بپیش دبستان رسید — برابر سر ایرده برکشید — ازان بخت شد شاد افراسیاب

بخورشید گفتی همه ریگ و سنگ — پیابان سر اسپر چو مورو ملخ — بدیدند آنکه بخت اندر آمد بخواب

بلشکر که گرد آورد سیاب — همیونی برافکند بهنگام خواب — همانا که بود اندر صد و چل هزار

همه لشکر نودر ارشیر کرم — سگاری بود و زیری بسیر کرم — سواران و گردان خنجر گزار

رزم بارمان با قباد

یکی خشت زد بر سر بارمان — که بند کمر گاه او بر گشاد
رهانید اندر آمد نگونسار سر — شکسته دو رخسار با ماه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان — وزان روی ارتکان و آن آجمن
از آواز سپهبان و گرد سپاه — شده لعل و انار داده بجوین
بگرداند زین اجگر ابرسان — پر از آب شنگرف شد جای تیغ
بهر سو که قارن برانگیخت اسب — چه مرجان که مرکش همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب این بدید — بیامد دل از کین بپرداخته
چو شب تیره شد قارن رزمجوی — زخون پر آدر شده دل جای جای
ورا دید نوذر فرود آمخت اسب — روا نزاندیم چنین سوگوار
چو خورشید بادار وان قباد — یکی روز باغم یکی روز شاد
بپرسید ازو حال آن چاره جوی — تن پر هنر مرگ را زاده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم — هنوز آن کمر بند بگشاده ام
برادر شد آن مرد پرخاشجوی — بجنگ اندر آورد پور پشنگ
چو ارشکر ویش کشت لختی بپای — بپیش اندر آمد چو شیر ژیان
برو یشن هر انگونه اندر نشست — که با چشم روشن نماند آفرین
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت — مرا باز نوازگو فتن خیره چیست
ببالیست بر کشتش از زرنگار — چو گردون سیه بود و چشمش سیاه
زده بر کشیدند ازو ارمان — چنان چون بود در هم ساز و کیان
چنان شد ز گرد سواران جهان — که خورشید گفتی ندارد نهان
برنیزان هم در هم آمیختند — چو رود روان خون همی ریختند
چنان نیزه بر نیزه آویختند — سپهبان یک بر دیگر برآمیختند
چنین تا شب تیره آمد بجنگ — بروخیره شد دست پور پشنگ
بیکبار کی روی ارکان گشتند — بهامون پر افکنده مگذاشتند
چو از دشت بشنید آوای کوس — بفرمود تا پیش او رفت طوس
بگفت آنکه در دل مرا درد هست — بگفت چندی بچندی ز تست
بشد بارمان نزد افراسیاب — چو خسته شد قارن رزم زن
در خشیدن تیغ الماس گون — پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند — یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بر دند و نامد دل از کین گیو — زخون پر آدر شده دل جای جای
بر نوذر آمد پر ده سرای — روا نزاندیم چنین سوگوار
چنین گفت کز مرگ سام سوار — یکی روز باغم یکی روز شاد
جهان را چنین است ساز و نهاد — تن پر هنر مرگ را زاده ام
چنین گفت قارن که تا زنده ام — هنوز آن کمر بند بگشاده ام
زمین را جز از کور رهوار نیست — هیان تیغ پولاد نهاده ام
سر انجام من هم بدین بگذرد — انوشه نبری تو که امروز جنگ
ز آسودگان خواست جنگ سپاه — بیامد نبرد یک من جنگجوی
که دید کانش برابر شدام — که با چشم روشن نماند آفرین
مرا بار نوازگو فتن خیره چیست — هوا ز پر خاک اندر آید همی
چو گردون سیه بود و چشمش سیاه — بیامد نبرد یک من جنگجوی
چو افراسیاب آن سیه را بدید — بزد کوس رومین و صف بر کشید
دمادم برآمد ز هر دو گروه — پیامان نبود آنچه پیدا ز کوه
بهر سو که قارن شدی اندر نخست — فرو ریختی خون ز گرد سپاه
که بر هم نپیچد ازان کوه بار — شهانرا چنین کی بود کارزار
از ایران سپه پیش او خسته شد — وزان روی پیکار بر سته شد
دل نوذر از غم پر از درد بود — که تا جش زاختر بر از گرد بود
بشد طوس و گستهم با او بهم — لبان پر ز باد و دران پر ز غم
ازاندر زفرخ پدر یاد کرد — پر از خون جگر لب پر از باد سرد

کجا گفته بودش که ارزگ و چین — سپاهی بیاید باران زمین — از ایشان ترا دل شود دردمند — بسی بر سپاه تو آید گزند
زگفتار شاه آمد اکنون نشان — فرود آمد آزور کردنکشان — کس از نامه ماندار ان نخواند — که چندین بیه کس ز ترکان براند
شمار اسوی پارس باید شدن — شبستان بپاور دن آمد بن — وز آنجا کشیدن سوی راه کوه — بران کوه البرز بردن گروه
از ایدر کنون زی سپاهان روند — وزین لشکر خویش پنهان روند — رکار شما دل شکسته شوند — وزین خستگی نیز پیشه نهند
ز تخم و بزون مگر یکدو تن — بر دجان از ین پشمار انجمن — براین که دیرن نباشد چرین — یک امشب بکوشم درست پسین
شب و روز فرداردکار اکهان — بجویید پیشیار کار جهان — ازین لشکر اربرده هید آگهی — که تیره شد آن فر اشانه تهی
شما دل مدارید ازین هیچ بند — که تا بد چنین بود چرخ بلند — یکی را بخنک اندر آید زبان — یکی بانگلاه مهی شادمان
تن مرده باکشته یکسان شود — طبید کرمان بارش آسان شود — بداندیش پس این پند ما چون شنید — پس آن دست شاه زمانه بوسید
گرفتند آن دو فرزند را در کنار — فرو ریخت آب از دیده شهریار — دل درد مندش بغم در نشاند
وزان پس برآسود لشکر دو روز — سیم چون برافراخت گیتی فروز — به پیکار کی جنگ بایست کرد
ابا لشکر گران و پیلان مست — چو دریای جوشان و چون شیر شست — خروشیدن آمد ز بهر دو سرای — ابا ناله و بوق هندی درای
بتیره برآمد ز درگاه شاه — سپهبر برنهاد تند از آهن کلاه — کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همه لشکر آراستند — همه تیغ و زوبین به بر خاستند — بپرده سرای اندر آمد سیاب
بند کوه پیدا ز ریگ فرسنج — زدریا بدریا کشیده بفرسنج — زمین کوه تا کوه نیزه وران
چپ شاه کرد یلیمان بجوانب — چو شاپور بسته بزه راست — بیارامت قارن تعلب ازین
دل تیغ گفتی بنالد همی — زمین زیر ایشان بنالد همی — زشبگیر تا خور زکنبد گشت — که تا شاه باشد شبه را نپوشد
چو آمد تخت اندر زون تیرگی — گرفتند ترکان همه چیرگی — چو شد نیز نا بر زمین سایه دار — بند کوه پیدا نه دریا نه دشت
همی بود شاپور تا گشته شد — سر تخت ایرانیان گشته شد — براکنده بد بهر که انبوه بود — سگشت آمد از سر مایه دار
چو نزدیک فرسخ همی بد پی در حصا — بر و بسته شد راه هنگ آوران — پراکنده شد انبوه لشکر بکوه
سواران پیاده شدند از ستور — گرفتش زجنگی در نی شتاب — بر آمد بر ین نیز چندی در نگ
سوی پارس فرمود تا بر کشند — براه بیابان سر اندر کشند — سپهبد کرد و گان و سیه نژاد
چو قارن شنید آنکه او آمدند — کسی کرد لشکر بهنگام خواب — بخوبی نه مردم یک تنه
که تورانشاه آن نا جوانمرد مرد — مگر کن که با شاه ایران چه کرد — شدند از رشک جوشان و دل کرد تنگ — سوی نود آمد بسان پلنگ
شبستان ما کرد بت لاورد — برین نامداران شکست آورد — سوی روی پوشیدگان سیاه — سپاهی فرستاد پیمر براه
تراخود زنی است و آب روان — سپاهی بمهر تو دارد روان — بنک اندرون سر نشود نا پدید — برکوهان ره بیابان کشید

بدو گفت نوذر که این رای نیست ... بجز تو کسی لشکر آرای نیست ... ز بهر نبرد رفت کستهم و طوس ... بدانگه که برخواست آوای کوس

بدین زودی اندر شبستان رسید ... گذر کار ایشان چنانچون سزید ... نشستند برخوان و می خواستند ... زمانی دل از غم بپرداستند

پس آنگه سوی خوان قارن شدند ... همه دیده چون ابر بهمن شدند ... سخن را نگفتند بهر گونه بن ... بران برنهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید ... بباید بریدن راه آبهج آرمید ... چو پوشیده رویان بارایان سپاه ... اسیران شوند از بد کینه خواه

زن و زاده در بند بر تگان شود ... ابا نیزه دل پر ز پیکان شود ... کرا باشد آرام و جای و پشت ... گر ایدر بریدن دشت تیره بدست

چو شید بوش و کشواد و قارن بهم ... زدند اندران رای بر پیش و کم ... چو شبگیر گردد شب تیره باز ... دلیران برفتن کمر قند ساز

ازین روی در پود با کرد بهم ... دلیران سپه را بیا او بهم ... وزان روی دربارمان شاه ... ابا پیل و کردان شیر راه

کز و قارن رزم زن خسته بود ... بخون برادر همه کینه جوی بود ... چو بایست ازآهن آمد بدست ... بپوشید قارن سلیح نبرد

سپه را کذر بود بر بارمان ... سوی شاه شد قارن اکه دمان ... سوی چاره جستن بدان کار زار ... بپرسید کردان او را ز کار

شد آگاه از و بارمان دلیر ... به پیش اندر آمد بکردار شیر ... بدو گفت چون شیر بابارمان ... سوی او بر فتند کردان او

بر او تیخ چون شیر بابارمان ... سوی چاره جستن بدان کار زار ... بپرسید کردان او را ز کار

نگون اندر آمد ز پشت ستور ... شده نیزه ز و چرخ مانده بدور ... بپیکار در کرد خنجر بزید

سپهبد سوی بارمن نهاد روی ... ابا نامور لشکر جنگجوی ... که یکدست نهاد و بپوند اوی

همی تاخت کز رو بر بگذرد ... سپهرش مگر زیر پی نسپرد ... همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپاه انجمن کرد و پویان گرفت ... چو شیر از پیشش روی نهاد تفت ... دمان از پیش روی نهاد تفت

بدین سان که آمد همی جست راه ... که تا کی سر آرد مری با کلاه ... که سوی بیابان نهاد نهاد روی

زکرد سواران جهان تار شد ... شهنشاه بوذر کرد قارن بزد ... همه کشتن کشان بر زمین جای

بسی راه جستند و بگرختند ... چنان لشکری را کرفته ببندند ... بپیاور د با شهریار بلند

اکر با تو کردون بسازد براز ... هم از کردش او نیابی جواز ... همو تاج و تخت بلندی دهد

بر شمن همی ماند و هم بهود ... کهی مغز بابی از و کاه پوست ... سرانجام خاکست از و جایکاه

ازان پس نبود او فراسیاب ... که از کوه و غار و بیابان و آب ... رهایی بیابد ازان انجمن

چو بشنید کو پیش از و رفته بود ... نکار شبستان بر شته بود ... چکونه دراور داز آتش بکرد

غمی شد چو افراسیاب این شنید ... همه پشت دستش بدندان کزید ... تو دل سخت کردان بهر کران بست

بکی قارن کاوه جنگ آورد ... پلنک اندر آشیانش درنگ آورد ... یکی لشکر مانور بر بنه

بشد و لیسه سالار توران سپاه ... بسی نیزه با او فکنده براه ... دلش کوئی از غم بر د چاک شد

بیاریدش از دیدگان آب گرم — بسر قارن اندر همی اندرم — زقارن بویسه رسید آگهی — که رفت او به برزوی مهتری

بپستوران تازی سوی نیم روز — فرستاد و خود رفت کشتی فروز — زدرد پسر ویسه جنگجوی — سوی پارس نهاد چون باد روی

چو از پارس قارن بهاتون رسید — زدشت چیش لشکر آمد پدید — سپهبد زرتکان به پیش سپاه

زده بر کشید تاز از بهر دوری — چنین گفت ویسه که ای بدنژاد — شد آن تخت و تاج زرنگار باد

زقنوج تا مرز کابلستان — همان تا در پست و نزدیک سیستان — برابر نهانها نقوش و نگارنگ ماست

بگیتی نیافت خواهی تو آرامگاه — ازان پس بگاشد گرفتار شاه — بویسه چنین گفت قارن که کس

زمانه چو تنگ آمدش کار بود — بدارد غم و درد و تیمار سود — بگیتی بهر بیدار تو یار و مهر

اگر شاه بودی گرفتار گشت — نه گردون گردنده بیکار گشت — ورین بدتری بوی چون اوفتاد

بقارن چنین گفت برجوانمرد — ربود از شما تاج و دیهیم و تخت — ترا بخت پیدا گشت جفت

چنین داد پاسخ که من قارنم — زمان و زمین دشمن شاه منم — بپیش سرت آمدم جنگجوی

چو از کین او دل بپرداختم — کلیم اندر آب روان افکنم — نه از بیم رفتم نه از گفتگوی

برآمد چو ویسه ورا راست کرد سپاه — کنون جنگ و کین ترا ساختم — چنان چون نماند بران کرد

برویسه شد قارن رزمجوی — ابا ویسه در جنگ برکاشت روی — چو برگشت از پیش قارن زرم

چو برویسه آمد زاختر شگفت — برفت آرنشش قارن ازرم زن — زدرد پسر ویسه پرآب

دگر آگه از شهر ایران شدند — بگینه سوی بارپتیان شدند — سوی کیسان روی نهادند

خود و سروران تیغ و ان جنگ بار — زنرکان دلیران خنجرگذار — ابا تیغ و با کرزه و تخت بلند

زبهر پرزال پاک بود — همی رخ بخاک سیه بر بسود — خود و سر و تن را بخون بیالود

فرستاده آمد از زداوی — بسوی شما سپاسی نهاد روی — زمهراب داد شه نامدار

که پیدا دل شاه توران سپاه — بماناد تا جاوید بران پاکدل — برین پادشاهی نیم سخت شاد

بدو پیشکی جان خویش همی — جز این نیز چاره ندیدم همی — بدو نیست چاره نه آرام و خواب

زبهر پرزال شد سوگوار — زبهر ستودان سام سوار — بر آنم که هرگز نه بنشست روی

زمان خواهم از نامور پهلوان — بران تا رسولی فرستم نهان — برابر نهانها نقوش و نگار

مگر کز نهان من آگه شود — سخنهای کوینده کوته شود — شتابی فرستم چابکنوان سزا

گر آید و گوید که نزدیک اوی — بجز پیش تختش نیاشم بپای — خزاین نیز هرچه از در بداد

تن پهلوانرا نیارم رنج — فرستم هر گونه آکنده گنج — همیشه دل آرام دارم بروی

کرندی برافکند بر سوی زال — که پرنده شو باز کن پر و بال — بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار — بگوش کز آمد آن به مباز

که دو پهلوان آمدند از نخست — ز ترکان سپاهی چو دشت تگ — دو لشکر کشیدند بر یکدگر — بدستان نشان کرده ام جای تیر

کز آمدن دم زنی یکزمان — برآید همه کامه بدگمان — فرستاده نزدیک دستان رسید — بگوش او رسانید پیغام شاه

سوی کرد مهراب نهاد روی — همی تاخت با لشکری جنگجوی — چو مهراب را پای بر جای دید — بسر شد اندرون داش و رای دید

بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک — چه پیشم خروزان چه یک تن چه خاک — چو آید بشهر اندرون بنگری

بمهراب گفت ای سپهبد مرد — لسیندیده اندر همه کار کرد — یکی داستانی بزنم بر شمار

شوند آگه آن از فن کرد بابدم — دل آگنده و کینه ساز آمدم — بران تیر کردند هر کس نگاه — برآمدن خود شیدن داد و مهر

نگه کرد تا جای گردان کجاست — خدنگی بیخ اندر او بر درست — یکی تیر بر سان شاخ درخت

چو شب روز شد انجمن شد سیاه — بران تیر کردند هر کس نگاه — برآمدن خود شیدن داد و مهر

شما سان گفت ای خوران شیر — نگردی چنین رزم را جای چیر — نراند چنین در کمان تیر کس

ببودی مگر کام فرخنده شاه — نه مهراب ماندی نه لشکر بجنگ — نه از زال دیدی کسی در دو رنگ

تو از جنگ دل را مدار اندر تنگ — هر آنگه که دارم مرا و را بجنگ — نه از آهنست و نه از هر دو نیست

بشهر اندرون کوس بیگاه نای — خروشیدن رنگ هندی درای — بجوشن بپوشید ساز نبرد

پیاش نشستند پرخاشجوی — سری پر ز کین ابروان پر ز چین — سپاه اندر آورد پیش سپاه

عمودی بزد بر بر و روشنش — شد از دود و مامون چو از آبشش — یکی تاختن کرد بر زال زر

یکی گبر پوشید کرد دلیر — بجنگ اندر آمد بکردار شیر — بر قند کردان کابلستان

دمنده چنان با خوران در رسید — برانوشت آن کز زره چون درید — سرش گشته پرخشم و پرکین و جنگ

بپکنده و بسته ره رود کرد — زمینش سیاه اندر آمد بدشت — زمین شد ز خونش چو آبشخ سنگ

بکرد اندرون یافت کلباد را — بکردن برآورد و پولاد را — بیامد برون کش بخورشید جوشن

کمانزا بزه کرد زال سوار — خدنگی بدو اندرون آبدار — بران بند و زنجیر و پولاد زد

میان را ش با کوه برزین برد — سپه را کلباد بر دل ببست — شما سان شد پیل و روی زرد

شما سان بالشکر رزم ساز — پر آگنده از رزم برگشت باز — بر قند با شاه کابلستان

چنان شد ز بس کشته آورد گاه — که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه — شکستن سلیح و گسستن کمر

شما سان چو ن در میان رسید — ز رقاران کاوه آهن بدید — شما سان یاران ز رخ هوا

که از لشکر و سیه برگشته بود — بخواری گرامش رگشته بود — بدانست قارن که ایشان گسیل — ز ابلستیان تافته بر چنیل

برزمانی رویین و برگرفته راه — سپاه اندر آمد بر پیش شاه — بران لشکر خسته و بسته مرد — بخورشید تابان برآورد گرد

کز ایران نه شاهاسپ ماند و نه مرد — برفتند ازان تیره کرد و نبرد — به سوی شاه توران سپید اگهی — گران ماندران جهان شد تهی

دلش گشت پرآتش و درد و غم — دو رخ را بخون جگر داد نم — برانشت و گفتا که نود رگ است — کزو لیسه خواهد همی کینه خواست

چهارم بهمت خجر خون آور بگفتین — یکی کینه نو بر انگیخت تین — بدانست کش روز کوتاه شد — سپهدار نود رچو گاه شد

سپاهی پر از غلغل و کوکبی — سوی شاه نود رنهاد روی — کز قندز بارش بیامد تنگ — کشیدند بر پای پیش نهنگ

بدشت اندرون سر بسر آبگیر — بر نهنه سر و پای بر گشته گاه — چو از دور دیدش زبان برگشاد — زکین یاکان اهیگر و باد

زسلم و ز تور اندر آمد بخشت — دل و دیده از شرم شاهان بشست — بتو گفت هر بد که آید سزاست — بدین خود بر شست و بشمر خواست

بزد کردن نود رتا جدار — بشد یاد کار منوچهر شاه — تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

اباد انشی مرد بسیار هوش — همه چاره دارا فسندی بپوش — چنین و بستیان چند خواهی بهند

رسیدی بجایی که نشناختی — سر آمد کنون آرزو یافتی — که هم باز کرد آمد مستمند

اگر چرخ گردان نگشتی زین تو — سرانجام هشتی بالین تو — بجان خواستندی یکی زینهار

چو اغریرث پر زهر آن بدید — دل اندر براو یکی بر دمید — زتن دور ماند بفرمان شاه

پیامد خروشان بنجوا لشکری — بپارست با مور دادور یکی — نرباک جوشن زه کارزار

گرفتار گشتن نه والا بود — نشیب است جایی که بالا بود — بساری امید و ن پشیمان بمند

پرستیان یکی چاره زندان کنم — نگهبانشان همو شمندان کنم — توا زخون بکش دست خویش بین

بخشید و انشان بگفتار اوی — چو بشنید باد رو بیکار اوی — بغل و بمسمار و خواری برند

وزان پس سپهدار گردکان چین — سپه را پراگند دل پر زکین — از اسپان بریخ و بنگ اندرید

کلاه کیانی بسر بر نهاد — پادشاهی افراسیاب دری و دوازده سال بود — بدیبار دادن در انداز کشاد

بگیتی هم طوس آمد این آگهی — که شد پیره و یهمه شاهی تهی — بزاری بریدند و برگشت کار

بگفتند نزموی و بخود ندروی — زبان شاه کوی و روان مهی — زخان پر زخون و سران پر زگرد

که وا داد لیر انتها داورا — کو اتا جدار امهامهتر ا — زمین خون شاهان بپوشید همی

نگهدار ایوان و کشت کوان — سر نامداران جهان پهلوان — بگیتی ندارد زشرم خورشید سر

همه داد خواهیم و زاری کنیم — بخون پدر سوگواری کنیم — زمین نعل اسپ و را زنده بود

بهر تیغ زهر آبگون برکشند — بکین چشتن آیند و لشکر کشند — زدیده فرو بارد ی خون بهر

شما نیز دیده پر از خون کنید — که با کین شامان نباید بجشم — نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند — تنیدند نیام ها را تیغ تیز
جهان چون بدو زیر بخت منست — سپاندار نیزه درخت منست — یکی ترک تیره برم را کلاه
بدین گینه آرش و خواب منست — بمانند چشمم بجوی آب منست — درخشنده باد ایمان جهان
شمارا بداد و جهان آفرین — دل آزنده باد درگاه کین — بدین نیز کردن ورا داده ایم
چو گردان سوی گینه بشتافتند — بساری سران آگهی یافتند — پر از پرنیان گشتند زآب دیده
زان پس باغریرث آمد پیام — که ای برمنش مهتر نیکنام — همه یک بیک مرترا بنده ایم
تو دانی که دستان بزرگان ما — بجایست بشاه کابلستان ما — چو خواهد و کشواد لشکر کشد
بلا نیدو با چنگهای دراز — ندارند از ایران چنین دست باز — چو تابند گردان از نیزه عناج
اگر تیز گردد درو آب ما — دلش گردد از شیرگان پر نشاط — سر نیزه مردم بگیرد بچنگ
اگر بشنود اغریرث هوشمند — مر این بت بسگانرا نشاید زیند — بجاک اندر آرد بسوی کلاه
بدو پیش بزرگان ستایش کنیم — همه پیش یزدان نیایش کنیم — زبان بر گشایم پیش مهان
زمن اسکار اشود دیو سنگی — بجوشد سر مرد ایرمنی — کزین گونه چاره نه اندر خورد
که ایرون کرد دستان شود چیره چنگ — یکی لشکر آرد بسوی ما بجنگ — که با من برادر نکرد دگر
بپردازم آنگه بنیایم بجنگ — کز اشکر آرد بسیار دز کن — بدستان سپارم شما را بهم
چو از آفرینش پرداختند — نوبیدی ز ساری برون تاختند — بروی زمین بر بهاد بدروی
که بخشود بر ما جهاندار ما — شد اغریرث بر نهر یار ما — ازان نامداران سپاه پیام
گزایران چو دستان ازاد مرد — بیاید که جویند بزرگان نرد — بران سر نهادیم یکسر سخن
مگر زنده از جنگ این اژدها — تن یک جهان مرد یابد رها — زابل گذارد سپه را بری
بزرگان و جنگ آور آیند خواند — پیام یلان پیش ایشان براند — بهمونده در پیش دستان پدید
که دارست رنگی که با رنگ دل — بمردی کسی کرد دارد خنک دل — بلیکان جنگی و نام آوران
بپرداز ازان کار کشواد دست — منم گفت با ایران برین نامدست — بخورشید کردن برافراختن
سپاهی ز کردان بزرگ و سوی — ز زابل با بل نهادند روی — که خرم بزی تا بود ماه و سال
همه لشکر از زابل بگذشت — بزدنای رویین و لشکر براند — خبر شد باغریرث داد داد
چو کشواد رویین بساری رسید — بران نامور نوذر شهریار — بدید آمد آن بت پرستار کلید
بران بت پرستان زال برست دیر — بسر خاک بر کرد و بگریست زار

یکی اسب مرهری را تاخت ... از آمل سوی پارسیان بتاخت ... چو آمد بدستان سام آگهی ... که برگشت کشور باو تهی

یکی گنج و تیره بدو داد و ... سرانبوه را جامه خوش داد ... چو گشتاسو از نزدیک آمل رسید ... پذیره شدش زال با چار پسر

بشهر اندر آورد و شادان بزیست ... پیاراست تا آورد شان ارجمند ... که تا تاج و با تخت او فر و زیب

پیاراست دستان جهان دیده سام ... چنان هم که نهگام نودر بزید ... شد از خواسته پر پناهان و سپاه

چو اغریرث آمد ز آمل فرود ... وزان کار ناآگهی یافت کی ... که با شهد حنظل برآمیختی

بفرمود مر کدخدای برادر ... که جای خود و نیست بهنگام تخت ... بنا شد بجنگ اندرون آرزوی

سر مرد جنگی خرد نسپرد ... که هر کز نیابد بجز باد خود ... که ملکی نیاید همان سر بدو

هر آنکه که با شد بپند تو دست ... زبردان بپرسش و کن بد بکس ... بخواهد شدن رام با هر کسی

یکی پرسش کرد ازو پرخرد ... خرد با سر دیو کی در خورد ... برآشفت مانند پیل مست

میان برادر بدو نیم کرد ... چنان سنگدل با برادر چه کرد ... خبر شد سوی زال همداستان

چنین گفت کاکنون سر تخت او ... شود تار و ویران شود بخت او ... پیاراست لشکر چو خرم بهار

سپهبد سوی پارس نهاد روی ... بزد نای رویین و برگشت کوس ... رخ ماه و خورشید پر گرد بود

چو بشنید او آن سخن از دهان ... که دستان جنگی چه افکند بن ... پیاراست حنگ و بیفشرد پی

طلایه بشب زود جنگی بود ... تو گفتی که گیتی بر و تنگ بود ... همی نام داران برفتن گرفت

بشبگیر کاهنگ آوا کند ... سخن راند اسپهبد از آواز ... وزان پهلوانان و داران گنج

بگفت هر چند کو پهلوان ... بزد نجب بیدار دل پاسبان ... که دارد بسختی کمر بر میان

بگرد اندر آمد سپهدار سام ... همش با دو بهر با دمان تخت شام ... تبا بد زد بهمن او بگروی

زتخم فریدون بجستند چند ... یکی شاه زیبای تخت بلند ... که فرکیان دشمنان کو بکو

بشد کارزار و مبود مر زمان ... سپاهی و نامی و دار و مان ... که تاج فریدون ز تو گشت نو

سپهدار دستان و کهتر سپاه ... یکی مژده برد نزد زال زر ... همان گشته قارن مبود آن

بیامد نزدیک ایران سپاه ... بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ... نشست از بر تخت پیروزگر

کهن بود بر تهمتن شاه در ... پادشاهی دوهمایست پنج سال نبود ... بداد و بخوردن جهان شاد کرد

سپه را کنار بدی باز داشت ... که با پاک یزدان بدل آشتی ... شده خشک و تشنه کنار دمان

نیاید خود از آسمان آب نم ... همی بر کشید ندمان با دم ... وزان پس نبد نیز کنیه کسی

دو لشکر بیدان کونه تاختند ... بروی اندر آورده روی سپاه ... نه روز نبرد و نه روز کران

زستگی چنان شد که چاره نماند ... ز لشکر کسی سب و باره نماند ... همیرفتشان یک بیک بر زمان ... که از ماست برما بد بدگمان

ز بهر دو سپه چون هوا دیو و غو ... و سپاده آمد بنزد یک زو ... که از بهر ما زین پسین مرزبان

بیا تا بخشیم روی زمین ... سراهم برگذیم یکی آفرین ... سرنامداران تهی شد ز خنجر

بران برنهادند یکسر سخن ... که در دل نگیرند کین کهن ... بخشید گیتی بر سم و براو

در داد و دو شهر تا مرز تور ... ازان بخش گیتی ز نزدیک دور ... بر و بوم و چین تا بر و مرز و چین

ز مرزی کجا رسم گاه بود ... از و زال را داست کوتاه بود ... وزان روی رکناب تا بیشه راه

سوی پارس لشکر بردن آورد زو ... کهن بود لیکن جهان کرد نو ... سوی زابلستان نهاد روی کار

پر از غلغل و رعد شد کوه و دشت ... زمین شد پر از بوی رنگ و نگار ... جهان چون عروسی برآراسته

چو مردم ندارد نهاد پلنگ ... نگردد ز ناتر بر و تارو تنگ ... جهانرا همه انجمن کرد زو

بیامد و اخی زستگی بدید ... جهان آفرین بر گذشتان گزید ... بهر سو یکی جشنگه ساختند

چنین تا بر آمد برین سال پنج ... نبودند گه ازان درد و رنج ... پسر بود و پیرا یکی چون گشام

بیامد نشست از بر تخت گاه ... نشستن گرشاسف بیادشاهی و آمدن ارنواز بخدمت ... بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تخت گاه پدر ... جهانرا بهمداشت با نیک و فر ... شد آن داد گستر بآزار رو

زمانا همانا شد از داد سیر ... چنان خوت کاید بتنگ اندر ... درخت بلا کینه اورد بار

بر گان خبر شد که رود گذشت ... بدانسان که بد بخت بگذاشت ... بیامد بخارری و افراسیاب

بیاورد یک تن برود اندرون ... شد آن تیغ زوشن برآژیر ورش ... بسال دهم بر که بمپود روی

همیگفت کز بخت راسر بری ... چو اغیرثرشن یار در خور بدی ... زپرورده مرغی گریزی همی

مرا با تو تا جاودان کار نیست ... نبرد منت داه دیدار نیست ... همی بر برادر کنی کار تنگ

برآواز شد کوش ازین آگهی ... که پیکار شد تخت شاهنشهی ... بیامد بسر کردار شیر

گرنجد از چیجون و برگش سپاه ... همانا نماکسی بر نشیند بگاه ... رزشت سیجاب تا رود آب

که گفتی زمین شد سپهر روان ... همی بار دار تیغ هندی روان ... یکی لشکری ساخت کو آسمان

یکایک بارزان رسید آگهی ... که آمد جزیدار بخت سهی ... بیامد رو ارو سوی کارزار

چو شد تخت ایران زشاهی تهی ... نبد زندکس روز کارزهی ... زگیتی همان به بهو برگذشت

سوی بارسیان نهاد روی ... جهانشد سراسر پر از گفتگوی ... ازایران سراسر برآمد خروش

پس پیام تا تو شدی پهلوان ... بنو دیم یکرو ز رشن روان ... که گیتی بس آسان گرفتی بمشت

کنون شد جهانجوی کرشاسف شاه — کنون کشت بیتاج و بیسپاه — سپاهی ز چیحون برین سو کشید — که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره دانی این را بساز — که آمد سپهبد بنیکی فراز — چنین گفت با مهتران زال زر — که تا من بستیزم بمردی کمر

سواری چو من پای در زین نداشت — کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت — بجای که من پای بنهشادرم — عنان سواران بدی یاردم

کنون چیرگی گشت پیشه یکی — مدانم بهی خنجر کابلی — کنون گشت پرستم چو پیرو بهی — بزینبنده بر پیر کلاه بهی

یکی اسب جنگیش باید بهی — کزین تازی اسپان نشاید بهی — بجویم یکی باره پیل تن — بخواهم ز هر سو که بهتر بدن

بخواهم برستم برین داستان — که هستم برین کار چون راستان — که پرکینه بر تخمه زاد رشم — نه بندی میان و نه باشی بزم

همه شهر ایران بگفتار اوی — بمودند شادان دل آزاده روی — بپیل سواران جنگی بساخت

برستم چنین گفت کای پیل تن — ز هر سو همیونی نگاور بتاخت — کزو بگسلد جوشن و آرام و ناز

تراوقت میدان که رزم نیست — یکی کار پیشست و رنج دراز — چه سازم که نخجیر بزم نیست

پهلوانی دادن زال برستم

هنوز ار لبت شیر بوی بهی — دلت باز و شادی بجوید بهی — چگونه ورستم بدشت نبرد — ترا نوذ شیران پرکین و درد

چه گویی چه سازی چه مانیچ و بهی — که خفت تو با دامهی دو بهی — چنین گفت رستم بدستان شاه — که من بیستم مرد را آرامگاه

چنین یال و این چنگهای ورا — نوالا بود پرور این بنا — اگر دشت کین است اگر روی جنگ — بود یار نیزه دان و فیروز و چنگ

بهر آنگه که جایی بره در رشم — زمانه بر آرد سر از رزم رشم — چو اندر پی ریز رشن خرامم

یکی ابر دارم بجنگ اندرون — که هرگز ابر ست و ارش خزان — ابی آتش افروز دارد کوه برش — ابی مغز سیلان بساید سرش

بهر آنگه که جوشن بر در رشم — ستاره فرو ریزد از بر رشم — بر اسپ اندر آوه و منجنیق

بترسند ز عراده و منجنیق — نگهبان نیاسد و را جایگیر — چو سر پشن داد و سپانم بجنگ — شتابش بباشد ز رود رنگ

یکی گرز خواهم چو یک پاره کوه — چو آید بپشم ز تو ران گروه — کرا بنده را نی کنم پی سپاه — کز خون بارگش ابر آورد گاه

چنان شد ز کفتار او پهلوان — که گفتی بر افشاند خواهد روان — کله بر سر و پوشن آراستند — بپیوند بر و بازوی یال من

همی پیش رستم همبر اندر نبرد — برو داغ شاهی همی خواند — بر اسپی که رستم کشیدی بزیر — بپشتش فتردی کوه نشیب

زیر وی او پشت کردی بخم — نهادی برو ی زمین بر شکم — چنین تا زکابل بیامد بزنگ — نسیله همی ساخت از ریگ رنگ

یکی ماده پیل تنی بد چو کپ — برستم چنین گفت کای شیر زپ — دو گوشش چو دو خنجر ابدار — بر و یال فربه میانش نزار

یکی گوه از پس یلالای او — سرین و برش هم بپهنای او — سیه چشم و مشتر زه بر کاوم — سپیه خایه و تند و فولاد سم

تنش پرنگار از کران تا کران — چو رستم بران ماده یان بنگرید — مران گرده پیل تند ابر بید

کمند یکی را همی داد خم — که آن گرده را باز گیرد ز دم — برستم چنین گفت چوپان پیر — که ای مهتر اسپ بسیار گیر

بپرسید رستم که این اسپ کیست — کرا داغ شاهی و نوش لبست — چنین داد پاسخ که اغرش مجوی — کزین است هر گونه گونه گوی

همی رخش خرامیم و بور ارژنگ است | بخوبی چو آب و برنگ آتش تفت است | خدا و نزاین را نداند کس | همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این ربن آمد است | بچشم بر رنگان کرین آمد است | چو مادرش بندد کمند سوار | چو شیر اندر آید کند کارزار
بلند اخت رستم کیانی کمند | سر و برش اورا نه بالا که بند | بیامد چو شیر ژیان مادرش | همی خواست کندن بزد ران سرش
بفرید رستم چو شیر ژیان | از آواز او خیره شد بادیان | بغتاد و برخواست برگشت ازدی | بسوی کله تیز نهاد روی
بغشار و ران گرد رستم زور مند | برو تنگ ترکرد خم کمند | بیازید چنگال کردی ز زور | بغشرد یک دست بر پشت مور
نگر تا نپیچد پشت از فشردن تی | بدل گفت این نیز رشت منست | کنون کار کردن بدست منست
ز چوبان بپرسید کین اژدها | بچندست و این را که دارد بها | چنین داد پاسخ که گر رستمی | بروبر بست کن روی ایران زمین
مرین را بر و بوم ایران بهاست | بدین بر تو خواهد جهان شد بلاست | لب رستم از خنده شد چون بسید | چنین گفت یکی ز نیرو دان سید
بزین اندر آور دکمند نگرا | سرش بر شد کینه و جنگ را | گشاد و زنج گردش تیز تفت | بدیدش که دارد دل کارزفت
کشد جوشن و خود و کوپال او | تن پلوار وی و یال او | چنان گشت برش از ابر سیاه | همی سوختنش زبهر گزند
چپ و راست گوئی که جادو بدست | باورد تا زنده آهو بدست | سرین کرد و پهنا دل و دست ش | سرین کرد و پهنا دل و دست ش
دل زال زر شد چو خرم بهار | ز خش نوآئین و فرخ سوار | ز امروز و فردا نیاندیش یاد
بزد مهره در جام برپشت پیل | ورو برشد آواز تا چد میل | همان زنده پیلان هندی درای
برآمد ز اولستان رستخیز | زمین خسته را بانگ نرد گرخیز | خوشیدن کوس با کره نای
چنانشد ز لشکر گران تا بدشت | که بر سر سنان بر نیزاغ | پس پشت او ساطوزده کوان
بهنگام شبگونه کلیسان | بیاورد لشکر ز ابلستان | پیش انرون رستم پهلوان
سیاورد لشکر سوی خاوری | بران مرغزاران که بد آب و نی | جهان زیره وکار کرده روان
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند | سپهبد جهاندیده کار آزموده | بدشان چنین گفت کای گزدان
من ایدون همی لشکر آراستم | بسی سروری و مهی خواستم | همه کار پی روبی سر سیاه
چو بر تخت بنشست فرخنده | ز کیتی یکی آفرین خواست نو | کنون کو نماند نشست کیان
یکی باید اکنون ز تخم کیان | تخت شهی با کمر بر میان | شهی کو باورنگ دارد ری
نشان داد موبد بیاوخان | یکی شاه با تخت و فر جوان | ز تخم و نیرون یل کیقباد
بر ستم چنین گفت فرخ زال | که بر گرکوپال و نجر یال | بروتا زیان تا بابالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی | مکن پیش او بر درنگ اندکی | بدو هفته تا بد که اید بروی
بگویی که لشکر ترا خواستند | همی تخت شاهی بیاراستند | که در جوزد تاج کیان بجرگوس | ز بنیم رشاهان و نیاد رپس

تهمتن زمین را بمژگان برفت — کمر بر میان بست و چون باد رفت — ز رستگان طلایه بسی بر گرفت — رسیدند ایشان بل صفغ

برآویخت با نامداران جنگ — یکی گرزه گاو پیکر بچنگ — دلیران توران برآشوختند — سر انجام از رزم بگریختند

نهادند سر سوی افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب — بگفتند ویرا همه پیش و کم — رسیدند ایشان بل صفغ

رفتن رستم باوردن کیقباد بالبرز کوه

بفرمود تا نزد او شد قارن — زرستگان دلیر کوپر فسون

بدو گفت قارن ز لشکر سخن — وز ایدر ببر و تا بکوه سپاس — دلیر و خردمند پیدا ز باش — سپاس اندرون سخت بیشمار

که ایرانیان مردم رزمن اند — همی ناگهان بر طلایه زدند — برون آمد از زین و جوشن بتن — به پیش اندرون مردم رامنون

سر راه بر نامداران ببست — بر دان جنگی ز پیلان مست — وزان روی رستم دلیر گزین — به پیروزی شاه ایران زمین

یکی میل ره تا بالبرز کوه — یکی جایگه دید در پای کوه — درختان بسیار و آب روان — نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت نهاده فرود ک آب — برو بر نخجسته مشکنبر و گلاب — جوانی بکردار تابنده ماه — نشسته بران تخت شاهنشاه

زده بر کشیده بسی پهلوان — بر سم برزنگان کمر بر میان — پیاده ایستاده بمجلس شاهوار — نهان داشتی بر یک دیگر

چو دیدند مر پهلوانرا براه — پذیره شدندش ازان جایگاه — فرود آی ایدر بجوشان ما — که مانیز یانیم و مهمان ما

بدان تا بهر دشت شادی کنیم — پیاده ترا نامور منجوریم — تهمتن بدیشان چنین گفت باز — که ای نامداران کردن فراز

مرا رفت باید با البرز کوه — بکاری که بسیار دارد شکوه — نباید بیالین شدن دست یار — که پیش است بسیار رنج دراز

سر تخت ایران ابی شهریار — مرا داده خوردن بباید بکار — نشانی دهیدم سوی کیقباد — کسی کز شما دارد او را بیاد

سران دلیران زبان برگشاد — که دارم نشانی من از کیقباد — که آبی فروزد خوری از ان ما — پر افروزی از روی خود دهان

بگویم ترا من نشان قباد — که او را بکوه نهست رسم و نهاد — تهمتن ز خویش ایزد آمد چو باد — چو بشنید ازوی نشان قباد

بیامد دمان تا بر رود بار — نشستند در زیر آن سایه دار — جوان از بر تخت خود برنشست — گرفته یکی دست رستم بدست

بدست دگر جام پر باده کرد — وزو یاد مردان آزاده کرد — وگر جام باده بر رستم سپرد — برو گفت کای نام بردار گرد

بپرسیدی از من نشان قباد — بتو این نام را از کدامی یاد — بدو گفت رستم که از پهلوان — پیام آوریدم بر و شوش روان

سر تخت ایران بپیراسته — بزرگان بشاهی ورا خواسته — پدرم آن گزین یلان سر بسر — که خواند او را هی زال زر

بمن گفت رو تا بالبرز کوه — قباد دلاور ببین پای کوه — بنالید کز ساری در رنگ اندری

بگویش که ایران ترا خواستند — بشادی جهان را بیاراستند — بشاهی بر و آفرین کن یکی — دهی و نشابهای رسیانی ورا

بخندید و گفتش که ای پهلوان — نشان ار توانی و دانی ورا — رستم دلیر و جوان

بخندید رستم فرو برد سر — زنخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد

چو بشنید رستم فرو برد سر — بخندید و گفتش که ای پهلوان — پناه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد — تن زنده پیلان برام تو باد — بهت سر کشی باد و نام و بهی

درودی رسانم بشاه جهان ... زرال گرین آن کو پهلوان ... اگر شاه و فان دهد بنده را ... کشایم ز بندی دو گونه را

قباد دلاور برآمد زجای ... بگفتار رستم دل افروز رای ... تهمتن همانگه زبان برگشاد ... بنام سپهدار ایران بداد

سخن چون بگوش سپهبد رسید ... زشادی دل اندر برش نگنجید ... بیاراید جام لبالب بمید ... بیاد تهمتن بدم درکشید

تهمتن همیدون یکی جام می ... بخورد افرین خواند بر جان کی ... وزان شده شادی ابروم ... واوان

نشستند چنین گفت با پهلوان ... که خوابی بدیدم ز گوش روان ... کز انسوی ایران دو بازو بسید ... یکی تاج رخشان بکردار شید

خرامان و نازان رسیدی بزم ... نهادی آن تاج را بر سرم ... چو بیدار گشتم شدم برز میم ... ازان تاج رخشان و ماز بسید

رسیدم زتاج دلیران نوید ... تهمتن مر اورا چو بنگرید ... تهمتن چو بشنید از خواب شاه ... زبازوی تاج فروزان چو ماه

چنین گفت با شاه کندآوران ... نشانست خوب بپیغمبران ... کنون خیز تا سوی ایران شویم ... بیاری بسوی دلیران شویم

قباد اندر آمد چو آتش زجای ... بسوی ایرد اندر آورد پای ... بکمر میان بست رستم چو باد ... بیامد کواران پس کیقباد

شب و روز از تاختن نغنود ... چنین تا نبرد طلایه رسید ... پذیره بیامد سوی کارزار

شهنشاه ایران چو آگاه شد ... برابرهای خوب صف برکشید ... ترا رزم چین چنین باید بکار

من و رخش و کوپال و برگستوان ... همانا ندارند با من توان ... بزخمی سواران همیگردخش

قلون دید دیو پیچید زبند ... بدست اندرون گرز گاو پیکر بکفت ... بروبر همه آورد مانند باد

تهمتن بزد اسب و نیزه گرفت ... قلون از دلیریش ماه بشکفت ... بغرید چون شیری از کوه ساز

بزد نیزه و برز بر بودش زتن ... نهاد آن بن نیزه را بر زمین ... بدیدند لشکر همه تن بتن

نهرمت شد ازوی سپاه قلون ... پیکبار کی تخت بدر از برون ... بگشت و بیامد سوی کوهسار

یکی بد علف زار و آب روان ... فرود آمد آنجا یکه پهلوان ... تهمتن همید اد هر کو نه ساز

زآرایش و جامه پهلوی ... همان تاج و هم یاره خسروی ... برآراست با شاه ایران زمین

بنزدیک زال اوزیر کرش بگشت ... بیامد شدن بهج نگشاد لب ... شدند اندران موبدان انجمن

بهشتم بیاراست آن تخت عاج ... براو بنشیند از بر عاج تاج ... همان تاج کوهر بسر بر نهاد

همه نامداران شدند انجمن ... پادشاهی کیقباد صد و بیست سال بود ... چو دستان و چون قارن رزم زن

چو خرداد و کشواد و نوذر کجا ... فشاندند کوهر بران تاج نو ... پس او را بخاک سیه بر بدید

دگر روز بر دشت لشکر بخواست ... خروشیدن آمد زپرده سرای ... چو پیل ژیان شد که بر خواست گرد

زده بر کشیدند رایت بیان ... بپیوستند خون بخشین زمان ... دگر دست کرد آزمای

بغلتید اسب و نگون شد ز رزم ... ابا کرد کشواد لشکر بکشت ... پیکدست اشکش بگرفت بلو

بپیش اندرون کاه‌یابی درفش — جهان زو نوشده سنج و نوردو بنفش — چو کشتی بهنگام فرود آمدن — بکام موج خیزد زدریای چین

سپهدار قارن چو پیل دمان — بکفت تیغ تیز و میازو کمان — که بری خود شید چون تازه شیر

پیاده دمان تا براو رسید — پسیکی تیغ تیز از میان برکشید — بکفتا منم قارن نامدار

بگون اندر آمد شماسپ گرد — چو دیدش زقارن جهان‌بان نبرد — کهی چون کانست کهای چودیو

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد — چگونه نبود مساز دشت نبرد — که با من جهان پهلوانا مکوی

کزاو نیاب آن بد اندیش مرد — بجا جای ساز د بدشت نبرد — که پیدا ست باتان درفش بنفش

من امروز نبد بکمگاه اوی — بگیرم بیارم کشانش زپی — یکی لهرو زباخویشتن شادمان

که آن ترک در جنگ نزاد تمامست — در آهنگ او در کمینه ابر بالاست — زآهنش ساعد زآهن کلاه

بهر روی آهن کرفته بزر — درفش سیه بسته بر خورشید بر — که ترکی دلیرست و فیروزبخت

شود کوه آهن چو دریای آب — اکر شنبو د نام او نیسیاب — بدو کفت رستم کرای پهلوان

جهان آفرینند ه یارست و بس — دل و تیغ و بازو حصارست و بس — برآمد خروشیدن کاوه‌ام

چکد رستم با افراسیاب در دوازده سالکی

چو او نیسیاب این بملعون بدید — یکی کفت کان پور دستان سام — نه بینی که با کرز سیمین بیام

زکردان بپرسید کین اژدها — زمینی که با کرز سیمین بیامد — جوانست وجویای نام آمد

کزو مهت کین را نیارم بنام — چو کشتی کز موجش در آرد بناک — بکردون برآورد کرز کران

بپیش سپاه آمد او نیسیان — چو رستم چنان دید بنهاد روان — جدا کرد کشش زپشت زبلنک

چو سنکی اندر آورد با او بجنک — فرود کرز کران از برین — بزد بر کمرکاه زین بلنک — بیامد دوال کمر پایدار

ماهیو نهت بر دوش سوی جناد — دهد روز جنک بخشیدنش داد — زجنک سپهدار و هنک سوار

کپشت و کلاه اندر آمد برش — سواران کرفتند کرد اندرش — چو از جنک رستم بپیچید پشت — نجایید رستم هم اندر دمست

چرا کفت کز قلبش آرد بدر — یکی بر کمر کاه زینش بزد — چو آواز رنک آمد از پشت پیل — خرد نیشدن کوپش اندر دو میل

یکی مژده برد نزد یک سیاه — کز رستم بدرید قلب سپاه — چنان تا بر شاه پرکان رسید — درفش سپهدار شد ناپدید

کرفتش کمر بند و افکند خوار — خروشی زلشکر برآمد برار — چو جای اندر آمد چو اژدر بجاد — بجنبید لشکر چو دریا زباد

برآمد خروشیدن دار و کوس ... درخشیدن تیغ و آن رزم جوی ... چنان ترک زرّین برّ سپر ... غمی شد دل از چاک چاک کمر

تو گفتی که ابری بر آمد ز کنج ... ز شکوفه بر رنگ زر بر ترنج ... زمین بنفشش شد و آسمان ... ز نسرین و نسترن بوستان

فرو رفت و برّید روز نبرد ... بهای ز خون و بر راه کرد ... هزار و صد و شصت کرد دلیر ... یک زخم شد کشته در جنگ شیر

برفتند ترکان ز پیش چنان ... کشیدند لشکر سوی داغان ... خلیده دل و باغم و تنگ‌دل

شکسته سلیح و خسته کمر ... نه کوس و نه نیزه نه توق و نه زیر ... زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامور شهریار ... ترا بود از این جنگ جستن گناه ... بزرگان پیشین ندیدند روز

چو از تخم ایرج زمین پاک شد ... نترسد کز او بیخ ترپاک شد ... جهان تازه ماند پی کین‌وری

جهاد آمد و تاج بر سر نهاد ... بگسینه یکی نوذر اندر گشاد ... که در پیش‌اش رستم نهاد سر و تن

بیامد لبان تهمتن درشم ... که گفتی زمین را بسوزد بدم ... هی زد بگرز و هی تیغ و کمر

بیزید خانم یکی مشت خاک ... ز گرزش هوا شد پر از تیره خاک ... کس اندر جهان آن ندیدی نه شنید

درفش مرا دید بر یک کران ... برین اندر آورد گرز گران ... که گفتی ندارم یک اسپ شکسته

کمر بند بگسیخت و بند قبای ... ز هیکش فتاد م نگون زین بپای ... دو پایش بخاک اندرون تیز ماند

سواران جنگی همه هم گروه ... کشیدند نوم از پیش آن انبوه ... بچنگ اندرون تیز ماند سنگین

بدست وی اندر یکی گرز دید ... وزان آورنیش را اندر رسید ... نه هوش و نه توش و نه رای و درنگ

غمانرا سپرده بران پیل مست ... همی کوش دارم غارو هم شست ... زدندش بران تارک پیل چیره

تو گفتی که از آهنش کرده اند ... بسیک و برو شش برآورده اند ... چه در یاش میش و چه پیل ژیان

همی تاخت پیکان چو ژور سنگ ... بباری همی آیش مغز و رگ ... بزرگان نماند سر اندر تنش

چو از آشتی جست رای و درنگ ... که با او سپاه ترا پای بست ... بدو آنکه تیز تر دل اور سپرد

بدو داد و نوذر بخشید و راست ... ترا کین پیشین بنا یست خواست ... میان شیدن نا بیشه بست

که گلپسان کار امروز باشید یار ... تو فرداچی گل بنا بید کار ... که دانو که فردا چه گردد زمان

مرا جنگ ایران چو باری نمود ... زباری سپه را و رازی نمود ... همان زین زرین بر زین سپر

همان تازی اسپان زرین لگام ... همان تیغ هندی و زرین نیام ... قبا در اندر آمد بخواری بسر

چو کلباد و چون یارمان دلیر ... که بودی سگالش هم زیره شیر ... دل چرخ گردان بر و شد دژم

تبر زین همه نام و ننگ گشت ... سگالشی که هرگز نشاید نوشت ... چو ایرا غریرث نامور کشته شد

خوران بجا زال سگسار خورد ... نمودش گرز گران دست برد ... که قارن بکشتن بر آورد گاه

جوانی بود و تنگی روزگار — فزون گشته رشته ز اندازه کار — وزامروز نادی گرفتن تمار

بپیش آمدندم همه سرکشان — بسی یاد کردند از روزگار — همان از پس من دوان خوار و زار

کنون از گذشته یکی هیچ یاد — سوی آشتی تاز با کیقباد — بگرد اندر آمد سپیده چو روی

یکدست رستم که تا بنده هوز — کز رزم با او نتابم بزور — که چشمش ندیدست هرگز شکست

سه دیگر چو گشتاسو از زین نگاه — که آمد با بل بزد اسپاه — که سال اندر آمد و فرتهای

سپهدار ترکان دو دیده پر آب — شکستی فرو ماند از او آفتاب — سرش را کنون رای داد آفتاب

یکی نامه بنوشت از ننگ و آر — برو کرده صد گونه نیرنگ و نگار — که او داد بر آفرین بر سپهر

وز نو بر روان و زبون درود — کز و دارد این بخت با تاز و بود — بباید همیراند کین آفرین

که از تور بر ابرج جنگ نخست — چه آمد بدین از پی تاج و بخت — منوچهر بستر سر این کین کشید

بران هم گرد او بدون کرد — بکار آشتی را بخشش ببرد — بکردیم از این سخن راه بران

خجندیست تا ماورالنهر در — که چون میانجیست اندر گذر — مگوئی دران مرز ابرج مگر

همان بخش ابرج ز ایران زمین — که از او بدون برو آفرین — جهان بر دل خویش تنگ آورم

بود رخ شمشیر و خشم خدای — ینابم بهره ز هر دو سرای — بتور و سلم و بایرج سپرد

بخشیم و زین پس نجویم کین — که چندین بلا خود نیارد زمین — زخون گیان لاله گون شد گلاب

سرانجام هم جز بالای خویش — بباید کسی بهره از جای خویش — سراپای گر پاس یهای خاک

وگر آرمندیست اندوه مرخ — شدان تنگدل زین سرای سپنج — صد مرد بخرد نگردد دژاد

کس از نامه نپسندد چون تو خرد — ز ایران نباشد ازین روی آب — دو کشور شود زین سخن شادکام

چو نامه بمهراندر آورد شاه — فرستیا د نزدیک ایران سپاه — سخن نیز ازین گونه گردد بیاد

چنین داد پاسخ که دانی درست — که از مانبد پیش دستی نخست — که شاهی چو ابرج شد از تخت کم

بدین روزگار اندر آید سپاه — بیامد بتیزی و بگذشت آب — دل دام و دد شد پر از داغ و درد

زکینه بر اغریرث پر خرد — نه آن کرد کز مردمی در خورد — بنوبتی ز سر باز پیمان نشست

شمار ست پیمان ازین روی آب — مگر مایه از آرش اوژ سپاب — بباغ نرگی درختی بکشت

فرستاده آمد بسان پلنگ — رسانید نامه نبرد بشنگ — بنوبتی یکی باز پیمان نهست

زجیحون گذر کرد مانند باد — وزان آگهی شد بر کیقباد — که دشمن شد از پیش کار آگهان

بدو گفت رستم که ای شهریار — مجوی آشتی در که کارزار — بدین روز گر زمن آورد نشان

چنین گفت کس با نو گیتی چو تو
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
بنیزه و نیرو دین و فرخ نسب
چو او صلح جوید مرا ننگ نیست

سزد گر بهر انجمن کز داد خود
بگیری و نارا پسی ننگرد
ز زابل ستان تا بدریای چین
نوشتیم عهدی بران بر بند

تو شو تخت با افسر بزم و روز
بدارد دهی با تن کیتی فروز
دگر روی کابل بهراب داد
بدشمن سپاسش بنیرو آب داد

کجا پادشاهیت پی جنگ نیست
وگر چند روی زمین رنگ نیست
سرش را بپای است در تاج زر
همان کرد کاهرمن بزرگ مگر

ز یکروی گیتی مرا او سپرد
بیوسید روی زمین مرد کرد
ز یکموی دستان نیرزد جهان
که او باد تاج بزرگی مباد

نهادند مهد از پی رنج پیل
کرا و ماند زمان یاد کار از مهان
ز پیروزه تا بان ترا زآب نیل
زیا قوت و پیروزه تاج و کمر

فرستاد نزدیک دستان پیام
که طلعت مرا زین فزون بود کام
یکی کنج او کش نزا نست برد
بکنج اندر آرام جان پی سپار

همان قارن شیر و کشواد را
چو بر زین و خاد و پولاد را
ترا دارم اندر جهان پی سپار
کسی کی طلعت نسزاوار دید

درم داد و دینار و تیغ و سپر
که بودند حرز و کلاه و کمر
کسی را بدان طلعت چهر بر ندید
که در پارس بد کهتر اکلید

نشستن گه آنگه اصطخر بود
کیانرا بدان جایگه فخر بود
که از آب و خاکست کنج و نعمت
که او بود سالار دیهیم جوی

تخم اندر او رد آنگاه پای
بداد و بآیین فرخنده رای
کجا آب و خاکست کنج و نعمت
که ترا از کران تا کران آرزوی

اگر پیل با شیر کین آورد
بهر رخنه در داد و دین آورد
کجا آب و خاکست کنج و نعمت
که خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی از درد و رنج است
خرد مند بید و پی آزار بید
بهر انجمن کاو بازمانده خورد
بهر درنگی سپاهی و شهری مگیر

بهر درنگاه جهاندار بید
ندارد دهی توشه کار کرد
سپاهی خورد زین بمن بر نهند
بهر انگس که آید سیاهش منست

هر انگس کجا باز ماند خورد
بداد و دهش کیتی آباد کرد
چراگاهشان بارگاهش منست
بهر انگس که آید سیاهش منست

از ان قصه نام آوران یاد کرد
که بود ند از و در جهان یاد گار
برین گونه صد سال شاهان گیتی
بکرتا چنین در جهان پیشگیست

پسر پدر مرا ورا خرد مند جای
خرد مند کیاوش بو دش نام
نخستین چو کاوه بر آمد بپای
کیا رش دوم آیم کی نشین

چهارم کیا وش بو دش نام
سپیدم دو کیتی بدارم بکام
چو صد سال بگذشت بر تاج بخت
سر انجام تاب اندر آید بتخت

چو دانست کآمد نزدیک مرگ
بپژمرد خواهی همی نیرنگ
ز داد و دهش چند یادآورند
سر ماه کاوس کی را نجوانند

بدو گفت بار نهادیم تخت
دو تا سپار تا بوت و برداشت
کنون آمدم شادمان باگروه
چنانم که گویی ز البرز کوه

چو نخجی که پی آهکی بگذرد
پرستنده او ندارد خرد
بیابی برین بد گمر سرای
بگفت این و شد زین جهان فراخ

وگر آز گیرد ترا در دمت
برا رای یکی تیغ تیز آرنیام
بکنج اندر آرام جان کز جای
جهانرا چنین است آیین و نهاد

بسر شد کنون قصه کیقباد
رکاوه پسین باید کنون کرد یاد
برآرد ز خاک فشانیز باد
سرش سوی تاجی کر آید بخت

درخت برومند چون شد بلند
کر آید ز کردون بر و بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ پست

چو از جایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نو آیین دهد جای خویش — مر او را سپارد گل و برگ و باغ — بهاری بگردار روشن چراغ

اگر شاخ بد چیره از بیخ بنگ — تو با شاخ نندی بیامار چنگ — پدر چون بغرزند ماند بهان — کند آشکارا بد و نیک پنهان

کرا او بفکند نام و فر پدر — تو نیکانه خویش نخوانش پسر — سزد گر خفا پیشه از و رنگ کار

چنین است رسم سرای کهن — سرش بیخ پیدا نه پیدا ز بن — چو رسم پدر یاد دارد کسی — بنا ید که ماند بد و غم بسی

چو کاوس و پس نگرفت کاه پدر — مر او را جهان بنده شد چون پسر — زهر گونه نیکی آگنده دید — جهان سر بسر پیش خود دیده دید

همان تخت و طوق و همان گوشوار — همان تاج زرین کو هر نگار — بکیتی ندانست خود را همال

چنان بد که در کاخش زرنگار — همی خورد روزی می خوشگوار — نشسته بر و بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم — همی رای زد مهتر با برش و کم — بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران — یکی خوبش نوازم ز سرکشان — کشایم بر تخت او را سرا

برفت از بر پرده سالار بار — خرامان بیامد بر شهریار — ابا بر بط و نغز رامشگرا ن

بفرمود تا پیش او خوانند — بر و دستانش نیشاندند — براورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر آباد باد — همیشه بر و بوم او شاد باد — بگوید اندرون لاله و سنبل است

همه خوشگوار و زمین پرنگار — نه کرم و نه سرد و همیشه بهار — کرا زنده آهو بر اغ اندرون

همیشه نیاساید از جستجوی — همه سال هر جای گرست و بوی — همی شاد گردد ز نوش روان

وی و بهمن و آذر و فروین — همیشه پر از لاله بینی زمین — بهر کار بازی شکاری بکار

سراسر همه کشور آراسته — ز دیبا و دینار و از خواسته — همه مازندران بر آن سان بخت

چو کاوس و پس شنید از و این سخن — کلی تازه اندیشه افکند بن — که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم — که تا دل نهادیم بکسیر بزم — بر و بر شود دشمن مست چیر

من از رخم و خاک و از کیقباد — فرونم بغرو تخت و بداد — چنانخوبی باشد سر پاتجور

سخن چون بگوش بزرگان رسید — از ایشان کسی این رای نپسندید — کسی را سر است با سخ نیارست کرد

کسی راست با سخ نیارست کرد — نهانشان دل از غم بر و باد سرد — چو خواد کر کین و بدرام نیو

با و از گشتند تا گه تیم — زمین جز بغو مان تلو نسپریم — ز گفتار او دل بر داختند

نشستند و گفتند با یکدگر — که از تخت ما را چه آید بسر — بیمخوردن اندر نجو اهد نشست

زما و ز ایران بر آید هلاک — تما ند در ین بوم و بر آب و خاک — بغو مان او دیو و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز مکرد — بخست از دلیران دیوان نبرد — همان آرزو یش نبد بشنود

اگر شایدی بردن این بدسر — بردی و گنج و نام کهتر — منو چهر گردی بر این پیش تخت — نگردد و بر این تخت خویش بخت

مرین چاره باید کنون دست یازد — نهانی یکی چاره نو بسازد — چنین گفت پس طوس با مهتران — که ای رزم دیده دلاور ردان

مرین بنده را چاره اکنون یکیست — بسازیم و این کار دشوار نیست — بباید و نیشاد و دادن پیام — همیون دلاور برزال سام

که گر کل بسیر داری آنجا مشوی — یکی تیز کن مغز و بنمای روی — بکوپی تو با شاه کاوس کی — که بر خیز کاری میفکن بپی

که آخر پشیمانی آید ازوی — بباید کنون تیز بر گاست روی — که این مر ترا لابه من نداد — در دیو هرگز نباید گشاد

مگر کو کشاید سخن بند بند — سخن بر دل شهریار بلند — مگر رامش آرد ازین گفته باز — وگرنه سر آید نشیب و فراز

سخنها ز هر گونه بر ساختند — همیون گذاور بر ون تاختند — دوندهی رفت تا نیمروز — چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داشت از نامداران پیام — که ای نامور با گهر پور سام — که انجامش اندازه بایدرفت — یکی کار پیش آید اکنون شگفت

بدیرنگ را گر نه به بندی کمر — نه تن ماند اید نه بوم و زبر — یکی شاه را در دل آذر لیشه — که هیچ پیش اهریمن از راه رایست

برنج نیاکانش از پاسبان — بخواهد همی بود هم دستان — همی گاه ما رزمزن باید ش — همی رنج و تیمار بگزاید ش

اگر هیچ سر خواری از آمدن — شهنشه همی زود خواهد شدن — که بردی در اغاز با کیقباد — همه رنج تو داد خواهد باد

تو با رستم شیر ناخورده شیر — ببینی میانرا چو شیر دلیر — به پیچد روان بر اندیشش او — کنون آن همه با دو اندیشش او

چو بشنید دستان بپیچید سخت — ببند زد برگ کیانی درخت — نه کرم از نمودهٔ زگیتی نه نرد — همیگفت کاوس چون خود کامه مرد

کسی کو بود در جهان پیشگاه — برو بگذرد سال خورشید و ماه — بلرزید بگسیر کهان و مهان — بنا شد شگفت از من بگرود — بباید گرانرا ز تیغ او در جهان

نه از من پسندد جهان آفرین — نه شاه و نه گردان ایران زمین — از اندیشه شاه دل بگسلم — وزین رنج آسان نگیرم بدل

وگر تیز کرد و کشاد دست را — شوم خیره گر نیز من نشنود — که از من پذیرفت شود سود مند

گر کسب و نهاد و سر سوی شاه — برو بگذرد سال و خورشید و ماه — چو خورشید نیمروز تاج آذر — پراندیشه بود آنشب و بازگشت

که دستان نبرد نیک آگاه بود — بر گان بر فتند با او برا — بپوشم و گرگین و گردان منوش — خبر شد بطوس و بگودرز و گیو

چو دستان سام اندر آمد بگنج — در فش همایونش آمد پدید — شهی کو گشد بهلوانی کلاه — پذیره شدندش سران سپاه

بدو گفت طوس ای گو سرفراز — پیاده شدندش همه پیدرنگ — سوی شاه با او بهم آیند — بر و سر کشان آفرین خواندند

همه سر بسر بنگ شاه تو ایم — کشیدی چنین رنج و ره دراز — برآسایش این رنج گردی کنین — زنهار زبر گان ایران زمین

همه پند پیرانش آید بیاد — پشوده بفرمان کاه بیاغم — که هر کس که او را بفرمود سال — ابا نامداران چنین گفت زال

زپند خود گر بگردد سرش — وزان پس دهد چرخ گردان بداد — که از پند خود هست پای نیاز — بباید که گیرم ازو پند باز

همه گسیره نزد شاه آمدند — برا مور تاج و گاه آمدند — با واز گفتند ما با توایم — زتو بگذرد پند کس نشنویم

بر ا مور تاج و گاه آمدند — همیرفت پیش اندرون نا گزیر — پس اندر زبر گان ازین گونه

چو کاووس را دید دستان سام — نشسته برا و رنگ بر شادکام — بکش کرده دست و سر افکنده پست — بامید رفت با جایگاه نشست

چنین گفت کای گرد مهتر جهان — سر افراز مهتر میان مهان — چو این تخت بشنید و افسر بدید — نه چون بخت تو چرخ گردان ندید

بسالی بر او روز بادی و شاد — سرت پر ز دانش دلت پر ز داد — بر خویش بر بخت بشناختش

بپرسیدش از رستم سرفراز — سرت پر ز دانش دلت پر ز داد — شه نام بردار بنواختش

همه شاد و خندان بتخت آمدند — ز کردان و از رنج راه دراز — که تو شه نری شاه و پرورفر

کمر بر میان زر چندین گذشت — براو اختر سعد بخت تواند — سخنهای بایسته میکرد یاد

سپهر از بر خاک تیره بگشت — منوچهر شد زین جهان فراخ — وز و ماند از و بسی گنج و کاخ

همان زو ابا نوذر گیقباد — چه مایه بزرگان که دارم بیاد — بگردند آنهمک ماز نران

که آن خانهٔ دیو افسونگر است — طلسمت و از بند جادو گران — مران بند را هیچ نتوانگشود

مرا تا بشمشیر نتوانگرفت — بگنج و بدینار نیز ار شتفت — وز اید ر کنون ای فرومن زدان

بسی رایدانسو بباید کشید — ز شاهان کس این رای هرگز ندید — چو تو نیدکان جهان داورند

ز آخر خوان چندین رنامدار — زبهر بزرگی و رحمی نکرد — نه این شاهان پیشین بود

چنین تا بسنج آورد کار و بود — کزاندیشه تو نیم جان بنیاز — فروغم برای دگر دی نه کم

همان از منوچهر و از گیقباد — که مازندران را نگردند یاد — جهان زیر شمشیر تیز آورست

چو بر دشتی شد گشاده جهان — بآیین چه داریم گیتی نهان — کز آیین و شمشیر گاه اورم

اگر کس نامم بمازندران — دگر بر نهم ساو و باج گران — چه جادو چه دیوان این انجمن

بگوش تو آید خرد این آگهی — کز ایشان نشود روی گیتی تهی — نگهدار ایران و پیدار باش

جهان آفرینندهٔ یار منست — سر نزه دیوان شکار منست — که ایدون گریارم بانا شی بجنگ

چو زشاه بشنید زال این سخن — بدو گفت شاهی و مانیده ایم — بدلسوزگی با تو گوینده ایم

اگر داد گویی همی یا ستم — برای تو با پدر زدن کام دوم — سخن هرچه دانستم اندر ختم

نه هرگز از ین خویشتن بتوان ستود — نه چشم و زبان کس بسوزن بدوخت — جهانجوی را این نباشد جواز

که روشن جهان بر تو فرخنده باد — مبادا کز بند من آیدت یاد — بتو باد روشن دل و دین و بخت

بسیک شاه رازال بر او د کرد — ز شاه جهان زال را دل بر د — بشد تیره بر چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان سیو — چو طوس و چو گودرز و گیو — همیخواهم از داور رهنمای

بجای آگاه و پیران داد دست — بزال آگهی گفت کیوا رخدای — بباشد دارم من او را کپر

بهر سو که آییم و انجا رویم — جز از او نیست بخت شنیدیم — تبو دارد امید ایران زمین

زبهر کوان رنج برد آشتی — چنین راه و شوار بگذاشتی — سراسر کرد خندش اندر کنار — ره سیستانرا برآراست کار

چو زال سپید از بهلو برفت — دمادم سپه روی نهاد تفت — بطوس و بگودرز فرمود شاه — کشیدن سپه سر نهادن براه

چو شب زور شد شاه جنگ آورش — نهاد اندر سر سوی مازندران — بمیلاد بسپرد ایران زمین — کلید در گنج و تاج و نگین

بدو گفت اگر دشمن آید پدید — نباید که تیغ کینه یابد کشید

رفتن کاوس بمازندران

زهر بربزال و زر بر سرم بپاش — که پشت سپاهند و پناه و نگاه — دگر روز برخوهت آواز کوس — سپه را همی راند کودرز و طوس

بفرمود تا پیل و لشکر فزود — برد گاه برمش کوه اسپروز — بجایی که نهان شود آفتاب — بران جایگه ساخت آرام جای

بگسترد دیبای برپیش پای — زرزر کرد پرزر تا بان کهار — همه پهلوانان و خنده بی — نشسته بر تخت کاوس کی

همه شب همی مجلس آراستند — بشبگیر کز جای برخواستند — پراگنده نزدیک شاه آمدند — کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس کیورا مهتر یار — دوباره ز لشکر گزین کن هزار — کسی کو کرا بود بکرز گران — کشاینده مهتر مازندران

هر انکس که بینی زبیر و جوان — چنان کن که او را نباشد زمان — وزو هر چه آباد بینی بسوز — بشب آور همه بجا که بینی بروز

چنین تا بدیوان رسد آگهی — کمر بست و رفت ارد رشاه نیو — ز لشکر گزین کرد گردان نیو

سراسر جهان کن ز دیوان تهی — بدرید از تیغ او زنهیار

بشد تا در شهر مازندران — بیارید شمشیر و کرزگران — زن و کودک و مرد بازارگان — برآویخت با ایشان بیکبار

همه دشت غارت همه شهر جنگ — بپالود برجای ز آبای رهر — بران خوبی از در زهر دید

بهر کوی بر زن فزون از شمار — پرستنده زان پیشتر با کلاه — بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنجی پراکنده زر — بکجای دینار و جایی گهر — بی اندازه کرد اندرو شان جایها — بهشت کوی امید دون بجای

بگاه و بپس بر فزد از آگهی — ازان خوبی جای باز و بتی — چنین گفت خرم زیاد آنکه گفت — که مازندران را بهشت است جای

همه شهر کوی مکرمت کده — زدیای چین بر کران آفرید — بتانی بر انسان که کوبی درست — بکلبار شان روی رضوان بشست

چو هفته بگذشت ایرانیان — زغارت کشاندند یک بیک پیا — خبر شد برشاه مازندران — دلش گشت پرورد و بیدار شد

ز دیوان بگرد اندرش سی هزار — که جان و دلش زان بتخم بود — برو گفت و فرزند دیو سپید — خیان رو که بر تخت گردد سپید

بگوش کرآمد بمازندران — بغارت سپاهی زایران بکوه — بکی لشکر جنگ سازان نو

کنون گر نباشی تو فریادرس — بمینی بمازندران بر پرش — جهانجوی کاوس شان بشکرفت — برآن دیو خود روی بنهاد تفت

چو آمد بنزدیک آن مرز و بوم — بگفت آنچه بشنید از ین جنگیار — چوبشنید پیغام سنجه رفت — بیامد بگفت آنچه رشه گفته بود

چنین با بخش داد دیو سپید — که از روزگاران مشو ایمن — چو آمد کنون لشکر بیکران — بیرم پیش راز مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سپاه — جهان کرد چون روی نیکان سیاه — چو دریای قارت کنی جایگاه — همه روستائیش گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر — پسیچید جهان چشمها خیره شد — وز انسان فراوان تبه کرد تیز — نبود از بدبخت مانند چیز

چو بگذشت شب دو زرد یک شد — جهانجوی را چشم تاریک شد — ز لشکر دو بهره شده تیره چشم — دل نامداران ازو پر خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه — بر آمد ز کردار او با سپاه — همه کنج تاراج و لشکر اسیر — چو آن دولت تیز گشته پیر

سپهبد چنانگفت چون رنج دید — که دستور بیدار تهمن رسید — همه داستان یاد بایدگرفت — که چیره نماند شکفت از شگفت

بنستی چو یکهفته اندر کشید — بدید ار از ایران شاه کس ندید — بهشتم بغرید دیو سپید — که ای شاه پی بر بکردار بید

همی برتری را پیاراستی — چرا کاه مازندران خواستی — تو با تاج و با تخت گشتی تباه — خرد را بر این گونه نفرستی

کنون آنچه افزود خود کار تست — دلت یافت آن از ره و کار تست — کزین کرد جنگی ده و دو هزار — ازان نره دیوان خنجرگزار

برایرانیان بر نگهدار کرد — سر سرکشان پر ز پیکار کرد — بدان تا گذارند روزی بر او — خورش داد شان اندکی جان نو

وزان پس که از کنج و تاج و سپاه — چه ازی تهمتن یاقوت پروده گاه — بشاه برگفت و او را نکوی — پسندا گنجه دید از گران تا گران

بگفتش مکردم برو بر نهیب — بدان تا بداند فراز و نشیب — بشاه آنچه دیدی از کژی و کاست — بباش تا چه آید ز مازندران

چو از رنگ شنیدند گفتار وی — بمازندران شاد نهادند روی — همه پهلوانان ایران سپاه — بیامد بر شاه با لشکر و جوشن نماند

ازان پس چو از کنج بگشاد چهر — سوی زاولستان و دستان سپهر — همه لشکر و گنج و تخت و کلاه — نزد یک دستان چنان گنج خواه

پیغام فرستادن کاوس شاه نزد دستان پسام و ازو یاری خواستن

بگفتش که بر من چه آمد بخت — کنون اندر آمد سر و تاج و تخت — همان گنج و آن لشکر و بوم و بر — پیاراسته چون گل اندر بهار

همه رنج کردان بدیوان سپرد — تو گفتی که بیداد اندر آمد ببرد — بگشتند بر دیک دستان رسید — بکاخ اندر آمد بر او بردرید

چنین گفت کز بهر تخم و پسر — همی بگسلاند روان از تنم — چو از بند های تو یاد آیدم — بر او دل ز دور بر بیاد برد

نبودم بفرمان تو هوشمند — زکی خود برمن آمد گزند — اگر توبه بندی برین بر میان — همه سود را مایه باشد زیان

چو بشنید دستان بر دیک رسید — بگفت آنچه از دانش او دید — چو بشنید بر تن بدرید پوست — ز دشمن نهان به ز شادی بدوست

بر او دل ز دور بر بیاد برد — گزو برز مانه چه خواهد رسید — بر پسر چنین گفت دستان سام — که تیمار گوته شد اندر نیام

نشاید کزین پس جم و جیم — دگر تخت را خویشتن پرورم — که شاه جهان دارم اندر پناه — برایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا خویشتن — بجوا هم بتیغ جهان بخش کین — همانا که از بهر این رود گاه — ترا پرورانیده پرورد گاه

نشاید بر بن کار را بهر بمی — که اسایش آری و کوشم دمی — سر از کار داند نیشه پرداختن — برت را ببر بیان سخت کن

هران تن که بخشش نیان او دهد — که کوه بر از ان پس ز هامون نهد — اگر جنگ دریا کنی خون بود — زآواز تو کوه نامون بود

بباید که از رنگ دیر سپید — بجان از تو یابند هر گز امید — همانا که کردن شاه مازندران — همه مهره شنگان بگرز گران

چنین داد پاسخ ستم کاره — دراز است من چون شوم کشته زال — ازان پادشاهی بر و گفت زال — دو رامست هر دو بر یخ و بال

یکی دیر باز آنکه گاو و پیل رفت ... و دیگر که بالاش با شد دو هفت ... پراز دیو و شیر است و بر تر کی ... بماند بر و چشم از خیره کی

تو گوتا مه بگزین سنگی ز بین ... که یار تو باشد جهان آفرین ... اگر چه بر نجست هم نگذرد ... پی رخش فرخ ور اسپرد

شب تیره تا بر کشد روز پاک ... نیایش کنم پیش یزدان پاک ... مگر باز بینم سر و یال تو ... برو بار و و جنگ و کوپال تو

وگر هوش تو نیز رو بست دیو ... نهاد ست یزدان کیهان خدیو ... تواند کسی این سخن را ندا شت ... بجای چو نگه آید باید گذ شت

نخواهد همی ماند این کس ... بخواند اگر چند باشی بسی ... کسی کو جهان را نسنجید بلند ... بگوید بر فتن نباشد نژند

چنین گفت رستم بفرخ پدر ... کر من بسته دارم بفرمان کمر ... بررگان پیشین نهادند رای

همان از تن بیهوش نا بوده سیر ... ولیکن بدو فرخ چهرین بپای ... نخواهم خبر از داد گر دسپهر

تن و جان فدای سپهبد کنم ... نیاید کسی پیش غرنده شیر ... بیارم بباندم مگر بر میان

نه از ترک نامم نه دیو سپید ... طلسم و تن جادو ان بشکنم ... که ترسم گر دانوران خیره ای

مگر دست از ترک بسته چو سنگ ... هر انکس که زندست از اولاد نان ... بجای خشن رنگ برجای و بانرم

بپوشید بر و بر آورد یال ... بنام جهان آفرین یک خدای ... پی رخش بر دبر زمین را رجای

بپامد پر از اب رو دابه روی ... سر و پای اولاد را در زیر پای ... که دانست کش باز داند پیش

زمانه بر بن سان همی بگذرد ... چو پیلی بر خش اندر آورد پای ... بران نه گز و کیتی آباد گشت

بر و زرفت آن پهلوان نیم روز ... بسد رود کز نوشن نرفتند پیش ... زینش بر پر کرد کیتی فروز

دو روزه بیکر و زه بگذشتی ... همان روز بدگز نواندر گذشت ... بنا پید روز و شبان سیاه

رفتن رستم بمازندران براه نهتخوان

نشست چون خورشان بافت اندر سپهر ... پیش مرد دانا همی بسپرد ... تگ رخش شد باتگ او گران

شب تیره بر اروز نپذ اشتی ... بدینسان پی رخش بر بر براه ... بحلقه در آورد کوپر دلیر

یکی دشت پیش اندر آمد بر کوه ... یکی رخش را نیز بنمود ران ... ازان پس کمر پی جان بوشش کرد

بفرمود تا بند دام و دد ... بیستند پی رخش بر بر براه ... چراوید بگذشت و مرغزار

بروخار و نهیب دام و دد ... کمند کیانی بینداخت شیر ... که پیلی نیارست ازان پی

بخورد و بنپذ اخت دو را سپهر ... بران آتش تیز بر بان کرد ... بر پیش کنام خود آمد دلیر

یکی نیستان جا که خواب ست ... لگام از سر اسپ بر داشت خوا ... چو بر خود آید سوار بر بست

در پیم را جای امن شناخت ... دران بیستان بیشه شیر بود ... همان بر بر شیر تا ریک و تنگ

منزل اول جنگ رخش با شیر

بر آمد یکی اسب آشفته دید ... نخست اسب را گوش تا بن بکند ... که این هر سو این خیره جنگ

چو آشفته شد رخش از ان بر بکان ... دو دست اندر آورد و زد بر برش ... کز ان مغز

دوی را بدو انگونه بچاره کرد ... چو بیدار شد رستم تر چنگ

گر گفت که با شیر کن کار زار ... اگر تو شدی کشته بر دی ابوی

چگونه کشیدی بمازندران — کمند کیانی و گرز گران — اگر من ز خواب خوش آگاهی — ترا جنگ با شیر کوته نشد

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه — تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه — تن رخش بستر دو زین بر نهاد — ز یزدان بکام دلش کرد یاد

منزل دوم در نشستن رستم بجایش کردن کجور تعالی

یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همیرفت با لشت پر خیره خیر

تن آب و کوپال زان سوی — زگرمی و از تشنگی شد فگار — بیاوه شد از آب جوی روان بدست

همیرفت بر چار چیزش زهی — سوی آسمان کرد سر تا کی — چنین گفت کای داور دادگر

کرا بر دل آرزوی از رنج من — بدان گیتی آگنده کن پنج من — بهر رنج و سختی توانی بسیر

هم ایرانیان را ز چنگال شیر — بپویم همی با مگر کردگار — دهد شاه کاوس را زانجهان

تن پیلوارش چو این گونه دید — کشاید دلی از گمانها پلید — پرستنده و بندگان تو اند

بیامد یکی میش پیکر سرین — بزور جهاندار بر پای خواست — زبان گشت از تشنگی چاک چاک

همانگه یکی میش پیکر سرین — بزور جهاندار بر پای خواست — بدل گفت اکنون ز رنج این بجست

همانگه بنخجیر بشش کرد کار — فراز آمدت اندرین روزگار — گرفته بدست و کمان اندرش

برهنه بر یکی چشمه آمد پلید — گرمیش سر اندر آنجا کشید — چنین گفت کای داور داورا

درین چشمه جایی پدیدش نشست — بجای گه تنگ اندر آمد نخست — بیاهاست بحر ناپاک یزدان پاک

گرهر کس که از داد گردد رها — بهمان غرم و شستی مر اهرمن را — که از رنج گردان مبادا گزند

گیای درو دشت تو سیر باد — بران غرم بر زین گرد چند — سگالنده کان باد و نیرنگ باد

گر زنده شد از تو تن پیل من — مبادا ز تو بر دل او زیاد — بتو هر که یازد بتیر و کمان

شود پاره پاره کمان و کیان — وگر بر اویشه بود از کمین — که در سینه آرد مای بزرگ

تهمتن بشیتن بگرداپاک — ز دشمن بدشمن رسیده نشان — روانش چو بر دخمه شد ناپدید

بیفگند گوری چو پیل ژیان — بماند خورشید شد تابناک — چو سیراب شد سایه بنخجیر کرد

بیامد ز آب آن زمان تا بزین — چو خورشید تیز اندر آمد بجوی — بجنبید و ترکش برا بر ترکرد

بپنجم ز دخت از ال پس بخوان — سوی چشمه روشن آمد بآب — بدآوا ز آب آن زمان تا بزین

تهمتن بر خش برانیده گفت — اگر با کس نکوی و مشو نیز جفت — چو سیراب شد کره آهنگ کرد

نخفت و بر آسود یکشب لب — چران و چران رخش نامبرد — تو با دیده بیژن مشو جفتجوی

بر آنجا یکی بوم دشت آرمگاه — رود خت اندر آمد یکی ازدها — کزو پیل گفتی نیابد رها

منزل سیم در کشتن رستم ازدها را

پیامد جهانجوی رخشنده دید — بر او یکی پیل استخوان دید — بکردی ز بیمش برو دیو را

نیارست کردن کس آنجا گذر — زپیلان و شیران ددان نر — که یارد بدآنجا یکه آرمید

سوی رخش رخشنده بنهاد روی — روان رخش شد نزد پیلان جوی — سر پر خرد پر زنیکا رشد

بگرد و بیابان همه بنگرید — شد آن اژدهای دژم ناپدید — ابا رخش پرخیره پیکار کرد — بدان کو سر خفته بیدار کرد

دگر باره چون شد نجوان از زمین — ز تاریکی آن اژدها شد برون — بیالین رستم تک آورد رخش — همیکند خاک و همیکرد بخش

دگر باره پیدا شد آن خفته مرد — برآشفت و رخسار گلگون بزرد — بدان مهربان رخش بیدار گشت — که تا یکی شب نخواهی بهشت

سرم را همی بازداری ز خواب — بپیداری من کرفته شتاب — کر این بارسازی چنین رستخیز — سرت را برم بشمشیر تیز

پیاده بشوم سوی مازندران — کشم زین و کوپال و کرز گران — نر سر بیان دهشت برکشش

بغرید بیدار اژدهای دژم — همی آتش افروخت کوی و برم — بیارست رفتن برهلوان

دلش زان سخنهای بد برهم شد — کش از رستم و اژدها برهشد — چو بادی دوان پیش رستم دوید

خروشید و جوشید و بر کند خاک — زغلتش زمین شد همه چاک چاک — برآشفت با باره در کشتکش

جهان کرد بر رستم جهان آفرین — کر بهمان نکردار اژدها را زمین — پسیکبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید بر سان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار — کرین پس نه پنهی تو کیتی بکام

بنالید کرپی نام بر دیو من — روانت برآید ز تاریک من — که از چنگ من کس نیابد رها

صدا اندر صدا این نشت جای — بلند آسمانش هوا نیلکست — زمانه نه پیوند رستخیز نجوید

بدو اژدها کفت نام تو چیست — کر زنده را بر تو باید کریست — زدستان سام و ز نیرم

بتنها یکی کینه ور بشکرم — برخش دلاور زمین بسپرم — نیابد بغر جام هم زو رها

چو از دور آن اژدها دید رخش — کرانسان برآویخت با تاج و کنج — بکند از دها را بدندان کتف

بلرزید بشتیش بر انسان کریوه — دو رخ کرده شد پهلوان دلیر — فرو ریخت چون آب بر آبکیر

زمین شد ز بر اندرش ناپدید — یکی چشمه خون از و بر دمید — بران یال و سینه و ران آبکرم

نکه کرد آن سهم او را بدید — سکفتی همی اندر و نکرید — چو رستم بران اژدهای دژم

تهمتن ازو در سکفتی بماند — همی پهلوان نام یزدان بخواند — روان خون ازو از بر چهره خاک

بیزدان چنین کفت کای دادکر — تو داوی مرا دادش و زور و فر — جهاندار را خود جهان بنکشت

بدانش سپار ار آید بکشت — چو خشم آورم پیش خشم کیست — بیابان بی آب و دریای نیل

نشت از بر زین و ره برکرفت — همان منزل جادو انور کرفت — بپاور و بر رخش را ساخته

درخت کیا دید و آب روان — منزل چهارم و کشته شدن زن جادو — خورشید تابان بکشت آشکار

چو چشم تذروان یکی چشمه دید — یکی جام چوخون کفتر بنبید — چنانچون بود جای مردم دوان

فرود آمد از اسب و زین برکرفت — بغرم بیان اندر آمد کشت — نکهدان ز چنکال کرد اندرش

بیامد بر جادوان برکریست — خور جادوان بر کریستن بدید — از آواز او دیو شد ناپدید

برش

نشست از بر چشمه برگردنی ... یکی جام یاقوت پر کردمی ... ابا می یکی تیز تنبور بود ... بیابان چنان خانهٔ سور بود

تهمتن مر او را ببر در گرفت ... بزد رود و انگه بر او در گرفت ... که آواره بد نشان رستم است ... که از رزم و شادیش بهره کم است

همه جای جنگست میدان او ... بیابان و کوهست پیمان او ... همه جنگ با دیو نر از دها ... ز دیو و بیابان نیابد رها

می و جام بویا کل مرغزار ... نگردد بجنگش مرا روزگار ... همیشه بجنگ نهنگ اندرم ... دگر با پلنگان بجنگ اندرم

بکوشش زن جادو آمد بدرد ... همان خواندن رستم فرخ رد ... وگر چند رنها نبود ش بکار

بر رستم آمد برین رنگ و بوی ... بپرسید و بنشست نزدیک اوی ... نداند که جادو بد این است

یکی طاس می بر کفش بر نهاد ... زبر دوان بنگی اندر فتاد ... دگر گونه بر گشت جادو بمهر

روانش گمان نیایش نداشت ... زبانش توان ستایش نداشت ... تهمتن بسیک چون نام یزدان بدید

بلند اخت از باد خم بگسلند ... سر جادو او را ز ناگه ببند ... بر انگونه گشت است بینای روی

یکی گنده پیری شد اندر زمان ... پر از رنگ و تیرگی و بند و گزند ... دل جادوان جمله پر بیم کرد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی ... زافراز و دیدار پیدا نه جوی ... زمین پر نیان دید یکسر چو دیبه

جهانی ز بهری شده نوجوان ... همه سبزه و آبهای روان ... بیارش با آسایش و خوبست

برون کرد بیر سیان از برش ... همه جامه بر تنش چون آب شد ... نخستین بدان خرمی منزلش

منزل پنجم و مناظره رستم با دشتبان

بگسترد پس هر دو بر آفتاب ... نخورد و بیاسایش آمد شتاب ... بپوشید چون خشک شد خود و بر ... کیا کرد و بستر ز بیان نهاد بر

چو در سبزه دید اسب را دشتبان ... گشاده زبان شد دمان و دوان ... سوی رستم و خویش بنهاد روی ... یکی چوب زد کرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد پیلتن ... برو دشت بان گفت ای اهرمن ... چرا اسپ دیو نبد آشتی ... بر رنج ما برده بر داشتی

ز گفتار او تیره شد مرد و هوش ... بجست و یکایک کمر کوش و کوش ... بگفت از بر و نیک با او بخش ... بپیشش دو بر کند هر دو بر ز

پسیک دشتبان کو نهاد بر گفت ... غریوان و زو مانده اندر شگفت ... یکی نامدار دلیر و جوان

بشد دشتبان پیش او با غریو ... پر از خون مرد و رت کنده دو گوش ... پلنگینه جوشن بآئین کلاه

بگفت او که مردی چو دیو سیاه ... بگفت او که مردی چو دیو سیاه ... مرا خود با سب بگشته نیست

هر آنچت سر آمد اهرمن است ... وگر از دها خسته در جوشنست ... مرا دیو بر جست نامه بگفت

دو گوشم ببندد و هم آنجا بخست ... برفتم که آیینش بر انم گشت ... برون آمد از در دل پنجگوه

که تا بگذرد کان چه مردست خود ... چو بشنید اولاد بر خواست زود ... ابا مادران زهر بسیار

چو از دشتبان این سخنها شنید ... ابا او ز بهره که دست بد ... همی گفت اولاد در مرغزار

چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی ... بنجیر که بر پلی شیر دید ... عنان را بپیچید بابر کشان

بر و گفت اولاد نام تو چیست ... تهمتن سوی رخش بنهاد روی ... بدانسو که بد از تهمتن نشان

منزل ششم و گرفتار شدن اولاد بدست رستم

چو مردی و شاه و پناه تو کیست ... پشت از ز تیغ ز بده تیغ ... کشید و بیامد چو غرنده میغ

نبایست کردن بدینسو گذر — چنین گفت رستم که نام من اوست — اگر بر نوشید بجنگ هزبر

همه نیزه و تیغ بارا و آورد — بره نیزه شیران پرخاش کرد — دم جان و خون دلت نفشرد

بیاید بگوشت بهر انجمن — سران را سر اندر کنار آورد — بگوش تو کرنام من بگذرد

تو با این سپه پیش من بندی — کمند و کمان کو بسیل تن — همان نام کو چون تو زاید پسر

چو شیر اندر آمد میان رمه — هی کوز بر کنبد افشاندی — کفن دوز خواهیش از مویه کر

درود شت شد بر زگرد سوار — بگشت آنکه بوبند گردن همه — بپاو بخت آرمیش زین خم خام

باولاد چون رخش زو نیک شد — سر انراز رخش بپای آورید — سوی بند کیشان برای آورید

رهاب اندر آمد دو دستش ببست — پر اکنده کشته بر کوه و غار — کمندی بیاز و در ون پشت کم

نمایی مرا جای دیو سپید — همانجای عندی و از نیک بد — نجم اندر آمد سر سپه فراز

نمایی و پیدا کنی راه پستی — بیاری بکار اندرون کاستی — بزگری نه سر پای از تو زمین

بیاشی برین بوم و بر شهریار — کرایند و نگ گزی نیاری بکار — کسی کین بدینها نمودت راه

تن من برادر خیره رجان — بیابی زمن هرچه پرسی نشان — بکیرد انم از شاه مازندران

وزانجا سوی دیو مازندران — بیاید یکی راه دشوار بد — بپرداز و بکشای یکباره چشم

میان دو کوهست و راهی بزرگ — پنر و بران آسمانش همای — صدا فکند و نیک فرخنده پی

چو اولاد عندی سپهدار او — چو پیدا شد آسیجه نکمدار اوی — ز پیمانش انداز و فتحا کرف

تو با چنین یال و دست و میان — گذار نده تیغ و کرز گران — بشب با سپاهند و کوهسا

ازو بگذری نیک لاخت و درشت — که آهو بران بر نیارد گذشت — برو کتف پاشش بود و سین

کنار نگ دیوی نگهبان او — همه نزه دیوان بفرمان او — زخونت با دیو پیکار کرد

ز بر کوش تا شهر مازندران — زهی دشت و رنیکهای کران — چنین برز و بالا و این کار زد

چنان لشکری با سلیح و درم — نه بینی یکی را ز ایشان دژم — وزو بگذری رود آب تیش

تو تنها تنی آی و کرز آهنی — بسا یای بسیو مان اهرمنی — که پهای او بر دو رنیک تیش

نه بینی کزین یک تن پیلتن — چه آید بران نامدار انجمن — چو رنیک سه صد کشید بپای

دو پشند پای و بر و یال من — یال اندرون زخم کوپال من — همانا که پیشش هزاران هزار

بران هر کجا هست کاوس شاه — کنون راه بنمای و بردار رنج — کرانیشان شهر اندرون جای تست

بدانجا که کاوس لشکر کشید — زدیو و فرجاد و بر و بر رسید — بدو کفت اکر با منی راه جوی

چو یک بهره شب اندر آرد بخشت — خروش آمد از دشت و اباک طلب — بتخت و بشمشیر و تیر و تبر

بهمیر اند تلان کوه بسیرو ز — بیاسود چند ی بره شب دراز — غمانها نرا نند باز از رکیب

بدو کفت رستم که ای بدکهر — نیاسوده نیزه بشب دراز — بر آرد بپیش و پوشتشان از نهیب

بدو کفت اکر راست کویی سخن — بیاری مرا جای دیو سپید — بکشتن که بوبند کردن همه

بدو کفت اولاد مغزت رخشم — کرایند و نگ گزی نیاری بکار — سر انراز رخش بپای آورید

کنون تا نبز دیک کاوس شاه — بجای کزاهستی کمر بر میان — همیرفت رستم چو پیل دژم

من آن تاج و آن تخت کز کرز کران — پیغمبند رستم کمند دراز — بیاورد نخجیر کاوس شاه

بدو کفت اکر راست کویی سخن — بزکری نه سر پای از تو زمین — بنزدیک کاوس شد پیل تن

بیاشی برین بوم و بر شهریار — بکیرد انم از شاه مازندران — بیاورد نخجیر کاوس شاه

تن من برادر خیره رجان — بیابی زمن هرچه پرسی نشان — بکیرد انم از شاه مازندران

وزانجا سوی دیو مازندران — بیاید یکی راه دشوار بد — بپرداز و بکشای یکباره چشم

میان دو کوهست و راهی بزرگ — پنر و بران آسمانش همای — صدا فکند و نیک فرخنده پی

چو اولاد عندی سپهدار او — چو پیدا شد آسیجه نکمدار اوی — ز پیمانش انداز و فتحا کرف

تو با چنین یال و دست و میان — گذار نده تیغ و کرز گران — بشب با سپاهند و کوهسا

ازو بگذری نیک لاخت و درشت — که آهو بران بر نیارد گذشت — برو کتف پاشش بود و سین

کنار نگ دیوی نگهبان او — همه نزه دیوان بفرمان او — زخونت با دیو پیکار کرد

ز بر کوش تا شهر مازندران — زهی دشت و رنیکهای کران — چنین برز و بالا و این کار زد

چنان لشکری با سلیح و درم — نه بینی یکی را ز ایشان دژم — وزو بگذری رود آب تیش

تو تنها تنی آی و کرز آهنی — بسا یای بسیو مان اهرمنی — که پهای او بر دو رنیک تیش

نه بینی کزین یک تن پیلتن — چه آید بران نامدار انجمن — چو رنیک سه صد کشید بپای

دو پشند پای و بر و یال من — یال اندرون زخم کوپال من — همانا که پیشش هزاران هزار

بران هر کجا هست کاوس شاه — کنون راه بنمای و بردار رنج — کرانیشان شهر اندرون جای تست

بدانجا که کاوس لشکر کشید — زدیو و فرجاد و بر و بر رسید — بدو کفت اکر با منی راه جوی

بمازندران آتش افروختند | بهرجای شمعی همی سوختند | تهمتن باولاد گفت آن بجای | که آتش بسازید زیب و زرای
در شهر مازندران رفت گفت | که از نشت و بهره نیارند خفت | بر انجا که باشد از ترنگ دیو | که بهمان برآید عرنگ فریو
نخفت آرمان رستم جنگجوی | چو خورشید تابنده از کوه روی | بپیچید اولاد را بر درخت | زبند فکندش بپای و بدست
بزین انداز افکند گرز گران | بهیرفت بگذل پر از کیمیا | یکی مغفر صروی بر سرش | خوی آلوده ببر بیان در برش

منزل هفتم کشتن ارژنگ دیو را

یکی نعره زد در میان گروه | که گفتی بدرید دریا و کوه
بیامد بر لشکر خنجر جوی | بیارژنگ سالار بهادر روی
بروبخت ناگاه ارژنگ دیو | برآمد از آنسو بگوشش غریو | چو رستم ورا دید انگیخت اسب
سر و گوش بگرفت پایش دلیر | سر از تن بکندش بکردار شیر | پر از خون سر دیو کنده ز تن
چو دیوان بدیدند کوپال او | بدریدشان دل ز چنگال او | بگردند یاد از بر و بوم و رست
بزد آهنین شمشیر کین پیل تن | بپرداخت دیوان از انجمن | چو برگشت پیروز گیتی فروز
زاولاد بگشاد خم کمند | نشستند زیر درخت بلند | تهمتن زاولاد پرسید راه
چو بشنید ازو تیز تنها درو | پیاده دوان پیش او راه جوی | چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
بیارانیان گفت پس شهریار | که مارا سر آمد بروزگار | خروشیدن رستم آمد بگوش

رفتن رستم نزد یک کاوس شاه

بیامد هم اندر زمان پیش وای | همه سروران آن انجمن | گرفتش بآغوش کاوس شاه
بنزدیک کاوس شد پیل تن | همی خرش را کرد با بد روان | چه آید بر یو سپید اکهی
برو گفت پنهان از ایدر دمان | همه نره دیوان شنودند بخش | همه رنجهای تو بی بر شود
زکینه بپیچید بر خویشتن | بچنگ اندر آورد تن تیغ گیر | مگر یار باشد جهاندار پاک
تو اکنون ره خانه دیو گیر | ز دیوان بهر کاروانی که بود | یکی غار پیش آید اندر هولناک
گذر کرد بایدر بر هفت کوه | همه رزم را ساخته چون یک | بغار اندرون کاه دیو سپید
گذارش بر نره دیوان جنگ | که اولیست سالار دشت نبرد | سپهر از غم چشمها تیره شد
توانی مگر کردن او را تباه | بخون و دل مغز دیو سپید | چنین گفت فرزانه بر دبیر
بزنگان کدیمند کرد ند امید | شود تیر کی پاک با خون بر ون | که چون خون او بر سنان بر شتاب
چگانی سوگطره بچیم اندرون | که من کردم اهنگ دیو سپید | ور انجا که رفتن آغاز کرد
بیارانیان گفت بیدار دل | که او پیل جنگی و چاره گر ست | وزان پس بگرد اندرش لشکر است
کرایدون بپیشت من آیم بخم | شما دیده مایند شاد و درخم | وگر یار باشد خداوند هور
بهر مرمرا اختر نیک زور

همه بوم و بر باز یابید و بخت
بیارآید آن خسروانی درخت
وز آنجا یکه تنگ بسته کمر
بیاید پرار کینه و جنگ سر

چو رخش اندر آمد بران انجمن
بران نره دیوان کشته کژو
بیاید چو نزدیک عارش رسید
بکرد اندرش لشکر دیو دید

بادلا گفت آنچه پرسید مت
همه بره راستی دید مت
چنانچون که رفتن آمد فراز
مر اراه نمای و بگشای راز

بدو گفت ادلا دچون اتفاقات
شود گرم دیو اندر آید بجوش
برایشان تو پر و زباشی بجنگ
کنون یکزمان گرد بابه درنگ

ز دیوان نه بینی نشسته یکی
جز از جادوان پاسبان اندکی
برایشان تو پر و زباشی مگر
اگر بار باشدت پرورگر

بگفتار آنچه پرسیم برفتن شتاب
بدان تا بر آید بلند آفتاب
سر و پای ادلا دراگر دست
بخم کمند اگهی بر نشست

نه آنجا و کس پیش او در بجنگ
بجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجا یکه سوی دیو سپید
بیاید بکردار تا بنده شید

رزم رستم با دیو سپید و کشتن دیو سپید را

بکردار دوزخ یکی چاه دید
تن دیو از نه ترکی نماید پدید

زمانی بهی بود در جنگ تیغ
بند جای دیدار و راه گریغ

چو مژگان بمالید و دیده بشست
سراسر شده غار ازو ناپدید

ز تاریکی اندر یکی کوه دید
سراسر شده غار ازو ناپدید

برنگ شبه روی و چون شید موی
چو پیل مهر افراز شیر درشم

همی زور کرد این بر دو او آن بدان
بماند همی زنده ام جاودان

همیدون بدو گفت دیو سپید
دیده بر و پوست بابم رها

ز بهتر نه کهتر زمازندران
بکردن برآورد نگذند زیر

روشن بر زمین همچو شیر ژیان
چگر از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر تن کشته بود
بفعراک بستن آن کیانی کمند

بادلا دداد آن کشیده چگر
بتیغ اوریدی جهانرا بزیر

نشاید نهادی نبد تو اورد تنم
همی باز خواهم همیدم نوید

بدیهان سگسیتن نماند خوری
سپارم ترا ارگران تا گران

یکی کار زشت و رنج دراز
بباید ربودن نگذند بچاه

سر دیو جادو بهر ازان هزار
وگرنه ز پیمان تو نگذرم

رسید اگهی نزد کاوس کی
بکرد اندرش آفرین بیشمار

دیدم چگر گاه دیو سپید
چنین گفت کای شاه آزادگان

نهاد ند زیر اندرش تخت عاج
چو فرمان دهد شاه پرورگر

چو طوس و فریبرز و کو دز و گیو
همی رفت با آهنگ کاوس کی

بهشتم نشستند برزین همه | جهانجوی و گردنکشان رمه | برفتند یکسر بفرمان کی | چو آتش کز انگیزد از خشکنی
زشمشیر تیز آتش افروختند | همه شهر یکسر همی سوختند | بلشکر چنین گفت کاووس شاه | کز اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزاید بدیشان رسید | کشتن کنون سر بباید کشید | بیاید یکی مرد با هوش و سنگ | کجا باز داند شتاب از درنگ
شود هفت سال اندر آن رزمگاه | کند دلش بیدار و هوش گران | بران کار خشنود شد پور زال | بزرگان که بودند با او بهم
فرستادن نامه نزدیک شاه | نامه کاوس شاه مازندران | براو و ختن جان تاریک شاه
یکی نامه را سر حریر سپید | بدو اندرون پند چیز امید | بدیدار او آید امروز و فردا | شب و روز نشست و نخورد و نخسب
نخست آفرین کرد بر داور | که او دید پیدا بگیتی ز هنر | خرد داد و کرد ان سپهر آفرید | درشتی و تندی و مهر آفرید
بتیک و بید داد و دین و نیکی | خداوند کرد نده خورشید و ماه | اگر داد گر باشی و پاک دین | ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بد نشان باشی و بد کنش | ز چرخ بلند آیدت سر زنش | ز فرمان او کی گذر یابی | ز فرمان او کی گذر یابی
سزای کنه بین کز یزدان بکرد | ز دیو و ز جادو و بر آورد گرد | کنون گر شدی آگه از رزمگاه | روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بجان تاج مازندران | برین بارگاه آی چون مهتران | چو با جنگ رستم بر آری تو پای | بده ماه باکاویانی سپاه
وگر نه بگردان بیابد زمان | مکن زین نشانگاه کشتن درنگ | وگر نه چو از رزم دیو سپید | دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند از زمان شاه فرخ نژاد را | کزین بر زگان آن شهر بود | زنیکاری و رنج پای بهر بود
برو گفت این نامه بند مند | ببر نزد آن دیو چشمه زبند | چو از شاه بشنید فرخ نژاد | زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری بکاخ پشت پایان بدید | دسولان و بولاد خایان بدید | کسی را که بینی دو پای از دوال | لقب شان چنین بود بسیار سال
بران شهر بد شاه مازندران | هم آباد ایران و کندآوران | چو بشنید کز زد گان کاووس شاه | فرستاده نامش آمد ز راه
پر ز یره شدن را سیاه گران | دلیران و شیران مازندران | ز لشکر یکایک همه بر گزید | از ایشان هنر جوی هشتاد و بید
چنین گفت کامروز مرد نکی | جدا کرد باید ز دیو انکی | همه راه و رسم پلنگ آورید | سر مایه مندان بخنگ آورید
پذیره شدند ش پر از خشم روی | سخنها برفت از نهفته بروی | یکی دست بگرفت و فشارد ش | بپای و استخوانها بیازارد ش
نگشت از چه فرامرز روی نژد | بیامد بروبر نگ تندی ز درد | ببردند فرمان دراز دشاه | رکاب و پس سید و از رنج راه
پس آن نامه نهاد پیش دبیر | ی و مشک بود اخته بر حریر | چو آگه شد از رستم و کار دیو | پر از خون شد ش چشم دل آن عجوز
بر آگفت نهان شود آفتاب | شب آید بود کله آرام و خواب | ز رستم بخواهد جهان آفرید | نخواهد شدن جان او نا پدید
غمی شد ز از رنگ و دیو سپید | که شد کشته ولاد غندی و پید | چو آن نامه را شاه یکسر بخواند | دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ بکاووس کی | که در جام شیرت و با آب می | مرا بار کران تو بر نرمت | هزاران هزار م فزون لشکر است
بهانه که نهند در جنگ روی | پاسخ نامه کاووس از شاه مازندران | نماند نه نیک و نه بد نه بدی

بیارم یکی لشکر شیرفش — برآرم شمارا سر خوب خویش — زپیلان جنگی هزار و دویست — که با تو بدانسان یکی پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک — بلندی نداند نشیب از مغاک — چو بشنید فرنادر زو داوری — بلندی و تندی و کندآوری
چو بشنید تا باسخ نامه یافت — روان سوی سالار ایران شتافت — بیامد بگفت آنچه زو دید و شنید — همه پرده را راز بادرید
چنین گفت کوز آسمان برتر است — نه رای بلندش بدین اندر است — زگفتار من سر بپیچید نیز — جهان پیش تیزد بپیچید نیز
چنین گفت کاوس را بیلتن — ازین ننگ بگذار ای انجمن — کرا برد باید سوی او پیام — کرمن برگشم تیغ کین ارپیام
یکی نامه باید چو بر برنیغ تیغ — بیامی بکردار غرنده میغ — بگفتا چنین اندر آرم بخوی — سوم چون نوشته نزد اوی
بیامنج چنین گفت کاوس شاه — که فرآز تو دارد بگیتی وکلاه
بپیمبر تو یی هم تو پیل دلیر — بهر کینه کز برسر افرازد شیر

رفتن رستم بنامه کاوس پیش شاه لشکر مازندران

بفرمود تا رفت پیش دبیر — سر نامه را کرد پیکان تیر — چنین گفت کین گفته با بگاه — نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کنی زین فزونی تهی — بغرمان کرایی بسان رهی — وگر نه بجنگ تو لشکر کشیم — زدریا بدریا سیه برکشیم
روان بر اندیشش دیو سپید — دمادم کسان را بغرمود بید — بزین اندر افکند کرزنیا — چو آمد نزدیک اهرمنیا
نوشته چون نهر بردرنم — بگفت بفراک بر نیست خم — بزیر اندرون باره کام ران — یکی زنده پیلیست کوهی بتن
چو بشنید سالار مازندران — زلشکر گزین کرد چندی سران — بغرمود شان تا بنزدیک تنگ — هزیر یان را حجره شد تنگ
چو چشم تهمتن بدیشان رسید — بره بر درختی کمانش بشاخ درید — بکشد و چو روبین بکف در گرفت — بماند لشکر اندر شگفت
بپرداخت چون نزد ایشان رسید — زمردم بسی زیر شاخ اندر آرمید — یکی دست بگرفت و بفشارد شان — همی آهنو زا بپازد زدشان
بخندید یاران رستم بپلتن — شده خیره زو چشم آن انجمن — بران خنده اندر بغرید و جنگ — ببردش یک و روی زردی برنگ
بشد روزیاران مرد و برآمای — زبالای اسب اندر آمد بپای — سواری که نامش کلاهور بود — که مازندران زو پراشوب بود
لبان پلنگ ژیان بدخوی — نگردی بگرد رزم هیچ ازو روی — یکی شد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از گران تا گران
بپذیره شدان را بزرخش خواند — بمردیش بر چرخ گردان نشاند — بدو گفت پیش تو بنشاده رو — بهر تا بر بیارگی تو بنو
چنان کن که گردد درخشان زرم — زشرم اندر آرد برخ آب شرم — بیامد کلاهور چون تازه شیر — به پیش جهانجوی مرد دلیر
به پرسید پرسید نی چون پلنگ — درفش روی و انگه بر و داد چنگ — شد از درد و خشم بکردار نیل
نه پیچید و اندیشه دور داشت — بمردی رخور شید منشور داشت — بغشرد چنگ کلاهور بخت — فرو ریخت خون چو پرگ درخت
کلاهور با دست او یخته — پی و پوست و ناخن فرو ریخته — بیاورد و بنمود با شاه گفت — که بر خویشتن زور نتوان نهفت
ترا با چنین پهلوان تاو نیست — فراخی مکن بر دل خویش تنگ — اگر رام کرد بدارا نیاز — تو نیستی
بپذیره بر شاه مازندران — بخشم بر کمر و مهر آن — چنین رنج دشوار آسان کنیم — بیاید که جانرا هراسان کنیم

انشر

تهمتن بیامد هم اندر زمان — برشاه برسان پیل ژیان — نگه کرد و بنشاند از خویش — زگاو و پس پرسید و از لشکرش

سخن راند از رنج و راه دراز — که چون راندی در نشیب و فراز — وزان پس بدو گفت رستم بپای — که دارای بر و بازوی پهلوای

چنین داد پاسخ که من کهترم — وگر کهتری را خود اندر خورم — بجای او بودم نیایم بکار — که او پهلوانست و گرد سوار

بدو داد پس نامور نامه را — پیام جهاجوی خود کامه را — بگفتا آنچه شهریار آورد — سر سرکشان در کنار آورد

چو بشنید پیغام و نامه بخواند — درژم گشت و اندر سخن بنماند — برستم چنین گفت کین گفتگوی — چه باید همی خیره بر چیستجوی

بکوشش کر سالار ایران توئی — باسخ دادن شاه مازندران گاو و پس را بدرستم — اگرچه دل و جنگ شیران توئی

منم شاه مازندران با سپاه — برآورد رنگ زرین و زرین کلاه

مرا مهوه خواندند پیش از پدر — نزای کیان باشد و رسم کیان — کزین در تراخواری آید بروی

سوی شهریاران بکردان عنان — وگرنه سر آرد زمانت بسان — اگر با سپه من بجنبم رخای — تو پیدا نه بینی سر از آبای

تو افتاده پیکان در کمان — یکی راه زو گیر و بگذر کمان — چو من سنگ روی اندر آرم بروی — سر آید ترا تیزی و تندگوی

نگه کرد رستم بر و شد روان — نگاه و سپاه و در و پهلوان — بیامد شش با مغز کفتار اوی — سرش تیز تر شد باز آر اوی

یکی خلعتش ساخته شاهوار — پیاده و زد یک رستم سوار — بنیزه رفت زو جامه رستم و زر — که تنگ اندر آمد زو کلاه و کمر

برون آمد از شهر مازندران — پذیره شدندش دلاور سران — بپایه ستد زرش از بر کاه اوی — بهر تره و دیر اختر و ماهروی

چو آمد نزدیک بیشه اندرون — دل کینه دارش برآهوبش خون — زمازندران هر چه دید و شنید — همه کرد بر شاه ایران پدید

وزان پس رو آهنگ مهتر پیش گرفت — دلیرای و جنگی دلیران و کران آن انجمن — چنان دان که خواند بر چیستجوی من

چو رستم زمازندران گشت دور — لشکر کشیدن شاه مازندران بجنگ گاو و پس — شنه جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی ماهون کشید — چو گرد سپاه از میان برد میه

نه ماهون بدید و نه صحرا نه کوه — زمین گشت از پای پیلان ستوه — همی راند لشکر از آنسان دلیر — بخست اگه هنگام رفتن زمان

چو آگاهی آمد گاو و پس شاه — که ننگ اندر آمد ز دیوان سپاه — بفرمود تا رستم زال زر — بخستین به بندد بر پیل نر

بطوس و بگودرز و گشواد گان — بگیو و بگرگین و آزاد گان — بفرمود تا لشکر آراستند — سپنان و سپرها بپا راستند

سراپرده شهریار و سران — کشیدند بر دشت مازندران — دل کوه برنالهٔ کره نای

چو کوه درز و گشواد بر میسره — سوی میمنه طوس و بوذرجمهر — زهر سو رده بر کشیده سپاه

به پیش سپاه اندرون پیلتن — بپیمود ارکاو و پس در نگاه — بکردار آتش همی تاخت کوه

که جوید یابد ش نام و جوینده بود — یکی نامداری زمازندران — بکردن براورد گرز گران

کز آرنده گرز و کوبنده بود — بپرسیدش شاه جویا برفت — بپیش صف شاه گاو و پس تفت

همی چوشن اندر برش برفروخت — سیاه بایرانیان بر گذشت — بتوفید از آواز او کوه و دشت

همیگفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
همیگشت غران میان دو صف / خروشان و بر لب آورده کف
از ایران نشد پیش او کس بجنگ / همیکرد جویا بمیدان درنگ
با ایرانیان گفت کاووس شاه / بتابید سرتان ز آیین و راه
کزین دیو دلتان چنین خیره گشت / وز آواز او روزتان تیره گشت

نبرد رستم با جویا و کشته شدن جویا

ندادند پاسخ دلیران شاه / بپژمرد بر جای کوس و سپاه
یکی برگرانید رستم عنان / بر شاه شد باز دوده سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شده پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاووس کین کار تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه سرگرای
باورد که رفت چون پیل مست / یکی شیر زیر اژدهای بکف
عنان را بپیچید و برخاست گرد / زبانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان / بیفتاد نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایشست / نه هنگام آورد و آسایشست
بگرید ترا آنکه زاینده بود / فزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر سر درو
که اکنون بدرد جگر مادرت / بگرید برین جوشن و مغفرت
چو آواز جویا برستم رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بغرید و از جای برتاخت رخش / کو شیردل رستم تاج بخش
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند زرع و زره / زره کی نماند آنچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و بگذاشتش / چو بر باب زن مرغ برداشتش
بینداخت از یال اسپش بخاک / دهن پر ز خون و زره چاک چاک
بگفتند گردان مازندران / بیکسر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید / همه راه رستم پلنگ آورید
برآمد ز هر سو دو سه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سفید و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای خون / ز بس نیزه و خنجر آبگون
همی تیر بارید همچون تگرگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
یکی هفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بخشم سپهدار کاووس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان آفرین یک خدای / همی بود گریان و نالان بپای
وزان پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی ترس و باک / تویی آفریننده ذات پاک
مرا ده دلفروزی و فرهی / بمن باز کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناگه کرنای / بجنبید با پیل لشکر ز جای
سپهبد بفرمود با گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آورد کوس
چو گودرز بارنگه شاوران / چو رهام و گرگین و جنگاوران
که از ره بیاید بسان گراز / درفشی برافراخته هشت باز

رزم ایرانیان و مازندرانیان با نبوه

چو خراد و برزین و فرهاد و گیو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و کشواد بر میمنه / سلیح و سپر بود و گوش و بنه
ازین میمنه تا بدان میسره / بشد گیو آن گرگ پیش بره
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد بآب
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر

زمردم بهجای برتوده بود — کیانان بمغز سر آلوده بود — وکوس خورازیم در پرده آبنوس
ازانسو که بدشاه مازندران — بشد پیلتن با سپاه گران — زمردی نکرد او بیاجای خویش
خود و شیر یلان پرخاشجوی — بروی اندر آورد یکباره روی — چو برنیزه رستم افکند چشم
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — بر آهنج کرزو برآهنگ جوشن — هوا گشت از آواز او پرخروش
ازاو آواز آن گرز سالار کش — نه با دیو جان بد نه با پیل جنگ — همه کشته دیدند بر چند میل
وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست — سوی شاه مازندران کرد راست

رزم رستم با شاه مازندران و جادویی کردن شاه مازندران

یکی تیز رو بر کمر بند اوی — زکبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادویی همچو یک لحظه کوه — سپهدار نیزه بدو بر فروه
رسید اندران جای کاوس شاه — چه بودت که اید ربمانوی دراز
چنین گفت رستم که این زخم تیغ — بزد مر ترا خواهرت از مهتران
برخش دلاور سپهدار عان — روان آید از کوه بهر آرزوی
برنیکونه خارایکی کوه گشت — برفتند و پنگ آزمودند چند
زرجوهنت از جای پنگ گران — بران آزمودن بنوشش نماز
برانگونه آن پنگ را برگرفت — خوشان پس پشت اودر گروه
ابر کرد کار افرین خواندند — پنگند و ایرانیان فراپس رو
برو گفت ارایدونک که پیدا سوی — بترم هر پنگ را سپر ببر
چو بشنید سالار مازندران — بگنبید در مغز پنگ گران
برون آمد از کوه یکباره ابر — پسر چوبش خود و بسر برش بر
تهمتن گرفت آنکهی دست اوی — زبم برشد از رستم پیشتو
برو بر پس گرد کاوس شاه — دلش خسته شد لب پر از باد سرد
بدر رحیم و خود تا تیغ تیز — که از خور نبود بش کلاه و کمر
بلشکر گه کش کس فرستاد زود — زاب سلیح و ز تیغ و ز سپر
نهادند هر جای چون کوه کوه — وزایشان دل انجمن بر هراس
بکشت و بتیر کروشان سر بسر — بویژه کسی کش فزون بود گنج
ازان پس بیامد بجای نماز — ابیکشت باد او ریاک راز — ای بانیایش به پیمود خاک

بهشتم در گنجها کرد باز ... بخشود بر بهر کو پوزش نیاز ... همیگفت کای داور داوران ... فروزنده کردون برین اختران

همه فر و فیروزی از اوست ... از آغاز تویی هم تو فرجام نخست ... بخشید بر بهر کو بالیت چیز

پسیم نهفته چون کار ما کاشکار است ... می و جام یاقوت بیاوه خواست ... بپکهفته باجام وی بزنجیک ... بمازندران کرد ازان پس درنگ

تهمتن چنین گفت باشهریار ... که هر کو نه مردم آید بکار ... مرا این هنرها زاولاد خواست ... که بر بهر سوی راه بنمود راست

داودن رستم مازندران را باداد

بمازندران دارد اکنون امید ... چنین داد پاسخ آپتی را نوید

کنون طلعت شاه باید نخست ... یکی عهد و مهری بر و نبشت ... که او شاه باشد بمازندران ... پرستش کند پیش هر مهتران

چو بشنید گفتار خسرو پرست ... سپهبد بخلعت بیاراست دست ... بمازندران مهتران را بخواند ... زاولاد چندی بنخجیر راند

سپرد انگهی تاج شاهی بروی ... سپهبد سوی شاه نهاد روی ... چو کاوس پس در شهر ایران رسید ... زگرد سپه شد جهان ناپدید

آمدن کاوس شاه از مازندران

برآمد همی تا بخورشید جوش ... زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهر یاران بپا راستند ... می و رود و رامشگران خواستند

جهان سر بسر نو شد از شاه نو ... چو بر تخت بنشست پیروز شاه ... در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند ... بدیوان و دینار دادن بخواند ... همه نامداران شدند انجمن

همه شاه مان نزد شاه آمدند ... بدان نامور بارگاه آمدند ... نشستند از بر تخت پیروزشاه

سر افراز او شهریار زمین ... یکی خلعت آراست با آفرین ... یکی تخت پیروزه شاهوار ... یکی خنجری تاج گوهر نگار

یکی دست زرفت شاهنشهی ... ابا یاره و طوق و بازوبهی ... صد از مشک مویان بارنده وقر

صد از اسپ بازین و زرین لگام ... صد آراسته مویی و زرین ستام ... همه بارشان دیبه و خز و خ

ببردند صد بدره دینار نیز ... زر نگ و زنوی و زهر گونه چیز ... زیاقوت جامی بپر از مشک ناب ... زیروزه دیگر یکی پر گلاب

نوشته همان نامه بر حریر ... زمشک و زعنبر بغوده و عبر ... بنویسی بهر کشور نیمروز

جهان گرپس عهد کاوس شاه ... نباشند بران تخت کش پاکلاه ... خداوند شمشیر و کوپال را

وزان پس بر و آفرین کرد و شاه ... بجز نامور رستم زال را ... روانت پر از شرم و آزرم باد

جهان کرد روشن باین پیروراه ... دل تاجداران بتو نرم باد

فرو برد رستم بموسید تخت ... بسیج گذر کرد بر گرد رخت ... رشادی بهر کس رسایند بهر

بپستند آذین و نابک و درای ... خروشن تیره برآمد زشهر

بکوش آمد آن ناله کوه نای ... بشد رستم زال و بنشست شاه

بزد کردن غم بشمشیر داد ... زمین بود پر سبزه و آب و نیم ... جهان گشته بر سان باغ ارم

تو انگر شد از داد و از ایمنی ... زبر بر پسه شد ز لعل و مهی ... زمازندران بشنید آن بگاه

بامد فرستاده بر بن درنگ ... که کاوس شاه آن بزرگی بجنگ ... همه پاک با هدیه و با نثار ... کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته — پرازداد و بر خوبی و خواسته — شنیدی بهر رزم مازندران — کنون کوش تا کین جنگ ماوران

وزان پس چنین کرد کاوس رای — کنون را بزرگان ایران سپاه

گفتار اندر رفتن کاوس بشاه بجنگ ماوران

کز ایران نبشد تا بتوران زمین — کز کران بپرسید تا باب زره — بگذر کاوران بپیش باشد بتاد

بند هیچ رنجی کسی را نداد — پذیرفت هر مهتری بار باد — چنین هم گرازان برشدند — شبدیز بر پشتبان پیل اندر شدند — زمانه ز کردار ایشان بترسید — همه کوه و دشت از سپاه آرمید — که برخواست از لشکر شاه بوم — هوا گفتی از تیره چون پشه گشت — خروش آمد از کوه تا آبشخور — سپاهی بپاید ز بر بر زدرم — برآنسان که برخیزد از آب موج — ز کردار سپه شد جهان ناپدید — نخست اندر آمد سپه فوج فوج — ابا جوشن و تیر و خفتان گران — چو گودرز کشتی برانگیخت دید — عمود گران از بر زین کشید — برو لهیب و با مداران نهاد — بکرد اندرون تیره داری نماند — برا و تخت بدرید قلب سپاه — دمان از پس اندر همی رفت شاه — جگر خسته و بر کفن آمدند — بشهر اندرون هر که بسیار خورد — چو برگشته دیدند کار نبرد — همه پیش کاوس شاه آمدند — که ما شاه را جاودانه ایم — همان تاج را کردن افکنده ایم — سپاهای زنجیر بر سر دهیم — بنجشود کاوس پس نوشخواران — یکی راه و آیین نو ساختشان — برآمدهای ناله کرنای — چو آمد بر شهر مکران گذر — سوی کوه قاف آمد از باختر — بسر بر نهاد آن تاج گران — چو ویران کریوند و چشمه راه — پی آزار گشته سپاه و سپاه — بهمانی پور دستان گشید — بپیمود شاه یکماه در نیمروز — کهی رود و می خواست کز برفراز — که بر کوشک گلستان زند خار — کس از آزمایش نیامد جوان — نشیب آمد آنش چون اندر فراز — بدید آمد از تازیان کاستی — یکی با کهر مرد با گنج و نام — ورفشی برافراشت از مصر شام — در کهری خار بگذاشتند — چو آمد ز شاه جهان آگهی — رکاوند پس کرد روی بر کاستند

رزم کاوس با شاه ماوران

که اینا زدارد که شاه منشی — بزد کوس و برداشت آوای روز — بجوشید شمشیرها در نیام — سپه شاد و شه شاد و کیتی فروز — بر استخت بر آب کشتی نهاد — زدریا سپه را همامون گرفت — بدان سان که دشمن آمد پدید — زکشتی بر این کوه چون بندمهر — همانا که فرشید بودی هزار — بی اندازه کشتی و زورق بساخت — بدست چپ کوه بر بر نهاد — اگر راهبر اندر آمد نهان — همیراند تا در میان سه شهر — بر کشوری در سپاه گران — خبر شد بدشتبان که کاوس شاه — زره بر میان بر بر انبوه خواست — بپیش اندرون شهر مازندران — سپه را سوی بر اندو کشد — یکی گشت خندان پل تنگبران — برآمد ز دریای چین بانگ و جوش — بام آواز گشتند با یکدگر — شد از سم اسپان هامون چو کوه — بند شیر و ژنده را جایگاه — بدشتبان در شد انجمن — سپاهای کز دریا و نامون و کوه — زبیل ژیان یافت بر دشت راه — پلنگان ز بر بیشه و ملهی و دره — همان در هوا ابر پران عقاب

همی راه جستند و کی بوده راه ... دو دام را بر چنان جایگاه ... چو کاووس پیش اندر آمد بجنگ ... کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی از زاغ و از جوشنست ... سپاره زنوک سنان روشنست ... زبس خود و زین و ز زین بر سر ... بگردون برآورد خشان تبر

تو گفتی زمین گشت از رنگ روان ... همی بارد از تیغ هندی دمان ... زمغفر همو گشت چون بیدرش ... زمین سر بسر بیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم کاوه دم ... زمین آمد از سم اسپان بخم ... زبانگ تبیره بر و برستان ... تو گفتی زمین گشت لشکر کشان

برآمد ز ایوان عو و توق و کوس ... برو زرفت بهرام و گرگین و طوس ... تو گفتی هوا پر سنگ آبنوس ... وگر آسمان بر زمین بر زند

بجنبید کاووس در قلبگاه ... سپاه اندر آمد به پیش سپاه ... وز آنسو که کودرز و گشواد بود ... چو کیوه و چو شیدوش و فرهاد بود

فکندند بر یال اسپان عنان ... بزد بهر اب دادند نوکان سنان ... چو بر کوه رزین نهاد بر سپر ... خروشش آمد و چاک چاک کمر

چنان بد کر تار یک شد چشم مرد ... ز چشم سنان آتش آمد برون ... تو گفتی هوا از آله باد بود ... بسیک اندر زون لاله کارد بود

نخستین سپهدار ماماوران ... سپارد بدو باج و ساو گران ... سه لشکر چنان شد کز اثر سنان ... ز سر باز نشناخت خندان زمان

چو این داده باشد بدو بگذرد ... چو برنشستن شاه ماماوران از کاووس ... و چو برنشستن کاووس شاه و خراوران را

ز کوینده بشنید کاووس کی ... بزو هنده باج و گاه مهید ... وزان پس بکاووس گوینده گفت ... که یکسر همه در پناه مهید

که او دختری دارد اندر بهشت ... زمشک سیه بر سرش افسرست ... ببالا بلند و بگیسو کمند ... زبانش چو خنجر لبانش چو قند

که از سر و بالاش زیبا تر است ... چو خورشید تابان ز برج مهار ... بنا پد کر باشد بخرجخت شاه ... چو نیکو بود ستار لخفت ماه

بهشتیست آراسته بر نگار ... چنین داد پاسخ که اهرمن رای ... کزین کرد شاه زمان کرد و ... یکی مرد بیدار دل خای

بجنبید کاووس با لشکری ... بفرمود تا شد بها ماوران ... بدو گفت کاووس بیدار بخت ... که ای مرد بیدار دل شاد زی

که ای نامداران پیشک و گزرگران ... بجویید کار آموده مهان ... که بختم بها مون زر کردون رست ... پیارای مغزش بشیرین بخ

بگوش که پیوند من در جهان ... رزمین پایه تخت عاج نست ... هر انکس که در سایه من نشست ... درخشنده چون بر فلک اختر است

چو خورشید روشن بتاج مهست ... کنون با تو پیوند جویم همی ... پس پرده تو یکی دختر است ... نیابد از و کم شود پایگاه

که پاکیزه چهر ست و پاکیزه تن ... بستوده بهر شهر و هر انجمن ... که داد و بانی کرو پر قباد ... شنیدم که تخت مرا خواستست

نشسته مرد و انای خیره زبان ... بنزدیک سالار ماماوران ... زبان کرد گویا و دل کردکرم ... یقین شد که خورشید داد تو داد

بکاووس و ز پس بکاووس و ز پس ... وزان پس بکاووس بنهاد نام ... چو بشنید از و شاه ماماوران ... پیارا ستاب را بکشکر زنم

که ای مهتر نامجوی جهان ... مرا در جهان این یکی دختر است ... همان به که این در در ابر دهم ... دلش گشت پر درد و بر شد خروش

جهان دار و فیروز و روزه مان ... مرا در جهان این یکی دختر است ... که از جان عزیز ترین کرا ی ترست

ورستاوه را گر کنم سرد و خوار ... مرا رم بود پایه روزگار ... بخوانیم و بر دل بپوشید خشم

چنین گفت با درد سیمین بخش — که سرنیست این آرزو را تبن — همی خواهد از من کرامی دو چیز — که این را سه دیگر ندانیم نیز

مرا هشت کرمی برادر خواست — بفرزندی و بودم دل آراسته — بمن زین سپس جان نماند همی — وگر شاه ایران بپیچد همی

سپارم ورا هرچه باید بروی — نباتم سر از رای و فرمان اوی — غمی گشت و سود اندر آن خویش جوی — رگاو و پس چندی بنخشهر آی

برو گفت کای مهتر سرفراز — که هست از منی و همی پای تاز — وز سپاه چرب کو آمد بساز — یکی نامه باید بپاسخ نهاد

همی خواهد از من که بگذارم من — ببرد دل فرجام و کار من — بدین کار باریک رای تو چیست

برو گفت سودابه کز چاره نیست — چگویی تو اکنون نهوای تو چیست — برو بوم خواهد همی از جهان

بپرسید از او چرایی و ترم — کسی کو بود شهریار جهان — که سودابه را این نباید گران

یکی داستانی زند شهریار — بدانست سالار ماوران — اگر تاج داری بدانجا تو

وز سپاه شاه را پیش خواند — که سودابه را این نباید گران — بدانسان که بود آزمان دین و کیش

یکهفته سالار ماوران — همی ساخت آن کار با مهتران — زدینار و گوهر نیارکرد شمار

بیاورد پس خسرو خیمه دل — پرستنده پیصد عماری چهل — سیاه اندر آمد دوازده میل

عماری بماه نو آراسته — پس پشت و پیش اندرون خواسته — تو گفتی که روی هوا لاله کاشت

چو آمد بنزدیک کاووس شاه — زهودج برآمد یکی ماه نو — دلارای و آن خوب چهره سپاه

زمشک سیه کرده بر گل نگار — ستون دو ابرو چو پیوسته قلم — چو از آسمان شاه برکاه نو

نگه کرد کاووس و پس وچه تابر — فرو هشته از غالیه کوشوار — ازو رای بستد بآیین و کیش

غمی شد دل شاه ماماوران — زهر گونه چارهجست اندر آن — نهانیش بد بود و رایش درست

که تا شهر و دختر بماند بروی — چو یکهفته بگذشت بنشست گاه — وز آنجا بیامد بنزدیک شاه

که گر شاه بیند بسوی خوان خویش — خرامان بیاید بهمان خویش — شود شهر ماماوران چون بهشت

بدانست سودابه رای پدر — که با سور پرخاش دارد بسر — چو بیند رخشنده کاه بلنبه

ترا بی بهانه بجنگ آورد — بباید که با سور جنگ آورد — ترا خود بهمان او جای نیست

ز سودابه آن گفته باور بکرد — رزهر منیت این همه تنگدلی — ترا زین خرام اندوه آید پدید

یکی شهر بد شاهرا شاه نام — بیامد شتر لشکران کسی ابرد — بهمانی شاه ماماوران

چو در شهر شد شاه کردن فراز — همی آمد خرش و سور خرام — همه شهر تا سر تا سیر آیین بست

بشهر اندر آورد رود و سرود — بهم در کشیدند چون تار و پود — بدینار عنبر برافشاندند

از ایوان سالار تا پیش در — همه در خورش آب یا بیدورز — بزرین طبقها فرو ریختند — می و مشک و عنبر همی بیختند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاووس شاد — بود هر شگفتی که آید بدست — خورش و فرم آمد آرش جای هست

شب و روز در پیش چون کهتران — میان بسته بد شاه هاماوران — پرستنده در پیش ایرانیان — بپستد و لشکرش را میان

برین گونه تا یکسر ایمن شدند — زچون و چرا و نهیب و گزند — همه خفته بودند و از آسیه — سکالیده و زجای بد جوسته

شبی تابک بوق آمد و تاختن — کرفتن شاه هاماوران کاووس را بجیله — کسی را نبد از رزم و ساختن

زبربر بسیان چون بیاگند شاه — بهاماوران شد دل کشت شاه — همان گیو و گودرز و هم طوس را

چه گوید دریدن مردم ز رنج — چه دانی تو ای کاردان این رنج — چو پیوسته خون نباشد کسی

بود نیز پیوسته چون یکدگر — ببرد زتو مانه پیوند چهر — بباید بسود و زیان آزمود

بود کو بجاه از تو کمتر بود — ابا هم از رستک مهر تو لاغر بود — بهر باد خیره بجنبد زجای

چو کاووس بر چیرگی تیره شد — بهاماوران رای پیوسته شد — برآورده تا چرخ از قعر آب

یکی در برآورده از کوه سر — تو گفتی سپهرش بر آورد پر — همان گیو و گودرز و هم طوس را

همان مهتران کرا به بند — بدان در فرستاد کاووس شاه — همه مانداران خنجر گذار

سراپرده او بتاراج داد — بکم مایکان پرده و تاج داد — بر فتند پوشیده رویان چو ابر

که سود به را باز جای آورند — سراپرده زیر پای آورند — چو سود به پوشیده رویی بدید

بمشکین کمند اندر آویختند — فوذق کلان را بخون داد رنگ — بدلشان چنین گفت کین نیست ننگ

چهار و خشش بنگریدند — که جایش زره بود و خشش کمند — بدرید دلتان زاواز کوس

همیگفت زین کین که کردند — زپوسیدگی دست کوتاه شد — مرا یکنه پسر بنماید بدید

بگفتند گفتار او با پدر — پر از کین سد ش دل پر از کین پدر — بخفتن کرفتند هر کس کلاه

پراکنده شد در جهان آگهی — که کم شد زبالا سر و سهی — براورد سر ها ز بهر کلاه

زرکان و از دشت نیزه وران — بیامد زهر سو سپاه کران — بجنگ اندرون بود لشکر همه

از ایران برآمد زهر سو خروش — بشد روی کیتی پر از جنگ جوش — براورد سر ها ز بهر کلاه

بجنگ اندرون بود لشکر همه — بیامد زهر سو سپاه کران — بجنگ اندرون بود لشکر همه

سرانجام نیک و بدش بگذرد — شکاریست خاکش نجا بگذرد — چنین است کام سرای سپنج

سپاه اندر ایوان بگشتند شد — زن و کودک و مرد خسته شدند — بسکپت اندر آرام کرد نا

نجوشش بر پور دستان شدند — دو بهره سوی بابلستان شدند — زجستن فروزی سر آمد زمان

که مارا ز بد تا تو بانی پناه — که کم شد سر تاج کاووس شاه — دریغت ایران که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بری ... نشستن که شهریاران بری ... کنون جای رشتی و جای بلاست ... نشستن گه تیغ و خنجر رواست

گر گنج بگشای بخور و بدست ... ازین کار مارا بود دستگیر ... بیاریم رستم زخشم آب نرد ... دلش پر ز تاب و جان پر ز درد

چنین داد پاسخ که من با سپاه ... میان بسته ام کینه جنگ خواه ... چو بایم رکاب و پس پی کنم ... کنم شهر ترکان تهی

چو آگاهی آمد بگاو و پیش شاه ... زنید و مکنید کار سپاه ... سپه را رکابل برابل کشید ... میان بسته جنگ و لشکر براند

یکی مرد بیدار چوپنده راه ... فرستاد نزدیک گاو و پیش شاه ... همان نزد سالار ماماوران ... بشه نامداری کمند وران

دبیر نویسنده را پیش خواند ... برو بر فراوان سخنها براند ... یکی نامه بنوشت باگرز و دار ... پر از کرز و شمشیر و از کارزار

بیابانی بگذار پرنده میغ ... گرو شیر درنده گردی گریغ ... که شاه ایران کمین ساختی ... به پیوستن اندر ز بر افراختی

نه مردی بود چاره جستن بجنگ ... نرفتن برسم دلاور نهنگ ... که در جنگ بهتر گزینند کمین ... اگر چند باشد دلش پر ز کین

اگر شاه کاوس پیش آید ... آگاه شدن رستم از کار کاوس و نامه نوشتن بشاه ماماوران ... مورچه ستی زخنجر بدارد پا

وگر نه سپاری جنگی مرا ... بکردن به پیمای بند مرا

همانا شنیدی تو از مهتران ... که چون کرده ام جنگ مازندران ... چو پیغام بشنید و نامه بخواند ... در گفتار خود دوشکفتی بماند

چو برخواند نامه سرش خیره شد ... جهان پیش چشم اندرش تیره شد ... چنین داد پاسخ که کاوس گرگ ... بهامون و گر بیشه و تر و ترگ

تو بهر که گر آیی بر بر بر بیان ... سواران همه کرده عنان ... همین بند و زندان مرا راست ... اگر رایت این آید و خواست

بیایم بجنگ تو من با سپاه ... برین گونه بر جویم آیین را ... چو بشنید پاسخ که پیلتن ... دلیران لشکر شدند انجمن

سوی ژرف دریا بیاید بجنگ ... بند رو رکاب رصنون و درنگ ... چو بشنید شد از شهر خود با سپاه ... بر و زد خشان شب آمد پناه

چپ و راست لشکر بیاراستند ... بجنگ اندرون نامور خواستند ... کویل تن گفت جنگی منم ... با آورد گه بر و رزمی منم

برآورد کز کرانا بر و دشت ... رسیدن رستم بهاماوران و جنگ کردن با بربریان ... برانگیخت خش و برآورد جوش

چو دید اندر لشکر بر و یال او ... بجنگ اندرون زخم کوپال او ... تو گفتی که دلشان برآمد ز تن ... ز هوشش پراکنده شد انجمن

برافکند سالار ماماوران ... وفرستاد نامه نزد سران ... ز تن کرد بر پایه مردان کار ... سخن گوی و دانده و هوشیار

بدان تا نپرسند هم اندر زمان ... بمصر و بربر چو باد دمان ... یکی نامه هر یک بجنگ اندرون ... نوشته بر و دل از آن پر خون

کزین پادشاهای برای دورست ... به یک بر بد هر دو از گیتیست ... کرا ایرون که باشد با من یکی ... رزستم بر هم بجنگ اندکی

وگر کز بران پادشا بر رسد ... دو از نست بر هر سوی بیدرد ... که رستم به یکه نه لشکر کشید ... چو نامه نزدیک ایشان رسید

همه دل پر از بیم بر جوشیدند ... لشکر خواستن شاه ماماوران از بربریان ... برین گونه زار جای بر جوشیدند

اگر جنگ را من بجنبم جای ... نه پسند بد اسپر از بای ... بنا بد کزین به تبو بد رسید ... که کار بد از مرد ما بد رسید

مرا تخت بر بر نیاید بکار ... اگر بد رسد بر تن شهریار ... چنین گفت با سخ که میهن ازین ... نه کسترده از بهر من شد زمین

چنین است آئین گردان سپهر — که با نوش زهرست و با موم مهر — وزیکر که دارنده پایدار نیست — پناهست و مهرش حصار نیست
تو مر رخش خشنده را داده جان — پیارای گوشش نبود سنان — وز ایشان یکی زنده اندر جهان — نهان آشکارا و اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی — بپیچید و زی جنگ نهاد روی — برانگیخت مر رخش پوینده را — کرپید است مر جنگ جوینده را
بیامد برابر خیان ایستاد — بران دشمنان چشم و دل برگشاد — طلب کرد از ایشان دلاور یکی — رنبیار کردان و کرا ندکی
بیارست آمد کسی پیش جنگ — دلاور همیکرد بر جا درنگ — که تا رفت خورشید رخشان دران — درآمد شب تیره کوس از شتاب
زجا اندر آمد کوپیل تن — صفی برکشید از یلان انجمن — درفش از دو رویه به پر آسمند
بهاماوران بود صد زنده پیل — یکی لشکری ساخته تا دو میل — وگر روز لشکر بیارا سمند
پس پشت گردان درفش درفشا — بکر اندرون سیصد و شصت فیل — تو گفتی جهان سربسر آهنست
بدرید جنگ و دل شیر نر — عقاب دلاور بیکند پر — از آواز گردان نبود فید گوش
سپهبد چو لشکر بهاموں کشید — سپاه سه شاه و سه کشور بدید — همی بر بکداخت اندر هوا
پس و پیش بینید و دست و عنان — دو بهناده بنوک سنان — چنین گفت با لشکر فوراز
برآمد درخشنده نیروی خشت — تو گفتی همه ابر زمین لاله کشت — اگر صد هزار اند و یا صد سوار
بریده زهر سو سری تر کدار — پراکنده جستان همه دست و غار — زخون کوپیل تن رستمست
همی تاخت اسپ طلایه شاه — بهتمن روان خویش را کرد خوار — زخون فرو مایه پر هیز کرد
زرین بر کفش بکردار کوه — میانش بکلبه دراورد کرد — تو گفتی خم اندر میانش فسرد
که چوگان بزخم اندر آید بگوی — پیکند و بهرام دستش ببست — کرفتار شد نام بردار پست
بزخون خاک ترکشت و هامون چو کوه — بپیش شه آمد زهر سو گروه — کرفتار شد با چهل سرفراز
کرفتار شدن شاه بربر و شام بردست رستم و بزنهادن ایشان پیش شاه ماوران
رکشته زمین کشت باکوه راست — چو ماماوران شاه زنها رخواست
بدیشان که کاوه و پس را ما بران — بر رستم آورد ماماوران
سراپرده و در و رزرد کهر — پرستنده و بخت زرین کمر — سه کشور سراسر به پر آسمند
چو انوز رماد کاوه و پس را — همان کیو کودرزو هم طوس را — برو داد کاش چنان چون بفرمود
صلاح سه کشور سه گنج سه شاه — سراپرده لشکر و تاج کاه — بگنج سپهبد ایران کشید
بیارست کاوه و پس خورشید فر — بر پای روی یکی تاج زر — کهر بافته بر حریر سیاه
یکی سب رهوار زیر اندرست — زیاقوت و تاج و زبرجد کاه — بران بافته چند کونه کهر
بسو دا بر کشاکه اندر شپیر — نهان شد خورشید و کرد زمین — بکیتی برین کونه چیزی بهر
سپاهش فرو نشست صد هزار — بلشکر کاه و لشکر شهر — زمصر و زماماوران صد هزار
رزه دار و بر کستوان و سوار — بر انجمن شد ز بر سوار

پیامد گران لشکر بربری — سواران جنگ آور لشکری — وز پیاده شد نزد قیصر بشاه — سواری که اندر نور دید راه

بفرمود کز نامداران روم — کسی رو بیارد بآباد بوم — جهان دیده بابد غنان دار و پس — سپنان و سپر بابدش با کمان و سپس

چنین لشکری باید از مرز و بوم — که آیند با من بآباد بوم — پس آگاهی آمد بها ماوران — زدشت سواران و نیزه وران

که رستم بمصر و ببربر چه کرد — بران شهریاران بروز نبرد — دلیری بچیند و کرده سوا — غنان دار و نیزه وران سوار

نوشتند یکی مرد دوار — سخنهای شایسته ایدر آر — که ما شاهرا بنده و چاکریم — روان خیره بفرمان او بسپریم

چو از کرگساران برآمد بسیاه — که جویند گان سر افراز شاه — دل ما شد از کار ایشان برز — که دلشان چنین بتری یاورد

هی تخت او خوست اوزسیاب — چنین بد بمینو و هرگز بخواب — برو تلخ کردیم ارام و ناز — بر تیغ کردیم ارام و ناز

از ایشان و از مایکی کشته نیست — زمانه بهر یک و بد گشته نیست — کنون آمد از کار او اگهی — که تازه شد آن تخت شاهنشهی

شه نامداران شمشیر زن — بدین کوه چیزی نشویم امجن — چو او بر کراید ز بربر یغان — بکردن بر آریم گرز گران

زمین کوه تا کوه پر خون کنیم — ز خونشان زمین رود جیحون کنیم — وز پیاده بارد برافکند دوقت — بر بربر بستان روی بارقت

چو نامه بر شاه ایران رسید — بر ال گهتار شایسته دید — از ایشان بپرسید چون آمدند — باو نیسیاب آنزمان نامه کرد

نامه کاوس با اوزسیاب

کز ایران بپرداز و بیشی مجوی — سر مایه نوشد پراز گفتگوی

ترا شهر ایران پسندیده خود — که چیره همی دست یازی بدو — فزونی مجوی ارشدی پای باز — که پیش آیدت رنج و زور دراز

ترا گهتری کار بستن نکوست — نگه داشتن برتن خویش دوست — ندانی که ایران نشیب است و بست — جهان سر بسر زیر دست است

پلنگ زیان کرچه باشد دلیر — نیارد شدن پیش جنگال شیر — چو این آگهی شد باوزسیاب — سرشکش گشت پر ز کین و دل پر شتاب

وز پیاده با نیخ کراین گفتگوی — نزیبد جز از مرد زشت روی — ترا کی سزا بود ی ایران جهان — نیارت بود ی مبارز دران

کنون آدم جنگ را ساخته — درفش درفشان برافراخته — بیارایت لشکر ان تاکران — بکرز و بتیغ و ببر کستوان

بشد نامور پیش او برشتاب — بباید همان نیز اوزسیاب — چنین گفت کایران دو رویه رباست — بباید شنیدن سخنهای راست

که پور فریدون نیای منست — همان شهر ایرای نیرای منست — وز دیگر بیاروی شمشیر زن — تهی کردم از تازیان انجمن

باز آمدن کاوس از جنگ هاماوران و رزم اوباوزسیاب

چو شنید کاوس پیکار او — بیارایت لشکر به پیکار او

ز بربر بیامد سوی تازیان — یکی لشکر بیکران در میان — بجنگش بیارایت اوزسیاب — بکردون هی خاک بر زد برباب

جهان پر شد از ناله بوق و کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس — بکردون هی خاک بر زد برباب

باواز گفت ای دلیران من — کز یزه بزرگان و شیران من — جهاز اکجا و پس سنگ اوست

بهر آنکس که او را بدشت جنگ اوست — بکوشید هم پشت جنگ اوست

ز زین پلنگ اندر آرد بگرز — بروشنای و نیزه خود هم — هاش نام شاه و سپهبد بهم

چو رزمکان شنیدند گفتار او — سر اسر سوی رزم کردند روی — دلیران ایران بر سر سران — بدست اندرون گرزهای گران

بگشتند چندان زتوران گروه — که پیدا نبد دشت و دریا و کوه — سر تخت رکتان در آمد بجوش — کز ان شد ازو نیم اورنگ نوش

دلش خیره و گشته لشکر دو بهر — همی نوشش آمد از جان پاکتر — بیامد سوی مارس کاوه پس

بیارامت تخت و کمتر دواد — بشادی و خوردن در نشاد — بمرو و نشابور و بلخ و هری

ز پس کنج و شاهی و پس فرهی — بوی مردم و دیو کشته رهی — همه پیش کاوه کهتر شدند

جهان پهلوانی بر ستیم سپرد — همه روزگار بهی زو شمرد — یکی جای کردند البرز کوه

ایمن بیتاه کاوه پس در بیاد شاهی

بفرمود و کنز سنگ اندر اگندند — بپستند بسیان جنگی دره — همم آهن عماری کش و راه جو

بیارامت آخر بسنگ اندرون — ز پولاد میخ و ز خارا ستون — که تن باید از خورد نی پرورش

دوخانه دگر از گچ بکشید ساخت — چنین ساخت جای نوام و خورش — براورد بالاش را بر درست

دوخانه ز بهر صلاح بزد — بفرمود و از نقره جام کرد — یکی کاخ زرین ز بهر نشست

در ایوانش یاقوت بر ده نگار — ز پیروزه کرده بدو رز نگار — چنین جایگه ساخت بر خط راست

بنفرمود تا هیچ پیدا نموزند دی — هوا عنبرین بود و بارانش می — همه ساله روزش بهاران بدی

زدرد و غم و رنج دل دور بود — بدیرانتین دیو رنجور بود — بخواب اندر آمد سر و رز نگار

برنجش گرفتار دیوان بدند — زبادافره او غریوان بدند — چنان بد که ایرانیان روزی گاه

بر دیوان چنین گفت کاموز گار — برنج و بسختیست بارو رگار — که داند زنهار کو نرا ی تست

شود جان کاوه پس بره کند — بدیوان مرین رنج کوتر کند — یکی دیو باید کنون نغز و چست

شنیدند و بر دل گرفتند یاد — کس از هم کاوه پس با نیخ تاو — بکرداندش سر زبردان پاک

علامی برا راست از چوبشین — سخن گویی و داشته انجمن — یکی دیو در چنبر پای چاست

بیامد بهنیش زمین بوسه داد — یکی دسته گل بکاوه پس داد — چنین گفت کای فرزبانی تو

بگام تو شد روی گیتی همه — شبانی و گردن فرازی رمه — همی تا ازان شهریار

دل شاه ازان دیو پر اه شد — روانش ز اندیشه کوتاه شد — چگونه زهست ماه و شد و رد و چست

ندانست کو را همی پایه چیست — ستاره فراوان و ایزد یکیست — که ایرانیان را بدین کرد راه

جهان آفرین پی نیازیست ازین — زهر تو بابد سپهر و زمین — بکیتی مرا و را نمود دست چپ

ز دانندگان پس بپرسید شاه — کزین خاک چندست تا چخ ماه — که با سعد و نیکند و تیاره اند

بفرمود تا پس بهنگام خواب — برفتند سوی نشیم عقاب — که تا چون شود پی پر اند ز هوا

همی پرورانیدشان سال ماه — بمرغ و کباب و بره بخیگاه — یکی زشت و ناخوب چاره رسید

چو نیز و کر فتند هر یک چو شیر — بر انسان که غم اندر آرند زیر — بهر خانه دور بکند آشتند

رفتن کاوس بسوی سپاهان

زعود قاری یکی تخت کرد — سر تختها را بزر سخت کرد

به پهلوی بر نیزه‌های دراز — بر لب وبران کوه بر کرد ساز — بر لب اندر اندیشه دل‌گداز

ازان پس عقاب دلاور چها — بیاورد و در تخت لب آبدار — چو شد گرد کرسنه تیر ازان عقاب — سوی کوشت کردند هر یک شتاب

کزان با بر اندر آورد آشتند — زروی زمین تخت برداشتند — ببردند تختش برآفتاب

شنیدم که کاوس شد رجلک — همی رفت تا بر رسد از ملک — که چنگ سازد تیر و کمان

زبهر گونه بهت آواز این — ندانند بجز خود را ازین — چنین باشد انگس که گردد نشان

چو با مرغ پرنده نیرو نماند — غمی گشت و پرنا بجوی در فشاند — کشان از هوا نیزه و تخت شاه

سوی بیشه سیر چین آمدند — بآمل بروی زمین آمدند — همی بود فی دشت اندر زمان

بسی شور و تلخیش مایه دید — ببالیست طشتی خرید و چمید — بیانش همیکرد بر کرد کار

همیکرد پوزش ز کرده گناه — مر او را همی حبت هر سو سپاه — برفتند با لشکر کشن و کوس

بپرسیدم چنین گفت کودز بهر — که تا کرد مادر مرا سیر شیر — ندیدم کسی از کهان و مهان

ندیدم رکاوس پی مغز تر — بفرمان یزدان پیروز گر — بژه بیشن کنان و با کام جوی

بدو گفت کودز سپهدار سپاهان — ترا جای زیبا تر از شهریاران — بدو گفت کین جای خرم منست

سه بار ت چنین رنج و سختی فتاد — سرت از آسایش نگشت آزاد — نکوئی بکس نپرده رای خویش

دگر باره مهمان دشمن شدی — ضمیر بودی او را بر اهرمنی — مگر تا چه سختی رسید اندران

بخندگ زمین سر بسر تاختی — کنون با سمان نیز پرداختی — که منشور تیغ ترا بر نخواند

که تا ماه و خورشید را بنگرد — ستاره همه یک بیک بشمرد — که شاهی برآید بخرخ بلند

بپیچید و اندر عماری نشست — پشیمانی و درد بودش بدست — ارزان نامداران و مردان مرد

بهر تخت بالا بر از دیده خون — همی خواست آمرزش رهنمون — دلش زان چنان کار مانده نژند

چو بگذشت کچند گردان چنین — بخشود بروی جهان آفرین — بزد یک کاه و پس شاه

نشست از بر تخت زرناکلا — یکی کج بکشاد و در بر سپاه — بدانست کز بخها نیافت بر

یکی کاخ نو ساخت اندر بها — که تا بنده شد بر کهان و مهان — شهنشاه بکاه دیبا شد شت

زبهر کشوری نامور مهتری — که بر سر نهادی بلند افسری — وزان سر کشیدن براه آمدند

زمانه چنانست کز بود و نخست — بمهر و دل آچ خسرو نشست — پرستنده و چاکر او شدند

نشست از بر تخت کوهر نگار — اباتاج و با کرزه و کاو سار — چنین رزم هرگز کسی را نبود

چنین بود آیین شاه جهان ... چنین بود رسم و سر پهلوان ... کجا پادشه داد گر بود و بس ... نیارش نباشد بغیر از پرس

همه داد کرد و همه داد دید ... از ایرا که کیتی همه باد دید ... چو با مرگ کوشش ندارد بسود ... کنون رزم رستم بیاید شنود

چه گفت آن سرایندهٔ مرد دلیر ... رفتن رستم و پهلوانان بشکارگاه افراسیاب ... کرا نامداری بجوئی همی

که کرنام مردی بجوئی همی ... زرخ تیغ نهندی بشوئی همی ... زبد تا بیابیدت پرهیز کرد ... چو پیش آیدت رو بکار نبرد

زمانه چو آید بسنگی فراز ... هم از تو نگردد بپرهیز باز ... چو مرگ آید از تو نگردد بپرهیز باز ... دلیرت زجنگ آوران نشمرد

خرد را و دین را رهی دیگر است ... سخنهای نیکو بپند اندر است ... کنون از زره رستم جنگجوی ... یکی داستانست بار یک و بوی

شنیدم که روزی کجا پشتین ... بجایی کجا نام او بر بوتن ... بدو اندرون کاخهای بلند

کجا آذر تیرو برزین کنون ... بدانجا فروزد همی بهمنون ... شد اندانجمن نامور یک سیاه

چو طوس و چو گودرز و گشواد گان ... چو بهرام و چون گیو آزادگان ... چکد تیغ و خراد و جنگ آوران

چو برزین کرد نکش تیغ زن ... کزانه که بود افسر انجمن ... یکی لشکر نامدار ارجمند

یا سود لشکر زمانی زکار ... زچوگان و تیر و بنیزه و شکار ... بر ستم که ای نام بردار نیو

کرایدون که رای شکار آیدت ... چو نیزه دو نوذه بکار آیدت ... بپوشیم تا بان رخ افراسیاب

زکرد سواران و از یوز باز ... بکار آید آن نیزه های دراز ... که اندر جهان یاد کاری کنیم

بدو گفت رستم که با کام تو ... جهان باد نیکو سرانجام تو ... زبخیر گه واز تاختن بنغنویم

بهودند یکسر برین هم سخن ... کسی رای دیگر نیفکند بن ... بران اندرز و فرمان اورا کمر بستند

براندند با یوز باران و بوز ... کران و تا ران برانگیخته گشت ... بپکدست آتش ز هر دست آب

دگر سو سر خشن پیلان و میش ... که کشت بود دست بهو و نمیش ... ز آبنوه آهو سر اسپه گشت

زدرنده شیران زمین شد تهی ... بپر نده مرغان رسید آگهی ... اگر کشته گر خسته تر بود

بنودند کردان چنین یکزمان ... بران دشت آتش دل شادمان ... چو نخچیر زین کوز تابی بدست

بهشتم تهمتن بیامد بگاه ... یکی رای کاسانسیه زد با سپاه ... چنین گفت با نامور مهتران

که از ما باو آسیاب این زمان ... همانا رسد آگهی بیکران ... یکی چاره سازید باید بجنگ

بیاید دهد آگهی ارسپاه ... که چون باید او آگهی آورد ... کند دشت نخچیر پر یوز و سگ

سپه را که چون او نگهدار بود ... بیاید که گیرد بدانند یشه راه

پیامد بر این کار سیصد میان ... همه چاره دشمنان خوار بود

بگفتند کس یاد پرخاشجوی ... پس انگاه ای آمد باو آسیاب ... از ایشان شب تیره هنگام خواب

خبر یافتن او آسیاب از حال رستم و کردان ... زرستم بسی داستانها بارد

وزان هفت کرد سوار دلیر — که بودند یکسر بکردار شیر — وزان پس بلشکر سر آورد گفت — که ما را فتاد است کاری شگفت

بباید کنون چاره ساختن — بناکام بردن یکی تاختن — کزان هفت گردان کمک آوریم — جهان بر بدانندش یکتا دریم

چنین گفت با نامداران جنگ — که ما را کنون نیست جای درنگ — بکردار نخجیر باید شدن — سپه را بر ایشان نباگه شدن

کزین کرد شمشیرزن می‌هراس — همه نامدار اند در کارزار — چنین گفت گرزه بکشید چوشید — زنخجیر و از تاختن نغنوید

براه بیابان برون تاختند — همه جنگ را کردن او ساختند — زهر سو دو صد پیاده دو صد سپاه — بران تا بر ایشان بگیرند راه

چو نزدیک نخجیر گاه آمدند — گرازه چو گرد سپه را بدید — بیامد سپه را همه بسگرید

نگه کرد یکسر بدیدند سپاه — سپاهی که بر پهنه آرد سپاه — بدو پیش کمازدشت بر خواست — درفشی بر بید آمد از دور زرد

گرازه چو باد و مه و باد گشت — ابا نعره و بانگ و آواز گشت — چو آمد نزدیک نخجیر گاه — تهمتن بهی خورد می با سپاه

چنین گفت کای رستم شیرمرد — از ابر بر بدین خوی بارد گرد — که چندان سپاهی کاندازه نیست — ز لشکر بلندی و نامش یکیست

درفش جهانپیشه او را سپاه — بهی تابدار کرد چون آفتاب — بدو گفت بامات پرور گشت

تو از شاه ترکان چه ترسی همی — ز کرد سواران توران زمین — رزه دار و بر گستوان سوار

بدین دشت کروژه نهادم — که با گرز و با رخش و با جوشنم — زتوران سپاهی بیاید مرا

شنیده هفت کرد سوار انجمن — چنین مانداران شمشیرزن — سواران کرد نکش نامدار

توای میکسار ارمی از ابلی — به پهای تا سر یکی کابلی — تهمتن شد ازمی خروشان شاد

یکیف برنهاد آن خجسته جام — نخستین نکاوس کی یاد کام — بگفت و بخورد و بنوشید باد

سران جهاندار بر جوشیدند — که شاه زمانه مرا باد باد — که ما را بدین جام می راه نیست

ابا پهلوان خویش را داشتند — بی با تو هرگز کسی پای نیست

می و کوز یکیف زخم و میدان جنگ — جز از تو کسی را نیامد بچنگ — تهمتن بروی نوازه بخورد

نوازه چو سانغ یکیف بر نهاد — همان از شه نامور کرد یاد — بخورد و ببوسید روی زمین

که جام برادر برادر خورد — نهر را نگه او جام می بنگرد — تهمتن ببوسید بر پیلتن

چنین گفت کس کو با پهلوان — که ای نامش شهره و بارگان — نشست از بر پشت پیل ژیان

سره بگرم بدان بدگمان — بدارم بدان روی آبنوس نام — نام که آید برین روی آب

بشد تا زیان تا سر پل زیان — بدان تا نبوشند گردان صلاح — که بر ما گزند آمد نشاط و فراخ

که بگذشته بود شش برین روی آب — بزه بر نهاده دو پر خدنگ — چو آمد درفش جهانپیشه دید

بپوشید ترکیم صلاح گران — برفتند پیش سپاه اندر اوی — نشست از بر خرشش شیرژیان

تو گفتی که گردیست با پیل مست — بیامد بگرد اندر آورد گشت — بغرید همچون دمنده پلنگ

چو در جوشش اوی سپاهش بدید — تو گفتی که هوش از تن او رمید — بکردون بران هول کوپال اوی

چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند
بر آنگونه شد در در کارزار / چو شیری که کم دیده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا گشت بسیار بالای بزر
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد آنچه بر جنگ جستن شتاب
بسی لشکر اندر همی راند رزم / کو افراز لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان سران کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
چو خیره بند رای توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
رمیدند از و رزم سازان چین / شده خیره سالار توران زمین
سبک ران بجنگ اندرون تیز گرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردون برآورد و بفشارد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز و پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
چو تیره شدش چشم توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت جنگست یا جای آب
بجنگ دلیران ایران شدیم / سگالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
وزان پس به پیران چنین گفت شاه / که ای پرخرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران جنیده توئی / جهانجوی و هم رزم دیده توئی
عنان را به بند و یکی برگرای / برو شد از ایشان بپرداز جای
چو پیروز گر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران از افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بردمید
بسنجید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجر گذار
چو آتش بیامد بر پیل تن / کزو بود نیرو و جنگ و شکن
تهمتن بلبها برآورد کف / تو گویی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب و برآمد خروش / بر آنسان که دریا برآمد بجوش
سپر در بر و تیغ هندی بدست / از آن نامداران دو بهره بجست
نگه کرد افراسیاب از کوان / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ را زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن بدین رزم رای
دلیری که بد پیلسم نام اوی / گوی کی نژادی یکی نامجوی
که ویسه بد آن نامور را پدر / برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هم آورد اوی / نبودی جز از رستم جنگجوی
چو بشنید پیل پیلسم این چنین / در آورد در ابروان تاب و چین
بیامد بنزدیک افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چنین گفت با شاه ترکان که من / دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیشم چو طوس دلیر / چو گیو یل آن نام بردار شیر
چه بهرام و چه رنگه شاوران / گرازه که هست او ز جنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن بتیغ / ببرم کنم تا کشان زیر میغ
کنم افسر نامداران ز گرد / سر ایشان ببرم بتیغ نبرد
بدو گفت شاه ای یل نامدار / تو پیروز بادی بدین کارزار
عنان برگرایید پس پیلسم / بغرید مانند روینه خم
سوی قلب ایران سپر شد چو گرد / چپ و راست بد تیر و تیغ نبرد
چو باد اندر آمد بگرگین رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی / تکاور ز بالا برآمد بروی
چو آن دید گستهم کارآزمای / بکردار آتش درآمد ز جای
برآویخت چون اژدهای دژم / بتیزی برآمد بر پیلسم

بزد نیزه بر مکر ندادی ۰ کز ندی نیامد به پیوند او ی ۰ بشد اخش چوب نیزه زد
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز ۰ کشید و در آمد ز کین و ستیز ۰ بدست اندرش نیز چون آب شست
برهنه سر و نیزه بشکسته خوار ۰ وزماند بیچاره در کارزار ۰ چو از مینه رنگه شاوران
یکی حمله آورد بر پیلسم ۰ چو شیر سراوار و پیل دژم ۰ برآویخت با او چو شیر ژیان
بزد تیغ و بر کتوان کرد چاک ۰ سپاه اندر آمد بخاک ۰ درآمد یکی تیغ مانند گلخ
یکی گرد تیره برانگیختند ۰ بدانگه که با هم درآویختند ۰ سیاه و رد و زد بر مکر که کرد
زقلب سپه کیو چون بنگرید ۰ جهان پیش چشم تاریک دید ۰ ربود از پیش ترک مانند گوی
پیامد بیاری بر پیلسم ۰ براو تیغ بالید چون ابر دم ۰ وگر شیر جنگی که کارزار
یکی تیغ زد کاه گر زگران ۰ چنین تا فرو ماند در کتف ران ۰ میان دلیران درآمد بجنگ
پیامد بیاری برش تا زمان ۰ خروشان و جوشان و نعره زنان ۰ برادر ببد انجای بیچاره دید
که با نامداری بگرد ار شیر ۰ بگوشید بر چار مرد دلیر ۰ شمار اندر نیست در کارزار
گریزنده شد پیلسم زاژ ها ۰ که دانست کز وی نیاید رها ۰ بیفکند توران سپه بر ایران
نگه کرد او و اسپاب ارگان ۰ بران نامداران و جنگی سران ۰ بدست اندرون گرز های گران
بپرسید الکوس جنگی نیا ۰ که چندان همی جنگی شیران کجاست ۰ یکی باد سرد از جگر بر کشید
همیشه از ایران بدی یاد او ۰ بگاه کنون آش و باد او ۰ هم جنگ بارستم آراستی
برالکوس الکوس شد نام او ۰ بخون شسته بد پیکان چکاب او ۰ که سالار توران چه اکلند بود
باو از گفتا که جنگی منم ۰ همان زنده شیر در نی منم ۰ بدست سیاوش بر پیمود راه
چو بشنید از و شاه توران زمین ۰ بگفتار لشکر بران بر گزین ۰ که تنها روم من بدین کارزار
به پاسبان سرافشان بدند ۰ چنانها بدید و بهر مرز خشان شدند ۰ رمردان جنگی فزون از هزار
گمانی چنان برد کو رستمست ۰ بدانست کز تخمه نیرمست ۰ بدو نیز الکوس بنهاد روی
پسنداز اره بدو نیم کرد ۰ زواره ز الکوس برنیم گشت ۰ چو پیل سراوار و شیر دژم
بگفتن از درون تیغ شد تا بناف ۰ بران دم کز آن زخمها کوفت کف ۰ زکرد سواران هیونا بدید
بشد اخت الکوس گرزی چو کوه ۰ که از زخم آن شد رواز اسوه ۰ سوی کار زبردند نا چار دست
فرود آمد الکوس زود از زین ۰ بی خویشت از تن بریدش سرش ۰ نجاک اندر افتاد و خاموش گشت
با الکوس بر زد یکی بانگ بلند ۰ بگاه دست شد پشت و شیر کند ۰ بکرد ار اش سوی اوشتافت
چو الکوس آواز ی ار شیر شنید ۰ دلش کشتی از نوبت آمد بدید ۰ بیفتاد و بر خاک بنهاد روی

برنین اندر آمد بگرد ارباد ... زمردی ببال و رکابش نژاد ... بدو گفت رستم تو چنگال شیر ... زپهلوده زان سنده شستی دلیر

زواره ببرد از بر زین بزیر ... پر از خون تن آورده از گرز چیست ... براو گفت الکوس با پیلتن ... بپوشید برزین توری کفن

یکی نیزه زد بر کمر بند او ... زجوشن بیامد بپیوند او ... تهمتن یکی نیزه زد بر برش ... شکستی بران مانده بد لشکرش

بامید وان نیزه زرین برگرفت ... دو لشکر بدو ماند از و در شگفت ... زدش بر زمین همچو کژدم بکوفت ... پر از بیم شد جان توران گروه

برین هم نشان هفت گرد دلیر ... کشیدند شمشیر پرسان بشیر ... پس پشت ایشان دلاور سران ... نهادند بر کتف گرز گران

چو اغرنیاب آن شگفتی بدید ... بسوی دلیران یکی بنگرید ... چنین گفت فرنیاب آزمان ... که بر جنگشان چیره شد پهلوان

بگوشید ورای پلنگ اوژنید ... یکایک برین کس در نگایرد ... چو لشکر شنید این نوای رجز ... بر ستم نهادند یکباره روی

چو آن دید رستم ابا تخت گرد ... تبندی و تیزی یکی بر فزود ... چنان برگرفتند لشکر رجز ... که بید از نیاید همی سر زپای

بگشتند چندان زگردان سران ... که چون لعل گشت از گران تا گران ... فگندند پیلان بهر جای بر ... چه با سر گران تن چه با گرز و سر

باورد که های گشتن نماند ... سپه را بره برگذشتن نماند ... پس پشت جنگ آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کای نامدار ... مگن سستی اندر دم کارزار ... تهمتن بر آشفت خرش بکشاد ... زخون دشت را همچو مرجان کنم

چنان گرم شد رخش آتش کمر ... که گفتی برآمد زپهلوش سر ... که من شاه را بر تو بخشان کنم ... همی جوشت کار و میانش ببند

بگرد اندر افتاد خم دوال ... سپهدار بر کتان بر زد نهال ... زفراک بگشاد و بستم کمند ... بگرداند اش برآمد زجای

بجست از کمند کو پیلتن ... پر از آب رخ خشک مانده دهن ... ودیگر کمر پر اندر شش پای ... همی کوشش جست از میان بار بر

زلشکر هم آنگه سی کرد برزم سلح ... دو بهره نیامد بجنگاه باز ... دلش خسته و کشته لشکر و بر ... همی کوشش جست از میان بار بر

زپرمایه اسپان زرین ستام ... زبرگستوان زرین نیام ... بهر کشته بود سد خسته تنا ... کرفتار در دست آن انجمن

میان بار بگشاد و کس کشته را ... بدان دشت نخجیر باز آمدند ... زهر کونه پی پیل نر آمدند ... بیاد ایشان ماند بسیار چیز

نبشتند نامه کجا رزمگاه ... زیکاوان دشت آورد کاه ... زوارو زهر ایدن افتاده بس ... بدیدار فرخ کلاه آمدند

بدان دشت فرخنده پهلوان ... دو هفته همی بود و شوش روان ... زکردان ایران نشد کشته کس ... سیم چون بدرگاه شاه آمدند

چنین است رسم سرای سپنج ... یکی زو تن آسان و دیگر برنج ... برین ما و بران روز هم بگذرد ... خردمند مردم چرا غم خورد

سخنها بدین داستان بر گزین ... چنان کاندر آمد زبالا بزیر ... دکر ناشنیدی و ایدون شنو

داستان رستم با سهراب

دُر رزم سهراب کویم درست ... ازان پس که او با پدر رو بجست

اکر تند بادی برآید بسنج ... بخاک افکند نارسیده ترنج ... نهر مند دانیش از بی هنر

اکر مرکت دادست بیداد چیست ... زداد ایچ بهتر بماک و فرو بهت چیست ... بسوزد عجب نیست ار مرد خشت

بسوزد چو در سوزش آید درخت ... چو شاخ نوازنج کمنه نرست ... دم مرک چون آتش هولناک ... ندارد زپرتاب و فرو تت باک

جوانرا چو باید بکشتی طرب — کریمرگ راهست پری سیب — زرو به نماند نه نر دنده شیر — نه بر دل بماند نه مرد دلیر
ازین راز جان تو آگاه نیست — برین پرده انوز ترا راه نیست — بهر تا در آذر رفته فراز — بکس بر نشد این در از باز
برفتن مگر بهتر آید ترا — چه آرام گیری بدین سرای — اگر مرگ کس را نبودی روا — زنیرو جوان خاک بسیار دی
بدین جای رفتن ز جای دگر — برابست قضا گر کسی شد بمرگ — چو داد آمدش جای فریاد نیست — چنان دان که داد است و بیداد نیست
جوانی و پیری نبرد اجل — یکی دان چو در دین خواهی خلل — دل از نور ایمان گر آگنده — ترا خامشی به که پوینده
پرستیش بر و پیشه کن تا بیاز — همان کار رو ریش را بساز — بدین کار ریزان ترا ازور است — اگر دیو با جابت انباز است

آغاز داستان

زکیتی بر انگوش چون بگذری — سر انجام اسلام ناجود بری
بگفتار دهقان کنون بازگرد — نگر تا چه گوید سر انیده مرد — زمو بد بدین گونه دارم بیاد — که رستم برارست از نامداد
غمی بر دلش ساز نخجیر کرد — مگر لبت و ترکش پر از تیر کرد — وزان پس بر خش اندر آورد پای — برانگیخت آن کوه پیکر رجای
سوی هزر تو رانیان کرد روی — چو شیر ژیان کاگه نخجیر جوی — سپاهان سراسر پراز کوز دیر
برانوخت چون کل زخ تابناک — بجندید واز جای برگرد رخش — بپیکند در دشت نخجیر خید
زجا روز خاشاک و برگ درخت — یکی آهنی بر فروزید بخت — چو آتش پراکنده شد سیلتن — درختی بجست از دهان زمین
یکی نره گوری بزد بر درخت — که در چنگ او بر مرگی بخت — چو بریان شد از هم بکندو بخورد — زمغز استخوانش برآورد کو
بخفت و برآسود از رزم گاه — چنان و چوان خرش بر مرغزار — سواران رکان تن بهوت بهشت — بران دشت و نخجیر گه بر گذشت
که تا آهوی را بچنگ آورند — گزندو برندو کشند آورند — پی خرش دیدند در مرغزار — بگشتند کردلب جویبار
چو بر دشت مر خرش را یافتند — سوی بند گردش شتابا فتند — چو خرش آن بکند سواران بدید — چو شیر ژیان انگلی بر درید
سه تن گشته شد مهتر و ارجمند — که تا خرش را بخت کرد بند — دو تن را بزخم گلد کرد پست — یکی را بدوان مهراز دن بشست
سواران ز هر سو بر دن تاختند — بکمند کیانی در انداختند — گرفتند و بردند پویان بشهر — همی هر کس از خرش چیزی بهر
چو پیدا رشد رستم از جوی خویش — بکار آمد ش باره و تیر و کیش — بران مرغزار اندر زدن بنگرید — زهر سو همی بارگی را بدید
غمی گشت چون بارگی را نیافت — سر اسیمه سوی سمکان شتافت — همی گفت کاکنون بباده توان — کجا پویم از چنگ تیر و کمان
ابا مرکش و گرز و بسته میان — همان ترگ و شمشیر و ببر بیان — ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که آمش گذارد — تهمتن بدینسان نخفت و بمرد — کنون بد بخت آمد بدید — که شصد نهم گرز بایدکشید
همان جوشن و خود و ببر بیان — بکمند و کمان و مگر میان — کنون رفت باید به پیکار کی — بغم دل نهادن بپیکار کی
همی لست باید صلاح و مگر — بجای نشانش بیارم مگر — بدلست آنگهی او مگر میان — همان تیغ تیز و کمان گران
لگام و جناح و عذار آهنین — بر و ش اندر آورد و گفتا که من — چو فرزند یک شهر سمکان رسید — خبر زو بشاه و بر کان رسید

که آمد پیاده کو تاج بخش / بنخجیر که زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان شهر / برو انجمن شد فراوان ز دهر
همیگفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
پیاده شدش نزد او زود شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیک خواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید / ز مه تا کمانیش کوتاه بود
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان ویست / وز آنجا کجا جویبار و نیست
ترا باشد از مار خویی سپاس / بپای تو پاداش نیکی شناس
ور ایدون که رخشم نیاید پدید / سر آنرا بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
یک امشب همی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / دلش راز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خوان اوی / شد از مژده دلشاد مهمان اوی
مگر باز یابد ازو رخش خویش / که بود جهان بخش او رخش خویش
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / دمی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساخته جای خواب / بیاراست بنهاد و مشک و گلاب
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت / شباهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
همیگفت رستم گر آید سپاه / نیامد مگر خر بفرمان شاه
کشم تیغ تیز و بگیرم ورا / ز ترکان ببرم فراوان سرا
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد دهان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرد زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
بهشتی بد آراسته پرنگار / فرو هشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس درم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
برخساره بر کرده از گل نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
سر مژه چو خنجر کابلی / دو زلفش مسلسل خط مقبلی
ازو رستم شیردل خیره ماند / بدو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / شب و روز از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / برشک هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا یار نیست / چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / هرگز کس آواز شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی دران رزم هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بجنگ / بگیتی نیاید فراوان درنگ
چو با گرز گردی همی تیز چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخجیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد بهر بر ‌ ‌ زنم سنان تو خون مار و ببر ‌ ‌ چو این داستانها شنیدم ز تو ‌ ‌ بسی لب زدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کتف و یال و برت ‌ ‌ برین شهر کردا یزد آشجورت ‌ ‌ ترا ام کنون گر نخواهی مرا ‌ ‌ نه بینند هیچ مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام ‌ ‌ خود زار و بهر هوا کشته ام ‌ ‌ ودیگر که از تو مگر کرده کار ‌ ‌ نشانند یکی پورم اندر کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور ‌ ‌ سپهرش دهد بهره کیوان و هور ‌ ‌ سه دیگر که رخشت بجای آورم ‌ ‌ همه کان سر اسر بپای آورم

سخنهای آن تب چو آمد بتن ‌ ‌ سپهبد سراسر شنید آن سخن ‌ ‌ چو رستم بر انسان برآشفته دید ‌ ‌ زهر دانشی نزد او بهره دید

ودیگر که از رخش داد آگهی ‌ ‌ بدیدا نچه فرجام خرقه‌ی ‌ ‌ برخویش خواندش چو سرو روان ‌ ‌ جوانان بپامد بر پهلوان

بفرمود تا موبد پرهنر ‌ ‌ بیاید بخواهد و اعراز پدر ‌ ‌ چو بشنید شاه این سخن شاد شد ‌ ‌ روانش ز اندیشه آزاد شد

بدان پهلوان داد او دخت خویش ‌ ‌ بدانسان که بودست آئین و کیش ‌ ‌ چو بسپرد دختر بدان پهلوان ‌ ‌ وزان شادکامان شد پیر و جوان

ز شادی بهر جان برافشاند زر ‌ ‌ بدان پهلوان آفرین خواند بر ‌ ‌ که این ماه نو بر تو فرخنده باد ‌ ‌ سر بر سکالان تو کنده باد

بخشنودی و رای و فرمان اوی ‌ ‌ بخوبی بپارست پیمان اوی ‌ ‌ چو انباز او گشت با آو راز ‌ ‌ نبود آن شب تیره جز رود و ساز

همی بود تا شب بر ما هروی ‌ ‌ همیگفت راز از بهر سخن پیش اوی ‌ ‌ چو خورشید تابان ز برج بلند ‌ ‌ همی خواست افکند رخشان کمند

بیاد و بگفتا که این را بدار ‌ ‌ که آن مهره اندر جهان شهره بود ‌ ‌ بدو داد کاین مهره نیک بخت ‌ ‌ همی کند خواهد بران روز کار

بگیرد بگیسوی او بر بزور ‌ ‌ نبیند اختر و فال کین فروز ‌ ‌ ورا ایدون که آید از اختر پسر ‌ ‌ ببندش بباز و نشان پدر

ببالای سام نریمان بود ‌ ‌ بمردی و خوی کرمان بود ‌ ‌ فرود آرد از بر برین عقاب ‌ ‌ نتابد بتندی بر و آفتاب

ببد رود و کرد اندر آن رفتنش بر ‌ ‌ بسی بوسه داد و بدش بخشم و بسر ‌ ‌ سرمژه کرد نیز هر دو پر آب ‌ ‌ زبان بر کشاد و ندر بر آفتاب

پر یچهره کرد این از و باز گشت ‌ ‌ ابا اندوه و درد انباز گشت ‌ ‌ بشد دختر و رستم انجا بماند ‌ ‌ وزان رفتن او همانجا بماند

چو خورشید تابنده شد نیلگون ‌ ‌ بیارست روی زمین را بهر ‌ ‌ بپرسید ازخواب و از جایگاه ‌ ‌ بپرسیدش از خواب و از جایگاه

بخواندش بر پهلوان آفرین ‌ ‌ که جاوید باشی تو بارای و دین ‌ ‌ ازو شاد و مان شد دل افروز بخش ‌ ‌ ازو شادمان شد دل افروز بخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد ‌ ‌ ستد از رخش خشمان و از شاد باد ‌ ‌ بپرسیدش از خواب و از جایگاه ‌ ‌ بپرسید از خواب و از جایگاه

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه ‌ ‌ بیامد بسوی مهراب بنجگاه ‌ ‌ یکی کودک آمد چو تابنده ماه

آمدن سهراب بنجگاه و دیدن شاه

تو گفتی که پیل تن رستمست ‌ ‌ ویا نام شیر است و یا نیرم است ‌ ‌ چو خندان شد آن چهره مهتر بدید ‌ ‌ ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو نه ماه بگذشت بر یکسال بود ‌ ‌ برستم چو بر تیغ زال اوفتاد ‌ ‌ چو سه ساله شد ساز میدان گرفت ‌ ‌ بپنجم دل شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد در جهان کس نبود ‌ ‌ که بر پشت با او نبرد آزمود ‌ ‌ بیامد ز آمد بپرسید ازوی ‌ ‌ بدو گفت مادر که شبرنگ بوی

که چون من زاشکبوس کان نرزم ‌ ‌ همی با آسمان اندر آید سرم ‌ ‌ زنخجیر کم و زگرد همین کهر ‌ ‌ چه گویم چو پرسند فرزند و پور

کزین پیش از من بماند نهان ‌ ‌ نامم ترا زنده اندر جهان ‌ ‌ بدو گفت مادر که شبرنگ بوی ‌ ‌ بدین شادمان باش تا کی جوی

تقریر کنید

تو پور کو پیل تن را بستی ... ز دستان سامی و از نیرمی ... از ایرا سرت زآسمان بر تر است ... که تخت ازان نامور کو راست

جهان آفرین تا جهان آفرید ... سواری چو رستم نیامد پدید ... سرش را نهایت کردن نبود

بپرسش چه دیو و چه پیل و پلنگ ... چه ببر و چه گرگ و چه شیر و نهنگ ... بپاورد و بنمود مادر بدو

سه ماه آبستن رخشان دو مهره بزرگ ... یکی نام ارژنگ دیگر جنگجوی ... وز آنجا بپرورد و بنهاد نام

همان مهره کو بد نشان پدر ... بدو داد و گفت او بخن سر بسر ... که کن تو اکنون و این را مبین

پدر کو بداند کنون این نشان ... چو داند بخواندت نزدیک خویش ... دل ما درت کرد دارد درست

چنین گفت سهراب با برزمهان ... کسی این سخن را نداند نهان ... ز رستم زنند این زمان داستان

بزرده نژادی که چون من بود ... نهان کردن از من چه آئین بود ... نژادی باین و با آن چنین

من اکنون ز ترکان و جنگاوران ... برانگیزم از کاه کاوس را ... بدرم از ایران بلطوس را

بر رستم دهم گنج و تخت و کلاه ... نشانش بر کاه کاوس شاه ... که تهمن بود در زه بهرام شنو

وز ایران بتوران شوم جنگجوی ... ابا شاه زن آرم بروی ... سیه نیزه بگذارم از آفتاب

ترا با نوی شهر ایران کنم ... بجنگ یلی جنگ شیران کنم ... بگیتی نیابد کسی تا جور

چو او شن بود در وی چو ماه ... ستاره چو ابر فروزد کلاه ... که ای آرمن حدی شنو

یکی آهن بایدم اکنون زمن ... سم اسب پولاد و خارا شکن ... چو ماهی بجر و چو آهو بر

که بر گیرد این کرز و کوپال من ... همین پهلوانی بر و یال من ... چو با خصم روی اندر آرم برو

چو بشنید مادر چنین از پسر ... بخورشید تابان برآورد سر ... قبیله بیارو بگذارد ودود

که سهراب را بی بچنگ آورد ... که بروی نشیند چو جنگ آورد ... که بودی بصحرا و که بر پلیه

بشهر آورند شهراب شیر ... همه هر چه بودند پیران گله ... فکندش بگرد نش خم زوال

نهادی برو دست را آزمون ... شکم بر زمین بر نهادی بیون ... نیامدش شایسته پاسخی بدست

نبد هیچ پاسخی سزاوار او ... ببد رنگ دل آن گوانمردی ... بباید بزد یک آن پیلتن

که دارم یکی گرزه خش نژاد ... برفتی چو شیر و به پویه چو باد ... بنا شد جز نیز در انجمن

بزور و برفتن بکردار هور ... نه دیدست کس همچنان بر ستور ... بگیتی چو برق و بهنگل چو تو

بکه برد و نده بسان یکی باغ ... بدریا درون او بگرداب مرد ... رسد چون شود از سپهر نگون

ببید شاد سهراب از گفت مرد ... بخندید و خیره شد از کار او ... نیزد یک سهراب یل پیر رنگ

بکردش بمیزی خود آزمون ... قوی بود و شایسته آمد بدون ... بر و بر نشست آن یل نیو زاد

دو آمد برزین چون کوه پیلتن — گرفتش یکی نیزه چون سرو بن — چنین گفت سهراب با افرین — که چون آب آمد بر بست آهنین

من اکنون چو باید سواری کنم — نگاه و پس پردهٔ آری کنم — بگفت این و آمد سوی خانه باز — همی جنگ ایرانیان کرد ساز

زهر سو سپه شد بر و انجمن — که ام با کهر بود و با هم سخن — برستمش نباشد بخواهشگری — ورز و خواهد دستوری و یاوری

که خواهم شدن سوی ایران سپاه — که سنجم مران باب با افرین — بخشید او را ز هر کوه و ناز — چو شاه سمنگان چنان دیر باز

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر — ز اسب و ز زرین و ز زرد گهر — شکفتند ازان کودک شیر خورد — ز خنان روی و ساز نبرد

بر او بود هش دست خود بر کشاد — همه ساز داد آن شاهانه نهاد — که سهراب افکند کشتی بر آب — چو شد نزدیک افراسیاب

یکی لشکری شد بر و انجمن — همه سر فراز ذد بهر انجمن — همه رای شمشیر و تیر آبنوش — شنو راز دهن بوی شیر آبنوش

زمین را بخنجر بشوید همی — کنون رزم کاوس جوید همی — بنا یه های بادپش از بهر کی — سپاه انجمن شد بر و بر بکی

سخن دراز چه باید کشید — بهر تهمتن از کو هر آمد پدید — زحال وی و رستم چاره گر — سپهدار بشنیده بود این خبر

چو او نیاب آن سخنها شنود — خوش آمدش و خندید و شادی نمود — کسی کو کرا ید بکرز گران — ز کردان توران دلاور سران

سپهبد چو مامان و یاران و چون — که در جنگ شیران انجمن زنان — که زیره سپاهی بدشتاب سپرد — ده و دو هزار از دلیران کرد

بکردان لشکر سپهدار گفت — که این راز ما باید که ما نهفت — بنا ید که داند پسر پدر را — پدر را نیاید که داند پسر

چنین گفت کین چاره اندر جهان — بدا رید و ساز ید کار جهان — شود کشته بر دست آن بی هنر — چو روی اندر آرند هر دو بروی

مگر کان دلاور یل سالخورد — شود کشته بر دست آن بی هنر — شود در زمان او یکی جنگجوی

وزان پس بسا زیم سهراب را — برانگیزیم کیب بر و خواب را — چهان پیش کاوس و پیش سپاه آریم

بر پیش انور و خلعت شهریار — برفتند پیلوار و پهلوان — نیزد یک سهراب شادان روان

ده و سه و ده بهتر زرین و — زیر و زده تخت و زبیجاده تاج — سر تاج زر پایه تخت عاج

یکی نامه بالا یه دل پسند — بنشتند نزدیک آن انجمن — بدادند پیغام شاه و ورد ان

که گر تخت ایران بچنگ آوری — زنامه بر آ ید ز داوری — ز ایران بتوران نتابد سپاه

وگر تخت خواهی سپاه و سپه — تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه — دلیر انشیوار بر بد کان

چو طرخان چینی و سپهدار — چنین آرزمان پیش آورد باز — بخدمت رسیده بهنگام جوان

بایشان چنین گفت ایدر زمان — سراسر بپویید با یا رمان — سراسر کمر بر میانه کنید

فرستادم انگه بفرمان تو — که با شید نجنبید پیمان تو — ببرد نزدیک افراسیاب

بشد با پیش هومان چو باد — سپه بر خیدان دلیش بشاد — فرو ماند پیدا دل اندر نهفت

چو هومان و راد ید بالا ی اسپ — بدو داد پس نامهٔ شهریار — بگفتند پیغام شاه و ورد ان

همان تیز پیدار دو پهلوان — ابا هدیه و ساز خید ان بسیار — از انجا که تیز اشکر بر انند

که جنگ جو یی تو جنگ آورند — جهان بر بد ایشان تنگ آورند — جهانجوی چون نامه او خوانند

کسی را نبد پای با او بجنگ — اگر شیر پیش آمدی یا پلنگ — سوی مرز ایران سپه را براند — ماهی سوخت آباد و خیری نماند

دری بود کش خواندندی سپید — بر اینان ورا بری در امید — نهنگ آنرمان گشتهم خورد بود — بجوردی کز آتیه و کرد تو بود

یکی خواهرش بود کرد و سوار — نهاده بر و نام گرد آفرید — ز گردان چنو در جهان کس ندید — بدانوش و کردنکش و نامدار

رزم سهراب با گرد آفرید

نشست از بر باد پای چو گرد — ز در رفت پویان بشبدیز برد — چو سهراب نزدیکی در رسید — بپیچید دلاور سپه را بدید

که گردان کند امید و جنگ آورم — دلیران و کارآزموده همه ایرانم — که با من بگردند در کینه گاه — چنین گفت آن گرد پهلوانزاد

پذیره نیامد کس او را بجنگ — که بد برز و بالا و بازو و چنگ — چو سهراب مر جنگجو را بدید — ز چندین دلاور سران سپاه

ز لشکر برون تاخت برسان شیر — بپیش پیچیر اندر آمد دلیر — چنین گفت با رزم دیده پیچیر — بر آشفت و شمشیر کین بر کشید

چرا خیره تنها بجنگ آمدی — خرامان بجنگ نهنگ آمدی — که تنها بجنگ آمدی چیره چیز — که زاینده را بر تو باید گریست

پیچیر شش چنین داد پاسخ که کیست — چه مردی و نامت وز نژاد و گهست — که روبه شود پیش من ژنده شیر

پیچیر دلیر سپهبد منم — منم گرد ایران سوار دلیر — تفت را کند گرکس اندر جهان

بخندید سهراب کین گفتگوی — هم اکنون مهرت ز تن برکنم — چنان نیزه بر نیزه برساختند

چو آتش بر آمد کوپال زور — چو گویی روان کرد از جا بجور — که نیزه زهم بار نشناختند

بسان باد پس بر دو سهراب و گیر — یکی نیزه زد بر میان پیچیر — سنانش نبود اندر و جای تیر

بدستش بند آنگهی جنگجوی — نبرد یک هومان فرستاد اوی — چو شستند شستش ندید بسیار داد

خروشان شدند آنرمان مرد و زن — که کم شد پیچیر اندران انجمن — که سالار آن انجمن گشت کم

بدیدی همی دخت را گرد دلیر — برادرش را خورد بد بستهم — که چون او کس اندر زمانه نزیست

غمی گشت و برزد خروشی بدرد — برآورد از دل یکی باد سرد — همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان سنگش آمد نگاه پیچیر — که او را اگر فتند و بر دند بسیر — بنو داد زان کارجای دلیر

نهان کرد گیسو بزیر زره — بر افکند بند زره را گره — کمر بر میان بادپای بزیر

ز در رفت پویان بسان بهار — یکی نیزه در دست آهن گذار — چو عهد خوشان یکی نعره کرد

که گردان کند امید و جنگ آورم — بیزده دلیران و جنگی سران — بگرد بسان دلاور نهنگ

ز چندان کش لشکر سرفراز — مرا و را نیامد کسی پیش باز — چو سهراب شیر اوژن را بدید

چنین گفت کامد دگر باره گور — بفرمان خداوند شمشیر و زور — بخندید و لب را بدندان گزید

بیامد دمان پیش گرد آفرید — بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترگ چینی بگرد اربار

چو دخت کمند اندر افکند او را — کمانزه کرد و کشاد و — بیفگند مغز اندر بندش گریز

سهراب بر تیر باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت — نگه کرد سهراب و آمدش ننگ — برآشفت و بس اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی — ز پیکان خون اندر آمد بجوی — هم آورا که چون دید کرد افرید — کز بسان آتش همی بردرید

کمانها زه آورد بر بازو فکند — سمندش برآمد بر بلندی — عنان و سپنا را ز آب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ — سیر نیزه را سوی سهراب کرد — کز خواه او خیره بدارو جنگ

عنان برگرانید و برگاشت اسب — گرفتن سهراب گرد آفرید را — شد آن بر گرا و بیامد بکرد

چو آشفته شیری و نیزه بلند — بدست اندرون نیزه خان پیاران — پس پشت خود کرد و شد اگر سان

برو بر مکردند گرد افرید — زرین بر برفشن بگرد اگروی — چو چوگان بتاب اندر آمد بروی

چو بر زین به بچید گرد آفرید — بگاه تیغ تیز از میان برکشید — نشست از بر زین و برجست گرد

برآورد با او سپنده نبود — شتابید و زوری برگاشت رود — نخندید و برد اشت خود ارش

رها شد ز بند زره موی او — در افشان چو خورشید شد روی او — سر و موی او از دُر افسر نست

سکفت آمدش کوت ناز آوران — چنین دختر آمد بآورد گاه — همانا بر اندیشه آرند کرد

زنانشان چنین اند ایرانیان — چگونند مردان بگرز گران — پنداخت آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهایی مجوی — چرا چنگ جویی تو ای ماهروی — رخ چون رهایی نیابی مشور

بدانست کاو بخت برگاشت روی — مرا نز اجزا آن چاره درمان پذیر — میان دلیران بگردد اسیر

دو لشکر نظاره برین جنگها — برین کردش و سازو آهنگها — سیاه از تو گردد پر آگندگی

بخندند کردان سر اسر برین — بدان سرفرازان و گردان گیتی — بدینسان بابر اندر آورد کرد

بنالید کز چندین و رنگ آورد — همان نام تو زیر ننگ آورد — میان و صف بر کشنده سیاه

نهانی بسی یارم بهتر بود — خرد داشتن کار بهتر بود — بنا بد بر ین آشتی جنگ جست

درنج و درمان سر اسر براست — چو آبی خیان مشک بر دل کست — ز خوشاب بگشاد غلتان

یکی بوستانی بر اندر بهشت — بلالای او سرو و شمشاد بان — تو گفتی همی مشکفد هر زمان

زدیدار او مبتلا شد دلش — بر او دخت کنج و بلا شد دلش — چو کردی شود بخت یار ی زرد

بدین باره در دل اندر مبند — که این بیست تر سرا بر بلند — نگه کن بدین بارو ی و یال من

عنان را بپیچید گرد آفرید — سمند سرافراز بر دو کشید — بپای آورد زخم گوپال من

بدر راند بارو بهم اندر زمان — بخندید سهراب و شد روشن روان — بیامد سپهر ی و دختر بهم

ازو آز کمراه و کار بهیر — پر از درد بود ند بر او پر — ز شادی خرش کشت مانند شیر

بدو گفت کای شیر دل نامجوی — پر از غم مدار تو دل انجمن — که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — پیامد ز کار تو بر دو ده تنگ

سپاس از خدا و ند چرخ بلند — که نامد بجانت ز دشمن گزند — نخفتید بسیار گرد آوریید — پیاده بر آمد سپهر بلند پر

چو سهراب را دید برپشت زین — چنین گفت کای شاه ترکان و چین — چرا رنجه کشتی چنین بارگرد — بهم از آمدن هم ز دشت نبرد

بخندید بدو انگه پاسخ گفت — که ترکان از ایران نیابند جفت — چنین رفت و ورزی ست بی رنج من — برین درد غمگین مکن خویشتن

بهانا که تو خود ز ترکان نه — که جز با قرین بر کمان نفکنی دل — بدین زور و این بازوی و این یال — نداری کس از پهلوانان همال

ولیکن چو آگاهی آمد بشاه — که آورده گردی ز توران سپاه — شهنشاه و سیم بخندید رجای — تنها با تهمتن ندارد پای

نماند کسی زنده از لشکرت — ندانم چه آید ز بد بر سرت — وز نیغ آیدم کین چنین مال و تخت — یکی از پلنگان بیاید بهشت

ترا تهمتر آیه که فرمان کنی — رخ نامور سوی توران کنی — بناشی بس ایمن بباروی خویش — خورو کاوناد ان هلپوی خویش

چو بشنید سهراب بانگ آمدش — که آسان یکی در بجنگ آمدش — چنین گفت با او که ای خوب چهر — بتاج و بتخت و بماه و بمهر

کز این باره با خاک یکسان کنم — ترا ای پسر بد بدست آورم — چو بیچاره کردی و پیچان شوی — ز گفت بهر زه پشیمان شوی

پشیمانی آنگه بدارد سود — چو گردون گردان کلاهت ربود — بسهراب گفتا و کاباد و کامگاری — که کارت ندانستی ای خنجری

اگر جنگ را آمدستی کنون — همانا که گردی بدستم زبون — بگفت و بخندید و بنمود راه — بزین بر نشست و بر سر کلاه

بتندی بر نشست باسپ تهم — زدن رای بسیار بر پیش دهم — سرانجام گفتند کاین ست راه — که نامه بنزدیک شاه

وزان پس بسیجیم راه گریز — هم امشب بتازیم چون باد تیز — بزین بر نهاد و بزد بر جوشتند — هم آنگاه باره بزار آشتند

بزیر در آمد ز یکی جای بود — کران در بدو آنجای پیکی نبود — سوی لشکر خویش بنهاد روی — چو برگشت از آنجا که پیکی بجوی

بیاراج داد آن همه بوم و رست — پیکار کی دست بدو داشت — ز پیکاران دست کوتاه گشت

برآرام بنشست گیر از بن باره کوه — بپانیده آسیب روز نبرد — چو برگشت سهراب گرد از سپهر — پیاورد و بنشاند مرد دبیر

نامه گشودن دهم بکاوس شاه

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — نخست آفرین کرد بر کردگار — که آمد بر ما سپاه گران — برافکند بی پنیده مردی براه

یکی پهلوانی بپیش اندرون — نمود آنکه کردش ز کار نگون — همه رزم جویان و گند آوران — همه رزم جویان و گند آوران

برش چون بر شیر بالای نر — که سالی نباشد دو رویه دو فرد — خو خورشید تابان بکردار مهر

چو آواز او رعد غرنده شد — بیاران برندیم چیان دست برد — ز دریا و از کوه خنگ آمدش

بشد پیش سهراب یل دراز — چو بازوی او تیغ بر بنده شد — یکی باز کرد مغفر از سر بگشت

درستست اکنون بتهمتن دراز — بر اسبش ندیدم فرودآمدن — بدشت اندرون باز و اندر نشست

مبادا که او در میان دو صف — پراندیشه جان و براز درد گشت — غمان هیچ ازین کوته نشیند دلم

یکی مرد جنگ آور آرد بکف — سواران ترکان نبی دهم — بخواهم که با او بجوید نبرد

مبادا که او در میان دو صف — نخواهم که با او بجوید نبرد — هم او رد اگر کوه خارا بود

بران کوه نخجیر پیش آورد — بجا اسب راند بر و زر کمین — اگر دم زند شهریار اندرین — برآید سپاه و نشیمن بکین

از ایران همه فرهای رفته گیر — جهان از سر تخش آشفته گیر — دوباره کرد که خود رو نشست — نگیرد کسی دست او را ببست

عنان را چو او اوفتد بر دست کس — تو گویی که سام سوار است و بس — ندارم طاقت درین جنگ او — برین کرد خیگال و آهنگ او

سر تخت کردان فرو خفته گیر — جهان از سر تخش آشفته گیر — بند اگه امشب همه بر بهم — همه کوش را سوی لشکر بهم

اگر چون تو شکیم یکچند نیز — بکوشیم و دیگر بجوییم نیز — درنگی شود شیر را تاب اوی — کز این باره را نیست مایاب اوی

چو نامه بمهر اندر آمد بشب — فرستاده را خفت باید شتاب — نه پیند ترا هیچکس از سپاه

کسی کرد نامه بهم اندر زمان — برآهنت ره هر چه باد دمان — فرستاد نامه سوی راه راست — پس نامه آگاه بر پای خواست

چو او رفت کژدم بهم در زمان — بنزدیک شاه و جهان پهلوان — بران راه شد راه شد ناپدید

که زیر در اندر یکی راه بود — کزین راه کژدم بهم آگاه بود — چو خورشید برزد سر از تیره کوه — میانرا بپیمود تو ران کوه

بپهدار سهراب تیزه بدست — یکی باره تیز تگ بر نشست — بکیرد به بند و بسان رمه

چو آهنگ درگرد کس را ندید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید — بزین بر درون کرد بهر اندرون

بشب رفته بودند با گرد دهم — سواران در دار و ذوان بهم — چو سهراب و لشکر بر در رسید — پیاده درون کرد بهر اندرون

هر انکس که بود اندران جایگاه — کنه کار بودند اگر بیگناه — بجان هر کسی چاره جوی آمدند

هی جست کردآفرید و بزید — دلش مهر و پیوند او بر برید — که شد ماه تابنده در زیر میغ

چو نامه نزدیک حصن رسید — غمین شد دلش کان سخنها شنید — بپرسید و بسیار چیزه بماند

هر پهلوانان ایران بهم — بزرگان لشکر همه پیش و کم — چو کرکین و فرنامدار بهرام نیو

سپهدار نامه برایشان بخواند — چو بشنید کردآفرید بزید — که این کار کرد و همه بر دراز

بر ینسان که گردآفرید آن بدی — از اندیشه دل را بشوید همی — بایران همه آفرین برد نیست

بران بر نهادند یکسر که کیو — بزابل شتو نزد و سالار غیو — که با ایم شد تخت شاهنشهی

که پیلتن را بدین رزمگاه — بپاروکه او هست پشت و پناه — نشیبت انگهی جای زین با کمر

یکی نامه فرمود پس شهریار — نامه فرستادن گاو و پس شاه برستم — که آید بکار گرانمایه بند بکار پرند

نخست آفرین کرد بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان — نوشتش سوی رستم نامدار

بران کرده ترکان زی ماهری — چنان دان که اندر جهان چون تو کس — نباشد بهر کار فریاد رس

یکی پهلوانست کردو دلیر — بتن زنده پیل و ببر آیژه شیر — بران مردم و در گرفتست راه

دل و پشت و کردان ایران توی — بچنگال و نیروی شیران توی — مگر تو که تیزه کنی آب او

ستاینده شهر مازندران — کشاینده نامداران

ز کز تو جوشد شیدگر مان شود ز تیغ تو ناهید بریان شود چو کردی رخش تو نیل نست هم آورد تو در جهان پیل نست
کمند تو بر شیر نر اندکند سپهان تو بر که گرز افکند تو بی از همه بد در ایران بناه ز تو برفراز ند گردان کلاه
کرا بنده کار نو آمد به پیش گرا مد ز شه آن دل کشت ریش نشست کردان ایران بهم چو خوانو آن نامه کرد بهم
بران بر نهاد ند کردان نعه کز نرد تو آید سپهدار کیو بزد تو آورد مر این نامه را بدانی بدو نیک این خلوه را
چو نامه بخوانی بر وز و شب کشاده مکن دل بآ نیاز لب اگر دستبه داری بدست مری یکی تیز کن مغز و بنمای رو ی
مگر با سواران بسیار هوش ز رابل برانی برآری خروش جز از تو نباشد در ایهم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد ببرد بگیو و لاور بگرد ار باد بگیرد الکهی کت برسان دود غمان نکا در ربا بد بسود
بنا ید چو نزدیک رستم شوی برابل همانی دگر نغوی بگوشش کی تنگ اندر آمد نبرد
وگر نه فراز آید این مرد دور بدا ندیش را خود نتوان بمرد ازو نامه بستد هم اندر شتاب برفت و بخست انچه آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید خروشش طلایه بدستیان رسید چو از دیسکه دیدبان نگریست فغان سوی ابرسپهان بر کشید
که آمد سواری از ایران چو گرد بزیر اندرش باره ره نورد نهاد ند بر سر نزرگان کلاه
پیاده شد شش کیو و گرد انجم تهمتن بر نیزه شد شش پاه از ایران بپرسید فرزانه مهر
زره سوی ایوان رستم شدند هر انکس که بود ند بر تیش و کم رسنهراب چینی سخن گرد یاد
زنیک و بد ش انکهی دا و نیز بسود ند یک لخت و دم نرزدند بگفت انچه بشنید و نامه بداد
کرا مانند ه سام گرد ز مهان همه هدیه ها را بد و داد و خیر تهمتن چو بشنید و نامه بخوا
من از دوخت شاه بمکان نگاه سواری بدید آمد اندر مهان از آزادگان این نشاید شکفت نزرگان چین را د تو انگرفت
چنین پاسخ آمد گرای ارجمند پسر دارم و هست او کودکی برما در ش زر و کوهر نسبی و نسپاد ام من بدست کسی
نهور آن نباز د دل جان من بسی نیز بنیاید که گرد د بلند نهور آن نیاز د مصافت و لشکر کن
کرا زتخم کورنگ دارد نژاد تو انگرد قت شتاب اندر نبرد چو آید ش انکام و یاز د چو شیر بسی سر و را زا سر آرد بزیر
پیا تا کنون سوی ایران شویم زسپند و خویشی ها کشت شاد سلاح کر زم دارد نگاه بزم اندرون هست یا را نیا
پیا د سوی کاخ دستان رویم بشادی سوی کاخ دستان شویم بد نیم تا برای این کار چیست چنین پهلوان ترک کار جیست
پیا د سوی کاخ دستان رویم پیل پهلوان رستم سرفراز خود و کیو در کاخ بزم شدند زمانی بیود ند و بنعم شدند
چنین گفت رستم کزین پاک تخت نکویند این پهلوان از کجاست بتوران زمین جای او فرخ است
و زشت چنین پاسخ آورد باز کز انجا نرا نجام جز خان نست بشد می جوز د با لب شیر جوی
ازان پرهنر کودک سرفراز ای می جوز د با لب شیر جوی مشو د پکان کرد و پرخاشجوی
بیالا بود همچو سرو بلند بدست تا ر زون کز زور زین بکند بیا زو قوی و تن زور مند نشسته ره دار آرد ز چنگ بلند
همانا که سالش نهاشد دو هفت بیزدی برین چرخ گردنده رفت ولیکن نهورش کز رزم نیست هان در حوز و خود دن بزم نیست

از ایشان که گفتی تو ای پهلوان — که آمد سوی رزم این نوجوان — زباره بهیر دلاور فکند — به پیشش سر اپا بخم نکند

بنالید چندین کاران بچه شیر — دگر خیره گشت گرد دلیر — کراو نیست تا را ازین ننگ باک — کیزدان برآرد زدشمن هلاک

بگیو آنگهی گفت پیش پیلتن — کرای گرد سالار لشکر شکن — زکردان حصر و بگیرم یاد

بنالید چندین بگیو دلیر — یکی برلب خشک نم برزنم — بکردان ایران نمایم راه

مگر بخت خشنده پیدار است — وگرنه چنین کار دشوار نیست — ندارد دم آتش تیز پای

درفش مرا چون به پیش آورد — دلش تاج آرد بهنگام سور — خداوند شمشیر و کوپال را

چو مانند سام جنگی بود — دلیر و هشیوار و بینا بود — بنابد کرفتن چنین کار تنگ

بی دست بردند و مستان شدند — زیاد سپهبد بدستان شدند — پیامد تهمتن برآراست کار

زمستی همان روز بازار ستیز — بسیم و زر افشاندن آمد بیاد — که اندر زمان آورید نوجوان

چو خوان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند — چو آن روز بگذشت و زد کرد

چهارم سحرگه بیاورد می — بیامد ورا یاد فرمان کی — چنین گفت کای نام بردار نیو

کرکاوه و پیش نشستند و نیشار بست — همین داستان بر دلش کار بست — شد و رارزین کار دل برشتاب

بزابلستان کرد رخ را آورد — زمین پر زنیکار و جنگاوریم — که تا مال رایی برآرد بکین

بیارد کسی تاب پیکار وی — مگر پهلوان رودرآرد برو — که آمد سپاه ایران بجنگ

بدو گفت رستم که اندیشش ازین — که با نامور کس اندر زمین — شود شاه ایران بجنگین

بفرمود تا خیش را زین کنند — دم اندر دم نای رزین کنند — مراچند گفت کاوه پیش شاه

سواران زابل شنیدند پای — برفتند با برگ و بوش و خای — که ایشان بیشه دل برداختند

چو رستم بیاید نزدیک شاه — بپذیره شد و پیش بگروزه راه — صبوحی همان روز برخاستند

پیاده شد از خرش رستم همان — کرفتند پرسش بدل در نهان — چو خرشش زرفتن اندر آمد بکام

کشاده دل و نیکخواه آمدند — وزانجا بدرگاه شاه آمدند — برآراست رستم سپاهی کران

برفتند و بردند پیشش نماز — براشفت و با تاج نزدیک باز — چو طوس و چو کودرز و کشواد کان

شده بند کاوه پس چندین — شده رامت مانند شیر عرین — پیاده شد پیش رخشش دمان

هشتم کرفتن کاوه پیش شاه بر رستم دیو

پس انگاه شرم از او دیده بست — بر آشفت با گیو و با پیلتن — کشاده دل و نیکخواه آمدند

بر و خیره مانده همه انجمن — که رستم که باشد که فرمان من — کند سست و بیچد زپیمان من

که رو هر دو را زنده بر کن بدار — خود از جای برجهانید کاوه بشت — برافروخت بر سان آتش رخش

بگرد سر زنده بردار کن — وز و نیز مغزای بامین مجن — زکفتار او طوس را دل بتافت

بشد طوس و دستان تهمن کرفت — برآنده پرخاش جوی بکفت — که بروی بر رستم برآنکوزد بست

سنده رستم از خشم کاوه بشت — کرفته های طوس و دستش ببست

که از پیش کاوه دو پیش پرون برد — مگر کاوه دران تیزی نفسون برد — تهمتن بر آشفت کای شهریار — که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر برتر است — ترا شهریاری نه اندر خور است — تو شهریار را زنده بردار کن — برآشوب و بد خواه را خار کن

بزد تند بگذشت بر دست طوس — تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس — کنون اندر آمد ز بالا بزیر — برو کرد رستم تهمتنی کز

بپرسید بخشنده اندر آمد بخشش — چو خشم آورم شاه کاوه بپرسش — چرا دست یازد بمن طوس نیست

چرا دارم از خشم کاوه پرخاش — نم گفت شیرا وزان تاج بخشش — زمین بنده و خرد شاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم — چو کاوه دو پیش پشم چو پیل ژیان — بکین کرز و مغفر گاه منست

جهان بنده و خرد شخم تو بود — فلک چاکر و گرز بخشم تو بود — دو یار و دل شهر ارمنست

دلیران بشاهی مرا برگزیند — همان گاه و افسر مرا برگزیند — یکی بنده را آفرینده ام

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت — ترا این بزرگی نبودی و بخت — نگه داشتم رسم و آیین و را

بیاوردی من بایران زمین — بخستی مگر نبد و شمشیر و کین — بجوی فتاده بود و زار و زبون

همه هر چه گفتی سزای منست — ز تو نیکویها بجای منست — که گویی سخنهای دستان سام

شما هر کسی چاره جان کنید — خرد را بدین کار بیجان کنید — بیاید نماند بزرگ و نه خرد

بزد دست و از پیش ایشان برفت — همی پوست کندی برو بر نخفت — زمین با شما پر کرکس مرا

بگو در زمان تا چه کار است — شکسته بدست تو کرد اندرست — که بر رستم شان بود و کردار نرم

بزد یک آن شاه دیوانه شو — وزین در سخن یاد کن نو بنو — بگفتار تا پیکان بگذرد

بیاکند کرسیتین با کمند کر — سراسر بزرگان پر خاشخور — مگر بخت کم بوده با او بری

همی این بران آن برین گفت شاه — مر او را دل ماندران نگاه — چو رستم بر آمد بزین بر چو شیر

برنج و بگنجش فرمان پرس — بنو دست هر کز جنو نیز کس — چو پیمانه شد را بیاز ندان

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید — جگرگاه دیو و نرم را درید — دو دست دو پاشین بند گران

دگر ره چو او را بیاورد یاد — بپرسید بخشش بر تخت داد — برو آفرین بر کیان بخواند

بیاورد و دی را سوی تخت باز — بشادی بر تخت شاهی نشاند — بهاماوران هیچ نمود نشست

ولیکن کنون نیست بی کام کار — که سنگ اندر آمد خمیر و ور کار — نه بیم بجز روی بگر نجست

چو سازیم اکنون چو رستم بر فت — سوی زابلستان خرامید و تخت — چو آید ز نه بیند ما را بجنگ

چو او رفت آمد سپاه گران — همه رزم جویان و گند آوران — کز ایران برآوردی امروز گرد

که گویی ورا زنده بردار کن — رستمان نیاید کز او سخن — وزان کار دیوان مازندران

چو رفت او و آمد سپاه بزرگ — یکی پهلوانی بکردار گرگ — که داری که با او بهشت برد — سوی بر فشاند بر و تیره کرد

یلان ترا سر بسر کشته دید — شنید بت و دیو ست و پیل و یلم — همی کو بیاورد هر کز نبرد — که با او سرآری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود — بداند خرد در نهش کم بود — خرد باید اندر سر شهریار — که تندی و تیزی نیاید بکار

خردمند باید سر پادشا — که تندی و تیزی ندارد بها — چو بشنید گفتار کودرز شاه — بدانست کو دارد آیین و راه

پشیمان شد از زان کجا گفته بود — به بیهودگی هوش آشفته بود — بگو در زگفت این سخن از درست — لب پر پایه نیکو تر ست

شمار ابیاید پس او شدن — بخوبی بسی داستانها زدن — نمودن بر و بر رو رکار بهی

چو کودرز بر جوشت از پیش — سوی پهلوان تیز بنهاد روی — پس رستم اندر کز فتد را

چو دید بزرگان کو پهلوان — سر مادران شد ند انجمن — که جاوید بادا بهی و رهش روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد — همیشه سر تخت جای تو باد — تو دانی که کاوس را مغز نیست

بگوید همانگه پشیمان شود — ز خوبی بسر بار پیمان شود — تهمتن کرا از رده کرد شاه

که بگذاری این بوم ایران بهی — کنی روی فرخنده پنهان بهی — هم ایرانیان را بباشد گناه

تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که رستم زکاوس پیچد نیاز — زتندی نجایید هم پشت دست

سرم کرد سیر و دلم کرد بس — خوار از پاک یزدان نترسم کس — قبا چوشن و دل نهاده بر ترک

که شاه و دلیران لشکر کشان — بدریغ سخنها بر نداین زمان — چنین گفت کودرز تهمتن

که چون رستم ارزی بر نشست بکین — مرا و ترا نیست جای درنگ — همه بوم و بر کرد باید تهی

ز آشفتن شاه و پیکار اوی — بدیدم بدرگاه بر کفتگوی — چنین گفت رستم بدو کای سوار

چنین برشده نام تو در جهان — بدین بار کشتن مکردان نهان — بر ستم چو این داستانها بخواند

اکر زانکه پی بم دارد دلم — تهمتن چو بشنید خیره بماند — بپاسخ چنین گفت کودرز را

چنان دید رستم از ان کارزار — که بر کرد و آمد بنزدیک اوی — ولیکن بسی کار دارد بشهریار

چو از دور بر شاه بر پای خواست — بسی نوش از زگذشته بخواست — حرامان بشد پیش کاوس شاه

وزین ناسکالیده بد خواه تو — دلم کشت باریک چون ماه نو — چو دیرآمدی تندی آراستم

چو از زده کشتی تو ای سلیح — بدو گفت رستم که کهتر ترست — همه بندکانیم و فرمان ترا ست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی — تو شاه جهانی و من چون رهی — کر نیم و فرد السپاریم رزم

پیاده ست رستم سپهدار سپاه — شد ایران بکرد از خروش رهاب — از او آوازا بر شیر و بانگ نای — سمن عارضان پیش او بر پای

همی باده خورد ند تا نیم شب
پیاده بر رکان کشاده دو لب
دگر روز فرمود تا کیو و چوپ
ببستند بر کوهه پیل کوپ

درخ بکشاد و روزی بداد
سپه را نشاند و نبیره نهاد
سپهدار و جوشن صد و ان هزار
شد و لشکر آمد فراز

یکی لشکر آمد ز پهلو دشت
کز از کرد سپان همه بیره گشت
سراپرده و خیمه از بر دو میل
بپوشید گیتی بلعل و بنیل

سمانیلگون گشت و کوه آبنوس
برآمد بیاراید و بسپرد روس
جهان از شب و روز ناپدید
تو گفتی سپهر و شر یا بنود

از نیسان نشد تا در پرسید
شده خاک همچیک از جان بدید
خروشی بلند آمد از پرده گاه
بسپهر اندر آمد سیاه

چو سهراب از آنگونه آواز شنید
ببالا برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر همه نابدید
سپاهی که آواز گر از نبود

چو هومان چنین گفت سهراب گرد
دلش گشت پر بیم و دم در کشید
که اندیشه از دل باید ستر د
که پیش من آید بآورد گاه

نه بینی تو زین لشکر سرکشان
یکی مرد جنگی و گرز گران
که ایدونک یاری دهد مهر و ماه
سلاحت بسیار مردم بسی

سراوا ز و نامی نه بینم کسی
فرود آمد از یاره شاد اب دل
یکی جام می خواست از میگسار
تبکی نداد آنچه بر دل ز کار

بگفت آنچ بر رنج دل از کار زار
کشید نه بر و شت پیش حصار
نماند آنچه بر کوه و در شب جای
وزان پس سراپرده ها پدید

چو خورشید کشت از جهان ناپدید
شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد نبرد یک شاه
نخواهد پیوستور ناشد مرا تاجور

میان بسته رزم و دل کینه جوی
که ایدر رسوم پی کلاه و کمر
نه بینم که آن نو جوانمرد کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست

که پیلا ر دل با دی و تن درست
تهمتن یکی جامه ترک وار
بپوشید و آمد نهان تا حصار
دگر باره آن نام بردار پیر

تو گفتی کمر بسته سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود
برش چون بر شیر و چهره چو خون
نوکردان بگرد اندرش صد دلیر

چو آن سرفرازان و چنین نره شیر
دو بازو بگرد اران بهیون
پرستار پنجاه با دست بند
بران برز و بالا و تیغ و کمین

بیامد بر تخت بلند
یکی نامور بود دستور اوی
بگو نام او زند بر ما مجوی
بشایسته کاری بر و خت بلند

چه مردی بر و گفت بامن بگوی
سوی روسی آی و نمایی روی
نشسته نگه کرد هومان بر و
پنعتاد آنجا یکه رزنده رزم

تهمتن یکی مشت بر گردنش
بجایی که جایش تهی شد بزم
بپرسید سهراب تا زنده رزم
زمانی بمی بود سهراب دیر

سر آمد بر و روز کاران بزم
رکابش بگشتند سهراب را
پیامد یکی دید او را نگون
بخون دیو آلوده شمشیر و خنجر

فتاده شده جانش از بن بدون
برفتند و دیدند او را نگونه
خروشان پر از درد بازآمدند
بر آسوده از بزم و پیکار زار

ز درد و ش دل افروز کاوه بدند
سر آمد ور ارزم و پیکار بزم
چو بشنید سهراب بر جست زود
بسهراب گفتند شد زنده بزم

دلیران و گندا ور انبا نجوا ند
سکفت آمدش سخت تیره بماند
چنین گفت کامشب بنا ید غنود
سک و مرد را دید در دامه

همه شب همی زنده بادیوم بود
که گرگ آمد از میان رمه

اگر یار باشد جهان آفرین — چو نعل سمندم سراید زمین — ز فراک زین برکشایم کمند — را ایران نخواهم مگر کین زمند

بیامد نشست از برگاه خویش — کرانمایگان را همه خواند پیش — بایشان چنین گفت سهراب گرد — که ای بخردان و دلیران گرد

اگر کم شد از تخت منشه زرم — بیامد ای سپر جانم زرزم — نهومان بفرمود تا می خورند — غمی لشکری را همی کم کنند

چو برگشت رستم بر شهریار — از ایران سپه کیومرث سپار — بره بر کوپیلتن را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی برخروشید چون پیل مست — سپهبد برسر اورد و نمود پشت — بدانست رستم که ایران سپاه — بشب کیو باشد طلایه برا

بخندید و زان پس وخان برکشید — طلایه چو آواز رستم شنید — چنین گفت کای مهتر نیک خوی — پیاده بیامد نزدیک اوی

بیاده کجا بود ه تیره شب — تهمتن بگفتا رکیشاد باب — بگفتش کیوان کجا گزده بود — چنان مردی و آرزده بود

برو آفرین کرد کیو گرزین — که بیتو مباد اسپ و کوپال و زین — وزانجا بگرفت نزدیک شاه — زگردان سخن گفت و از بزم و گاه

چو افکند خورسوی بالا کمند — زمانه برآورد چرخ بلند — بپوشید سهر ستان جنگ — نشست از بر چرب زرد رنگ

پرسیدن سهراب نشان رستم از هجیر

یکی تیغ هندی بیاویخت برش — یکی مغفر جنگ بر سر نهاد — بجای کرایران سپه را بدید

کمندی نعبر آن بر شست خم — خم اندر خم و روی کرده دژم — بیاید یکی بزر بالا گزید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر — بروگفت گژی بیاید بزیر — نشانه بیاید که خم اورد — سر افشان کند زخم کم آورد

بهر کار در پیشه کن راستی — چو خواهی که گویند کار آستی — چو تور استی در دل اراستی — کند سپهکار تر ارستی

سخن هر چه بهتر بود راست گوی — بگفتا مکن رای و جازه مجوی — چو خواهی که یابد رهایی زمن — سر افراز باشی بهر انجمن

از ایران هر انچت بپرسم بگوی — متاب از ره راستی هیچ روی — بپایی بسی خلعت و خواسته

ور ایدون که کجی بود رای تو — پسیارم بتو کج ار استه — زمن هر چه پرسد ز ایران سپاه

همه هر چه دانم بگویم بدوی — همان نبود و زندان بود جای تو — بگوی را بایدم گفتگوی — بگوی چرا باید انیشه ام

یکی باز راستی بیشه نیست — بباز راستی هیچ اندیشه نیست — مبادا جز از راستی پیشه ام — زکردن کشان و سیاه و رمه

همه نامداران آن مرز را — چو کاوس و پس دو چو طوس گرد نژاد — بروگفت کز تو بپرسم همه — زبهرام و از رستم نامدار

سر اپرده و دنبه از رنگ رنگ — بروانداز و چشمهای پلنگ — زهر کیت پرسم بمن برشمار

یکی بزر خورشید پیکر درفش — سرش ماه زرین غلاف بنفش — بپیش اندرون پیل صد زنده پیل — وزان تخت پرورده رستان نیل

بروگفت کو شاه ایران بود — کز بر درکش پیل و شیران بود — بگردان و ایران و ارام جنبت

سراپرده برکشده سیاه — بگردوی اندر ستاده سپاه — وزان پس بروگفت کز میمنه — سواران بسیار و پیل و نه

رزه پیش او پیل پیکر درفش — بزرد شش سواران زرینه کفش — پس پشت پیلان و بالاش درفش

بپرسید کان سرخ پرده برای — یکی لشکری کش بپیش بپای — درفشان کهر در میان درفش

پس شتپش اندر سیاه کران ... همه نیزه داران و خنجرگزاران ... چنین گفت آن سرفراز دلاور ... سپهدار کو در زد و کشور آگهان

بپرسید کان سبز پرده سرای ... یکی لشکری گفت پیش بپای ... یکی تخت پرمایه اندر میان ... زر پیش او افسر کاویان

برو بر نشسته یکی پهلوان ... ابا فر و با سنت یال گران ... از انگس کر بر پای نیشش درست ... نشسته یک سر از و بر تر است

یکی باره پیش به پنهای او ... کمندی فرو هشته تا پای او ... برو هر زمان بر خروشد یلی ... تو گویی که دریا بجوشد همی

بسی پیل و برگستوان دار پیش ... همی جوشد آن مرد بر جای خویش ... بابران زمردی ببالای اوی ... زنیلم همی آب همتای اوی

بسی پیل و برگستوان در پیای ... خروشان بدر گاه پرده سرای ... بران نیزه بر شیر زرین سر است

هجیر انگهی گفت با جوشنین ... که گر من نشان کوپیل تن ... بگویم بدین نیکدل شیر مرد ... ز رستم برآرد بناگاه گرد

ازان به نباشد که پنهان کنم ... زگردن کشان نام او نگذرم ... چنین گفت کز چین یکی نامجوی ... نبویی بیاید بنزدیک شاه

بپرسید نامش ز فرخ هجیر ... بگفتا کز نامش ندارم بسیر ... بران دربدم من بدین بارگاه ... بکی او بیامد بر شهریار

غمی گشت سهراب ازان سرکشان ... نشان داده بود از پدر مادرش ... نمی دید و دیده ببند یاورش

های نام جست از دمان هجیر ... مگر کان سخنها شود دلپذیر ... ز فرمان کاهد نه بهر گزند

وزان پس بپرسید کز مهتران ... کشیده سرا پرده بر کران ... که لعل و بنفشست پرده سرای ... زسهمش بلرزد مر نیش رای

سواران بسیار و پیلان بپای ... برآید همی ناله کرّه نای ... یکی کوه پیکر درفشد از پشش ... بابر اندر آورده زرین سرش

میان سرا پرده تختی زده ... سپاهد غلامان بر پیش بده ... چنین گفت کو بود کاوه بدرزمهر ... که خوانند گردان ورا کیومرث

زگردان بهتر و مهتر است ... بابر سیه بر دو بهره سرست ... بدانگه ز ایران سوی تاختند ... چو خورشید تابان برافراختند

ز دیبای رومی درفشش سوار ... زده بر کشیده فرو نار نار ... سته انجمن لشکر پیکران

نشسته سپهدار بر تخت عاج ... نهاده بر عاج از مشک تاج ... غلام سپاهد زده صف چگل

در خیمه بر پیش پرده سرای ... یکی ماه پیکر درفشی بپای ... که فرزند شاهست و تاج کران

بدو گفت سهراب این درخورست ... چو فرزند شاهست با افسرست ... بپایند پیشش مهان با کلاه

بپرسیدازان زرد پرده سرای ... یکی ماه پیکر درفشی بپای ... بدو بلنیز چندی بپاده بپای

یکی اندرش نیزه و زور دو بخش ... زهر گونه بر کشیده درفش ... سرش ماه زرین و بالا دراز

چنین گفت کو را که ازه بنام ... که در رنج و سختی بباشد توان ... که در رنج و سختی بباشد توان

نشان پدر جست و با او بگفت ... همی داشت آن پرسش اندر نهفت ... جهاندار از نیکوئی پرورد

زمانه نشسته و گر گون دهست ... چنان کو گذارد بباید گذاشت ... همه نوش زهر آید و در رنج

دگر باره پرسید ازان سرفراز ... ازانگس بر پیدار او بد نیاز ... وزان مرد و آن تاب داده کمند

ازان پس سهبد شش را بگفت | که از تو سخن را نباید نهفت | کز از نام چینی بنامی همی | از انت کو راند آنم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد | ز رستم نگردی سخن بیهده یاد | کسی کو بود پهلوان جهان | میان سیه در نماند نهان
تو گفتی که بر لشکر او مهرست | نگهبان هر مرز و هر کشورست | چنین داد پاسخ مر او را هجیر | که شاید بدن کاو کو شیر گیر
کنون رفته باشد ز ایلیستان | که هنگام بسگوفه گلستان | بدو گفت سهراب کین خود نکوی | که دارد سپهبد سوی جنگ روی
بر اهش نشیند جهان پهلوان | برین بر نجنبد نه پیر و جوان | کنون رفت و پیمان من بگسلید | مرا با تو امروز پیمان نکیست
اگر پهلوانرا نمایی بمن | سر از باز باشی بهر انجمن | کشاده کنم کنجهای نهان | ترا پای بازی دهم در جهان
ور ایدون که این را زداری ز من | کشاده رمن بر بپوشی سخن | میانجی کن اکنون بین هر دوای | سرت را نجنبد تن بجای
نه بینی که مو بد بسنجیتی چه گفت | سخن گفته ناگفته چون کو نهفت | بجا نابسوده به بند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها | درخشیده مهری بود بی بها | چو سر آید از شهر و از تاج و گاه
بنزد کسی جوید اندر جهان | که او زنده پیل اندر آرد بهان | برآرد دمار از دو صد انجمن
یکی را که رستم بود هم نبرد | سرش زآسمان اندر آید بگرد | چو کردی بی اب اندر نیست
تنش زور دارد بصد رادمرد | سرش برتر است از درخت بلند | بپرسش چه پاسخ دهی پیل و چه
بدو گفت سهراب آزادگان | سیه بخت کو در نگردد گمان | بدین دو ور و این داش و این
تو شیران جنگی کجا دیده | که آواز ره یاه نشنیده | برای نیستایی و را هر زمان
کرش پنیم آگاه آید بگاه | که دریای جوشان نگردد بباد | که دریا بارام و جنبان بود
چو دریا بموج اندر آید بجای | ندارد دم آتش تیز پای | چو تیغ تبش بر کشید از غلاف
بدل گفت ناکار دیده هجیر | که گر من نشان کو شیر گیر | چنین یال و این خسروانی تنست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن | برانگیزد این ماده پیلتن | بدین دور و این کتف و این یال او
ازایران نباشد کسی جنگجوی | که روی اندر آرد بآورد اوی | یکی دست و تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که خسرو بیام | براز زور کانی دشمن الکام | نگردد سیه روز چون انجوی
چو من هست کودرز را نسل گرد | دگر بود و نهناد و گیو سترگ مرد | بدست کمند افکن و تیغ زن
نباشد تهم در بارمان بیاد | چنین دارم از موبد پاک یاد | که چون برکشد از مین تیغ تیز
بسهراب گفت آنچه آشفتن است | همه با من از رستم گفتنست | به بیهوده چیزی زمین خواستن
بدین کینه خواهی بریدن هم | چرا باید این کینه آراستن | چه باید کنون جست با نگختن
که آگاهی آن نباشد برم | بهانه نباید ز خون ریختن
هی پیل تن را نجوانهی گشت | همانگاه آسان نیاید بدست | بباید ترا جست با او نبرد | برآرد با ورد گاه از نورد

چو بشنید گفتارهای درشت — سر پردلان زود نیلوفر شست — نهان کرد از زور روی چو پشت — عجب ماند ازان گفتهای نهفت

ز بالا رزش تند دیگ بشت — بسنگدش آمد بجای نشست — بسی کرد اندیشهای دراز — زهر گونه کرد پیکار ساز

ببست از پی کینه آنگه کمر — نهاد از سر سروری تاج زر — زره را و خفتان بپوشید شاه — یکی ترک چینی بسر بر نهاد

سپه فتش سنان و کمان و کمند — گران کرز را پهلوی دیو بند — زتندی جوش آمدش خون بروی — نشست از بر باره تیز پوی

باورد که رفت چون پیل مست — چو کوه روان پیش او ایستاد — برون و آمد و رای آورد کرد — برآورد بر چهره ماه کرد

وز آنجا دمان شد بپرده سرای — بتیره برآورد بالا رجای — بگرداگرد ران خرگهان بتر — رمیدند ازو سروران دلیر

کس از نامداران این آستان — نیارست کردن بدو در نگاه — زبای و رکاب و زدست و عنان — زبار و وآن تاب داده ستان

وزان پس دلیران شدند انجمن — بگفتند کاینست کو پیل تن — نشاید نگه کرد آسان بدوی — که یارد شدن پیش او جنگجوی

وزان پس خروشید سهراب کرد — همی شاه کاوس باید نمرد — برو گفت کای شاه آزاده مرد — چگونست کارت بشست نبرد

چرا کرده نام کاووس کی — چو در جنگ شیران نیازی توی — سپاه ترا جمله بیجان کنم

یکی سخت سوگند خوردم بزرم — بدانش که کاشته شد زنده بزم — بدین نیزه چون تست پیجان کنم

که داری زایران نیایی تو ننگ — که پیش من اید برین دشت جنگ — کنم زنده کاووس پیش ترا

خرم آورد پشت و سنان و سنج — برو تند بر کند و بنهاد رنج — ازایران نداد آنچه بخشش کنش

غمی گشت کاووس و آواز داد — کرای نامداران خسرو نژاد — زهر سو برآمد دم کره نای

مزارم سواری و راهم ببرد — ازایران نیارد کس این کار کرد — سر پرده یک نیزه آمد بجای

برو گفتم که هر شهریار — که کردی مرا ناگهان جوانستار — یکی سوی رستم بریدند راه

بفرمود تا خیمش ازین کنند — سواران برو مار را چین کنند — بگفتند کین کرگسان تبار

نهاد از بر خیمه شد پیش رزم — همی گفت کین رزم اهرمنست — یکی چنگ بودی کجا سازو برزم

همی این بدان آن بدین گفت رزم — تهمتن چو از پرده او را شنود — زخیمه نگه کرد رستم بدشت

برو دست بوسید بر میان — ببست آن کیانی کمر بر میان — بپرسید برزه زنام و نشت

بدو گفت از ایدر مرو هیچ سر — بمن دار گوش ازایران مشو — همی است بالا برزه زنام تنگ

چو سهراب را دید بالای و شاخ — برسم رسولان بنزدیک شاه — چنین گفت کین رزم اهرمنست

بگفت او بستم بروتا روم — بگیگاه هر دو مرد کوهم — نشست از بر خویش آمدش خوب روی

ببالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافت یالت زسیصد سال — برآورد بر چهره ماه کرد

که داری زایرانیان تیز چنگ — بزد تند بر کند و بنهاد تنگ — بگرداگرد ران خرگهان بتر

خرم آورد پشت و سنان و سنج — برو تند بر کند و بنهاد رنج — رمیدند ازو سروران دلیر

غمی گشت کاووس و آواز داد — کرای نامداران خسرو نژاد — زبار و وآن تاب داده ستان

مزارم سواری و راهم ببرد — ازایران نیارد کس این کار کرد — کو یارد شدن پیش او جنگجوی

برو گفتم که هر شهریار — که کردی مرا ناگهان جوانستار — چگونست کارت بشست نبرد

بگفتم که رستم بروتا روم — بگیگاه هر دو مرد کوهم — سپاه ترا جمله بیجان کنم

یکی سخت سوگند خوردم بزرم — بدانش که کاشته شد زنده بزم — کنم زنده کاووس پیش ترا

که داری زایرانیان تیز چنگ — که پیش من اید برین دشت جنگ — ازایران نداد آنچه بخشش کنش

خرم آورد پشت و سنان و سنج — برو تند بر کند و بنهاد رنج — زهر سو برآمد دم کره نای

غمی گشت کاووس و آواز داد — کرای نامداران خسرو نژاد — کزین ترک شد سخت کار گران

مزارم سواری و راهم ببرد — ازایران نیارد کس این کار کرد — شنیده سخن زد او پیش رزم

بگفتم که هر شهریار — که کردی مرا ناگهان جوانستار — بدیدم زکاووس پیش جوان

بفرمود تا خیمش ازین کنند — سواران برو مار را چین کنند — زره کیوا دید کاندر کشید

نهاد از بر خیمه شد پیش رزم — همی گفت کین رزم اهرمنست — بر کیتوان برزده گوش پیل

همی این بدان آن بدین گفت رزم — تهمتن چو از پرده او را شنود — زاین رستخیز ازپی کین است

برو دست بوسید بر میان — ببست آن کیانی کمر بر میان — زواره بکهان کاه و سپاه

بدو گفت از ایدر مرو هیچ سر — بمن دار گوش ازایران مشو — بمیدان برا و جانجوی و درزم

چو سهراب را دید بالای و شاخ — برسم رسولان بنزدیک شاه — برآورده بر کرد از میان دو صف

بگفت او بستم بروتا روم — بگیگاه هر دو مرد کوهم — چو من باشم و تو او برد پس

ببالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافت یالت زسیصد سال — ترا خود بگیتی من جای نیست

که کرد رستم بران سرفراز — بران سفت و جنگ گاه دراز — زمین سرد خشک و هوا گرم و دم

بر پیری بسی دیدم او را دگاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه — نه دیدم بد آنسو که بودم شکن
نگه کن مرا تا نه بینی بجنگ — اگر زنده مانی مرا نیستی ننگ — که با نامداران توران گرو
چگردم بستاره گوا می‌نخست — مرا دید در خنگ دریا و کوه — چو آمد رستم چنین گفتگوی
بدو گفت گر تو برستم سخن — بری جهان زیر پای منست — بخفتید سهراب را دل بروی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — همی بیدون کام تو پویستی — وزان تخمه نامور نیستی
از امید سهراب شد ناامید — بر وی تیره شد روی روز سپید — بیامد که رفت و نیزه کرفت

رزم رستم با سهراب

یکی سنگ میدان فرو ساختند — بکردند هر دو بر یا هم نبرد — بکوپال و نیزه همی تاختند
بپیمودند همان کاز بهر دوری — بگفتند با نیزه بندوبنان — نشستن بیچ از نیشان یکی روی زرد
نماند آنچه با نیزه بندند و سنان — بشمشیر هندی براو گشتند — همی زآهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریزه ریزه — چو رزمی که کیکاوس کرد انگیخت — عمی گشت بازوی کند آور آن
زتیر و عمود اندر آورد خشم — چو ابر بهاران بر آن کوه و دشت — برزمه پاره شد بر میان کوه آن
فرو ماند اسب دلاور زکار — بیامد سبک رستم از بر چو باد — زبان کشته از تشنگی خاک خاک
یکی از دگر کرد پیاده آگاه دو — بیازید هر دو بکتف بر دو — سکسته هم از تو شکسته بدست
ازین دو یکی را بخنجر بمهر — خزد دور بر مهر نخمود چهر — چو ماهی بدریا چو در پشت کور
بدانند همی مردم از رنج و ناز — همی دشمنان از فروزند باز — نه نیزم که آید بدیشان بجنگ
مر اخوار شد جنگ دیو سپید — همیگفت رستم که هرگز نهنگ — نه کردی نام آوری از نهان
بسیری رسانیدم از روزگار — زمردی دلاور شد نامجوی — زاورد و از جنگ و نام نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — دو لشکر بکردار بر پیش کار — چو آسوده شد باره هر دو مرد
غمی شد دل هر دو از کید یکدیگر — جوانه همان سالخورده همان — زیر و زبر کار نامد زبان
کرفتند هر دو دوال کمر — زره بود و خفتان بر بر دریدند — بلندی زنیسکله سیه بر کنند
کمر بند سهراب را چاره کرد — تهمتن که کردست بر وی نبرد — همانا زمهر دست رسته بود
که از زین بجنبانداورا نبرد — جوانرا نبد آگهی — زین برکشید و بشد شادمان
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — دگر باره سهراب کرزی بران — بزخم دلیران نه پایدار
بزد کرز و آورد کتف بزد — نخندید سهراب و گفتا ای سوار — جوانی کند پیر را سود بود
بزیر اندرون رخش کوبی چو کشت — اکر چه کوی سرو بالا بود — چنان تنگ شد بر دلیران زمین
مرا رحمتی آید از تو بدل — دو دست سوار از هم بر نشست — بدانسان که بخچیر بندد پلنگ
که از یکدگر روی برگاشتند — که از خون آغشته شد کشت نیل — تهمتن تبوران سپه شد تنگ
دل و جان برانده شیه بگداختند — بسی بر نیامد برین کار زار

بلشکر که خویش تازید زود — که اندیشه دل برآنکو نبود — میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخون ناب را

سر نیزه پرخون و خفتان و دست — بدو گفت کاین جنگ را نیز جست — تو گفتی ز نخجیر گشتست مست — خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کاکنون بیا تا چه کرد — ازایران سپه جنگ با تو که کرد — غمی گشت رستم چو او را بدید — چو گرگ آمدی درمیان رمه

بدو گفت سهراب تو ای سپاه — چرا دست یابی نبسوده راه — کسی با تو پیکار و کینه نجست — کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز — ازین رزم دور بد بهمگنان — تو اهنگ کردی بدرشان نخست — کز کوشش روان زیر تیغ اندرست

کزاید دلت شیر یابی بشیر — چو پیدا کنی تیغ کیتی فروز — بدین دشت هم زور آزمایی درست — تو شو تا چه خواهد جهان آفرین

برفتند و روی هوا تیره گشت — چنین آشنا شد که هرگز نمیرد — بگردیم شمشیر با تیغ کین — بناساید از ماخت یکدیگر تن

دگر باره زیر اندرش آفت — زسهراب گردان همی خیره گشت — بگو بی ز خویش رشت ایمان — براسود از رنج آهن پوش

چنین گفت سهراب کاکنون مرو — شکفتی روانست و رویین تنی — تو گویی ز خیگش برشت آسمان — که یال یلان دشت پیکار کیست

چه کرد او با لشکرم سر بسر — برآمد جهان کشت پرخاشجوی — شمارا بسر ران سوار دلیر

سخن گفتن سهراب با مادر

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد — که او بود هم زور من در نبرد — یکی پیر مردست بسان هژبر — نگردد ز رزمگاه او جنگ سیر

ندانم بگرد جهان سر بسر — که بندد کمر کینه با او مگر — بدو گفت هومان که فرمان شاه — چنان بد که آید رنجند سپاه

همه کار ما سخت با ساز بود — با آورد گشتن کرا آغاز بود — بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدین لشکر کشن نهاد روی

تو گفتی زمستی کنون خواستست — زاو جنگ با یک تن آراستست — چنین گفت سهراب کاکنون من این — نگردد از دلیران کسی رزمجای

از ایرانیان من بسی کشتم — زمین را بخون و کفل آغشتم — بپرسیدی چون دان ز رزمگرا

وزان برشما جز نظاره نبود — ولیکن نیاید کسی خود چپود — بپیشم چو شیر و نهنگ ژیان — بگیرد بکام آتش ژرف نیک

چو ایشان مرا روی نپسندد نیز — رزه بر تنان مان نبود ارزیز — چو فردا بپیش آید آن رزمساز — بدرید آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین — نمانم ز گردان یکی بر زمین — دل اندر چنین ره نبایدت بست — زدشمن نگردد دبیاه و بیست

کنون جان دی باید آراستن — بباید بمی غم ز دل کاستن — فردین روی رستم بپیچید سخن را نداد پاسخ و گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای — چکونه بجنگ اندر آورد پای — چنین گفت با رستم گرد نیو — کران کونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه — زلشکر بر طوس شد کینه خواه — که او بود بر زین و نیزه بدست — چو گرکین فرود آمد او را بدشت

بیامد چو با نیزه او را بدید — بکردار شیر ژیان بردمید — عمود جهنده بزد بر سرش — زین و بیفتاد و خود از برش

تبیره بدادند و شد تا بپرده — شدند ازدلیران بسی جنگجوی — زکردان کسی پایه او نداشت — بجز پیلتن مایه او نداشت

هم آیین پیشین بگردانشم — سپاهی بروسایه بگماشتم — سواری نشد پیش او یکدمه — بزیر اندرون بود آبشخ چان

زهر سوی شد زمان و دمان — سخن گفتن رستم با گاو و پیش شاه

غمی گشت رستم ز گفتار اوی
سوی شاه کاوس بنهاد روی
چو کاووس پس پهلوانرا بدید
برخویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد
زبالا و زیرش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید
بدین شیردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی
تنش را زمین برنیارد همی
دو بازو و ران و میان ستبر
همانا که دارد بستری فراوان

بنیزه و ببرز و بکمند و گنج
زهر گونه از آموزیدن سپنج
سرانجام گفتم که من بشمرم
بسی کودرا بر کرفته زرین

کرفتم دوال کمرینداوی
پنهشارد و سخت پوینداوی
نمی خواستم کشتن زرین برستم
چو دیگر کسانش بخاک افکنم

کرازناد جنبان شود کوهسار
بخندند بر زین یل نامدار
از و بازکشتم که پیکار بود
که شب سخت تاریک و پیکار بود

چو فردا بیاید برین دشت نبرد
بکشتی برو بایدم چاره کرد
بکویم ندانم که پیروز کیست
بدانم که تا رای یزدان چیست

کزو لیت پیروزی و دستگاه
همو آفریننده ماه و ماه
چنین گفت کاووس با پهلوان
تن بدسکالت کند چاک چاک

من امشب بپیش جهان آفرین
بنالم فراوان رخ اندر زمین
بفرمان او تا بداز چیر بود
کزو لیت فیروزی و فرودزر

کند تازه پژمرده کار مرا
بزاید بخورشید نام ترا
کنی دشمن خویشتن خوار و پست
بخواهیم تا تو نیروی دست

چو بشنید رستم زشاه این سخن
بدو گفت رستم کزارنخت شاه
برآید همه کامه بنکخواه
یکی رای فرخنده افکند بن

بلشکر کهخویش بنهاد روی
پراندیشه جانها و برسر سخن جوی
که امروز چون کشت پهلوان
پراندیشه شد شاه و لشکر بهم

از و خوردنی خواست پس بزم ساخت
پس آنکه زاندیشه دلرا بپرداخت
کشادن بیارست یکتن میان
چنین راند پیش رای و سخن

که پیدا دل ما بش تونی بمن
روم پیش این ترک آورد جوی
همانا ورسیاه درفش مرا
بیاورد و بنهاد پیش اندکا

همان تخت و زرینه کوش مرا
چو خورشید تابان برآمد زجای
کرایدون که پیروز آیم بجنگ
بیاورد که برنشانم در نگ

همی باش در پیش پرده سرای
تو بیدار دل باش و تندی مکن
متازید یکتن باورد کاه
مسازید جستن سوی رزمگاه

دکر آنکه خبر کونه کردد سخن
از ایدر نیرزد یک دشتبان شپید
یکایک سوی آبشخور شوید
چنین راند یزدان قضا برقرم

بکوشش کرتو دل اهرمن درنبند
مشو جاهل و دانه زحام نرند
زکردون مرا خود بهانه نماند
که کس در جهان جاودانه نماند

بسی بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنک
بته شد بخنجر بهنکام جنگ
بسی باره و در که کردیم پست
بیاورد کس دست من زیر دست

درم مرکز انکس بکوه بهکمای
بآب اندر آید بخندید رخای
اکر سال کردد فزون از هزار
همین بود راه بهین بوستکار

چو خرسند کرد دیدستان یکی
که از شاه ایران مبر نام اوی
اکر جنک سازد تو سستی مکن
بران ران که او راند این سخن

همه مرکرا بیم پیروز جوان
نماند کسی جاودان در جهان
زشب نیمه کفت مهراب جوی
دکر نیمه اسایش و خواب جوی

چو خورشید تابان بکستر دبر
سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از برازنده های زیان

بیامد بران دشت آورد کاه
نهاده بسر بر فراخن کلاه
همه تلخ و زهر نیستی بود
بهانا که با آز خویشی بود

وزان سوی مهراب با کنج
همی میکسارید با رود زن

بهومان چنین گفت کای شیر مرد — که با من همی کرد اندر نبرد — زبالای من نیست بالاتر کس — برزم اندرون دل ندارد ترس
برو کتف و بالش بماند ز من — تو گویی که دانند برز و فرمن — ز پای و رکابش همی مهر من — بخندید بشنید آورد چهر من
نشانهای مادرم سام هی — برآن نیز باور بیارم همی — کمان برم من که او در گرفت — که چون او ببرده بمی کم گرفت
نباید که من با پدر جنگجوی — شوم خیره روی اندر آرام اوی — بدو گفت رستم همان کو در کار — رسیدست تن من چنین بار
نشیندم که در جنگ مازندران — چو کردآن دلاور بگرز گران — برین اسب مادی همی خشم اوی — ولیکن ندارد دشت آبشخور اوی
بپوشید بهر اجنگیان رزم — سرش پر ز کین و دلش پر ز آزم — بچنگ اندرون گرزه گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان بدو — که کیستی تو ای نامدار جنگجو — که شب چون بری رود خون همی
یکی بگفتا این تیر و شمشیر کین — بزن چنگ بیدار بر بر نشین — ز پیکار بر دل چرا آسپتی
بپیش جهانبدار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم — بی تازه داریم روی ترم
دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرم بچهر آورد — تو با من بشادی بیا ای پسر
زمین نام پنهان بنا بایدت کرد — چو کشتی کنون با من انباز برد — همانا که داری ز گردان نبرد
بدو گفت رستم کرا ای بجو — نبود یم خود بدین گفتگوی — مگر تو فرزند سام یلی
زمین کودکم کرد و هستی جوان — کشتی گرفتم بپیمان — ز مرد و فریبم بدینسان مکوش
بسی گشته ام من فراز و نشیب — نه نام مرد کهتر و نوش و فریب — کز فرجام حکم جهان بان بود
مرا آرزو بد که بر بستهرت — برآید بهنگام هوش از برت — اگر نیست پند مرا جای گیر
وگر هوش تو زیر دست همت — بفرمان یزدان بپایم دست — بپرده روان تن نیزدان کند
بپستند بر شکم اسب نبرد — بفتراک بر دو روان پر ز درد — کسی کز تو ما را نیستود ان کند
بزد دست رستم چو بر یال تخت — چو شیر ژیان خنجر آبگون — ز پهلوی رستم بر آورد خون
میکی بانگ برزد بر آشفته گون — تو گفتی بدرید یکسر زمین — ز پیکان بجنگال پیل دلیر
بزد بر زمین همچو سر و بلند — که یابد زگردون گردان گزند — که دارد بچنگال چیل دلیر
نشست از بر سینه پیلتن — پر از خاک چنگال و بر و برین — سپامد پس آنگاه بر خشم و کین
نگه کرد رستم بآواز گفت — که این را زنابد کشادار نهفت — هی خونت از تن برآرم بتیر
بر و زنهنگی تو ای شیر نر — کمند افکن و گرز و شمشیر گیر — که نیکو نگر تا تو ای پهلوان
برین گفتن از جنگ نزاد ها — هی خونت بابد کشتن مرا — خرابین باشد آخر خود این ما
یکی از دلیران دوم از زمان — سیم از جوانمردی بگمان — بداندیش که بود آن بخت بلند
رها کرد از دست و آمد بدشت — بیامد بر رستم آهو گذشت — بدرشت که بر پیش آهو گذشت

ناهمیکرد و نخجیر پایش نبود — از آنکس که با او بزد آزمود — همی دید شه باز نهمان کجود — بیامد بپرسید از و در نبرد

نهمان بگفت آن بکی کژدهٔ بود — سخن هرچ رستم بدو گفته بود — بدو گفت نهمان چه کردی جوان — به پیری رسیدی همی اندر زمان

در فیغ آن بر و برز و بالای تو — رکاب و زانو و پای تو — نهر بری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست و شد کار خام

مگه کن کزین پهنه کارزد — چو آید به پیشم بدیگر نبرد — بگفت و دل از جان او برگرفت — برامد نهیب و بیامدش از در شگفت

بلشکر گه خویش نهاد روی — بچشم پر از غم دل از کار اوئی — یکی داستان شد بر شهریار — که دیشن مدارم چو خورد است خوار

چو رستم بگودی آزاد گشت — بسان یکی تیغ پولاد گشت — چنان بشنه سوی آب روان — چو مرده که او باز ناید روان

بخورد آب و روی و تن آسان بشست — بپیش جهان افرین شد بخست — بنبود اگر از کار خورشید و ماه — همی خواست پیروزی و دستگاه

کجون کشت خواهد سپهر از پیش — نخواهد بر بودن کلاه از سرش — شنیدم که رستم در آغار کار — چنان یافت نیرو بر و زور کار

کر کرکس را او بسر بر شدی — همی هر دو پاش بدو در شدی — ازان روز پیوسته بخورد بود — دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان — برازی همی آرزو کرد آن — که لختی ز زورش بیاند همی — بر فتن به بر تواند همی

هر انسان که از پاک یزدان بگشت — زبیزوی آن کوه پیکر بگشت — چو باز آنچنان کارش آید بپیش — دل از بیم سهراب گردد پریش

بیزدان بنالید کای کردگار — همان روز خواهم ز آغاز کار — بپرود او دیزان چنان کو بجاست — بسغزود و درتن بهرگش بکاست

وزان انجمن شد بجای نبرد — پراندیشه بود بش دل و روی زرد — همی تاخت سهراب چون پیل مست — یکی خنجر آب داده بدست

کزان و چون شیر نعره زنان — کشته شدن سهراب بدست رستم — بکندش چنان و جهانرا ازان

بر انکونه رستم چو او را بدید — عجب ماند و دو روی همی بگردید — غمی ماند و زو ماند اندر شگفت — زبیکارش اندازه بابر گرفت

چو سهراب بازآمد او را بدید — زباد جوانی دلش بر دمید — چنین گفت کای کشته از چنگ شیر — دگر آمدی پیش شیر دلیر

چرا آمدستی بدشتم بکوی — سوی راستی خود نبابی تو روی — دگر باره اسپان بستند تخت — بسر بر همی گشت زخواه بخت

هر انگه که خشم آورد بخت شوم — شود پشه خارا بگردد ز موم — بگشتی گرفتن نماند دسر — گرفتند هر دو دو دال یکر

زشبگیر تا سایه گسترد هور — همی این بران آن بران کرد زور — تو گفتی که چرخ بلندش بشست — تو گفتی که چرخ بلندش بشست

غمی گشت رستم بیازید چنگ — سر انراز سهراب آن نر درشت — زمانه نیامد نامدش توان

زجا بر گرفتش بگرد ار بشیر — بزور زمین آن سوار دلیر — برشیر پیدا دل پر دریر

هر انگه که تشنه شدی تو بخون — پیالودت آن خنجر آبگون — برادام تو موی دشنه شود

به بچید از آن پس بکی آه کرد — زنیک و ز بد دست کوتاه کرد — زمانه بر بست تو دادم بگلید

تو زین پشکفی که این کوز پشت — مرا بر کشید و بزودی بکشت — بابرا نذر آمد چنین بال من

نشان داد مادر مرا از پدر — زمهر اندر آمد روانم بسر — چنین جان بر ادم در آرزوی

در بغا کز رنج نیامد بسر — بمهراندر آمد روانم ز بر — کنون کر تو در آب ماهی شوی — دگر چون شب از سیاهی شوی

وگر چون ستاره بشوی بر سپهر — ببری ز روی زمین پاک مهر — بخاید همه از تو بد کین من — که پیچد که خاکت بالین من

ازان نامداران و گردنکشان — بردم کسی نزد رستم نشان — که مهراب کشته بگفتم بخواه — همی خواهت کردن اختر سیاه

چو رستم شنید این سخن چهره گشت — جهان پیش چشمش بر آشوب گشت — زپای افزار افتاد و بیهوش گشت — همان پای تن و تاب و بی توش گشت

بپرسید ازان پس که آمد بهوش — چنین گفت با باره و با خود و میش — که کم باد نامش ز گردنکشان

کز رستم منم کم نامادنام — نشستم و بر مانم زال سام — بدو گفت اگر زانکه رستم تویی — بگستی ذخیره ازبر خویی

زهر گونه بودم ترا رهنمای — بخفتید یک دزه مهر جای — کنون بند بگشای از چشم من — برهنه نکه کن تن روشنم

چو برخواست اوای کوس از دلم — بیاید پر از خون دو رخ مادرم — همی جانش از فرش من نخست — یکی مهره بر بازوی من بست

مرا گفت این از پدر یادگار — نکندم تا خود که آید بکار — کنون کار کرد شد که بیکار گشت — سپهر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد و خستان آن مهره دید — بر جاید بر خویش بر درید — همیکند مویی و اهی زدی — همیکند موی و اهی زدی

همیگفت کای کشته بر دست من — ای سر نهاده بخاک سیه تن — سرش پر ز خاک و بر از آب کرد

چو مهراب رستم بدانگونه دید — کز افتاد و هوش از برش بر پرید — که بر کرده خود بیاید گریست

ازین خوبتر کشتن اکنون سود — چنین گفت مهراب با دیگران — بروگفت کای شیر فرخنده خوی

ازین بس دلم شاد ما داد مباد — بکینی مرا خود زمانه مباد — تهمتن نیاید ز لشکر بدشت

ز لشکر بیاید هشیوار نیست — کرا اندر آورد کار نیست — پر از کرد و رستم کرا جای بود

کو پیلتن را چو برداشت زین — دو اسب اندران دشت برپای بود — سراسر همه دشت پر کین بود

بگاه و پس کی تاختند آگهی — نه دیدند کردان دران دشت کین — سراپرده شاه بر گشته شد

که تخت مهی شد پر رستم تهی — کمانشان چنان بد که او کشته شد — برآمد زمانه یکایک بجوش

بغرمود کاوه پس تاختن — ز لشکر برآمد سراسر خروش — که زید رد سیمین تا بوق و کوس

دمیدند نرد آسمان را طوس — وزان پس بلشکر چنین گفت شاه — که زید رد سیمین تا بوق و کوس

بتازید تا کار مهراب چیست — بباید که ما را بیاید گریست — از ایران که آرد ره و پیش اوی

اگر کشته شد رستم جنگجوی — بباید زدن با نبوه زخمی — چنین گفت مهراب با پیلتن

چو آشوب بر خواست از انجمن — بدین زرنگه بر بتابید بران — که اکنون که روز من اندر گذشت

همه کار رستم همی کوه گشت — همه مهربانی بران کس که شاه — سوی جنگ رستم زاکوه شاه

که ایشان زبهر مرا جنگجوی — سوی هر زایران نهادند روی — بسی کرده بودم زبهر امید

بباید که بندید بر بخی براه — مگر خبر نیکی بدیشان رساند — که فتار حم کند بر منست

بسی روز نشان تو پرسیده ام — همی بود خیال تو در دیده ام — از و مانده بادا تهی جای او

چو کشتم ز گفتار او نا امید — شدم لاجرم بر تره اندر شدید — بسی تا کرا هست از ایرانیان — بباید که آید بجانش زیان

نشانی که بدداد مادر مرا — بدیدم نبد دیده مادر مرا — چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چه باد — همینست گر سرنوشت بارشاد — زنخی برستم فرو بست دم — پر آتش دل دیده گان بریزم
نشست از برخش رستم چو کرد — پر از خون دل پر ز باد سرد — بیامد بر پیش سیه با خروش — دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دندان برانیان سوی لبی — همه بر نهاد نو بر خاک روی — که او زنده باز آمد از کارزار
چو زال اگهوزه دیدند بر خاک سر — دریده همه جامه و خسته بر — ترا دل برین کو نداد از بهر بیت
بگفت آن سگفتی که خود کرده بود — کرامی تنی را که آزاده چود — نماند از زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سر فرازان که من — ز دل دارم امروز گویی ز تن — که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیل تن — دو دیده بخون جامه و خسته تن — بگفت آنچه از پور گشته بشنید
پشیمان شدم من ز گفتار خویش — بیابم مکافات از آواز پیش — بر بدیدم بن و بیخ آن نامور
در یدم جگرگاه و چهر جوان — بگرید بر و چرخ تا جاودان — که تیغ تیز کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون تویی — نگه کن بدیشان مگر نغنوی — همان بیش ازین جای گفتار نیست
بهجیر دلاور رها کن زبند — نباید که آید بجانش گزند — ازین کار بر من بد آید بسی
تو از فعل زشت بگفتی وا — بکشتیم بر پیل تنی جوان — بر آنش زدی جان و دیده مرا — که ای گرد با نام روشن روان
تو با او بر و تا لب رود آب — مکن هیچ کو زابلستان شتاب — بهومان سخن گفت با یاران
ز گفتار رستم بدشاد مان — رها کرد او را هم اندر زمان — که بفرمود مهراب را دست برد
بهجیر ستیهنده بدگمان — که میدشت را سر نبید نهان — رو انش بپیدا نشی تو دچار
زواره بیامد بر پیل تن — ز هومان سخن گفت و از انجمن — که مهراب لشکر ز در بر آورد
تهمتن ز گفتار او خیره شد — جهان پیش چشمش همه تیره شد — کز پیانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون بر کشید — همیخواست کز تن سرش بر درید — بهجیر از دم مرگ بار نیافت
چو برگشت از آنجا یکه پهلوان — بیامد بر خسته پور جوان — چو طوس و چو گودرز جویان بدیم
همه لشکر از بهر آن ارجمند — زبان برگشادند بگشیر زبند — که این درد و غم بر تو آسان مباد
یکی داستانی بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد مر نخستین دست — ز مرگان های خون دل بگشاد
اگر ماند او را بگیتی زمان — بماند آبی و رنج با او دوان — وگر زین جهان این جوانمرد رفت
بگرگان یکی نامه فرمود شاه — سری زیر تاج و سری زیر کلاه — وزان پس نیاسایم تا چون کنند
دارا ست راهش اگر کوه است — پر اکنده کاینم اگر اندره است — همی خویشتن را بباید گریست

بگو در زگفت آزمان پهلوان — گزاید ربرو زود رویش زروان — بیامی زمن سوی کاووس بر — بگویش که مارا چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم گرو تیغ تیم نماند دیر — گرت هیچ مایه ست کرد آر من — یکی رنجه کن دل بتیمار من

ازان نوش داروکه در گنج تست — فرستادن رستم گودرز را نزد کیکاوس بطلب یاری — بسی خسته گان را کند تن درست

بنزدیک من بایکی جام می — سترگ و ستی هم کنون پی — چو من پیش تخت تو کهتر بود

وگرنه بدرگاه تو نگذرم — دگر باره ایران زمین نسپرم — بگاووس پیغام بگزار شاه

بدوگفت کاووس کز انجمن — اگر زنده جیحون زرزم زمن — دلم زنده ماند کو پیلتن

شود پشت رستم بنیرو مرا — هلاک اورد یکمان برسرا — نشاید زیم یاد پاسخ آن خوبرید

شنیدم کراوگفت کاووس کیست — کراو شهریاریست بس طوس چیست — بجاگنجد از رجهان فراخ

بدشنام چندین مرا برمشمرد — بپیش سپه آب رویم ببرد — یکی خاک ماند بدست ازرا

اگر ماند او زنده او زجهان — بپیچد ازوی کهان و مهان — بکینی درون کینه پس گسترد

بجا بایستد او پیش تخت تو پای — بجاراند او زیر فرمای — زمرد بزرگ جهان دیده

چو بشنید گودرز برگشت زود — برستم آمد بگرداورد — سخنهای سهراب نشنیده

ترا رفت باید نزدیک اوی — کروشن کنی جان تاریک اوی — درخیست تلخ اینه نهار

جوانرا بران جامه رزنگار — بفرمود رستم که تا پیشگاه — یکی جامه آرد بدان چو پیل

که سهراب شد زین جهان فراخ — نخواهید آمد برستم بیار — کس آمد بش ازو زود گاه گرد

بیاده شد از اسب پرستم چو باد — همی از تو تابوت خواهد نگاه — کو پیلتن بر سوی راه کرد

بجای کیا خاک برسر نهاد — بزرگان لشکر همه همچنان — بر حبت و سر زدیکی نهاد

همیگفت زاری کنان ای جوان — سرافراز و ارزنده تخم پهلوان — عزنوان و کردان و زاری کنان

پرورد کیتی چو تو یک دلیر — نهورت نگشت آن لب شیر شیر — نه جوشن نه تخت و تاج و کلاه

کرا آید این پیش کامد مرا — بگیتم چو لهراسپ بر ان مرا — سوی مادر از تخمه شهریار

بریدن دو دستم سزاوار هست — بخر خاک تیره مبادم نشست — چگونه فروشم کسی را برش

چگونم چراکشتمش بیگناه — چراورز کردم بروبر سیاه — سزاوارم اکنون بگفتار سرد

بگیتی که گشتست فرزند را — دلیر و جوان و خردمند را — چه گوید بدان دخت پاکیزه جوان

نه بر تخمه سام نفرین کند — همی نام من بیدل و دین کند — بدشنان بگردد چو سرو بلند

بچنگ آید اورا رای همازور — من بوکند روز رزش سیاه — کشیدند بر روی جوان

همی آرزو کاه شهر آرزش — یک تنگ تابوت بهر آرزش — سوی چشمه خونش نهاد روی

سراپرده را آتش اندر زدند — همه لشکرش خاک بر سر زدند — همان خیمه و پیه رنگ رنگ — همان تخت پرمایه زرین پلنگ

برآتش نهادند و برخواست عو — بیکبوق زار ای جوانان نو — در بغ آن غم و حسرت جان گسل — زمادر جدا و زمیدر پدر داغ دل

نکوهش فراوان کند زال زر — همان نیز رودابه پرنیان — بدشنه جگرگاه او بر شکافت

چه گویند گردان و گردنکشان — چو زینسان شود نزد ایشان نشان — کز بر کنم از باغ سرو سهی

بدین کار پوزش چه پیش آورم — که دلشان بگفتار خوش آورم — بتن جامه خسروی کرد چاک

همه پهلوانان گاو و پیل شاه — زبان بزرگان پر از بند بود — تهمتن بدرواز در بند بود

چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند — بخم کمندش ربایند گاه

چرا مهر باید بهی برجهان — که بایدت رفتن ای مهتران — هیرقت باید شکول باز

اگر چرخ راهست ازین آگهی — همانا که گشتت منوچش رهی — بچون و چرا سوی او ره نبست

برین رفته اکنون بباید گریست — کس از گردش چرخ آگاه نیست — کز آب آرنی

نزانم که فرجام این کار چیست — برستم چنین گفت کاووس کی — که کوشش همی باد آند

بکردش همی برد خواهد سپهر — زمرگ اسپهبد که داند بدرست — همه کوش سوی خرد مند کن

یکی رود سازد یکی دیر تر — دل و جان برین رفته خسته مکن — روانش کهن شد بدیگر سرای

اگر آسمان برزمین برزنی — وگر آتش اندر جهان برزنی — نیاری همان رفته را باز جای

من از دور دیدم بر و یال اوی — بگفتم برگان نماند همی — که ماند تیغ بر کمان همی

زمانه بر انگیزش ما سیاه — چه سازی و درمان ازین کار چیست — بوان رفته تا چند غم خوری

بدو گفت رستم که او خود گذشت — نشستیگه همان بران بوم و دشت — ازایشان برل درد ازین چنین

زواره سپه را گذارد براه — بیزدی یزدان و فرمان شاه — ازین رزم اندوهت آمد بروی

کز ایشان بمن چند بدکرده اند — وگر دوز ایران برآورده اند — ازایشان نخواهم همی باد کرد

بهجیر دلاور چو آمد براه — چنان گفت کز پیش ما دور شاه — باران شد و رستم آنجا بماند

بدان تا زواره بیامد زراه — برد آگهی آور و زان سپاه — برستم بگفت آنچه دید از شاه

چو بگذشت شب شد سپیده دمان — ورا نجا که شاه بلشکر گرد — سپه را بدر رستم اندر زمان

برودی سوی زابلستان کشید — چو آگاهی وی بدیشان رسید — رخ ودیدگان و میدان گلسار

برین بره همند سر افراز دم — بریده همه گوی پیش و میانه خم — بزرگان بسی خاک بفشاندند

همه سیستان پیش باز آمدند — زدرد دل اندر گداز آمدند — بباریدند از دیده خون بر کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدست — که دل را زشادی گریز آمدست — چو تابوت را دید دستان سام — فرو آمد از اسپ زرین لگام

رفتن رستم بزابلستان و بردن تابوت سهراب را

تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
تهمتن برازی به پیش پدر / ز تابوت زر زود برکرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار / درین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان ز دو دیده خون / بنالید بر داور رهنمون
برازی همی گفت کای نامدار / تو رفتی و مانده ام زار و خوار
پس از مرگ تو خاک بالین کنم / همی ترسم از دخمه زرین کنم
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همه جامهاشان سیاه و کبود / تو گفتی برآمد یکی تیره دود
همی گفت زال اینت کار شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد و در میان مهان / نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
گرفتند تابوت از استر بزیر / دریغا جوان نامدار دلیر
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زن و مرد گشتند یکسر توان
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر و گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق بر شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی بد ز چنگ اندر آمد بخفت
چو رودابه تابوت سهراب دید / دو چشمش چو باران پر از آب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان / برازی بگفت ای چراغ کوان
همی گفت زار ای کو سرفراز / زمانی ز صندوق سر برفراز
بمادر بگوی اینهمه راز خویش / که هنگام شادی چه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی / برین خانه مستمندان شدی
نگویی چه آمد ترا از پدر / چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست هر کس شنید
بپرده درون رفت با سوگ و درد / دلش پر ز خون و دو رخساره زرد
بپوشید رویش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آذین کنم
چو من رفته باشم بماند بجای / وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چسازم من اکنون سزاوار وی / که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه گردش ز سم ستور / جهانی برازی همی گشت کور
تراشیده تابوتش از عود خام / برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه بر شد این داستان / که چون گشت فرزند را پهلوان
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مرگان آشنایی مکن
ز ایدر همی ماند خواهی دراز / سپیجیده باش و درنگی مساز
بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر ترا نایب آید بسر
چنین است و رازش نباید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک آید ز رستم بخشم
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین حال چندی گذشت / بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبایی آورد پیش / که جز آن نمی دید انجام خویش
جهان را بسی هست ازینسان بیاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه خورد
چو ایران سراسر خبر یافتند / دلان پر ز غم بر همی تاختند
وزان روی هومان بتوران رسید / بگفتش با فراسیاب آنچه دید
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همان مادر کرد سهراب را / بداد آگهی زان بت و تاب را
چو مادر خبر شد که سهراب کرد / بتیغ پدر کشته گشت و بمرد

آگاهی یافتن مادر سهراب از مرگ پسر

خاتمهٔ سهراب نامه

دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد همه سود و گند

اگر چرخ گردان گشادی ز تو — سرانجام خشتست بالین تو — بجای خاک تیره مر اجای تست

درستهٔ را گر ندادی گشاد — همه رنج و عمر تو کردی بباد — چنین بود قضا از خداوند ما

چو بر کس نماند جهان پایدار — همان به که نیکی بود یادگار — ز مصطفی و امتش از ما سلام

وزین رستهٔ داستان دوی بر تافتم — نگفتم من این داستان را تمام — یکی داستانی بیاری نغز

سخن چون برابر شود با خرد — کنون ای سخن گوی پند آفرین — روان سرایندهٔ را شاد بود

آغاز داستان سیاوخش

کسی را که اندیشه ناچون تو بود — بدان ناخوشی رای خویش بود — همی خویشتن را چلیپا کند

ولیکن نه پیوند کس آید همی — ترا روشن آید همی خوی خویش — به پیش خرد مند رسوا کند

چو داد بسنده بسنده بود — ز گفتار دهقان یکی داستان — پیاری از ان پس بر انیا نامی

کهن نامهٔ این داستانها ز من — همی نوشود بر سر انجمن — توبر خوان و بر کوی بازار من

یکی میوه داری بماند ز من — که بارد همی بار او بر زمین — بر نامداران خرده بمانم دراز

همی از کمر بگذرد سال — همی رنج جویم بتقویم و فال — بسر بر نوا وان سخنگوی گذشت

تو خود اگه که گویی سخن گوی باش — خرد مند باش و جهان بجوی باش — که هرگز نگردد کهن گشته نو

نگر تا چه کاری همان بر دهی — سخن هر چه گویی همان بشنوی — اگر نیک شد جای او ابد است

بگفتار دهقان کنون باز گرد — درستی ز کس نشنود نرم گوی — بخور نیکوی در زمانه بجوی

خود و کیو و گودرز و خیدر گرا — چنین گفت موبد که پیروز گوی — بدانکه که خیره بخوشش خرد

فراوان فگندند و انداختند — برفتند شاد از در شهریار — ابا بارو نیزان بنخجیر جوی

یکی پیش پیش اندر آمد دوان — زمین را چیدند و پر داختند — زمینش ز خرگاه تا ریگ بود

بران پیشه رفتند هر دو سوار — که یک مرز سواران پور — بدانجا یکه ترک نزدیک بود

بدیدار او در زمانه نبود — بگشتند بر گرد آن مرغزار — پس اندر پرستنده چندی بنوه

ز خوبی بر و بر بهانه نبود — به پیشه یکی خوب رخ تافتند — پر از خنده لب هر دو پیشانها شد

بر و گفت طوس ای فرزانه شاه — بر و گفت طوس ای فرزانه شاه — ترا سوی پیشه که بنمود راه

بزد دوش و یکدیگر شتم بوسه بر — شب تیره مست آمد از دشت سور — همان چون مرا دیر رخشان دود

بپرسید از و پهلوان ارژنگ — همی خویشت از تن سرم را ننگ — برو سر بن یک یک کرد یاد

بدو گفت من خویش کشتم بروم — بشاه اندرون کشته پروم — که پی باره و نامجوی آمدی

چنین داد پاسخ که ایدر بمان — زمستی مرا بر زمین بر نشان — پی اندازه در و گهر داشتم

بدین بر زو بالا ز من بشنوند — پیام یکی تیغ بر من زدند — سواران و پشتیبان من

بیاید بهی تا رمان مادرم ... نخواهد گزین بوم و برگذرم ... دل پهلوانان بروبریان شد ... سر طوس نوذر پر آزرم شد

سه نوذی کت کرمن یافتیم ... از ایران چنین تر نشتافتم ... بدو گفت گیو ای سپهدار شاه ... زمین برابر بدی تا سیاه

همان طوس نوذر دران آن بدید ... بکی پیش اسب من آنجا رسید ... بدو گفت کیو این سخن خود مگوی ... که من تا ختم پیش تخیر چوی

بدرست پرستنده کوشکوی ... نگردد حوا بمر دیر جا شجوی ... که آن ماه را سر بباید برید

میانشان چو آن داوری شد دراز ... میانجی بیامد یکی سرفراز ... کر این را بر شاه ایران برند

برفتند هر دو دمان پیش او ... سوی شاه ایران نهادند روی ... بخندید ولب را بدندان گزید

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه ... کر گودرز شد بر شمار سخن را ... که چهرت بماند چو پر پرنیان

کو زنست کز آهوی دلبر است ... سکاری چنین از در بهبر است ... بدو گفت خنجر ترا داد کیست

بگفتا کر از مام خواتو نیم ... زسوی پدر رزو فریبرز نیم ... بدان مرزو بوم کاه اومرکزست

بدو گفت کین روی و موی و نژاد ... تو مجوی نسبت ز دادی مهر مباد ... سر ماه رویان کنم بایدت

چنین داد پاسخ که دیدم ترا ... زکردنکشان برگزیدم ترا ... بفرمود تا بر نشیند بگاه

پسار استپیدش بر پای زرد ... بیاقوت و پیروزه والاجورد ... یکی رخ یاقوت بد بایدش بود

بسی بر نیامد بدین روزگار ... کر رنگ اندر آمد نخرم بهار ... که بر خوردی از ماه و خورشید و

چو زماه بکذشت بر ماه چهر ... یکی کودک آمد چو تابنده مهر ... بچهره لبسان تاب آذری

جهانکشت ازان خوب بر کفتکوی ... کران کونه شید کس روی و موی ... از و چرخ کردنده رخشان کرد

ازان کوشکا سپهر بلند ... بدرست نیک و بد و چون و چند ... غمی کشت چون بخت خود خیره دید

بدید از بدرونک و بازار او ... بپرداز پایندکار او ... تهمتن بیامد بر شهریار

بشه کفت کین کودکی شیرفش ... مرا پرورانید باید بکش ... مرا ورا بکیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر ازشه کرد اندران ... نیامد یکی بر دلش بر کران ... جهانجوی کرد این سپند بره را

تهمتن ببردش بر انکلبتان ... نشستین کهی ساخت در کلستان ... غلمان ورکاوچی و چون و چند

نشستین کهی مجلس بیکیار ... همان بازو شاهین و یوز و سکار ... سخن کفتن نرم و راندن سپاه

بیامد خوشش جلکی سرسبز ... بسی رنجها برد و آمد ببر ... بماند او کس نبود از مهان

چو کنجید بکذشت و اوبند بکند ... سوی کردن شیر شد با کمند ... که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج برد ی وتن مو حتی ... نهرهای شاهانم آموختی ... بهرها و آموزش پیلتن

کو شیر دل کار او را بساخت ... وزینها کزاز هر سو بتاخت ... زمهر و زتخت و کلاه و کمر

زر پوشیدنی بهر رکستر دنی ‌ ز هر سو بیاورد او آوردنی ‌ ز هر سو برستاده آورد زود
کسی کرد را نکو نه ویرا براه ‌ کبود رسیاوخش نظاره سیاه ‌ بیامد فت با او تهمتن بهم ‌ بدان تا بناشد دل او دژم
جهانی باین پیار را استند ‌ چو خشنودی نامور خواستند ‌ همه در و کوهر برآمیختند ‌ ز کنبد بسر بر همی ریختند
جهان نشست بر شادی و خواستند ‌ در و بام و روزن پیار استند ‌ بزیر پی تازی اسپان درم ‌ بیاران نریدند یکتن درم
همه بال اسپ ان گران تا کران ‌ برانبوده مشک از گران تا گران ‌ چو آمد بکاوس کی آگهی ‌ که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه کیو و طوس ‌ بر قند بستند بر پیل کوس ‌ همه نامداران شدند پیش باز ‌ یکی طوس و دیگر طرف یلتن
خرامان بر شهر یار آمدند ‌ ابا نود رختی بیار آمدند ‌ چو آمد بر کاخ کاوس شاه ‌ خروشش آمد بر کشاد ز راه
پرستیار با مجمر و بوی خوش ‌ نظاره برو دست کرده بکش ‌ میان در سیاوخش آزاده بود
همی کوهر و زر بر افشاندند ‌ سراسر همه آفرین خواندند ‌ بهر کوشه خیره شهزاده بود ‌ زیاقوت خرشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بر دش نماز ‌ چو کاوس پس را دید بر تخت عاج ‌ سیهبد کرفتش بر انبر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش ‌ فران پس برآمد بر شهریار ‌ کریزدان جان آفرین خواند
وران فر و بالا و آن برز و یال ‌ زمانی همیکفت با خاک راز ‌ کر کفتی ز اوش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین ‌ بران تخت فیروزه نشناختش ‌ خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بکیتی زرست ‌ بسی بودنی دید و دیدنکوی ‌ بر فتند شادان بر شهر یار
ز فرسیاوخش فرومانند ‌ بخواند و بمالید رو بر زمین ‌ بپرسند کردان ایران میان
بکاخ و بباغ و بمیدان اوی ‌ جهان بر امش نهاد روی ‌ می و رود و رامشکران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان ‌ کسی بیشتر ز و نکرد از مهان ‌ بهشتم در کنجها بر کشاد
زهر ضیر کنجی بفرمود شاه ‌ زیر و زه و تخت و مهر و کلاه ‌ ز بر کستوان و ز خفتان جنک
ز دینار و از بدرهای درم ‌ ز دیبا و از کوهر بیش و کم ‌ چو آن کودکی تاج در خور نبود
سیاوخش را داد و کرد ولیعهد ‌ بخوبی بداد ش فراوان نوید ‌ ز کوهر در فشان کلاه و کمر
نوشتند منشور بر پرنیان ‌ بمهر بزرکان و فرکیان ‌ که بود از سر او بزرکی و جاه
چو سود او وه روی سیاوخش دید ‌ پراندیشه کشت و دلش نا امید ‌ همی مهرش اندر دل آتش فشاند
چنانشد که کویی طراز نخست ‌ مکر پیش آتش نهاد کهن ‌ که نهان سیاوخش زه را بکوی
کرانه کزید شبستان شاه جهان ‌ نباشد شکفت از شوی ناکهان ‌ مجویم که با بنده و پیل نیم
وکر زور شیکیر سود آبه دست ‌ بر شاه ایران خرامید تفت ‌ که راز از تو کردون نکرداند نهان

ز اندر زمین کس چو فرزند تو — جهان شاد باد ابر پیوند تو — فرستش سوی شبستان خویش
بگوش که اندر شبستان مشو — بر خواهران هر زمان نو بنو — برخواهران و هفتان خویش
نمازش بریم و ثنا آوریم — درخت پرستش ببار آوریم — پر از خون دلند و پر از آب روی
سیاوخش چون این سخن‌ها شنود — که مهر ویی و خون نشاید نهفت — که او را تو چون مهربان مادری
بدو گفت شاه این سخن مگرست — ترا پاک یزدان چنان آفرید — که مهر آورد بر تو آتش پدید
بپوشه که پوشیده خوبتر بود — چو از دور بینند ترا خون بود — زمانی بمان تا نگندد فرین
سیاوخش چون بشنید گفتار شاه — بیامیخت دیده بدو در نگاه — بگوشید تا دل بشوید ز درد
کمانی چنان بود کو را بدید — ترو مهر بهمی تاج دار و هنر — که بسیار دان هست چیره زبان
چو بنشاند اندیشه را بار و رای — چنین گفت بیدار شاه جوان — که گر من بشوم در شبستان اوی
سیاوخش چنان داد پاسخ که شاه — مرا داد فرمان تخت و کلاه — ز سودابه بایم بسی گفتگوی
چو تو شاه نهاد بر سر کلاه — برسم و بهروی و آیین ورا — برآید کند خاک را ارجمند
در تخت شاهی بآیین و بار — بگردم بگرزم و رزم و می و میگسار — که چون پیچم اندر صف بدگمان
کرایدر و نگه فرمان شاه این بود — مرا راه پرده نه آیین بود — بدانش زنان کم نمایند راه
سخن کم شنیدم ببر بر پیچی — فرایند ها مغز کین شنوی — همیشه خردمند و آزاد باش
پس پرده اندر ترا خواهرست — وسودابه چون مهربان مادرست — همه شادی آرای و پی بر بسیل
یکی مرد بد نام وی ماهیار — ستوده دل و رای و هنر شش هزار — بیایم کنم هر چه کرده بداد
سپهدار ایران بفرزانه گفت — که چون برکشد تیغ هور از نهفت — کلید در پرده او داشتی
بسود ابه فرمای تا پیش اوی — نثار آورد کوهر و مشکبوی — ببیند تا چه فرمایدت دادگر
چو خورشید سر بر زد از کوهسار — پرستندگان نیز با خواهران — ز بر جد فشانند بازغوان
چو بر دخته شد هیر بر اخوان — سخنهای با سیه چیزی براند — سخن گفت با او سپهبد دراز
بر فتند هر دو بیکجا بهم — سیاوخش آمد بر شهریار — بر واژگونی کرده پیش ناز
شبستان به پیش باز آمدند — روان شادمان و تهی دل ز غم — سیاوخش را گفت با او بگوی
درم ریز پایش همی ریختند — پر از شادی و پر ز سازآمدند — پیکهای بدرا ببر ار نو
سیاوخش چون او بشد اندر بهشت — عقیق و زبرجد بر آمیختند — چو بر دانست پرده زر بفت
سیاوخش چون زو بیکخانه شد — یکی کاخ زرین خجسته دید — که از دیدنش دیده گردد بهشت
بر و بر ز هر گونه کرده نگار — بسان بهشتی پر از رنگ و بوی — ز بر خوشاب و دیبا رومی
بران تخت سودابه ماهروی — نشسته چو تابان سهیل یمن — بدیبا پیرا سته چون بهار
یکی تاج بر سر نهاده بلند — فرو هشته تا پای زرین بفت — سر زلفگانش شکن بر شکن
پرستار نعلین زرین بدست — بپای اسپیاده سر افکنده پست —

سیاوخش تا پیش زده برفت — فرود آمد از تخت سود به تفت — بیامد حرامان و بر دش نماز — ببرد بر گرفتش زمانی دراز

همی چشم و رویش ببوسید پیر — بیامد ز دیدار آن شاه سیر — همیگفت صد ره ز دردان سپهر — بنالیش کم روز و مهرت سپاس

که کس را بسان تو فرزند نیست — همان شاه را نیز پیوند نیست — سیاوخش بر نشستگان بهر تست — چنان دوستی نه ز در مرد نیست

بنزدیک خواهران رفت زود — که آنجا یگه کار پی ساز بود — بر و خواهران آفرین خواندند — بر و بر همی گوهر افشاندند

چو با خواهران بد زمانی دراز — حرامان بیامد بر تخت باز — شبستان به شهریار آفتابی — که انست سر و تاج و دیهیم جای

تو گویی بمردم نماند همی — رو انش خرد بر فشاند همی — سیاوخش بر پیش بر بسته چست — که دیدم بر و بر سرای آرزوست

همه نیکویی در جهان بهر تست — بزدان بهانه نباید ز تست — تو از آفریدون و هوشنگ شاه — فزونی بگنج و بتاج و کلاه

ز گفتار او شاد شد شهریار — چهار است ایوان چو خرم بهار — دل از بود بهنا بر و جستند — دف و بربط و نای بر ساختند

چو مهر مست گشتند و شد روز تار — شد اندر شبستان شه نامدار — بر و گفت سود ابه راز ای پسر — که این راز بر من نباید بگفت

ز فرهنگ و رای سیاوخش نیز — ز بالا و دیدار و گفتار اوی — بر و گفت سود ابه تا بردی رسید — بباید که پیشه نیاری بدست

بر و گفت شه تا بر دی ز دیهیم — ندیدند یک شاه خورشید چهر — چرا گفت باید سخن در نهان

هم از تخم خویشش یکی زاد دهم — بباید که پیشه نیاری بدست — چنین گفت سود ابه گر گفت من — بپذیرد سود ای او هفت من

مراد خترانند مانند تو — نزادند مادران برزد هم — بر و گفت شه تا بر دی رسید — بدیدار اندر میان مهان

بر و گفت این خود کجا کام تست — ز تخم تو و پاک پیوند تو — که فرزند ناشد و را در جهان — بجز آرش شادی آفرین

پور ریا پسر را ز گفتن گرفت — بزرگی و فر و جام و کام تست — گر ار تخم کی ارش کی آرزوست — بجز آرش شادی آفرین

که ماند ز تو نام تو یاد کا — ز گفتن همیگفت مردم نهفت — سیاوخش نزدیک شد نزد شاه — همی آفرین کرد با تاج و گاه

چنین آمد از گفته مو بدان — چنین گر تو من گشته آگاه ستی — همیگفت کز کرد کار جهان — یکی آرزو دارم از نهان

کنون از بزرگان یکی بر گزین — نگه کن پس پرده کی ارش کیست — چنین گر تو شهریاری بود — تو دل بر گشایی بدیدار اوی

بر و گفت من شاه را بنده ام — ز گفتار او شاد شد شهریار — که از نیست تو شهریاری بود — که از نوز جهان یادگاری بود

بسود او ه زین گونه گفتار هست — مرا در شبستان کاوی نیست — بجان کی ارش دل پر ز هست — زهر سو بیاری و بگشای دست

کزین تو بیاید بر و گفت زن — بیاید که سود او این بشنود — دگر گونه گوید بدین نگرود

سیاوش بگفتار او شاد شد — ز گفت سیاوش بخندید شاه — ز آنجا بدر آب در زیر گاه

بدانستگان نیز گفتار اوست — که گفتار او مهر بانی بود — بجای تو در پهلوانی بود

بر بن داستان نیز بشتاب کرد — روانش ز اندیشه آزاد شد — توان پیش بخشش بنایش گرفت

سیاوش بگفتار او شاد شد — نهانی ز سود او ه چاره گر — همی بود بیدار و خفته مگر

بر بن داستان نیز بشتاب کرد — سپهر از بر کوه تیره بگشت — نشست از بر تخت سود ابه شاه — ز ناقوت و ز افسری بر نهاد

همه دختران را برخویش خواند — چنین گفت با هیربد ماهروی
بیارا است بر تخت زرّین نشاند — که آید بر و با سیاوش نکوی
که بایدکه رنجه کنی پای خویش — نمایی بمن سرو بالای خویش
چنین گفت با هیربد ماهروی — خرامان سیاوش بر آمد بر وی
بپرسش بتان نوآیین بپای — بر او آن نشست و بسر بر فشاند
تو گفتی بهشت مکافات جای — فرود آمد از تخت و بنشست شاد
بگو سه بهار آسیه روی و موی — سیاوش چو بر تخت زرّین نشست
بیامد ز ایشان چو بر تخت اوی — بدو گفت بنگر بدین تخت گاه
که بود ند چون او بهر نامجوی — بپرسش بگشت آن همه دوده بسود
نگه کن بدیدار او گفتار اوی — کسی کت خوش آمد از ایشان بگوی
سیاوخش چشم اندر آن نامجوی — بپرسیدند چیزی ز زرّین کلاه
بیارد بدین شاه کردن نگاه — همی این بدان آن بدین گفت شاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش — ز ایشان یکی چشم از او برنداشت
چو ایشان نرفتند سود آن نشست — ز جان برشمار نده بر تخت خویش
که چندین چه داری سخن در نهفت — بگویی مرا تا مراد تو چیست
شود بهمش و بر کنند ترا — هر آنکس که از دور بیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد — که بر چهر تو فرّ و مهر ی پیست
چنین آمدش در دل ایاک کند یاد — نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوخش فرّ و مانند و تاج — سیاوش بدو گفت کای شاه مهر
بهم در سیا نهای ماه و مهر — ازان به که از دشمنان زن کنم
که من بر تن پاک خویش کنم — شنود ستم از پور مهتر ان
که از پیش ایشاه ایران چه کرد — ز کردار ایران برآورد گرد
نخواهد همی بود فرّخ رویت — پرازبد نبود داوه ارحم او
سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب — پر یچهره برد اشت از رخ حجاب
بدو گفت خورشید ماه نو — تو خورشید داری خود اندر کنار
کرا بد و مانند بر گاه نو — نباشد بگفت ار شود ماه خوار
نه پیچی و اندر نشه آسمان گنی — اگر با من اکنون تو پیمان کنی
یکی دختر ار سیده بجای — کنم چون پرستار پشت پای
زگفتار من برمپیچ اندکی — بسوگند یزدان کن اکنون یکی
چو پیرون شود زین جهان آن هزار — تو خواهی بدن زو مرا یادگار
بداری مرا امید خود اندکی — نمانی که آید کمی بر کنند
من اکنون بپیش تو ایستاده ام — تن و جان شیرین ترا داده ام
برآید نه پیچم ز دام تو — رمن هر چه خواهی بجای آورم
پیارامت مرگان بخواب اندرم — سرشک تگرفت و بگیسو خاک
چنین گفت یادل کرا زنهار دهی — مرا دور دارد کمهان خدایگ
نه با اهرمن آشنایی کنم — چنین گفت با پدر پیوفای کنم
بدو بگرود مهتر یار جهان — وگر سر دگویم بدین شوخ چشم
که اندر جهان خود تر نیست جفت — بگفت این و بر نهاد بر تخت سر
بنالید خیره بر آن نامجوی — سیاوخش از ان پس بسوگند گاه
نگه کرد سودا وه ارحم او — بر شاه شد آن سخن مژده داد
بتان سیه چشم کردم رمه — که آمد نگه کرد ایوان مه
چنان بود ایوان ز بس خوبچه — جز از دختر من پسندش نبود
زخوبان کسی را بمهتش نبود — گه گفتی همی یار دار ماه مهر

چنان شاد شد زان سخن شهریار — که ماه آمدش گفتی اندر کنار — در گنج بگشاد و چندی گهر — زد پای را زینت و زرّ و گهر

هم از یاره و تاج و هم از کمر — هم از طوق و هم تخت گنج آوری — ز هر چیز گنجی بیارا سته — جهانی سراسر پر از خواسته

نگه کرد سودابه خیره بماند — بماند بشه افسون و افسان بخواند — که گر او نباید بفرمان من — ور ادارم ار بگسلد جان من

بدو نیک هر چاره کاندر جهان — کنم آشکار و نهان اندر نهان — بسازم و کرسر به پیچد ز من — کنم ز و فغان بر سر انجمن

نشست از بر تخت با گوشوار — بسر بر نهاد افسر زرنگار — سیاوش ز در اندر آمد چو شید — ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت کینی بیار ای بهشت — که انسان ندیدست کس تا بجاست — ز هر چیز چیزی که اندازه هست — و گر بر نهی پیل باید دو دست

بدو گفت خواهم همی هر چه هست — نگر تا نگردی بروز دراز — بهانه چه داری که از بهر من — به پیچی ز بالا و از چهر من

که من تا ترا دیده ام مغز و چشم — خروشان و جوشان از و دام و دم — همی روز روشن نبیند ز درد — بر آنم که خورشید شد لاجورد

یکی شاد کن در نهانی مرا — بخشای روز جوانی مرا — فزون زانکه داد جهاندار شاه — پیارایمت یاره و تاجگاه

و گر سر به پیچی ز فرمان من — نیاید دلت سوی پیمان من — کنم بر تو بر پادشاهی تباه — سیه دیده از روی تو چشم شاه

سیاوش بدو گفت هرگز چنین — که از بهر دل من دهم دین پشین — چنین با پدر پر وفایی کنم — ز مردی و دانش حیایی کنم

قوی با دشمنی و خورد و شکار — سزد گر تو مانی بدین گونه کار — دران تخت برخواست با خرّم و جنگ — بر و اندر او تخت سودابه تنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو — بگفتم نهان از بد اندیش تو — بپیش خردمند رعنا مگوی

بزد دست و جامه بدرید پاک — بناخن دو رخ را همی کرد چاک — برآمد خروشش ز پرستاریان — فغانش ز ایوان برآمد بکیوان

یکی غلغل از کاخ و ایوان رسید — که گفتی سپهبد ز تخت بزرگ — بپرسید و شد تیز تا پیش در — بکوش سپهبد رسید آگهی

پراندیشه از تخت برخاست زود — بسوی بستان نهاد و برفت — چو سودابه را دید بر خاک سرد — خروشید و خاک بر گفتوی

ز هر سو پرستنده بسیار شد — ندانست کار آن بسیکدل — خروشید سودابه و دشنام داد — هم از تخت و هم تاج و هم گاه و داد

چنین گفت کاید سیاوش بجنگ — برآرست چنگ و بر او تاخت تنگ — که جز تو نخواهم کسی از زنان — از ین گونه میراند با من سخن

بپیش اندر افسر غمگین پدرم — چنین چاک شد جامه اندر برم — سخن کرد هر گونه خواستیار

بر آن گفتگوی راست گویندگان — ز نیکو نه زشتی نجویند همی — وز ینسان بود بند بر آزادگان

خردمند مردم چگوید بدون — خوی شرم از ین دودمان دور باد — هشیوار و مهتر پرستان بدند

همی خواندم اندر نشستان ترا — که این را ربرمن بباید گشاد — کسی کز اندر نشستان بدند

یکی خواهد از من بسیاوش تنت — کنون غم مرا نبد و دشمن ترا — تو کردی تو این بر گمان بر مگرد

یکی راستی جوی و با من بگوی — ازان در که سودابه آشفته بود — سخن بر چسان رفت تا من شوی

بدو گفت سودابه کین بشنوی — که او بر تبان خیره بر خاست — که او بر تبان خیره بر خاست

بگفتم همه هر چه شاه جهان — بدو خواهت داد آشکار و نهان — ز دیبا روان تاج برآراسته

بگفتم گر چنین تابم نهم ... به نیکو یها بدر خرد دهم ... مرا گفت با تو آخر کار نیست ... بدختر مرا راه دیدار نیست

ترا با یدم زین میان گفت کس ... نه گنج نگارست و نه راوی بس ... مرا خویشت کار بد بدی نگ ... دو دیدم بگردن در آورد سنگ

ببرد مش و مان چنین مویه می ... بکند و خراشیده شد روی من ... یکی کودکی دارم اندر نهان ... زشت تا ای شهریار جهان

زبس رنج کشتش زدیک بود ... جهان پیش او تنگ و تاریک بود ... چنین گفت با چین شهریار ... که گفتا هر دو نیابد کنار

درین کار بر نیت جای شتاب ... که تندی خرد را در آرد بخواب ... نگه کرد باید بدین درنگ ... کو ای دهد دل چو گردد درنگ

بر و روی و دست و بر و پای او ... سر اسر بسوید بهر جای او ... ز سودا وه بوی خوش مشکناب ... های یافت کاووس بوی گلاب

بنود از سیاوش بدانگونه بوی ... نشان نبود دان بنود اندر وی ... غمی گشت سودا وه از خواب کرد ... دل خویش از و پر آزار کرد

بدل گفت کین را بشیشه تیز ... بباید دش کردن بهر ریز ... زنالا ماوران زان سپس یاد کرد ... که آشوب خیزد ز آزار و درد

و دیگر بدانگه که در نیستاوی ... بر او نه خویش و نه پیوند اوی ... بپرسید سودا وه پرستار را ... بپرداخت و بگشاد لب

سه دیگر که بگدل پر از مهر است ... ببایست از و هر بدی در گذاشت ... چهارم گر و کودکان را چو خورد ... بجاره غم خورد بتوان شمرد

پسیاوخش ازان کار بد بازگشت ... خرد مندی او بدانست شاه ... بدو گفت ازین خود مپیچ سرت ... هشیوار یارای و دانش گرفت

مکن یاد ازین هیچ با کس یکی ... بباید که گیرد سخن رنگ و بوی ... چو دانست سودا وه کو گشت خوار ... بیاویخت اندر دل شهریار

یکی چاره جست از ان کار زشت ... بگفته و خیم بنو یی بگشت ... پر از جادو یی بود و نیرنگ و فسون

کران بود و اندر شکم بچه داشت ... همی آن کرانی بتنهی گذاشت ... بدو راز بگشاد و زو چاره جست ... گر اغاز نیابت خواهم درست

مگر کین چنین بد و چند گونه بگفت ... ازین بگمان تو گیرد فروغ ... چو چنان بشنید زر بسیار داد ... بزن گفتا ازین در مگن هیچ یاد

یکی دار و یی سازگن بگفتی ... بهی یابی و راز من نشکنی ... بگاوو پس کوبند کین آهنند ... چنین گشته زین گشته از آهنند

مگر کین بشود در سیاوش درست ... کنون چاره این بایدت جست ... کزین گفتنی آمن نزد شاه ... شود نیزه و دو رمانم رگاه

بدو گفت زن من ترا بنده ام ... بفرمان و رایت سر افگنده ام ... چو دیوی که دارو نهاد و نژاد ... چو بشنید زن این بیاورد یاد

دو بچه چنان چون بود دیو زاد ... چو دیوی که دارو نهاد و نژاد ... یکی طشت زرین بیاورد و شمع

نهاد اندران بچه اهرمن ... خروشید و افگند جامه ز تن ... نهان کرد زنرا و او خود بخفت

در ایران پرستیار چیره گشود ... بنزدیک سودا وه رفتند زود ... دو کودک بدیدند مرده بخفت

چو بشنید کاو و پس از ایوان بگشت ... بر آشفت و بگشاد بند کمر ... بپرسید و گفتا بشهریار ... از ایوان بگیوان فغان گشت

غمی گشت و بشتاب زو بر نهاد ... بشبگیر بر دولت آمد ز دم ... زخون گشت پر خون رخ او نگار

دو کودک بر انگونه بر خاک دید ... فگنده بخواری و خسته جگر ... شبستان سراسر بر آشفته دید

بیارید سودا وه از دیده اب ... بدو گفت رازش مزن با فتاب ... برفت و بر آمد بشه بر گناه

بگفتا او چیزه ایمن شدی ... همیگفت کو هر چه کردار دی ... دل شاه کاووس شد پر گناه

وزان پس نگه کرد کاوس شاه — کسی را که گردی بما جز نگاه — بگفت و روانرا بر آتش خوراند — بیرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سودابه و رزم ما و ران — سخن گفت هر گونه از بر ران — بدان تا شود تنه آگه از کار ای

وزان کوه کان بیر بسیار گفت — نهفته برون آورد از نهفت — بدان شش برادر نگه کرد شاه — برآنگونه نهفته بگذاشتند

سر انجام گفتند کین کی بود — بجایی که زهر آگهی می نمود — دو کودک زنند کسی دیگرند — نه ارنشت شاهند و زین مادرند

کز از کوه هر شهریاران بدی — درین رنجها جستن آسان بدی — نه پیدا ست آخر یکی را ستان — نه اندر زمین این شگفتی بدان

نشان بد اندیش تا پایان زمن — بگفتند با شاه و با انجمن — نهاند هست کاوه و هش کس نگفت — بهی دشت پوشیده اندر بهشت

برین کار یکدست گفتند نیز — زجادو و برآمد جهانرا فقیر — بنالید سودابه و داد خواست — ز شاه جهاندار فریاد خواست

بدو گفت شاه ای زن آرام گیر — بفرخ و با فکندن از تخمگاه — زفرزند کشته بپیچید دلم — زمان تا زمان سر زتن بگسلم

همه شهر بر زن بپای آمدند — همه نیکر امروز فرجام گیر — همه مرزبانان بر بارگاه شاه — بفرمود تا بر گزیدند راه

کشیدند بد بخت زن را براه — زن بد کنش را بجای آورند — بزندیکی اندر نشانان تافتند — جهان دیدگان نیز شتابان شدند

ازان پس بجوای و بیاورد نوند — بیرداخت نو شهر یکسر بلند — بنشتند هیچ خشتور برین داستان — نبد شاه بر مایه اهد آشیان

بفرمود کز پیش بیرون کنند — بسی چاره سازند و افسون کنند — بسی روز رانیز داش نوشت — بر برید و این دانم آئین و فر

ببرمود زن را نبز دیک شاه — رشمشیر تیز کشند و ازدار جاه — چگویم بر بین تا مود بر شگاه

بگفتند با شاه کان زن بگفت — جهان آفرین ماند اندر نهفت — بسودابه و نمود تا رفت بیش — ستاره شمر گفت کاهنگ خویش

کز این هر دو کودک زجادو بزادند — بدیدار نشتند و اهرمن بدند — چنین مار سخ آورد سودابه بار — که نزدیک ایشان خجر نیست تار

فرو ماند از ایشان سخن در نهفت — زهر سیاوش بیاریدگفت — زهیم سپهبد کو پیلتن — بلرزد هامی شیر در انجمن

کجا زور دارد چو هشتاد پیل — بدندو چو خواهد ره رود بنیل — همان لشکر نامور صد هزار — کز بندازو در صف کارزار

مرا نیز نایاب او چون بود — مگر دیده بهوا ره پر خون بود — بگوید سخن وز که دارد هراس

تراغم خورد فرزند نیست — مرا غم فزون از تو و پوند نیست — بدان گیتی افکند این داوری

ز دیده فراوان بیارید آب — که بر داشت از زو و رنگ و شباب — هامی زار بگریست با او بهم

کسی کز سودابه خسته دل — بران کار نهاد و پیوسته دل — که در سپهبد نماند نهان

چو باید که بد اگنی گفتگوی — بباید زدن نیشک را بر سوی — دل شاه از اندیشه باید گزند

ازین دختر شاه ماوران — برانند یکسه کشتی بر گران — بباید یکی را بر آتش گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند — بزرگی گناهان نیاید گزند — جهانرا ز سودابه آرش خوراند — زبد بسیاوش بهتان نشاند

نبم گفتا ایمن از هر دو زبان — کزو در مانیز او شد روان — مگر آتش تیز پیدا کند — که نگرده راز و در سوا کند

چنین با سنج آورد سود او پدید — که من راست گویم یکی چون چنین — فکنده دو کودک نمودم شاه — ازین بیشتر کس نپیند گناه

سیاوخش را گر باید درست — که این بد نگوید و تا بی نخست — سیاوخش را گشت شاه زمین — کرایت چه پیند کنون ازین

سیاوش چنین گفت با شهریار — که دروغ مرا زین نخی گشت خوار — اگر کوه آتش بود بگذرم — ازین یک خوارست اگر بسپرم

پراندیشه شد جان کاوس پیر — زفرزند و سودابه بدبوم بهر — کزین دو شود کرکی نابکار — ازان پس کی خواند مرا شهریار

چو فرزند و زن باشد م پاک مغز — کرایش پیروزن شد و کار نغز — بهان به کزین زشت کفتار دل — بشویم کنم چاره دلکسل

بیامد دو صد مرد آتش فروز — همیشه و گفتی شب آمد بزور

اندر گذشتن سیاوش از آتش

بدستور فرمود تا سارپان — بصحرا روان آتش تیز کن

بیوران بهیزم کشیدن گرفت — همه شهر ایران بدیدن گرفت

نهادند هیزم دو کوه بلند — سوارش گذر کرد برچون و چند

بیفروخت دیدن در آتش — زکاوزن آمد همه کاستی

وزان پس بغرمود موبد بشاه — که بر چوب ریزند قطران سیاه

بخشتن دمنده سیه شد زدود — زبانه برآمد پس و دود و دود

سراسر همه دشت ریبان شدند — بران چهره چندانش کس ندید

هشیوار با جامهای سپید — لبی پر ز خنده دلی پر امید

پراکنده کافور بر جوشنش — چنان چون بود ساز مرد افگنش

رخ شاه کاوس پر شرم شد — سخن گفتنش با پدر نرم شد

سری پر ز شرم و حیا پای راست — اگر بیگناهم رهایی مراست

نبیدی بزد آن نیکی دادخواه — از بیگونه آتش بنالم همی

سیاوخش سر را بتابید تفت — نشد تنگدل کار آتش بساخت

مراورا برین کوه آتش گذر — رها کن تنم را ز تیمار پدر

چو از دشت سودابه آواز شنید — برآمد بر ایوان و او را بدید

جهانی نهاده بکاوس روی — زبان پر ز دشنام و لب پر ز کوی

ز هر سو زبانه همی برکشید — کسی لب ندوخود سیاوش ندید

زمانی برآمد سیاوخش شاه — پیاده شتابان بکردار ماه

که کرده راز و در سوا کند

ازین بیشتر کس نپیند گناه

کرایت چه پیند کنون ازین

ازین یک خوارست اگر بسپرم

ازان پس کی خواند مرا شهریار

بشویم کنم چاره دلکسل

همیشه و گفتی شب آمد بزور

همی هیزم آورد هر جا بجوی

فراوانش نامد و نیش برد مید

برآمد تراکر بزن فغنوی

زبانه برآمد بچرخ کبود

تهانی خروشان و آتش دمان

یکی خود بر زین نهاده بسر

همی کرد فغلش برآمد بماه

فرود آمد آتش ازان بر دو تاز

کز نیسان بود کردش و رنگار

جهان آفرینم نیارد نگاه

غمآمد جهاز ازین کار بهر

چنین گفت کای داور دادگر

سپه را بر انگیخت چون باد

همیگفت جوشان و بر لب بکوی

تو گفتی که با آتش آشنا ست

که موبی نشد بر تن او تباه

که آمد ز آتش بیرون شاه نو

اگر آب بودی مگر تر شدی ... نه زتری همه جامه بی بر شدی ... خیان آمد اسب و قبا و سوار ... گر گویی سمن دار زاندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود ... دم آتش و باد یکسان بود ... چو از کوه آتش بهامون گذشت ... خود شی بر آمد زکوه و درشت

ابی مژده دادند بر یکدگر ... که بخشود بر پیکر داد گر ... ابیکند سودابه از خشم موی ... همیر خت آب و ابی خست روی

سواران لشکر بر انگیختند ... همه دشت پیش و درم ریختند ... یکی شادمانی بر انر جهان ... میان کهان و میان مهان

چو نزدیک پر رشد سیاوخش پاک ... نرود و زنه آتش تیز گرد و خاک ... سپاه به بهبد بیاده سپاه

سیاوخش را تنگ در بر گرفت ... زگر دان در ون یوز مش در گرفت ... بیامد بیا لید رخ را نخاک

کز ارتخت آن کوه آتش برست ... همه کامه دشمنان گرد پست ... که پاکیزه تخمی و رخشنده روان

چنانی که از مادر پارسا ... بزاید شود در جهان پادشا ... کلاه کیانی بسر بر نهاد

می آورد و لشکر از انجوانند ... همه کامها با سیاوش برانند ... بنبد بر در رخ نبد و نکلبد

چهارم بتخت مهی بر نشست ... یکی کرزه گاو پیکر بدست ... کدر نشسته سخنها بر و کرد راست

که پی شهری و بد بسی کرده ... فراوان دل من بیازرده ... چو بر جان فرزند من زنهار

بخوردی بر آتش اندر اصحتی ... برین گونه نه بر جادویی ساختی ... بپرداز جای و برارای کار

نشاید که با بشی تواند ستیز ... خبر او بخشت نیست با داد و آتش ... مکافات این بد که بر من رسید

بفرمان تو دل نهادم برین ... نخواهم که با شد دلی پر زکین ... دل پاک از آتش نشوید بهی

وز آنگه سودابه کای شهریار ... ابا من بهی تخم کینه مکار ... بهر جادویی زال گرد اندر

بدو گفت نیرنگ داری هنوز ... نگردد بهی پشت شوخت کبوز ... چه سازم چه با شد مکافات این

که پاداش این آنکه یجان سیاوش ... زید گردن خود بشیمان شود ... زدارا اندر آویزد بدار روی

چو سودابه را روی بر گاشتند ... بشبستان همه بانگ بر داشتند ... نهان داشت آنگه بخش از دهند

همه انجمن روی بر گاشتند ... چو سودابه را نیز بگذاشتند ... که دل را بدین کار غمگین مدار

بمن بخشش سودابه را این گناه ... پذیرد مگر بنده و آید براه ... اگر زانکه سودابه کرد د بتباه

سر انجام کار او پشیمان شود ... زمن دان دا این غم کم یجان شود ... بهانه بهی جست ازان کار شاه

سیاوخش را گفت بخشنده مت ... ازان بس که خون بخشین دیده مت ... ازان تخت بر خاست آمد بزیر

شبستان همه پیش سودابه باز ... دویدند و دیدند یک یک نماز ... بر و کرم تر شد دل شهریار

چنان شد دلش پاک از بهر او ... که دیده نبر داشت از چهر او ... بهی جادویی ساخت اندر نهان

بر انسان نشود با سیاوخش بد ... از انسان که از کوه بهر او سزد ... بگفتار او باز شد بدگمان ... نگردد ایچ بر کس بد بیاز نهان

بجایی کز زهر آگنده خورگاه — از و پوشش خیره مکن چرا نگاه — تو با آوینش پسندیده باش — مشو تیز اگر پرورنده باش

چنین است آیین گردان سپهر — نخواهد کشادن همی تر چهر — برین داستان زد یکی داستان — که مهری فزون نیست از مهر جفت

چو فرزند شایسته آید پدید — زمهر زنان دل بباید برید — بکاری مکن نیز فرمان یزدان — که هرگز نبینی زنی رای زن

چنین مهر سودابه و مهر شاه — نبطلم او آریدم درین جایگاه — بهر اهرمن بود شاه جهان — چو شنید گفتار کار آگهان

آمدن افراسیاب بجنگ ایران

که ایدک دریغ رود دی افراسیاب — بگشتند پس پیش کاووس شاه — زکردار تورانیان و کار سپاه — که افراسیاب است با صد هزار — گزیده ز گردان نبرد سوار

دل شاه کاوس پس از آن تنگ شد — کز رزم او شیر بی‌رنگ شد — یکی انجمن کرد از ایرانیان — کسی را که بد نیک خواه جهان

چنین گفت با شهریار انجمن — که این ترک بد گوهر کینه‌دار — همانا که بر دزدان نگروش سرشت — مگر خود سپهرش دگرگونه گشت

که چندین بسوگند پیمان کند — بخوبی روان را کروگان کند — چو کرد آورد مردم کینه‌جوی — بتابد ز پیمان وارنهد روی

خز ارمن بباید شدن کینه‌خواه — کنم زور و رایش بر و بوم سیاه — مگر کم گزورد او در جهان — وگرنه چو تیر از کمان ناگهان

سپه خواهد و ساز ایران کند — بسی زین بر و بوم ویران کند — بدو گفت موبد که چندین سپاه — ترا رفت باید باورد گاه

چرا خویشتن را دژم باید داد — در گنج چندین چه باید گشاد — دوبار این سر نامور گاه خویش — سپردی بپیری بدست خویش

کنون پهلوانی نگه کن ز چین — سزاوار جنگ و سزاوار کین — چنین داد پاسخ بدو شاه زمین — نه بینم کسی اندرین انجمن

که دارد دلی و تن و آب و ایاز — مرا رفت باید چو چوبک بباز — شما سازگیرید تا من کنون — به پیچم همی دامن رهنمون

سیاوخش ران دل پر آژدرها — روانرا از اندیشه چون پیچم — بخوبی بگویم بخواهم نشاه

مگر کم رهایی دهد داد گر — ز سودابه و گفت و گوی پدر — چنین لشکری کرد بایم آدرم — و دیگر زین کار نامم آدرم

بشد تا بکرسی کاووس شاه — بدو گفت من دارم این رزمگاه — که با شاه توران بجویم نبرد — سر سروران اندر آرم بگرد

چنین بود رای جهان آفرین — کز او جان سپارد بتوران زمین — برای و بماند نشیب و فراز — نه برگردد از نامبردار روزگار

بدان کار همداستان شد پدر — که بندد بران کین میان چست — ازین شاه مان گشت انباز خشت — نبودی یکی پشگ بیمایه‌تر

کو پیل تن را بر رخش خواند — بسی داستانها نهای نیکو راند — بدو گفت هم زور تو پیل تست — همانندهٔ رای تو نیل تست

بگیتی خرد مند و خامش توئی — که پرورد کار پسیاوش توئی — که آهن بر بندد بکان در کهر — گشاده شود چون تو بندی گهر

بدان ای سر افراز رزم آزمای — بنزدیک سیاوخش بزم آزمای — بگاه او بر روی از و بر متاب

چو پیدا بباشی تو خواب آیدم — چو در خواب باشی شتاب آیدم — سرماه بر چرخ در زیر تست

تهمتن بدو گفت من بنده ام — همیشه برایت سر افکنده ام — جهان ایمن از گرز و شمشیر تست

برآمد خروشیدن نای و کوس — بیامد سپهبد سر افراز طوس — سپاه سپهبد بپوشان شدند

بدرگاه بر انجمن شد سیاوش — بدرگنج دو دینار بگشاد شاه

ز شمشیر و کمند و کلاه و کمر — هم از درع و خود و سنان و سپر — بگنجی که بر جامه نابرید — و نشناسد زد سیاوش کلید

کز برجوان و ز بر خواسته — که خواهی ز اسپ و ز آراسته — توئی ساز کن آنچه آید ترا — کزین کرد ازان نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار

هم از پهلو پاسبان گروه — زکیلان جنگی و دشت پروه — از ایران هر آنکس که آزاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود

زکردان جنگی و نام آوران — چو بهرام و چون زنگه شاوران — همان پنج موبد از ایرانیان — بپند و خستند آخر کاویان

ز پهلو برفت گاو و پیش شاه — همی رفت یکروز با او براه — سرانجام مرکید کرد آن کرا — کز فتنه بهرد و چو ابر بهار

ز دیده فرو ریخت خون مهر — زکردار کرده کردان سپهر — که دیدار ازان پس نجوید بدن — کواهی همی داد دل در تنش

چنین است کردار گردنده دهر — کهی نوش بارآورد گاه زهر — سوی کاخ کاوس شد پیش و پای — سیاوخش با لشکر جنگجوی

سپه را سوی زابلستان کشید — انا پلتن سوی دیهیم رسید — همی بود یکماه با رود و می — بنزدیک رستم فرخنده پی

کهی با تهمتن بر دی بدشت — کهی با زواره کزیدی نشست — کهی شاه بر تخت دستان بدی — کهی با نگاره بر و بستان بدی

چو یکماه بنشست لشکر بلند — کو پلتن تن رفت و دستان بماند — زابل همه کابل و هندوان — سپاهی برفتند با پهلوان

زهر سو که بد نامور مهتری — بخواند و بیامد بشهر اندری — وزایشان و ازوان بیاده ببرد — بره بر نگه شاور آمد بدرد

سوی طالقان آمد و مرو رود — سپهرش همیداد کشتی درود — وز آنسو بیامد بنزدیک رخ — بیارد و کس این نگفتار رخ

وز آنسو چو کرسیوز بارمان — کشید لشکر چون باد دمان — سپهدم برو بارمان پیش رو — خبر شد ازایشان بسالار نو

که آمد ز ایران سپاه گران — سپهبد سیاوخش و با او سران — سپه کش چو رستم کو پلتن — بپیکند خنجر بر یکدگر کفن

تو لشکر بپای و چندین بهای — کز ایدر بالشکر بخندد خدای — برانگیخت رسان آتش همی — کزین سان سخن دشت پاسخ دهی

سیاوخش ران پیش پاسخ بداد — سوی جنگ چون باد لشکر براند — چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه — نشانیت کردند پاسخ نگاه

بکه کرد کرسیوز جنگ جوی — خز از جنگ جستن نزد رای روی — از ایران سپاه اندر آمد بتنگ — بدروازه بلخ برساخت جنگ

دو جنگ گران کرده شد دو روز — بیاید سیاوخش کیتی فروز — پیاده ز پشتها دبیر هری — بلخ اندر آمد کران لشکری

سپهدم کزیران ازان روی آب — بشد با سپه نزد افراسیاب — سیاوخش بشنید و شد ناسپاه — یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه نوشتن سیاوخش گاو و پیش شاه

نخست آفرین کرد بر کردگار — کز و گشت پیروز به کارزار

خداوند خورشید و کرد دنده ماه — وز نده تخت و کلاه — کسی را کز خواهد برآرد بلند — کسی را کند سوگوار و نژند

چرا نه بفرمان او در زمه چون — حز و کرد باید بریں رهنمون — ازان داد کز کوه جهان آفرید — ابا اسگ را نهان او فرید

همه آفرین باد بر شهریار — همه نیکوی باد فرجام کار — بکردار ناوک بجست ارکان — سر روز اندران جنگ شد روزگار

چهارم بتابید پرورد گار — کنون تا بچون سپاه منست — جهان زیر فرمان و کلاه منست

بسیدست با لشکر آراسته — سپاه و سپهبد بکردار آب — سپه را کز نیم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید — سر و تاج و تخت و نگین را رسید — بیزدان بنالید و زو شد بتخت — بفر جهاندار با تاج و تخت

بشادی یکی نامه بایست و گشت — چو روشن بهار و چو خرم بهشت — کزو زافرینده هور و ماه — جهاندار بخشنده تاج و کاه

ترا جاودان شادمان باد دل — زور و دو غمان گشته آزاد دل — همیشه بر پروزی و فرهی — کلاه بزرگی و تاج شهی

بهی از لب شیر نر خورده شیر — همیشه بزین بر نهاده دو ران — سپه بردی و جنگ جوی و سخی — که بخت و بهردار ی و راستی

همیشه بهر مند باد و تنت — که رسیده بکام دل آمد بخت — بکار اندرون کرد باید درنگ

بباید پراکنده کردن سپاه — بر سپای زورق سپار ای گاه — کران بر کران پیشه و کشت

همان بر کلاست و هم بر سگال — همی سر برآرد تبا بنده ماه — که هم بر نژادست و هم بر نشست

کرا بدون کرنین روی چون خجسته شنبه — مکن هیچ در جنگ جستن شتاب

بدو داد و فرمود تا گشت یار — همه دامن نخوش از خون کشند — بجنگ تو آید خود افراسیاب

شتاب گفت بسیار و دل کرد شاد — همی تاخت اندر نشیب و فراز — نهاد از بر نامه بر مهر خویش — همانگه فرستاده را خواند پیش

بپوشید و نامه بسر بر نهاد — فرستاده نزدیک سیاوش رسید — چو آن نامه شاه ایران بدید

ورا نشو چو کرد پیوند و سوخ — نگهداشت پیمان و رای و هوی — بتابید دل راز فرمان بدی

بپاداش چوگرد پیروزه بخت — بیامد بر شاه ترکان چو گرد — که آمد سپهبد سیاوش بلخ

سپه کش چو رستم سپه پیکران — بسی نامداران و گندآوران — سپهر دار با تیر و ترکش بزند

ببرد بکردار ایشان عقاب — یکی را سر انذر نیامد بخواب — غمی شد سر و اب کردنکشان

از ایشان کسی را که خواب آمدی — زخنجر ز ایران شتاب آمدی — بنو بار جنگی بپار استی

برآشوفت چون آتش افراسیاب — که چندین چه گویی ز آرام و خواب — که گفتی میانش بخواهد برید

یکی بانگ بر زد بر آمد خروش — توانا بنو دانذران کار جوش — بخواننذ و از بزم سازند کار

بخواب و بآسایش آمد شتاب — بغلطید بر جامه افراسیاب

اندر خواب دیدن افراسیاب

چو یک پاس بگذشت از تیره شب — چنان چون کسی باز گوید بلب — پرستندگان نیز بر بر بخفتند — بر شاه با خواب اندر آشفتند

چو آمد بر سینور آن آگهی — که تیره شد آن تخت و آن فرهی — بر تیره بیامد بر شهریار — ورا دید خفته بر خاک خار

ببر در گرفتش پرسید ازوی — که این دستان بد را دیگوی — چنین داد پاسخ که پرسش مکن — مگو این زمان هیچ با من سخن

همان تا خزد باز یابم یکی — ببر گیرو سختم بدار اندکی — زمانی برآمد چو آمد بهوش

نهاد نیز سمع و بیامد بتخت — تنش لرز از زان بدستان درخت — بپرسید کر سینور نامجوی — که بگشای لب آن سگفتی بگوی

چنین گفت برمایه افراسیاب — که هرگز نبینند کس این بخواب — چنان چون بشب تیره من نام — زپیر و جوان نیز نشنیده ام

سیاهان پراز مار دیدم بخواب — جهان پرز گرد اسمان بر عقاب — بدو تا روان بود بیهوده چیز

سر ایرده من زده بر کران — بکردش سیاهی ز کند آوران — زمین خشک بوده که گفتی سپهر

برفتی زهر سو یکی جوی خون — شراع و سر خیمه کشتی نگون — ورین لشکر من فزون از هزار — بریده سران و تن افکنده خوار

سپاهی ازان بس چو باد دمان — چه نیزه بدست و چه تیر و کمان — ازان نیزه‌های سر آورده بار — بهر سو سواری سری بر کنار

برتخت من تا خندی سوار — سیه پوش و نیزه‌وران صد هزار — برا یکه خندی زجای نشست — مرا تا خسندی همه بسته دست

نگه کردمی نیک هر سو بسی — زپور تهم بیشم نبودی کسی — یکی باد سرنامور پهلوان

یکی تخت بودی چو تابنده ماه — نشسته بر و کرد کاوس شاه — میان بسته بر چهره مانند خون

دو هفته نبودی در ایوان پدید — چو دیدی مرا بسته در بند خشم — میانم ببریدمی کردی تیغ

خروشیدمی من فراوان بدرد — مرا نالهٔ درد پیدا نکرد — بنالید خیره ازان کامه نیکخواه

همه کام دل باشد و تاج و تخت — نگون گشته بر بد نگالد بخت — نگر تا چه بیند ازین دخمه کس

بخواهیم پیدا دل موبدان — وزان اختر شناسان و بخردان — یقین گشتم اسکندر روئین‌تن

یکی را نمانم سر و تن بهم — اگر این سخن گشتم پیش کم — بدان تا کسی را دگر نشمرند

وزان پس چو گفت آنچه در خورد هیچ — چو موبد بشنید این سخنها بگنج — بر آن خواب رای تو آنگه بود

مگر شاه با بنده پیمان کند — زبان را بسیاری سخن گردکان کند — کشایم با شاه و با مهر و داد

بزرگان و دانندگان زمان — ز پیشان از ایشان نپیچند عنان — که او برکشای سخنهای نغز

چنین گفت کز خواب شاه جهان — کند اشکارا بر و بر نهان — چو دیبا شود روی کشور پرنگ

ز مرگان نماند یکی پادشا — غمی ماند از جنگ او بر سما — ازین چرخ گردان نیابد گذر

برینسان گذر کرد بر ما سپهر — کهی پر ز خشم و کهی پر ز مهر — بگرد اندر آرد بجنگ سپاه

بگو سپهور آن را زنار برگشاد — نهفته سخنها همیگرد باد — که کرمن بجنگ سیاوش شاه

زه او گشته گردد بجنگ اندرون — برآساید از گفتگوی انجمن — برانم نیاید کسی کینه خواه

بجای جهانجوی پرهیزگار — مباد اجز از پرستی بهیچ کار — زآشوب خیزد بروی زمین

منوچهر کیتی بهنجید بست — هم از بهره چیزی نگه خواست — همان تاج و تخت و فراوان گهر

مگر کین بلا مار من بگذرد — زآبی دو تش فرو تر رود — زمینی که بخشیده بودیم پیش

بزرگان هر کار شاه آمدند — پرستنده و با کلاه آمدند — سزد گر پرسیم هم از درخ

بالیشان چنین گفت کز روزگار — نه بینم همی من جز از کارزار — هشیوار و کار آزموده سران

بسی نامداران گه رزمشان — بسی نامداران کز دشمنان — تنه شد بران نامدار انجمن

بسی شهرسان گشت بی‌پاسبان — بسی بوستان نیز شد خارستان — بهر سو نشان سیاه منست

ز پیدا دی شهریار جهان — همه نیکویها شود در نهان — شود رنجه بازار و چشم گهر

بنزد ایشان بخیره بشیر — شود آب در چشمها بیهوده قیر — بناشد بنافه درون بوی مشک
ز گرگی کز ایران بود در ستی — بدید آید از هر سوی کاستی — همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد بار آورم — بجای غم و رنج ناز آورم — بنا بد که مرگ آید از ناگهان
دو بهره جهان زیر پای منست — با ایران و تورانم سرای منست — بیاز بد هر سال باج گران
گر اید و نگه با شید اهم از شتان — وز تخم کین بر نگیرید هیچ — بگویم و نخستیم زهر گونه چیز
سران یک بیک با نبح آستند — هر خوبی و آشتی خواستند — بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بار گشتند سر بر زباد — کسی را نیامد ز غم هیچ یاد — که نبیچ گاه رو به پیمای گاه
برون او بزودی و آورد مه — ز پیش کن ز لشکر سولی دوست — برو تا شود کار را راستی
از اسپان تازی ز ریز نشان — رسمیشر هندی بزرین نیام — ز کستر و نی صد شتر وار بار
غلام و کنیز کن ببر هم دو بست — بگویش که با تو م جنگ نیست — که ما سوی ایران نیاریم روی
زمین تا لب رود جیحون ز راست — بپرسیدم و این پادشاهی ز ماست — مر اشد جهان آنچه بود و زیر
از ایرج که بر سکینه کشته شد — ز مغز دلیران خرد کشته شد — که با کین و جنگ آشنایی نبود
از ایزد بر انگونه دارم امید — که آورد روز خرام و نوید — که بر مهر دیدار ز ایران ترا
تبخت تو آرام گیرد جهان — بشود جنگ و ناخوبی اندر نهان — سران زیر سر سند باز آوریم
تو شاهی و باشاه ایران بگوی — سخنها همی گوی با پیلتن — بچرخ اندر بسی داستانها نهاد بن
بر بن هم نشان بهر سر سم غلام — پرستنده و سیم و زرین ستام — ز هر چیز گنجی بیارا سته
جز از تخت زرین کاو شاه است — تن پهلوان از درگاه نیست — ز گردان و فرستاده بر گزید
بران تا رسانند شاه آگهی — که گر پسور آمد با فوتی — ز شتی و بستاده نگذ اشت
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بگفتش که گر پسور آمد براه — وزین داستان چند گونه براند

آمدن گرسیوز نزد یک سیاوخش

چو گرسیور آمد بنزدیک شاه — بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش چو دید ش ابرپای خاست — بخندید بسیار و عذرش بخواست — بپوسید گرسیور آن روی خاک
فرخش پرستنده و دلش پر ز باک — زاو نیا بش بپرسید سخت — چو بشنید گرسیوز از شاه نو — بدید آن سر و افسر و گاه نو
بپرسید چندین گفتگو و نیاز — چنان چون ترا یافت اندر شتاب — بگی با یکاری نزد یک شاه — فرستاده بود ست بلندش براه
بغرمود تا پرده بر داشتند — بچشم سیاوش یکسر شتند — ز دروازه شهر تا پیشگاه — درم بود و دینار و گنج و سپاه
کس اندازه نشناخت از آراسته — ز دینار و ار تخت تا تاج بلند — غلامان همه با کلاه و کمر — پرستنده با یاره و طوق زر

پسند آمدش سخت و بگشاد روی | نگه کرد و بشنید پیغام اوی | تهمتن بدو گفت کیخسرو شاه | بباشیم تا با سپاه آرند باید

یکی خانه نو بپارا ستند | بر او خوالیگران حاضر ستند | نشستند پیدا ربا او بهم | سگالش کرفتند پیش و کم

ازان کاشته پیلتن بوکمان | کران کونه کرسیوز آمد دمان | طلایه ز هر سو برون تاختند | چنان چون بیایست برساختند

سیاوش برستم بپرسید و گفت | که این راز پیرون کنم از نهفت | که این آشتی چیست بین از بهر چیست | نکه کن که ترسایی این از بهر چیست

بباید که از ماغمی نشمرند | همی طبل بهازد بزیر کلیم | چرا این کرده باشیم نزدیک شاه | فرستاد باید یکی بیکناه

بزد تیز نزدیک او آگهی | نکرد منکر کرد اندازگین تهی | چنین گفت رستم که بهتست رای | جزین نیز فرمان نیارد بجای

بشبکیر کرسیوز آمد بدر | چنان چون بود داب کاکلوه کر | بیامد به پیش سیاوش فرود | بیوسید و بر شاه کرد او درود

سیاوش بدو گفت کار تو | پر اندیشه بودم ز کردار تو | کنون رای هرد و برانشد درست | که از کینه دلرا نجوید نشست

کسی کر به پیمد سر انجام بد | ز کردار بد یار کشتن نمرد | کسی کو خرد کرد دار آیته | یکی کنج باشد پر از خواسته

اکر زیر پوشش اندرون بهر تست | دلت لاله زرنج زمان بهر تست | ز کردار آن کو رستیم بر آورد ماهی | کنون نامشان بر تو خواند رهی

چو پیمان اهیکر و خلخ ای بخست | اندرخواستن سیاوش را از افراسیاب | نتی صد کر پوسته خون تست

بر من درستی بر ستیم نوا | برین خوب کفتار باشد کوا | ودیکر ز ایران زمین هر چه هست | ازین شهریاری که داری بدست

بپردازی و خود بتوران شوی | زمانی ز جنبک و کین نغنوی | نهاشد جز از راستی در میان | بکینه به نبود کمر بر میان

فرستیم یکی نامه نزدیک شاه | کر باشتی یار خواند سپاه | پر اکنده کرسیوز اندر زمان | سواری بکردار باد دمان

برو کفت خیره و منه سر بخواب | برو تا زمان نزد افراسیاب | بکوش که من نیز بشتاب فیم | کنون هر چه چستی بدان یافتم

کروکان بهی خواهد از شهریار | چه خواهی کر برکزد دار کار | برل کفت صد کس ز خویشان من | کرایه ورنک کرد دار این سخن

سکپشت اندر آید دران رزمکاه | نماند کسی پیش من کینه خواه | دکر کویم از من کروکان مخواه | دروغ آمدش سر بر کفت شاه

فرستاد باید برا و نوا | اکر او ندارد کروکان روا | برشاه ایران و ستیاد کفت | که این راستی راست بود کفت

فرستاد دم اینک بپیشت نوا | بدان سان کز و خواستی بشنوا | بفرمود تا کوس با کاره نای | زدند و فرو شست پرده سرای

بخارا و سعد و سمرقند و عاج | سینجاب و آن کشور و تخت عاج | تهی کرده شد پاسپه سوی کنج | بهانه بخست و فرو رفت رنج

چو از رفتش رستم آکاه شد | رو انش ز اندیشه کوتاه شد | نبرد سیاوخش آمد چو کرد | شنیده سخنها همه یاد کرد

بفرمود تا طشت ارزین نهند | سلیح و کلاه و کمر خواهند | یکی اسب تازی ز زرین ستام | یکی تیغ هندی سپین نیام

بر او خشم کرسیوز آکاه شد | بشد سوی کرکسار آکاه شد | بشد باز بالی پر از آفرین | تو کفتی همی بر نوردد زمین

سیاوخش بشنید از برکشت عاج | بر او بر نجنبید از بر عاج تاج | ز لشکر همی هشت کردی سوار | کر با او بسازد دم شهریار

چنین کفت با او کو پیلتن | کزین در کر بارد کشادن دهن | بمانست کاو خویش کین بر کشود | زپتری بکاهد هر خواهد فزود

مگر من شوم نزد شاه جهان | کنم آشکارا بر و بر نهان | ببرم زمین کرتو فرمان دهی | ز رفتن نه پیچم نه ای خیره بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت | حدیث فرستادگان یاد گشت | سپهدار بنشست و برهم نهاد | سخن رفت بسیار پیش و پس
بفرمود تا رفت پیش پدر | نامه سیاوش بکاوس پس بست بستم | ز اندیشه بادی در آمیخت سر

نخست آفرین کرد بر کردگار | کزو دید پیروزی و کارزار | خداوند هوش و زمان و توان | خود بر روانش همی ناتوان
گذر نیست کس را ز فرمان او | کسی کو بگردد ز پیمان او | بکیتی نه پیند بجز کاستی | برو باشد افزونی از راستی
همان آفریننده هور و ماه | فزاینده تاج و تخت و کلاه | ازو باد بر شهریار آفرین | جهاندار و یزدان نگهدار این
رسیده بهر نیک و بد رای اوی | پستودن خرد باد بالای اوی | رسیدم بلنج چو خرم بهار | همه شادمان بودم از روزگار
زمن چون خبر یافت او آشتی | سیه شد بچشمش جهان روشنی | بدانست کان کار دشوار گشت | جهان تیره شد بخت ما خوار گشت
بیامد برادر ش پیش چو آشفته | بسی خرد با یان از آشفته | که زنهار خواهد ز شاه جهان | سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسندیده کند از جهان فرزین | بداند همی پایه و ارز خویش | ازایران منش پسندد دگر | بشوید دل از کینه و جنگ پدر
ز خویشان او هر که با صد نژاد | بدین خواهش آمد کو بلنج | که بر مهر او چهره او کوا ست
تهمتن بیامد ببارید شاه | چنان چون بود باد درخورد گاه | که چاره بداند ز جنگ و ز آشتی
همه کار ایران سیاوش گرفت | که اورا نبخشید زهرش نه مهر | ز خوبی و گفتار و دیدار اوی
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار | تو گویی خرد دارد اندر کنار | نه هوش و دل و رای بسیار اوی
دلم گشت از آنگونه اندر نهیب | بخندید با او چنین گفت شاه | که چاره به از جنگ و آرام به
بلنج و درم چاره آراستم | زبالا بدیدم نشان نشیب | بدان تا سیاوش نیاید فراز
بپرسید و بگرفتش اندر کنار | پرازدرد گشتم سوی چاره باز | چیامد بر شاه ایران چو رد
بپیش اندر آمد بکش کرده پشت | کنون شد بدلکشان که آیم بجنگ | وزان تا جرا بانگشت اورا
بپرسید و بفرمود تا بر نشاند | زفرزند و از کردش روزگار | پستودش فراوان و درود گفت
چو آمد فرود آخر فرخ پسر | بیامد سیاوش را بر کنار | جوانست و برنا رسیده بهوی
چو تو نیست اندر جهان هیچ سر | رخ شهریار جوانشد چو قیر | که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردن درنگ | بجنگ از تو جویند گردان هنر | بجان تا بپیچد سپهدار تو
شود او بدین کار بسته کمر | مرا بود با او سری پر ز جنگ | مکافات بد با بدین خواست نیو
بسد ترک بیچاره بد نژاد | ابا پهلوانان بسیار مر | چو با قره لزدی بار بود
کرا او بپسند از هر کسی بگاه | که نام پدر شان مزارند یاد | بدین کونه ماتان شد دل آباد
شما چون خرد را بجنبید کار | بدینسان بر بچید سر تان ز را | بدان پیش چشمش همان نکوی
| کنون از کرو کان کی آید زرای | بکرد بر و خوش آرام و خواب
| ز ما زمن نه از کردش روزگار | سیاوش ز دست رد آسانه

به نزد سیاوش فرستیم کنون — یکی مرد بیدار دانش پژوهش — بفرمایش کاشتی را بهند — به بندگران پای رستگان به بند
برآنش زآن خواسته هرچه هست — نگر تا نیاری یک خیره دست — پس آن بستگانرا ز بهر گروهم — که سرشان زتنها بخواهم جداست
درفشنگشای تا نگسیره — چو گرگ اندر آید به پیش بره — تو با لشکر خویش بر پرز جنگ — برو تا بدرگاه او بیدرنگ
چو تو سازگیری بدآموختن — بیاید بجنگ تو او را شتاب — چو گردد برو نام خوش آرام جوی
تهمتن بدو گفت کای شهریار — سخن نشنوا زمن کشاده مگوی — پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ او را بیاب — مرا آنجا نیز لشکر بایست خواست — که او خود بشتاب آورد بهرجنگ
کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود پیش رفتن برزم — نباشد بسیدیده و نیکخواه
بنوذیم تا جنگ جوید نخست — ودیگر که پیمان شکن پیشگاه — برفتن بسان دلاور نهنگ
چو تو یافتی جنگ خیره مجوی — درآشتی او کشادا زدست — تن آسانی و گنج ازاین بین
بجایست شمشیر و چنگال تیز — دولت روشن است تره مجوی — چه جویی بجز تاج و تخت و نگین
نهانی چه اکنت باید سخن — هم از جنگ جستن نگشتیم سیر — که او را سیاب این سخنها که گفت
درین کار اندیشه کردست شاه — سیاوش زپیمان نگردد بهین — فروزنده پیمان شکستن مجوا
برستم چنین گفت شاه جهان — برآشوبد این نامور پیشگاه — چو کاوس پیش سپهبد برخشم
تن آسانی و خویش جستی درین — نه فورنش تاج و تخت و نگین — توایدر میان ما شهبد اطوس
سیاوخش اگر سر زپیمان من — به پیچد نباشد بفرمان من — بطوس سپهبد سپارد سیاه
بدو گفت رستم که او چنین داوری در نهاد است — نغی گشت رستم با او آرزوکت
یکی نامه با سنهای تلخ — بگفت این و پرخاشد از پیش اوی — پراخشم چشم و پراشوب روی
بسازند و آرایش ده کنند — وزان بزمگه رای کوته کنند — بروان سنوا زاید رنگ دایر
نویسنده نامه را پیش خواند — بفرمود تا بازگردد براه — بدو گفت ای سرفراز دلیر
که تا من هیونی درستم بتاخ — یکی نامه با سنهای تلخ — بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ده کنند — وزان بزمگه رای کوته کنند — بفرمود تا بازگردد براه

باسخ نامه سیاوخش از کاوس شاه

نویسنده نامه را پیش خواند — بفرمود تا بازگردد براه — برخت خویش بگرسی نشاند
یکی نامه فرمود بر خشم و جنگ — روان تیره و روی چون ماه دیگ — نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند بهرام و کیوان و ماه — خداوند نیک و بد و فر و جاه — بفرمان او لیست گردان سپهر — خداوند ارزش و کار و زار
ترا ای جوان سدسی و بخت — همیشه بمانا دبا تاج و تخت — اگر با دولت رای من تیره گشت — ازو باز گسترده بر جای مهر
شنیدی که دشمن بایران چه کرد — چو پرورز شد روزگار ببرد — کنون خیره آزرم دشمن مجوی — زآب جوانی سرت خیره مشت

منه با جوانی سر اندر نشیب — کز از چرخ گردان نخواهی نشیب — تر اگر فریبد بناشد شگفت — مر از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گفتار اوی — بسی بار گشتم ز پیکار اوی — نرفت آنچ با من بخی را بهی — ز فرمان من روی برگاشتی

تو با خوب رویان برابر مجنبی — بباری و از جنگ بگریختی — همان رستم از گنج آراسته — نخواند بدشدن سیر و از خواسته

وزان مردی و تاج شاهنشهی — تر اسر شد از جنگ جستن بهی — در پی نیاری ز شمشیر جوی — ز لشکر بپوشان سر آب روی

چو طوس سپهبد رسید پیش تو — بسازد چو باید کم و بیش تو — هم اندر زمان بار کین بر خوان — کر و کان که داری به بند گران

از ین آشتی را ز چرخ بلند — چنانست کاید بکایت گزند — بایران رسد زین بدی آگهی — بر آشوبد این روزگار بهی

تو شو کینه و تاختن را بساز — وز ین در سخن را مکن دان دراز — اگر مهر داری بران انجمن — بخواهی که خواند بهان سخن

سپه طوس را داد تو خود باز کرد — نه مرد پرخاش و جنگ نبرد — چو آن نامه نزدیک سیاوش رسید — بدانکونه کفتار ناخوب دید

فرستاده را خواند و پرسید و گفت — وز و کز بگیتی سخنها بگفت — بگفت آنچ با پلتن گفته بود — ز طوس و ز کار و ز پیش شعبه بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی — برآشفت و از روز کار آرزوی — رکاب بپرد ز دل پر اندیشه کرد — ز رکان و از روز کار بزرد

بهیکلت صد مرد ترک سوار — ز خویشان شاهی چنین نامدار — هم اکنون بزدان چه پوشش بهم — بدرید زکار بپرد بر سرم

بنزدیک یزدان چه پوزش برم — ورا بد ورنگ جنگ آورم بیگناه — چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار بیند این بر زمن — کشانید بر من زبان انجمن — وکر باز کردم بفرمان شاه — بطوس سپهبد سپارم سیاه

از ین نیز هم بر تنم بر درید — چپ و راست بینم و پیش و پس — نیاند ز سودا وه هم خوبی — نزانم چه خواهد رسید از دی

دو تن را ز لشکر بر کند آوران — چو بهرام و چون رکز شاوران — بپرد ز خاقان یوان و پشاند پیش — بدان را ز شان خواند زود بخویش

که را رایش بهتر بود با هر دو تن — وزان پس کز ایشان شد از انجمن — بدو شیان چنین گفت کز انجمن — نخواهم همی خیره تن پلتن

چنین گفت سالار بکبر کز نخست بد — بدو شیان چنین گفت کز انجمن — نخواهم همی خیره تن پلتن

چو سودا وه او را فریبنده گشت — وزان مهربانی تن شهریار — بسان درختی پر از برگ و بار

اندرز سیاوخش لشکر را بندگرد و بهرام

بشبستان او شد بهر انجمن — غمی شد دل و بخت خندان من — توگفتی که زهر اندر آمیخته گشت

کریدم بران روی پیکار و جنگ — چنین رفت بر سر مرا روزگار — که با مهر او آتش آورد بار

بگردو رمانم ز چنگ نهنگ — بلخ اندرون بود جنگ سیاه — سپهبد چو کرسپ نیوزه خواه

نشسته بسعد اندرون شهریار — پر از کینه با لشکر زل هزار — بر فتیم بر سان باد دمان — بجستیم در جنگ ایشان زمان

چو کین را سر اندر بر آورد تخت — کر و کان و آن مهد یهای نخست — چنین دل بکین اندر آکنده بین

سری کش نباشد ز مغز آگهی — ز از نیکوی یی باز ماند تهی — ور این نیز هم رفته باید شمرد

پسندش نیاید همی کار من — بگو شد بسخ و بباز آرمن — بتر سم که سو گند بگذ ایم

همی هر ز یزدان نباید کشید — ورا وان کو هش نباید شنید — تو گفتی همی برد خواهد ز من — نمانم لگام دل اهر من

وزان پس کردند ازین کارزار — کرا برکشد گردش روزگار — نزادی مرا گاه شکی مادرم — وگرزاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها نباید کشید — زکیتی همی زهر باید چشید — درخشیت این برکشیده بلند — که بارش همه زهر و برکین گزند

بدنیکو نه پیمان که من کرده ام — بیزدان و سوگند ها خورده ام — اگر سر بگردانم از راستی — فراز آید از هر سویی کاستی

پراکنده شد در جهان آن سخن — که با شاه توران فکندیم بن — زبان برگشادند هر کس بمن — زهرهایی برمن چنان چون سزد

بکین بارگشتن بر پدر این زمین — کشیدن سر آسمان بر زمین — چنین کی پسندد ز من کردگار — بجای بد و بد کردش روزگار

سوم کشوری جویم اندر جهان — که نامم نگاود پس ماندگان — کز و شهر زابلستان بود — کز و فرمان و داد از کیهان بود

توای مانور زنگه شاوران — پیاری دلم را بر نج گران — برو تا بدرگاه او اسپ تاز — درنگی مساز و منه سر بخواب

گروگان و این خواسته هرچه هست — زدینار و راز تاج و تخت و نشست — چنین هم بباز پرستش دهی — بگویش که ما را چه آمد بروی

بفرمود بهرام و کودرز را — که این نامور لشکر مرز را — بمان تا بیاید سپهدار طوس — بدو داد کشور بهرام و کوس

برو ده تو این لشکر و خواسته — چو بهرام بشنید گفتار اوی — دلش گشت پیچان ز تیمار اوی

بنالید با زنگه شاوران — سر اسر همه گاه آراسته — پر از غم شستند هر دو بهم — روانشان ز گفتار او شد دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست — نبفرید بر بوم ما و بران — یکی نامه بنویس نزدیک شاه — دگر باره زو سلیتن را بخواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ را — سخن کوته آمد چه گردد دراز — تو را پوزش ایزد پدید آورد — ترا پورش ایزد پدید آورد

نوا گر مرا هستی نیز دیگر اوی — بخند دل و رای تاریک اوی — دلت گر چنین رنجه گشت از نوا — رها کن نه جنگست بر تو گوا

نباید جز از جنگ فرمانش نیست — ز رفعت کاری که فرمانش نیست — بعنان گاه پیش جنگ آوریم — جهان بر برادرش تنگ آوریم

مکن چیره اندیشه دل دراز — مرا و را بجویی و بیدام آر باز — مگردان جا بر دژم روزگار — چو آمد درختی نزرگی ببار

پر از خون مکن دیده و تاج و تخت — مجوشان دل جنگ و آوای درخت — نه نیکو بود پیش تخت و کلاه — سیاه و در و پیرو درد و بارگاه

سر و مغز گاوست آشکده است — همه جامه و جنگی بهوده است — چه باید کشیدن سخنهای دراز — چه باید کشیدن سخنهای دراز

بپذیرفت ازان دو خود شید و ماه — دگر بود در آن شهر بلند — برانم گر بر تو خورشید و ماه

ولیکن ز فرمان یزدان دلیر — بنا شد ز خاشاک تا پیل و شیر — سر انجیمه شد خورشین را فروغ

همی دست بازید باید بخون — بکین دو کشور بدین رهنمون — سخن های گرد کرده باز آرد اوی

اگر باز گردیم ازین رزمگاه — ستوم کار ناکرده نزدیک شاه — سرشک غم انور کنار آورم

اگر خیره تان شد سر از کار من — بر مجد تان سر ز گفتار من — بجام زرین دشت پرده سرای

کسی کو ز پیمان ما نگسلد — ز بهر تو ام پیار زاوای — بپژمرده جان دوگر دان فراز

بفرمان یزدان دلیر — بنا شد ز خاشاک تا پیل و شیر — سخن های گرد کرده باز آرد اوی

همی دست بازید باید بخون — بکین دو کشور بدین رهنمون — سرشک غم انور کنار آورم

اگر باز گردیم ازین رزمگاه — ستوم کار ناکرده نزدیک شاه — بجام زرین دشت پرده سرای

اگر خیره تان شد سر از کار من — بر مجد تان سر ز گفتار من — بپژمرده جان دوگر دان فراز

کسی کو ز پیمان ما نگسلد — ز بهر تو ام پیار زاوای — بپژمرده جان دوگر دان فراز

رسیم جدایش کو مایان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند — کرا مژ زنان چیت با شهریار

بجوا بر پسر نیز دیدار او ی | از آن چشم گریان شد از کار او ی | چنین گفت زنگه که ما بنده ایم | زبیم سیهبد سر افکنده ایم
فدای تو باد اتن و جان ما ا | اندرو نشستادن سیاوش زنگه را بر سوی | چنین تا در مرگ فرمان ما
چو با سنج چنین داد آن بیگنه | چنین گفت با زنگه شهریارا نگوی | کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر منست | بدو نوش تو در دوز بهتر منست | اگرچه بجانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست | زمین تخت و گردون کلاه منست | نشایست رفتن بر شهریار بی
یکی را نگه بای تا بنگرم | بجای که گردا یزد انجوم | که نامم زکاوس مانند جهان
زخوی بد او سخن نشنوم | زنگار او یکزمان نغنوم | کز و مکان نیزه از در شهریار
چو در شهر سالا تو ران رسید | حروشش آمد و دیدبانش بدید | کجا نام او بود جنگی ترک
چو شد زنگه و شاوران نزد شاه | سپهدار رجوشت از هنگ | کرامی بر خویش نشناختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد | سراسر سخنهای بد کرد یاد | دلش گشت پر درد دیده پر آب
بفرمود تا جایگه ساختند | وز آنجا چون سزا بود بنواختند | سخن راند با نور گشد خدای
زنگاوه پس و زخام گو ارو ی | زخوی بد و رای پکار او ی | زنگار سیاوش دلش پر زغم
و نشاده زنگه شاوران | همه یاد کرد از گران تا گران | و زین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پران که ای شهریار | بپرسید کین را چه درمان کنم | بگنج و بمردی توانا تری
گمان و دل و دانش و رای او ش | انوشه نبی تا بود روزگار | توانا بود هر گمان روانهان
ازین شاهزاده بگیرند باز | چنین است رای سرور انجمن | که هر کس که بر نیکوی در جهان
بیالا و دیدار و آهستگی | زگنج و زرنج آنچه آید فراز | کسی نیست مانند او از نهان
بدین همان از شنیدن بدانست | بفرهنگ و رای و بشایستگی | زنادر چنین شاهزاده نزاد
برآشفت و بگشاد تخت و کلاه | که آنرا یه و شاهزاده مدانست | ازین خوب چهر نامور یادگار
ز سر تا بتا تاج و تخت و کلاه | بهی جوید از تو برین کوته راه | که باشد خرد یار کند آوری
و دیگر که کاوس پیش پسر | بکهتر سپارد خود آید براه | کزین کشور مهتر او بگذرد
سیاوش چو دانست دانا فرا ی | برای زدن پران با افراسیاب و کار سیاوش | زتخت اندرش یاور کار گوز
اگر شاه بندد برای بلند | بدو ماند آیین و تخت مهی | سر مهتران از تو گردد دران
یکی جای سازد بدین کشور ش | تو نیسد یکی نامه پیند مند | نوازد جوان خرد مند را
بکرد او بماند نبرد یک شاه | بدارد سر او را و نوروز خورش | بدارد ش با نازو با آب روی
| کند کشور و نوش از آن مکان | اگر باز گردد سوی شهریار | ترا مهتری باشد از روزگار

سیاهی بود نزد شاه رومین — بزرگان گیتی گشتند آگوین — بر آسایند ازین دو لشکر مکر — بدین اورند ایدرش دادگر

زداد جهان آفرین این نژاد — که گرد در زمانه بدین گینه راست — چو سالار کهتر پیران شنید — چنان نیز هم بود پنهان بدید

پس اندرشه کرد اندران یکزمان — همیگشت بر نیک و بد بدگمان — چنین داد پاسخ بپیران سر — که هست این سخنها همه دلپذیر

زکار آزموده گزیده مهان — بمانند تو نیست اندر جهان — ولیکن نشنیدم یکی داستان — که با شد بران رای هم داستان

که چون بچه شیر زیر پروری — چو با زور و با جنگ برخیزد اوی — بپرورد کار اندر آویزد اوی

بدو گفت پیران نه اندر خرد — اگر شاه گند اوران بگذرد — نگیرد ازو بد خویی کی سزد

نه بینی که گاو و پس دیر زیست — چو دیر زیست با ید گذشت — بسی گنج بر نج و ایوان و کاخ

ور ا باشد ایوان گیتی همه — تو با شی شبان جهان آگهه — چنین خود که یابد بگیتی چنین

چو بشنید افراسیاب این سخن — دبیر جهاندیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفشاند

جهان آفرین را ستایش گرفت — یکی رای با دانش افگند بن — بزرگی و دانش نیایش گرفت

نامه افراسیاب بسیاوخش

که او بر ترست از زمان و زمان — بدو گی سد بندگان را گمان — خداوند جانست و آن خرد — خرد مند را داد او پرورد

خداوند شرم و خداوند پاک — زسیداد و کژی دل و دست پاک — خداوند تیغ و کوپال و خود — خداوند تیر و کمان و کمند

شنیدم بپام اندر اکنون ز راق — که جویید خرد مند پیدا ز بخت — چنین تیره شد با تو اندر زمان

ولیکن ز گیتی چه از تاج و تخت — چه جویید خرد مند پیدا ز بخت — اگر شهریاری و گر خواستست

همه شهر ایران بر بندت نماز — مرا خود بمهر تو با شد نیاز — تو فرزند با شی و من چون پدر

کجی من سپارم دل و گنج و دست — سپارم بتو جایگاه نشست — بدارمت بر تخ فرزندوار

چو بر گشورم بگذری در زمان — نگوهش کنند کهان و مهان — وزان روی دشوار با یابی گذر

بدین راه بیدا نه بینی زمین — گذر کرد با ید بدریای چین — چو رای آیدت آشتی با پدر

کرا ید ز ایران شوی با سپاه — بر بندم بدلسوز کی با تو راه — نماندترا با پدر جنگ دیر

ترا با شد ایران و تخ و سپاه — ز گشور بگشور نجویی کلاه — پذیرفتم از پاک یزدان که من

بفرمان و خود نسازم بدی — با دز نیشه بدنیارم سمرد — چو نامه بهمراندر آورد شاه

برودی بر فتن بهندو گمر — بسی طلعت آراسته سیم و زر — ابا اسب زرین می گران

چو نزدیک گی تخت ایران رسید — بگفت آنچه پرسید و دیدو شنید — سیاوش بگیرد ز شادی گفت

نیامد همی روزگارش پسند — گشادن همان و همان بود بند — چو تیمش زنگار من گشته سیر

زشادی دل او نیا شد رها — شدم من زغم در دم اژدها — ندانم کزین کار کردان سپهر — چه دارد و بدل اندرین گین مهر

وزان پس بفرمود بهرام را — که امروز این جهان تازه کن مارا — سپیدم ترا تخت و برده سرا — همان گنج آگنده و تاج را

درفش سواران و پیلان و کوس — چو آید بدین بارگاه سپهدار طوس — چنین هم بپرنیان و اورنگ و پرند — تو پیدار دل باش و بیرون مکار

ز لشکر گزین کرد سیصد هزار — همه کرده شایسته کار زار — درم نیز چندانکه بودش نگار — ز دینار و از گوهر شاهوار

صد اسب و کنیز بزرین ستام — پرستار و زرّین یکی صد غلام — بفرمود تا پیش او آورند — پسیج و ستام و کمر آورند

وزان پس گرانمایگان نجبا — سخنهای بایسته چندی برانند — چنین گفت کز نژاد افراسیاب — گذشتست بیران ازین روی آب

یکی راز و پیغام دارد ز من — که ایمن بدولت آن انجمن — هی سازم اکنون فرستاده ش — شما را هم آید بیاید بدن

بدو سوی بهرام دارید روی — همانجا بدو دلها ز دیدار اوی — همه بوسه دادند یکسر زمین — بفرمود تا رفت پیران بین

رفتن سیاوش بتوران زمین از خشم پدر

چو خورشید تابنده بنمود چهر — از آب آن دو دیده رخشان بشست — سیاوش ز ایوان بیامد چو مهر — بسان بهاران پر از رنگ و بوی

برانسان به شهر ماتا بکاج — چو آمد بتزدیک درگاه عاج — چو آمد بر درگاه بنهاد پای — همه لشکر از بهر او بر بپای

چنین تا بچهار پاشی برآند — تو گفتی عروست با طوق و تاج — بهر منزلی ساخته خرگهی — خورشها و کسترده کسترده دی

ز خویشان گزین کرد پیران هزار — فرود آمد آنجا و چندی بماند — چو آگاهی آمد بدیره شدند — همه لشکران با بنیره شدند

یکی بر نهاده ز پیروزه تخت — نشیمن بدیبا و هر پایه باز — سیاهت با چار پیل بسپند — سپه را همه داد یکسر نوید

بدو گفت کای پهلوان سیاه — درفش درفشان لبسان درخت — سرش ماه زرّین و پوشش بنفش — بزر بافته پرنیانی درفش

بیاراست روی زمین را بهار — سیاهی برانسان که گفتی سپهر — پیاهت روی زمین را بهار

صد اسب گرانمایه با سیم و زر — ابا وی غلامان زرّین کمر — پذیره شدن را بیاراست راه

درفش سپهدار توران بدید — خروشیدن و بانگ نای شنید — بپرسید ش از کردش و رفتنش — بشد تیز و بگرفتش اندر کنار

بدو گفت کای پهلوان سیاه — چرا رنجه کردی روان را ز راه — بپرسید پیران برو پای اوی — بسوگند پیران برو پای اوی

مرا گر بخواب این نمودی ز آب — همان خوب چهر دل آرای اوی — همه بنده باشند از ین روی آب

مرا هست پوشته پیش از نهفت — همانا ز سر پرشتی جوان — ز فرمان تو سر نیازد بپیچ

برفتند هر دو بشادی بهم — همه با کلاه و کمر و شوار — همه بنده باشند پیش تو پیر

همه کوی و برزن ز نیشم و زر — سخن یاد کردند پیش و کم — همی خنجر آمد برآمد بخواب

همی مادرش آمد ز ایران بپای — همی اسب تازی برآورد گرد — بیاراست تا بگذرد بر سپاه

بیاراسته تا بگاه نشست — کرآمد بمهمانی پیلتن — همه نامداران آن انجمن

بسر بر همی ریختند از گلاب — بمی مشک و عنبر همی سرشتند — از ایران و تورش همه یاد کرد

ز پیران بپرسید و بپوشید روی — سپهبد بدیدار آن غم فزود — بدو گفت کو را چه آمد بیاد — غمی گشت و دندان بلب برنهاد

بتخت ریاستی فرود آمدند — نشستند و یکباره دم برزدند — نگه کرده پیران بر پیرارای — نشست از بر یال و کوپال اوی

برو بر دو چشمش بی خیره ماند — برو در نهان نام نزدان بخواند — چنین گفت کای نامور شهریار — رنشاهان کیتی تو بی یادگار

سه چیز است بر تو گرانمز جهان — کسی را نباشد ز تخم مهان — یکی اگر از تخمه کیقباد — بهی از تو گیرند شاهان نژاد

دوم این زبان بر دین راستی — بگفتار نیکو بیارا ستی — سه دیگر که گویی که از مهر تو — پیاز و بهی بر زمین بهر تو

چنین داد پاسخ سیاوش بری — که ای پرهنر پاکیزه خوی روی — جنینده بگیتی بمهر و وفا — از و ایمنی دور دور از جفا

گرازبودن ایدر مرا نیکبخت است — برین کرده جوید نباید گزشت — وگر نیست فرمای تا بگذرم — نمایی بر فتن ره دیگرم

بدو گفت پیران که مندیش ازین — چو اندر گذشتی زایران زمین — مگردان دل از مهر او سیاوش — مکن هیچگونه بر فتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بری — ولیکن جز آن نیست مرا ورا بری — خرد دارد و هوش و رای بلند — بخیره نیاید ز راه گزند

مرا نیز با او بود خویشی نجوان — همانا درین بوم و برصد هزار — بفرمان من پیش باشد سوار

وده دو نهزار اگر خویشی منند — چو خواهم شب و روز پیش منند — رایشت و سلیح و کمان و کمند

مرا پی نیاز است از هر کسی — نهفته جز این نیز هستم بسی — گر ایدون که ایدر بسیار دی هست

پذیرفتم از یاک یزدان ترا — برای دل هوشمندان ترا — نداند کسی راز چرخ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد بشهر — پیامبری از دو ترپاک زاهر — براو فروخت و اندر خور داشت

بخود ون نشستند یک یا دگر — سیاوش بسر گشت و پیران بر — بروان آمد از برج دریای آب

زمین گشت ریحان و ارد بهشت — هوا اندر و سنبل و لاله کشت — بره بر بخیستند جای زمان

چنین تا رسید اندر نزدیک کنک — که آن بود خرم سرای درنگ — جهان بود سرتاسر آراسته

رسیدن افراسیاب بسیاوش بکنگ دژ

بیای امد زون زر اهمیر تخیت — فرود آمد از اهب پیروزه بخت — کرفتند مر کید کرا ببر

پیامد پیاده رو افراسیاب — که چون کرد این کردهٔ بی رهی — بسی بوسه داد و فروریخت آب

سیاوش چو او را پیاده بدید — درستند کفتا بخت تو شاد — رانوشه کسی کش کند شاه یاد

بپرسید از راه او شهریار — که کردان جهان اند آباد بخت — باشخور آید کوزن و پلنک

وزان پس چنین گفت افراسیاب — نه آشوب خیزد از این بوم و بن — جهان را دل آشتی کور بود

برآشفت کیتی زتور دلیر — کنون روی کشور شد از جنگ سیر — دو کشور رهه سالها پر شور بود

بتور ام کرد و زمانه کنون — برآسایداز جنگ و از جوشن — کنون شهر ایران ترا بنده اند

مرا نیز هم جان و دل ایمن است — تو خود شاد دل باد و پیروز بخت — سپاس از خدای جهان آفرین

سپهدار دست سیاوش بگرفت — بپای اردت سیاوش بخفت — بروی سیاوش بگشاد چشم

از نیکوزنه مردم بود در جهان — برین روی و والا و فرمان — وزان پس بپرسان خبر گفت زود — که کاووس بر تخت و افسر خرد

شکیبد از و روی چون بین پسر — چنین برز و بالا و چندین هنر — مراد یده در خورد و راه و رای — دلم مانده بد خیره در کار وی

که فرزند را باشد کسی را چنین — دو دیده بکرد اندر آذر زمین — از ایوانهایش یکی برگزید — هر کاخ ز رنجها کشید

یکی تخت زرین نهادند پیش — هر پایها چون سر کاوه میش — بر پایای چینی پیاراستند — کس آمد سیاوش را خواستند

سیاوش چو در پیش ایوان رسید — سر طاق ایوان بگیوان رسید — پیاده بران تخت زرین نشست — هشیوار جایز را در اندیشه بست

چو خوان سیاوش پر داخته — ز بهر گونه رفت بر خوان نخست — هر شادمانی فکندند بن

چو از خوان و خوزدن بپرداختند — نشستن گه رود و می ساختند — پیاده نشستند نیکسیر ران

کشیدند تا جهان پر ز شب — سر مشکساران ز می چرب گشت — سیاوش با ایوان خوابید زود — تو گفتی گز ایران نیامد فرود

چنین گفت با شید ده آفتاب — که چون سر برآرد نثار ز خواب — کسی کو بود مهتر انجمن

بشبگیر با هند و با غلام — که ایمانه پاسبان زرین ستام — زد نیارد از کوه بر شتهوار

بر نیکوزنه سوی سیاوش شود — هشیوار و بیدار و هوش آمود — بر نیکوزنه نیک گوید نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه — اندر نهر نمودن سیاوش نیز را و آهنگ — که فردا بسازیم هر دو نگاه

اما کوی و چوگان بمیدان شویم — زمانی بتازیم و خندان شویم — نه بینند گردان بمیدان تو

بدو گفت شاما نوشه بزی — روانرا بگفتار نوشه بزی — که باید ز بهر کار بر تو گذر

مرا رای روشن بفرمان تست — هی از تو خواهم بدو نیک جست — که ارزان و بارد وی خندان بزی

چنین گفت پس شاه توران بدوی — بمیدان هم آورد دیگر بجوی — بدین پهن میدان سوار آورم

سپهبد زگفتار او شاد شد — سخن گفتن هر کسی یاد شد — بجان و سر شاه کاووس گفت — که با شیم اینجا باورد جفت

با هر کس بر پیش سواران برید — بدان نگوئید که بد کرد دید — سگفته شود روی خندان همی

سپهبد گزین کرد گلباد را — چو گرسیوز جنین و بلاد را — چو هومان که بر داد دارد بجنگ

بنزد سیاوش فرستاد یار — چو رویین و رخشنده اسپندیار — چو او جوشن و تیر او زان نبرد

سیاوش چنین گفت کای نامجوی — از ایشان که یارند شادان بکوی — کنهیان کا هند و تنها هم

ارا ید و نگ و فرمان دهد شهریار — بیارم بمیدان از ایدر سوار — همه خاک با آسمان گشته راست

از آواز ضیغم کره ماده — سیاوش را گفت ای بد نژاد — با برا ندر آمد چنا چون سزد

سیاوش را گفت ای زیبا برو — تو گفتی بجنبید میدان ز جای — بر آنسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند — که گویی بزد پیش سیاوش نیز — بر آمد خروشیدن نای و کوس

یکی گوی ترکان برانداختند — بکردار آتش همی تاختند — سیاوش برآب اندر آمد نشست — برانداخت آن گوی هنر بدست

وزان پس که چوگان برو کار کرد — چنانشد که بلماه دیدار کرد — بمیدان یکی آب چون آن نبود — یکی را چنان روی خندان نبود

ازان گوی خندان شد و آن آب — سر نامداران برآمد زخواب — باواز گفتند هر کز سوار — ندیدیم برزین چو این نامدار

یکی نام بردار ازینان بود — هر آنکس که با فر زدان بود — زمیدان بیکسو نهادند گام — بایستند نیکبخت بارگاه شاه

سیاوش چو بشنید با او بگفت — بدیدار او شد سیاوش شگفت — نشستند برتخت شاهان بهم — سواران بمیدان درآویختند هم

بلشکر چنین گفت پس نامجوی — رسید آن شما را و چوگان گوی — همی تاختند آن دو لشکر برو — برآمد همی تا بخورشید گرد

سیاوش غمی گشت ازان یاران — سخن گفت برپهلوان زمان — که میدان بازیست پیکار نیست — برین گردش و کوشش و کار نیست

چو میدان سراسر بیاراید روی — بالیشان بسیار دید یکبارگی روی — سواران عنانها کشیدند زرم — ازان پس نکردند یک اسب گرم

یکی گوی ترکان برانداختند — چنان ازپس گوی بتاختند — بپیچید چوگان ترکان شود — بردانست کان پهلوانی چه بود

چنین گفت باشاه توران سپاه — که گفت با من یکی بیگناه — بتیر و کمان و کشادن گرفت

سیاوش چو آواز ترکان شنید — زترکش کمان کیان برکشید — یکی برگزایید که فرمان برد

کمانرا بمه کرد و خیره بماند — بسی آفرین برسیاوش بخواند — که خانه بمال و برا آور زره

بکوشید تا برزه آرد کمان — نیامد زره خیره شد بدگمان — بمالید خانه کمانرا بدست

بزه کرد و خندان چنین گفت پیله — که هست کمان جوانان بره — چنین بود اکنون دگر شد کمان

بایران و توران چنین یار نیست — نداند کز فتراک بهنگام جنگ — نخواهد کمان نیز پشت زمین

نشانها نهاده بهت برنشست — سیاوش نکرد آنچه با کس بکست — بشد تا بنزدیک آن چارپر

یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده برو چشم گردنکشان — بشد ساخت و زد بر بکشاد چیر

نشانرا نزد دوباره یک تن تمام — نعل بنود اندر اندام — بخندید و بگشاد پیش سران

کمانرا بزه بر بیازو فکند — پیامد برشهریار بلند — بزد بار دیگر بر انسان که خواست

می چند خورد و بدو گشت شاد — بنام سیاوش کس نقد یاد — برفتند شادان دل و رامجند

بفرمود تا رفت پیش سپاه — که امروز بر کوه و در دشت و راغ — رسانید بایستم و رخت و بنگاه

بخوان بر یکی خلعت آراسته — که اندر جهان مثل او کس ندید — زیاقوت و بر گوهر شبچراغ

زدیبا و از زیورهای درم — یکی پرزیاقوت خنجر بجام — بیاورد و پیش سیاوش نهاد

بفرمود تا حوصله بستدند — بران شاهزاده چنین گفت شاه — که یکروز با من بنخجیرگاه

بدو گفت هرگه که رای آید — روانرا زنخجیر پیچ کجی — بدانسو که دل رهنمای آید

سیاوش بفرمود تا بارگی — بیامد ز ایران و توران سپاهی ز هر گونه با او بهم — از ایران و توران بنخجیرگاه

سیاوش بر شتاب اندر زمان کوره بدید — چو باد از میان سپه پر دمید — سپک شد عنان و کران شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را بشمشیر زد بر دو نیم — دو دستش ترازو شد و کوس سیم — بیکجو بر یکسو کرانتر نبود — بطارمه بر و شکر شاه بود

بگفتند یکسر بهر انجمن — که اینت سراوار و شمشیرزن — باواز گفتند بایکدگر — که مار از ایران برآمد بسر

بغاره بکوه و بهامون بتاخت — بشمشیر و تیر و نیزه بباخت — سپه را زنجیر آسوده کرد — بهر جایگه بر یکی تودهٔ کرد

وز آنجا بکیسوی ایوان شاه — سپهبد چه شادان بری چه درم — بجز با سیاوش نبودی کلام

بجهد و بگیرد سیه ور بهر کوه — همی شاد دل بر گرفتند راه — ازو برگشادی نجنبده دو لب

سیاوش یکی روز و پیران بهم — نشستند و گفتند پر بیش و کم

بدو گفت پیران کزان بوم و بر — چنان دان که خرم بهار آرزوی

برین مهربانی که بر پیش شاه — سرارنس بهر تو بسپرده بآه — نگارش تو بینی بگفتار اوی

بزرگی و فرزندگاه و نشست — بنام تو جنبد بارام گاه — بگرد سر تاج گاهی نشست

بارمان و توران تویی شهریار — ز شاهان کیتی تویی بایکار — نه پیمت بپوشید چون تو کسی

برادر نداری نه خواهر نه زن — چو گلی بر کنار چمن — بجای مهر دارد ابر تو کسی

یکی زن گزین کن سزاوار خویش — از ایران منه دارد و تبار خویش — همان گنج و تخت و کمر گران

اگر ماه دیدار بودی چو ماه — از ایشان نه بر داشتی دیده ماه — سه ماهت بازیت اندر نهان

سه اندر شبستان گرسیوز اند — کز ایشان حریرت بهر سال — که هم جاه دارند و تخت و کلاه

از ایشان حریرت بهر سال — کز ایشان نه بر داشتی دیده ماه — که هم جاه دارند و تخت و کلاه

سیاوش بدو گفت دارم سپاس — پس پرده من چهار خورد — چه باید ترا بنده ماید بمرد

مرا او بود مادر شش جان و تن — اگر رای باشد ترا بنده است — به پیش تو اندر پرستنده است

چو پیران زنزد سیاوش برفت — نخواهم جز او کس از ایرانیان — که بیند او خان تو بهر تست

چکونه نباشیم امروز شاد — سپاسی نهادی ازین برترم — که از زنده ام چون آن پسترم

بدو گفت کار چریره بساز — برو گفت کاری بیاور بدست — نفیر سیاوش و فرخ نیاز

چکونه نباشیم امروز شاد — کدامادباشد بنیره قباد — نهاد از بر تارک افسرش را

بدو گفت کلهم دخترش را — بیاورد کلهم دخترش را — نهاد از بر تارک افسرش را

بدو گفت کلهم دخترش را — بیاورد کلهم دخترش را — نهاد از بر تارک افسرش را

بدو گفت کلهم دخترش را — بیاورد کلهم دخترش را — نهاد از بر تارک افسرش را

خواستن سیاوش دختر پیران را

بدو گفت پیران کزان بوم و بر — چنان دان که خرم بهار آرزوی

برین مهربانی که بر پیش شاه — سرارنس بهر تو بسپرده بآه — نگارش تو بینی بگفتار اوی

بزرگی و فرزندگاه و نشست — بنام تو جنبد بارام گاه — بگرد سر تاج گاهی نشست

بارمان و توران تویی شهریار — ز شاهان کیتی تویی بایکار — نه پیمت بپوشید چون تو کسی

برادر نداری نه خواهر نه زن — چو گلی بر کنار چمن — بجای مهر دارد ابر تو کسی

یکی زن گزین کن سزاوار خویش — از ایران منه دارد و تبار خویش — همان گنج و تخت و کمر گران

اگر ماه دیدار بودی چو ماه — از ایشان نه بر داشتی دیده ماه — سه ماهت بازیت اندر نهان

سه اندر شبستان گرسیوز اند — کز ایشان حریرت بهر سال — که هم جاه دارند و تخت و کلاه

از ایشان حریرت بهر سال — کز ایشان نه بر داشتی دیده ماه — که هم جاه دارند و تخت و کلاه

سیاوش بدو گفت دارم سپاس — پس پرده من چهار خورد — چه باید ترا بنده ماید بمرد

مرا او بود مادر شش جان و تن — اگر رای باشد ترا بنده است — به پیش تو اندر پرستنده است

چو پیران زنزد سیاوش برفت — نخواهم جز او کس از ایرانیان — که بیند او خان تو بهر تست

چکونه نباشیم امروز شاد — سپاسی نهادی ازین برترم — که از زنده ام چون آن پسترم

بدو گفت کار چریره بساز — برو گفت کاری بیاور بدست — نفیر سیاوش و فرخ نیاز

چکونه نباشیم امروز شاد — کدامادباشد بنیره قباد — نهاد از بر تارک افسرش را

بدو گفت کلهم دخترش را — بیاورد کلهم دخترش را

ولیکن ترا آن سزاوار تر نه — که از دامن شاه جویی گهر — فرنگیس بهتر ز خوبان اوی — نه نر بینی بگیتی جهان روی و موی
بیالا ز سرو سهی برترست — ز مشک سیه بر سرش افسرست — نهاد و دلش را ندارد بپیش — خود را پرستار دارد بپیش
ز لولو نشیاب ار بجوای روایست — چو نوبت بکشمیر و کابل بجاست — شود ماه بر گاه پیغوره تو — درختان شود پر ز لاور نگ نو
چو فرمان دهی من بگویم بروی — بجویم بر ین نزد و اب آوری — سیاوش بر پران و شاد و بخت — کروان یزدان نشاید گفت
اگر آسمانی چنین است رای — مرا با سپهر برین نیست پای — اگر من باران بخواهم رسید — بخواهم هی روی کاوس دید
چو پستان که پرورد کار هست — تهمتن که روشن بهار هست — چو بهرام و چون رزمگه شاورد — جز این نامداران و گندآوران
جز از روی ایشان نیاید بدید — بتوران همی خانه باید گزید — بگویم این سخن بازین جز براز
همیگفت و مژگان پر از آب کرد — همی بر زد اندر میان آه سرد — بپرسید ازو حال افراسیاب
بنالید کز دور چرخ بلند — کزو نیست پرخاش و آرام و پند — بیزدان اگر دوستیان داشتی
سر تخت ایران بدو نیست اندر ست — توانی که سالار توران سپاه — نسازد خرد با فسه کار را
همان کوش و توش و نوا و نشست — که خواهی بدت پیش او پایدار — بیزدان سپهری و نیکی بکوش
شبه اعماد ش بیوا ستوار — فرود آمد و بر گشاد ند راه — ز مشک سیه بر سرش افسرست
و زانجا بشد تا بدرگاه شاه — چه خواهی ز کیتی چه آیت رای — خود را پرستار دارد بپیش
که چندین چه باشی ز پشم پای — کسی کو نبرنداں و بند نیست — نهاد و دلش را ندارد بپیش
بسی گو نبرندان و بند نیست — گشاد ز دش در دو گز مند نیست — درختان شود پر ز لاور نگ نو
ز بسیار و اندک چه خواهی بجوی — ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه — که فرمان یزدان نشاید گفت
مرا خواسته مستی کم و بیش — بتخت و بدیهیم و هم تاج گاه — بگویم بر ین نزد و اب آوری
مرا گفت شاه توران بگوی — که من شاد دل گشتم و ناجوی — همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کز خدای نیاز — بر یک و بدراز تو نیم پای باز — بر دیم چون بر ده و دز گار
فرنگیس خواند های مادرش — ستوم شاد اگر بشم اندر خورش — پس پرده تو یکی دختر ست
که من رانده ام من برین داستان — بنوده بر نیکو نه عهد سیان — بر اند یشه بند جان افراسیاب
کرای دایه بچه خوشه سیمبر — چه رنجی که جا زا بیاری پسر — چنین گفت با من یکی موبد
نخستین که آید بیروی جنگ — سر پر و را نده گیرد خدنگ — بگوشی و او را کنی پر هنر
ستاره شمر سر بسر — همیدا نده بود خود در نژر — ودیگر که از پیش آمد آوران
سر و کنج و تخت کلاه مرا — مرا با بیره سکفتی بسی — روان و ستاره شمر بگروان
همان کشور و بوم و گاه مرا — بگیرد همه سر بسر کشورم — بنامزدهی کار دیده بسی — رکارش بر آید همی بر سرم

تتوران نماند برو بوم و بست | کلاه من اندازه گیرد نخست | چرا کشت باید درختی بدست | که بارش بود زهر و بیخش کبست
چو کاووس از تخم اورنگ و تاج | چو آتش بود تیره با موج آب | ندانم تتوران کرا آید بمهر | وز ایشان سوی ایران کند پای جنگ
چرا بر کمان زهر باید چشید | دم مار جزه چرا باید گزید | مرا او بجای برادر بود | بدارش چنانکه اندر خور بود
کرا بد رکنه سوی ایران سفر | بخوبی بپاریم او را بسفر | بدو گفت پیران کرای شهریار | بود دل را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود | خردمند و بیدار و خامش بود | نگفت ستاره ستم مکروهیچ | خود دیر و کار سیاوش بسیج
ازین دور برآید یکی نامور | بایران و توران بود شهریار | کزای قوهر بد نیاید بکار
ز تخم فریدون واز کیقباد | فروزنده تر زین نباشد نژاد | وکر زین نشان رای دارد بمهر | بیفزاید ش هم برانده بهر
نخواهد بدن پیکان بود تنی | نگاهد بپرهیز افزود دلی | نگه کن کز این کار فرخ بود | زکار آنچه پرسیش بایخ بود
بپیران چنین گفت پس شهریار | کرای تو بر بد نیاید بکار | بفرمان دارای تو کردم سخن | بروهر چه باید بخوبی بکن
دو تا کشت پیران و برد دل ناز | داد ن او نسیاب دختر خود فرنگیس را بسیاوخش
بسی آفرین کرد و برکشت باز | نبرد سیاوش خرامید زود | برو بر ثمر دان کجا رفته بود | نشسته شاوان دل شاد بهم | بباده بشسته جانرا زغم
بپهدار پیران میانرا ببست | یکی باره تیز رو بر نشست | بکاخ سیاوخش نهاد روی | چنان چون بود مردم چاره جوی
سیاوخش را دل پر آزرم بود | زپیران خوی و خویش پرشرم بود | برو گفت او هر چه خواهی بساز | تو دانی که پیوسته رایت دراز
چو بشنید پیران سوی خانه تاخت | دل و جان ببست از پی جان او | در خانه جامه نا برید | بکلبه شهر پیر و پیران کلید
کرا بود کد بانوی پهلوان | ستوده زنی بود و روشن روان | بکنج اندرون پیر چهر بدو مادر | گزیده ز زرنجت چینی نگار
بنزد و یکیس برزند چیر | زبانشان پر از آفرین بود و نیز | زبر جد طبقهای فیروزه جام | پر از نافه مشک و پر عود خام
زکستر دنیها شتر وار رفت | زر و زینت و پوشیدنیها بشمار | زسیمین و زرین شتر وار سی | طبقهای زر جامه پارسی
یکی تخت زرین زبر جد نگار | سه نعلین پای زبر جد نگار | پرستنده سیصد زرین کلاه | زخویشان نزدیک صد تا بگاه
بصد طبق مشک و صد عنبران | همی رفت کلبه نهاد جوان | بزرین عماری و دیبا جلیل | بپوشند با خوبچه خیل جیل
بیاورد با نوذر نهز نشار | زدینار و از گوهر شاهوار | زنین را ببوسید و کلبه گرفت | که خورشید را کاشت باید بهفت
بام شب بیاید شدن نزد شاه | سیاوخش با آفرین کاه و ابا ماه | بنزدیک پشان نامور شاه نو | بپیمانه و نیکیس چون ماه نو
بپکهفته مرغان و ماهی بخفت | بیامد سر هیچکس در نهفت | زشادی و آواز رامشگران | زشتادی و آواز رامشگران
ازین کار یکدیشت کیهفته نیز | سیاوخش را پیت بسیار چیز | زدینار و از بدر نهای درم | زیاقوت شید نهیا و ارزش دو کم
وزان مرز تا بیستون دهای | کدی نام بردند شهر و زمین | بفرمان سیاوخش صد بود بالای او | نشانیست پیمود نهای او
بنشستند منشور بر پرنیان | بامهر پادشاهی بر هم کیان | بنجان سیاوخش فرستاد شاه | یکی تخت زرین و زرین کلاه

وآن پس بیارامت میدان سوار
بیروی و رفتی سوی جان خویش

درین پیشه زندانها برکشاد
ازو شادمان تخت و او نیز شاد
بدی شاد دیگر ز مهمان خویش

بدستوری باز رفتن بکاخ
بهشتم سیاوش بیامد بگاه
ابا کار دیران نبرد یک شاه

بسی رنج کز من تو برداشتی
کز فتند هر دو برو آفرین
کرای مهربان شهریار زمین

کس آمد زنزدیک افراسیاب
ورا آنکه شادی گشتند شاد
بسی از جهاندار کردند یاد

بود کز منت دل نگیرد بهی
یکی مرد دانای حاضر جواب
بهای کوپدای مهر نامدار

بشهر کز آیم ورای ایدرت
ازایران ترا داده اند انجمن
یکی گرد برگرد و نیکی بکار

سیاوش ز کردار او گشت شاد
درین برنشستیت کین زود بهی
ز نیکی مپرداز دل یک زمان

بشادی برفتند سوی ختن
همه نامداران شدند انجمن
نبه بر نهادند پیه را بر اند

بهی بود نزماه مهمان اوی
بران سر خنین بود دیهای اوی
که سالار ایران ازان شهر بود

سه ماه برخوشاب آوای کوس
به آنگه که خیزد خوش خرمی
که از بد کانیش پی بهر بود

بران مرز و بوم اندر آکنده اند
بزرگان براه شتابنده اند
کهی رود و وی کاه و نجیر گاه

ازان پادشاهی خوشی بخواست
که گفتی زمین کشت پاکیزه راست
سیاه از پس پشت و پیلان پیش

بجایی رسیدند کآباد بود
یکی حوض فرخنده بنیاد بود
بآیین همانرا بپا راستند

درختان بسیار و روداران
همی شد دل سال خورده جوان
تو گفتی همی دل بخندید زجای

بسازم من ایدر یکی خوب جای
که باشد بشادی مرا نهمای
بیکراه بر کوی و نجیر گاه

نشستیم کهی برفرازم بماه
بدو گفت پیران که ای خوب رای
که این تیت بر بوم فرخ نهاد

چو فرمان دهی من بکوشان
بسازم یکی شارسان فراخ
فراوان ببرو اندرون بوم

یکی شارسان دارم اندر فراخ
بدو گفت پیران که ای خوب رای
بران رو که اندیشه آید بجای

مرا کنج و خوبی همان آرزوست
نخواهم که باشد مرا بوم و رنج
زمین و زمان از تو دارم بگنج

ازان بوم خرم چو بشنید یار
سیاوش بدو گفت ای نیکبخت
درخت بزرگی تو ار بی سپار

ز دو دو تخم بسامان بود
یکی شهر سازم بدین جای من
که خیره بماند برو انجمن

ازاختر شناسان برآورد چشم
بگفتند بگشای شاه زمین
که گر سازم ایدر یکی جایگاه

دلش گشت چون چشمه پر آب چشم
عنان گاو رهای داد تا نم
که بس نیت فرخنده فرجام

چو بودت که کشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
بهر بخت ازدیدگان آب چند

دلم گرد پرورد و جان پر گزند
بغرجام بگسیرد بدشمن رسد
بری بد بود مرگ بد تر ز بند

که هر چند گردآورم خواسته
بهمان گاه و آن گنج آراسته
بری بد بود مرگ بد تر ز بند

کز آنجا برو تا بدریای چین — سپاهی ز جنگ آوران برگزین — وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باج کشور سراسر بخواه — بگستر ترک خز در سپاه — ز کوس تبیره زمین شد نهان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی — یکی لشکر گشت پرخاشجوی — بامید فرّ از نشان کاوه شاه
بهنگام بدرود کردن بماند — بغرمان برفت و سپه را براند — چو آتش سیاه و مژه همچو آب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر — نبشته بگرد اندر و شکر سپهر — از اندیشه بغم نیم یکزمان
ولیکن من اندر حضر رای تو — بتوران بجستم همی جای تو — چنان چون بپیلیو دولت بپوست
بدان پادشاهی کنون بازگرد — کز آنجات بودن خوش و خرم است — بدانسان که فرمود حاکم نشاست
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد — سیاوش سپه برگرفت و برفت — نهفته بر آورده پرده ز روی
از ایران و توران گزیده سوار — هزار اشتر باده و نیز موی — عماری و جنیبان بپارا ستند
ز یاقوت و از گوهر شاهوار — بپیش سپاه اندرون تاختند — چه دیبا و چه گوهرهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی — چه از مشک و عنبر چه عود و عبیر — سپهدار توران لشکر نماند
چو آمد بدیدار آن شارسان — نهاد اندر سر سوی خرّم بهار — زبالیز در کلشن ارجمند
بپارست شهری بسان بهشت — از ایوان و میدان و کاخ بلند — زشاهان و از بزم و از کارزار
بهر پرده کندی همه ساخته — بایوان کی کارزید چندی کی کار — همان زال و کودرز و آن انجمن
کی کار ستد تاج کاوس شاه — بر تخت او بر نشستی بملتی — میان بزرگان یکی داستان
دگر سوی او نیز بیاراسته — بایران و توران سپهدار سان — بهر پرده کندی همه ساخته
سیاوش گردش نهاد اندر نام — همه اندران شارسان شاد کام — سیاوش گرد اندر آورد روی
چنین تا بتوران سیاوش کرد — کز آهرمنش کرده او رد کرد — شتاب آمدش تا بنشیند گاه
شتابان بیامد بنشست گاه — چه کرد اندران نامور جایگاه — بزرگان خرد مند و مردان کرد
همان نیز چون خرد مند و مردان کرد — چو آمد نبرد یک آن جایگاه — چو پیران نبرد سیاوش بدید
چو پیران نبرد سیاوش بدید — پیاده شد از دور و کرا بدید — سراسر همه کاخ و میدان و باغ
سراسر همه کاخ و میدان و باغ — همی دید هر سو چو بوشن چراغ — بدو گفت کز فرّ و بزرگان
بدو گفت کز فرّ و بزرگان — نبود آنچه بادافراسیاب دیدند — بماناد تا رستخیز این نشان
بماناد تا رستخیز این نشان — میان دلیران و گردنکشان — چو کی بهره این مهر خرّم بدید
چو کی بهره این مهر خرّم بدید — بایوان و باغ سیاوش رسید — چنان شاد و پیروز و روی بهم

پذیره شدش دختر شهریار — بپرسید دینار و کرد نثار — چو بر تخت بنشست آن عالیگهر — پرستنده بسیار بر پای در

بدین نیز چندان ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت — چو یک بهره این بشهر فرخ برید — بایوان و باغ سیاوش رسید

ازان پس بخوردن گرفتند کام — می و خوان و خوالیگران نیکنام — کی خرم و شاد دل کامه‌ست

بهشتم ره آورد پیش آورید — مه پیکر یه شارسان چون بهشت — زدینار و از تاج گوهر نگار

چو آمد بشادی بایوان خویش — بر بدر ایستاده در شبستان خویش — بدیدار شد در شبستان خویش

چو خورشید برکاخ فرخ پرش — نشسته بآیین و با فر و هوش — بر و شارسان سیاوش سیمین

چو آمد بشادی بایوان خویش — بر بدر ایستاده در شبستان خویش — بدیدار شد در شبستان خویش

چو خورشید برکاخ فرخ پرش — نشسته بآیین و با فر و هوش — بر و شارسان سیاوش سیمین

خداوندان ازان شهر بیکبود تست — تو گویی فرانیده خاور تست — همیرفت برسان کشتی بر آب

وزانجا که سوی سیاوش رسید — سراسر همه باد کرد آنچه دید — وزان شهر و آن کشور جانگیر

بدو گفت پیران که خرم بهشت — کسی کز بپیوند ما رو بهشت — بهمانا نداند ازان شهر باز

یکی شهر دیدم که اندر زمین — نه بیند دگر کس بتوران چنین — بر آمیخت گفتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم زدور — چو کنج گهر بود در میان سپهر — تراچون بناشد بگیتی کلمه

کرا یدونک آید زمینو سروش — بنا شد بران فر و آرایش هوش — زخوبی بکام دل شاه رامست

وزانجا که دو کشور از جنگ و جوش — برآسوده بپیوسته آرام و هوش — دل هوشمندان و راه ردان

زکهتر راوشاد شد شهریار — چو شاخ برومند شد آبدار — نهفته‌ها بی برشاد از نهفت

بر و شادمان نام سیاوش کرد — ببین تا چه جالیت بر کرد کرد — از ایران نگیرد بهی هیچ یاد

چو او کرد بدرود تخت و کلاه — چو کودر زو بهرام گاه و پشاه — بهی بوم و بر سار دو شارستان

فرنگیس را کاخهای بلند — برآورده دارو بهی ارجمند — بچشم ترکی نگر تو بروی

چو خجسته می باید و دشت و کوه — نشیمند بجوید از ایران گروه — چو خوزدی بشادی بیاید نشست

یکی هدیه آورد بسیار مر — فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش — زدینار و از اسب و تاج و کمر

همان کوهر و تخت و تاج و نگین — همان یاره و طوق و دیهیم چین

بگسترد دنیا و از هر چه هست — ببین تا زگنجت چه آید بدست — زدینار بایه نثاری کران

فرنگیس را یه برچنین — بروبازبانی پر از آفرین — اگر آب دارد بود میزبان

بگفت گرسیوز شوم خوار — سواران زهر سو گزیده هزار — چنیده سوار اندر آورد گرد — بشد شادمان تا سیاوش کرد

سیاوش چو بشنید بسپرد راه — پذیره شده تا زیان با سپاه — گرفتند مر یکدگر را کنار — سیاوش پرسید از شهریار

نشستند زیر یارهٔ کام ران — سواران ایران شدند انجمن — همه شهر پرزن سر اندر بری — همی رفت سوی کاخ نهاد روی

بکاخ فرنگیس فرخنده شاد — بدیدار آن بزرگی و فرخ نهاد — پرستار چندین بزرین کلاه — فرنگیس با تاج در پیشگاه

فرود آمد از تخت و بردش سپاس — پرسید از شهر و از شهریار — دل و مغز گرسیوز آمد بجوش — دگرگونه شد او با آیین و هوش

بدل گفت سالی چنین بگذرد — سیاوخش کس را نگیرد بسر — همش پادشاهیست هم تخت گاه — همش گنج و هم بوم و هم تاج و گاه

نهان دل خویش پیدا نکرد — همی بود پیچان همی خاره زرد — بدو گفت برخور دی از گنج خویش — همه سالها شادمان دل ز رنج

نهادند بر کاه زرین دو تخت — نشستند شادان دل و تیز بخت — نواز نده رود با میگسار — بیامد بر تخت کوهر نگار

ز نالیدن نای و رود و سرود — زمانه بر آسود و بنهفت گرد — زشادی همی داد دل را درود — چو خورشید تابنده بگشاد از

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت — نهر نمودن سیاوخش در میدان بر دیک گرسیوز — زهر جای بنمود چهر از نواز

چو گرسیوز آمد بپیوست خویش — بمیدان سوی کوی نهاد روی — بیازی بهیکر و میدان گذشت

زچوگان او گوی شد ناپدید — تو گویی سپهرش همی برکشید — بخم اندر آورد او خاک میدان گرفت

سواران میدان بکردار گرد — بزد پین گرفتند تنگ و نبرد — دو مهتر نشستند بر تخت زر — بران تاکران بر فروزند بزد

بدو گفت گرسیوز ای شهریار — هنرمند و زخمی و یادگار — هنر بر کهتر نیز کرده گذر — سزد گر نمایی بکردار هنر

بنوک سنان یا بتیر و کمان — زمین گیر دارد کسی برکمان — بیرزد سیاوش ران گاه پشت — برین اندر آمد تهمتن بنشست

رزه را بهم بر پیوستند تنگ — که از یک زره تن ندید ای پسر — نهادند بر طرف آورد گاه — نظاره برو بر ز هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار — بکی داشتی از پدر یادگار — که در جنگ مازندران داشتی — بنخجیر بر شیر بگذاشتی

بیاورد و کرد اندر نیزه بدست — عنان را به پیچید چون پیل مست — بزد نیزه و برگرفت او رزه — زمیدان نه بر شد رزه یک گره

سیاوش سپر چون سنگستی بچنگ — دو چوبین دو آهن بآبدار — به پیش سپاه اندر آمد بجنگ

بران جایگاه چوبین و آهن سپر — گذر کرد بیکان آن نامور — برد با همچنین نیزه چوبه بر — برو آفرین کرد بر نامور

ازان ده یکی بیکداره نماند — همی هر کسی نام یزدان بخواند — بد گفت گرسیوز ای شهریار — بایران و تورانیت باد یار

پیاتامن و تو بآورد گاه — بسازیم هر دو بپیش سپاه — بگیریم هر دو دوال کمر — بگردار جنگی دو پرخاشگر

زبرگستوان مرغ شب همتای — چو اسپم نپوید ز اسپان کسی — بمیدان کسی نیست همتای تو — هم آورد تو نه بالای تو

کرا یدونک بردارم از پشت زین — ترا ناگهان بر نهم بر زمین — چنان دان کز تو دلاورترم — بالسب و بمردی ز تو برترم

اگر تو مرا بر نهی بر زمین — بکردم بجای کمر چو نیند کین — که تو مهتر شیر پرخاش جوی

سیاوش بدو گفت کین خود مجوی — جز از تو کسی را دگر بر گزین — بدو گفت گرسیوز ای نامجوی — که با من مگردد ابر رای کین — که با چون بروی اندر آرم گروی

بیاری زمانی نبرد آوریم ز بر کینه بر روی کرد آوریم سیاوش برو گفت این نیست رای نبرد سواران بمیدان سزاست

نبرد دو تن خیک میدان نبود پر از خشم اگر چهره خندان نبود ز کینی پراد رو تو بی شاه را هی زیر لعل آوری ماه را

کنم هر چه گویی بفرمان تو برین نیز شکم رای و پیمان تو ز یاران یکی تیز چنگی بخوان برین نیز پیکار کی بر نشان

کرا یوو تنگ رایت نبرد نهست بخندید کرسیوز نامجوی همه ناخوش آمد ش آن گفتگوی

یاران چنین گفت کای سرکشان که خواهد که گیرد بکینی نشان یکی با سیاوش بنرد آورید سر سرکشان زیر کرد آورید

سر اندیشه را بود بر لب گره نباید بر او کرده زره

نبرد سیاوش با کروی ذره و دو مور در نظر کرسیوز

نم گفت شایسته کار کرد اگر نیست او را کسی هم نبرد

سیاوش ز گفتار پور زده بر و پر خیمی کرد و لب پر گره برو گفت کرسیوز ای شهریار ز گردان لشکر ترا نیست یار

از ایشان دو یک باید آراسته بمیدان نبرد ترا خواسته برفتند بیجان دو مور کروی سیاوش باور و نهاد روی

برین بند میان کروهای زره فرو برد چنگال و بر زد گره زرین بر گرفتش بمیدان فکند نیارست زو هیچ کس بر گزند

ازان پس دو بیچید سوی دو مور بر و کردن او گرفتش ببر چنان خواست کش از نیستی داد بر که گردان همه ماند بدو شگفت

چنان ذره کرسیوز آورد هوش که گفتی ندارد کسی زو خروش فرو آمد از نهیب بگشاد دست پر از خنده بر تخت زرین نشست

بر شگفت کرسیوز از کار اوی سراز غم دل و سر پر آزار اوی زشادی تو گویی بگیتی شدند

نشست نگفتند با می ورود ورا لشکران سر فرود بر گردان کرسیوز دیو سار

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه هی رود و ور لشکران سر فرود برفتند ازان شهر آباد شاد

بدرگاه شان نخ رفت با یکدگر ازان پر نهر شاه و آن بوم و بر که از تنگ نارا بجوی در شاد

دو شیر ژیان چون دو مور کروی که بودند گردان پرخاشجوی زخیگال پاک دل یک سوار

سر انجام ازین بگذرانند سخن ز پس شهر توران هر و ارزن نرفت اندران جوی خود یک زره

چو نزدیک سالار گردان رسید بپرسید و با او بگفت آنچه دید بخواند و بخندید بدو زود گشاد

بگفت آنچه کرد کرسیوز کینه دار وزان نامه بنهاد بر شهریار بدان تازه رخساره شهریار

آگاهیدن کرسیوز افراسیاب را بر سیاوش

بیامد بپرده دو اندوهگین چو رخشنده پیدا بگشت از زمین

همه شب بپیچید تا روز پاک سر مرد کینه برآمد ز خواب بیامد نبرد یک او افراسیاب

ز پیکانه پرداخت کردند خاک نشستند و چیدند هر گونه رای برو گفت کرسیوز ای شهریار سیاوش خجل این دارد آیین کار

و نیشاده آمد ز کاخ و ز پیش نهانی نبرد یک او چند گاه رزوم و رخیم نزد ش آید بکام هی یاد کاوو پس گیرد بجام

برو انجمن شد فراوان سپاه بپیچید از و یکزمان جان شاه اگر تو در آول نگشتی و زم برایرج زکینی نگردی پشیم

دو کشور که چون آتش و تیر و آب ... بدل یک ز دیگر کرفته شتاب ... تو خواهی که شان خیره جنگ آوری ... همه بادرا در نهفت آوری
اکر کردی بر تو این بدکمان ... مرا زشت نامی بدی در جهان ... دل شاه ازان کار رشت آزرده مند ... پر از غم شد از رو کار کرند
بدو کفت رستم ترا مهر چون ... بجنبنده شد مرز ایران و توران ... سه روز از ین کار رای آورم ... سخنهای تهمتن بجای آورم
چو این رای کرد و خرد را درست ... بکوید کردمان چه بایست ... چهارم چو کرکین بپوشد آبنوس ... کله بر سپهر و کمند بسته کرس
سپهدار توران و رویش چو ماه ... رکار سیاوش سخنها براند ... بدو کفت یادآر کار رشنک ... چه دارم خمار تو بکشی بچنک
بهر رازنا بر تو باید کشاد ... بترسی ببین تا چه آید بباد ... ازان خوابکه دیدم چون زنکه عنق ... بمغز اندر آورد دلتنی کمی
بنیتم بجنکل سیاوش مهان ... نیامد ازو نیز مار ازمان ... چنان نخت بر پایه بر رود کرد ... خود تارک کردنهر پور کرد
زفرمان من یکزمان برنتافت ... چو از من چنان نیکویی بیافت ... سپردم بدو کشور و کنج خویش ... بکردیم یاد از غم و رنج خویش
بجان نیز پیوستکی جوید ... دل از کین ایران بپرداختم ... کرای دو دیده سپردم بدوی ... بر پیچید از کنج و فرزند اوی
پس آن نیکویها و هر کونه رنج ... فدا کردن کشور و تاج و کنج ... نکتی برآید یکی کفتکوی ... کر ایدونک من برسکالم بدوی
برو بر بهانه مدارم به بد ... ور از من بدو اندکی بد رسید ... ورا من چنان دانم و او مرا ... زبان بدکشاینده بر من مهان
بناشد چو فرزند جان آفرین ... نه نیز از برکان روی زمین ... ز دو نیز دندان ترا شیر نیست ... کر اندر دلش بیم شیشیر نیست
چو از بهر بچه بشود در مهید ... کند مرغزاری تباه از کزند ... سزد کر بدارد ازو بازکشت ... بسنده همی دارد بهروزماه
ندانم جز آن کش بخواهم پدر ... وزاید رز و بستش سوی پدر ... اکر کاه جوید و را کشتزی ... ازین بوم و بر بکسلد داوری
بدو کفت کر سیوز رای تهمتار ... یکی را بچنین کار بهانه خوار ... از ایدر کر و سوی ایران شود ... بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنکه کر بکاه شد خویش تو ... برین دشتیان زد یکی هم چنین ... کر بادی کر از خانه آید برون ... بدانت رای کم و بیش تو
ابر تو نیکنامی بیابد کزید ... بناشد شت سود و بر بندی کمر ... هیکنت کر سیوز آمد درست ... چو او نیک و بد را بیندی درست
پشیمان شد ازکار رو کار جوی ... هی تیره دانست بازار جوی ... زسر بنم ایدر بلا را زبن ... چنین داد پاسخ کر من زین سخن
بباشیم یارای کردان سپهر ... کر تا چون کشاید برین کار چهر ... بهر کار بهتر در نکه ارشناب ... بمان تا بتابد بر و آفتاب
بر نیم کر رای جهاندار چیست ... رخ شمع چرخ روان سوی کیست ... وکر سوی درکاه خواهش نماز ... بکویم سخن تا چه دارد دراز
نکهدار او من نیم پکمان ... همی بنکرد تا چه کرد و زمان ... چو زو این کژی آشکارا شود ... بنا چار دل پی مرا راشود
ازان پس نکیرم نکوهش کسی ... مکافات او خود بدی نیست بس ... چنین کفت کر سنور کیهان خدای ... کرای شاه پیروز دل راست کوی
بسیاوش بر ان آلت و زور و برز ... بدان ایزدی شاخ و آن فر و کرز ... بباید بر درکاه تو پی سپاه ... شود دور ترا چهره خورشید و ماه
سیاوش مرا نیست کشتن دکر ... همی راسمان بر کذارد کلاه ... وکر پیش را هم ندانی تو باز ... تو کویی که کشت از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز کردد همه ... تو باشی شبان کر پی آن رمه ... سپاهی چو شاهی بباید چو اوی ... بدان بخشش و رای و آن روی نیکوی

نخواهد بشادی ازان پس ترا | برنگان مراد او ماهی ترا | وديگر كز شهر ابآ داوی | چنان بوم و فرخنده بنیاد او
تو خوانی كه ايدر مرا بنده باش | بخواری بپیشم نرانگنده باش | ندیدست كس جفت پیل دلیر | نه آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بچه شیر ناخوزده شیر | بپوشد كسی در میان چیر چیر | بكوهر شود با رخون شد نزرگ | نترسند ازاهنگ پیل سترگ
ولی ارشستابش بدآمد درنگ | كه پرور باشد خداوند سنگ | پستوده نباشد سر بادسار | بدین و اسپتان زودكی شهریار
اگر بادخیره بخیرتی زجای | بگرد بافتی چهره و بر و پای | پسبكسار مردم نه بالا بود | اگرچه كوسر و بالا بود
برفتند بیجان و لب پرسخن | پرازكین دل ازرو نگارگین | برشاه رفتی زمان تازمان | بدانديش كرسیوز بدكنان
زهر رنگ و بوی اندر انگیختی | دل شاه توران بر انگیختی | چنین تابر آمد برین روزگار | پرازدرد و كین شد دل شهریار
سپهبد چنین دید یكروزراهی | بكرسیوز این داستان برگشاد | زكار سیاوش همیكرد یاد
ترا گفت ازاید ربباید شدن | كه پرورده مانند زینگانه جای | بپرسی و گویی كه ازآشنگاه | نخوانی همیكرد وكس رانخواند
همانا بهستا ربخیرتی زجای | براوفراوان بباید بدن | بدین گونه مانیز بخیره بهست | بدان پرنهر جان بیدار تو
بدین كوه مانیز بخیره بهست | یكی بانو نكپس خنیراندرآی | نیارنست مارا بیدار تو | چوآیدازان شهر آباد یاد
برامش بیاش و بشادی خرام | بجام زبرجدی و شیر بهست | كرایم بیكجند و باشم شاد | برفتن كمر سخت كن برمیان
پیاراست كرسیوز دام ساز | می و جام با من چراشد حرام | تهی كن دل ازجایگاه گیان | سری پرزكینه دلی پركداز

آمدن كرسیوز بار دوم بدین سیاوخش

چوبنزدیك شهر سیاوش رسید | زلشكر زبان آوری برگزید | بدو گفت رو با سیاوش بگوی | كزای شاهزاده كی نامجوی
بجان و سر شاه كاوس شاه | بجان و سر شاه توران سپاه | كه ازبهر من برنخیزی زگاه | بپیش من آیی بزیری براه
كه توران فزونی بفرمان و تخت | بفر و نژاد و بتاج و بتخت | كه هر بار راست باید میان | تهی كردن آن جایگاه مهان
فرستاده نزد سیاوش رسید | زمین را ببوسید كور اید بدید | چوپیغام كرسیوز اورا گشاد | سیاوش غمی گشت اندر نهفت
پرانديشه چشمت بپیرا ویر | بدل گفت رازنیست این رازپیر | چوكرسیوز آمد ببرد یكسوی | پیاده بیامد زایوان بكوی
بپرسیدش ازراه و ازكارشاه | زرسم سپاه و زتخت و كلاه | سیاوش زگفتار او گشت شاد
چنین داد پاسخ كه نابادادی | بگردانم ازتیغ پولاد روی | من اینك برفتن كمر بستهام | عنان باعنان تو پیوستهام
سه روز اندرین كاخ نوبهار | بباشم و ازباده گیریم یار | بدان كس كه با غم زید در رنج
چوبشنید گفت خردمند شاه | برتسید كرسیوز كینه خواه | سیاوش بیاید بنزدیك شاه
بدین شیر مردی چنین خرد | كمان مرازیر پی بسپرد | شود نزد او چارهٔ من دروغ
یكی چاره باید كنون ساختن | دلش رابراه بداندآختن | دوچشمش بروی سیاوش بابد
فروریخت ازدیدگان آب زرد | بآب دو دیده همی چاره كرد | سیاوش وراديد پرآب چشم | لبان كسی كو بخندد بخشم

بدو گفت نرم ای برادر چه بود — غمی هست کو را نشاید شنود — کز آن شاه توران سپیدی ژرفم — بدیده در آوردی از دردنم

من اینک همی با تو آیم براه — کنم جنگ با شاه توران سپاه — بدان تا نهر چه آزار دست — چرا کمتر از خویشتن دارد

اگر دشمنی آمد ست بدید — که تنها رود بخشن با ید کشید — من اینک بهر کار یار تو ام — چو جنگ آورم پایه دار تو ام

ورا بدو نگ نزدیک او بر سیاب — ترا تیره گشتست بر خیره آب — کسی برتر از تو نگرفت جای

بدو گفت کز پیشوای مهتران — مرا این سخن نیست بر مهتران — که از دشمنی آمد ستم بر رنج

ز گوهر مرا بر دل اندیشه خواست — که یاد آمدم آن سخنهای راست — که از چاره دورم بمردی کنج

شنیدم که با ابرج کم سخن — با غاز کینه چه افکند بن — که برخواست از فرزه ازدی

سپهدار توران از و بهر ست — ز رو گاه و یسه بجرم اندر ست — شدست آب ایران چو خاک توران

ندانی تو خوی بد پیش پگان — بمان تا ما ید بدی دا ران — ز بند خود دور بگر بختم

برادر ز نیکی کا لبد بود و پشت — چنان پیکنه پر خود را گشت — که بر دست او کشته شد نیره چهر

مرا زین سخن ویژه اندوه گشت — که پیدا ر دل بادی و تندرست — که کشتنده بر دست او بد شاه

همه مردمی جستی و راستی — جهانی بدا نش بپا راستی — کسی را نیا مد ز تو بد بسر

دلی دا رد از تو پر از داغ و کین — ندا نم چه خوا هد جهان آفرین — ورا از تو کردست پر داغ دل

بنا ید که فردا گمان آوری — که من بودم آگه ز ین داوری — بهر نیک و بد ویژه یار تو ام

سپهبد چنین کرد ما را امید — که بر من بشب آید و بر ورد روز — که یار ست با من جهان آفرین

ندادی بمن کشور و تاج و گاه — برو بوم و فرزند و گنج و سپاه — سرم بر نیفراختی ز انجمن

هر آنجا که روشن شود را ستی — فروغ و فروغ اورد گاه ستی — درفشان کنم تیره کوه ماه آوی

تو دلرا بجز شاد مانه مدار — ز با نراز بد و رگا نه مدار — درفشان تر از مهر بر آفتاب

بدو گفت کز پیشوای مهرا — تو اورا بدا نسان کز دیدگان — ز رای جهان آفرین بگذرد

خرومند دانا ندا ند فسون — که از چنبر او سر بر آرد برون — شود تند و کین اندر آرد بچهر

ندانی بهی چاره از مهر باز — ندا نی که بخت بد آید فراز — بدین برز و بالا و را ی بلند

نخست انگه او ما و کردت برام — بخیره شدی ز ان سخن شاد کام — بچاره دو چشم خرد را بدوخت

بدان تا تو گستاخ کردی بدوی — فرو ما ند اندر چنان گفتگوی — بروی بزرگان نگی سور کرد

میا نش نخجیر بد و نیم کرد — سیه را ز کرد ار بد نیم کرد — فرو نست خویشی و مو ند من

مرا هر چه اندر دل اندیشه بود — خرد بود و از هر بدی پیشه بود — چنین دان و ز ین مشورو بخوشن

همان از نمایش بدان روزگار — از ین کینه ور یژه دل شهریار

همه یک یک پیش تو رانده ام | چو خورشید تابنده بر خوانم ظلم | بایران پور را بیدادختی | ستوران های شارسان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار وی | بگشتی بهیکرد بیمار اوی | درخت بداین خود نشانده بدست | همه بار او زهر و بر کش کست
همیگفت و مرگان پراز آب کرد | پر از کینه دل لب پر از باد کرد | پسیاوش نگه کرد و چهره بروی | ز دیده نهاده برخ بر جوی
چپاد آمد آتش روزگار بزند | کزو بگسلد مهر چرخ بلند | نماند بر و بر بسی روزگار | بروز جوانی بر آمد شکار
دلش گشت پردرد و خسته رده | پر از غم دل و لب پر از باد سرد | کز آن گفت و کردار من پیش وپس | زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو کپتاج شد دست بالای اوی | بپیچید نالید از رنج اوی | اگر چه بدآید همی بر سرم | هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه | بدو گفت کز سیتوره ای نامجوی | ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش بباید شدن | به نیش بلا در بپاید زدن | همی چهره بر بد شتاب آوری | سر تخت خود را بخواب آوری
ترا من همانا بسیم بهای مرد | بر آتش همی بر زنم باد سرد | یکی با سخ نامه باید نوشت | بدیبار کردن همی خوب زشت
زکین کر به نیم بپراوه ای | درفشان شود در نگاه همی | سواری فرستم نزدیک تو | درفشان کنم روی تاریک تو
امید ستم از گرد گار جهان | شناسنده آشکار و نهان | که او بار کرد سوی راستی | شود دور از این کجی و کاستی
اگر بنم اندر سرش هیچ و تاب | بپیوندی و نیستم هم اندر شتاب | تو را نشان که باید بخوبی بسازد | کمی کار بر خویشتن دراز
زدوریت از اید بر بهر کشوری | بهر نامداری و بهر مهتری | صد و بیست دارند اید بر نشین | همان سیصد و چل بارگان زمین
وز آنسو همه دوستدار تو اند | وگر بنده شهریار تو اند | وز آنسو بدر آرزومند تست | جهان بنده شهر و پیوند تست
بهر سویکی نامه کن دراز | بسنجیده باش و در نگی مساز | پسیاوش بگفتار او بگروید | چنان بخت بیدار او بنگرید
بدو گفت ازان در گرانی مکن | بگفتار رو راست نگردم ز تن | تو خواه لشکر کای کن مرا رو بخواه | همه راستی جوی و نیکی راه
دبیر گزیده بهندسه را پیش خواند | سخنهای آگنده در پیش خواند

نامه سیاوخش نزد کیکاوس و پاسخ

نخست آفرینده را یاد کرد | ز دام خود جانش آزاد کرد | ازان پس خرد را نیا لین گرفت | ابر شاه توران پشتاب گرفت
که یا شاه پیروز به روزگار | زمانه مباد از تو یاد کار | مرا خواستی شاه کشتم بران | که یاد آشتی تو با مو بران
وديگر که پیکس را خو آشتی | بمهر و فا دل بپار استی | فرستیس نالنده بستان بزان | بلب نام خوان و بتن ناتوان
نخست آفرینش ز بهر بهست | میان دو کس بش نه بیهوده شست | مرا و را همی رای دیدار تست | که کشور پر از رنج و کردار تست
ازین ماند کی چون بسگر شود | وزان تن شاه مهتر شود | بهانه مرا نیز از آن راه نیست | نهانی مرا در دو تیمار او ست
چو نامه بمهراد زآمد بداد | بر و دی بگر سیوز بد نژاد | دلاور سه اسپه دلاور بخواست | همی تاخت یکسر شب و روز راست
چهارم بیامد بدرگاه شاه | پر از بد زبان و روان پر گناه | فرانوان پرسیدش از آشنا | سرش دید پر رنج و دل پر ز آب
چرا بشتاب آمدی گفت شاه | روان پر زاندوه و لب پر ز آه | مرا گفت چون تیره شد روزگار | بباید شمردن بد روزگار

سخن نیز نشنید و نامه بخواند — مر او را تخت پایان نشاند — از ایران بدو نامه بسیار گشت — بیابر در شهر او بسته گشت

چو بر کار بد بر در نگ آوری — گر باد از ان پس بچنگ آوری — وگر دیر گیری تو جنگ آورد — دو کشور ربودی بجنگ آورد

اگر سوی ایران برآید سپاه — گریزد شدن سوی آبگینه جوا — ازین پس بر نجی ز کردار خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن — بر و تازه شد روزگار کهن — تر اگر دم اگر نگذارد خویش

بفرمود تا بر کشیدند نای — بهمانگه سپیج و سپهر آمدی — بکر سیوز از خشم بانگ نزد

برون نرفت از سیوز بر فروپ — برون برد از گنگ چندان سپاه — دلش گشت چون آتش و تند باد

فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ — سیاوش بر پرده در آمد بزرد — درختی ز کینه ببل در بکشت

همیگفت موی و همیرخت آب — گران کرد بر زین دو ران چو آب — تنش لرزلرزان و خسته رزه

بدر خود دلی دارد از بد پدر — چنین داد پاسخ گرای خوب روی — بتوران زمین شد مرا آبروی

ای مشک بارید بر گونه سیم — چه بودت که بر گشتی از رزم من — گل و زعفران را نبندد بغ بت

بدر خود دلی دارد از بد پدر — فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ — بدوزخ برد از دیده بگشاد جوی

همیگفت و همیرخت آب از دو دیده — سیاوش بر پرده در آمد بزرد — چساری نگون رود بگشای راز

بگاهی خواهی اکنون ز فرمان بپیچ — چنین داد پاسخ گرای خوب روی — بنفشه سوی چین ز کنگ آمدست

همیگفت و همیرخت آب از دو دیده — سیاوش بر پرده در آمد بزرد — بگاه بر تن تو شود بد سگال

چهارم شب اندر بیامد بروی — سیاوش بدو گفت کز جوی من — بیاید همانا نزدیک شاه

بلرزید و از خواب خوش بر جهید — بدو گفت شاها چبودت بهر — بخواب اندرون بود با رنج و بوی

خروشید و شمعی برافروختند — بپرسید از و دخت افراسیاب — بدو گفت کای شاه ایران فراز

سیاوش بدو گفت کز جوی من — لب بیهج گفتای بر انجمن — که بودی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران — گرفته لب آب نیزه وران — برافروختی زو سیاوش گرد

بپکدست آتش بپکدست آب — بر پیش اندرون پیل افراسیاب — دمیدی بران آتش تیز دم

فرنگیس گفتا بجز نیکوبی — بناشد یک امشب اگر بغنوی — شود کشته بر دست طخان روم

سیاوش سپه را بر انگیز کرد — بدرگاه و ایرانیان را بخواند — طلایه بپشتاد و خود بر گذشت

دو بهره چو از تیره شب در گذشت — سوار طلایه بیامد بدشت — بدید آمد از دور تاران زره

زدر دیگ کر پیسور آمد برند — کر بر چاره جان میازار بند — از آنش ندیدم مگر سود و دود

نگر تا چه باید کنون ساختن — سیه را کجا باید انداختن — همی رفت بندد بگفتار اوی

فرنگیس گفت ای سپهدار شاه — مکن هیچ گونه بمن بر نگاه — یکی باره کام زنان بر گزین — مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده خواهم که نامی بجای ... سر خویشتن گیر و پس را مپای ... بجای آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آید بهی ... غم روز تلخ اید ر آید بهی ... سیاوش بدو گفت کز جوانمن ... کهی شاد دارد کهی مستمند

کرا ایوان تو سر بگردون کشید ... همان زهر کشتی بباید چشید ... چنین است رسم سرای بلند ... بخاک تیره مر اجای تست

یکی سینه شیر باشد ش جای ... یکی جنگ کرگس بود با پلنگ ... اگر سال کرد و هزار و دو ست ... بگاهی دارد و روشن بسی

ترا تاج و تخت مباهات از آنست ... ازین نامور بچه ارسینی ... زشب روشنایی نجوید کسی

نهان مر اخاک توران بود ... که گوید که خاکم بایران بود ... درخت کزین تو بار آورد ... یکی نامور شهریار آورد

ازین پس بفرمان او آسیاب ... مرا تیره بخت اندر آید بخواب ... چنین کرد دادین کشد تیز رو ... سرای کهن را کهاند نو

نه تابوت یابم نه گور و کفن ... ز بر من بگریند زار انجمن ... بر بند بر پیکنهای سرم ... زخون جگر بر نهند افسرم

بجاوی تراز و رنا بان شاه ... سرو تن برهنه بزینت براه ... بیامم میان غریبان بخاک ... سرم کرد و ارتن بلشیر چاک

بجان پکنه خواهد ت زینهار ... بر ایوان خویشت بر دزار ... بخواهش نجواهد ترا از پدر

از ایدر ترا با پسر ناکهان ... همی سوی جیحون برد در زمان ... بیاید سپهدار توران بدر

از ایران بسی لشکر آید بکین ... پر اشوب کرد د سر سر زمین ... از ایران پاید یکی چاره کر

بسا لشکر اکز پی کین من ... بپوشند خورشید بر آهن من ... بفرمان شود مرغ و ماهی ورا

بکین من امروز نار استخیز ... نه پنی جز از کرز و شمشیر تیز ... نشانند بر تخت شاهی ورا

سیاوخش باهفت غمها بکفت ... خروشان بر و اندر او گفت تفت ... برین گونه نه خواهد کز شتن پدید

بپاور د شبدیز نهز اورا ... که در باغ تی رود کین باد را ... زمانه ز کینخیز و آید بکوش

بکوش اندرش گفت راز درا ... که بیدار دل باش و با کس مساز ... زکینی بر آید سراسر خروش

از آخر بر د ل پیکیار کی ... کرا اور اتو باشی بکین تار کی ... و زکیس را کر د بر رود و گفت

خود و سر کشان سوی ایران سپید ... رخ از خون دیده بشده ناپدید ... رخشش ز خون دل دیده گشت

سپه دید یا تیغ و خود و زره ... سیاوش زده بر در گاه پر کره ... خروشان رش را بر د ر گرفت

سیاوش بر آشفت بر سان شیر ... مگر کفت بد خواه کرد د نهان ... چو کی خسرو آید بکین خواستن

زبیم سیاوش سواران جنگ ... بدیدند جای فسوس و درنگ ... عنانش ترا باید آراستن

ز پنی از ایرانیان دست برد ... بباید شمرد ن چنین کار خرد ... چو بر انش بر سان آتش بزد

بکوهر بران روز رنگ آورم ... کز پیش چه بر چنگ آورم ... بر اورد بر سان آتش دمان

بر دی مرا روز آهنگ نیست ... کز با کر د کار جهان جنگ نیست ... بر انش بر آمد بر سان تنور

چنین گفت ازان پس بافراسیاب — که ای پرخرد شاه باجاه و آب — چرا اجنگجوی آمدی با سپاه — چرا کاشت خواهای را پناه

سپاه و دو لشکر پراگنده کنی — زمان و زمین پر ز نفرین کنی — چنین گفت کرسیوز با خود — ز تو این نخهتا کی آرد خورد

کرا دید چنین بیگناه آمدی — چرا بازه پیش شاه آمدی — پذیره شدن زین نشان زه نبود — کمان و سپر هدیه شاه نیست

چو گفتار کرسیوز او را شنید — شنید و برآمد بلند و فتاد — بلشکر بفرمود تا تیغ تیز — کشند و خروشند چون رستخیز

اندر کشتن افراسیاب سیاوخش را

بسی گفت بکسر بنجخ دهید — درود و دشت یکسر بخون در نهید

همه کشته گشتند و برگشت کار — سر آمد بدیشان بر روزگار — بدیشان بر آمد زمانه بسر — کنون اندر آمد زمانه بسر

همیگشت بر خاک تیری بدست — بدو تیر و نیزه بشد خیره شاه — دو دست ارنش پشت سیاوخش کرد

دوان خوبش بر چهره از غم دوان — چنان روز نادیده چشم جوان — بر فتند سوی سیاوخش کرد — پس پشت و پیش سیه بود کرد

چنین گفت سالار توران سپاه — کرا دید رخشید بش رنگ سوی راه — سیجی که هرگز نروئید کیا

بر ریزند خوبش بران گرم خاک — چنین گفت با شاه یکسر سپاه — کزو شهر یارا چه دیدی کنا

چه کردست با تو کنونیهای — که بر خون او دست شوئیهای — چرا کاشت خواهای کسی را کاج — بکرید بر و زار با تخت عاج

بهنگام شاهی درختی مکار — که زهر آورد بار او بر درکار — بهیهودگی پار مردم کشان

که خون سیاوخش بیزید برد — کزو دهشت در دل زور نزد — زیران یکی بود کهتر بسال — برادر ورا بود فرخ فعال

یکی پیلسم بود نام جوان — یکی پر هنر بود و روشن روان — چنین گفت با مادر پیلسم — که این شاخ را برگ و بار نیست

ز دانا شنیدم یکی داستان — حزو بد بران نیز همداستان — شتاب بدی کار را بهر نیست — پشیمانی جان و رنج تنست

سری را که با بخت برو باد نیست — به تیزی بدین نداند روا — بدین مر ترا با شد امور کار

چو با دخو بر دولت پرورد — ازان پس و را سر بر بن بسپرد — بر بند شش همی دار تا روز کار — بدین مر ترا با شد امور کار

سری را کجا تاج با شد کلاه — نشاید سر بیدای خود مند شاه — مغزهای اکنون و تیزی تکن — تیزی پشیمانی آرد بدین

پدر شاه و سر تیمش پرورد کار — به بچی بفرجام ازین کارزار — که کاوس و سیم و زر بیهوده چیست

دمنده تهمتن کو سپلیتن — چو کو در زو کرکین و نوذر دو — بر بند بر کوه همه یل کوس

بدین کین به بند بکیهان سپاه — که خارت بر چشم او انجمن — که هرگز بدو بش از ین جای نیر

همانا که پران بیاید کلاه — درو دولشت کرد زیره دران — ز کردی ز کردان این انجمن

بدرو گفت کرسیوز ای ارجمند — بگفت جوانان همواره بند — بکستم یکی تا هبانت کنین

سیاوخش چون بخز و شد از دوم دین — پر از کرز و شمشیر مینی زمین — کزارکین بتر بهی تر ازین نیست

سپردی دم مار و خشی سرش — بپوشید خواهی بدیبا برش — که خیره هوای شنوی کا گفت پیش

کرایدونک او را بجان نهار — دهای من نباشم بر بهریار

بر سپوزهٔ خرم از بهر جان — مگر خود سرآید بروزی جهان — برفتند بیجان و مور کروی — برشاه توران پر از گفتگوی

که چندین بخون بیگناهان مسوز — که آرام خوار آید آنروز هیچ — بگفتار گرسیوز رهنمای — بیارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن کرا می‌برود — بکش تیز و خیره مبر آبروی — سزا نیست این را کزاری بدست — دل بدسگالان بباید شکست

سپاهی برسگونه کردی تباه — مگر تا چگونه بود پادشاه — اگر خود نیازردی آنگه نخست — بآب خرد کین تو نهفتی بشست

کنون آن بد آید که انوز جهان — بناشد به نیز انگار و نهان — بدلشان چنین با سپه آورد شاه — کزو من بدیده ندیدم گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر — بفرجام از و سختی آید بسر — بگیتی یکی کرد خیزد ز ایران زمین — که ماند ز گردان کسی بر زمین

بتوران کزند مرا آمدست — غم و درد و رنج مرا آمدست — رها کردنش بر تو از گشتنست — همان کشتنش نیز رنج منست

خردمند بامردم بدکمان — نداند بهی آشکار و نهان — فرنگیس بشنید رخ را بخست — میانرا بزنار خونین ببست

بپیش پدر شد پر از درد و باک — خروشان بسر بر پراگند خاک — بدو گفت کای پر هنر شهریار — چرا کرد خواهی مرا اینچنین

دلت را چرا آشتی اندر وبست — بهی از بلندی نه پستی نشست — که بیند دت داور داور پاه — سرتاجداری مبر بی گناه

سیاوش چو بگذشت از ایران زمین — بهی از جهان بر تو گردد همین — چنان افسر و تخت و بگاه مرا — پیاورد از بهر تو شاه را

بیامد ترا کرد لشت و پناه — کنون روچه خواهی کرا رشت — سرتاجداران بزد کسی — کرا با تاج بر تخت تاز بی

کمن پیکنه بر تن من ستم — گر گیتی بسنجمت و برادرم — یکی را بچاه افکند بیگناه — یکی را که بر نشیند بگاه

سرانجام هر دو بخاک اندرند — از اختر بخاک مغاک اندرند — بکردار گرسیوز بدنهان — درفشی کمن خویشتن در جهان

شنیدی کجا از نیرون کرد — سپهکاره ضحاک تازی چه کرد — همان از منوچهر شاه بزرگ — چه آمد بتور و سلم و ترک

جهان از تهمتن بلرزد بهی — گر گیتی بچنگش نیرزد بهی — چو کوه و رز کرزا آورد روی جنگ — بدرد دل شیر و چنگ پلنگ

درختی نشانی بهی بر زمین — بجا بر ک خون آورد بار کین — چو بهرام و چون رگش شاه دلیر — کنند ایستاده از چنگ خاک آورد

همان کیقباد از پی رزم جنگ — بهی چرم روباه پوشد بلنگ — بکین سیاوش سیه پوشد آن — کند روز نفرین بر افراسیاب

سپهکاره بر تن حریر نشین — بسی آیدت یاد کشتار من — که نفرین کند بر تو تخت و کلاه

مده شهر توران بخیره بباد — مباد اکر روز برآید بداد — بهی شهریاری رها بی رگاه

دل شاه توران برو برشوخت — بهی چیره چشم خرد را ببوخت — بگفت این و روی سیاوش بدید — دو رخ را بکند و فغان بر کشید

بدو گفت برکرد و چیره مباش — چه دانی کزین بد چه آید بپاش — درخانه را بند بر ساختند

بدان تیرکیش اندر انداختند — فرنگیس از ان خانه بیگانه بود — درخانه را بند بر ساختند

نگه کرد گرسیوز اندر کروی — کروی سپهکاره پوشیده روی — چو امرذی و شرم شد نا پدید

بزد دست و آن کوتش شه ز کرفت — بخواری کشیدش بکوی اندرفت — روزگار

سیاوش نبالید اگر کاکا — که ای برتر از جان و از — کرا بر تر از جان خویش

یکی شاخ بید اکن از تخم من — چو خورشید تابنده بر انجمن — کند تازه در کشور آئین خویش

همی شد پس پشت او پیلتن ‌ دو دیده پر از خون و دل پر ز غم ‌ سیاوخش بر دوک مه زود باش ‌ زمین تار و تو جاودان پود باش

دروی زمن سوی ایران سپاه ‌ بکوشش کز کیتی در شد بسان ‌ بپیران ز زنگه زبودم امید ‌ همه نیدا و باد شد من چه بید

مرا گفته بودی که ای شهریار ‌ رزه دار و برگستوان بر سوار ‌ چو برگردد ت روزیار تو ام ‌ بگاه چرا مرغزار تو ام

کنون پیش کرسیوز آید دوان ‌ پیاده چنین خوار و خسته روان ‌ نه بینم همی یار با من کسی ‌ که بخرد شد خاک ارز بر من بسی

چو ارشاه و ارلشکر آید ز دشت ‌ کشانش ببرد ند هر دو بدشت ‌ ز کرسیوز آن خنجر آبگون ‌ کروی رزه بستد ار بهر خون

پیاده همی برد موی کشان ‌ چو آمد بدان جا که کاشانه بود ‌ نه شرم آمدش زان پیمبر نه باک ‌ بپیکند پیل ژیان را بخاک

یکی طشت نهاد زرین بر ش ‌ جدا کرد ازان سرو سیمین برش ‌ برآمد که پوشید خورشید و ماه ‌ یکی باد بانیزه کرد سیاه

کسی یکدگر را ندید بر اه ‌ کز قصد نفرین بدبر کردی ‌ کروی رزه بر دو کردن گرفت

چو از بر دین دور گشتند جای ‌ سر شهریار اندر آمد بخواب ‌ بخفتید و بیدار هرگز نگشت

چو ارشاه شد تخت مهران تهی ‌ ز خورشید باد اندر سر و سهی ‌ سر و پای گیتی پنایم همی

یکی به کند تنگ پیش اندرش ‌ جهان نبود و تخت پیش اندرش ‌ یکی جز نیکی زمین نسپرد ‌ همی از نژندی فرو نژمرد

مدار ایچ بیمار با جان بهم ‌ بفرمان من جاودان دل دژم ‌ جهانی ز کرسیوز آید بجوش

همه بدگمان موی کرد ند باز ‌ فرو نگسیل نگند دراز ‌ بلند و بگسیو میان را ببست ‌ بناخن کل ارغوان بر نخست

باواز برجان افراسیاب ‌ همیکرد نفرین همی بخت خویش ‌ خراشیده روی و بمانده بخون

خروشش بگوش سپهبد رسید ‌ چو آن ناله راز نفرین شنید ‌ که این را بگوی او بپرداز تفت

ز پرده بدر کرد بهرند شان ‌ بر و بر و زبانان و مردم کشان ‌ بدان تا بگیرند موی سپش ‌ بدر ند بر تن همه چادرش

زنندش همه چوب با گرز کین ‌ بریزد بران بوم توران زمین ‌ نخواهم نخست سیاوش دخت ‌ همه شاخ و نه برگ نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن ‌ کز قصد نفرین همه تن بتن ‌ ازین گونه نشنید کس داوری

بپاید پر از خون دو رخ چو بید ‌ رخان پر داغ روان پر غم ‌ نبرد یک کماک و دو شید رو ‌ بپاید سخنها همه یاد کرد

که دو زخ به از بوم افراسیاب ‌ که باید درین کشور آرام جوی ‌ بتیمار و درد اندر ایران شویم

سه اسب کرا نامه کرد ند زین ‌ تو گفتی همی بر نوشتند ز مین ‌ بپیران رسیدند هر سه سوار ‌ رخان پر خون و روان پر ز خار

آگاه شدن پیران از حال سیاوخش

بپرسید و بشمرد و بگسیخت سخن ‌ نه بینید کسی در میان مهان ‌ سیاوخش را دوست چون جان خویش

یکی را زی وقت کاند ر جهان ‌ همی شد به پیش سپاه اندرون ‌ نهاده بکردن در ش بالهنگ

به پیشش فکند ند بر اب ریی ‌ تن پهلوانش بران کرد خاک ‌ فکند ند و بشست رخ از آب پاک

بریدان سر شاهوار ش تن ‌ فکنده چو سرو سهی در چمن ‌ همه شهر پر زاری و ناله گشت ‌ بچشم اندرون آب چون ژاله گشت

چو پیران بگفتار ایشان گوش ... ز تخت اندر افتاد و زد بر بر و دوش ... همه جا مهادر بر بش کرد چاک ... همیکند مویی و بهی بخت خاک

بدو گفت رویین که شتاب زود ... که دردی بر بن درد نمی نمود ... فرنگیس را کو بیارد بپیش ... ببر و ند لرزان به پیش تخت

بدرگاه بردند گرد نکشان ... برور و زبانان و مردم کشان ... خود و کرد رویین و وشید رود ... برآورد زان راه ناگاه گرد

بدرور وزود و شب تیره گرد ... رد نامور بر جفا پیشه برد ... فرنگیس را دید چون پای بستان ... گرفته ور اسخت مردم کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز ... زدر گاه بر خواست رستخیز ... همه دل پر از درد و دیده پر آب ... ز کردار بد کو بهر او بسیاب

که با هوش کاری بپرسش بهم ... بر بن فرنگیس را بر دو نیم ... رستدنی شود پادشاهی تباه ... مرا و را نخواند کسی پر شاه

همانگاه پیران بیامد چو باد ... کسی کش خرد بد دلش کشت شاد ... چو چشم گرامی به پیران رسید ... شد از خون دیده خرش ناپدید

بدو گفت تا من چه بد ساختی ... چرا زنده ام باش انداختی ... از اسب اندر افتاد پیران بخاک ... همه جامه پهلوی کرد چاک

بغرمود تا روزبانان در ... زنان زنانی نماند بسر ... پیامد دمان پیش افراسیاب ... دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاها الوشه بری ... روا نزاید بیدار تو شه بری ... چه آمد بروی تو ای یکسری ... چه آورد این کار و این داوری

چرا بر دلت تیره شد خره دو ... بر د از دلت راه کیهان خدیو ... نجاک اندر انداختی نام و جاه

بر ایران رسد زین بدی آگهی ... بگزنید بر تخت شاه مهی ... که با لشکر آید پر از درد و کین

جهان آرمیده ز است بدی ... شده اسکسار اره ایزدی ... فرو زنده دیوی ز دو دخت

بران اهرمن نیز نفرین مکرد ... که بیچید رایت سوی راه بد ... پیامد دل شاه تو ران بخت

ندانم که این گفتن من ز کیست ... و زین آفرینده را رای چیست ... نشینی نهانی بکرم و کیاز

بهانا نخواهد فرنگیس تخت ... ز اورنگ شاهی نیاید بتخت ... درفشی نگون خو شین در نهان

که تا زنده بر تو نفرین بود ... پس زندگی دوزخ آئین بود ... وشیده مرا و را سوی خوان

که ایدونک اندیشه زان کو د کست ... همانا که این رنج او از تست ... بان تا جدا کرد و از کاله بد ... به پیش تو آرم بدو سار بد

بدو گفت آزنیسان که گوئی بیار ... مرا کردی اخون او بی شمار ... سپهدار پیران ازو شاد شد ... از اندیشه و درد آزاد شد

پیامد بدرگاه و او را ببرد ... بسی تیره بر روزبانان بگرد ... خروشان همه در کر و انجمن

چو آمد بایوان کلهرز گفت ... که این خوبرخ را بباید نهفت ... بباش و بدارش بسر پرده دار

برین نیز نگذشت یکچند روز ... تو در پیش این نامور شهریار ... گران شد فرنگیس کتی فروز

زادن کیخسرو از مادر

شبی قیر گون ماه بد ناشده ... بخواب اندرون مرغ و پیل ... چنان دید پیسالار تو ران بخواب

سیاوش بر سنج تیغی بدست ... بآواز گفتی نشاید نشست ... که روز نوا آمد و جشن نو بست ... بشبی زاد ن شاه کیخسرو بست

سپهبد بلرزید از خواب خویش ... بخندید کلهرز چون دید میش ... خوا مده پیش فرنگیس شد

سیاوخش را دید شم آب جوان — درفشان ترا زبر سپهر آفتاب — کر گفتی مرا خیز بی‌ابجای — بجنبش جهان‌دار کیخسرو آی
بپیرفت کلشهر تا پیش ماه — جدا کشته بود از رزم شاه — بدیره بشادی بسیک بار گشت — همانگاه کیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی بدیر ان شگفت — کرا نیک با آین خورد ماه جفت — یکی اندر آی این شگفتی ببین — بزرگی ورای جهان آفرین
که کویی نشاید بخیره بتاخت — ویا جوشن و ترک تا زاغ تاخت — سپهبد بیامد بدر شهریار — بسی آفرین خواند بر کردگار
بران بر زو بالا و آن فرخ — زهر سیاوش دو دیده پر آب — بهیکر دنغرین بر افراسیاب
چنین گفت با ماموا نجمن — که گر زین سپس بگسلد جان من — نمانم کر یاد بر این شاه جنگ — مرا کر سیارد بجنگ نهنگ
بر انگه که نمود خورشید تیغ — بخواب اندر آمد سر تره تیغ — چو پیدا رشد پهلوان سپاه — بیامد دمان تا بر نیک شاه
همی بود تا جای پرداخت شد — بر نیک آن نامور تخت شد — جهاندار رسید ار افسوس کرا
پدر بد یکی بنده بغرود وش — بدو گفت خورشید فش تهمتن — تو کوئی که بر کاه شاهنشهیس
اکر تور را روز یار آمدی — نماند بخوبی بخز تو کسی — تو کوئی که بر کاه شاهنشهیس
بایوان چنو کس نبیند بکاخ — فریدون کردت کوئی بجای — بغرد بخچیر و برست و بیای
چنان کرد روشن جهان آفرین — بروتازه شد چهره شهریار — بپیغر و تاج و برافراز دل
پشیمان ازان بد که خود کرده بود — کزو در شد خبک و بیداد و کین — برآورد برلب یکی باد سرد
آر اشوب و جنک ارزو در کار — دم از شهر ایران برآورده بود — بدو گفت من زین نوآیین سپهی — سخنها شنیدم ز پیر و کهی
جهانرا بمهری آید نیاز — همه شهر توران بر ش نماز — یکی شاه سر بر کشد باز آزاد
مدارا بدرش در میان کرد و — کنون بود نی هرچه بایست بود — بدارد غم و درد اندیشه سود
بیامود دش خود و خود باز آرد — نبرد شبانان و بستن کمر — بدلشان بسپرده زهر چوام
چه سازی که چاره بدست تو نیست — نیامدش ازان کار رو کردار باد — همه نوشخوار این سرای کهن
برآمد بزین پهلوان شاد مان — همه یک بود شش زمان تو مان — بیکی بامو باشد آموزکار
برانشیه بنهاد بر کر سید — که تا بوز رجمش کی آید بدید — بشاه زمین بر ستایش کرفت
وران خوزه چندی بخنجر بتاخت — شبانان کوه قلان را بخواند — وران خوزه چندی بخنجر بتاخت
کر این را برابر بدید چون شغال — بباید که بندد ورا بر فتراک — وکر دیده و دل کند خواستار
شبانرا بخشید بسیار چیز — یکی دایه با او و پرستار نیز — باو از زین را بکشاد چهر
چو شد هفت سالکر کو نر فراز — همه بازرا دش بکردار باز — زچوبی کمان کرد و از دوده زه — زهر سو برافکند زه راکره
ابی برد و پکان یکی تیر کرد — برشت اندر آهنک بخیر کرد — بخرس کر از آمد و زخم شیر
ورا نجا بکه بند بکر کوه پلنک — هم از چوب جنبه بپرداخت چنک — برآمد بغرمان پروردکار

شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت — بنالید و نزدیک پیران گذشت — که من زین سرا و ز شیر شله — سوی پهلوان آمدم با گله

همی کرد نخجیر آهو درست — بر شیر و جنگ پلنگان نجست — کنون نزد او جنگ شد رایگان — همانست و نخجیر و آهو همان

بباید که آید برو بر گزند — من آنم زنم ای پهلوان بلند — چو بشنید پیران بخندید تفت — نماند نژاد و هنر در نهفت

نشست از بر باره شیر فش — بیامد بر شیر خورشید فش — بفرمود تا پیش او شد جوان — نگه کرد بالای او پهلوان

برافکند سالار بر پیش باد — بیامد جوان دست او بوسه داد — رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر

ببر در گرفتش زمانی دراز — بگفت ای تهمتن پاکدین — بتو باد خرسنده توران زمین

از ایران کسی کت بیازد همی — بگرداند شاهش ز راه نبی — نوازی و از من نیابد گزند

خردمند را دل بر و بر بسوخت — بدو گفت ای یادگار مهان — بسی دیده و ناسپرده جهان

شبان نیت از کوه تهر و نبی — ز بهر جوان بهره و اخوانست — همان جامهٔ خسروانی جوانست

بخانه خوامید با او بهم — روانش ز بهر سیاوش نرم — ازو شادمان بود و او نیز کام

ازو دور شد خورد و آرام جست — بران کودک آزرم او را بشست — بمغز اندرون داشت شاه مهر

شب تیره خفته بهنگام خواب — کس آمد نزدیک او آن شتاب — گذشته سخنها فراوان براند

گرانمایه بر بهر شب دلم — بپیچید و از غم همی گسلم — توگویی مرا روز نشناسد

بنیزه و نیرو بیشان پرود — ز راه خرد این کی اندر خورد — نه بیند همی کار فردا بچشم

چه کار گذشته نیارد بیاد — زید شاد و ما نیز باشیم شاد — بباید گذشته چو آمد بسر

بدو گفت پیران کرای شهریار — ترا خود نباید کس آموزگار — بسی آزمودی بگیتی بکار

تو این خود همیدیش بر دل بکوش — چگفت خردمند بسیار هوش — نباید که آید بکس آن گزند

نخستین به یزدان مرا شاد کن — سوی کرد شاهان یکی یاد کن — فریدون و تاج و نژاد و کلاه

همان تور کش فراوان بود — بداد اندر گیهان سوگند بود — هی داشتی راستی را نگاه

زپیران بشنید افراسیاب — سر مرد جنگی برآمد ز خواب — بپوشید خفتان و بر بست خود

بران داد گر کو جهان آفرید — سپهدار و دد و دام و جان آفرید — بر و بوم و دشت و بیشه و رود

زمین را ببوسید پیران نخست — که ای داد گر شاه پیروزبخت — همان شاه جم را بدیهیم و روز

بدو گفت کز دل خرد دور کن — چو جنگ آورد با تو سور کن — یکی سخت سوگند شاهان بخورد

مکن دانج کونه بگردد بجود — یکی امروز بر تو مگر بگذرد — بیاند بر شاه افراسیاب

یکی بارهٔ کام زن خواست مغز — بر آن نشست آن گو پاکیزه مغز — جهانی بدو کرده دیده پر آب

روار و برآمد ز درگاه شاه — که آمد نوآیین شه نیکخواه — پیامد بر پیش یزدان شاه — بسی‌هد آپروان و رپیش برد

پیامد نبرد یک اورا سیاب — بیارا رخ از شرم او شد بر آب — وزان پس نگه کرد خیره بماند — وفا را نگه داند وجفا را براند

بران خسروی یال و آن فر و جاه — بدان شاخ و آن فر و اورنگ و گاه — زبالا نگه کرد و او را بدید — همیگشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید — زکیخسرو آمد دلش با امید — زمانی چنین بود و بگشاد چهر — زمانه بدلش اندر افکند مهر

بدو گفت ای نور دیده نشان — چه کاهای است بر روز و شان — برگو سخت ان چه کردی بهی — زمین را چگونه سپردی بهی

چنان داد پاسخ که نخجیر نیست — مرا خود دگان دل و بر نیست — بپرسید بازش از آموزگار — بدو نیک و از کردش روزگار

چنین گفت جایی که با شد پلنگ — سه دیگر بپرسیدش از نام و ننگ — از ایران و از شهر و آرام و آب

چنین داد پاسخ که در بند شیر — سک کارزاری نیارد بزیر — بنخجید شاه و چو گل بشکفت — بزی بگیخسرو اگاهی گفت

دبیری بخواهی تو آموختن — ز دشمن بخواهی تو کین دوختن — بدو گفت در شیر روغن نماند — شبانرا بخوانم همان دم براند

بخندید خسرو ز گفتار اوی — سوی پهلوان سیه کرد روی — بدو گفت این دل نیازد بجای — زمیر سمش با سپ آرد بهای

بیاید همانا بدو نیک ازوی — نه زینسان بود کینه جنگجوی — شوا این را نجوی با دو سپا — بدست یکی مرد پرخاشخر

بخندید خسرو ز گفتار اوی — سوی پهلوان سیه کرد روی — بدو گفت این دل نیازد بجای — زمیر سمش با سپ آرد بهای

بیاید همانا بدو نیک ازوی — نه زینسان بود کینه جنگجوی — شوا این را نجوی با دو سپا — بدست یکی مرد پرخاشخر

کسی کن بسوی سیاوش کرد — مگر آن بدآموز را بیهش کرد — بدو هر چه باید ز گنج و درم — از اسب و ز پوشیدنی و ز شکم

سپهبد بیرون کرد تا پیش آب — برون آمد از پیش او آسیاب — بایوان نخوش آمد افروخته — حرامان و خشم بدی دوخته

همیگفت کای داد گر کردگار — درختی نو آمد جهانرا ببار — در گنج های کهن باز کرد — زهر گونه شاه رسپار کرد

زدیبا و دینار و زر و گهر — ز بهب و صلاح و کلاه و کمر — هم از تخت و هم بدرهای درم — ز کستر دنیهای ارتشن و کم

بهر پیش کیخسرو آورد زود — برادو دش آفرین برفزود — کسی کو دشان سوی آن شارسان — بگاشته بد پیش آن خارسان

برفتند هر دو بدر آنجایگاه — پسیاوخش کرده بدان نیکخواه — وزانجا بکیخسرو آنجا رسید — بسی مردم آمد ز هر سو بدید

بدیده سپردند یک یک زمین — زبان درود و دام پراکنین — همیگفت هر یک ابا یکدگر — که شکر از خداوند پیروزگر

گزان پس برکنده فرخ درخت — از یکونه شاخ نو آورد و بخت — زشاه جهان چشم بد دور باد — روان سیاوش بر از نور باد

بهر خاک آن شارسان شاد گشت — یکاوچین سرو آزاد گشت — بابر اندر آمد یکی پسر کرد — زخاکی که خون سیاوش بخورد

وزانجا بر آمد از آن جایگاه — زخون سیاوش فرخنده شاه — همی بوی مهر آمد از برگ اوی — نگاریده بر بر بکهار رنگ و بوی

بوی بلبسان بهاران بدی — پرستش که سوگواران بدی — پستا مذر فرزند پستان شیر — چنین بست کردار این کندوی

چو پیوسته تیشه مهر دان بهر جان — بباغ جهان بر یکی اینده بیخ — از و تو بجز شادی و بانی مجوی

اگر تاجداری و گر عیش تنگ — نه نیم همی رو بکار زرنگ — مرنجان روان کین نه تر ای نیست — بجز تنگ تابوت جای تو نیست

بهادن چه باید بجوردن نشین — بامید گنج جهان آفرین

اگاه شدن کاوه و پس از کشته شدن بیدرفش

زخون سیاوش کند شستم بکین — کرخواهد آتهمتن تورآن زمین — چو آمد بنزدیک سرو تیغ زشت — بدره می کرار نسال شد مردمت

بجای غنائم عصا و اسیر — پراکنده شد سال و عزت کمال — زبیند بهی لشکر شهریار — همان دیده بان بر سر کوهسار

کشیدن زدشمن ندانند عنان — مگر پیش مرگانش آید نشان — همان شست بدخواه کرد کمان — کرانیده تیر پای تواند

سرانیده برگشت از آواز سیر — همش طبل بلبل هم آواز شیر — بکینم مگر یابد تابوت دشت — چو برداشتم جام پیمانه هشت

درنغ آن کل و مشک خوشاب — همان تیغ بر بنده پارسی — کل بار سی خواهد و شاخ برد — نگردد بهی کرد کنرین تذرو

بهی خواهم از زور و شرزش کرد کار — کرچندان زنان یابم از زور کار — بجانم بگیتی یکی داستان — کرین نامور نامه باستان

که هرکس که اندر سخن داد داد — زمن جز نبیکی نگیرند یاد — که با تیغ تیزست و با افسرست — بدان گیتیستم نیز خواهگر است

منم بنده اهل و بیت بجا — پستانیده خاک پای وصی — نگر تا چه گوید زمردان مرد — بگفتار دهقان کنون بارگرد

چو گاهی آمد بگاه و پیش شاه — که شد روز گرگ و پلنگ و میش تباه — جدا کرد سالار آن انجمن — بکردار مرغان شرزه ازین

ابر پیکنا هیش نخجیر زار — کرفتند گیشون بهر کوهسار — چو در تاج زیر کلان تابزد — بنالد های بلبل از شاخ برد

به شهر توران پراز داغ و درد — بیستان درون برک کلنار برد — بپیچید چون کوسفند اندرون — یکی طشت نهاد زرین کوی

بریدند سر زان تن شاهوار — نه فریاد رس بود و نه خواستار — سرنامدارش نگونسار کرد — چو این گفته شنید کاوس شاه

برو جامه بدرید و رخ را بکند — بخاک اندر آمد زتخت بلند — بران سوک لشکر بزاری میان — برفتند با هوی و ایرانیان

هر دیده پرخون و رخساره زرد — زبان از ستایش سر از باد برد — چو شاپور دستور را خواند پیش — چو طوس سپه چون کودرز و گیو و دلیر

همه جامه کرده کبود و سیاه — بخاک اندر آمد سوی بیژن گژدهم — بنزدیک سالار کیتی فروز — پس آگاهی آمد سوی بیژن

که از شهر ایران برآمد خروش — بخاک اندر آمد بخون و بخاک — همه جامه خسروی کرد چاک — چو آگاهی آمد بگودرز و گیو

بانگشت رخساره بر کند زال — پراکنده خاک از بر تاج و یال — زرابل بیامد بزاری بخروش — تهمتن چو بشنید از و رفت هوش

یکهفته با سوک بود و دژم — بهشتم برآمد زشیون بدم — زکشمیر و کابل شدند انجمن — سپه سر بسر بود بر پیلتن

بدرگاه کاوس شد پهلوی — دو دیده پراخون و دل کینه جوی — همه جامه پهلوی بردرید — چو نزدیک شهر توران رسید

بداد اردارنده سوگند خورد — که هرگز تنم پی سلاح نبرد — سبزد کر بیاشم برین سود و باک — بنا شم نرخ را لشیوه از خاک

کله ترک و شمشیر جای منست — بیارو خم خام دام منست — بخواهم ازان ترک تیره روان — مگر کین آن شهریار جوان

چو بر تخت بنشست کاوس کی — بدو گفت جوی بد شهریار — پراکندگان و تخمت آید بنار

ترا عشق سودا وه و بد جوی — زسر برگرفت افسر خسروی — که بر موج دریا شتابی همی

زاندیشه خود سال پیر کرگ — پیاده بیاوز یان بزرگ — کفن بهتر او راز فرمان زن

سیاوش زگفتار زن شد بباد — انوشه کسی کو زمادر نزاد — چو او زاد و ازاد و خاش بود

ورنیغ آن برو بازوی و یال اوی — ورنیغ آن سر و ترک کوپال اوی — ورنیغ آن رخ و بز و یالا ی او — در نیغ آن چرم خسروی پای اوی

چو بر کاه بودی و فرمان بری — چو در جنگ بودی سر افشان بنگ — کنون من دل و مغز تازه نام — برین کینه را تا ترا آرمم

بهر خبک با چشم گریان کنم — جهان چون دل خویش ویران کنم — نکه کرد کاوس و پس در هراوی — چنان آتش تیز آن مهاوی

بدان ادبج با سنج مراورا زدم — فرو ریخت از دیدگان آب نم — تهمتن برفت از تخت اوی — سوی خان سودا وه بنهاد روی

ز پرده بکیوش بیرون کشید — ز تخت بزرگیش در چون کشید — بخنجر برو نیم کردش راه — بخنید از خای کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوک و درد — پر از خون دو دیده دو رخساره زرد — همه شهر ایران بماتم شدند — پر از درد و تیمار یک سر شدند

بکفته با سوک بر است چشم — بدرگاه بنشست با درد و خشم — بیامد بدرگاه کاوس کوس — بهشتم بزد نای رویین خروس

چو فرمان داد شیدوش و کرکین و کیو — چو پشتم و خراد و شاپور نیو — فرهبرز کاوس پس رام شیر — سپهدار

بالیشان چنین گفت پرستم کرمن — برین کین نهادم دل و جان و تن — که ایدر جهان چون سیاوش نماند

چنین کار کیسه مدار ید خورد — که این کینه را خوار نتوان شمرد — زطها بهر ترس بیرون کنید — رمین را بهر رود جیحون کنید

بدین کینه تا در جهان زنده ام — بدرد سیاوش دل آکنده ام — بدان دشت زرین کی خوان اوی — فرو ریخت ناکارد یده روی

بمالید خواهم همی روی و چشم — مگر کم شود بر دلم درد و خشم — وکر بهیانم نزد بسته جنگ — نهاده بکردن درم با هنگ

بخاک اندرون خوار چون کوشمند — به بندند دستم بخم کمند — تنم را کند کام شیران خوش

وکر زنده من وکر رونده تیز — بر انگیزم اندر جهان رستخیز — حرامست بر من می و جام بزم

بدرگاه هر پهلوانی که بود — چو زان کونه آواز بشنید زود — توکفتی که میدان دراند کوش

از ایران یکی بانک بر شد بابر — که کفتی زمین شد کنام نهنکان — سپهد تیغ کین بر کشید از نیام

برآمد خروشید ن کاه دم — دم نای رویین و رویینه خم — بره توکفتی بجوش آمد آب

بند جای پوینده را بر زمین — زنیزه هوا ماند اندر کمین — رمین و زمان دست بدرا ست

بیستند کردان ایران میان — که پیش اندرون اخترکاویان — زکردان شیر زن کابلی

از ایران وا رپشته تارون — شد نداز یلان صد هزار انجمن — برو بر یکی راز دشمن مبند

سپه را فراز آمد پیش رو — که فرزند او بود و سالار نو — میان کوان در خوشاب بود

چو آکه کوش اندرش کرنای — دم بوق و آوای هندی درای — زنامون بدریای خون آورید

سپه بود شصت زن می هزار — همه رزم جوی و همه نامدار — ولیر و سبکسار و روشن روان

ورا زاد از قلب لشکر برفت — بیامد به پیش فرامرز تفت — چرا کرده سوی این مرز روی

همان نبرمان شاه مازی — کاز پهلوان سپاه آکهی — زاورنک دار تخت و کاه مهی

سزد گر بگوئی مرا نام خویش ... نه بینی ازین کار فرجام خویش ... بباید که پی نام بردست من ... رونهت برآید ز تاریک تن
وزو نرگفت ای سگ شوربخت ... منم یار آن خسروانی درخت ... که از دست او شیر بیجان شود ... چو خشم آورد پیل بیجان شود
مرا با تو بد کو بهر بد نژاد ... چرا کرد باید چو چندی بداد ... که ملکش با سپاه ارش آست ... که اورنگ جهان کیخسرو خواست
بکین سیاوش مگر بر میان ... ببست و بیاید چو شیر ژیان ... برآرد ازین مرزبی ارزشود ... هوا کرد او را نیارد بسود
وزان او بشیند کنار اوی ... هر خانم و دخت بر کنار اوی ... بلشکر بفرمود کاندر نهند ... کمانها سراسپه بر نهند
زده برکشید ند هر دو سنا ... بسر بر نهاد از آهن کلاه ... زهر سو برآمد سراسر خروش ... همی گرد شد از ناله کوس کوش
چو آواز کوس آمد و کره نای ... وزآمرز را دل برآمد ز جای ... یک حمله اندر زد کردان هزار ... بپیکند و برگشت از کارزار
همی شد غوا فرز نیزه بدست ... وزارا در آورد پای بزدان ببست ... خروشش بپیدار رکان بدید ... خروشش ازیان سپه برشنید
برانگیخت از جای شبرنگ را ... بپفشرد بر تیره بر جنگ را ... یکی نیزه زد بر کمر بند اوی ... که بگسست زیر زمین بند اوی
خپان برگرفتش ز زین بلنگ ... بپکند بر خاک و آمد فرود ... سیاوش را داد چندی بزود
سرانمود و در کرد از آتشش ... بگفتا که کی پشه آرد بچنگ ... پراکنده شد تخم در بخاش رست
بدو بوم و بر آتش اندر فکند ... بگفته بیا لود بر آهنش ... چنین گفت کاین نیست سرکین بجنگ
کرا بیدر گشادم سرکین و جنگ ... همی بود بر شد بچخ بلند ... یکی مانه نبوشت نزد پدر
بکین سیاوش بریم سرش ... کاهی یافتن او و آمدن رستم بکین سیاوش
وزانسو بیاید نوندی زراه ... بنزدیک سالار توران سپاه ... که آمد بکین رستم پیلتن ... از ایران بزرگان شدند انجمن
وزارا و را سر بریدند خوار ... برانگیخت از شهر توران بغار ... سپه را همه سر بهم برزدند ... بهوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن ... غمی گشت ازان کردهای کهن ... که بشنیده بود از لب بخردان ... از اختر شناسان و از موبدان
ز کشور سراسپه مهاران بخواند ... ورخ ها و ور وی و مانیز خواند ... همان افسر و تاج و تخت و کمر
بیاورد و چوبان بمیدان کله ... نماند اچ بر دشت از سرکشان ... همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
رو نشستور کجور بستد کلید ... همه کاخ و میدان درم کرد سفید ... بر ایشان پراکنده شد خواسته
بزدانی و دین و بهندی درای ... سواران سوی رزم کردند رای ... سپه را زنگی نهاموں کشید
ز کندآوران مرخ را پیش خواند ... درستم فراوان سخنها براند ... بر نامداران درگاه زار
نکهدار جایز تو از پوزبال ... بخلبت مباشد خراوکش مال ... بپیکار کاری مبادت بکلک
تو فرزندی و بیگناه منی ... ستون سپاه و شاه منی ... که یارد نهادن بر تو کلاه
کنون پیش رو باش و پیدا بباش ... بسپهر از دشمن نگهدار باش ... درفشش سپه سوی ما مول کشید

طلایه چو کرد سپهبد تفت — بپیچید سوی فرامرز روی — که آمد سپاهی ز توران برون — سپهدار برخاست بدرش ز روی

از ایران سپه برشد آواز کوس — زگرد سپه شد زمین آبنوس — چو جوشن سواران و گرد سیاه — چو بشب گشت گیتی نمانست کاه

درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آبدار آراده بخون — تو گفتی که برشد ز کشتی خروش — زمین از سواران برآمد بجوش

چو سرخه بران کوه پیکار دید — درفش فرامرز سالار دید — عنانرا به پور پرستو داد — بتیره برآمد کان باد داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه — برسرخه با نیزه شد از جواه — یکی نیزه زد بهچو آذر بخشب — زکوهه ببردش سوی پای اسب

ز توران سران سوی او بر دوند — پر از کینه پرخاش جوی آمدند — زیر روی مودان و آهنگ جنگ — فرامرز را نیزه شد لخت لخت

بدانست سرخه که بایاب اوی — ندارد غمی گشت و پیچید روی — پس اندر فرامرز چون پیل مست — همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران بکردار دیو — دمان از پسش برکشیده غریو — فرامرز چون سرخه را دید جنگ — بیازید چو پانگ یازد بلنگ

بگرشید و از پشت زین — براورد و زد نا گهان بر زمین — بلشکر گه آورد کارزار

درفش تهمتن همانگه زراند — بدید آمد و بانگ و ویل و سیاه — بپیروزی از رزمگاه زبرد

بپیش اندر زون سرخه را دید پشت — بدغار و مامون پر آگنده بود — سر دشمن از جنگ برگشته بود

سیاه آفرین خواند بر پهلوان — بدان نام بردار پور و جوان — بدو روشن بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد برین پیلتن — که هر کس که سر برکشد از کمین — حز او یار و فرمانکش آموزگار

چو این چار کوه بجای آورد — دلاور شود بر دو پای اورد — در و هر چه پیش آیش خویشتن

فرامرز بشکفت اگر سر کشد — از آتش نه بیند جز او و بتن — زدل راز خویش آشکارا کند

که پولاد را دل پر از آتش است — چو آورد با سنگ خارا کند

بسرخه نگه کرد بس پیلتن — یکی سرو آزاد بد بر چمن — زمشک سیه کرده برگ کلاه

بفرمود تا پیش بندش تفت — ابا روز بانان و خنجر بکشت — بخاک اندر افکند چون گوسفند

بسان سیاوش سرش را ببرید — بتندی و تیزی نبد هیچ سست — بخون تخم کین روی نهاده بخت

بدو سرخه گفت ای سر افراز شاه — چه ریزی همی خون من بیگناه — روانم پر از درد و تیمار اوست

مرا دیده پر آب بد روز و شب — همیشه بنفرین کشاده دو لب — برانگس که آن طشت و خنجر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت — بران نامداران کم کوده بخت — که افگند پور سپهدار ازین

چنین گفت رستم که چون شهریار — چنان داغ دل شد مسوکوار — پر از درد باد و دو دیده پر آب

همان طشت و خنجر زداره ببرد — چو او را بران روز بانان سپرد — زمانی خروشید و بگشت کار

جهانا چه خواهی ز مردم گران — چه پرورد کان داغ دل پرورگان — دو پایش ز بر سر نگونسار کرد

بران کشته از کین بر انباشت خاک — تنش را بخنجر همیکرد چاک — تنان پر ز خون و روان پر ز درد

خبر شد نزدیک افراسیاب — که پی کام بخت اندر آمد بخواب — کرای شه نامور کشته پیشه — چنین دولت تیز برگشته شد

سر سرخه بر برید کرد دلیر — همه لشکر از خنجر کشته سیر — بریده سرش را نگونسار کرد — تنش را بخون غرقه بردار کرد

همه شهر ایران مگر بسته اند — زخون سیاوش جگر خسته اند — نگون شد سر و تاج افراسیاب — کپی کام بخت اندر آمد بخواب

همیگفت زار و دلیر اگوا — سر نامداران بلا خسروا — در تیغ آن کسی بر زد بالای — در تیغ آن رخ ارغوانی چو ماه

خروشان لب بر بر کنند خاک — همه جامه خسروی کرد چاک — چنین گفت با لشکر افراسیاب — که ما را بر آمد سر از خورد و خواب

همه کینه را چشم روشن کنید — بدنهالین خویشان و خویش کنید — چو برجوشت آوای کوس از درش — بخندید بر درش بر لشکرش

برزمای رومین و برگشت کوس — بای آسمان بر زمین داد بوس — بکردان لشکرش آواز کرد — کرای نامداران مردان مرد

همه رزم را دل پر از کین کنید — برایرانیان جمله نفرین کنید — چو برخیزد آوای کوس از دو روی — بجویید مردان پرخاش جوی

خروشش آمد و نالهٔ کرّه مای — دم مای رومین و هندی درای — زمین آمد از نعل اسپان بنفش — بابر اندر آمد سپنان و درفش

چو برخواست از دشت گرد سیاه — کس آمد بر رستم کینه خواه

جنگ ایرانیان و تورانیان با بنوه

کرآمد سپاهی چو کوه گران — همه جنگ جویان و گندآوران — ز تیغ سواران هوا شد بنفش — بر افتند با کاه و یالی درفش

برآمد خروش سپاه از دو روی — جهان شد پر از مردم جنگجوی — خور و ماه کویی بجنگ اندرست — سپهر از گمان بر آمد چنگ

سپهدار ترکان برآراست جنگ — گرفتند کوپال و تیر خدنگ — بیامد سوی میمنه بارمان — ز ترکان سپاهی همان و دمان

سوی میسره کهرم تیغ زن — بطلب ایرج زون شاه با انجمن — وزین روی رستم سپه برکشید — زمین شد ز گرد سپه ناپدید

بیارست بر میمنه گیو و طوس — سواران پیاده ز پایل و کوس — چو کودرز و کشوا د برمیمره — بهیر و کرانمایگان یکسره

بطلب ایرج زون رستم زابلی — زره پوش با خنجر کابلی — زواره پس اندر فرامرز پیش

شد از سم اسپان زمین پرنهیب — ز تیره هوا شد چو پشت پلنگ — سر کوه پر ترگ و بر دشت سنگ

بابر اندر آمد سپنان و درفش — بسا زین پر قلبکه جای جوشن — دلش پر ز کین بود و دو چهره درم

چنین گفت با شاه توران سپاه — کرای بر خرد نا خبردار شاه — بیاید ز طالع سپه پیلسم — یکی باره و جوشن و کرزو تیغ

ابا رستم امروز جنگ اورم — همه نام اوز ریر ننگ اورم — بپیش اندر آرم سر و برگشش — پر از خون و تیغ جهانجوی او

ارونشاه شد تا جبان افراسیاب — سر نیزه بگذشت از ای آفتاب — بروگفت کای نام بردار شیر — همانا که شیرت نیارد بزیر

اگر بیلتن را بجنگ آوری — زمانه بر اسپ بیداد اوری — بتوران نباشد چو تو کینه جوی — تخت و بهر و تاج و کلاه

بگردان سپهر اندر آری سرم — سپارم ترا دختر و دخترم — از ایران و توران دو بهر آن تست — همه لشکر و گنج و شهر آن تست

چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بیامد بر شاه پیروز بخت — بروگفت کین مرد برای تیز — همی باتن خویش دارد ستیز

همی درکمان افگند آرام خویش — نبیند همی رای و فرجام خویش — کرا و با تهمتن نبرد آورد — سر خویشتن زیر گرد آورد

شکسته شود دل سپه را بجنگ — بورزان سخن نیز بر شاه نیک — برادر تو دانی که کهتر بود — برو پیشتر مهر مهتر بود

بپرسان چنین گفت تا سین پیلسم — کزین پهلوان دل نیارم درشم — بپیش تو بانامور چار کرد — بیاورد دیبای زمین دست برد

همانا کنون روزم افروز است — سگسپتی دل من زاندر خور است — براند بدست من این کار کرد — بکردار اختر بدو بنگرد

چو بشنید از و این سخن شهریار — یکی لهب شاپشه کارزار — بدو داده تیغی و برگستوان — همان جوشن و ترگ و نیزه و کمان

بپارست آن خنبک را پیلسم — بهی راند چون شیر بادیه دم — بلیرانیان گفت سپهبد کجاست — که گوئید در جنگ برآزد مرا

چو بشنید کیو این سخن برد مید — بزد دست و تیغ از میان برکشید — چنین گفت رستم یکی ترک جنگ — نسازد همانا که آید بتنگ

برآویختند آن دو جنگی بهم — دمان کیو گودرز با پیل سم — یکی نیزه زد کیو بر اگریب — برون آمد آهرش هر دو پای از رکیب

فرامرز چون دید یار آهرش — بهی یار جنگی بکار آید ش — بزد نیزه از تیغ او شد قلم

دگر نیزه بر سر ترک اوی — یکی نیزه بر نیزه پیلسم — دو کرد و لیر کرا نیایه دید

براو تیخته یا یکی شیر مرد — چو رستم رسید اسپ پیکر برید — زرنگان نزارد کس آن یاد دم

و دیگر گرازان بر سر موبدان — بدانست رستم که از پیلسم — جهانرا چب و راست بیهوده بود

که گر پیلسم از بد روزگار — از اختر شناسان همی بر گذشت — از اختر بدو نیک نشنوده بود

همانا که او را زمان آمدست — امان یابد و پند آموزگار — بایران و توران نه بندد کمر

ستوهم بر کرایم تن پیلسم — که آید بجنگم دمان اندرست — بزده چنو در جهان بر لسپهر

چنین گفت کای نامور پیلسم — بپیم کرا دارد پی و باد دم — بلشکر چنین گفت کز جای خویش

به پیش کنون جنگ جنگی نهنگ — مراجوئی تا لسوری بزم — مبارید پس پشت پای ز جوش

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی — یکی نیزه آهنین بر کتف — بهی تاخت از قلب تا پیش صف

چنین گفت کین را بدریای روی — کزین بر کز فتش بکردار کوی — زکردنکشان بر کزینی مرا

بپیچید کز کرد شد لاجورد — بپیچید زو تا تو انی بسان — یکی کرد با او سخن در نبرد

همی تاخت تا قلب توران سپاه — بهی تاخت تا قلب توران سپاه — پشد آتش خوار در قلبگاه

عنا نرا به پیچید ازان جایگاه — عنا نرا به پیچید ازان جایگاه — بیامد دمان تا بقلب سپاه

دل لشکر و شاه توران سپاه — دل لشکر و شاه توران سپاه — سگسپته شد تیره شد رزمگاه

زبس تیره و نا لرکرنای — زبس تیره و نا لرکرنای — بهی آسمان اندر آمد بجای

بکشتند چندان ز بهر دو کرو — بکشتند چندان ز بهر دو کرو — کز شد خاک دریا و ماهون کبود

یکی یاد بر جست از زرنگا — یکی یاد بر جست از زرنگا — بهوا را بپوشید گرد سپاه

جهان چون شب تیره تاریک شد — جهان چون شب تیره تاریک شد — نکهتی شب و روز نزدیک شد

اگر بستی ار پود رکین و جنگ — اگر بستی ار پود رکین و جنگ — نماند مرا جایگاه درنگ

بیامد خود ار قلب توران سپاه — بیامد خود ار قلب توران سپاه — برطوس شد داغ دل کینه خواه

از ایران و از توران سران انجمن کنند
فرامرز و طوس اندر آیند بخشت
چو او را نسیاب آن درفش نبیند
نگه کرد با گاو و با نای و درفش

بدانست کان پیلتن رستم است
سر افراز و ارتخمه یزدان پرست
بر آشفت بسان خدیو پلنگ
بغشاد ران اندر آورد چنگ

چو رستم درفش سیه را بدید
بگرد اندر آشفته زان بر دمید
عنان باره دستگیش را سپرد
بجوش آمد آن نام بردار کرد

براو تیخت با سرکش اسپ سیاه
ز پیکار خون اندر آمد بآب
یکی نیزه سالار توران سپاه
برزد بسر رستم کینه خواه

پستان اندر آمد به بند کمر
برنبد کمر بر ببند کار کر
یکی نیزه زد بر برستاب اوی
تهمتن کمین اندر آورد روی

نگاور زدر اندر آمد بروی
پشتاد از و شاه پرخاشجوی
همی جست رستم مگر گاه اوی
که از زخم کوته کند راه اوی

نگه کرد هومان بدید از کران
بگردن برآورد کرز گران
بزد بر سر شاه پیلتن
بایران خروش آمد از مرد و زن

بتابید رخ پهلوان سپاه
سپهدار ترکان بشد زیر دست
یکی باره کام زن بر نشست

بصد حیله از چنگ آن اژدها
چو برسته شد از چنگ بد بافت روی
تهمتن همی رفت پرخاشجوی

بابر اندر آمد خروش سران
ز رستم بپرسید پرمایه طوس
که چون بود پیل ژیان رزم جوی

بدو گفت رستم که گرز گران
نماند بر و یال سندان درشت
بر و یال کوبنده باید نخست

عمودی که کوبنده هومان بود
بآهن مخوانش که موم آن بود
چو از چنگ رستم بجهید روی
کمر بران همی تخت پرخاشجوی

سر اسپر سپه نیزه بر دشتند
زمین سر بسر بشته و خسته بود
وگر لاله بر برعفران کشته بود

سپه دو شبگیر چون اژدهای دمان
همی رفت رستم چو پیل ژیان
سلاح و بر و جامه بر سار گشت

بلشکر گه خویش گشتند باز
سپه یکسر از هوا نیزه پای نیاز
پستام و سپان و سلیح و کمر

چو خورشید سر بر زد از کوه سار
بکشتند و یاقوت بر دشت تار
تهمتن بر انگیخت شبرنگ خای

نهاد ند سر سوی افراسیاب
همه دشت پر آهن و سیم و زر
تهمتن بپیش اندرون کینه خواه

بیاورد لشکر بدریای چین
همه رخ ز کین سیاه و بنفش
نجاک اندر آمد سر بخت اوی

یکی داستانی بکوبت آغاز کرد
که پر مایه آنکس که دشمن نخست
بشعشکند با او یکایک دست

چو بر خواه پیش آیدت کشته خوار
کز آواره از جنگ برگشته به
همان یاره و برجوشن بخ نبگان

غلامان و اسپ و پرستندگان
سپه سر بسر زو تو انگر شدند
همان یاره و طوق و افسر شدند

بدو گفت هر کس که تاب آورد
اگر رستم او را نیاید آورد
بسی کو بهر از گنج نگشاید دش

کسی کو خرد جوید و ایمنی
نتازد سوی کیش اهرمنی
همان یاره و طوق و مشور و تاج

تو مرنج را ز بخ منمای پنج
همه از سپهر داد داد ن سنج
وزو گر کسار ز ابی سور کن

ز رنج ایمن از خوی پیغاره باش
چو فرزند باید که داری نیاز
ز رنج ایمن از خوی پیغاره باش

کرا کیتی بسنجی و جای نیست
سری بر تر از فر جمشید نیست

سپهر بلندش بپای آورد — جهانرا جز او کو خدای آورد — یکی تاج با کوهر شاهوار — یکی طوق با تخت و با گوشوار

بسیجاب و سعدش بکودر داد — بسی پند و منشور اندر زداد — بستود شش فراوان و آفرین — که چون تو کسی نیست زاران زمین

وزاکوت مهر و بزرگی وداد — همان بزم و رزم از تو گیرند یاد — هنر بهتر از کوهر نامدار — هنرمند را کو هر آید بکار

ترا با هنر کو بهرست و خرد — روانت بهی از تو دانش برد — روا باشد ار پند من نشنوی — که آمرز کار بزرکان توئی

بسیجاب تا آب کل بر تو بست — زفرمان تو کس نیاید برون — فرستاد و دینار و چیزی کهر — فرستاد نزدیک لشکر کاه

بدو کفت سالار و مهتر توئی — سیاوخش رود را برادر تویی — زفرآکین مکشای هرکز مکمند — میانرا بکین برادر مبند

میاسای از کین افراسیاب — زدل دور کن خورد و آرام و خواب — کزینیشت رستم بشاهی — بهمه جهان ازو کس نیابد نهی

همه جهان ساخته و نثار — زوینا رواز کو هر شاهوار — بدیدآن روانهای پیدارشان — سپهبد بجان داد زنهار شان

رفتن زواره لشکار کاه سیاوخش

همیکرد نجیر با یوز باز — برآمد برین اورکاه دراز

چنان بد که روزی زواره برفت — بنجیر کوران خرامید و تفت — یکی ترکی با شد شش رهنمای — بپیش آمد افکند و آمد جای

یکی بیشه بود اندران پهن دشت — که کفتی بر و بر نشاید کذشت — زبس سبزه خوب و آب روان — بتن در هوای تازه شد زوروان

زبان ترک خیره هی بر کشاد — بپیش زواره همی کرد یاد — که نجیر کاه سیاوش بر این — برین بود مهرش بتوران زمین

بدین جایکه شاد و خرم بدی — جز اندر هم روز ناهم بدی — زواره چو بشنید از اوین سخن — بدو تازه شد روزکار کهن

چو کفتار آن ترک بکوش آمد — فرود آمد از اسپ و بر زین بخفت — یکی باز بر دوش او بر نشست — زبانکه دو مژکانش پر شد زخون

رسیدند یاران و لشکر بدی — غمی ماند شان پر از آب دیده — کرفتند نفرین بران رهنمای — فکندند هر کس ز خشم خای

زواره یکی سخت سوکند خورد — فرو ریخت آب دو دیده بکرد — کزین پس نه نجیر جویم نه خواب — بنردارم از کین افراسیاب

بنامم کر ستم بر سیاوش رسید — همی خبک را کرد باید سپید — همانکه چو نزد تهمتن رسید — خروشید چون روی آذر بدید

بدو کفت ایدر بکین آمدیم — ویا لب پر از آفرین مایدیم — چو بشنید از و بیژن این داستان — از اختر تراکردش هور داد

چرا باید این کشود آباد ماند — یکی را برین بوم و بر شاه نماند — فراوش مکن کین آن سیاهرا — که چون او نه بیند کسی کین ترا

برانکیخت آن زنده دلرا بجای — همان غارت و کشتن اندر کرفت — همه بوم و بر دست بر سر کرفت

زتوران زمین تا بسعلاب روم — نه بر بر بزید یک مهتر آباد بوم — زن و کودک خرد کرد اسیر

برین کونه فرسنک پیش از بهر — برآمد زکشور سر اسپه دمار — همه پیش رفتند برخاک سر

که پرداز کشتیم از افراسیاب — زمینم دیدار را داد نجوا ب — کسی را نبود اندران جای راه

نه تخم بدی ماند اکنده ایم — که ما سر بسر پیش تو بنده ایم — مکن جنک کردون کردنده تیز

نداند کسی کان سپهبد کجاست — دراسبت یاورد م از دشت خواست — بپیچید مبادل سپلش

سوی مرز قفقاز راهی برآند — سراسر ز لشکر سراسر نجوانند — شدند انجمن کرد او بخردان — بزرگان و کارآزموده ردان

که گاو و سپر پای فرسود دست — نشست از بر تخت پی رهنمای — که او را سیاب ازنده پیکان — بایران یکی لشکر آرد گران

بیامد بران پیر کاوه نخست — شود کام و آرام ما پاک پست — یکایک همه دام کین توختیم — همه شهر و آباد او سوختیم

کنون نزد آن پیر خسرو شویم — چو رزم آورد هر یکی بفنویم — چکاسالیان اندر آمد بشوش — که بگذشت بر پاکی باد خوش

بایران پرستنده و تخمگاه — هم آنجا نکین و هم آنجا کلاه — چنین پرده کشتیم و پی کاسته — دل از آسیته شد روان کاسته

چو دل بر نهی بر سرای کهن — کند باز و بر تو نبوشد سخن — دلش بر ده و جانش ایمن کنیست

بخوبی نیاز و بنوشش و بخور — ترا بهره اینست از زین سپنج — همی از پی آز کوشی و رنج — کز و خنده زد مؤبدان بر شمان

چنین گفت خرم دل رهنمای — که خوشی گزین زین سپنجی سرای — نگه کن که در خاک خفت کیست — برین خوابگه بر چه بالا گریست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش — برفتن یکی رای کرم آمدش — نگه کرد هر سو ز پیشان کله — که بودند بر دشت توران یله

علام و پرستندگان ده هزار — سپاه و رده شایسته کارزار — همان ناف مشک و همی بسمور — ز گردن بسیدند بر کیمیا بور

بموی و ببوی و بدیبا و زر — شد از آسیته پشت پیلان بزر — ز پوشیدنیها و گنج و درم — ز گنج و صلاح و ز تاج و ز تخت

بیاران گسیدند و برگشت بخت — ز تورآن سوی ژابلستان کشید — بنزدیک فرخنده پستان گشید

سوی پارس شد طوس کودرز کیو — چنان لشکر نامداران نپو — چنین نامداران و فرخ مهان

چو بشنید بدکوه هرمز فراسیاب — که شد طوس و گستهم بر سوی آب — ولی پر کینه سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده بود — مهان کشته و کهتران پرده بود — نه شاداب بوم و نه برگ درخت

جهانی بر آتش برافروخته — همه کاخها کنده و سوخته — چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این بد فراوش کند — همه جان بدو راه پیش کند — سپر بستر و ترگ بالین کنید

بایران زمین رزم و کین آورید — بجنگ آسمان بر زمین آورید — دگر گونه رسم و رای آورم

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — همان از پی گنج و تخت بزرگ — بنا بد چنین کرد اندیشه پست

ز هر سو صلاح سپاه آورم — دگر رزم را دل بجای آورم — بند هیچ هنگام پروا مخسب

های سوخت آباد و بوم و درخت — برایرانیان برشده کار سخت — دگر گونه شد کار و برگشت حال

شد از خشک و تشنگی جهان بی نیاز — ز باران هوا خشک شد مهتمال — بکوهای اسپیدیده تیر پر

چنان دید کودرز یک شب بخواب — که ابر باران آمیخته سرخ و آب — که ابری بر آمد ز کشتی برآب

ز باران او گشت گیتی بکام — بکودرز گفتی که بگشای گوش — ورین نامور ترک نزاد و نیا

ز گشت سپهر و شگفتی سپهر — هر آنکو هنرمند و از کوهر است — زمانه ز سوی بپوردار و نژاد

چو آید بایران پی فرخش ... زچرخ آنچه پرسد دهد پاسخش ... میانرا به بندد بکین پدر ... کند کشور توز زیر و زبر

زدریای بی بن بجوشش آرد ... نخارد سراز کین او آسیاب ... هر سال در جوشش کین بود ... شب و روز در جنگ بر زین بود

زکردان ایران و کرد کشان ... نیابد بگیر کیو کس زو نشان ... چنین بهست فرمان کرد آن سپهر ... بود دارو ارزد اگر سده مهر

چو از خواب کودر زبیدار شد ... ستایش کنان نزد داور شد ... بمالید بر خاک رخشین سپید ... زشاه جهان شد دلش پر امید

چو خورشید بیدا شد از تیغ ... برآمد بکردار رخش چراغ ... سپهبد بشت از بر تخت عاج ... بیارست ایوان بکردی تاج

پراندیشه دل کیو رامش خواه ... وزان خوب چهری بخنها براند ... بدو گفت فرخ پی روز تو ... همان اختر کیتی افروز تو

تو تا رادی ازما دو یابی چنین ... پراز آفرین شد سراسر زمین ... مرا روی بنمود در خواب دوش

نشیبته بادی پراز آب دیدم ... شدی شسته کیتی مرا بر غم ... جهانی پراز کین و ما تخت جست

از ایران کرا پی فروزد رست شاه ... مدار و های راه شاهان نگاه ... سوی دشمنان افکند رنج و کین

زنیکدکس او راز کردان نیو ... خراز نامور پور کودرز کیو ... کزارتوش یدبغم و درد و بند

هی نام جستن میان دو صف ... کنون نام جاوید آید بکف ... چنین نام هرگز نکرد و کهن

زمین را همانا سپهر بلند ... بدست تو خواهد کشادن زبند ... همانا که نامت برآید زگنج

اگر جاودانه بمانی بجای ... همان نام برزین سپنج سرای ... درخت وفا را بیاری آوری

بدو گفت کیو ای پدر بندوام ... بکوشم بکام تو تا زنده ام ... بفرخنده نام و بی رنجهای

بایوان شد و ساز رفتن گرفت ... زخواب پدر مانده اندر شگفت ... زمین شد لبسان گل شنبلید

بپامد گرسیوز شه کیو و لیر ... بکو در زگفت ای جهان پهلوان ... نیابم بگیر شاه روشن روان

بگفتند وا سپی مرا بار پس ... نشاید کشیدن بران مرز کس ... وزان پس گر کار زار آیدم

بپیروز بخت جهان پهلوان ... نیابم بگیر شاه روشن روان ... روا نزار زد رومن آزاد دار

ندانم گر دیو را باشد چنین ... که داند چنین جز جهان آفرین ... بمن بر جهان آفرین را بخوان

مگر باشدم با دو رو رهنمای ... نبرد یک آن نامور کدخدای ... بپیروز کردار رخشان روان

در دین کودکی این از و دیدم ... که از هیچکس هیچ نشنیده ام ... پراز درد دل دو دیدگان پر خون

پدر بر پسر بود بر نا دلیر ... دمان جنگ را بار کرده چو شیر ... زرخش و دلش گشت پر درد و خون

بسی رنجها کز جهان دیده اند ... زهر زرگی پسندیده اند ... ازو بهره زهر ست و زان تلخ بست

چو دانی که ایدر نمانی دراز ... بتارک چرا بر نهی تاج آز ... سرش را بسوی مغاک آورد

ترا زین جهان شادمانی بست ... بکار نیخ تو بهره دگر کس است ... سوی خاک و بوت تو نگرد

براو نیز شادی سر آید همی ... سرشک زغیر گردانذر آید همی ... ز زور گذر کردن اندیشه کن ... پرستیدن داد کیشه کن

پس از رفتنت هیچ بیت باز آوران ... که گر چند مانی بیاید شدن ... منه هیچ دل بر بهبذه جهان ... که با تو نماند همی جاودان

کنون ای خردمند پاکیزه دل ... مشو بدگمان بار رکبش گل ... تراکرد کار است پروردگار ... تو یی کرده و نبذه کردگار

چو کردن باید نشه زراوی ... رفتن کیو طلب کیخسرو و تهمتن ... زهستی مکن پرستش داوری

نشاید چو زو خواب ما آگهست ... که خشنو نباشد بپرداز هست ... دلش کور باشد سرش بیخرد ... خردمندش از مردمان نشمرد

زهستی نشانست براب وگاک ... زدانش منش را مگردان هلاک ... تواناو داناو دارنده اوست ... خرد راو جانرا نگارنده اوست

چو سالار رگتان برگشت من ... به پیشی برآرم سراز انجمن ... چو آن شهریار جوانرا بگشت ... ندانست خیر کز و بهتر اوست

هم از نژاد اورد وشن گاگ ... درختی برآورد درگوشن بیار ... که با او بگفت اگر خیر تو کس است ... کرا ایذر جهان کردگار اوست

خداوند کیوان و خورشید و ماه ... کزو نیست پیروزی و دستگاه ... خداوند بهستی و هم راستی ... اگر بیش خواهی و گر کاستی

بجز رای و فرمان او راه نیست ... خورو ماه ازین داش گاه نیست ... بعرمان او کیست بیمان ... پیامد بگرد ار شیر ژیان

همی تاخت تا مرز توران رسید ... هر آنکس که در راه تنها بدید ... زابزا بتر کی بپارسی ... زکیخسرو ارزوی خیر جوئی

چو گفتی ندارم نشاه آگهی ... تنش را رخابان دو رکردی همی ... نجم کمندش بیاد نجستی ... زدورا زابرش خاک برنجستی

بدان تا ندانذ کسی راز او ... همان نشنود نام و آواز او ... یکی راهی برد با خویشتن ... ورا رهنمون بود ازان انجمن

همیرفت بیدار با او براه ... برورا زنگشاد تا چند گاه ... بروگفت رازی که اندر جهان ... سخن پرسم از تو یکی در نهان

کرا ید و نگ پایم زنور دستی ... بشهری بدانش دل و کامجستی ... ندارم دریغ از تو گر پاسخ

چنین داد پاسخ که دانش نیست ... ولیکن پراکنده با هر کسیست ... زپاسخ نیابی زنامم تهی

بروگفت کیخسرو ایدر بجاست ... بباید بمن بر گشادن رواست ... اگر راز گنجی پرسیدمت آگهی

چو پاسخ چنین یافت از همای ... بزد تیغ و انرا بخش بر دو پای ... چنین داد پاسخ که نشنیده ام

چنین تا برآمد بر این روزگار ... میان بسته از تیغ و نبذ و وال ... بتوران همیرفت چون شهریان

همیگشت کرد بیابان و کوه ... برنج و شبیخون و دور از گروه ... کرا خورذن و جامه اسپ ستور

دران مرغزار اندر آید دژم ... جهان خرم و دل مراو را بغم ... بپیش یکی بارو بیشه بود

فرود آمد و اسپ بادر کشاد ... بخفت و بمد دل پراندیشه داشت ... همه جای ارامش و خواب بود

زکیخسرو ایدر نه پیدا نشان ... چه سامی خوشتن را کشانی ... بر پهلوان بر کاین خواب دید

یکی نامجوی و دلیر و کشادر ور ... مرا بخت برگذد و افشاند کور ... بزم اندرون نگساران مهان

همانا که خسرو زنادر نزاد ... وگرزاد و دادش زمانه بباد ... همیذه روانم چو خرم گمان

سری پر زغم کرد آن مرغزار — همیگشت شه را کنان خواستار — یکی چشمه دید تابان ز دور
یکی جام پری کز فته بجنگ — بسر در زده دشنه کین نهنگ — ز بالای او فره ایزدی
تو گفتی که با طوق و تخت عاج — نشسته بسر بر بپیچاده تاج — همی بوی مهر آمد از روی او
بدل گفت این جز که شاه نیست — چنین شاه جز در خور گاه نیست — پیاده بدو تیز بنهاد روی
که بست شد بر درخ او — بدید آمد آن نارون کهن او — چو کهتر واز چشمه او را بدید
بدل گفت کین کرد خود کرده نیست — بدین مرز خود در زمین نشان نیست — مرا کرد خواهد همی خواستار
بدو گفت کیوای کوه فراز — خود را بنام تو آید نیاز — برانم گر پور سیاوش بوی
چنین داد پاسخ وراشهریار — که تو کیقبادی و کهتر ویی — ز تخم کیانی و کهتر ویی
ز کودر زو کیوت که داد آگهی — که با خرمی باد و فرهی — مرا مادر این از پدر یاد کرد
کز او فریدون گشاد سخن — بدانگه که اندرش آید بدین — همیگفت با نامور مادرم
سرانجام کهتر و آید بدید — بدید او را و آورد بند مار کلید — بدانگه که کرد و جهاندار نیو
مرا و را سوی تخت ایران برد — برنامداران و شیران برد — جهانی بمردی بپای آورد
بدو گفت کیوای سرکشان — ز فرّ بزرگی چه داری نشان — نشان سیاوش پدیدار بود
تو کشتی و بنمای بازو و بین — نشان تو پیدا بت برانجمن — بر انجمن خویش نمود شاه
که میراث بود از کی کیقباد — بزرگی بران بد کیان را نژاد — چو کیوا نچنان دید بر خویش ناز
کز فتش بر شهریار زمین — زشادی بر و بر گرفت آفرین — از ایران پرسید و از تخت شاه
بدو گفت کیوای جهاندار کی — سرافراز و بیدار و فرخنده پی — نگهدار و دانندهٔ خوب و زشت
همان نامت کشور و شاهنشهی — نهاده بزرگی و تاج مهی — همی دل من بدین خرمی
که دانم بگیتی که من زنده ام — نخواهم دگر تاشش افکنده ام — بمردی دل من بدین خرمی
سپاس از خداوند کیوان و مهر — بشادی و خوبی سر آورد بخت — ز تیمار و رنجش بر آسوده ای
وزان نامت سالار غم و درد و داوی — بر فتند ازان پیشه هزدو براه — بپرسید جنگر و رکاوس شاه
هم از خوب کودر زو رنج دراز — زکستردن خواب و از خوردنی — که دادار کیتی چه افکند بین
سپهبد نشست از بر تخت کیو — تراید همه خفت آرام و ناز — بدان تا زما چه آید فراز
روی کیو بپیوند دل کرد شاد — همیگفت با شاه کیوان سخن — مرا چون بپرباش و با کس مگوی
بزیر کمال و خاک کردی نشست — بفرّ تو بیش ایزدان کیو نیو — هر آنکس که پیش آمدی تا نیا
بفرخند سوی سیاوش کرد — چو آمد دو ویرا دل و هوش کرد
فرنگیس را زیر کرد و نژاد — نهانا بران بر نهادند کار — نهان از دلیران پرخاشجوی
که هر سه براه اندر آورد روی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم ... جهان بر دل خویش تنگ آوریم ... ازین آگهی یابد افراسیاب ... نسازد بجوز و نسازد بجواب

بباید بگردار دیو سپید ... دل ازجان شیرین بشوید امید ... یکی را زمازنده اندر جهان ... نه بیند نه بیژن ازآسکار و نهان

جهان پر ز بد خواه و از دشمنست ... همه مرز ما جای اهرمنست ... اگر آگهی یابد آن مرد شوم ... برانگیزد آتش زآباد بوم

یکی مرغزارست از ایدر دور ... یکی سوز راه سواران تور ... تو با کیو زین و لگام سیاه ... بران سوی آن مرغزاران نگاه

ببالا برآیی یکی مرغزار ... به بینی یکی دار خرم بهار ... یکی چوپارست بر آن روان ... زدیدار او تازه گردد روان

چو خورشید بر تیغ گیتی فروز ... درخواه راه سیاوش سوز ... کله هرچه هست اندران مرغزار ... با نشخوار آید سوی جویبار

بهزاد نمای زرین لگام ... چو اورام کرد و تو بردار گام ... چو آیی برش نیک بنمای چهر ... بپارای و پیش آی روشن بمهر

سیاوش چو گشت از جهان ناامید ... برو تیره شد روی روز سپید ... چنین گفت شبرنگ بهزاد را ... که فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش برکوه و بر مرغزار ... چو گیخسرو آید ترا خواستار ... ور ا بارکی باش و گیتی بکوب ... رو دشمن بلغت زمین آبروی

نشست از بر اسب سالار نیو ... پیاده همیرفت و پویش کیو ... چنان چون بود مرد راه جوی

چکاوه چو آمد بنیکی فراز ... بخورد و بمیرآب بنشست باز ... بران تند بالا نهاد نیروی

همی دشت بردآنجوز پای خویش ... ازان خاک بر پای نهاد پیش ... بدید آن نشست سیاوش بلنگ

بیامد بر چشم او دست و روی ... بر و یال و کیسو بباد بشوی ... چو گیخسرو او را بآرام یافت ... رکیب و رازین خاص خدنگ

چو آمد بر آن جوی و بنشست باز ... برآمد زجا آن اسیو یل گران ... ببوسید و بازین سوی او شتافت

غمی شد دل کیو خیره بماند ... بران خیری نام یزدان بخواند ... همی از بر رکرد با درد و یاد

کنون جان حر و شد و رنج من ... همین رنج بد در جهان گنج من ... بیوسید و از کیو شد نابدید

همی بود تا پیش او رفت کیو ... چنین گفت پیدا دل شاه نیو ... بکردار باد هوا بر دمید

برو گفت کیوای شه سرفراز ... سرو کامگار ابو و بر تو دراز ... همیگفت اهرمن چاره جوی

برو گفت ازین آب فرخ نژاد ... یکی رود ازنشانه برت باد ... یکی بد بکرد آن سیاوش کرد

کنون رفت و رنج مرا کرد باد ... پر از رنج جان من و دیو شلو ... کران کرد باز آن رکاب سیاه

کرو زو سپهان بر تو فرخنده باد ... دل بدسگالان تو کنده باد ... که شاید که از نیشه پهلوان

زبالا بایوان نهاد نروی ... برآید نشیب طبرخون و جای ... تو از ایزدی فر و مورکران

بران تا نهانی بود کارشان ... بناشد کس اگر زکردار شان ... چنین کردی اندر نشیب ای جوان

چو آب رو دیده پر آکنده کرد ... سبک سر سوی کنج آکنده کرد ... کرا هرمن آمد بران جوان

یکی کنج آکنده دینار بود ... رزه بود و یاقوت بسیار بود ... همان کنج و کوپال و برگستوان

سر گنج بگشاد و پیش پسر — چنین گفت با گیو کای دیده رنج — ببین تا زکوه هر چه آید بگنج

ز دینار و از کوه هر شاهوار — پر از خون رخ از درد خسته جگر — فدا کردن گنج و رنج ان تست

ببوسید پیشش زمین پهلوان — ز تاج و ز یاقوت کوه کمر — همه بسپاریم و آن گنج تست

جهان پیش فرزند تو بنده باد — برو گفت کای مهتر پهلوان — سپهر از تو تر اندهی خوب رنگ تست

زگوهر کر پایه تر یافتند — سر بدسگالانت افکنده باد — کزین کرد رنج سواران نیو

سر گنج را کرد شاه استوار — چو افتاد بر جوشن جشم گیو — سلاحی که بود از در پهلوان

چو این کرده شد بر نهاد و ندزین — بر فتند چندانکه برتافتند — براه بیابان برآهخت کار

بارگشتن گیو با ایران زمین و آوردن گنجور و فرنگیس را

فرنگیس تا جی بسر بر نهاد — بر فتند هر سه بکردار باد — بران باد پایان بیابان بآورد

چو شد شهر یکسر پر از گفتگوی — کهنزو با ایران نهادند روی — نهان چون بود انجمان نم ترم

کر آمد ز ایران سر افراز گیو — سوی شهر ایران نهادند روی — کس آمد نزدیک ایران بگفت

چو بشنید پران عمی گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت — فرنگیس و شاه و گو جنگجوی

بفرمود تا ترک سیصد سوار — بر فتند گردان ز ایران کلباد را — چو پشتهن کرد و کشواد را

سر گیو بزنیزه سازید گفت — فرنگیس را خاک بایدنهفت — بکجا پیل را گفت پیدا رمان

اگر آب نگذارد آلایدشان — چرا آرد بر ین بوم و بر دشمنان — بدا خترید و این بر و بوم را

فرنگیس با رنج دیده پسر — بخواب اندر آورده بود دیده بسر — برفتند بیدار دو پهلوان

دو تن خسته و گیو با رنج جشم — براه بیابان نهاده دو چشم — جهانجوی را گیو بد پهلوان

زره در بر و بر سر شیر ترک — دل و جان ز کینه نهاده گرو — چنان چون بود سازم مردان نیو

خروشی برآورد بر سان ابر — کر تاریک شد چشم و جان بهزیر — برزد دست و تیغ آبدار بکشید

زمانی بخجر زمانی بگرز — بامیر نخت آهن زالای برز — ز بر خاش او شد بهوا آبرد

دل گیو خندان بری رو جشم — کهچون چشمه بود دشمن اندر بنجشم — سر ایرا بهسر شد از جنگ بسیر

زنیزه هوا گشت چون بیستان — بهخاک آورد چون نی بیستان — چنان لشکر کش شیر ژیان

زنیزه بیستان شد آورد گاه — بجوشید دریا و خورشید و ماه — وزان پس کز تیغش ایشان بجنگ

بهخون شسته گشتند باز — بهغار و بهامون پر از کشته بود — ز پیکان خاک چون ارغوان شد بدو

بنزدیک گنجور و آمد دلیر — پر از خون بود جنگ بر سان شیر — حز دیاد دار و تن آباد دار

یکی لشکر آمد پس ما بجنگ — چو کلباد و پشتهن تیز چنگ — کز بر یال و بر شان بیاید گرفت

گذشته ز رستم باران سوار — ندانم که با من کند کارزار — از و شاد شد خسرو پاکدین — ستود و ش فراوان برآورد زین
بخورد نه چیزی بکار یافتند — سوی راه پیراه بشتافتند — چو رکتان نبرد یک پیران شدند — چنان خسته و زار و گریان شدند
برشت پیران بگلباد گفت — که چون این سگالش نشاید نهفت — چه کرد دیر با کیو خسرو بگاه — سخن بر چیان رفت برگوی راه
برو گفت گلباد کای پهلوان — به پیش تو گر برشایم زبان — که کیو دلاور بگردان چه کرد — دلت سیر کرد و ز درشت نرد
وزاوان بلشکر مراد یزه — بمرد مراهم بسند یزه — همانا که گو پال پیش از بهار — زد ندی بران تارک تابدار
سرش و یژه گفتی که سندان شکست — بروسا عدش پیل دندان شکست — من او رد رستم بسی دیده ام — ز جنگاوران برنشنیده ام
ز جنبش بدیدم چنین نامدار — زدر جنبش و کردش کارزار — گران کز زما کور بودی بجنگ — پستان سواران و جنگ پلنگ
بمودی بسگلوت از بر و یال او — شدی کوفته خود و جنگال او — بی هر زمان تیر و جوشان شدی — بنوبی چو پیل و خروشان شدی
برشت پیران برو گفت پس — که نیکی بهتر ز بن یادگار — نزاز نیکی سوارست چندین سخن — تو آورد پیکار گردان مکن
تو ترفتی و نیستهن نامور — سپاهی بگرد ارشیران ز — کنون کیو را ساختی پیل مست — میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد ار آخر ایران سپاه — بیند از داین تاج شاهی کلاه — چنین لشکری از در کارزار — ز پیش سواری نمود ند پشت
سواران گزین کرد پیران هزار — کرد کیو و خسرو و یاران شدند — سوی ایران بیرون شدند — ز رفتن نیاید کشادن میان
بگفتار او سیر بر افروختند — شب و روز یکسر همی تاختند — نماند برین بوم و بر جای آب — وزین داغ دل گرد و آذر گشاسب
چنان تا بیاید یکی ژرف رود — بخفتند روز و شب آرام و جوی — وزان آگهی یافت افراسیاب
سپه شد پراکنده پیلی تا رو بود — ببین ژرف و پنهانش گاه بود — بر و رفتن کیو پگاه بود
رفتن پیران از عقب کیو و گجستن و فرستادن
نشسته فرستاد پیران بدیده گاه — بر یکران خسته بر کیو و شاه
فرستاد آن جایگه بنگرید — دو فرسخ سپهدار تو ران بدید — بران خوبگان خواب گاه کرد
بر و گفت گای مرد بارنج خیز — که آمد ترا رو رمگار گریز — دل مارد رد تو بجان کنند
مرا با سپه دیده کرد و پراب — بر و بسته ز دیک او راه آب — ترا گر بیابند بجان کنند
بر و گفت کیوای شه نامجوی — وزان پس نهانم چه آویزبند — نداند کسی راز چرخ بلند
بر و گفت گیو ای شه نامجوی — چرا ر بخ کردی بدینسان روان — زیران و لشکر مشو پیچ کند
جهاندار پیروز یار منست — سراختر اندر کنار منست — که این کار بار تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها — تو چندین مشو در دم آژدها — فشاندن ز شمشیر بر سر تو خون
بر و گفت کیوای شه نیرو از — بهامون مرا رفت باید کنون — بسا های نه بیچد ز آواز و رای
برادر مرا ست مشتاد و دوشت — پدر پهلو انست و من پهلوان — چه اندک گر بیدانه بنیم یکی
حمان چشم نام تو اندر گذشت — بسی پهلو انست شاه اندرگ

اگر من شوم کشته دیگر بود ... سر تا جور با پدر اصغر بود ... وگر دور از ایدر رود تو گردی تباه ... بباشد بکیتی دگر پادشاه

شود رنج من نامت سالخورد ... و دیگر که عیب اندرم برنهاد ... تو بالا گزین و میانه راببین ... مرا یار باشد جهان آفرین

بپوشید درع و بیامد بشهر ... همان باره و دستگیش را زیر ... از ایرانیان سوی سپهدار رفت ... میانجی شده رود بر سینه راه

چو رعد بهاران بغرید کیو ... رسالار کشور بهی جست نیو ... برآشفت پران و دشنام داد ... برو گفت کای بر تن بر نژاد

تو تنها بدین رزمگاه آمدی ... دلاور بپیش سپاه آمدی ... کنون خورد تت نوش و بوی بود ... برت را کفن چنگ شاهین بود

اگر کوه و گر آهنی یک سوار ... چو موی انور آیند گردت هزار ... کنند آن زره بر تنت پاره پاره ... چو مردی تنت پر کشند از نجار

یکی داستان زد بهر بر دمان ... که چون کوره خزر اسپ آورد زمان ... زمانه بهی دم بر و بشمرد ... بپاید دمان پیش من نگذرد

زمان اورمزید تکاور بتاخت ... بهمان پیش این نامدار انجمن ... برو گفت کیوای سپهدار نیو ... سزد گر بآب اندر آئی دلیر

هزار یزید و من نامور یک سوار ... سر سرکشان ماند زارم زبار ... چو من کژدهٔ سر کرا می درم ... سران تان همه زیر پای آورم

چو بشنید پران برآورد خشم ... دلش گشت پردرد و ویران چو چشم ... برافکنت سپهر و نعشیار دران ... بکردن برآورد کژر کژران

چو کشتی زدشتانبان آمد برو ... بهی را دو نیکی دهش راد و نو ... نگر دا نچه کیوا زمو شر شنود ... بدان تا بر آید سپهبد زباب

زجنبش بسیستی بپیچید کیو ... کریزان بهی شد سالار نیو ... چو از آب و از لشکرش دور کرد ... بزین اندر افکند کژ زبرد

هم آورد با کیو نزدیک شد ... جهان چون شب تیره تاریک شد ... کریزان از و پهلوان بلند ... ز فتراک بگشاد پیمان کمند

بپیچید کیو سر افراز یال ... کمند اندر افکند و کردش دوال ... بر پهلوان اندر آمد ببند ... زرزین بر گرفتش نخم کمند

پیاده بپیش اندر افکند خوار ... ببردش بدو راز لب رود بار ... بپیکند بر خاک و دشمن نهیب ... سلاحش بپوشید و خود و کمند

دو فشش گرفته بدست اندرون ... بشد تا لب آب بر کران نو ... چو ترکان درفش سپهدار نیو ... بدیدند نا چار رفتند پیش

خروشش آمد و نالهٔ کره نای ... دم نای سرعین و هندی درای ... چنان دید کیو اندر آمد بآب ... چو شیری کز آب آید اندر شتاب

براورد و کژ کردان را بگفت ... سپه ماند ار کار او در شگفت ... بپیکند غلغان و کر نهند کوس ... سر سرکشان چون بدیدند طوس

بپیت و بتیغ و بگرز و بنای ... بهی خاک را ترک بر سر نهاد ... ز افکنده شد روی هامون چو کوه ... زیک تن شدند آن دلیران گروه

تهمتای بلان سوی او بدید ... چو شیر اندر آمد میان رمه ... چنان چیره بر کشت بر گستوان ... تو گفتی که کشکر بدرید شان نخجیر

دمان تا بر دیک پران رسید ... بهی جوشت از تن سرش بر درید ... دوان و پر از درد چون پهستان ... بنجاری پیاده ببردش کشان

چنین گفت کاکین بر کیو بما ... که فرّ ا رشد و زم ما را دنما ... سیاوش بکعدا و بر باد ... کز او خاک شد این سر شوربخت زاد

ابر شاه پران کز افگند این ... خود شان بوسید و اوی آرمین ... چو خورشید تابان میان گروه ... بکفت ای شاه دادش نیروه

تو دانی تو درد و بتمار من ... ز بهر تو باشاه پیکار من ... بفرو بخت تو تابم رها ... سزد گر من از چنگ این اژدها

بکنجسر و اندر نگه کرد کیو ... بران تا چه فرمان دهد شاه نیو ... فرنگیس را دید دیده پر آب ... زبان پر ز نفرین و رخ پر ز تاب

بگیو آن زمان گفت کای سرفراز — چشیدی بسی رنج و راه دراز — چنان دان که این پر دل پهلوان — خردمند و رادست و نیرو روان

پس از داد و کرد اورمزد همون — بران کوه رهانید مار از خون — زبد مهر او برده جان ماست — وزین کرده خویشش زنهار خواست

برو گفت کیوای سرباتوان — انوشه روان باد شاه جهان — یکی سخت سوگند خورد م بماه — بتاج و بتخت سرافراز شاه

گر دست یابم بر و روز کین — کم از غوانی ز خونش زمین — برو گفت کیخسرو ای پیرمش — روا نیز سوگند یزدان مکش

کنون دل بسوگند کردیم کین — بخنجر و را کوشش سودمند کین — چو از خنجرت خون چکد بر زمین — هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

بشد کیو و کوشش بخنجر بست — زسوگند برتر ز دستی نخست — چنین گفت پیران از آن پس بشاه — که بالای شد پیکان بایگاه

بغرمای کاسپم دهد باز نیز — چنان دان که بخشنده جان و چیز — برو گفت کیوای دلیر سپاه — چرا راست کشتی باورد گاه

بسوگند خوردن دگر باره باز — دو دستت ببندم بزه بند دراز — که نگشاید این بند من هیچکس — نگشاینده کلشهر دانیم و بس

بگاه مهتر بانوان تو اوست — ورز و هست پیدا ز امشهر و پوست — بران گفت هدیه ستان پهلوان — بسوگند بخرید راست و روان

که نگشاید آن بند از و کس براه — بیرد و داد و دو دست او را بگاه — وزان پس بغرمود تا برنشست

رفتن کیخسرو با یران و آمدن او و سیاب از عقب او

چو از لشکر آگه شد افراسیاب — بروبره شد تابش آفتاب

بزد کوس و بوق و بنه برنهاد — از ایوان بیامد بکردار باد — بزد کوس و بوق و سر نیزه ها — ازایوان بکردار آتش براند

دو منزل یکی کرد و آمد دمان — بهی تاخت بر سان تیر از کمان — بیاورد لشکر بران رزمگاه — که آورد کلباد مرد سپاه

همه مرز و لشکر پراکنده دید — بهر جای بر مردم افکنده دید — بپرسید کین پهلوان سپاه — که آمد از ایران بدین رزمگاه

بنزد اگهی کس زجنگ آوران — که بگذشت ازین سان سپاه گران — که بر داگهی نزد آن دیوزاد — که کس را دل و مغز ایران مباد

اگر خاک بودیش پروردگار — بدیدی دو چشم من این روزگار — اگر دل ز لشکر هراسان بدی

یکی کیو و کودرز بودی و بس — سپهرم برو گفتی آسان بدی — بهیرفت کیو و فرنگیس و شاه

سیامد چو گفت سپهرم شنید — ستوه آمد از جنگ و کینش بسیاه — سرورش و جامه همه بر درید

گمان برد کو کیو را یافتست — سپاهی زپیشش بدر آمدند — چو نزدیک تر شد بکردار شاه

وراو دید برزین بدستور جنگ — بپرورزی از پیش گشتست فرنگ — چنان چشته بد پهلوان سپاه

برو گفت پیران که پیل ژیان — دو هشت از پیش چون باد هنگ — بپرسید ازو تا بداند درست

بران انسان که او برومند روز جنگ — نه در نده شیر و نه پیر یان — غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بیامد ز پیران بپرسش نشست — رنیش بر ریا بشیر و نهنگ — بنا شد چنان در صف کارزار

سوار از فراز اندر آمد ز پشت — نخست اندر آمد بکردار کان — بگیو تهمتن بدای شهریار

تو گفتی که گشتست با خاک جفت — همانا که باران نبارد ز میغ — بهی گفت چون تنگ اندر آمد سران

سرانجام برگشت یکسر سپاه — فزون زانکه بر سرشمار توان گفت — فرود آمد از بر بکردار باد

بجز من نبد پیش او کس جوان — بجنگ من آمد سرم را ببند — بیامد بزه کرد و بگشاد شست

گر ایران زمن تاب داده نکند — بیفکند و آمد سرم را ببند — بخاک اندر آمد سر و گوش و یال

پراکنده شد دانش و هوشمند — نخاک اندر آمد سر و گوش و یال

زهب اندر آمد دو دیده پر آب — بپیکند از زین و خود بر نشست — بجان و سر شاه و خورشید و ماه — بداد ار سر مرد و تخت و کلاه

مرا داد از نیکو نه سود نخست — بخورد م چو دیدم که بر گشت بخت — که کس را نکوئی که نگشای دست — چنین میروی تا کجای نشست

زمانی سر و پایم اندر نکند — زمانی دگر زیر سوگند و بند — ندانم چه رانست زد سپهر — نخواهد بریدن وفا پاک مهر

چو بشنید گفتار ش از پارسا — بدیده درخشم اندر آورد آب — یکی بانگ برزد بر پیشش پرانند — بپژمرد پیران و خامش بماند

وزان پس بمغز اندر افکند باد — بدشنام و سوگند لب بر گشاد — که گر کیو و گودرز و آن دیو راد — شوند ار بر عزنده تابند باد

فرود آورم شان ز اربر بلند — بزود دست و از کز کشاورزند — میانشان بتیر و بشمشیر تیز — بپای دهم تا کند زیر ریز

چو کیخسرو ایران بجویید همی — فریکیس یاری چه پویید همی — خود و سر کشان سوی جیحون کشید — همه اهن از خشم در خون کشید

بهومان چنین گفت کاندر شتاب — عنان را مکیش تا لب رود آب — غم و رنج باد کرد د بدشت

نشان آمد از گفته پارسا — که او شهر توران کند خار مان — که او تخمه تور و از کیقباد — یکی شاه چیره و زهر دو نژاد

گرفتند یکسر ربا یار خواه — که آب روان را چه چاره چه راه — رسیدند بس کیو و خسرو بآب — بپای بودشان بر کذشتن شتاب

بدو گفت کیوا نچه باید بخواه — گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه — وز آب روان را بیابد گذشت

زره خواهم از نو کر اب سیاه — بپرسید کز مهر و ماه — ورا نیز با خود بسازد براه

اکر با شهنشاه شهری بدی — ترا نیز ازان شهر بهری بدی — وکر با در شاه خوانی بهی

چه باشی کر شته را کنی خوار — چنین باد پیمای ای باد سار — که کوتاه دارد یکی باد را

چهارم کر جستی بکشتی زره — زره را بان بر کشتی بازره — نه آتش بر و بر بود و کار کر

نه نیزه نه شمشیر هنکامه تیر — بکر د و چنین آهن از آب تر — بدین مایه شاهی در شتی ز راست

بدو کفت کیوا ر تو کیخسروی — کنون آب را کشتی ز راست — هی داد و یکی دشمن را در د

جهانی سراسر و را شد رهی — فرومون که بکذشت از اندازه بود — که با روشنی بود و با فر و بها

چه اندیشی ار شاه ایران توئی — کذشتن کیخسرو و فریکیس از جیحون — که با فر و برزی و نیاکان

سوار دلیران و پشتبان منم — بد آب اکی بود بر تو راه — که پیکار بد بخت شاهنشهان

اکر من شوم غرقه کر مادرت — کرانی نباید کر کیرد ترا — زما در تو رادی ز بهر جهان

مرا مادرم نام بهر تو زاد — ازین باره بر دل مکن هیچ باد — بیاید دمان تا لب رود آب

مرا بر کشد زنده بر دار خوار — فریکیس را با تو ای شهریار — وکر زیر نعل اندرون بسپرند

بدو کفت کیخسرو انیت و بس — بآب افکنند ما بیان خامشان — وکر زیر نعل اندرون بسپرند

همیکفت لیت و نیا هم تویی — فرود آمد از باره راه جوی — بمالید و نهاد بر خاک روی

نمانده بر داد و راهم تویی — درستی کشتی مرا نو نشست — روان و خرد سایه پرورد تست

بآب اندرون دل فرو ایم تو هی ... بخشکی هی غم زدایم تو هی ... بآب اندر افکند خسرو سیاه ... چو کشتی هی راند تا نا گاه

پس اندر فرو نشیمن و کیو دلیر ... نترسند ز جیحون و از آب شیر ... بدانسو کز شتند بهر دو لشکر ... جهانجوی خسرو سر و تن بشست

چو آن رود بان آن شگفتی بدید ... بگفتا بس است این که آمد پدید ... بهاران و جیحون دو آب آوران ... سه جوشش در و اب و بر آن سران

برین ژرف دریا چنین بگذرد ... خود مند شد از خام گفتار خویش ... تبه دیداران کار یاران چو دشت

پیاده ست کشتی بجز ای که داشت ... زنهو ا با دبان بر گذاشت ... بپورشش برفت او بر نهار ... چو آمد بنزدیکی رود باو

همه بد بهاتر د شاه آورید ... کمان و کمند و کلاه آورید ... بدو گفت کیوای سک کم خرد ... نگفتی که این آب مردم خورد

چنین با گهر مایه ور شهریار ... هی از تو کشتی کند خواستار ... ندادی تو و هدیه تو مباد ... بود روز کین روز تو آید بباد

چنان خوار بگذشت از و زود بان ... که جانرا همیگفت پی رود بان ... چو آمد بنزدیکی بارگاه ... هم آنگه بیامد ز تور ان سپاه

چو نزدیک رود آمد او سپاهیان ... یکی نامبک رزد تند بر تاز جوان ... که چون یافت این دیو از آن جایگاه

چنین داد با نیخ کای شهریار ... ندیدیم ز هر گز چنین ... که کردی کسی ز آب جیحون چنین

بهاران این موج با آب تیز ... پدر بار بان بود و من بار داد ... نه دیدم ز هر گز شنیدم چنین

و یا خود زباد هوا زاده اند ... چو اندر شوی نیست راه گریز ... چنان بر گذشتند همه سوار

بدو گفت هومان که ای شهریار ... زیزدان بترس و مپیچاد اند ... وزان پس بفرمود تا بر افکنند آب

برا ندیشش و آتش مکن در کنار ... تو با این سواران بار ان مپای ... که بشتاب و کشتی بر افکنند آب

چو کو و رز و چون رستم پیلتن ... چو طوس و چو گو در کین آن انجمن ... هی در دم و گام شیران شوی

ازین روی تا چین و ماچین دو راست ... حو ز و ماه و کیوان و پروین تراست ... که ایدر بچنگال شیر آمدی

پر از خون دل و درد گشته نیاز ... برین اندر آمد زمان دراز ... ازایران کنون نیست هم گر

بویری ز هر سو بر افکند کیو ... چو با کیو کیخسرو آمد بزم ... جهان شد از و چند چیز دیگر

پیغام فرستادن کیو بکیو و زر از آمدن کیخسرو بایران

که آمد ز تو ران سپهدار شاد ... سر مایه تخمه کیقباد ... خود مند و بینا دل و دور دست

کزین کرد ازان نامداران رزم ... بگفت آنچه بیش آمدش بیش و کم ... بدو گفت از ایدر برو با جهان

بکو در زکوی از جهان پهلوان ... بخفتی و بیدار بودم روان ... که بادی بخسب از بر اه دم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه ... فرستاده کیو روشن روان ... بجستند بر بسان آتش زجای

ز بهر سیاوش بیارید آب ... بخستین بیامد بر پهلوان ... جهان پهلوان ماند بر بر نهاد

چو آمد بدرگاه کاوس شاه ... همیگر دنفرین بر افراسیاب ... ز نال پهلوان بیالود خوی

سپهبد فرستاده را پیش خواند ... بران نامه کیو کو هر فشاند ... جهانجوی کیخسرو آمد بر راه

دران روی کیتی مهان جهان — برفتند یکسر سوی اصفهان — بپارست کودرز کاخ بلند — بهر دیده جنبر وانی فکند

یکی تخت بنهاد پیکر بزر — بدان اندرون چند گونه گهر — یکی طوق پرگوهر شاهوار — یکی یاره با تاج و با گوشوار

سراسر بکوه بهر پیرامت کاه — چنان چون بباید بنر آوراه — سراسر همه شهر آوین بست — بپارست میدان و خود برنشست

همان سرفرازان برجوانمند — بزیبه شدن را بپارا ستند — بزیبه شدن را بآیین خویش — بپذیره شدن را بآیین خویش

چو آمد بدیدار یار شاه کیو — پیاده شد بندش سواران بپوی — همان کیو را دید یار شاه او — چو خورشید شهید برآمد بپای

فرود آمد از دیدگان آب زرد — زدود سیاوش بسی آه کرد — چنین گفت مای شهریار من

زتو چشم بدخواه تو دور باد — روان سیاوش پر از نور باد — بجای تو کشور بخواهم بخت

جهاندار از زیردان کو انیست — که دیدار تو تاجهای منست — بپرین کونه از دل نخندد دلی

بزرگان ایران بپیش اوی — نهادند یکجا یک بران خاکدان — فرود آمد و شد بخت فراز

بپوسید چشم و سر کیو گفت — که پروین کشیدی سپهر از تخت — که چاره مرد رنگی تو بی

سوی خانه پهلوان آمدند — همه شادمان بر درگفتند راه — بپارا پیه تخت و جای نشست

بهشتم سوی کاخ کاوس شاه — همه شادمان بر درگفتند راه

امدن کیخسرو و نبرد کاموس با کیخسرو

چو کیخسرو آمد بر شهریار — جهان پر زبوی و ز رنگ و نگار — باوین جهانی شد از آپیه

نشستنگاه رامشگران — کلاب وی و مشک زعفران — همه بال آسمان پر از مشک بوی

چو کاموس پس کاروی خیره دید — سر شکش زمژگان برخ بر چکید — فرود آمد از تخت و شد پیش اوی

جوان جهانجوی بر دش نماز — کران سوی تخت کشنده باز — فراوان زرگان بر سیده شاه

چنین داد پاسخ کان کرد خود — بدو روی کیتی همی بسپرد — هم از تخت و از تاج تو ای سپاه

برستیدم از کار و کردار اوی — بپیچیدم از رنج و تیمار اوی — همه نامداران بدادند داد

بخواند مرا مویدار آب پاک — کراورا بپرستم پدر زیر خاک — هنر با خرد کردم اندر نهفت

اکر نیز رنجی نبردی چنین — کرا در بپرستم پدر زیر خاک — کشنده بدار کی بود و دستیار

من آن دیدم از کیو کاو را همال — کرا با من پیاده زتوران زمین — بتوران مرا هست رزم از نخست

ازان پس که پران پیاده چو شیر — نه پنهد همه دشتیان پشت زیر — پس ما پیاده چو آتش براه

بپند اخت بر یال و بر کش بکند — میان بسته و با دپای بزیر — زور یا برآید بر پیلتان بجنبد

بران کوز در دید رخشنده بود — سر پهلوان اندر آمد بنبد — که کفتی زمین را بسوزد بجنبد

کسی را که چون او بود پهلوان — زبد کفتن من زبان تیره بود — وکر نه سرش را بدی زاتاز

سزد کر نماند همیشه جوان — همی کرد کوشش همیان بیلتک

بکی کاخ کشواد بد در خطر — کزاد کان نزاران بود مخز

چو از تخت کاوس برخواستند | با یوان نو رفتن آراستند | همیرفت کودرز با بیستهار | چو آمد بران کاخ زرنگار
باورنگ زرّینش بنشاندند | بشاهی بر و آفرین خواندند | بپیوستند گردان ایران بکر | بجز طوس نودر که پیچید سر
که او بود با گرز و زرّینه کفش | هم او را بدی کاویانی درفش | ازان کار کودرز رشید تیز مغز | برادو پیامی فرستاد نغز
پیامبر جهانجوی مرد دلیر | که جنگ یلان داشت سازوی شیر | برو گفت با طوس نودر بگوی | که نهنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین | ابی شاه را خواندند آفرین | چرا سرکشی تو بفرمان دیو | نه بینی همی فرّ گیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه | مرا با تو کین خیزد و رزم گاه | وز ستاده گویت چه فرمان من | بدو پیوستوری نامدار انجمن
زپیش پدر گیو بنمود پشت | دلش پر ز گفتارهای درشت | پیامد بطوس سپهبد بگفت | که این رای را با تو دیو گفت
چو بشنید مانیخ چنین داد طوس | که برمانه خولیت کردن فسوس | که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
سرافراز تر کس منم انجمن | همان شیر پرچا بجوید نجنبک | بیرم دل پیل و چرم پلنگ
بایران پس ار رستم پیلتن | بنامم زین کار رهد اسپیان | ز خسرو فرمن پیش من داستان
همی برمن آیین و رای آورید | جهانرا بنو کد خدای آورید | قبیله نه خرم بود با پلنگ
جهاندار نر تخم او را سیاب | نشانیم تخت اندر آید بخواب | نهر باید و کوهر و فرّ و دین
تو این رنجها را که دیدی ز بد | که خسرو جوانست و کند آورست | باهش فرو برز و رای و نهاد
فریبرز خورند و کاوس شاه | سزاوار تر ز و تخت و کلاه | که فرّ و خرد نیست با طوس بخت
دژم گیو پرخاشت ارش او بدی | که خام آمدش دانش و کنش او | نه بر تخت و با تاج و با کوس و شهر
دو چشمش نو گویی نپیمود همی | پسر بیژن را بر گزیند همی | همی طوس کم باد اندر جهان
بر اشفت کودرز و گفت ار جهان | بایران نباشد چو خسرو سوار | بره بر نوفت بر گستوان و سوار

مناظره کودرز و طوس جهت کیخسرو

بزد کوس و زیران بهامون گذشت | سواران جنگی ده و دو هزار | بپیوستند بر گرد پیل کوس
بپیوستند گردان ایران میان | همی تیره شد روی خورشید و ماه | یکی تخت بر کوه زنده پیل
ز فیروزه تابان بکردار نیل | بگرد اندرش زنده پیلان دولت | تو گفتی بگیتی خزان جای نیست
جهانجوی کیخسرو و تاج زر | نشسته بران تخت و دیبه بسر | که امروز از من بسازم نبرد
همی تاخت از نخجیر و میخواره | زیاقوت رخشنده بر سر کلاه | سر بخت ترکان بر آید ز خواب
بسی کشته آید ز بهر دو سپاه | غمی شد دل طوس پر اندیشه کرد | بر گشتن بخت شاه بلند
بر گان رسد تخت شاهنشهی | از ایران نه برخیزد آن خواه | بر گشت بخت کاوس شاه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ | سر آید همه روزگار بهی | فرستاده کیسو بر نامدار
بپیر سید کاوس گفتار راست | فرستاد کس هر دو افراسیاب | بیامد بر پهلوان سیاه

بشد طوس و کودرز نزد شاه — زبان برکشادند در پیشگاه — بدو گفت شاه ای جهاندیده پیر — منه زهر بر تنده در جام شیر
بنه تیغ و کبشای بند از میان — بنا شد کزین سود خیزد زیان — چنین گفت طوس سپهبد بشاه — که گر شاه سیر آید از تاج و گاه
بفرزند باید گرامند جهان — بزرگی و دیهیم و فرّ مهان — فریبرز با فرّ و برز کیان — میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند نابشد بفیره کلاه — چرا بر نهد بر نشیند بگاه — بدو گفت کودرز کای کم خرد — ترا بخرد از مرد مان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود — چنو رادمرد آزاد خاموش نبود — کنون این جهان یکسوی فرزند — بفرّ و بپای و بمغز و ببوست
کز از توژ دارد زمادر نژاد — هم از تخمه شاه فرخ قباد — بایران و توران چو شاه گست — چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت نبیند همی چهر او — چنان برز و بالا و آن مهر او — بفرّ کیانی ورای درست
چو شاه و نیروان کز او برنزد — کدشت و بنامه بگیتی فزود — ز مردی و از فرّه ایزدی — از و دور شد چشم و دست بدی
تو نودز نژادی نه پیکانه — پدر تیز بود و تو دیوانه — برو یال کشتست غرّه بخون
بتیغ نبردی ترا چیستی — وزین گفت بهوده و ارچی — میان کیان دشمنی افکنی — وزان خویشتن دوستی افکنی
شهنشاه داند بدرا نگبین ها — بدو گفت طوس ای سرافراز مهر — سخن گویی لیکن نه اندر خور
اگر تیغ تو است سندان شکاف — خدنگم بدرّد دل کوه قاف — منم طوس نوذر نبیره پاک راد
پدرت ار نیاسایان بد همگی — نه حسرو نرادی ز دودالهری — ازان گاه داری همه دار و گیر
بدو گفت کودرز چندین مگوی — که چندین نهیبم نیاراب آروی — شهنشاه داند که سالار کیست
بگاه و بیش گفت ای جهاندار شاه — تو دلرا مکردان ازاین ره براه — سزاوار گاه هند هر دو جوان
ببین تا زهر دو سزاوار کیست — که بازد بافره ایزدیست — که فرزند پیشی همی شهریار
یکی را چو من کرده باشم گزین — دلی دیگری کرد و از من مگین — نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون باد دل — بباید شدن تا در اردوبل — همه سال پرخاش ایدر منست
بر نجست از ایدر منش پرورست — بجز ری که آنجا ز بهمن منست — مرا نیز هم آتش و تیغ و درع
چو بشنید کودرز و طوس سخن — زایشان یکی گو بگیرد بتیغ — ندانست ازین بر کسی داستان
برین دو سخن دل بیاراستند — برین هر دو گشتند هم داستان — رهنش جهاندار برخواستند

رفتن فریبرز و طوس بجنگ نوذر بهمن

چو خورشید برزد سر از برج شیر — سپهر اندر آورد شب را بزیر — فریبرز با طوس نوذر میان
چنین گفت با شاه پیل اوژنش — که چون با سپه من برم پیش اوی — همان من کشم گاه و پای و درفش
کنون با چنین من نزد گاه شاه — بنه برنهم بر نشانم سیاه — پس اندر فریبرز کوس و درفش
چو فرزند را فرّ و برز کیان — بناشد نبیره بمانند مان — بدو گفت شاه ار توانی پیش — نگردد شمارا نه کم و نه بیش

برای سر انوار خورشید وماه — توان ساخت پروزی و دستگاه — فریبرز را گر چنین است رای — تو لشکر بیارای و منشین بجای

به پیشی نباشد بخن کم و بیش — زمانه نگردد ز آئین خویش — بشد طوس با گاه و گرز و درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش

فریبرز گاو و دو پیل ژیان — به پیش اندرون طوس با پیل و خان — برابر سپه را فرود آورید — چو نزدیک آن حصن بهمن رسید

بشد رزم دیده با لشکر جنگجوی — سپه چون نزدیکی در رسید — زمین بیجوشش یکی برد میدید

پسنا نهاز گرمی هوا برفروخت — میان دره مرد جنگی بسوخت — هوا دام اهریمن سرکش است

سر باره در بر اندر هوا — بر نیزه جنگ هوا را نوا — بچنگی خواهد بدشت نبرد

بگرز و کمان و بتیغ و کمند — بکوشند کز بد بدشمن آرد گزند — از آرامش کسی را دل آسایش نیست

میان زیر جوشن بسور دهی — تن بارکش بر فروزد مهی — نبیند سپید اسپ جای درنگ

نبوسیدی از رزم گشتند باز — بیامد بخرم رنج و راه دراز — بشستند یک هفته تن اسپ و مرد

که طوس و فریبرز گشتند باز — چو آگاهی آمد بازادگان — بنزدیک کوه درز و کشواد گان

یکی تخت زرین بزد بر نگار — بیارامت پهلوان و برجوی — بیامد سیاه جهان دار نو

بگرد اندرش بادر فش سیاه — کشیده بلندیش بر سوی ماه — ز بیجاده تاجی و طوقی بزر

بهنگام امروز روز نوست — نشسته شهنشاه گنجیه دوست — جهانجوی بر تخت زرین نشست

چو نزدیک درگاه سپه بر نشست — بپوشید درع و میان را بست — نویسنده خواست بر پشت زین

زعنبر نوشتند بر پهلوی — چنان چون بود نامه خسروی — که این نامه را بنده آرد بکار

که از نیدا اهریمن بدنهاد — پرندان زداز بهر مهری بناک — جهانجوی گنجیه و نامدار

مرا داد او رنگ و فر و کیان — تن پیل و چنگال شیر ژیان — خداوند نیکی ده و رهنمای

اگر از زمین بوم اهرمن است — جهان آفرین را بجان دشمن است — درنگ و بلاشت ما جای راست

وگر جاودانه است این دستگاه — مرا خود بجاوید بنماید سپاه — سرشت را ز چرخ اندر آرام نگاه

وگر خود بخفته بروشن اید رست — بغران یزدان یکی لشکر است — سر جاودانرا بپندار و آرزم

بغران یزدان گنید ش نگاه — که ایمن من ز اندوه ایدر منم — که از فر یزدان ستاند جهان

بسان درفشی برآورد راست — بکیتی بجز فر شاهی نخواست — بزنیزه سر نامه را ثبت بار

بر و گفت کین نامه پند مند — بهر سوی دیوار حصن بلند — بزنیزه بر موده تا کیو بانیزه تفت

بشد کیو و نامه گرفته بدست — برازاقرین جان یزدان پرست — نبه نامه و نام یزدان بخوان

ز نیزه فرود آمد و خاک بر سر بکند — چو نیزه بر یو اردز بر نهاد — بکردان عنانرا و لختی بتاز

زنیزه دران نیکی آهش بیاد کرد — سنان آن نامه نامور تا بدید — پیام جهانجوی حسرو بداد

وزان چرب تیر زره یاد کرد — خروشش آمد و خاک بر سر بکند — حسرو بشد آمد و خاک بر سر بکند

همانگه بفرمان یزدان پاک — ازان باره حور برآمد ز خاک — تو گفتی گرهست داد و بهار — همه دشت آمد ز دشت داد کوه

جهانگشت چون روی گیتی سیاه — چو آن باره در جعبه گرد سیاه — هوا شد بکردار کام نهنگ

برآنگیخت کیخسرو از سیاه — چنین گفت با پهلوان سپاه — هوا را چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ بارش تگرگ — تگرگی کز بردار دارا بر برگ — بسی زهره گشته فتاده بخاک

وزان پس یکی آتشی برد نهیب — شد آن تیرگی همچو پیش نهیب — بنام جهاندار روز و شب

برآمد یکی باد با داغ و تف — هوا گشت خندان بروی زمین — ابا پر کوه و رز کشاورزان

یکی شهر کرد اندران دشت فراخ — پر از باغ و بستان و ایوان و کاخ — سر باره تیره شد از مه

بغرمود خسرو بران جایگاه — یکی گنبدی تا بابر سیاه — بکرد اندرش طاقهای بلند

چو آراست زان گونه جای نشست — برآورد و بنهاد آذر بکشت — بپرستار شناسان خود دان

دران شارستان کرد خندان دو رکن — که آتش کده کشت با نوی و فرش — نبد بر نهاده سپه را براند

چو آگاهی آمد باد ران شاه — ازان ایزدی فر و آن دستگاه — که کیخسرو آن فر و بالا گرفت

همه مهتران یک بیک با سپاه — برفتند شادان بر شهریار — از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش فرود آمد از تخت زر — بیوسید روی برادر پدر — چو بنشست شاه او برین خویش

همان طوس نوذر بزرین کمر — همیرفت با کاویانی درفش — بپیچید ازان بیهوده رای خویش

جهاندار پیروز و فرنبوا خویش — بران تخت پیروزه بنشاندش — همین پهلوانی و زرین کمش

نه پیغم سنانی کسی در سپاه — بدو گفت کین کاویانی درفش — نه پیکانه خوانیش اکنون نه یار

سوی پهلوی پارسی نهاد روی — تو از ببر این نام و این دستگاه — تو این پور نوش اکنون نیایگ

جوان بود و پیدا بد و بهمنی — جوانی بدو مانده اندر شکفت — که آمد ز زره پور فرخنده یی

پذیره شدندش بارخ ز اغوان — ز شادی رخ پرگشته جوان — بخندید و شادان دلش بردمید

پیاده شدش پیش بنشست باز — بدیدار او بد بنیاز نیاز — پیایش سزاوار او در خرف

چو پیروز برگشت سیر از نبرد — دل و دیده دشمنان کور کرد — تخت جهاندار دید بهیسپاز

چو شاهان ز آسیابان فرود آمدند — روان و زبان پر درد و آمد بند — کرفت از زمان دست خسرو بدست

بیاورد و بنشاند بر جای خویش — ز گنجور تاج کیان خواست پیش — برا و فرخت آن بیاراست تخت

ز گنجش زبرجد نثار آورید — بسی گوهر شاهوار آورید — بسیدند بران و کوان را کران

بشاهی بر آفرین خواندند — هم زر و گوهر بر افشاندند — بکردار پیش نهاد

بدرویم ازین رفتن اندر نشیب — زمان و زمین زو بزمان نشیب — ندارد همی رخت آید زیان

بخوبی بیارای و بیشی ببخش / مکن روز را بر تن خویش بخش
ترا داد فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ تو بر جهد
نه بینی که گنجش پر از خواستست / جهانی بخوبی بیاراستست
یکی نیست در بخشش دادگر / فزونی بخود دست اندر مخور
همی راند موبد برین داستان / دگرگونه از گفته باستان

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بپالیز چون برکشد سرو شاخ / سر و شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت / چو بیندش بینا دل و نیکبخت
سزد گر کمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی سه چیزست تیز
هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده ام بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید آن تخم پاکی ببر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / که تن یابد از خلعت شهریار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / ستاینده نیک و بد باشدت
چو این چار با یک تن آید بهم / برآساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو بدتر از بخت بیچاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی نیاز / همش بخت سازنده بود از فراز
کنون باز گردم بآغاز کار / که چون بود کردار آن شهریار
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بهر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین رنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد ز خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد از هر سویی / ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / نبرد سپه دار گیتی فروز
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید هر گوش از آوای کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفش بنفش از پس پیلتن
سوی شهر ایران گرفتند راه / پس آگاهی آمد بنزدیک شاه
بتیره برآمد ز درگاه شاه / همه بر نهادند گردان کلاه
یکی کشور از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت جاویدمان
که او بود پروردگار پدر / وزو بیست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای هندی و کوس
ز پهلو بپهلو پذیره شدند / همه با درفش و بتیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه / چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سیه بر دمید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش کوپیلتن تاختند / بشادی برو آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اژدر شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار اوی
از آنجایگه سوی شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو کوپیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و گرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی / بگیتی هنرمند و خامش تویی

سرزال زدان پس ببر در گرفت ... زبهر پرستار بسر گرفت ... کوا نرا تخت کیمی برنشاند ... برایشان همه نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای اوی ... نشست و بخم کمتن و رای اوی ... رخش گشت پر خون و مژگان پر آب ... نگار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت ای شهریار ... همانرا تو پی از پدر یادگار ... ندیدم من اندر جهان تاجور ... بدین فر و مانند کی بر پرند
وزان پس چرا تخت بر خواستند ... نهادند خوان و می آراستند ... جهاندار تا میمنی از نخست ... گذشته سخنهای بود و نگفت
پس آنگه بر فتند تا وقت روز ... چو بر خواست آن خسرو نیلوفر ... چو خورشید تیغ از میان بر کشید ... شب تیره را کاست سر بر درید
بیتره برآمد زدر گاه شاه ... ببر بر نهادند گردان کلاه ... چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ... چو گرگین و بهرام و رستم چو شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند ... بدان نامور بارگاه آمدند ... بفرخنده شد شهریار جهان ... ابا رستم و نامور پهلوان
ز لشکر برفتند ازاوکان ... چو گیو و چو گودرز و کشواد گان ... سپاهی که شد تیره خورشید ماه ... ز بس جوشش و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت ... بآباد و ویرانی اندر گذشت ... همان بوم و برکان نه آباد بود ... همه بود و ویران و ابا داد بود
درم داد و آباد کردن گنج ... زداد و بخشش نبد یش رنج ... بهر شهر نشست و نهاد تخت ... چنان چون بود خسرو نیکبخت
همه بیره و جام می خواستی ... بدینار گیتی بیارا ستی ... وزانجا سوی شهر دلکش شدی ... همان بای و تخت و افسر بدی
چنین یاد در آذر اباد گان ... بشد با بزرگان و آزادگان ... های باد خورد و های تاخت اسب ... بیامد سوی خوان آذر گشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت ... بآتش کده بر نیایش گرفت ... برآمد خروشان از آنجایگاه ... نهادند سر سوی کاووس شاه
نشستند با او بهم شادمان ... بنوشند خورشاد مان یکزمان ... چو برشد سر از جام رخشان کلاب ... بخواب و بآسایش اندر شتاب
چو روز درخشان بر آورد پاک ... بگسترد یاقوت بر تیره خاک ... دو شاه سر افراز دو پیک پاک ... دو مهتر رخ رانجون دو دیده پر آب
ابا رستم گرد و دستان بهم ... همیگفت هر کو نه از پیش و کم ... زاوا نسیاب اندر آمد بخست ... زن و کودک خورد بیجاره بند
بگفت آنکه با او سیاوش چه کرد ... از ایران سراسر برآورد گرد ... بسا پهلوانان که بیجان شدند ... ز مردان و از دا یش و زورمند
بسی شهر بینی ز ایران خراب ... بته کشته از رنج افراسیاب ... ترا ایزدی هر چه بایست هست ... بنا یدکه هیچی ز داد اندکی
ز فرمانبری و نیک اختری ... ز شاهان زبهر کوی بر تری ... کنون از تو سوگند خواهم همی ... نه هیچی و گفت کسی نشنوی
که پرگین کنی دل ز افراسیاب ... دم آشتی اندر نیاری بآب ... بخویشی و مادر پدر نگروی ... بگفتار باد و نگردی زراه
بگنج و فزونی نگیری ز بیم ... بپیش ار فرازآیدت گر بشیب ... بکنج و بتخت و بتیغ و بگاه ... بدرنگ و بخشش نجویی پناه
بگویم که بیداد سوگند چیست ... بگویی برادا ر جوید و ماه ... بتیغ و بتخت و بمهر و کلاه
بدرنگ و نیک اختر ایزدی ... که هرگز نه هیچی زراه بدی ... میانجی نخواهی خبر از تیغ و گرز ... منش بر زداری زبالای بزر
چو بشنید از و شهریار جوان ... سوگ اش آورد روی و زبان ... برادا ر دارنده سوگند خورد ... بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه ... بهر و تیغ و بر بهیم و گاه ... که هرگز نه پیچم سوی مهر اوی ... نه پیچم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط چو بنوشت بر پهلوی — بمشک اندر و فرخ خسروی — کو ابو دو دستان رستم ران — بزرگان لشکر همه پهلوان

بزنهار در دست رستم نهاد — چنان خط و سوگند و آن گرز و داد — وزانجا که خوان و می خواستند — دگر گونه مجلس بیاراستند

بسودند یکهفته بارود و می — بزرگان با یوان کاوس کی — جهاندار از آشتم سیر و تن شست — بیاسود و جای نیارستش تخت

بپیش خداوند گردان سپهر — برو آفرین را بگسترد مهر — شب تیره تا بر کشید آفتاب — خروشان همی بود دیده پر آب

چنین گفت کای داور کهتری — جهاندار و روزی ده و رهنمای — مرا پای سیماب از دم اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه — نه پرهیز داند نه ترس از گناه — بروز جوانی تو کردی رها

بدرید خون سیاوش بر نخست — برین مرز با آذر آباد بخت — بلابر زمین تخت و بر زین او

بکین پدر بنده را داد سر — بجنگی بر جان کاوس پیر — یلان جهان تخت و دیهیم اوست

فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین — همان بر نژاد ست و افسو نگر است

چنین گفت کای نامدار امین — جهان گیر و خنجر گذار امین — بر پهلوانان گریان شدند

ندیدم کسی را که دلشاد بود — تو انگر بدار و بویش آباد بود — ازین مرز تا خوان آذر گشسب

نخستین بگرز گشنه او منم — که بردار اولیست جان و تنم — همه دل پر از خون و دیده پر آب

بایران زمین و مرد از و پرخروش — زبس علت و کشتن و جنگ و جوش — که از دل همی برکشد باد سرد

بکین پدر بست خواهد میان — بکوشد و رسم پلنگ آورید — بدل سر بسر دوستدار منند

مرا این سخن پیش پروان شود — زجنگ یلان کوه ماهون شود — کنون کز همه نیزه ها بر منند

اگر کشته آید کسی زین سپاه — هران خون که آید بگیتی بزخته — گنهکار او باشد او نه تخته

برانند و بر بد شده چیره دست — مکافات بد را نشاید نشست — بد رود دل ازخای بر خواستند

کرای نامداران جهان شاد باش — همیشه زرنج و غم آزاد باش — غم و شادمانی کم و بیش تست

زمادر بهر جنگ را زاده ایم — همه بنده ایم ار چه آزاده ایم — زکودر زواز طوس و از انجمن

زخم شاه شد چون کل ارغوان — که دولت جوان بود و خسرو جوان — که اباد باد اکبردان زمین

بگشت اندرین نیرنگ دان سپهر — بالیشان فراوان گرفت آفرین — سخنهای بایسته چندی براند

چو از خوشه بنمود خورشید چهر — زپهلو همه پهلوانرا بخواند — بنویسی یکی دفتر اندر نشست

دو هفته در بار داد ن بست — عرض دادن گنجور و لشکر خویش را

بفرمود خسرو بروزی دمان — که گویند نام مهان جهان — نخستین زخویشان گاوس پی

سراوا زبنوشت نام کوان — چنان چون بود در خور پهلوان — فریبرز کاوس شاه پیش رو

کزین گرد و هنجا و تن نو دری — همه گرزه دار و همه لشکری — زدست سپهبد نگهدار شان — که بردی بهر کار یارشان

که تاج کیان بود و فرزند طوس — خداوند شمشیر و کوپال و کوس — سه دیگر چو کودرز و کشواد بود — که لشکر برای وی آباد بود

بنیره پسر داشت هفتاد و هشت — دلیران کوه و سواران دشت — فروزنده تخت و تاج کیان — فرازنده اختر کاویان

هم از تخمهٔ کیبو چون پنج پنج — که بودند نیای دهیم و ینج — چو نصت و سه از تخمهٔ گژدهم — بزرگان و سالارشان گستهم

ز خویشان میلاد بد صد سوار — چو گرگین و پیروز و گرمایه دار — ز تخم نواده چو هشتاد و پنج — سواران رزم و نگهبان گنج

بکار بزو دی نگهدارشان — که بردی بهر کار یارشان — چو سی و سه مهتر از تخم پشنگ — که ایشان بدند اندر آن روز جنگ

بروز نبرد اودی پیش کوس — نگهبان کردان و داماد طوس — ز تخم گرازه صد و پنج کرد — نگهبان ایشان هم اورا سپرد

کنارنگ با پهلوانان خویش — روان و برزگان با آئین خویش — چنان بد کزو بد نیامد هنر — رزمش نامداران با برز و فر

بنشستند بر قدر شهریار — بهر نامشان تا کی آید بکار — بفرمود کز شهر بیرون شوید — بهر شادمانی و سود آن بهید

نهادند سر پیش او بر زمین — همه یک بیک خواندند آفرین — که مانند کاینم و شاهی ترا ست — در گاه و تاج و ماهی ترا ست

سراپاه بایه که از کرّه تای — خروشش آید و بانگ هندی درای — همه سر سوی جنگ توران نهید — بهر شادمانی و سود آن شوید

قبیله بجای کبودی کله — بلشکر که او آورد کیسر یله — بزرم اندرون کرد و رزم دین — بغرمود کان کو بکند افگنست

پیش فیله کمند افگنند — سر بادپایان به بند آورند — که گنج از دلیران نیابد نهفت — که گنج و دینار کشاد و گفت

که بخشش و گنج شهریار — شود گنج و دینار بر چشم خوار — بران همرهی گنج و تخت آذریم — بجوشید بار درخت آذریم

خلعت دادن کیخسرو لشکر خویش را

چرا برد باید بهی روزگار — که گنج از پی مردم آید بکار

بیاورد صد جامه دیبای روم — همه نیشکر از کوهسار و بوم — همان خز منسوج هم زین نگار — یکی جامه پر کوهر شاهوار

نهادند پیش سران و رشان — چنین گفت شاه جهان پهلوان — که انیت بهای سر پی بها — یلان منان دژ خیم زاژ دها

بکاهلوان خواندش آن آفرین — بپیراری او شود سر فراز — سر و اسب و تیغش نیارد گزند — بلشکر که مابر و زر نبرد

سپک بژن کیبو بر پای جست — میان کشتن آژدها زاست — همه جامه برداشت و آن جام زر — بجام اندرون چند گوهر نهفت

بسی آفرین کرد بر شهریار — که بادی چنین جاودان کامگار — وزانجا بیامد بجای نشست — که قفه چنان جام گوهر بدست

بگنجور فرمود پس شهریار — که آورد صد جامهٔ زرنگار — همان خود و پیاو صد پرنیان — دو کلخ بزنار بسته میان

چنین گفت کین هدیه را نزاد هم — وزان پس بسی نیز بر نرخم — که آج زراد آورد پیش من — دگر پیش این نامداران انجمن

کراو را بسیاوش بسپر بنهاد — وراخواند سیدار و فرخ نهاد — همان بژن کیو را جست باز — کجا بود در خیک چنگش دراز

پرستیده و هدیه بسیار برگرفت — ازو مانده بدانجمن در شگفت — بسی آفرین کرد بر شهریار — که گیتی بکیخسرو آباد باد

بفرمود تا نامه کرده غلام — ده اسب گزیده بزرین ستام — بیاورد گنجور با خواسته — که ایشان و این خوب رویان همه — زیوشیده رویان ده آراسته — سزد گر نزارد دل شیر و کاو

چنین گفت سیدار شاه همه — کسی را که چون سر نه بیجد زاو

پرستنده دارد ازو روز جنگ — گزاوآزاورام گردد بلنگ — برخ چون بهار و بالا چو سرو — میان چو غرو و بالا تذرو

یکی ماه رویست نام آستوی — سمن پیکر و دلبر و مشکبوی — بنا بد زدن چون نیایش بتیغ — که بی تیغ نا شد جهان بی دریغ

بخم کمند ار گرفتی ببر — بدانسان که نا بد بگردد ببر — بیاید بر شاه پر و نیز کرد

بشاه جهان بر ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت — چنین گفت کای نامدار بزرگ

چو تو پهلوان یار دشمن مباد — درخشنده جان تو بی تن مباد — که ده جام زرین پیاراز نهفت

شمامه نهاد ند بر جام زر — ده از نقره خام تا سر بگر — زبر وزه دیگر یکی لاجورد

عقیق و زمرد بر و بر بخته — بمشک و گلاب اندر آمیخته — ده اسب گرانمایه بر زین بگام

چنین گفت این هدیه آنرا که رنج — بود در تنش رفج جنگ ترا تو — به پیش دلاور سیاه آورد

ببرزد بر بن کیو کو در زد ست — میان جنگ آن پهلوانرا بشست — سرش را درین رزمگاه آورد

همی خواند بر شهریار آفرین — که پیوسته باد اکلاه و نگین — ببردند پیش وی ارا سته

بر و بر ز دینار و مشک و گهر — پر پروی ده با کلاه و کمر — که ده خوان ز رین به پیشگاه

چنین گفت این هدیه آنرا که رنج — بداراد در نیخ از پی نام و گنج — یکی حسروی افسر و ده کمر

زنهیم یکی کوه بیند بلند — فرو نشست بالای او ده کمند — ده بر روان سیاوش درود

دلیری ز ایران بیاید بشان — هر که سر رود تا بش اندر زمان — ز تو ران بایران کسی نگذرد

همان گیو گفت این شکار منست — برافروختن کوه کار منست — پس نهیم اندر نماند سپاه

بدو گفت ای نامدار سپاه — ابی تیغ تو تاج ر و شن مباد — چنین باد و پیوسته رهن مباد

بفرمود صد دیبه از رنگ رنگ — که گنجور پیش اورد بیدرنگ — که اب فسردست کو نی دروست

زپرده پرستار بیخ اورید — سرو مغفر از خود شان تا بید — که بر پاک جانش خرد باد شاست

دلیرست و بینا دل و چوب گوی — زبر تا بد از شیر در خنگ روی — زبیمش بیارد بدیده در اب

زکوتاه و با سنج ارد بمن — کد اید ازین نامدار انجمن — بران راه رفتن میارا بست

پرستار و ان جامه زرنگار — بسا ورد با کوه هر شاهوار — که با شاه خسرو خرد باد جفت

چو روی زمین گشت چون پرزاغ — از افراز کوه اندر آمد چراغ — بر فتند گردان سوی خوان خویش

می اورد و مشک از اخنجو اند — هر شب های زرد و کوهر فشاند — بابر اند ر آمد خروش خروس

تهمتن بیامد بنزدیک شاه — از ایران سخن رفت و از گاه و جاه — بهیفت هر کو نه از نیش دم

چنین گفت رستم بشاه زمین — کرای نام بردار با فرین — کزان بوم و بر شاهرا بهر بود — بزابلستان بر یکی شهر بود

منوچهر کرد آن زرنگان تهی — یکی حوب جایت بانو نهی — چو کاوه درفش شد پدید اندر سپهر — بیفتاد از و نام و فر و بهر

همی باژ و ساوش بتوران برند — سوی شهر ایرا همی بنگرند — تن بیگنان مان از ایشان برنج — فراوان دران مرز بیلیست و گنج

ز بس غارت و کشتن و تاختن — سراز باژ توران برافراختن — پی نامور خنجر بیشمار است — کنون شهریاری بایران راست

یکی لشکری باید اکنون بزرگ — وز نیشابا بهلوان سترگ — وگر سر ز درین بارگاه آورند

چنان مرز را کرد بیست ایدریم — بتوران زمین برگشیم ایدریم — که جاوید تاری کند نیست راه

ببین تا چه پیشه چند باید بکار — تو بگزین ازین لشکر نامدار — بهای زمین در خور آرزست

فراوان زداده سپاه گران — چنان چون بیاید بجنگ آوران — بگام نهنگان رسد شصت او

رخ نامور گشت ازین ابدار — بسی آفرین خواند بر شهریار — که خوان از خورش کند خواستار

بخورند چیزی و می خواستند — بنویسی یکی نرم ارگ بستند — وزاوای بلبل همی خیره ماند

سر باسر افراز و با پیلتن — همی باده خوردند با ماهمن — بگردون گردان برآورد سر

همه شب برآمش بسودند و ناز — نگردند یاد از نشیب و فراز — سرانیده آمد نگفتن بسوده

بگردند پیمان کوفرا بگاه — چو خورشید تابان برآمد ز کوه — بتوران نهند روی کشور سپاه

روان کردن لشکر کیخسرو بجنگ تورانیان

پتیره برآمد ز درگاه شاه — زده بر کشیدند بر بارگاه — سیه شد زمین آسمان لاجورد

تو گفتی بجم اندرست آفتاب — ویا کاست خم سپهر اندر آب — سپهر و ستاره بسیجانیده

ز دریا تو گفتی که بر خاست موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج — سپهر از خروشیدن آبگیر

ببستند بر پیل رویینه خم — برآمد خروشیدن کاودم — چو میدانی اندر میان راند راه

بدان تا که شاه اندر و بگذرد — بدان لشکر بیکران بنگرد — بسار آمد آن حنجر و نای و دست

پسامد نشست از بر پیل شاه — نهاده بسر بر زکو هر کلاه — چمایل در افکنده تیغی بزر

بهیرفت شادان بر زنده پیل — بران تخت پیروزه بر سان پیل — بچنگ اندرون گرزه گاو سر

یکی طوق پر گوهر شاهوار — فروهشته از تاج دو گوشوار — زمین شد بکردار دریای نیل

تو گفتی بدام اندرست آفتاب — وگر گشت خم سپهر اندر آب — سپهر و ستاره بسیجانیده

چو بر پشت پیل آن بر نامور — زدی مهره بر جام و بستی کمر — نشستن گه بر در پادشا

ازان نامور حنجر و مهتران — چنین بود در پادشاهی نشان — بران مایه پیش او بر گذشت

نخستین فریبرز بر پیش رو — گذر کرد پیش جهاندار نو — پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره بر پشته سمند — نعلها کی بر جلقه کرده کمند — سپاهی بدو غره در سیم و زر

بر و آفرین کرد شاه جهان — که پیشی ترا باد و فر و مهان — بهر کار بخت تو فیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد

برفتم خجاز اندرستی مباد — بیازامدن باز فیروز و شاد — پس پشت باز کوه در زور و شاد — کز لشکر برای وی آباد بود

درفش از پس پشت او شیر بود — که خفتن بگرز و نشستن بزود — سوی راست پیش بدسر افراز کیو

پس پشت شیدوش برابر درفش — زمین گشته از شیر پیکر بنفش — بخفتش همیرفت بهرام نیو — عنانها رها نیزه دار دراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه — پس پشت کیوان در و پادشاه — بر افراشته نیزه را سر بابر

بنیره پسر بود هفتاد و هشت — از ایشان نبد جای در من درشت — همان نامداران کودرز باز

پس هر یک اندر دگر گون درفش — همان تاج و تخت و زرینه کفش — سر سروران زیر شمشیر و درفش

چو آمد نبرد یکی تخت شاه — بسی آفرین خواند بر تاج گاه — چه بر کیو بر لشکر انجمن

پس پشت کودرز و گستهم بود — که فرزند پیدا ز گرد بهم بود — کمان یار او بود و تیر خدنگ

زبازو و شمشیر و از خواسته — بهر نیزه بودی بخفتش بجنگ — پر از گرز و شمشیر و از خواسته

یکی ماه پیکر درفش از بریش — با برانداز آورده تا مان بریش — از و شاد و شد شاه ایران زمین

پس گستهم اسفندیار نیز هوش — که با رای و دل بود و با فر و نوش — ابا فر و باد افش و پیکار ای

سپاهی ز کردان کوچ و بلوچ — سکالیده کنج و برآورده جوچ — بر نهنه یکی گشت آشیان نیو

سپهدار ایشان بود رزم آزمای — کز و بود کاوه و نیکو پی نیای — همی از درفشش بیارید جنگ

بسی آفرین کرد بر شهریار — بدان شادمان کرد بر روزگار — بر یدان سیه را زده پر دو میل

دگر پهلوانان که بود در نسب — که فرزاد خوا هر های دست رس — بران تخت بیدار و فرخ نشین

پس او گرزین شهره فرماد بود — کز و لشکر خسرو آباد بود — بهر جای بودی بهر کارزار

یکی پیکر آهو درفش از بریش — بدان سایه آهو اندر بریش — ابا لشکر کشن و ساز گران

سپاهای بهر تیغ هندی بدست — زره سعدی زین و ترکی کمند — بسی آفرین کرد بر شاه نو

کرازه سر تخمه کیو کان — همیرفت پرخاشجوی و دلیران — سپاهش مکند اگر دن فراز

سواران جنگی و مردان مست — بسی آفرین کرد و پس بر گذشت — بر زین اندرون طلسمهای گنج

دمان از پسش زنگه شاوران — ازین شادمان بد کشن آمدند — همیراند چون کوه رفته روان

هزار انکس کز آن شهر بغداد بود — که با نیزه و تیغ پولاد بود — سپهدار بیدی بود بر پیل جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین — بدان بر زو بالا و تیغ و نگین — که با فر و با کر زو با ز نبرد

ابا پیل و کوس و سپاه گران — همه جنگ جویان و کندا وران — همه سر فرازان و گیتی فروز

درختی بسان دلاور پدر — که کس را ز نیستم نبود بی گزند — تو گفتی ز بند آمد بستی رها
بیامد بسان درختی ببار — بسی آفرین کرد بر شهریار — همیکرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده بیلتن — سر افراز مادی بهار انجمن — روشنان سامی و ازبزمی
کنون سر بسر هند و ستان ازاست — ز قنوج تا مرز دشتان ازاست — برایشان بکن روزبار یک تنگ
بهر جا که یار در رویش باش — همه راه با مردم خویش باش — سر بدکن از خواب بیدار کن
بسی نیک تا دوستدار تو کیست — خردمند و اندیشه گذار تو کیست — بنخشش و بیارای و فردا یکی
ترا دادم این پادشاهی بدار — بهر جای چیره مکن کارزار — مشو در کمان چو بدار کنی
مکن ایمنی بر سرای فسوس — که کس پند روبه نیاید بکار — ز تو نام باید که ماند بلند
وا و ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان همی نشمرد — دلت شاد مان ماند و تندرست
جهان آفرین یار تو خشود باد — سر بد سگالت پر از درد باد — چو شیند پند جهاندار تو
زمین را ببوسید و برگشت باز — بتابید بر سوی راه دراز — بسی آفرین کرد بر شاه تو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همی معرفش از رفتن او بگفت — نمی خواست کو رود و کینه برد
پراز درد ازا آنجا بگریه بازگشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت — همه کرد کیخسرو از پشت پیل
بپرسید آمد ز پشت پیل — بران بخت بیدار و فرخ زمین — بدیدآن سپه را زده بر دو میل
کرازان بیامد بپرده سرای — سری پر ز کین و دلی پر ز رای — بجام بزرگ اندر انگند چای
همیگفت شادی ترا یار بس — بفرمود تا کوبند نای و کوس — بجام بزرگ اندر انگند چای
بسیجیم و رنجیم و کنج آکنیم — بدل بر همه آرزو بشکنیم — همه تا بدیدند ما خاک را
شب تیره سازیم با جام می — چو روشن شود بر کشد روز پرده — رهایی نیابد ازین روزگار کس
به پیشیم تا دست کردان سپهر — بکوشیم تا برگشد رای طوس — بتیره برآیند یا نیک و کوس
بدین جنگ سوی کی تازد بهمن — بکوشیم و از کوشش ما چه سود — کز اغاز نبود آنچه بالیست بود
اگر یار ما شد جهان آفرین — تیغ از عدو باز خواهیم کین — سپه را بدشمن نباید سپرد
سرشک اندر آرد بمژگان سرشک — سرشکی که در مان ندارد پشک — چو پی کام دل بسته باید بدن
فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ افراسیاب
سپهبد چو خواند دراندو استوار — بنا شد خرد بالش سازگار — بکام کسی دست نهازدن
دراین هیچ خوبی نخواهد بدن — ز کوشش زیان زو بازداد دهر — همان آفرینش نخواهد بهر
چو این داستان سر بسر بشنوی — ستود آرزوهای او را کمال — خرد مندش از رمان نشمرد
برانی سرمایه بد خویی — ودیگر کشش از بنا شد خرد — نشیند از بر تخت والای خویش

بزن اندر آورد برج بره / جهان چون می رزد شد یکسره
پتیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آواز اسپان و گرد سپاه / شده قیرگون چشم خورشید و ماه
ز چاک سلیح و ز آوای کوس / که گفتی بیاکند گیتی به نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
سپهدار با افسر و گرزهای / بیامد ز بالای پرده سرای
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوس نوذر بدند / جهانجوی با تخت و افسر بدند
برفتند یکسر به پیش سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش / بابر اندر آورد تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه / بتابید خورشید روشن ز ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پشت سپاه
ببایست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
هر آنچه او بگوید همه آن کنید / همه بنده باشید و فرمان کنید
نیازاد باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
گشاورز با مردم پیشه ور / کسی کو بلشکر به بندد کمر
نباید نمودن پی گنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت شاه جهان / که دادم ترا سروری بر مهان
دل پهلوانان همه گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / کزان ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان کینش جای امید باد
پسر بودش از دخت ویسه یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود / جوان بود و هم سال و فرخنده بود
کنون در کلاتست و با مادر است / جهانجوی با فر و با لشکر است
نداند از ایران کسی را بنام / از آن ره بباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی راه در کوه و دشوار تنگ
همه مرد جنگست و گرد سوار / بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن / نه نیکان بود جنگ شیران زدن
بجان مهر آن شاه پرورده ام / چو آزرده گردد من آزرده ام
چنین گفت بس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی / نیابم ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / زده موبد خسرو رای زن
فراوان سخن رفت از آواز آب / ز رنج تن خویش و از رود آب
وزان روی منزل بمنزل سپاه / همی رفت تا پیش آمد دو راه
ز یکسو بیابان پی آب و نم / کلات از دگر سوی و راه جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه / بفرمان رود یا برای سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن رفت از آن راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشت
چو رانیم روزی براه دراز / بآب و بآسایش آمد نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و در دل بداریم غم
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه پوییم و ریگ روان
مرا بود روزی برین ره گذر / چو گرد هم پیش سپه راهبر
ندیدیم ازین راه رنج دراز / مگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که

همان به که لشکر برین زه نهیم | بیابان و دشت سکهان نشیم | بدو گفت کوورز بر مایه شاه | ترا پیش رو کرد و این پایه شاه
بدان ره که خوالی سیه‌ران بنالد | بنالد که آید کسی را زیان | همان نیز کرد و دل آزاده شاد | بدآمد از آزار او بر سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار | ازین گونه اندیشه دور دار دل | کزین شاه هرداد دل نگذرم | شمرد کز داری روان بشکنم
براندند ازان راه پیلان و کوس | بفرمان و رای سپهدار طوس | بر سنگیو نه گشتند هدف سپاهان | بگاه طوس نوذر بزد داستان
برفتند آن گونه لشکر ازانبوه | چو فرمان خسرو نیاورد یاد | نگه تا سرانجام چون جست باد
براندند لشکر بران بزرراه | نگردند فرمان شه را تباه | چو آگاهی آمد بنوذ فرود | کرشد روی خورشید تابان کبود
بمنزل همیوان و از پای پیل | زمین شد بکردار دریای نیل | زما دیر پرسید جنگی فرود | که این راز بر من باید نمود

آگاهی یافتن فرود از کار ایرانیان

چنین با سخن داد پاسخ بدام | که بایدشدن زین سخن شادکام
سپاه برادرت از ایران زمین | همی سوی توران کرایند کین | بر اه کلات آهنگشان | ندانم کجا فتنه و جنگشان
چو بشنید نا کار دیده جوان | دلش گشت پر درد و بیره روان | فرود از زر و زور و هوش و منش | پیامد بنزدیک کرد کوه بلند
بفرمود تا هر چه بودش بکار | همیوان و از کوسعندان لشکر | فسیله ببندند و آرند نیز | نماند بجای بر دشت و بن زاغ خیز
همه سوی کوه سپید کوه برد | بنه اندران سوی انبوه برد | وزان پس سیامد درد در نشست | یکی باره تیز تک بر نشست
چو برجوشنت آواز کوس آمد | همان گرد چون آبنوس آمد | روز و سیاوش دلش پر ز درد
برما در آمد فرود جوان | چنین گفت کای مام روشن روان | بدین شیفته بر سر افراز طوس
چه باید چه گویی کنون ساختن | بباید کز آرد یکی تاختن | بدین روز بهر کز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه تو ست | جهاندار یزدان نخجیر و ست | نزهم خوب و از چهره یک پدر
روان سیاوش پر از نور باد | بنیکی زیزدانش منشور باد | وگر نه ز ترکان ابی ننگ تخت
نژاد تو از مادر و از پدر | بر و دادپران مرا آرزوست | روان سیاوش بشوید بمی
ترا پیش باید کمین ساختن | کمر بر میان بستن و آختن | ترا کینه رنها ترو کیمیا
برت را نجهتان روی پسوختن | برو دل پر از خون و سر پر ز جوش | تو کین خواه نو باش و او شاه نو
گزینند گزین غم نالد بلنگ | ز در یا خروشان بر آید نهنگ | نخوانند نفرین بر او آشکار
کرایدر جهان چون سیاوش نیز | نه بندد کمر یک جهان بخش تیز | باو رنگ و فر نهنگ و شکوه یزداد
تو پور جهان نامور مهتری | ز تخم کیانی و کی منوچهری | بجای او آریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست | بران مهتران نام بردار کیست | حرام آرد و گردکشان انجمن
ز شمشیر و ترک و ز زیبا کمان | ز تخمتان و از خنجر هندوان | وزانیشان مکردان غنا زاره | همه بخشش کن بر دلیران شاه

زکیتی برادر ترا کنج بس — همان کین آیین بکار کس — سیه را تو باش از زمان پیش رو — تو بینی که خواه او خواه از تو

چنین گفت ازان پس بهادر فرود — که ایران سخن با که باید سرود — که با بد که باشد مرا ای مرد — ازین سر فرازان روز نبرد

از ایشان ندانم کسی را بنام — نیامد از ایشان برین بارگام — چو بیره بدو گفت کای شاه پور — تو چون کرد لشکر بینی ز دور

نگر تن سواری زکند او آن — بجای نام او ز نگه شاوران — سوار سر افراز خود کام را — دگر پور گودرز بهرام را

کرآنید همشیرگان پدر — سزد گر بجویی ازایشان گهر — نشان خواه ازین دو گو سرفراز — کرانشان ترا است پوشیده راز

همیشه سرو نام تو زنده باد — روان سیاوش فروزنده باد — ازین هر دو هر گز نگشتی جدا — کتا رنگ بودی او او پیشوا

تو را ید بر د با سپه تا بجوار — مدار این سخن بر دل خویش خوار — چو پرسی ز گودان اگر دکشان — بجوار دلاور بگوید نشان

از ایران گروه همشیان در مه — بگوید نشان سپان بر دمه — بدو گفت رای تو ای شیر بان — دراختشان کند دوده و انجمن

مرا دل نماند همی روی راه — کما را سپیدست این کینه خواه — ازو مان نگهدار با داد خدای

یکی دیده بان آمد از دیدگاه — سخن گفت با او از ایران سپاه — تو خورشید گویی بر بندد نگار

زد رتند و تا درای کنگ — درفش و سنان و پلنگان و موزان جنگ — جوانرا مرنجت گرشته بود

از افراز چون گو رگرد سپهر — نه تندی بکار آید ازین نه مهر — کهر جت بر سم نیابد نهفت

کتا رنگ با هر گ دار و درفش — خداوند گوپال و زرینه کفش — سپاه اندر آمد گر وه گروه

چو بینی بمن نام ایشان بگوی — کسی را که دانی از ایشان بروی

پرسیدن فرود سیاوش نشان ایرانیان از بجار

رنبس ترک زرین و زرین سپر — ز گوپال زرین و زرین کمر — تو گفتی لبکان اوزون زبان بود — برآمد یکی ابر و گوهر فشاند

سوار و پیاده بزرین ستر — با هر تیغ دار و با هر نیزه ور — ز بانگ بیزه میان دو گروه — دل گرگس ابوز هوا شد ستوه

پسر دار و شمشیر زن سی هزار — بیامد خجسته بجار و فرود — ازان لشکر کش سپاهی گزید

چنین گفت کاکنون درفش همان — بگوی و مدار ایچ گونه نهان — چنین گفت کاکان پیل سگ درفش — سواران و اتیغهای بنفش

پس پشت طوس سپهبد بود — که در کینه پرخاش او بد بود — که خورشید تابان بدو بنگرشت

برادر پدر تست با فر و کام — سپهبد فریبرز و کاوس نام — دلیران بسیار و گردان سپر

ورا نام گستهم گرد نهم خوان — گذ ازان کند پیل از و اختران — بگرداند ش لشکر زرم ساز

بر نیزه اندر ش زنگه شاوران — دلیران و گردان و گند آوران — تنش لعل بگرد چو دریای قیر

ورا پژن کیو خواند ها همی — که خون با سمان بر فشانند ها همی — همی شکند زو میان ابر

ورا گرد و شید و ش نزاد و پای — گه گوهای در آرد همی او ز جای — گه بهمان سپهر اندر آرد بکار

چنین گفت کانرا کز ایرانت نام — کز اجنگ شیران نتابد لگام — که مردان گریزند از و در نبرد

درفشی کجا پیکرش بر درگ — نشان سپهدار کیوان سترگ — ز ایران دو بهره سواران نیو — همی خاک بوسید درپیش کیو

درفشی که چون باز پیکر بود — بکردار میلاد فرخ نبود — دگر گفت کان نصر پیکر درفش — بر پیش سواران زرینه کفش

چنان دان که گودرز کشواد گان — سر پهلوانان و آزادگان — که ایران برای و بشمشیر اوی — ببالیست کیخسرو جنگجوی

همه شیر مردند و گرد و سوار — یکایک بکوپیم در کارزار — چو ایرانیان از بر کوهپایه — بدیدند هامون فراوان بهای

برآشفت ازانسان سپهدار طوس — دمیدن طوس فرود و بجارا فرو ستادن بهرام را بکوه — فرود آمد از پیلان و کوس

چنین گفت کز لشکر نامدار — سلوکی بیامد که آمد بکار — که جوشان شود زین میان کوه — از نیزه و تا سر تیغ کوه

بدین گونه آن دو دلاور کماند — بران تیغ کز بر بهر چه اند — زند بر سرش تا زیانه دو بست

وگر باشد از ترک پرخاشجوی — بر بند و کشانش بیارد بروی — وگر کشته آید کشانش بخاک — سزد گر بدارد برین گونه پاک

ورایدونک باشد ز کارآگهان — که لشکر خواهد سپه را نهان — فرو هشتن از کوه و باز آمدن — هم آنجا بدو نیم باید زدن

بسا لا بهرام کودرز گفت — که این کار بدبر نماند نهفت — شوم هر چه گفتی بجای آورم — سر کوه یکسر بپای آورم

برفت اسپ و آمد بر پیش کوه — برانرشته نهاد سر سوی کوه — چنین گفت بسطام با مهتران — که این کیست کاید چنین خوار خوار

همانا نبندید از ما یکی — بتندی براند بپالا یکی — یکی باره برنشته همند — بغرّد اگر بر نشیبه دارد کمند

چنین گفت بسطام با مهتران — که این را تندی نباید بسود — زکوه و ز یالش گمانم همی

چو خسرو ز توران بایران رسید — یکی مغفر از شاه شنگل بدید — رزه بامیان خسروانی درش

ز کوه و ز دار و درختان نزاد — یکی لب بپرسیدن باید گشاد — بغرّید برسان غرنده میغ

چه مردی بود گفت برکوه هسا — چو بهرام نزدیک تر شد بمیغ — نتابی رسالا رسید از طوس

فرود آمد و پیش بانیخ آورد — همی نشنوی ناله بوق و کوس — میارای لب را بگفتار سرد

ز تو شیر جنگی و من کودکم — که گوید سخن با تو جز اندکی — بگردی و مردی و نیروی تن

سر و دست و پای و دل و مغز و پوست — بر این گونه بر من بباید گشت — اگر هست بیهوده تمنای دست

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی — زبان سر اندیشه و چشم و گوش — نگر کین من تا مرا نیز هست

بدو گفت بهرام بر کوی این — شنوم شاد اگر رای فرخ دهی — تو در آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار طوس — بجنگ اندرون از در کارزار — که با اختر کاویانیت کوس

ز کردان چو کودرز و رام و گیو — چو گرگین و گشتم و فرهاد و نیو — که پرسیدم از تژاو شاوران

بدو گفت اگر چه ز بهرام نام — بزرگی و بگذشتی کام و خام — مرا و را نگردی بلب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیر مرد — چنین داد پاسخ مرا و را فرود — که این و پسستان من نازدند

مرا گفت چون زی نوا نید سپاه — برین گونه شیوه و راه بهرام خواه — بگو نام او زنگه شاوران

هم انیند همیشه کان پدر ... سزد گر بخوبی ازان کین کنی ... تو بی شاخ آن خسروانی درخت

سیاوش که کشته بدیکینه ... وزان داغ دل گشته ایران سیاه ... کجا و بیرا بادی و ورزش روم

بدو گفت آری فرودم درست ... ازان سرو افکنده بالای تست ... برهنه نشان سیاوش من

بهرام بنمود بازو فرود ... ز عنبر بگل بر یکی خال بود ... نداند نگارید کس بر چنین

بدانست کو از نژاد قباد ... ز تخم سیاوخش دارد نژاد ... برآمد بالای تندو دراز

فرود آمد از اسب شاه جهان ... نشست از بر سنگ با هوشمان ... جهاندار و بیدار دل شیر مرد

دو چشم من از روزه دیری بدرد ... همانا نگشتی ازین شاد تر ... هنرمند و پیشادل و پهلوان

ازان آمدم من برین تیغ کوه ... که از نامداران ایران گروه ... برزم اندرون نام بردار گشت

یکی سور سازم چنان چون تو خواه ... به بینم بشادی رخ پهلوان ... بجنبم ز بهر چیز بسیار مر

وزان پس کز ازان بر پیش سپاه ... بتوران شوم داغ دل کینه خواه ... بجنگ آذر و تیز برین منم

سزد گر بکوبی تو با پهلوان ... که آمد بدین کوه نزد شوشروان ... سکالیم هر کو نه از پیش دم

بهشتم چو برخیزد آوای کوس ... بزین اندر آید سپهدار طوس ... یکی رزم سازم بدرد و جگر

که با شیر جنگ آشنایی دهد ... ز بر تا بر گرگس کوه ای دهد ... ببندد میان کس نکرد نشان

بدو گفت بهرام کای نامجوی ... جوان و خردمند و گرد و سوار ... بخواهش دهم نیز بدو نوس

ولیکن سپهبد خردمند تست ... سر و مغز او از در بند تست ... نیارد همی بر دل از شاه یاد

بشور یده بر طوس و کوه و رزد شاه ... ز بهر فزونی و تخت و کلاه ... جهاندار جوی خود اندر خورم

سزد گر پیچد ز گفتار من ... ور آید ببندی ز پیکار من ... بنا بد که پند سر و مغز تست

که خود کامه مردست با تاج و گنج ... کسی دیگر آید نباشد درود ... که شاهی همی با فریز خواست

مرا گفت تنگ در بر کوه کیست ... چو رفتی بپرسش کز ابر جهیست ... چرا باشد این روزه بر کوه کین

بمژده من آیم چو اگاهی رام ... ترا پیش لشکر برم شاد کام ... بنا بد بر و بوم این کس نشست

بنا بد بر تو بجز یک سوار ... چنین هست آیین این نامدار ... ور در بیکرو بر دار جای

یکی گرز پر وزه دسته بزرگ ... فرود آمد از زین بر کشید از کمر ... هی دار تا خود کی آید بکار

چو طوس سپهبد بپرسید ز غرم ... بیا سیم روشن دل و شاد کام ... بزرا صفر و خسروانی کین

چو برگشت بهرام با طوس گفت ... که با جان پاکت خرد باد جفت ... سیاوش کز اکشته شد بیگناه

نمود آن نشانی که اندر نژاد ... رکاب و سپس دار زد و زین بها ... کز من ستادم این لشکر و توس

ترا گفتم او را بنزد من آر سخن هیچگونه نکن خواستار که او شهریار است پس من کیم برین در چه پویم ز بهر چیم

یکی ترک زاده چو داغ سیاه برین گونه بگرفت راه سپاه نه بفرم خود کامه کودر زیان مگر آنکه دارد سپه را زیان

بر تیسیدی از پی نهر گسوار ز شیر ژیان بود بر کوهسار از و بار گشتی بگرز و بسپ بچیره سپهدی فراز و نشیب

بنا گاه یکی گفت کای مرد کان ایا ماندار ان و مردم کشان یکی نامور خواهم و نامجوی کز ایدر رهند سوی آن ترک زوی

سرش راز خنجر بر و زرتن بپیش من آرد بدین انجمن میسا زا بیت اندرین ریونیز هی زان برو شش بر آمد فغیر

بدو گفت بهرام کای پهلوان مکن هیچ بر خیره تیره روان بپرس از خداوند خورشید و ماه دلت را بشرم او ز راز وی شاه

کز ایدر یکی سوار از میان سپاه شود نزد آن پر هنر پور شاه ز خنجش رهایی نیابد بجان غم آری هی در دل شادمان

سپهبد بر اشفت با خویت اوی بند بنه بهرام یل خجستاوی بفرمود تا نام بردار چند پیارند سر سوی کوه بلند

ز کردان فراوان بر و ن تاختند بنزدیک آن اژدها ساختند بایشان چنین گفت بهرام گرد کز این کار یکسر مدارید خورد

بران کوه سر خویش کیخسرو ست کز یک موی او تهمتن از پهلو ست بباید بدیدار او آرمید هر آنکس که روی سیاوش بدید

چو بهرام و اد آفرو دین آن شاه رزه بار گشتند کوه کشان بیامد دگر باره داماد طوس همیگر دگردون برو فسوس

کشته شدن ریو بر دست فرود

ز راه جرم بر سپد کوه شد ز تر کش کمان کیان بر کشید چنین گفت بکار دیده بجای دلش پر جفا بود و سینه شد

چو از تیغ بالا فرود آمدش مرا دل درست و بهرام بخت بسین تا مگر بادیت آید بگیت که طوس آن سخنهای گرم و خار

کز آمد سواری و بهرام بخت چنین داد پاسخ مر او را نجای که این ریو نیزست و گرد سوار سرا پای در آهن از بهر جنگ

فریبنده و ریمن و جانبوی جوان و دلیرست و داماد طوس چهل خواهر استش چو خرم بهار پسر خود چرا این نیت اندر نیار

چو آید به پیکار جنگ آورش بخوا بانمش در برخواهرش چنین گفت با مرد دانا فرود که هنگام جنگ این نشاید شنود

ورا اسب بجان کنم گر سوار بر و گر کند باد خلکم گذار اگر زنده ماند بمردم مدار

بدو گفت چکوهی تو ای کار دیده بجوار بدو گفت بر مرد کشای سپر مگر طوس را ز و بسوزد جگر

بدا نکه تو دل پیار استی که با او هی آشتی خواستی چرا با تو بر خیره جنگ آورد هی بر برادرت تنگ آورد

چو با تیغ نزدیک شد ریو تیز ز ترکش کشید آن چا نکده تیز ز بالا خدنگی بزد بر سرش که بر دو خت با رگ رومی سرش

بغلتا د و برگشت از و اسب تیز بجا لا چو طوس از پیش بنگرید بشد آن کوه بر چشم او تا بدید

چنین داستان زد یکی پر خرد که از خونی بد کوه کینه برد چنین گفت پس پهلوانا بارسب که بفروز دلرا چو آذر گشسب

سپلیخ سواران جنگی پوش بجان و بتن خویشتن دار و بخش تو خواهی مگر کین آن نامدار وگر نه بنیم کسی خواستار

ز ریب آمد و ترک بر بر نهاد کشته شدن ز ریب بر دست فرود ولی پر ز کینه سری پر ز باد

چنین گفت شیر ژیان با نجوار که آمد دگر گون یکی نامدار ببین تا شناسی که این مرد کیست یکی شهریارست کز لشکر ایست

چنین گفت با شاه جنگی بجوار — که آمد که کوشش کند با زریر — که این پور طوس است نامش نریمان
که خجلت باخواهر بریو تیر — بکین آمدست این جهانجوی پیر — چو پیند بر و بازوی منجنیق
بداند سپهدار دیوانه طوس — که اید رسیدیم ما بر سپاس — فرود سیاوش بر انگیخت اسب
که با جوشن از تن برونش کند — روانش ز پیکان او بر فروخت — بغتاد و برگشت از و بادپای
خروشی بر آمد از ایران سپاه — همه بر گرفتند گردان کلاه — دل طوس پر خون و دیده پر آب

رزم طوس با فرود سیاوش

روان طوس جنگی نیالید سخت — که نهد بر پشت پیل سرکش — عنان را بپیچید سوی فرود
نشست از بر زین چو کوه نرک — که آمد بر کوه دمان — سپهدار طوس است کاندر جنگ
بجوار سر آنیده گفت از زمان — بپیچم تا چیست فرجام بخت — چو فرزند و اما دار بر زم
برو تا در دز به بندیم سخت — که چون کاه رزم آمد و کارزار — چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان
فرود جوان تیره شد پای بجوار — نه بر آتش تیز بر کل نهند — چنین گفت کاراز مودگان هزار
بجنگ اندرون مرد را دل نهند — ای کوه خارا زین برکنی — از ایرانیان نامور صد هزار
تو هم گیسوار ی کز آهنی — سر اسر بپای اندر آرند پاک — بکین پدرت آید اندر کمین
نه در ماند اید ز شنگ و زخاک — بگفت و بهید شت اندر بهشت — زنی مایه پستور ناکاردان
سخن هر چه از پیش یاد آیدت — بر در پر ستیده بهشاد بود — ز دیبای چینی یکی باره بود
فرود جوان را در آباد بود — ازان سان بهی بود دیبا دمان — عنان بر کرایید و بنشاد دان
ازان بار گشتن فرود جوان — که ایدون بپاید بزرگان نژاد — مگر نامور طوس را نشکنی
چنین گفت شاه جهان را بجوار — که جست خواهی بهی کارزار — ودیگر که باشد گر اورا زمان
که ایران بپاده نسازند جنگ — اگر چه بود کار دشوار و تنگ — بیاید بپیش پشنگی گرد
چو آمد بهید بر ین تیغ کوه — بیاید پس پشت پشنگی گرد — فرود آید از باره بر خاک راه
فرود آز بجا ز این سخنها شنید — کمان را بزه کرد و اندر کشید — خدنگی بر اب سپهبد بزد
بگفتا سرت بر کسی بر مباد — دل طوس پر کین و سر پر زباد — بشد تا بر آمد بکردون سپر
کراژه بهی زد بر و بر فرود — که این نامور پهلوانرا چه بود — که ایدون بپیوده آمد ازین سوا
پرستنده کان خنده بر داشتند — بهی از جرم نعره بر داشتند — که پیش جوانی یکی مرد پیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر — بر قصند گردان ما بنده در — ازان خوار غلطان شد از نیم تیر
همیگفت هر کس سیاوش خدایگان — بپیچید ازان کار پر پای دیو — حد او ندر وزی ده رهنمای
که ایدر تو با زا آمدی تند درست — بیاب مژه خ بیا لیست — که آمد پیاده سپهدار نیو

صفحه

رزم کیوس با فرود سیاوش

چنین گفت کین راه و اندازه نیست — رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریارست بر کوهسار — چه گیرد چنین لشکر کشن خوار — نشاید که با شید همداستان — زهر گونه کوزند بر آسمان
اگر طوس کیوار تیزی نمود — زمانه بر آذر کشاسب فرود — همی جان فدای سیاوش کنم — بنالید کز این کین و آتش کنم
ز رسب کرانمایه زو شد بباد — سوار سر افراز نوذر نژاد — بخولست غرقه تن ریو تیز — ازین پیش جوئی چو جیحون نیز
کز او پور رحمت و مغفر فتاد — یکی کین بنادانی ایدر نشاد — همی گفت و جوشن همی بست کرم — همی بر تنش بر بدرید چرم
فرود سیاوش چو او را بدید — بگفت کین لشکر زم ساز — بر انند راه نشیب و فراز
همه یک زدیگر دلاور ترند — ولیکن خرد نیست با هیو لاک — سری خود خوش نی روان پاک
نباشند پیروز تر هم بکین — بکین پدر پشت پشت آورم — بر دشمنان را همشت آورم
بگو کین سوار سر افراز کیست — نگه کرد از فراز با لا بخوار — همی دانشی بر همن گشت خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم — که مرغ از هوا اندر آرد بدم — دو لشکر ز توران بهم بر شکست
بسی پای پیلان کرد خرد خرد — بسی کوه و رود و بیابان بسی — بسی لب بسپرد کردن شیر ز
برادران برادرت را کشید — بجیحون کند کرد کشتی نهید — که رزم دریای پلست و پس
چو زه راست شد تیر را کو شید — خدنگ نیا بد گذر بر زره — نتر سد ز رو مین و تیر خدنگ
بکش شست و پیکان سوی اسمان — سلیح سیاوش بپوشد شبنگ — کشان چون سپهبد بکردن پسر
کمان را بزه کرد جنگی فرود — بر خنه کرد و همیون گران — ورود آمد از نهیب و رکاب نبرد
ز بام سپیدی کیوه نعره بخواست — سر خامه چرخ بر کف نسود — که یزدان سپاس ای سر افراز مهر
که اسپت خنه تو خسته نه — ای جان کیوا ز کوا ژه بگذشت — سخنهای ناخوش همیکرد یاد
بر کیوه شد پیران تیز مرد — تو آن شد و کرد بار بسته نه — بگای پیل با تو رفتی بجنگ
چرا دید پشت ترا یک سوار — فراوان سخنها بگفت از نبرد — بر فتی سر اسپه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد مادیگی — کر دست تو بودی دل کارزار — چو گنجان دید نمود پشت
بر اشفت کیوا ز کشادیر پش — برو دادی سر بگیادگی — گر با جنگ اندیشه با ید بجای
تو اهیت مغز و نداری خرد — یکی تازیانه زد بر سرش — بر او داد و اونده سوگند خورد
که زین را گر داد نم از گشت اسپ — مهر ورد هر کو ترا پرورد — سری پر ز کینه بر بستهم
گر اسپان تو بارده و سگلش — مگر گشته گردم بسان زسپ — بکار بر و از بر افراز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد — ورا آنجا بیاد دلی پر ز غم — بدان تا بدید آید از مرد مرد

رزم پیران با فرود سیاوش

کز اسپان تو بارد دستکش — بکار فراز و فرافراز خویش — بدین سان نظاره بپرد بر
کرا بد وین کرا آید ربا — بدست گذشت — جهان پر نشیب و فراز است و دشت — دو ماند است اگر زین یکی آشت
بنابم یکی نیزه اهنای او — برفت و بکت و خونی بالای او — تو بر خیره برگ بلا را مجوی
ز زین سپهدار و چون ریخت — سپهبد که گیتی ندارد بچیز — بگرد نده گردون همی نگرد
از و بار گشته دلی پر درد — کس اورد با کوه خارا نکرد — وگر نه بران در کرپو پیای
بدو گفت پژن که مشکن دلم — کنون یال و بازو نهم بگسلم — بداد ار که جهان و خورشید و ماه
کزین کوه سیر بر نگذرانم اسب — مگر کشته گردم بکین زرسب — خرد هیچ از یکدگر نشکنیم
بدو گفت پژن بکین زرسب — چنین داد پاسخ بدو گستهم — که موی نخواهم زری تو کم
وگر زان بدی بار کی صد هزار — همه دم پر از گوهر شاهوار — نه گنج و نه جان و نه تخت و نه تاج
بجای زین را ز آن هوا است — بسا رزندا گر کشته آید دو است — کشیده زمار و بلند و ستبر
ز بهر جها بجوی مرد جوان — برو بر فکنند بر پرنیان — که اندیشه کرد از کشاد فرود
فرستاد و گستهم را پیش خواند — بسی داستان جوانی براند — همان خسروانی یکی مفرشش
بیاورد گستهم درع نبرد — بپوشید پژن بکردار کرد — چنان چون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جهان با نجوا — که آمد بنوبی یکی نامدار — برین مرد جنگی که خواهد بدست
بخنجر و نجار سر اینده گفت — که این را بایران نبینی چخیت — بهر جنگ پرروز باشد چو شیر
تو اکنون سوی بارگی دار دست — دل شاه ایران نباید شکست — بجا گیو زد بر کریان گره
برو نیزه و مین بنا بد گذار — سنر و کر بیاده کند کارزار — نگر تن که الماس دارد بجنگ
بزد تیر بر اسپ پژن فرود — تو گفتی با سب اندر ان جان نبود — سوی تیغ بار تیغ بنهاد روی
یکی نیزه زد کای سوار دلیر — بمان تا بنه بینی کنون رزم شیر — بیاید زدن گت بر زیر آهنگ
کسی کش فکنده شود اسپ جنگ — بیاشید با تیغ هندی بجنگ — بر پیکار ازان پس نیابد درنگ
چو پژن بهی برگشت از فرود — فرود اندرو تیز تندی نمود — سپهر بر سپر آورد مرد دلیر
سپهر بر درید سپه را بتاخت — ازو روی پژن بسیبی نتافت — بزد دست و تیغ ازمیان بر کشید
فرود کر انمایه زو بازگشت — همه باره و در بر آواز گشت — یکی تیغ بد تیز در دست اوی
نبرد یکی در ربسید اندروی — برامد ز باره یکی غلغلی — بدیگر یکی تیغ تیزی نهفت
ببر کستوان برزد و کرد چاک — کرانمایه رنهب اندر آمد بخاک — دلیران درو در بسیچند زود

زباره فراوان ببارید سنگ — برانست کان نیست جای درنگ — حروشیدن پژن کرای نامدار — رمزدی بپاده دلیر و سوار

چنین بازگشتی و شرمت نبود — وز بیخ آن دل و نام خیلی فرود — بیامد برطوس ایران رزمگاه — چنین گفت کای پهلوان سپاه

سزد گر برزم چنین یک دلیر — شود نام بردار یک دشت شیر — اگر کوه خارست بیکان او — بهر آب دریا شود کان او

سپهبد بداند که دارد شکفت — ازین برتر اندازه نتواند گفت — سپهبد بدارنده سوگند خورد — گزین در برآرم بخورشید کرد

بگیتی زرسم کرای سپاه — برآرم بسیارم یکی رزمگاه — تن ترک بدخواه بیجان کنم — زخونش دل وجنگ مرجان کنم

چوخورشید تابنده شد ناپدید — شب تیره برچرخ دامن کشید — دلیران فرزدار مرد نهزار — بسوی کلات اندر آمد سوار

درود برستند ازین روی تنگ — خروشن جرس خواست آواز کوس — همان دخت پران دمام فرود — روان پرز تیمار و دل پرزدود

بیامد بنزد کرای نجفت — بخواب آتشی دید کز ژرف تفت — براو فرو خیمی آن آرمید — سراسر سپهد کوه بفروختی

شب تیره بادرد و غم بود جفت — پرستنده و در رهی بوختی

صورت حال خواب جریره

دلش گشت پردرد و بیدار گشت — روانش پراز ترس و تیمار گشت — بباره برآمد سپه بنگرید — همه کوه پرجوشن و نیزه دید

خروشی زد و خیمه برسر گرفت — بیامد دمان تا بنزد فرود — که مارا بباد آمد از اختر بسر

درود زپراز نیزه و جوشنست — بدو گفت بیدار کردای پسر — که از غم چنین چند باشی نوان

زمانه زبخشش فرو نشستی — مادر چنین گفت فرد جوان — مراد و زچون روز او گشته بند

بروز جوانی پدر کشته شد — بروز جوانی پدر کشته شد — نخواهم زایرانیان زنهار

سوی جان من بژن آمد دمان — بکوشم بمیرم مگر غرم وار — یکی ترک پرمایه برسر نهاد

میان هم نسبی ریخته گشت خون — سپه را همه ترک شد چون ستبر — خروشان برآمد زخم سپهر

بیامد کمان کیانی بدست — چوخورشید تابنده نمبود چهر — دم مانی سرعین و اهنگ دای

کرا بیدن کرزهای گران — عوکوس با نالهٔ کرهای — سرکوه شد پهنهٔ دریای قیر

دلیران ترکان هر آنکس که بود — زکرد سواران واز کرزتور — سپاه فرود دلاور بکاست

همی کوه سنگ آهن آخود کرد — ازینگونه تا گشت خورشید راست — که چون او بدیدند شیر ژیان

سرنخبت مرد جوان کشته بود — درو خیره ماندند ایرانیان — زبالا سوی در ختان پیدو تفت

بدید اچ تنها خ کارزار — غمانزا به پیچید و تنها برفت — سپک شد غمان و گرانی بکاست

فراوان شبیخون همی تاختند — چوپژن بدید آن بدان نشیب — خوشابی یکی تیغ هندی بدست

بزد دست و کرزگران برگرفت — چورهام کرد ابر زرد آبدیده بگشت — همی تاخت اسپ و همی زد خروش

فرومانداز کار دست دلیر — چنان هم جداکشت ازو رویش — بزخمی پیاپاره او بردرید

کشته شدن فرود بدست رهام و پژن

بنزدیک او پژن اندر رسید

پیاده خود و چند از آن چاکران ... شده خسته زان زخم تیغ گران ... بدز در شدند نیز پیشند رو ... شد آن نامور شیر جنگی فرود

بشد با پرستندگان مادرش ... گرفتند پوشیدگان در برش ... برآری فکندند بر تخت عاج ... بنهد شاه را روز رزمگاه تاج

بهر غایله جهد و مشکین کنند ... پرستنده و مادر آیین کنند ... همیکند جان آن گرامی فرود ... همی تخت موی و همه کاخ و رود

چنین گفت چون لب زهم برگرفت ... که این موی کندن نباشد شگفت ... کنون اندر آنید ایرانیان ... بتاراج در نامور پیشمان

پرستندگان را همیران کنند ... در و باره و کوه ویران کنند ... دل هر که بر من بسوزد دهی ... روان و دلش برفروزد دهی

همه پاک برباره بایستدن ... تن خویشتن بر زمین بر زدن ... که تا بهر تن نماند یکی ... نام من ایدر مکر اندکی

که بر بنده پاک جان من اوست ... بروز جوانی زمان من اوست ... بگفت این و رخسار گان بر درید ... برآمد روانش بتیمار و درد

بیازی گری مانداین چرخ پست ... که بازی برآرد نهانها دو دست ... زمانی بیابد و زمانی بسیج ... زمانی بدست یکی ناسزا

زمانی خود از درد و سختی رها ... زمانی دهد تخت و گنج و کلاه ... زمانی غم و خواری و بند و چاه

همی جو زود باید کسی را که هست ... منم سنگدل تا شتم سنگدست ... نه پیری ز کشتی بسی کرد و بود

بباید بکوری و ناکام زیست ... بران زندگانی بباید گریست ... سرانجام نیست بالین اوی ... در دیغ آن دل و رای و دین

کز شکسته و آمد زمانش بسر ... بگاه جوانی بسان پدر ... فرود سیاوش بکام و نام ... چو شد زین جهان ناگزیده بکام

پرستندگان بر سر و رشدند ... همه خویشتن بر زمین بر زدند ... جریده یکی آتشی بر فروخت ... همه کنهار اباتش بر بخت

یکی تیغ بگرفت زان پیش دست ... درخانهٔ تارنی بسیان ببست ... سگشتان بدرید و بر برید موی ... همه رخ سار روی او خون بشوی

کشتن فرود خود را بر سر پدر خود

بیامد ببالین فرخ فرود ... بگاه جوانی بسان پدر ... فرود سیاوش بکام و نام ... رخش پر ز آب و دلش پر ز درد

کز فتش ببر پیر فرخ فرود ... بر جامهٔ او یکی دشنه بود ... دو رخ را بروی پسر بر نهاد ... شکم بر درید از بر سینه جان

در دز نگنجند ایرانیان ... بغارت بپستند یکسر میان ... چو بهرام نزدیک آن باره شد ... از اندوه یکسر دلش پاره شد

بیامد نزدیک فرخ فرود ... رخش پر ز آب و دلش پر ز درد ... بایرانیان گفت کین از کیست ... همان خوار تر مرد و هم بی هنر

کشنده سیاوخش جاگرنبود ... ببالینش بر کشته مادر نبود ... بکردار دشمن ز بر افروخته ... همان خوان و مان کنده و سوخته

بایرانیان گفت کز کردگار ... پرستید و از کردش روزگار ... بدید بس درازست دست سپهر ... به پیداو کر بر نگردد بمهر

زکیخسرو اکنون ندارد پسر ... که چندان سخن گفت با طوس نر ... بکین سیاوش فرستاد مان ... بسی پند و اندازها داد مان

زخون برادر چو اگر نشود ... همه شرم و آزرم کوته شود ... زرنام و از ننگ بر تر بود ... بفرمد بکیتی یکی کار نغز

همانگه بیامد سپهدار طوس ... براه کلاتا مزد آمد و کوس ... چو کودرز چون گیو و گودرز شنید ... زکردان ایران سپاه گران

آمدن طوس و گردان ایران بر سر فرود

سپهبد بسوی سبد کوه شد ... بیامد دمان تا در انبوه شد

چو آمد بالین آن کشته زار ... بران بر نمادر اگفتند خوار ... بفرمود تا بردر آغلنده خوار ... بکندند بهرام پر آب چشم ... نشسته بالین او پر خشم

بدست دگر زنگه شاوران ... بروا انجمن گشت کندآوران ... بر بیدار ماه و بالای یاج
سیاوش بدو خفته بر تخت زر ... اباجوشن و تیغ و گرز و تبر ... بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
نخ طوس شد پر ز خون جگر ... زدرد و غم و سوز در پسر ... تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت با طوس دیوانه گیو ... همان نامداران و گردان نیو ... که تندی زکار سیهبد بود
جوانی بدینسان ز تخم کیان ... بدین فر و این برز و یال و میان ... برادی بتندی و تیزی بباد
زتیزی کرفتار شد ریو نیز ... بنود از بد بخت ماند خبر ... چو تیغی که کرد و ز زنگار کند
چو چندی بگفتند آب آمد بچشم ... بیاریدو انگاه آمد بخشم ... بسی رنج و سختی بخود دید بید
بغرمود تا دخمه شاهوار ... بکردند بر تیغ آن کوهسار ... بدیبای زربفت و زرین کمر
تن شاهوار ش بپاراستند ... کل و مشک و کافور و می خواستند ... تنش را بدیبق و کلاب و بمشک
نهادند بر تخت و کشتند باز ... شدان تیره دل مرد با تاج و ناز ... ببارید از دیدکان آب خون
چنین است هر چند پایم دیر ... زنیل سراو از نماند نه شیر ... رهایی نیابد ز بارو برنج
چو طوس سیهبد زکار فرود ... بیرد خت و آمد ازان کوه زود ... سیه روز نش رنگ آمد ازرخم
سیه بر کرفت و برد تای و پوس ... زمین کوه تا کوه شد آبنوس ... همانکس که دیدی ز توران سپاه
همه مرز ناکردپی تا رو بود ... بهیرفت از نیکوزنا کاسه رود ... زمین کشت ازان خیمها تا مرو

رزم پژن با یلانشان

خبر شد بجایکان کز ایران سپاه ... سوی کاسه رود اندر آمد براه
زترکان بیامد دلیر و جوان ... یلان شان پیدا دل پهلوان ... درفش و سراپرده بنهشتند
بلشکر کاندر یکی کوه بود ... بلندو نشیب از نبوه بود ... سخن رفت هر کونه از پیش و کم
درفش یلانشان زتوران سپاه ... بدیدار ایشان برآمد زراه ... برزد دست و کرز ایشان برید
چنین گفت کامد یلانشان بشیر ... یکی نامدار و سوار دلیر ... کرش بسته آرم برین انجمن
برو کفت پژن که کر شهریار ... مرا داد طلعت برین کارزار ... برزم یلانشان پرخاشخر
بپژن چنین گفت کیو دلیر ... که شتاب در خنک آن نره شیر ... کنی روز بر من برین چنک تنگ
چو شیر ست نامور و نامدار ... جز از مرد جنکی نجوید نبرد ... بپیش جهاندار نیکی کلن
بدو کفت پژن مرا زین سخن ... پس آنکه نکه کن سکالد بلنک ... ابی آب بر تن رزه را کره
بدو داد کیو دلیر آن زره ... بهامون خرامید نیزه بدست ... کیا بلش بر آتش برافکنده بود
یلان شان یکی آبکون فکنده بود ... یلان شان نشسته بزین بر کمان ... خروشی برآورد و از جای جست
چو اسپش زدو رکاب بر کشید

یلاشان بدانست کامد سوار — پیاده بسنجیده کار زار — یکی بانگ برزد بر پرن بلند — منم گفت شیراوژن دیو بند

بگو اسکبار اکر نام تو چیست — که اخترهی بر تو خواهد گریست — بپاسخ بدو گفت من پرتنم — بجنگ اندرون کرد و رویین تنم

بیا شیر جنگی پدر کیو کرد — هم اکنون بپینی زمن دست برد — مرا شه کشتست این کار زار — تو بر کوه چون کرک مردار خوار

بهی بود و خاکستر و خون خوری — که آمد که لشکر بهاموون بری — یلاشان بپاسخ نکرد ایچ یاد — بر انکیخت آن دیو جنگی چیاد

وزین روی پرتن در آمد بپیش — بکف نیزه و دل نهاده بکوشش — یکی کرد نیزه برانکیخت اسب

پسنا نهای نیزه بهم بر شکست — سواران نیزه برآوکشند — بسودند ازان چوب شاخ درخت

بآب اندرون غرقه شد یکبارکی — عمود کران برکشید ند باز — دو پیکر سر از آز و دور زم باز

چنین تا بر آورد پرتن خروش — عمود کران بر نهاده بکوش — بهم مهره پشت لبک چیزراد

زبالای اسب اندر آمد شتاب — نکو نشست سر و چوش و خروش — سر مرد جنگی ازتن دور کرد

بآب اندر آمد چو شیر ژیان — بیازو کمند و مگر بر میان — خروشان و جوشان بدان ژرف کاه

دل کیو بدزین سخن پر درد — که چون کرد و آن باد دور نبرد — که تا کرد پرتن کی آید براه

بهی آمد از راه پور جوان — سر و جوشن و اسب آن پهلوان — بدو گفت پرور مایش ای پسر

برخشند با شادمانی رخابی — نهادند سر سوی او نیستاب — همان اسب و هم مغفر و جوشن

چنان شاد شد زان سخن پهلوان — که گفتی برافشاند خواهد روان — سر نامداران و دلیهم آن شاه

همیشه بزمی شاد و بر دلخوش — زتو دور باد بد بدکنش — که شد مرز توران چو دامکان

خبر یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران

سوی کاسه رود اندر آمد سیاه — ازان پس خبر شد باو افراسیاب — زمین شد بکین سیاوش سیاه

سپهبد بپیران سالار گفت — که خنجر و بخش برکشاد از نهفت — هم باد فرش و پیتره شویم

وکرنه ز ایران بیاید سپاه — نه بینم خورشید و ماه و سپاه — سخنها بشاید که کرد و دراز

وزان سو برآمد یکی تند باد — که کس را زایران نبد زرم یاد — رنرماهی لب بهم برفشرد

سراپرده و خیمها پست کرد — کشید از بر کوه بر فرق میغ — همه کشور از برف شد ناپدید

خروشو خواب و را کرد تنگ بند — تو گفتی که روی زمین بسکلد — بیکهفته کس روی ماهون ندید

تبه شد بسی مردم و چارپای — یکی را نبد جنبش جنگی بجای — همی اسب جنگی نا شب کوزد

کرای داور پاک وای رهنمای — زلشکر بیاراست پیران سپاه — بداد از نزاری کنان شد ناپدید

بهشتم برآمد بلند آفتاب — جهان شد سراسر چو دریای آب — که ایدر بسپند زنگی بناه

سخن رفت چندی زرزم و بزم — سپهبد سپه را همیکرد کرد — که کار و پی عزم پی یافتیم

که ایدر رسیدند زنگی بناه — سزد کر برانیم ازین رزمگاه — بنجشای برما که بیچاره ایم

کلات و سپید کوه تا کاسه رود — مبادا بر بوم و بر ما درود — کنون ما بدین بوم و بر مادرو

بلوس تهمتن مغز بهرام گفت | که این بر سپهبد نماند نهفت | تو مارا بگفتار خامش کنی | همی رزم پور سیاوش کنی
مکن هیچ بر جیره بر کار راست | بگیتی نگه کن که چندین بکاست | هنوز از بدی تا چه آید بدست | بچرم اندر ست این زمان و کمین
سپهبد چنین گفت کاندر شب | بند مانور تر خفتگی زر ست | اگر بود او را ز شگمان نژاد | ز رسب دلاور بند نیده زاد
نه بر سگینه کشته آمد فرود | جوانرا ز بالا سخن بر نبود | کنون از گذشته نیاریم یاد | به بیداد شد کشته او کبواد
چو خلعت ستد کیبود پرتن شاه | کران کوه نهرم بسوزد ز راه | کنونست هنگام آن بخشش | بالش سپهری برافروختن
گشاد و مشود راه لشکر مگر | بباشد سپه را بر و بر گذر | برو گفت کیبو این سخن چیست | وگر هست اهرنج بالا گچ چیست
غمین گشت پرتن بدین داستان | بیاغم بدین گفته هم داستان | مرا با جوانی بباید گشت | بپیری مگر بر میان بر بست
بمرنج و بسختی بپرورد یم | مرا برد باید بدین کار دست | بگفتار هرگز نیازرد یم | نشاید تو با رنج و من با نشست
برو گفت کیبو این من اندیشم | برین کار کردن بر افراشم | کنون ای پسر جای آسایش است | زهنگام پیری و کشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم | کر من کوه خارا بسوزم بدم | جهان لرزان و برف بر بار بود
چو آمد بران کوه اهرنم فراز | ندانست بالا ز پنهانش باز | بر آمد بکوه اندر افکنده بهر
بالش سه هفته گذر شان بود | زتفت زمانه هم از باد و دود | همه آهن بگشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو کرد رشد | پس اندر براه گرو گرد شد | همه غار و مامون سراپرده زده
چنانچون بیایست بر ساخت | ز هر سو طلایه بر و ن تاختند | سواری گر بود شان با شیر تاو
فرستاده آنجایگه داشتی | جهان کوه تا کوه بگذاشتی | کلاه کرد باید زنگیسو براه
فرستاد و گردی بهم اندر شتاب | فرستادن نرتاو و کبوده را بجایگاه سوسی و کشتن بهرام شاپور را | نبرد یک چوبان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود | بشایستگی نیز بایسته بود | تو ایدر برو و هیچ منمای چهر
گر کن که چند ست از ایران سپاه | ز کردان کرد اردو و رومی و کلا | همه غار کرما چو مامون کنم
کبوده بیامد چو کرد سپاه | شب تیره نزدیک ایران سپاه | کمندش بسر یال راد ام بود
برآورد و بهاد کبوده خروش | ز لشکر برافروخت بهرام کوش | برآمد ز جای آن همیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب | کبوده بنوک ایچ بد از شب | همیکرد رنگ کبوده سیاه
از اسب اندر افتاد و بنهاد جان | برو گفت بهرام بر کو فتاست | بهرام گفت ار دهی زینهار
بگفتا مرا هر چه پرسی بکار | بگویم ترا هر چه پرسی ز کار | مکش مر مرا تا نمایم راه
بجایی که او دارد امگاه | برو گفت بهرام با من بگو | چو با شیر دندان بپیکار کاو
بلشکر گه آورد و بگشاد جای | بفتراک زین کیانی ببست | بخنجر سرش را ببرید پست | زنام اوری و نه کرد سوار

برآمد خروش خروسن چکاو ... کبوده نیامد بنزد نژاو ... غمی شد دل مرد و پرخاشجوی ... برآهخت کوراب آور بروی

سپاهی که بود اندر او نجوآد ... وزآنجا یکه تیز لشکر براند ... چو خورشید برزد ز کوه درفش ... دم شب بشد از خنجر آبنفش

نژاد سپهبد بشد با سپاه ... بایران خروشش آمد آگاهی ... که آمد ز توران سپاه گزاف ... سپهبد نهنگ و درفش شرنگ

ز کردکشان پیش لوروف کید ... تنی چند با او ز کردان بهنج ... بر شهنشه نامش ببردند نوی ... چنین گفت کای مرد پرخاشجوی

برین نام و لشکر بجنگ آمدی ... بهامون بکام نهنگ آمدی ... چنین داد پاسخ نژاو دلیر ... که من زور دل دارم و چنگ شیر

نژادم بگو تا ز ایران بدست ... ز کردان واز تخم نیزان منم ... کنون مرز بانیم بر بن گاه ... بگفتن بزرگان و داماد شاه

بدو گفت کین را ز باکس مگوی ... که تیره شود زین منجم آب روی ... از ایران بتوران که جوید نبرد ... مگر خورد نوش خون نوذیانست

وگر مرزبانی و داماد شاه ... چرا اینچنین زین نداری سپاه ... بدین مایه لشکر دلیری بکن ... بتیری بپیش دلیران بکن

کزین پر نهنر مادر دلیر ... سر مرزبان اندر آید بزیر ... کراید ونگ فرمان دهی باسپاه ... بایران خرامی بنزدیک شاه

کنون پیش طوس سپهبد شوی ... بگویی و گفتار او بشنوی ... پرستنده و اسب آراسته ... پرستار و از مادیان و کله

نیارست کس ترک را زاد مرد ... چکویم کنم روز جنگ نبرد ... درفش مرا کس نیارد بزیر ... من امروز با این سپه آن کنم

مرا اید را کنون بگین ساخت گاه ... همان اسب و هم کوس و سغد و سپاه ... کس این را بایران نرنید نجواب ... سراورا زد و سپرد دل پهلوان

پرستار و از مادیان و کله ... بدشت کروکرد دارم یله ... مرا پس ابا کز ز بر شیب زین ... بیکی تیره کرد از میان برد میدان

من امروز با این سپه آن کنم ... که از آمد نشان پشتیان کنم ... کرا ای نامور کرد پرخاشخوز ... بهی کرز و خنجر بباید کشید

سراورا زد و سپرد دل پهلوان ... بپیری نه آئی که بودی جوان ... تبرکی برین مهر و سپر بر فکند ... بیکی تیره کرد از میان برد میدان

بهی کرز و خنجر بباید کشید ... نهاد بند کوپال و خنجر بر بوش ... بعقب سپاه اندرون کبود کرد ... بر انگیخت اسب و برآورد خروش

یکی تیره کرد از میان برد میدان ... برآنسان که خورشید شد ناپدید ... جهان شد چو آبان اهرمن سیاه ... ستاره نزید نزد رخشان ماه

بعقب سپاه اندرون کبود کرد ... بهی از جهان روشنائی نبرد ... بپیش اندرون پژن پیران چکید ... که هرگز نکردی کاری دژم

وزان روی با تاج بر سر تزاو ... کبودین بشیر ژیان بنده تاو ... یلانشان چو از رنگ و مردی و تیر ... که هرگز نبندشان دل از چنگ شیر

چو پژن چنان دید کردان تور ... بنیزه یک قلب آمد از راه دور ... چپاند بپیش بر رکیبه توز ... شب تیره بنمود دشمن بروز

بسی بر نیامد بر این روزگار ... که از رنگ سیر آمد ارکان زار ... سر بخت آن کینه ور گشته شد ... سر بهره زوران سر گشته شد

بهی شد گریزان نژاو دلیر ... پسش پژن نامدار دلیر ... خروشان و جوشان بدیده بتیر ... تو گفتی که غرنده شیر است مست

یکی تیره زد بر میان نژاو ... نماند از تنان با نژاو ایچ تاو ... کرا میزه بر بند روی زره ... بخنجر دو کشاه بند کره

بپیکند نیزه بیاز ید چنگ ... چو در کوه برغرم یازد پلنگ ... بدانسان که شاهین زناباکاه ... ربود آن کرا نامبر تاج نژاو

کراو نیایش بسر بر نهاد ... بنودی جدا از و تخواب و جاد ... چنین تا در دز بهی تاخت اسب ... پسش پژن اندر چو آذر گشسب

چو نزدیکی در سیه اسپنوی — بیامد خروشان پر از آب روی — که از من چنین روی برگاشتی — بدین در مرا خوار بگذاشتی

سزد گر پرستش پرستانی مرا — برین در بدشمن نمانی مرا — نژاو سرافراز از دل بشوخت — بکردار آتش خشم برفروخت

فراز اسپنوی و نژاو از نشیب — بدو داد در تاختن یک رکیب — همی تاخت چون باد پا اسپنوی — سوی راه توران نهاد روی

زمانی دو دیدبهب جنگی نژاو — نماند ایچ با مرد و با اسب تاو — نژاو آرزمان با پرستنده گفت — که دشوار کار آمدای نیک جفت

فرو ماند این اسب جنگی زکار — بسم بر سکال آمد و پیش غار — اگر دور از ایدر بدژم رسیم — بکام برادرش دشمن رسیم

نژاد است دشمن پیکار کی — نژاو از غم او پر از آب روی — برافراسب چون آتش اندر نشست — فرود آمد از پشت اسپنوی

برافراسب و شد نزد او بر شتاب — دلش پر ز درد و دو دیده پر آب — سیک باز گشت اسب و تنبد کار گفت — پرستش بژن کیو کیدی گرفت

برافراسب و شد نزد او بر شتاب — پرستش بژن اندر گرفته شتاب — بهانگاه بژن باو در رسید — بدید چهره چون روی ابا دید

چو دید آن رخ ماهروی اسپنوی — فرو هشته از مشک تا پای موی — رسید اندران ماه بژن نواز — گرفتش بران خوبی رخ بناز

پس پشت خویش اندر ش جای کرد — سوی لشکر پهلوان رای کرد — بشادی بیامد بدرگاه طوس — زدد رگاه برخواست آوای کوس

گرفتن بژن کیخسرو مطربه را و آوردن بلشکرگاه

کر بیدار دل شیر جنگی سوار — دمان با سگالش آمد ارگاه زار

سپهدار و گردان پرخاشجوی — بورانی اندر نهادند روی — وزان در برفتند سوی کلاه — بگاه بود برد شت ترکان گیاه

برفتند هر یک کمندی بچنگ — چنان چون بود ساز مردان جنگ — بخم اندر آمد سر بارکی — بیارات لشکر پیکار کی

نژاو غمی با دو دیده پر آب — بیامد نیز دیک افراسیاب — چنین گفت کامد سپهدار طوس — یکی لشکر آورد با پیل و کوس

یلاشان و آن اندازان مرد — بجاک اندر آمد سر و شان فرو برد — همه مرز و بوم آتش اندر زدند — فسیله سراسر بهم برزدند

چو شنید افراسیاب این سخن — غمین گشت و برجاه افکند تن — بپیران ویسه چنین گفت شاه — که گفتم بپاور ز هر سو سپاه

درنگ آمدت رای باگاهای — زپری کرایی و کرپید دلی — نشستین نداد و برین مرز ارزد

بسی خویش و پیوند ما مرده گشت — بسی مرد نیک اختر آزرده گشت — کنون نیست ایگام روز درنگ — جهانگشت برمرد بیدار ریگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب — برون آمد از پیش افراسیاب — زهر مرز مردان جنگی بخواند — بپوشید ساز سلیح و درم داد و لشکر براند

سوی میمنه بارمان و نژاو — سواران که با شید از ایدر بتاو — بجا شیر گشتی بجنگش بره

جهان گر شد از ناله گره نای — زاواز کوس و ز زخم درای — همه اسر سبر سرخ و زرد و بنفش — رنیس نیزه و کوته کوته درفش

سپاهی و جنگی تنی صد هزار — نهاده همه سر سوی کارزار — زگرد نابد ریا بند هیچ راه — رنهب و زپیل و میمون سیاه

بهیکر و پیران برفتند شتاب — برون آمد از پیش افراسیاب — سپه را یکایک همه بر شمرد — که چندست از اشکر پهلوان

چنان شاد مان گشت و روشن روان — بجا آفرین خواند بر پهلوان — که پیروز رفتی و شاد آمدی — بمینباد چشم تو هرگز بدی

بفرمود پیران که پرده سرای — بندد ز دشت سپیدانه تا مرو کوه — از ایدر سوی راه کوته رویم

بنایند گرمایند خود آگهی ... ازین مانداران بافرهی ... بگرنا گهان بر سپه آن گروه ... فرو د آورم کشن لشکر چو کوه
برون کرد کار ناگهان ناگهان ... همی حست بیدار کار جهان ... بتندی براه اندر آورد روی ... بسوی گروگرد جای گروی
میان سرخس است و ماورد طوس ... زبا ور و برجوهت آوای کوس ... به پیوست کفتار کار آگهان ... پیران بگفتند یک یک نهان
نشسته بیکجا سپهدار طوس ... زلشکر نه برجوهت آوای کوس ... که ایشان همه میگسار زند دست ... شب و روز شان جام باده بدست
طلایه سواری نزد در براه ... نه اندیشه از رزم توران سپاه ... چو بشنید پیران بلا زانجا ند ... زلشکر فراوان بتاخنها براند
که در جنگ را چنین دیر گاه ... بنودست هرگز بر ایران سپاه ... کزین کرد ازان لشکر نامدار ... سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته زشب ... نه بانگ تبیره نه بوق جلب ... چو سالار بیدار لشکر براند ... میان یلان هفت دشنام ماند
نخستین رسیدند پیش گله ... کجا بود برداشت از اهشان یله ... کو فتند بسیار و کشتند نیز ... بنو داد بر بخت بالنده چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد ... سر بخت ایرانیان گشته شد ... وزانجا یکه سوی ایران سپاه ... برفتند برسان کرد سپاه

شبیخون کردن تورانیان بر لشکر کیخسرو

همه مست بود نه ز ایرانیان ... کروهی نشسته کشاده میان
بخیمه درون کیو سپدار بود ... سپهدار کو در زراسیار بود ... خروشش آمد و بانگ و زخم تبر ... سراسیمه شد کیو پرخاش خر
بپستاده ابر پیش پرده برای ... یکی اسپ بکستوان و رپای ... زخیمه بیامد سوی کارزار ... برو برنشانید چندی سوار
برآشفت برخویشتن چون پلنگ ... که مغزم زنگار شد پرزنگ ... مرا کوفت برخیره مشیم پود ... که جانم ازین کار شد پرزدود
بیامد بایب اندر آورد پای ... بکردار باد اندر آمد زجای ... بپرده سرای سپهبد رسید ... زکرد و زنیشا سکان تیره دید
بدو کفت برخیز کامد سپاه ... بخواب اندرون این دلیران شاه ... بجنبید اندرون کرزه کاوسر ... وزانجا یکه شد نبرد پدر
همی کرد برکرد لشکر چو دود ... برانکیخت آنرا که پشیار بود ... یکی جنگ پاشیران افکند پی ... که این دشت رزم است یا باغ می
سپاه اندر آمد بکرد سپاه ... یکی بانگ برخاست از رزمگاه ... سراسیمه شد خفته ازاروکیر ... برآمد یکی ابر و بارانش تیر
برزیر برهرمت با لین رزم ... زبس تیغ و شمشیر و کوپال گرم ... سپیده چو سر زد و بهر از برج ... بلشکر نگه کرد کیو و لیسر
همه دشت ازایرانیان کشته دید ... سر بخت بیدار برگشته دید ... همیکرد کو در زهر سو نگاه ... زدشمن بپفزود و بهران سپاه
بدان اندکی برکشیدند تیغ ... سپاهی زترکان چو مور و ملخ ... سپهبد نگه کرد و کردان بدید ... زلشکر دلیران و مردان بدید
بجز کیو و کو در زره چند سوار ... که بودند با رنج در کارزار ... همه رزمگه سر بسر کشته دید ... رمین سر بسر چون کل آغشته دید
درنده درفش و کمانها نکوس ... رخ زندگان کشته چون آبنوس ... پر رپا لپسر شد لپسر پا پر ... همه لشکر کش زیر و زبر
چنین است این کنبد تیز کرد ... کهی شادمانی دهد کاه درد ... به بچارکی پشت برکاشتند ... سراپرده و خیمه بکداشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و نبه ... همه میسره خسته و میمنه ... ازین کونه لشکر سوی کاسه رود ... برفتند بی مایه و مار و پود
سواران ترکان پس پشت و پیش ... روان پرکین و دلان پرز نیش ... همی کرز بارید کفتی ازابر ... پس پشت برجوشن و خود و کبر

بند کس بکشک اندرون پایدار — بهی کوه کردند کردان حصار — فرومانده اسبان و مردان جنگ — یکی را ببند بهوش و نی بوی و رنگ

سپاهی برین کوه گشتند باز — شده مانده از رزم و راه دراز — زمامون سپهبد چو برگشته شد — زبیکار رکتان پی ابوته شد

فراوان کم آمد ز ایرانیان — خروشی برآمد بر دار میان — همه خسته و بسته بدان زینت — شد آن کشته بر خسته یادگار است

زن تاج و تخت و زپرده سرای — نه نهب و نه مردان جنگی بجای — نه آباد بوم و نه پرورد کار — زان آن جنگان را کسی جز خدای

بسر بر پر خید کریان شدند — وزان خسپکان خید بریان شدند — چنین گشت رسم جهان جهان — که گردار خویش از تو دارد نهان

بهی با تو در پرده بای کند — زتیری واز پی نیاری کند — برنج خود ازیم در جنگ آز — چه دانیم بازار کار از زراز

زبادآمدی رخت خواهی برد — چه دانی که با تخم خواهند کرد — دو بهره از ایران سپه کشته شد — دگر خسته از جنگ برگشته شد

سپهبد زپیکار رویرا گشت — دلش ناخود اهمچو پیکار گشت — بلشکر گه اندرزمی خود بزم — سپه آرزو کردن جام نرم

چه خوالی که چندین زمان کرگذ — زخیبید یک تن نه پیدا گذشت — نه پور و نبیره نه بوم و نه بر — جهاندیده کودر ربا پیر سر

زخواجستگان نزابرش خورشگ — همه جا غریوی بخونی سرشک — جگرخسته وراه جوی آمدند — جهان دیدگان پیش او آمدند

یکی دیده بان برسر کوه کرد — بکاوید کان سوی انبوه کرد — طلایه همیگشت بر هر سویی — مگر بابد آن دردرادار رویی

یکی نامداری از ایرانیان — بصر غود تا تنگ بند میان — دهشاهرا آگهی زین سخن — که سالار لشکر چه افکند بن

چورو زبید آمد برایرانیان — سراز از نخستش چه آمد زبان — چمیده برشاه برداگهی — که تیره شد آن روز کار بهی

چوشاه دلیران سخنها شنید — بجوشید وازغم دلش بردرید — برادر پرازدرد لشکر فروز — برادر پرور دلشکر فروز

زبان کرد کویا بنفرین طوس — شب تیره آگاه نابک خروس — دبیر خردمند را پیش خواند — دل آگنده بود ش اهرمن فشاند

نامه کخسرو بنزد فریبرز رفتن برطوس

یکی نامه بنوشت پرآب چشم — زسوک برادر پرازدرد و خشم

بسوی فریبرز کاوس شاه — چنان چون بود سار آئین و راه

بنام خداوند خورشید و ماه — یکی نزد برما کیان سپاه — سرنامه بود از نخست آفرین

جهان و مکان و زمان آفرید — که اورا دبیر نیکویی دستگاه — بهم اوکرد پیروز و بهم اوشکست

رهایی بیابد سرازبند او — پی مور و کوه کران اندر آید — خرد داد و جان و تن زور مند

زخورشنده خورشید تا تیره خاک — یکی را دهد فر و اورند او — یکی را دکر شور بختی دهد

بتوان فرستادش بسپاه — همه داد بیدم زیزدان پاک — بشد طوس با کاه و نایی درفش — یکی را دکر شور بختی دهد — پیار و غم و درد و سختی دهد

دریغ آن برادر فروزد جوان — برادر شد از کین نخستین تباه — بکیتی چنان تیز مهتر مباد — زلشکر چهل مرد زرینه کفش

سرنامداران وپشت کران — دریغ آن فرود سیاوش درنج — وزین کونه سالار و لشکر مباد

زدرد پدر زار و کریان بدم — بزان درد یکچند بریان بدم — کنون بر برادر بباید گریست — که باز و ردل بود بهاکر زریخ

مرو کخدم اورا براه جرم — فرن بکلات و سبد کوه دم — زان ره فرودست با مادر — بندانم مرادشمن و دوست کیست

ندانند کز این لشکر آرین کیند ... از ایران سپاهند خود چند چند ... در این انجمن کز جهنده نژاد ... که طوس فرومایه را داد باد

اگر پیش ازین او سپهبد بدست ... رگاه و سپس شاه اختر بدست ... بدرزم اندرون نیز خواهد آرمش ... چو بهای نشیند شتابد آرمش

بهرجا همه هست نزدیک او ... مبادا چنان رای تاریک او ... چرا این نامه خوانی همه آشکار ... زدل دور کن خرد و آرام و خواب

بسیک طوس را باز کردان بجای ... زمان مکر و فرزند بیچ رای ... تو می باش با کاه و بالای خویش ... سپهدار و سالار زرینه کفش

سراغاز کو در زاران انجمن ... بهرکار باشد ترا رای زن ... نگهدار و باش و همی جای جای ... مکن هیچ برجنگ جستن شتاب

بتندی مجوی ای ایچ رزم از نخست ... همی باش تا چشمه کرد درست ... ترا پیش رو کیو باید بجنگ ... که فرو برزست و جنگ پلنگ

فراز آور از هر سوی ساز رزم ... مبادا که آید ترا رای بزم ... نهاد از بر نامه بر مهر شاه ... فرستاده را کرد برگشن راه

زرفتن شب و روز نا سای هیچ ... بهر منزلی اسب دیگر بسیج ... پیامد فرستاده هم زین نشان ... بنزدیک آن مهتر سرکشان

بنزد فریبرز رسید نامدار ... بداد آن زمان نامه شهریار ... فریبرز طوس و پیلان را بخواند ... زکار گذشته فراوان براند

همان نامور کیو کودرز را ... سواران و گردان آن مرز را ... بداد از زمان نامه شهریار ... جهان را درخت نو آمد ببار

بزرگان و شیران ایران زمین ... همه شاهزاده خواند زافرین ... بیاورد طوس آن گرانمایه فش ... اباکوس و پیلان زرینه کفش

بنزد فریبرز برزند گفت ... که آمد سر از سهراب ارجمند ... همه ساله بخت تو پیروز باد ... همه روز روز تو نوروز باد

برفت و ببرد آنگهی پرنوذری ... سواران جنگاور لشکری ... بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ ... بره برنگردانیچ کوه و درنگ

رسیدن طوس نزد کیخسرو و در بند افتادن

رهین را بیوسید و در پیش شاه ... دران انجمن طوس لب کرد باز ... وزان پس برو گفتگوهای دراز ... که کم باد نامت ز گردنکشان

بدشنام بگشاد لب شهریار ... زگردان نیابد ترا شیر هم یار ... نگفتم مروسوی راه جرم ... برفتی و دادی دلم را بیم

نرستی همی از جهاندار پاک ... نژاد سیاوخش را کاچی ... برادر برافراز خنجی فرود ... که چون او کس اندر زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار ... چو تو لشکری خواستی در نگار ... وزان پس که رفتی بدان جایگاه ... نبود ت خبر آتش نیم و کاه

ترا جا بکینست در شارسان ... ترا بند و زنجیر و بیمارسان ... ترا پیش آزادگان کار نیست ... بجای چون ترا رای هشیار نیست

سراوار مسماری و بند و غل ... نه اندر خور تاج و دیهیم و مل ... درینغا که ناکاره دیده بخوار ... کرفت آن سخنهای شوخ آشکار

اگر زنجای تن بارکی ... تن طوس جستی بپیکارکی ... زمانه ببستی از آن طوس ... که نعره بنالد برو برتوس و کوس

ترا داد از زندگانی امید ... وکر نه بغرمودی تا ترا ... بدادش کر دی جدا از تنت ... بروجاودان خانه زندان تست

همان کو هر بر نگهبان تست ... زپیش خود شش اندر فرستد بند ... به بندد از دلش هیچ شادی مگند

فرستادن فریبرز نامه نزد پدر

فریبرز بنهاد بر سر کلاه ... کهم پهلوان بود و هم پور شاه

وزان پس بفرمود رنامه را ... که پیدا کند با کهر نام را ... ازان کوه نزدیک پران شود ... بکوید فراوان وزو شنود

بدو گفت رو نزد پیران خرام — زمین نزد آن پهلوان برپیام — بگوشش که گردار گردان سپهر — همیشه چنین بود پرورد و مهر

یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند — کسی کو یلان جست مردان بود — شبستون نه پیکار و مردان بود

شبستون نه پیشه کند آوران — کسی کو کراید بکرز گران — تو گر با درنگی درنگ آوریم — ورت رای جنگست جنگ آوریم

زنیش فرپیرز رنام کرد — برو نرفت و پیغام نامه ببرد — بپرسیدش از نام و از خانگاه — بپرسید طلایه بدیدش راه

بدو گفت رنام جنگی منم — نهرمند و سپه‌دار و سنگی منم — بپرسید طلایه بدیدش شاه — بپیران رسانم برین رزمگاه

برپیش طلایه بسواری چو گرد — پیام فرپیرز رکاوس شاه — پیامد سوی پهلوان سپاه

بغرمود تا پیش آوی آورند — سخنها همه یاد کرد — کرنام گو و زر ازان رزمگاه — برنجید از انهان بدانش آوی

چو پیران ورا دید بنواختش — بپرسید و برخت بنشاختش — سرایینده رنام شد پیش اوی — برآورد رنام راز اندرنهفت — پیام فرپیرز را باوی بگفت

چنین گفت پیران برنام کرد — کرایین جنگ را خود نتوان نبرد — نه دیدیم با طوس جای درنگ

بمرز اندر آمد چو گرگ برنگ — همیگشت پیل با گل خورد و بزرگ — بدو نیک این مرز نیکسان نگرد

مکافات این بر کنون یافتند — اگر چند گاه شبستان نهفتند — چنانچون ترا باید اکنون بجای

گر اکنون نگه گیاه خواهی درنگ — زلشکر بیارم سواری بجنگ — وگر جنگجوی منم جنگساز — بپارای و برکش صف و رزم ساز

چو یکی مه برین مرز توران زمین — وزین مرز توران زمین بگذری — برایند بکسیر سوی مرز خویش — چو بینید بیدار دل از خویش

وگر نه هم اکنون برآرای جنگ — مخواهید ازین پس زمانی درنگ — یکی جلغت آراست رنام را — چنانچون بود در خور نام را

بنزد فرپیرز رنام کرد — بیاورد نامه چنانچون ببرد — فرپیرز چون یافت زو رزمخبر — بهر سو بیارید چون تیر جنگ

سر بد رها را گشاد و ببست — زهر سو سپاهان و کوهان و کفت — کشیدند و لشکر بیاراستند — زهر چیز لختی بپرداختند

چو آمد سرماه و هنگام جنگ — رزم ترکان و ایرانیان با بنوه — زمان تا زمان گشتند و آرام و ننگ

خروشی برآمد زهر دو سپاه — برفتند یکسر سوی رزمگاه — زبس نای رویق هندی درای — هوا بانگ اسبان و دست سواران

هوا بانگ اسبان و دست سواران — زگوپال و تیغ و کمان و سنان — تو گفتی جهان خود پر از آهنست — وگر آسمان بر زمین یک تنست

ببندید پشه را رو رنگ گذر — زبس گرز و تیغ و سنان و سپر — رد و موبد و مهتر مرزبود

سوی میسره اشکش تیز چنگ — کو دریای خون بود و هنگام جنگ — یلان با فرپیرز کاوس شاه — درفش آرش پشت درفش گاه

فرپیرز با لشکر خویش گفت — کرازما هرا سنه اندر نرفت — یکامروز چون شیر جنگی کنید — جهان بر بد اندیش تنگی کنید

کزین ننگ برجاودان بر سپاه — نخندد هیی کز ورا روی کژ — یکی تیر باران بگردند سخت — چو باد خزان بر جهد برد رخت

تو گفتی هوا پر کرکس شدست — زمین از پی پیل چون بیشه شدست — زتیر و ز گرز و ز شمشیر کرد — سپاه

درخشیدن تیغ الماس گون — بگرد اندر آتش بگردانه خون — تو گفتی زمین روی رنگی نماند — ستاره پی پیل جنگی نماند

زبس نیزه و گرز و شمشیر تیز — برآمد هی از جهان رستخیز — زخلق سپه کیو شد پیش صف — خروشان و برلب آورده کف

پسش نامداران کوه در یناغ — کرانیشان بدی راه سوی دو زان — بر تیغ و بر نیزه پرخاش او — هی از آهن آتش فروزنده شد

چو شد رزم کوه در زویران دشت — چو ذصد تن از تخم پیران گشت — چو دیدند لشکر گسل رو شدند — کز لشکر گشن برخواست گرد

یکی حمله بردند بر سوی کیو — بران کرزداران پیران پنجو — بباریدتیر از کمان بران — بران کرزداران و جوشن وران

فکندند ازان پس بیاز و کمان — بگرز و بشمشیر در یکزمان — زپیش کشتگان شد زمین ناپدید

یکی روی از دیگری برنگاشت — نه یکبار شت آن بایکبار گذاشت — چنین گفت هومان شکوهیده رو — که بر قلبگه حبت باید برزد

فریبرز بایدکران رزمگاه — کریزان نیاید زلشت سپاه — بخنجک ایدآن رزمگاه و نبرد

برفتند پس تا بقلب سپاه — بخنجک فریبرز کاوس شاه — سکشت اندر آمد بدشت کجران

بدادند کردن کشان جای خویش — بسو دند تیغ بارای خویش — زکردان ایران بدکیش هیچ

بدیدند بر جای کوس و درفش — زبیکار رشد دیده تاشان بخشش — ازان کار زار اندیشه آمد

بگون گشت کوپس هم دشتبان — بنیروی یزدان و فرخ نشان — زخون کوه و دشت و در آشیبود

چو دشمن زهر سو برانبوه شد — فریبرز بر دوهن کوه شد — بران زندگانی بباید گریست

همی بود بر جای کودرز و گیو — زلشکر بسی نامداران نبرد — درفش فریبرز کاوس شاه

بدیدند ویلان سپه راندند — بکردار آتش دلش برد مید — برآمد زکودر زنان رستخیز

بدو گفت کیوای سپهدار پیر — بسی دیده رزم و کوپال تیر — بباید بسر بر مرا خاک رخت

نماند کسی زنده اندر جهان — دلیران وارکار دیده مهان — در نگی ترا زمرگ چیاره نیست

چو پیش آمد این روزگار درشت — ترا روی بینند تبر گذشت — بیارم بر خاک کشواد تنگ

زدانا نه نشیندی این داستان — گر بر کوه یاد از گفته باستان — تن کوه را خاک ماند بشت

تو باشی و بهتاد جنگی پسر — ستوده بسی نیز شتران نر — وگر کوه باشد زبن برکنم

چو کودرز شنید گفتار کیو — بدیدار آن سرترک گردان نبرد — بشمشیر جوشن بپوشید و خود

کرازه بردن آمد و گستهم — ابا برته و زنگه آمد بهم — بگوزند سوکند های گران — که پیمان سکشتن نبود اندران

کزین رزمگه برنتابیم روی — وراز کز خون آید بگیتی بجای — مگر نام رفته بگشته آوریم

وزآنجا یکه ران بنیشاد بند — برزم اندرون کز بنگذارد بند — زمانه بهی بر بدی گشته بند

بدشمن بسی نامور کشته شد — بسوی فریبرز برگشن عنان — بدیشان همی آر آخر کاوبان

بدین گونه فرخ فریبرز با آن درفش — بیاید گذر وی دشمن بکوبش — که پیمان بدیشان نبود اندران

مکر خود فریبرز با آن درفش — چو بشنید پیران بدان گفتگوی — بپیلد بکردار اندر گشیب

نبد روز نیکان را ایرانیان ... ازان رزم جستن سرآمد زمان ... تن خیشکان خوار بگذاشتند
بدانجا کجا تخت برگشته شد ... دمان باره یکسر تهمتن گشته شد ... پیاده بمیرفت تیزه بدست ... اباجوشن و خود بر سان مست
چو پیران بگسیتهم نزدیک شد ... شب آمد همی روز تاریک شد ... بدو گفت همین برنشین از نسیم ... کرامی تر از تو بنا شد کسم
نشستند هر دو بران بارگی ... چو خورشید شد تیره بگماره ... همه سوی آوان دمن کوهسار ... کزیران بر فتند و برگشت کار
سواران ترکان بهر شاه دل ... زدرد و غمان گشته آزاد دل ... بلشکر گه خویش بازآمدند ... کزان زنده و زرم پساز آمدند
زکردان ایران برآمد خروش ... همی کرد شد از نالهٔ کوس گوش ... همی مویه کردی جدا هر کسی ... که بودند کشته گرامی بسی
دوان رفت بهرام پیش پدر ... کای پهلوان یلان سر بسر ... برانگه که آن تاج برداشتم ... بنیزه بابر اندر افراشتم

از برای رفتن بهرام تا زمانیکه کشته شدن برزو و نزاو

یکی تازیانه زمن گم شد ست ... چو گیرند پی مایه ترکان بدست
بهرام برخنده باشد همیش ... جهان پیش چشمش شود آبکیش
بنشته بران جرم نام منست ... سپهدار ایران بگیرد بدست ... همیشه مرا ننگ باشد ازین ... ازین ننگ نام شود بر زمین
درآید مرا نام مردی بخاک ... ازین غم کنم جامه بر خویشتن چاک ... شوم تیز و تازان بازار آورم ... وکر سر بگوشش بگذار آورم
مرا این از اختر برآمد همی ... که نام نجاک اندر آید همی ... بدو گفت کودرز کشوادگر ... همی تخت خویش اندر آری بسر
زبهر یکی چوب بیشه دوال ... شنوی دردم اختر بد فعال ... چنین گفت بهرام خیکی کرمن ... نیم تهمتن زاده و انجمن
بجایی توان مرد کاید زمان ... بگوی چرا راند باید کان ... بدو گفت کیوای برادر مشو ... فراوان مرا تازیانست نو
یکی شوشه زر و سیم آید پدید ... دوشبش زخوشاب و از گوهر ست ... فرنگیس چون گنج بگشاد سر ... مراداد چندان سلیح و کمر
یکی درع و تازان برداشتم ... بتوران درکارزار بگذاشتم ... یکی نیزه بخشید کاووس شاه ... بدر و بکوه هر چه تابنده ماه
دکر پنج دارم همه زرنگار ... بروبافته کوهر شاهوار ... تراانجشم این همه تازیدر ... یکی جنگ را خیزه بارای نو
چنین گفت باکیو بهرام کرد ... کراین ننگ راخوار نتوان شمرد ... شمار ازرنگ وکنارست خفت ... هر آنگه که شد نام بانگ نخست
کرایدونکه تازان بازار آورم ... وکر چند رنج دراز آورم ... بروبرای یزدان دکر کونه بود ... بمان کردش بخت وارونه بود
هر آنگه که بخت اندر آید بجوان ... بکوشش نماید سخنها بر آب ... برزه اسب و آمد بران رزمگاه ... درفشان شده روی کهتی تباه
همی زار بگریست بر کشتگان ... بران داغ دل بخت برکشتگان ... تن ریو تیز اندران خون و خاک ... شده غرق و خفتان برو چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر ... کزار اجوانا سوار دلیر ... چو تو کشته اید رچه یک مشت خاک ... بدر اندر ایوان و تودر مغاک
بکرد برادر یکایک بگشت ... که بود ند افکنده بر بهن دشت ... ازان مادران یکی نیز نبود ... بشمشیر ازیشان بجان نیز نبود
همی بارد انست بهرام را ... بنالید و پرسید ازو نام را ... بدو گفت ای شیر من زنده ام ... بر کشتگان اندر افکنده ام
سه روز ست تا من و آب و نان ... مرا بر یکی جامه خواب ارزنست ... بشد تیز بهرام تا پیش اوی ... بتن مهربان و بدل خویش اوی

بدو گفت کریان و رخ را بخست ... همی غوطه بر دید و او را بست ... بدو گفت مندیش کین نگذرد ... به بودن این بر نگذرد

چو برپیستم کنون سوی لشکر شوی ... وزین چشمگی زود تهمتن شوی ... یکی تازیانه برین برز مکاه ... زمین کم شدست از پی تاج شاه

چو آنرا بیابم بیایم برت ... رسانم بزودی بر لشکرت ... ور آنجا سوی قلب لشکر گشاد ... های جست تا ها تازیانه بداد

جهان تل کشتگان اندرون ... برو بر ریخته خاک و بسیار خون ... ور آنجا سوی قلب لشکر گشاد ... وز ایشان خروشیدن آمد بداد

خروش دم مادیان یافت اسب ... بجوشید بر سان آذر گشسب ... فرود آمد از اسب و آن برگرفت ... غمین گشت بهرام و از جان گذشت

همی شد دوان تا رسید اندروی ... سوی مادیان روی بنهاد و گفت ... یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو بغشار و ران هیچ نگذارد ... چو برگرفت هم در زمان برنشست ... که شمشیر زد بر پی بارگی

وزانجا که تابدان رزمگاه ... چنان شکدل شد پیکار جوی ... زنیس چون گل ارغوان گشته دید

بیامیختند کاکنون چه سازیم ... سراسر همه دشت پر کشته دید ... سواری صد از قلب لشکر جدا

که او را بگیرند ازان رزمگاه ... درین دشت فیاپاره و راه جوی ... بدو شش بر پهلوان سپاه

در رزم بهرام با رکتان

کمان را ببره کرد بهرام شیر ... بیارید تیر آن سوار دلیر ... بر پرانمش کس کی ماندی

از ایشان فراوان بخست و بکشت ... چو شیر ژیان بود و نیرو نهشت ... بنزدیک پیران نهاندی روی

چو لشکر ز بهرام شد ناپدید ... ز هر سو بسی تیر کاوس آمد ... بگفتند او را بجمله کوان

فراوان سخن رفت ازان هر دوان ... ز پیکار او آشکارا و راز ... پیاده بگرد و خود از جنگ سیر

بپرسید پیران که این مرد کیست ... بگفتند کاینت نهر دلیر ... که لشکر سراسر بروبر و شست

برو بین چنین گفت پیران گهیز ... یکی گفت بهرام شیر اوژنست ... زمانه بر آساید از داوری

ز لشکر کسی را که باید ببر ... ازین نامداران ورا نام هست ... نبود ش بس اندیشه از هیچ کس

بتیر انداشت بهرام شیر ... که بهرام را نیست راه گریز ... که شد روز تابنده چون لاجورد

چو روبین پران زنیرش بخست ... که وی پهلوانست و زیر نهنگ ... پر از درد و تیره روان آمدند

که هر کز چنین یک پیاده بجنگ ... نهاده سر بر سر و چنگ زیر ... بلرزید بر سان شاخ درخت

نشست از بر باره تندباز ... یلانرا بهم کند شد پای و دست ... چو بشنید پران غمی گشت سخت

تو تا با سپیاوش بتوران بدی ... بدید یم جنگ نهنگ ساز ... پیاده چو اسپاهتی کارزار

بباید که با این نژاد و گهر ... همی رفت با او بسی رزم ساز ... نشستن بهان مهر بر زد نست

پیاتا بسازیم سوگند و بند ... همانا نیاورد خاکش بزیر ... بکرید ترا دوده و کشورت

پیاده تو با لشکر نامدار ... مرا با تو مان و سخن خوردنست ... چه خویشی بود رای پیشی کنم

نتابی مخور با تو تخت زنهار ... ز بالا نجاک اندر آمد بزیر ... خردمند و بیدار و روشن روان

بدو گفت بهرام کای پهلوان ... وزان پس یکی با تو خویشی کنم

سه روز نست تا ما جریده بیابان ... همی رزم سازم بروز و شبان ... مرا حاجت از تو یکی بار کیست
برد مرمرا سوی آزادگان ... بر پرگودرز کشواد گان ... بدو گفت پران کرای نامجوی ... چه گویی که این رای نه نیست روی
ترا این بیاید که گفتم سخن ... دلیری تو پرچیره تندی مکن ... ببین تا سواران این انجمن ... نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن نازنین تخمه مهران ... زند بهیم داران و گند آوران ... زنیکار تو خسته و کشته شد ... بران رزم بافاک آغشته شد
که جوید کدر سوی ایران گیو ... مگر آنکه جوشد و رامفرود جوان ... اگر نیستی بیم از او بیشتاب ... که کرده سرش زین سخن پر ز آب
ترا با رکی دادی ای جوان ... بدان تات بودی بر پهلوان ... بگفت این و برگشت و شد باز جای ... دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر بر تاو ... بزیر وی اندر یکی تیز تاو ... زپران پرسید و پران نگفت ... که بهرام را از یلان چیست جفت
زنهرش بدادم بسی پند و چوب ... نمودم بدو راه و پیوند خوب ... سخن را نبد بر دلش هیچ راه ... همی راه جوید بایران سپاه
بدو گفت کز بهر جان تر اهنیت تاو ... شوم گر پیاده بجنگ آرش ... سر اندر زمان زیر پیکان آرش
چو بهرام را دید نیزه بدست ... یکی برجوشید چون پیل مست ... پیاده یکی مرد و چندین سوار
بایران گرایید خواهی همی ... سرت بر فرازید خواهی همی ... که آمد گر با تو سر آید زمان
بیارانش فرمود کاندر بهید ... بتیر و بگرز و بزوبین و بید ... هر آنکس که بود از دلیران سری
کمانرا براورد و بهرام کرد ... بتیر از هوا روشنایی ببرد ... چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ ... همی خون چکاند ز نیزه بمیغ ... بتیر اندر آمد ز بالا بروی
چو بهرام یل کشت پای توش ... پس پشت او اندر آمد ز تاو ... یکی تیغ زد بر سر و گرد اوی ... که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گذار ... فرو ماند از رزم و برگشت کار ... بگرداند آتش عنان را دل لبوخت
بر بید از و روی خود را زرام ... بجوش آمدش در جگر خون گرم ... دل کیو گشت از برادر درشت
بر ژن چنین گفت کای نامجوی ... برادر نیاید همی باز جای ... بباید شدن تا ورا کار چیست ... بنا ید که بر رفته باید گریست

رفتن گیو و پژن بطلب بهرام

دلیران برفتند هر دو چو گرد ... بدان جای پرخاش و جایی نبرد
هم خسته و کشته دیدند باز ... هم دشت پر خسته و کشته بود ... جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند ... پر از آب و خون دیده بشتافتند ... بخاک و بخون اندر افکنده چهر ... فتاده ازو دست و کشته گهر
همیریخت آب از بر چهر اوی ... پر از خون دو تن دیده اندر ادوی ... تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چو باز آمدش هوش و جای خویش ... چو بازآمد آرش همی کجای خویش
چنین گفت با گیو کای نامجوی ... مرا چون بپوشی بتابوت روی ... تو گیین برادر بخواه از نر تاو
مرا دید پران و گیسو بخست ... که با من بدش روزگار نخست ... مدارد بمگر کاو با شیر تاو
تن من شد او جای پیکار تست ... مگر دایچ یاد از نر آورد و نشست ... بخسپند از آغار کار ایچ گین
چو بهرام گردان این سخن یاد کرد ... بیارید گیو از مژه آب زرد

بداوارد اندوه سوگند خورد | برو رنشید و شب لاجورد | که جز ترک رومی نه پیوندم | مگر کین بهرام بازآورم
برازدر پرکین زمین برنشست | یکی تیغ هندی کرفته بدست | برانکه کرشد رها کیتی سیاه | نژاو ازطلایه بیامد براه
چوازدور کیو دلیرش بدید | عنان نزاد بپیچید ودم درکشید | چو دانست کز لشکر اندر کذشت | زکردان وکرد کشان کاو کذشت
زقرا کل بکشاد پیمان بکند | میان نژاو اندر آمد بلند | بران اندر او آورد نیرو و کفت | بدانسانش ازپشت زین برکفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند | فرود آمد و دست کردش بند | نشیبت از برساب و او کشان | پس اندر رهی برد چون پاسبان
چنین کفت با او بخوبش نژاو | که با من نماندای دلیر ایچ کاو | چکردم کزین پیشمار انجمن | بشبکیره دوزخ بمونم بمن
بزد برسرش تا زیانه دو نیم | بدو کفت کین جای کفتار نیست | ندانی مهی این بد شورنخست | کدر باغ کین تازه کشتی درخت
کرا بالاش تا بچخ هم برنبود | تنش خون خورد بار او بر نبود | شکار تو بهرام باید بهک | نه بینی کنون زنده کام بهک
چنین کفت با کیو جنکی نژاو | که تو چون عقابا و من چون چکاو | زبهرام بر بر نبردم کمان | بهرام بر بر نبردم کمان
کرچون من رسیدم سواران چین | درکشته بودند بر دشت کین | توان بد کز بهرام بیجان شدست | زبهرش دل کیو بیجان شدست

کشتن کیو نژاو را بخون برادرش بهرام

کشانش بپاورد کیو دلیر | بپیش جکر خسته بهرام شیر
بدو کفت کای بیک سر بیوفا | مکافات سازم جفا را جفا | سپاس از جهان آفرین کرد کار | که چندان زمان دیدم از روزکار
که پشت روان بد اندیش تو | بپردازم از تن کنون پیش تو | بهی کرد خواهش از ایشان نژاو | بیهوده نشد آرزش خوش تاو
بهیکونت ارایم و ننک کار تو بود | سر من بخنجر درودن چیسود | یکی بنده باشم روان ترا | پرستش کنم کوربان ترا
بکیو آنکهی کفت بهرام کرد | که هر کس کز ایدر بیاید بمرد | کر ایدر روان کرز و برتم برسید | همان روز مرکش بیاید رسید
سر یکتا هش روان را مومن | بجان تا کند در جهان یاد من | برادر چو بهرام را خسته دید | نژاو جفا پیشه راسته دید
خروشید و بکرفت ازین نژاو | بر یدش سر از تن بسان چکاو | زکار سپهری شکفتی بماند
خروشی برآورد کاندر جهان | کو دید آن نبرد خدنککار و نهان | که ارمن کشم یا کشی پیش من | برادر بود یا بود خویش من
بکفت این و بهرام بیجان بداد | جهانرا چنین است رسم و نهاد | عنان برزکی هر انکس که جست | نخستش بیاید بخون دست شست
اکر خود کشد یا کشیدش بدرد | بکرد جهان تا توانی مکرد | خود تا بد اندر لهب نرکشش | بپژمرد سیر و انکهی بیرنشست
بپاورد کیو از جایکاه بزد | بکرد ارشاها نکی دیکه کرد | بیاکند مغزش بشمشیر و کبر | تنش را بپوشید چنی حریر
برآمین شاها نش برتخت عاج | نشاند و مر او را بیخشید تاج | درو خمه را کرد سرخ و کبود | بکفتی که بهرام هرکز نبود
شد آن لشکر نامور سوکوار | زبهرام و از کردش روزکار | چو برزد سر از کوه تابنده شید | برآمد سر کج و ورو رسید

بازکشتن لشکر ایران از توران

سپاه پراکنده کرد آمدند | بهی هر کسی داستانها زدند
که چندین ازایران بکشته شدند | سر بخت سالار ما کشته شد | چنین خیره شد روی کیتی بخنک | سپه را کنون نیست جای درنک

برشاه باید شدن پهلوان | به بینیم تا چه بود در زمان | اگر شاه را دل پر از جنگ نیست | مرا و ترا جای آهنگ نیست
پسر بی پدر رشته بی بر بلی | شده کشته و خیره کشته چکر | اگر جنگ و فرمان دهد شهریار | بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم و دشها پر از کین کنیم | همه بوم و بر پر ز نفرین کنیم | بر ین رای ازان مرز گشتند باز | همه دیده پر خون و دل پر گداز
برادر ز خون برادر بدرد | زمانشان ز خویشان پر آباد کرد | برفتند یکسر سوی کاسه رود | زمانشان ازان کشتگان ناپدید
طلایه بیامد به پیش سپاه | کسی را ندید اندر او آرد گاه | بپران فرستاده زود آگهی | کز ایرانیان گشت کشتی تهی
چو بشنید پران بسیبک زمان | بهر سو برافکند کار آگهان | چو برگشتن سرکشان شد درست | سپهبد زاندوه روان گشت سست
بیامد بشبگیر خود با سپاه | همه کوه و دشت بیابان و غار | سراپرده و خیمه بر پشتبار
بلشکر بفرمود و خود بر گرفت | کز روز فزارنت و روز نشیب | کهی شادمانی و کاهی نهیب
جهان بر که با جام با شیم و رود | همی بگذرانیم روزی بر ود | بیاسودی برافکند هنگام خواب
سپهبد بران آگهی شاد شد | زنیمار و درکش دل آزاد شد | بهشتند آذین ره ایران
همه بام و در جامه آذین کشند | درم بر سر او همی ریختند | پذیره صدش خویش با سپاه
چو آمد نزدیکی شهرشان | دو هفته ز ایران و انیران گذشت | همی برشد آوای خیک و دهل
سیم هفته پران چنان کرد رای | که با شادمانی شود باز جای | کز بر شمارت بگردد شتاب
زد بیاواز کوس شاهوار | ز زرین کمرهای کوهر نگار | ز شمشیر هندی ز زرین نیام
یکی تخت بر مایه از عاج و ساج | ز بر ورزه مهدی ز بیجاده تاج | پر از مشک و عنبر ز بر ورده جام
بزد یک پران و پرستنده چیر | وزان پس لبسی هدیها داد نیز | سپه را ز دشمن نگهدار باش
سپهبد چو برگشت از پیش شاه | برو گفت شاه ای کوی نیک خواه | پر اکنده بفرست هر سو نهان
که گیهر و امر و ز با خواستست | برادر و دشمن کشور آراستست | چو شد کار ازین پیش خیره مخواه
ز بر گشته دشمن پس ایمن مشو | زمان تا زمان آگهی خواه نو | توانین بخشی بر بیچد روان
سپهبد ز پران و آن انجمن | نهادند سر سوی راه ختن | کسالار را بود و پیوند وی
بپای آمد این داستان فرود | دگر بر علی آنکه ایمان نمود | کدل را بنامش خرد داد راه
ز مایه بر مصطفی بر درود | بنام خداوند خورشید و ماه | ازو یم نوید و بد و بیم امید
خداوند هستی و هم راستی | خداوند کیوان و بهرام و شید | پی مور بر بهستی او نشان
پرستیدن مرو را ندانم همی | ازو زیست پیدا زمان و مکان | روان ترا آشنایی دهند
ز کردنده خورشید تا تیره خاک | همه کوهران آتش و آب پاک | بهشتی یزدان کوایی دهند

سوی آذر نیشنده پی نیازش ... ز در بار دشا همیش باز کرد ... ز کیخسرو و پیشتر و از تاج و تخت ... زکی و پیشی و ناکام و نخت

همان پی نیازست و مانند بام ... بفرمان فراتش سر انگشته ام ... چو جان و خرد پی روان کرده ام ... سپهر و ستاره برآورده اند

جزاو را مدان کردگار بلند ... از و شادمانی و زو مستمند ... شب و روز گردان سپهر بلند ... خزو خواب و آرام و مهر آفرید

چنین است این کهنه تیز گرد ... کی شادمانی دهد کاه درد ... زکس کی او کرد بر نکذری ... و کر چرخ گردان بپی لسپری

بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ ... خردمند و پیدا دل و مرد و سنگ ... شکفتی ز کیتی ز رستم بسست ... از و داستان در دل آکنده است

سرمایهٔ مردی و جنگ آزوست ... آغاز داستان ... خردمندی و دانش و سنگ اوست

کنون رزم کاموس پیش آوریم ... زفتر نکتار حرفش آوریم ... چو لشکر بیامد براه جرم ... کلات از بر و زیر آب میم

همی یاد کردند رزم فرود ... نشیمانی و درد و تیمار بود ... هم دل پر از بیم و فرخنده شاه ... دو دیده پر از خون و تن بیکناه

بهر شرم کن نزد شاه آمدند ... چکر خسته و پر کناه آمدند ... برادرش را کشته بر بیکناه ... بر شمن سپرده بکین و کلاه

بهر داغ دل دست کرده بکیش ... بر فتند پیش پرستیار فرش ... بدلسیان تکاور خنجر و خشم ... دلش پر درد و پر از خون دو چشم

پسروان چنین گفت کای کردکان ... تو دادی مرا نیش و نخجیر یار ... همی شرم دارم من از تو کنون ... تو اگر تری پی سنگ از چه و چون

وکر نه بفرمودی تا هزار ... زدندی بران مرد ناهوشیار ... تن طوس را دار بودی نشست ... هر انکس کر بالو میانرا بست

ز کین پدر بود دم اندر خروش ... ولی داشتم تا غم و درد و جوش ... کنون کینه نوشند بکین فرود ... سر طوس نوذر بیاید درود

بکفتم کر سوی کلات جرم ... مرو کز فشانند بر سر درم ... کران ره فرود ست و با باد درست ... یکی کی نژادست و کند آوریست

نداند که طوس فرومایه کیست ... چنین ساخته لشکر از بهر چیست ... فراوان سر از اسر آید زمان ... کران کوه جنکاوری آورد پکان

دمان طوس نامردنا هوشیار ... چرا برد لشکر بسوی حصار ... کران لاجرم کرد کار سپهر ... ز طوس فرکرد و زر بر درید مهر

بر آمد زکودر زیان بر طوس ... که نفرین بر و با بر و بر پیل و کوس ... بجنک برادر فرستاد خشم ... هی خلعت و پند ها داد هش

جهانکیر چون پور نوذر بداد ... جهان پهلوان پیش لشکر بداد ... در یغ آن فرود سیاوش در یغ ... که با زور و دل بود و با کرز و تیغ

بسان پدر کشته شد بیکناه ... بدست سپهدار من با سپاه ... بکیتی بنا شد کم از طوس کس ... درست از در پای تا نرد بس

ز در مغز رای و ز در تن رکست ... چه طوس فرومایه پیشم چه سک ... ز خون برادر بکین پدر ... همی بود بجان و خسته جکر

سیه را همی خوار کرد و براند ... ز مرکان همی خون بر خ بر فشاند ... در بار دادن برایشان ببست ... رو انش ز درد و برادر بخست

بزرکان ایران بماتم نشستند ... دلیران بدرکاه رستم شدند ... بپوزش کرایدونکه جنک فرود ... کرایدونکه جنک فرود

بر آنجا کی کشته شد پور طوس ... سر سرکشان خیره کشت از فسوس ... همان تیز دامادا و رکو تیر ... بنو از بدبخت مانند چنبر

کر دانست نام و نشان فرود ... تو حا لشکری کن کر ایرانشاه ... مکر زه بیچد زکین سیاه

ز فرزند کاوس کی ریو تیز ... بجنک اندرون کشته شد ریو تیز ... ینا ز پدر حسرو ماهروی

چنین بهتر انجام و فرجام جنگ — یکی تاج باید یکی کورتکنگ — چو برزد سر از خوت خورشید زرد — نجم اندر آمد سبک لاجورد

بهمن بیامد نبرد یک شاه — برآمد خروش از دو بارگاه — چنین گفت مر شاه را پیلتن — که باد است بر تر ازاین انجمن

بخواهشگری آمدم نزد شاه — که بخشید بمن طوس را از گناه — دگر گفت کای مهتر باتمین — زفر و شادمان تاج و تخت و نگین

ز طوس پسر نزد لشکر بیارد شاه — بمن بخش هر چند بودش گناه — چو فرزند و داماد را کشته دید — ز مغز و دلش رای شد ناپدید

یکی آنکه پرستار و شیار تست — دگر آنکه جان پسر خوار تست — چو در پیش او کشته شد ریو تیز — ز رنج آن سوار سر افراز نیز

کراو برفراز د بنا شد شکفت — ازو شاه را کین نیامد گرفت — وز یکران بدکان سر شیبا — کر فرخ برادر ببند نزد شاه

چنان دان که او پی زمانه بود — دلت راه غم را بباید سپرد — چه پرون ستوه جان چه پرو نکند — نماند و گر سیصد افسون کند

بدو گفت خسرو که ای پهلوان — دلم پر ز تیمار شد زان جوان — کنون بودنی بود و این کار بود — اگرچه دل از درد بیمار بود

کنون پند تو دارو ی جان بود — اگر چه دل از درد بیجان بود — بپوزش بیاید سپهدار طوس — بپیش شه آورد شبه جاماسوس

بخشیدن کیخسرو گناه طوس را

بخشید خسرو گناه سپاه — که انا یکان بر گرفتند راه

چو خورشید بر زد سران از نشیب — شتاب آمد از فرش اندر قصب — بدید آمد آن لعل رخشان ز تیغ

سپهبد بیامد نبرد یک شاه — اباطوس و گردان ایران سپاه — بدیدند تاج و تخت و نگین — همی آفرین خواند بر شهریار

زمین بنده تاج و تخت تو باد — فلک پایه روز و بخت تو باد — منم دل پر از درد و گرد از نشیب — جگر خسته درد و تیمار جوشید

بمان نیز جانم پر از شرم شاه — زبان پر ز پوزش تنم پر گناه — همی بر فروزم چو آذر گشسب

اگر من کنه کارم از انجمن — همی بیچم از کرده خویشتن — بپوزش بیامد نبرد یو تیز

اگر شاه بخشود کردار من — وزین نامور پیلتن انجمن — همی جان خویشم نیامد بنجیز

همه رنج لشکر بتن دارم — اگر جان سپارم وگر جان دهم — سر شب را در فراز آورم

زگفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار — چو خورشید تابنده آمد پدید

بدلشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز پی کین نماند نهان — ازان کین پیشین و درد کهن

چنین رفت بر شاه ایران بود — زمین پر ز خون دلیران بود — بزرگان به بند و میان

بکرید بر ایشان براز — از ایران همه دشت تور انیان — سر و دست و پا لیت اشکان

بگیتی ز جنبد همی دل خلی — دلیران همه دست کرده بکتف — بپیش جهاندار خورشید فش

چو رستم و گرگین و گودرز و طوس — چو خراد با زنگه شاوران — دگر پژن و گیو و گندآوران

کرای شاه نیک اختر شیر دل — بدل برده از تیغ و شمشیر دل — ز لشکر بیامد بپیش تو بنده ایم

اگر خنگ فرمان دهد شهریار ... همه سر فشانیم در کارزار ... نپیچند زما هیچ مانند شاه ... مگر تیره گردد رخ هور و ماه

سپهدار ارسلان کیو را پیش خواند ... بتخت کرانمایگی برنشاند ... فراوانش بستود و بنواختش ... بسی خلعت و یکنوایی ساختش

برو گفت کامروز جهان رنج من ... تو غمی و پی بهره از گنج من ... بنامید که پیرای تو پیل و کوس ... بجنگ اندر آرد سپهدار طوس

تنبدی مکن سهمگین کار خود ... که روشن روان بادبهرام کرد ... ز گفتار بد گوی و از نام و ننگ ... جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

درم داد و روزی دنانز انجوانم ... بسی با سپهبد بچرگی براند ... وز آخر نگی روز فرخ بجست ... که پیرون شدن را کی آید درست

همی بود با پیل و کوسان بدشت ... چنین تا سپهبد برو برگذشت ... پس لشکر انداز سپهدار طوس ... بیاده برشه زمین داد بوس

رفتن طوس پیش بیژن بار دیگر

بدو داد شاه اختر کاویان ... جهان برشد از جنگ لشکیان بجوش ... برانسان که بودی برسم کیان

برو آفرین کرد و برشد بخوش ... یکی ابر لبت از پی کرد دم ... برآمد خروشیدن کاودم

زبس بخوش و کاویانی درفش ... شده روی کیتی سراسر بنفش ... تو خورشید گفتی بآب اندرست ... سپه را ستاره بجای اندرست

نهاد از بر پیل پیروزه مهد ... بامید فرزنگ و تاج و نهد ... همیرفت زنگونه تا رود دهند ... بشد نزد پیران بیاندازه مان

که من جنگ را کردن افراخته ... سوی رود شهد آمد آراخته ... چوبشنید پیران غمی گشت سخت ... کز ایلت بایلت ناکام رخت

برون رفت با نامداران خویش ... که ایران سپه را کراند کرخیل ... سراپرده زد لاور سواران خویش

زده بر کشیدند ازان سوی رود ... فرستاد نزد سپهبد درود ... درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار پیران یکی چوب جوی ... ورین روی لشکر بساورد طوس ... بخوبی چه کردم بهر جایگاه

زدرد سیاوش خروشان بدم ... بگفت او که من با فرنگیس شاه ... مرا رفت بهمدرد را بدرمت

دل طوس غمگین شد از کار اوی ... چو برگشت ازین بر بیان بدم ... کنون بار ترکان زهر اندرست

سراز اد کن دور شو زین میان ... بر بچید ازان در کهتار اوی ... چنین داد پاسخ که از مهر تو

بایران ترا سهلوانی دهند ... به بندابن در بیم و راه زیان ... فراوان نشانست بر چهر تو

دلش ریخته کرد و بیمار تو ... همان افسر خسروانی دهند ... چو یاد آیدش خوب کردار تو

چنین گفت کو در زر و گیو و گرگین ... بزرگان و پیدا دل مهتران ... سرانیده با سنج آمد چو باد

بگفت آنچه بشنید با پهلوان ... رطوس دلاور بزرگان طوس ... چنین داد پاسخ کزین روز شب

بشوم اگر بهتند پیوند من ... خردمند کو بشنود پند من ... بایران گزارم پروبم و رخت

وزین گفتها بود هرمز بهتی ... همی گفت فرزند گارا بهی ... سرانیده نزد افراسیاب

کزایران سپاه آمد و پیل و کوس ... همان کیو و گودرز و گرگین و طوس ... بهر کو نبند ما داده ام

سپاهی زجنگ آوران برگزید ... که بر زین سپانش نگردد رمید ... بیارو بکبخ آتش اندر زنم

وگر نز کین سیاوش سیاه ... نیاساید ازغرنج هرگز بشاه ... چوبشنید افراسیاب این سخن ... سراز انجمن تاند و سر سر زبن

برانشان بگفت آن سخنها که رفت — که بر کین بباید همی رفت تفت — یکی لشکری ساخت افراسیاب — که تاریک شد چشمهٔ آفتاب

دهم روز لشکر به پران رسید — سپاهی که زو شد زمین ناپدید — چو لشکر بیاسود روزی بداد — سپه برگرفت و بنه برنهاد

زبان بگشاد ایچ یاد و زهمد — بیامد دمان تا لب رود سهند — طلایه بیامد نبد یک طوس — بهامون کشیدند پیلان و کوس

چنین گفت با طوس کودرز پیر — که ای پهلوان این سخن یاد گیر — چو دانند کز تنگ اندر آمد شتیب

درفش جهانپیشه آمد پدید — سپه را لب و دشت برگشت بید — بهامون کشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه — سواران ایران و توران گروه — که آهنش برآمد زدریای آب

وخشیدن تیغ و زوبین و خشت — چنان شد زگرد سپاه اقتاب — زبس ترک رزین و زرین سپر

برآمد یکی ابر چون سندروس — زجوشن سواران بزرین درع — چو سیمرغ بر و نگاشته پرند

زخون رود و کشتی میانشان گذشت — سر سروران زیر گرز گران — بسی خوار کشته تن ارجمند

کفن جوشن و بستر از خون و خاک — تن نازدیده بشمشیر چاک — که جز آدمی نیست بان خورد تو

زمین ارغوان و زمان سندروس — سپهر بستاره برآوای کوس — بدین رفتن اکنون بباید گریست

کرا بودن بکار رفت باید زدن — چه زو بهره ترسیا چه بام چهار — ندانم سرانجام و فرجام چیست

جنگ کردن ارژنگ با طوس

یکی نامداری بدارژنگ نام — ازایرانیان جست تنگی و نبرد — چو ازدور طوس سپهبد بدید

برانگیخت اسب اندر آورد گرد — زنرگان جنگی ترا یار کیست — بغرید و تیغ آبدیده بکشید

بپور رزه گفت نام تو چیست — بدو گفتا ارژنگ جنگی منم — سراو را بشمشیر درکی منم

کنون خاک را از تو جوشان کنم — براورد گه بر سراو فشان کنم — چو گفتار پور رزه را شنید بدین

بپیلان سنخ ندیدی ایچ جای درنگ — همان ابر آری که بوشش بگرد — بزد بر سر و برگ آن نامدار

برآمد ایران سپه بوق و کوس — چو پرند روز آمد از رزم طوس — زگردان تهی ماند آرامگاه

دلیران توران و کندآوران — کشیدند شمشیر و کرزگران — جهان بر دل طوس تنگ آوریم

چنین گفت هومان که امروز جنگ — که گیرم کوشیم و جنگ آریم — زلشکر برآرد به یکبار سپر

بپذیره و نیستیم کرد و مان — بسا یرم دلها ندارم نهنگ — بباید یکی امروز کردن درنگ

ندانند که لشکر بجنبد زجای — بر بنیم تا بر چه کردد زمان — یکی از لب رود برتر کشیم

بابنوه رزی بسازیم سخت — پیاده برآید زپرده سرای — برانگیخت آن بارگش را زجای

توگفتی یکی پاره آهنست — اگر یار باشد جهاندار بخت — بابسوه عقاب اندر آورد پای

وگر کوه البرز در جوشنست — بپیش سپاه اندر آید بجنگ — های خشت رخشان کرفته بچنگ

بجنبید طوس سپهبد زجای — جهان پرشد از ناله کرهای — زبالا بر کین کی برآید درخت

نمودم بارتشرنگ یکدست برد — که بود از شما نام بردار کرد — تو اکنون همانا بکین آمدی — که باخشت بر پشت زین آمدی

بجان و سر شاه ایران سپاه — که بی جوشن و گرز روی کلاه — بجنگ تو ایم پیلان نیک — که از کوه سازد بنجیر جنگ

نه پتیی تو پیکار مردان مرد — چو آورد گیرم بدشت نبرد — چنین باسخ آورد هومان بدرد — که پیشی ز خربت پیشی مگوی

کرا ایدر و تنگ بیچاره را زمان — بدست تو آمد مشو بدگمان — بجنگ من از ترکی و زیردست — بباد اشتی خویشتن را مبرد

دلیران لشکر نداند زدشرم — نجوشد یکی را بتن خون گرم — که پیکار کردن سپهبد بدست — برزم اندرون دشمنان بدرست

کجا پژن و گیو و آزادگان — جهانگیر و گودرز و کشواد گان — اگر پهلوانی ز قلب سپاه — چرا آمد آهستی برین رزمگاه

خردمند پیکاره خواند ترا — هشیوار دیوانه داند ترا — تو شو اختر کاویانی برآر — سپهبد بنیاید بسوی کارزار

نگه کن که خلعت کرا داد شاه — ز کردان که جوید نگین و کلاه — بفرمای تا جنگ شیر آورند — ز بردست را زیردست آورند

اگر تو شوی کشته بردست من — بداید برین نامدار انجمن — سپاه تو پی پاو پیچان شوند — اگر زنده مانند پیچان شوند

و دیگر بگویم یکی گفتنیست — روان و دلم بر زبان ایمنست — که آیند پیشم بر و زیر مرد — که بر درد با تم ز مردان مرد

پس از رستم زال سام سوار — ندیدم چو تو تیز یک نامدار — چو تو جنگجویی چو پاید بساه — پدر بر پدر نام بردار شاه

تو شو تا ز لشکر یکی با مجوی — بیاید بروی اندر آریم رو — سپهبد منم هم سوار نبرد — بدو گفت طوس ای سر افراز مرد

تو هم نامداری ز تور ان سپاه — خرامان بیایی نبرد یک شاه — بنا سود خواهد سپاه انوشه — کزین گونه تا زنده ماند یکی

چو با خویشتن پیوند چندین سوار — همه پهلوان و همه نامدار — بنا بد که پند من آید بیاد — بجیره مده خویشتن را بباد

سزاوار کشتن هر آنکس که هست — بمان تا بیارند بر کینه دست — رهایی بنابد خود را بسیج — وزین گونه مرد که کاریچ

مر اشاه ایران چنین داد پند — که ایران بنابد که پابد گزند — جهابد نده و دو سپه آرمنت — کرا و ویژه پرورد گار منت

بدیدار بر خیره بر ما مکوش — نگه کن که دارد به بند تو گوش — چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد — چنین گفت هومان که بیداد و داد

بران رفت باید به بیچارگی — سپردن بر و دل بپیکار کی — همان جنگ پیران نه بر ابر زور — که اورا دو ازاده و نیک خو بست

بدان گفت و گوی اندرون بگذرید — که شد گیو را روی چون نار بید — زلشکر بیامد بگرد اندر باد — چنین گفت کای طوس نوذر نژاد

فرستاده ترکی میان دو صف — بیامد چنین برلب آورد کف — کنون با تو چندی چه گویم همی — برین گفتگو در چه جویم همی

سخن با تو چندین چه گوید براز — میان دو صف گفتگوی دراز — مجاز در آشتی هیچ روی — سخن جز بشمشیر با او مگوی

چو بشنید هومان بر آشفت سخت — چنین گفت با گیو پیدا بگفت — که کم باد گودرز کشواد گان — کرای کم شده تخت آزادگان

بلان مرا دیده روز جنگ — برا آورده ما تیغ و هندی بچنگ — کس از تخم کشواد جنگی نماند — که منشور تیغ مرا بر نخواند

ترا گفت چون روی اهرمنست — بجان تو با جاودان شیونست — که من شوم کشته بردست طوس — ز بر خیره آواز کوپال و کوس

بجایست پیران و افراسیاب — های خون بجوامد ز رود آب — و کر طوس کرد د بکینه بتاه — بنابد دگر ره از ایران سپاه

تو اکنون زود برادر کری ‌ ز باطوس داور کنی داوری ‌ بدو گفت باطوس این چه شتاب است ‌ برین دست بیکار تو بایست

رزم طوس با مامان و پسیه

پیاتا بگردیم و کین آوریم ‌ بجنگ اندر آن پر خروش آوریم

بدو گفت هومان که داد و دهش ‌ سری زیر تاج و سری زیر ترگ ‌ اگر مرگ باشد همی بیگمان ‌ باورد کرده کرا آید گزند

بدست سواران کرد اردهنر ‌ سپهبد سر و کرد و پر خاشخر ‌ که فتند هر دو عمود گران ‌ همی حمله بردند بر یکدگر

زمین کشت گردان و شد روز تار ‌ یکی ابر بست از بر کارزار ‌ یکی قرص خورشید رخشنده روز ‌ بشد آفتاب از نهان تابنده

تو گفتی شب آمد برایشان بروز ‌ نهان کشت خورشید گیتی فروز ‌ از آن چاک چاک عمود گران ‌ سران نشان چو سپند آتشگران

بیاراند رون بانگ پولاد و خواست ‌ بدریای شهد اندرون باد خواست ‌ خم اورد و زوری عمود گران ‌ شد آهن بگرد ار چاچی کمان

تو گفتی که لبکیت سر زیر ترگ ‌ سپه شد ز روی هیالان رو گرگ ‌ که فتند شمشیر هندی بچنگ ‌ فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ

دو پهلوان از آنسان براو تیختند ‌ همی خاک با خون بلا آمیختند ‌ زیروی کردان بدان بوم و بر ‌ خم اورد و از زخم شد ریز ریز

همان تیغ از دست بنداختند ‌ بر اورد که بر همی تاختند ‌ که فتند هر دو دوال کمر ‌ چو شد کار پی اب و فرمان سر

زیروی کردان بدان بوم و بر ‌ که اید یکی سر اندر نشیب ‌ کمر نبد یکسر بهومان نجست ‌ یکی اسب اسوده نو زین نشست

سپهبد سوی ترکش اورد چنگ ‌ کمان زبره کرد و تیر خدنگ ‌ بران نامور تیر باران گرفت ‌ چپ و راست خنگ سواران گرفت

ز پیکان پولاد و پر عقاب ‌ پسر کرد در پیش از افراسیاب ‌ جهان چون ز شب روز فرخ همای ‌ تو گفتی که کشور پر الماس کشت

ز تیر خدنگ اسب هومان بخست ‌ تن بارگی گشت با خاک پست ‌ چو هومان ز اسب اندر افتاد خوار ‌ دل مرد جنگی از آن پشته شد

پسر بر سر اورد و بنمود روی ‌ نگه داشت جنگی سر از گرز اوی ‌ بلرزید بر خود چو شاخ درخت ‌ چنین گفت مامان که برگشت بخت

چو او را پیاده بران زرنگاه ‌ بدیدند کردان توران سپاه ‌ بر و بند بر پایه بالای او ‌ بر افتاد مانند جای جای او

چو هومان بران زین نوآیین ‌ یکی تیغ هندی گرفته بدست ‌ که آید دگر باره باور طوس ‌ بدان شب جهان کشته چون آبنوس

همه نامداران پرخاشجوی ‌ یکایک بهومان نهادند روی ‌ که شد روز تاریک و پنهان گشت ‌ بلا نیز از جنگ دست کوتاه گشت

برفتند گردان همه پیش طوس ‌ سپهبد نغره برد هشت اوی کوس ‌ ز تو چشم گردنکشان دور باد ‌ ور نیت رزم فرجام تو سور باد

که امروز دادی بدین جنگ داد ‌ بر بیدار روی تو شادیم شاد ‌ سپهبد بدو راست کرده سپاه

نزدیک پران شد از زرنگاه ‌ خروشی برآمد ز توران سپاه ‌ چو ماطوس لوی اندر آورده دید

همه پاک با دل پر از خون بدیم ‌ جز از یزد ندانند که ما چون بدیم ‌ که ای رزم دیده سران دلیر

چو روشن بشد تیره روزان ملت ‌ که اخر بکینی دل افروز ماست ‌ مرا اخر آسمانی بود

وزان روی بر منجوشید طوس ‌ شب تیره تا گاه بانگ خروس ‌ شمارا همه شادمانی بود

سر انرا بترم بدین کینه سر ‌ نام بتوران زمین بوم و بر ‌ نام بتوران من اینجای مرد ‌ که پشته و چشمه و روی زرد

رزم ایرانیان و تورانیان با نبوه

چو چرخ بلند از بنفشه تاج کرد — شامه بر اکند بر لاجورد

طلایه ز بهر شبیون تاختند — بهر پرده پاسبان ساختند — چو برزد سر از برج خرگاه شید — جهانگشت چون روی دریا سپید

بپیره برآمد ز بهر دو سرای — جهان پر ز فریاد و ناله کرنای — هوا تیره گشت از فروغ درفش — طرجون و شبگون و ورد بنفش

کشیده همه کرزه و تیغ و سنان — هر جنگ را کرده غمان — تو گفتی سپهر و زمان مور و مین — بپوشد همی چادر آهنین

پرده دروان بر خور تابناک — ز جوشش سواران و از گرد خاک — ز بهر ای اسپان و آوای کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار ایران دمان پیش صف — یکی خشت خشان گرفته بکف — بگفت چون من برآیم بجوشن — برانگیزم اسپ و برآرم خروشن

شما یک بیک تیغها برکشید — سپرهای چینی بسر درکشید — همینید جز یال اسپ و غمان — نخواهم کمان و نه پیکان سنان

بر تیغ و عمود و بگرز گران — چنان چون بود در رزم گند آوران — غمان پاک بر یال اسپان نهید — بر آنسان که آید خورید و دهید

وزان روی هومان سوار دلیر — پیامد به پیش برادر چو شیر — به پیران چنین گفت کای پهلوان — تو بگشای نیزه سلیح از کران

تو با گنج و دینار خویش مکن — ز بهر سلیح اینچ دلتی مکن — که امروز کردیم پیروز گر — بیابد دل از اختر نیک بر

وزین روی لشکر سپهدار طوس — بیارامت لشکر چو چشم خروس — بر و بر یلان آفرین خواندند — وزان پهلوان زمین خواندند

که پیروز گر بود و روز نبرد — بمردی ز هومان برآورد گرد — سپهبد بگودرز کشواد گفت — که این راز بر کس نشاید نهفت

که گر لشکر ما بذیره شوند — سواران بر خواه چیره شوند — همی از تن خویشتن بگذریم — مبی از تن خویشتن بگذریم

گو دست گیرد جهانداز ما — دل و تیغ و اختر تش سالار ما — بر و گفت گودرز کای پهلوان — چرا تیره کردی تو اورش روان

ز دشمن مکن دل نداری ترم — که دان زبان زین ابر پیش دگم — که گردان مادل شکسته شوند — ز گفتار تو نیز خسته شوند

اگر اختر شاه روشن بود — چه دانی که پیروز دشمن بود — گو داد از نیکی دهش یار ماست — دل و تیغ و اختر تش سالار ماست

تو ای پهلوان هیچ دل بر مکن — مگو هیچ با شهمران زین سخن — بر و گفت طوس جهاندیده مرد — نبینی همی روز و کرد نبرد

و دیگر که هومان بتوری زبان — سخن گفت ازین باره با پهلوان — که پیروز گردیم فردا بجنگ — چو برعزم پیروز گرد د پلنگ

برآریم از ایشان سر اندر هوا — بیابد زما کس بجان زینهار — کنون نامداران زرینه کفش — بیاشید با کاه و یالی درفش

ازین کوه پایه بجنبید هیچ — نه روز بزودست و جای سلیح — همانا که از ما بهر یک دو تیر — فرو لشت بد خواه اگر پیش تست

بر و گفت کودرز اگر کاهلی — بگرداند از ما بروز نبرد — نیارد بخفتن یا چوخ پر — نه هرز نه ناهید و بهرام تیز

جهان رام کردد زما بر بهر — نه بینی تو یکروز تاریک چهر — دل رزم ایرانیان بد مکن — به پیشی و کمی نباشد سخن

اگر بد بود گردش آسمان — بر و بر هنر پیشی نگیرد زمان — روانرا مکن هیچ خشنود دلی — تو لشکر بیارای و از بود نی

بیارامت لشکر سپهدار طوس — بر یلان جنگی و مردان کوس — بیامد سوی کوس نه با نبه — سپهدار کودرز با همنه

زده بر کشیده همه یکسره — چو رنام و کودرز بر سیره — ز نالیدن کوس با کره نای — همی آسمان انوز آمد ز جای

دل چرخ گردان همی چاک شد ... همه کام خورشید بر خاک شد ... چنان شد که کس روی ماهون ندید ... زبس کرد گرز گران مگر برد و مید

بیارید الماس باران تیره ... همی آتش افروخت از ترک تیغ ... سنانهای رخشان و تیغ بران ... درفش از بر و زیر گرز گران

هوا گفتی از گرد و از آهن است ... زمین یکسر از لعل و از جوشن است ... چو دریای خونشد همه رزمگاه ... جهان چون شب تار گشته سیاه

زبس ناله کوس و از گرده نای ... همی کس نداشت سر از بانگ پای ... سپهبد بکودرز گفت آزمان ... که تاریک شد کردش آسمان

مرا گفته بود آن ستاره شناس ... که امروز تا شب گذشته بپاس ... ز تشویش گردان چو ابر سیاه ... همی خون فشاند زدر آورد گاه

سرانجام ترسم که پیروز گر ... بنا شد که از دشمن کینه ور ... چو شید و شش و هام و گیتم نیو ... ز دره دار برزین و خود آهنیو

تهماشان ندیده کس اندر نبرد ... دل شیر مردان از ایشان بدرد ... که بود دمادم یکی آژدها ... ز دشمن نبودی از ایشان رها

ز نصف دمیان سیاه آمدند ... جگر خسته و کینه خواه آمدند ... بابر اندر آمد ز هر سو غریو ... بسان شب تار و ابنوه دیو

وز آنسوی ماهون بکرد اندکوه ... پیاده و لشکر همه هم گروه ... ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان ... بنفشه همی بر دمید ارغوان

بانبوه رزمی بکردار کوه ... بکردند لشکر گروها گروه ... از ان پس کز ین مردمان مرد ... که برداشت ساز تندجای نبرد

کرازه سر کیوکان با نهیل ... دو کرد کرانمایه شیر دل ... چو رهام و گودرز و شیدوش نیو ... چو شید و شش و کسان شده بام نیو

ابا پشن کیو کلبادرا ... که برهم زنندش و مادرا ... ابا شیر گیر نامور کیورا ... دو کرد کرانمایه نیورا

چو کودرز و هومان و ویسه و طوس ... بنفشه همه پیدا در رنگ و بوس ... چنین گفت هومان که امروز کار ... بباید که چون دی بود کارزار

تهی کرد ما بیدار ایشان زمین ... بباید کزیدن ازین پس کمین ... همه جان شیرین بکف بر نهید ... بکینه خرو شید و خنجر کشید

بر پیش اندر آمد سپهدار پشن ... پیاده پیاده و رد پیلان و کوس ... صفی بر کشید ند پیش سپاه ... سپر دار و رویین و روئینه دار

مجنبید گفت ایچ از جای خویش ... سپه بازپسان اندر آرید پیش ... بر پینم تا آن بزد سران ... چگونه سر آید بگرز گران

ز ترکان یکی بود بازور و نام ... بافسون بهر جای گسترده گام ... پیاموخته گرشی و جادوی ... نداشته چینی و هم پهلوی

چنین گفت پیران بافسون مرو ... کزاید بر و تاس تیغ گروه ... یکایک سر ما مباد و مان ... بیاورد بافسون بارانیان

هوا تیره گون بود خود از تیره ماه ... همی گشت بر کوه ابر سیاه ... چو بارانش بر درکوه شد در زمان ... در آمد یکی برف با باد و مان

جادویی کردن ترکان بر ایرانیان

هم دست تیز هکد ز ارزان رکاب ... فرو ماند از برف در کارزار

بران رستخیز و دم رهپرس ... خروشش بلان بود و باران تیر ... بغرمود ویران که یکسر سپاه ... یکی حمله سازند ازان رزمگاه

چو بر تیره برد پشتهاشان غرو ... ز هر سو سپاه اندر آمد گرو ... وزان پس براورد هومان غریو ... یکی حمله آورد بر بسان دیو

یکمشتنه خیدان ز ایرانیان ... که در دشت یکسر پر از برف و خون ... سواران ایران فکنده نگون

ز کشته ببند جای کشتن بجنگ ... بسیکه کشته بر دشت شد شیر و تنگ ... بروی اندر افتاده رسان مست

ببند جای کردش بران رزمگاه ... سپهدار و گردنکشان آزمان ... کز فتند زاری سوی آسمان

بنالید هر کس بر خویش و زار — چنین گفت هر یک ز درد و غم — بر آن داور داور آفرین — که اورا نباشد بآسمان و زمین

که ای برتر از اندیشه هوش و هوای — نه جای و نه جایی و در جای نیست — همه بنده پر گناه توایم — به بیچارگی داد ما را بخواه

تو بالاتر از آرزو آرش و رهبری — تو آنا تر از آرامش و ایمنی — از این سخت سرما تو ما را بپای — نداریم جز تو کسی را پناه

پیامد یکی پیر دانش ثروه — برنام نیکو بنا کرده بود — بکی جای بارور نشسته بود — با فسون و تبیل بران کوه بود

بخنبید رستم ازان رزمگاه — بکشته شدن جادوان بر دست رستم گودرز — برون تاخت اسب از میان سپاه

رزه دیش را بر زد بر کمر — پیاده برآمد بران کوه سر — چو جادو و بر دیش بنهاد چنگ — عمودی ز پولاد چون پارسنگ

چو رستم نزدیک جادو رسید — بکیک تیغ فرمان برکشید — بینگند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخواست چون رستخیز

ز روی هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد از کوه رستم کرد — یکی دست بارو جادو بدست — بهامون شد و بار کی برنشست

همی کشت از انسان کز ایشان بود — فروزنده خورشید و کیوان بود — چه آورد بر بار بر و ز بزد

بدیدند ازان پس دلیران شاه — چو در پای خون کشته آورد گاه — همه دشت نخجیر از ایرانیان — تن پی سران بود و پای تنسران

چنین گفت کودز ازان پس که بس — که هیل ماند و آوای کوس — همه تیغها یکسره برکشیم — برآریم جوش از کشد از خشم

همانا که مارا سر آمد زمان — ز روز نبرد دست و تیر و کمان — بدو گفت طوس ای جهانداز مرد — همی کشت پاک از دم زهریر

چرا سر همی داد باید بباد — چو فریاد رس فره و زور داد — کنند این دلیران خود آهنگ ما

زهبر زمانه مشو — نزد یک بد خواه خیره مشو — بمان تا دلیران ز رینه کنش

سوی میمنه کیو و بیژن بهم — نهادند بر میسره گژدهم — چو رستم و شید و شش و بیژن صف — کرانه بکین بر لب آورد کف

اگر من شوم کشته زین رزمگاه — تو برکش سوی شاه ایران سپاه — مرا در کن نای تراز سر برش — بهر جای میغاره بر گنبش

چنین است کیتی برآزار و رنج — از و تا توان کرد پیشی مکرد — فزونیش یکسر و زر بکرایت — بیودن زمانی بیغزایدت

دگر باره بر شد دم کره نای — خروشیدن رنگ و هنگ درای — ز بانگ سواران پرخاشخر — درخشیدن تیغ و زخم تبر

ز پیکار و از کر و زوبین و تیر — زمین شد بکردار دریای قیر — همه دشت پای تن سروبال بود — همه کوش پر زخم کوپال بود

چو شد رزم ترکان از اندازه بیش — بدو نیز نداد ایزدان روی بخت — دلیران بر شمن نمود و مدبخت

چو کودز و طوس و چو کیو دلیر — چو شید و شش و بیژن چو رام شیر — همی رزم جستند در پیش صف

هر آنکس که با طوق و در جنگ بود — همه ماندار و کنار نگ بود — بلان از پس پشت بگرفتند

بامد رفت خون رود و در دشت خون — چو پیلان فکنده کوان نگرون — هر اسان فرومانده در زیر گرد

یکی مهتری طوس یل انجوانت — بنا بد کت اندر میان آورند — سپه را بسپهبد زیان آورند

بکیو دلیر ازان طوس گفت — که با مغز لشکر خود نیست جفت — بتیره چنین روی برگاشتند

تو رو باز کردان سپه را زراه — بر نجاره دشمن و رنج شاه — بگشته کیو و لشکر همه بازگشت — پر از کشته دیدند مامون و دشت

سپهبد چنین گفت با مهتران — که امنیت بردی و جنگی سران — کنون چون رخ روز شد تیز گون — همه روی کشور چو دریای خون

یکی جام آرام باید کرنید — اگر تیره شب خود فرو آرمید — مگر کشته را بد بجای مغاک — یکی بستر از ریگ و جادر ز خاک

همه باز گشتند یکسر زجنگ — ز خویشان روان خسته و سر نژند — سراز کوه برزد همانگاه ماه — چو بر تخت پروزه پیروزشاه

سپهدار ایران سپه را بخواند — همیگفت دشمن نوا وان بماند — زنند موج بر کشند لاجورد — بر انگه که در دریای یاقوت زرد

از ایشان نام سواری بجای — بمردی و گردی و نیروی و رای — بر ایشان دل شاه پیجان کنم — کسی را که زندست پیجان کنم

برفتند باشادمانی زجای — نشستند بر پیش پرده سرای — کسی را سر اندر زنیامد بخواب — نام نبت از آواز چنگ و رباب

وزین روی لشکر همه مست مست — پدر بر پسر سوگوار و نژند — بخون بر رکان زمین شسته دید — همه دشت پر کشته و خسته دید

زمین گشت از بار ایشان ستوه — فلک ماند حیران زهول و شکوه — نهادن ندانست کس باز جای — چپ و راست اور د که دست و پای

همه شب های خسته برداشتند — چو بیگانه بر خوار بگذاشتند — کسسته بهستند و بر دو خستند

فراوان زگو در زیان خسته بود — بسی کشته و تیز نابسته بود — خروش بر رکان زچپ و راست

چو بشنید گودرز بر شد خروش — زمین آمد از بانگ اسپان بجوش — بسر بر پراکند گودرز خاک

همیگفت کاندر جهان کس مباد — بر پران سر این بد بگردن رسید — بخاک اندر افکند چندین پسر

ابران روزگاری که من زاده ام — زخویشان میان هیچ نگشاده ام — به پیش همی کشته در پیش من

زگودرز چون آگهی شد بطوس — خروشش معانی برآورد زاژ — فراوان بیارید خون بر کنار

همیگفت اگر تو در پاک تن — بشستی پلی و هیچ من در چمن — غم کشته و کرم دشت نبرد

کجا من بگردم میان بسته ام — ببل خسته ام کز نگان رسته ام — بپوشید جایی که باشد مغاک

سران بریده سوی تن بریده — همه سوی کوه اهاون بریده — هر انکس که هستند پر جوشان

برانیم لشکر همه هم گروه — سراپرده و خیمه بر سوی کوه — دلش بر فروزد و نیشد بسیاه

بداند گر ما را چه آمد بسر — که کشتیم بر دست و با یال و بر — قدر مرد را زار و دیو شد بهر

بدین من سواری و بستاده ام — ورا پیش از زین پند ما داده ام — سوی ما نیشتند بدین رزمگاه

سپه برنشاند و نبه بر نهاد — وزان کشتگان کرد بسیار یاد

بهزیمت رفتن ایرانیان بکوه هماون

برفتند برسان باد دمان — بجستند جای نشست و زمان — بکشتند و یاقوت بر تخت عاج

همانا که فرسنگ ده رفته بود — بدادیش از خستگی خسته بود — بدینسان بهیمد فرستاد رنج

همه دیده پر خون و دل پر درد — زرنج روان کشته چون پر زاغ — چو نزدیک کوه هماون رسید — بران دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو — کای پرخرد نامبردار نیو
سه روز نشت تا ایشان برسیم — بخواب و بخوردن نپردخته ایم

بپا و بپاسای و چیزی بخور — بار آهن و جامه نمای سر
بس ما بپاییم کنون بیدرنگ

کسی را که آسوده تر زین گروه — بپرسن سپار و تو بر شو بکوه
وز اسوده گان لشکری برگزید

چنین گفت کین کوه نر خان ماست — بباید کنون جستن گودرز راست
بدان تا بر ایشان بباید گذشت

خروشش کهان و آوا جنگ — تو گفتی بجوشش آمد از کوه سنگ
سپهبد بپاید سوی رود آب

زدرگاه پران برآمد خروش — چنان شد که بر خیره از جای جوش
فراوان سخنها بر ایشان براند

با یشان چنین گفت کای سرکشان — بناید که ماند ز دشمن نشان
پیاورد لشکر سوی رزمگاه

بهوان چنین گفت کاکنون بجنگ — هما نا بناشد فراوان درنگ
وگر جسته از جنگ برگشته اند

بزد کوس و از دشت برخاست غو — بهیر فت پیش اندر پیش رو
هر رزمگه خیمه بر پی سیاه

بشد پیش پران یکی مژده خواه — که کس هست اید ر زاران سپاه
بغرمان پران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان — که ای نامور با گهر مهتران
که اکنون ز دشمن تهی ماندهای

سواران توران ز پرخاشجوان — همه بر گشتند با پهلوان
سگالش آمد از بد اندیشمان

یکی رزمگاهست پرخون و خاک — از ایشان نه همگام برست پاک
زهولش سمند گرانمایگان

گریزان زبا د اندر آمد بآب — بباید پی دشمن اندر گرفت
شود پست پای شتابان ز رنگ

سپاهی روان همچو دریای آب — چنین گفت پران که درگاه جنگ
بپایند کردان و گندآوران

وزان پس بایران نامیم کس — بهومیم تا آن سپاه گران
مرنجان بدین کار چندین روان

همه خسته رفتند از آنجایگاه — بدو گفت هومان که ای پهلوان
بر فتند ازین دشت زار و تباه

سپاهی بآن زور و آن شیدرام — نبد شان یکی را بهودن توان
بهاند برجای و رفته ز جای

چنان دان که رفتن ز پیکار گیست — شده روی دریا از ایشان دژم
بدرگاه او لشکر نوشوند

ز زابلیستان برسیم آید بجنگ — نمودن بدو پشت یکبارگیست
فسونها و نیرنگها ساختن

چو کودرز را با سپهدار طوس — زمانی فرو مهلکین زین درنگ
ازان به که ایدر درنگ آوریم

چنین داد با سنج بدو پهلوان — درفش ایرانیان و پهلوان و کوس
که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه — که پیدا ر دل باش و روشن روان
بروون کرد باید سواری دوتست

بدو گفت بگشای نیدا ر میان — سپهبد ا پران و تو ران سپاه
ز خواب و ز خوردن نگردایم یاد

چو بینی ز تیره شب اندر گذشت — ببین تا کی آید ایرانیان
ندیدا یچ کهان جای درنگ

طلایه بنزدیش تاریک دشت — خروشش آمد از کوه و آواز جنگ

بنزدیک پران بیامد زراه — بدو آگهی داد از ایران سپاه — که ایشان بکوه هماون درند — همه بسته بر پیش راه کرند

بهومان بفرمود پران گزرد — عنان و رکابت بباید بسود — هم اکنون بیایدت رفتن بجنگ — بنایدکه سازی به بردن درنگ

بباید کز ما شبیخون کنند — زخون یلان دشت گلگون کنند — ببر چند باید ز لشکر سوار — زکردان و گردنکش نامدار

کرآنیان بادفش و سپاه — کرفتند کوه هماون پناه — ازین رزم رنج آمد اکنون روی — خود تیز کن چاره این بجوی

کران مرده کاویانی درفش — بیابی ستود و ز لشیان بنوش — اکر مت یابی بشمشیر تیز — درفش هم نیزه کن ریز ریز

من اینک پس اندر چو باد دمان — بیایم نسازم درنگ و زمان — کزین کرد هومان زنرکان سوار — سپهدار و شمشیر زن سی هزار

چو خورشید تابنده بنمود تاج — بکستد کافور بر تخت عاج — بدیدند از دور کرد سپاه — عمود دیبان خوهت در نکاه

کرامد ز تورآن سپاهی بزیر — با برسیه کرشان برد میه — چو بشنید جوشن بپوشید طوس — برامد دمامی و آوای کوس

سواران ایران همه هم کروه — زده بر بکشیدند در پیش کوه — چو هومان بدید آن سپاه کران — کرایدون کز و تیغ و پیکان

خروشان و جوشان چو شیر ژیان — میان سپاه اختر کاویان — خنین کفت هومان بکودرز طوس — کز ایران برفتند با پیل و کوس

سوی شهر توران بکیخ آختن — بدان روز لشکر برون تاختن — کنون بر کریزی چو نخجیر کوه — سد شستی ز کردان توران ستوه

بناشد ازین کارتان شرم و ننک — خورو خیک و آرام بر کوه سنک — چو فردا برآید ز کوه افتاب — کنم زین حصار تو در رای آب

فرود آرمت من ز کوه بلند — دو دست به بندم نجم نکنند — فرستم نبرد یک اورا بیاب — جد اشته از خورد و آرام و خواب

بدانی کرچاره ز پیکار کیست — بدان کوه خارا بیابد کرایست — که اندیشه پیکار ما چه بود — کراند اشه بکذار ما را بخواب

وکر کونه بد زاکه اندا ختم — برایشان نهی تا ختن ساختم — درفش از پس پشت کودرز طوس — همه کوه پیدا ست و کوه پرس

چنان کن که چون کرد مد پاک روز — بدید آید از چرخ کیتی فروز — همه کوه پیدا ست از سپاه و کوس — شده روی هامون ز لشکر سیاه

فرستاده نزدیک پران رسید — بکوشید چون کفت پران شنید — تو اید ر بوی ساخته با سپاه — همیراند لشکر بکرد اراب

چو خورشید از زیر جاد رنکون — غمی شد بدرید و آمد برون — پیامد شب تیره هنکام خواب — زکرد سپه شد جهان نابدید

سپهبد بکوه هماون رسید — امد آن پران بکوه هماون و در پی لشکر ایران

بهومان چنین کفت کز رزمکاه — مجنب و مجنبان زمانی سپاه — چه دارد بپای اختر کاویان — بکوه همان چه دارد نوید

شنوم تا سپهدار ایرانیان — بدین بود من چه دارد امید — سری پر ز کینه دلی پر ز کام — خروشیدکای نامبردار طوس

پیامد نبزدیک ایران سپاه — خداوند پیلان و کوپال و کوس — که تا تو بهی رزم جویی بر رنج — ز کوه در زیان آن کجا تهمتند

کنون ما بهیان اندر آیدبرنج — بران رز نکه برهمی پی نهند — کزیران و لشکر پس اندر دمان

تو چون غرم فرصتی اندر نکر — بدام اندر آیی همی پکمان — پراز داوری دل پر از کینه سر

بکیس و فرومایه خشکی فرود — شمارا سر از تن بباید درود — چنین داد پاسخ سر افراز طوس

زکفتار یاوه مداری تو شرم — بدامت نیایم بکفتار کرم — مبادا بکیتی چو تو پهلوان — زبهر سیاوش و کشن روان

بسیو کند وی را بیندا ختی — جهانی ز خویش بر انداختی — ز بهر تو ماند او بتوران زمین — ارو ماند اکنون جهان پر کین

در فتح آنجنان شاه آزاد مرد — که بودی ز رویش همی شاد مرد — بدین ساز چندی فرو نیب و رنج — بر مرد پشنگی بگیری فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه — ازان بر هماون کشیدم سپاه — کنون آگهی شد بشاه جهان — بیاید زمان تازان ناگهان

بزرگان لشکر شوند انجمن — چو دیدند ایشان شاه کرد درست — نمانم بتوران برو بوم و رست

کنون کامدی کار روزان ببین — زگاه فرستیم کا بگمین — فرستاد بر کوه بگزید راه

بهر سو سواران بپامد زکوه — سپاه انجمن کرد بر گرد کوه — سپهبد سوی چاره جنگ شد

چنین گفت پیران بهومان کرد — که ما را پی کوه باید سپرد — یکی کار سازم که ایرانیان

بدو گفت هومان که بایست داد — بگردست با ما دگر رزم ماد — نبندند ازین پس بگیتی میان

بر ایشان کنون جای بخشایش است — سپاه اندر آورد ن آسایش است — شود خیره دیدار خانجر

همه لشکر آید یزین بهنار ما — ازین بس بجویند پیکار ما — کسی نیک خار اندر دیگاه

بتوران نیارد گذر کرد کس — بر آساید این کشور از داوری — بگویند ازین بس در مهتری

چنین گفت با طوس کودرز پیر — که ما را کنون جنگ شد ناگزیر — سر سرکشان خیره شد ناخوش

نه خیمه نه خرگه نه زیبار و بنه — چنین چند باشد بگیتی درنگ — یک ره گشاده ریی پیش نیست

بیاید گزایدون سواران مرد — زبالا شدن سوی دشت نبرد — بر پر آید آن چادر لاجورد

اگر یک یک تن بکشتن دهیم — وگر تاج گردنکشان بر نهیم — بسازیم تا چون بود بار بخت

زگودرز بشنید طوس این سخن — دلش بود پر ز کین ز چهر کهن — یکی خاک یابد یکی چیز و مال

دگر سوی شیدوش فرستاد و گرد — زنیکی لشکر به ثبرن سپرد — دگر سوی شیدوش فرستاد و گرد

شبیخون کردن ایرانیان بر تورانیان

درفش خجسته بکشتهم داد — نهادند بر یال گردان سپاه — لبی نبد و اندر دلها گزد باد

خود و کیو و گودرز چندی گران — بسوی سپهدار پیران شدند — چو آتش بقلب سپه بر زدند

زهم بر دریدند آن قلبگاه — جهانگشت چون روی زنگی سیاه — چو برق درخشان بری از غلاف

بلرزید بر کوه و دشت اهرمن — بغرید بر دو بر خوشتین — مبادا زهی خورد بر خود ذرنج

بنعره بر کردش روزگار — کزین کارزار پشمان کارزار — تن لرزان زان قیامت دو تاه

چو دریای خون شد همه رزمگاه — ازین تیغ گردان و تیر گران — سر انرا نبد سر تن بر گران

چو بشنید هومان خروشان سپاه — خروشی بر آمد بلند از سپاه — دل رزم جویان پر از بیم شد

فرو ریخت از دیده خون بر برش — نشست از بر تازی اسپ سپاه — بسی بیش از رزم بر گشته دید

بهر یک از ایشان زبان سپید — یکی با نگ زد تند بر لشکر ش — شمار از کیین هیچ پایه نبود

بیامد ز لشکر بسی گشته دید — بیامد که بر خاست جای درنگ — بنا بید که خواندند بر افسون

چنین رزم هرگز کس از داد یاد — که دشمن زما گشت یکروز شاد — کنون نیزه و گرز باید زدن — همه چشم دشمن بتیر ازدن

نه بینی چه گفتست مرد بصیر — که جاز اگر تا نداری تو پر — زجان خیز داز نو رجهان ترس بیم — دل از بیم و از غم شود بی دو نیم

مدار اگر تا نداری بکار — مدار انه بر دارش روزگار — یلان تیغ و گوپال بر کشید — سپرهای چینی ببر در کشید

ز هر سو بر ایشان بگیرند راه — کنون از بره برکشند تیغ آه — رهایی نیابد کسی زیشان مگر — از ایشان که یابد در زنگ فر

برآمد خروشیدن کره ملی — بهر سو بر قصد کردان خای — سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت از گرز و تیغ — که گفتی هوا گرد بارد زمیغ — شب تار و شمشیر و گرد سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشش تو گفتی بیارد مدید — زناری بدریای قار اندرید — ازین مهتران مهگسی کس نجست

بهر پیش مرگ دلیکر آورند — بنا بد که رشته بتر آورند — که اکنون به بیچارگی چیست چند

دهید ار بزه بین و خنجر بمید — سر از ارخون تاج بر سر بنید — که کشته جان مایگان فرسوس

مگر کردگار سپهر بلند — رماند تن و جان مایی کرند — وگر نه بدریای آب اندریم

یکی حمله بردند هر سه بهم — چو بر خیر داز جای شیر دژم — خروشیدن رخش مهدی دراتی

ندیدند کس یال بهتر و عنان — زگرد بچشم اندر آید سنان — که زه های جنگست و جای ستیز

بر انگیخت از جا نشان تخت بید — که تا بر تن بد گنش بر رسید — بد و گفت کای بدرگ بد نژاد

ابا چند گردان زاندرگ سپاه — بگردیم چندین زرگان ماه — اگر پایداری زما رزم خواه

سه جنگ آور خاره پایه سپاه — بماندند بیجان دران رزمگاه — که او داد دد رجنگ داد

رشید و دلاور پژن و گستهم — که باری کمی راز ایران سپاه — بدی بار ماند انوزین رزمگاه

بدانید ره پیکار و جنگ آیدم — که خیره بکام نهنگ آیدم — که گیرند ما را کنون ناگهان

تهمتن بر ابلیقیان شد زوال — بسی باد کردند بر پیش و کم — بلشکر هی در برشد کیو و طوس

چنین گفت خسرو شنو تا چه گفت — که شد کار رستم بر آشفت زیر — که شد کار سپالار لشکر دراز

هی آمد از دشت آوای کوس — هوا گیر گون و زمین آبنوس — زخون بود هر جای بر دشت جوی

همه هم کره تا خته دندی بجنگ — تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ — همه کرز و ربود و شمشیر دار

چو دانست کامد ورا یار طوس — هی بر خروشید چون رعد کوس — بلندی ندانست باز از نشیب

یکی رزم کردند تا چاک روز — بدیدآمد از چرخ گیتی فروز — برفتند یکسر سوی کاه جنگ

بگردان چنین گفت سالار طوس — که از گردش هور تا زه کوس — زکند اوران هیچ نشنیده ام

زیزدان پاکیزه خواهم درست — که چشم بران دور دارد نخست — شمارا بروز آورد زین میان

امیدم باو نیست هر چند زود / پس ما بیایند لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم / بگوییم و از کارش آگه کنیم
هم آنگاه نامه ببستند و برد / فرستاده نامبردار کرد
بسی زاری و لابها بد در وی / که تا سرفرازان شه نامجوی
بیاری فرستید گو پیلتن / ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آمد نیاز
سخن هر چه رفت آشکار و نهان / بگوییم پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار / گذاریم یکچند که روزگار
چنانچون که گفتند برساختند / نویدی بنزدیک شه تاختند
بگفتند و رفتند بر سوی کوه / بنزد سواران ایران گروه
چو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکار پیکام دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدست دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد / نه بر آرزو گشت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوه سواران و گردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه
وزان پس که آمد بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر

خبر یافتن کیخسرو از حال ایرانیان و فرستادن رستم را بیاری ایشان

سپهبد بکوهی هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بدیشان بنالد همی / ببالیز کس بنالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک است و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهان دیده و کاردیده ردان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار و لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار و بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
بلندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد نوید
زمین گرد رخش ترا چاکر است / زبان بر تو چون مهربان مادر است
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پیروز پیکان تو کلک شیر / بلا و ز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه / بایران نگرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز کند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان گشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمان و مکان
که ایدر بیاید مگر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین مایه بر خوانده ام / بسی از جگر خون بر افشانده ام
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا و دولت روان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هر چه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دلی شاد و رای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه

کرا فرّ و بزری و بارای و داد ... نیارد چو تو شاه کاوون بیاد ... شنیدست خسرو که گیقباد ... کلاه بزرگی بسر برنهاد

بایران بگیتی من کمر بسته ام ... بآرام یکروز ننشسته ام ... بیابان و تاریکی و دیو و شیر ... چه جادو و چه اژدهای دلیر

بزرگان توران و نامآوران ... شب تیره و گرزهای گران ... همه بستگیها و راه دراز ... کزین در بریخ برجای ناز

چنین رنج و سختی بسی دیده ام ... که یکروز شادی نپرسیده ام ... تو شاه جهانداری و من رهی ... میان بسته ام تا چه فرمان دهی

ازان کشتگان شاه بیدار داد ... رخ بدسگالان ازو زرد باد ... بزینهار ما بر کین ایرانیان

ز کودرزیان خود جگر خسته ام ... مگر بر میان سوک را بسته ام ... چو بشنید کیخسرو آوای اوی ... برخ برنهاد از دو دیده دو جوی

بدو گفت پیتوگ خواهم زمان ... نه اورنگ و تاج و نه گرز گران ... فلک را بخم کمند تو باد ... سرتاجداران ببند تو باد

جهان گنج و گنجور و شمشیر تست ... سر سروران جهان زیر تست ... زدینار و گنج و زتاج و کمر ... کلاه و کمند و کمان و کمر

بیاور دو گنجور خسرو بگشاید ... همه بدرهای درم بردرید ... بهر شاه ایران بر بستم سپرد ... چنین گفت کای نامبردار کرد

تو با کرزداران زابلستان ... ویران و گردان کابلستان ... همی رو بکردار باد دمان ... مجوی و معرّای جیحون زمان

ز گردان شمشیرزن سی هزار ... ز لشکر گزین از در کارزار ... گزاوند پیش روبا شد و گیو خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت ... که یا من رکاب و عنانت بگفت ... که او پیش روباشد و گیو خواه

سپیده ردم داد و آغاز کرد ... برشت آمد و رزم را ساز کرد ... مبادا کرا رام و خواب آوریم

بنا بد کرا روز و شبان بغنوی ... مگر زود طوس سپهبد نشوی ... سپاه اندر آورد بر پیش پیاه

من اینک بکردار باد دمان ... بیایم بجویم بره بر زمان ... وزین زمان جوی و کندی مکن

فرپرز گفت ای یل تاج بخش ... چو گرگین میلاد کار آزمای ... سپه را نداور بدو نیک رای

یکی آرزو دارم اندر نهان ... نیارم بکس گفت اندر جهان ... خداوند کوپال و شمشیر و خشم

که ها ستی تو پشت و پناه سپاه ... فرازنده کردان بگرز و کلاه ... که باداز یزدان ترا آفرین

سیاوخش رود را برادر منم ... زنیکو تخم بنیاد کوهرمنم ... سزاوار تخت و کلاه و نگین

سزد گر بگویی تو این را بشاه ... زنی گر سیاوخش ماندست باز ... مرا رنیدهای کرد کردن نواز

یل پیلتن شد بر شهریار ... بدو گفت رستم که فرمان تراست ... برآرم من این را خانک بدست

رسیده بهر کس ز تو باد مهر ... بدو گفت رستم که از فر شاه ... جهان بهره مندست و هم نیز خواه

همان با هنرمندها و رای اوی ... چو گرد و من هر کس گشاده دو چنگ ... چنو شه نباشد ز آزاد گان

بگاه چوان بگین برادر میان ... یکی آرزو دارد از شهریار ... که جای برادر کند خواستار

بنا شد بجز دخت او را نسیاب ... بکنیان کاخ و در گنج اوی ... کسی کی شناسد بهای رنج اوی

چنان چون بود ماه با آفتاب ... ازین داد مر شاه را آگهی ... بجا اندر نیست امید بهی

چو بشنید خسرو چنین گفتگوی — ازان پرخرد مهتر نامجوی — بران کار رستور شد شهریار — برستم چنین گفت کای نامدار

هر انکس که از رای تو بگذرد — زمانه ورا زیر پی بسپرد — بیاید رکفتار تو جز بها — که بادی بهر سال با فرمای

تو دانی که مارا بود روی و بند — وگر چه بود آنچه کو بود بهتر — بگویم ورا گر رمن نشنود — بهان بند ما گر خرد بگرود

برفتند هر دو بزرو یک ماه — تهمتن ابا خسرو نیک خواه — بیاورد در جهان از بد پناه — کرای در جهان از بد پناه

بهر نیک و بد ما پناه تو یی — منم چون کمان رنگ و شاهم تو یی — بهان کو کشد تیر و زخم آورد — بهان کو کشد تیر و زخم آورد

کو چندان بزرگان ازان انجمن — بتوران برادند سر با کفن — بایران زشیون بهر خانه — همانا نه بینی تو خرخانه

فرستاده خواهم سپاهی کنون — بود رستم زالستان راهنون — فریبرز با شد سپهبد براه — چو رستم بود پهلو و کینه خواه

چنین رای بیند همی پور زال — که با شی فریبرز ریل را همال — چه بینی بدین در چه فرمان دهی — که خجت تو باد امهی و بهی

ز خسرو چو بشنید مادر سخن — پیاده آمدش روزگار کهن — نهانی همی بود با آب چشم — پس انگه چنین گفت با لب چشم

که بار رستم روی آزار نیست — وگر نه مرا که این کار نیست — چو خواهند رستم بود پیکان — نه پیچد ز آرایش مرگ آسمان

فرا وان بپیوندش کوپلتن — چنین گفت کای بانوی بانوان — سرا نوانی و زیبای تاج — سزاوار اورنگی و تخت عاج

فرا وان بپیوندش کوپلتن — بدو گفت کای نامدار انجمن — زیاکی بکوهر بپیوسته نیست — که کم باد اندر جهان دشمنت

اگر بشنوی پند ادیبر زمن — تو دانی که بشکیبد آید بهن — جوان کی شکیبد ز خفتن چو آن — بورزه که با شد درخت جوان

که مرد از برای زمانه زمان — فرو تر زمردان بود خواستن — ازایران دو بهره جوان او ست — چه آباد و ویران همه زان او ست

بدو گفت پوری رای و فرمان شاه — پسندیده ام شاه را خفتگاه — چکویی پسندیده آید ترا — بجفتی فریبرز با بد ترا

همان بد که گفتا رمن بشنوی — بگفت من ورای شه بگروی — شه با توان تا زمان دراز — عمی بود و با سنج نماید باز

انیزه دلیب هر زمان سر بباد — زشرم پسر با سنج او نداد — وزان پس چنین گفت با پلتن — که ای بر سر مهتران انجمن

بایران اگر چه چنو مرد نیست — بجایی سیاوخش در خورد نیست — دریغا سیاوخش رود اچهان — بتوران بگشتند مردم کشان

چه گویم که خواهنده ام پور زال — ولیکن زگفتار رای پهلوان — که بست کویی مرا بر زبان — که بست کویی مرا بر زبان

چه فرماید اکنون شه نامور — بران رام شد مادر شهریار — براو فوخت رخ چون کل اندر بهار

میان بست رستم بران کار تنگ — بینا سود از و پهلوان سپاه — که تا کرد مر ماه را جخت شاه

بخواند موبد بران کار پیش — فریبرز را با فرنکیس یار — بکردند و بستند عهد استوار

وزان پس فریبرز داماد گشت — زگیخسرو رستم آزاد گشت — یکی طلعت تاج تو تاش داد

سه روز اندرین کار شد روزگار — بروز چهارم برآراست کار — سوی دز شد و با دلا و ران

فریبرز شد پیش با لشکری — وزان چو برآسمان آخری — بسان لبستی با دل پر ز مهر

برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان سرافراز شاه / دو فرسنگ با وی بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / بند خواب و آرام او اندکی
وزان روی دیگر سپهدار طوس / بخواب اندر آمد که زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب

بخواب دیدن طوس سیاوخش را

بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بدان تخت با فر و تاج
لبی پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس شد آن چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر می اندر همی می خوریم / ندانم که این باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز دروغمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ز گردان نشد پیش کس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه داری درنگ
نه لشکر بدست شکار اندرند / تن و اسب با زیر بار اندرند
بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه / برفتند با گاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار و ما چون رمه / که از کوهسار اندر آمد رمه
همه دشت پر جوی خون یافتم / سر نامداران نگون یافتم
یکی کوه دارند پر خار و خشک / همی خاک بویند اسبان چو مشک
بمان تا بران سنگ گریان شوند / چو بیچاره گردند بریان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دو رویه پس و پیش این رزمگاه
چو بی رنج دشمن بجنگ آیدت / بروزی که جای درنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برین دشت پس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک یا سنگ خارا خورند / چو روزی برآید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس / بد از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکر است / خور و بارکش مان همه خاور است
سپه را خورش بس فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامکاری دهد
وایدون کجا داور آسمان / بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد مسیحای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
که پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای پی مر سپاه
سپاهی که دریای چین زار کرد / کند چون بیابان بروز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
یکی مهتر از ماوراءالنهر در / که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نره شیر / سر زنده پیل اندر آرد بزیر

ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سنجاب تا مرز روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تختش همی بر نتابد زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آرد سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه و پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / بایران نمانم برو بوم رست
پس از درد و از رنج و کین خواستن / بر آسودن و لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشک و آب / نبینند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بربر و رود سهند / درفش سیاهست و پیلان مهند
ز سقلاب چون کندر شیرمرد / چو پور دکانی سپهر نبرد
چو سکسار غرجه چه شکل دهند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
جغانی چو فرطوس لشکر فروز / کهار کهانی کو گرد سوز
شمیران سنگی و گرگوز دهر / پراکنده بر تیره و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / کزین مرد برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرد را زان سخن دیده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تختند و با جاه و آب
ازین آمدت بی نیاز و سخت / خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا به بینم که چند و چه اند / سپهبد کیانند و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / دگر پیش تختش ببوسم زمین
به بینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شکل و طوس را
چو باز آیم ایدر به بندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
وگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که هستند از ایران سران / کنم پای و گردن به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سرانشان بخنجر ببریم پست
بسوزم همه خاک ایشان بباد / بگیرم از آن بوم و بر تیز باد
سه بهره از آنسو برانم سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم ببلخ / بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بتوران کشم خاک زابلستان
سیم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان دلیران و شاهان برم
زن و کودک خورد و پیر و جوان / نمانم که ماند تنی با روان
برو بوم ایران نمانم بجای / تو گر بخردی سوی ایران میای
کنون تا کنم کارها را بسیج / شمار رزم ایران مجویید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گویی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سپرد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم / که دیده بکوه هماون نهیم
بباید که ایشان شبی بیدرنگ / گریزان برآیند ازین کوه سنگ
کنون کوه مرو و در و دشت راه / جهانی شود پر درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر سم اسبان بدید

رسیدن خاقان بکوه هماون و رفتن پیران بدیره او

جهان پر سرا پرده و خیمه بود — زده سخ و رز دو نبشن و کبود — ز دیبای چینی و از پرنیان — درفشی ز هر پرده در میان

فرو ماند و آن کارش آمد شگفت — بسی با دل اندیشه اندر گرفت — که تا این بهشت است یا رنگاه — سپهر برین است یا چرخ و ماه

بیامد نزدیک خاقان چین — پیاده ببوسید روی زمین — چو خاقان بدیدش ببردش برفت — بماند از بر و بال پرّان شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش — بر خویش و نزدیک بنشاختش — بدو گفت کز بهر بهانه ام — نشستم چنین شاد و روشن دلم

بپرسید ازان پاک ایران سپاه — که دارد بگیتی و که دارد کلاه — درین گه نشسته ز بهر چه اند

چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که پیدار دل باش و روشن روان — درود جهان آفرین بر تو باد — که کردی بپرسش دل ما شاد

بخت تو شادانم و تندرست — روانم همه خاک پای تو جست — از ایرانیان پس بپرسید شاه — ز تخت و کلاه و ز گاه و ز گاه

بی اندازه بگذاشتند و جنگ — ندیدند ازان جنگ جوی آه و تنگ — چو بی نام و بی کام و پی گشتند — کزیران بگریه بهادان شدند

سپهدار طوس است مرد دلیر — بهامون نترسد ز پیکار شیر — چو کیوو چو رهام و از آذرگان — چو گودرز و چون نامور گشواد

تجسس سپهدار خاقان چین — سپهدیه بیند سپه را درین — که جز پشنگ خجسته کلاه — که جز پشنگ خجسته کلاه

بدو گفت خاقان نبرد یکمن — پیاده بیاورد یکی انجمن — بهامون نیابند همگام صف — پی روز نا آمده نشتریم

بیارامت خیمه چو باغ بهار — بهشتیست کو بی بزم و نگار — چو برگشند چرخ روز آفتاب — دل طوس و گودرز شد پر شتاب

که امروز رزمگان چرا خفتند — برای بدندارزی خویش اند — اگر مستمندند اگر شادمان — ستدم بدگان از بد بدگمان

اگر شان بپیکار یاد آمدست — چنان دان که بد روزگار آمدست — تو ایرانیان را همه کشته گیر — دگر زنده از جنگ برگشته گیر

مگر رستم آید بیاری سپاه — وگر زید آمد بیارد رشاه — بگونید مان سپه تنگ بستور — بکونید مان سپه تنگ بستور

بدو گفت پرای سپهدار شاه — خداوند شمشیر و تخت و کلاه — ز آغاز کار جهان یاورست — ز آغاز کار جهان یاورست

بسی تخم نیکی پراکنده ایم — وز اندیشه ما سخن دیگر است — خداوند شمشیر و تخت و کلاه

ندارد جهان آفرین دست باز — جهان آفرین را پرستنده ایم — و دیگر تخت جاماندار شاه

بناشد ز یزدان کسی ناامید — که آمد بدین خواه ما را نیاز — چو رستم بیاید بدین رزمگاه — بدو بهامسر آید همی بر سپاه

نبیند بر و بر آسمان — اگر تخت شود روزگار و رسید — یکی روز گر تا بچیند خنجر — یکی روز گر تا بچیند خنجر

بپرهیز و اندیشه نا نگار — مشو بر نهان از بد بدگمان — اگر بخشش کرد کار بلند — کمن دل ز اندیشه پر خیره تنگ

همه تیغها هندی آبدار — زمانه بر نگردد بد روزگار — یکی کنده سازیم پیش سپاه — خیانت کاید بدو ما بگردند

از ایران بیاید همان آگهی — سپه روز دیگر شد از تیغ تیز — به بینیم تا چیست آغاز شان — چنانچون بود رزم و آیین و راه

چو خورشید تابان ز کنبد بگشت — درخشان شود شاخ نرگس بهی — بر هنه شود بدگمان را زشان

سوی باختر گشت گیتی ز کرد — زبالا همی سوی خاور گذشت — برآمد برفتار زمیان گروه

سر امسر لبسان شب لاجورد — برای خروشش آمد از دد گاه — که شد کار کردان ایران تباه

شد از خاک خورشید تابان بنفش — سپهدار خاک خورشید تابان بنفش — رلبس پیل و بر لشت پیلان درفش

عو دیده بشنید گودرز و گفت / که جز خاک تیره ندارند خفت
رخش گشت از اندوه بر سان قیر / چنان شد که جا خسته گردد بتیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا و بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شد نخستینش بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
بنیره بسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / زمین بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلا بر سرم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه / که آرام گیرند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت هرگز دو روی / نه بینم همی جنبش و جست و جوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب من زین کنند / کزین پس مرا خشت بالین کنند
شوم بر کنم چشم و آغوش را / بگیرم ببر گیو و شیدوش را
همان پژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
به بدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی

آگاهی دادن دیدبان از آمدن رستم

نهادند زین بر سمند چمان / خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش / پدید آمد از شیر جنگی سرش
بدو گفت گودرز انوشه بری / ز گفتار تو دور باد ابدی
چو گفتارهای تو آید بجای / برین بر که گفتی به پاکیزه رای
ببخشمت چندان گرانمایه چیز / کزان پس نیازت نیاید بچیز
وزان پس چو روزی بایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت را فرازم بقدر مهان
ز بهر من اکنون بدین دیدگاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش و از هر کسی باره جوی
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن نزد ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت / برین دیده که دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک تا کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا بگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
وزان روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری جریده بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد پیکان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه / بایران در آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و دلها شده لاجورد
بایدر ز گردان همه هم گروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
که زار این دلیران خسرو نژاد / کز ایشان بایران نگیرند یاد
کنون کورها کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با پژن گیو گفت / که بر خیره بگشای راز نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / بدین تا کنید چه و چون و چند
همی بر کدامین ره آمد سپاه / که دارد سراپرده و تخت و گاه

بشد پرژن کیو تا تیغ کوه — برآمد از انبوه دو لشکر غریو — درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان — دل از غم پر از درد و تیره روان — همیکرد از ان کوه هر سو نگاه
درفش سواران و پیل و سپاه — خود از گرد بر آسمان تابنده ماه — بدو گفت خندان سپاهت چه دید
اگر پیش ازین منت اندازه بیست — همی از بتیره شود کوه گر — که روی زمین گشت سیمین تگل
سپهبد چو بشنید گفتار اوی — دلش گشت پر درد و تیمار و بیم — همی از بتیره شود کوه گر
چنین گفت کز گردش روزگار — نه بینم همی جز غم کارزار — بدو گرم تیمار لشکر بخورد
کنون چاره کار اید یکیست — اگرچه سلیح و سپاه اندکیست — بیامد برویم از ینسان نهیب
بکردست گردد جهاندار ما — دگر گون بدست اختر کارزار ما — زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
نگوئید بی نام گردی ببرد — مگر زیر خاکم بناید سپرد — سپهبد بود چون بود روزگار
چو شد روی گیتی بکردار قیر — نه ماهید پیدا ز بهرام و تیر — هر انکس که بود اندران رزمگاه
بیامد دمان دیده بان شیدسان — دمان و شده روی چون سندروس — بدرید تا ناف شیر سیاه
سپهبد بخندید با مهتران — کرای نامداران و گند اوران — از ایران سپاه آمد از نزد شه
بنیروی یزدان گو پیلتن — بیاری بیامد بدین انجمن — کهی باشتاهم و گه باد و گنگ
ازان دیده بان گشت روشن روان — بهر شاد گشتند پر و جوان — برآید بخورشید بر بانگ ما
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تار با زنده شد نا پدید — خروشش آمد از کوه و دشت و رای
بپیران چنین گفت کامروز جنگ — نشاید نیم روزی بیاید درنگ — بزرگان و شاهان توران زمین
برآساید از رنج و راه دراز — هم از تاختن در نشیب و فراز — ابا این سواران مرد کهان
چنین گفت پیران گرفاقان چین — خود و شهریاران و گردنکشان — بدین رزمگه اندرون بگذرند
بران راندن امروز کوشش دل اوست — نه بینیم کایرانیان بر پله اند — که او بر سپهر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای — یکی تا سر افراز گردنکشان — پیاده سپه دید و پای چین
ز بر چند شاه زمین اندرون — یکی انجمن کرد خاقان چین — بزین بر ببسته چو بیهاوزنگ
ز افسر بسر پیلبان پرنگار — همه پاک با طوق و با گوشوار — چو باز اچین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم — گرانمایگان همی باز روحانیم — زمین شد بکردار چشم خروس
بزد کوس شاهان بلشکر جای — هوا پر شد از نالهٔ کرنای — زلیس بانگ و از آتش های و کوس
چو از دور طوس سپهبد بدید — سپاه انچه بود و شش زاده گشید — سنده روی کشور ز لشکر سیاه
از اوا در کم تاسی تیغ کوه — از ایران سپه بد کرد ناگروه — بپیمود دو چون شکن پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند — ز بر ارزو پیش دشمن شدند — خروشش سواران ایران بدید

پسند آمدش گفت این نیست شاه — سواران مرد افگن رزم خواه — سپهدار پیران دگرگونه گفت — هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهبد سر شاه برشد بخوار — بر و اسب تازد بر و زور بکار — ازان به که بر جیره زور برد — هنرهای دشمن کند زیر گرد

بدیدم سواران و گرد و نشان — بگردی و مردانگی زین نشان — ورا گفت پیران که اندل سپاه — بگیرند باد اندرین رزمگاه

چه پیران چنین گفت سنخاقان چین — که اکنون چه سازیم این دشت کین — بدو گفت پیران که راه دراز — سپهری و دیری نشیب و فراز

بمان تا بروز اندرین رزمگاه — بباشیم و آسوده گردد سپاه — سپه را کنم زان چنین بردونیم — سر آمد کنون روزگاران بیم

بتابیم شبگیر تا نیم روز — برو بین و خنجر بگیر زکران — بهی رزم جوییم با بدگمان

وگر نیمه روز دیگر گروه — بگوشند تا شب برآید زکوه — برم تا برایشان شود کار تنگ

مدانیم کارام گیرند یا هیچ — سواران ما با سپاه بسیج — بدین موش ایدر مرا پای نیست

بدین پایه مردم بدینگونه جنگ — چرا بایدت حیله چندین درنگ — برایشان درو کوه تنگ آوریم

بایران گذاریم از ایدر سپاه — نمانیم تخت و نه تاج و کلاه — بجنگ یلان جنگ شیران کنیم

زن و کودک و خورد و پیر و جوان — نه شاه کنارنگ و نه پهلوان — بایران نمانم برو بوم جای — نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای

بدین روز چندین چه باید گذاشت — غم و درد بیهوده نتوان گذاشت — یکی شب کشاده مدارید راه — که ایشان برانند ازین رزمگاه

چو با سپیده دمان برزدند — سپه جمله بایدکه اندر چمند — تل کشته پیشی ببالای کوه — تو فردا ز کردان ایران گروه

بدانسان کز ایرانیان سر بسر — نه پیند ازین پس کسی بوم و بر — بدو گفت خاقان جز این راه نیست — بکشتی بر از رزم کوتاه نیست

همه نامداران بدین هم سخن — که کاموس شیر اوژن افگند بن — برفتند و از جای برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید بر کشور لاجورد — سراپرده زد زرد دیبای زرد — بگودرگهای پهلوان سپاه

سپاه آمد و راه نزدیک شد — زگردان سپه روز تاریک شد — همی تا برازگرد چون تیره مهر

بجنبید کودرز از جای خویش — پیاورد پوشیده بالای خویش — از ایران سپه یکسر مهتران

سوی گرد تاریک نهاد روی — همی شد خلیده دل و راه جوی — نشست از برارّه رهنمای

کرا بود ازایرانیان پیش رو — پسندیده و خوش و سالار نو — پیامد چو نزدیک ایشان رسید — برافگند مژگان و بوسید خاک

کرفتند مر یکدگر را کنار — ببارید کودرز خون بر کنار — بیاده شد از اسب کودرز پیر

بگفتند هر یک سخن با زمان — دریغا سواران کودرزیان — فرو برز گفت ای سپهدار پیر

بگفتند سیاوش تو کردی زمان — که دیدم ترا زنده برجایگاه — از ایشان تو افراسیاب یاد

سپاس از خداوند خورشید و ماه — ازایشان ببارید کودرز خون — سر تخت و دشمن مکن شاد باد

بدو گفت نیکو کرا رنج بد — بهی هر زمان بر سپهرم رسید — که بودند خفته بخاک اندرون

فراموش شد مر کاران کارزار — کنون تا رزم و کنون تا شکار — ازین جنگ پور و نبیره بماند — در فش سپاه و بنیره بماند

سپاهست چندان برین دشت و راغ — که روی زمین گشت چون پرّ زاغ

همه لشکر طوس با آلت پیام — چرا بر سیاست برخیزخ ما — زچین و زسقلاب و از هند و روم — ز ویران کنیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور — کمر بسته بر جنگ ما یکسر — کنون تا نگویی که رستیم جاست — زغمها کرا دل بشادی بخاست
فرستاد گفت او پس من بجای — بماند نبودش جز از رزم رای — شب تیره تا سپیده دمان — بباید بجوید یکی بر زمان
کنون من بجای کیم آرامگاه — بجا رانم این خار مایه سپاه — بدو گفت کودرز رستم چه گفت — که گفتار او را نشاید نهفت
فرستاد گفت ای گرانمایه مرد — تهمتن نبود مهود مارا نبرد — بباشید گفت اندرین آرمگاه — بباید شدن پیش روی سپاه
بماند بدان رزمگه ارمید — یکی تاد رفش من آید پدید — بامید فت کودرزو با او بگفت — براه هاون خواسید و خفت
چو لشکر پدید آمد از دیرگاه — بشد دو و مان پیش نوذر سپاه — ز ایران یکی لشکر آمد درشت — وز آنروی سوی هاون گذشت
سپهبد بشد سوی خاقان چین — که آمد سپاهی از ایران زمین — چه سازیم و در مان این کار چیست
بدو گفت کاموس چنگ آزمای — که جایی که مهتر تو باشی بجای — بر نیم کز چندت و سالار نیست
تو دانی چگردی بدین پنج تا — بدین دشت با خاره مایه سپاه — سپاهی بگذارد در دریای آب
بمان تا نهر نا بدید آوریم — تو در بیشه و ما کلید آوریم — کنون چون زمن سر بلشکر اثراست
همانا تنبها تن من نیند — نگویی که ایرانیان خود کیند — چو خاقان و منشور و چون منست
کرشن یکزمان اندر آرام یابم — نمانم که ماند بگیتیش نام — شود روی کیتی چو روی بزند
یکی با رهب من اندر نبرد — تو از لشکر سیصد اندر شمار — نخستین ازو من برآرم دمار
بدو گفت پیران که نوشه بری — همیشه ز تو دور دست بدی — دلیران کرا مند کار آیدت
بگذار پیش آور دهر چه گفت — برانی که اندر جهان مردیست — که کاموس پاداش دادی چنین
بایران نمانیم یک سر فراز — برآریم کردار نیست و فراز — دل جنگ جویان چنین بر شکن
همه پاک کرده بر بند کران — وز ایشان فراوان بران بره بران — فرستیم نزدیک افراسیاب
بفرمود پیران و کرد آفرین — بران نامداران خاقان چین — نزشاه و نزگاخ و نزآه و نخت
چو هومان و لهاک و ورسید رد — بگفتند کامد از ایران سپاه — بزرگان و شیران روز نبرد
زگفتار آگهان نامداری دمان — برفت و بیامد بهم اندر زمان — سپاهی سراسر خروشان بدست
چنین گفت پیران بهومان کرد — بباید روی بر دل اندیشه برد — دم او بدین زهر تریاک نیست
ابا آنگه کاموس رو برنبرد — ابی ملکتی را نیارد بمرد — و گر جنگ کاموس گردد بهنگ
همه رستم زاد زینسان لشکرست — فرنگیس را خاک و خون اندرست — شدم دور و پیرانم از هوش و

آگاهی یافتن پیران از آمدن فرنگیس و بازگشتن

چنین گفت پیران که آرنخت گاه

که چون من شنیدند که ایران سپاه ... خرامید و آمد برین رزمگاه ... بشد بخت جان و دلم پر ز درد ... برآمد دمم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست ... چرا باید از طوس و رستم گریست ... ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه ... میان اندرون باد نیست راه
چه ایرانیان پیش او هیچ خاک ... ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک ... پراکنده کشتند ازان جایگاه ... سوی خیمه خویش کردند راه
وزان پس چو آگاهی آمد بکین ... که شد روی کیتی پر آوای کوس ... از ایران بیامد کو پیلتن ... فرپرزو کاوه و پس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند نای ... برفتند گردان ز لشکرگاهی ... ز کوه هاماون برآمد خروش ... زمین آمد از سم اسپان بجوش
بسپهبد برایشان زبان برگشاد ... زمازندران کرد بسیار یاد ... که با پور خنک رستم چه کرد ... برایشان چه آورد روز نبرد
سپاه افرین خواند بر پهلوان ... که بیدار دل باش و روشن روان ... بدین مژده کردند خواهی نخواهی ... کزین مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ ... ندارند پای این سپه با نهنگ ... یکایک برا کنونه رزمی کنم ... کزین ننگ از ایرانیان بگذرم
درفش سر افراز خاقان تاج ... سپرهای رزین ابا تخت عاج ... همان افسر پیلبانان بزر ... سپاهای رزین و زرین سپر
همان رنگ رزین و زرین جرس ... کز اندیز جهان آن بدیدست کس ... همان خفتر کردم طاوس نر ... بروبافته چند گونه گهر
خرامان بیامد بر لشکرست ... چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم ... که هم با هر سپیم و هم با سپهر
ز هامون کوه پر لشکرست ... سر نامداران بدارم بند ... مگر کین سخن را بژوهش کنند
که چون مرغ پی خسته ماند بدام ... همان کارکم و همان نام ... کسی را ندیدم ز کردان دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر ... شوند از زین کوه الوند زر ... سخن زین نشان هیچ کوته مکوی
ازین کوه تیغ پشه نگذرد ... مگر رستم این رزمگه نسپرد ... که اولست بر تیغ و بر نیزه‌ها
بفرمان دارنده هور و ماه ... تهمتن بیاید بدین رزمگاه ... درم بخشش و دینار و روشن‌دلی
بشادی ز کردان ایران گروه ... خروشیدن آمد ز بالای کوه ... بهر شب همی بود بار ای چو شب
چو خورشید زرینه بنجه برشت ... ز درگاه کاموس برخاست غو ... ز هومان برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو ... کز او بود اسب افکن و پیل رو ... دلش پر ز رزم و برش پر ز باد
زره بر تنش بود و بر سر همش ... کلاه ترک بود و قبا چوشش ... ز دیا و آهن نشده نابدید
ز دیده بدیده بکرد سیاه ... ز شمشیر و جوشن نبد دیدرا ... کزین روی کنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد کو پیلتن ... بدیدر آمد اندر سر انجمن ... هوا گشت پرسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو بگزید گرد ... ز من گشته تا زم بغلش چو پرد ... سپاه اندر آمد ز نیزه درخش
همی جوشد آن کرزاران چو آب ... سنوکر بمانی برو در شگفت ... کزان لهمان یلنگ آمدند
تو آن کن بفر اسپهد ارجمند ... بیاراند آورده آوای کوس ... چو شنیدند شادان و روشن روان

بنزدیک کودرز کشواد رفت — سواری بنزد فریبرز تفت — کاتوران سپه سوی جنگ آورند — زده برکشیدند و بنگ آمدند

تو آن کن که از کوه هرتو سزاست — که تو مهتری و بدر پادشاست — هم اکنون بیاید بر این رزمگاه

فریبرز با لشکر گرد نیو — بیامد بپیوست با طوس و گیو — و فرمش بخیمه به پیرامن زدند

چو بر میسره راست شد میمنه — همان ساقه قلب و جای نبرد — برآمد خروشیدن کرنای

سپه چون بپهنای دریا آمد — سپه را بکردار دریای آب — که از که برود اندر آید بتاب

چو کاموس بانگ اندر آمد بجنگ — بهامون بدیدش زمانی درنگ — پراز خشم و زخم سوی انبوه کرد

بیاورد پیش بهاوان پسید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید — بپیران و بهومان و آن لشکرت

کرا ایرانیان را که کار زار — هم آورد یا مرد پوری بکار — کنون لشکر نیز کند آورست

کرا دارید از ایرانیان جنگجوی — که با من بروی اندر آرد بروی — بروبازو تیغ و کمر زمرا

چو بشنید کیو این سخن بردمید — بزد دست و تیغ از میان برکشید — که این را مگر زنده بایست جست

چو نزدیک تر شد بکاموس گفت — زیزدان نیکی دهش کرد یاد — کمان برکشید و بزه برنهاد

چو کاموس دست و کمانش بدید — بزیر سپر کرد و پیکان بدید — بنیزه درآمد بکردار گرگ

کمان برکشید و بزه برنهاد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد — چو آمد بنزدیک بر خواه وی

چو شد کیو خیبان بزین اندروان — ازین آهنین نیزه آبگون — یکی نیزه زد بر بگاه وی

بپیش سوار اندر آمد دژم — بزد تیغ و شد نیزه اورا قلم — چو نوشید و بخوشید و بر گشت هام

بدانست کان مرکاموس بست — چو او نیزه در نیزه خطر نشست — غمی شد چو جنگ دلیران بدید

غمانرا بپیچید کاموس تنگ — میان دو کرد اندر آمد بجنگ — بیاری بر کیو شد نه جوان

نیزه پیاده دراورد گاه — همه کشتها او بپیش سپاه — سپهبد بروبانگ بر زد بدان

بدانگونه تا تیره شب جای هور — دو کوه کرا مایه و یک سوار — نظاره شده بیشتر ازان کارزار

سوی خیمه رفتند هر دو گروه — یکی سوی دشت و یکی سوی کوه — پراکنده کشتند کاموس و طوس

ازان دیده کردیده بگشاد لب — که دشتی پراز خاک و پارینه خشت — طلایه بیامد ز هر دو سپاه

بهانگاه آمد گو پیلتن شد بدشت — همان یلان تیغها چون چراغ

بدیدآمد آن آبدیها فراوان — شب تیره وروی گیتی بنفش — شد از آب دیده خشن بادبیز

پیاده شد از نهب رستم بهان — رسیدن رستم بکوه هماون — پیاده بیامد چو شیر ژیان

گرفتند هریک کرا کنار — خوشی برآمد ز هر دو بزار — که دانا داو بد کو سر فراز

بهان ثیران ارخوا هر پیلتن — کوی بد سرانرا فراز در انجمن — بدو گفت کود رزگاهی بپوی

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ — سخن هرچه گویی نباشد دروغ — تو را ایزدان راز نام و پدر — ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر

وز این نامها بهتر و مهتری — که پیشه مباد اسپری و سری — طلایه نیم پیشه چون ماهی خاک — بمانی ازین در بلاها بلاک

چو دیدم من این خوب چهر ترا — همین پرهنر کرد مهتر ترا — مر اسپوک آن ارجمندان نماند — تخت تو جز روی خندان نماند

برو کوفت رستم دل شاد دار — ز بهر بد تن مهتر آزاد دار — که گیتی سراسر نخواهد بدرخ — سرآید ترا چون نمایند صبح

یکی را به پیشی یکی را بجنگ — یکی را بنام و یکی را بنگ — همی رفت باید ز این چاره نیست — مرا بد ترا زهر یکسان بایست

روان تو زان درد پیدا زده — همه رفتنی ما و آورد باد — وزان پس چو گاه شد اندر فرود — از ایران نبرده سواران نبود

که رستم بکوه اندر آواز رسید — مر او را چنان دیده کودک درید — خروشش آمد و ناله کرّه مانی

چو آمد درفش سپهبد پدید — شب تیره رستم بلشکر رسید — میان بسته و دل گشاده شدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد — ازان کشتگان زیر خاک نرد — بنو یی میازار یکدیگر بجست

بنالید زان پس ز درد سیاه — چو آگه شد از کار او آورگاه — به پیش آمد امروز راه گران

چنین است آغاز و فرجام رزم — که آنرا کمانست و شمشیر بزم — پس شب او لشکر نیم روز

بگوه اندرون چنبها ساختند — درفش سپهبد برافراختند — همه نامداران شدند انجمن

نریمان دست نبشت کوه زره — بدست گرطوس و گردان نیو — سخن راند هر کو نه از کهتر پیش

زکار بزرگان و جنگ سپاه — ز خشنده خورشید و گرنده ماه — بگفتند با پهلوانان مدار

زکاموس و گسهم و فرهاد و گیو — ز منشور جنگی و گردان گیو — که ما را بدو راه دیدار نیست

درخشیدن آرش هر کرز و تیغ — بود سنبر بر کش بگردار میغ — سران پر ز کینه دلان پر ستیز

ز منشور حدود بر زمین جای نیست — چو گرد یکه لشکر آرای نیست — درفش و سپاهست و پیلان مهد

ز ترک و ز خوش خود اندازه هست — بدین دشت یکسر دیگاره نیست — ز دریای چینست کرده بپای

اگر سوی ما پهلوان سپاه — گر دی گذر گاه بودی تباه — نه نیکی مکر کرم تیمار و رنج — بر نیست رسم سرای سپنج

چنین است کردار گردان سپهر — کهی جنگ و زهرست و گه نوش مهر — کرا داد مان رنج و نیکی ببر

تن ما تبو دیده شد پرگمان — نبد یکسر را ازین بر امان — غمی گشت و گریان و تیره روان

وزان پس چنین گفت کز چرخ و ماه — بر و تا سر تیره خاک سیاه — سزد گر بجوشن و چرا نگرم

چنان رفت شاید که آید زمان — مشو تیز با گردش آسمان — سر تخت شاهان نگونسار باد

ازان پس همه کینه باز آورم — جهان را بایران بیاراورم — که باد افسر و تیغ و مهر و نگین

همیشه بزی تا میر دار و شاخ — دل شاه پر ز و رپی تو مباد — دو زلف شب تیره بر گل مباد

ازان چادر قیر پروین کشید | بدیران آن لب ماه خون در کشید | بتیره برآمد ز بهر دو سرای | برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار رهومان بپیش سپاه | پیاده همیگرد بهر سو نگاه | که ایرانیان را ز اکبار آمدست | که جنگاه و خیمه بکار آمدست
ز بهر ورزه دیبا سراپرده دید | فراوان بگرد اندرون پرده دید | درفش و سنان سپهبد بپیش | همان گردش اختر آمد ز پیش
سراپرده دیگر سیاه | درفش درفشان بگرد اندر ماه | فرپرزگاوسین پایل و کوس | فراوان زده خیمه بر گرد طوس
پیامد پر از غم بپیران بگفت | که شد روز بار بسیار خفت | ازایران دم دار و بانگ خروس | فراوان ز بهر شب فرون بود بوس
بتنها برفتم ز خیمه بگاه | بلشکر بهر جای کردم نگاه | ازایران فراوان سپاه آمدست | بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای | سپاهی بگرد اندرش زابلی | سپهدار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه | بیاری بیامد بدین رزمگاه | اگر رستم آید بدین کارزار
ز رکاموس مانند رخ قاقمین | ز رشکش گردان توران زمین | بیامد سپهدار با هر سپاه
وزانجا دمان پیش کاموس شد | بنزدیک منشور و فرطوس شد | که ای نامبردار جنگی بخرد
برفتم بشبگیر از اید ربگاه | بلشکر بهر جای کردم نگاه | بسی نامور کینه‌خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن | گرفتم همی پیش این انجمن | بیاری بیاید بدین کینه‌خواه
بدو گفت کاموس کای پرخرد | دلت یکسر از تیره بد ببرد | مکن خیره دل را بدین کار سست
ز رستم چه رانی تو چندین سخن | ز زابلستان یاد هرگز مکن | نخستین ازو من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند بجنگ | بآب اندرون خون خورد نهنگ | درفش اندر آورد با خاک راه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ | نباید که باشد شمارا درنگ | همه دشت گیسو چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت | از اندیشه رستم آزاد گشت | روانرا بآب دلیری بشست
بسپرد راه ترک و چو نزدیک شاه | همه کرد گفتار کاموس یاد | بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها افونشیری | خود را باندیشه تو شیری | چو ایدون شتابی ز بهر چه بود
بدشمن بیازرم فرا سیاب | گر آشتی نگشتی بدریای آب | توان کرد کاژ کوه بر تو شرست
بیاری پیلان بزرگ و درای | جهان پر ز کین از نالهٔ کرهای | تو با پیل و با کوس در قلبگاه
کنه دارپشت سپاه مرا | بیاراند اورا سرگلاه مرا | که تو پیش رو باش ازین انجمن
بسی بخت سوگندهای گران | بخورد و برآمیخت گرز گران | بجویم اگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزرگ رهای | تو گفتی که دارد قضا خاک پای | بسوی سپید جنگ و بیگانه شهر
بخوبی مود تا مهد بر پشت پیل | بیستند و شد روی کشتی چو نیل | شد از کوه و دریا سپاه

خروشیدن رنگ و هندی درای — بچرخ اندرون نام گردها ی — بچشم اندرون روشنایی نماند — همان باروان آشنایی نماند

پر از خاک شد چشم و گام سپهر — تو گفتی بقیر اندر آورد چهر — کشید ند بر سوی مامون نیه

سوی میسره تیر باران گرفت — بران درش بهمان و گلباد گرفت — چو رستم بدید آنگه چاچان گرد — پیارهت در قلب جایی نبرد

بفرمود تا طوس برست گوش — پیارهت لشکر چو چشم خروس — بچنین گفت رستم گر دان سپهر — بر بینیم تا برگ گردد بهر

چگونه بود بخشش آبهمان — کز ایرن بزرگان برآمد زمان — دو منزل همیکرد رخشم یکی

کنون تا شتم آن بارگی گوشت — زراه دراز اندر آشوفتست — شدن جنگ جستن بپیش کسی

یکی امروز در جنگ یاری کنید — بدین دشمنان کامگاری کنید — خروشش آمد و نالهٔ کاوه م

پیارهت کو درز بر جمنیه — وز نیاد بر کوه خارا نیه — جهان چون نیستان شده کیسه

بقلب اندرون طوس نوذر نژاد — زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد — کسی از یلان خویشتن را ندید

بشد پهلوان تا سر تیغ کوه — بدیدار خاقان و توران گروه — از ایشان نمودی چو یک مهره م

کشانی و شپکی زهر سو سیاه — دگر کو ز جوشن دگر کو ز کلاه — چغانی و چینی و سقلاب ماند — ز روی و دیهری و اهری ز خاک

زمانی دگر گون بهر گوشه — درفشی نو آیین و نو تو شه — همان یاره و افسر و طوق و تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت — بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت — بدان کوه سر اندر سیم گشت — بر برگشتن اندیشه اندر گرفت

گر تا چون نماید بماچرم مهر — چه بازی کند پرگشاده سپهر — خبر ربسیاه و سپهبد نکرد

همیگفت تا من مگر بسته ام — بگاهی بگاه نشسته ام — ندیدم گر لشکر بدی پیش این

بفرمود تا برکشید بدبوس — بجنگ اندر آمد سپهبد ارطوس — فراوان سپه دیده ام پیش این

همی تیزه از کینه در جوشید — ازان کوه سر سوی مامون کشید — همی نیزه از کینه در جوشید

همی تیغ زد تا سر اسپ لعل — زگرد سپه روشنایی نماند — ز خورشید سنبل همی ریخت مشک

خروشش سواران و گردان گرفت — همی آفتاب اندر و خیره گشت — کشید ند صف بر دو پهلو براه

بزیر و زبر گان هوا تیره گشت — همی سنگ خارا برآورد سر — خروشش سواران و گردان گرفت

دل مرد بر دل گریزان ژرف — دلیران زخمها ن بریده گوش — همی نیزه از کینه در جوشید

نماند ایچ بارو ی خورشید رنگ — بجوشش آمد خاک بر کوه و سنگ — ز خورشید سنبل همی ریخت مشک

همه تیغ و گرز و کمند آورید — بدین رزمگاه بلند آورید — خروشش سواران و گردان گرفت

دلیری که بد نام او اشکبوس — همی بر خروشید بر سان کوس — همه صف بر دو پهلو براه کشید ند

بشد تیز رنام با خود دو گبر — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — بران نامور تیر باران گرفت

رزم رنام با اشکبوس

براو تیخت رنام با اشکبوس — برآمد زهر دو سپه بوق و کوس — بران نامور تیر باران گرفت

کمانش کمین سواران گرفت — همی کرد هیب اندر آمد بابر — بران نامور تیر باران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود | نخستانش بر تیر چون باد بود | بنه کار کرتیر بر کراوی | ازان تیز تر شد سر جنگجوی
برآمیخت رستم تمام کرزران | غمی شد ز پیکار دست سران | بکرزگران دست برد اشکبوس | زمین آهنین شد ز آهن بوس
چو شیران جنگی برآشوفتند | همی بر سر یکدگر کوفتند | چو رستم گشت از کشانی ستوه | عنان را بتابید بر سوی کوه
ز تلب سپه اندر آشفت طوس | بزد اسب کاید بر اشکبوس | تهمتن بر آشفت و با طوس گفت | که رستم با جام و یار ست جفت
بی در رهی تیغ بازی کند | میان یلان سرفرازی کند | چرا شد کنون روش چون پیران | سواری بود کمتر از اشکبوس

رزم رستم با اشکبوس

تو قلب سپه را بآئین بدار | که شیر آیم اکنون من از کارزار
کمانرا بزه بر بیازو و فکند | خروشید کای مرد رزم آزمای | هم آورد آمد مرو را بجای
کشانی چنان دید خیره بماند | عنان را کران کرد و آورد را | بر و گفت خندان که نام تو چیست
تهمتن چنان داد پاسخ که رام | چه پرسی که هرگز نه بینی تو کام | مرا مادر م نام مرگ تو کرد | زمانه ز هر انگبین ترک تو کرد
کشانی بدو گفت پس بارگی | بگشتن دهی سر یکبارگی | کرا ی بیهوده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد | بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ | سوار اندر آید بهر نره جنگ
هم اکنون ترا ای بزرگ سوار | پیاده بیاموزمت کارزار | که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده بشد همچو من | بزور وی خندان شد و انجمن | ز پیلی تهمتن بدو گفت بانوش
بر و گفت رستم که تیر و کمان | ببین تا هم اکنون سرآری زمان | پیاده ازانم که تنگ آیدم
بر پیلی کنون زین پیاده منار | ز جای کمان تیرهای تتار | چو نارنش یابد کرانه بدید | کمانرا بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر برابر وی | که اسب اندر آمد ز بالا بروی | بخندید رستم بآواز گفت | که بنشین و بگریز ازین جنگ تفت
سزد گر بگیری سرش در کنار | زمانی بر آسا بیالا رکنار | کمانرا بزه کرد و آورد اشکبوس
بر ستم تهمتن بیارید تیر | تهمتن بدو گفت چیزه مگیر | بتن لرز ازان برج انبوس
کمانرا بمالید رستم بچنگ | نگه کرد یک تیر دید خدنگ | دوبازو و جان بدانرا شیرا
خدنگی برآورد پیکان خراب | نهاده بر و چار پر عقاب | بیکم کوزن اندر آورد پشت
چو سوفارزه بر نزدیک گوش | ز شاخ کوزنان برآمد خروش | خروشش ز خم چرخ چاچی بگذشت
چو بشنید پیکان سر انگشت او | گذر کرد از تهمه مهشت او | بچرخ اندرون شور و آشوب خاست
بزد بر بر و سینه اشکبوس | سپهر آنزمان دست او داد بوس | فلک گفت حسنت و نه گفت زه
نظاره برایشان دو رویه سپاه | که از بند پیکار کردن کناه | تو گفتی که هرگز زمانه نزاد
چو برگشت رستم هم اندر زمان | سواری نرستاد خاقان دمان | بران بر زو بالا و آن روی و بین
کزان نامور تیر پرّان کشید | همه تیر تا پر پر از خون کشید

چو آن لشکر آن تیر بر داشتند — سر اسر همه نیزه بگذاشتند — چو خاقان چین پرده پرنیان — نگه کرد بر ما دلش گشت پر

بدیران چنین گفت کین مرد کیست — زکردان ایران و را نام چیست — تو گفتی که لختی فرو مایه اند — زکردنکشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیر ایشان بدست — دل کوه در جنگشان اندکیست — همه خاکردی سر اسر سخن — جوان بر که گفتی زسرتا بن

بدو گفت پیران که ای پرمنش — کسی را ندانم بدین پایگاه — بگاه تیر او بگذرد بر درخت — ندانم چه دارد بدل شور بخت

از ایرانیان کیو و طوس اند کرد — که با فر و برزند و با دست برد — زمین کرد پر کوه آبنوس

بایران ندانم که این مرد کیست — بدین لشکر او را هم آورد کیست — شوم تا بپرسم زپرده سرای — پیارند ناکام نامش بجای

بیامد پر اندیشه و روی زرد — بپرسید ازان نامداران مرد — بپیران چنین گفت هومان کرد — که دشمن ندارد خردمند خرد

بزرگان ایران گشاده دل اند — تو گویی که آهن همی گسلند — همی برخروشید ازان رزمگاه

بدو گفت پیران که هر چند یار — بیاید بر طوس از ایران سوار — زکین و پرخاش دلها چاک چاک

چنان دان که جنگی تر از طوس نیست — فریبرز و گیو چو گستهم نیست — بجوشید هر کس بدان نام خویش

وزانجا یکه نزد کاموس رفت — نزدیک منشور و فرطوس رفت — برفت و بدید آمد از پیش گرگ

بدیشان چنین گفت کاموس کیست — برین چیلیکها بر آذر گیست — چنان بد کر نام اندر آید بجنگ

بر زم اندرون کشته شد صد هزار — وزو شادمان شد دل گیو و طوس — کز و لشکر ما پراز بیم شد

ببالای او بر خروشی همی — درین لشکر او را هم آورد کیست — بنیزه پرنیل ژیان بر درست

همانا که آن [illegible]ی — که چندین همی برخروشی او — پیاری زنزد یکی شاه گرد

بدو گفت پیران که این خود مباد — سواری سر افراز و کندآور است — کسی پسته بود اندران کارزار

زپیران بپرسید کین شیر مرد — بپرسید پس مر دیده دار خویش — چه گویی ز آورد با مرد کشتیان

چگونه خواهد بدشت نبرد — زبازو و زور و کمش چه دانی همی — مرا فت باید با ورد گاه

چگونه نهاد مردی و دیدار اوی — چگونه زروم من بیکار اوی — بر یار بارنج و با فر همی

بدو گفت پیران که این خود مباد — کز او انور آید کنند رزم یاد — بخت اورد سوی تیره گرد

بسا رزمگاها که او اسپ تاخت — از و گشت مجان و دیده پر آب — بکین سیاوش کند کارزار

بکین سیاوش کند کارزار — بکی او پرورش اندر کنار — کند آرمانش زکردان کسی

برزم اندرون چون برآید بجنگ — تنش زور دارد و چرم پلنگ — اگر بگذرد بر فنین ژوبین جنگ

زهی پرگمانش پر از چرم شیر — یکی تیر پیکان او ده بسیر — سوشم و از موم تنگ آیدش

برزم اندر آید بشوید زره — یکی جوشن از بر بر بندد گره — بپوشد زبر اندر آید بجنگ

همی نام بر یان خواند ورش — زخفتان و جوشن فزون دارش — شود چون بپوشد بر آید بزین

یکی رخش دارد بزیر اندرون — که گویی روان شد که پرستون — هی آتش افروزد از آب و سنگ — ینارامد از بانگ هنگام جنگ

ابا این شکوهی بروز نبرد — سنور کر نداری تو او را مرد — بدین شاخ و این یال و این بازو گفت — هنرمند باشی بنا شد شگفت

چو بشنید کاموس بسیار هنگ — بپران سپرد از زمان تا زمین — بما ناخوش آمد شگفتار او — برافروخت زان کار بازار اوی

بپران چنین گفت کای پهلوان — تو بیدار دل باش و روشن روان — بسین تا چه خواهی هر سو گفت — که خورند شاهان بپدار تخت

خورم زان فزون من نپوشم ترنج — کر روشن شود زان دل و پیش تو — که زین را نپرداخت از بیهمور — بنیروی روز خداوند هور

کر بخت تو شاد و روشن کنم — برلشیان جهان چشم سوزان کنم — بسی آفرین خواند بپران بر روی — که ای شاه پیدا دل راست گوی

بکام تو کرد دهر کار ما — بماند شپت بسیار یکجا ما — وز آنجا که کرد لشکر گشت — بهر پرده و خیمه در گذشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین — همیگفت با هر کسی اندرین — زخورشید شد چون هوا لعل فام — شب تیره بر چرخ نگذارد گام

دلیران لشکر شدند انجمن — که بود مردانا و شمشیر زن — همه دل پر از رزم و کین آمدند

شبیران پشکی و شیر یلان — ز شبگاب چون کند رو شاه هند — چو کاموس بسیار یکجا شهره — بخرگاه خاقان چین آمدند

هیی رای زد رزم با هر کسی — از ایران سخن گفت هر کس بسی — وزان پس بران راه بنهاد رخت — که بگسیر نخجیر دشت آبگیر

برفتند هر کس بآرام خویش — بخیمه نبودند با کام خویش — چو باریک و خمیده شد پشت ماه — زتاریک زلف شبان سیاه

نبرد یک خورشید چون شد دژم — برآمد پر از آب و رخ دشت نم — سپاه دو کشور برآمد بکوش — بچرخ بلند اندر آمد خروش

چنین گفت خاقان کر امروز جنگ — بنا ید که چون دی بود با درنگ — کمان بر دبا ید که پران نبود — نه بی او نشا ید پر و از بود

همه انجمنان رزم سازا ندیم — پیاری زراه دراز آمدیم — چو امروز رسم درنگ اویم — همه نام جستن بدو نگاویم

و دیگر که فردا از آوای کوس — سپاس اندر آرام جوییم و خواب — یکی رزم باید همه هر کسی — شدن پیش لشکر بکردار کوه

زده کشور اندر سر او آرزوست — بخواب و بخورد ن نشاید نخست — بنزدیکان زهرهای برچوشنست — بخاقان چین خواهش آیند

کو بر لشکر امروز فرمان تراست — همه کشور چین و ترکان تراست — یکایک امروز بیکار بدین رزمگاه — که شمشیر بارد ز ابر سیاه

وزین روی رستم بایرانیان — چنین گفت کاکنون برآمد زمان — اگر کشته شد زین سپاه بزرگ — نشد پیش و کم از دو صد تا صدی

چنین گفت و دل پر امید و ز بیم — همه لشکر ترک از آن شاد دیم — برفتند رخساره چون سندروس

همه گیسوی دل پر از کین کنید — سواران بروبازار چین کنید — برو کرد نخجیر گاه نگون — شد از لعل

بسازید کار مرو زروز نوبت — جهان سر بسر گنج گیتی پست — میازا بد بیدید کو کار زار — همه تاج یابید با کو شوار

زمین پرده و هدیه آرا بلی — بیا یید با شاره جایی — برکان برو خوانند نزد آفرین — که از تو فروزد کلاه و نگین

بپوشید رستم سلیح نبرد — با ورد که رفت با دار و برد — فرا نش بپوشید بر پیلتن — زره زیر بد جوشن اندر میان

گرا نمایه منغص بسر بر نهاد — همی کرد بدخواه از رزم یاد — بفرمان یزدان میان را بست — نشست از بر رخش چون پیل مست

زبالای او آسمان خیره گشت ... زمین از پی رخش او تیره گشت ... برآمد زهر دو سپه غو و کوس ... نماند ابر هیچ راه فسوس و فسوس

همه لرز لرزان شده دشت و کوه ... زمین شد ز نعل ستوران ستوه ... وزان روی کاموس بر نیمه ... پس پشت او زنده پیل و نیه

ابر میسره لشکر آرای تهمن ... رزه دار در جنگ روئین تن ... بقلب اندرون جای کاموس شد ... شده آسمان تار و جنبان زمین

وز میمنه قارن نیزه ور ... چو صعوه رشید تابان ز بر ... سوی میمنه پور کشواد بود ... که گفتی همه کوه پولاد بود

تهمتن بقلب اندرون طوس نوذر بپای ... بپیش سپه کوس با کاوه های ... نه پندی چنان جنگی نجوا ... همی دود آتش برآمد ز آب

رزم الوای با کاموس کشانه

برآمد ز لشکر ز هر سو خروش ... همی پیل را ران بدریده گوش

نخستین که آمد میان صف ... ز خون جگر بر لب او رد کف ... سپهبد سرافراز کاموس بود ... کرا پیل و بالشکر و کوس بود

همی برخروشید چون پیل مست ... یکی کرزه گاو پیکر بدست ... که آن جنگجوی سپاه کیانست ... که از جنگ جویان همی رزم خواست

کنون کربیاید به نیزه میان ... برو کمان بر سر آرد زمان ... وز او دیده بود ند کردان نیو ... چو طوس سرافراز و رستم دلیر

کسی را نیامد همی رزم رای ... زکردان ایران تهی ماند جای ... کرا او کسی را بند جای جنگ ... سواران چو آهو و او چون پلنگ

یکی زابلی بود الوای نام ... سبک تیغ کین برکشید از نیام ... بسی رنج پرور کارغان ... بیامو خته کرز و تیر و سنان

برنج و بسختی جگر سوخته ... رزستم هنرها بیاموخته ... چه گفت آن سخن گوی دانای پیر ... سخن چون از و بشنوی دیگر

مشو غرق آراب هنرهای خویش ... نگهدار بر جایگه پای خویش ... بدریا کی ماند این داوری ... چو شیر بر شرف در یا بری

چو الوای آهنگ کاموس کرد ... که جوید باورد و با او نبرد ... نهاد نداورد گاهی ز سر ... کشانی در آمد بگرداگرگ

بزد نیزه و برگرفتش ز زین ... بلند اخت آسان بروی زمین ... غمانزا کران کرد و اورا بنعل ... همیکوفت تا خاک از و گشت لعل

رزم رستم با کاموس کشانه

تهمتن ز الوای شد در منه ... زفتراک بگشاد پیچان کمند

چو اهنگ جنگ یلان داشتی ... کمندی و کرز گران داشتی ... پیامد بغرید چون پیل مست ... کمندی بیاز و دو کرزی بدست

بدو گفت کاموس چندین مدم ... بدیرو ی این رشته بستم بهم ... چنین تا سخ آورد رستم که شیر ... چو نجیر بیند بغرد دلیر

نخستین برین کین تو بستی کمر ... ازایران تو کشتی یکی بی هنر ... بهی رشته خوانی کمند مرا ... بپینی کنون تنگ و بند مرا

زمانه ترا از کشانی براند ... چو ایدر بیرت خاکهای نماند ... برانگیخت کاموس جنگی نبرد ... هم آورد را دید یا دارو برد

بلند اخت تیغی بر زد آوش ... همی خواست کز تن بریدن سرش ... سر تیغ بر کردن رخش خورد ... بتر بید و بر پشت توان نبرد

ینامد تن رخش را زان گزند ... کو پیلتن حلقه کرد آن کمند ... بینداخت و انگند ش اندر میان ... برانگیخت تا خم پیل ژیان

بران اندر اورد و کرد ش دوال ... عقابی شده رخش بر پرو بال ... بدر دو میانش نماند بپند ... پسیک شد غمان در کابل کران

همی خواست کان خم خام کند ... سوار از دلیری بپشیمان کند ... کوپیلتن رخش را کرد رام ... رکاموس شد هوش و بگسست کام

غمانزا بپیچید و او را زین ... بزد بر زمین ... بپایید بر تیش نخم کمند ... بدو گفت کاکنون شدی پای بند

ز تو تنبل و جادویی دور گشت — روانت بر دیو مرد و رگشت — سر آمد بتو بر بهر روز کین — ز پنجی دگر رو کشانی و چین

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ — بخم کمند اندر آورد تنگ — پیاده بیامد با یران سپاه — بزیر کمش اندر آن کینه خواه

بگردان چنین گفت کین رزم جوی — ز پس کین و زور اندر آمد برو — چنین است رسم سرای فریب — کهی باز و از روبهی با نشیب

از و شادمانی از و مستمند — کهی بر زمین کرد برابر بلند — کنون این سزا و از مرد دلیر — که بودی همیشه هم آورد شیر

با یران همی شد که ویران کند — برو بوم ماجای تیران کند — بزابلستان و بکابل پیام — نه ایوان بود نیز و نه گلستان

بیندازد از دست کوپال را — مگر کم کند رستم زال را — کفن شد کنون مغفر و جوشنش — ز خاک اندر و کرد بالشنش

شمارا بکشتن چکد نهت رای — که شد کار کاموس یکسر بخای — پیفکند بر خاک پیش سران — ز لشکر برفتند گندآوران

تنش را بشمشیر کردند چاک — بخون غرقه شد زیر او پرنیان و خاک — بر دی بنا بد شدن در کمان — که بر تو دراز است دست زمان

بپای آمد این رزم کاموس کرد — همی شد که جان آورد جان بنرد — کنون رزم خاقان چین آوریم — روانرا بدین بر بیعیش بآوریم

داستان رستم با خاقان چین

کنون ای خردمند روشن روان — بگو نام یزدان نگردان زبان

که اویست بر نیک و بد رهنمای — همو است گیرد بهر دو سرای — خداوند هست و خداوند نیست — همه بند کانیم و ایزد یکیست

همی بگذرد بر تو ایام تو — سرای جز این باشد آرام تو — چو باشی بزین گفته هم داستان — کرد هتمان همی گو بدارستان

ازان پس چو خبر شد بخاقان چین — که شد کشته کاموس با درد و کین — سر آمد بآن نامور کارای — شد آن کردش کار بکار آزمای

کشانی و شکنی و مردان تیغ — رکاموس شان تیره شد روز و رنگ — همه یک بدیگر نهادند روی — که این پر نهر مرده بر خاک شوی

که مهتر و این مرد را نام چیست — هم آورد او در جهان مرد کیست — چنین گفت پران بهومان شیر — که امروز جانم شد از جنگ سیر

دلیران ماچون ز نیند جنگ — کزین گونه شد کشته بازین بهنگ — بکیتی چنو نامداری نبود — ورو پهلوان تر سواری نبود

کرو است کان اژدهای دلیر — بخم کمند اندر آید بزیر — چو کاموس جنگی بخم کمند — برا آورد کو بر توان کرد بند

سزد گر تن پیل ارو زین کنین — بگیرد همان بر زند بر زمین — رکاموسیان بادرد گریان شدند

بر و آفرین کرد پران بر رد — که ای برتر از گنبد لاجورد — سیه بر سر پیش خاقان شدند

کنون چاره کار بامازجوی — تو آغاز و فرجام این رزمگاه — شنیدی و دیدی باورد گاه

بدیشند که این شیر دل مرد کیست — بلشکر نگه کن بکار آگهان — کسی کین سخن باز جوید بنهان

بر بخاقان چین گفت خاقان چین — وزان پس همه تن بکشتن دهیم — باورد که سر بسر بر نهیم

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست — وزان لشکر او را همه آورد کیست — بگاه شیر گیرد بخم کمند

کس از کردش آسمان نگذرد — ره خویش و پرستش و بازگشت — که تا کیست از لشکر این برگزند — بگاشته شد زیر خم کمند

من اورا که کاموس ازو شد هلاک — زما در همه مرگ را زاده ایم — شما دل مدارید ازین هیچ مند — بدین کار کردن ورا داده ایم

بر بند کمند اندر آرم بخاک — همه شهر ایران کنم رود آب — بکام دل خسرو افراسیاب

زلشکر بسی نامور کرد گرد ... ز خنجر گذاران مردان مرد ... چنین گفت کین مرد کاموس گیر ... گه‌گاهی کمند افکند گاه تیر

نگر کرد باید که جایش کجاست ... بکرد چپ و لشکر دست راست ... هم از شهر پرسیدن و هم زنام ... زکردان ورا نام چون او کدام

سواری سراوار هنر و پرست ... بیامد ببر زد بران کارزدست ... که جنگیش برزش نام جویده بود ... دلیری و بهرهای پوینده بود

بخاقان چین گفت کای نامدار ... جهانرا بمهر تو باد اینماز ... من اورا بکوپال بیجان کنم ... وگر شیر جنگیست پیچان کنم

بتنهاتن خویش جنگ آورم ... همه نام اورا به ننگ آورم ... ازوکین کاموس جویم نخست ... پس ازمرگ نامش بیارم درست

بروآفرین کرد خاقان چین ... بپوشید جنگیش بر پشت زین ... بدو گفت گر کینه بار آوری ... سوی من سر پی نیاز آوری

بگشت چندان که بار نج ... گران بس نیاید گشیدن رنج ... چو بشنید گفتار خاقان چین ... برافکند از خشم ابر و بچین

رزم رستم با جنگیش

جهانجوی جنگیش بر گشت اسپ ... زترکش برآورد تیر خدنگ ... بیامد بکردار آذر گشسپ

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ ... چنین گفت کین جای جنگ منست ... سر نامداران بچنگ منست

کمند افکن آن گرد کاکاپوس گیر ... کنون کر بیاید باورد گاه ... تهی ماند از نام او جایگاه

بجنبید باکر رستم رجای ... بگفت این کمان دارم و گرز و تیر ... کمند و کمان دارم و گرز و تیر

هم اکنون ترا ای جنگ کام پوست ... بدو گفت جنگیش کز نام تو چیست ... چه جویی ازین جنگ کام توست

بران تا بدانم که زور و برزد ... کرا رخیم خون چو زخمت برزد ... که هرگز مباد اکلی زان درخت

بگاه چوان تو در باغ بار آورد ... چنین میوه اندر شمار آورد ... تنت را بباید ز سر دست شست

بیامد بهمانگاه جنگیش چو باد ... دو زاغ کمانرا بزه بر نهاد ... هم آورد با جوش و بر بود

بسر بر سر آورد رستم چو دید ... که تیرش زره را بخواهد درید ... بدو گفت باش ای سوار دلیر ... هم اکنون سرت کرد واهی بسیر

گه گرد جنگیش بدان پلتن ... بیالا چو سرو سهی بر چمن ... بدان اسپ در کوه در زیر کوه ... یهی از کشیدن نیامد ستوه

بدل گفت جنگیش کاکنون گزیر ... بداز باتن خویش کردن ستیز ... سوی لشکر خویشتن کرد روی

تهمتن چو آتش ز دریای نار ... برافکیخت اسپ ازپس نامدار ... بهمانگاه رستم رسید اندروی ... بهره‌شت ازانسان پراز گفتگوی

دم اسپ ناپاک جنگیش کرفت ... دو لشکر بدو مانده اندر شگفت ... زمانی همی داشتا شد عنین ... زنگی بزد خویشتن بر زمین

بپنداد ازو ترک و زنها خواست ... تهمتن ورا کرد با خاک راست ... بشمشیر کردش سرازتن جدا ... همه کام و از پیشه شد پنهوا

همه نامداران ایران زمین ... کرفتند بر پهلوان آفرین ... بران روی خاقان نهادند روی ... برآشفته از جنگیش شور بخت

همیگفت رستم چنین دو صف ... یکی خشت خشان کرفته بکف ... بهومان چنین گفت خاقان چین ... که بگذشت برما زمان و زمین

کزین نامور پهلوان ... شوی بارجویی چنان چون توان ... بدو گفت هومان کرینیدان نیم ... برزم اندرون پیل دمان نیم

بگیتی چو کاموس جنگی نبود ... چنو رزم خواه و دلیری نبود ... بخم کمندش کرفت این سوار ... تو این کرد را خوار مایه مدار

ششم تا چه خواهد جهان آفرین — که پیروز کرده بدین دشت کین — بخیمه درآمد بکردار باد — یکی ترک دیگر بسر بر نهاد

در فشی دگر حبشت و اسب دگر — دگر گونه جوشن دگر گون سپر

آمدن بهمان نبرد رستم

بیامد چو نزدیک رستم رسید — همی بود تا یال و شاخش بدید — برستم چنین گفت کای نامدار — مکن افگن و گرد و جنگی سوار

بپرسید و بپذیرم از تخت شاه — اگر چون تو دیدم یکی گنیه خواه — بجز تو همی زین سپاه بزرگ — نه پینم همی نامدار و سترگ

دلیری که چندین بجوید نبرد — برآرد همی از دل شیر گرد — زشهر و زراه و ز لشکرگاه — سخن گوی و از تخمه و نام و جاه

خبر از تو کسی را ز ایران سپاه — ندیدم که دارد دل رزمگاه — مرا مهر مانیست بر مرد جنگ — بویژه که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش — بروکشور و بوم و آرام خویش — گر اندیشه کرده دل من بتافی

بدو گفت رستم که چندین سخن — سیاهی برین کار ریمن مکن — بروبوم و پیوند و آرام خویش

چرا آمدستی نبرد یک من — گر گفتی و افگندی از مهر بن — چرا تو نگویی همی نام خویش

نگه کن که خون سیاوش کرد رنگین — بجوی و زنی و چندین سخن — اگر آشتی جست خواهی همی — بگوئی که گنیه نجوئی همی

بزرگان کجا با سیاوش بدند — بدین مرز یاران آتش کجا — همان خون برمایه کودز یان — که بفگند و چندان زیان زیان

ازو سپان و مردان آراسته — بکردند پیکار و خاشش بدند — کنه کار خون سر بپیکان شاه — مگر تا که بابی ز تو ران سپاه

وزان پس همه نیکخواه منید — سراسر باین و راه منید — چو بگسیر سوی ما و نشید باز — من از جنگ تو ران شوم بی نیاز

وزان پس بگویم بگجیر و این — بشویم دل و مغز از درد و کین — نسازیم کین و نجویم نبرد — نیارم سر سرکشان زیر کرد

سر کین ز گر سیوز آمد بخست — کدر در دل شاه ایران بجست — بتو بر شمارم همه نامشان — که مه نامشان باد و مه کامشان

کروهی ز ره دان و از دی نژاد — نژادی که هرگز مبادا چنان نژاد — کسی را که دانی تو از تخم گور — که برخیزد این آب کژ دز شور

کسی گو دل و مغز او شد بخواب — بته کرد و خون رفت در جوی آب — دمو آمد این بند بند را کلید

بزرگان که از تخمه ویسه اند — دورو نیدو با هر کسی کینه اند — بند کین و جنگ اندرین کین مباد

چو گلباد و نوشین بشیر مرد — چو هومان و کهاک و گشید رد — چو کلباد و نوشین بشیر مرد

کزین هر چه گفتم بجای آوری — سر کینه جستن بجای آوری — بجوشن نپوشید باید برت

ور ایدون که جنگ آورد با سخن — بگینه بدو آید از گرگ میش — بگینه بدو آید از گرگ میش

کنون هر چه گفتم ترا گوش دار — سخنهای جویم در اگوش دار — بخر گین بخیزم ز تخت بهین

بگفتار گشتاسپ رستم شنید — همه گینه از دوده خویش دید — بلرزید بر سان برگ درخت

بدین زور و این برز و بالای تو — سر تخت ایران سزد جای تو — بنامی تر از پهلوان بزرگ — دگر گاه گاری از ایران سپرگ

بپرسیدی از کو بهرام من
بدل دیگر آمد ترا کام من
مراکوه کوشست نام ای دلیر
پدر بو سپاسپت مرد دلیر

من از دهره با این سپاه آمدم
سپاهی بدین رزمگاه آمدم
ازو باز جویم همی نام تو
که پیدا کنم در جهان کام تو

کنون کر بگویی مرا نام خویش
شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هر چه گفتی بدین رزمگاه
یکایک بگویم بپرش سپاه

بهمپش فغفور و خاقان چین
بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نام مجوی
زمن چون شنیدی بدشنام گوی

زپیران مرا دل بسوزد همی
روان ازغش پر فروزد همی
زخون سیاوش همگر خیره اوست
زرگان خود مند و آهسته اوست

سوی من و ستیش هم اندر زمان
بدو گفت هومان که ای نرد از
بدیدار پرانت آمد نیاز

چه دانی تو پیران کلباد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن
مرا سب را سوی بالا مکن

نه بینی که پیکار چندین سپاه
کرویی زره دار و پولاد را
بشد تیز هومان هم اندر زمان
شده کوته زره چون زغوان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت
زبهر کیت اندر آورد گاه
که این شیر دل رستم زابلی است
برین لشکر اکنون نباید گریست

هم البین بیا و متابید بجنگ
بر افتد مارا ازین رزم تخت
همی یاد کرد او بد هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد
نجستی بتیغ و ببد یا بکمند
رکان و سرما پیران یاد کرد

زبهرام و از تخم گودرزیان
زبهر پس کر آمد بدشیان زیان
فراوان سخن گفت پیشا چیر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست
ندانم کر بردل چه آرستست
تو کویی که بر کوه دارد نشست

با با جوشن و کرز و تیر و کمان
بزیر اندرون زنده پیل ژیان
همی کیر دانش زتیزش فروغ

ترا تا زپیند بخنبد زجای
زبهر تو مادنست آنجا بپای
بر هنه تکن تیغ و منهای روی

چنین گفت پیران کرای رزم ساز
زمانه بترسم کر آمد فراز
برین دشت مارا که مانم نشست

برآنش برآمد بروبوم ما
ندانم چه کرد اختر شوم ما
کرایدونک این شیر دل رستمست

بدو گفت کای شاه تندی مکن
کر اکنون دکر گشت مار سخن
بشد پیش خاقان پر از آب چشم

کزین نامور پیلتن رستمست
که خم کمندش خم اندر خم اندست
چو کاموس پیل ارا سر آمد زمان

ازو دیو سیر آید اندر نبرد
چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
بدو کفت خاقان بروپیش اوی

پدر وار یا دردهنگ آورد
جهان بر جهانداز تنگ آورد
بسی بد بپند پدر پیش اوی

بدو گفت خاقان بروپیش اوی
چنان چون بیاید نخست نرم کوی
همه کیره نیز جنگ آوریم

بسی بد بپند پدر پیش اوی
سنوده کر نجوید بیم با او نبرد
هم اورا ش از آهن و روی و موی

بدو گفت خاقان بروپیش اوی
برود دشت و پیکار تنگ آورد
خوار کوشت و خون و از موی و پشم

بسی بد بپند پدر پیش اوی
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست
زاندر هوا باشد اورا نبرد

چنان دان کز آهن پنک آهن خورد — همان تیر و زوبین بر و نگذرد — یک مرد ایشان زما سیصد بدست
همین زابلی نام بردار مرد — زبیلی فزون نیست اندر نبرد — یکی پیل بارش نیایم بروی کزین پس نیارد دسوی رزم روی

رفتن پران نزدیک رستم

بناید مبل مر ترا ترکتش و باک — اگر دد کاموس از و شد هلاک
همه رفت پران پرا رزتش و بیم — دل ارکان رستم شده پر دونیم
پیامد بنزدیک ایران سپاه — شنیدم کزین لشکر پی شمار — زبرکان مرا کرده جوانسپار
خوهیدم ازنیش آن انجمن — برین انجمن تا چه پرسی زمن — کزآمد زبرکان یکی رزم ساز
بنزدیک او شد زنیش سپاه — بدو گفت کای نرنر نام تو چیست — بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد باسخ که پران منم — سپهدار این تیسر گران منم — بچربی زبرا بپارا سپتی
دلم تیره شد تا تواز مهتران — کدامی کزین نامداران منی — رزه پوشش باخنجر کابلی
چو بشنید پران ازان سرفراز — فرود آمد از اسب و برش نماز — درود و دت زخورشید خسرو نیاز
بهم از ماد رش دخت او را بیانی — که چهر تو پیوند همیشه بجوانی — درود و فراوانت برجان و تن
زبرکی و دانش ترا یاد باد — فلک را کمر در برفتن تو باد — بلندا خترش افسر ماه باد
بزرگی و دانش ترا یاد باد — زبدیات یزدان نگهدار باد — وگر بگذرد نیز دم نشمرد
جهان ایمن از فر و از برز تست — خک انگه در سایهٔ گرز تست — که دیدم ترا زنده برجایگاه
زواره فرامرز و زال سوار — کراو ما نداز خسروان یادگار — کزایشان مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران — کله کردن کهتر از مهتران — که بارش کشد آید و برز خون
زدیده همی آب داد م برنج — بدو بد مرا زندگانی و گنج — کنون این همه رنج بهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی — به پیش بر بهیا سپر داشتی — کل و بار تر تاک زهر آمدست
کنون آن کهرم از بد فرود — زجان و زدل دادم اورا درود — که خشنده کرد از و کردگارم
بسا درد با رنج و سختی که من — کشیدم ازان شاه و آن انجمن — چنین بود کویی مکر دخورم
کراکنون برآمد بسی روزگار — شنیدم بسی نیک و آموزگار — کواهی بپرسم داد کز ایزدست
همی خون خروشم بکای سرشک — همیشه کر فتارم اندر بشک — نه بر آرزو رفت چرخ بلند
همی آتش افروزد از جان من — زنیکی و زبد دست کوته شدم
میان او کشور دو شاه بلند — چنین خوار و زار و دل و تنمند — بدر بر سوا و رده بد و شان زبان
بخانه نهانش همی داشتم — از و نیست هرگز نبرگاشتم — مرا دل بر بیدار او کشت شاد

خود ایزد برین برگوای منست — خرد نیز کو رهنمای منست — که با شاه ترکان برو برشوم — برآسایم زگاه و نه پرگاه لب

که تا حضرت از چیک آن آژدها — بکردار وگفت من آمد رها — هیگفت با من رد اوسیاب — نخوانی که با یم آرام وخواب

بفرجام آید ازو بد بمزد — به پیچد ازو نامورا نجمن — بلبسان پور سیه بیاید برید

بدو گفتم ای شاه والا گهر — چه بندی دل اندر ستاره شمر — که اولیست بر نیک وبد رهنمای

چو ما گفت من رای بهراه کرد — بصد حیله روچیک کوتاه کرد — شب و روز بر بنده گیسان گذشت

پر از درد دم ای نامور از دوری — زدوا لجش باغم وگفتگوی — بسی اندوه کار او خورده ام

بیاد اش جان خواهد از من بهی — سر بی کان خواهد از من بهی — از آنسو خسرو و زنیشور شاه

ز راه کریزست از اوسیاب — نه جای دگر روی آرام وخواب — نه بینم بهی روی رخش رجای

پسر هست وپوشیده رویان بسی — چنین خسته وبسته هر کسی — نماند که چشم اندر آرام نخواب

بنا کام لشکر بیاید کشید — نشاید ز فرمان او آرمید — سپاه اندر آورده از پس شتاب

اگر بستی در دلم هیچ غم — زبن تخمه خرگشتن بیلسم — که هرگز نبندشان دل ازرنج پیر

ابا این همه بیم جانست نیز — همان بیم کاشت فرزند وخیر — که از من بناستی خلیده روان

ز خویشان من بر مداری نهان — برانديشی از کرد کار جهان — مرا بهتر از خویش وخرد ورکل

کرا بد وکی جنگی بود هم کروه — تلی کشته بینی ببالای کوه — ازین مرز تا پیش دریای سند

زخون سیاوش هم بیگناه — سپاهی کشیده بدین رزمگاه — بباید کرفتن چنین کار تنگ

نگر تا چه بینی تو دانا تری — برزم دلیران توانا تری — بدین آرزو

برو گفت تا من بدین رزمگاه — کمر بسته ام با دلیران شاه — زترکان هر راستی خواستی

پلنگ این نشانست که نیکاو جنگ — ز خویست وداند هم این کوه سنگ — سر وکار با تیر باران بود

کنون آشتی را دوراه اید رست — نگر تا شمارا چه اندر خورست — چو کنیه سر شهریاران بود

نویدی وزیستی بر شهریار — سزد کر نمونه بیاید این کارزار — بکستر و برخیزه این رزمگاه

ودیگر کمر تو که بندی مکر — بیایی بر شاه پیروز کر — یکی اکر هرکس کر بخون شاه

بجای یکی ده بیاید زشاه — کن یاد بکاه توران سپاه — کنه کار وخون سر بیگناه

دکر کونه کار خواهد بهی — زکین سیاوش بکاهد بهی — زچیزی که اید ر بمانی بهی

چنین خود بجا کفت یارم بسخ — نه سر پنجم این کفتها را زبن — بر وکفت ازین شهریاران بسی

هم زین شمارند واین روی نیست — مرا این اب راد رجان چوی نیست — مرا چاره خویشن باید کرفت — ره خشک را پیش باید کرفت

برو گفت پران کرای پهلوان — همیشه جوان باش و شادان روان — شوم باز کویم بکردان چنین — نغنبعفور و کندر نخاقان چین

همیرفتی و رستم با فر و آب — بکوشم برآرم ترکش ز خواب — وزآنجا بلشکر گراید چو باد — هر آنکس که بود در ویژه نژاد

یکی انجمن کرد و بگشاد راز — چنین گفت کامد نشیب و فراز — بدانید کین شیر دل رستم است — چنین زرمگاه از در مانم است

بزرگان و شیران رابستان — همه نامداران کابلستان — سپاهی بسی نامدار و بسی — شده انجمن لشکری بی شمار

چو اولیه کش باشد و رهنمای — سواران کیتی نیارند پای — چو کودرز و گشواد و گیو و ولان — بنا چار رزمی بود با چنین

زرستمان کنه کار جویید همی — دل از بیکنامان بشویید همی — کداند که اید رکه کار کیست — دل شاه رویر ز تیمار کیست

نگر کین که این بوم ویران شود — بکام دلیران ایران شود — نه پیر و جوان ماند اید رنه شاه — زکنج و سپاه و ز تخت و کلاه

همیگفتم آن شوم پسداد را — که چندین مدار آشتی و داد را — که روزی شوم ناکهان سوخته — خود سوخته چشم و دل دوخته

نگردآن جفا پیشه فرمان من — نه رونان این نامدار انجمن — نگفتند آن کرا نمایه شد رای جای — نترد باخود خند خود بیهوده رای

بدینی کز شاه ماند زبخت — ز پیلان جنگی نه پیدا رخت — بدین شاد دل شاه ایران بود — غم و درد بهر دلیران بود

ورنج آن دلیران چندین سپاه — که با فر و برزند و با تاج و گاه — نه برگرد و از رزمگه شاد کشن — بتاراج بینی همه زین بسی

بگوئید سرمان نبعل ستیور — شود آب این بخت بیدار شور — زهومان مرا دل بسوزد همی — زدرد کش زخم بر فروزد همی

دل رستم آگنده از کین اوست — بر و مانش یکسر پر از خون دوست — پر از غم شود دیس خاقان چین — بکویم که بر ما چه آمد ز کین

پیامد بنزدیک خاقان چو گرد — پر از خون دل و دیده پر آب کرد — زخویشان کاموس چندان بکشت — زخون کشته بر ارغوان شد دشت

زخویشان کاموس چندان بکشت — بنزدیک خاقان شده داد و خواست — ازین پس بزرگی نه بندد بخواب

چرا کین پی افکند کش نیست مرد — چه آورد و سازد بروز نبرد — همه دیده پر آب و با کین بتوم

زچین و کشانی سپاه آورم — کاموس را داد خواه آورم — کس آریم باکر زهای کران

که اید رر رستم برآرند هوش — نه آواز یارد شنیدن بکوش — بنا ید که آرام جوید نه خواب

هم از دوده جنگیش را کشور — خروشیدنی بود بر سان کوس — بیارید ه از غصه ان آب زرد

که ما سیستانرا بر آتش کنم — برایشان شب و روز ماتش کنم — برایم بکوک این نامدار

تنش را بسوزیم و خاکش دهیم — همه برفشانیم کردش سرش — وز آواز ایشان دلش بر نکاست

بدل گفت کای زار بیچارگان — چوشنیدند پیران بخیره شدند — که آید شما را سرآرد زمان

زدریا نهنگی بجنگ آمدست — که جوشش چو هرم بلیک آمدست — که این رزم کوتاه باشد دراز

ازان نامداران هر کشوری — زهر سو که بد نامور مهتری — بکا خیر و از کار رسید داد

سر شاه کشور چنین گشته شد — سیاوخش بر دست او کشته شد — سر از دهر اکسی بیرد

سیاوش جهاندار و برمایه بود — ورا رستم زابلی دایه بود — کنون هر کرا اورزم و کین آورد — همی آسمان بر زمین آورد

زچنگل پلنگ و زه خرطوم پیل — زکوه بلند و زدریای نیل — بسندست با او بآورد گاه — چو آورد گیرد به پیش سپاه

یکی رخش دارد بزیر اندرون — که کشتی برانذ زدریای خون — کنون رزم خیره بنا بد شمرد — چو بیند هر یک از و دست برد

یکی آتش آمذ زچرخ کبود — دل ما شذاز درد آن پر زدود — کنون سر بسر تیز هش موبدان — بجویید با موبدان موردان

بپیچید تا چاره کار چیست — وزین رزمگه مرد پیدا کیست — همی رای باید کرد دور دست — از آغاز کینه بنا یست جست

مگر زین بلا سوی کشور شویم — اگر چند با نجت لاغر شویم — زپیران غمین گشت خاقان چین — بسی یاد کرد از جهان آفرین

بدو گفت مارا کنون چیست روی — که آمد سپاه کشن جنگجوی — بدو گفت پشکل کرای سرفراز — چه باید کشیدن سخنها دراز

بیاری او نیز شتابیم آمذیم — زدشت و زدریای آبی آمذیم — بسی بر رها و کهر یافتیم — زهر کشوری نیز شتافتیم

برفتیم چون شیر جنگی دوان — بره بر نجستیم تروزی زمان — بدین پیکار رو به شتذیم — زپیکا راو دست کوته شدیم

پلنگ و پلنگی که آمذ بجنگ — چرا بر شما شذ چنین کار تنگ — زمردی نزیکست چندین سخن — دگر کوز ترا باید افکند بن

چنان دان که اوزنده پیلست مست — باورد که شیر گیرد بدست — اگر گرد کاموس را روز یابن — سر آمذ بنا بد شدن در کمان

چو پیران زرستم تبرسد همی — سخن تیره زین غم بخندد همی — زگردان کسی دارد او در پکس — که او دست یازد بفر یاد پس

بتنگ اندرون گشته باشد شتاب — بهر نیست چیذ اگه پیران بگفت — بباید زدل کین او پاک کشت

سپیده دمان کرزها بر کشیم — وزین دشت یکسر سر اندر کشیم — برا نیشان یکی تیر باران کنیم

زگرد سواران و زخم تبر — نبا یذ که داند کسی یار پسر — شما با سمان اندر آیذ دگر

هم یکسره جیتم برهم نهید — چو من بر خروشم دمید و دهید — هم پاک ناگه بجان شذیم

همانا زخک آوران صذهزار — فزون باشذ از ما دلیر و سوار — دل مرد بید دل نیابد رها

چو بشنید لشکر زگشکل سخن — بنا یذ که یابند یکتن رها — همیشه زتو دور دست بدی

همه نامداران و خاقان چین — جوان شذ دل مرد کشته کهن — بدو گفت پیران که نوشه بدی

بر فتند بر مایه ترکان زجای — گرفتند بر شاه هند آفرین — چو پیران بیامذ پر دیبای

چو هومان و نستیهن و بارمان — که گه تیره بودند و کر شادمان — که گفتار ایشان برچه آمذ زبن

همی آشتی را کنید یا نگاه — ویا جنگ جوید سپاه ارزنباه — بپرسید هومان زپیران سخن

غمی گشت هومان از آن ساز سخت — برآشفت ازگشکل شوربخت — بهومان بگفت آنچه گشکل بگفت

بپیران چنین گفت کرسهم — که گشکل مگر با خرد نیست جفت — که گذر نیست تا بر چه کرد در زمان

اگر رستم بهتا نگه من دیدم — زکردکشان نیز نشنیدم — بدو گفت کلبا دکای پهلوان

بدو گفت کلبا دکای پهلوان — نگه کرد با یذ بهبود و زیان — که گر دبا یذ بهبود و زیان

کهن جوشن و ترگ کاهنگران — چنین تا توان فال بر زان مران — بدو گفت کلبا دکای پهلوان

تن خود بیک مرد تنگی مکن — مگر کز گمان دیگر آید سخن — زنا آمده کار دل را بغم — سزد گر نداری بنامی ز ژم

سخن گفتن رستم با ایرانیان

وز آنسوی رستم یلان را بخواند — سخنهای بایسته چند براند

چو طوس سپهبد چو گودرز و فرهاد و گیو — چو پشتهم کارآزموده سوار — چو پتران فروزنده کارزار

بتهمتن چنین گفت با بخردان — که آنرا که یزدان کند نیکبخت — سزاوار باشد بتاج و بتخت

جهانگیر و پیروز باشد بجنگ — زنیرنگ دان بود و زور و نه چنگ — بدین تیره خاک اندرون چون رهیم

بباید گشیدن کمان از بری — که کیتی نماند همان بر کسی — نباید بدو بودن ایمن بسی

همه مردمی باید و راستی — زکژی بود تنگی و کاستی — همیگفت با درد دل گریان

همه نیکویی با سیاوش کرد — چه آمد برو بیش ز تیمار و درد — فرنگیس و کیخسرو از اژدها — بنکتا روی بد که آمد رها

ابا این همه درد دل شاد زیست — کز ایران بکین کشته آید بخست — بسی نامور با گهر خویش او

ابر دست کیخسرو افراسیاب — برادرش و فرزند و پیش او — مگر کشته افکنده زیر پای

ولیکن نخواهم کز بد دست من — بشود کشته این پیر با انجمن — زبد بردلش هیچ اندیشه نیست

کرا بد کند باز دارد نهاد — کنه کرد کشته بباید نهفت — سیاروش بایگین نباید ربود

ازان بس مرا جای پیکار نیست — به از راستی در جهان کار نیست — سپاهی بدینسان چو دریای نیل

وزین نامداران با تخت و گنج — وزانشان بنامم ازین پس رنج — نیارند با ما بپیکار تاو

بداریم کیتی بکشتن نکاه — جهان پر ز گفت و تاج و تخت — بیاید همه بهره نیک بخت

چو بشنید گودرز بر پای جست — بدو گفت کای مهتر دادگر — فروزان بتو تاج و تخت کلاه

سرمایه تست روشن خرد — روانت همی از خرد پرورد — نگر کن که کاوت بچرم اندر نیست

بگویم به پیش تو یکیک بپاس — کنون بشنو از گفته باستان — که از راستی جان بدو کوهر است

ورا یدون که با چاره پیمان گسست — بکوشد که این داوری بشکند — کریزد چو کردون زیاد گران

چو کمتر بیاورد از آنسو سپاه — چو گشتاسپ آورید شان از جهان — همیشه دل از درد دارد پکین

پیامی فرستاد نزدیک من — نخستین که مارزم ساختیم — سخن رفت ازان کار پرداختیم

جهان بسته بند کی شاه ارج — نخواهم بر و بوم و فرخ کاخ — زنیکار و کفتار افراسیاب

شوم گفت و هم این کار گفت — بخویشان نکوییم که ما چه رفت — کزین بس نباشد مرا جای گفت

بگفتیم و پیران بدین باز گشت — شب تیره با دیو انباز گشت — زما آشکار ناکرده دد گناه

تو گفتی که با مانوف این سخن — نه سر بود این عهد را نه زبن — یکی رای دیگر فکند اندر او

جز از رنگ چاره ندارد دلیری — زدانش سخن برفشاند نهی — کنون از کمند تو ترسیده است — روانه که ترسیده از دیده است

همه پشت ایشان بکاهیدن بود — سپهبد چو سکسار و فرطوس بود — سر و تخت کاموس پرخاش شد — بخم کمند اندرش کشته شد

درآشتی جوید اکنون نهی — چو داند که سنگ اندر آید بشیب — بکار آورد رنگ و بند و فریب

کنه کار باکنج و با جوشنه — که گفت پیش آرم ار آشنه — به بینی که چون بردمد زخم گوپ — بچنگ اندر آید سپهدار طوس

سپهدار پیران بود پیش او — کز رزم آورد هر زمان نو نبو — در و غست کسیر نهد گوش او — نشاید بجز اهرمن جفت او

اگر شنوی سر سپید من — نگر کین به بهرام فرزند من — که او را بدان چاره اندر نوا — زکو در زمان کور سیاوش کجاست

کنا زنده ام خون بریزد همی — یکی تیغ هندی بر سنگ تست — چو بشنید رستم بکو در گفت — که گفتار تو با خرد بود جفت

چنین است پیران و این راز تست — که او نیز با ما هم آواز تست — ولیکن من از خوی کردار او — بجویم همی چیره پیکار او

نگر کین کرا شاه ایران چه کرد — زکار یسا دش چه بیمار خورد — که از گفته خویش باز آمد او — چنین زده مازم ساز آید او

بفتراک بر بسته دارم کمند — بکی زنده پیل اندر آرم بپند — زنیکو کان اندر آیم بخست — بباید مگر کین و پیکار جست

چو او باز گردد ز گفتار خویش — بپیچند زما دور او از خویش — بروآفرین کرد کو در زروطوس — که خورشید بر تو نتاد فسوس

بزد یک تو بند سنگ و دروغ — بروآفرین کرد کو در زروطوس — توبادی همیشه ورامشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت — سخنهای پیران نداد فروغ — کرا داد همیشه سر و تاج شاه

بر بستیم تا کرد کار جهان — بدین آشکارا چه دارد نهان — بیاسایم امشب بخوبیم دیر — دگر نیمه تیار لشکر بریم

کرو فرد امن این کز رسام سوار — که گردی بمازندران کارزار — بدانکه کجا جای دار و پلنگ — یکی آخری افکنم نیک پی

سراپرده و افسر و گرز و تاج — همان زنده پیلان و آن تخت عاج — بپیارم سپارم بابرایان — دگر تاختن را به بندم میان

برآمد خروشی ز جای نشست — ازان نامداران حنروپرست — سوی خیمه خویش رفتند باز — بخواب و بآسایش آمد نیاز

چو خورشید نمود رخشان کلاه — چو سیمین سپر دید رخسار ماه — بخم اندر آمد بپوشید روی — بتیره برآمد زدرگاه طوس

صفت آرایش لشکر ایران و توران

زمین نیلگون شد هوا پرزرد — بپوشید رستم سلاح نبرد — شد از گرد مردان زمین آبنوس

فریبرز بر میسره جای جست — دل آمد اران زکینه بشست — سوی میسره پور کشواد بود — که با جوشن و گرز و پولاد بود

تهمتن بیامد به پیش سپاه — کوداد دیلا نزاد و بیشه نگاه — بقلب اندرون خویش را جای ساخت — تماند از زمان بر زمین نیز جای

از میمنه کندر شیر گیر — سواری دلاور بشمشیر و تیر — وزان روی خاقان بقلب اندرون — زپیلان زمین چون که آهن شود

همیگشت پیران به پیش سپاه — که دارد دلاور بشمشیر و گاه — سوی میسره جنگ دیده گماشت — زمین چشمه و زیر نعل سوار

بدو گفت کای نامبردار پیر — بهیر اندر آیش آن فلکپاه — چاهد بر شکل یک خواه

زبر بر بفرمان یکی پیل بند — مرا گفته بودی که فردا بگاه — زهر سو بجنگ اندر آور سپاه

سوم پیش رستم بجوئیم نبرد — سرش را ببرم زار آرم بگرد — بدو گفت شکل من اکنون مبین — مکردم ز بینی زمن کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن گرد گیر — تنش را کنم من بغر پیل تیر — از و کین کاموس جویم بجنگ — بیارایان بر کنم کار تنگ
هم آنگه سیه را بسه بهره کرد — بزد کوس و زد شت برخواست گرد — برفتند یک بهره بازنده پیل — سیه بود صف بر کشیده بمیل
بهر جاه پیل و نقش و نگار — سواران کرد کش نامدار — سپر سیل بان پر ز رنگ و نگار — همه پاک با افسر و گوشوار
بیارا سیه کردن از طوس زد — میان بند کرده بزرین کمر — فرو هشته از پیل دیبای چین — نهاده بر و تخت مهد زرین
برآمد دم نالهٔ گره نای — برفتند پیلان جنگی ز جای — سواران جنگ آور تیره دار — بیامد سوی میمنه سی هزار
سوی میسره بی هزار دگر — کمان بر گرفتند و چینی سپر — همی بر نوشتند روی زمین
بهر صف شکل میان دو صف — یکی تیغ بگرفته هندی بکف — بسی مرد مارو بپیرمرغ وهای
پس پشت او چند با آلت است — بهر صف با واز آلتان نگر است — زکار تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز جنگ — بکام دل ما بود پیروزرنگ — سراوار هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر میای — یکی امروز فردا مکن رزم رای — که داند ترا با سوار دو دست
گر گرزلی یا دو فرسنگ پیاده — به بینند تا چون بود کار ما — چه بازی کند بخت پیروز ما
و زانجا که شد بدان انجمن — بجایی که بد پایهٔ پیلتن — که زور آزمای تو گیرد کسی پهلوی
مبادا که روز تو گیرد نشیب — مبادا که آید بر و بیت عیب — بپاداش زخم تو ای پهلوان
بگفته هنرهای تو هر چه بود — یکیتی ترا خود گرد انشنود — سخن گفتم از هر دری بیدرنگ
بفرجام گفتم کنین چون کنیم — که از رای او کینه پیرون کنیم — زما هر چه او خواهد آید پدید
نشاید که کار داد ان بدوی — برانديشد این را نماند بجوی — که کار خوشش او سیاست
زما هر چه خواهد همه مهتر ند — بزرگند و با تاج و با افسرند — زمستقلاب و کیلان و تو ران سپاه
بکاشتی خواهد او سیاست — که جنگی سپاه آرد از خشکی و آب — بپاسخ نگوئیش بسی با فتیم — از ایران سوی پهلوان نامدیم
زما نیز چیزی نماند بهی — ترا جز که سکری نخواند بهی — وز ایشان سپاهی چو دریای جوش — گرفتند بر جنگ جستن خروش
بزد تو خواهد بهی شاه تخت — بتیر و کمان و بهندی رزند — مرا این درست ست گر نشنوی — بفرجام گریان بشوند انجمن
چو بشنید رستم بر آشفت سخت — بپیران چنین گفت کای شوربخت — ترا با چنین مکر و چندین فسون — بکجا پای یابی تو اندر نشیب
مرا از دروغ تو شاه جهان — بسی یاد کرد است بسیار رهان — بدیدم کنون دانش و رای تو — دره عشت بگیرد سراپای تو
بعلمی بهی خیره در خون خویش — بدست این و زین بد گرید بیش — زبویی که داری همی در دهان
مگر گفتم این خاک پیدا شوم — که داری پیای با تاد بوم — که باشد دم اندر دم آرد مها

برفتند ازان روی کنده آوران — بزهر آب داده برندآوران — چنین گفت تشکل کز این جنگ جست — بگیتی کس او را هم آورد نیست

یکی زنده پیلت بپشت کوه — مکر حمله آرید جمله گروه — بتنها کسی جنگ این اژدها — بجوید چه جوید نیابد رها

کز ایران و خسارگان پرز چین — همی رفت پیش خاقان چین — بدو گفت خاقان ترا با مداد — دگر بود رای و دگر بود داد

سپه را بفرمود تا هم گروه — برانند یکسر بکردار کوه — ز سر افسر از راد درمیان آورند — بنو مهتر را سر زیان آورند

بشمشیر بردارمان شیر دست — چپ لشکر جنبیان بر شکست — هر آنکه که خنجر برانداختی — بهره تن پی سر برانداختی

نه با جنگ او کوه را پای بود — نه با خشم او پیل را جای بود — بدانسان کز افتند کردار اوی — که خورشید تابان نبیند بروی

بر پیش نیزه و خنجر و گرز و تیر — کمان بر دکان نیزه پیشان شدند — ز خون روی کشور همه پرنیان شد

یکی زخم دیزه کردی چکم — که شاها ساخته بر یل شیر گیر — بکینه دل آگنده و جنگ جوی

بر پیش نیزه و گرز و کوپال تیغ — خروشان و جوشان و شبدیز میغ — که کشتگان کشت بامون چو کوه

ز چینی و شکنی و از هندو طخ — ز سقلاب و رومی و پهلوی — زنیکی مر خشنود شده هم گروه

چنین گفت پران بخاقان چین — که شیر ژیانست رستم کین — چنو در جهان لشکر ارای نیست

کسی کو زند زین منجنیق آسمان — بنا شد خروشنده هم دیو و جان — پسنده نبودند با یک سوار

چو بازار کاینست این جنگجوی — ز هر کشوری آمده نزد اوی — جز از رزم رای دگر هوش کند

و دیگر که او را بخشم آوری — رها یی نیابد بپرد از داوری — رز رستم کجا یابد آرام و جان

چنین گفت رستم بارمانیان — کزین جنگ مارا نیامد زیان — هم این تاج و این تخت آراسته

یستانم ز خاقان شمار دهم — وزان نیز برجود سپاسی نهم — پی رخش و این زه مرا بایدپس

یکی راز سقلاب و شکمان و چین — بنا شد خبر ایرانیان شاد کس — بلند آسمان لشکر افروز ماست

در ایشان اگر کرد کردار بد — از آیین پیشین و از کار به — بدید او ورا رخش خشمان هنر

بدین دشت من کوره پانی کنم — بر و مند را شهر رسانی کنم — بکوشید و با باد هم بر شوید

بکوشید چون من بخیم رجای — شما برفروزید پرخ و درای — بکرد سواران و آوای کوس

بکوبید هر گوشه کز رکران — چو پولاد را یکی آهنگران — ز دریا بابر اندر آرید خاک

بدرید صفهای سقلاب چین — بنا ید که مانند هوا زمین — چو من بر خروشم دمید و دهید

وز انجا یکه رفت چون پیل مست — همان گرز سام زبان بر بست — بسا سر کزان لطمه تن راند بید

خروشان سوی میسره راه جست — ز لشکر سوی کید آمد نخست — سراز از و هر جای پیروزه کام

پیامد بر پیش سپهبد بجنگ — یکی تیغ هندی گزیده بچنگ — رز رستم ای کین کاموس جاست

برستم چنین گفت کای زنده پیل — بدینی کنون موج دریای نیل — کنون ای سپهکاره رزم ساز — نجوایم زتو کین کاموس باز

چو گفتار رساوه برستم رسید — برآورد و زد بر سر مغفرش — برادر ندیدت کنی تنش را کشش

بغلتند و خشم از برادر برند — رساوه بکینی نمانند — درفشش کشانی نمونه نشد — وزو جان لشکر پر آزار شد

ببند پیش رستم کسی پایدار — بهای خاک مغز سرآورد بار — وزان میمنه شد سوی میسره — همی کشت صف لشکر بهر یکسره

کهان کهانی بدان جایگاه — کوی شیر دل یار درفش سیاه — برآشفت چون ترک برستم بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت من کین ترکان چین — زسگزی نجوایم برین دشت کین — بزه تو از مهتران یا منت — دم شیر و کز نران یا منت

برآنگیخت اسب از میان سپاه — بیامد بر پیلتن کینه خواه — زنزدیک چون ترک رستم بدید — روانش تو گفتی زتن بر پرید

بدل گفت پیکار با زنده پیل — چو غوطست خوردن بدریای نیل — گریزان بیامد سوی قلبگاه — برو بر نظاره زهر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه — بسان مهی از بر تیغ کوه — زمین لعل گشت و هوا لاجورد

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی — بدرید دهقان و پیوند اوی — پیامد سنان بر کمرگاه اوی — که بر شاخ او برزند ناپدید

نگون بارگشت آن درفش کبود — تو گفتی کهار گهانی نبود — چپ و راست بر خویشت کرد پرده

درفش همایون ببردند و گوپال — چو دیدند گردان که رستم چه کرد — که پیروز بندد گرو لشکر سپاه

چنین گفت رستم گزارنده سوار — خروشش آمد از قلب ایران سپاه — بهان یاره زرین طوق و تاج

بدانست لشکر که او شیر خوست — بجنبش مرون کوزن آرزوست — رزه داد با گرزه کاوس پسر

تهمتن بپیش اندرون حمله برد — عنان را برخش و رکاب و سپرد — نجاک سیاوش بتوران سپاه

زپس کوه گرز نگه بر دمید — چنان شد که کس روی مادر ندید — نهاده بسر بر زکاغذ کلاه

تو گفتی که خورشید در پرده شد — زمین زیر لعل اندر آزرده شد — بسیه داغ دل شاه دهیم جوی

همه دشت سر بود و خفتان و خود — زتنها تو گفتی که سرها درود — پستاره نظاره بران رزمگاه

بسی نامداران زنام و زنگ — بداد و ندبر خیره سرها بجنگ — زمین پر زآواز پولاد بود

بهیکفت آن پیل باتخت عاج — بهان افسر چینی و طوق و تاج — که اودر جهان مهتر یار نیست

شمارا چه کار ست با تاج زر — بدین روز واین کوشش و این هنر — میانها بخم کمند آورید

شمارا زمن زندگانی بس ست — که تاج و نگین بهر دیگر کس ست — شبنبل بستوران برآرم بماه

جنگ کردن رستم با خاقان چین

فرستم بر شاه ایران زمین / نه فغفور مانم نه خاقان چین
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بد تن بدنشان
تو سگزی که از هر سگی کمتری / همی شاه چین بایدت لشکری
بر ایران بر شاه و آن انجمن / همی زینهارست باید چو من
یکی تیر باران بگردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / نه بیند چنان رزم جنگی بخواب
چو گودرز باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بر دمید
برهام گفتا درنگی مایست / بجنبان عنان با سواری دویست
کمانها چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بران دوده هرگز مباد آفرین / که نفرین سگالد بر او روز کین
بگیو آنگهی گفت برکش سپاه / درین دشت ازین بیش لشکر مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است / نه روز درنگست و آرایش است
بشو با دلیران سوی دست راست / نگر کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن مگر پیش خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین
برآشفت رهام همچون پلنگ / بیامد به پیش تهمتن بجنگ
کمان ور بیاورد صد مرد گرد / سر تیزشان تیز گردون سپرد
چنین گفت رستم برهام شیر / که ترسم که رخشم شد از جنگ سیر
چو او سست گردد پیاده شوم / بخون و خوی آهار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان مجخ
همه پاک در پیش خسرو بریم / ز شکنان و چین هدیه نو بریم
وز آنجایگه بر خروشید و گفت / که با روم و چین اهرمن باد جفت
ایا گم شده بخت بیچارگان / همه زار و ناچیز غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی / مگر مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را ندارد بمرد / همه پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست / مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در کوهه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو کجا جامه انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
نبودش بجز رزم چین آرزوی / ببازو خم خام و چین در برو
هر آنگه که او مهتری را ز زین / ربودی بخم کمند از کمین
بدین رزمگه در سپهدار طوس / بابر اندر انداختی بوق و کوس
ببستی گرفتار را دست اوی / ز هامون نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید مانند دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند / دلیران گرفته بخم کمند
همی کرکس آرد از ابر سیاه / ستاره نظاره بران جنگ و ماه
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
چغانی و شنگی و چندی ز دهر / کزین کینه جستن ندارند بهر
یکی شاه روم و یکی شاه چین / ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب / که آتش برآرد ز دریای آب
جهانی بدین گونه کرد انجمن / برآورد ازین کینه بر خویشتن
کسی نیست بی آب و بی نام و ننگ / همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزم جوی / چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین
چنو باز گردد تو هم باز گرد / که اکنون سر آمد سپه را نبرد
چکاوس بر دست تو کشته شد / سر رزم جویان همه کشته شد
چنین گفت رستم که پیلان و تاج / بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادند روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی

چو داند که لشکر بجنگ آمخت — شتاب سیاه از درنگ آمخت — بخشم سرش تاج و تخت آمیخت — همان پیل و مهر کوه رخش فراست

فرستم نزدیک شاه جهان — نامم بود تاج و تخت نهان — بدشت آهوی ناگرفته مبخش

همه دشت مردست و پیل و سپاه — چو خاقان که را تخت و جست و کلاه — که بیند که دو بر بین کارزار

چو بشنید رستم بر انگیخت اسب — منم گفت شیر اورزن تاج بخش — نه روز فرین [illegible]

چو خاقان چینی بکند مرا — چو شیر ژیان دست بندی مرا — میان [illegible] بندد

چو آمد نزدیک پیل سپید — شد آن شاه چین از روان ناامید — سر شاه چین اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — بپیچند بازوی خاقان چین — ز پیل و ز تخت و ز تاج و نهد

چنین است رسم سرای فریب — کهی بر فراز است و گاهی نشیب — کهی زهر و کژدم کهی انگبین

یکی را ببرآرد بچرخ بلند — یکی را کند خار و زار و نژند — یکی را ز تخت کیی در کشی

یکی را ببری و قارون کنی — یکی را بتابی ز چرخ نگونی — یکی را ز خاک سیه بر کشی

یکی را بدادی دگر را ببری — میان دو بازآده کینه منه — یکی را ببر یا بجای دهای

ز تو شادمانی و از تو غمست — یکی را فزونی دگر را کمیست — که به دان تو چیزی ای همان آفرین

وز آنجا بیاورد خاقان چین — بپیچند دو بازو دل پر ز کین — ندانم چه بینی هر چه بینی تو بینی

تهمتن بکر زکران دست برد — همان کس همان و همان بود جفت — سپیده بکردن برافراخت کوس

بر پیش چشمه کشیده شد جوی خون — یکی پای سر و دیگری سر نگون — که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

برآمد یکی باد و ابر سیاه — که شد روشنایی ز خورشید و ماه — همانا بشب روز نزدیک شد

بگرد پسران بدان کارزار — دران تیرگون گرد و آتش و کار — پیابان گرفتند و راه دراز

درفش بزرگان نگونسار دید — نجاک اندرون کشتگان خوار دید — بران نامداران و گردان کین

بگوپال رکرد آن درفش سیاه — برفتند پویان پی راه او — که زین و خفتر بیابد نهفت

بجست از چپ لشکر و دست راست — بران تا بداند که بران خاک — درودشت چون پر ز راج کرد

بتهمتن آمد یکی رهنمای — همه خسته و رنجه از کارزار — دلیران سوی رستم سرفراز

چو او را بدیدند بازگشتند باز — شده غرقه از خون بر و یال و خاک — تهمتن بپیش اندرون باگروه

بیامد بکام دل خویش زود — تن از رنج خسته دل از کارزار شاد — جهان را چنین است سازو نهاد

پر از خون بر و یال و تیغ و کمند — یکی از دگر بازنشناختند — زگشته نه بر افزاید و نه نشیب

سر و تن بشستند و دل کشته شد — که دشمن به بند گران بسته بود — که اکنون بیاید گشادن میان

گشادند گردان بر اسپ نگر — بر اسوده از رخم و از شور و تگ — نیایش کنان پیش یزدان پاک

نبرد خداوند پیروز کز ... نه کوپال باید نه تیغ و سپر ... همه سر بخاک سیه بر نهند ... ازان پس بخاک اندرون تاج و سر نهند

کزین نامداران یکی زنده نیست ... که اکنون دلت شاد شد ای پر زغم ... چو اکاهی آمد بشاه جهان ... بمن بازگفت آنگه رو نهان

کرطوس پرسان همه یکسره آمدند ... زخاقان و پران پیوسته آمد ... ازان آگهی شد مرا رای هوش ... زبیگاه رمغزم برآمد بجوش

زبهرام و کودرز و زرینه نیز ... دلم تیز گشت مانند شیر ... از ایران همی تاختم بر چنگ ... زمانی نه بر بکردم و نه درنگ

چو چشمم برآمد بخاقان چین ... بدان نامداران و گردان گزین ... بجوشه بگاه موبد آن فرخ رزم ... بدان شاخ و آن یال و آن دست گرز

بدل گفتم آمد زمانم بسر ... که تا من بردی بتیغ کمر ... ازین بیش مردان و زین پیشباز ... ندیدم بجایی بغمر دراز

رسیدم بدیوان مازندران ... شب تیره و کرنای گران ... زمردی نه پیچید هرگز دلم ... نگفتم که از آرزو بگسلم

درین رزم تا تیره شد روز من ... سیه شد دل گیتی افروز من ... کنون کز همه پیش یزدان پاک ... بغلتیم با در دیک یکتاک

سزاوار باشد که او داد زور ... بلند اختر و بخت گیوان و هور ... مبادا که این کار گیرد نشیب ... مبادا که آید بکار نهیب

نگه کن بکار آگهان جهان ... بر نداکی زین بشاه جهان ... بیاراید آن نامور بارگاه ... بسر بر نهد خسروانی کلاه

بخشد بدرویش بسیار چیز ... که بر جان او آفرین باد نیز ... کنون جامه رزم بیرون کنید ... با سایش آرامش افزون کنید

غم و کام دل یکسان بگذرد ... زمانه دمادم نماند بشمرد ... همان به که ما جام می بشکریم ... بدین چرخ ناسهربان نسپریم

سپاس از جهاندار پیروزگر ... کزو لیت مردی و فر و هنر ... کنون می بیاریم تا نیم شب ... بیاد بزرگان کشاییم لب

سزد گر دل اندر سرای سپنج ... نبندیم چندین بدرد و برنج ... بزرگان بروآفرین خواندند ... ورا پهلوان گرنین خواندند

که بیتو مباد اکلاه و نگین ... زنیکی دهش بر تو باد آفرین ... کسی را که چون پیلتن مهر تست ... زگردون گردان سرش برترست

تو دانی که با ما چه کردی بهر ... همه کشته بودیم و برگشته روز ... بتوزنده گشتیم و گیتی فروز

بسنده بیده باد آن نژاد و گهر ... همان بوم کو چون تو آرد پسر ... بفرمود تا پیل با تخت عاج ... بیارند با طوق و زرین تاج

می خسروانی بیاورد و جام ... نخستین زشاه جهان برد نام ... همیرفت آواز از چند میل

چو خرم شد از می رخ پهلوان ... برفتند شادان و روشن روان ... نهاد از بر چرخ پیروزگاه

طلایه برآکند بر گرد دشت ... چو رنگ درنگ شب اندر گذشت ... بکردار یاقوت شد روی خاک

بتیره برآمد زپرده سرای ... برفتند گردان لشکر بجای ... که جایی زپیران پیامد نشان

بباید شدن سوی آن رزمگاه ... زهر سو بپیلان بیامد سپاه ... بجایی بجا بود دشت نبرد

جهان دیده برگشته و خواسته ... بهر سو یکی گنج آراسته ... نخواهد بدز افکنده آشتی دید

کسی را ندید زنده بجای ... زمین بود و خرگاه و پرده سرای ... که شد روی کشور همه خاکدان

زپیلان و خواب ایرانیان ... برآشفت رستم چو شیر ژیان ... که با طوس هرگز خرد نیست خفت

برین گونه دشمن میان دو کوه / سپه خواب گیرد همه هم گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید / در و راغ چون دشت و هامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه / نهادید و دشمن بپیچید راه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس تو پیران و کلباد را / چو هامان و زوبین و پولاد را
نگه کن درین دشت با لشکری / تو در جنگ رستم دگر کشوری
اگر تاب دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بجنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار / تبه گشت و بیهوده فرجام کار
برآشفت و با طوس شد چون پلنگ / که این جای خوابست یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ آن دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب / هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو خیر بستان و پایش ببند / نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش نزدیک شاه / مگر تخته گردد بدان بارگاه
ز دینار و از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه / همه یکسره خواسته پیش شاه
برین دشت بسیار شاهان بدند / همه نامداران گیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و ز هند و دهر / همه تاجداران گیرنده شهر
ازین هدیه شاه باید نخست / پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد گرد / برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج / ز دیبای رومی و ز تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال و ز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری و کندآوری / بتن روزمندی گشاده پری
خدنگی بینداختی چار پر / از اینسو بدانسو نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار
گهی شادمانی گهی تن درست / گهی خشمناک و گهی مرگ جست
زمانه نماند بآرام خویش / چنین بود تا بود آیین و کیش
همی کرد آن خواسته زان بدین / بنفرین دهد گاه با آفرین
یکی گنج از آنسان همی پرورد / یکی دیگر آید ازو برخورد
بران بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
برین زنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمان و زمین آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
بیزدان پناه و ز یزدان سپاس / بدو بگرود مرد نیکو شناس
کزو بود مان فر و زور و هنر / ازو سودمندی ازو خود گهر
سپه بود و هم گنج آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر هیونان بست / فرستم سزاوار چیزی که هست
ورا بدر شود تا زمان تا بگنگ / درنگی نه والا بود مرد سنگ
کسی کو گنه کار و خونین بود / بکشور بماند زبونی بود
جهان را بخنجر بشوییم پست / بدانرا نمانیم که باید نشست
بدو گفت کو در زکای نیک رای / تو تا جای ماند بمانی بجای
تهمتن فرستنده را بجست / که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاووس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و از شهریار
هنرمند و با دانش و با نژاد / تو شادی و این گوهران از تو شاد
یکی رنج برگیر و زیدر برو / ببر نامه من بر شاه نو

اباخویشتن بیشکان را ببر — همیونان واین خویشتنه سربسر — همان افسر و یاره و طوق و تاج — همان رنده پیلان و هم تخت عاج

فرستاد کفت ای هژبر زیان — منم زاهر اتش بتنه میان — وپیر جهان دیده دستور اوست — سخن هرچه بایست با او بکوی

بفرمانش برنامهٔ خسروی — بغیر نوشتند بر پهلوی — سرنامه کرد آفرین خدای — بجایست و باشد همیشه بجای

برآرنده ماه و کیوان و مهر — نکارنده فرد و بیهم و زور

نامهٔ رستم نزد کیخسرو و فرستادن فرپیرزا

سپهر و زمان و زمین آفرید — روان و خرد داد و دین آفرید

ازو آفرین باد بر شهریار — زمانه مبادا زو یادکار — رسیدیم بعنوان میان دو کوه — سپاه سه کشور شده هم گروه

همانا که شمشیرزن صد هزار — ز دشمن فزون بود در کارزار — کشانی و چینی و شنکی و هند — سپاهی ز چین تا بر رای سند

ز کشمیر تا دامن کوه شهد — سراپرده و پیل و بیهم و مهد — برآسود ازو دولت شهریار — کزین رزمگه اندر آمد بهار

همه شهریاران کشور بدند — چهل روز بر هم همی جنگ بود — تو گفتی بر آشیان جهان تنگ بود

میان دو کوه از پی تیر و دشت — زخون کسان بر نشاید گذشت — پر اکنده از خون زمین از درنگ — همانا که در شنبه باشد چهل

سرانجام ازین دولت دیرینه — سخن گویم این نامه کرد دراز — زبیدان کز فتح یکی نکنند — همه شهریاران که دارند بند

چو فرطوس منشور و خاقان چین — بشمشیر کاموس کردیم چاک — کز و بود لشکر بترس و بباک

سوی جنگ دارم کنون رای و روی — که لشکر ازان بوم زیر آستین — بکین سیاوش سراسر بخین

زبانها پر از آفرین تو باد — مگر پیش کز من آید کروی — سراوکنم افسر نیزه مرغ

ابا تاج و پیل و همیونی هزار — سر چرخ گردان زمین تو باد — بیرد شش فرپیرز چیر و نژاد

همیرفت با او گو پیلتن — ازین رزمگه بر نهاد و نه بار — فرپیرز کاوس شاه اندر فت — نبرد یک خسرو بسیجید و رفت

ورا نجا که سوی لشکر کشید — بزرگان و گردان آن انجمن — بیارید اسب از غم شهریار

برفتند ازان پس بآرام خویش — چو جمجد و زلف شب آمد بدید — یکی مست رود و یکی مست می

بهم اگنده زد هلیز پرده سرای — برآمد خروشیدن کره‌های — بران باره تیر ترنگ برنشست

بفرمود تا توشه برداشتند — همی راه دشوار بگذاشتند — بیامد چنان لشکری ز رم ساز

چنین گفت رستم که ای نامجوی — من این بارگه را نیرزم بجنگ — بدان کشتگان را کنم کارزار

کزاند هند و ستلاب و شکان و چین — من اورا چنان مست و بیهش کنم — تنش کو رخاک سیاوش کنم

بفرمود تا بارگه برکنند — بزد کوس و زد دشت بر خواست گرد — هوا پر زگرد و زمین پر زرد

بفرمود تا بارگه برکنند — ازان نامداران پرخاشجوی — بابر اندر آمد همی کوشکوی

دو منزل برفتند ازان رزمگاه — که از کشته بر روی گیتی سیاه — یکی بیشه دیدند و آمد فرود — سپه شد ز لشکر همه دشت و رود

فرود آمد آنجای خاکی نشست — بزرگان لشکرش را کرد یاد — بخشید یکسر همه بر سپاه — بخندید یکتن ازان جایگاه

همی بود بارش دمی پرست — یکی شادمان و یکی می‌گسست — وزینسو فرستاده آمد ز مهتری — زهر نامداری و هر کشوری

بسی هدیه و بار و چیزی بخواست — بیرد و نزدیک آن نامدار — چو بگذشت ازان دشت یک چند چند — که گردش ناسوده پنج بلند

وزینسو فرستاده آمد ز شاه — سوی شاه ایران بپیمود راه — هران چیزکان از در شاه بود — فرستاد نزدیک کوتاه بود

کس آمد بر شاه ایران سپاه — که آمد فریبرز کاوس شاه — پذیره شدش شاه و کرد آفرین — ابا بوق و کوس سپاه گران

فریبرز نزدیک خسرو رسید — زمین را ببوسید کو را بدید — بسی آفرین کرد بر شهریار — ثنای نکو و خرد مند وار

سپهبد بلندید از تو خالی مباد — جهان هم بداد تو آباد باد — همیوان و پیلان و آن جنگیان — نگه کرد خسرو بدان لشکران

عنان را بپیچید و لشکر براند — زسر بر گرفت آن کیانی کلاه — فرو آمد و پیش یزدان پاک — بغلطید و گفت ای جهاندار پاک

سپهکاره کرد بر من ستم — مرا پی پر از کرد با درد و غم — همی تاج را پرورانیدیم

زمین و زمان پیش من تیره شد — تو از درد و سختی رهانیدیم — یکی جان پرستیم توشتران بر من

بزد اسپ و زآنجا یکی بنگذشت — جهانی بگنج من اکنون شدند — سپاس از تو دارم زدان بیگمان

ببردند و او شاد ازآنجا برفت — بره بر همی نام یزدان بجست — بدان خانه مشک و عنبر زدند

بیامد بشهر اندر آمد بشاه — بسی آفرین کرد بر پهلوان — کزاو باد شاهان و ورزش روان

بیامد بشهر اندر آمد بشاه — بسی آفرین کرد بر پهلوان — کزاو باد شاهان و ورزش روان

نامه کیخسرو بر پسر زال

بنخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار — بباغ برزی درختی بکشت

خداوند نفرمان و گردان سپهر — کزو نیست پرخاش و پیوند و مهر

سپهری از نیکو نه بر پای کرد — شب و روز را گیتی آرای کرد — یکی را بتخت اندر آورد بهر

غم و شادمانی زیزدان پاک — کرا بیت مردی ناپاک و پاک — تو پاکیزه تن باش و با فر و هوش

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه — اسیران و میران و تخت و کلاه — زپیلان تازی و از تخت عاج

همیوان بسیار و افگندنی — زپوشیدنی هم زگستردنی — همه آلت ساز و سور بزم

مگر آنکسی کش سر آید زپیش — بدینگونه سیر آمد ازخان خویش — زپیش تو نرنسان کر آید برزم

رکابت چه بودم سر و زر و تخت — وزان رنج بردن تو شاه درخت — شب و روز بر بودن با و در گاه

کشاده مگردم شکر لب — شب و روز در پیش یزدان پاک — توان بود دم دوال بند جنگ چاک

کسی را که رستم بود پهلوان — سترگ و گرانمایه و جنگجوی — زنخجیر تو هرگز نگردد هژبر

پرستنده چون تو ندارد بسی — نهاد از زیر نامه خسرو بگین

درود جهان آفرین بیکران — زنامه بر گیو و بر پهلوان — نوشته بپرداخته شد ز گوین

بفرمود تا طشت زرین بگر — دو اسپ گرانمایه با زین زر

بفرمود تا طشت زرین بگر — صد اسپ گرانمایه با زین زر

ده اسپر هم بار دیبای چین — صد اسپر زافگندنی هم چنین — زخوشاب و زر افسر بر سری

زپوشیدنی شاه و بسی زیر — همان یاره و طوق و زرین کمر — یکی گنج از اینسان پر از خاستند

فریبرز را کرز و تخت و درفش ... یکی تاج زرّین و زرّینه کفش ... فرستاده فرمود تا بازگشت ... وزآنجا بسوی سپهبد گذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب ... ز آرام یابد نه خورد و نه خواب ... مگر کان سر شهریار اندکی ... نجنبد بکند تو آید یکی

فریبرز برگشت ازان لشکگاه ... بکام دل شاه ایران سپاه ... پس آگاهی آمد باو ز آب ... که آتش برآمد ز دریای آب

نگاهو پس و منشور خاقان چین ... سگسّی بیامد بتوران زمین ... از ایران یکی لشکر آمد بجنگ ... که شده چنج کردند ازاژه تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود ... آگاهی یافتن افراسیاب از نهضت لشکر تورانیان ... شب و روز کیتی یکرنگ نبود

ز کرد سواران بشد آفتاب ... چو بیدار بخت اندر آمد بخواب ... سر انجام ازین لشکر بی شمار ... سواری نماند از در کارزار

بزرگان و آن نامور مهتران ... ببستند یکسر به بند گران ... بجوزی فکندند بر پشت پیل ... سیه بود کز آمده بردو میل

ببردند از ایدر ربا ایران زمین ... بزرگان هزاران و خاقان چین ... زکشته چنان شد کز برز نگاه ... کسی را نبد جای رفتن سپاه

وزین روی پیران ز راه آهنین ... بشد با یکی نامدار انجمن ... کشانی و چینی و دیهیمی نماند ... که منشور نشمرد رستم بخواند

پر از خون شده مرد بیش از دو میل ... تهی شد زمین از بزرگان و پیل ... وزان روی تنگ اندر آمد سپاه ... به پیش اندرون رستم کینه خواه

کرا بیند زی ما بجنگ آن گروه ... تو ما مون شمر کوه و هم کوه کوه ... چو افراسیاب آن سخنها شنود ... دلش گشت پردرد و سر پر ز دود

همه موبدان و وردان را بخواند ... زکار گذشته فراوان براند ... کز ایران یکی لشکری جنگجوی ... بدان نامداران نهاد است روی

شکسته شد ست آن سپاه گران ... چنان سازو آن لشکر بی کران ... بببستند کفتی مرا بر زمین

سپاهی چنان کشته و جسته شد ... دو بهره ز کردنکشان بسته شد ... زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم ... نشاید که این بر دل آسان کنیم ... نماند برین بوم پرخاره و خو

نخالست رستم که من دیده ام ... کرا بیند رستم نشیمن بود ... که من لشکر آورده بودم بری

پیاده چنانم ز زین برگرفت ... زکار آگهان نیز نشنیده ام ... یکی کوه کوهی بود بر سمان پی ... زچنگش فتادم کنون زیر پای

که من دست بردو رادیده ام ... کمانند کردان بود در سگت ... مگر نبیند پشت و بند قبای

چه کردست با شاه مازندران ... بسی از نبردش بپیچیده ام ... که او با بزرگان ایران زمین

که او با بزرگان ایران زمین ... ز کردار نشنو چه آمد بران مهتران ... بدرّید پهلوی دیو سپید

کرا نامیکان بامنع آراستند ... همه یکسر از جای برخواستند ... جگرگاه اولاد عنقای وبید

مهانرا بیاری چرا خواندند ... همه کنج چیزه برافشاندند ... بایران همه رزم جستند و کین

رز ستیم چرا بیم داری همی ... چنین کام رستم نخواری همی ... نه این کشور از خون مادم شدست

اگر خاک مارا به پی بسپرند ... ازان کرده خویش گیرند پند ... چنان مان تا بیستیم نکشاده ایم

نماند کسی زنده تا جاودان ... بکین گر بر بندیم ازین پس میان ... نماند نه تاج و نه تخت مهان

ز بر مایگان شاه ما بشنید ... ز لشکر زبان آوران برگزید ... ز خواب و ز آرام و خورد زبان بماند

در گنج بگشاد و دینار داد ... دلیران و گردنکشان را بخواند ... سر انجام گفتی سپهر اندر آمد بکین

روان از تنشان دل آمار داد ... چنان شد ز گردان جهان زیر و زبر ... که گفتی سپهر اندر آمد بکین

کز انسان ندیدند کردنکشان ... نه کس داد هرگز بجایی نشان ... وزان روی کردان ایرانیان ... بکین یک بیک تنگ بسته میان

فریبرز چون شد زنزدیک شاه ... پیاده بر پهلوان سپاه ... چو این بند بدرا امر آمد پدید ... فریبرز نزدیک رستم رسید

بدل شاد باطلعت شهریار ... برو اندرون تاج با گوشوار ... ازان شادمان شد گو پیلتن ... بزرگان لشکر شدند انجمن

کر فتند بر پهلوان آفرین ... که آباد باد ابر رستم زمین ... برو بوم ایران پس آباد باد ... بدو جان شاه جهان شاد باد

بگو چون تو خیزد ازو پهلوان ... هنرمند و بینا و روشن روان ... پیاده بسند و دو صفه بماند ... وزانجا یکی نیز لشکر براند

بنخچیر گوی و بمی دست برد ... ازانگونه یکچند خود و شمرد ... وزانجا بلشکر اندر کشید ... بهر منزلی بر یکی شهر دید

دزی بود اکنجا و آباد بود ... بکا نام آن شهر بیداد بود ... همه نامداران بگفتار اوی ... بنیم و بخوزدن نهاد اندروی

چو سر بر زد از کوه رخشنده آفتاب ... سپه راند رستم چو کشتی بر آب ... پس اگاهی آمد بافراسیاب ... که بوم و بر زاد شم شد خراب

دلش زان سخن پر ز تیمار گشت ... بدل گفت بیکار اوکار کیست ... سپاهست بسیار و مسالار کیست

کر آنست رستم که من دیده ام ... بسی از نبردش بپیچیده ام ... که با او که دارد بجنگ درنگ ... بپیچید و زان پس بپاوار گفت

چنین گفت لشکر بافراسیاب ... که چندین هزار جنگی رستم بتاب ... تو آنی که از خاک آوردگاه ... همی جوشش خون اندر آری بماه

سپیلیخ بهمت سپار و بیر ... دل از کار رستم چه داری بزنج ... مکن کین بر این نامداران نو ... زجنگ سواران تو عنکبین مشو

چنان دان که او یکسر ارا بهست ... اگر چه دلیرست هم یکتن ایست ... تو با لشکری جنگ اورا بساز ... سخنهای کوتاه از و دور دراز

مرو را زین اندر آور بخاک ... ازان پس نشاه و زایران چاک ... نه ایران نه بوم و نه شاخ درخت ... نه کنجور و آباد ماند نه تخت

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش ... زن و کودک خود فرو زند پیش ... بجنگ دراز اندر آرام مگیرد ... سر زابلی را بروز نبرد

بنیره چو اندیشه کم کنند ... بنزد نیا مادیر رستم کنند ... بشمشیر بنشانم این گفتگوی

بدو سرکشان آفرین خواندند ... سزاوار را سوی کین خواندند ... که جاوید و شاداں و پیروز باش ... همه ساله با بخت پیروز باش

همه شادمان بادی و کامیاب ... زنیره بیامد بپرخاشجوی ... بکین نو از جای برخاستند

زبوم نیاکان و از شهر خویش ... یکی باره اندیشه بنهاد پیش ... زنهار بهری نپسندیده بود

یکی شیر دل بود فرخار نام ... قفس دیده و چشمه چندی ولم ... بفرمود تا لشکر آراستند ... سپهبد بسی جنگها دیده بود

هم اکنون برو سوی ایران سپاه ... نگه کن بران رستم رزمخواه ... زنیکان جای پرداخت کرد ... بفرخار گفت ای گرانمایه مرد

ازان نامداران پرخاشجوی ... نگه کن که چند اندر خیزد روی ... سوارش نگه کن که خود چیست وچون ... که دارد ازین بوم و مارا همون

چو فرخار بشنید آمد براه ... بکار آگهی شد بایران سپاه ... زنهار مردی نیست یک یک شما

وز آنجا بیامد بپرخاشجوی ... غمین شد دل مرد پرخاشجوی ... بپیکانگان تیره نمود روی

وز آنجا بلشکر اندر کشید ... بشید چنین گفت کای پرخرد ... سپاه تو تیمار تو کی خورد

چنین دان که این لشکر آنجا ... که آمد بدین مرز چندین سوار ... که از خاک سازد بشمشیر کل

چو کاموس و کی گودی و خاقان چین — کمار و چو منشور با آفرین — درکند روشکل آن شاه بهند — سپاهی زکشمیر تا رود سند

بنیزوی آن رستم شیرگیر — بگشتند و بهری ببودند اسیر — چهل روز با لشکر اویر بود — کهی تیر و که رزم پرنیر بود

سرانجام رستم بخم کمند — زپیل اندر آورد و کردش ببند — سواران و گردان هر کشوری — ز هر سو که بود از بزرگان سری

پسلیح و هیونان و پرمایگان و تاج — بایران فرستاد با تخت عاج — بدین کشور آید کنون زین نشان — بهان نامداران و گردنکشان

من ایدر نمانم پس کنج و تخت — که گردان شدند اندران چند بخت — کنون هر چه بخت و تاج و کمر — بهان طوق زرین و زرین سپر

وزینسو بهر سوی الماس رود — زهنگام کاخت وهای و هوی — هر اسپانم ار رستم تیرجنگ — تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند بروز نبرد — ز بیجد زبیم و نمالد زدرد — هم از نیزه ترسد نه از تیر و تیغ — اگر کز زبارد برو بر نمیغ

تو گویی که از روی واز آهن است — زمردم نزادست تا هر من است — که سیر آمد از بار پشت زمین — پسلیح است چندان بروز کین

زره دارد و جوشن و خود و بر — بغرد بکردار غرنده ابر — ز بر تا بدامهنگ او فرزنده پیل — یکی کوه زیرش بکردار باد

یکی آژدها فش در فشی پیاد — تو گویی که از ابر دارد نژاد — سخن کو بیارزد کند خواستار — مکن آهوان دارد و هول شیر

پسلیح نیاید بروکار کرد — بسی آزمودم بکرز و طبر — بدریا چو کشتی بود در ورگاه — مرا با سوارش بسی بود جنگ

یکی رخش دارد بسان هیون — که دشمن بگرد دار و سر نگون — چو او حمله آرد با ورد کاه — یکی جوشنیشش ز چرم پلنگ

کرا ایدونک بود آن بود دار مند — بگرد و بسالست چیز پلند — کنون آزمودم ترا یکی کارزار — کند کار یکسر تنه بر سپاه

ز ایران بود نیز و نه شهریار — سر آمد مگر من این روزگار — بسازیم تا چون بود روزگار

شوم تا بدان روی دریای چین — بدو مانم این مرز توران زمین — تمامی نگردست این وعده خرد

بدو شیده گفتای خردمند شاه — انوشه بزی تا بود تاج و گاه — بسازم من ایدر فراوان درنگ

ازین پیوفا چرخ بیداد گر — ترا فر و برزست و مردانگی — ازین بیوفا چرخ بیداد گر

نزاد و دل و بخت فرزانگی — چو پران و هومان و ویسه رسید — نزادی دل و بخت فرزانگی

بنالید ترا پند آموزگار — نگر تن بدین کردش روزگار — چو کلباد و پشتهم شیرمرد

گسسته پسلیح و شکسته دلند — زیم و زغم هر زمان بگسلند — چو دانی که آمد سپاه گران

زشاهان کهی بزده تو یکی — جهان دیده و کار کرده توی — بخور شید و شمشیر و تخت و کلاه

که از کار کاموس و خاقان چین — بجان و سر شاه توران سپاه — نخورشید و شمشیر و تخت و کلاه

جهان گشت پر سان دشت سپاه — چو فرغار برگشت از ایران سپاه — زغم پشت ماه اندر آمد بخم

چنین گفت کز بارگاه بلند — بفرخم بر رستم دیو بند — شب تیره هنگام آرام و خواب

یکی آژدها فش در فشی پیاد — سراپرده سبز دیدم بزرگ — سپاهی بکردار در نده گرگ

زاره آرام دارد تو گویی نه جای — زده خیمه بر پیش پرده سرای — فراوان درفش برنگان پیای

بخیمه درون زنده پیل دمان — میان سنگ تیره بر بیان — یکی آب ابرش بخشش پیای — تو گویی مگر دار دارد بیای

فرو هشته از کوهه زین لگام — بنفشه گل برحلقه خم خام — سپهدار چون طوس دلکو دزد — فریبرز و کرگین و رهام نیو

طلایه گرا رست با پشتهم — که با پژن کیو باشد بهم — عنین شد زگفتار فرغار شاه — کس آمد بر پهلوان سپاه

پیامد سپهدار ایران چو گرد — بزرگان و مردان روز نبرد — زگفتار فرغار چیزی نگفت — که تا کیست با او به پیکار رفت

بدو گفت پیران که مارا چه گفت — چه چارست جز جستن نام و ننگ — زبهر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشیم و از بهر پیوند خویش

چو با سنج چنین یافت افراسیاب — کز فتاندران جنگ جستن شتاب — بپیران بفرمود تا پاسپاه — بیاید بر رستم کینه خواه

زبیش سپهدار پیران شدند — همه رزم را سوی ما موش شدند — خروشی آمد از دشت و آوای کوس — جهان شد زگرد سیاه آبنوس

سپه بود چندان که گفتی جهان — همیکرد واز کرد پیمان نهان — بتیره زنان نعره برداشتند — همی پیل بر پیل بگذاشتند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب — همیکرد در جنگ ایران شتاب — به پران بگفت آنچه بایست گفت — که راز بزرگان نشاید نهفت

زبیکانه خیمه ببرداختند — نویسنده را پیش بنشاختند — بشیده بگفتش که چندین مباش — برود و زمان با سوار دویست

فرستادن افراسیاب بطلب فولادوند

دبیر جهاندیده را خواند و گفت — بکوشش که مارا چه آمد بروی — که رانت زهر کس بباید نهفت

یکی نامه نزدیک پولادوند — بیارای و بکشای دل را زبند — ازین زابلی مرد پرخاشجوی

بیاید برین رزم پولادوند — بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین — نگونسار و ناچیز گشت اندرین

اگر مایه دانست چرخ بلند — همه از دلیران ایران سدست — بسی کو دل و زور برد از میر

بسی بوم و برنا کویران شدست — زتیغش زمین شد چو دریای قیر — سر نامداران توران کروه

سر نامداران توران کروه — همه از رزم ایرانیان شد ستوه — سپاهیت مانند کوه روان — سپهدار رشان رستم پهلوان

سپه کش چو رستم سپهبد چو طوس — بابر اندر آورده آوای کوس — چو رستم بدست تو کرد و تباه — بیناید سپاه اندرین مرز راه

همه رنج این مرز از اوست و بس — تو باش اندرین کار زیادفرس — که او را بدست تو آید زمان — شود نام و آواز تو در جهان

من از پادشاهای آباد جوی — زبرکرم از کنج یکنیمه پیش — وکر نیه دیهیم و کنج آن تست — که امروز لشکر و رنج آن تست

نهاد نیز بر نامه بر مهر شاه — چو برزد سر از برج خرچنگ ماه — فرستاده او بود و بیتابر

بکردار آتش زبیم کزند — بیامد نبرد یک پولادوند — بنود اندران بوم همتای او

یکی پادشا بود دور از کزند — رسیده سرش تا بچرخ بلند — همه کار رستم بروکرد یاد

که رستم از ایران بیاند بجنگ — بسان هزبر ژیان تیز چنگ — که هرگز مبادا بر و بر درود

بر نبد اندر آورد کاپوس را — چو خاقان و منشور فرطوس را — زبیکار رهرگز نگشتی سیر

زتوران بایران برد خاک را — چکویم من آن مرد پیلی باک را — بکوی اندر آورد خون بیجوار

تبه کشت مارا بهر کار زوی — نماند بتوران از و رنگ و بوی — ازان نام بردار مرد کهن

بدشنیان بکفتا آنچه در نامه بود — چو بشنید پولادوند این سخن — سراپرده او بهامون برند

جهانگیر برنا و خود کامه بود — بفرمود تا کوس پروین برند

سپاه انجمن شد بکردار دیو — ز کردان لشکر برآمد غریو — درفش از پس و پیش پولادوند — سپهدار با ترکش و با کمند

فرود آمد از کوه و بگذشت آب — بیامد بنزدیک افراسیاب — بپیره برآمد زدرگاه شاه — پذیره شدندش بزرگان سپاه

ببرد و ز رفتش جهان دیده مرد — ز کار گذشته بسی یاد کرد — بگفتا که پیکار ترکان ز چیست — سرانجام و درمان این کار چیست

خزامان بایوان خسرو شدند — برای و باندیشه نوشدند — ز خاقان و منشور و کاموس کرد — گذشته سخنها همه بر شمرد

بگفت رنج من از یک تنست — کز اورا پلنگینه پیراهنست — بیاید برو هیچ برکار کرد — برآن بر و آن خود چینی سپرد

بیابان سپردی و راه دراز — کنون چاره کار او برتراز — برانديشه شد جان پولادوند — که آن بند را چون نکو دارد بند

چنین داد پاسخ باو افراسیاب — که در جنگ هشیار باید شتاب — نه کرد و بستید بکر ز گران — که آگنت رستم که مارند ران

بر دیو پهلوی دیو سپید — جگرگاه او لاد عند اوفکند — مرا نیست پایاب در جنگ او — ینارم به بر کردن آهنگ او

تن و جان ما پیش رای تو باد — همیشه خرد رهنمای تو باد — ولیکن یکی چاره سازم بجنگ — بکردش کردم بسان پلنگ

تو لشکر برا غال با لشکرش — بانبوه تا چیره گردد برش — مگر چاره سازیم و رزه بدست — بر و یال اورا بنارم شکست

ازو شاد شد جان افراسیاب — می لعل روشن آورد و چنگ و رباب — بدانگه که شد مست پولاد و مند — چنین گفت با او بآواز بلند

که من بر فریدون و ضحاک جم — حز و خواب و آرام کردم ترا — وزین لشکر گردن افراز من — تبرسید بر بهمن راز من

من این زابلی را بشمشیر تیز — باورد گه بر کنم زیر ریز — چو فیروز خورشید تابان ز پیش — معسکر شد آن پرنیان بنفش

بیامد برآمد زدرگاه شاه — بابر اندر آمد خروش سپاه — بپیش سپه بود پولادوند — تن زور مند و بباز و کمند

چو صف برکشید ند بهر دو سپاه — بهوا شد بنفش و زمین گرد کاه — نشست از بر زنده پیل ژیان — تهمتن بپوشید بر پرنیان

بر آشفت و بر میمنه حمله برد — ز ترکان بیفکند بسیار کرد — ز فرگ کمانها و پیچان کمند — ازان پس غمین گشت پولادوند

براو تیغها طوس چون پیل مست — کمندی بیازو کمانی ببست — براورد و آهنگ برزد بر زمین — بکرد بگرفت واورا ز زین

بدو گفت کاوه چون بنگرید — سر طوس نوذر بگرز نسپرید — برانگیخت از جای شبدیز را — تن و جان چاره ستاوز را

کمندی بینداخت پولادوند — سر کیوگرد اندر آمد به بند — نگه کرد رستم و ویژن زراه — دران زور و آن برز و آن دستگاه

برو حمله برد مهر دو دلیر — براو نخشیدند آن دو بر مایه شیر — بر فتند با دست پولادوند — به بندند هر دو بخم کمند

برزد دست پولاد بسیار هوش — برانگیخت اسب و برآمد خروش — سر افراز مردان پایه را — دوکرد از دلیران برمایه را

بخاک اندر افکند و بسپرد خوار — نظاره بران دشت خرد ان سوار — بخنجر بدو نیم کرد شان میان — بچنگ آورد اسپ و زین گران

خروشی برآمد از ایران سپاه — پیامد براخترکاویان — گرفتند از آن دیو چنگی نشان — نماند از یکی گرد اندر آورد گاه

بگفتند با رستم کینه خواه — که پولادوند اندرین رزمگاه — زکردان لشکر سواری نماند — بزین اندرون نامداری نماند

بغلتند بر خاک پولادوند — بگرز و بخنجر تبر و کمند — بدین کار فریاد رس کیست — همه رزمگه سر بسر ماتم است

وزان پس غرو شیدن و نعره خواست ز قلب چپ و لشکر دست راست چو کم شد ز کوه و ز هر دو پسر بنالید باد او ورد داد کر

که چندین نبیره پسر داشتم هوی سر ز خور شید بگذاشتم برزم اندرون پیش من کشته شد چنین ماخترو ز من کشته شد

جوانان و من زنده با پیر سر مرا شرم باد از کلاه و کمر دریغا ازان نوجوانان من چنین تیره شد بخت خشان من

چو شنید رستم ز درم گشت پخت بلرزید بر سان برگ درخت بیامد نزدیک پولاد وند ورا دید بر سان کوه بلند

غمی گشت ازان جان کردد یر چو کوران دو چشم بگذار سیر ورا روی دیگار پیوسته دید

بدل گفت کین رزم ما تیره گشت سیه را همه پشت خسته دید غنوده شد آن بخت پیدار ما

بپیغشود ران اسپ را تیز کرد برآشفت و آهنگ او نیز کرد بدو گفت کای دیو ناسازگار به پینی کنون کرد شوم و کار

جنگ کردن رستم با فولاد وند

چو آواز رستم بگردان رسید تهمتن یلا ترا پیاده بدید

چنین گفت با کرد کار جهان که ای برتر از اندیشه و کام و نام مرا چشم اگر تیره گشتی بخاک بهشتی زدیدار این روز تنگ

کز انیسان ز ایران برآمد غریو ز پیران و هومان و این ترک و رو پیاده شده کیو و رنام و طوس چه پیژن که برشیر کردی فسوس

تبه گشته اسپ نبرد کان تیز پیاده برو تیخت بادیو فولاد وند پیندا خت آن تا بر داده مکند

بدرزید یال آن بزده سوار برآشفت و سیر آمد از کار زار جهان دیده و نام بردار شیر

که بگریز و از پیش تو زنده پیل به پینی کنون موج دریای نیل نگه کن کنون آتش جنگ من کمند و دل و زور و آهنگ من

کزین پس بنا بی ز شاهت نشان ز ازنا مداران و کردنکشان بزرگی نه پینی ازین پس بخواب سپارم سپاهت بآب اسیاب

چنین گفت رستم بفولاد وند که تا چند ازین پیم و نیرنگ و بند ز جنگ اوران تیره هرز مباد چو باشد دو بد پیکان سر مباد

چو شنید فولاد و مردانه گفت پیاده امد مش گفتهای گران که هر کس که پیاده جوید نبرد جگر خسته باید و روی زرد

ترا نیز پیش آمد این روزگار که سیر آیی از پیچش و کارزار بدو نیک را راه دان نگروست

بهان رحمت این کهٔ مادران کزا دشمن بدر سد گزند و دوست چه باشی برخیره چندین بپای

بگشتند و آوردشت برخواستند بشب تیره بستند بکزین میان که بشنید آواز آن انجمن

چنان خیره شد چشم فولاد وند دو پیل ژیان باد و شیر نر بد چنین گفت کامروز روز بلاست

تهمتن بران بد که مغز سرش عمودی بزد بر سرش سیلتن تهمتن بهی نام یزدان بخواند

که ای برتر از کردش روزگار کرد پیچش عنان اندکار آورد روانم بران کیتی آرام نیست

روا دارم از دست فولاد وند به بیچید از آورد بر دست راست تو پستان زمن فرو زور و هنر

که کر من شوم کشته بر دست اوی چو فولاد و نداز بر زین بخاست زخاک و نه کشور نه بوم و بر

بگفتند و با یکدگر جنگ جوی که این کوشش و جنگ نه خوبست راست زامد پسین با چاره ور نگ و بند

زکینه بروی اندر آورده روی بکی خنجر انداخت فولاد وند

به ببر بیان بر بند کارگر — پر از خون شده دیو راز و جگر — بران دیو در خیم نا سازگار
غمی گشت پولاد ازان یال و دست — بر اشفت و بار سپتم زال گفت — بپندار زین جوشن تیره رنگ
سلیح و گر پوشش تا من بهان — و گر پوشم و پشت آیم دمان — ره آب گردان درین جوی نیست
نگر دانم این آلت کارزار — تو نیز اینک دانی بمیدان بزار — کرا نامه فولاد با پهلوان
بیامد سلیح کوان کارگر — بران برز خمان فولاد سر — بگشتی بدید آید از مرد مرد
بگشتند با گید گر هر دوان — بدو گفت فولاد کا مدز برزد — کز برگرده از زده از کارزار
بگشتی بگیریم هر دو دوال کمر — بدان تا کرا بر دهد روزگار — بخواهند یاری ز فریاد رس
بر ین بر نهادند یکسر سخن — یکی سخت پیمان فگندند بن — دو شیر دلاور دو پرخاشجوی
بگشتند در سپهبان فرود آمدند — زمانی بپاده همی دم زدند — میان سپه نیم فرسنگ بود
بپیمان که از هر دو رویه سپاه — بیاری نیاید کسی کینه خواه — سپاره نظاره بران جایگاه بود
که فولاد و ند و تهمتن بهم — بر آو نجستند آن دو شیر دژم — گرفتند دو جنگی دوال کمر
یکی تاختن کرد کو دز پیر — فریبرز با او یل شیر گیر — چو پیل دمان کاید از کوهسار
بلشکر گه مردم دیو آمدند — همان بلبر گستوان بهم بر زدند — ربودند آن بر گستوان سیاه دیر
بیاوردشان پور کشواد کان — بر پهلوانان و آزاد گان — به بندند بلا نیز بسته بدند
کس آمد بر دیو فولاد و ند — بگفت آنکه بستند گردان ز بند — بنویی بکینه میاز اهبت
بنیرو و گر عزم آن شیر کرد — ز مامون بر آورد تا چرخ گرد — یکی باد سرد از جگر بر کشید
پدر را چنین گفت کین رود مند — که خوانی ورا رستم دیو بند — نجا کاندزار آرد سر دیو کرد
نه بینی ز مردان ما جز گریز — مگر چیره با چرخ گردان ستیز — چنین گفت باشیده او نیاب
بر و تا ببینی که فولاد و ند — بگشتی همی چون کند دست بند — چنین گفت شید گرپهان شاه
چو پیلان شکن باشی و تیز مغز — بیابد زدست تو یک کار نغز — زاین بوده با او بپیش سپاه
بدشنام بگشاد هنر و زبان — ورا بد کنش خواند و تیره روان — که عیب اوی در تو بر عیب خواه
نماند برین بر زمگر زنده کس — تر ا از هنر مار نامست و بس — ازین مرد بد خواه باید گرفت
نگه کرد بیکار دو پیل و شیر — خرو شان چو رعد آن دو مرد دلیر — باورگاه دو مرد دلیر
نجنبید جنگر گاه او بر نگاشت — نهر بایدا ز شیر مردان نه لاف — بپولاد گفت ای سوار دلیر
برانگیخت اسپ و بیامد دمان — چو بگشت پیمان همی بر کمان — بدان خیره گفتار و خیدان شتاب
نگه کرن به پیمان او سیاب — چو روز بلا دید و ها جای شتاب — چه فرمان دهی کهتر از آن پوی
بیامد همی تا بر او فرودش — بگشتی همی خنجر آمود دش — بگشتی همی خنجر آمود دش

حصن منقب

چنین گفت رستم که جنگی منم — بگیتی کرا فتن ترکی منم — شما را چرا بیم آید همی — چنین دل بدو نیم باید همی

هم اکنون سر دیو فولاد و ند — بخاک اندر آرم ز چرخ بلند — اگر نیستان مردی و زور تست — دل من بخیره نباید شکست

چو او را نیساب آن رد بخرد — زبیمان یزدان همی بگذرد — چرا او رخیت بر تارک خویش خاک — شما را زیمان شکستن چه باک

بنو دست پیمان شما من چنین — بهر کار پیمان چو کردی بران — بنا بد که بر کردی از وی گمان

چو پیمان شکستن شمارا رواست — نه بایدبرین دشت تا بین گیتی خاست — که دشمن بدید آن همه زور دشت

زپیمان چو برگشت افراسیاب — زنهند دگر روی آرام و خواب — که آری او مست برزادمرد

وزان پس بیارید چون شیر جنگ — بگردن بر او برد و زد بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین

خروشی بر آمد از ایران سپاه — بتیره زمان بر گرفتند راه — خروشیدن سنج و هندی درا

که فولاد و برنست بیجان شده — بران خاک و خون مار پیچان شده — بر و حیره شد پهلوان جهان

همیکرد رستم بهر سو نگاه — همیدون تبوران دراز سپاه — بتن در نماندش درست یک پرند

برخش دلیر اندر آورد پای — بماند آن تن ازدها را بجای — نگه کرد فولاد برسان تیر

گریزان بشد پیش افراسیاب — دلش پر ز خون و رخش پر ز آب — نخفت از بر خاک تیره دراز

تهمتن چو فولاد را زنده دید — بهم دشت لشکر پراکنده دید — جهاندیده کو در زمانه چنین

بفرمود تا تیر باران کنند — هوا را چو ابر بهاران کنند — کمان کو تهمتن همی زه کند

جهان پر ز زنبور شد تیر پر — خدنگین تن و آهنین پیکر — زبس پر و پیکان که بر هم گذشت

مگر کرکس و وال بشناختند — پر اندر پر یکدگر بافتند — جهانجوی رام و گریزان نیو

تو گفتی که آتش بر افروختند — بهمزا بخنجرهای سوختند — گر بی بخت و بی گنج نام بلند

چرا مرهمی دارباید بباد — چرا کرد باید ی رزم یاد — رزم رستم ای نبد جانش شکفت

چنین گفت پیران با افراسیاب — که شد روی کشور چو دریای آب — درین کشور ایمن نشاید نشست

ز خون جوانی که بد ناگزیر — چه مایه بخسپی دل ما بپکان تیر — بشد دیو فولاد و لشکر براند

بما ناگزیر ایرانیان صد هزار — فرو نشست بر کیتوان سوار — زمین پر ز دشمن هوا پر ز تیر

ز دریا و دشت و ز کوه سیاه — سیاه اندر آمد همه هم گروه — چنین جنگ و پیکار و نیرنگ و تیر

چو رستم بیامد ترا پای نیست — بجز افتن از پیش او رای نیست — که اید و نگ کیتی تو خود بر زمین

سپه را همه صف کشیده بدان — تو با و یرکان سوی توران دوان — بهر دست ازان رزم گاه پدید

درفشی بجا ماند و او خود برفت — سوی چین و ماچین خواهید رفت — زمینی کشت مانند ابر سیاه

تهمتن باواز گفت آزمان ... که نیزه مدارید و تیر و کمان ... بگوشید و شمشیر و گرز آورید ... هنرهای زال بر زر آورید

پلنگ آزمان پیچد از کین خویش ... که نخجیر بیند بپالین خویش ... سیه یکسره نیزه بر دوش نهند ... همی نیزه بر کوه بگذاشتند

چنان شد در و دشت و آوردگاه ... که از کشته جایی ندیدند راه ... برفتند یک بهره زینها جواه ... گریزان برفتند بهری براه

زمه پی بشمان کشته و تا میل ... همه دشت تن بود و پی گنبد یال ... چنین گفت رستم که کشتن بس است ... ز زهر زمان بهره دیگر کس است

زمانی همی بار زهر آورد ... زمانی ز رتاک بهر آورد ... همه جامه رزم بیرون کنید ... همه خوب کاری با فزون کنید

چه بندی دل اندر سرای سنج ... که دارد کهی شاد و کاهی برنج ... زمانی چو اهرمن آید بجنگ ... زمانی عروسی پراز بوی و رنگ

پی آزاری و خاستی بر کرین ... که گوید که نفرین بر آزار زین ... ز دیبا و از گوهر نابسوده ... نخست اندران شت مجری گشوده

سراسر فرستا د نزدیک شاه ... غلامان و سیمان و تاج و کلاه ... همه افسر و مشک و عنبر گرفت ... وزان بهره خویشتن برگرفت

بجنبید دیگر همه برسپاه ... زچیزی که بود اندران رزمگاه ... زهر سو بجستند پیرامن راه

نشانی نداد انداز او آب ... نه بر کوه و نامون نه بر خشک و آب ... شتر یافت چندان و چندان کلاه ... که از مار بر کی شد سپهر کلاه

ز تو ران سپه برنهاد ند رخت ... سلیح گرانمایه و تاج و تخت ... بسی گنج از انجمت و یافت ... خود و لشکرش سوی ایران شتافت

خروش آمد و ناله کرنای ... جرس بر کشیدند و هندی درای ... سوی شهر ایران نهادند روی ... سپاهی بر نیکو زمانگ و بوی

بازگشتن رستم از توران بفتح و پیروزی

وز آنجا فرستاد کردی براه ... که گردد بیدار شاه جهان ... چو آگاهی آمد ز رستم بشاه

که آمد سپاه سپهبد دمان ... که آمد خداوند کوپال و ببر ... یکی شادمانی بدراند زمان

از ایران بتیره برآمد بابر ... همی خواند بر کردگار آفرین ... میان کهان و میان مهان

دل شاه شد چون بهشت برین ... بفرمود تا پیل بردند پیش ... بجنبید کیخسرو از جای خویش

جهانی بآذین بیاراستند ... می رود رامشگران خواستند ... بتیره برآمد ز هر جای نای

چو شاه جهان اندر آمد بجای ... همه روی پیل از گران تا گران ... ز گوش اندر آویخته گوشوار

ز بر مشک و عنبر همی بیختند ... پراز مشک و می بود و پر غرغرا ... از افسر بر پیلبان بر نگار

بزیر پی اندر درم ریختند ... همه شهر آوای رامشگران ... نشسته ز بهر سوی گران تا گران

بند بهیچ حالی ازو رو دوی ... همه شادمانی ز دیدار کی ... جهان سراسر براو آفرید

فرود آمد و برد پیش نماز ... بپرسید خسرو ز راه دراز ... چنین تا زمانی برآمد درنگ

بسی آفرین خواند شاه جهان ... بران نامور تاج بخشید مهان ... گرفته همه راه پیشش بدست

بدو گفت چندین چرا مادری ... که برما زمهر تش افشاندی ... چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو ... چو رام و شیدوش و گرگین نیو

پس شاه ایران همی راندند ... ز بر شان همه گوهر افشاندند ... زره سوی ایوان شاه آمدند ... بران نامور بارگاه آمدند

نشست از بر تخت زرین بهار ... نزدیک او رستم شهریار ... فریبرز و گودرز و رام و گیو ... چو رام و شیدوش و گرگین نیو

بپرسید کنجیر و از کار زار — سخنها بیکدوستان خواستند — بدو گفت کو در رزمگاهی شهریار — سخنها دراز است ازین کار و بار

می و جام و آرام باید نخست — پس آنگاه این کار در بستست — نهاده خوان و نخجیر پیشست — که ناساز بودی بها نا براه

پس از خوان می آورد و افگندران — بپرسش گرفت از گران تا گران — زراه نشیب و ز فراز و نبرد — زگشتی و از تاب داده مگرد

دگر گفت کو در رزمگاهی نامدار — چو رستم زراید زما در سوار — ز شمشیر و ز تیر و ز گرز گران — اگر دیو پیش آید آرد زدا

هزار آفرین باد بر شهریار — بویژه برین شیر دل نامدار — چنان شاد شد زان سخن پیلتن — که گفتی بگیتی برو نخت سر

بگنجید در خوشتین شهریار — چو گل گشت روشن بوقت بهار — چنین داد پاسخ که ای پهلوان — تو بی پر دانایی و دولت جوان

کسی کش خرد باشد آموزگار — نگهدار کارش کرد کردگار — ازین پهلوان چشم بد دور باد — همه زندگانش در سور باد

همی بود دیگاه با می بدست — از و شادمان تاج و تخت نشست — سخنهای رستم بنای و سرود — بگفتند بر پهلوانی سرود

نهفتن یکی ماه نزدیک شاه — همی بود با جام در پیشگاه — وزان پس چنین گفت با شهریار — که ای پرهنر نامور شهریار

جهاندار و با دانش و پیلتست — ولیکن مرا چهر زال از و تست — نگویم یا چیزی که بودش نهان — نگوید بر شاه جز راستان

زیاقوت و از تاج و از گستری — ز دیبا و از جامهٔ بربری — صد اسب و صد اشتر زین و یراق

طبلهای رزین پر از مشک و عود — پرستار با افسر و گوشوار — چنان چون بود در خور شهریار

بفرمود تهمتن و رستم دشاه — دو نعلین زرین و خفتان عمود — بران جامها کو هر شاهوار

بزد تهمتن و رستم دشاه — دو منزل همی رفت با او براه — چو خسرو غمی شد ز راه دراز

و را کرد بدرود و ز ایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت — سراسر جهان گشت بر شاه راست

سراورد این رزم کاموس نیز — دراز است و کم نیست زو یک شگفت — کز او نغز و به نبود فولاد تفت

دلم شاد مان شد ز فولاد و تفت — که نغز و به نبود فولاد بند — تو برگرد کار روان و خرد

داستان اکوان دیو با رستم

بدو گفت کای خرد مند روشن روان — تو خشنود شو تا که هست و بکیست — روان و خرد را خبر این رهنیست

بپیمودن راه بسیار کیست — بپیکار کان بر بباید گریست — بگنجد همی در دلت با خرد

همه دانش مایه بیمار کیست — تو خشنود شو تا که هست و بکیست — روان و خرد را خبر این رهنیست

یا فلسفه دان یا سیار کوی — بنالیت هرگز خرد این نگوی — بنا گفتن و گفتن او یکیست

اگر پخته راه پسندیده کوی — سخن هرچه گویم تو خندیدنیست — سرایی دگر باشد آرام تو

پیکدم زدن پرستی ایمان و دین — چرا بس زبرگ آیدت خوردنی — همولیت بر یک و بر راهنمای

نخست از جهان آفرین یاد کرد — پرستش برین یاد بنیاد کرد — گزولیت کردون کردان پای

جهان بر شگفتیست چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری — که جانت شگفتیست تن را شگفت

و دیگر که بر سرت گردان سپهر — همی تو نمایی بهر روز چهر — نخست از تو اندازه باید گرفت

خرد مند کین داستان بشنود — بدانش گراید برین نگرود — که دهقان همی گوید از باستان

ستود و رام و گوته کند داوری — ولیکن چو نغزیش یاد آوری — سخنها دراز است ازین کار و بار

تو شنو زگفتار دهقان پر — اگر چه نباشد سخن دلپذیر — سخن گوی دهقان چنین کرد یاد — که یکروز گیتی نخواهد بداد

آغاز داستان

چهارم کلشن چو باغ بهار — بزرگان نشستند با شهریار

چو کودرز و چون زنگه شاوران — چو برزین و گرشاسف آن نامجوی — چو گرگین و خراد فرخنده رای

چو از روز یکساعت اندر گذشت — که گوری بدید آمد اندر کلاه — چو دیوی کز اندیشه گردد ستوه

یکی نره شیر است گوی دژم — همان رنگ خورشید دارد درست — بسان شش بزر آب گویی بشست

یکی برکشیده خط از یال او — سمند بلندست گویی بجای — بکردی سرین و ببرست و پای

بدانست جنگر و کرا اوست کور — ودیگر که جنگر و جهاندیده بود — زکار اگهان نیز شنیده بود

که آن چشمه بد کرا کوان بدو — جهان گشت از و پر فغان و غریو — برآرامگه کرده بودش یله

بچوپان چنین گفت کان گور تست — وزان پس بگردان چنین گفت شاه — که ای نامداران باوه و جاه

کوی باید اکنون چو شیر ژیان — نگه کرد جنگر و بهرش بسی — بیامد زگردان پسندش کسی

نشایست جز رستم زال کس — یکی نامه بنوشت برهمرو داد — زگردان بگزین میلاد داد

بدو گفت جنگر و نفرخنده فال — که باشد بهر کار فرمان برس — بزابلستان در زمانه مغنود

درود ش ده از مانوا وان بهر — بگویش که پیروز بادا سپهر — که تخت من از تست بالا و بوی

یکی روی بنمای و چندی بزای — چو نامه بخوانی بزابل بپای — سپهر بلا زا پیاده بدید

بنزدیک او رفت و بردش نماز — بپرسید رستم زراه دراز — کزان پیلتن بادبان دارد

بسوسید خاک پی تخت او — بدو گفت شادا مرا نو کنی — کنون آیم تا چه فرمان دهی

کمر بسته آمد بخدمت بپای — که جنگر و را دید بنواختش — بر خویش بر تخت بنشاختش

برستم چنین گفت کیهان خدیو — بیکبار بر جوشن پیچ تیز — بر و جوشنش را بگهر آرزوی

چنین گفت رستم که بادت تهی — نرنجید پرستنده بخت تو — نه دیو و نه شیر و نه تراژدها

برون شد بنخجیر چون شیر زه — بزد بر سمند و بزه کرد تیر — بدشتی گجا دشت چوبان کله

سه روز ش هوای جست در هزار — همیگرد بر گرد و پیمان شکار — چهارم گرازان بدیدش درشت

درخشنده زرین یکی یاره بود — بچرم اندرون زشت و تیماره بود — چو باد شمالی برو برگذشت

چنین گفت کین را بنایند فگند — بیاید گرفتش بخم کمند — چوگور دلاور گذرش ببرید

بدانست رستم گرانی کند — چنان خواست کار دگرش آورد — چوگور دلاور گذرش ببرید

بدو گفت کز بهر این نامدم — ابا او کنون چاره باید نمود — جز اکوان دیو آن نشاید بزور

زدانا شنیدم که این جایگاه است بگفتند بستا نیاز کور پرست بشمشیر باید کنون چاره کرد دو اینده خون بران چرم زرد

همانگه بدید آمد آن بد نهاد سپهبد بر انگیخت چون تند باد کمانرا بزه کرد و زد بر سه اسب بینداخت تیری چو آذر گشسب

همان چون گمان کیان برگذشت دگر باره زد کورشبد بایدبر همی تاخت تهمتن اندر پیش چو گرگرز و تیغ بروبر گذشت

بپایش گرفت ارزو هم بران سر از خواب بر کوه زین برزبان برش آمد شش چشمه چون گلاب

فرود آمد و خویش را آب داد هم از ماندگی چشم را خواب داد تنش اندران سنگ بستر میان

زرین از بر خویش گسترد و گفت ببالین نهاد آن خدنگ خدنگ نمد زین بیفگند بر زیر آب

بر آنجا بخفت و بجوشش نبود چرا گوشش از دور خفته ندید یکی باد شد تا براورسید

زمین کرد بر بیدو بر دشت خاک زنامون بیارند را گوشش سپر بر خره پر ز پیکان شد

چنین گفت با خویشتن کای دریغ که شد آگهی کنون بر من دروغ که تا پیش من نامدی این بلا

چو رستم بخندید بر خویشتن بدو گفت اکوان که ای بیهنر پس انگه برآرم زتن جان تو

یکی آرزو کن که تا از هوا یکی باید افکند کنون ترا ببین تا که مت بر آید بچوب

چو رستم بگفتار او نگرید جهان در کف دیو وارونه دید کز دکارم اکنون چه آید بکش

کرا نداز دم گفت بر کوه پیل تن و آسیخوانم نیاید بکار کفن پیشه ماهیان سازدم

ولیکن چو گویم بدریا فکن بکوه افکند بد گهر اهرمن که فریاد رس بر من اید کیهان خدیو

نهانی بود ژرف دریا یکی جز این نیست تدبیر این بد گهر بکوه افکند تا شوم زیر و زبر

یکی چاره باید کنون ساختن که رهش بر آب اندر انداختن یکی دام باید کزو نگسلد

بگوید در آب هر کو برادیش هوش بمینو نیدروانش سروش خداوند جان و خرد را بجای

بگوهم بنیداز تا بر و شیر بپیچند چنگال مرد و دلیر براورد بر سوی دریا غریو

بجایی نجوانم فگندن گفت کراندر دو گیتی نیابی نهفت وزین در سخن باز کوئی تهی

بدریای ژرف اندر اندازمش نهنگان چو گرگ دد آیند گرد بدریک زد شتم ماهی چنگ

زگیتی خود ما هیان شناسش نهانگر هوا سوی دریا برید بدان تا نگردد ز ما نامی در نگ

نهنگان چو گرگ دد آیند گرد بدست چپ و پای کردی شتاب رمانش پی او نبردی بپای

ولیکن چنین هست کز دور بهر کمی نوش بارا ورد گاه زهر برآمد بهامون و خشکی بزید

ستایش گرفت آفریننده را رمانند از بد تن بنده را بر چشمه نهاد بر بسان

کمند و سلیحش چو بگشاد نیم ازان پس بپوشید شبرنگ زرم بدو دیو بد گوهر آشفته بود

بدرخش جهانیان و ران مرغزار — جهانجوی بشد تند بارو رکاب — برآشفت و برداشت زین و لگام — بشد برپی رخش ما نند کام

پیاده همیرفت جویان نشان — بپیش اندر آمد یکی مرغزار — بهر بیشه و آبهای روان — بهر جای فرّاخ و فرخی نوان

کله دار پسبان او را بساب — بپیشه درون سر نهاده بجوی — میان کله بر کشیده غریو

چو رستم بپرسش کیانی بشد — درافکند و برخاست آمد بپیش — زیزدان یکی درخواست کرد

بیالید بر خویش از آن نهاد دست — بران تیر شمشیر نیها دست — بشمشیر بر نام یزدان بخواند

کله دار چون بانگ پسبان شنید — سر اسپ را خواب بر گشید — برهنه سر او را زنشان نشاند

گرفتند هر کس کمند و کمان — بدان تا که باشد چنین مرغزار — سواران که پویند با او بخواند

پس اندر سواران برفتند گرم — گریزان و رستم پس اندر چنان — نیزه یک چند پس سوار آمدش

بغرّید چون شیر و برگشت نام — که من رستم پور دستان سام — بشمشیر از ایشان دو بهره بگشت

گریزان و رستم پس اندر چنان — فگنده بیاز و بزه بر کمان — چو دیر اندر او زود بر گشتشان

چو باد از شکستی هم اندر شتاب — بدیدار اسب آمد او را بساب — بدان تا نگردد بر دل اندیشه گم

شبانان همیرفت بر کشتگان — پی زخم را دید آنجا نشان — برای کجا جوید و نیست

بدیشان چنین گفت او را بساب — بنا بد که بخت اندر آید بخواب — از اینجا شمارا نیاید شدن

بجایی که هر سال چوپان کله — بدان دشت و آن آبگیری که — بود تا تران و ران مرغزار

چو نزدیک آن مرغزاران رسید — از اسپان و چوپان نشانی ندید — یکایک خروشیدن آمد ز دشت

چو چوپان برشاه ترکان رسید — بگفت آن شکستی بدو بر چه دید — بدو گفت چوپان که ای شهریار

که تنها کله بود و رستم نبود — زما گشت بسیار و اندر گذشت — انوشه بزی شاد و پیروز بگار

بباید کشیدن مر او را بتیغ — که این کار بر ما گذشت از دریغ — که تنها بدشت آمد این جنگجوی

بهی ننگ این بگذرد بر کله — بباید چنین کار کردن یله — که یکتن سوی ما گر آید بخون

چو کشتند نزدیک رستم گران — زبازو برون کرد و آمد دمان — سوی رستم اندر گرفتند راه

چو افگنده شد نیزه مرد دلیر — بگرز اندر آمد بگرد اندر شیر — چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ

ازو بشنید آن چار پیل سپید — شد و زان سپاه از جهان ناامید — عنی شد جهان را و نیمود نشست

بهی گرز بارید بهمون گرگ — بهی چاک چاک آمد از خود و ترگ — دو و نیک بر سان ابر بهار

دو منزل یکی کرد او را بساب — وزان تنگ از دیدگان گشت آب — که دیده مرا رز آب اندرست

بیفتاد و در ره بهشت دیر — بخون غرق ترگ و کمر شد بدیر — بیکبار سر آمد از تخت خویش

بنودی بگیتی چنین چارکم — که هر دم بمرد دیو یال اشکبم — دو هفته بر انگونه بودند شاد — ز بهمان و از بزم کردن یاد

سه دیگر تهمتن چنان کرد رای — که پیروز روشادان شود پادشاه — مرا پور رزمآزما سام گفت — چنین آرزو را نشاید نهفت

شوم زود و آیم بر رگاه باز — بباید درنگ و نیامد دراز — که کین سیاوش بابد دگر — نشاید چنین خوار کردن پدر

درنج بگشاد شاه جهان — که آنرا پرچینی که بودش نهان — بزر بافته جامه شاه و تخ

غلامان رومی برزین کمر — پرستندگان نیز با تاج زر — ز دیبا و از زربت و پرنیان — فرو تخ

بزد یک رستم فرستاد شاه — که این هدیه با خویشتن برده — وزان پس همی رای زدن

ببود و بر بیمود چندی نشید — بشبگیر جوزای زرین بدید — بیامد رود کردن کرگدن

چو بارادهٔ رستم هم آواز گشت — دو فرسنگ با او بشد شهریار — بهی گشت کشتی پر انسان گران

جهان پاک بر مهر او گشت راست — که چون بود با رستم نامور — که آن رزم یکسر بیاید گزاشت

برین کار آگاهان بخش شد بسر — کنون رزم پژن بگویم که چیست — نه ناهید پیدا نه کیوان نه تیر

داستان پژن با دختر افراسیاب

شبی چون شبه روی شسته بقیر — بسیج گذر کرد بر پیشگاه — بهار اندر آسیش نگار کرد

شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک دل کرده تنگ — یکی حلقه افکند بر پرنیان

چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی تبر از آورد مهر — چو مار سیه باز کرده دهان

بر آنگه که نرگس بیاراید سر — چو زنگی گرانگشت بر گرد کرد — یکی موج خیزد ز دریای تار

فرو ماند گردون گردان بجای — شده مست خورشید و رفته ز پای — تو گفتی شد است خواب اندرون

جهان زاول از خویشتن برهراس — چو پرس گشیده نهان پاس — زمانه زبان بسته از نیک و بد

بند هیچ پیدا نه نیشب نه راز — دلم تنگ شد زان درنگ دراز — یکی مهربان بودم اندر لهری

چو برنشیدم و خواستم رفت جای — پیاورد شمع و بیامد بباغ — زدودم یکی جام شاهنشهی

مرا گفت بشمت چه باید همی — شب تیره خواب نیاید همی — بماندم در اندیشه و با من

بر بیجای می تا یکی داستان — زد فتر فرو خوانم از باستان — همه راز دهر دو رست یک

بگفتم تو با هم همی خواب من — بپراز چاره مهر و نیرنگ و رنگ — بشعر آری از دفتر پهلوی

شبی تیره اندیشه بفزایدم — مرا گفت اگر خود ز من نشنوی — جهان ساز نو خوانت آراستن

ز تو گشت طبع من آراسته — چو گنجور و آمد بگین خواستن — بر آمد بخورشید بر تخت شاه

آغاز داستان

به پیوست با شاه ایران سپهر — بر آزادگان بر بگستر د مهر

زنازه‌خیان شده کربود از نخست ... بآب و فاروی خسرو بشست ... بجویی که کندیشت پیکر و زآب ... نسازد خردمند ازو جای خواب

چو بهری زکینی برو کشت راست ... کزین سیاوش‌ها می بازخواست ... بیکبار نیشت پیکر و زشاه ... زکردان لشکرها کرد یاد

بدیبا پیاراسته گاه شاه ... نهاده بسر بر کوهر کلاه ... یکی جام یاقوت پر می بدست ... دل و گوش داده بآواز چنگ

برآمش نشسته برزگان بهم ... فریبرز گاه پسین با پسر ... چو کودرز کشواد و فرهاد و گیو ... چو گرگین خراد و شاپور نیو

شه نوذران طوس لشکرشکن ... چو رهام و چون شیدوش رزم‌زن ... به پهلوانان خسرو برست ... به پیش به لاله و نسترن

می اندر قدح چون عقیق یمن ... پر تیجهره کان پیش خسرو بجام ... سرز لعلشان بر سمن مشکسای

همه بزمگه بوی مشک و بهار ... زپرده درآمد یکی پرده‌دار ... بنزدیک سالار رشید پرده‌دار

که پرده بریدند از مانیان ... کمر بسته پور پشن سالار بار ... زراه دراز آمده دادخواه

چو سالار بشنید از مانیان ... سر مرز توران و ایرانیان ... همی راه جوید نزدیک شاه

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید ... نزدیک خسرو خرامید و تفت ... بپیش اندر آورد و شان چون سزید

بگفت کرده دست و درش بوسه داد ... ستودندرای کیان پیش او ... بگفت ای خداوند پیروزبخت

زشهری بداد آمد آنجا نژاد ... که ایران ازین روی و آن روی ... کی خان ارمانش خوانند نام

که نوشه برزی شاه تا جاودان ... بهر کشوری دست برش بران ... بهر هفت کشور توی شهریار

سر مرز توران در شهر بست ... بیکر و از ایشان بیاورد بند ... سوی شهر ارمان یکی پیشه بود

چرا یایه بر دادر دون نکشت ... درخت برآور بهر میوه دار ... چو کاکه ما بود و بنیاد ما

کز آمد اکنون فزون از شمار ... کرفت آن همه پیشه و جویبار ... بر ندان چو پیلان تن پهلوان

هم از چارپای و هم از کرفت مند ... از ایشان باچند کونه کزند ... درخشان کفشتن ندارم یاد

نیاید بپوند ایشان بشمار بخت ... مکر مان بیکبار برکشت بخت ... چو بشنید فرهاد و فرهاد جوان

برایشان بخشود خسرو بزرد ... بکردان کردکش او آورد ... کرای نامداران و کردان من

شود سوی آن بیشه کوه خورد ... بنام بزرک و بهنک و نبرد ... بیارم ازو کنج و کوهر دریغ

یکی خوان زرین بفرمود شاه ... که نهاد کنجور در پیشگاه ... زهر کونه کوهر برو ریختند

ده بهلو آویزند زرین لکام ... نهاده برو داغ کاوس نام ... بدیبای رومی چهار استند

چنین کفت پس شهریار زمین ... کرای بهلوانان جوانآفرین ... که جوزه بازارم من رنج خویش

کس از انجمن هیچ با رنج باد ... مکر پژن کیو کرخ زاد ... نهاد ارمنیان کوان پیش پای

بکفتا من ایدم بدین کار پیش ... زبهر بوادارم تن و جان خویش ... منم کوش داده بفرمان تو

که خسرو تویی مهربان مان تویی ... بنیکی پراکنده پیمان تویی ... چه پژن چنین کفت کیو از کران ... نکه کرد آن کارش آمد کران

نخست آوزین کرد مرشاهرا — بپژمان نمود انگهی راهرا — بفرزند گفت این جوانی کجاست — نپیروی خویش این کهتری

جوان ارچه دانا بود نامور — ابی آزمایش نگیرد هنر — بهر ویکی هرگونه ناید پدید — زهر شور و تلخی بباید چشید

برای که هرگز نرفتی بپوی — برشاه خیره مبر آب روی — زگفت پدر پیر سر آنچنان نپیچ — جوانمرد هشیار پیدار باش

چنین گفت باشاه کای دادگر — تو بر من بپیشی کمانی مبر — نوآین کهتران را زمن مپرور — جوانم ولیکن بانده پیر

منم پژمان کیو لشکر شکن — سر خوک را کمبسلانم زتن — چو پژمان چنین گفت شد شاه شاد — بدو آفرین کرد و فرمانش داد

بدو گفت خسرو که ای پرهنر — همیشه بهیش بهیجا مپر — کسی را کجا چون تو چاکر نبود — زدشمن بترسد یکیک نترسد

بگرگین میلاد گفت انگهی — که پژمان بتوران نراند رهی — تو با او برو تا مراب نبند — هماورد را پیش و پس را بلند

ورا آنجا بپیچید پژمان براه — کمر بست و بنهاد بر سر کلاه — بیاورد گرگین میلاد را — هم اورد و هم روز فرمادرا

رفتن پژمان بجنگ گرازان

برفت از درشاه با توز و ناز — بنخجیر کردن براه دراز

همیرفت چون پیل کوه اگنان — سر کوه و آهو زتن بر کنان — زچنگال یوزان همه دشت غم — دریده برو دل پر از درد و خم

همه کردن کوه زخم گمند — چو پژمان چو طهمورث دیو بند — تذروان بچنگال باز اندرون — چکان از هوا بر زمین برگ خون

برانیسان همی راه بگذاشتند — همه دشت را باغ پنداشتند — چو پژمان به پیشه برانگیخت چشم — بجوشید خونش همه تن زخشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین — که پژمان نهاد اندر پور زین — رسیدند آنجا که آن بیشه بود — فرود آمد و تند بر آب زود

یکی تیز آتش برافروختند — نشستند و نیزم همی دوختند — یکی خیک می داشتند از زنان — یکی کوره افکنده بودش کران

بکردند یکسر بر آتش کباب — بخوردند و کردند رای شراب — بسودند یک باد کرشاد مان — گشادند بر باد دست از زنان

چو شد چیره بر هر دو تن بر شراب — طلب کرد گرگین همی خواب — بدو گفت پژمان ترا خواب نیست — محب ای برادر زمانی بایست

کنا پیشتر کار محکم کنیم — دل شاه ازین درد پر غم کنیم — بگرگین میلاد گفت آنزمان — وگر نه زیکسو بپرداز جای

برو تا بنزدیک آن انبوه — چو من باگراز اندر آیم بتیر — تو بردار گرز و بجای آر هوش — بر انگه که از بیشه خیزد خروش

بپژمان چنین گفت گرگین گیو — که یجان ترا بین بود باشه نو — بدین رزمگه بر تو بستی کمر

چو پژمان شنید این سخن خیره شد — تو گفتی که گیتی بر و تیره شد — تو بردا شتی کو بهر بیم و زر — کمانرا بزه کرد و دلیر

چرا ابر بهاران نبرد بخت — چو باران فرو ریخت از کوه سخت — یکی خنجر آب داده بدست — بر افکند خود و زره را ببست

همه جنگ را سوی او تاختند — زمین را بدندان برانداختند — تو گفتی که گیتی همی سوختند — همی سود دندان او بر درخت

گرازی بیامد چو آهرمنا — چو سوهان پولاد بر پشت تا — همی سود دندان او بر درخت

برانگیخت آتش کارزار — برآمد یکی دو دوازان مرغزار — بزد خنجری بر میان پرش — بر و نیم شد پیل پیکر تنش

چو رو به شد ندآن دوان دلیر — تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر — سر استخوان بخنجر ببرید پست — نبعر آگهی شد بزیر گرش بست

که دندا نهاز و شاه آورد — تن پی سرانشان برآورد — بکردان ایران نماند بهر — ز پیلان جنگی جدا کرد سر

بکردن برافکند هر یک چکوه — شده کاهش از کشتن بسیار کوه — بدانديش کز کين شور بخت — ز یکسوی پیشه درآمد بهش

هر پیشه آمد بپیشش کبود — برو آفرین کرد و شادی نمود — بدلش اندر آمد ازان کار درد — ز بد نامی خویش رنجید مرد

دلش را به پیچید آهرمنا — بداندا خت ساخت بر پرتنا — نگر دایچ یاد ارد ازهمان آفرین

چو بسیار کردش برو آفرین — پس انگاه گفتای سوار گزین — بروگفت پژن مراوت بجای

بگفتش گرد ندان ازین دشمنان — چرا گندی ای زاد مرد جوان — بگفتش یران گندم ای پر هنر — که گیرم من ازآسمان سر بزر

ابر کردن ایدون ندارم بلاف — بدین نام جویم بروز مصاف — و دیگر که قدرم بود نزد شاه — مرا زین فزاید بسی آب و جاه

روم پیش آن شاه والا گهم — رتخت ثری بر ثریا نهم — بخوبی کند شاه در من نگاه

چو گرگین شنید این سخن شد دژم — چو افزاید م جاه نزدیک شاه — مرا کم شود مردی و پایگاه

مرا با شد ارزوی بسی نزد او — بگفت ار برد این نزدیک شاه — که گردد بهمنام زیر و زبر

ازین نام من در جهان گشت عار — دگر ننگم ازمرگ صد ره تبر — ستوم خار ترمن زخاک زمین

مرا حیلتی گرد باید کنون — ملامت کنندم بهر کس برین — بدو بر چه پیش آورید ازجفا

ولی ازنهان مهربانی نمود — چو ران پیشه هر دو به پرورش — بدان منزل دوش باز آمدند

نشستند بار و کرد در بر آب — یکی رانشاط و یکی را عذاب — بلی راست پندا ست گفتار او

چو خوردند ازان میخ می ازدگی — بگرگین که کرد پژن یکی — تواند کسی جست بر اهنگ من

بدو گفت کرگین که ای نیکخوی — بعالم ندیدم چو تو جنگجوی — زتو اینچنین کار سزا نیست

دل پژن ازگفت او شاد گشت — ندانست کش دل چو فولاد گشت — زهر نوع کردند بازی بسی

پس آنگاه پژن بگرگین بگفت — که از شیر دریت مادر بگفت — دل کارزار و خرد را روان

بر آمد ترا این چنین کار پیشه — بنیروی یزدان و بخت بلند — کنون گفتنها بگویم ترا

چو با طوس نوذر چه با تهم — چه مایه هنرها برین بر گذشت — که من چند که بوده ام ایدرا

یکی نام مازین بر آمد بلند — یکی خشکگاهست از ایدر دور — بدروازه رهنمت از انجا بتور

یکی دشت پیش اندرو سبز و نرم — همه پیشه و باغ و آب روان — یکی بزم گاه از در پهلوان

زمین پرنیان آسمان مشکبوی — خم اورده از بار شاخ بهمن — صنم کشته با لیز و کلبن بسمن

خرامان بزیر گل اندر تذرو — خروشیدن بلبل از شاخ سرو — شود چون بهشت آن بهه عزار

پر از چهره پیغی همه دشت و کوه — بهر سو بشادی بپیشه گروه — درخشان کند باغ چون آفتاب

بیاید بدان دشت و فرخ کنیز ابا او کنیزان با آئین زند خیمه انگه دران مرغزار ابا صد کنیزک چو باغ بهار

بیاید بدان باغ و آن کلبه‌یان ابا او زنان همه مهربان همه دخت رکنان پوشیده روی همه سرو قد و همه ماهروی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب همه لب پر از می بوی کلاب همه دست پر می پر از ساغر چو تجانه چین پر از خواسته

اگر مانبرد نیک آن حشمگاه شویم و بتازیم یکروزه راه بگیریم از ایشان پر خیمه چند نبرد یکی حصن و بریم از چند

چو گرگین چنین گفت و برخاست جوان بگفتند با او همه همرهان نگهبان شو این ای ندیده همان

بگفتش هلا هین برو تا رویم بدیدار آن حشمن خرم شویم برفتند از آنسو که آن حشمن بود

کهی نام خسته اندران کارگاه چوان بود دوازده مهر برداشت گام برفتند هر دو براه دراز

میان دو بیشه یکی مرغزار فرود آمد آن گرد لشکر بپای بدان مرغزاران ارمان و مرو همی صید کردند با باز و یوز

پیامد بیشه بدان روز نیز که بد دختر شاه با صد کنیز بتوران زمین زن ندیدند چو او بدیدار او روی بالا و بار

بداو نارنشش جان انوشیروان دل از مهر او دشت باش تباب ابا صد کنیزک بسان پری

چهل تا عماری معرق بزر پیاورد آن لعبت سیم بر فراوان طعام و فراوان شراب

نشستند خرم بدان برزگاه گشادند آن رویهای چو ماه چو دانست کرگین که آمد عروس

برثرن پس آن دلستان پرنگار وزان خویش و پیوند همیکرد یاد چو ثرن بنشست و چشمش بکار آمد

بکرگین چنین گفت پس ثرنا که من بیشتر سازم این رقعه را شوم بزنگه را بر نهم زدور

نخستین یکی روی آن بنگرم بر نهم که آید بدل خوشترم وز آنجا بتابم هما نگه عنان

زنیم انگهی رای هشیارتر بر و گفت کرگین بزرگ و شاد شود دل ز دیدار بیدارتر همیشه زاندوه آزاد باش

چو برخواست ثرن دو فرخ پیچو که رخشان شدی هر زمان بر نگاه بگفتا بخور گفت آن کلاه پدر که در بزم بر نهادی بسر

بپوشید خرشنده روی هوا زنراج اندر آویخت فرهای همان طوق گنجور و کوشوار همان یاره کیو کو هر کلاه

پیامد چو نزدیک بیشه رسید دل از کار خویش پراندیشه شد نهاد اندر آن بیشه شبرنگ زین که چون هست با پهلوانی نگین

بنزدیک آن خیمه خوب چهر بزیر یکی سرو بن شد بلند که تا زاغ آتش نباشد گزند

زنان دید چون لعبت قندهار برانگاشت اسبرا بر آن جایگاه همیکرد پنهان در ایشان نگاه

بماند او بخیره ز کردار شان نداند همی رسم و آئین شان همه دشت آوای رود و سرود روانرا همی داد گفتی درود

ز اسپی نشسته بپیش درخت برافتاد چشمش بیکی مرد و بس یکی مرد را دید بر پیش رخت

چو آن خوب چهره ز خیمه براه بدیبا آن سهی سرو لشکر بپای بخسارگان چون بهمن همن

نبشته کرفته دو برگ سمن

کلاه تهم پهلوان برسرش | فروزان زدیبای رومی برش | بپرده درون دخت پیشه روی | بخورشید مهرش بپیچید موی
وزان پس بپرسید مرد ایرانیان | که روز زیرآن شاخ سرو بلند | نگر کز که آن ماه دیدار گیست | سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی اینجا | بینا یی بدین خیمه گاه اندرا | پرنیاده پاسیا خویشیا | که دلها بمهرت همی بخشیا
ویا خواهت اندر جهان ریختن | که بفروختی آتش مهر تیز | که من سالیان اندرین مرغزار | همی خویشن سازم بخرم بهار
بدیدم بدین خیمه گاه هیچ کس | ترا دیدم ای ماه دیدار و بس | بگو تا کیی تو مردمی یا پری | بدین خیمه گه بر همی بگذری
بدیدم کسی چون تو ای ماهروی | تو اکنون چه نامی که نامی بگوی | چو بشنید دایه ز دختر پیام | بیامد فرخ بپرسیدش نام
وزانجا بپژمان آمد فراز | بروآفرین کرد و ورپرسش نماز | پیام منیژه بپژمان بگفت | همه روی پژمان چو گل بشگفت
چنین گفت خود کامه پژمان برو | که من ای وپستاده ماه رو | سیاوش نبیره پرستنده ام | ازایرانم از تخم آزادگان
منم پژمان کیوا زایران بجنگ | برزم آمدم تیز چنگ | سرانشان بریدم بگذدم برآم | که دندانها نشان بدیدم نزد شاه
چوزین برگذاه آگهی یافتم | سبک راه این پیشه برداشتم | برانديشه این راه بگذاشتم
مگر چهره دخت افراسیاب | نماید مرا بخت فرخ بخواب | تبو بخشم این جامه خسروی | کرم تو برین کار یاور بوی
بپایی زمین جام کوهر نگار | زکوهر بسی نیز هم گوشوار | کنون دیدم این دشت آراسته | چو بتخانه چین پراز خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر | ترا بخشم و گوشوار و کمر | دلش نامن ایدر بمهر آوری
چو پژمان چنین گفت شد دایه باز | بگوش منیژه سرایید باز | که روشن چنین است و بالا چنین | چنین اختر و پرنیان آورید
بدایه بگفتش مرا مادری | بالا تا نیز و منش آوری | فرستاده آمد بمهمان رهنمای | دل و گوش پژمان بپاسخ سرای
بپژمان آمد بگفت از زمان | که آمد بدست آنچه بردی گمان | که آیی خرامان بنزدیک من | برافروز این بزم تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنیم | بدین دشت جرگاه پرنیان کنیم | فرستاده دیگر آمد بجای | که باد ایدر خیمه فرود آیی
نماند آزمان هیچ جای سخن | خرامید ازان سایه سرو بن | سوی خیمه دخت آزاده چهر | پیاده همی گام زد با رهی
بپرده درآمد چو سرو بلند | میانرا بزرین کمر کرده بند | منیژه بپامد بگرفتش ببر | کشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کارداران | که با تو که آمد بجنگ ازکران | چرا این چنین روی و این فرّ و بر | بر خانیای خوب چهره گزر
بشستند پایش بمشک و گلاب | نهادند خوان خورش کرد کرد | نامی ساختند از کانی فرود
نشستند کرد و دوی ساختند | پرستنده کان سیاه دیبای | ابا بربط و چنگ و آواز نای
بپرسیدن کرده طاوس رنگ | بدینا و دیبا چو پشت پلنگ | سراپرده از آسمان بر سپهر
می ساطوزده بجام بلور | براو آورده پرنیان کبود | سه روز و سه شب شاد بودند بهم | کرفته سراز خواب مستی بستم
منیژه چو پژمان درم روی ماند | پرستنده کان را ز خویش بخواند | چو هنگام رفتن فراز آمدش | بدیدار پژمان نیاز آمدش

ز شبرنگ با من نجوا ر پور — بهانا که برگشتم امروز نیو — بگی کیسو کو در زو کشوا دگان — که سردار باید همی را یگان

بگتی نه نیم همی یار پس — جزا یزد کسم نیست فریاد رس — همیشه یکی ساق موزه درون — یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام — در خانه بگرفت و برگفت نام — که من پشرنم پور کشواد گان — هنر پهلوانان و آزادگان

مدر درد کسی پوست بر من مکر — همی بیرهای آید تنش را ز سر — وگر خیزد اندر جهان رستخیز — نه پیند کسی پشت من در گریز

پس آنگه بگیسو آواز داد — که با من چنین نخت بد ساز باد — تو دانی نیاکان و شاه مرا — میان دلان پایگاه مرا

اگر جنگ سازید من خیک را — همیشه بشویم نخون خیک را — فراوان بیرم سر از تو را سر

کرم نزد سالار توران پری — بخوانم برو دستیان پری — بجنگ اندرون تیزی چنگ

بدانست کو رستم گو پدی — نمیگرد گرسیوز اهنگ آوی — بخوبی بداد ش بسی پند ها

بدیهان جدا کرد از و خنجرش — وفاکرد و با او بسو کند ها — چه بسود از هنرها چو برگشت روز

بدانسان بزد یک افراسیاب — که آرد بچیله بر بند اندرش — بپیمند ازان پس بگردار توز

چو آمد بزد یک شاه اندرا — بر دند رخ زرد و دیده پر آب — چنین است کردار این کوژ پشت

زمن یار رزو چشم این برنگاه — کوی دست بسته بر بند مرا — بر و افرین کردهای شهریار

زبهر یکی بازکم بوده را — نبود اندرین کار کس را گناه — ازایران بجنگ کراز آندم

پیامد پری و بگسترد پر — برا ناختم ره بس و دوده را — بدین جشن توران فراز آندم

اوردن گرسیوز پشرن را پیش افراسیاب

زشبرنگ پیامد بر آن دشت پر — بزیر یکی سرو رفتم نخواب — که تا سایه دارد مرا آفتاب

چو بشنید پشرن ز راه دراز — سواران پراکنده بر گرد دشت — مرا اندرا اورد خفته ببر

زشبرنگ جست و بشد تا براه — هم آنگه بر آمد زره دخت شاه — چه مایه عماری بمن برگذشت

یکی چتر خضری بر آمد ز دور — که فتند هر سو سواران تور — کشیده بر و چادر پرنیان

بدو اندرون خفته بد یک پری — نهاده بالین او افسری — میان سواران در آمد چو ماه

مرا نا گه اندر عماری نشان — بران خوب چهره فسونی بخواند — بخفتید و من کرده دیده پرآب

پری پی گمان خونی بر گشته بود — که بر من همی جادویی آزمود — منیژه بر بن کار آگاه نیست

چنین داد با سنج پس پاسخ — که روز بر ت کرد بر گشته شب — همی زنم جستی بانگ بلند

کنون چون زنان پیش من مایست — تو آنی کز ایران بتیغ و کمند — نخوانی سر از فرمت رد بدن همی

بدو گفت پشرن که ای شهریار — بگفت دروغ آزمودن همی — توانمند کردن بهر جای جنگ

یلان اهم بشمشیر و گرز گران — توانند کوشید با بد گمان — یکی راز پولاد پر اهنا

چگونه درد شیر بای جنگ تیز — وگر چند باشد دلش پر ستیز — دلیری بمردی بدین انجمن

یکی اسب فرمای و گرز گران — کزین کن زرگان هزاران هزار — اگر زنده نام بمردم مدار

چو از پرتن این گفته بشنید چشم — برابرو فکنده و برآورد خشم — بگرسیوز اندر یکی بنگرید — کز ایرانیان ناچه خواهیم دید

ره میهنی کاین بدکنش رهنما — فزونی سگالنده همی ازمنا — پسندیده بنوشش همین بد کرا — همی رزم جوید بتنگ و نبرد

بدو گفت هرچیز تندی بدست — بروبوم ایران بتاراج داد — بروبر ازین راتوازپیش من — کزین زمین بدیدار خویش من

بفرمای واری زدن پیش دور — نگون بخت را زنده برداردن — ورزنیز مفرای با من سخن

بدان تا زایرانیان زین سپس — بیارد بتوران نگردد کس — کشید ند ازپیش او فراسیاب — دل ازدرد پرخون و دیده پرآب

چوآمد بدپرتن چشته دل — زخون مژه پای مانده بگل — بگفت که برسرم کردکار — نوشیدست مردن به بد روزگار

زداره نگشتن نرنجم همی — سخن نیزازکس نپرسم همی — که نامرد خواند مرا دشمنم — کزنا چشته بردارید تنم

زپیش نیاکان برگشتنش — پس ازمرگ برمن بود سرزنش — روانم بماند هم اندر بهای — زشرم پدر چون شوم نابجای

ایا باد بگذر بایران زمین — خبر بر بر پهلوان گزمین — بهم برشکیبت آن کاهنش را

گشنده همی کند جای درخت — بدید آمد ازدور پیران زتخت — همه راه ترک گرسته دید

یکی دار بر پای کرده بلند — فرو هشته ازدو پیچان کمند — درشاه را ازدور دار کیست

بدو گفت گرسیوز این پرهنر — ازایران کی شاه را دشمنیست — بتوران نیان گفت کین دار چیست

دودست ازپس پشت بسته چو سنگ — دهن خشک و رفته زرو بی رمن — جگر خسته دیدش برنامه تنا

همه داستان پرتن او را بگفت — چنان چون رسیدش زبرجوه جفت — بتوران بهانا نچون آمدی

بفرمود و گفتش که بگذیم مرا — بخشود پیران ولیسه بروی — فروریخت آب ازدو دیده بروی

بگاخ اندر آمد پرستارگوش — بران تا بنهم یکی روی شاه — نمایم بروا فتر نیکی خواه

بپرسید گفتش که چون آمدی — بدان تا بنهم یکی روی شاه — نمایم بروا فتر نیکی خواه

همی بود در پیش تخت نیا — برشاه شد دست کرده بکش — پیاده دوان تا نبزدیک تخت — برافراسیاب آفرین کرد سخت

خواستن پیران پرتن را از افراسیاب

سپهدار دانست کز آرزوی — بیالست پیران ازاده خوی — چوخواهی بگوی

اگر زر خواهی وگر گوهرا — وگر پادشاهی برکشورا — ندارم دریغ ازتو من هیچ چیز

چوشنید پیران خاقان زمین — زمین را ببوسید و برپای جست — که جاوید باد اترا تخت جای

زشاه ارمانیان تیز پاسخ بخواست — زخورشید تابان نیاشیب راست — مرا بر چه باید بتخت تو بست

مرا این نیا زازپی خویشتست — کس از کهتران تو در پیش تست — بهم ازپادشاهیت آباد ما

همی غم خورم ای سزاوار گاه — ترا بهر گنج و سپاه و کلاه — بزرگان و فرخنده بنیاد ما

که این پرتن کیو را تو مکش — که هستش یکی شاه بارای و هش — یکی پند نیک ازمن اندر پذیر

که من شاه را پیش ازین دیده ام — بسی داده ام پند در چند کار — درایران درگین وجنگ افکنی

کشیدم زمهر کار او دست باز — بغرمان من پیچ ماند فراز — گرسیوز اندر یکی بنگرید

کمش گفتمش پورکاوس را | که دشمن کنی رستم و طوس را | سیاوش که بود از نژاد کیان | زبهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران بپیلان بکوبند مان | زهم بگسلانند پیوند مان | بسا کس که از کینه بجان کشند | بسا خون که در خاک ریزان کنند
چو مردان ایران گشند آشتم | بسا تیز مردان که گردند کم | بترسم کزین کار کردی نژند | ایا شاه پند مرا کار بند
بگشتی بخیره سیاوش را | بزد هر اندر آهیختی توش را | زخیرگی کشید رستم نیورا | همان نامور پهلوان کیورا
ندیدی بدین های ایرانیان | که گردند با شهر توانیان | ز توران دو بهره بپای پور | ببردند و شد بخت را آب شور
نهنور آن سر تیغ دشمن شکام | همانا نیاسود اندر نیام | که رستم بهی مرفشاند بدو | بخورشید برخون بیاگند رو
بدآرام بر کینه جویی بهی | کل زهر خیره چه بوئی بهی | اگر خون پژن برزی برزین | یکی کرد خیره ز توران زمین
خردمند شاهی و من کهتر | دو چشم خرد باز کن بنگرا | نگه کن بدان کین که گسترد پا | دم از شهر توران برآورد یا
بهانا بهان جو بپیچاره آوری | درخت بلا را بهار آوری | چو کینه دو کرد و ندارم بهی | ایا پهلوان جهان کدخدای
بدا از تو بدلند کیهی کیور | نهنگ درژم رستم نیورا | چو کودرز کشواد دیو لاکهی | که آید ز بهر نبیره بچنگ
چو برزد بران آتش تیز آب | چنین با سخ او رش آراسیاب | که پژن زبهنی که با ما چه کرد | بایران و توران شدم روی زرد
نه بینی کزین بد کنش دخترم | چه رسوایی آمد بپیران سرم | همه نام پوشیده رویان من | زپرده بگستره برانجمن
کزین ننگ تا جاودان نرسم | نجنبد دهی لشکر و کشورم | چو او باید از من رهایی کجا | کشانید بندش بزین زهر سو زبان
بسی آفرین کرد پیران بدوی | که ای شاه نیکاختر رهنمونی | چنین بد کجا شاه کوید بهی | جز از نام نیکو نجوید بهی
ولیکن بدین رای هشیار من | یکی نیکبر و ژرف سالار من | بدو بند مرا را به بندگران | یکی دار و دستور کز بند بران
کزو بند گیرد ندایرانیان | برنجند ازین پس بهی میان | که هرکو نیرزد ان توشه ماند | ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کور آگهی | دلش یار زبان نیز نیکیخواه دید | ز شهر پشوتن پاکیزه ارابهر | درخشان شود شاه را کاخ و فر
بگسیو را نگه بود مود شاه | که بند گران ساز و تار بپای چاه | دو دستش بزنجیر پرگش نعل | یکی بند رومی بگردار یل
بپیوند معمار های گران | ز سر تا بپایش بمی بند اندران | پس انگه نگونش فگندند چاه | کجا بهره کرد از خورشید و ماه
ببر پیل و آن پنک اکوان دیو | که از ترف دریای کیهان خدیو | فگندست بر پشته چین پیشان | پیاور زپژن بران کین پیشان
دمان رو پیاور گران پنک را | که پوشید سر چاه را ز رنگ را | بمان تا برای برآیش هوش
وز آنجا بایوان آن بدکنش | منیژه کز و ننگ دارد بهنر | برو با سواران و تار آبکن | نگون بخت را پای سر و بند کن
بگوای ستمگر ستوریده بخت | که بر تو نپیند بهی تاج و تخت | نجاک اندر انداختی افسرم | بنیکی از کیان بستدی دخترم
بر هنه کشانش بر تا بجاه | که در چاه بین آگهی دیگاه | درین ننگ زندان روشن بهی | بهارش تو بینی غمگسارش توهی
خرامید کرپیور از پیش او | بگوند کام بد اندیش او | کشان پژن کیور از زیر کاخ | ببردند نزدیک آن چاه پاک

زسر تا پایش آهن بست بستد — بروی میان و بر بخیر بست — بپولاد خایسک آهنگران — فرو برد مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداخت — سر چاه را سنگ بر ساختند — وز آنجا بایوان آن دخترش — بیاورد کز پیش آن لشکرش

چو از چاه ساره بایوان رسید — وز آنجا بسوی منیژه کشید — همه کنج و کاخش بتاراج داد — ازین بر زه بستد بران تاج داد

منیژه چو بشنید یک چادر را — برانخت دو پای و بگشاد پر را — دو دیده پر از خون دو رخ چون بهار — کشانش ببردند تا پیش شاه

بدو گفت کاینک ترا خان و مان — روا داری بر بین بسته جاودان — بر رود دل اندر منیژه بماند — ز دل بر رخان قطره خون فشاند

غریوان همیگشت بر کوه و دشت — چو یکروز و یکشب بر و برگذشت — بپالد غریوان بنزدیک چاه — یکی دست را اندر آگند راه

چو از کوه خورشید سر بر زدی — منیژه ز هر در همی ناله زدی — بسوراخ چاه آوریدی فراز — همی کرد کردی براه دراز

بر ژن سپردی و بگریستی — بران شور بختی همی رستی — چو یک هفته گرگین بر بر بیامد — ببود و نیامدش ژن بجای

ز هر سوش ژن بجستن گرفت — ز خانه بجز تاب نشنید و گفت — که چون بر سگالید با ما چنین — پشیمانی آمدش از کار خویش

بشد تا زیان تا بدان جنگاه — بجای ژن کیو کرده راه — زنیزه اندر و با کمند و گزین — همه پیشه برگشت پس را ندید

همیگشت بر گرد آن مرغزار — همی یار کرد اندر و جوی و جار — که آمد دران جو پیاران بزد — یکایک زدو راسب ژن را ندید

پسسته لگام و نگون کرده زین — حرو برده لنج و برآورده چین — بایران نیاید دران روزگار

اگر دار دارد اگر چاه و بند — ز اوراسب آمد پیش گزند — بپیش اندر افکند و برگشت سوی

آمدن گرگین بایران پی ژن

وزان مرغزار اسب ژن بر اند — بجوید دراورد و روزی بماند

وز آنجا سوی شهر ایران گشید — بایران زمین اندر آورد روی — همیکرد با خویشتن گفتگوی

وز آنجا سوی شهر ایران شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت — همیکرد با او سوی را هبر — چگویم چه پیش آیدم رنج شاهرا

چو آگاهی آمد زگرگین بشاه — که با او نبود دست ژن براه — بگفتا پس این کیو با شهریار — بدان تا زگرگین کند خواستار

پس آگاهی آمد همانگه بکیو — زخانه بیامد دوان تا بکوی — دل از درد خسته پر از آب دید

همیگفت ژن نیاید همی — بایران زبهر چه آید همی — بکاوشتی روز و زو یاد را

برو بر نهادند زین پلنگ — بفرمود تا پور کشواد را — بگرد اریاد اندر آمد زجای

پذیره شدش تا کند خواستار — گرفته بدل کیو گرگین نهنگ — همانگه بر و اندر آورد پای

شتوم کرد بر منیژه چو ژن — همانگه سرشک از رخ بر گرفت — همیگفت گرگین مکن ای گمان

همیگشت غلطان بخاک اندرا — بپرسید و گفتا ای گرگین بیا — پیاده شد و پیش او در دوید

پذیره بدین راه چون آمدی — مرا جان شیرین بنا بد همی — سپهبد ایران نگهدار شاه

چو چشمم بروی تو افتد زشرم — همی روی شویم نخواب کرم — بدانست گرگین بر آید همی

چو اسب و سپر دید گرگین بدست / پر از خاک آسیمه مانند مست
چو آواز گرگینش آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی و سر ریش پاک / خروشان بسر بر همی کرد خاک
همی گفت کای کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم پاک مهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بدان جای نیکان بری / ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود بگیتی همین بود بس / چه انده گسار و چه فریادرس
بعالم همین حاصلم بود و بس / چه انده گسار و چه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر جهان مبتلا
ز گرگین همانگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار از نخست
زمانه بجانش همی بد گزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بدها برو بر چه آمد بگوی / چه افکند بند سپهری بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را تبه کرد برگشت کار
تو این اسب بی مرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که بازآ بهوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون / دران بیشه با خوک پیکار خون
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش
که رفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی دشت دیدیم کرده چو دست / درختان بریده چراگاه بست
همه خاک گشته کنام گراز / همه شهر ارمان ازان در گداز
چو ما جنگ را نیزه بفراشتیم / به بیشه درون بانگ برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یک یک که هر جا گروها گروه
بکردار پیلان بچنگال شیر / شب و روز نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیم شان / بمسمار دندان بکندیم شان
وزانجا بر ایران نهادیم روی / همه راه شادی و نخجیر جوی
برآمد یکی گور ازان مرغزار / کزان خوبتر کس نه بیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی / چو چنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ بالا چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سراپای دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیل بلند / بدو اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و رفتن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تابیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود ازان مرغزار
بکردار دریا زمین بر دمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن بجایی ندیدم نشان / جز از اسب و شمشیر و گرز گران
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / که با گور چون بود پیکار اوی
بماندم فراوان دران مرغزار / همی کردمش هر سویی خواستار
ازو باز گشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید ازو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد از بیم سالار شاه / تنش لرز لرزان ز ترس گناه
چو فرزند را گیو کم بوده دید / سخن را بدانگونه آلوده دید
ببر دامن گیو را دل ز راه / که گرداند او را بره بر ز راه
بخواهد ازو کین پور گزین / وگر چند نیک آمد او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید / برای اندرون صبر را برگزید
چه آید مرا گفت ازین گشتنا / مگر کام بدگوهر آهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان او / دگرگونه سازیم درمان او
ازو کین کشیدن بسی کار نیست / سنان مرا پیش دیوار نیست
بباشیم تا زین سخن نزد شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه

بگرگین یکی بانگ برزد بلند — کای بدکنش ریمن بدگزند — تو بردی مران شیر و شاه مرا — کزین سواران و ماه مرا

فکندی مرا در تگ و پوی بوی — بگرد جهان اندر و چاره جوی — پس اکنون بدستان و فرنیه دو — بگاه بزم آرام و صبر و شکیب

نباشد ترا پیش ازان دستگاه — بگاه من بینم یکی روشناه — پس آنگه بخواهم ز تو کین جوشن — بخنجر ز بهر جهان پهن خویش

وزانجا بیامد بنزدیک شاه — دو دیده پر از خون و دل کینه خواه — بر و آفرین کرد کای شهریار — همیشه جهان را بشادی گذار

او نشه جهاندار نیک اختر — نه پیشی که بر سر چه آمد مرا — زکینی یکی پور بودم جوان — شبی روز بودم بروبر توان

بجایش پر از بیم گردان برزم — زدرد جدایش بریان بزم — کنون آمدی شاه گردن فراز — زبان پر زیاده روان پر گناه

بدا گاهی آورد از پور من — ازان نامور پاک پیکر من — یکی اهرمن دارد نگلوسار زین — زپژن نوازد نشانی چنین

اگر داد پند بدین کار ما — یکی بیگرد و ژرف بسالار ما — زکرگین و هرداد من شهر ما — گرو گشتم اندر جهان خاکسار

غمی شد زدرد دل کیوشاه — برآشفت و بنهاد از سر کلاه — زتیمار پژن دلش تنگ شد — رخ شاه برگاه پرنگ شد

بگیو اینگهی گفت کرگین چه گفت — چه گوید بجا ماند آن نیک بخت — زگفتار کرگین پس آگاه گیو — سخن راند با خسرو از پور نیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن — بدو گفت مندیش و تندی مکن — که پژن بجا لیست چون بشنوی ما — براهیمه کم بوده فرزند باش

که ایدون شنیدیم از موبدان — زبیدار دل نامور بخردان — که من با سواران ایران بجنگ — سوی شهر توران شوم بیدرنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا — ببیلان سر آرم ازان کشورا — بران کینه گر بر بود پژنا — هلی رزم جویم چو آهرمنا

تو شو دل ازین کار غمگین مدار — همانا من این را بسم خواستار — نشسته گیو با دل پر اندوه و درد — دو دیده پر از خون و رخ لاژورد

چو کرگین نزدیک خسرو رسید — زکردان درشاه پرخاشجوی — زتیمار پژن همه پهلوان — زدرگاه با گیو خیمه توان

برفت از درگاخ تا پیش او — پر از شرم جان بدانديش او — چو درپیش کیخسرو آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین

چو الماس دنیا نهای گراز — بر تخت نهاد و بر کرد نماز — که خسرو بهر کار پیروز باد — همه روزگارش چو نوروز باد

تو ای شاه تاجاوران شاد باش — زتیمار وانده آزاد باش — سر دشمنان تو بادا بخار — بریده چنان چون سران گراز

بدندانها چون نگه کرد شاه — بپرسید کو هش که چون بود راه — بگو تا ندازم ترا چاره جای — هلی رزم جویم چو آهرمنا

چو خسرو چنین گفت کین بجای — فرومانده خیره ملهیدون بپای — دو رخ زرد و لبزران تن ازار — زبان پر گزاف و دلی پر گناه

سخن چند گفت بر گیو نامدار — ازان پیشه و کوروان مرغزار — بر آشفت و از پیش تختش براند — چو گفتار نامیک بر گیو نماند

همش خیره سر دید و هم بدگمان — بدشنام بگشاد خسرو زبان — بر گفت تا شیدی آن داستان — که دیستان زدست از که بگسیخت جان

که کرگین شیر با تخم کو در زنان — به پیچد تنش را سر آید زمان — اگر نیستی از پی نام بد — ویا سوی ایران سر انجام بد

تو مودی تا سرت ارتنگ — بکندی بکردار مرغ اهرمن — که بندگران سنار و مهیار پیر — بفرمود خسرو سپهلاد گرد

هم اندر زمان پای کرگین ببند — که از بند گیرد برآرند شیون بلند — بگیو اینگهی گفت باز آر هوش — بجوشش بهر جای و هر سو بکوش

من اکنون نوا وان زهر سو آ — فرستیم هزاران در کار زار — زپژن مگر آگهی یابد — بدین کار هشیار شتابا
وگر دیر یابم از تو آگهی — تو جای خود را مگردان تهی — بما تا بیاید همه فوردین — که بفزاید اندر جهان هور دین
زمین چادر سبز در پوشد آ — هوا بر کلان زار نجر وشد آ — بهر فرشوه پاک پیمان ما — بیاسایش در افزاید از جان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای — بشوم پیش یزدان بنالم بپای — بکاهد کشور بدو اندرا — برنجم برو بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان خویش — گزیده بزرگان و پاکان خویش — بگویم ترا هر کجا پژست — بجام اندرین مرد را رو نخست
چو بشنید کیو این سخن شاد شد — زتیمار و رنج آزاد شد — بجندید و بر شاه کرد آفرین — که بر تو بزاد کلاه و نگین
بکام تو باد اسپهر بلند — زچشم بدت جمله دارد گزند — زبیگانه دشمن برتو باد آفرین — بکام پاک دل خسرو با قرین
چو کیو از برگاه خسرو برفت — زهر سو سواران نوآیین بتفت — بجستن گرفتش بگرد جهان — که یابد مگر زو بجایی نشان
همه بوم ایران و توران بپای — سپرد نه و ماند نشانش بجای — چو نوذر بفرخ فراز آمدش — بدان جام خرم نیاز آمدش
بیامد برامید دل پهلوان — زهر بسپر کیو کشته نوان — چو هیرو دل کیو پژمرده دید — دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید روی جای — بدان تا بود پیش یزدان بپای — خروشید پیش جهان آفرین — برخشنده برخید کرد آفرین
زفریاد رس نوذر و فریاد خواست — زاهرمن بگشتش داد خواست — خرامان بیامد ازان جایگاه — بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام برکف نهاده بنید — بدو اندرون اهنت کشور بدید — نگاریده پیکر همه یکسره
نگارونشان سپهر بلند — همه کرده پیدا چه و چون و چند — چو ناهید و تیر از بر ماه نیر
همه بود پنهان بدو اندرا — بدیدی جهاندار افسو نگرا — بدید اندر و جمله ازکم و بیش
بهر اهنت کشور رهی بنگرید — کرا آید زپژن نشانی بدید — بفرمان یزدان مراورا بدید
دران چاه بسته بزندگران — زسختی همی مرگ جست اندران — سوی کشور گرگسار آمدند
سوی کیو کرد انگهی روی شاه — بجندید و رخشنده شد تیره گاه — زبهر ژوارش بر بسته میان
بگر غم مداری بزندان و بند — ازان پس کرا جانش نامد گزند — یکی دختری از نژاد کیان
زبس رنج وسختی و تیمار او — پراز درد گشتم من ازکار او — که پژن تهمتن تودل شاد دار — زهر بد تن مهتر آزاد دار
زبیوند و خویشان شده ناامید — بلرزنده برسان یکشاخ بید — زبانش زخونریزان پرازداد کرد — زهر بدتن مهتر آزاد دار
چو ابر بهاران ببارد همی — همی مرگ جوید بران زندگی — بدین چاره اکنون که خیزد جهان — که خیزد میان بسته این داستان
که دارد بدین راز نامه وفا — که آرد زسختی مرا و را رها — نشاید جز از رستم نیزه گیر — که از ژرف دریا برآرد نهنگ
بگردید و برگشت سوی نیمروز — شتاب از رفتن نه میاسای روز — بزن دستها زار بر سر زما
بنوشید نامه را پیش خویش — وزین درد خندید با او برزید — زمهر نوشتن سوی یکگناه

نامه نوشتن کیخسرو بر رستم

که ای پهلوان زاده پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر
تویی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمر بسته کارزار
ترا داده گردن بمردی پلنگ / بدریا ز خشمت بسوزد نهنگ
سر پهلوانان و پشت کیان / بفریاد هر کس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران / بشستی و کندی بدان را سران
چه مایه سر تاجداران ز کاه / ربودی و برکندی از پیشگاه
همه جادوان را ببستی بگرز / برافروختی تاج شاهان برز
بسا دشمنان کز تو بیجان شدست / بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
سر پهلوانان لشکر پناه / بنزدیک شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه خاقان چین / نوشته همه نام تو بر نگین
هر آن بند کز دست تو بسته شد / گشایندگان را جگر خسته شد
گشاینده بند بسته تویی / کیان را سپهر خجسته تویی
ترا ایزد این زور بازو که داد / دل شیر و فرهنگ و فر و نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
چنین باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
کنون این یکی کار شایسته پیش / فراز آمد از بهر شایسته خویش
تو دارد امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی بنزدیک من جاهشان / زبان و دل و رای یکتاهشان
سزد گر نداری تو این را برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود / فروزنده زین چنان کم شنود
نبد گیو را خود جز این پور کس / چه فرزند بودش چه فریادرس
فراوان نبرد منش دستگاه / مرا و نیای مرا نیک خواه
بهر سو که جویمش یابم بجای / سبک باش و با گیو خیز اندر آی
چو این نامه من بخوانی بپای / بهر نیک و بد شو مرا رهنمای
بدان تا درین کار با ما بهم / زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و وز گنج و وز خواسته / بیارم به پیش تو آراسته
بفرخ پی و برشده نام تو / برآید ز توران همه کام تو
چنانچون بباید بسازی نوا / مگر بیژن از بند گردد رها
نویسنده نامه نیک خواه / چو بنوشت نامه سپردش بشاه
بپیچید و عنوان نوشتش بزر / سپردش بدان نامور راهبر
طلب کرد کیخسرو انگشتری / نگین فروزنده چون مشتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسنجید و تفت
نگر تا بدان راه در او چه دید / چه مایه بلاها و زحمت کشید
سواران دو ده همه برنشاند / بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی / دو روزه بیکروز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند / سواران بگرد اندرش تای چند
سوی سیستان کرد چون باد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
چو از دیده که دید بانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند / سواران بگردش بسان نوند
درفش درفشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
عود دیده بشنید دستان سام / بفرمود بر حربه کردند لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه / بدان تا نباشد یکی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی / که آمد خلیده دل و راه جوی
بدل گفت کار نو آمد بشاه / که گیوست از ایران فرستد براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / نیایش کنان برگرفتند راه

رسیدن گیو پیش زال

بپرسید دستان از ایرانیان / ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد / ز شاه و بزرگان فرخ نژاد

همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور غم بوده با او براند
همی گفت رویم نه بینی برنگ / ز خون مژه پشت پایم پلنگ
وزان پس نشان تهمتن بخواست / بپرسید گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخجیر گور / بیاید همانا بشبگیر هور
شوم گفت تا من ببینمش روی / ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان از ایدر مرو / که آید خود از دشت نخجیر گو
تو تا رستم آید هم ایدر بپای / یکی امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه / تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
پذیره شدش گیو و آمد فراز / پیاده ببود و ببردش نماز
پر آزار دل بود و پرچین بروی / ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید / بآب مژه روی او شسته دید
بدل گفت کار تباهست کار / بر ایران و بر شاه بد روزگار
از اسب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسید از خسرو تاجور
ز گودرز و ز طوس و ز گستهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام و ز بیژنا / ز فرهاد و گرگین و ز هر تنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش / برآمد بناگاه از و یک خروش
برستم چنین گفت کای بافرین / کزین همه خسروان زمین
کنون شاد گشتم بدیدار تو / وزین پرسش و خوب گفتار تو
درستند ازین هر که بردی تو نام / وز ایشان بر تو درود و سلام
بدو گفت رستم چرایی تو سست / چو هستند ایرانیان تندرست
چرایی چنین مستمند و حزین / بگو تا بسازیم درمان این
بدو گفت شادان دل تهمتن / مرا حسرت از بهر فرزند من
نه بینی که بر من به پیران سرا / چه آمد ز بخت بد اندر خورا
چه چشم بد آمد بگودرزیان / کزین کار ما را چه آمد زیان
مرا خود بعالم یکی پور بود / که در چشم من تهمتن از نور بود
شد از چشمم اندر جهان ناپدید / بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی بپشت ستور / شب و روز تازان بتاریک هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان / بجستم ز هر سو ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین بر بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین / بجشن کیان هرمز و فروردین
پس آمد ز آتشکده با کلاه / کمر بست و بنشست بر پیشگاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از و شهریار / به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برکشید از جگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین برو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب / دلش گشت پر کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین / که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم آن تاج و گاه
وز آنجا بایوان رستم شدند / همه ره همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / بران نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختیم / بفرمان او راه را ساختیم
بدانستم از رنج و کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه / بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران

ازین آمدن رنج برداشتی — چنین راه و شوار بگذاشتی — بدیدار تو سخت شادان شدم — ولیکن ز پژمان غریوان شدم

بنایستمی کز چنین رود و کوه — ترا دیدمی خسته و سوگوار — من از بهر این نامدار شهریار — بغرمان لهراسپ سیرم راهرا

ز بهر تو من خود بکمر بسپرم — بدین کار پژمان جگر خسته‌ام — بگویم درین کار را کار جان من — زتن بگسلد پاک یزدان من

من از بهر پژمان ندارم رنج — فدای تو جان و مردان گنج — بنیروی یزدان بنیرو کمر — بخت شهنشاه پیروزگر

سه روز اندرین خان من شاد باش — ی و نوش بردار و آزاد باش — سه روز اندرین شهر باشیم شاد — ز کردان ایران نکردیم یاد

چهارم سوی شهر ایران شویم — بغرمان شاه دلیران شویم — چو رستم چنین گفت برجست زود — بپوشید جوشن سر و پای و خود

برو آفرین کرد کای سرفراز — بنیروی کیتی بمردی نیاز — همیشه ترا باد ای نامور — بزرگی و نیروی و بخت و هنر

بمانا بر تو چنین جاودان — دل و رز و یال و هش و توان — زهر نیکی بهره ور باد یابی — چنان کز دلم زنگ بزدایی

چو رستم دل کیو بفرزانه دید — وزان پس نیکی سرانجام دید — بزرگان و فرزانگان گرد خوان — بسالارخان گفت پیش آخوان

زواره و فرامرز دستان و کیو — نشستند برخوان سالار نیو — نشستند که خوش باد آن نشست

نوازنده رود با میگسار — بخوردند نان و بیرداختند — بشستند دست و سر و پای و روی

برین کو بر رستم بسازد بزم — همه مست لعل از پی لعلفام — غریو بربط چنگ و در خشید جام

کهسارزنده بزم بدو ارزم — غریو بربط چنگ و در خشید جام — پر از آبخورد می رستم آن زمان

پس آنگاه برخاست رستم ز جای — بگفتا که از دولت شهریار — بتوران در افتد یکی رستخیز

بگفتم که بر کام شیر ژیان — کم و دشمنان را همه سوگوار — مرا زاده بر پس بود کمین

چو گفتار این بخت خورد و ش آن جوان — بگیو آنگهی گفت کای یک زمان — بخور باده و غم فراموش کن

ببودند شادان سه روز و سه شب — ایا شادمانی و لهو و طرب — چو آمد بش هنگام رفتن فراز

بغرمود رستم که بندید کار — سوی شهر ایران بنیچید کار — سواران گزیده ز لشکر کش

پیامد بر خویش اندر آورد پای — بزین اندر افکند کرزین طلای — بر از بهنگ سرو دل پر ز کیمیا

بگردون برافراخته کوس خویش — ز خورشید بر تر سر تاج بخش — بر اول فرامرز بگذاشتند

خود و گیو با زابلی صد سوار — ز لشکر گزیدند در کارزار — همه راه پویان و دل کینه جوی

چو رستم نزدیک ایران رسید — سر تخت کیخسرو آمد بدید — بر رستم آمد پس آنگاه گیو

بر رستم آمد پس آنگاه گیو — که رفتم با یران من از پیش نیو — که بیمو در خش تو همراه را

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز — بپوشید خفتان و برگشت ساز — که بیمو در خش تو همراه را

بلند و گفت گیو ای شه نامدار — برآید بخت تو هر گونه کار — دلش بسته دیدم بغرمان تو

چو آن نامه شاه دادم بدوی — بمالید بر نامه بر چشم و روی — چنان چون بود کرد خیره بر آن

بر ارزم من از پیش تا پیش شاه — بگویم که آمد تهمتن ز راه — که پشت بزرگی و تخم و نژاد

گرامیش کردن سر سواران بهست — که نیکی نمایست و خسرو پرست — بفرمود تا نکه بفرزانگان — بخسرو نژادان و آزادگان

پذیره شدن پیش او با سپاه — گرآمد بفرمان خسرو براه — دو بهره زگردان و گردنکشان — بهم سرفرازان و دشمن کشان

برآئین گاه و پس پرده خواستند — بذیره شدن را بپاراستند — جهان شد زگرد سواران بنفش — خروشان بلان و دوزفشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند — پیاده بر رسم ناهز آمدند — زاسب اندر آمد جهان پهلوان — همه پهلوانان بپیشش دوان

یکایک بهی بر دو او را نماز — چو آن دید آن پهلوان سرفراز — بپرسید هر یکی را ز شاه — زکرده حوادث شنیده ز ماه

درست گشتاسپ توشا دآمدی — کز ایران تو دور باد آمدی — نشستند گردان و پرسش گرفت — بکردار خشنده آذرگشسب

چو آمد بر شاه کهتر نواز — دوان پیش او رفت و بردش نماز — بیاورد سر آفرین کرد و گفت — مبادا بجز مهر و خوبیت جفت

بستایش گشاده پیش خسرو سپید — که مهر و ستایش مر او را سزید — که هر فرد بادت بر بر بارگاه — چو بهمن کهان تخت و کلاه

بهر ساله اورا بهشت تهریر — کنهبان تو باد بهرام و تیر — بنام و بزرگی و فر و هنر

سعد ارمند پاسبان تو باد — خرد جای روشن روان تو باد — همیشه تن و جانت آباد باد

دی و او رمزد خجسته بوا — در هر بری بر تو شسته بوا — ز تو شادان و تاج تو کیتی فروز

ز هر چیز بگذشت از رزم و بزم — ز خورد و ز بانگ و ز آرام و شرم — بتو خان و مانت چو مرداد باد — بهر ساله بختت تو آباد باد

چو کرد آفرین کرد خسرو سپاه — بپرسید و کرد شش بر خویشگاه — بدو گفت خسرو درست آمدی — که از جان تو دور باد آبدی

تو یی پهلوان کیان جهان — نهان ناسگالت آشکارت نهان — بگه دار ایران و تخت و کلاه

وا شاد کردی بدیدار خویش — ازین پرسش و نغز گفتار خویش — چه گفتند از ایشان چه دانی بیار

دو تا گشت رستم بپوسید خاک — کرای نامور شاه پیروز بخت — همیشه کسی کو کند شاد باد

سیه الارنوبت بفرمود شاه — که کوزرز و کیخسرو طوس و گو — شیستن کهی ساخت شاباد خوار

بفرمود تا تاج زرین و تخت — بهر دیبه خسروانی بباغ — بگستره و شد گلستان چو باغ

درختی زدند از بر گاه شاه — بگ پشتها پر گستره و بر تاج و گاه — بروبافته چند گونه گهر

عقیق و زبرجد همه بر رکاب — فرو هشته از شاخها گوشوار — همان تره زرین تره بهی

بدو داد زور مشک سوده بهی — همه پیکرش سفته مانند نی — بروباد ازان مشک نوشادی

همه میکساران به پیش اندرا — همه بر سران افسر از گوهرا — بپیش تخت بسپهد بپای

همه طوق بر بسته و گوشوار — همه جامه پر گوهر شاهوار — فرو رنده عود و خرو شنده چنگ

بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از بر گاه زیر درخت — رخان ارغوانی و نا بوده رنج

بر رستم چنین گفت پس شهریار — کرای یک پیوند بر رزگار — همیشه چو پیروز کسترده پر

چه در شهر ایران چه پیش کیان — همه بر در رنج بندی میان — تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای — همیشه نیکی مرا رهنمای — شناسی تو گر دار کو در زمان
چنین غم بر این دوده ماند بدید — غم از درد فرزند بتر کرد دید — ز هر بد سپر بود در پیش تن
کنون چاره کار پژمان بجوی — بدین کار اگر تو نبندی بکر — بگیتی نه بینم کسی چاره گر
که اورا ز توران بیاورد وی — برابر چه خواهی مرا از رنج — زهاب و سلیح و ز مردان گنج
چو رستم ز گیتی و ایدون شنید — بر و بر بسی آفرین گسترید — چو خورشید بر جای گسترده کام
چنین گفت با او که ای پهلوان — تویی بر جهان شاه و سالار کی — گیان جهان مر ترا خاک پی
ز تو دور باد او چشم نیاز — تن بد بکام ات بکرم و کراز — تو گندی با صفون مسرا ز دنیا
که چون تو ندید دست یکشاه کام — نه خشنده خورشید و کرده ماه — بدا نا ز نیکان تو گردی جدا
مرا مادر از بهر رنج تو زاد — تو باید که باشی بآرام و شاد — بدان سور دم من که پیمان تو
بکندم دل دیو مازندران — بفرکیانی و کرز گران — هوا بار دشمن بر و بشکرم
ور آید بمرگام اندر میان — ز فرمان خسرو نتابم عنان — سپهبد نخواهم نه مردان مرد
کلید چنین نیز باشد بر نیب — نه هنگام گورانت و جنگ و نهیب — فریبرز و شاپور و بیژن و گیو
بزرگان برو سر بسر آفرین — همی خواند ند از جهان آفرین — گشاده بشادی در و نها
چو گرگین نشان تهمتن بدید — بسانت کامد غش را کلید — که ای تیغ و تخت و فا را نیام
درخت بزرگی و کنج و وفا — در آزاد مردی و بند بلا — سخن گستر انی ز کردار من
نگر تا نگردد ز گفتار من — چو گرگین بر رستم آمد پیام — گرت رنج ناید ز گفتار من
که امرز شش آید مرا زین گناه — مرا گر بخوانی ز شاه جهان — چو عزم زیان با تو آید میان
مگر باز گردد ز بد نام من — بپیران سر این بد سرانجام من — مگر زین گنه تن بشویم پاک
چو پیغام گرگین بر رستم رسید — بسی سر و با داز جگر بر کشید — غم آمد شش از ان بیهوده کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد — بگویش که ای خیره ناپاک مرد — بدان ژرف دریا گر او با نهنگ
گر بر خود خیره کرد د هوا — ز چنگ بهوا کس نیابد رها — بود دستانش چو شیر دلیر
بنا یدش بردن بنخجیر بوی — ز نیزار دد ان رخشش آید بروی — نه دی هی دام بنخجیر گیر
نشاید بر ین بهره کام تو — که من گشتم و برم نام تو — فرو مانده بینم بپیکار کی
ز خسرو بجوا بهم گنا ه ترا — بر افروزم این تیره ماه ترا — بفرمان داد ار گیهان خدا
رها کشتی از بند و رستی بجان — ز تو دور شد گینه بدگمان — ز جان و تن خویش بردار امید
نخستین من آیم بر ین گینه جوی — نبیره ی یزدان و فرمان روی — بخواهند این گینه پور و گیو

برآمد برین کار یکروز و شب ... کزین هیچ برشاه نگشاد لب ... دگر روز چون شاه بنهاد تاج ... بنشست از بر سیم گون تخت عاج

بیامد تهمتن بکشتی ببر ... بخواهش برشاه خورشید فر ... ازان کم شده بخت بیدار و کام

برو گفت شاه ای سپهدار من ... همی بگسلی بند فرزند من ... که سوگند خوردم بتخت و کلاه

که گر کین زنبند زمن جز بلا ... مگر پژن از بند یابد رها ... جز این آرزو هر چه داری بخواه

پس آنگه چنین گفت رستم بشاه ... که ای پرهنر شاه با دستگاه ... فدا کردن جان بیجد همی

کز آمرزش شاه نادیده شرم ... برو دشمن جان و بدرگش خویش ... سرانجام بیجد زکردار بد

سزد گر کنی یاد پیکار او ... همیشه بر جنگ کردار او ... بهر کینه کز بایکی کینه ور

اگر شاه بندد بمن بخشدش ... مگر بخت بیکباک بر خشدش ... رهاندش از بند و تاریک چاه

ز رستم پیرسید پس شهریار ... که چون رفت خواهی بدین کارزار ... که خواهی که با تو بیاید براه

بترسم بدو کوهر اوزاسیاب ... که از جان پژنش کند ناامید ... زاکوان کرو برده در بند بند

بخنجر بماندش ناگهان دل ز جای ... بگرداند آن تیغ زن را رهای ... که این کار را سازم اندر نهان

بنا بد برین کار کردن درنگ ... بسی کار باشد که بابد درنگ ... بدین کار باید گشادن زبان

فراوان گهر باید و سیم و زر ... ز زرینه بسیار تاج و کمر ... بتوران فراوان شکیبان شدن

ز کشتی دلی هم زپوشیدنی ... بباید بهایی و بخشیدنی ... بفرمود تا گنجهای کهن

همه پاک بگشاد گنجور شاه ... بر بها و کوهر بسیار است گاه ... هر آنچش بیایست ازان برگزید

وزان صد شتر بار دینار کرد ... صد شتر ز گنج گهر بار کرد ... که بگزید زگردان لشکر هزار

چو گرگین و چون زنگه شاوران ... دگر گستهم تیغ جنگ آوران ... فرود آل گهان تخت و کلاه

چو فرنگ و رهام و گرد و دلیر ... جهانگیر چون گشن و زنه هژبر ... چنین هشتصد یل بیاراستند

همه کار زینگونه بند اختند ... چنان چون بیایست بر ساختند ... بران کرزداران و دشمن کشان

بپرسید زنگه که چندست کاست ... چه آمد برویش که ما را نخواست ... بشبگیر بستند کردان کمر

سیاه از پس پشت و گردان پیش ... نهاده بکف بر بهانه جان خویش ... غم و رنج بر جان ترکان نهیم

همه نیزه و حربه بارا هیون ... همه چنگ را دست شیشه بخون ... ببستند بر کوه پیل کوس

تهمتن بیامد چو مرو بلند ... بچنگ اندرون کرز و بر بر بکمند ... همی آفرین خواند بر کشورش

چو رستم بلشکر بصد تو ران رسید ... ز لشکر سران را همه بر گزید ... ز لشکر چنین گفت پس پهلوان

ملشکر چنین گفت رستم بطلب پژن تو ران برسم بازرگانی

که ای ربا شید روشن روان ... بجنبید از ایدر مگر جان من ... ز تن بگسلد پاک یزدان من

بسنجیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه بر در مرز ارمان بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه بر سان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی / سوی شهر توران نهادند روی
گرانمایه هفت اسب با کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار او گوهرا / دگر صد همه جامهٔ لشکرا
ز پس های و هوی و جرنگ و درای / بکردار طهمورثی کرّه نای
همه دشت از آواز آن می‌چمید / همی رفت تا شهر پیران رسید
بشد پهلوان سواران ز جای / ببد پیش میدان او بر بپای
چو پیران ویسه ز نخجیرگاه / بیامد بدیدش تهمتن براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان بران داد و خود پیش رفت / سوی گاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور / بایران و توران تویی پر هنر
چنان ساخت روشن جهاندار ساز / که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چرا آمدی این چنین پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور / به پیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز / چه دارم چه خرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان را نوید / کنون خیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
ندیدم بفرمان تو هیچکس / ز تمغا و ز باژ فریادرس
چو از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار / ستایش کنان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر مویشان گرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران در آن گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بر تخت فیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی / کنون نزد شاهت بسازیم جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / بتمغا کسی را بتو کار نیست
برو هر چه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خوان فرزند من / چنان باش با من که پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / همانجا بباشیم در کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید گران گوهری کم بود
همه خواسته سر بسر مر تراست / همانجا بباشیم ازین بس رواست
بپیروز تخت جهان پهلوان / نگیرد کسی کار با کاروان
بدو گفت رو بارزو گیر جای / کنم ره نمایان به پیشت بپای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار / بکلبه درون برد و بنهاد بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
بدرگاه پیران نهادند سر / زن و مرد توران ز بهر گهر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخواستی
برآمد همی روزگاری چنین / که رستم همی بد بتوران زمین

خبر یافتن منیژه از آمدن بازرگان ایرانی

منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دمان
برهنه نوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و بسیار گفت / همی با آستین خون ز مژگان برفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو گرداد چرخ بلند / مبادا ز چشم بدانت گزند

بهر امید دل را که بستی میان ... ز رنجی که بردی مبادت زیان ... همیشه خود باد تا آمو گار ... خنک شهر ایران بدو روزگار

چه آگاهی است زگودرز و نشان ... زگودرز و از گیو پرسم نشان ... نیامد ز پیران باران خبر ... نیایش نخواهد شدن چاره گر

تو با نوذری کرباران شوی ... بنزدیک آن نره پیران شوی ... بدرگاه خسرو مگر گیو را ... بدینی و یارستم نیو را

بگوشان که پیران به نبد اندرست ... وگر دیر گیری شود کار سست ... که چون او جوانی گرود در میان ... دو دیده بپیشش بمیمار آهنگران

کشیده بزنجیر و بسته ببند ... بهر چاه پرخون ازان بستمند ... زنالیدن او دو چشم پر آب ... زخسرو شناسم نه سالار نو

بدرگیو رستم زگفتار اوی ... یکی بانگ برزد بر آشفت روی ... نه خسرو شناسم نه سالار نو ... زخوازی بیار پدخون درنگ

بدو گفت کای مهتر پرخرد ... که من خود دلی دارم از رنج ریش ... که من خود دلی دارم از رنج ریش

چنین باشد آیین ایران مگر ... که در روی او کس نپرسد خبر ... مگر اهرمن رستخیزت نمود

همه زر نوشتی تو با زار من ... ازان روی بد با تو پیکار من ... که دل بسته بودم بیازار تو

و دیگر بدانجا که گنج بدست ... بران شهر من خود ندارم نشست ... نزانم زین کیو و گودرز را

یکایک بپرسش گرد از و خواستیگ ... که با تو چرا شد درم روزگار ... چه داری بهی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کرگار من ... چه پرسی ز رنج و ز بیمار من ... دو دیدم نبرد تو ای زاد مرد

زدی بانگ برمن چو جنگ آوران ... نرنجیدی از داوران ... برآشفتی مرا آفتاب

کنون دل پر از خون و دل پر درد ... ازین در بدان در دو خسته زرد ... چنین راند یزدان قضا بر سرم

ازین زار تر چون بود درد و رنگ ... سرآرد کسی بر مبادین کردگار ... نه پیند شب و روز و خورشید ماه

نبگل و بسمار و بند گران ... بهی مرگ خواهد ز یزدان بران ... که بیچاره پیران دران ژرف چاه

کنون گرت اندر میان یاران گذر ... نگودرز گشواد یا طی خبر ... نم از دیدگانم بپالود دوان

بگویی که پیران به نبد اندرست ... وگر دیر جنبی شود کار سست ... بدرگاه خسرو مگر گیو را

بدو گفت رستم که ای خوب چهر ... چرا نزد خواهی همیاسای دیر ... بدینی و یارستم نیو را

مگر بر تو نخشایش آرد پدید ... چرا نزد یاب تو خواهی سپاه ... که بر سرش نیکست و آهن بزید

نجوید یکی گفت کز بهر خویش ... کزان بستن اندر نبینی گزند ... نبینگری از بهر سوی مهتران

سبک دست رستم بسیان ببری ... بگیرد بدست اندر آرد بزیر ... تراداد دی چیز از اندازه بیش

چو دیگر بیابد سوی ناخرام ... یکی مرغ بریان نجوید مگر ... نوشته بدو اندرون نام نرم

نهفته بدیدار چیزی که برد ... چنان هم که بشنید بر پیر مرد ... که مر بیکانرا تو بینی رابهر

همیشه خود باد تا آمو گار ... خنک شهر ایران بدو روزگار

دوان و خورشها کرفته بر ... ازان چاه خورشید نزدیک آنگ

کای مهربان از کجا یافتی — خورشها کز این گونه نشنیده ای — زبهر منی در جهان چاره جوی

منیژه بدو گفت کز کاروان — یکی مایه ور مرد بازارگان — از ایران بتوران زمین آمدم — کشیده ز هر گونه بسیار غم

یکی مرد پاکیزه با هوش و فر — ز هر گونه با او فراوان گهر — یکی کلبه سازیده در پیش کاخ

بمن داد از نیکوئی نیز دست — که بر من جهان افرین را بخواند — دگر گر بخواهد بر تو بنود

یکستد پژمان پس آن نان پاک — بدان چاه نزدیک آن آبشخور — بدید آن نهان کرده انگشتری

نگینش نگه کرد و نامش بخواند — ز شادی نخندید و چهره نماند — بآهن نوشته بکردار موی

چو بارد درخت و فرازاید — بدانست کامد غمش را کلید — چنان کآمد آواز بر چاه سار

منیژه چو بشنید خندیدنش — از ان چاه تاریک بخشیدنش — که دیوانه خندد ز کردار خود

منیژه بدو گفت کای پرخرد — چه خندیدنست اندرین روزبد — چو شب روز پنهای های اوژنب

چه رانست بکشای و با من بگوی — مگر بخت بنکیت بنماید روی — بامید آنم کز بکشاد بخت

کنون کرد های مرا شکنی — بسوگند با من تو پیمان کنی — چو باشی بسوگند همداستان

گلب را بدوزی ز بهر گزند — زنانرا زبان کی بماند ببند — که بر من بد آمد ز بد خواه بخت

در رنج آن شده روزگاران من — دل خسته و چشم گریان من — کنون گشت برمن چنین روزگار

در گنج و دینار و تاج و گهر — بتاراج دادم همه سر بسر — بر انجمن

برامید پژمان شدم نا امید — جهانم سیاه و دو دیده سپید — تو آگه تری ای جهان آفرین

بدو گفت پژمان که از بهر راست — زمن کار تو جمله بر کام تست — ایا مهربان یار و هوشیار بخت

سزد گر بهر کار پندم دهی — که مغزم برنج اندرون شد تهی — که خوالیگرش مر ترا داد و دوش

ز بهر من آمد بتوران فراز — وگر نه بگیتی هنر دارد و نیاز — به بینم گر بهن روی زمین

رها نده مرا زین گمان دراز — ترا از نگاپوی کرم و گداز — که با پهلوانان کیان جهان

بدل مهربان و بتن چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی — بنزدیک رستم پیامش بداد

چو بشنید گفتار آن خوبروی — کران راه دور اندیشش نبود — بکشاد و گفتش کرای چاره گر — بدانست رستم که پژمان بخست

بخشود و گفتش کرای جوانمرد — که یزدان ترا زو بیاد مهر — بکوشش کرا ری خداوند رخش

نه زاول یاران ز ایران بجوی — ز بهر تو نمپودم این راه دور — چو با او بگویی سخن را درست

ز بیشه فراز آر هیزم بزور — شب آید بلندآتشی بر فروز — منیژه ز گفتار او شاد شد

بیامد دمان تا بدان چاهسار — که بودش نگاه از دو گلخار — بگفتش که داد م سراسر پیام — دلش زاندمان بگسلید از گمان — بدان نیک پی فرخ پیکنام

چنین داد پاسخ که ای نامدار — که پژمان بنام و نشانم بجست — تو با داغ دل چند پویی همی — خطا را بجوئی صوابی همی

بگو ریش کی مار ایسان پلنگ — بسو دازپی تو بگرگاه و جنگ — کنون چون درست آمد از تو نشان — بپیچی سر تیغ ردم کشان

زمین مرا بدآیین کنون بچنگ — بپرویزین برانداز م آسوده سنگ — مرا گفت چون تیره کرد ماهوی — بشب از چنگ خورشید یابد رها

بگردار کوه آتشی برفروز — که پیشک و سر جاه کرد چو روز — بران تا به پنجم من آن چاه را — بران روشنی بسپرم راه را

چو بشنید پژمان دانش گشت شاد — گریزان زند غش بر کشاد — سوی گرد کاه جهان کرد سر — که ای پاک جشنده داد گر

بهر غم تو تا بتی مرا و سیگر — تو زن بر دل و پشت بر جوشن — تو دانی غمان من و داغ درد

مگر بازیابم برو بوم را — بمانم نجات اختر شوم را — فدا کرده جان و دل و جوشن

بدین رنج کز من تو بردا شتی — زیان را سوی پند آشتی — جهاندار خویشان و مام و پدر

اگر یابم از جنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها — بپویم بپای و بپارم بدست

بسان پرستار پیش کیان — بکردار بیگانگان زدان پرست — که پرستیم هر روز تا نیمروز

میفگنده بهدیم شتابنده تخت — بپیاد آش یکسر بنیدم میان — نفرمود پژمان که آتش فروز

چراغ چشم خورشید رخشنده باد — چو مرغان برآمد بشاخ درخت — بگرد آشید بر جسم و نیرم بر

چو لشکر گشاد زاغ شب پر ز رخ — شب تیره بر کوه و دامن کشید — برآنگه که آرام گیرد جهان

بگرد و سر اپرده گیتی فروز — میفگنده بلند آتشی برفروخت — که چشم شب تیره گردون ازو بدوخت

برش از برزون بانگ روئینه خم — که آید زره خشم پولادسم — تهمتن بپوشید روئین زره — برافگند نیزه زراکره

آمدن رستم بسر چاه پژمان

بشد پیش داداور خورشید و ماه — بدین کار پژمان مرا زور باد — نیایش بپرورد پیشت و پناه

همی گفت چشم بران کور باد — بکردان بفرمود تا همچنین — بپیچند بر گرده کز بند کین

برآسیان نهاد و زین پلنگ — همه جنگ را تیز کرد و بدچنگ — بپرسید زان پس ابرون راه جای

چو آمد بدان پشک اکوان فراز — بدان چاه اندوه کرم و گداز — همی رفت پیش اندرون راه جای

بیاید کنون چاره ساختن — هر چاه ازین پشک بر داختن — که روی زمین را بیاید سپرد

بسود و ند بسیار بر پشک جنگ — شده ماند گردان او سوده سنگ — گران پشک بر دخت ساند بجای

گرانمایه اندر آمد گو شیر نر — زره دامنش را بزد بر کمر — که پشک از سر چاه بنهاد پی

بیفتاخت بر بیشه شیر چون — بزد دست و آن پشک بر داشت راست — بزد بر زمین چون گرانمایه گرز

زگیتی همه توشه بادیت مهر — زپژمان پرسید و نالید زار — که چونست حالت بدین روزگار

مرا چون خود آمد تو آمد بگوش — بدو گفت پژمان زنار یک چاه — که چون بود بر پهلوان رنج راه

گرفته دلم زین سرای سپنج — بدینسان که بینی مرا خان و مان — زانان زمین و زپشک اسمان

رسیدم دو شبخیز هاماوه رنج — بدو گفت رستم که بر جان تو — بخشنده داور کوشش جهان بان تو

کنون ای خردمند آزاده جوی | مرا هست از تو یکی آرزوی | بمن بخش گر کین میلاد را | زدل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت پژمان کرای یار من | چه دانی که چون بود پیکار من | که گر کین میلاد با من چه کرد
گر آید بدو بر جهان بین من | بر و رستخیز آید از کین من | بسا رزمی و کوشش و کین توی
نام تراسته در چاه ها | با سب اندر آرم شوم پا بجا | ازان سنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بند شما | ز گردان و از دوده و انجمن | بدین روز نیزم بیاید کشید
کشیدیم و کشیم خشنود ازو | دل ما زکینه پر اسود ازو | بر آورد ش از چاه با پای بند
بر انهنه سر و موی و ناخن دراز | کرا زنده از درد و رنج و نیاز | ازان بند و زنجیر زنگار خورد
چو خورشید رستم چو او را بدید | همه تن در آهن شده نابدید | جدا کرد از و حلقه های بند
پر از غم دل و جان آن هر دوان | گنان آفرین هر دو بر پهلوان | بیکدست رستم بر یکر زوار
تهمتن بفرمود تا نیک سر | یکی جامه پوشید اندر خور ش | بماند بالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش | به بخشید ازان بهوده کار ش | پس انگاه کو کین نیز دیک او
نشست بار کرد و اسپان گزید | بپوشید رستم سلیح نبرد | دل پژمان از کینش آمد براه
کسی کرد با رو برآورد بهکار | چنانچون بود در خور کارزار | کشید ند شمشیر و کرز گران
بفرمود رستم بپژمان کو بشو | ابا کشکش و با منیژه برو | که دارد سپه را بهرجای کوش
کنم من جهان را بر و بر سیاه | ببرم سرش را برم نزد شاه | نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
ضعیفی تو از رنج زندان مشو | نشاید برزم این تن درد مند | برآرم ز تورآن بشمشیر تیز
برفتند یارستم آن هنجمن کرد | بر شکش تیز هش را سپرد | که با من بهی کینه سازید تو
منم رستم زابلی پور زال | نه بهنگام خوابست و وقت دلال | در خشیدن تیغ و باران تیر
رها نید مت پای پژمان زبند | زدا ما د بر کس نسازد گزند | که بر شکران بد نکهان تو
که بر جان پژمن آمد شتاب | دلت خیره بینم بهی هر نجواب | بدین دست کرد پی رخش تو
برا ند یش ازان تخت و فرخنده جای | مرا بسته در پیش کرده بپای | کرای ترک بد کو هر خره کوش
کنون تم گشاده بهامون بهین | کرا من بخوبید ژیان شیر گیر | مرا دست بسته بگیرد کسی
سرا زا کنم دور سر مارتن | پر از خاک چنگ و پر از خون دهن | بخون تیغ را و عده نشستن است
هر انگس کر آمد ز گردان براه | زمانه تهی ماند از و جایگاه | که جنگ آور ا نرا بپیچد عنان
بکاخ اندر آمد خداوند خشم | همه فرش و دیبای او کرد خشم | کرفتند بر کینه جستن راه

کرانمایه اسپان بزرین پلنگ — نشانده کهر در رخای خدنگ — از ایوان ببردند بستبه بار — بتوران ببردند بسی بروبار

زبهر نبه تاخت اسپان تزور — بران تا نخیزد ازان کارشور — چنان تفته آمد نبرد سیاه — بکار برسرش بود رنج اکلاه

سواران بسی رزم و اسپان بکین — یکی را تبن در نخجنید رگ — بلشکر نپرداد رستم دوم — که شمشیر کین برکشید از نیام

که من پنگانم کزین بس بکین — سپه کرده از بهر اسپان تهمن — نبینده بپوشد رخ آفتاب — کنون لشکری سازد او آسمان

برفتند یکسر سواران جنگ — همه جنگ را تیز کردند چنگ — بهی دید راه سواران تور — نگهبان دیده بیامد زدور

همه نیزه داران زدودند سنان — همه جنگ را کرد کرده عنان — پرستنده در پیش او بهمنون — منیژه نشسته بخیمه درون

یکی دیده بان زد تهمن بروی — کزین است کار سنجی سرای — برو پنگ را او بود رهنمای

چو خورشید برزد بزرین درفش — سواران توران بیستند بار — بدرگاه افراسیاب آمدند — بنوفید شهر و برآمد خروش

آمدن افراسیاب بر پای رستم

همه جنگ را کیسه ساختند — دل ازبوم و بر پاک پرداختند — بزرگان توران گشاده کمر — بر پیش سپهدار بر خاک سر

نهادند و زجای برخواستند — زیانرا بگفتن بیاراستند — کز انوازه بگذشت مارا سخن — چه افگند باید بدین کار بن

کزین ننگ برشاه تاجاودان — بماند زکردار ما بر زبان — بایران بروبان بلندان مان — زنان مکر بسته خوانند نام

برشهنشه آخر چو آگاه شد — وزان ننگ بسیار فرموده جنگ — بدو بهران بفرمود تا بست کوس

بزد نای روین بدرگاه شاه — زهر سو چو دریا بیامد سپاه — بیلان صف کشیدند پیش سپاه

سپاهی زتوران برآن دشت آمد — که روی زمین جز بدریا نماند — چهاز دیده کردیدبان بنگرید

برزم آمد آن کینه جوی سپاه — که گیتی سیه شد زگرد سوار — بدو گفت مازین نداریم باک

نبد با منیژه کسی کردیار — بپوشید خود و جامه کارزار — همه جنگ را برفشانیم خاک

تهمتن بایوان بزد آوردهای — برآمد خروشیدن کرنهای — بیالا برآمد سپه بیکران — خروشی چوشیر ژیان برکشید

زهر سو بستیهنده راه گذشت — کشیدند لشکر بران این دشت — ازان کوه سر سوی ما نهادند — چو لشکر تنگ اندر آمد بدید

ابر میمنه اسفگش و گستهم — سواران ببدیدار با او بهم — چو فرهاد و وزنگه ابر میسره — گرازکرد اسپان جهانسوز شاه

خود و پشن و کیوه در جلگاه — نگهبان گردان و پرستاه — زبون داشت آن جنگ را لکره

یکی دیده بان زد سواری دلیر — که رویه چه پنجه بچنگال شیر — حصاری زمشیر پیش اندرون

یکی تیغ هندی آهن گذار — بکردان دگر باره آواز کرد — که پیش آمد آن روز کار نبرد

چو افراسیاب آن سپه را بدید — همه جنگ را پیش او برکشید — مرا این جنگ را پیش باید دوید

بیابر اندر آمد سر جنگ دید — که رستم بگلبن اندرون بارهید — سپه را نفرمود کردن درنگ

هوا نیلگون شد زمین ناپدید — چپ لشکرش را بپرآن بدید — سوی راست شد جای جای بدوان کرد

بگرسیوز و سر خه فرمود شاه — که دارند قلب سپه را نگاه — تهمتن همیگشت گرد سپاه — در آهن بگردار کوه سیاه

خمان گردکای ترک شوریده بخت — که نیکی تو بر کشور و تاج و تخت — ز گردان لشکر ترا ننگ نیست — ترا چون سواران دل جنگ نیست

که چندین بزد من آیی بکین — بمردان و اسبان بپوشی زمین — چو در جنگ لشکر شود جنگجوی — همه روی داری بسوی گریز

ز دستان تو نشنیدی آن داستان — که دارد پیاده ز گرد سپاه — ستاره نتابد چو تابنده هور

بدرود دل و کوش غرم بترک — اگر شنبد نام و چنگال گرگ — ز کوران بسانید چنگال شیر

بدین دشت اکنون تو از چنگ من — رهایی نیابی بجان و بتن — چو باشد دهد باد شاهی بباد

چو این گفت بشنید ترکان زخم — بلرزید و بر زد یکی مرد دم — که این دشت هیکست بادم سپور

چو گفتار سالار رشنان شنید — بر آمد ز گردان تو ران خروش — که کیتی همی غرقه ماند در آب

دمید نر شیبور با کاودم — بر آمد همی بانگ روئینه خم — کشید نر گردان بر اش دشت کین

بجنبید دشت و بنوفید کوه — ز بانگ سواران هر دو گروه — برآمد تو گفتی مگر رستخیز

همی گرز پولاد پیچون ترگ — ببارید بر جوشن و خود و ترگ — بجوشید گفتی بر انگیخت تیز

ازان رستم آزرمانا فش درفش — شده روی خورشید تابان بنفش — سر انرا آهرمن همی کرد بخش

بچنگ اندرون گرزه گاو سار — بسان هیونی گسسته مهار — پر اکنده گشتند خود و ترگ

در آمد چو باد اشکش از دشت رست — ز گرد سپهر اندر آمد گرد — چپ لشکر شاه توران ببرد

بتگ اندرون پیژن تیز چنگ — همی بر نگاه آمد اش دشت جنگ — سران سواران چو گرگ آورد

بدر زمگه سر بسر جوی خون — درفش شهنشاه توران نگون — دلیران توران همه کشته دید

بیفکند شمشیر هندی ز دست — یکی اسب آسوده را بر نشست — ز ایران نیامد کسی پیش اوی

برفت از پیش رستم شیر گیر — بیاورید بر لشکر اش زود تیر — برانسان برفت از پی بد گمان

سواران جنگی ز توران هزار — گرفتند زنده پس اندر کمار — که بخشش کند خون آن سیاه

بخشید و نهاد بر پیل بار — بپیروزی آمد بر شهریار — که از نیشه پر زور برگشت شیر

سدش پیژن از بند بر زد بران — ز دست بداندیش نیرنگ ران — همه بند و زندان او کرد پست

رشادی به پیش جهان آفرین — فراوان بمالید رخ بر زمین — سوی شاه پیروز شادان شتافت

بر آمد خروشیدن از لشکرش — دمنده دمان کاودم بر درش — بر آمد خروشیدن از لشکرش

جهان از سواران دمان و دمان — پیاده ز زنان بر گرفتند زاد — همه دشت آواز رویینه خم

بپس سپاه اندرون توی و کوس — درفش از پس پشت کودرز و طوس — بر نجیر و دیگر سواران جنگ

پیکر صفت بر سته شیر و پلنگ

پذیره شدش پیش رستم زراه ... برنیکو نه فرمود پیدا رشاه ... برفتند لشکر گروها گروه ... زمین شد ز گردان بگرد اکوه

چو آمد بدیدار از ابنوه نیو ... پیاده شد از دور گودرز کیو ... ودیگر بزرگان ایران براه ... پیاده برفتند خود با سپاه

ز اسب اندر آمد جهان پهلوان ... برسید از رنج دیده کوان ... برو آفرین کرد گودرز کیو ... کز ای نام بردار سالار نیو

ترا جاودان باد یزدان پناه ... بکام بود گردنده خورشید و ماه ... سپهر از تو هرگز نگردد سیر ... دلیر از تو کرد و بهر کار پیر

همه بنده کردی همه دوده را ... ز تو یافتم پور رکم بوده را ... بایران کمر بسته کان توایم ... ز درد و غمان رسته کان توایم

برآسان نشستند یکسر بهم ... کز ازان نبرد یک شاه جهان ... چو رستم برو یک ترفرفت شاه ... نگه کرد و آمد پذیره براه

پیاده شد و برد رستم نماز ... غمی گشت از رنج راه دراز ... جهاندار خسرو کز فتش ببر ... کز ای اصل مردی دکان هنر

تهمتن بسیک دست ترگش گرفت ... وز و مانده کردان همه در گرفت ... چنان پشت خمیده کز درازست ... پیاورد و بسپرد بر پای خواست

بسر دشش پس اکه بگیتی و شاه ... جهاندار نیک اختر نیک خواه ... پیاورد و بنشست بر شهریار

برو آفرین کرد خسرو نهفت ... که جاوید باد اکه بخت بلند ... ابی تو مباد از زمین و زمان

جنگ زال کش بگذرد روزگار ... بکیتی بماند چو تو یادگار ... کز ار نز چون تو یکی پهلوان

وزین هر دو بر تر سر تخت من ... کز چون تو پرسند هی نخجیرمن ... نیکی بهر جای دیدار تو

بگیو اگفتی گفت شاه جهان ... کز ای بر گزیده ز کار آگهان ... بتو داد پیروز گر زمین

گرفت آفرین گیو بر شهریار ... کز شاد ان نزدی تا بود روزگار ... دل زال فرخ بروشاد باد

بفرمود خسرو که نهند خوان ... بزرگان برزمش را بخوان ... چو از خوان سالار برساختند ... نشستن گهی بیار اختند

فرود آمد از تخت و مجلس بیاراست ... نوازنده چنگ با گو شوار ... یکایک نشستند با کلرخان

رخان همچو دیبای رومی بخون ... خودشان ز چنگ پر چهره چنگ ... برا مخته با عبیر و گلاب

همی تافت زو فرشاهنشهی ... طبقهای زرین پر از مشک ناب ... برفتند از ایوان سالار تفت

ز رخش رستم آمد بدر ... همه پهلوانان خسرو پرست ... همیرفت پیشوا رباشاه رای

همی دست جامه بفرمود شاه ... چو ماه دو هفته ز سر و سهی ... بیاورد یکسر بار گشتن رجای

دو پنجه پر پر وی پسته کمر ... گشاده دل و تنگ تر چه کمر ... صد اسب و صد آهر زین و بار

همه رستم زابلی را سپرد ... بوز بافته با قبا و کلاه ... بسر بر نهاد آن کلاه کیان

بسی آفرین کرد بر شاه و فت ... دو پنجه پر ستیدا ربا طوق زر ... ببست آن کیانی کمر بر میان

برا ندازه شان یکایک بداد ... ره سیستا ز ابسنجید و فت ... بیزم و برزم و بشادی و غم

ز ایوان خسرو بر فتند شاد ... بزرگان که بودند با او بهم ... بیاورد و بسپرد بر پای تخت

بفرمود تا پژمان آمد بپیش ... چو از کار کردان بپرداخت شاه ... بارام بنشست در پیشگاه

سخن گفت از ان رنج و تیمار و درد ... ازان تنگ زندان و بند نبرد ... و ز ان سخن گفت با شهریار

چو از کردش روزگاران بدید — همه داستان پیش خسرو برید — ز درد و غم و خت کم بود بخت
بیاورد صد تخته دیبای روم — یکی تاج و ده بدره دینار زر — پرستنده و فرش و هر کو خیر
بر پرنیان بفرمود کین چرا آنه — بر نخجیر مغرسای و هر دشت نخجیر — نگر تا چه آوردی اورا برو
تو با او و جهان را بشادی گذار — یکی را برآره بچرخ بلند — ز تمار و رنجش کند بیگزند
وز آنجا بش کردان برد سوی خاک — همان را که پرورد او را بناز — بیفکنده خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه — جهان را ز کردار بدتر نیست — کسی را نبرد بکیش از درم نیست
همیشه بهر نیک و بد دست رس — چنین است کار سرای سپنج — گهی تاز و نوش و گهی درد و رنج
ز بهر درم تا جانی بدرد — تمامی نگویم من این داستان — بر آنسان که بشنیدم از باستان
چو از کار پرنیان بپرداختم — ز گودرز و پیران سخن ساختم — بدو نیک روزی سرآمد همی
چو بیستی مگر بر در راه آز — شنود کار گیتی ابر تو دراز — اگر در میان دم از دوستی
ولیکن چو گیتی ندارد درنگ — سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

داستان جنگ دوازده رخ

بپرسنده از وجوهای کین — یکی تر کین شنود افرین — چو سر و سهی کو تر گردد بباغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست — بدیران چنین و شود باز خاک
سرمایه مرد خنک و خوره — پی آزاری و راستی در خورد — اگر خود بمانی بگیتی دراز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید — در گنج را نرش هزار کلید — اگر چند داری فزون باید
سه چیز است بایدگران چاره ست — وزان نیز برتر پیچاره ست — خوری یا بپوشی و گر کتری
کزین سه گذشتی همه رنج و از — چرا از از بهی چه اندر زیان — چو دانی که بر تو نماند نهان
بخور هر چه داری فزونی مجوی — گر از آز کاهد همی آب روی — دل شاه رگان چنان گر شود
بگاخ اندر آمد پر آزار دل — ابا کار دانان همیشه بدل — چو پیران و گرسیوز را بخواند

آغاز داستان

بر ایشان همه راز بنهاد باز — مرا گشت خورشید تابنده ماه — مرا بود بر مهتران دست رس
که تا بر نهادم بسیهای کلاه — بتندست ایران بتوران دراز — غمان مرا برنتابید بس
نگه کام شاه منوچهر باز — شبیخون کنون تا در خوان من — ازایران بیارند رجان من
دلاور شدان آن دو دیو نادیر — کزان اندر آمد ببالین شیر — وگر نی برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون کردار گیتی شوم — سراسر ز پستی گان گسترم — گر اسپیگان از در کارزار
بتازیم بر کردار ایران سپاه — بسازیم از هر سوی رزمگاه — نهادند بر گفت سالار عیش

که ما را ز هیجون بباید گذشت ... زدن کوس شاهی بران پهن دشت ... بآموی لشکر گهی ساختند ... شب و روز تا سودن و تاختند

که ناگاه جنگست و خون ریختن ... از اطراف برگان شد انجمن ... چو دریای جوشان برآمد بجوش ... چنان شد که گوش فلک شد کر

کله هر چه پوشش از آسیان طلخ ... بشهر اندر آورد یکسر کله ... همان کبجها کز کوتر باز ... پدر بر پسر بر همی داشت ساز

سر بد رما را کشادن گرفت ... شب و روز دینار دادن گرفت ... چو لشکر سراسر شد آراسته ... بران پی نیازی ز هر خواسته

ز کردان گزین کرد پنجه هزار ... همه رزم جویان سزاوار کار ... بشیده که پوشش نبرده پسر ... نپیچان جبگی براورده سر

بدو گفت کین لشکر رزم ساز ... سپرده ترا راه جوی رزم ساز ... نگهبان آن رزم خوار رزم باش ... همیشه مگر پیشه رزم باش

دگر پنجه از نامداران چین ... بفرمود تا کرد پیران گزین ... بدو گفت تا شهر ایران برو ... مکون کن سر تخت سالار نو

درآشتی هیچگونه مجوی ... سخن جز بر تیغ و برز و کمان ... ابر هر دوان کرده باشد ستم

دو بر مایه بیدار دو پهلوان ... یکی پر خرد پیر و دیگر جوان ... ز کینه نبندشان شب و روز خواب

اما کوس زرین و کوپال و تیغ ... خروشان بکردار غرنده میغ ... که آمد ز توران با یران سپاه

جفا پیشه بد کوهرا و سیاسب ... بیامد بشب تیز و آرام و خواب ... ز هر کشوری لشکر آراد بجنگ

همی زهر پاید بنوش سیاوش ... که تا بد مکر سوی ایرانیان ... بهیکر خواهد بجیحون گذار

سپاهی که بهنگام تنگ نبرد ... ز هیجون بکردون برآمد گرد ... ز بانگ تبیره نیابند خواب

وز آواز شیپور و رزم درای ... تو گفتی بر آید همی زان سپاه ... نه بر دلاور نیاید براه

سر مرز توران به پیران سپرد ... سپاهی برستاد با او خرد ... کمر بست رفت اندر کارزار

بهمدار شان شیده شنگل ... گرانمایه پیران و شمشیر زن ... که با جنگ ایشان شود روزگار

چو بشنید گرسیوز کار آگهان ... برانگیخت تیز اسپ جهان ... من ایدون شنیدم که شیر ژیان

که چون ماه برکان برآید بلند ... ز خورشید برگستوان بر کمند ... ز سوراخ پیکان شود سوی خاک

چو خسرو به پیداد کار برد ... بکردار باد شاهی و بخت ... نشیند همه مویدان را بر خویش خواند

نشستند با شاه ایران بزرگان ... چو دستان و چون زنگه شاوران ... چو شید و شش و فرنامادور نام

دگر پیران گیو با گرد دلیر ... چو گرگین و چون رزمگه و گستهم ... فریبرز کاوس با فرخ نژاد

جز این نامداران لشکر همان ... گرانمایه جنگی و گردان جهان ... که برگان و گرد تاج جویند و گاه

چو دشمن سیه کرد شد تیره خاک ... بیاید بسیجید یکسر بجنگ ... دمیدند و بستند رویه خم

از ایوان بمیدان خرم آمدند ... بیارا ستند از بر و یال گاه ... تو گفتی همه ابر اندر نیل

همه نیلگون شد زمین چون پرند ... دلیران لشکر بسان پلنگ ... ز کردان چو دریای جوشان شدند

خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای پهلوانان یران سپاه — کسی کو بسیاید غنا کسیر — بیاید که در خانه یابد شکیب

بفرمود کز روم و روز نهدان — سواران و جنگ آوران دلیران — بسنجیده برجنگ شیر ژیان

بگسیخته خواهند پیصد هزار — ز دشت سواران نیزه گذار — دو هفته برآمد بفرمان شاه — بخورشید در پادشاهی سپاه

ز لشکر همه کشور آمد بجوش — ز کیتی سراسر برآمد خروش — بزرگان هر کشوری پا سپاه — کشیدند نزدیک درگاه شاه

ببرگستوان و بخفتان چو کوه — شدند آهنین لشکر اندر گروه — چو شد کار لشکر همه ساخته — وز ایشان دل شاه پرداخته

نخستین ز زین لشکر آمد پدید — سواران شمشیرزن سی هزار — بروکفت کای نام بردار گرد

ره پیشستان گیرد و برکسن سپاه — بهندوستان اندر آورد رگاه — چو کرده ترا باژ و تخت و نگین

چو آن پادشاهی شود بی نیاز — ز غرنین برو تا براه برین — کسی کو بخواهد ز لشکر گزین

بزن کوس رویین و شیپور و نای — بکشمیر و کابل فرون زین سپای — بیاید همی جوزه و آرام جوانب

الانان و کندز بهراسب داد — بدو گفت کای گرد جنگ آزماد — کزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شمشیر کار زار — ببر تا برآری ز دشمن دمار — دمنده سواران نیزه گذار

برد سوی خوارزم و کوه نمرک — سپاهی بکردار غرنده گرگ — بزن برد و رستم خوارزم کاه

سپاهی چهارم بگودرز داد — چه مایه ورا پند و اندرز داد — چو گرگین و چون زنگه و گستهم

زواره فرامرز و فرنادو گیو — کرازه سپهدار رستم نیو — سوی شهر توران شدن پیر رنج

سپهدار کودرز کشواد گان — همه پهلوانان و آزادگان — سپهدار کودرز پیش سپاه

بگودرز فرمود پس شهریار — که رختی کمر بسته کار زار — نگر تا نیازی به بیداد دست

کسی کو بجنگت نبندد میان — چنان سازکز تو نیابد زیان — که کیتی بسنجیت و ما بر کزر

چو لشکر سوی شهر توران بری — مکن تیز تو ل را زآتش پری — بر بندی بهر کار بر پیل کوس

جهان دیده نزدیران فرست — همیشه ورا دوز یاد کن آفرست — بروچاد و مهر بانی بپوش

بهر کار با هر کسی داد کن — زیزدان نیکی دهش یاد کن — که فرمانت بر تر ز خورشید و ماه

بر انسان روم کم تو فرمان دهی — تو شاه جهاندار و من رهی — زمانیک بتیره جهان شد نوان

بلشکر کرآمد دمادم سپاه — جهان شد ز کردار سواران سیاه — پیاراستند از در شهریار

نهادند بر پشتشان تخت زر — نشست از بر تخت با تاج و فر — بران تخت زراز بر پیل مست

برا نگیخت او پیل و برخواست کرد — وزان کرد نیک اختری یاد کرد — بر ینسان که کردی پی پیل بود

بی آزار لشکر بفرمان شاه — بامید فتح و منزل بمنزل براه — سراز از لشکر همه برکزید — چو کودرز نزدیک ایران رسید

هزار از دلیران خنجر گذار — همان پیر گردان شمشیر دار — سپهدار پرسش کیومرث خوانند — همه گفته شاه با او برانند

بدو گفت کای پور سالار سر — برافراخته سر ز بسیار سر — سراوز سر مرز و هر کشوری — کزین کردم اندر خورت لشکری

بدان تا نبرد یک پران شوی — بگویی بگفتار او بشنوی — بزیبد ر پرسیدم از مهتر شاه — بگویی به پیران که من پادشاه

همانست کان شاه ازرم جوی — مرا گفت با او سخن نرم گوی — نبرد منش دیو سنگ است نیز — ز خون پدر ریگ است نیز

کنا هی که تا این زمان کرد دی — بشاهی کسی را که آزرده — بدان نیکی انگارد از تو هی

بنا یدکه بردست یابد بتباه — شوی از گذشته فراوان گناه — زمانه هی بر تو گیرد شتاب

بزرگان ایران و فرزند من — بخواهند بر تو همه بند من — بامید ون از ایشان سخن ناخوشی

کرت خیره کرد د بر ایشان زبان — که کشتی ز تیمار و کشتی زجان — زتیغ منت کردن آزاد گشت

و راز تو بد یدار آید گناه — نماند تبو تاج و تخت کلاه — بگفتار دشیار من بگروی

بگویم بدین کینه آرام و خواب — من و کز و میدان او آسیاب — بخون ر بخشی زدودست من

بخون سیاوخش یازند دست — جهان را به پیداد بر گرد بست — به بندی و پستی نیرد یک من

بدان تا نو نیستم نبرد یک شاه — چه شان سر برد چند گاه — نو شیدن شاه جهان آفرین

نو شیدی آن داستان بزرگ — که شیر ژیان آورد پیش گرگ — زمانه بخر خاک جایش نساخت

وگر هر چه از گنج نزد یک تست — همه دشمن جان تاریک تست — زدینا و دینار روز افزان

ز شیشه و وز ترک و وز تسکبوان — ز خشان و وز خنجر هندوان — وز پستی نیرد یک من بسر

بد یدار گز مردمان بشنوی — وز او آوریدی ز راه بدی — بینی بگرد راه و سامان خویش

چه اندر خور شهر یاریت آن — وز پستم نبرد یک شاه جهان — بجای مکافات کرد گناه

و دیگر که پور گزین ترا — نگهبان گاه و نگین ترا — که هرم برآرند کردن بماه

چه هر سه بدین نامدار انجمن — گروگان و پستی نزد یک من — بدان سپاه مهر او نگروی

تو بس اگهی بر گزین بر دو راه — مگر راه جویی نزد یک شاه — زمهر دل او تو آگه تری

کنم با تو پیمان که خسرو ترا — بجوید شیدتا بان برآرد سرا — بر تی دل از مهر او نسپاری

بپرداز توران و بر گشن کاج — بر تخت عاج و بر دار تاج — ورا ز شاه ایران تبر تی بر

بزرگان نامیم من از بخت بهر — کان من ابر ست و باران زهر — بر وسوی او جنگ مازا دیانی

بسیجید جنگ خیز ابر آی — کرت هست با شیر در نده پای — سوی شهر یار و سپاهت دفاست

چو صف بر کشید از دو رویه سپاه — کنه کار پیدا شد از بیگناه

کز این گفتهای دلاشفوی — بفرجام کار تو پشیمان شوی — پشیمانی آنگه نیارد ترا سود — که تیغ زمانه ببرت از درود

بگفت این سخن پهلوان با پسر — که برخوان به پیران بهدرد بر — به پیش پدر کیو شد تا بلخ — گرفته بیاد آن سخنهای تلخ

فرود آمد و کس بر نیشاد زود — برانسان که گوذرز فرموده بود — همان شب سپاه اندر آورد گرد — برفت از در بلخ تا تو لیسه کرد

که پیران دران شهر بد با سپاه — که دیدند ایران بهی جنگگاه — سپهدار پیران سپه را بدید

بگفتش که آمد سوی بلخ کیو — ابا ویرگان سپهدار نیو — زمین کرد از سم اسب آبنوس

ده و دو نهزار ش دلاور سوار — فراز آمد اندر خور کارزار — از ایشان بهانجا دو بهره بماند — برفت و جهانجوی کاوان نجواند

بیامد بنزدیک جیحون رسید — بکرد لب آب لشکر کشید — چو با کیو کو در زو دیدار کرد

دو فرسنگ شد اندر سنجیدان درنگ — بجیحون برازنیزه دیوار کرد — کنه گار آمد ز رکان بدید

بزرگان ایران زمان تا زمان — بران تا نباشد به پیدا جنگ — ز هر گونه گفتار پیران شنید

که کودرز کشواد گان را بخواند — برایشان بگفتار رشتا فتند — برافکند پیران هم اندر شتاب

فرستاده آمد بنزدیک من — نهاوند بر تخت رکان کلاه — کزین پورا و مهتر انجمن

مرا کوش دل سوی فرمان تست — بپیمان روانم گروگان تست — سپاهی ز جنگ آوران برگزید

فرستاد نزدیک پیران سپهر — نگردان شمشیر زن سی هزار — سخن چون بسالار رکان رسید

نه کودرز را دیده ماند نه کیو — نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو — بدو گفت بردار شمشیر کین

بیارم سواران توران گروه — همه شهر ایران کنم جوی خون — که بر ما سیاه آمد از چار سو

چو پیران بدیدآن سپاه بزرگ — بخون تشنه هریک بکردار گرگ — برای شیخوار و مردان مرد

جفا پیشه گشت آن دل شخی — پراندیشه شد رزم کردار جوی — برآشفت ازان پس که نیرو گرفت

بگیو آگهی گفت چیره رو — که فرزانگان این ببینند رو — بگیو آنگه از نامداران گوان

بگویش که از من تو چیزی مجوی — کرانمایه اپیران و تخت و کلاه — برادر که روشن روان منست

ودیگر که گویی سپهبد سپاه — ز بخرد چنین خام باشد سخن — سپهبد پسر پهلوان منست

همی گویی از خویشتن دور کن — چو با شیر جنگ اورش ناخوش است — که سالار با ما ستم کرد بسی

یکی داستان زد برین بر پلنگ — بفرجام جنگم سپاه آمد پشت — بدو گفت کز بند ما را بگشای

ودیگر که پیغام شاه آمد گشت — خروشان سوی جنگ نهاد رو — ابا لشکر نامبردار نیو

سپهدار چون کیو برگشت ازو — بیامد چو نزدیک لشکر رسید — بران دامن کوه لشکر کشید

چو کیو اندر آمد بپیش پدر — همیگفت با سنج هر دربدر — بکودرز گفت اندر او رسید

بکودرز گفت اندر او رسید — ز هر گونه با وی سخن راندم — بجایی که ساری همی ارگهاست

که او را همی آشتی رای نیست — بدو گفت اندرون داد را جای نیست — همه هرچه گفتی برو خواندم

چو آمد بدیدار از ایشان گناه — همیوی برافکند نزدیک شاه — که کودرز و کیوا ندر آمد بجنگ — سپه باید ایدر مرا پیش رخ

سپاه آمد از زد و آورد آسیب — چو ما باز گشتیم بگذشت آب — کنون کینه را کوش پیل است — همی جنگ مار اکند پیش دست
چنین گفت با کیو پس پهلوان — که بر ان بسیری رسید از روان — همین داشتم چشم ازان بد نهان — ولیکن بفرمان شاه جهان
بیایست رفتن چو چاره نبود — دلش را کنون شهریار آزمود — یکی داستان کوته بر دم نشود — چو فرموده لشکر کشد ناگزیر
که دل از مهر کسی بر گسل — کجا باز مان نیستش راه دل — همه مهر پیران ببوران در است — نشوید همی شاه از و پاک دست
دمان از پی کیو پیران دلیر — سیه را همی راند بر میان دشت — بزد کوس و آمد ز زینهار بره
ز کوه کن بر بهامون گذشت — کشید ند لشکر بران پهن دشت — بهامون سیاه آمد از دشت کوه
چو پیران سیاه از کنار بر بر زند — بروز اندرون روشنایی نماند — ز رزگان کمر بسته کارزار
سپه بسته بگسیر که ما بجنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ — بکردار کوه از دو رو به سپاه — سنده روشنایی نخورشید و ماه
سپاره سنان بود و خود تیغ — از آهن زمین بود و دار و درخت — ز رود و دشت از انسان سپاه
بغرید از آواز سپهان زمین — ز کوس سپنان آسمان آهنین — که بر سنان دریا همی بر درید
درفش از درفش و کروه از کروه — گسسته نشد تا شب آمد ز کوه — سپهدار پیران بر پیش سپاه
با سوده سپهبد را آورد پای — بلا زار هر سو همی جست جای — ز جنگ دلیران پلی انبوه بود
سوی میسره رود و اب روان — سپه را سوی میمنه کرد بود — بفرمود تا پیش روی سوار
صفی بر کشیدند نیزه وران — چنان در خور آمد که تن را روان — پیاده که بود در خور کارزار
کمانها فکنده بیاز و دو دست — ابا گرز داران و کیه اوران — ابا رکش تیر و جوشن گذار
پس پشت لشکر زپیران گرو — زمین از پی پیل گشته ستوه — بیامد دن پیاده بسی نیزه دار
زپیلان زمین سر بسر نیلگون — همی از هجر شان بجوشید خون — پس پشت الیشان سواران جنگ
تو گفتی همی در شب تیره چهر — درفشان درفش سپاه — کرا تش بخجر ببرد ند رنگ
فریبز بر راه داشت بر میمنه — پس لشکر او حصار و نبه — ز کوهر درفشان بکردار ما
پیاری فریبز بر خواستند — یکی روی لشکر سپار آمدند — ازان سایه گاو یانی درفش
بر و با سواران سوی میسره — گهندار از رک کر آهو پره — بباغ کیان سرو کینه نکشت
بران انبوه خنجر نیو سنور — چو تیر ژیان با یلان رزم جوی — زواره نگهبان تخت کیان
دگر گز دلهم رزم را نا گزیر — فرو هل که بگذارد آسیب تیر — کرای تاج و تخت خرد را توان
سپهدار زان نیست لشکر بدو — که بر جای رزگان پرخاشجوی — سپه را همی داد بر خویشتن
درفشی فرستاد و پنجاه سوار — نگهبان لشکر سوی رود بار — ز رزگان لشکر کمی گیستهم
یکی دیبران بر سر کوه بر — برآمد برآورد از انبوه سر — بر فتند بر گستوان و سوار
بر فتند با کیو جنگاوران — چو گرگین و چون زنگه شاوران

شب و روز کردن براو آخته ‌ ورآن دیدبان دید که ساخته ‌ بجستی همی تاز توران سپاه ‌ پی مور دیدی نهاده براه
زدیدن خورشید ناز آمدی ‌ بگفتی بگیرد ز بر خواستی ‌ برآسان بدان مست آن رزمگاه ‌ که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار رسالیه نابکجیک ‌ ورآن پس بیامد لبیلا رگاه ‌ کردار و سپه را ز دشمن نگاه
درفش دلفروز بر پای کرد ‌ یلانرا بلقب اندرون جای کرد ‌ سواران به خواند نزدیک خویش ‌ دگر با پس پشت و رنام پیش
بپستند از آهن بگردش حصار ‌ پس پشت سپلان جنگی هزار ‌ سپهدار کوز رشان داد مان ‌ درفش از بر پش سایه گاه بان
همی بستد از ماه خورشید نور ‌ نگه کرد پران بلشکر ز دور ‌ دل از سنگ و تیمار بگاستن
درودشت و کوه و بیابان نشان ‌ غنان یافته سر بسر با غنان ‌ سپهدار پران همی گشت مست ‌ برآشفت کش تیره شد روی بخت
وزان پس نگه کرد جای سپاه ‌ نیامدش برآزو بر رزمگاه ‌ نه آورد کدیده نه جای صف ‌ همی بر زد از خشم کف را بکف
برانسان که آید بمالیت ساخت ‌ چو بر رزمگه دست مالیت ساخت ‌ پس آن نامداران او گردان پیش ‌ بیاورد یک یک بنزدیک پیش
وزان جنگ سازان او آسیاب ‌ کمی کش سر از کینه کیرد بشتاب ‌ کزیم کرد بیشترزن سی هزار ‌ که بودند سالیه کارزار
بهومان سپهدار ارزمان جلگاه ‌ سپاهی برینسان بهر رزمگاه ‌ نخواند بر زمان دار جاب ‌ نهادش چب و لشکر راست سدا
چب رزمگاهش بالیسان سپرد ‌ اباسی هزار دکرمرد کرد ‌ چو لهاک جنگی و نوشیدرد ‌ اباسی هزار از دلیران مرد
کرفتند بر میمنه جایکاه ‌ جهان لشکت از آهن سترسپاه ‌ چو رنکوله کرد و کلباد را ‌ سپهدم که بر رو زفرّاد را
برفتند با تیره و رسی هزار ‌ بمشت سواران خنجر کزار ‌ برون رفت رویین رویینه تن ‌ اباد و هزار از دلان انجمن
بران نامداران پیشه او پشهر ‌ کمین کرد کند بر یلان دلیر ‌ همان دیده بان بر سر کوه سپاه ‌ نکهبان روز و پستاره نکار
کزارایشان کرسواری زدور ‌ عنان تافتی سوی پیکار تور ‌ نکهبان دیده کرفتی خروش ‌ همه رزمکاه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورد رها ‌ همه نامداران بر خاشجوی ‌ چنین ایستاده دو روز و دو شب ‌ نکفتی یکی را بخنبید لب
همیکشت کودرز کرد خجسته پیش ‌ سپارم بدلیشان تهمتن پیش ‌ سپاه اندر آید کشیب من ‌ نماند بجز باد در دشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه ‌ همی جست یکتا اختر هود ماه ‌ کزان روزی که ساعات یک اختر نخست
یکی بر دمد باد و روز برزد ‌ که چشم سواران کند پر ز کرد ‌ پس آنکه بیاید بکرد سپاه ‌ بکردار باد اندر آرام کاه
چو پران بیامد دو چشم ‌ که کودرز را دل بخوشد چشم ‌ دل پران ازغم همی بردمید ‌ که در جنگ روی تو قف ندید
به پیش اندر شد بجامه چاک ‌ همی با سمان بر پراکند خاک ‌ همی کفت کای باک ایران زمی ‌ درین دشت با زه دارانی همی
بهشتم فزاز آمد این روزکار ‌ شب و روز اسا یش آمد بکار ‌ نه کردی ز روی هوا پدید
سواران کجهان و خود انداز دن ‌ که خورشید بشمشیر کردان بدید ‌ بروی چو کودرز دیکر سوار
چنین تا بیامد بجنکاه پیش ‌ ازان کشتن و رزمکاه کشن ‌ برانکاه چندان بسر کشته شد ‌ سر نخت ایرانیان کشته شد

بجگر خسته کشیست و گم کرده راه — نخواهد که بیند دگر زرگاه — به پیرانش بر چشم بادفکند — نهاد دست بر سوی کوه بلند

سپهدار کوناشنیده سوار — ستاره شمارده بهی روزگار — توشناس کاندیشش نیست چون — که از جنگ و چنگال شیران زبون

شکفت از جهاندیده کودرگیست — که اورا غم از لشکر و مرز نیست — شکفت از تو آید مرا ای پدر — که شیر ژیان از تو گیرد هنر

دو لشکر بهی بر تو دارند چشم — نه یکی تیز کن هوش و بگشای چشم — بگیر دهی رزم لشکر نوا

چو این روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بسپرد — چو برنیزه ها کرده افسرده جنگ — پس پشت لشکر آید و پیش تنگ

کی آید بپیشت زایران سپاه — که آرام گیرد همین کینه کاه — زجنگ سواران و مردان کمین

بمن داد باید سواری نداد — گزین من نماند خور کارزار — سر افشان کنیم از بر ما هنشان

زگفتار پیران خجسته پدید کیو — بسی آفرین کرد بر پور نیو — تو داری مرا پور یکی شناس

همش هوش دادی و هم زور دین — شناسای هر کاره چونان گزین — چنانچون بود بچه پهلوان

چنین گفت مر خواهر لازه تیغ — که فرزند ما کرنباشد دلیر — بدرش آب در یابد و نام و ننگ

ولیکن تو ای پور خجسته سخن — زبان بر نیاز بر گشاده مکن — برین لشکر نامور مهتر است

کسی کو بود دسوده روزگار — بنابد بهر کارش آموزگار — همه دیده پر آب و پر خون جگر

بهی خواهد از باب کار آزمای — که ترکان بجنگ اندر آرند پای — شوند آن دلیران توران بتوز

نه بینی تو کوپال کودرزرا — که چون در نبرد دهی مرزرا — بهی کردش چرخ راشد برد

چو پیش آیدش در نگار رجا — کند روی کشور ز دشمن تهی — که ای پهلوان جهان سر بسر

بچه نیارا اگر نیست رای — سزد گر بپوشیم روی قبای — بی روی پژمرده کلگون کنم

چو آیم جهان پهلوانرا بکار — بیایم کمر بسته کارزار — بپیش برادر بپایم چو شیر

که ای پهلوان رادل آسیاب — گرفت از زد دشت بار شتاب — بهشتم شنیدند این چنین روزگار

از آهن همان سوده دل چون حریر — نهاده دو دیده بر ایران چنین — چه اندیشه داری بدل راستی بهی

گرت رای جنگست جنگ آزمای — ورت رای پرخاش پرخاش جوی — بدین کار خند نه پیروز جوان

همان لشکر ست این کز ایران بجنگ — برفتند رفته ز روی آب و رنگ — زمین شد سراسر چو خون گشته رود

زایران نماندار ان یکی خود کاست — نه بهر او ایرانیان رستخیز است — گرت آرزو نیست خون ریختن

زجنگ اوران بهره بر گزین — بمن ده تو تنگ بهی رزم و کین — بروکوفته شتاب و تعدی مکن

بدان ای برادر که این رزم جوی — که آمد چنین پیش با سپاه — گزین بزرگان کنیمش و بست

یکی آنکه گیتی ندارد شاه من — بهی سر برآرد بهر انجمن — در آنگه ازو مردان شاه — چو کودرز کس را ندانم بجاه

بگردون فرازی و مردانگی / برای شیخوار و فرزانگی / سه دیگر که پرداغ دارد جگر / پرازکین دل ازدرد چندان بسگر

که از تن سرانشان جدا مانده ایم / زمین را بخون کرد بنشانده ایم / کنون تا تبن شان دردن جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود

چهارم که لشکر میان دو کوه / فرود آورید ست کردکروه / بهر سو که پویی برو راه نیست / براو نوش کین رزم را گاه نیست

بکوشید باید بدان تا مگر / ازان کوه پایه برآرند سر / وگر ماند کردند و سستی کنند / برزم اندرون پیش دستی کنند

چوازکوه پیرون کند لشکرش / یکی تیر باران کم بر سرش / چو دیو اگر دد ازدر آید بچنگ / چو شیر ژیان بر سر آید بچنگ

براینسان بکرد و بهی کام ما / زنهفت اسمان بگذرد نام ما / بینا یدکسی پیش شیرنه پلنگ

زکردان سپهر آنکس که بی نام تر / بجنگ دلیران پی آراسته تر / برایران بگشتن نیاید گزند

وگر بر تو بر دست یابد نخست / نشوند این دلیران نوان بدلها / یکی گرد هومان نگیرد راهی

چنین داد با سنج گزاران سپرد / که یارد که با من کند کارزار / تراخود باهین مهر انیست جوی

وگر کت بکین جستن آهنگ تست / بدانت اندرون آتش جنگ تست / بشوم چو بر کام زن زین کنم

چو آمد بلشکر گه خویش باز / همی سود و خواند بسیار راز / نشست از بر زین بسیده زمان

بیامد بنزدیک ایرانسپاه / پر از جنگ سر دل پر از کین شاه / چو پران بدانست کوشید بجنگ

بجوشید شش از درد همچون جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر / بر و بر جهان شد زاندوه تنگ

بسگسار تندی نیاید بخست / نفرجام کارش غم آید بدست / که دانا بهر کار رساز د درنگ

چو هومان برین رزم تندی نمود / ندانم چه آید بفرجام سود / زمانی که اندر سرش مهر نیست

چو هومان و بیسه بران رزمگاه / که کودر زکشواد بر پاسپاه / جهان دار و اورشن با فرهاد پسر

طلایه بیامد سوی ترجمان / سواران ایران همه پرگمان / بپرسید کین مرد و این جایگاه

بکار فت خواهد بهی چون نوند / بچنگ اندرش کرز و زیر کمند / بایرانیان گفت پس ترجمان

که این شیر دل نام میرد ارد / همی با نهنگ خواهد کرد / که تیغش دل شیر دارد بنیام

چو دیوند ایرانیان کرز او / بگرز گران و خسروی یرز او / فرومانداز قرآن نامدار

همه یکسره بازگشتند از وی / که در جنگ چیره میرآید روی / زکودرزد ستوری جنگ جست

اگر جنگ جویی گشاد ست راه / سوی نامور پهلوان سپاه / بهومان بیاد ند یک یک بجنگ

که کردان بگاه ست و لشکر گهی / که دارد چپ و لشکر راست پی / طلایه برافکند زی پهلوان

که هومان ازان رزمگه چون بگشت / سوی پهلوان آمد انیزه بمشت / بیامد تبز دیک رنام تفت

وزانجا خود سوی برآورد تفت / کرای پور رسالار پرخاشجوی / نگهبان رسالار ایران توئی

بجنبان عنان اندرین رزمگاه — میان دو صف بر کشیده سپاه — بآورد با من بیابد کلاه — سوی کوه خواهی اگر سوی دشت

وگر تو نیایی بهی کت سپاه — بیاید مگر با فزونی بهم — بتیغ و سنان و بگرز گران

هر آنکس که پیش من آید کمین — کرا نه برود روز در زین — بر آرد دل شیر و هم پلنگ

چنین داد پاسخ بدو پهلوی — کرای نامور گرد پرخاشجوی — ازین سان که اهتی نپیچم عنان

که تنها برین رزمگاه آمدی — دلاور بپیش سپاه آمدی — نپیچند دگر نیز چون تو سوار

یکی داستان کیان یاد کن — زدام غرور کردن آزاد کن — ره بازگشتن بیابد درست

وگر جنگ کردن بجویی همی — سوی پهلوان خود بپویی همی — پس آنگه بجنگ اندر آهنگ خواه

کرا نیها که تو نام بردی بجنگ — بر و کوفت هومان که خیره مکوی — وزین روی با من بهانه مجوی

تو این رزم را چار میدان گزین — نه خود سواران نه دشت کین — دمان تا بدانسوی لشکر گذشت

بزد نیز بر با تر چارپر — پیامد بکردار باد دمان — فرو برده کردن ز کردنکشان

سواران و پیلان و زرینه کوش — ترا بود باگاه و یالی درفش — یلانت برایران نخواند مرد

چو سالار بابی شوی زیردست — میان ندگی را بباید بست — بگو هر سر سالار تو کیست

تو با سی سر اوار کین خواستن — بگینه ترا با یدار آستین — روا نه که کرازه بگو تا کیست

کسی را زکردان بپیش من آر — که با شما زایرانیان نامدار — که با شیر درنده کینه مساز

بزیر و زبر اندر آرند گرز — که یکسان نگردد سپهر بلند — یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

درفش از من شاه شد بر فراز — بدان داد پیلان و لشکر گداخت — بکین سیاوش پس آگنیاد

بگرشت تا کیتی آباد کرد — سپهدار کودرز کشواد کرد — کسی کو کلاه مهی بر نهاد

وگر آنکه از کرزاد پیلتنان — سر آید بسالار توران زمان — پدر بر پدر رنج و سالار شاه

اگر با تو آرد جنگ فرمان دهد — دلم دره مقدست [illegible] — بدو باز گردد بهنام و ننگ

چنین با سخن داد هومان گرد — بگفتار پیغم ترا دست برد — برآرم چو پای اندر آرد بجنگ

بدین گرز جویی همی کارزار — که برترک و خویش نیاید بکار — بدین حمله امید در بسته

بگرشت کرگشیر بر سان گرد — وزانجا بدان چرمی بارگشت — تو گفتی مگر شیر بد سار گشت

بگرشت کین آزادگان — بنزدیک کودرز کشواد گان — کای برمنش مهتر ارجمند

شنیدم همه هر چه گفتی بشاه — وزان پس بپرسید بسیار چند — پیران سالار فرمان تو

فرستاده گامد بتوران سپاه — کزین پور تو کیوان لشکر بپای — وزان پس که سوگند خورد بجان — بتاج و بتخت و بر بهیم شاه

که گر چشم من در که کارزار — بپیران بر افتد بر آرم دمار — یکی بارگی جنگ را ساختم

کنون از پس کوه چون بگذرند — نشستی بکردار عزم نژند — گریزان و شیر از پس از دلیر
گریزی به بیشه درون جای جنگ — بجویی ز تیمار جان نام و ننگ — چه داری سپاه اندرین کوهسار
چنین است پیمانت با شهریار — که بر کینه گر کوه گیری حصار — بدو گفت کودرز کاندیشه کن
چو تنها توانی کنون زانجمن — بپیدا نشی بر نهی این سخن — که با شد سزا تا تو گفتی سخن
کنون آمدم با سپاه گران — از ایران دلاور ز کرده سران — همین بود دستور کند و پیمان من
همه چاره سازید و دستان و شرم — گریزان ز تیغ و ز کرز و گرز — به پیشه درآیید نخجیر گیر
چو هومان ز کودرز بشنید این — چو شیر اندران راز مگه برمدید — که روباه با شیر ناید براه
ازان پس که رزم آیدش پیش دیده — سراز رزم مردان نپیچیده — تو با من ز نخجیر گاه ای پسر
ورا دید و گفت ای سپهدار گرد — وزین گفته کردار چیزی بهی — باور آرد که برپشتی مرا
که من از فریبرز و رام جنگ — بجستم بسیار و دلاور بهنگ — ز کردان نیامد کسی پیش من
بگو در زبند و بپیکار شاه — شنیدن نیرزید گفتار شان — بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بدین رزمگاه — بکرد و بگرز گران کینه خواه — همه بسته بر جنگ برپا کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ — اگر رزم جویی چه سازی درنگ — که پیشش گراید بجنگ ازگوان
گر از نامداران نهد بر دمان — فرستم نبرد یک این بدگمان — ز گردان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانش به پیچد ز درد — وزان پس تپیدی نجوید نبرد — بجنگ اندرون پشت بادی شود
ور از نامداران این انجمن — یکی کم شود کم نشود نام من — نسازند ازان پس بجای درنگ
همان به که با او نپازیم کین — برو بر به بندیم راه گمین — سپاه اندر آرند از آنجای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان گرد — بکعار تندی و در کار نو — بد اندیشه خویش را مشمر یار
که کس راز زنگان نباشد چو خرد — گر اندیشه خویش رامش برد — نیالاید از بن بروباه جنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته — بگینه دو تن پیش بنهاده جنگ — همه نامداران بخوانید جنگ
سپه را همه پیش بایست شد — بانبوه زخمی بباید زدن — برافراز کردن بسالار نو
گر ایرانیان چند چیره برند — نژه کس بر من بخرد نبرد — بران رزمگه بر شود نام تو
بدو گفت هومان بیاسای و بود — که گردان گرامند گفتار چند — پیاده آورم اندرین رزمگاه
گر تخت کیان جست خواهی همی — چو جویی از آتش مهراب روی — وگر گل جنی راه بخوار نیست
مداری از ایران یکی شیر مرد — که با من کند پیش لشکر نبرد — نگیرم فریبت گر دانیم

همه نامداران پرخاشجوی | بگودرز گفتند کین نیست روی | که از مایکی را بآورد گاه | فرستی بزد و یکیان کنیه خواه
بدانند کز پهلوانان مرد | کز از مغز هومان برآرند گرد | چنین گفت گودرز کشوادرود | ندارد شدن جنگ را پیش رو
چو هومان زگودرز بگرفت چیر | برآشفتا نند درنده شیر | بخندید و روباه سپهدار تافت | سوی روزبانان لشکر شتافت
کمانرا بزه کرد و زایشان چهار | بیفکند از ابرش نران مرغزار | چو آن روزبانان لشکر دو | بپیوندند زخم سر افراز هور
رهش باز دادند و بگرفتند | بیاورد ها او نیا و نخستند | خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برکاشت برگرد سر | که هومان و بستم پرورگر | برآمد چو نیزه زبالا بکشت
زشادی دلیران توران سپاه | همی ترک سودند بر چرخ ماه | چو هومان برآمد بران خیرگی
گرانیشان بران پیش بستگی آوران | بدانند هم بر بدی رهنمون | وزان پس بنخجیر آوران بگردید
خبر شد به پژمان که هومان دلیر | بپیش نیای تو آمد بزیر | بیامد زخنجر آوران کینه خواست
بفرمود تا برنهادند زین | بران پیل پیکر همیون زرین | بپوشید رومی زره جنگ را
برپیش پدر شد پر از کیمیا | سخن گفت با او زهر سو نیا | چنین گفت مر کیپور را کای پدر
که گودرز را هوش گمراه شد | بآیین نه بینی که بگزشد ست | دلش پر نهیبست و پرخون جگر
گرانمایگان سران شان جدا مانده دور | بدان زرمگه جمله افشانده زور | نشان اگه ترکی پیاید دلیر
بپیش نیا رفت نیزه بدست | همی بر خروشید چون پیل مست | چنان بد گزین لشکر نامدار
که با او نبیره برابر نیامی | چه بر با ب زین مرغزار نامی | سواری نبود از در کارزار
نشاید بنخجیر من کرد با او نبرد | توای مهربان بابا بیار هوش | دو کتفم بمرغ سیاوش بهوش
ترا گفته بودم که تندی مکن | بدو گفت کیوای پسر هوش دار | بگفتار من سر بسر کوش دار
سواران جنگی بپیش آورند | زگودرز بر بتر کردان سخن | بریزین لشکر نامور تاختست
که گردن از ینسان برافراختی | همه کینه پیل راد خو رند | که او کار دیده ست و دانا درست
بدو گفت پژمان که بستم بجای | نغرمود با او کسی را نبرد | جوانی مکن مر ترا خیره کرد
بدین آرزو پیش من تاختی | نیم من بدین کار همداستان | وزین نیز پشیمم مزن داستان
بگفت ای پدر چنگ هومان بمن | شنوم پیش تو لابسته کمر | زنم دست بر چنگ هومان بمر
بیامد بنخجیر گاه بهای | نبرد یک کودرز رشد پوی او | همه داستان پیش او باز کرد
کزین پهلوان جهاندار شاه | شنا سای هر کام و رجای گاه | وگر چند هستم بسال اندکی
کزین رزمگه بوستان تاختی | دل ازکار ترکان پر داختی | یکی ترک بر نخت ما کرد راه
پیامد کمر بر دان یکی آهنش | همی بد سگالید بر بد کنش | بدان تا بدانست تو کرد و تباه
بدام آمد و کرگ یکه تاختی | زمین به چه چند تاختی | بریزند پران پیامد نخجیک

بداد ارگفت ای جهان داوری — یکی سوی این خسته دل بنگری — نسوزی تو بر جان پژن دلم — کز آب مژه پای اندر گلم

بمن بازبخشی توای کردگار — بکردان ز جانش بد روزگار — پدید آمد برآندیشه دل پهلوان — پر از غم دل از بهر رفته جوان

بدل گفت خیره چه اور دمش — چرا خواستم پیش او رومش — وز آنجا دمان هم بکردار گرد — به پیش پسر شد بدشت نبرد

بدو گفت مارا چه داری تو بگو — چنین تیز فی آری بجای درنگ — کز از ژرف دریا برآید نهنگ

درخشیدن ماه چندان نبود — که خورشید تابنده پنهان نبود — زگفتار من سر متابای هلی

چو این برگزینی همی رای خویش — ندانی که چون آید کار پیش — سر من زکین سیاوش متاب

ز هومان زروی فرومایگی است — نه پیل ژیان و نه از اهرمنست — از و برتتابم بدشت نبرد پای

نوشته مگر بر سرم دیگرست — زمانه بدست جهان داورست — میان بسته وجنگ را ساز کرد

فرود آمد از باره راه جوی — بسر داد و دیبا سیاوش بدوی — چو بشنید گفتار پور دلیر

برین باره کامزن بر نشین — بدو گفت اگر کار زار آرزوست — چنین بر خرد کام تو تا بدوست

چو اسب بیرد بدریای پیش — که پیش تو اندر نوزد در زمین — سلیح بهیدون بکار آیدت

یکی ترجمانی ز لشکر بجست — چو باد اندر آمد ز هومان بخواست — بران باره حنزوی بر نشست

چو پژن نزدیک هومان رسید — کمر گفتار رستگان براند درست — بپیمان بسته کرازی بدست

ازان پس بفرمود تا ترجمان — یکی آهنین کوه پوشیده دید — یکین سیاوخش بسته میان

همی گوید ای رزم دیده سوار — یکی با کمند برزد بران پرنیان — یکی پیل در زیر جوشش شده

بکینه پی افکنده بد جوئیی — چو پویانی اسب اندر آید بمیدان زره — که پژن همی از تو جوید بنبرد

زیزدان سپاس و بدو یم پناه — کت اورد پیشم بدین رزمگاه — ز کینی همی بر تو نوشین سزد

یکی برگزین جایگاه نبرد — بدشت اندرو کوه یا من بگرد — چو شنید هومان بدو گفت زه

بکاد شمن و دوست نبید ترا — ز جنگ آوران برگزیند ترا — غمان باز کش این تکاور بگو

سرت را زتن دور مانم دریغ — چنان کز نیارت فراوان دلیر — اگر در میان دور و پر سیاه

چه سود ست کامد نزدیک شب — روا کنون بزنهار تاریک شب — بگردی بلاف از پی نامجوی

وزانجا دوان کردن افراسیاب — بیایم نبرد ترا ساخته — که کیوا ز تو ماند بدرد و نیاز

همه دشمنان سر بسر کشته باد — که او را زه از جنگ برگشته باد — که بارش بر و بر سرش نسپرد

سر دشمنان دور مانم زپای — گران پس بلشکر نیایدت رای — بشبگیر نزدیک تهمتن شوم

بلشکر گه خویش بازآمدند — برپهلوانان فراز آمدند — زپیکار جان دل شده ناشکیب

سپیده چو از کوه سر بر دمید — شد آن دام من تیره شب ناپدید — بپوشید هومان سلیح نبرد — سخن پیش پران همه یاد کرد

که من پژن کیو را خواستم — همه شب همه جنگش آراستم — یکی تر تجاوز از لشکر نخواند — بگفتگون باد آورش بر نشاند

کمر پیش پژن بکوشش کمر زد — تو آیی دمان یا من آیم چو دود — فرستاده برگشت و آمد بگفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

سپهدار هومان چو بشنید گرد — بران تاز پژن بجوید نبرد — بسیجید جنگ با ترجمان

بهومان چنین گفت کای باد ساز — بروی زمن دوش سر باد و راز — امید ست اکنون که این تیغ من — سرت را چنان بگسلاند تن

که از خاک خنیذ بخون تو گل — یکی داستان یاد تا آید بدل — که با آهو این گفت غرم ژیان — که گردشت کرده همه پرنیان

ز دامی که پای من آراگشت — بنویم دگر سوی آباد دشت — بماند جگر خسته از پو رنیو

بگوید کسا بد کنی کار زار — وز اسوی زپید برآرای کار — نه زیران کز نیم یا ورنه نور

بدو گفت هومان که امروز نیو — که فریاد رس مان نباشد دگر — برزه برنهاده گمان نبرد

بدو گفت پژن که تا کی سخن — بکا خواهی آورد آنهنگ کن — چنان کینه ور کشته از کین شتاب

جنگ کردن پژن با هومان

دو جنگی براو افراخته سر با — بر فتند چندان که اندر زمی — ندیدند جایی پی آدمی

ز کوه کمادر پرون تاختند — همی سر بها مون بر افراختند — ندیدند کس

نه بر آسمان گرگساران گرز — ز خاکش سپرده پی شیر نر — به پر امن اندر ندیدند کس

نهادند پیمان که با ترجمان — بنا شد در خیر کی بد گمان — یکی رد بدل کینه از تر جمان

بدان گز بلو و یکی با مهتر — بگویند ازین کردش روزگار — که گرد ار چون بود و پیکار چون

بگفتند و رسپان فرود آمدند — بر بنه رزه بر کمر بر زدند — یکی بر کشید نره

چو بر باد پایان بیستند پی — بر افراختم و مرهر دو را داد کین — دگر ره سوی نیزه پرداختند

شب و روز کردان و پیچان عنان — شب از نیزه و روز خشتان سنان — نگر تا کرا روز برگشت و بخت

دو هشان همی از تنش ماند باز — با آب و با سپالیش آمد نیاز — بران آتش تیز نم بر زدند

پسر بر گرفتند و شمشیر تیز — بر آمد خروشیدن و رستخیز — همی آتش افروخت از هر دو تیغ

از آهن بران آهن آبدار — بنامد زخم آمر زون پایدار — فرو ریخت از دست گرز گران

بند دست رسپشان بخون رنگین — نشد سیر دلشان ز آوین — وز اندازه بیگانه بگذاشتند

وزان پس بران بر نهادند کار — که زور آزمایند در کارزار — کمر بند گیرد کرا زور پیش

زیر وی کردان دوال رکیب — کپیت اندر آورد گاه نهیب — ربایند از اسب افگند خوار پیش

پس از اسب بر دو فرود آمدند — ز پیکار یکباره دم بر زدند — وز آسیان نمی شد یکی زان جدا

دو جنگی بکردار شیر ژیان — گرفته بر ست اسپشان زبان — دو جنگی بکردار شیر ژیان

دران ماند کی باز کوپال تند — بکشتی گرفتن برار استند — دو خونی از ایشان بر یم و آمد

همی رزم جستند با یکدگر — برفتند پویان سوی آبخور — بخورد آب و برخواست پرخاش برد — زداد از نیکی همش یاد کرد

تنش لرزلرزان چو از باد بید — دل از جان شیرین شده ناامید — پرداز چنین گفت کای ماکیان — تو دانی نهان من و آشکار

اگر داد پیلی همی جنگ با — برین کینه کردن ابا ننگ ما — زبن پیکسل امروز توش مرا — نکهدار پیدار هوش مرا

جگرخسته همان برآمد بجنگ — سیه گشت از زور و پیچان چو مار — بدان چیرگی باز جنگ آمدند — کزان بسبان پلنگ آمدند

همی زور کرد این بران آن برین — که این را بسودی گزآن آن بدین — هنرعیب کرد و چو برگشت بهر

زهر گونه زور آزمودند بد — فرازآمد آن بد فروغ بلند — زسر تا میانش بپاریدند

گرفت پیچیدن و سست ران — خم آورد پشت همیون گران — سوی خیمه آورد چون باد تفت

فرو برد و کردش سراز تن جدا — فکندش بسان یکی اژدها — بغلتید همان بخاک اندرون — هم از شست شد سر بسر جوی خون

نگه کرد پژن بدان پیلتن — فکنده چو سروی بدرجمن — سوی کرد کار جهان کرد رو

کرای برتر از جایگاه درنگ — زتو جان من گشت پرخاش جوی — خرد را بدین جای پیکار نیست

مرا زین هنرسر بسر بهره نیست — که با پیل کوهی چو تیهم زهره نیست — بهفتاد خون برادر پدر

روانش روان مرا بنده باد — بچنگال شیران تنش کنده باد — تنش را نجاک اندر افکنده پست

کشاده دو پیلیخ و پیچیده کمر — تنش جای دیگرد کرجای سر — بسختی نباشد تن و پای و پس

جهانرا نمایش چو کرد آزمون — بود دل سپردن سزاوار نیست — دمان ترجمانان هر دو سپاه

ستایش کنان پیش پژن شدند — چو پیش تبچین بر ایشان شدند — بنوشش کنون خجر نوشان سپاه

بپرسید ازا بنوه مردم کشای — که پایند ازان کار یکسر نشان — بسنده نباشد شنودن مران ستوه

برآمیخت درع سیاوش بسر — بپوشید خفتان هیون زیر — درفش مرا مداران بریست

برفت و بران دشت کرد آفرین — بدان تخت پیدا و فرخ زمین — که بر مهتر او چنان بد رسید

بدو گفت پژن مرا پرس ازگزند — که پیمان همانست و یکسان سه — تنش خوار مانده نجاک اندرون

همه لشکرش برگرفته خروش — بهومان نهاد و پیدار کوش — رسید ازران سایه چرخ شاه

بتوران رسید ازتان تا تطل — بگفت آنچه دیدار بد بدگمان — نگونسار کرد آن درفش سیاه

همانگه بپران رسید اکلی — که تیره شد آن روز کار بهی — زسر برگرفتند گردان کلاه

سوی پهلوان روی برگاشتند — وزان دیده که فرهزد داشتند — طلایه سوی پهلوان برفکند

که پژن بپرتوی آمد چو شیر — درفش سیه را سراورده زیر — بهرکس خروشان و بهر سو دوان

همی آگهی جست ازان نیو پور — همی تاخت او زه همکام ستور — دمان سوی فرزند بنهاد رو

چو آگاهی آمد زپژن بدرد — چو دیوانگان کیوشه توانست — چو آگاهی آمد زپژن بدرد — دمان سوی فرزند بنهاد رو

چو چشمش بروی گرامی رسید ... ز اسب اندر آمد چو ابر بهار ... بغلتید بر خاک و نهاد روی ... همی آفرین کرد بر داد گر

سر گردهومان نقبر اک او ... پر از خون برو دست بر خاک او ... به پیش پیا رفت پژن چو دود ... همی یاد کرد آن بکار رفته بود

سلیح و سر و اسب هومان گرد ... بنزدیک سپهدار کو در زمان بود ... گرفت آفرین پس بداد اد بر ... بدان اختر نیک پیدا بر

بگنجور فرمود پس پهلوان ... که تاج آر با جامهٔ خسروان ... کمر با فته پیکر و بوم زر ... درخشان چو خورشید تابان بکمر

ده اسب اورید ند زرین لگام ... پری روی زرین کمر ده غلام ... بر و داد و گفت از کرانه شیر ... کسی نام و ریداز دمار ابزیر

وز اندوه پران برآورد خشم ... دل از درد خسته پر از آب چشم ... بنیستهن آنگه فرستاد پس ... که ای نامور کرد فریاد رس

سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ ... بکین برادر نسازی درنگ ... برابر ایان بر شبیخون کنی ... زمین را ز خون رود جیحون کنی

بیرد ه هزار از مرد ه سوار ... میان بسته کینه و کار زار ... سر دشمنان را بکار آوری ... مگر کین هومان تو باز آوری

چو رفتی نزدیک لشکر فراز ... سپه را یکی سوی نامون بساز ... که از خون زمین رود جیحون کنم

دو بهره چو از تیره شب در گذشت ... بر و گفت بنیستهن ایدون کنم ... دران تاختن کردن او اختن

چو بنیستهن آن لشکر گیره جوان ... ز جوش سواران بجوشید دشت ... کر فتند ازان پس همه تاختن

که آمد سپاهی چو آب روان ... بیاورد نزدیک ایران سپاه ... بلشکر نفرمود پس پهلوان ... که باشید بیدار و روشن روان

بخواند آنزمان پژن گیو را ... که گویی ندارند گو یار زمان ... بر آنسان که رأی شبیخون بود ... سپهدار دانا که آن چون بود

کشتن پژن بنیستهن را

بو گفت بگذا اختر و کام تو ... بر هر که باید ز کردان من ... ابا تیغ زن لشکر شیر را

بپذیره شو این تاختن را چو شیر ... سپهدار اورد بر دی بزین ... ازین نامداران و مردان من

رسید ند پس یک بدیگر فراز ... دو لشکر پر از کینه و رزم ساز ... دلیران و جنگ جویان هزار

فرو داند از ابر گرد سیاه ... بپوشید دیدار گو ران سپاه ... ابا بر تیره خاک

چو پژن بنیستهن اندر رسید ... درفش سر و لشکر ا بدید ... بر آمد خروش از میان دو گروه

یکی تیر برابر بنیستهنا ... رسید از کمان دو بر پژنا ... بزین شد بکردار رود روان

عمودی بزد بر سرش تگ ذوار ... تهی ماند از و مغز گشت نگار ... ز زین بر ربود و بیفکند خوار

بگرز گران و شمشیر گیر ... کمانش بسر بر کمر پاک بست ... که هر کو به بندد کمر بر میان

دلیری گر فتند گند آوران ... چنین گفت پژن با پر ایان ... بجنگ از همه پاک بی بهوانند

ازان ز رنگه تا بتوران سپاه ... که ترکان بدین پر بچیره اند ... فگنده ز تنها جدا کرده سر

دمان از پی اندر گر فتند راه ... چو پیران بدید از نشان سپاه ... برادر بدو گشت کینی سیاه

همیونی بتاز د بیاران سپاه ... نشانی بیارد ز بنیستهن ... وگر نه دو دیده ز سر بر کنم

همیونی بر و ن تاخت اندر زمان ... بر فت و بدید و بهم اندر زمان ... ابا نامداران تو ران سپاه

بریده سر افکنده مانند پیل — تن از کرگسان چشمه کرده ابیل — چو شنید پران برآمد بجوش — نماند از زمان با سپهدار هوش

همیگفت موی و همی ریخت آب — ورا زود دست و بدر برد روی — برآمد چو شیدن و های های

همیگفت با کردگار جهان — همانا که با تو بدستم نهان — که بگسستی از بازوان نور من — چنین تیره گشت اختر و هور من

دریغ آن هنر بر افکند کرد — دلیر و جوان و سوار نبرد — گرامی برادر جهان بان من — سرو لیکان کرو کان من

چو پیشینیان آن شیر شرزه بجنگ — که رویه نمودی برادر بتنگ — کرا یابم اکنون برین رزمگاه — بجنگ اندر آور دو با ید سپاه

بزد نای رویین و برلب کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس — ز کوه کما بر برون شد سپاه — بشد روشنایی ز خورشید و ماه

سپهدار ایران بزد کوه های — سپاه اندر آورد بگرفت جای — میان سپه کاویانی درفش — بر پیش سپه تیغهای بنفش

همه نامداران پرخاش خر — ابا نیزه و گرزه گاو سر — سپاه اندر آمد بر پیش سپاه — سپیده دمان گشت گیتی سیاه

سپهدار ایران بر سید دید — از اندیشه گردان دلش بر تپید — بگردیم و گشتم از ایشان سران

نگانی برم من که پران گزین — همیگفت کامروز رزم گران — رسانم ازین آگهی من شاه

بگویم بدان نامور شهریار — دو اندر سوی شاه توران سپاه — که بگشا دخواهم نهان از دهت

اگر نوشدارو بود در کنار — نویسنده نامه را خواند دوست — ناگاه کردون ز کار سیاه

بخسرو نمود آن بکار زشت بود — سخن هر چه پران بر و گفته بود — و نیز آن بپوشیدن روی و موی

کرا با سخ کاوه داده بدگپور — نامه گودرز بگیو پسر — بزرگان فرزانه نیو را

وزان لشکر کشن همچون پلنگ — کراورد سوی گنا بد بجنگ — وزان هم بکار رزم گاه ساختند — گران رزم و طعا بر اختند

زهومان و ستیهن جنگجوی — سراسر همه یاد کرد اندروی — ز کردار ایشان ز کهتر بزرگ — بدان نامداران تو زان گرد

سخن سر بسر چون بر و گفته بود — ز پیکار چندان بکار رفته بود — که با لشکر آمد بنزدیک آب

کراورا ز لب رود جیحون سپاه — بیاراست شابان بدین رزمگاه — نخواهد سپه یاور از شاه کس

بخسرو رسد زان پس آگهی — کرا با و چه سازد بخت رهی — زکردار ایشان ز کهتر بزرگ

زکردار ایشان ز کهتر خبر — رساند مگر شاه پیروزگر — چو نامه بمهر اندر آورد بند — بفرمود تا بر ستور نوند

نشستند گرهنوی ساختند — فراوان نگاور بر و تاختند — بفرمود تا رفت پیش هژبر

بگفت این سخن سر بسر پهلوان — به پیش سیاوش پور جوان — جوانی بدیدار و کردار پیر

اگر زانکه نزدیک من دستگاه — همی جست جوئی کنون بگاه — یکی تیز کردان برین کار دل

شب و روز نامای و سر را مخار — بجوشتابی این نامه هم در زمان — برو هم بکردار باد دمان

زلشکر ز خویشان دو کس را بخواند — بدیدار و کردن کر نخش بر — برون آمد از پیش فرخ پدر

شگفتی بر آن نامه بگشاد و خواند — برون شد ز پرده سرای پدر — بهر منزلی برسیون در کر

خورو خواب و آرامشان برستور — چه تاریکی شب چه تابنده هور — بران کوه زپویان راه آمدند — که هشتم نزدیک شاه آمدند

چوازراه توران برآمد سوار — پس آمد بر جمزه و نا بدار — پذیره فرستاد شماخ را — چو مایه دلیران کشتاخ را

بپوسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زاده شیر گیر — چه روییست بس نامور پهلوان — رسیدی بنزدیک شاه جهان

بفرمود تا پرده بردداشتند — هجیر اندر آمد چوخورشید روی — نگه کرد برخاک مالید روی

برابیش زدرگاه بگذاشتند — زگودرز و زتهمتن سیاه — زهریک یکایک پرسید شاه

بپرسید بسیار و بنشاندش — هجیر دلیر اوچنین خواندش — جوان و خردمند و روشن روان

درود و بزرگان بجمزه بداد — همه کار لشکر برو کرد یاد — بدو داد پس نامه پهلوان

نویسنده را پیش بنشاندند — بفرمود تا نامه برخواندند — زبا قوت رخشان دمان هجیر

سالید و دیگر بگنجور گفت — که دینار و دیبا سپار آنچه هست — هجیر بخت تا شد سرش نادید

پس آن دست زرجامه شهریار — بیاورد و با تاج گوهر نگار — ابا زین زرین و با ساز گنج

بیاراستش برطلعت افگند نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز — نشستن گهی یار را آیتند

هجیر نبرگان حمزه برپست — گرفتند یکسر همی بدرست — همی رای زد حمزه وازش بهم

بشیکیر حمزه سرو تن بشست — بپوشید پس جامه نبرد — دو دیده چوابری بیارید گرد

دوتای شدش پشت و نهاد سر — همی آفرین خواند بر دادگر — وزو خواهت پیروزی و فرهی

بیزدان بنالید از آن جایگاه — بدر داد دو دیده دو پر آب — وز آنجا بیامد چو شیر سپهی

دبیر خردمند را پیش خواند — باسخ نوشتن گنجنامه کودرزرا

چوآن نامه را بازنانیچ نوشت — بدیر اورا آمد زخورشید تخت — نخست آفرین خواند بر پهلوان

که جاوید باشد ای خداوند — همت رای و دانش بخت بلند — خجسته جهاندار پیروزبخت

سپاس از جهاندار یزدان ما — که پیروز باد نذر کردان ما — فروزنده گاه و بانی درش

نخست آنکه گفتی تو مر کیورا — بنزدیک پیران فرستاده ام — زدشمن براورد ناگاه دود

چه مایه ورا پند ها داده ام — بنزدیک پیران فرستاده ام — ازاختر تراز شناسی نبود

بپند رفت بدکوبه پیش زمین — نخست اندران کار پیوند من — چو دستور پیشین براورد کمین

که هرمهتری کوروان کاستست — سیهبد یکی داستان زد برین — که پیران دل ازکین نیارد تهی

مرا زین سخن پیش بود آگهی — زیکنی بسیجید ین آراستست — که پیران بتوران گراید بمهر

ولیکن ازان خوب کردار او — بجستم همی ژرف بنگار او — نگشتش رخا را ندیدم بکار

نه بیند جهان خوبتر یادگار — دلش را تواز نهراو در خورست — وزو خواهت پیروزی و فرهی

تو با دشمن ار حرب گفتی نخست — کز آزادگان حرب گفتن نراست — بجای یاد کردی بکردار ران

زنیکی آخر کردش هور و ماه — زکوشش نمودن دران رزمگاه — مرا خود یقینست کز کار کرد — تو پیروز باشی بدشت نبرد

تو زو دلیران زیردران شناس — چنین دان ورزوداد یکسر سپاس — سه دیگر که گفتی که او آسیاب — سپه را بهی کند زاندر آب

زپیران ورپشاده شد نزد اوی — سپهبد بپیران نهاد روی — همینست یکسر که گفتی سخن — کنو باز با سنج فکند یم بن

بدان ای بدانداد شیدل بهشیار من — بهر رزم شتابنده سالار من — نه زان کرد کاید بر تو بجنگ — که او برلب رود جیحون درنگ

کرخاقان بیاورد لشکر بچین — وزان آمدش ازدو رویه کمین — پراکنده بر کردار ایران سران

چو لهراسب چون آتش تیز چنگ — بر و دشمن آمد زهر سو بتنگ — ازان برلب رود لشکر کشید

بر نجم سخن گاه جوئی آشتی — بهر کوان دل پیار استی — بهر کار با خنجر آهراه باش

کرآنسو که شد آتشش رزم جوی — برآمد خروزرم یکسر خروش — سوی شاه ترکان نهاد روی

وزانسو که لهراسب شد با سپاه — بهمه مهتران برکشاند راه — سنه آن پادشاهی مرا سپاه جنه

کرا فرسیاب اندر آید براه — زجیحون بر نیسو کند آرد سپاه — نماند بجز باد و درمشت او

توشناس کو شهر ایران بجوشش — برو بوم و فرخنده نخچیر خوشش — بدشمن سپارد نهاد پشتهای

بنجباند آن دشت تازاد و تاز — که آید خبر زاومن روز و شب — کراو بگذراند سپه را زرود

بمابر کند پشت و پی تنگ — زپیند کس آن روز تاریک رنگ — بر بند و مهنده سپهدار طوس

دهستان و گرگانیان بوم و بر — بگیرد و برآرد بخورشید سر — بیایم پیاری ایران سپاه

تو از جنگ پیران مبر تاب زور — سپه را بیارا و پس کینه جوی — جدا ماند شاد و درمشت او

کراز نامداران ایران نبرد — بخواهد بفرمان و زو برگرد — کمی بر دلی پیش اورد دلیر

بدیگار مهد نشیمن زاورا بیاب — بجای ارد لرا اورد بر شتاب — بنا یه کر دانی ازینگونه رای

برانیشان تو پیروز باشی بجنگ — گر دل بداری ازین کار تنگ — دهد شادمانی مرا رو نگار

بهیدون کانم که چون من سپاه — بنگ سپاه اندر آرم براه — بر انیشان شمار انده باشد کم

پس از طوس کاوس پیش سپاه — درود و فراوان و شیدا بشاه — بخورشید تابان برآورده نام

چو از پیش خسرو برو نشنه بهیر — هم ارشاه شه رای زد با وزیر — وخشاده را داد و کرد آفرین

هیکوت اگر لشکر اوراسیاب — بجنباند از جای و برداردآب — برآن نامه نهاد خسرو بگین

هما کنه شه نوذران را بخواند — بفرمود تا لشکر اندر نشاند — زپس مهربانی که بندد بسله

نهانت آتشکش بود روز جنگ — برزم اندر آید بسان پلنگ — سراسر بهرزم بدرای شاه

سپاه و سپهبد برفتن گرفت — زمین سم اسپان نهفتن گرفت — مرا رفت باید بهمیت رای

دو هفته بهمیرفت از انسان سپاه — بشد روشنایی زخورشید و ماه — بهامد از نهیب سواران بپای

زجیحون بر آمد بر کردلشکر خبر — پراکنده بر کردلشکر خبر — زجنبیدن شاه پر فور کر

چو طوس از بر شاه ایران برفت — سبک شاه رفتن بشبگید تفت — ابا ده هزار از گزیده سران — همه نامجویان و گندآوران

ببرد یک کودرز نبها در وی — خود و نامداران پرخاشجوی — ابا پیل و با کوس و با نوفلی — ابا تاج و با تخت شاهنشهی

بهجیر آمد از نزد خسرو دمان — گرازان و خندان دل شادمان — ابا خلعت و خوبی و خوی — تو گفتی همی در نور رود دری

چو آمد نبرد یک پرده سرای — برآمد خروشیدن کرههای — پذیره شدندش سران سپاه — زمین پر ز والا هوا پر ز کوه

چو خیره بیخ اندر آورد وای — ز ماه و ز ناهید و ز مشتری — بیارستند لشکر چو چشم خروس — ابا رنگ رزین و سپلان و کوس

چو آمد بر نامور پهلوان — بگفت آنچه دید از نهاد خردمان — نوازید بر شاه و پیوند او — همیگفت از آزادی و بند او

که چون بر سپه گستر بیدت مهر — چکونه ز پیغام بگشاد چهر — بکودرز داد و در و دمهان

نوازید بر شاه شد نامدار — بمالید بر نامه بر چشم و رو — بر آن سخن کرد خط و نشان یاد

سپهدار بر شاه کرد آفرین — بفرمان بیوسید روی زمین — بشبگیر آگاه بگشاد در

بهر نامداران لشکر بگاه — برفتند بر سر نهاده کلاه — بپاورد و بنهاد پیش پسر

دو پیر از مهان پند و فرمان شاه — ز نامه همی خواند پیش سپاه — بر یوان دینار دادن بشاه

از اسپان کله هر چه بودش بگله — ملشکر کرا اوره کیسر کرده — همان مایه ور چون خود و خویش و زر

چو روزی دمان داد بگسیخت کلید — چو آمد که نام چنین بر برید — سوار و پیاده شد اندر آمد

یکی لشکری گشت سر سان کوه — زمین گشت از نامداران ستوه — همه غرقه در آهن و رزم و بیم

بغرمود شان جنگ را خواستن — دل و کوش دادن بگین خواستن — دل شیر غران از ایشان بدیم

در ایشان نگه کرد سالار مرد — زمین تیره دید آسمان لاجورد — برانبوه لشکر بگردار کوه

چو بنشست فرزانگان را بخواند — چنین گفت کز ما چه آید بلند — نیارست پس زمزمه کرد چون

بپیران رسید آگهی زین سخن — که سالار ایران چه افکند بن — همی با یلان جنگ را ساخت رای

ز دشت سواران نیزه گذار — بجنبید لشکر چو دریای آب — سوی چاره بر گشت و بند و فریب

سر نامه کرد او بآئین بزرگ — یکی نامه فرمود تا پیش دهر — بنزدیک کودرز شد پیش دیر

بکرگز میان دو رویه سپاه — بکرگز کرد او بکار جهان — بخواهم همی آشکار و نهان

برآمد ز کینه همه کام تو — اگر تو ز من کینه این خواستی — که گیتی بکینه بیارستی

تن پیل بر افشان نکندی بخاک — نداری بپرداز هوش آن زمان — که گیتی بکینه بیارستی

که آمد که کردی ازین کینه سیر — نگه کن که چندین دلیران من — ز خویشان نزدیک و پیران من

که آمد که بخشایش آید ترا — نگه کن ز ایران و توران سپاه — که مایه تبه شد درین کارزار

که آمد که بخشایش آید ترا — بکین یکی مرده آید پدید — سر زندگان چند خواهی برید

اگر باز آید شده روزگار ... بکینی بجز تخم نیکی مکار ... روانست مرنجان و مگذار تن ... ز خون ریختن بازکش خویشتن

پس از مرگ نوبت بود بر کسی ... که زشتی بود زو بکینی بسی ... بسود ون بناشد وزان امید

بترسم که کردار دیگر سیاه ... بجنگ اندر آید برین کینه گاه ... بزرد وان کینه ماند بجای

وزان پس که داند که پیروز گشت ... نگون بخت با کینی او درگذشت ... درین رزمگه با من او نخفتن

ازینسان های جنگ شیران گذشتی ... همازپی شهر ایران گذشتی ... مرنستم نوذری با فراسیاب

چنان بخون لگاه منوچهر شاه ... بخشش همیدشت کینی گاه ... بکو تا کینش ز ترکان بخواه

ازاباد ویران هربوم وبر ... که فرمود کیخسرو داد گر ... همیدون وزایخ تا آذرآب

درشخ کشور زتورانیان ... سرمرز ایران وجای کیان ... نهاد دست نامش جهان کدخدای

وکر مولتانست با بدخشان ... همیشه زپادشاهی نشان ... که با بلخیان اندر آید برم

چوشکستان وچون ترندو بسه کرد ... بخارا و شهری که پیشش نکرد ... بگیرد کس آن پادشاهی بخیر

وزآنشهر کشد رستم نوذر ... سپارم برو کشور نیم روز ... سوی باختر بر گشایم رزه

پرداز م آن تا در بند داغ ... ندارم کم از یک ازین پس دواغ ... روارو سوی اهنام زین شمار

وزآنشهر کاسکش بشهر بهمن ... الانان وان در سازم بدوی ... بخسرو سپارم پی جنگجوی

وزآنشهر کاسکش بشهر بهمن ... پذیرد م اکنون نرا بر فتن ... کروکان وپشداده دادگر

بسوگند یجان کنم پیش تو ... کزان پس نباشم بداندیش تو ... نداند که مار استی خواستم

سوی شاه ترکان فرستم خبر ... که مار از کینه بر پیچد سپر ... بهمرو وفاداد پیمان تم

برین از ره مهر گفتار من ... زخون ریختن باتو پیکار من ... زمن خواسته هرچه خواهد بخواست

فرستم همه سر بسر پیش شاه ... درگین بر بندم مگر پرسپاه ... زهر سو برخویش خواند زره

بپیوندم از مهر و آیین و دین ... بدو رزم برست وفا چون گزین ... زبد کو هرسلم و تور نترسد

فریدون که از درد سر گشته شد ... بجای ارج نامور گشته شد ... ازان پس کزین نامه گردم نژند

بنایه کزین خوب گفتار من ... کهانی پسندی زبند انجمن ... سرانجام نیکی بجویی همی

مرانجخ و مردان ازان پیش ... که مردانگیشان ازان تو پیش ... به پیدا و هر جای خون نریزی

نگوشد همی با سپهبد دلم ... بگویم که کین از میان بگسلم ... بترسم همی آسمان روبهان

که نپسندد ازما بدی دادگر ... کرانه مپیمای ما شور و شر ... بجویی همی ژرف پیکار من

کنه کارداری مرا پی گناه ... نخواهم بگفتار کردن نگاه ... بجز کینه کستر دنت کار نیست

کزین سخن زکردان ایران بتران — کسی کو کرایر بکز کران — همیدون من ارلشکر خویش مرد — کنم چو بایرز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم — سر انرا سوی کار باز آوریم — همیدون من وتو باورد کاه — بکردیم یک یاد کرکینه خواه
مکر بیکنا نان زخون رنجین — بآسایش آیند ازاو نچین — کسی کش کنه کار دارد بهی — وزو در دل آزار داری بهی
بپیش قوآرم بروز نبرد — بیایرت پیمان یکی نیز کرد — کربا تو کردست یا بی نجوان — شود بخت رکان توان کون
نیازاری ازین سپاه مرا — نسوزی بروبوم وکاه مرا — کذر شان دهی تا بتوان شوند — یکین رانسازی برایشان کمند
وکر من شوم بر تو پیروز کر — دیدم مرا اختر نیک بر — بکرم بایرانیان برکین — نکویم خوشیم و بخویم کین
سوی شهر ایران دهم رایشان — کذارم یکایک سوی کاهشان — ازیشان نکردد کسی کاهته — شود پیر ایمن از جیر و ز خواهته
ورایدونک زینسان نجویی نبرد — دکر کونه خواهی بهی کار کرد — بانبوه جویی بهی کارزار — سپه رابسر بکذرانم زار
هران خون که کردد یکین رنجته — تو با شی بران کتبی اوکنجته — بیست ازبرانه برنبیرا — بخواند آن کرانمایه فرزندرا
پسر پدرا وراسپر انجمن — یکی نام رویین رویینه تن — سخن کوی بسیار وباسخ شنو — سخنکوی بسیار وباسخ شنو
چو رویین برفتاز درنامور — فرستاده باده سوار دکر — پیامد خردمند وروشن روان — دمان تا در پرده پهلوان
چو رویین بیران بدر کرسید — سوی پهلوان سپه کس دوید — فرستاده را خواند پس پهلوان — همان چون زپرده درآمد جوان
پیامد چو کودرزرا دید دست — بکش کرد وسر پیش نهاد پست — کرفت و بسی بوسه داد ش بسر
زپران پرسید وزکشورش — زکردان وزشاه وزلشکرش — خردمند رویین بروبرنامه پیش — پیامد وبکذارد پیغام خویش
دیرآمد ونامه برخواند زود — بکودرز کفت آنچه درنامه بود — چونامه بکودرز برخوانند — همه نامداران فرومانند
زبس چیز بکفتا وآن پند چند — نمودن بروراه وپیوند خویش — خردمند پران که درنامه داد — چه اورد وپند بکو چند داد
بروبین چنین کفت کای پهلوان — کرای پور پالار فرخ جوان — توهمان من بود بایدنخست — پس انکه دکر باسخ نامه جست
سراپرده نو برافراختند — نشستن که جمزوی پرداختند — برانرشته کشته دل نوجوان — که تا چون کند باسخش پهلوان
بکفتند کودرزیار ودومی — همی نامه را باسخ افکند پی — زبالا چو خورشید کیتی فروز — بکشتی سپهبد کرانیرفروز
می ورد ومجلس بیاراستی — درخشیده ایوان خود خواستی — نشستی بارآم بامهتران — کرانمایه کردان وجنکی سران
چو یکهفته بکذشت انجم بکاه — نوسنده را خواند سالار — بفرمود تانامه باسخ نوشت — درختی زکینه نبویی کشت
سرنامه کرد افرین ازنخست — باسخ نوشتن کودرز بپران — هرا باسخ آورد یک بکدرست
که برخواندم آن نامه ازسر بسر — شنیدم کهتا رتو سر بسر — رسانید رویین برپام — نکایکیم همه هرچه بودی تونام
ولیکن بسکفت آید ازکار تو — مرازین چنین خوب کفتار تو — دلت بازبان هیچ همسایه نیست — روان ترا ازخرد مایه نیست
بهرجای چربی بکار آوری — چنین نوسخن برکزاور دی — کسی راکه ازین نباشد خرد — کمان برتو برمهربانی برد

چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد بر و آفتاب
ولیکن نه کاه فریبست و بند / نه هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز جنگ و پیکار نیست / روانت خرد را خریدار نیست
نگر تا چسان گردد اکنون سپهر / نه روز فریبست و پیوند و مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور / کرا بر دهد بخت پیروز هور
ولیکن برین گفته پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی که از مهر تیز / ز گردان و وز گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ / دلم گشت ازین کار بیداد تنگ
دلش با زبان آشنایی نداشت / بدانکه که این گفته بر دل گماشت
که گر داد بویی بدلت اندرون / مرا پیش دستی نبودی بخون
نخستین که آمد به پیش تو گیو / وز ایران هشیوار مردان نیو
بسازید مرا جنگ را لشکری / ز کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش / سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد گر پس آمد تو پیش آمدی / که از جام و آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا می دواند ز راه خرد
بدی چون بدان تخمه در گوهرست / ببد کردن آن تخمه اندر خورست
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد ز توژ از پی تاج و تخت
چو از توژ و سلم اندر آمد زمین / سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب / گشادی بنفرین ایشان دو لب
با فراسیاب آمد از مهر بد / ازان نامداران اندک خرد
ز کاه منوچهر او کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاووس خود کرد نیز آنچه کرد / سر آورد از ایران آباد کرد
ازان پس بخون سیاوخش باز / فکند اینچنین کینه نو دراز
نیامد بدانکه ترا داد یاد / که از بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه / از ایرانیان شد بدین کین تباه
و دیگر که گفتی که با پیر سر / بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد با بخت گردن فراز
که از شهر توران بروز نبرد / ز کینه برآرم بخورشید گرد
بکوشم همی زانکه یزدان من / ز تن بگسلاند مگر جان من
من این کینه را ناوریده بجای / برو بوستان ناسپرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک / نبینم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی کزین خیره خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار / بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج مردانگی / ترا دادم و زور و فرزانگی
بنیستی چرا پیش ایرانیان / بکین سیاوش کمر بر میان
ز هفتاد خون گرامی پسر / بپرسد ز من داور دادگر
ز پاسخ به پیش جهان آفرین / چگویم چرا باز گشتم ز دین
ز کار سیاوش چهارم سخن / که افکندی ای پیر سالار بن
که بهر تن مرده زیر خاک / نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردارها / نشاید بدل کرد گفتارها
که با شهر ایران شما کرده اید / چه مایه کیان را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن / همیشه بسوی کژی تاختن
چو یاد آرم آن چون کنم آشتی / چو نیکی سراسر بدی داشتی
ز پنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سرانرا گروگان کنم
بنزدیک پاسخ فرستم و گنج / ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه / که فرمان جز این نیست از پیش شاه
مرا جنگ فرمود او ریختن / بکین سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نبارم بجای / روان شرم دارم ز کیهان خدای

ورا تیمه داری که خسرو بهر — کشاید برین گفتهای تو چهر — کردکان وآن خوشتیپ پیرهست — چو رو بین ولها کی خسرو پرست
کسی کس بزودی نبرد نزد یک شاه — سوی شهر ایران کشاورزد راه — ششم شهر توران کزو دی بیاد — برو بوم آباد فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو بهمه — بر خویش خوانم سراسر رمه — ورا گر نیذیرد ان از ان پی نیاز — تراکرد نیروان ازان پی گداز
سوی باختر تا بمرز خزر — بهر است سهراب را سر بسر — سوی تیر وزانرزون تا بسند — جهانشد بکرد اروی پرند
نهم رستم نیو تا رستخیز — نهاد آن زمین رهت از نیغ تیز — سرهندو یان باورد پیشگاه — ورستاد رستم بزد یک شاه
ودستان گوخوارزم ان بوم وبر — که لرکان براو آورده بودند سر — بیابان از ایشان پر از خفتگان — که ایشان هی تاختن ساختند
بیارید برشیده شکش تلگرگ — فراز اوریدش بزد یک مرگ — اسیران وارچوخته چند چیز — ورستاد نزد یک خسرو نیز
وزینسوی من وتو بجنگ اندرم — برین گر نام ونگ اندرم — ازین نامداران وشیران گرد — یکی چند دیدی ازین دست برد
کرایدونگ روی اندآری بروی — رهام ترا زین بهه گفتگوی — بخون غرقه کردانم این رزمگاه — بنیروی یزدان وفرمان شاه
توای نامور پهلوان سپاه — نگه کن بدین گردش مهر وماه — که نبد سپهری فراز آمدست — سرتخت رکان نگاز امدست
نگر تا زکردار بد کوهرت — چه آرد جهان آفرین برسرت — مکافات بد را بد آمد کلید — زمانه ازو ومن اندر کشید
تو نبد بیش و بکشای هشیار هوش — خدیث از خرد مند مردم نیوش — سواران شمشیر زن صد هزار — بدین کین چنین لشکر نامدار
همه نامجوی و همه کینه خواه — با فسون نگردند ازین کینه گاه — فکندی وفا را بسوگند بن — زمانه برامد بهمتم سخن
بپیمان مرا با تو گفتار نیست — روانت خرد را خریدار نیست — وفا را بنوجام بهی شکنی — ازیراکه با هر که پیمان کنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد — بگفتار تو کس ایمن مباد — بسودیش فریاد رس دردرد — چه مایه بسنجی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی هم از تاج و تخت — که بیش از تو دارم بزوی و بخت — ولیکن دلم راز مهرت برنج
کرم پی نهر یافتی روز کین — بیفر جام گفتی زمرد ان مرد — تنی چند بگزین زهر بزرد
من از لشکر ترک هم زین نشان — کزاز مهر بانی گر بر لشکرم — نخواهم که پیداد و کین گسترم
تو با مهربانان نهی پای پیش — کودانی نهان دل ورای خویش — کراز یکدگر یکسلانم سپاه
ودیگر که گفتی مبار ز کزین — که با من بگردد درین شهرینین — یکی لشکری بیکنه پیش من
نیاشد زمن شاه بهدستان — کزایشان بگردم برین داستان — نخستین بانبوه زدمی چو کوه
میان دو لشکر صفی بر کشید — کرایدونگ پیروزی آید پدید — وکر زمن این نامداران مرد
ازین گفته کر یکسلی بازدل — من از گفته خود نیم دلکسل — ورایدونگ بامن باورد گاه
سیه خواه یاور زستان ارم — ثرر می نهد ابر بار ارزیم — پراکنده ازلشکرش شیرزن
بمان تا کند شان بزرگان درست — زمان جستن اکنون بدین کار نیست — وکرجنگ جویی برای جنگ

بدان گفتم این تا برو زر نبرد ... بمن بر بهانه بنا بیدت کرد ... که ناگاه برما بجنگ آمدی ... کمین کردی و بیدرنگ آمدی

من این کینه را تا بصد سال یاد ... بخواهم همانت و اکنون همان ... ازین کینه برگشتن آمد بدست ... بشب روز بیدید بدگار تست

چو این با سنج نامه گشت آگهی ... فرستاده آمد بسپاه پری ... سواران بگرد اندرش تاختند

فرود آمد از اسب و بر بین کرد ... کو ازرا همه پیش کودرزرد ... ز لشکر همان نامور برگزید

بزودی بر پهلوان آمدند ... خردمند و روشن روان آمدند ... بفرمود برخواندن پهلوان

بزرگان گزان نامه دلپذیر ... شنیدند یکسر گفتار فرخ دبیر ... همه بندها را بر آنگ بر بستند

بگودرز بر آفرین خواندند ... ورا پهلو پاک دین خواندند ... برو بین پران و بسیه براه

چو از پیش کودرز برخاستند ... بفرمود تا طلعت آراستند ... چو شمشیر هندی بزرین نیام

چو روبین پیامد ببزو و بیر ... بگفت آن همه پند اندرز و پند ... بگفت آنچه دید اندران رزمگاه

چو آن نامه برخواند پیش دبیر ... یکایک رخ پهلوان شد چو قیر ... بدانست کامد بتنگی نشیب

شکیبایی و خامشی برگزید ... بکردار آن سخن بر سیه ناپدید ... که گودرز را دل نیاید براه

ازان خون همی تاوه پور گزین ... نیارامدش یکزمان دل چنین ... نبودی همی کینه ساز و کین

چرا من بکین برادر کمر ... زنندم بر ین کین بخانه بسر ... که از تن جدا شد دران کارزار

کرآید برو بوم ترکان بسیر ... سواری چو هومان نبیند دگر ... که شد ناگهان نامدار انجمن

بیاید کنون تاب مارا مگر ... نمانم ازایرانیان بوم و بر ... برارم ازان انجمن رستخیز

زاسپان کلاه آنچه شایسته بود ... زهر سو بلشکر گراورد زود ... دو اسپه سوار اندر کارزار

سر بدرهای کهن برگشاد ... بدینار داون دراند گشاد ... همیونی برافکند بر گام خواب

فرستاده با پاسخ و رای پیر ... سخن گوی و دانا و گرد و دلیر ... که ای داد گر حشر و ناموی

گرانمایه گرچرخ سپهر بلند ... بگشت از بر تیره خاک نژند ... بکس نام شاهی نه پیوست نیز

نژیبا بود جز تو مر تخت را ... کلاه و کمر بستن و تخت را ... که پیش تو آید بر و زر برد

یکی بنده ام من که کار تو ... کشیده سر از رای بیدار تو ... چو این خویشتن را ندانی کشاد

گر آن ایرزی بود و بوذر نبود ... بنیام زگفتار بسیار سود ... اگر شاه پیمد مرا زین گناه

رسانم کنون من بشاه آگهی ... گر گودرز چاوره پیش رهی ... کشیدم زکوه کهان بر سپاه

وزان سو سپاهی بیامد گران ... سپهدار کوه و زره و هاوی سران ... گزایران زگاه منوچهر شاه

بزد بر یکی جایگه بنشستند ... سپه را سه روز و سه شب خون بگشت ... برو اندر آورده بودند تنگ

بخشیدم رزم اندران کینگاه — که آید بگرسوی ما مون سپاه — سپهدار کودرز نامد بپیوه — بهامون بیاورد لشکر زکوه

برادر جهان دیده بهمان من — زلشکر بجوشید ازین انجمن — بایران سپه شد که جوید نبرد — نزانم چه آمد بیران سپهر مرد

بیامد بگین خواستن پور کیو — بگردید باگرد بهمان نیو — ابر دست چون پژنی گشته بود — دل من زتیمار سر گشته بود

کرد انست هرگز که سر بلند — بباغ کیا یافت خواهد گزند — دل نامداران بهم در شکست — همه شادمانی شد از دست پست

ودیگر که نشنیدهن نامدار — ابا ده هزار از سمرده سوار — برفت از برمن سپهبد دمان — همان پژنش کند هر در زمان

من از درد دل برکشیدم سپاه — غریوان برفتم با ورد گاه — یکی رزم تا شب برآمد زکوه — بکردیم یک باد گر هم گروه

چو زصد تن از نامداران شاه — سر از تن بریده بران رزمگاه — دو بهره زگردان این انجمن — دل از درد خسته بشمشیر تن

بما برشده چیره ایرانیان — بگینه همه پاک بسته میان — بخواهد پرستش زیاکی هجیر — بگردید بیگسان زمانه بزیر

ودیگر شنیدم یکی بر خبر — که کیخسرو آرد بدینسو گذر — چو کیخسرو آید هی با سپاه — یمارم شدن پیش او کینه خواه

بگرشاه با لشکر جنگ جوی — نهد سوی ایشان بدین جنگ روی — سپهدار داند که من با سپاه — چگونه توانم شدن رزم خواه

ور ایدون که گردد درنگ خبر — که خسرو کند سوی توران گذر — بگردد ازین بر زایرانیان — برنبد دبگینه کمر بر میان

وگر جان مارا از ایران سپاه — بدر آید نباشد کسی کینه خواه — بگردار با دومان بر دمید — بگردار با دومان بر دمید

چو آمد نبزدیک افراسیاب — پیاده جوان گفت پیران شنید — جهان دیده وگرد دورش زوان

بگردد بگیسان سپهر بلند — بسنج چنین گفت کای پهلوان — روانرا بدین بند بسته مدار

سخن گفتن کشتگان خار گشت — کهی شاد وارد کهی بستمند — تو دل را بدین کار خسته مدار

سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه — بکین برادر تو سر را مخار — علاج بزرگان نزارش بود

که طوس سپهبد هی با سپاه — بجنگ اندر آید هی با سپاه — که کیخسرو آید شبستانها منشی

که من خود برانم گر آید سپاه — بسوی ویسیان برآندر راه — کرا پیش دستی نماید بکار

بایران بران کو نزارم سپاه — برآنسوی جیحون گذارم بگاه — نه کاه و نه پیل و نه گنج و نه گوس

گران بس نه بیند تخت و کلاه — بکیخسرو ازین نمانم جهان — بسر بر نرود آیمش ناگهان

بخنجر سرش را ببرم زتن — برو بر بگریانش انجمن — فراز آید از گردش روزگار

ترا ای جهان دیده سرفراز — بگردان بخیری نیاز — همه از بدی ها هر چه بایدت هست

یکی لشکر نامور صد هزار — زمردان و زگنج و نیروی دست — کزو روشن گردد جهان تاریک تو

گزایران ده هست ازایشان یکی — دلیر و خردمند و گرد و سوار — سر و تن کو در زیر گیسوی زیبای

همان کوه کو کرد دارد چهار — بچشم یکی ده بود اندکی — تو پیروز بر باش و او نگونسار

وزایشان جنگی زپای اندر آرد — چو لشکر نبزد تو آید بپای — تو پیروز بر باش و او نگونسار

وستاده بشنید پیغام شاه — بکش دستار ایشان نجوید نخست — خمیده چو از بار شاخ بهی

بیامد بر پهلوان سپاه — بر پیش اندر آمد بسان گمن — خمیده چو از بار شاخ بهی

بپیران رسانید پیغام شاه — بدان نامداران و جنگی سپاه — چو بشنید پیران سپه را بخواند — ورا نیز بنشاند
سپه را همه یکسره داد دل — که با شید پوسته آزاد دل — نهانی روانش پر از درد بود — پر از خون دل رخ پر از گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار — همه کاشته پشت بر کارزار — هم از شاه ایران و لشکر کشش — برآشید کاید یکایک بجنگ
بپرسید از آن پس که با رای و هوش — چه مایه سگالی بدین روزگار — که از شهر ایران بدینم بخشم — چه از مهر و کین و چه از درد و خشم
که را بر گزیدی تو افگندنیست — بجز تو جهاندار و از بندگیست — زهر شهر و یکی را بدین روزگار — که دانست کاید یکی نامدار
نگه کن بدین گردش گردنده دهر — هر آنرا که از خون نشوید دو کف — براورد گل تازه از خاک خشک — شود خاک با بخت بد آشتی
سگالی ترا نیک کرنای راد مرد — همیشه دل خویش دارد بدرد — میان نیا و نبیره دو شاه — ندانم چرا باشد این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی — دو لشکر روی اندر آورده روی — چه گویی سرانجام این کارزار — ایا رو شن داد گر کردگار
کرا در نسیاب اید زین کینه گاه — ابا نامداران نوران سپاه — بدین رزمگه کشته خواهد شدن — سر بخت ما کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین — بدو باز گردد سر اسپ زمین — روا باشد ار خسته آرد بخشم — برآرد روان گردکار از قدم
همیناد هرگز جهان بین من — گرفته کسی راه و آیین من — که را کردش روز بازیگر نیست — وز اندیشگانی و مرگش یکیست
پس آنگه بر آمد ز لشکر خروش — جهان آمد از نعل اسپان بجوش — سپاه اندر آمد ز هر دو گروه — بپوشید جوشن در و دشت کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ — فراز اور یزند لشکر بجنگ — بگرد اربران ز ابر سیاه — ببارید تیر اندران رزمگاه
همان چون شب تیره آژیر خشت — چو ابری که باران او تیر و خشت — زمین آهنین گردد آسمان نیلگون — برود دست گردان بخون لعل
ز بس خسته ترک اندران رزمگاه — بریده سر افشان فکنده براه — برآورد کجا جای کشتن نماند — پی اسپ بر گرد گشتن نماند
زمین نیلگون شد بهوا نیلگون — برآمد های موج دریای خون — دو سالار گفتند اگر همچنین — بیاریم لشکر برین دشت کین
شبه تیره را کس نماند بجای — بجز چرخ گردان و گیهان خدای — چو پیران چنان دید جای نبرد — بلهاک فرمود و و شد زرد
که چندان بکاهد با شما لشکرا — کسی کو بدین رزمگه در خورست — سواران بجشید تا ربنه روی — شوند اندرین رزمگه کینه جوی

جنگ ایران و توران با نبوها

وز ایشان کرهای که بیدار تر — سپه را ز دشمن نگهدار تر
بر لشکر خویش راهم کروه — بر لشکر شاه بیدار پشت سپاه
بیامد دل شوه سوی کوه رفت — بگرد اندر آمد ز هر سو دمان
نگه کرد کوه و ز را پشت او — که دارو ز کروان پرخاشجوی — بگیرید لشکر سوی رود و کوه
بفرمود تا شد بولشت سپاه — بگیرید لشکر بنیاه — بیاری و نشتند کروها کروه
و دیگر بفرمود کشتن بکمین — که پشت سپه را کی مردنیو — وز انجا نهند پیشتر پای خویش
بهجیر خرد مند بسته کمر — چو بشنید گفتار فرخ پدر — بگفت آن بجای که گفته بد پهلوان

چو بشنید گیو این سخن بردمید ز لشکر یکی نامور برگزید بخواند و سپه گیو او را سپرد
دو صد کار دیده دلاور سران بفرمود و تا رخش سوی رود بران برانگیزد از رود و دو اسب کرد
ز کردان دو صد باد و فرشی بجوی بدو گفت از ایدر بگردان عنان اباکر ز و با آب داده نشان
برو سوی لهاک ای نامجوی از ایشان همی خون در آور بجوی چو آمد به پیش پدر با سپاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای شیر دل پور من تویی نامور پاک دستور من کنون برد باید بر ایشان سپاه کنون رفت باید بدان رزمگاه
گرشت سپه شان بهم در شکست دل پهلوانان شد از درد پست کنون شیر مردی بکار آید ت که با دشمنان کار زار آید
تبو دار و مهید ایران سپاه ز پیران بدو انجا یکه رزم خواه چو روی تو بیند بر دشمن ست
اگر دست یابی برو کار بود بهاندار ریگ آخرت یار بود بیاسا بساید ز رنج تنی و کامه پیاراید از جنگ و آن رزمگاه
شکسته شود پشت او اسپ او پر از خون کند دل و دیده پر آب بگفت این سخن پهلوان با پسر پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سر از ابهم از میمن و میسره کماژه بدو ون آمد و گستهم بفرمود و خواندن بهه یکسره بهجیر سپهدار و پیرن بهم
وز انجا سوی قلب تور ان سپاه کرا نامداران بر گرفتند راه بدار ارگان بر و ز رنگار برادن باد پایان اخته زنار
میان سپاه اندرون تاختند زکینه بهه دل پر از خاختند بهر دشت بر گستوان و سوار پر از کشته کرد از کار زار
چه مایه فتاده ز پشت ستور کفن جوشن و سینه شیر کور چو روی بمین پیران ز پشت سپاه بدید ران آن کلاه و کرد سپاه
بپاسد ز پشت سپاه بزرگ ابا نامداران بگرد ارگ برا و تخت برسان ترازه بلنگ بکوشید و بهم بر نیامد بجنگ
بپیکند شمشیر هندی ز مشت نبو میدی از جنگ نمبود پشت چو گیو اگهی رو ی پیران بدید عنان جنگ را سوی او بر کشید
ازان مهتران پیش پیران چهار بنیزه خدا سب اندر افکند خوار همی تیر بارید بر بر کمان
سپهر بر سر او ز گیو و دلیر بنیزه در آمد بگرد ر اشیر بزه کرد پیران و لیسه کمان
فرو ماند اسپش همانجای پای وز انجا گه بدپیش نهاد پای چو آهنگ پیران سالار کرد که با او بنیزه بجوید نبرد
بجوشید و بکشاد راه از نهیب بیکی تاز یانه بران پیش رو بزد خشم را نامبردار کو
بپیکند نیزه کمان بر گرفت یکی درفه گرگ بر سر گرفت بیند کار گر تیر بر کوه پیکن
بزد بر سرش چار تیر خدنگ بزد بر بر و سینه و بر نهنگ بدانجا رسیدند یاران گیو
نشد خسته اسپ و پیران نیز کمانرا بمیدان سه چوبه بر است سوا چو پیران چنان دید برگشت ازو
بزد یک گیو آمد آنگه پسر برفت از پیش گیو پرخاشجو کمای نامبردار فرخ پور
من ایدون شنیدم ز پیر اژدها کز پیران فراوان کند کارزار مر او را بود روز سختی رها
مرا انجام بر دست کودرز گیو براره تو ای با چنین بکوش پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران چنان دید برگشت ازو سوی لشکر خویش نهاد رو خروشان پر از درد و رخساره زرد بزد یک لهاک و ز خشید رو

پیامد که ای نامداران من ... دلیران و خنجرگذاران من ... شما را زبهر چنین روزگار ... همه پرورانیدم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندر آید سیاه ... جهان شد ز دشمن بکردار چاه ... نه پنجم کسی کز پی نام و ننگ ... به پیش سپاه اندر آید بجنگ

چو آواز پیران بدینسان رسید ... دل نامداران ز کین بردمید ... برفتند و گفتند اگر جان پاک ... بنا شد بتن نیست مان ترس و باک

ببندیم دامن بکین اندرون ... برفتند و جستند ازو نیزه خون ... سوی کیو لهاک و بیشید رد

پیامد سوی کیو لهاک نیو ... یکی نیزه زد بر کمرگاه کیو ... ابی خواهت کو را در آید بتن ... نگونسار از اسب افکند بر زمین

بنیزه ز زه برد جید از جهب ... نیامد برون پای کیو از رکب ... بزد نیزه بس کیو بر اسب او ... نگاور ز در آمد اندر آمد برو

پیاده شد از اسب لهاک مرد ... بر پیر آمد از در و بیشید رد ... بزد کرد نیزه برو نیم شاه

چو کیو اندران زخم او بنگرید ... عمود گران از میان برکشید ... ابی نیزه کیو تیغی چو باد ... کز از دست او خنجر آید رها

سپیک دیگری زد بگردن بر ... کز آهن سپاریدی بر تنش بر ... بزد چون یکی تیز دم اژدها

چو دیو اندر و رفت لهاک گرد ... بجوشید خون تنش از چگر ... تنش سیته برگشت و شد چون سپر

بر این بلنگ اندرون پر سوار ... نشست از برتازی اسپی چو دود ... بر کیو رفتند هر دو دلیر ... ابا کرز و با نیزه مانند شیر

ز پس خشم گفتند با یکدگر ... ستوهی نیامد از ان کارزار ... چو دیدند لهاک و بیشید رد ... چنان پای داری از آن شیر مرد

زیارایش کیو آگهی نیز جوست ... که مارا چه آمد از اختر بسر ... برین زین لهاک نگشت و درست ... بر و بر بزد ژیان بشمشیر تیز

بدرآل گفت کار نو آمد پدید ... هیگشت هر سو چو دشت و راست ... برایشان فتاده دو رویه نهیب ... یکی را نیامد سر اندر نشیب

مسوی رهت کیو اندر آید چو گرد ... مرا زین دلیران پرخاشجوی ... نه از شهر ایران سران آمدند ... که دیوان مازندران آمدند

کرازه چو از باد بگشاده بست ... کرازه بیرخاش و بیشید رد ... ز پولاد جنگی و روی سپهر ... بزیر اندرون باره چون بیژن

یکی تیغ زد مشت بیژن چو شیر ... برلشت کرازه در آمد دلیر ... بزد نیزه بر کمر نبد اوی ... زره بود و نگسست پیوند اوی

بهیکر و با زکش و دست راست ... با سب اندر آمد بمانند آنچ خواست ... بزد بر سر و ترک و بیشید رد ... زمین را ببرید ترک از نبرد

بتیغش برآمد بدو نیم کشت ... دل پیشهر ران پر از بیم گشت ... پسین بژن اندر دهان آبهم ... که تا بگسلاند میانش زهم

خدنگی بزد مرد بر کیسوان ... بشد مانده یکباه از زه روان ... برلشت لیان اندر آمد بجیر ... ابر اندر میان بیابید تیر

زرکان برآمد سر ابر غریو ... سواران برفتند بر سان دیو ... پیاده شد از اسب مرد سوار ... سپر بر سر آورد و بر ساخت کار

ابی کرد کینه برانگیختند ... ابی خاک با خون برانگیختند ... رشیگیر تا شب برانداز کوه ... سواران ایران و توران گروه

چو روی زمین شد ز کردار نیلوفرش ... برآمد زهر دو سپه بوق و کوس ... ز اسپان و مردان همه دشت پرش ... دهن باز مانده ز شیشه فروش

بران برنهادند هر دو سپاه ... که شب بازکردند ازان کارگاه ... ابر لشت پیلان تیره زنان ... ازان زرکه بارکشته دنان

همه نامداران پرخاشجوی ... یکایک بروی اندر آوردند ... رسیدند رشیگیر مردان مرد ... کز ازرژف دریا برآمد گرد

زیکبار بانگ سپاهی سپاه ... نریزند خون سر بیگناه

بگردند پیمان و گشتند باز — گرفتند کوتاه راه دراز — دو سالار بردند زرکنه برزه — همی روی برگاشتند از نبرد

یکی سوی کوه کماوند رفت — یکی سوی زیدخرد تفت — همان شب طلایه ز لشکر براه — برفتند کوه و زر لشکر بناه

ز جوشن وران هر کرا نوده بود — ز خون دست تیغش بسان کوه بود — چو از بار آهن برآسوده شد — خورش حست وی خیره بیهوده شد

بتندیر کردن بر پهلوان — برفتند پیدا پیر و جوان — بگودرز گیو گفت کیوای پور — چه آمد مرا از سگفتی بسر

چو من حمله بردم توران سپاه — دریدم صف و برگشادند راه — بپیران رسیدم نوندم رکاب — فرو ماند تنها و در پیش پای

چنانم شتاب آمد از کار خویش — که گفتم نباشم دگر یار خویش — پس آن گفته شاه پژمان بیاد — بیامد اشت آن راز بر من گشاد

که پیران بدست تو کرد و بتاب — از اختر همین بود گفتار شان — بدو گفت کودرز کوراز نهان — بدست منت ای پسر کامران

از و کین نهفتم و پیوند کردن — نخواهم بزور جهان آفرین — سر از نامداران پر آژدها دیدم — سر از نامور روی پژمرده دیدم

ز رنج بزو و ز خون ریختن — بهر جای با دشمن آویختن — دل پهلوان گشت از آن پر ز درد — که رخسار از آب دیده بشست

نفوذ مودشان بار گشتن بجای — سپهدار نیک اختر رهنمای — بدان تا تن رنج بردار شان — برآساید از کشت زخمدار شان

برفتند و شبگیر باز آمدند — پر از کینه و رزم ساز آمدند — بسالار برخواندند آفرین — که ای نامور پهلوان زمین

شبت خوب چون بود و چون خواستی — ز پیکار رستگان چه آراستی — بدیشان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران و فرخ گوان

سزد گر شمار بر جهان آفرین — بخوانید و روشبان آورین — که تا این زمان هرچه رفت از نبرد — بگام دل ما همه راست کرد

فراوان شکفتی رسیدم بسر — جهاز اندیدم مگر بر کمر — بزو یک راهم بدولت براه

چو با چرخ گردان برآوان شدیم — درود آن کجا تخم نیکی کشت — نخستین چو ضحاک را سر بکاو — زکیتی بشاهی برآورد سر

جهانرا چه مایه بسنجی گذاشت — جهان آفرین راهی در گذاشت — زیاد اندرش باد شاهی برم

برآمد بران کار او چند سال — ز یزدان بدآمد بران بدسگال — فریدون فرخ شه داد گر — زکیتی بشاهی برآورد سر

همه بند آهرمنی برگشاد — برآهخت کیتی سر اسر بداد — بامر سپهبد آمد آن پرخوبی — همان عارت و کشتن جلدوی

زضحاک بدکو هر بد منش — که کرد ند شاهان و را نامزد — که در شهر ایران بگستر د کین — بگشت ازره داد و آیین بدین

سیاوخش رو در افغان کار — بگشت براورد از ایشان دمار — وزان پس کیا کیوا زاران بزاد — چه مایه بشستی توران بباد

نهالیش بر خاک و بالیش سنگ — خورش کوشت نخجیر و پوشش پلنگ — که یابد ز کیخسرو آنجا نشان — بیفرقت کم بود و چون بیشتان

یکایک بزو یک خسرو رسید — زدو را آفرید کرد کو را بدید — وزان پس بایران نهادند روی — خبر شد به پران پر خاشجوی

سبک با سپاه اندر آمد برام — که هر دو کند شان بره بر تباه — بکرد آنچه بودش ز بد دست پیش — جهاندار شان بود و دشمن بکش

وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوی کاسه رود اندر آمد براه — بلاوان که آمد سپاهش بشت — شبیخون پران بگنبک دشت

که چندان بپیرش من کشته شد — دل نامداران ماکشته شد — کنون با سپاهی چنین جنگجوی — بیامد بروی اندر آورد روی

چرا با ما پسندد نخواهد بدین ... همی دست تنها نخواهد زدن ... همی چاره سازد بدان تا سیاه ... ز توران بیاید بدین رزمگاه

سرانرا همی خواهد اکنون بچنگ ... یکایک بباید شدن بیدرنگ ... که گر ما بدین جنگ سستی کنیم ... بزرم اندرون پیش پستی کنیم

بهانه کند باز کرد و جنگ ... به پیچد سر از کینه و نام و ننگ ... کرایدونک با شید با من یکی ... از ایشان نیاوان نیاند یکی

ازان نامداران برآریم گرد ... بدانگه که سازند با ما نبرد ... کمن پیش بندم بدین کین کمر

ابا پرسرتن بدین رزمگاه ... بگشتن دهم پیش ایران سپاه ... من و گرد پیران و رویین گیو ... یکایک بسیاریم مردان نیو

که کس در جهان جاودانه نماند ... بگیتی زما جز فسانه نماند ... چو مرگ افکند سوی ما بگذرند

زمانه ببرگ و بکشتن یکیست ... وفا با سپهر روان اندکیست ... بباید بدین جنگ جستن زمان

هر انکس که هست از شما با تور ... بکینه ببندند با او کمر ... شما نیز باید که هم زین نشان ... به بندید در جنگ جستن میان

بتوران چو پیران سوی ما نبود ... که با پیران گیو جنگ آزمود ... که دولت کرفتست ازیشان نشیب ... کنون در دل آمد زما شان نهیب

بباید شکوه همه یارا بجنگ ... بباید زیکار کشتن بتنگ ... چو سر کشته شد بخت او بند کوه ... بریده سر آرد بسان ببیون

ور ایدونک پیران نخواهد بزد ... بباید شدن پیش او هم کروه ... بنانیوه لشکر سیارد چو کرد

ایدون بانیوه ما بکروه ... که چندان دلیران کشته دل ... بیچارد تو پشته و پشته دل

برآنم که مارا بود کشتگاه ... بگفت این سخن سر بسر پهلوان ... به پیش جهاندیده فرخ کوان

چو سالارشان مهربانی نمود ... همه پاک بر پای جستند زود ... که ای پاک نیکاختر پاک دین

ازانکه کریزان جهان آفرید ... چو تو مهتری بر زمین کس ندید ... که کیتی سراسر بشای کرانست

پرستنده چون تو فروزنده اوست ... فروزنده تخت و تاج و کلاه ... زسالارشانان چه جوید نیاز

همه هر چه شاه از فزونی و جست ... همه آن کنون از تو پیوند درست ... سران آورد پیش تا کیه خواست

زمانه مهارز و زایشان هزار ... برآیم ازجان ایشان دمار ... بجنگ اندر آید بکردار کوه

زکینه همه پاک دل خسته ایم ... کمر بر میان جنگ را بسته ایم ... مرا سر بر نیست پیمان ما

چو کودرز بانیو بر نیسان نمود ... بدانش اندرون رای پیدا نمود ... کرای نامداران شاه زمین

بفرمود تا پس سپه بر نشست ... بکینه کمر بر میان بستند ... بنفرماد و خراد پیکر سپرد

سوی راست جای فریبرز بود ... بکشماره قارن را داد رود ... بهر کار شایسته دستور من

تو با کاوه و یالی درفش سیاه ... برین قلب لشکر تو باشی شاه ... سپه را تو باش این زمان پشت و کوه

ترا بود باید بسالار کاه ... نگهدار او هشیار و بیشت سپاه ... کمر تاور بیارند کی های چین

همه کستهم را کنید او کمین ... چو در روز بالشید برنشست آفرین ... کمر بسته و شد سوی آورگاه

همه سر بسر پیش او تاختند ... همه خاک را بر سر انداختند ... کوفتند رازی بران رزمگاه ... کای نامور پهلوان سپاه

سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / ز دشمن سپه را نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگر تا گشاده نداری تو روی
چو آغازی از رنج پرداختن / بود خواب را بر تو پرداختن
همی چون سرآری بسوی نشیب / ز ما خفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیدبان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن پی اندوه دار
ور ایدونک آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن یا کمین
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ور ایدونک از ما بدین رزمگاه / بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بآورد که برکشند / سر بی تنان مان بتوران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پیش سپاه / شه نامداران با فر و جاه
چو گفتار گودرز از ایشان شنید / ز مژگان سرشکش برخ برچکید
بپذرفت سر تا بسر پند او / همی جست از آن کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
پس از جنگ پیشی که آمد شکست / که ترکان از آن بیم گشتند پست
خروشان پدر بر پسر روی زرد / برادر ز جان برادر بدرد
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
همه سر بسر سوگوار و نژند / دژم گشته از گشت چرخ بلند
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاهست و آب
به پیروزی و فرخی نامتان / بگیتی پراکنده شد کامتان
بیکروز کامد شما را شکست / کشیدید همه یکسر از جنگ دست
برانید یکسر کزین رزمگاه / اگر باز گردد بسستی سپاه
پس اندر ز ایران دلاور سران / بیایید با گرزهای گران
یکی را همی زنده اندر جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
گر ایدون همی کین را شکیب / برون کرد باید ز دلها نهیب
چنین داستان آمد از موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
فرازی بود از پی هر نشیب / شما دل مدارید ازین پر نهیب
همان لشکرست این که از جنگ ما / به پیچید و پس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / چه اندیشه از بهر پیوند خویش
برین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی
گر ایدونک پیمان بجای آورند / سران را ز لشکر بپای آورند
وگر هم گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار جنگ
سران را همه سوی خنجر بریم / که روزی بزادیم و روزی بمیم
وگر نه سرانشان برآرم بدار / دو رویه بود گردش روزگار
اگر سر به پیچد کس از گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیر که باز با گنج خویش / گزیدستی از بهر با رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی / پسر یا برادر بکشتن دهی
چرا سر به پیچیم ما خود کیم / چنین بنده تو ز بهر چه ایم
نگفتند و زینش برخواستند / به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن / که افکند سالار هشیار بن
بشبگیر آواز شیپور و نای / بگردون برآمد ز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران بباز و کمان

جنگ دوازده رخ و کشته شدن ترکان

که از نعل اسبان تو گفتی زمین / بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشید ورد / چنین گفت کای نامداران مرد

شما را نگهبان تورانسپاه ... همی بود باید برین رزمگاه ... همی دیدبان بر سر کوه دار ... نگهبان روز و شبان تمار

ورا بد و نیک برما ز کردار ... برآید ببر دز ما پاک مهر ... شما جنگ را کس متازید زود ... بتوران شتابید بر سان دود

کزین تخمه و بیشکان کس نماند ... همه کشته شد و ز شما کس نماند ... کز افتند مر یکدگر را کنار ... بدرد جگر گریه کردند زار

وز آنجا یکه روی بر گاشتند ... غریو یدن و بانگ برداشتند ... پر از کینه سالار توران سپاه ... خروشان بیامد با آورد گاه

چو گودرز کشواد گان را بدید ... سخن گفت بسیار و با سخ شنید ... بدو گفت کای پرخرد پهلوان ... برنج اندرون چند بینی عنان

روان سیاوخش بریان چه سود ... که از مرز توران برآری تو دود ... بدان کینه تی او جای نیکان گزید ... نگیری تو آرام کو آرمید

دو لشکر چنین مانک با یکدگر ... فکنده چو پیلان زتن دور سر ... گر آمد گه پرچینی این کینه گاه ... ازان کوه پاسپاه مایدر آرد

جهان سر بسر پاک پی افگنشت ... برین کینه گاه رها سر بگشت ... ورا یدونک هستی چنین کینه دار ... بکردیم و کینه وران بانچنین

تو از لشکر خویش بردار گام ... مگر کت برآید ازین کینه گام ... تنها من و تو برین دشت کین ... نجویی تو کینه ز توران سپاه

زما هر که او کشت پیروز بخت ... رسد خود بگاه و نشیند بتخت ... اگر من بدست تو کردم بتا ... ابا نامداران آن انجمن

بپیش تو آیند و پیمان کنند ... بپیمان بهر دل گروگان کنند ... اگر تو شوی کشته بر دست من ... از اختر بد بخت و اورند بر

مرا با سیاه تو نیکار نیست ... برایشان زمن نیز تیمار نیست ... چو گودرز گفتار پیران شنید ... ازان انجمن رفت با سر کشید

نخست آفرین کرد بر کردگار ... دگر یاد کرد از نشانه نیاز ... بپیران چنین گفت کای نامور ... شنیدیم گفتار تو سر بسر

ز خون سیاوش بادل پر آب ... چو سودست از داد رخ شد بر نگ ... پر از خون دل از درد خسته جگر

وزان پس برآورد از آن خوی بوش ... ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش ... کسی بر زمین تو این مباد

وزان پس کنون نزد تو فرزند من ... پیامد کشیدی سر از بند من ... بکردار آتش بهی تاختی

مرا حاجت از کردگار جهان ... برین کو نبد آشکار و نهان ... که روزی تو پیش من آیی بجنگ ... کنون آمدی نیست جای درنگ

بپیران سر اکنون بآورد گاه ... بکردیم یک باد گر پی سپاه ... بپیش دلیران من کینه خواه

بیایند رزم آزموده سران ... بتیغ و سنان و بگرز گران ... ز لشکر گزیدند آنگه سوار ... سپهدار ترکان برآراست کار

بمانگه از ایران سپه پهلوان ... بخواند از نرماده سوار جوان ... برفتند جایی با آورد گاه ... برون تاختند از میان سپاه

نهادند پس کیو را باکره ... که هم زور را بود و هم تاختن ... سراسر بروبود نوذر شاه

که بگرفت رشن سیاوش بدست ... سرش را زتن دور نهاد بدست ... چو کلباد و لیسه بآورد رفت

چو رهام کودرز را بارمان ... برفتند یک باد گر بد گمان ... چو بیژن ژیان باد هنده بهنگ

چو گرگین کار آزموده دلیر ... که با اندریمان برو گشت چیر ... بچنگ از جهان روشنایی ببرد

جواخواست باز نگ شاوران ... دگر بر ترا با کرم آزمودان ... چو دیگر فرامرز و اباز نگله ... برون تاختند از میان کله

همیرد و سپهرم بگرداند شیر — بدان رزمگاه اندر آمد دلیر — چو گودرز و گشواد و برزان بهم — بدرخاست دل بکین و ستم

بخون تشنه هر دو سپه یکسر — چرا زاد شاهی چرا زاد زیر — بخورند سوگند با یکدگر — که یک تن نگرداند از کینه سر

بران تا کرا برد آموزگار — که پیروز گردد درین کارزار — دو بالا برافراند و روی سیاه — که شایست کردن بهر شوربگاه

یکی سوی ایران دگر سوی تور — کویدار بودی ز لشکر بدور — سپهدار کودرز گرد دشت شان — که هر کو ز مردان مردم نشان

بزیر آورد دشمنی را چو دود — درفشش بیالا برآرند زود — سپهدار ایران نشانی نهاد — بیالای دیگر همین کرد یاد

وزان پس بهامون نهادند سر — بخون رنجتین بسته هر دو کمر — همی از موقد هر کو نیزه بند

دلیران توران و کند آوران — چو باکرز و تیر و بر و ترکان — بنوعی دران دشت آورد کنند

همه دستهاشان فرو ماند بست — درز زور یزدان بر ایشان ببست — که بسیار پیاده خون بگیند

فرو ماند اسپان همی بیجای — تو گفتی که با دست بستند پای — که بر کشت روز و بگشود چون

چنان بود خواهش ز خاقان چین — تو گفتی که رفت آن کوا ز آفرین — براو بگیند تازی تخت جوشن

سران از پی یاد شاهی بجنگ — بدادند جان از پی نام و ننگ — بر انشند فریبرز کاوس شاه

جنگ فریبرز با کلباد

نخستین فریبرز بر نیو دلیر — ز لشکر برو فرفت رسان شیر

ز نزدیک کلباد و سپه دمان — بپیامد بزه بر نهاده کمان — کشید آن برندآور از دست

براورد و زه تیغ بر کرد پیش — بدو نیمه شد تا مگر که تنش — ز فتراک خویش آن کیانی کمند

بیست از بر زین کلباد را — کشادان برشن بند پولاد — خوشی براورد و بکرد اکام

که سالار ما باد پیروزگر — بیالا برآمد به پیروز نام — زهم جنگ جست آن دو جنگی گرد

جنگ کیو با کروی زره

بنیزه فراوان براو تاختند — همان دشمن شاه خیره چکید — همی خاک باخون برآمیختند

سپان دار نیزه رها کرده کار — فرون تخت از بهر آن کارزار — ببرد نداز روی خورشید رنگ

بهی زنده بالیست مر کیورا — کر نهب اندر آورد مران نیورا — ز رکان یکی هدیه نو برد

چو کیو اندر آمد کروی از نهیب — چنان زنده در پیش خسرو برد — دمان کیو نیو اندر آمد پیش

عمودی برو بر بر و کرگ رای — کمان شد زه و تیش بسوی نشیب — سوی کیو برد از زمان دست خویش

کر و خوش اندر آمد ز بارگ برو — کر خوش اندر آمد ز بارگ برو — کر فتش بر بخت و نیشتاب شد

کر بر پشت زین مرد بیهوش گشت — ز اسب اندر افتاد و مد هوش گشت — دو دست ارسنش بخت چنگی بگند

نشست از بر زین و او را ببست — دوانید و شد تا بر یار خویش — دوان کیو نیو اندر آمد ز راه

بیامد بهیکر دو چون خاک سنگ — بپیروزی شهریار زمین — همی خواند بر پهلوان آفرین

سه دیگر سیامک ز توران سپاه — بشد با کرازه بآورد گاه

جنگ کرازه با سیامک

برفتند نیزه گرفته بدست — خروشان بکردار پیلان مست — پر از خشم و پرخاش کینه پرست — گرفتند ازان پس عمود گران

چو شیران جنگی برآشوفتند — همی بر سپر یکدگر کوفتند — زبانشان شد از تشنگی خشک تفت — بتندی فراز آمد آن کار سخت

پیاده شدند و براو تاختند — بکردار دیوان بینداختند — کرازه بزد دست برسان شیر — مر او را چو باد اوزا و آورد زیر

چنان سخت زو بر زمین کاشش — بکشت و برآمد زتن تیره جانش — برفت از برا و چو آذر کشسب — کرازان وشادان و دشمن نشیب

گرفت آنگه اسب سیاه بدست — بیالا برآمد بکردار مست — فرشش چو خیسته بر بست از زین — گرازان وشادان و دشمن نشین

جنگ فرهاد با زنگله

چهارم فرهاد بد و زنگله — دوجنگی بکردار شیر یله

در ایران نبرده تر و کان نبود — چو از دور ترک دژم را بدید — کمان را زبازه کرد و اندر کشید

ابر زنگله تیر باران گرفت — زهر سو کمین سواران گرفت — خدنگی براسب وی آمد چو باد — که بگذشت از اسب و زو در گذشت

بروی اندر آمد نگاور نبرد — جدا گشت از و زنگله روی زرد — نگون شد سر زنگله جان بداد — همانا که جز روز بد را نداد

فرهاد فرو جست و ببرید سرش — برون کرد خفتان او از برش — سرش را بغبراگن زین برست — یسامد گرفت اسب او را بدست

بیالا برآمد بسان پلنگ — بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ — فرشش خجسته برآورد راست — شده شادمان یافته هر چه خواست

جنگ رنام با بارمان

بر پنجم چو رنام کودر نبود — که یارا رمان او نبرد آزمود

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ — برآمد خروشی سواران جنگ — کمانها همه پاک برهم شکست — سوی نیزه بردند چون باد دست

بکشتند بسیار یک یا دگر — بپیچید رنام پر خاشخر — دوجنگی و هر دو دلیر و سوار — همی شد و دیده بسی کارزار

اگرچه که با بارمان کس نبود — کیا رو بیروی نبرد آزمود — ولی کیو را دوز میدان جنگ — چو روبه نمودی دلاور پلنگ

یکی نیزه انداخت بر ان او — گرانسب اندر آمد بفرمان او — جدا گشت از زین ها نگاه کرد — از اسب اندر افتاد کرد و ستوک

بپیشت اندر آمد فتاده ببر — گرآمد سنان در میان جگر — فرو د آمد از اسب و کرد آفرین — زداد اور بر شهریار زمین

بخون سیاوش کشید فش کمان — زکینه بمالید بر روی خون — بزین اندر او تخت بنشست چست — سر او تخته پا بهاز زیر تنگ

ببست از بر زین و اسب کشان — پیامد و ان جا بگاه نشان — بیالا برآمد شده شاد دل — زدرد و غمان گشته آزاد دل

بر پیروزی شاه و بخت بلند — بگام آمده زیر تخت بلند — همی آفرین خواند بر سالار — ابر شاه گیخسرو و تخت و کاه

جنگ پشن با رویین

ششم پشن کیو رویین همان — برزه بر نهاد و ند هر دو کمان

چپ و راست کشتند بایکدگر — ببند تیر بر هیچ یک کارگر — زمین را بدریدند و اندر شکافت

برفت مرو را یک عمودش بسر — برآورد کو بر برو دست یافت — زیران و لیسه بهیکر بیاد

پس آنگه زاسب اندر آمد نگون — بزین پلنگ اندرون جان بداد — مر او را بگردار اهرمن

بکند اندر افکند و بر زین کشید — ز اسب اندر آمد زین پشن — کرفتش غمان تگاور ببست

غمان همیون نگاه و رنبات ... وز آنجا که سوی ماه آشیان ... بدست اندرون شیر پیکر درفش ... میان دیبه رنگ کرده بنفش

برفت از پی سود و بار و بهاد ... نهنور از جوانش نبوده شاد ... چنین است آئین این پرفریب ... پس بهر فراری نهاده نشیب

نداند کسی راز این کور گشت ... چرا پرورید روز بهر چه کشت ... وز آنجا بیکه شد بجای نشان ... بنزدیک آن نامور سرکشان

همیگفت پیروز کرباد شاه ... همیشه سر پهلوان با کلاه ... جهان پیش شاه جهان بنده باد ... همیشه دل پهلوان زنده باد

جنگ بهجیر با سپهرم

برون تاخت با هفتم از کردان هجیر ... یکی نامداری سواری دلیر

سپهرم ز خویشان او را بساخت ... بر فتند هر دو بجای نبرد ... براورد از آورد گه تیره گرد

بشمشیر هندی بر او بر تنید ... همی زآهن آش بر او بر چهید ... بهجیر سر افراز آمد چو شیر ... زنیش سپهرم در آمد بزیر

بنام جهان داور کردگار ... یکی تیغ زد بر سر و ترگ او ... که آمد هم اندر زمان مرگ او

در افتاد از اسبش هلا نگونسار ... برای دهواری دهن پر ز خون ... فرود آمد از اسب فرخ هجیر ... مر او را ببست از بر زین چو شیر

نشست از بر زین و آن اسب او ... بر آمد بیالای کردافرین ... بران اختر نیک و فرخ گزین

بهر روز و بخت از جهاندار دید ... وزان کوشش تخت بپرداخت ید ... چو از یکدگر یاتو کوشند بهم ... بدان کو دگر یا تو کوشد بهم

جنگ زنده با اهوهست

بهشتم ز کردان و خنجر گزار ... بشد ساخته زنگه شاوران

که هم رزمش از نخجوانان بود ... که از جنگ هرگز نبد بر کنار ... بر فتند هر دو عمود گران

بگشتند از اندازه پیروان نجنگ ... زبس کوفتن گشت بیکار تنگ ... فرو ماند اسبان جنگی ز تک

چو خورشید تابان ز کیوان بگشت ... بلرزید کوه و بنوفید دشت ... چنان خیره گشتند بر جان خویش

زبان برگشادند بر یکدگر ... که اکنون ز کری بسوزد جگر ... بیامد برآسود هم نبرد نیز

بگردار آتش بنیزه سوار ... فراز آمد از مرکز کارزار ... بر انگه که زنگه بر و دست یافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه او ... گر آشیش نگون کرد و افتاد روی ... چو رعد خروشان یکی هایلی کرد

فرود آمد از بهر و بشتافت زود ... بران خاک تفته کشیدش ز موی ... که گفتی بدرید دشت نبرد

بران کوه بر رفت چون پیل مست ... نشست از بر زین و بالا گرفت ... برگهان چه آمد ز بخت بلند

برون رفت کرگین نهم کینه خواه ... یکی کرگ پیکر درفشی بدست ... ابر شاه و بر پهلوان آفرین

جهان دیده و کار کرده دوم مرد ... بشد پیش یاران و کرد آفرین

جنگ کرگین با اندریان

بیارید تیر از کمان سران ... بر فتند و چیستند جای نبرد ... نهفته بکشتند و کردند پست ... کهانها کر فتند هر دو بدست

جهان کشت مانند کام هزبر ... کران خیره ماندند کندآوران ... بران چوشن آهنین خود و ترگ

بلرزید بر زین ز سختی سوار ... یکی تیر کرگین بزد بر برش ... که بر دو خفتان بارگ روی مش

فرود آمد

فرود آمد از اسب گرگین چو دود / سرش را ز تن پست ببرید زود
بفتراک بربست و خود بر نشست / گرفتش عنان تکاور بدست
بنیروی یزدان که او بد پناه / به پیروز تخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد / درفش دلفروز برپای کرد
یکی تیز بنگر ز راه خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
دهم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

جنگ برته با کهرم

یکایک بپیچید ازو برته روی / یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم شد / ز دشمن دل برته برهم شد
فرود آمد از اسب و او را ببست / بران زین توزی خود بر نشست
برآمد ببالا چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون / فکنده بران اسب کهرم نگون
همی گفت شاهست پیروزگر / رسیده کلاهش بخورشید بر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
جهان هر کرا پرورانند بناز / برآرد برو روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی برد / همه خواری و سختی آرد برد
ز باد اندر آرد دهد یاد دم / همی داد خوانیم و بیداد هم
چنان بد که پیران و توران سپاه / سواری ندید اندران رزمگاه
روانها گسسته ز تنشان بتیغ / جهان را تو گفتی نیامد دریغ
سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندران کین دژم

جنگ گودرز با پیران

همی در نوشتند هر دو زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودند پند
فراز آمد آن گردش ایزدی / ز ایران بتوران رسید آن بدی
ابا خواست یزدان اش داور نماند / بجا کوشش و زور یاور نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن بمردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار کشور دو هشیار نیز
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ / که آهن نگیرد مر او را نه سنگ
ببر گستوان برزد و بر درید / تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر / بغلتید زیرش سوار دلیر
ز زیر و بدو نیم شد دست راست / همانگه بپیچید بر پای خواست
بدانست کامد زمانه فراز / وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / غمی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بران کوه سر بر دوان / کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار / بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که گشتی پیاده دوان
بکردار نخجیر در پیش من / کجات آن سپاه ای سر انجمن
نماند ز لشکر ترا یار کس / وز ایشان نه بینمت فریادرس
کجات آن همه زور و فرزانگی / سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی / بهنگام کینه است چاره بجوی
چو کارت چنین است زنهار خواه / بران تات زنده برم نزد شاه
ببخشاید از تو مگر دادگر / که هستی چو من پهلوان سر بسر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردن ترا داده ام

شنیدستم این داستان از مهان — که هرچند باشی تو جرم جهان — سرانجام مرگست و زو چاره نیست — من بر بدین راه پیغاره نیست

همیگشت کودرز بر سوی کوه — نبودش بپرو راه آمد ستوه — پیاده بپود و بسر بر گرفت — چو بنجیر بانان ره اندر گرفت

گرفته سپر پیش و زوبین بدست — ببالا نهاده سر از جای پست — همی دید پران مر او را ز دور — بجست از سر سنگ سالار گور

بپنداخت خنجر بکردار تیر — در آمد بپالای سالار پیر — چو کودرز شد خسته بر دست اوی — ز کینه بخشم اندر آورد روی

بپنداخت زوبین بپر آن ستیه — زده بر تنش یک پهلک بر دیه — بر آمد ش خون جگر از دهان — روانش تن رفت هم در زمان

زنخشیش در آمد براه جگر — بغرید و پسیمه برگشت سر — بزوبین پولاد خسته جگر

بران کوه خارا زمانی طپید — پس از کین و آورد کاه آرمید — بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین است خود کردش روزگار — یکی را دهی پند آموزگار — بدیدش بران کوه افکنده خوار

دریده دل و دست بر خاک سر — شکسته سپر کرده پشت دگر — سر پهلوانان و کرد و دلیر

جهان چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد بهی با کسی آرمید — بخاک و بخون در طپیده بزار

فرو برد چنگال و خون بر گرفت — بخورد و بپیانو در وای گشت — بنالش همیگرد با کردگار

ز هفتاد خون گرامی پسر — بنالید باد اورد او کر — چنان بد کنش خویشتن را مباد

در فشی بنالیدش بر پای کرد — سرش را ایران سایه در جای کرد — چکان خون ز بارش همی بر زمین

همه کینه جویان پر خاشجوی — سوی لشکر خویش نهادند روی — بر ایشان سر آورده پرخاش کین

چو با کینه جویان ببد پهلوان — خروشی بر آمد ز پیر و جوان — بپیری بخون اندر آورد سر

همی زار بگریست لشکر همه — که کودرز بر دست پران مگر — کز ایران و خرم ز دشت نبرد

بر آمد ز لشکر که آواز کوس — همیگرد بر آسمان داد بوس — پر از خنده و شادمان آمدند

چنین گفت لشکر که پهلوان — ز نو باز کرد ید تیره روان — که پران یکی شیر دل مرد بود

چنین یاد کرد آن زمان پهلوان — سپرده بدو کوش پیر و جوان — بکشت آنکه با او ز رزمانه چکد

بر نام فرخ نیا بر نشست — با آورد ن او میان را ببست — پیاور به پیش نیش بستمند

در فشش و سپاهش چنان هم که — ببند و برو هیچ مکشای دست — بر ون تاخت رزم چون بندباد

کشید از بر زین بخارای نیش — بخون اندرون غرقه دید خویش — فرو آورید ش ز کوه بلند

در فشش چو از جایگاه نشان — بدیدند کردان و کرد نکشان — ابر پهلوان یل نامور

که ای نامور پشت ایران سپاه — پرستنده تخت تو ماه و گاه — بپیری زمان رو رگارت شکن

چنین گفت کودرز با مهتران — که چون رزم ما گشت از ینسان گران — سیه بگذراند از ین روی آب

مرا در دل آید که او اسیاب

سپاه وی آسوده از رنج و تاب — سپاه من افتاده اندر شتاب — ولیکن چنین دارم امید من — که آید جهاندار جمشید من

بیفروزد این رزمگه را بنفر — سپاهی بیارد بنوکینه ور — بیاری بیاید بدین رزمگاه — اگر شاه توران بیارد سپاه

بدو هوشمندی و پیشداد ام — بسی شاهرا بند داده ام — اگر شاه توران بیارد سپاه — ندارم پای اندرین رزمگاه

مرا این کشتگان را برین دشت کین — چنین هم بدیدار برگشت زین — کزین کشتگان جان من تنگ تست — روان سیاوخش ازین خرم تست

اگر همچنین زود شاه آورم — شود شاد و زان پایگاه آورم — که آشوب توران و ایرانیان — ازین بد کرشد کشته اندر میان

همه یکسره خواندند آفرین — که پیتوز مباد اکلاه و نگین — همه سودمندی ز کشتن تست — خور و ماه روشن ز دیدار تست

برفتند با کشتگان همچنین — کروی زره پس ز کشتگان — چو نزدیک لشکاه و لشکر رسیدند — پذیره سپهبد سپاه آمدند

زتیس سپه بود گستهم شیر — سیامد بر پهلوان دلیر — زمین را ببوسید و کرد آفرین — سیاهت پی از کشتگان بین

چنان چون سپردی بسپردم بهم — درین بود و کوه و زبان و دمن — بکوه آمد از کوه زیبد فغان

کز اندر زمان از لب دیدبان — خروشیدن کوس ناکه نای — بجنبید هامون دشت کوه جای

همان تخت پیروزه بر پشت پیل — درفشان بکردار دریای نیل — بدیدار آمد از دور بانوی

بگردش سواران و جوشن وران — زمین شد سپاه از کران تا کران — چه از آژدها و چه از پیکرها

اگر همچنین تیز رانی بهمند — پس پیر درفشی و درفشی پیلتن — بدیدار آن سنگلاخی و آمد دمان

چنین گفت کز چشم من تیره نیست — پیکر وزدیگر بر نیجار پیند — همه رنجشان کرد ایزد چو خاک

سپاه اندر آمد سر پا بپا — وز اندوه دیدار من خیره نیست — همی بینم از دور غرقه بخون

دلیران ماکشته بر دشت کین — خروشان و هر یک درفشی بدست — همان ده الاور کز ایدر برفت — ابا کرد پیران باور و تفت

همی بینم از دور شان سر بگون — بزاری فکنده مر ایشان زمین — رسیدند آنگه ببر بستهم

وز آنسوی رسید یکی تیره گرد — فکنده بر ایشان همه تن بخون — بپیش اندرون تیغهای بنفش

درفش شهنشاه بانوی و کوس — بدیدار آمد و شد زمین آبنوس — بدان جایگاه کز بدو جایگاه نبرد

بدیدار کشته بر و بر اسپ — سپهبد برادر جهاندار جوی — زنرگان بزرگان و گندآوران

بران کشتگان زار گریان شدند — زدرد برادر خروشان شدند — سپهدار پیران سوار دلیر

چه بالیست آن خوبی و دلربای — چو رفتی ز کیتی چنین خوار بهی — بیامد بر تو کیتی سپرآمد بهم

که چون بیهی زین جهان کین تو — کزین مرز توران و ز ایران سپاه — برآمد سراسر همه این نیک و بد

بباید بریدن سر خویشتن — بخون غرقه کردن برو سینه و بر — بر قتند پرخام گفتار خویش

زکودرز چون خواست پیران نبرد — چنین گفت با گرد مرد رشید — که کشته شد خیره شاکس نماند

زکوه وزرخواهد بسیه زنهار — شما خویشتن را مدارید خوار — بلشکر که خویش رفتند باز — همه دل پراز خون وتن دردراز

بدانست لشکر سر اپرده — که شد پی شبان آن دلاور مرد — همه سر لبر زار گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

بنزدیک لهاک وفرشیدورد — برفتند لهرا پراز باد سرد — چنین گفت هر کس که پران گرد — بجز نام نیکو ز گیتی نبرد

نوشته چنین بر سرش فرکار — که بر کینه که بر شود کشته خوار — کنون بود نی بود و پیران گشت — همه کار و کردار او باد گشت

ستون سیه بود تا زنده بود — بمهر سیه دل پراکنده بود — سیه باز دشمن نگهدار بود

بدان کهتی افتاد نیک و بدش — پسر با برادر کرشن خوار بود

پس از لشکر خویش تنها خورد — همانا که مکنیت با ایزدش — زکوه وز پیمان پیشه در نرد

که گر من شوم کشته در کینه گاه — بخویی تو کین ز پسین سیاه — کمین را نسازی بر ایشان گزند

زپیمان نگردند ایرانیان — وزین در کنون نیست بیم ورا — همه کوشش دارید بر ناوبر

اگر تان بزنهار باید شدن — کنون تان بهی رای ماند ورا — بسیدون به نیک و به بد راه خویش

وگر جنگ را کرد کردن عنان — دگر بار کشتن بخجر گاه خویش

زمان تا زمان لشکر آمد پدید — یکایک بخون آب داد ایشان — درین رزمگه کرد باید درنگ

ورا بد و نکتان رای تهمورث — همانا که بر ما نگیرد نزراه — بباید بسنجید و رفتن بجای

وگر تان سوی شهر ایران هواست — دگر هر کسی بر ترش پادشاست — که هرگز نشویم دهان خشم

کزین تخمه و پیکان کس نبود — که نبود کمر بر میانش بسود — زراه پیامان بتوران شویم

ورا بد و نک بر ما نگیرد نزراه — بگوشیم تا هست تان دستگاه — بگرتا چه با سنج فکند مدین

که سالار باده سر نامدار — فکند دست گشتست بر دشت خوار — که یارد برین رزمگاه آمدن

زاهیب و سلیح و زپای و نبرد — نه کنج و نه سالار و نه نامور — چه با خویشتن کرد باید ستیز

دگر باز کردیم کو در رو شاه — پس ما بر اندند پیل و سپاه — زخرگاه ما نیم و نزد و دمان

بزنهار بر ما کنون عار نیست — سپاهست بسیار و سالار نیست — چه افراسیاب و چه یکسر نشاخاک

چو لشکر چنین با سنج آمدند — دو بر ما یه از جای برخاستند — که شان نیست هنگام تنگ و نبرد

بهی رهنت کوشید لشکر همه — بتنه کرد و از پی شبانی مرد — پیامان کرفتند وراه دراز

درفشی کرفته بدست اندرون — پراز درد و دل دیدگان پر زخون — دلیران و شایسته کارزار

برو بر زایران سواران بدند — برفتند یکسر بسوی دمار — طلایه بپیشش دو بر جای پای

یکی نامکالید شان جنگ ساز — نگهبان آن نامداران بدند — برافکنند ابر تنگان رخا

یکی نامکالید شان جنگ ساز — که از خون زمین کشت یکسر لاله زار — زتوران نیان کشته بیشمار

از آنجا برفتند هر دو دلیر — براه پیامان بکردار شیر — زکردان جزاین دو سر نو فراز کرد — برفتند لهاک و فرشیدورد

خبر شد بگودرز کز توریان / یکی رزم برخواست اندر میان
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک خون را برآمیختند
تن هشت گشتند ایرانیان / دو تن تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد / بود گرد لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن / بشد شان بسیری دل از تاختن
گر ایشان ازینجا بتوران شوند / بر این لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشد سرش را بروی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده پست و سوده از آهن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سرافراز گاه / چو رفتی باورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای / به پیش سپاه تو بودم بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدان کار نام آورم / شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و زان شاد شد / رخش تازه شد وز غم آزاد شد
بدو گفت نیک اختری همچو هور / که شیری و بدخواه تو همچو گور
برو کافریننده یار تو باد / چو لهاک سپهبد شکار تو باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بدرود کرد

رفتن گستهم از پی لهاک و فرشیدورد

همی تاخت از لشکر خویش تفت / برزم دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر / که گستهم با تو نتابد مگر
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت مانند کشتی بر آب
بیاری همه جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت دغو آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / بنزد دلیران دگرگونه گشت
همه بازگشتند لشکر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر باورد لهاک تفت
کمانی چنان برد بیژن که او / چو تنگ اندر آید بدشت دغو
نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند ازو گرد روز نبرد
نشست از بر باره راه جوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا برفتاد / خروشید و چندی سخن یاد کرد
ز خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد
تو او را بخیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند ازینسان دلاور براه
ز هومان و پیران دلاورترند / بگوهر بزرگان آن لشکرند
کنون گستهم شد برزم دو تن / نباید که یابد بر و بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد / چو گم گردد از لشکر آن آزمرد
چو بشنید گودرز گفتار او / کشیدن بدان کار تیمار او
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام گاه
مر او را بدان یار نیکی گمان / ندادند پاسخ کس از انجمن
نه غمخوار گشت ایچ آسوده تن / بگودرز پس گفت بیژن که کس / بجز من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کار پیش / بسیری نیامد کس از جان خویش
بدو گفت گودرز کای شیرمرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
نه بینی که ماییم پیروزگر / بدین کاتندی مکن ای پسر
بر ایشان بود گستهم خیره بخت / وز ایشان ستاند سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
چنین پاسخ آورد بیژن دگر / که ای پهلوان جهان سر بسر
چو شد گستهم کشته در کارزار / سر آمد ورا روز و برگشت کار
بفرمای تا من ز تیمار اوی / به بندم کمر سخت در کار اوی
مرو ایدونک گویی مرمن سرم / ببرم بدین آبگون خنجرم

که من زندگانی پس از مرگ او — نخواهم که باشد بهانه مجو — بدو گفت کو در زشبستان بیش — اگر نیست مهر تو بر جان خویش

بیابی همی سیری از کارزار — مگر نبود بسیج و سر انجمن — بسوزد همانا دلت بر پدر — که هردم بسوزی مرورا بجگر

چو بشنید پژن فرو برد سر — زمین را ببوسید و آمد بپر — برارم همیگفت از خاک نه — برین جنگ جستن مرا زهرناک

مگر بست بر ساخت مرجنگ را — برزین اندر آورد شبرنگ را — بگیو آگهی شد که پژن چو گرد — مگر بست برجنگ و رشید و برد

هم اندر زمان گیو برجست زود — نشست از بر تازی اسبی چو دود — عنانش بتندی بپیچید و کشید

بدو گفت چندین زدم داستان — نخواهی مرا بود همداستان — بشاشم ز تو یکزمان شادمان — بگاه رفت خواهی بپیشان دمان

بهر کار رد دل از من مجوی — بپیران سر ازمن چرا خواهی بجوی — جز از تو نگیتم فرزند نیست — روانم نبرد تو خویشند نیست

بدی ده شبار و زبر پشت زین — کشیده و بد خواه برتیغ کین — بخوانهای مگر سیر گشتن زخون

چنین یکی دهش تخت پرورد او — بنابد زگیتی بسی بود و شاد — تو چندین بکردار ما مه مپوی — کرا خود سوی ماهان دست مه مپوی

ز بهر مرازین سخن باز کرد — نشاید که داری دل ما بدرد — بسد بر تو هرکس کمانی برد

که کار گذشته بیاری بباد — بر نجها ی خیره سر را زداد — مگر رزم لاون ترا یاد نیست

که با من چه کرد اندران کشتم — غم و شادمانیش با من بهم — فراز آید از من نکرده بدی

نوشته بگردد پر اهنر باز — بنابد کشیدن سخن را دراز — خدا کرده دارم درین کار تن

بدو گفت گیو ار نکردی تو باز — شوم با تو این رزم را کار ساز — منت یار باشم بهر کار کرد

بدو گفت پژن کراین خود مباد — گر نیتت نامداران خرد — بتازند نو بیان بدین راه دور

بجان و سر شاه روشن روان — بجان نیا نامور پهلوان — تو بد کردی و من بپوزش روا

نخواهم بدین کار فرمان کرد — که گویی مرا باز کرد از نبرد — بر و افرین کرد و اندر گذشت

که پرتو زبادی و شاد آمدی — ببینی دو چشم تو هر گز بدی — که نابد بتوران بر دبر بسیم

پس کشتهم تا زیان شد مرا — بزرم سواران توران سپاه — چو آن روز لهاک و رشید و رد — کز شتند پویان بر دشت نبرد

یکساعت از بهت و تنگی سپاه — برفتند ایمن از ایران سپاه — بدو اندرون سایه کاروان

به بیشه درون مرغ و نخجیر دید — درخت از بر و سبزه و آبشخور — وزان بیشه بر سوی رود آمدند

چو زآرامگه آبد بیابان نشان — بماندند و شادی به بیدند دمان — فکندند بسیار پایه شکار

براغوخستند آتش و آن کباب — بخوردند و کردند سر سوی خواب — بگاه خواب سازد بر ایشان ستم

بپاسود لهاک و رشید و رد — پسر بر پی پاسبانش کرد — دو عکنین سر اندر نهاده بخواب

رسید اندران جایگه پشتهم — که بود ند یاران توران بهم — نوند اسپ او بوی اسبان شنید — خروشی برآورد و اندر ربود

سبک اسب لهاک هم زین نشان / خروشی برآورد چون بیهشان
دمان سوی لهاک و فرشید ورد / بشد زود و از خواب بیدار کرد
که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که گرگ از پسش در کشد / که او را همان بخت خود در کشد
چه مایه ببود و پس اندر شتافت / کس از روز بد هم رهایی نیافت
هلا زود بشتاب کامد سپاه / وز ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسب هر دو سوار / دد و دیده خروشان چو ابر بهار
بدید آمد از دور پس گستهم / ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی / که یک تن بر ما نهاد است روی
نیابد رهایی ز ما گستهم / مگر بخت بد کرد بر ما ستم
وز آنجا بهامون نهادند روی / پس اندر دمان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان بیارید تیر خدنگ / چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم

جنگ گستهم با لهاک و فرشید ورد

نگون شد هم اندر زمان جان بداد / شد آن نامور گرد و پیشه نژاد
چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و زرد او خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز دشمن روانش بسیری رسید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
شدند از زمان خسته هر دو سوار / بشمشیر بر خسته کارزار
یکایک برو گستهم دست یافت / ز کینه چنان خسته اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز / برآورد ناگاه از و رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی / که چون بر زخم اندر آید بدوی
چنین است کردار گردان سپهر / ببرد ز پرورده خویش مهر
چو سر چو پیش پای یابی نخست / وگر پای جویی سرش پیش تست
بیامد خمیده بزین اندرون / همی راند اسب و همی ریخت خون
بزین بر چنان خسته بد گستهم / که بگسست خواهد تو گفتی ز هم
وز آنجا سوی جویباری رسید / هم آب روان بود و هم سایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت / ببست و بآب اندر آمد بتخت
بخورد آب و بسیار کرد آفرین / ببستش همانجا تو گفتی زمین
به پیچید و گردید بر تیره خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای داور کردگار / برانگیز از آن لشکر نامدار
بدلسوزگی بیژن گیو را / وگرنه دلاور یکی نیو را
که گر مرده گر زنده زین جایگاه / برد مر مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه / ببرد برد پیش سالار شاه
بدان تا بداند که من جز بکام / نمردم بگیتی همینست نام
همه شب بنالید تا روز پاک / پر از درد چون مار غلتان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / بیامد بدان جایگه بیژنا
همی گشت بر گرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم کرده یار
بدید آمد از دور اسب سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام / نگون گشته زین و گسسته لگام
همه آلت زین برو بر نگون / کمند و رکیب و حنا پر ز خون
چو بیژن چنان دید از و رفت هوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
بدو گفت کای مهربان نیک یار / کجایی فتاده درین مرغزار
همه جوشن و ترگ بر خاک و خون / فتاده لب چشمه سیر نگون
بشد بر پی اسب بر چشمه سار / مر او را بدید اندر آن مرغزار
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش بآغوش در تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش / برهنه شد آن ترک خسته سرش
ز بس خون دویدن تنش بود زرد / تنش پر ز تیمار و دل پر ز درد

سرانسر که گردان جنگی — بدو گفت کای نیکدل ایرمن — تو رفتی و اینست پیکار من
برفتن مر اورا بدین بایست کرد — رسیدن بر تو بجای نبرد — بخندید و برزد یکی نعره
بدو پژن چنین گفت کای نیکخواه — مکن خویشتن را بدین در تباه — بگفت این سخن پژن و بگسستم
کنون چاره کن تا ازین بیگاه — توانی رسانیدم نزد شاه — مرا در دو تو بتر از درد خویش
وزان پس چو مرکآیدم باک نیست — مرا خود نهانی بخر خاک نیست — که نوشم آزرون مرد خویش
ودیگر دو بدخواه یارند و یاک — که بردست من کرد یزدان هلاک — که پنهم های چهره شهریار
بسیلیح و سرنامبرداران شان — بیرتابد اندند پیکار شان — بمیرد بیابد سرانجام خویش
بپژن نمود آنگهی هر دو تور — که بودند کشته فکنده زدور — وکر نه سرانشان زتنها بدید
وزانجایگه اسب او پدرنگ — بیاورد و بگشاد ازاسب بند — که من سر بچنبره ندادم بباد
بدامن قطره راچاک چاک — همه خیمگیهاشان برلب پاک — همی بود پژن بسر بر نوان
سواران رکتان پراکنده دید — که آمد زراه بیابان بدید — بگفت این و بسیهی کردش روان
وزان بیم دیده سواران دوتن — بشمشیر کم کرد ازان انجمن — پسندند و نالید چندی زدرد
زاسب اندر افتاد و زهرش بتن — زفراک بگشاد پیکان زتن — بدیدار شان سوی لشکر دوان
بدیدآن سران سپه را نگون — فکنده بران خاک غرقه بخون — چو پژن چنان دید کرد آفرین
چو پژن چنان دید کرد آفرین — ابا کاسه سر او آورد کین — بزین برکشید آن سران سپاه
بنیستند شان دست و پای و میان — کشیده ندر زین نشست گیان — بیامد بسان پلنگ ژیان
فرود آمد از اسب و او را بخواند — بیارزم رزم از زمین برنشاند — بیاورد و بنهاد پیش سپاه
سمندو نوشش همی راند رزم — برو بر همی آفرین خواند کرم — بگفت این سخن پژن و برنشست
بمیراند پژن پر از درد و غم — روانش پر از اندوه کرده بهم — که آمد بران دشت آورد گاه
جهانداز حمزه نبرد سیاه — رسیدن گیخسرو بیاری لشکر — پیاده بران دشت آورد گاه
پذیره شدندش سپاه و سران — همه نامداران و گیو دلران — که ای شهریار و سر مویدان
بتن زنده پیل و بجای چو پیل — بگفت ایدر اهرمن بیل ادیل — بران تا به نپسند روشن روان
برایشان همی خواند شاه آفرین — که آباد باد ابر کردان زمین — همه وقت کودرز خود باکرد
سرکشکان را فکنده نگون — سلیح و تن و جامها پر زخون — پیاورده بودند کردان شاه
پس لشکر اندر بمیراندند — ابر شهریار آفرین خواندند — چو کودرز نزدیک خسرو رسید

پرستارش کنان پهلوان سپاه — پیامد بعقیبه درپیش شاه — همه کشتگان را بخیره بنمود — بگفتش که هم رزم هرکس که بود

کروی زره را بیاورد کیو — دمان باسپهدار پیران بنیو — از اسب اندر آمد بسیکی نشار — همی آفرین خواند بر کردگار

زیزدان سپاس و ازو بیم خواه — کزاو داد پیروزی و دستگاه — بنایش همی کرد برخاک راه — زسر برگرفت آن کیانی کلاه

زداد اربر پهلوان آفرین — همی خواند و بر لشکر او همین — همی خواند بر لشکر آفرین — که ای نامداران فرخنده دین — شما آتش و دشمنان خس و خاشنی

کنون گنج و شاهی مرا ساختید — بیامد دریغ از شما دست بید — وزان پس دران کشتگان بنگرید — چو روی سپهدار پیران بدید

فرود آمد از تخت آباد و دید — بدیرانش بر دل برانسان رسید — که گفتی بدلش آتشی برفروخت

بسی دستیاران زدیبا نوکر او — بخون دو دیده بیالود رو — بدرام آورد پیش شرمزده بوم

ببردی بیاید بکسی زور ما — چو پیش آید آن تیز چنگال دما — میان بسته بودی بیکار من

زخون سیاوش پراز درد بود — بدانگه کسی را نیازرده نبود — وزو شهر ایران پراز بیم گشت

مراورا ببرد اهرمن دل بخای — دگرگونه پیش اندر آورد رای — ینامدش گفتار من سودمند

ازاو نیایش نه برگشت سیر — چنان خیره شاه بیداد گر — همی کاه و دیبا بیرم ارتاسیم

ازاندیشه یاسخ درآکند گشت — فلک بر سرش بر دگرگونه گشت — برین سرد گرگونه نمود چهر

تبه کرد مهر دل پاک را — بزهر اندر آمیخت تریاک را — که خیدان نشد از شهر ایران شاه

کنون نیذ کودرز و فرمان من — بپکند گفتار و پیمان من — که رفتن کودرز بود دشمنان

بسر بر ادر کلاه و کمر — سلیح و سپاه و بنه بوم و بر — زمانه بروکرد چندین شتاب

بفرمود پس مشک و کافور و آب — بهم اندر آمیخت با گلاب — پس آنگه بمشکش بیالود بر

بدیبای رومی تن پاک او — بپوشید و آن چهر غمناک او — یراورد پس تابوت آن پیر

نهادند بر پهلوانا بگاه — چنان چون بود در خور تخت و راه — کمر بر میان نه بسر بر کلاه

چنین است کردار این چرخ پست — چه مایه فرازست و چندی نشست — بماند همی خیره در کار اوی

وزان پس کروی زره را بدید — بدو کرد نفرین که نفرین بسزید — چو دیوان بسر بر فروهشته موی

همیگفت کای کرد کار جهان — تو دانی همی آشکار و نهان — بیالاش از و چرخ کین از فزود

که دیو چنین بر سیاوش گماشت — ندانم چنین تیز کینه کراشت — جهاندار روزی ده راهنمای

ولیکن نیروی گیتی خدای — کروی زره را کره تاکره — که کین سیاوش ازاو بازجست

بخواهم برین کینه کو بشتاب — بفرمود تا برکشید نوزه — چو بندش همه سر بسر جان گزند

سرش را ببرید چون کو بسفند — بفرمودش آنگه فکندن دراب — ببد شاه چندی دران رزمگاه

بدان تا کند کارزار سپاه — دهد پهلوانی کرا در خورست — کسی کز درخلعت و افسرست

بکو در زد از آزمان اصفهان — کلاه بزرگی و تخت جهان — باندازه اندر خور کارشان — بیارا است خلعت سزاوارشان

وز ایشان ده آمد ز توران سپاه — خردمند مردی نبرد یک شاه — از انها که بودند مانده بجای — که پیرانشان بد سرو کدخدای

که ما شاه را بنده و چاکریم — زمین جز بفرمان او نسپریم — کسان از خویشان نیاید برما — اگرچه بود در روم اژدها

جهاندار داند که ما خود کیم — میان تنگ بسته ز بهر چه ایم — بندمان بکار سیاوش کنند — بیرد اهرمن شاه دل از زره

که توران بهر دود مان غم است — زمان و کودک خرد در هم است — نه پرآزو کینه خواه آیدیم — ز بهر بر و بوم و کاه آیدیم

ازین جنگ ما را بد آمد بسر — پدر پیش پسر شد پسر پیش پدر — بجنگیم یکسر مگر بنده وار — بجان کرد بهر شاهان نثار

بدین لشکر اندر بسی مهتر است — کجا بندگی شاه را در خور است — ازو هر چه آید بما بر رواست — کنه کار او یم و او پادشاست

سران سر بسر نزد شاه آوریم — بسی پوزش اندر گناه آوریم — بریدن سر دشمن این بود — کز ار نابدلش اندرون کین بود

و را یدونک بخشایش آرد روا — همان کرد باید که او را هواست — بخشود شان شاه آزاده مرد

بفرمود تا پیش او آمدند — چو بشنید پیغام ترکان ز درد — پر از خون دل دیده پر کین شده

سپهبد سوی آسمان کرد سر — بدان آرزو چاره جوآمدند — هم بر نهادند سر بر زمین

چنین کرده شان تو انای داد گر — که ای داده داور داد گر — همی خک جستند از ایران زمین

بر ین داستان زد یکی نکته رای — که ز رای دارنده و نهای بر — بجز تو نخوا هیم و یاور پرس

بدین کینه گر تخت و تاج آوریم — وگر رستم تا بوت ساج آوریم — ولی کاپدار ارنخ بیمت

کنون با شما گشت کردار بد — شتا سد بهر انگبین که دارد خرد — خور گر کسانست منم نیرم

هم بگیره در نیاه منید — وگر چند بر خواه گاه منید — که گیرم چنین کار دشوار و تنگ

چو ترکان شنیدند گفتار شاه — زسر بر گرفتند یکسر کلاه — بر ین کار نه آزمایش آید نه کاست

بفرمود شاه جهان تا سلیح — کشادند تیغ و سپان و تاج — پلنگان جنگی چو آهو شدند

بکرد اید ز اسپ و ز زر و ز نگین — زدندان سر افراز بر کان درش — یکی توده کردند زو یک تنه

همه شاه را بنده ایم — دل و جان بمهر وی اکنده ایم — که تا زنده ایم از گران تا کران

ز همشان همانگه پراکنده کرد — همه بوم و آن مرز آگنده کرد — بخشود و دیگر هم بر سپاه

شکفت آمد ایرانیان را الان — سر اسیمه شتند کندآوران — که یارد گذشتن بران دشت کین

هم از نو زمان پیران آمد همان — بزه بر بیارد فگنده گمان — فگنده نگونسار بر خون و خود

بر اسپی دگر بر پراز درد و غم — بر سپان چو ها کان دوان شد بدرد — با غوش ترکان اندرون کشتهم

معالجت کردن کیخسرو کشتهم را

چو بژن بنزدیک خسرو رسید — سر و تاج و تخت بلند ش بدید — بیوسید و بر خاک نهاد روی — شده شاد خسرو ز دیدار اوی

بپرسید و گفتش که ای شیر مرد — بجا رفته بودی ز دشت نبرد — رگشتهم پژمان سخن یاد کرد — ز لهاک و زگرد و خشید و رد

وزان خسته و رزمی گشتهم — ز جنگ سواران و آتش دلم — برین آرزو گشتهم رهنمون — که این کار بر شاه دشوار نیست

بدیدار شاه آمد آتش هوا — وزان پس بپرسش فراوان روا — بفرمود پیش شاه آرم جوی — که بردند گشتهم را پیش اوی

چنان تنگدل گشت از و شهریار — که از گریه مژگانش آمد بکار — چنان بذر رخ چشمهٔ گشتهم — که گفتی همی بر نیامد نشم

ببارید بیش از دیدگان ابر سیاه — بپوشید پرند آبنوس خود چهر — بزرگان همه زار و گریان شدند — ازان آتش تیز بریان شدند

من رنج آمدش زان سیاوش گرد — که پیمان گیتی بدو شد نبرد — زهوشنگ و طهمورث جمشید — یکی مهره بر خشتگان نزاید

رسیده بیراث نزدیک شاه — بیاروش برد آشتی سال ها — چو مهر دلش گشتهم را بجوانت — کشاد و شش چنان مهره از دست

ابر باز وی گشتهم یار بست — بیالید بر خیرگیها شش و دست — بزرگان چه از بهند و از روم و چین — چه از شهر بغداد و گرگان زمین

بیالین گشتهم خبی نشاند — زهر گونه بر خسته افسون بخواند — بسی با جهان آفرین گفت راز — وزانجا بیامد بجای نماز

دو هفته بر آمد بران نگذرد — بپوست و بر خواست از رنج و درد — چو شاه اورزو کرد طی گناه — برا پیش بردند نزدیک شاه

بایرانیان گفت کز کرده کار — بود هر کسی شاد و بر روزگار — که هرچم زیادت شود از من — ولیکن شگفتست این کار من

بپیروزی اندر غم گشتهم — نگردانم این دل شاد و خرم — نه مهر پرورد کار ست و بس — نه زانش بترسد نه داند کس

ازین کار بایشم بدو دور باد — همیشه دل خصم رنجور باد — بخواند آفرینان پژمان کیورا — ایا لشکر رزم زن نیورا

که تو بیگنه چیز ویزدان پاس — مدار از تن خویش هرگز هراس — جهاندار گشتهم را زنده کرد — جهاندار گشتهم را زنده کرد

دگر باره گفتش که تیمار دار — چو پژمان نه پیوند پیش آورد — اگر زنده کرد و تن مرده مرد — پستایش زنانیز نشنیده ایست

بزیبد ببد شاه بیگانه نیز — کز او رنج برخود نپسندد کسی — نیاید ز دهر سوی پستایش کار — بنزد بزرگان و آزادگان

چو از رزم پیران شدی بی نیاز — درم داد و دینار و هر گونه چیز — فرستاد هر سو فرستادگان — بنامید مرا پند آموز کار

چو بیگار گیخسرو آمد پدید — یکی رزم گشتهم و اکنون بساز — چو پیش آورم گردش روزگار — زمین جادو و یهیا باد شنید

داستان کین خواستن گیخسرو

درین داستان در بیارم همی — کنون خامه تر نامهٔ پیش ازان — که مغز سخن ناچیم پیش ازان

ایا آزمونرا نهاده دو چشم — کهی شادمانی کهی رنج و خشم — بما تا دل پر غم و داغ و درد

چنین بود تا بود دور زمان — نمانی تو ایدر معین بران — تن آسانی و ناز و تخت بلند

یکی راه رو رشن اندر نشیب — که کژ در فراز ست و کژ در نشیب — چنین پر ورا ندر هیچ و کار

بهر انگبین که سال اندر آید بدست — بباید کشیدن نیشش دو دست — ز هفتاد بر نگذرد هیچ کسی

وگر بگذرد روزگار سپهر — بران زندگانی بیاید گریست — نیایم بر چرخ گردنده راه

جهان نوار اگر چند کوشد بزرگ — نیاز د بگیتی و نتواند و گنج — همش رفت باید بدیگر سرای — نماند همه کوشش ایدر بجای

تو از کار گیتی سر و اندازه گیر — کهن گشته کار جهان تازه گیر — کزین پس بر بار جنبت از نیا — بشمشیر و هم چاره و کیمیا

ینار اگشت و خود اید نماند — جهان نیز منشور او بر نخواند — چنین است رسم سرای سپنج — بران کوش تا دورمانی ز رنج

چو شد کار پیران و بیه بسر — بجنگ اگر شاه پرور گر — بیارست از بهر سوی مهران — برفتند با لشکر بیکران

آغاز داستان

برآمد خروشیدن کره نای — نهادند و شد روی گیتی چو نیل — نشست از بر تخت با تاج شاه — نخروش آمد از دشت دار و برگاه

یکی تخت پر در و زر پیشه پیل — بپشت اندرون جای رفتن نبود — چو برپشت پیل آن شه نامور — زده مهره در جام پرستی مگر

بشهر اندرون جای خفتن نبود — نشستن مگر بر در پادشا — چنین بود در پادشاهی نشان

بنودی بهر پادشاهی روا — بسی بند و اندر زها داده بود — چو لهراسب چون پشت بر تخت زد — که از ژرف دریا برآرد بهند

بمرزی که لشکر و پیشاده بود — چو رستم که بر پهلوان نر گرز — چو کودر زیند دل آن پر گزند

سپندیده و راد و فرخنده بود — بهر نامداری و خود کامه — نوشتند بر پهلوی نامه

دگر نامور رستم پهلوان — کرا بود با کاه و یابی فروش — که پیروز کهتر و از پشت پیل

دگر پهلوان طوس زنده گوش — بزرگان و شوش دل ارای جنگ — چو برخواند دهگان آن نامه بهر بهر

ز دهگان کیتی برآمد خروش — مگر ساختن رزم او را بجنگ — بگاه بود در پادشاهی سری

نه آرام یابد اشما را نه خواب — زمین بجود دریا برآمد بجوش — نهادند سر سوی آورد گاه

ز کردان کیتی برآمد خروش — بزرگان هر کشوری با سپاه — بیارست بر بهر سوی بازرگان

چو شد ساخته جنبه لشکری — ز هر نامداری و هر مهتری — همه جنگ را دوست شسته بخون

کزین گونه زان لشکر نامدار — سواران شمشیر زن سی هزار — که باشند با او بتغلب اندرون

یکی دست مر طوس را کرد جای — منوشان خوری فرخنده رای — که بر کشور خوریان شاه بود

یکی آنکه بر کشوری بود شاه — همه نامداران زرین کلاه — یکی شاه کریان که بهنگام جنگ

چو سیاوخ فرخنده شاه یمن — دگر شیر دل ایرج دل شکن — که بر شهر خاور بداد و شاه

هر آنگو براز نخمه کیقباد — بزرگان بادانش و بارای داد — جهاندار و بیدار و مردان روا

فرو تیز و نیو زرم آزمود — که چون او سواری بهر جا نبود — کجا جنگ را شیر مردی میان

دگر آنکه بود او ز نیکو نژاد — بدست چپ خویش مر جای کرد — دلاور ز لشکر آرای کرد

چو گرگین میلاد و گردان رگان — پرستنده فرخ آذر کشسب — یکی شاهشان از درگاه سپهر

بر ستیم سپهدار ازمان مهتر — که او لشکری بود خود بکینه — همه تیغ بر دشمن آموختند

بدیشان سپهدار ازمان دست راست — همه نام داران جنگ آزمای — دگر آنکه بر دستان آموختند

سپاهی که زین گونه گرد آمدند — بزرگان که از بیم ایرج بدل — چو خورشید تابان بر رخ مهر

سپهدار کوه و زرکشواد بود — بجز سپهدار و پولاد بود — بپیش سپهدار بودند خیل

سپهدار کوزر را چو استند — چپ لشکرش را بپار استند — بفرمود تا پیش قلب سپاه — به پیلان جنگی بلند اژدها

نهادند صد صندوق پیش پیل — که گر کوه پیش آمدی بردو میل — دل پیل یک نیمه بشکافتی — بنوکی کس آن زخم را دو ندیدی

نگهدار هر پیل سیصد سوار — همه جنگ جوی و همه نامدار — زنعل و ز کردان و جنگ آوران — که بودند بازو گه شاه وران

پیاده ببودند از پشت پیل — یکایک هژبر شان چو ژیان دمان — ابا نیزه بیشی نیزه جان گزای

سپرهای کیلی بپیش اندرون — همی از جگرشان بجوشید خون — پیاده صفی از پس نیزه دار — سپردار با تیر چوشش گذار

ز خاور سپاهی کزین گرد شاه — سپردار با درع و رومی کلاه — که جنگ برآندیش بودی چو جنگ

کز انجمن نامور دیلمیه بود — که در کینه چون اژدها سهمگین بود — چپ لشکر شاه چون کوه بیشه

سپاهی بداد زوم و بربستان — کمی پیش رو نامش لشکرستان — دگر لشکری کز خراسانیان بدند — جهانجوی و مردم شناسان بدند

منوچهر آرش نگهدار شان — که نام جستن چو سالار شان — دگر نامداری کزو نان خورد — جهاندار و رزم انجمن کیقباد

بجایگاه آن شاه پیروز بود — سپهدار و هم لشکر افروز بود — که او زنده پیل آورد بزیر

بدست منوچهر شان جای کرد — سر انجمن را لشکر آرای کرد — که با نیزه و دست و لاف آمدند

سپاهی ز انجم فریدون گرد — پر از خون دل او انجمن را بدید — دلاور سواران خنجر گذار

سپه سی هزار از دلیران گرد — پس پشت کوه اندر کمین او بود — ابا کوه یاران یکدل بدند

بدان تا میان دو رویه سپاه — بفرمود تا دید بانان کوه — که با قارن رزم زن یاد جست

نباشد بجز خوردنی پیشوا — ستم نیز بر کس نشاید روا — کسی کو بجایست یزدان پرست

زهر سو برفتند کارآگهان — بجستند پیدا رکار جهان — سپه را پراکنده نبود آگاه

همه کوه و غار و بیابان بدشت — بهر سو همی کرد لشکر گذشت — همه جنگ را کرد دل آماده

دل مرد بر سازد بیکجوی — بجز جنگ کردن نگردد آرزوی — نشسته بآرام بر تخت عاج

دوباره ز لشکر هزاران هزار — سپه بود با آلت کارزار — همه سرفرازان و گنداوران

بمرز گروشان همه هرچ بود — ز برگ درخت و ز کشت و درود — بخوردند تا بود بر و برگ

سپهدار ترکان چنین گفت بود — پس پشت او خویشش پیوند بود — جهانرا بدو آرزو کرد گرگ

ورا نام کندر بدی پهلوی — که پهلوانی سخن شنوی — برآورد و در کندر آتش گذاشت

بنیزه فریدون برآورد آب — ز کندر برفتن نکردی شتاب — زمانه بپرداخت ازو مرغزار

ز دیبای چینی سراپرده بود — فراوان بپرده درون پرده بود — بپرده درون چشمهای پلنگ — بر آئین سالار ترکان شنگ

نهاده بچنبر درون تخت زر ... بپیکر تخت زر و کهر ... نشسته بر و شاه توران سپاه
زپیرون و هلیز پرده سرای ... فراوان درفش بزرگان بپای ... زده بر درخیمه هر کسی
برادر ببد و چند جنگی سپه ... زخویشان شاه انگه بدنامجو ... بنزدیک پیران بپرداخت راه
سحرگه بپاید سواری چو گرد ... سخنهای پران همه یاد کرد ... همی خواست کاید بران بارگاه
هی هر کسی یاد کرد آنچه دید ... ازان بدگزایران بدشان رسید ... رسیدند گریان و بر خاک سر

آگاهی یافتن افراسیاب از پیران

چه روی سپاه و چه پیشه سپاه ... زبیرون ولشکر و آمد بجاه ... وزان نامداران نوذر نژند
همان روز کیخسرو آمد بجای ... زمین کوه تا کوه لشکر بپای ... چرا زاری رسید اندران بارگاه
چو بشنید شاه این سخن بر گشت ... سیه گشت چشم و دلش بر گشت ... برآسان شد از پاسبانی سر
خروشان فرود آمد از تخت عاج ... زخوشان یکی انجمن ساخته ... بفرمود تا بر کران بنهند تاج
خروشی برآمد زلشکر بدرد ... رخ نامداران شد از بیم زرد ... سوار سراسر فراز زین نهاد
ازان درد بگریست او از نهاد ... همیکند مویی و اهی زخت ... همیکرد زاری بهان بین بمن
جهانجوی لهاک و شد سوی درد ... ازین کینه پور و برادر بخاک ... سواران و شیران روز نبرد
بنالید و برزد یکی باد سرد ... پس آنگه یکی تخت سوگند خورد ... بزوان کم بزارم ازتخت عاج
قبا جوشن و تخت اسپ منست ... کله خود و نیزه درخت منست ... ازین پس نخواهم چمید و چرید
نگر کین آن نامداران من ... دلیران و خنجر گذاران من ... نجوام نهم زنگخیر و شوم زاد
خروشان همی بود بر تخت کی ... زنگخیر واگهی آمد بدوی ... که لشکر نزدیک جیحون رسید
پران درد و زاری سپه را بخواند ... زپران فراوان سخنها براند ... همه روی ماهون سپه بر ندید
کنون روز جنگست و هنگام کین ... بشیر ژیان اندر آید بکین ... زخون برادرش شد خاک ورود ... زرد پین لهاک شیر نبرد
بزرگان ترکان ابا سرکشان ... زنگفتن بگردند گردان پرآب ... هم رنج و مهرست و هم درد و کین ... از ایران و از شاه ایران زمین
چو روپین و پران نهادند روی ... که درشید ورد گرامی تراو ... که ما سر بسر مرترا کهتریم ... اگر سر فرازیم اگر مهتریم
یکی برنگردیم ازین رزمگاه ... اگر یار باشد خداوند ما ... زخون گر بدین دشت باشد سرشت ... وزاری ما باز نپنها شود
درنگ نکشا دور روزی مزید ... دل شاه ترکان ازان شد نژند ... بخندید و برد و بگیراند زه
زترکان شمشیرزن صد هزار ... سری پر زکینه دلی پر زداد ... بپوشید بر لشکرش هم گروه
چنین بود فرمان یزدان پاک ... کزین گرد شاه ازدگار ... بگشتی رخ آب را بسپرند
زهر گونه با او سخن ساختند ... که پیداد گر شاه برزو بلاک ... جهان دیده و رای زن موبدان
جهانرا چب و راست انداختند ... شب تیره بشبیت با خواب ... ازان سوی جیحون کند آرمید
هی چار چشت از بر بر گذشت ... سپه را بدو نیم کرد آزمان ... بفرمود تا رفت پیش پدر

پدر بود گفتی برد خاکی ... بدیدار و بالا و فرهنگ و رای ... ز چندان سپه نیمه اورا سپرد ... جهانجوی را لشکر گرد

بفرمود تا در بخارا خروش ... بپشت پدر کوه فریاد شوند ... دمادم درفتند سلیح و سپاه ... خورش را شتر نکسلاند زراه

سپه را ازان کنده پرگوشه کرد ... دمان تا لب رود جیحون کشید ... سپه بود و سرتاسر رود بار ... پیاور و کشتی و زورق هزار

یک هفته بر آب کشتی گذشت ... سپه بود و کیسر همه کوه و دشت ... از اینوی پیلان و شیران نر ... همه عیش بود و همه جای بزم

ز کشتی همه آب شد نا پدید ... بیابان و آموی لشکر گزید ... برافکند هر سو همیونی دوان ... یکی مرد هشیار روشن روان

بپرسید کوتا ز چب و دست راست ... که با او بپهنای لشکر گراست ... چو نزدیک آمد از هر سوی رزم ساز ... چنین گفت با شاه گردن فراز

که چندین سپه را برین دشت جنگ ... علف باید و ساز و جای درنگ ... زنیکسوی دریای کیلان گرست ... چراگاه پیلان و جای نشست

برین روی جیحون و آب روان ... خورش باید و مرد و آرام جان ... میان اندرو ریگ و هشت فراخ ... سراپرده و خیمه و سوی کاخ

دلش تازه شد زین چنین آگهی ... پیامد بدرگاه شاهنشهی ... سپهبد بسی دیده بد روزگار ... ز فرخی نکفتار آموزگار

بپارامت لشکر که شاه اوی ... بقلب اندرون تیغ زن صد هزار ... طلایه که دارد ز دشمن نگاه

همان ساقه و جایگاه بنه ... همان میسره نیز با میمنه ... سپهبد بدو لشکر آرای خویش

گزین کرد دست چپش را پشنگ ... که او داشتی روز جنگی درنگ ... گرفتی و کندی بنیروی جنگ

همان نیزه آهنین داشتی ... ورا اورمزد برگوه بگذاشتی ... که گشته بخورشید پرشیده گشتند ... بشکست نامش بر پرشیده گشتند

ز کردان و گردنکشان صد هزار ... سواران شایسته کارزار ... برادر بدو اندرون صد همال

دلیری بجای جهن بد نام او ... پراکنده کرد جهانرا کام او ... بدانش هرش برتر از انجمن

بد و داد از خلیان صد هزار ... سواران شایسته کارزار ... که بودی بپیش پدر رای زن

که باشد نگهبان پشت لشکر ... شود ابر و روز از بر او تیره ... همان میسره جهن را داد و گفت ... که نیکی اهرمت باد هر جای جفت

نبیره جهاندار افراسیاب ... که از پشت پیلان رود تا بگنگ ... همان میمنه اورا سپرد ... یکی نیزه دل بود آن مرد کرد

سوی میسره لشکر جنگ شید ... که خورشید کشت از جهان ناپدید ... دو جنگی ز توران سواران مرد ... بدل یک بیک جنگ سازان بدند

که سالار بود و ششم پنجم پدر ... یکی نامور کرد پیرانشهر ... ابی صد هزار از در کارزار

و تهمور سپهدار با او برفت ... بیاری جهن مر او را شتفت ... که بر کوه کشتی تیغ و تیر

سپهدار کرپسیور پیلتن ... جهانجوی و سالار آن انجمن ... بزفتند با تیغ زهر آبدار

وزان پس ز نیلان صد هزار ... یدو داد پیلان و سالار گاه ... سرمانداران و پشت سپاه

پراکنده بر لشکر ایران فتند ... نوا نست پیری ها را ز کار ... بآورد گه بر لب آمو گفت

چنین ساخت سالار کیی فرود ... دل و پشت ایرانیان کشتند ... شب آمد بپیلان بیستند راه

که دارد سپه چشم بر نیمروز ... سوی باختر بود و پشت سپاه ... ز گفتار بیدار کار آگهان

چو آگاه شد شهریار جهان ... که خورشید تابان ز ما شد نهان

زرگان و روزگار او آسیا — که لشکر بیاورد ازین روی آب — سپاهی ز چیحون بدیسو کشید — که شد سنگ از جهان ناپدید

چو بشنید خسرو بلا زرگان — همی گفتنی پیش ایشان براند — سپاهی ز کند آوران برگزید — بزرگان ایران چنان چون بدند

چو شید بی بسی در جهان شنود — پیاری بستهم رفتن بلیخ — با شکش بفرمود تا سوی آم — برد لشکر و زر و گنج و درم

بدان تا پس اندر نیاید سپاه — کند رای شیران ایران تباه — وزان پس بلان بر نشاند — برزد کوس روین و لشکر براند

بیامد رفت بارای و هوش و درنگ — کر تیزی بشیمانی آرد بچنگ — سپهدار چون در میان گسید — کرا زین ساز لشکر بدید

سپه را کذر سوی خارزم بود — همه ریگ دشت از در زرم بود — بچیب بر و هیتمان در راند تفت — میان ریگ و پیش اندر آب نیافت

چو دو سپه بر یکی کنده بود — ز لشکر بسی نامبردار نبود — همیگشت بر کرد آن ریگ راه — بیابان نکرده و پیران و راه

چو آگاه گشت آسیا بنیا — دل او دشا منده پر از کیمیا — ز لشکر فزون بد ازان کو شمرد — همه رنده بیلان و مردان کرد

بکرد و سپه بر یکی کنده بود — شب آمد بکنده در آنکنده آب — ازان سو که بد روی آب آسیا — بیاراست روی زمین یکسره

چو خورشید بر زد ز برج بره — جهان شد پر آواز بوق و کرنا — همه بر نهاد نزاز آهن کلاه

سپهدار ترکان سپه را بدید — بزد نای رویین و صف برکشید — کز ایشان یکی را نجنبید لب

تو کفتی که روی زمین آهنست — زنیزه هوا نیز در جوشنست — همان پوشش چرخ جوشن شکست

ازان روز بر بن روی کشت بزین — پیاده بپیش اندرون بی کمین — بصلاب تابر کرد بیهار

ستاره شمر پیش دو نامدار — درانديشه ور بیجها بر کنار — بپیش پدر شد دلاور پشنگ

سپه را بدان جنگ نظاره بود — ستاره شمر سخت بیچاره بود — بروز چهارم چو شد کارزنگ — چو روی تو خورشید برکاه نشست

برو کفت کای کو خدایی جهان — سمر افراز بر کهتران و مهان — بغر تو هرز یر فلک شاه نیست — ز خورشید تابان کلاه ترا

شود کوه آهن چو دریای آب — اکر بشنود نام او آسیاب — رفیس بر نتابد بسیاه ترا

نیاید ز شاهان کسی پیش تو — جز این پی نبرید کهر خویش تو — سیاهش راچون پر اکندی

یکی باد نا خوش بروی هوا — بر و کند کشتی بنودی روا — بدو داد کشتی نکین و کلاه

کراورا نکشتی جهاندار شاه — بدو باز کشتی نکین و کلاه — بپرور دی این ستوم ناپاک را

کنون اینک آمد بپیشت بجنگ — بکینی ترا و ان بنا پدر نگ — کر هر کس کر کینی فرامش کند

بهی دشتی تا بر او آورد بر — شد از مهر شاه از قرار خوز — ز توران چو مرغی بیاران ببر

ز خوبی که کس کرد پیران بکرد — بدان پیوفا نا سزا وار مرد — همان مهر پیران فراموش کرد

بهی بود خامش چو آمد بکشت — چنان مهربان پهلوان از کشت — از ایران کنون با سپاهی بجنگ

نه دینار خواهد نه تخت و کلاه — نه اسب و نه شمشیر و کنج و سپاه — ز خویشان بیچد جان نخواهد

سخن را ازینسان نکاهد همی

پدرشاه و فرزانه و پاکزاد — بدین رهنمونی گفتار برمن گواست — از ایرانیان نیست خویشم نه بخ
برایشان چرا باید ستاره شمر — بشمشیر جویند مردان نبرد — سپه را چنین دل شکسته مکن
چو دستور باشد مرا پادشا — از ایشان یکی را نیاغم بجا — سواران کرد میمنه مانند — هر جنگ را یکدل و یکتن اند
چو بشنید او را بسیاب این سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن — بروزم سر و ترکتازیشان تیز — بیفتند لشکر از گنده و اکبر
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد — بهی سپل بد روز جنگ آزمود — سخن آنچه گفتی همه راست بود — بجز راستی را نشاید ستود
برادرش همان پلنگ نبرد — چو لهاک جنگی و نرشیدورد — چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش — من ایدر بنوان با غم و جانوش — بهرمز توران شکسته دلند — همه مرز توران شکسته دلند
بیاسیم تا نامداران ما — مهان و ز لشکر سواران ما — زنرگان سواران گزیده هزار — بهرنامجوی از در کارزار
هم ایرانیان نیز چندین سپاه — به بینند و این تخت و کنج و کلاه — زمین زیر او چون گل آغشته شد
با نبوه چستند زیکبوست جنگ — ازین کو برین دشت کشته شد — نخواهد کسی نام او بر زبان
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نه بینند جز مرگ پیران بخواب — ز دل کم شود سوگ و اندوه و خشم
اگر جویدا و بپیکان جنگ من — به بینند ایرانیان تا زه چشم — ز دولشکر بدین گونه نیرداد خیزم
وگر دیگری بیشم آید بجنگ — رهایی نیابد هم از چنگ من — ازایشان بهابان برآرم خروش
وگر جویدا و هم بر درشش منم — سر و نام او ز بر خاک افگنم — که تو چنگ اورا کنی بیش دست
بدو شاه گفت ای سپیده پور — که باد ابر روز کار از تو دور — ازایدر برو تا بقلب سپاه
بگیخسر و از من بپای رسان — که گیتی جز این دارد آیین و سان — بنیره که رزم اورد با نبرد
چنین بود رای جهان آفرین — که گردد جهان پر ز رخشان و کین — سیاوش نه بر پشته کشته شد
کنه کرد ابود پیران چه کرد — چو رویین و لهاک دو شیردرد — که بر پشت زینسان نیاساید
کرایدونک گه گویم که تو دینی — بداندیش و از تخم اهریمنی — بگوهش همی خویشتن را کنم
تو این کین بگو در رگاه پسران — که پیش من آرند لشکر دمان — زبان گفتم این کز تو پیمان شنیدم
همه ریگ دریا مر الشکر فند — همه نره شیران و گند آورند — هر آنگه کز و مان دهم گوپه
ولیکن همی ترسم از کردگار — ز خون ریختن و ز بد روزگار — که چندین سر نامور بیگناه
اگر پیش من بر نکردی بجنگ — ترسی همانا که آید بتنگ — چو با من بپیوندد پیمان کنی

بدین کار با شم ترا رهنمای — گر گنج و سپاهت نیاید بجای — چو کین سیاوش فراموش کنی — نیا را بهور ا بتوران براهش کنی

برادر بود جهن و جنگی پشنگ — که دریا بود پشتبان روز جنگ — هران بوم و برکان ازایرانیست — بفرمان که سازم زترکان یکی

ز کنج نیاکان مرا بهره چیست — زدنیا رو و زر تاج و تخت نشست — که میراث ماند از نیا زاد و تخم

ز تاج بزرگان و تخت و کلاه — زچیزی که خواهی ز بهر سپاه — فرستم همه سر بسر پیش تو — سپه بندگان و بلرزد خویش تو

دو لشکر برآساید از رزم و بزم — همه رزم ما کرد وای شاه رزم — ورا بد و نکو هان ترا اهرمن — بر پچد همی تا بپوشی کفن

چو از جنگ و خون ترکنی آستین — بمغز تو اندر خرد جای نیست — تو از لشکر خویش بیرون خرام — مکن خود بر آید از ین کار کام

بگردیم هر دو با و رد گاه — بخویی همی رزم دادر پگاه — سپه بیکران و سر و یال و شکم

وگر زشتی کشته بر دست من — کسی را نیازارم از انجمن — همه مهتر انند و یار منند

وگر با من آید با و رد گاه — بخویی همی رزم دادر پگاه — چو رزم آوری او نشاند بخاک

پدر پیر شد پای مردی جوان — جوان و خردمند و روشن روان — دلیرست رزم پلنگ آورد

به پینم تا بر که گردد سپهر — گر ایزد بر سرش نهد تاج مهر — دگر گونه خواهی همی کار کرد

بمان تا بپاینده پشتم سپاه — چو بر سر نهد کوه زرین کلاه — یکی چاه بر شهر بر سر کشد

ز لشکر گزینم جنگ آوران — سرافراز با گرزهای گران — زبالای بر خواه بهمن کنم

دوم روز هنگام بانگ خروس — بر نیزم بر کوههٔ پیل کوس — بجوی اندرون آب خون اوریم

چو بر خواه پیغام تو بشنود — بر پچد بدین پند ما بگرود — بدیدار دو از میان سپاه

بپیران گو آفرین کرد و آمد برون — پر از دیده پر آب و دل پر ز خون — چشیده بسی از جهان کرم و سرد

گزین کرد ازان نامداران چهار — خردمند و شایسته کارزار — درفش و سپنان سواران تور

ز ترکان هر آنکس که دیدند پیش رو — زنا کار دیده جوانان نو — زنا کام با شیده خون نخفتند

تن خویش از ایرانیان داشتند — وزان روی پیکار بر گاشتند — نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندران کار تنگ — همی باز خواند آن بلا را ز چنگ — سواری و پشتیبان بارگاه

بگوید که روشن دل شیده ام — بشاه او گزیرست چندی بپام — پدر مادر شاه ایران زمین

سواری دمان از طلایه بدوست — بر شاه ایران خرامید و گفت — که پیغمبر شاه توران سپاه

همی شیده گوید که هستم بنام — کسی با بدم تا گزارم پیام — دل سپاه شد زان سخن پر ز شرم

چنین گفت کان شیده فال منست — بمردی و دانش همال منست — نگه کرد کردن کشی زان میان

بدو گفت رو پیش او شاد کام — در و دش ده از ما و بشنو پیام — چو قارن بیامد بر پیش سپاه

پیامد برشیده و آتش درود — زشاه و زایرانیان برفزود — چو آن تیز بگشاد و شیرین زبان — که پیدا دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید از او آفرین — زآرام و ورزم و رزم و شتاب — چو بشنید قارن سخنهای نغز — ازان نامور بچه پاک مغز

پیامد برشاه ایران بگفت — که پیغامها با خرد بود و خفت — چو بشنید حسنوز قارن سخن — پیامد آتش کینها کهن

بخندید حسنوز کار نیا — وزان چاره و حیله کیمیا — ازان پس چنین گفت کاواسیاب — پشیمان شد ست از کشتن آب

ورا چشم پر آب و لب پر سخن — مرا دل پر از اندهای کهن — بگفتند همی تا به پیچاپیم — برهنی لشکر برتاپیم

بدانگه که گردند چرخ بلند — بگردد بیالیت روزگزند — کنون چاره چون آن درخت بلیت — که من دل پر از کین شوم زو

بگردم دراورد با او بجنگ — بهنگام جنگش نسازم درنگ — همه بجزدان و وردان سپاه — بیاورد آواز کوتند کاهنیت راه

جهاندیده پرداخش اوراسیاب — بجز چاره چیزی نه بیند بخواب — نداند بجز تیغ و جاوید و نی — فریب و براندیشی و بدخوئی

زلشکر کنون شیده را برگزید — کرا آرد مرکنید بدرا کلید — همی خواهد از شاه ایران زمین — بران تا کند دل پراز زرد

بدست تو کرشیده کرد و تباه — یکی نامور کم شود زان سپاه — وکرد و راز ایدر تو کردی هلاک — از ایران برآید یکی تیره خاک

نماند یکی زنده از ما بجای — نه شهر و بر و بوم ایران بپای — کسی نیست مارا زنخم کیان — که کین را بیندد مگر بر میان

بینای تو شاه جهاندیده است — بایران و تو ران چنین بره است — همی کوید سیاوش و کنج و دژم — بیچارگی جست خواهد بنرد

سیارد بکنج تو اندر کنج خویش — بدین بازنجیره همی رنج خویش — همی پورش آرد بدین مرکرد — کرنهای زرین و کرز کران

بایران خرامیم پرورد و شاد — زکار گذشته نیاریم یاد — همان تخت پیروزه آج سران — همیکرد خواهد زرنکان همی

کرستم همی راستی برنکاشت — زخون سیاوش بدل کینه داشت — بدین بازنجیره همی رنج خویش — بجز رستم نامور پهلوان

وزان پس چنین گفت کاین زشت کار — بایران خرامیم ازین رزمگاه — همان مرز کز بوم ایران همی — همیکرد خیره دراینان نگاه

چو برتخت برماند افراسیاب — بماند جهاندار ایران بخواب — بدین قول بودند پیر و جوان — همان بره و پرده و بیدها

شنیدی که برابرنج بکشت — چه آمد بتور از پی تاج و تخت — بکاوس پس بگسرم چون پورش برم — بدین کارها چون درو بنگرم

فریبنده ترکی ازان انجمن — سیاوخش را نیز برپیکنا — بکشت ازپی کنج و تخت بکاه

پیامد خرامان بنزدیک من — کرازمن همی جست خواهی نژد — شمارا چرا آشتی چین روی زرد

همانا کزین کین بیغاره ایم — گمانی برد م که ایرانیان — ازین کین کشانید نوری همان

که افکنده بود اندرین رزمگاه — که ازرزم ترکان کرفی شتاب — زکفت فریبنده افراسیاب

شنیدند یکسر همه داستان — که فرمان چرا شد چنین بر دوی — هم از مهربانی سراپنده ایم

چرا ایرانیان این سخنها بشاه — کرفتند پورش کما بنده ایم — نخواهد شهنشاه جز نام و ننگ

نخواهد شهنشاه جز نام و ننگ — ستوده جهاندار بر منش — که کوشید از ایران سواری بجنگ

همان کارها را سرانجام یک — که آمد سواری بدشت نبرد — که با شیده یارست رزم آزمود — بجز ستایشان کس دیگری نکرد

نخواهد مگر جنبر و موبدان — که برما بود ننگ تا جاودان — برانشان چنین با سنج آورد شاه — که ای موبدان نمانیده راه

بدانید کین شیده روز نبرد — بهامون کشی نارد بمرد — سلیحی ز زرگرده انجاد و مجا — ز گرزی و تاری و از بر جوی

نباشد سلیح شما کارگر — بران جوشن و خود و پولاد زر — بدل همچو شیر و بتک همچو باد

کسی را که یزدان مدادست فر — نباشد برو زخم اوکارگر — زفرزند تراد خود اندیشه نگ

بنیره فریدون و پور قباد — دو جنگی بود یکدل و یک نهاد — همه شاه را خوانند ابرتبت

بفرمود تا قارن نیک خواه — ستوده بارزو بانگ کرد ارد شاه — سخنهای نازنده اندر کذشت

هنر با فته مرد پنجکی بجنگ — نخوابد که جنگ چندین درنگ — کراشتاد دارد درین رزمگاه

نخواهم ز تو بوم توران و گنج — که با کس نماند سرای سپنج — بدرهیم کاوس پس بر و کار

که چندان نمانم تمامت زمان — که بر کل جهد باد تندد مان — که از راه پیادی آمد فراز

کراشت کرمی زیردان بود — همیشه دلش شاد و خندان بود — بر انکه که برخیزد از جنگ کرد

برو بوم و گنج و سپاهست مراست — همان مایه و جنگاهست مراست — زره دار پی لشکر و دار و برد

سپیده دمان چون جهان شد بنفش — بخنجر بدریدند سر افشان من — برآرم بخواهم از و رستخیز

کسی را نخواهم از ایران سپاه — که با وی بکرد با و رد کاه — کرایدونکه پیروز کردم بجنگ

مبارز خوشان کنم آزادوار — زخون دشت کردند نیلوفری — نخواهم بر ینیان که کتم در نگ

چو این کفته با شی شنیده بکوی — که ای پی خرد مهتر کینه جوی — بجنکاندر آریم بر سان کوه

زاژدر بنعام او را سیاب — که دارد روان تو بر تو شتاب — نه بر جیحون تنک و نه آبدی

کر ندآیدت زان سر پیکرند — که ارتش بریدند چون کوسفند — چو کاوو و پس کر پدرهای بر پسر

بهامون و مان قارن باز کرد — بزد یکی آن درفش سیاه — نماند اچ نیک و بد اندر نهفت

بشد شیده نزدیک ایرانیان — دلش چون بر آتش نهاده کباب — بهان نیز ناکفته اندر نهفت

بیدشاه توران زمانی بزرم — غمی کشت و برزو یکی تیر فرم — بدیرو زهر کس همیدانست راز

شنیده چنین کفت کز بامداد — کنم تا دو روزی بر آسایش — برانم کر دار از تن بکسلم

پسر کوت کای شاه توران سپاه — دل خویشتن بر مکن روز کین — درفشان کند روی چرخ بنفش

من و خسرو و دشت آورد کاه — برانکیزم از جانش کرد سیاه — جهان شد بکردار یاقوت زرد

نشست از بر اسب جنکی بجنک — زباد جوانی سرش پر ز جنک — چو اوکش بپوشید تابان درش

درفش یکی ترک جنکی بجنک — حرانان بپامد بسان پلنک — نهاد ای کلاکی بر سر کشش

چو آمد بنزدیک ایران سپاه — بسند ماندران بر دیک شاخ

که آمد سواری میان دو صف — سرافراز و جوشان و تیغی بکف — بخندید از و شاه و خندان بجاست — در فشی بزرگی برآورده راست

یکی ترک رومی ببر بر نهاد — در فشش بر بام کوه زرد داد — همه لشکرش زار و گریان شدند — وزان آتش جنگ بریان شدند

خروشی برآمد ز ای شهریار — بآهن تن خویش رنجه مدار — تهمتن را همه توت باشد بشت — که بر کین کمر بر میان کوفتست

که خود خاک تیره نشستش مباد — بهیچ آرزو کام او دست مباد — بلشکر نیستاد چیزی درو

که یک تن مجنبید ازین رزمگاه — چپ و راست پیش و جناح و سپاه — برام کو در زد ارید کوبش

چو خورشید سر زخم کرد و بلند — بپیمند تا بر کرانه گزند — چنین بهت آغاز و فرجام چیست

کهی بر فراز و گهی بر نشیب — کهی شاد و ایمن کهی با نهیب — که اندر نوشتی تنگ بادرا

میان بسته با نیزه و خود و گرز — هی کرد اسپش برآمد بابر — یکی سرو باد ار بخگر کشید

بدو گفت پور سیاوش رد — تویی ای سپیده پرخاشجوی — نبردی چنین جنگ بارانیان

چو آنی کز بر توکاری برد — جهان دیده کو بود پرخرد — بر و دور و بگزین یکی رزمگاه

کز ایران و توران نپیچند کس — نخواهیم یاری و فرمان پس — که ای شیر دل نده کار زار

منم داغ دل پور آن نیکنام — سیاوش کش شد کشته بر دشت کام — زاز بهر تاج و نگین نامدم

زشیدش پدر چون تو بر خواهی — بمیدان نبرد مرا خواهی — که پشت و پناه دی ما نشی

کنون آرزو کن یکی رزمگاه — که باشد پدر دار میان سپاه — پیاری نیاید کسی کینه جوی

برفتند هر دو ز لشکر بدور — چنان چون رود مرد شادان بسور — از بهر شیخ و بهی سرا

بیابان که آن از درازم نبود — بدانجا یکی مرز خوارزم بود — بران شیخ بی آب نهاد جنگ

نپرید بر آسمانش چکاو — از بهره شیخ و دیگر براو — دو اسپ و دو جنگی بکردار گرگ

سواران چو شیران آهن ربای — که باشند پرخشم روز نبرد — چو خورشید تابان بشد بر فراز

نماند ایچ بر نیزه ها شان سپاه — پر از خوی شده بر و بر پوستان — بکشتند بانیزه های دراز

زمین شد ز گرد سواران سیاه — بکشتند سیر اندر آورد گاه — بر و بر عمود و بشمشیر تیز

بدانستگان قوه ایزدیست — از و بر تن خویش بایدگریست — چو شیده دل و روز خنده دیر

پس آنگاه با خویش اندیشه کرد — هی اسپش ار شکی نیفگنی — بزور سوار اندر آمد کمی

پیاده نکرد و که عار آیدش — که گر شاه را کوپم اندر نبرد — بخون و خوی اندر آرد سنانم

بدو گفت شاها بتیغ و سپان — زشاهی تن خویش خوار آیدش — بدین چاره کز رو بیابم رها

جهاندار گیخسرو اندر زمان — کند هر کسی جنگ بر جد عنان — بکردار شیران بیارم چنگ

بدانست اندیشه بدگمان — پیاده بیامد که چوپم جنگ — بتیره فریدون و پور پشنگ

چنین گفت کین شیر باز اورا — چنین گفت کین شیر باز اورا

کرا سوده کرد و سر افشان کنید — بسی نامور را بخاک اندر کنید — بدین فر و آورنگ جنگ پلنگ — برایرانیان بر کند کار ننگ

بدو گفت رستم که ای نامور — ازان کار نیکی مکردان مهر — چو حمزه بپاده کند کارزار — چه ماید بدین دشت و چندین سوار

اگر پای بر خاک ماید نهاد — من از تخم کشواد دارم نژاد — بمان تا ستوم نزد او رزم ساز — ایا نامور شاه کردن فراز

برستم گفت آزمان شهریار — کرای مهربان پهلوان سوار — پشنگ دلاور ز تخم پشنگ — چنان دان که با تو نیارد بجنگ

ترا نیز بارزم او پای نیست — زنرگان چنو لشکر آرای نیست — یکی مرد جنگی فریدون نژاد — که چون او دلاور ز نامور زاد

نیاشد مرانگ رفتن بجنگ — پیاده بسازیم جنگ پلنگ — وزان سر بپوشیده شد رخ بجای — که روز گریز از بد بدگمان

بجایی که برخاش کرد آم سوار — چو رام کودرز خواهم هزار — بجز من نشاید که سازد نبرد — سرش را ز ایران آرد بگرد

برستم چنین گفت بیدار شاه — که پیمان مبیناد کس با سپاه — هم از گردش چرخ بر گذرم — اگر دیده اژدها بسپرم

بران نامور رزمخواه شیده گفت — که او مرد مردان نشاید نهفت — بهنگام کردن ز دشمن گریز — بر از بانگ خویش کردن ستیز

چنان دان که تا من بهستم کمر — بدین زور و این فر و این دست و برز — نه یارم بآورد کس نیز کرد

ولیکن بپیوندان مرا از گریز — همی بر فرازم بخورشید سر — وگر دیده اژدها بسپرم

کرایدون مرا هوش و دست اوست — بر آید چو گیرم بکاری تیز — بدین نامور فره ایزدیست

ز دشمن زمن باز دارد دوست — ز دشمن زمن باز دارد دوست — بدانستم این زور و مردی و چیست

پیاده مکن دست یازم برو — بپیکار خون اندر آرم بجوی — کرای نامدار نژاد مهان

ز تخم کیان پرگان کس نبود — که هرگز پیاده نبرد آزمود — رکام تو هرگز نه پیچد لگام

ولیکن ترا کرچنین است کام — بفرمان داد آن کرا نامیاب — پیامد بکردار آذرگشسب

زسر برگرفت آن کیانی کلاه — چو از دور دید آن سیاه پشنگ — فرود آمد از اسب جنگی نهنگ

کشته شدن شیده بدست کیخسرو

بهامون چو پیلان برآشفتند — همی خاک با خون برآمیختند — چو شیده بدید آن بروبر شاه — همان ایزدی فر و آن دستگاه

همی جست کاید مگر روز ما — که چون سر بشد تن نیاید ربا — چو آگاه شد خسرو از راز او — وزان تیز کردن فراز او

کرفتش بچنگ کردن و برگذشت — برآورد و زد بر زمینش درشت — سنان از درد دل ازان پر بگشت

یکی تیغ تیز از میان برکشید — همی مهره پشت او بیجوید — بیامد بخشت بر تارک ازدرخان

برستم گفت این بد ناهمال — بروبر شده شیر دل بردرید — سرش را بدین و بشمشیر کین

سرش را بدین و بشمشیر کین — دلیر و سبک سر مرا بود خال — پس از کشتنش مهربانی کنید

بشویید و تن را بکافور و آب — یکی خیمه خسروانی کنید

که با خون ازان یک بر دامنست — سوی لشکر شاه بازگشتند — بر آید بر خود شان نیز یکی شاه

یکی بنده بودم مرا و ر نوان — نه جنگی سواری و نه پهلوان — کرای داد کر نامور پیشگاه

بدو گفت شاه انچه دیدی ز من — بنارا بگو اندر ان انجمن — که از جان تو شاد باد آسمان

دو چشمم بهم نامداران براه — کر شیده کی آید ز آورد گاه

سواری ها می شد بران رزمگاه — برهنه سر و دیده پر خون کرم — برآورد پوشیده را از نهفت — همه پیش سالار ترکان بگفت
سپهدار گشت از جهان نا امید — بگفتند آن چوگا فور رشید — زلشکر بیرفت آنگه بپهلوان
زخ شاه ترکان هر آنگس که دید — بسر بر پراگند ریگ روان — که بخت ایشان آورد خورشید ماه
چنین گفت با مویه آواز خاست — سراسر همه جامه را بر درید — همه یک بیک سوگواری کنید
ز پنهید سر تیغ ما را نیام — که اکنون نه آرام جویم نه خواب — نما نیم از ایران زمین نوبهر
مبادا مر ان دیدگان آرمید — نه هرگز دل من شود شاد کام — زبان برگشاد ند بر شهریار
که این داد کز تو بما رسان گناه — که از درد ما نیست جز خون کرم — شب و روز بر پرده رومین بیک
سیه را همه دل خروشان کنیم — بداند یش دل هر سیان گناه — کنون کینه بر کینه بفزوده نیز
سیه دلشکسته شد از درد شان — باورد که بر سر افشان کنیم — زما مون برآمد خروش بکاو
تیره برآمد زهر دو سرای — که با سوگ ایرج نیا بند ماه — پیاورد چون از درکار زار
چو خسرو بر انگونه بر دید شان — چو خورشید بزد سر از برج کاو — ابا وه هزار آزموده گرو
سوی راست کسپیچ بنهاد روی — زگردان شمشیر زن صد هزار — پیامد دمان باد فرش بزد
جهان شد ز گرد سوار آن پرش — ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه — براه خر اسیان انی راورد گاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت — بفرمود تا بوق و نای و درای — که در یای خون گشت آورد گاه
چو پیرو ز شد قارن رزم زن — بجوی و گیر اندر آمد بگین — بلان بار گشتند از آورد گاه
از ایرانیان شاد شد بهر من — چو چره شد ند ایزان کار زار — بخواب و بخورد ن نپر داختند
چو سر زد سر از برج خرچنگ هور — جهان گشت پر جنگ و آهنگ شور — همه جنگ را بر لب آورده گفت
چو لختی بپامد پیاده ببود — جهان آفرین را فزا وان ستود — بمیگفت کای داور داد و پاک
تو دانی که من خود نپسندیدم — بسی روز بر اسپ دیده بام — تو با من این رستم دیده را بهوش
وز آنجا یکه با دل پر زغم — پر از کین دل آرنجه زاده تم — بسر بر نهاد آن نخجسته کلاه
خروشش آمد فنا لهٔ کاوه دم — دم نای روین و رو نیز خم — برفتند جوشان کر ها کروه
سپاهی بگرداگرد پای آمد — تعبیه اندرون همین با گهان — زمین را همی دل برآمد خجای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب — ز پیکان پولاد و پر عقاب — ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه پولاد — بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — هنر بر زبان را بر آمد بگوش
جهان سر بسر کهی آهرمنست — وز آسمان با زمین دشمنست — ز گردان ایران و توران گروه

جنگ آخر ایرانیان و تورانیان

زمین پر سپاه و هوا پر درفش — بخندید خسرو ز قلب سپاه — براه خر اسیان انی راورد گاه
همی چشم خنجر آوران خیره گشت — بکشتند خندان ز توران سپاه — که دریای خون گشت آورد گاه
بجوی و گیر اندر آمد بگین — چو بر دامن کوه بنشست ماه — بلان بار گشتند از آورد گاه
چو چره شد ند ایزان کار زار — همه شبهای جنگ را ساختند — بخواب و بخورد ن نپر داختند
جهان گشت پر جنگ و آهنگ شور — سپاه دو کشور کشیدند صف — همه جنگ را بر لب آورده گفت
همی افرین را فزا وان ستود — بمالید رخ را بران تیره خاک — بمیگفت کای داور داد و پاک
بسی روز بر اسپ دیده بام — مکافات بد کن کسی را مجوی — تو با من این رستم دیده را بهوش
پر از کین دل آرنجه زاده تم — پیاده خروشان تجلب سپاه — بسر بر نهاد آن نخجسته کلاه
دم نای روین و رو نیز خم — وزان روی لشکر بگرد اگرد کوه — برفتند جوشان کر ها کروه
تعبیه اندرون همین با گهان — چو هر دو سپاه اندر آمد بجای — زمین را همی دل برآمد بجای
ز پیکان پولاد و پر عقاب — ز گرد سپه اندر آن رزمگاه — ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — زمین پر ز جوشن و بالا پر خروش — هنر بر زبان را بر آمد بگوش
وز آسمان با زمین دشمنست — بهره جای بر توده بر کوه — ز گردان ایران و توران گروه

همه ریگ ارمان سر و دست و پای / زمین را همی دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو کرباس آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب / برفتند بر سان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی / کجا ناوک انداز بد اندر وی
حصاری بد از پیش قلب سپاه / برآورده پیلان و بر بسته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند مردان نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه زنده پیلان و لشکر برآمد / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن کار تنگ
همه مانده بر پیش صندوق و پیل / سپاهست پیکار بر چند میل
سوی میمنه میسره بر کشید / ز قلب و ز صندوق بر بر کشید
بفرمود تا جهت رزم آزمای / رود با یکیتان لشکر ز جای
بروده هزار آزموده سوار / سوی میمنه از در کارزار
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
بسوی آوه و همگنان کرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره / بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور صد هزار / همه نامدار از صف کارزار
میان دو صف تیغها بر کشید / مبینید کس را سر اندر کشید
دو لشکر بدینسان برآویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخواست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخواست گرد از چپ و راست / جهاندار خفتان رومی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق و پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب شاه / منوشان و خوازان زرین کلاه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
بدرد دل از جای برخواستند / چپ شاه لشکر بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان بیدار و آزادگان
ببودند بر پیش رستم بپای / ز رسب و منوشان فرخنده رای
برآمد از آورد گه گیر و دار / نه بیند بران گونه کس کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / پی را ندیدند بر خاک راه
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی پی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران نبرد همی
سر بی تنان و تن بی سران / جرنگیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری چو آمد سیاه / ببارید خون اندر آن رزمگاه
چو نخاش بر میمنه شد تباه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میسره / کهیلا که بد پیلتن یک تنه
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
یکی باد از ایران گه نیمروز / برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی زمین تیره گشت / همه دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که خورشید سوی نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوشن سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد کرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یک تنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراکنده بر هر سویی مهتری
سواران شمشیرزن صد هزار / گزیده بزرگان و خنجرگذار

چو کرسیوز از پشت لشکر برفت — بسوی برادر خرامید و گفت — برادر چو روی برادر بدید — بنیرو شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر ده و دار و گیر — بپوشید ری هوا پر تیر — چو خورشید رای هوا تابناک شد — بر پیدا ز شب روز نزدیک شد

فرستنده کرسیوز پهلوان — بیامد بپیش برادر دوان — که اکنون ز کردان که چوید نبرد — زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد

سپه بازگشت چون شب آمد فرود — که اکنون برآمد ز ترکان خروش — تو در رخ بتابی سپه در کزید — مگر باتن خویش جنگی بتیز

دل شاه ترکان پر از خشم و جوش — زتندی سبوشش بگفتار کوش — برانگیخت اسب از میان سپاه — بیامد دمان تا بر فرش سیاه

از ایرانیان چند نامی بگشت — چو خنجر و بیدار آمد به پشت — دو شاه دو کشور چنین کینه دار — برفتند با خوار مایه سوار

بدیدند کرسیوز و جوی روی — که او پیش خنجر و شود جنگجوی — غمانش گرفتند و برتافتند — سوی ریگ اموی لشکر شتافتند

چو او بازگشت اقبلا چو کرد — بیامد که با شاه جوید نبرد — دمان شاه ایلاک پیش شتاب — یکی تیزه زد بر کمر بند شاه

بدرکار کرد نیزه بر جوشنش — نه پرسش آمد از دل روشنش — چو خنجر دل و زور او را بدید — یکیک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر میانش بر و نیم کرد — دل پر ز دیو لا پر از بیم کرد — یکیک برز ایلاک چو آن بدید — بدیدان دل و زور و آن دستگاه

بتاریکی اندر کریزان برفت — همی پوست ریشش کوفتی بکفت — بیاورد که در خمانداز یخ کرد

راو آسیاب این سخن گر شنود — بگاه کارناسازی بر کشود — مرا نابکشتن ز ننگ شست

کرا مروز ایدون نگیرد یاد — ترا جت و شادی ترا داد باد — وفرش دلفروز ما را ببین

بهر روی ایران چو دریا کنیم — ز بالای بد خواه نهنا کنیم — بلشکر کز خویش نفتد باز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — سپهدار بر کوه ساکن بگشت — سپه را بیستی ترک و خوش براد

طلا یه بفرمود تا ده هزار — همه ترک بر گستوان و سوار — که چون من کذر با بم از روی آب

شما دمید م از پیش بگذرید — چنین گفت با لشکر او آسیاب — بجیحون شوید و بجان مگذرید

هزیمت شدن او آسیاب از کیخسرو

شب تیره با لشکر او آسیاب — کذر کرد از آموی و بگذاشت آب — همه روی کشور پلی و راه و پوی

سپیده چو از باختر بر دمید — طلا یه سپه را بهامون بدید — سراپرده و خیمه بر پای سپاه

همه خیمه بینیم و پرده سرای — پیامد بمژده بر شهریار — کمر بر دخته شد شاه ازین کار زار

بیکبار کای رشن کرد کار — چو بشنید خنجر بیوبید خاک — ستایش کنان پیش یزدان پاک

جهاندار بنشست بر تخت عاج — ز دشمن سواری نماند بجای — تو کردی دل و چشم بر جوی کور

ز نیکی ستمکاره دور دار — چو خورشید زرین بر آمد ز کوه — شب آن شیر پرورده بر سر گرفت

جهاندار بیشست بر تخت عاج — جهاندار و بیدار و پروردگار — که جاوید مانیش ای برتر از شاه

بسر بر نهاد آن دلفروز تاج — تو دادی مرا فر و دیهیم و زور — که او رفت با لشکر و بوق و کوس

شد این لشکر از جوشن آبنوس — ز نیمش همه ساله رنجور دار — همیگفت هر کس که انیه فوس

شب تیره از دست آزادگان — بسند نامداری چنان رایگان — که ای نامداران ایران سپاه

چو دشمن بود شاه را شسته به — گزاوارد از جنگ برگشته به — چو پیروز گردد دمان و تنی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

زکیی مراورا ستایش کنید — بتب و روز او را نیایش کنید — که اکنون که خواهد کند یکجهت — یکی پی نهد بر نشاند تخت

ازین کوشش افزون کنی رای تخت — که یاد داد او بنده را پای بخت — بیاسم بدین رزمگه پنج روز — ششم روز هرمزد کیهی فروز

بنهم بر انیم از ایدر سپاه — همی کرد ایرانیان را نگاه — سزاوار هر کس یکی دیگرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر — ستایش سرای جهان آفرین

دگر گفت شاه جهانبان من — پدر وار لرزنده بر جان من — دل بدسگالان آخیسته باد

رسیدم از ایران بر مگذشت — سه جنگ گران کرده شد در نهفت — نه پیند خرد مند بر گز بخواب

بریده چو سیصد سر نامدار — فرستادم اینک بر شهریار — گرامی بزرگان و فرزند او

وزان نامداران سه به دست — که صد شهر با جنگ هر یک گرفت — ز چرخ افرین بر جهان رزم بود

برفت او و ما از پی اندرون — بدین رزمگه آفرین باد گفت — همه ساله یا اختر نیک بخت

نهادند بر نامه مهری ز مشک — گذر کرد ازان پس بران ریگ خشک — چو باد دمان بر گذشت از بر

سپه بر سپاه و قرا خان رسید — ناهیکفت هر کس ز رنج آنچه دید — برانگیس کز از تخمه او بر نشست

ز بهر گرانمایه فرزند خویش — بزرگان و خویشان و پیوند خویش — همی خون چکاند ز چشم ابر

همی بود پرسش اندر نهاد و درنگ — همی خواست تا باز داند بنگ — بزرگان بر آتش را بخواند

چو بشنید برما کیان انجمن — ز لشکر هر انگیس که بد رای زن — که بیچاره بودشان دل از کار زار

که از لشکر ما بزرگ آنکه بود — که نشنید ز ایشان دلاور نبود — بدین مانده گان بر بیاید گریست

بدین جنگ ما خود ز فرزند خویش — بپرسیم چیزی ز پیوند خویش — بکردیم چون آن که فرمود شاه

ز پیدا نشی آنچه آمد بروی — تو دانی که شاهی و ما چاره جوی — از ایدر بباید اندر سپاه

چو کیخسرو آید بکین خواستن — بیاید ترا لشکر آراستن — کسی رای دیگر نگیرد بدین

بکل ز رنبون شاه ترکان رسید — ببود و بر اسود با باز و نور — بجای نبودش فراوان درنگ

یکی شهر بود آن نبشتند پشت — گلش مشک سارا بر و زر و خشت — بر انجا یکی شاه دوخت انجمن

سپه خواست از هر سوی بگزیدگان — بزرگان گردنکش و مهتران — گل و مجلس و رطل او آبنوس

همی گشت وچنگ و رباب و رباب — چو گیخسرو آمد بر نیسوی آب — از و دور شد خوف و اندوه و درد

سپه چون گذر کرد از آن سوی رود — فرستاد از آن کس بر و بوم و مرز — نجوید همه راز یزدان پاک

گرانمایه گنجی بر و بیش داد — کسی را کز و شاد بیش داد — همی خواست تا باد گردد بگیرد

بهر منزل زینها ری هزار — همی آمد ندی ار شهریار — وزان پس چو آگاهی آمد بشاه — ز کردان او فرنیاب و سپاه

که آمد نبیره دیک او با کله — ابا لشکری چون نهر بیله — که از تخم تورانست پرکین و درد — بجوید مگر روزگار نبرد

فرستاد بهر بزرگان بتاج — که جویید همی تخت مرگان و تاج — سپاهی بسوی بزرگان ترک — فرستاد سالار ایشان طرک

بپذیرفت ازین هر یکی چند شاه — که برنامداران نه نیدم نگاه — جهاندار کیخسرو این خواند راست — بهر گوشه برمرد و سالار خاست

سپاهی که از بردع و اردبیل — پیامد بفرمود تا چل چغیل — بیاشند پیش او بکبر و کین — رو و موبد و مرزبان بشمرند

همه دامن رود تا پیش کوه — سپه بود هر جا گروه اندر گروه — برافروختند آتش از هر سوی — پیامد طلایه ز هر پهلوی

همی جنگ را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمهٔ آفتاب — برآمد ز خ کوه رخشان کند — زمین چون بکین بتان خشت کند

جهان آفرین را دگر بود رای — بهنگام باز رای او نیست جای — کسی اندر آن تیرگی نود شب — کس اندر نیامد بگیتی بروز

کرشاه جهان جاودان بنده باد — که ما بار کشتیم پیروز و شاد — رسیدیم ناگاه نهنگام جنگ

چو پیدا ر گشتند آن بر سران — کشیدیم شمشیرهای گران — زمردان ترکان فراوان بماند

همه دشت از ایشان سرین پر ز تست — زمین بستر و کردشان چادرست — همیونی پیامد پسیده دمان

کرماد ریابان خبر یافتیم — بدین آگهی نیز شتافتیم — بمژده زر بسیم پسیده دهان

درایشان رسیدیم هنگام روز — چو برزد سر از کوه گیتی فروز — شب و روز رسم کیی داشتی — چو تنها شدی رخش بگذاشتی

نخستین کرا زد گنگ دشت — قراخان ز پیکار ریسم بخت — تهمتن کا نرا نیزه بر نهاد — چو نر دیک شد ترک بر بر نهاد

بشادی ز لشکر برآمد خروش — بپهدار ترکان همی داد گوش — بتوران زمین شد کنون پر خروش — همانا که اکای آید بجوش

کز لشکر ما قراخان بخست — رسید ست نزدیک با برد بست — خروشان نبزدیک افراسیاب

چنین گفت بارای زن شهریار — که بگیاه ما کشت خواهم چگار — کزایشان شنود نابرد آوری

بیامد بر آشفت چون پیل مست — زخون روی گیتی چو دریا بشست — پیکاری کم شود راه ما

چو آشفت بر ایشان چنین گشت کین — که آن مرد فرزانه شد زار چین — بنیند مگر باد دیوار شهر

سراسر همه لشکر آن دیدرو — بکرد سواران زمالی بگشت — چو آشفت ازان دشت لشکر برآند

همانگه طلایه بیامد ز دشت — وزایشان بنخیر دران نیشت کس — جرشد نبزدیک شاه و رمه

همه دشت و خرگاه خیمه بدید — بدانست خسرو که سالار چین — چرا راند نیکاه ازان دشت کین

زکیتهم و رستم خبر یافتند — بران آگهی تیز شتافتند — فرستاد نزدیک رستم دمان

که برگشت از بیشم افراسیاب — همانا بجنگ تو دارد شتاب — شب و روز با ترکش و تیر باش

نوند جهان دیده شتابنده بود — بران راه پر اه دل تنبه بود — که شیر دل را میان بسته بود

سپه کرز ما نها ده بدو بش — یکایک نهاده بر آوا ز کوش — که فرجام بیغامش آرام بود

وزان روی کینه‌ور و کینه‌جوی — نشسته بارام پی گفتگوی — برسم مهان کشته زاد خمه کرد — که برداشت از خاک فرخ گرد

نبه بر نهاد و سپه برنشاند — دمان از پس شاه لشکر براند — چو نزدیک شهر آمد آگاه شد — بران بد که رستم بود سر بخواب

کنون من شخنور کنم بر سرش — برآریم گرد از نبرد لشکرش — بتاریکی اندر طلایه بدید — بشهر اندر آواز رستم شنید

فرومانده از کار رستم بگفت — بیامد و اندیشه اندر گرفت — بهر کوفته لشکر و رخته — بشبیرین روان اندر آویخته

بپیش اندرون لشکر آتش چکید — کسی را که بد پیش نزدیک خواند — وز اندیشه دل فراوان بمرد

بپرسید کین را چه دانید رای — چنین گفت با نامور چاره‌جوی — نهاده چه مایه بسی رنج شاه

زمین هشت و پشک نالای او — زن و کودک و گنج و چندان سپاه — شمار است با تاج و تخت و کلاه

همان بود کار نرا بهشت نام — بهر جای شادی و آرام کام — ببالای و پهنای بر بایت تر

همی مود آوردی از هفت روم — بهشتی براورد ی آباد بوم — زدیره بدینی که بر دست کیست

ترا زین جهان بهره جز نام نیست — بغیر جام کیتی نماند بکس — کجا رستم نامدار

بسا مدها شاه تا پیش تنگ — ابا آلت و ساز لشکر بجنگ — خوش آمدش ایمن شد از کارزار

یکی کاخ بودش سر اندر هوا — براورده بر شاه فرمان روا — بدشتی ندیدند و هامون و کوه

فرستاد بر هر سوی لشکری — نگهبان هر کشوری مهتری — سپه را درم داد و دینار داد

رد و موبد کیش بود بر درست — نویسنده نامه را پیش خواست — نگهبان بر و بوم و پشت پاسبان

چنین گفت کز کردش روزگار — بنامه مرا بهره جز کارزار — نوشتند با صد هزار آفرین

چو غفور چین خود نیاید روا — که سر جدا و نیز راه بلاست — کنون کشت ساز و ز رزم کارم نداشت

فرستاده از پیش او بشتاب — بچین اندر آمد بهنگام خواب — که بر داشت از خاک فرخ گرد

بر یوارعاوه بر پای کرد — بمرج اندرون رزم را جای کرد — بران بد که رستم بود سر بخواب

بسی کاروانمان روی آورد — سپاهی بر یوارد و زد در نشاند — بشهر اندر آواز رستم شنید

کمانهای چرخ و سپرهای کرد — زیولاد بر هر دری نیزه کرد — بشبیرین روان اندر آویخته

که هر کس که در زیر او نیزه‌ای — بیستند بر نیزه‌های دراز — وز اندیشه دل فراوان بمرد

همان خود و شمشیر و ترکش ببست — سپه را درم داد و اباد کرد — نهاده چه مایه بسی رنج شاه

چو اسود شد زین بشارت دلش — بنخشید بر لشکر بیشمار — شمار است با تاج و تخت و کلاه

شب و روز چون محلبل آراستی — سر و از لب تر کی می خواستی — بسالای و پهنای بر بایت تر

اگر بودی بودرا نیغم — بسر در کرداری تو جاز ادرم — زدیره بدینی که بر دست کیست

بخندید و برگشت گرد حصار — فرومانداز کردش روزگار — بر انگونه چنین جایگه بارگرد — زاز بهر پیکار رومیتاره کرد

چو خون سر شاه ایران بریخت — بما بر چنین آتش کین بیخت — شکفت آمدش کانچنان جایگاه — سپهر دل آرای برپای دید

برستم چنین گفت کای پهلوان — سزد گر نپیچی برین سرروان — گر ما مهاندار یزدان چه کرد — زخوبی و پیروزی اندر نبرد

بدی را که نامش نشاید بردی — تبندی و کژی و ناجردی — گریزان شد از دست ما چون هراس — برینسان برآسود از روزگار

بدی کو بران جهاز اشتر — بپیری رسید گفت سرو بست — برین کینه دارم ز یزدان سپاس — بنالید کز شب هفته نامم سیاه

گر ویت پیروزی و دستگاه — همو آفریننده هور و ماه — ز پیکسوی آن شارسان کوه بود — ز پیکار لشکر بی انبوه بود

بروی دگر بود آب روان — که روشن شدی مرد را از روان — کشید مرز دشت برد سرای — بهر سوی دز پهلوانی بپای

زمین بهنت و فرسنگ لشکر گرفت — ز لشکر زمین دشت بر سر گرفت — سراپرده زد رستم از دشت راست — ز سنگاه جهاندار لشکر بخواست

حصار دادن گیخسرو گنگ دژ را

بجنبید و برداشت آوای کوس — درفش دلفروز یا بوق و کوس

بر فتند و بودند پرده سرای — سیم روز کودز بر گرفت جای — شب آمد ز هر سو بر آمد خروش — همی پیل راران بر آید بکوش

زمین را همی دل برآمد بجای — ز پس ناله بوق با کرّه نای — چو خورشید بر دامن کوه شد — بر آرید پیران همه بانگ و کف

نشست از بر اسب شبرنگ شاه — پیامد بکردید گرد سپاه — چنین گفت با رستم پیلتن — که گای نامور مهتر انجمن

چنان دانم امید کاوس نیست — ازین پس نبینند نر یکی نجیب — که کشته کر زنده آید بدست — بپیچند سر تخم یزدان پرست

برآنم که با او راز هر سو سپاه — بیاری بیاید برین رزمگاه — مر ترسید در جنگ یاری کنید — نه از کینه کر کام کاری کنید

بکوشیم تا پیش ازان کو بپای — پیاده برو بر بگیریم راه — همان باره در فرود آوریم — همه خاک و پشکش فرود آوریم

سپه را کنون روز سختی گذشت — همان بارگی را بباید گذشت — چو دشمن بدیوار کرد و پناه — زپیکار و کوشش نترسد سپاه

شکسته دلست او و درین شمار سپاه — چه داند که خوا بد شدن خواه از کناه — چو گفتار کاوه بپایان آورم — روانها همه سوی دادآورم

چنین گفت کین کینه باشاخ و برگ — بر آمد زما نه بر نگار کرده — چنین تا ستود کام بدخواه کیست

پدر بگذرد کین نماند بجای — بسر بر بسر بگذرانی دو چشم — ور اخسرو پاک دین خواندند

که کین پدر بر تو آید بسر — بود یاور ت ایزد داد گر — نهاد از برچرخ زرین چراغ

آمدن جهن پیش گیخسرو و رسالت

خروشی بر آمد بلند از حصار — بر بنه شد آن رای و شیوه بباز — پیامد ز در جهن باد سوار

بهمانگه در در گشادند باز — بشد پیش دیلمیر پرده پری — خرد مند باد انش و مایه دار

بشد پیش دیلمیر پرده پری — همی بود با نامداران بپای — بگفتا که جهن است باده سوار

شهنشاه بنشست بر تخت عاج — پیامد بر شاه شتالار بار — خرد یافته جهن را پیش برد

خرد مند چون پیش خسرو رسید — ازان پس بیامد منوشان گرد — کلاه برزی زسر برگرفت

شد از آب دیده رخش ناپدید — بماند ازان جهن چنگی شگفت

چو آمد نزدیک جسرو فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز — چنین گفت کای نامور شهریار — همیشه جهان زابشادی گذار

برو بوم ما بر تو خرّم بباد — دل و چشم بدخواه تو کنده باد — همیشه برزی شاد و پیروزگار — برو بوم ما پیش کستهم دست

خجسته بشدن باد و بازآمدن — بنیکی بهم دست یکتا زدن — چو از جهن بشنید گفتار شاه — اگر شاه رازان نگیرد شتاب

چنین گفت باشاه کاوس باب — نشستست با درد و مرگان مرا به — نشستن و جام پر باده کرد

کز ایران سپاس و برو بوم ما — که فرزند دیدم برین پایگاه — ارزان داغ دل شاه توران سیاه

زشاهان نکوتی سرت برترست — بچین نام تو تخت را افسرست — سوی مادر از تور شادان بجست

همه پاسبانان تخت تواند — شب و روز شاهان بخت تواند — نهنگ دلاور ز دریای آب

شکفتی ترا کار دیو و پری — که هرگز نخواهد با خیر گزند — ز روی زمین مر ترا کهترند

که بر دست من پور کاوس شاه — سیاوخش رو کشته شد شگفتا — چرا شد دل من سوی کاستی

زمانه ورا بد بهانه مرا — بجنگ اندرون بد فسانه مرا — نشسته بیکسو ز خواب و خورد

همان کار زار سواران جنگ — تن بیهنر پیل و برز و نهنگ — بهانه سیاوخش و افراسیاب

یکی شهر آباد و ویران نماند — ز کینه نجست در و دربان نماند — سری نیزه نزدیک تابنده بود

بیاید جهان آفرین را بسند — بفرجام یمان شوم از کمند — که کس تاج زرین بسر بر نهاد

مگر کز بدین کردش روزگار — جز او را مکن بر دل اهرمن کار — که مادر حصاریم و مامون تراست

همی گفتگ خوانم بهشت برین — برآورده بوم و کشت همیشت — سری پر ز کین دل پر از خون مباد

هم انجام کشت و هم انجام خورد — هم انجام شیران روز نبرد — هم ایدر بکین و هم ایدر بکار

زستان و سرما بپیش اندرست — که برنا نکرد افسر ده دست — گل و لاله و رنگ و بوی کجاست

تنا بی تو با کردش هور و ماه — ز هر سو که خوانم بیاید سپاه — برو بوم ما پیشکش کرد و دین

ز اندیشه کردون مگر بگذرد — ز رنج تو دیگر کسی برخورد — ترا بر دهد کردش روزگار

بشمشیر بگذارم این انجمن — بدست تو کردم کمر کیان — بگیرم زنم آسمان بر زمین

بنیره سر خسروان زاد تخم — ز لشت شت و نرد و زخم چم — نساید کسی گونه و نشود

چو تنگ اندر آید بد روزگار — نخواهد دلم پند آموز کار — همان ایزدم داد و رداد کر

بر دریای کیمال بر بگذرم — سیارم ترا لشکر و کشورم — سوم چون پشتاره بر افراشت

چرا آید مرا روز کین خواستن — ببین آن نشان لشکر آراستن — نزیبد مرا نیز شاه و سپاه

وکر کینه از مغز بیرون کنی — بهر اندرین کشور افسون کنی — همان تخت دیبا و جام و کمر
که تو ژرف دیدون بارج مزاد — تو بردار روزین کین مکن هیچ یاد — بران راه رو کت هی دان بجاست
خزانیان و مکران زمین پیش تست — مر اشاد مانی کم و بیش تست — برا هی که بگذشت کاوس شاه
بهر لشکرت را نوا نگر کنم — ترا تخت زرین و افسر کنم — بهمت بیارا بشم بهر کارزار
کر از نیره من سر بپیچی هی — هی با نیاکان کجا بسیجی هی — چو زین باز کردی بیارای رزم
چو از خویش بشنید پیغام شاه — بهیکر و خندان بدو در نگاه — بیاسنج چندین گفت کای نامجوی
نخست آنکه گفتی مرا آفرین — همان باد بر تخت و تاج و نگین — در و دی که دادی ز افراسیاب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت — مبادم مگر شاد و پیروز بخت — دگر آنکه گفتی که یزدان سپاس
ز شاهان نه کیتی دلفروزتر — پسندیده تر شاه و پیروزتر — مرا داد ایزد بهر هر چه هست
بگفتار رو کرد ار بهتر بود — بشستی بر نیکو نازش چهر — فریدون فرخ ستاره بگشت
تو گویی که من بر شوم بر سپهر — یکی بر مرد دانا فروغ — دلت جادو بی راه چو برنتابت
زبان پر ز گفتار و دل پر ز داغ — پدر کشته را شاه کیتی مخوان — کنون کز سیاوش نماند نشان
همان مادرم راز پرده براه — مرا نوزاد از مادرم — همی آتش افروختی بر سرم
هر انکس که بد پیش درگاه تو — نیفرید بر جان براه تو — ز کردان و شاهان روزبزرد
که بر انجمن مرزنی را کشان — سیارد بزرگی بمردم کشان — که تا دخترش بچه را نگکند
خرد مند پیران بدو آنچه رسید — بدید انکه هرگز ندید و شنید — سرافراز کردم بهر انجمن
کز ندو بلای تو از من بکاست — که با من زمانه یکی راز داشت — چنانچون بود بچه پلی لها
بنزد و شبانان فرستادیم — بچوگان شیران نزدادیم — نه آرام روز و نه خورد شبان
چنین بود تا روزگار برآمد — مرا اندر آورد پیران بدست — که اهیم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش بهم راستم — بر تندرو تن بهم بیاد کفن — همان خیره ماندم بجای نشست
مرا پدل و بیخرد یافتی — بگردار بد تیز بشتافتی — چه کرد و چه دید از بد روزگار
بگیتی پناه ترا بر گزید — چنان گزره نامداران سپرید — بیا مذر کیتی ترا خواند شاه
وفاجست بگذاشت آن انجمن — بدان تا نخوانیش پیمان شکن — ستر کی و و کردی و راه ورا
بجنبیدت آن کوه هر بد رجای — بگفتندی آن پاک دلدار پای — بر بید بهمچون سپه کوشنند
نگاه منوچهر تا این زمان — نبودی بخر بد تن بدگمان — بجا با بد رد دست بد نیشت

کسی کز بد بهایت کرد شیدا — فزون آید از کردش در و کار — زدی کردن نوذر نامدار — پدر شاه و ووز تخمه شهریار

برادرت اغریرث ناجوی — بکی یکتای بد بش آرزوی — بکشتی و تا بوده بر تنی — نراز کو هراز تخم آهرمنی

نهالی بد درخ و نیستاده — تو کویی که از مردمان زاده — وکر انکه کفتی که دیو پلید — دل درای من سوی شاهی کشید

چنین کفت ضحاک و بهم بشید — چو شد شان دل از یکدیکر ناامید — که ما را دل ایشان براه کرد — زنهار کونه دست کوتاه کرد

نه برکشت از ایشان بد روزکار — زبد کو هر و کفت آموزکار — کسی کو تبا بد پسر از پدست — کزینده های کژی و کاستی

بجنک پشن نیز چندان سپاه — کریران نکشت اندر آورد کاه — زمین کل شد از خون کودرزیان — بخستی بخز رنج و راه زیان

کنون آمدی با هزاران هزار — زترکان سوار از در کارزار — با موی لشکر کشیدی بجنک — وز انجا بپیش من آمد بشنک

وز پستا دلیش تا بر دسیم — وزان پس تو ویران کنی کشورم — سر تخت و بخش نکونسا کشت

مرا کویی اکنون کدار تخت تو — دلفروز و شادانم از بخت تو — چو کردارهای تو یاد آورم

ازین پس مرا خیره نشکیبد تیز — نکه کن که تا چون کند باورم — نیک اختر و کردش بهرو ماه

بنا شد سخن با تو تا رستخیز — بکوشم نبیروی کنج و سپاه — براد و دهش من بنبرم مهی

همان پیش یزدان بنالم بپای — بنا شد بنیکی خبراور رهای — مکر از بدان پاک کرد جهان

بر اندیشش را از میان برکنم — سر بد نشان را پی افکنم — سخن هر چه کفتم نیارا بکوی — که در جنک جستن نبا شد مجوی

یکی تاج دادش زبر جد نکار — یکی طوق زرین و دو کوشوار — بکفت آن سخنها همه در سر

بر آشفت ازان با سخ اوزان سپاه — زترکان نشد خورد و ارام و خواب — همان ترک و تخشیدن و تخت و کلاه

شب تیره تا بر زد از برج سپید — بدید کوه چون لیشت پیل سپید — همی لشکر از بهت او در شکفت — سرش کشته پر درد و دل پر شکفت

چو از کنک برجوشت آوای کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس

سر فتن کیخسرو کنک ورزا

سر موبدان شاه نیکی کمان — نشست از بر زرین سپیده دمان — نکه کرد تا چون کند کارزار

بر ستم بفرمود تا پهلوکوه — پیامد بکردید کرد حصار — سه دیکر چو کوه و زره کرد پای

بسوی چهارم شه نامدار — دکر سوی کشتم نود پیاده — بکرد و پیامد بزد کرز فراز

بلشکر بفرمود پس شهریار — ابا کوس و پیلان و چندی سوار — سپه را همه هر چه بایست ساز

چه از روم و زچین و ز هندوستان — یکی کنده کردن بکرد حصار — بجنک دز ا اندر توانا بدند

چه ازرم آزموده زهر سو کران — بدان کار هر کس که دانا بدند — بجستند تا چون توان کرد بند

بکرد آن شمار سپهان چون نوند — سیه را بکردش پراکنده کرد — بنیار بند ترکان یکی تاختن

بدان تا شب تیره پی ساختند — دو صد منجنیق از پس لشکری — زدیوار دز چون سر بر کمان

دو صد ساخت عراده بهر دری — دو صد چرخ از هر دری با کمان — ابا چرخها تکه بر پیکان

بدیوار آمدی منجنیق از پیش — چو ژاله همی کوفتی بر سرش — بکند دو ز زیرش نهاد ستون

دو صد پیل و غو دیس شهریار — کشیدند زهر سو بکرد حصار — یکی کنده زیر باره درون

بران لشکری تا بماند بجای — بران چو بهار برگرفته رجای — پس آلوده برچوب نفت سیاه — بر نیکو نه و مغزه پیدار شاه

بگسترد راز منجنیق و زتیر — رخ سرکشان کشته همچون زریر — بزیر اندرش آتش افتاد و نفت — ز بر کرزهای گران کوب کوب

بر چار سو ساخت آن کارزار — چنانچون بود ساز جنگ خصا — وز آنجایگه شهریار زمین — بیامد به پیش جهان آفرین

ز لشکر شبه تا بجای نماز — ابا کرد کار جهان گفت راز — ابر خاک چون مار پیچان کنید — همی خواند بر کردگار آفرین

همیگفت کامد بلندی ز پست — بهر سختی یار مندی ز تست — اگر داد بینی همی رای من — مکردان ازین پایگه پای من

نگون کن سر جاد و انرا ز تخت — مرا دار شاد و ان دل و بخت — چو برد اشت از نیش یزدان سپاس — بجوشش پیوشید رود مهش

مگر بر میان لشکر و رجیست زده — چو بگذاشت بر آینه گران لشکرش — بجنبک اندر آمد بگرداورد — بجنبک اندر آینه گران لشکرش

بران چوب و نفت آتش اندر زدند — بفرمود تا پس که از بهر دری — شده روی خورشید تابان کبود

زعراوه و منجنیق و زکرد — زبانگ کانهای چرخ و زدود — در خشیدن تیغ و کرز گران

تو گفتی بر او گیتی بپیچید ماه — زبار یدن تیر و کرد سپاه — بفرمان یزدان چو ابر بهمن بجوشت

همان باره گفتی که برد اشت پای — بکردار کوه اندر آمد ز جای — نگون اندر آمد بمالین شیر

کر آید برام اندرون ناگهان — سر آمد بران شور بختان جهان — بر آمد خروشیدن کارزار

بسوی رخنه در نهادند روی — بیامد و مان تیغ جنگجوی — بکاباره شان سار سان شد خراب

پس اوزبیان اندر آمد چو کوه — بکین و بگرز گران دار کرد — سپه را ز تشویر باید حصا

بیامد بدامن یکی اندر کمر — بیامد بر دشمنان بوم و بر — بران رخنه رفتند بر سان کوه

بگرداز شیران برآمو ختند — خروشان ازدور و به لرزیدند — نوان کشته از بوم و بر تا میمد

بر تیغ بفرمود پس شهریار — پیاده بهر گس که بد بر نماند — بیامد و ان پس نیزه و رکیه خواست

ابا ترکش و تیر و تیغ و تبر — سوار و پیاده بهر سو کرد — بدانگه که شد بخت بیکار شان

سوار و پیاده ز هر سو کرد — بجنگ اندر آمد بگرداورد کرد — چو شیر ژیان یکسره نیزه خواست

پیاده پیامد بگرداز کرد — درفش سیه سر نگونسار کرد — بران باره زد شیر بیکر درشت

بپیروزی شاه ایران سپاه — بر آمد خروشیدن زرمگاه — درفش سیه اندر آمد ز پای

چو گرسیوز و همهن رزم آزمای — که بد تخت ترکان از ایشان بپای — چنین آمد از شور بختی بسر

بران شارسان اوزبک آمد سپاه — چنان لشکری داغ دل کینه جوی — بر آمد خروشیدن نایها و بوق

زن و کودکان بانگ برداشتند — بیارا نیان جای بگذاشتند — که زیر پی پیل شد نابدید

همه شهر از ایشان کریزان چو باد — نیامد کسی را بروم یاد — بر ازی همه دیدگان بر ز خون — شده بخت ترکان سراسر نگون

زن و کنج و فرزند کشته بسیر ز کردان روان خسته تر تا هژیر پر از خون دل از درد دیده پر آب

بدان بام برشد که بد کاخ او بیامد سوی شارستان گرد او بیامد بپرسید ازو هر سوی

حرم شان سوار و ز هر سو زنان بران پشت پیلان تیره زنان وز آن گنج و دینار و آن تاج و تخت

ازان شارسان دوده فریاد خاست یکی غارت و کشتن و باج خواست همی پیل بر زندگان راندند

چو افراسیاب آنچنان دید کار پر از هول برگشت ازان کارزار یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج

همیگفت یکدل پر از داغ و درد که چرخ فلک بین که با من چه کرد نه پور و برادر نه نیرم و نه بر

پر از درد و ازان باره آمد فرود بدیده بدیدم همان روز کار که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

وز آنجا پس آنگاه شد نا پدید همیگفت کم بود و پیمت نیاز ایا تخت شاهی و آرام و ناز

ازان نامداران دو صد بر گزید یکی داد تخت مهی را درود یکی راه زیر زمین کرده بود

نشانی نداد و کش کس ازو در جهان ندانست هرگز که چون شد نهان در ایوان کز و زیر آورده بود

ابر تخت زرینش بنشست شاه فراوان بجستند جایی نشان ازان روی راه بیابان گرفت

بزرگ بسیور و جهن پرسید شاه رکابر سپهدار توران سپاه چو گنجور آمد بایوان او

ز هر گونه گفتند و چیز و شنید همی نامدش روشنایی پدید بپای اندر آورد گیوان او

زکتبی بر و نام و کام آنگه بیت ورا مرگ بازندگانی نگیت بیامد ز سالار کرد نگهبان

بدیشان چنین گفت کاباد باد شما را تن و دل پر از داد باد نهان گشت از ایدر پناهش کجاست

بنالید کز کاخ افراسیاب بتابد ز چرخ برین آفتاب که دشمن چو آواره کرد و ز کاه

نگهبان فرستاد سوی گله که بودند بر دشت گردان یله بایرانیان گفت پرورشاه

چو زانگونه دیدند کردار اوی سراسر پر از گفتگو شد سپاه ز لشکر گزین کرد پس نجردان

همی یاد نایدش خون پدر بریده بخنجر بپیچاد سر جهان دیده و دانش اندوخته

شبان پرورید ست و از گوسفند مر ایشان را مزدیست شیر آن شه پاکزند شمار اسیر دم بگشید سخت

فرود آمد از کاخ و ایوان او برا نگیز دانش همه ز جان او در خت بلند اندر آمد بماه

فرستاد کس نخبردان را بخواند همه پیشان پیش ایشان برانند نخواهم که آید ز پرده بگوی

همان به که با کینه داد آوریم بگام اندرون نام یاد آوریم همان روز کار نخست آمدست

هم این چرخ گردنده با هر کسی تواند جفا پروریدن بسی که آرند پوشیده کار نهان

همه رخت شاهان پوشیده روی کسی کو نیامد ز پرده بگوی چو ایرانیان آگهی یافتند پر از کین سوی کاخ بشتافتند

براگنده زبر دندگردان کمان — که خسرو سرآورد بر ایشان زمان — بتاراج و کشتن بیاراستند
از ایوان برآمد خروشی بزرگ — که ای داور کردگار بسیاهوش — تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
برآشفت مهتر با نوشروان — بدو گفت کای نامبردار دهقان — زیاقوت و زر بر سرافسری
چو خورشید تابان ز ایشان گذشت — بران بافته جامهای بزرگ — همه دل ز بهمول شهنشاه پست
پر از مشک و یاقوت و زر و گهر — بپیش اندر افکنده از شرم سر — بر و سوخته عنبر و عود جام
تو گفتی که گیهان ز چرخ برین — ستاره فشاند همی بر زمین — ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان سرو بالا بجان طراز — براگنده زبر دند پیشش نماز — براه شور بختی همی راستند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز — برو بر بخشای روز دراز — که ای شاه نیکاختر شیرمرد
چنینست کو نیز دست جز بکام — همی خواند نفرین بر و روزگار — زشتاران درود و بنام آمدی
بدان تا ختن رو درنش آید بسر — که ایدر بخشش فراوان مکن — ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنین زندگانی مرا مرگ اوست — سیاوش نخیره بخفتی بخاک — بخیره همی سر زنیدم بکاست
همه پاک پیوسته چیز و یم — همی داد مش پند سودی نداشت — که شاید همی مهر فرزند تو
بجز نام او در جهان نشنوم — مگر بر زمین جهن پرورد تو — همی پند نشنید و بشتاب کرد
چرا یابی گنه خیره او نخست — که او را سیاوش آنه بدار دش مرد — نگون گشته تخت و نگردان سپهر
نماند کس اندر پسینی سرای — بتاراج داده کلاه و کمر — نگه کن بر آیین شاهان جهان
بران خوب رویان برگشته بخت — کنون از ره پیکنان بازگرد — بگرد بر ین پیکنان شبان
ز فرزند خود هر کسی یاد کرد — ببد کردن جادو او را بسان — بر بری سری کان کله کاشت
بنجواید ز بهر جهان آفرین — که از شهر ایران سزاوار تست — بپیچی تو از شرم و ز کرد کار
چه گوید ای نامور نجردان — همانا که پرسد بروز شمار — شده رزه رخسارشان چون چراغ
پیاورد قرطاس و مشک و عبیر — که بود نزدایشان پیر و دانا کنون — سران سپه تهران سر ک
بفرمود تا پیش او شد دبیر — همی خواند نداو آفرین بزرگ — که هر چیز کان نیست تا راستی
یکی نامه از مشک و قیر و کلاک — چنین گفت کخسرو مهوشمند — چنا چون بود رو خود پیشگاه
بهوا و نفنده پیل و مور — بران چشمگان بر بخشید شاه — تخت آفرین کرد بر داد گر
ورزود ان توانایی و داد و زور — چو شد خامه از مشک و از قیر تر — زمین و زمان را ز انکار نده
خداوند هست و خداوند نیست — کر دار نده و هم بر ازنده اوست — همه با توانایی او یکیست

کسی را کاو پرورانید بمهر — برو بر نگردد بتندی سپهر — ازو یابد برشاه گیتی درود — کز و خیره آرام را تار و پود

رسیدم بدان درگه آوازشان — همیدانست از بهر آرام و خواب — بدرازاندرون بود تخت و کلاه — بزرگان و بهیم و گنج و سپاه

چهل روز بر بارگاه درست — بگویید کنون یک بیک پیش شاه — سخن آنچه رفت اندرین رزمگاه

چو در پیش یزدان نگشایی دو لب — نیایش کن از بهر من از دو شب — وزان روی رانم بگردان چنین

وزانجا برآیی زره نگذرم — اگر پاک یزدان بود یاورم — ابا لشکر کش و مردان نغز

چو باد هوا رفت پویان براه — که نامه رساند بگاه و بپیش شاه — ازان پهلوان زاده بیک

پذیره فرستاد چندی سپاه — کرانه یکان بر گرفتند راه — سپاهی زگردان چو شیر دلیر

وز آید بدیدگاه و پرسش گرفت — بپرسید و بستر در و شش بدست — زگردنده خورشید تا بنده ماه

بگفت آن نگاه و بپرسش بتگ — زگردان و از شهر یار بزرگ — پس آن نامه بنهاد و پیش دبیر

چو آن نامه برشاه ایران بخواند — چو بشنید گفتار او شاه پیر — چنین تا شب تیره اندر رسید

برفتند با شمع شادان بنزش — چو برزد سر از برج خرشان سپاه — بر نجید بتگ و گروگرده عنان

بتیره برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه — برنامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا خواسته پیش برد — همان نامور سرفرازان گرد — پس پرده اندر ستور و گهر

همان جهن و گرپسیوز بند بسای — گرا و بر دو پای سیاوش ز جای — بدو کرد نفرین چنان چون سزید

همان جهن را پای کرده ببند — چنان چون بود رسم شاه بلند — نگه کرد گاو و پس مرگان پر آب

پس پرده شاهنشای جای کرد — وکیل پرستنده را پای کرد — زدینار و از کوه هر نا بسود

بایرانیان داد تا آفرین — بخواندند بر شهریار زمین — دگر پردگان تهمتن ز ایرهود

پیاراستند از درجهن جای — خورشش بپرستنده و بنهتای — در ایوانش بردار زرگان بدود

بگرپسیوز آمد چنان جای بهر — بدرد و بکی جای تاریک بود — ز دل دور و دو چشم نمدیک بود

بدانگه که گیتی بدو بگذرد — چنین است کردار گردنده دهر — کهی داد دارد دلی پاسپاس

نگردد بکردار بر پای خرد — خرد چون نشود که تا کام رشک — چنان هم که دیوانه خواهد پزشک

وزان پس گزایشان بپرداخت گاه — زنیکانه مردم تهی کرد گاه — سر خامه را پرز آلایش کرد

نوشتند نامه بهر کشوری — فرستاد اهنگ و قلماس کرد — بهر نامداری و هر مهتری

پایان نوشتن گاو و پس نامه گیخسرو را

که شد تر کجهن شاه را گیر بر — بآبشخور آیند گرگ و بره — زنیکانه مردم خویشش را

بدو هفته در پیش درگاه شاه — درم داد و دینار و روشش را — نشیست اندر آرام با نوذری

ز پس نامه نامی و نامک سرود — از انواز بخشش نزیبد براه — همی مدح برخواست از مرح وی

همیداد کل جام می را درود — سیم هفته بر جایگاه مهی — همی موج برخواست از مرح وی

سرماه نو خلعت کیو ساخت — بر و زر و پروزه اندر نشاخت — طبقهای زرین و پروزه جام — کمرهای زرین و زرین ستام

پرستنده را طوق و باگوشوار — کمرهای زرین کو هر نگار — همان جامه تخت و افکندنی — زرنگ و فر بوی پراگندنی

بفرمود تا کیو را خواندند — بکرسی زرینش بنشاندند — ببردند خلعت بنزدیک ای — بپالید کیو اندران تخت وی

دوان پس بیامد خرامان دبیر — بیاورد قرطاس مشک و عبیر — نوشتند باسنج کار از کار — نشستم شاه و خشنود دم از

که فرزند ما کشته پیروز بخت — سنای مهی و فر و تاج و تخت — بدی را که کیتی همی ریمنی داشت — جهان را پر از غارت و جنگ

زدست تو او آره شد در جهان — بکوشید تا مهش خرامد زمان — همه ساله تا بود خوزیز بود — چنان نامداری باتیز بود

بزد کردن بود رتا جدار — که از تخم شاهان بد او یادگار — برادر کشی بود و هم شاه کش — بداندیش و بزنام و کشور بدش

جهان از کمر زورها می بود — ورا با غمان آشنایی بود — اگر داور داد کریک خدای — ترا بود و خواهد هی رهنمای

که کیتی بشویی مزرنج بران — زگفتار و کردار نابخردان — بداد جهان آفرین شاد باش — جهان را یکی تازه بنیاد باش

پس آنگاه ای آمد لشاه از چین — از او سیاب اندران آیین — که فغفور چین باوی انباز بود — همه کشور چین پر آواز بود

زچین تا بکابل زبون لشکرست — برایشان چو خاقان چینی سرست — نداند کسی راز آن خوابه — پرستنده و بهر آن آبه

کرا و را و پشاد خاقان چین — بروبر لشها ی نجواند او را بدین — همان گنج پرداش آمد بدست — شتر بار دینار صد بار پست

چو آن خوابه پرگوفت آرین — یکی لشکری شد بروانجمن — بدو گفت کوه و زمین بر تابد همی — ستاره شمارش نداند همی

زچین سوی کنجسر واورد روی — پر از درد و با لشکر جنگجوی — چو کنجسر واگاه شد زان سیاه — طلایه بفرستاد چندی براه

بفرمود کو در زکشواد را — بهنجر سپهدار و پولاد را — که ایدر بباشید باداد و رای — طلایه بمشید روز کراه جای

بکو و زرگفت این سپاه تواند — شب و روز اندر پناه تواند — زترکان هر آنگه که بینی یکی — که یابد آواز دشمن اندکی

هم اندر زمان زنده بردار کن — دو پایش بر سر نگونسار کن — چو پی رنج باشد تو بر رنج مین — نگهبان این لشکر و گنج باش

بتیره برآمد زپرده سرای — جرنکیدن زنگ با کره نای — که او را سیاب اندر آمد بجنگ

چو برون شد از شهر لشکر کشید — بجایی کجا رفت نصف برکشید — میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — جهان زار کردند کشان را کجا ند

چنین گفت کاسب مخنید هیچ — زچون آمد آرامش اندر بسیج — بهیکر و آرایش خود بکشت

یکی نعره بوشن برآغاد کرد — بهیکر و آرایش و ساز جنگ — بخسرو چنین گفت کاین مرز را

سپه را بدانسان بیاراست شاه — که نظاره کشتند خورشید و ماه — بهشتم طلایه بیامد زراه

بفرمود تا گفتگوکین بهشت — برل مرمرا هیچ خوابت نبرم — چو افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی برکشید

چنین مانده کشتم کنون بازگرد — سری پر زکینه دلی پر ستیز — مرا شاد بر گاه خوب آمدی — چو رزم بنوذری شتاب آمدی

برانم کرا او شوم هم بزد — اگر گام یابم اگر مرگ و درد — برو گفت هر کس که فرزانه بود — که از خویشتن کژ زبیگانه بود

که گر شاه را حجت باید نبرد | چرا باید این لشکر و ساز کرد | همه چین و توران بر پیش تواند | ز پیکانگان کس گزر خویش تواند
فدای تو با داد و تن و جان ما | چنین بود تا بود پیمان ما | اگر صد شود کشته کز صد هزار | سر خویش را خوار ما یه را
همه سر بسر بنگرید تا چه آید | که رزنده بهتر و کلاه تو ایم | فزان پس بزاری برآرد خروش | زمان و زمین شد پر از جنگ جوش
ستاره نپیدا و ران تیره گرد | رخ رزم خورشید شد لاجورد | سپهدار رگان ازان انجمن | گزین کرد ازان کارد یده دوتن
بیامی فرستاد نزدیک شاه | که گردی و او ان بسی رزمگاه | بوند تا بگیند اندر ای شهریار | همانا که فرشنگ از اید هزار
ز کوه و بیابان و ز دشت فسیخ | دو لشکر برینسان چو مور و ملخ | دو لشکر نخون اندرون کم شود | همانا که دریای خالم شود
اگر کنج خواهی زمین یا سپاه | وگر بوم رگان و تخت و کلاه | بجز تیغ جانرا ندارم کلید | برارم ترا من سوم نابدید
مکر نی ترا من پدر را درم | ز تخم فریدون اصلو نکرم | چنین آب من پیش تو تیره شد | زخون پدر کردلت نخیره شد
ازان پرسیاوش چنین کار بود | که مارا ازو دل بتیمار بود | وگر کردش اخر آن بد بلند | که کاهی پناهت و کاهی کمند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت | که با نامداران بر فتم بدشت | تو فرزندی و شاه ایران تویی | برزم اندرون حنگ شیران تویی
یکی زرنگاهای کزین دو درست | نه بر دامن مرز حصرو نه پشت | بکردیم هر دو با آورد گاه | بجایی کز و دو را نباشد سپاه
اگر من شوم کشته بر دست من | ز دریا نهنگ آورد شصت تو | توبا خویشتن پوند نابر یکوش | بر بهنر و وز کینه دیگر مجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من | بزنهار دادن کران انجمن | نه نام که هیچ کسی پرزورد | وگر پند ازیاد خاک نبرد
زگوینده شنید خسرو پیام | چنین گفت با بوذرجمهر نام | که این ترک بدساز مردم فریب | نداند که با شد قرار و شکیب
از آورد چندین بگوید همی | مگر خامه شیده جوید همی | بنیزه فریدون و بیور شکیب | از آورد با او هر انست نکیب
بدو گفت رستم که ای شهریار | برین در مدار آتش اندر کنار | که نگذشت بر شاه ازمن فرنگ | وگر هم بزد تو با شد پشنگ
دگر انکه گویید که با لشکر است | بکار ایشان زین سخن دیگر است | چو پیمان بزدان کنی با نیا | نشاید کرد در دل بود کیمیا
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر | سخن چند آلوده نابکار | رز رستم چو بشنید خسرو سخن | یکی دیگر اندیشه افکند من
بگوینده گفت آن بد اندیش مرد | چنین با من او نخت اندر نبرد | فزون کرد ازین بسیاوش وفا | زبان پر فسونست و دل پر دغا
سپهبد بگردی بگیرد فروغ | زبان نیز بر تاب و دل بر فروغ | کرا بود و نگ اش نبود ننگ بیش | بجز من نبرد مرا هست کیش
تهمتن بجالیست و گیو و گیر | اگر شاه با شاه جوید نبرد | چرا باید این دشت پر مرد کرد
بنا شد مرا با تو زین پیش جنگ | بر بینی تو خود روز نبرد تنگ | بر استر شنید و بر کرد یاد | مرا استر رستم آمد چو باد
پر از درد و شد جان اد ان شباب | نگر دایچ در جنگ جستن شتاب | بجنبید نا چار دیگر سپاه | سپه را بجنگ اندر آورد شاه
یکی باد رنگ و یکی با شتاب | زمین شد بکردار دریای آب | ای اله با بر د رنگ مهر بر | زبار ان تیر گفتی ز ابر
زشبگیر تا گشت خورشید زرد | زمین پر ز خون بود یال اسپ کرد | سیه بار گشتند چون پیر شد | دو چشم سواران همی خیره شد

شهنشاه بافر و زیبرگ و ساز — چو آمد بلشکر گه خویش باز — چنین گفت با طوس کای مرد جنگ — نه بر ار زور کرد و پور پشنگ

کنام کرا شب بشبخون کند — ز دل کین دیرینه بیرون کند — بدانسو که بر شاه توران سپاه — یکی کنده فرمود کندن براه

بفرمود تا آتش افروختند — ز لشکر سواران گزیده گزند — گزین کرد خسرو بر بستم سپرد

دگر بهره بگزید از ایرانیان — که بستند بر تا ختنها میان — بطوس سپهبد سپرد آن گروه — بفرمود تا رفت بر سوی کوه

تهمتن سپه را بها مون کشید — سپهبد سوی کوه پرون کشید — بفرمود تا دور بر پرون شوند — چپ و راست هر دو بها مون شوند

طلایه نداد نمش شمع و چراغ — نه از سوی دشت و نه از سوی باغ — بدان تا کمر ساز دارا سپاه — بر و بر شبخون بهنگام خواب

بیاید سپاه اندر آید بپس — بگیرد و نباشند فریاد رس — بر و کنده بیش و پس اندر سپاه — پس کنده بالشکر و پیل شاه

سپهدار برگان چو شب در گذشت — میان بست و تا خفتن آید بدشت — زلشکر جهان دیده کارزار گزید — زکار گذشته فراوان بر اند

چنین گفت کین شوم بر کیمیا — چنین چیره شد بر سپاه بنا — کنون برگان خفته اندر کمر ده — پراکنده و زجنگ گشته بتوه

سراسر زدل ترس بیرون کنیم — سحر که بر ایشان شبخون کنیم — بگام دلم تخت باشد بشست

وگر بخت یاری نگیرد فروغ — همه چاره باد ست و مردی دروغ — زهر پاسبانی بر ار آشفتند

زلشکر گزین کرد پنجه هزار — جهان دیده مرد از در کارزار — بجایی عبور پاسبانان نشیند

طلایه زده آتش و باد نه — زتوران کسی را بدل یاد نه — بجز آرمیده جهاز اندر نید

همه خفتگان سر بسر مرده اند — وگر نه همه روز می خورده اند — کز ایشان کسی نیست روشن روان

برفتند گردان چو دریای آب — بگردند بر تا ختن بر شتاب — کس آن خفتگان را نگهدار نیست

برفتند نزدیک پرده سرای — برآمد خروشیدن کره نای — همان ناله و بوق و آوا نه

زلشکر هر آنکس که بد پیش رو — برانگیخته اسب تا پیش کو — در فش سیه را برآورد راست

زنیکدست رستم برآمد نخست — زگرد سواران همه بر گذشت — بپیچید دیگر سر از رزمگاه

شهنشاه با هه کاویانی درفش — هوا کرده از تیغ بران بنفش — با برانداز آورده آوای کوس

از ایشان زصد نامور ده نماند — کسی را که نداخته بدبر اند — زبالسب تازنده بار دهش

همه خفتگان زار و بریان شدند — زدرد دل شاه گریان شدند — همه خفتگان سر بسر تن بکشتن دهیم

چو دشمن همی بازمانه بخیر — بگوشیم تا چاره یک دست تیز — وگر ایرج تاج بر سر نهیم

بگرداند ریا نشد آن رزمگاه — برو بر سر و چشم توران سپاه — نماند نداران کاران گشت

ندیدند یا چرخ گردان برد — ازان خاک و آن گرد لشکر بگرد — ولی بخت ایرانیان شد بدید

ابا رستم و گشتم و گیو و طوس — زقلب سپاه اندر آورد کوس — زنیک دست رستم زنیکبخت شاه

شده اندر هوا گرد برسان میغ — چو باری که باران او تیر و تیغ — یکی کشته هر جای چون کوه کوه — زمین کشته از خون ایشان ستوه

هوا گشت چون چادر نیلگون — زمین هم بگرد اندر پای خون — ز تیر آسمان شد چو پر عقاب — نگه کرد روشن دل افراسیاب

بدید آن درفشان درفش بنفش — نگه کرد در قلبگه بر درفش — سپه را زده بر کشیده نماند — خزو و نامداران توران بماند

ز خویشان شناسنده مردی هزار — ببرد اگر بود از در کارزار — بسی رنج از بد دشمنان کرد خان — بپای راه راه بیابان گرفت

ز لشکر نیارامی چشم شاه — پیامد دمان تا بقلب سپاه — نشان پی شاه توران نیافت — رکیبش بران کرد چندی شتاب

سپه چون نگه کرد در قلبگاه — همه خواستند آرمان زینهار — فرو ریختند آلت کارزار

چو خسرو نگه کرد بنیوختشان — ز لشکر جدا جایگه ساختشان — بفرمود تا تخت زرین نهند — بخیمه در ارکش چنین بنهند

می آورد و هور مشک از اندازه خواست — ز لشکر فراوان سنجها بر اند — شبی کرد جشنی کز و روز پاک — همی مرده بر خویشت ایزد هلاک

چو خورشید بنمود بر چرخ پشت — رخ تیره شب از نباخن بخست — کز ایرانیان هر که افکنده بود — اگر کشته بود و اگر زنده بود

بنیایش بیکرد بر کرد کار — بدان شادمان کرد روشن روان — بخی بر نهاده ز دیده دو جوی

وز آنجا بپامد سوی تخت گاه — فراوان بمالید بر خاک روی — تن دشمنان خوار بگذاشتند

وز آنجا بیامد بروی سپاه — خرامان و شادان بروی سپاه — ازان خاک آورد برداشتند — بخشید یکسر همه بر سپاه

وز آنجا بکشتگان چون بر دا خست — همه رزمگه ها ساختند — ز چیزی که دیدند از آن رزمگاه — ز مرگان و از شاه ایران همین

وز آنجا بیکره رفت بست کینگ — همه لشکر آباد با ساز جنگ — چو آگاهی آمد بماچین و چین — زمرگان و از شاه ایران همین

فرستادن فغفور بدربار پیش کیخسرو

بپیچید فغفور خاقان زرد — ازین پس نزرگی نیاید بکار — زتخت شهی هر کسی یاد کرد

اهیکلوت فغفور کاوس یاب — لشکر و فرستادن و خواستن — شود پیکان کار پیراسته

بشیمانی آمد همه بهرما — کزین کار ویران شود شهرها — ز چین و ختن بدهها ساختند — بران کار کینی بپرداختند

فرستاده نیک دل را بخواند — سخنهای شایسته چندی براند — یکی نامه بدیکدل پیکخواه — فرستاد فغفور نزدیک شاه

طرازی چنین اندر و آنچ بود — ز دینار و از گوهر نابسود — بپوزش فرستاد نزدیک شاه

فرستادگان سیدرنگ آمدند — پکهفته از چین بلنگ آمدند — جهاندار پیروز رنیوختشان — چنانچون ببایست بنواختشان

پذیرفت چیزی که آورده بود — طرائف بدو بدره و پرده بود — که خیره برما میر آب روی

نباید که نزدیک افراسیاب — فرستاده را گفت کو را بگوی — بفغفور بگسیل پاسخ بداد

چو فغفور بشنید پیغام اوی — فرستاد کس نزد افراسیاب — ز بد کردن خویش رنجور شو

هر انکس که او کم کند راه خویش — بداند بداندیش را راه پیش — پشیمان نشد از کرده های کهن

به پیراه راه بیابان گرفت — چو بادرد و با رنج و غم دید جفت — پیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز بد خواه روز و ز شب آرزو — بهر جای خورد نش بخیر بود — میان بسوده از رنج و تبدکوه

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید — مرانرا میان وکرانه ندید — بدو گفت ملاح کی شهریار — برین آب دریا نیابی گذار

مرا سالیان هشت بنهفته دوست — ندیدم که کشتی زدو رگذشت — بدو گفت غمزاد ازو فا مجوی — که فرخ کسی کو بمیرد در آب

مرا و را بشمشیر دشمن نکشت — جهان چون نکشتش نگیرد بهشت — بغرمود تا کهتران هر کسی — بآب اندر انداخت کشتی بسی

بسوی دز تازیان بر کشید — بنیک و بد بهیا سر اندر کشید — براسود از رو رکار نبرد — چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد

چنین گفت کاید بر بنیاد شاد — زکار گذشته نگیرم یاد — بگشتی برآب زره بگذرم — چو روشن شود تیره کون اغترم

زدشمن نخواهم همان کین خویش — درفشان کنم راه آئین خویش — چو گنجیر واگاه شد زین سخن — که کار نوآورد مرد کهن

برستم چنین گفت کاوا فراسیاب — سوی کند دز شد ز دریای آب — بکردار کرد آنچ باکابت — که با من سپهر بلندست جفت

بگشتی برآب زره برگذشت — همه رنج ما بر لب باد گشت — مرا با نیا جز بخنجر سخن — بنا شد گذر دانم آئین کهن

بنیروی یزدان پیروزگر — بینم بکین سیاوش کمر — ببریای کیمال بر بگذرم

چو گرد و مرا رست تا چین زمین — بجوا هم یاری ز مکران زمین — اگر چرخ گردان بود بد نخواه

بهر جای چندی درنگ آورم — مگر شاه خونین بچنگ آورم — برو بوم ایاد بگذاشتید

همین رنج بر خویشتن بر نهید — ازان به که گیتی بر شمن دهید — پس دشمن و دشمن اندر ستیز

شدند اندران پهلوانان فرم — دهن پر ز باد ابروان پر ز خم — سر و کار بابادو شش ماه راه

که داند که پیروز کرا آید رای — سپه را برآمد از آب آسیای — بدریا بکام نهنگ اندرم

بدانگه که گفتار ما شد بسی — بدانست کز گفتن ما کسی — جهان ندیده و رنج برده بسی

مبادا که این رنج بی بر شود — بجا و تن آسانی اندر شود — بیابد های زاختر نیک بر

ازایران برفتیم ما پیش کنگ — ندیدیم جز جنگ یاران جنگ — برین آمد و هم برین بگذرد

چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی باسخ از نو فکندند بن — بجز بی زیانها پیاد استید

که ما سر بسر شاهر ابنده ایم — ابا بند کی دست دارنده ایم — همه گفتنی ایم گیهان ترست

ازان شاد شد شاه گیتی فروز — یکایک بانداره نیکی بخواند — زپیوند و کهرش نگر تا چه زاد

وزان پس بیامد براه چین — جهانگیر با مردار انجمن — برشاه پاپورش افزون کنید

سه منزل زمین نزد شاه آمدند — خزو و فامداران براه آمدند — بدیدار تا تن آسان تو اند

همه راه پوشش برو خورد و — زار ایش نرم و گستردنی — ببستند آذین بر راه و

زدیوار دیبا دراو تختند — ز بر زعفران و درم ریختند — بر پیش اندر آن سوی کاخ شدند

بدو گفت کای شاه گیتی خدیو — وگر چاکری را خود اندر خورم — دل دوستداران بیفشاردی

کرا ایوان ما در خور شاه نیست — کانم کر خود کمتر از راه نیست — بکاخ اندر آمد سراپرده ساز — نشستگاه اندران نامور پیشگاه

زدینار و چینی زبهر نثار — بیاورد فغفور چین صد هزار — همی بود بر پیش او بر بپای — ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون بود خسرو سه ماه — ابا نامداران ایران سپاه — پرستنده فغفور بهر بامداد — همی شاهرا نو بنو هدیه داد

چهارم ز چین شاه ایران بماند — بگران شد و رستم آنجا بماند — بیامد چو نزدیک مکران رسید — زلشکر جهاندیده بر کزید

بر شاه مکران فرستاد و گفت — که با شهریاران خرد باد جفت — نه نیستم و پیراه و نه خیمه ام — نگه کن که ما از کجا رفته ایم

خورش ساز و راه سپاه مرا — بخوبی بپای کاه مرا — کسی نپنوایی ندارد روا — چو لشکر شد از جور فرمان تو

سپاهیست کانرا نه اندازه ایست — جهان پر بدانش سخن تازه ایست — کزاید و یکی گفتار من نشنوی — بخون فراوان کس اندر شوی

همه شهر مکران تو ویران کنی — چو با کینه آهنگ شیران کنی — زسیهام در دل بیاید شتاب — پیاراست بر دشت شاهی بزرد

سپر بخ در دان سخن تیز گشت — بجوشید و مغزش بر انگیز گشت — بنزدیک آن بدکنان باز شو — فرستاده را گفت برگرد و رو

خبر کردن کنجبیه و پادشاه مکران

فرستاده رفت برگرد و رو — تو گشتی چنین شاد و پیروز نو — بکوشش کرا زگردش تیره روز — بدانی که مهرت که دارد فروز

فرستاده چون باز گشته بدید — همه شهر مکران پر آواز شد — زلشکر زمین دست بر سر گرفت

بیاورد پیلان جنگی دو صد — تو گفتی که خود بر زمین راه نیست — همی ماه بیخ کم کرد راه

همه دشت بر لشکر و ساز و پیل — که پیدا بری سر بسر تا دو میل — که فرسنگ کوپال و خنجر کفت

زمکران طلایه بیامد بدشت — همه شب همی کرد لشکر بگشت — که خیک بداندیش تو شد خوار

بیامد برا و نیخ با او بهم — چو پیل سر افراز و شیر ژرم — دل شاه مکران پر از بیم کرد

زلشکر بران کوه صف بر کشید — که از کرد شد آسمان ناپدید — بهم بر شکستند هر دو گروه

زقلب اندر آمد سپهدار طوس — جهان پر شد از ناله بوق و کوس — پس شاه کردان زره کرد خویش

هوا پر ز پیکان شد و تیر و تیر — زمین شد بکردار دریای قیر — برو بین و زخیکی ام مخت

یکی گفت شاها سر شاه ما — برو گفت سه با چنین ناوریم — مگر تیر از بخت او بر بین

یکی دخمه سازید و مشک و گلاب — چنان خون بود شاهرا جای خواب — بران هم نشان جسته جوشن بجوشن

بپوشید روشن بر بپای چین — که مرگ نر مردان بود چنین — سواران و گردان خنجر گذار

هزار و صد و پیل کرد اندر آمد — سر نرمردان پر ز تیر آمد — بتاراج مگرای ان نهاد روی

خروش زنان خواست از درد و رنج — همه شهر مکران پر از رنج گشت — همه آسمان بر زمین بر زدند

بخستند از ایشان فراوان بتیر — زن و کودک خورد بر دند اسیر — زده دست و پیکها بر کندند

بفرمود تا اشکش تیز هوش / شود مانع غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند / وگر با اسیری درشتی کند

ازان شهر هر کس که بد پارسا / بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم / همیشه برنج از ستمکاره‌ایم

گر آید نگه بیند سر بیگناه / ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس گر آید ز جای خروش / ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکارگان را کنم بر دو نیم / کسی کش نباشد ز داد ایم

سپهدار سالی بمکران بماند / ز هر جا گوان و یلان را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه بالا و دشت سبز

چراگاه اسبان و جای شکار / بیاراست باغ و ز گل میوه زار
باشکش بفرمود تا با سپاه / بمکران بماند یکی چند گاه

بجوید بجز خوبی و راستی / بیارد بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت

جهان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوای پر از ابر و مرغان بجوش / جهانی پر از لاله و پر خروش

خورشها ز هر گونه میراند پیش / بگردون وزیر اندرون کاومیش
به پیش اندرون سبزه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان را گره
همه کارداران دریا براه / ز چین و ز مکران بیاورد شاه

بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / بیکساله تا ز آب بگذاشتند

جهاندار نیک اختر راه جوی / برفت از لب آب یا آب روی
جهان آفرین را ستایش گرفت / بدان بندگیها فزایش گرفت

همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند
همان ساز جنگ و سپاه و را / بزرگان هشیار و گاه مرا

همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی / خدای ثری و ثریا توئی

نگهدار جان و سپاه مرا / همین گنج و تخت و کلاه مرا
بر آشوب دریا ازان گونه بود / کزو کس نرستی بدل تا شنود

بشبش ماه کشتی برفتی بر آب / کزو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال / شدی کژ و بی راه باد شمال

سر بادبانان چو برگاشتی / خله پیش ملاح برداشتی
بجایی کشیدی ز روی خرد / که خواندیش ملاح حم الاسد

چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشد کج ابا اختر پادشا
شگفت اندران آب مانده سپاه / نمودی بانگشت هر کس بشاه

بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و مویها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند

گروی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس و با دم پای پیش
یکی رخ چو ماهی و سر چون نهنگ / یکی تنش چون گور و سر چون پلنگ

نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندندی بداد آفرین
چو بخشایش کردگار سپهر / ورا یار شد باد بنمود چهر

گذشتند بر آب بر چند ماه / که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز خشکی بدریا رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید

بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
بیاورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب

بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بر یک روان بر گذشت
همه شهرها دید بر سان چین / زبانها بکردار مکران زمین

بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمان کیو را شهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار

درشتی مکن با که کار نیز — که خوارست بر چشم من تیر و خنجر — ازان پس ندارم کسی را کسی — پرستیدن کم پیش و یار بس

ز لشکر یکی نامور برگزید — که گفتار هر کس بداند شنید — فرستاد نزدیک شاهان پیام — که هر کس که چیزی ندارد کم و کام

بیاید چرم بدین بارگاه — دلی شاد و نیکی دهش نیکخواه — هر آنکس که او زین سخن برگزد — ز راه بر خویش کیفر برد

یکی سر بر پیچید از مهتران — بدرگاه رفتند چون کهتران — چو دیدار را شد شاه نیکخواه — بخورشید کردن برافراختشان

پس از گنگ دژ بر نخجیر گاهی — از افراسیاب و ز تخت مهی — بدانگه که خون سیاوش بریخت — ز بیداد مردم فراوان نماند

چنین گفت کوینده ژان کژوه — که ایدر ز انبوه بیشت نه کوه — اگر بشمری سر بسر یک و بد — از اینجا بدان آنجای فرسنگ صد

کنون تا برآمد دو پای آب — بگنگ است با مردم او سیاب — ازان آگهی شاه دشمن شهریار — شد و شش نخجیرگاهی کهن جایگاه

بران مرزبانان خلعت گزاشتند — پس اسپ جایند بدگان شناختند — بفرمود تا بازگشتند و شاه — سوی گنگ دژ رفت با فر و جاه

سپهر اینچنین رسم دلها بداد — ز نیکی دهش کردن یاد — هر آنکو ز بیداد یابد بهی — بیابد ز یزدان دهش فره ایزدی

بنماید که ماند یکایک تن بشر — یکی رنج ماند یکی مهر بهر — جهاندار چون گنگ دژ را بدید — شد از آب رخشان رخش ناپدید

سیاوش کز آغاز تا پاک جان — چنین باره بر شید از مغ و گمان — دل هر کسی زان نشستن بخست — بران باره بگریست یکسر سپاه

بدانست بیدار دل شهریار — ز بهر سیاوش که بر پیکر شاه — بفرمود تا هیزم خشک خوار — بجنگ بیاورد بیش گزاره

شبانروز بهمیدشت اندر بخفت — در غشته در خون بزاری گزار — هیمگفت هر کس که این بشنود — بیاید بدشت اندر آید فرود

چو خنجر بیامد بگنگ اندرون — سری پر ز نیکار و دل پر ز خون — پس آنگاه بفروزد آب سیاب — بدرید آن دلفروز باغ بهشت

ز بهر گونه چشمه و گلستان — زمین سنبل و باغ غلغلستان — هیمگفت هر کس که انیت بهلو — بیاید بدشت و بیاراید او

وزان پس بفرمود پیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه — بجستند بر دشت و باغ و سرای — که فرستند بر بهر سوی رهنمای

بیامد چو بشنید ژنده چون بشنید — بگرز و بپاید بجای نشان — چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند

بگشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز پیدار شاه — بپکسال بارامش و میکسار — همی بود در گنگ دژ شهریار

جهان چون بهشت دلاویز بود — پر از گلشن و باغ و بالیز بود — همی بود در گنگ پیروز و شاد — بر پهلوانان ایران سپاه

بر پهلوانان ایران سپاه — بفرمود یکروز نزدیک شاه — بر فتند همی شاهزاده را دل نژاد — همی بود در گنگ پیروز و شاد

مبادا ز ینای تو او سیاب — گذارد بگذران ز دریای آب — سوی تخت ایران نیاید کژای

کز او سوی ایران شود در زمین — که باشد نگهبان ایران چنین — بفرمود تا بر تخت کاوس شاه — بر فتند یکروز نزدیک شاه

ازان پس بر ایرانیان بنگرید — که این پند با سود و مرد لیست جست — زاورنگ بنشست بر تخت و گاه

وزان رنج دیرین فراوان نماند — ازان سالیان مهتران را بخواند — وگر رنج ناپاک پی بر نشود — گر او باز با تخت و افسر بشود

وزایران کسی راکه شاه تر گرامی تر از شهر و بایه تر تنش را بخلعت بپاراستند مران شهر را مرزبان خواستند

بدو گفت ایدر بشادی بمان همیشه برین شاد دور و زمان بخشید چیزها نکه بد خواسته زاسپان و زگنج آراسته

بدو شاپشان زو تواناتر شدند چه بایاره و تخت و افسر شدند بدانگه که بیدار کردد و دوس زدرگاه بر خواست آوای کوس

همانا مداران هر کشوری برفتند جایی که بد سروری

خورشها ببردند چندی براو کزبوداز در شهریار روسپاه برایی که لشکرهای ایران گذشت درو وحشت یکسر چو باران گذشت

بزرکان ابا هدیه و باخبار پذیره شدند مزی برشهریار چو خلعت فرازامدی شان بگنج نهشتی که با او برفتی برنج

پذیره شدنش کیو با لشکری وزان شهر هر جا که بد مهتری خورشها بپاور او بهر راه بهم از بایره و طوق و زرگاه

چو دیدند آن برز و بالای شاه پیاده شد و رفت پیش سپاه همانا ز بسیار نیرو خجشان برسم بر جایکاه ساختشان

چو جنبر و نیزه دیک در بار بید فرود آمد و بادبانها بدید زکفتار باکیو چندی براند

همیکفت هر کو نه زیر یست تنک بیاید که خواهد بکیتی درنک بدرهای پلی پایه ایدر کشند

همان نیز دریای یکساله راه چنان تیز شد باد بر مشت ماه که چون شاه و لشکر بدیسو کذشت ازان ژرف دریا نیامد کزشت

بسپهدار چون سوی خشکی رسید بمالید انکه دو رخ را بخاک بنالیش کنان پیش یزدان پاک

خورشش داد و پوشش فراوان بداد بپیوستند کشتی و ها مون بدید زکشتی کسانی که بردند رنج

وزان آب راه بیابان کرفت بلاح واکپس کردی خله ابا لشکری ساخته نزد شاه

بهر شهر کزان پیش آباد بود جهانی بر و مانده انداز و سکفت چو آکاه شد لشکش آمد براه

بهر شهر کزان پیش آباد بود بهر جای رامشکری ساختند بهر راه ویره آواز بود تو کفتی همو آمار شد و بود

بهر شهر کزان پیش آباد بود بکران هر انکس که بد مهتری وکر نامداری و کند آوری

بدیوار دیبا در او ریختند سکر با درم زیر پی ریختند وزان مرز چندانکه بد خواسته فزاوان آورید اشکش آراسته

برفتند با هدیه و با نثار نیزدیک پرفور کرشهریار وزان نامداران یکی برکزید از اشکش نیز رفت تا بکاه دید

چو آمد زمکران نیزدیک چین وزان نامداران یکی برکزید چو آمد زدور کنجور و اورا بدید

خود و سرفرازان ایران زمین پذیره شدنش رسم زان نهاد بکفتند آن شکفتی که دیدند راه

سواران سرافراز پیشش دوید پیاده شد از اسب و بردش نماز بکفتند کز کشتی جاد و آب

زکم کشتی جاد و آب بچین نیز مهمان رسم نماند بماه سفندارمذ روز اردی چو آمد بران ستارشان برکذ

بیامد بدان آنجا که شهریار کروی بنفرین و مردم کشان سرشاهایران بریزند خوار

همیکفت کنجور های شهریار همیکرد روی و چوبش چاک بمالید رستم بران خاک روی

بماندی مراد جهان یاد کار نماند کس این تو ماند چیز بزرم اندرون تا بهاذ نیز

بپرداخم تخت او را سیاب — وزین پس نیارام جویم شتاب — برامید آن کش بجنگ آورم — جهان پیش او تار و تنگ آورم

وزان پیش بر ان گنج بنهاد سر — که بر ماند ازنامه او کار پدر — در گنج بگشاد و روزی بداد — دو هفته بران شارسان بود شاد

برستم دو صد بدره دینار داد — همان کیومرثی خیر بسیار داد — چو بشنید گشتهم نود رسید — بران شارسان پدر کرد یاد

بیامد بروی زمین داد بوس — فرو ماند بر جای پیلان و کوس — سپه یکسره خواند بر او آفرین — بران داد کز شهریار زمین

بگشتهم فرمود تا بر نشست — ابیر اندشادان غمان زو بشست — کشید ند از آنسوی بهمن کمند — سپه را نبز دیکا آب و رنگ

وفا چون درختی بود میوه دار — بینا سود یک تن زخود دیگبار — چه از لشکری و چه از شهریار

زگشکان هر آنکس که بد سرفراز — بر خشنده روز نهم گاه آواز — همی آگهی جست از او سیاب

که او را به بیداد کرد بسیرد — شد ند از نوا رش بهم پای باز — نگر ند از و در جهان نیز یاد

کسی را یکی تکبس نشمرد — از ایشان کسی را نشانی نداد — همی سود روی آدب بر زمین

جهاندار یکره سر و تن بشست — بشد دو رباد خنر زندر است — بدیدم نشانی از او سیاب

همیگفت کین بنده ناتوان — همیشه بسیار نج دارد روان — نیز دیک آن بد کنش را بخواند

تو دانی که او نیت بادادوراه — بسی رنجت خون سر بیگناه — بکرسی نشاندش بر آن تخت عاج

تو دانی که تا من سر انیده ام — پرستنده ما فر نیند ه ام — زمن راز باشد ز تو راز نیست

اگر زو تو خشنودی ای دادگر — مرا باز گردان زنیکار سر — بآیین خویش او را آیین نهاد

زجای نیایش بیامد بتخت — جوان سرافراز بیدار بخت — بدیدار گاه و پرستش بیاند

بگشتهم نود رسپر داز مین — زفغفور تا پیش دریای چین — بدو گفت بیدار دل باش و شاد

بچین و بگران زمین دست بر — بهر کس و پیدا و نامه بساز — مگر زو شود روی گیتی تهی

وزانجا بگه خواست لشکر بهره بود — زدینا روا زگوهر نا بسود — همان جامه و تخت و آیین و رسم

زگستردنیها و آلات چین — زچیزی که خیزد زگران زمین — ابیر اندش لشکر آمد زچین

همیگفت لشکر که کس پیش ازین — نه بیند و کرخوانده پیش ازین — همی دیده شبانروز لشکر گذشت

چو دوم دار برداشتی پیش رو — بنزدل رسیدی همی نو بنو — برا و یخته از بر عاج تاج

بسند اندرون بود یکهفته پیش — بلیمان خوری ابیر فت پیش — زلشکر زمین شد همی ناپدید

بخورد و بپاسود و اندوز بود — دوم روز با جامه ما بسود — پیامد خروشان باشکده

که تور فریدون بر او زده بود — بدو اندر ایوانها کرده بود — بر آتش پراگند چندی کهر

وزانجا یکه سر بر فتن نهاد — ابیر فت با کام دل شاه شاد — چیشیده زگیتی بسی شور و تاخ

ببلخ اندرون بود دیگاه شاه — سراه بر ببلخ بگزید راه — بماندی سرافراز با لشکری

ببستند آیین بر پراه و راه — بجایی که بگذشت شاه و سپاه — سوی حالقان آمد و رود رود — جهان شد پر از نای و آوای رود

درم ریختند از بر و زعفران — چو دینار و مشک از کران تا کران — ز آکسو براه نشابور شاه — بیاورد پیلان و گنج و سپاه

همه شهر گیسر سپهار استند — می و خنک و رامشگران خواستند — بشهر اندرون هر که درویش بود — وگر خویش او کوشش خویش بود

درم داد هر مفلسی را بجنگ — پراکنده شد بر ره و پنج و فنج — همه راه بدمش رود می

دو هفته بر این گونه بنشست مرد — سیم بهفته آهنگ بغداد کرد — سوی مادرش زود نیکی پیک

دل پر از این آگهی تازه شد — بخندید و بر دیگر انداز شد — نجانه در ارآن چین نهاد

بپستند آیین بپرداخت راه — همه بر زن و شهر و بازار و کاه — بزرگان هر شهر و کند آوران

همه راه پراه لشکر زده — چو دریای چین شد بر از آزده — ز کنند بسیر ما فرو نخشید

چو پیرو نشند از شهر کاپس یک — ایا نامداران فرخنده پی — ز تخت بزرگی نتابد مهان

که خورشید چون تو نزد پشت شاه — ز جمشید ماآفریدون سپاه — سپهر و زمان چون تو شاهی دهد

ز زنیسان کسی بر دز رنج از مهان — ز جمشن نه اهرمن و زرومی کلاه — دل و جان بدخواه تو کنده باد

سیاوخش اگر روز باز آمدی — بنزد اسکندر اهبان زاهان — که روشن جهان بر تو فرخنده باد

زبرجد بیاورد و یاقوت و زر — بفرتو اورا نیاز آمدی — بروکفت شاه این بنخت تو بود

بخواهد و پرسید کاین نخجیر را — بمیر نخجیر برتارک تاجور — بریزن کو نه تا تخت کو بر نگار

بفرمود پرسید کاین نخجیر را — بمیکفت شاه آن شگفتی که دید — بشست با پهلوانان بدیدار شاه

چو از کنگ دز سر بسر باد کرد — در ایوان دیگر بپارای خوان — زدریا و هر کس ازو می شنید

از و ماند کاوس کی در شگفت — لب نامداران پر از باد کرد — شهرهای پالیز او چون چراغ

ز چون تو کس اندر شاه دید — ز کردار شش انداز نامبر گرفت — چو گفتارهای نو و شاه نو

پیارست آن گلشن رزنگار — ز این گونه تا بین کوشش هر گزینند — بی در همه باد خسرو کیم

بهشتم دز گنج بگشاد شاه — می او کرد و یاقوت با میکسا — ماهی موج بر جوشت از مغز می

سزاوار شان خلعت آراستند — ماهی ساخت آن رنج را پایگاه — بنزم و برزم و بشادی و غم

پر دخت ازان پس بکار سپاه — ز گنج آنچه برما یه تر خواستند — بزرگان که بودند با او بهم

چنین گفت خسرو بکاوس شاه — درم داد یکسر له از گنج شاه — بر فتند هر یک سوی کشوری

بغار و بهامون و دریای آب — که خبر کرد کار از که جویم را — سران سپاهی همه بر نشست

چنین رنج و سختی بپیش اندرست — بدیم نشانی ز او بر سپاه — همان جهان جوی بار ای

بروکفت ما هیچ بد و اسپ — وگر چند مان داد کردار پست — بر فتم چنین داغ دل با کرد

بتازیم تا خان آذر کشسپ — بباشیم در پیش یزدان بپای — سپاه اندر آمد از هر سوی بپرسید

مکر پاک یزدان بود رهنمای — یکی پند برزاد افکند بن — یکی پند برزاد افکند بن

سر و تن بشوییم و هم پا و دست / چنانچون بود رسم یزدان پرست
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد راه
برین راز گشتند هر دو یکی / بزدند یکتن براه اندکی
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس و در دل که یابند امید
نشستند و رفتند بر پشت اسب / دمان تا سوی خان آذرگشسب
چو آتش بدیدند گریان دو شاه / ببودند بر درد و فریاد خواه
جهان آفرین را همی خواندند / بران موبدان گوهر افشاندند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نی بی نیاز
بیکهفته در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان
وزان پس چنان بد که افراسیاب / همی گشت هر جای بیخورد و خواب

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم

نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غارش هوا می‌سود
ندید از برش جای پرواز باز / نه زیرش پی شیر و چنگ گراز
خورش بود و از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالا فراخت
ز شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی نهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد سر سرفراز / بتخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیکمرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستار و با فر و بزرگیان / نبه بارگی شاه بسته میان
پرستش کش کوه بودی همه / ز شادی شده دور دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بود اندران برز کوه / بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
که رادا سرا نامور مهترا / بزرگان و برداوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بهره بجنگ / کجات آن سر و تاج و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن همه ساز و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار آمدی / وزینسان بسنگین حصار آمدی
بترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دل او درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید آنکه در هنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه زنار بسته میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفتش بدست / چو نزدیک شد بازوی او ببست
همی رفت و او را از آنجا کشان / همی برد بر سان مردم کشان
شگفت ار بماند درین بد رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
بجز نام نیکی نباید گزید / بباید چمید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست / که دانست کان غار دام بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با هوش و باک / پرستنده داد یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / درین غار تاریک گشته نهان
بدو گفت هوم آن نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که گشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت

چو غریب

چو اغریرث و نوذر نامدار — سیاوش که بود از جهان یادگار — تو خون سر شهریاران بریز — پس آنگاه در غار پالین گریز

چو از هوم او نریمان بشنید — بدو گفت بدبین که بر من رسید — بخشای بر من که بیچاره ام — وگر چند مرخود بسی گناه ام

بنیره فریدون فرخ منم — زنبد نکندت همی بیش و کم — نترسی ز یزدان بروز شمار

بدو گفت هوم ای بد بدگمان — بجای برخواهی مرا پیخوار — پس آن گاه در غار پالین گزین

همیگر و خواهش بهوم دلیر — همانا نماندت فراوان زمان — برو سُست تر کر و بند مکمند

بدانست کان مرد پرنیرنگ — که نخشایش آرد مکن زره شیر — بدریای چیحت شتابید زود

چنان بد که کودز کشواد گان — بخشود و برنامهٔ شهریار — بدریا نگه کرد چندان براه

بچشم آمدش هوم بآن کمند — همیرفت باکیو و آزادگان — پرستنده را دید گان خیره دید

نهنگی نگذرد ماهی گرفت — نوان بر لب آب چون تشنه گان — همی زآب چیحت گرد شما

پر اندیشه شد سوی آتشکده — بدو دید ما ماند اندر شگفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

بپرداخت و بگشاد راز نهفت — چنانچون بود مرد دلشده — برفتند از ایوان آذر کشیب

برانديشه شد شهریار جهان — همان دیده باشاه ایران بگفت — بدالشان بداد آفرین کمتر ید

بهر شهریاران بدو آفرین — بیامد بنزدیک خرم مهان — که یزدان سپاس و بدو یم پناه

که دیدم رخ مرد زیزدان پرست — همی خواند نزدان آفرین — که آباد باد ابداد تو بوم

مراین شاهرا روز فرخنده باد — توانا و بادانش و زور دست — بروداد آبا در وری زمین

چو با روی اوشاد و خندان شدم — دل بر سکالان او کنده باد — بمن بر بکرد آسگار انهان

ازین غار پالین برآمد بخروش — نیایش کنان پیش یزدان شدم — سر و تن بخسته بشتی نهان

زتیغ آمدم سوی این غار تنگ — شنیدم نهادم بآواز گوش — یکی زار بگریست بر تخت عاج

بکشتم دمادم بسی دیو و دد — بکندم کشادم دگرفته بچنگ — بدیدم سر و گوش او آب جای

بدینسان بکشتم چو پیلان مست — کشته بیش پروان ازان غار تنگ — درو ساخته جای آرام و خواب

بآب اندرون جست و شد ناپدید — پی او زکیتی بباید برید — چو رفتم برشاه بگشاد لب

چو فرمان دهد شهریار بلند — براد رش رایای کرده ببند — بجنبید زگرد سپیونش خون و مهر

چو آواز او بادا فراسیاب — ما ما برآید زدریای آب — بران تا ازو کم شد زور و نام

زهی برکشیده ازدو یال کوی — که میسوخت دیوار دلاوری — برو انچه او گفته بود شد بگرد

چو بشنید آواز ش افراسیاب — برآمد ما ما که زدریای آب — براورد از دل خروش و فغان

بدریا همیکرد پای آشنا — بیامد برانجا که بد پا یگاه — بروشن بیامد زمان انچه دید

چو کرسپیونرا و را بدید از دور — دو دیده پر از خون و دل پر تاب

بده وگفت کای شهریار جهان — سر نامداران و تاج مهان — بگات آن سرو کنج و تاج و سپاه
بگات آن همه دانش و رزم و رای — بگات آن همه فرّ یزدان پرست — بگات آن برزم اندرون گرد نام — بگات آن بنرم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا بنیاز آمدت — چنین اختر و بوم و بار آمدت — چه شنیدی بگیتی از افراسیاب — هلا رنجت چونین سر سنگ آراست
سخن داد باسخ که کرد جهان — بگشتم بسی آشکار و نهان — کزین نخشبش بد الگدزم — زبد جوتر آمد کنون بر سرم
مرا رند گانی کنون خوار گشت — روانم پر از درد و تیمار گشت — بنیزه فریدون و بوپر شنگ — شده غرق دریا بسیمان نهنگ
هلا پوست بر بند بر تو بچرم — کسی را نه بینم همی آشتی — زبان دو مهتر پر از گفتگوی — روان پر سنده دو جست وجوی
زراه جزیره برآمد یکی — همه دیدها دور شاه اندکی — که بگشا دگردی کمند ارمیان — دو تایی بیامد چو شیر ژیان
بلند اخت آن تا رادی کمند — کشتن کیخسرو افراسیاب را — سر شهریار اندر آمد بپند
نخستی کشیدش ز دریای آب — لبشد توش و دهوش آن شاه فراسیاب — گرفته ورا مرد یزدان پرست — ز دریا کشیدش بخای نشست
سپهدار شاهان وجود — بازگشت — پیامد جهاندار با تیغ تیز — سر پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت با دانش افراسیاب — که این روز را دیده بودم بخواب — سپهر بلند این فراوان کشید — کنون پرده راز ما بر درید
بآواز گفتای بد کینه جوی — چه کشت خواهی نیا را کجوی — چنین داد باسخ که ای کژ کنش — سخن او بیغاره و سرزنش
ز جان برادرت کوتم گشت — که هر کو بخون پیلان دست شست — وزان نیز کارش نیکی بود
دگر نوذر نامور شهریار — جهانرا از او برج یکی نامدار — رزی کردنش را بشمشیر تیز — برانگیختی از جهان رستخیز
چو دیگر سیاوخش چون نامور — نه بندد کمر در صف کارزار — بریدی سرش چون سر گوسفند — هلا بر کندشتی ز چرخ بلند
چنین داد باسخ که ای بد کنش — ندانی بجز کشتن و بد منش — بمان تا فرنگیس را من ز چاه — به نیم پس اسپتا نهان بر ان
چنین گفت خسرو که ای دیو ساز — ز شمشیر تیزم نیابی جواز — تو باب مرا از چه کردی تباه — چنین روز بد را نگردی نگاه
سری شهریاری بریدی که تاج — بروزار گریان شد و تخت عاج — کنون روز باره ز دیدست — مکافات بد را ز یزدان بدست
پدر بیگنه بود و او اندر میان — چو رفت از گزند تو اندر جهان — نخاک اندر افکند نارش کش — بشمشیر هندی بزد گردنش
ز خون لعل گون کشت رویش سپید — چو کرپیون آن دید و بشنید — چه جویی ندانی که از کار بد — بغر جام بر بر کنش بر درید
سپهبد که با فر یزدان بود — همه خشم او بند و زندان بود — چو خونریز گردد بماند نزند — بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت مؤبد بهرام تیز — که خون سر شکیان مریز — چو خواهی که نامت بماند بجای — میادی بخرد دیا کیزه رای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت — که با مغز تای سر خود نخفت — بگرز گران و به بد روزگار — دو رخ رزد و بگدل برآمیخت
کشید و رش از پشت زخم خوار — ابا روز بانان و مردم کشان — چنانچون بود مردم بدنشان
چو درویش کیخسرو آمد ز درد — بیارید خون بر رخ لاجورد — شهنشاه ایران زمین بر کشاد — وزان طشت و خنجر امیکرد یاد

ز تو تر فریدون و سلم تور کرد | از ایرج که بر نامدار بزرگ | بدز خیم فرمود تا تیغ تیز | کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپه بدبد و نیم کرد | سپه را همه دل پر از بیم کرد | بهم بر فکندند شان همچو کوه | بر ایشان ز هر سو نظاره گروه
ز ایران چو شاه آرزو یافت یافت | ز دره یاسوی خان آذر شتافت | بسی زر با تش بر افشاندند | پذیران همی آفرین خواندند
بسودند یکروز و یک شب بپای | بپیش جهاندار و رهنمای | چو کنجور کنجور را آمد رسید | بخشید کنجی با ذر کشید
بران موبدان خلعت افکند نیز | درم داد و دینار و بسیار چیز | لشهر اندرون هر که از دوش بود | که مهر چیزش از کوشش فزود
همان نیز کنجی پراکنده کرد | جهان را بداد و دهش زنده کرد | فران پس بیامد بتخت نشست | دربار بگشاد و مولب را بست
نوشتند نامه بهر مهتری | بهر نامداری و هر کشوری | بهر جا که بد مهتر و نامور
که روی زمین از بد آزد ما | بشمشیر کنجور آمد رها | بپیروزی یزدان پیروز کرد | بنیا سود و بنکشاد هرگز کمر
روان سیاوخش از بند کرد | همه روی کیتی ورا بنده کرد | هر انکس که او بد برنج زرسید | بیامد بایوان آذر کشید
چهل روز با شاه کاوس کی | همی بود با نخبتش و رود و می | چو رخشنده شد بر فلک ماه نو | نشست از بر تخت زرشاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی | براسوده از کنج و از گفتگوی | بهر شهر کاندر شدند نزد یار | شدی انجمن مرد با سیم و کار
کشادی سر بد رها شهریار | تو انگر شدی هر مرد بیشمار | چو با ایمنی گشت کاوس جخت | همه راز یکسر بیزدان بگفت

داستان وفات کاوس

چنین گفت کای برتر از روزگار | تو با شی بهر بند ما آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و تخت | بزرگی و دیهیم با تاج و تخت | نکردی کسی را چو من بهره مند | ز کنج و ز تاج و ز تخت بلند
ز تو حوصله ایستم تا کی کینه ور | بیندد بکین سیاوش کمر | بنیره بریدم جهان بین چو خویش | که هم کین من خواهد اندر کمین
جهانجوی با فر و برز و خرد | زشاهان پیشین همی بگذرد | چو سیصد سه پنجاه بر سر گذشت | سر و موی مسکین چو کافور گشت
همان قد یازنده شد چون کمان | ندارم کران کر سر آید زمان | برین بر نیامد بسی روزگار | کزو نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو و از تخت و کاخ | نشست از بر تیره خاک سیاه | از ایرانیان هر که بد نامجوی | پیاده برفتند پرنگ و بوی
همه جامه شان کبود و سیاه | دو هفته بماندند در سوگ شاه | ز هر ستوری نیز کاخ بلند | بکردند با لای او ده کمند
ببردند پس پیکر شاهان شاه | ده هیقی و دیبا و مشک سیاه | بر آمیخته دیبق و کافور و مشک | تنش را بران در بکردند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج | بسر بر ز مشک و ز کافور تاج | چو برگشت کیخسرو از پیش تخت | در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس را ندید | ز کین و از اورد گاه آرمید | چنین است رسم و سرای فریب | در و جاودانه نمانی فریب
نه دانا کزو یابد از چیک مرگ | نه جنگ آوران ز ریختن و ترک | اگر شاه با شد اگر زرد هشت | نهالی ز خاکست و بالین خشت
بتاز و نیاز و بهر کام جوی | وگر کام دل یافتی تا مجوی | چنان دان که کیتی نزاد است | زمین بستر و کرد پیرهنست
چهل روز سوگ پدر داشت شاه | زشادی شده دور او و رواج گاه | سیاه انجمن شد بدرگاه شاه | روان و بزرگان ز ایران سپاه

بشاهی بر و آوزین خواندند — بران تاج نوکو هراسان شدند — یکی سور بود در جهان سر بسر — چو بر تخت بنشست پیروزگر

بر یکصد و نه سال این گشت — جهانشه همه شاه را زیر دست — بداندیشه شد جان پیدار شاه — ازان ایزدی فر و آن دستگاه

همیگفت و ویران و آباد بوم — زهند و ز چین اندرون تا بروم — همان خاوران تا در باختر — زکوه و بیابان و از خشک و تر

ینایش کردن کیخسرو بخدای تعالی

سراسر بر خواه کردی تهی — مرا کشت فرمان و تخت مهی

جهان از بداندیشگان پاک کشت — فراوان مرا روز بر سر گذشت — زیزدان همه آرزو یافتم — بکین پدر رنج بشتافتم

روانم نیاید که آزد منی — بداندیشی و کیش اهریمنی — ستوم بدکنش اهیر ضحاک چم — که با تور و سلم اندر آید بهم

زنیکو سخن چون کاوس دارم نیا — بدیزدان ستوم نگارم بها — بروشن روان اندر آرم بها

زمن نگسلد فره ایزدی — وزان پس دران یزدگی بگذرم — بخاک اندر آید سر و افسرم

بگیتی بماند زمن نام بد — همان پیش یزدان ملامت برد — بر یزد بخاکا ندرون ستوهیده تنا

نهر گم شود نا سپاسی بجای — روان تیره گردد بگیرد سرای — بپای اندر آورده بخت مرا

زمن ماند نام بدی یادگار — کل رنجهای کهن گشته خوار — جهانرا بخوبی بیارا ستم

بگشتم کسی را که نایافت کشت — که گر بود و بارا ه یزدان درشت — که منشور رنج مرا بر خواند

بزرگان گیتی مرا کهتر ند — دگر چند با گنج و با لشکرند — ستوم پیش یزدان آباد وی

نگرم ببین خوبی اندر جهان — پرستنده و کار کار جهان — که این تاج و تخت مهی نسپرد

نیابد کسی زین فزون نام و کام — بزرگی و خوبی و ناکامکام — سرانجام برمرگ باشد گذر

بسالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه — همه مردمی جوی و تندی مکن

بهیبت آن در بارگاه کیان — خروشان بیامد گشاده میان — بچشم خود راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهای سپید — بیامد خرامان بجای امید — بدارنده آتش از تیره خاک

نگهدار جان و خرد ده مرا — هم اندیشه نیک و بد ده مرا — همان چاره دیو آموز کار

بدان تاج کاوس و پیش و منوچهر — نگردروانم برانسان سپهر — بکردان زجانم بدرو رکار

بکردان زمن دیو اورنگ شاه — بدان تا روانم نیارد پناه — که ایزدان شود گرزی و گاه پی

شب تور و زنگهنیه برپای بود — تن بیجان و جانش دگر جای بود — بجای پرستش نماندش توان

بهشتم زجای پرستش بگشت — سر هفته را گشت جمشید و نوذر — شکستی نماند ندازان کارگاه

ازان نامداران روز نبرد — همه پهلوانان ایران سپاه — بیامد بدرگاه سالار بار

بفرمود تا پرده بر داشتند — سپه را بدرگاه بگذاشتند — بدرگاه کیخسرو شیر فش

چو طوس و چو گودرز و رویین و گیو
چو گرگین و پژمان چو رام و چو شیر
چو دیدند بر بندد پیشش نماز

که شاها دلیرا سر اداورا
جهاندار و بر مهتران مهتر
چو تو شاه بنشست بر تخت عاج

وزان پس همه بر کشادند راز
فروغ از تو گیرد همه تخت و تاج

وزان پس چو کوشش زین و آسیب
فرود آمد از کشیب
نترسی ز رنج و نه ز تیمار و گنج

بکیتی ز کجخت فرو نشست رنج

همه پهلوانان ترا بنده اند
سر اسر بدیدار تو زنده اند
همه دشمنا را سپردی بخاک

بکیتی نماندت ز کس بیم و باک

بهر کشوری لشکر و گنج تست
بهر جا که پای بر نهی رنج تست
ندانیم کامد نیشه شهریار

چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز چون روز تست
نه هنگام تیمار و پرهیز تست
که از ما بجز فر و یزدان پاک

از آزار او نیست ما را گناه

بگویید با ما دلش خوش کنم
پر از شرم رخ دل پر آتش کنم
وگر دشمنی دارد اندر نهان

بگویید با شهریار جهان

همه تا جداران که بودند شاه
بدین داستانها ج و تخت و کلاه
که گر سرستانید و گر بر نهید

چو ترک دلیری بسر بر نهید

نهانی که دارد بگویید با
همی چاره آن بجویید ز ما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه

که ای پهلوانان جویده راه

بکیتی ز دشمن مرا نیست بیم
نشسته نیز هوشم ز آکنده گنج
نه از آز دارم ز کار سپاه

نه اندر شما هست کس را گناه

ز دشمن چگونه بود چاره ام
براد و بدین کیتی آراسته ام
که مهر یکدیگر را ببر نخواهند

شما تیغها در نیام اورید
مانید شمشیر جام اورید
بکیتی کفی خاک تیره نماند

بجای خوشی کان نامی و جنگ

مکی هفته من پیش یزدان بپای
بسودم بر اندیشه ورهنمای
بسازید با باده و بوی و رنگ

همی خواهم از کردگار جهان

بروی کشاده چو پاسخ دهید
پاسخ مرا روز فرخ نهید
وزان پس بمن شادمانی کنید

ستایش مرا و را که نمود راه

که او داد بر نیک و بد دستگاه
زبد ناروان پی کانی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار

نداند همی کهتر از شهریار

کسی را مده بار در پیش من
ز پیکار و زور و مردم خویشتن
بدارید دارنده را کشاده لب

که ناچیز را پرده از زنهفت

همیگفت کای برتر از برتری
فزاینده پاکی و مهتری
مگر بگذرم زین سپنجی سرای

بدارد روان را ستایش کنید

بگفتی دلم هیچ ناتافته
روان جانم روشن و دلان یافته
برآمد یکی غلغل و گفتگوی

چو یکهفته بنشست نمود اوی

همه پهلوانان شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
سخن رفت چندی ز بیداد و داد

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد

ز کردان و شاهان بر و بیش
زیردان پرستان و درویش
همه دستان نازد اندر نهان

بزرگان و فرزانگان جهان

پدر کیو را گفت کای نیکبخت
همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی

برو بوم و فرزند بگذاشتی

بپیش آمد اکنون یکی بر نگاه
که از تشنه یابد کریم خواه
بیابوشدن سوی زاوستان

سواری و پرستی بکار آیدان

برآویل بر ستیم بگویی که شاه
زیردان بپیچید و گم کرد راه
بدربار بر نامداران نشست

همانا که بادیه دارد بدست

بسی جوشش و پوزش آراستم
همی زان سخن داد او خواستم
دلش خیره بنیم سرش بر زداد

فراوان بشنید آنچه بایست داد

بترسیم کو همچو کاوس شاه / ز یزدان به پیچد شود تیره راه
شما پهلوانید و دانا ترید / بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز قنوج و ز دیبر و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان / همان نامداران زابلستان
بایران خرامید با خویشتن / بیارید هر یک یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی / چو نهفت خسرو ز ما راه و روی
فکندیم هر گونه رای بن / ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید و گیو / ز لشکر جدا کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / از ایران ره سیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمین گشت و با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کین بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
یکایک ازین مرز زاول بخواه / بدان تا بپاید شود نزد شاه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان و زبخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران شده نوی نوی
جهاندار [illegible] هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوا[illegible] جهان / برفتند نزدیک شاه جهان
جهاندار در حال بنواختشان / برسم کهن پایگه ساختشان
ازان نامداران خسرو پرست / کس از پای ننشست و نگشاد دست
گشادند لب کای شه موبدان / جهاندار و بگزیده بخردان
توانایی و فر شاهی تراست / ز چرخ برین تا بماهی تراست
همه بودنیها بروشن روان / بدانی که هستی بدانش جوان
همه بندگانیم پیشت بپای / تو را بدین آرزو رهنمای
که تا ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم بر ما چرا بست راه
کنون روزگاری برین بر گذشت / دل ما پر از آز و تیمار گشت
گر آید و نک بگشاید این راز شاه / بدین مرزبانان کم کرده راه
اگر کوه باشد ز بن بر کنیم / بنیزه بدریای سبز افکنیم
وگر چاره این بر آید ز گنج / نه بیند ز گنج درم شاه رنج
همه پاسبانان گنج توایم / وزین درد گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز
نه از درد دارم همی دل برنج / نه نیروی دست و نه مردی و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن بد بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب و روز تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / بر آرام نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد / وز اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد / برو خواندند آفرینی بدرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت بر در همه پرده دار / بنومیدی از شاه و به روزگار
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / که از من جهاندار خشنود نیست
ز من نیکویی رفت بسیار و زشت / نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش برتر خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش بخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را [illegible] / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیک جفت / بسودی بسی یاره و تاج و تخت

خواب دیدن کیخسرو

کنون آنچه جستی همه یافتی — اگر زین جهان تیز بشتافتی — بهر پایگی داور یکتای — بپا و برین تیرگی در مپای

چو خشتی بپرانیان بخش گنج — کسی را سپارد بدین سرای سپنج — تو انگار کز کی مرد درویش را — کی شاد و هم مرد خویش را

کسی کرد ایمن ز چنگ بلا — که یابد رهایی ازین اژدها — هر انگس که از بهر تن رنج برد — چنان دان که آن از پی گنج برد

بباش و بپرانیان بخش خیر — که ایدر نمانی تو بسیار نیز — سر تخت را پادشاهی کزین — که ایمن بود مور از و بر زمین

چو کشتی بخشی بپایان رسید — که آمد ترا روزگار سپید — چو بیدار شد رنج دیده فراموش کرد — رخون دیده جای پرستش گرد

همی بود گریان و رخ بر زمین — همی خواند بر کرد گار آفرین — همیگفت اگر نیز شتافتم — زبردان همه کام دل یافتم

بیامد بر تخت شاهی نشست — یکی جامه نا سپوده بخست — بپوشید و بنشست بر تخت عاج — جهاندار پی یاره و طوق و تاج

پس از هفته زال و رستم بهم — رسیدند از بهر او پر ز غم — همه داغ دل تیز شتافتند

چو رستم بدیدآمد و زال زر — [illegible] — بدیده شدن را بر انگیخت آب

همان طوس با گاو پای در فشت — [illegible] — زمرگان شکر شکش برخ پر چکید

سپاهی همیرفت چسارده رد — ز خسرو همه دل پر از داغ و درد — بغرمان ابلیس کم کرده راه

همه بارگاهش سپاهست و بس — شب و روز او را نیارست بس — کشانیده پویم و پایم ز راه

چنان دید کیخسرو ای پهلوان — که دیدی تو شش شاد و روشن روان — کرفته کل مرخ رنکش بهی

ندانم چه چشمش بر آمد بروی — چرا شد پر آن چو کلبرگ روی — وکر شاه را آخر آمد زیان

بدستان چنین گفت زال دلیر — که شاید که شاه آمد از کاه سیر — کهی خوشی وکه نرمدی بود

شما دل مدارید چندین بغم — که از غم شود جان خرم درم — بکویم بسیار و پندش دهیم — نبیک اختری سود مندش دهیم

وزان پس هر انگس که آید براه — برفتند پویان بران بارکاه — بدانسان همه بارکاه آراستند

چو دستان و چون رستم پهلوان — چو طوس و چو کودرز کشوادکان — هر انگس که بودند دانش فکم

شهنشاه چون روی دستان بدید — بپرده در آواز رستم شنید — بپرسیدش از راه و پیوند و نسب

زدانندکان هر که بد زابلی — ز قنوج و ز دنبر و کابلی — بکایک بپرسید و بنواختشان

همان نیز از ایرانیان هر که بود — بر اندازه شان پایکه بر فزود — بر سم مهی پایکه ساختشان

وزان نامداران که دارم بیاد — بروآفرین کرد بسیار زال — کر شتاسپ بزی تا بود ماه و سال

زکاه منوچهر تا کیقباد — همان زو طهماسپ و کاوس و کی — بزرکان و شاهان فرخنده پی

سیاوش مرا خود چو فرزند بود — نه بندم کسی را بدین کونه زود — بدین نام و این فره ایزدی

بدو پیروزی و مردی و فر و رای — که شاهست بالا همیشه بجای — همه روی کیتی کشتی بداد — شدی بر همه کام هر فرو شاد

چه مهتر که پای ترا خاک نیست — چه زهر اکه تو تریاک نیست — یکی نامه را آکهی یافتم — چو خیره شدم تیز بشتافتم

ستاره شناسان و نام آوران ... ز هر کشوری هر که دیدی سران ... ز قنوج و ز دنبر و مرغ و های ... بزفتند با رنج رومی زجای

بدان تا بجوئید راز سپهر ... کز ایران چرا شاه برید مهر ... ازایران کس آمد که پیروز شاه ... بفرمود تا پرده بارگاه

نه بردار دارد نه پیش سالار بار ... بپوشد رنا چهره خود بشهار ... من از درد ایرانیان غمگسار ... همی تاختم بهر کشتی براب

بدان تا بپرسم زشاه جهان ... زچیزی که دارد همی در نهان ... بسه چیز هرکار نیکو شود ... وزان تخت شاهی بی آبو شود

بگنج و بسرنج و بمردان مرد ... تبد پیر نیکو همه کار کرد ... چهارم پزدان نیایش کنم ... شب و روز او را ستایش کنم

کز او یست و یاد رسن بنده را ... همو باز دارد ز کرانیده را ... بدو روشن بخشید بسیار هنر ... وگر چند چیزی ز حد بست نیز

بدان تا روان تو روشن کند ... خود پیش مغز تو جوشن کند ... چو بشنید خسرو زدستان نغز ... یکی داستان باسخ افکند نغز

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز ... همه رای و گفتار رای تو نغز ... نئی خیره بی آزار و نیکی گمان ... بمان نامور رستم پیلتن ... ستون کیان نام نش انجمن ... بدو نیکو بهیار پاینده اوست

سپاهی که دیدند گردان او ... سر و پای و سنت و بر و یال او ... بدو نیکو بهیار پاینده اوست ... همه دشت کرز و کمان بخشید

به پیش نیاکان من کینه جوی ... چو دید پیروز فرخ نماینده راه ... بسی جنگ ناکرده بر نخشید ... بماند سخن بار تا صد نژاد

زگفتار ما چون برو پیش بود ... ترا این ستایش نکو پیش بود ... اگر نام رنج تو گیرم سپاد ... زنادادن بار و آزار من

پزدان یکی آرزو داشتم ... جهانرا ازان خوار بگذاشتم ... وگر هر چه پرسیدی از کار من ... همی خواهم از داور رهنمای

بخشد گذشته گناه مرا ... درخشان کند تیره راه مرا ... کنون پنج هفت تا من بپای ... بماند ز کیتی زمن درد و رنج

بنا ید کزین راستی نگذرم ... چو شاهان به پیچد به پیچی سرم ... بر د مرمرا زین سرای سپنج ... بباید بسجید کامد خرام

سحر که مرا چشم نغنود دوش ... زیزدان پیامد مرا چه سروش ... کنون پنج رفتن ز کار منست ... سر آمد نژندی و ناخفتن است

کنون روزگار من آمد بسر ... غم لشکر و پنج و تاج و کمر ... همه خیره کشتند و بگذاشتند ... غمی شد دل ایرانیان زان سپاه

چو بشنید زال این سخن بر درید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید ... جز و را بمغز اندر آمد خلش ... بیرانیان گفت کین رای تست

که تا من بپیشم کمر بر میان ... پرستنده ام پیش تخت مهان ... زشاهان ندیدم کسی کین گفت ... چو او گفت مارا نباید نهفت

بگردیو با او هم آواز گشت ... که از راه پزدان نرش باز گشت ... فریدون و هوشنگ پزدان پرست ... بنرمند هرگز بدین کار نیست

بگویم برو من همه راستی ... که آرد بکار اندرون کاستی ... چنین یافت با پنج از ایرانیان ... کزین سان سخن کس نگفت از کهان

همه با توایم انچه گوئی شاه ... بیاد اکه او کم کند رسم و راه ... چنین گفت کای خسرو داد دست

زپیر جهاندیده بشنو سخن ... چو کژ آورم رای و فرمان من ... که گفتار تلخ بار آستی ... به بندد ز تلخی در کاستی

بنا ید کز آزار کیری زمین ... وزین راستی پیش آن انجمن ... بتوران زمین زادی از مادرت ... هم انجا بدار آرام و بشخورت

زگیسو بنیره رد افراسیاب ... که خجر جاد و پی ز و ند بخیی ... چو کاوس در خیم و دیر نیا ... پر از رنگ رخ دل پر از خون بیا

زخاور بر و تا در باختر — بزرگی و شاهی و تاج و کمر — بهنجوست کز آسمان نگذرد — همان کردش اختران نشمرد

بسی پند دادیم و سودی نکرد — از و بار نگرفتیم دل پر ز درد — چو بر شد نگون اندر آید نخست — بخشود بر جانش یزدان پاک

پیامد پر ز دان شده ناسپاس — سری پر ز کرد و دلی پر ز هوس — تو رفتی و تشمیر زن صد هزار — رزه دار یاگرزه گاو سپار

چو شیر ژیان ساخته رزم را — بیاراستی رزم خازم را — زتیس سپه تیز رفتی بجنگ — پیاده شدی در نبرد نهنگ

گراورا بدی بر تو بر دست یاب — بایران کشیدی ره آب و آب — زن و کودک خورد و ایرانیان — ز پستی ز چنگال آن بدنشان

ترا ایزد از دست اورستم کرد — بخشود و رای تو پیوسته کرد — بکشتی کسی را کز و بهره یاب — بداد اردارنده بدنهاس

چو گفتم که نهنگام آرام شد — کهی بخشش و کوشش کام شد — برایران کنون کار دشوار گشت — فزونتر برین دل پر آزار گشت

که تو در نوشتی ره ایزدی — که شتی نگذری و راه بدی — ازین بس نباشد ترا سود مند — جهان آفرین را نیابی بسند

کر این باشد ای شاه پیمان تو — نگردد کسی کرد فرمان تو — پشیمانی آید ترا زین سخن — برانديشی و فرمان دیوان مکن

وگر زانکه جویی ابی راه دیو — ببرد ز تو فرکیهان خدیو — بمانی پر از درد و تن پر گناه — نخواند ترا مرکسی پیشگاه

پزدان بنیاد و پزدان گرای — کرا ویست نیکی و بد رهنمای — کر این پند من بر سر شنوی — با هرمین بر کنش نگروی

نماندت فزود و نماند بخت — ز او رنگ شاهی ز تاج و تخت — خود باد مغز ترا رهنمای — بپاکی بمان تا دجات بجای

سخن های دستان چو آمد بپایان — یلان بر کشادند یکسر زبان — که ما هم بر ایم کین بر گرفت — ره راستی را نباید نهفت

چو کیخسرو از آشیان بشنید — زمانی بپاسود و دم در کشید — بمردی پلی اندازه بسود سال — بمرد و پی آید برایران زوال

اگر سرو کو نیمت بر انجمن — جهاندار نپسندد این بر زمن — دگر انگه گر بشمری رنج او — زدرد وی آید برایران گزند

دگر انگه گر بشمری رنج او — فزون باشد از نامور گنج او — ببند خواب و خورد ن بداد آن بشر را

همه با سنج تو بخو بی کنم — دلی تو بکیتی ز تو شکنم — کرای سرفرازان پیروز بخت

سخنهای دستان بشنودم همه — که امروز بکشاد دیش رمه — که من دورم از راه فرمان دیو

پزدان گرایدمی جان من — پرستیش خدا ست پیمان من — حزد بر بد بها شده جوشنم

ز ال انگهی گفت تندی مکن — بر اندازه باید که رانی سخن — خزد مند و هوشیار هرگز مباد

جهاندار پور سیاوش منم — ز تخم کیان زاد و هاش منم — دلفروز با دانش و نیک پی

نیاورد هم از تخم او سیاب — کر با هستم او کم شدی خود و جواب — ازین کوهر اکنون مرانیت بیگانه

که شیران چیجون ز بیجون بتاب — نشستی تن از بیم او سیاب — سرا زیا دشاهی همی برفراخت

چنان دان که اندر فرومایگی — نسازد بر با دشا بر زشی — دگر انگه گاو و پس صنع و ساخت

بکشتم کسی را کز و بود کین — ورو جور و بیداد بد بر زمین — کنون من چو کین پدر جویم

بکیتی مرا نیز کاری نماند — زبر کوهران شهریاری نماند

هر آنکس که اندیشه کرد از خدای ... ز شاهی و از دولت و ریاز چو کاووس چون رشید باشد براه ... چو ایشان وراهم شود پایگاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر ... که از جور ایشان جهان گشت شیر ... ترسم که چون روزبخ برکشد ... مرا هم چو ایشان بروز فکند

دگر آنکه گفتی که با شیصه جنگ ... پیاراستی چون دلاور بهنگ ... کرا نیهما و را بجنگ آمدی ... چو رفتی برزمش درنگ آمدی

کسی را کجا فر یزدان بود ... دگر آخرش نیز خندان بود ... هر خاک باشد مرا و را بجنگ ... از ایران برانسان شدن نیست ننگ

بدین پنج هفته که من روز و شب ... بی بافرین برکشایم دو لب ... رها مندرا از غم و بیم پاک

شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت ... سبک بار گشتم و پیمودم رخت ... مرا دیو گویی که بنهاد دام

بتاری و گردی بگشتم زراه ... روان گشته لی پایه و دل تباه ... کجا یابی ورو رکا رمری

چو دستان شنید این سخن خیره شد ... دو چشمش بهم از روی او تیره شد ... بدو گفت کای شاه یزدان پرست

زمن بود تیزی و نابخردی ... تو پاکی و فرزانه ایزدی ... اگر کم گنه دیو را ه مرا

مرا سالیان شد فزون از هزار ... زشاهان ندیدم کزین گونه راه ... که چیستی زداد اورخورشید و ماه

کنون گشت گنجور او آمور گار ... کزو دور باد ابد روزگار ... نخواهم که باشم زخنجر جدا ... خرد بهست بر پیره جامه نوا

فرونست از رنج گرداشم ... بهر جای نزدیک و هر پیکوام ... برخویش بر بوشن بجای نشست

بدانست کو آن سخن جمله بهر ... چنین گفت پس شاه بازارزر ... که اکنون بر بندید یکسر کمر

نه بیهود برشاه خورشید چهر ... سراپرده از شهر بیرون کشید ... درفش همایون بهامون برید

دگر آنکه او نامدار است و نیو ... سراپرده از خیمه خیزد نه پست ... زخرگاه واز خیمه خیزد نه پست

بسازید بر دشت جای نشست ... درفش بزرگان و پیل و سپاه ... بسازید بر دشت یکی بارگاه

بیرد ند پرده سرا در نهفت ... بهامون کشیدند ایرانیان ... بغرمان بیستند یکسر میان

سپید و سیاه و بنفش و بنفسج ... میان اندرون کاخ و ایوان نغز ... جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

برافراخته زود درفش سیاه ... بدست چپش رستم پهلوان ... زکابل بزرگان روشن روان

دگر نامداران و شیران نیو ... نهاده همه چشم بر جهرشاه ... بران تاج کو بیزر بهر سیاه

که ای نامداران بروزگار ... هر انکس که دارید هوش و خرد ... بدانید کین نیک و بد نگذرد

چرا با بد این درد و اندوه و رنج ... زهر دست جوئی فزاز او بید ... بدشمن بمانید و خود یکدید

مرا در دل اندیشه دیگر است ... بترسید یکسر زیزدان پاک ... تو ده فاش میاشید شادان بدین

وصیت کردن کیخسرو و ایرانیان را

که این روز بر هر کسی نگذرد ... زمانه دم ما هی بیشمرد

ز هوشنگ و تا کیقباد و کیان ... که بودند با فر و تخت و کلاه ... کسی نامه رفتگان بر نخواند

چو ایشان همان من یکی بنده ام ... وگر چند با رنج کوشنده ام ... از ایشان بسی نامها خوانده ام ... بغر جام بر بهم هر ایشان شدند

بگوشیدم و رنج بردم بسی — بدیدم که ایدر نماند کسی — کنون جان و دل زین سرای سپنج — بگیندم سراسر دم این دو رنج

دگر آنکه جستم همه یافتم — ز تخت کیی رو بر تافتم — هر آن کس که در پیش من بود رنج — بمانم برو هر چه خواهم رنج

ز گردان ازین پیش دارم نشان — ز بهر گرد و هر مرد نیکی نشان — با پرانیان نخشم این خواسته — سلیح و در گنج ارسته

هر انکس که هست از شما مهتری — بخشم بهر مهتری کشوری — همان پرده و پرده و چارپای — برانم بشاهی بیارایشم

بخشم که من راه را پیختم — وزین تیرگی دل بپرداختم — شما دست شادی بخوردن برید — یکی هفته ایدر چمید و چرید

بخواهید تا زین سرای سپنج — کذر یابم و دور مانم ز رنج — چو گنجور و این پند بابر گرفت — بماندند کردان ایران شگفت

یکی گفت کین شاه دیوانه شد — خرد با دلش سخت بیگانه شد — ندانم ببر و بر چه خواهد برید — بجای که خواهد این تاج و تخت آرمید

برفتند یکسر گروها گروه — همه دشت لشکر بد و راغ و کوه — عنانها و آواز مستان ز دشت — تو گفتی همی از هوا بر گذشت

ببود و ندانست کو نکهیه شاه — بهشتم نشست از بر گاه شاه — ای یاره و طوق و زرین کلاه

چو آمد بش رفتن بیکی فراز — کشاد آن در گنج آباد را — وصی کرد کودرز کشواد را

بدو گفت بنگر بکار جهان — که با آشکار است چه دارد نهان — بشخی و روزی پر اکندنست

نگه کن ربا طی که ویران بود — یکی کان نبد نیک ایران بود — ازایران واز رنج افراسیاب

دگر کودکانی که پی مادرند — زنانی که پی شوی و پی چادرند — ز هر کس همی دارد آن رنج باز

برافشان در گنج و بسته بدار — بخش و بپرس از بر و بوم و کار — که پر کو هر و زیور و افسرست

نگه کن بشهری که ویران شدست — که کام پلنگان و شیران شدست — بروز جوانی درم برفشاند

دگر جایها ساری گرپی آب گشت — روا وان بران نامداران گذشت — بزال و بگیو و خداوند خشت

همه جایها پیش او بر سمرد — نگه کرد بر هر سیم سپرد — همان جوشن و گرزهای گران

زآسیان که بودش بجایی یله — بفرمود پس تا همه سپردان کله — یکیتی ز مرزی کشش آمد پیاد

سیلحش همه هیزج در رنج بود — که او را بایوان خود گنج بود — بدانکه که خسرو شد از کار سیر

از ایوان و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخور چارپای — یکی طوق و شتر از مشتری

بایرانیان گفت هنگام من — زبا قوت رخشان دو انگشتری — بایرانیان گفت کین یادگار

همه مهتران زار و گریان شدند — فراز آمد و تازه شد کام من — بخواهید چیزی که یادم زمن

چو بشنید دستان خسرو پرست — زدر شهنشاه برپای شد — بهیکل بهر کس که تا شهریار

زمین را ببوسید و برپای جست — زمین را بوسید و برپای جست — چنین گفت کای شهریار جهان

چو دانی که رستم بایران چکرد — برزم و ببزم و بتیغ و بنرد — چو کاوس کی شد بمازندران

زمین دور و فرسنگهای گران

که دیوان بستند کاوس را چو کودرز کرد نکش و طاس را تهمتن چو بشنید تنها فت بیازندران روی بنهاد تفت

بیابان و تاریکی و دیو و شیر چه جادو چه باژ دمای دلیر بدان رنج و تیمار بر بد راه بیازندران شد نزدیک شاه

ببرید پهلوی دیو سپید جگرگاه او لاد و عندی درید سر پنجه را نا کرا ارتنگ بکند خروشی برآمد بابر بلند

چو سهراب فرزند کاوند رجهان کسی را نبود از کهان و مهان بگشت از پی کین کاوس شاه زدرد ش بگرید همی ماه و سال

وزان پس بجایی رزم کاموس کرد بمردی بیاورد اندر آورد کرد زکردار او چند رانم سخن همانا شمارش نیاید بمن

اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه چنین داد پاسخ گرد دار او بنزدیک مایرخ و تیمار او

کراند مکر کردکار سپهر چه بخشید بدان نامور کینه خواه بنا شد کسی وراد افای بخت

بفرمود تا رفت پیش پدر کزو لیست کین واز ویست مهر سزاوار کیخسرو با فرین

زبهر سپهبد کو پیلتن پیاورد قرطاس مشک عبیر نوشتند عهدی ز شاه زمین

هم اورا بود کشور نیمروز سپهدار پیدار لشکر فروز جهاندار پیدار و پیلا ر تو

بدو داد منشور و کرد آفرین کرا باد با دا بر ستم زمین برا ین کیخسرو داد کر

بنجشید شان جامه و سیم و زر یکی جامه مر هر یکی را کمر بر فتند باز بجهایر کنار

چنین گفت کای شاه پیروز بخت ندیدیم چون تو خداوند تخت پیارا ست باشاه گیتی را ست

زپیش بزرگان کمر بسته ام پیآزار یکدو زنشسته ام زکاوو س تا کاه فرخ نژاد

همان کیو سپدار دل هفت سال بتوران بمیکشت آسوده حال کنون هشت ازان ماند دیگر گشت

بایران رسید آنچه از شاه دید که تیمار او کیو چندی کشید هم از چم کیخسرو پر هنش

برو گفت جسرو که بیش است ازین که برگیو باد ایزد ا فرین هم از چشم دارد بخو بی نگاه

خداوند گیتی ورا یار باد دل بدسگالش تبهیار باد

کم و بیش من جمله بر دوست کروشن روان بادی و شندرست نهادی بزرگی وجای مهان

فرستید زمشک و زعنبر دبیر بفرمود تا عهد قوم اصفهان برآن نامه شاه آفرین کرد باد

بیارایان گفت کیو دلیر یکی عهد کیخسرو ی بر حریر بنزدیک تهمتن زیبنار مشت

مبادا که آید ز پیکار سیر یکی مهر زرین برین بر نهاد بیاید کو یاد کار منست

مرا ورا بهر پاک فرمان بدید بدا ینده کو یاد کار منست یکی آفرین کستر یدند نو

زکوه رکود رز بر ملکزه بر زگفتار کودرز بر ملکزه بر بدو گفت شاها انوشه بدی

چو کودرز بشنید پیچید طوس بپوسید پیش خسرو زمین داد بوس همیشه ز قو دور دست بدی

منم زین بزرگان فزونی کرد زنام اوران تا پیامد قباد که نگشادم از بند بهر کر میان

بگوه هماون زجوشن تنم بخست و بنبود ایچ پیراهنم بدم هر شبی پاسبان سپاه

بلاوان سپه انگردم رها بهی بود م ایزد زدم از دها دگر بند بیرکردن طوس بود

نکردم سپه را بجایی یله | نه از من کسی کرد هرگز گله | کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج | بخواهد گذشت از سرای سپنج
چه فرمایدم چست بر دل مرا | چه داند هنرهای آهو مرا | چنین داد پاسخ ورا شهریار | که پیش است رنج تو از روزگار
بهی باش با کام و با نای و نوش | تو باشی بپیمای زرینه کفش | بدین مرز کیتی خرامان تراست | وزین نامداران جهان یراست
نوشتند عهدی بدان نامدار | که بودند گردان و گردنکشان | نهاده بقرطاس بر مهر زر | یکی طوق زرین و زرین کمر
چو کار بزرگان بپرداخته شد | شهنشاه ازان رنجها رخته شد | ازان مهتران نام لهراسب ماند | که از فر شاه کس نرخ نداشت
بپژمرد تا مورد تابان گلاه | بیاورد لهراسب را نزد شاه | چو دیدش جهاندار بر پای خاست | برو آفرین کرد و بنشست راست
بفرمود تا مورد تخت عاج | بیارند با افسر و طوق و تاج | بلهراسب بسپرد و کرد آفرین | همه پادشاهی ایران زمین
کرا این تاج نو بر تو فرخنده باد | جهان سر بسر پیش تو بنده باد | سپردم ترا پادشاهی و گنج | ازان پس که بردم درین رنج
نگردان زمان زین چنین خیره باد | که پیوسته از داد باشی بشاد | مکن دیو را آشنا با روان | چو خواهی که تخت نیاید زیان
خردمند باش و پی آزار باش | همیشه زبا نرا نگهدار باش | بایرانیان گفت کز تخت او | نباشید شادان و فرخ بداو
نگفت اندرو مانده ایرانیان | برآشفت هر یک چو شیر ژیان | که لهراسب را شاه بایست خواند | همی هر کسی در شگفتی بماند
زمینش بلان زان برپای خواست | بگفت آنچه بودش بدل راه کاست | چنین گفت کای شهریار بلند | سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت انگس بپرداخت باد | روان و ز از هر تریاک باد | پران انجمن خاک بایدفشاند | که لهراسب بر تخت باید نشاند
زچندین نرگان هنرور نژاد | نیامد چو او بر دل شاه یاد | برین گونه نشنیده ام تا هجور
زپیداد هرگز نگیریم یاد | چو لهراسب را تخت بایست داد | نرادش ندانم نه بیم نه هنر
بجنگ اندر آنان فرستیاد پیش | کلاه و درفش و کمر داد پیش | بیاورد لهراسب را نزد شاه | فرو مایه دیرش یک اسب
بخجیم کس رزم را کارزار | چو لهراسب را تخت بایست داد | بیاورد لهراسب را نزد شاه | فرو مایه دیرش یک اسب
که هر کس که پیداد گوید همی | چو لهراسب را کشت شهریار | خوشی برآمد ازایرانیان | کزین پس نبندیم شاهان میان
چو یزدان کسی را کند بنکبخت | بجز دوزرش نخوید همی | چو بشنید هنرور نژادان سخن | بدو گفت مشتاب و تندی مکن
جهان آفرین بر روان او بخواست | سزاوار شاهی و زیبای تخت | که بر کس نماند بلهراسب راست | بپیچد سر از کژدش ماه خور
پی جاودان بگسلاند ز جان | که گشت این هنرها بلهراسب راست | بود راد و پیروز و آزاد و شاد
بشاهی برو آفرین کسر تیز | بدید او ورا راه یزدان پاک | همان راد و بینا دل و پاک رای
چنین هم پیروزان بود شاهیش | وزین پند و اندرز من مگذرید | بریدم هم بود و پاک فرزند او
بنیده و لب را بخاک سیاه | بدیش اندر آید ز هر سو هراس | همی رنج او بیش من یاد گشت
بشاهان برو آفرین کسر تیز | باو از لهراسب راخ ابد شاد | چو بشنید زال آن سخنهای پاک
که داند بجز شاه پیروزشاد | که لهراسب دارد ز شاهان نژاد | چو سوگند خوردم بخاک سیاه | لب آلوده بند مشمر آن را گناه

بزرگانش کو هر برفشانند — بشاهی برو آفرین خواندند — بایرانیان گفت پرورش — که ببرود با این دلفروزشاه

چو من بگذرم زین فرومایه خاک — شما را نجوایم زیزدان پاک — ببرود کردن رخ هر کسی — ببوسید بابآب مژگان بسی

بلا زاید همه پاک در بر گرفت — بزاری خروشیدن اندر گرفت — همیگفت کاجی من این انجمن — توانستمی بر دنا خویشتن

خروشی برآمد از ایران سپاه — که خورشید بر رخ کم کرد راه — پس پرده ها کودک و مرد و زن — بکوه بیابان و برا انجمن

خروشیدن ناله و آه بود — بهر برزنی ماتم شاه بود — من اکنون روا زا همی بگذرم — که بر یک نای همی بنگرم

بپرسیم دل اندر پرستاری سیاوش — بدان تا سروش آمد از نهفتگان — بگفت این و از پای کیهان خدیو — بلشکر گه آواز فریاد خواست

بپاساد بایوان شاهی درفتم — بآواز سرو ابدزا و آورد خم — کنیزک بدرش چار چون آفتاب — ندیدی یکی چهر او را بخواب

زپرده ببالا زا بر خویش خواند — همه راز دل پیش ایشان براند — که من رفتنی ام زجای بسیج — شما دل مدارید یکسر برنج

نه پیچید جاوید ازین پس مرا — کزین خاک پیدا دگر پس مرا — سوی داور پاک خواهم شدن — به بینی همی رای رفتن زدن

بشد هوش ازان چار خورشید چهر — خروشان شدند از غم و درد بهر — شخود ندروی و بکندند موی — کپستند پرایه و رنگ بوی

وزایشان هر انگس که آمد بهوش — چنین گفت با ناله و با خروش — که ما را ببرزین پنجی سرای — تو باش اندزین نیکویی رهنمای

بدیشان چنین گفت برمایه شاه — کزین بس شما را همینست راه — بگاه جداران بیاد دم — بگاه دختر تو ژماه افرید — که چون او کسل اندر زمانه نبید

کجا مادرم دخت افراسیاب — که بگذشت از انگشوی چون بآب — که آسان شود راه دشوار من

همی خاک دارند بالین و خشت — ندانم بدو رنج در زندا بهشت — فروزنده بوستیان قهند

خورشید و لهراسب را شد خیاند — وزایشان فراوان سخنها براند — روان شرم دارد زکردار خویش

برین هم نشست اندزین بارگاه — همی دار شان تا تو ما شی بجاه — که چون دیده شان دارم اندر نهفت

چو بینی مرا با سیاوش بهم — زشرم دو خسرو بمانی دژم — مدار بد درول مرا خود رود

وزانجا بگه تخت بنشست شاه — بگردید برگرد ایرانیان — زمین خوبیکی مگیر بر یاد

مباشید گستاخ با این جهان — که او تیزکی دارد اندر نهان — نهاد ند سر بر زمین پیش شاه

همه شاد و خرم بپرذان بوید — چو رفتن بود شاد و خندان بوید — که نبذ ترا تا بگردد جهان

تو رو تخت شاهی بایین بیار — بداریم تا جان بود جاودان — بروگفت روز من اندر گذشت

چنان دان که رفتنت نزدیک شد — بگیتی بجز تخم نیکی مکار — نثاری بتاج و نثاری بگنج

فرود آمد از اسب لهراسب زود — پرذان ترا راه باریک شد — زبد ها تن خویش آزاد کن

برفتند با او از ایران سپاه — زمین را ببوسید و زاری نمود — بداد اندرون تا ربا بود باش

بزرگان کردان و نام آوران — بروگفت خسرو که بذرود باش — چو گرگین و بژن چو گستهم نیو

بهفتم فریبرز کاوس بود / بهشتم سر نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
ببودند یکهفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی آن راز راه
کهی گفت هر موبدی در نهفت / کزینسان سخن هیچ شاهی نگفت
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / ز هر سو بیامد فراوان گروه

پادشاهی لهراسب صد سال بود

زن و مرد ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه با ناله و با خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی / نشاید اگر خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مده شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما / دل موبدان بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند / وزان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید ز همه نیکوییست / بدین نیکوییها بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز پاک یزدان شناس
که چون آمدن زود باشد بهم / مباشید از رفتن ما دژم
بدان موبدان گفت ازین کوهسار / همه باز گردید پی شهریار
که راه درازست پی آب و سخت / نه شاخ گیا و نه برگ درخت
بآمد شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
ازین ریگ بر نگذرد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی
سه گرد گرانمایه سرفراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانگیر و گوینده و یادگیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو / فریبرز و گستهم و خراد نیو
برفتند یکروز و یکشب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آب دید / جهاندیده خسرو چو آنجا رسید
بران آب روشن فرود آمدند / ببودند و یکلحظه دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب نرانیم ازین جایگاه
بگویم ز کار گذشته بسی / کسی بس نه بیند ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود / همان با سروش آشنایی بود
ازین راه اگر باز گردد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
شما نیز فردا درین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کزو بشکند شاخ و برگ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیایید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند بر درد کند آوران
چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید
برفتند از آن جایگه شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جای نشان / زره باز گشتند گردنکشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند / پر از غم دل و پر گداز آمدند
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / همه پاک با راستی گشت جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بجنبیم بر چشمه بس بگذریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا / برین خستگی نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نه بیند کسی / وگر در زمانه بماند بسی

کزین رفتن شاه ما دیده ایم ... زگردنکشان نیز شنیده ایم ... دریغ آن بلند اختر و رای او ... بزرگی و دیدار و بالای او

خردمند ازین کار خندان شود ... که زنده کسی پیش یزدان شود ... که داند زکیتی که او را چه بود ... چه گوییم و کوشش که بیهوده شود

بدان نامداران چنین گفت گیو ... که هرگز چنین نشنود مرد نیو ... بمردی و بخشش برای و هنر ... بدیدار و بالا و نام و گهر

برزم اندرون پیل بد پایه سپاه ... ببزم اندرون ماه بد پایگاه ... وزان پس نخجیر و رزم و شکار ... زخوردن سوی خواب گشتند زود

همانگه برآمد یکی تیره ابر ... هوا گشت بر سان چشم هزبر ... چو برف اندر آمد همی بام و کاخ ... ببندید نیزه نامداران بدید

یکایک برف اندر رون بارید ... ندانم بدان جای چون ماند ... زمانی طپیدند در زیر برف ... یکی چاه کنده زهر جای ژرف

نماند از یلان کس را ایشان بجای ... برآمد نفیر جهانسوز و درای ... بیدزال و رستم دران کوهسار ... همان نیز گودرز و خویان هوار

بران کوه بودند گریان سه روز ... چهارم چو نفرخت گیتی فروز ... بگفتند کین کار شد با درنگ ... چنین چند باشم بر کوه سپنگ

اگر شاه کشت از جهان نابدید ... چو شاه از میان دلیران برید ... همه نامداران بکار رفته اند ... مگر بند چنبر و سور فته اند

ببودند یکهفته بر پشت کوه ... سر اهنوخته کشتند گرد اندوه ... برایشان همی زار گریان شدند ... بران آتش تیز بریان شدند

همیگفت کودرز کشواد توی ... همیریخت آب و همی خست مویی ... همیگفت کس این شگفتی مرنید ... که از تخم کشواد بومن رسید

بنیره پسر داشتم لشکری ... جهاندار و دور هریری مهری ... زکین سیاوش همی کشته شد ... همه دوده زیر و زبر گشته شد

کنون باقی از چشم شد نابدید ... کزین بیدلی جان خواهد برید ... سخنهای دیرین بدستان گفت ... که یاد اد یزدان خرد باد جفت

مگر باز گردد نداکه زراه ... چو از برف پیدا شود راز شاه ... خورش نیست اینجا بیاید شدن ... نشاید برین کوه سر بریدن

بیاده دو پستیم چندی براه ... بیابند جایی نشان سیاه ... همی هرکسی از کسی یاد کرد ... برفتند ازان کوه کربان بزرد

زفرزند و خویشان و از دوستان ... وزان شاه چون سرو در بوستان ... نماند نهفت هواره بریک زمین ... جهانرا چنین است آیین و دین

یکی را زخاک سیه برکشد ... یکی را زتخت کیی بر کشد ... نه زین شاد باشد نه زان مستمند ... چنین است رسم سپهر بلند

کجا آن یلان و کیان گوان ... ازاندیشه دل پر ز کین ناتوان ... نشستنگه از آرگ شد ارگ شاه ... نشیبت از برتخت تا تاج و گاه

ز لشکر که بودند با او براه ... برفتند گردان زرین کلاه ... وزان نامداران گزان سایه بود ... نشستنگه هر کس بر پایه بود

نگه کرد الهام سوی پای خواست ... بخوبی پیارست گفتار شاه ... با واز گفتای سران سپاه ... شنیده همه بند و اندرز شاه

هرانکس که از تخت من نیک شاد ... ندارد همی پند شاهان بیاد ... مرا هرچه فرمود من آن کنم ... بکوشم بنیکی و درمان کنم

شما نیز ایدر از و دست باز ... مدارید و از فرمن مپیچید راز ... که از بزرگان هیچ کس زیردان ... که اندرز شاهان ندارد بسی

بدو یک این هرچه دارید یاد ... سر اسیر بمن بر بباید کشاد ... چنین داد با سنج و را پور سام ... که جنود ترا هرچه بود است نام

پذیرفته شد پند و اندرز او ... بنا بد گری دست برد راز او ... زرای و زفرمان تو نگذریم ... زنیکی و راد است کوته بود

من ورستیم زابلی هرکه هست ... زمهر تو بر کیلانیم دست ... هرانکس که او جز برین ره بود

چو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و سر بر کشید
چنین گفت کز داور راستی / شما را مبادا بدل کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر نیک روز / شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هر چه هست / بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست / دل و دیده و پادشاهی یکیست
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی ای دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که پی گیو و فرهاد و پی بیژنم
چنان هم که با شاه گفتم نخست / بدین مایه بشکست عهد درست
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه شد / ببالید و بر دیگر اندازه شد
چو آمد سخنهای خسرو به بن / ز لهراسب گوییم ازین پس سخن

بر تخت نشستن لهراسب

چو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / بر امید باشید و با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش ندادش نگارنده پای
چو شادان دل مرد چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان بر ستیز
از افزونی خود بیکسو شویم / بنادانی خویش خسته شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز داد آرام و بند
مگر بهره مان زین سرای سپنج / نباید همی کین و نفرین و رنج
من ار بند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و رشک بیرون کنم
بسازید و زداد باشید شاد / تن آسان و از کس مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت / خردمایه و خسروی نام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم / بچین و بهند و بآباد و بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند
بیامد همانگاه تا شهر بلخ / بآتش کشیدند هر شور و تلخ
ز هر کشوری بر گرفتند راه / برفتند پویان بنزدیک شاه
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ / ببودند ناکام چندی ببلخ
یکی شارستانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازار و گاه
بهر برزنی جشنگاهی شده / همی گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت بر زین بنام / که با فرخی بود و با زیب و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو بیکنی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسب شاد / وز ایشان نکردی ز گشتاسب یاد
که گشتاسب را سر پر از باد بود / وزان کار لهراسب ناشاد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز بخت / نهادند بر زیر کفشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسب میخورد بر پای خاست / چنین گفت کای مهتر داد راست
ترا داد یزدان کلاه و کمر / هم این تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده اختر و افسرت

سبب خشم گرفتن گشتاسب بر پدر

ندارم کسی را ز مردان بمرد / گر آیند پیشم بدشت نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو بر اندیشه گشت / ترا داد بخت و خود اندر گذشت
منم پیش تو همچنان بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
گر ایدونک هستم از ایرانیان / مرا نام بر تخت و تاج کیان
چو لهراسب بشنید ازو خیره ماند / ز هر گونه اندیشه بر دل براند
بگشتاسب گفت ای پسر هوشدار / که تندی نه خوب آید از شهریار
چو آید ز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو نگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت بیدادگر شهریار / یکی جوی بد پیش باغ بهار
که چون آب بابل بنیرو شود / همه باغ ازو پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
چنین گفت دیوانگان را نواز / چنین باش و بازاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت از ایشان که راهت کجاست / چو برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارند روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست

آغاز داستان

بشبگیر لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بودنی پیش ایشان براند
به بینید گفت این که گشتاسب کرد / دلم کرد پر درد و سر پر ز دود
بپروردمش تا برآورد یال / شد اندر جهان سر بسر بی همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار / ز باغ من آواره شد نامدار
بگفت و در اندیشه در بود دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان / مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
همی رفت گشتاسب پر تاب و خشم / دل پر ز کین و پر از آب خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند / ببودند و یکدم دمی بر زدند
همه کوهسارانش نخجیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار / ببردند شمع از بر جویبار
همی تاخت اندر قفایش زریر / زمانی بجایی نیاسود دیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه / برفتند گردان از آن بزمگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندر آن / چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسب زریر / نماند که او راست آواز شیر
نه تنها بیامد گرو آمدست / که با لشکر جنگجو آمدست
هنوز اندرین بد که گردی بنفش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد ز پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسب را دید تنها برفت / پیاده بدو روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / نشستند شادان در آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / ورا شاندی شاه لهراسب گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور / که ای گرد گشتاسب زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه / هر آنکس که دانیم دشمن پژوه

باحترت کونید کیخسروی
بشاهی تخت مهی برنوی
کنون کهتر شاه نهد و سپان
بیاشی بناشیم هدد اسپان

وزایشان یکی نیست زدان نرست
یکی هم ندارند بشاه دست
مکر تا پسند آید اندر خرد
بکار ای راشاه فرمان برد

ترا از پدر سر بسر نیکوست
ندانیم از زدن از بهر چیست
بدو گفت کشتاسب کای نامجوی
ندارم زپیش پدر رای روی

بکاوسیان خواهد او نیکوئی
بزرکی و بهم افسر خسروی
اکر تاج ایران سپارد بمن
پرستیدنش کنم هیچ بت بر زمین

وکر نه بناشم بدرکاه اوی
ندارم دل روشن از ماه اوی
بجایی نشوم کم نیابند نیز
بلهراسب ما نیم هم مرز و چیز

بکفت این و برکشت از ان مرغزار
چو شنید لهراسب با مهتران
پذیره شدندش با پسان کران

جهانجوی روی پدر دید باز
فرود آمد از اسب و برد ش نماز
بران پورنش آفرین کرد و رفت

که تاج تو تا تاج سر ماه باد
زتو دیو را دست کوتاه باد
چو دستور بدبرد در شاه بند

زشاهی مرا نام تا تخت و بخت
ترا مهر و پیمان و فرمان و سخت
منم بردرت بر یکی پشکار

اکر بر کیی جاه فرمان کنم
بفرمان روا نزا کروکان کنم
کزان و شادان با یوان شاه

پیارا ست ایوان کوهر نکار
برا رایست خوان وی خوشکوار
ستاره ببارید بر جشنکاه

چنان بد زمستی که هر مهتری
برفتند بر سر ز زرافسری
ندید آن جوان از پدر آفرین

بکاوسیان بود لهراسب شاد
همیشه زنخسیر وشش بود یاد
بکفت هر کونه با رامنون

کر با سواران شوم مهتری
فرستاده بد تیز بالشکری
بسی خواهش و پند با رانم

چو تنها شوم تنک دارم همی
زلهراسب دل تنک دارم همی
چه داند کزمن چون بشم پی

شب تیره شد زلهراسبی
چو یک تن بود چو کند خواسپی
پیاورد باز این کشتاسبی

بپوشید زرنکت چینی قبای
بجاره زره باز کرد اندام
زتاج اندر او یخت قرهای

زدیدار واز کوهر شاهوار
پیاورد چندان کزبودش نکار
بدل شاه کوی و روان شاه جوی

پدر چون زکشتاسب آکاه شد
به پیچید و شادیش کوتاه شد
زکشتاسب چندی سخنها براند

بدیشان چنین کفت کای شیرمرد
سر تاجداران درآرد بکرد
نشاید کراین بردل آسان کذشت

چنین کفت کو بد کرا ی بیکجت
چه پیمند واین راچه دان کسید
نه نیز از جهان دیده پیران نبود

زهر سو پیامد فرستاده کس
زایران سوی روم آورد روی
خود جوی و با رخ جهانی کن

که تاج کیان چون تو پیمد بسی
دلاور زبرکان نیابد پس
چو کشتاسب بفزند کس را نبود

بجز پهلوان رستم نامدار
نماند ای مهر او با کسی
کراو باز کردد تو رفتی کمن

فرستاد لهراسب چندی مهان
بنا شد بکیتی چنو یک سوار
بکشتاسب ده زین جهان کشوری

کرفتش بجستن بکرد جهان
بیالا و دیدار و فر و نهش
نه بر برش نامدار افسری

برفتند و نومید باز آمدند
بیامد زایران بر شهریار
چنو نامور نیز نشنود کوش

که با اختر بد بپیش آمدند
بکشتاسب بکذشت کار سپاه
که با اختر بد بپیش آمدند

نگوهش از آن بهر او بهر سب بود — غم و رنج تن بهر کشتاسب بود — چو کشتاسب نزدیک دربار رسید — پیاده شد و بارخواهش بدید

یکی پرسر بود همیشوی نام — جوانمرد و بیدار و بارای و کام — برو آفرین کرد کشتاسب گفت — که یا جان پاکت خود باد جفت

ازایران یکی نامجو یم دبیر — خردمند و با دانش و یادگیر — بکشتی ازین آب اگر بگذرم — سپاسی نهی جاودان برسرم

بدو گفت شایسته تاج را — دگر جوشن و ترگ و تاراج را — کنون راز بکشای و با من بگوی — از ینسان بدریا که بشتن مجوی

اگر هدیه یابد اگر گفت راست — ترا راه و روی دبیری بجاست — که با تو همیشه خرد باد جفت

زمن هر چه خواهی ندارم دریغ — زدینار طشتی همیشوی داد — ازان هدیه شد مرد کرنده شاد

بکشتی یکی بادبان برکشید — یکی شارسان بد بروم اندرون — ز فرهنگ بالای ایوان فزون

چو کشتاسب آمد بران شارستان — همی حجت جایی یکی کارستان — همی حجت کار در آباد بوم

چو چینی که بودش خرد و نژاد — همیرفت شاد و دل پرزباد — نه نیز به همیکرد آن نامور

چو در شهر اباد چندی بگشت — زایوان بدیوان قیصر گذشت — از ایران یکی نامجو یم دبیر

درین کار باشم ترا یار مند — زدیوان کنم آنچه باشد پسند — همیکرد هر یک بدیگر نگاه

کزین کلک پولاد گر یان شود — همان روی و قد و اسن پریان شود — بیارند کان و زرین برند

باوا ز گفتند مارا دبیر — زیایست پیش آمدن ناگزیر — زدیوان پیامد دو خجسته پیر

یکی باد سرد از جگر بر کشید — بنزدیک چوبان قیصر دوید — دلیر و همیشوار و باتاو بود

بگه کرد چوبان و بنواختش — بنزدیک خویش بنشاختش — که هرشاه چهری و هر شاه روی

چنین داد پاسخ که ای نامدار — یکی کوه تازم دلیر و سوار — برنج و ببند نیز یارم تمام

بدو گفت کشتاسب از ین در مگوی — تو ایدر غریبی و بی ابروی — بنا آشنا چون سپارم کلاه

چو بشنید کشتاسب غمگین برفت — ره سار بان قیصر گرفت — که بیدار دلی و روشن روان

مراده یکی کاروانی گشت — چوای آیدت مردمانم ببرد — یکی آفرین کرد بر سار بان

بچیزی که مارا ست کر سر کنی — ازین باره آهنگ قیصر کنی — بدو سار بان گفت کای شیر مرد

دگر راه دور ست از ایجا بروم — بسنده یه مردم رهنمون — ترا پی نیازی دهد زین سخن

شد آن درد و بارد لش برگران — بیامد بیازار آهنگران — بر و آفرین کرد و برگشت ازوی

بگیرد او نعل اسپان شاه — بر قیصر او را بدی پایگاه — ورا یار و شاگرد بد سی و پنج

بدو گفت کشتاسب کای بیگمان — پنیچم سر از گنج و از کار گنج — بدین نیک پیدا ن سپارم تنم

چو بشنید پولاد زو داستان — پیاری او گشت همداستان — که آنما یه کویی درآشن نهفت — چو شد تافته سوی پیدا ن شتافت

بگشتاسب داد اندر گزر گران — بروانجمن گشته آهنگران — برو بنگ و لبگشت بسیار دان — ازو گشت بازار پرگفتگو

ترسید پور اب و گفتای جوان — بزخم تو پیدان ندارد توان — نه بنگ و نه آهن نه آتش نه رزم — چو بشنید گشتاسب زو شد دژم

پیمد اخت بنگ و بشد کرپشه — نه روئی خورشن بنه جای شه — نماند بکس روز سختی نه گنج — نه آسانی و شادمانی نه رنج

بدو بنگ برما همی بگذرد — بناشد دژم هر کرا دارد خرد — همی بود گشتاسب دل دردمند — خروشان و جوشان چو پیل بلند

بنامه ز گیتیش خبر زهر بهر — یکی روستا دید نزدیک شهر — درخت گل و آبهای روان — نشستش گزارمرد جوان

همیگفت کای داور کردگار — غم آمد مرا بهره از روزگار — نه بینم همی اختر خویش بر — ندانم چرا برسرم بردمید

یکی نامور زان بدیده بدوه — گذر کرد بروی که او بود مه — بزیر رنج دست کرده ستوان

بدو گفت کای زاد مرد جوان — وزادیدبادیو کان پرخرد — شوی شاد یکچند مهمان من

مگر کین غمان بردلت کم شود — چرا یی پرازدرد و تیره روان — اگر اندآیی بایوان من

چنین داد باسنج و راکه خدای — بدو گفت گشتاسب نامجوی — نژاد تو از کیست بامن بگوی

مرا قیصر این ده بزرخورد داد — من از نخم شاه اوبرون کرد — کزان تخمه کس در جهان نیست چون

چو آن مهتر آورد در جان خویش — چو بشنید گشتاسب بردا ستایش — همیگفت بامورگ خدای

زمانه بر وین نیز چندی گذشت — بسان برادر همی داشتش — زمانی نباکام نگذاشتش

چو خشتی بلند اختر و جیب هی — بدیدی گر آمد ش انگام شوی — که چون دختر او پسیدی بجای

هر انگس که بودی مر او را همال — وزان نامداران برآورده یال — بزرگان فرزانه رای زن

پرستنده بودی بکرد اندرش — زمردم نبودی بدیدار شش — بکشتی دران انجمن خوب و جوی

ببالا و دیدار و هم پیکری — بیالستگی بر بشایستگی — سه پاکیزه بود اندران زد نگار

کتابون چنان دید بکشت بجوی — کروشن شدی کشور از افتاب — خرد مند و زیبا رخ و شادکام

سرانجمن بود پیکانه — غریبی و الای فرزانه — از انبوه مردم ثریا شدی

یکی دیسه دادی کتابون بدرو — وزو بسته دی دیسه رنگ و بو — نشستنش چون بر سر گاه شاه

بشکیر چون بر دمید آفتاب — سرنامداران برآمد زخواب — هر انگس که بود از دلیران سترگ

کتابون بشه یار پرستار بست — یکی دیسه نازو نوازش ببست — ازان پس سوی پرده بنهاد رو

ازان پس سوی پرده بنهاد رو — خرامان و پویان بدان جستجو — بزرگان و خویان ازو بهره مند

بفرمود قیصر کز ان مهتران — بروم اندرون یار و مهتر نشان — چو آگاهی آمد بهر مهتری

چو آگاهی آمد بهر مهتری — بهر نامداری و کند آوری — خردمند مهتر بگشتاسب گفت

برو تا مگر تاج و تخت مهی ... بدینی دولت کرد دارغ نهی ... چو بشنید گشتاسب بالا و برفت ... بایوان قیصر خرامید تفت

بپیغوله شد فرود از جهان ... پراز درد بنشست خسته نهان ... بر قصه بیدار دل بندگان ... کتایون و کلخ پرستندگان

همیگشت بر گرد ایوان چو شیر ... پرستش بخزدان و پرستار پیش ... چو از دور گشتاسب را دید زفت ... که سر برکشش از خواب اندر نهفت

بدان مایه ور نامدار اقبرش ... همانگه سپاراست خرم ترش

گزیدن کتایون گشتاسب را بشوهری

چو دستور آمنو کاران بدید ... هم اندر زمان نزد قیصر دوید ... که مردی گزین کرد از انجمن ... بیا بیچه سرو سهی چنین

تو گویی همه فره ایزدیست ... ولیکن مرا و را ندانیم کیست ... چنین داد پاسخ که دختر مباد ... که از پرده عیب آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم ... نبنگ اندرون بست کرد اورم ... هم او را بهانرا که او پرورید ... بکاخ اندرون سر بمالید بید

سقف گفت کس نیست کاری گران ... که پیش از تو بوذند چندی بران ... تو باد خرت گفت انبار جوی ... نه گفتی که مرد سر انوار جوی

چنین بود رسم نیاکان تو ... سر افراز و دین دار پاکان تو ... باین این شد پی افکنده بوم ... تو رسمی منه اندر آباد روم

برین راه رفتند هر کس که بود ... نماند اردین کهتری تو مسود ... سزد گر دگر یاد ازین نامور ... که شوهست کردن چنین داوری

همایون نباشد ازینسان نکو ... برای که هرگز نرفتی مپو ... چو بشنید قیصر بران برنهاد ... که دخت گرامی بگشتاسب داد

بدو گفت با او برو همچنین ... نیابی زمن هیچ تاج و نگین ... چو گشتاسب آن دیده خیره بماند ... جهان آفرین را نیازی بخواند

چنین گفت کای پرهنر دیده باز ... چکونیت ای دختر سرفراز ... چرا گرد رایت مرا خواستار ... زچندین سر و افسر نامدار

غمی همی برگزینی کزینج ... ازین نامداران همالی نجوی ... که با شدت نزد آید بهر آروی

کتایون بدو گفت کای شهریار ... نیابی و با او بمانی برنج ... تو افسر چرا جویی و تاج و تخت

برفتند از ایوان قیصر برد ... مشد تیز باگردش آسمان ... چو من با تو خویشند با تیم بخت ... که خویشند باشد و فرخ رای

سرایی سپاراست مهتر برده ... کتایون و گشتاسب با او برد ... چنین گفت با شوی زن کز خدای

خورشها و کستردنی آنچ بود ... چو آن دید گشتاسب کرد آفرین ... بران ماهرویان مه آئین

کتایون پی اندازه پیرایه داشت ... زیاقوت و هر جوهری مایه داشت ... یکی کوهری افیان برگزید ... که چشم خردمند از آنسان بدید

بر و بر نزدیک کوهر شناس ... پرستار اندازه پیرون بین ... زدینار و گنج از در شهریار

خریدند چیزی که شایسته بود ... بدان روز بذیر مایه بود ... بهادا دیاقوت را کش هزار ... کهی شادمان گاه بگسستند

همه کار گشتاسب نخجیر بود ... همه روز با ترکش و تیر بود ... بر آکسان که آمد همی رستند ... مراو را بهیشوی بنمود راه

چگونگی گشتاسب کتایون را

زهر گونه چیزی بنخجیر داشت ... چنان بد که چندی بنخجیر گاه ... همی تاخت ترکش بر از تیر داشت

همان هر چه بود از بزرگ و خرد ... هم از راه نزدیک بهیشوی کرد ... چو بهیشوی دید شد شاد نوان

پذیره شدش مرد و روشن روان ... پیاورد گشتاسب را خورد نی ... بیامد بزد کتایون چو کرد

چو آسوده گشت و بچیزی رسید ... بران و را چون تن خویش دید ... چو رفتی ز نخجیر آهو بشهر ... بره بر بهیشوی دادی دو بهر

ذکر بهره مهتر ده بری — هر آنکس کزان روستا بگذری — چنان شد که گشتاسب با کدخدای — یکی شد بخورد و بخورد و برای

یکی رومی بود میری نیام — سرافراز با رنج و بارای و کام — فرستاد نزد یکی قیصر پیام — که من سرفرازم بگنج و بنام

بمن ده غم انجام و خدمت ترا — بمن تازه کن نام و افسر مرا — چنین گفت قیصر که من زین سپس — نجویم ازین روی پیوند کس

کتایون و آن مرد نامور فراز — مرا داشتند اختران کارساز — کنون هر چه جویید خویشی من — وگر سر برآرد ز پیشی من

یکی کار باید شگرف و بزرگ — که خوانند آنرا بزرگان سترگ — چنو در جهان نامداری بود — مراورا زمین نیز یاری بود

شود تا سر بیشه قاسفون — بشوید دل و دست و تیغ و سنان — سراورا دارد و نیش همچون گراز — سراژدها دارد و زور پیل

بیارد شدن پیش آتشی فراز — هران بیشه برکند و ریزد بشر — نه پیل و نه شیر و نه مرد دلیر

هر آنکس که پیروی بدرید پوست — چنین گفت میرین کزاین راه دور — جهان افرین تا بی افکند روم — چنین با من آرد کنیزک بهی

بنا کان ما جز بکژی مکوش — کنون قیصر از من مجوید بهی — من این چاره اکنون بجای آورم — زهر گونه پاکیزه رای آورم

نبشته بیاورد و بنهاد پیش — همان اختر طالع و فال خویش — بدرگاه قیصر بیامد دوان — بایوان در آمد ببست میان

بدو گفت هشیوی کاروزگار — چنین دیر کاند رخلاف روزگار — ازایران بیاید یکی نامدار

بدو گفت قیصر که فرخ شود — یکی آنکه داماد قیصر شود — هم بر سپه قیصر افسر شود

بدو گفت هشیوی کاروزگار — شود هر دو بر دست او برهلاک — ز زهر ز ور هندی و تیغ و کمند — ز زهر ز ور هندی نیابد گزند

بدو گفت هشیوی کاروزگار — که هر کس رسد از بد دو بند — که هر سه بروزی برارند روی

ز کار کتایون خود آگاه بود — که با نیو گشتاسب همراه بود — ز میشو و ز مهتری ناجوی

پیامد بنزدیک هیشوی تفت — سراسر بگفت آن سخنها که رفت — ازان اختر فیلسوفان روم — شکفتی گرآید بران مرز و بوم

بدو گفت هیشوی کاروز شاد — برو ماهی باش با مهر و داد — که این مرد نامی تو دادی نشان — یکی نامدار ست از مهتران

بنخجیر دارد همه روز رای — تبندی شد از تخت خاور مرای — یکی دی بیامد بنزدیک من — که روشن شدی جان تاریک من

بیامد هم اکنون ز نخجیرگاه — برما بود پی کمانش راه — می آورد و نخجیر و هوی و درنگ — نشستند با جام زرین بهم

بهانگه که شد جام می پرچهار — بدید آمد از دور گرد سوار — پذیره شدند و نشستن بداشت نزد

چو میرین بدیدش بهیشوی گفت — که این را یکی کسی نسبت خویشت — زتخمی بود نامبردار کرد

بهنگام دیدار می بگذرد — بدین شاخ و این بال و این پوست برد — پیاده بود تا ز اهبت نبرد

نشست نوآیین و یاران نو — می آورد و با میگساران نو — چو گشتاسب نزدیک شد هر دو مرد

چو فرخ سرخ گشت از لعل جام — مرا در زمین دوست خویشی بهی — نشست نوآیین و یاران نو

کنون سوی من کرد میرین نگاه — یکی نامدارست یا دستگاه — بگیرد تبار سپهر بلند

سخن گوید از فیلسوفان روم — از آباد و ویران و از مرز و بوم — هم از کوه هر چیلم دارد نژاد — پدر بر پدر نامبردار و شاد

نبرد دیگرا ولیست شمشیر سلم | که بودی هر زمانه در زیر سلم | سوارست اسب افکن و گرد گیر | ز گرد دون عقاب اندر آرد بتیر
برین نیز خواهد که پیشی کند | که با فیصر روم خویشی کند | بتیصر سخن گفت و بنهاد گوش | ز بانسخ همانا دلش برد هوش
که او گفت در بیشه قانصوه | یکی گرگ یابی لبسان پلنگ | اگر کشته گردد بدست تو گرگ | تو با شی بروم ارجمانی بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل | دو چشمش چو خونست و پشتش چو نیل | جهاندار با شی و دادمن | زمانه بخوبی دهد داد من
کنی گر تو این را کفی دشمنش | منت نبود ام زین سرافراز گرگ | بدو گفت کشتاسب کای نامدار | چه گوئید واین پیشه کیست نام
چگونه ودی باشد اندر جهان | که ترسند ازو گهتران و مهان | چنین گفت با پیشوی کان پسر | سرش مرتر ست از نهون بزرگ
پستو نهاش چون بنهوی شب | چو خشم آورد بگذراند ز اسب | از ایدر بسی نامور تهمتن | بر فتند با گرزهای گران
ازان پیشه ناکام باز آمدند | پر از جنگ و پر خون فراز آمدند | بدو گفت کشتاسب کای تیغ بیلم | بیار ید اسب سرافراز گرم
همی اژدها خواهش اورا ز گرگ | تو گرگی مدان چون نهون بزرگ | چو بشنید میرین ازو این بگفت | سوی خانه خویش باز آمد تفت
از آخور گزین کرد اسب سیاه | کرا نامه ختان و رومی کلاه | که سلم آب دادش بزهر و بخون | همان یاره و تیغ الماس گون
بسی هدیه بگزید و بار آن گزید | ز یاقوت و هر گوهری پنج پنج | چو خورشید بر زد سر از کوه قیر | بدر ید و آمد ز پرده برون
جهانجوی میرین ز ایوان بر فت | بیامد نزدیک پیشوی تفت | بنجخیر کشتاسب را نشوکشید | نگه کرد پیشوی اورا بدید
ز شهر و ز شمشیر خبر شد تمام | چو نزدیک آمد بزیر په شد | چو کشتاسب آن هدیها بنگرید | همان اسب و تیغ ارمیان بر گزید
دگر باره بنجشید پیشوی را | بیاراست جای جهانجوی را | بپوشید کشتاسب خفتان چو کوه | بزیر اندر آورد و اسب نبرد
بزه بر کمان و بیاز و کمند | سوار سراسر ز و اسب بلند | بپیرفت پیشوی با او براه | جهانجوی میرین فریاد خواه
چنین تا لب بیشه قانصوه | بر فتند با دیدگان پر ز خون | چو نزدیک شد بیشه وجای گرگ | بپیچید سوی نشان آن سترگ
بگشتاسب بنمود ماکیست را | که آن اژدها را نشیمن گهست | پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بدو گفت پیشوی کین سر فراز | ورو باز گشتند هر دو بدرد | همان چهره و کرز و کوپال اوی
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد | چنانشد که پرسش نیارست کرد | بپیش جهاندار بر گفت راز
چنین گفت کای پاک پروردگار | دل رزم سازش سزا دیده شد | فرو زنده کردش روزگار
اگر بر من این اژدهای بزرگ | فروده آمد از یازه سر فراز | کخواند ورا خود مند گرگ
بماند ران درد چون بهمان | توبا شی ازین بد مراد تیکبر | بجستای بر جان اهریمن پر
بگفت این و بر بار گی بر نشست | ستوه پاوشا چون پدر نشنود | خروشان شود زان سپس نعنود
بیامد بر گرگ و بنهاد روی | دگر من شو زین و دست ستبر | ببا شم پر از خشم پیش گرو
بیپرفت چندان بزه بر بیاز | کمانی بزه بر بیاز و در دان | بیپرفت پیدا دل پر ز خون
رزه چون نهنگ اندر آمد بجوش | چو گرگ از بر پیشه او را بدید | خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیپرفت غران چو شیران بلنگ | ز بر کوه شیر و خبک آهنگ | خروشی چو شیر ژیان بر کشید

همیرفت غرّان بسان پلنگ نه بر کوه نه شیر و خیک نهنگ چو کشتاسب آن آژدها را بدید بجوشید و از جا دلش بردمید

چو باد از برش تیر باران گرفت کمانرا چو ابر بهاران گرفت دو دارتیر کشتاسبی بگسیخت دلیرش بادرد بیچاره شد

براسود و بر خویشت آژدهای گرگ بیامد بسان هیون سترگ بپرخون کوزان بپیش اندرون تن از زخم پردرد و دل پرزخون

چو نزدیک اسب اندر آمد ورا سر و یال بر زد بر سرین سیاه که از خایه تا ناف او بردرید جهاندار تیغ از میان برکشید

بیامد بپیش خداوند دد بدو نیز شد پشت و یال و برش خداوند بهرداش و نیکو خرد

همی آفرین خواند بر کردگار جهان آفریننده روزگار توئی راه کم کرده را رهنمای

چو برگشت ازان جایگاه نماز بگفتند آن دودمان کو بپرداز وزان پیشه تنها سر اندر کشید

بران آب بیشه‌ی مهین بدرود نشسته زبانها بیاد کرد سخنها ز کشتاسب پور و رگ

که اکنون برزم بزرگ اندر است دریده بچنگال گرگ اندرست چو کشتاسب آمد پیاده بدید

بدیدند و از جای برخاستند برای خورشیدن آراستند همانگه کز قصدش انباز گیرای

که چون رفت تا گرگ بیکار گرگ که دل مان پر از خون شد از کار گرگ چنین گفت کشتاسب کای نیکرای

کز نیسان یکی اژدهای دلیر بکشور بماند چنین سال دیر برآید جهانی بشود زو هلاک

بشمشیر سلمی کنم بردو نیم سر آمد شمارا کنون ترس و بیم شوید آن شکفتی بپیچید زود

بران پیشه رفتند هر دو جوان ز گفتار او گشته آرش روان بدیدند گرگی بسان پلنگ

برو کرده زخمی ز سر تا میان ز نیک پوست کرده دو شیر ژیان بچنگال شیران و هم یک ز پیل

دلی شاد ازان بیشه بازآمدند بر شیر جنگی فراز آمدند بر آن فرومند آفتاب زمین

بجز دو یکی پیش نرفت ازو وز آنجا سوی خانه نهاد رو زچیزی که می دید اندر خورش

برو گفت چوشن کجا یافتی کز ایدر بنخچیر شبگیر رفتی کتایون چنان دل آمدش بپیش

مرا هدیه این خوش و بیغ و جود بر اندر چیزی ز خوبان درود پیامد یکی مایه ور انجمن

بخندید شادان دو اختر گرای جوانمرد و این دختر خوب رای بخورد با شوی تا جای خواب

کتایون برو گفت کامشب بخواب که هرگز تبر سی چنین نابود نرگ کار بر اژدهای گرگ

کتایون برالست کو را زاد زستانی بود یکدل و یک نهاد چنین داد با نیخ کار نبرد

برو گفت کشتاسب کای ماهرو سهی قد و سیمین بر و مشکبو بگیتی بلندی بجوید بهی

بدینی برو بوم رخشنده را بهان شاه با داد و بخشنده را وز ایران بجای دلیران شویم

چو زایدر بر رفتن نهی روی را هم آواز کن پیش بهشوی را بتری چنین راه رفتن مجوی

مکن بکذراند بگیتی ترا بکامت شود چون کنی شوی ترا

من ایدر بمانم برنج دراز ندانم که کی همت نیز باز ابی آتش تیز بریان شدند
چو از چرخ نفروخت خرشنده شید جوانان بیدار دل برامید بنا رفته در خانه کریان شدند زهر گونه گفتن پیاراستند
کز تا چون شود بر سر ما سپهر بتندی گراید بما کز بمهر ازان خانه نرم برخواستند بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ بپایان رسید آن زبانهای گرگ ورآن روی چون باد میرین برفت توتیزار سگفتی ببینی رواست
بیامد دمان کز اهنگ من یکی خنجری یافت از جنگ من همه پیشه سر تا سران آژدهاست دل گرگ ازان زخم پریم گشت
چو بشنید قیصر ز گفتار او براو فوخت پژمرده بازار او زسر تا بپایش بر و نیم گشت سراپرده از شهر بیرون زدند
زهر جایگاهی پیاراستند می اورد و لشکران خواستند بفرمود تا گاو گردون برند بدان پیشه گرگ بود نیستان
برفتند و دیزند پیل ژیان بنجیر بریده زسر تا میان ببردند گاوان کردونکشان چو پیرون کشید درش از مغاز
جهانی نظاره بران برزگ چو شیر ژیان و چو پیل سترگ گاوان گردونکش تابدار چو قیصر بر بیدادش پیل مست
چو بنشست قیصر بسقف بلند بایوان و دختر بمیرین رسید زنشادی بهم دست برزد بدست سکو باد بطریق بهرمهری
نوشتند نامه بهر کشوری زدیبا و دلاور تهی کرد بوم نوشتند نامه بهر کشوری زکردان رومی براورده یال
زمیرین یکی بود کهتر پسر زنخم بزرگان و روئین تنان زمیرین بهر گونه بگذرم کرد اناکه مارا نیارست کام
چنین داد پاسخ که پیمان بکنج و تیغ و بهر بر ترم بمن ده کنون دختر کهمهرست بمن تازه کن نامدار افسرست
شنیدی مگر با جهان بان بگو شاه لایکی از دشمنست زراه نیاکان خود بگذرم
وزان پس تو با شی مرا هم نبرد کرد اماد بگزیند این دخترم که کشور سراسر ازو در بلاست
دم زهر او دام آهرمنست چو کشتی ترا نخشم این مرز و بوم سپارم ترا لشکر و گنج و بوم

داستان گشتاسب با میرین

بپاسخ زبان را گرو کان کنم
ز نزدیک قیصر بیامد برون دش زان چنان رای شد پر زخون بنند خبر بشمشیر مرد پیر گرگ
زمیرین کی آید خود این کار کرد پاران چنین گفت کان ژرف گرگ سخنی با من از مردم چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد نشوم تا بپاسخ نیارم پیام بیامد بهی با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت بنشست تفت پرستنده رفت و آگاه کرد دو مهتر نشستند بر تخت زرین
چو میرین بدیدش بر درگرگ برفت انکه بود ند با یسته تر بدو گفت اهرمن کز بهر چیست
مرا آرزو دختر قیصرست بپرسیدن مهتر از گرگ رفت بر هر چه بر سم بهانه مجوی
اگر باز گویی تو از رزم گرگ بگاه روم را سر سپه مهتر ست که بر گوه با اژدها رزم ساز
که گرگ ار آن نامدار جهان تو باشی مرا راهنمای بزرگ بپرسد و اندیشه افگند بن
بباهن بگویم نماند نهان چو بشنید میرین زاهرمن سخن زگوئی و تاری بیاید گریست
سرمایه مردمی مور است

بگویم مرگان بزده سوار — سراژدها را نهد در کنار — چو اهرن بود مرمرا یار و پشت — ندارد بجز باد دشمن بمشت

برآریم کرد از سران سوار — نهان ماند این کار یک روزگار — باهرن چنین گفت کرگار کرگ — بگویم چو سوگند یابم بزرگ

که این راز بهر کز بروز و شب — نگوئی نگشاده نداری دو لب — بخورد اهرن آن سخت سوگند او — بپذرفت سر تا بسر پند او

چو قرطاس را جامه خانه کرد — بهیشوی میرین یکی نامه کرد — که اهرن که دارد ز قیصر نژاد — جهانجوی با تخت و با گنج داد

بخواند ز قیصر همی دخترش — که ماندست از دختران کهترش — همی اژدها دام اهرن کند — بگوشد سرش را که پی تن کند

بیامد بنزدیک من چاره جوی — بنزدیک بهیشوی بنهاد روی — چو اهرن بنزدیک درباریده — جهانجوی بهیشوی پاشش دوید

از و بشنید آن نامه آل بلند — برو آفرین کرد و بگشاد بند — چنین گفت بهیشوی کز دو یشان — نباید که گریان شود دو یشان

یکی نامداری غریب و جوان — خدا کرد در پیش میرین روان — کنون کز کند جنگ این اژدها — بکوشش مکر زو بیابد رها

تو امشب بدین میزبان ای گزین — نه شمع و نه دریا دلارای کن — که فردا بیاید کو نامجوی — بگویم برو هرچه گویی بگوی

بشمع آب دریا چو یاراستند — خورشها بخورد ند و می خواستند — چنین تا بشید زرد یاقوت زرد — بزد پنجک بر شیشه لاجورد

بدریا بر آمد ز ور کرد سوار — فرود آمد از بهر من نامدار — چنین تا بیامد پس پرده دوان — پنیره شد ندش ساده دوان

فرود آمد از بهر جنگی سوار — می و خورد لی خواست از نامدار — که شادی کن ای نامور روز و شب — بگو تیز بکشا دهیشوی لب

بگفتن بدین مرد قیصر نژاد — که گردون گردان بدو بست یاد — بدو مادی قیصر آمد ش رای — همی خواهد این کار را رهنمای

از و خواست آرامگاه با بسیج — کنون چاره دیگر آمد پدید — ز خویشی قیصر از پر یاش

که پیش گرانمایگان رود و شب — بگفتم مرس زآمد بلب — نخواهد که ماند بر و تاج و تخت

یکی برز کوهست از ایدر دو تیر — همه جای میخواره و جای سور — شده مرز و بوم ابداو پستو

همی زآسمان گرگس اندر کشد — زدریا نهنگ ارژم بر کشد — نداینم ماهای تو هیچ کرد

چو شنید گفتار آن نامدار — ابا حوشتین کرد تد بر کار — ابا دیده بالای آن بیچ یار

ز هر سو شتن بر سان ذمدان مار — بدو گفت رو هیچ غم را مساز — بتیزی در خش آهن ابگون

یکی باره و خود و بر پستوان — هم آب داده بزهر و بجون — نکرد اندر او هیچ کارش اثر

برنداور د جامه پهلوان — بخوبان یزدان پیروز بخت — برفتند یارانش با او دلاور

بشد اهرن هره کشتاسب جوان — زدریا برین اندر آورد پا — آمی

رفتن کشتاسب بجنگ اژدها

چو هیشوی گرگ سقیلا بدید — که آرام آن مار بسته بود — پس آن اژدها چون مر او را بدید

خود و اهرن از جای کشتند باز — بر و تیر بارید همچون تگرگ — چو تنگ اندر آمد بر اژدها

جهانجوی در پیش آن کوه بود — چو خورشید برزد ز کیهان فراز — همی جست مرد جوان روز ما

چو پیش خش اندر آویخت تیز — بزم پیش و خشش همی در کشید

یکی خنجر اندر دمانش نهاد — زداد اریکی دهش کرد یاد — بزد تیز دندان بران خنجرش — همه تیغها شد بکام اندرش

همه بخت زو زهر ما گشت سست — بزهر و بخون کوه کمیر بشست — بشمشیر پرداز آن دیو پشت — بزد بر سر اژدهای دلیر

همه رفت مغزش بران سنگ سخت — از اسپ اندر آمد کوه بنگفت — بکند اژدها را دو دندان بخست — پس آنگه بیامد سر و تن بشست

خود و شید و غلطید بر خاک بر — بپیش خداوند پیروزگر — که او داد شش آن دستگاه بزرگ — بران کرگ و آن اژدهای سترگ

همیگفت اهرا سب فرخ رزیر — شدند از تن و جان کشتاسب سیر — بگنج رنج و سختی نه پنیم زدهر — پراکنده رجای ترا یاک ز بهر

مگر زندگانی دهد کردگار — بکوهم که بر من چه آمد ز بخت — ابی تخت جستم که گم باد تخت

پر از آب رخ بارگی بر نشست — همان خنجر آب داده بدست — که نیم ابی روی آن شهریار — چو بر دیو یک بیشه‌ی آهرن بدید

بیاهرن چنین گفت کان اژدها — بدین خنجر تیز شد پی بها — شما از دم اژدهای بزرگ — پی آزار کشتید از بیم گرگ

مرا کار زار دلاور سران — سرافراز و یاگر زمای گران — بسی سخت تر شد ز خنگ نهنگ — که بگذاشت در جنگ بر کوه چنگ

چنین اژدها من بسی دیده‌ام — که از زخم او سر نه پیچیده‌ام — بشیند تند بر دند پیش نماز

بگشتاسب گفتند کای نره شیر — که چون تو نزاید زمادر دلیر — که ما را به ایران از آسیمه

یکی تیغ بر زد بگردن فراز — چو آواز او آن دو کرگ دلیر — بهیشوی داد آن دگر هر چه بود

چنین گفت گشتاسب با یاوران — که این را بدرگاه قیصر برید — نه آواز آن کرگ بشنیده‌ام

از آنجا یکی شاد و خرم برفت — بسوی کتایون خرامید تفت — تن اژدها کهتر از اسپرد

ازان زخم وان اژدهای دژم — بشد اهرن و کاوه کردون برد — خروشی برانگیزمیان کروه

هراکس که آن زخم شمشیر دید — ز اژدم که نزاد مادیده‌ام — تو گفتی ندارد همی کاوه تاو

همانگاه قیصر ز ایوان براند — بزرگان و فرزانگان را بخواند — رشبگیر تا شد جهان لاجورد

چو خورشید بنشست در تخت عاج — بکردار زر آب شد روی ساج — بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز بطریق و از جاثلیقان شهر — بپیش بزرگان شدند انجمن — جهان دیده با قیصر و رای زن

باهرن برد ند پس دخترش — بدستوری مهربان مادرش — دل نامور زان سخن زنده شد

چنین گفت کاروز روز منست — که بیجون دو داماد من در جهان — نه بینند پیش کهان و مهان

نوشتند نامه بهر کشوری — بگشتاسبی تخت با افسری — بتنه شد بدرست دو مرد سترگ

بمیدان شدند آن دو داماد او — بتیر و بخنجر کران و زخم سنان — بهر دانشی کرد کرده عنان

همی تاختند از چپ و راست — پیاده کتایون آمو رکار — چنین تا برآمد برین روزگار

بگشتاسب گفت ای شه نامدار — چه داری ز اندیشه دل را بغم — بروم از بزرگان دو مهتر بزند — که با تاج و با گنج و با فر و زند

یکی آنکه نزاد مادر اکشت | فراوان بلا دید و نمرود گشت | دگر آنکه بر کرگ مویه پوست | بهر روم یکسر براو آزاد اوست

بمیدان قیصر بمیدل و برد | همی با کمان اندر آرند گرد | نظاره بشو آنجا که قیصر شود | مگر بر دلت رنج کمتر شود

برو گفت کشتاسب کای نامجوی | ز قیصر مرا کی بود دار و مهر | ترا با من از شهر بیرون کند | چو بیند مرا مردی چون کند

ولیکن ترا گر چنین است رای | نرنجم ز رای تو ای رهنمای | بفرمود تا بر نهاد نزین | بر اسبی که او زو نوزد در زمین

نهر نمودن کشتاسب در میدان قیصر

بدان شهریاری شد برزنگ | همی بود تا زخم چوگان برید | از ایشان یکی گوی چوگان بجست | پیامد بمیدان قیصر رسید

بمیدان زدست اندر انداخت راست | بیلا نزا بهه پیست شد دست و پای | بمیدان کسی گوی او را ندید | برانگیخت اسپ بارکی را ز جای

شد از زخم او در هوا نابدید | شد ند از زمان رو میان زرد رو | سواری بجا گوی او یافتی

بهه یاک با غلغل و گفتگو | بچوگان زدن تیز شتافتی | گمان برد کز فتند و بر خود تنگ

که اکنون نهر مانش یاد نهفت | چو آن دیو کشتاسب بشنید گفت | بیفکند چوگان گمان برگرفت

بدان چنگ و یال و کمر و کپ دراز | بکرد قیصر دران سر فراز | بپرسید گفت این سوار از کجاست

سواری بدینگونه نشنیده ام | سرافراز گردان بسی دیده ام | که بچه عنان ارجب و دست راست

به بچید جان بد آنرا نیش او | بخواند ند کشتاسب را پیش او | بخواهند تا بر نهیم کرگیست

مرا باز گو قصه خود تمام | کیی در کجایی چه نامی بنام | بکشتاسب گفت ای برد سوار | سرکشان افسر روزگار

ورا زین سخن هیچ باسخ نداد | بپرسید شان نام و باب و نژاد | فرخ زاد گفتا که نام منست | سر شیر جنگی بوام منست

کسان از در قیصر نامم بخواند | چو دانا دشتم زشهرم براند | که از شهر قیصر مرا دور کرد

درین راستی خواهش آید ز تو | نرفت اندرین خبر بر پادشاه شهر | که مرد غریب از میان برگزید

به پیشه درون آنچنان پرکرگ | بکوه بلند اژدهای سترگ | ز قیصر شنیم برکیان رسید

کردندان ما شان بجان منست | همان زخم خنجر نشان منست | سرانشان بزخم من آمد بپای

بخواند ند همیشوی را نزد شاه | چو همیشو هشد پیش و دران برد | زهیشوی قیصر بپرسید سخن

بپورش همارست قیصر همان | برو گفت پیدا درخت ای جوان | نوشت این نبشته سگالگن

ز میرین و آهرن برشوت و گفت | که هرگز نماند سخن در نهفت | کنون آن گرامی کیان بجاست

بیامد سوی خان کشتاسب تفت | بپرسید و پس پوزش اندر گرفت | گذشته سخنها برو بر شمرد

همانگاه قیصر مرا ورا نواخت | بزرگی و خویش او انشناخت | مرا کی ستمکاره خواند روا ست

کرا رام و شهر نژاد اش کرام | فرخ زاد کو بر سر ایستم بنام | بپورش بیاید بر یکرای

بگوید همی پیش من راز خویش | نهان دارد از هر کس او را چو خویش | رنیس هرثم با خاک میکفت راز

ورا آنجا که سوی ایوان گذشت | سپهر اندران نیز یکسان نگشت | چو کشتاسب بر خود نزد قیصر نهاد | سپر بر خود نزد قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید برخاستش بران نامور تخت زرین نشاند — یکی افسر نامور قیصری کمر خواست از گنج و انگشتری

بپرسید و پس بر سر او نهاد زنگار گذشته بسی کرد یاد چنین گفت با هر که بد یاد گیر کسی دار باشد بر او بر مباد

فرخ زاد را خلعت و زمان بریده ز گردار و گفتار او مگذرید ازان آگهی شد بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری

بقیصر چنین گفت کز پیش تر وز ایشان بدش روز تاریک تر همه ز خذر مهتر الیاس بود که پور جهاندار مهر آپس بود

بالیاس قیصر یکی نامه کرد رفتن گشتاسب بجنگ الیاس تو گفتی که خون بر سر خامه کرد

که چندی با فسوس خرد می مخور کنون روز رهائیش آمد بسر کرو کان وزان من زدی ای پسر

وگرنه فرخ زاد چون پیل مست بیامد کنون بارگاه تو بست بزهراب در زد سر خامه را

چنین داد پاسخ که هرگز نمرد نبودی بروم اندرون نیز بسیر شناشاد باشید ازین مرز و بوم

چنین دل بپیمود یک سو ز یک کز نزد شما یافت او زینهار وگر کوه آهن زخود بگسلست

تن او را بزین رنج رنجه مکن که من زین درازی ندانم سخن سخن چون بمیرین و اهرن رسید از الیاس و آن دام کوپسر

فرستاد هیرین بقیصر پیام که این از دنائیست کاید بدام چو الیاس در جنگ خشم آورد جهانجوی را خون بچشم آورد

نگه کن که تا این سر افراز مرد ازو چند بچه بپوشت نبرد غمی گشت قیصر ز گفتار شان به پیش مرد از تیز بازار شان

فرخ زاد را گفت کای شیر مرد چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد چو اهب افکند پیل و روئین تنست

اگر تاب داری بجنبش بکوی بگرز مجوی اندرین آب روی خیان دان که الیاس شیر ارست بسازیم با او یکی خوب رای

بگو بی زره باز گردد بخشش سخن با حرنیه برافشاند خشش اگر چنگ اورا دری تو پای چرا باید و این همه گفتگوی

چو من باره اندر نشانم بگاه ندارم ز روم و خزر هیچ باک ولیکن بنا بد کرد روز نبرد زمیرین و اهرن نبود یاد کرد

که ایشان برزم اندر آرند دشمنی برآرند گرد از هوا بیمنی چو لشکر بیامد ز مرز خزر نگهبان من باش با تیغ و سپر

بفیروی پیروز گر یک خدای چو من با سپاه اندر آیم بجای ز الیاس باهم که با او سپاه ز چندان بزرگان و تخت و کلاه

دگر روز چون بر دمید آفتاب چو زرین سپهری بنمود از آب همی کرد بر شد بخورشید راست

سراغاز قیصر بگشتاسب گفت که اکنون چه کس پیش او رفت کوان ویلارا بهاموں گشید

بهمرفت با کرزه گاو سپار چو سرو بلند از لب جویبار ز نامون با برادر آورد کرد

چو الیاس دیوان برو بال او چنان کرد کرش و کرزه کوپال او که بفرید آن رای بارید او

بیامد بر دگشتاسپ سرفراز ز قیصر بدیشان نو کردن پیام چه باشی چنین برلب آوی و کف

که الیاس شیرست روز نبرد بدیره در آید بسنگر ز کرد اگر بد بخواهی و گر کنج هست مساوا ز پی بر کنج بارج و بست

ز کیتی گزین کن یکی بهره — که باشی بران بهره در شهره — همت یار باشم همت کهتر — که هرگز ز فرمان تو نگذرم
بدو گفت کشتاسب کین نرد گشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت — تو کردی بدین داوری دست پیش — کنون بار کشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار — اگر جنگ داور نیارد بکار — همیگر دیاسخ برالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد — نماند آرمان رو رکار نرد — شب آمد یکی چادر ابنوس — بپوشید بر چهره پشت و روس
چو خورشید آرا نکونه کاه شد — زمرج کمان بر سر کاه شد — بدد چشم شاه فدر سند رویس — برآمد ز بهر سودمانی و کوس
چکاچاک برخواست از بهر دد — رمونی ز رکه شد بهر جوی جوی — دو دامادرا کرد پیش نبه
ابر میمنه بود قیصر سقیل — ابر میسره قیصر و کوس پیل — توگفتی بر انجنت باشیده ماه
بخمید کشتاسب از پیش صف — یکی باره زیر اندر آمد بکف — که قیصر ابی بارخوا بار من
که بر دو چنین آردها باشد کمی — ازایران چنین یاد بالاشد کمی — که اکنون نهر ها بنابد نهفت
برانگیخت اسب هر دو سوار — ابا نیزه و تیر چوبش گذار — که گشتاسب زان چشمه گردد درشت
بزد نیزه گشتاسب بر جوشن — بخت آزمان کار روای و فش — پیاده بگرفت و بستش بر بست
زپیش سواران کشانش برد — چو سنگ اندر آمد بقیصر سپرد — بکردار باد اندر آمد براه
از ایشان چه مایه گرفت و گشت — جهانی بدو ماند اندر شگفت — چو رومین پس اندر هم آورد گشت
بر قیصر آمد سپه ساخته — بهر پرتوی کردن افراخته — ز شادی پذیره شدش سیمبار
سر و روی آن نامور بوسه داد — جهان آفرین را همیکرد یاد — بدو گفت سالار مایه توبی
همه بوم بادا بهار و بانشار — برفتند شادان بر شهریار — بدین نیز نگذشت چندی سپهر
بگشتاسب گفت آزمان تهمتن — که از تو ستدم آزمان بهره جوی — بر اندیشه تا زین سخنها خرد
بایران گرستم و نشاده — جهان دیده پاک از آباده — بلهراسب گویم که نیی جهان
چنین گفت گشتاسب کین ای تست — زمانه بزیر کف پای تست — توداری و آرام گنج جهان
بخواند آن خردمند را شهریار — یکی نامور بود قالوس نام — هنرمند و با دانش و رای و کام
بایران بیامد تهمتن چو باد — جهانوار با بیژن و فرهرخت — بفرمان کرایی و کردن بجای
بدان تا که بر خیزد از دشت غو — سبب پادشاهی دادن لهراسب گشتاسب را — فرخ زاد باشد مر این پهلو
همه نیزه مستان پاکیزه کم — کنام پلنگان و شیران کم — سرشن روز و بود دل پر داد
چو آمد بدیدار شاه بزرگ — بدیدان در و بارگاه بزرگ — خزانان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیده پرورست — همانا نو ستاده قیصرست — همی راه جوید بر شهریار

چو بشنید بنشست بر تخت عاج — بسر بر مهادش دلفروز تاج — بزرگان ایران همه زیر تخت — نشستند شادان دل و بخت بخت

بفرمود تا پرده برداشتند — درفشان درفش برافراشتند — چو آمد بنزدیک تخت فراز — برو آفرین کرد و بر دش نماز

پیام کرانمایه قیصر بداد — درفشنده رخ شد ز گفتار او — غمی شد ز گفتار او شهریار — برآشفت با کردش روزگار

کرانمایه جایی بپا راستند — می و رود و مشکران خواستند — ز بوشید نیها و از خوردنی — درفشنده رخ گشت کیتی دنی

بر انگونه ببود خرم او بزرم — که گفتی که بشنید پیغام رزم — شب آمد بیاراست پیکار شب — تو گفتی که بادرد و غم بود جفت

چو خورشید بر تخت زرین نشست — شب تیره را رخ بناخن بخست — سخن گفت با شاه هر گونه دبیر

بشبگیر قالوس شد بارجوی — در بار داد و بنزدیک شاه — ز پیکانه ایوان پر آواز خاست — درفشنده رخ راه نشاید نخست

بدو گفت اگر اسپ کین پرخود — همیشه روانت خرد پرورد — بپرسم ترا راست پاسخ گذار — اگر کژ بجویی کام کژی مخار

بدین این همه ما بروم انوریم — بری قیصر آرایش شاهان زمین — کنون او بهر کشوری باج خواه — درفشنده نهاد بر چرخ گاه

چو الیاس کو را بمرز خذر — کوی بود با فر و بر خاشخر — بگیرد بهر بند و غمی با سپاه — بدین نام چیستش کی بود راه

درفشنده گفت ای سخن گوی شاه — بمرز خذر من ستم باژ خواه — بپیغمبری رنج بردم بسی — ازین در پرسید از من کسی

ولیکن مرا شاه چندان نواخت — که گردن بگردی نیاید فراخت — سواری نبزدیک او آمدست — که از نیشها شیر جوی آمدست

بمردان نخجیر دهی روز رزم — بجام شراب و بهنگام بزم — که بودی کرانمایه تر از هنرش

نشانی شدست او بروم اندرون — که گرز اژدها شد بچنگش زبون — که قیصر نیارست از آنجا گذشت

بسنگند و دندان او را بکند — وز و کشور روم شد پای کرند — بدو گفت اسپ کای ترک جوی — که مانند آن مرد پرخاشجوی

چنین داد پاسخ مر او را بخشت — بچهره ز زیرست گویی درست — ببالا و دیدار و فرهنگ و رای — ز زیر دلیرست کو بی همای

چو بشنید اسپ بگشاد چهر — بران مرد روی نگسترد مهر — ز درگاه برگشت پرورده شاه

بدو گفت اکنون بگیتی کرا — که من با سپاه آمدم جنگجوی — بفرمود تا پیش او شد ز زیر

بدو گفت کیهان خرد را دریست — بدین چاره بشتاب و او را بخواه — بیاساد اسپ بگاه و رنجگاه

بزرین بالا و زرینه کفش — همان تاج با کاویانی درفش — وزین برسم پرسش سیاسی نهم

تو را بر پرو بانبه جنگجوی — سپه را بجز جنگ چیزی مگوی — که این راز پرون نکنیم از نهفت

کرا ولیست فرمان برو مهر تست — ور ار که مهتر بود کهتر تست — ز کاووس و کو در زو کشوادگان

ز تخم زریر آنکه بود نیز چیر — چو بهرام شیر اوژن و ریو تیز — فرو ران بکردار آذر گشسپ

بیامد کسی تا بمرز حلب — بهرمت بهرمتری با دو اسپ — سراپرده و خیمها ساختند

جهان گشت پرجنگ و شور و شغب — درفش همایون برافراختند

ز زیر سپهبد سپه را بخواند — بهرام و گردنکش و خود برند — وز آنجا بشاهی بخارا برد

ازان دیرگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بقیصر اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید آن سخن بازداد / وزان آمدن گشت گشتاسب شاد
ز زیر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / همه رومیان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / نپرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی شد اسیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه / کنون یافتست اینچنین پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / همانا کز ایران نیامدش یاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان / پر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدین کین سخن او بگفت / بجز راستی نیستش در نهفت
پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد / بیا تا چه داری ز گرم و ز سرد
بقیصر ز لهراسب پیغام داد / که گر دادگر سر به پیچد ز داد
ازین پس نشستن برو مست بس / بایران نمانیم بسیار کس
از ایدر باو گو بیاری جنگ / چو پاسخ شنیدی نباید درنگ
ز ایران حذر گشت و الیاس من / که سر برکشیدی ازان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیازم کنون هر سوی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم ناچار جایی نبرد
چو بشنید پاسخ ز قیصر زریر / غمی گشت و آنجا نپایید دیر
چو برخواست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / ببودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همی آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایران شوم / بجویم و زو پاسخ بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری / بدین آرزو ناتواناتری
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی / نشست از بر باره راه جوی
بیامد بجای نشست زریر / بسر افسر و باد پایی بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافراز فرزند لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد و پر آب رو آمدند
زریر خجسته بگشتاسب گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر سر شد تو برنا دلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری بر آن تخت گریان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر دل اکنون نداری برنج
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه چو آمد به پیش زریر / پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیش را زود در بر گرفت / چو بگشاد لب پیرش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کند آوران
چنین گفت کایران سراسر تراست / همان تاج با تخت و لشکر تراست
ز گیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را بجز من کس است
برادر بیاورد پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسب تخت پدر دید شاد / نشست از برش تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاووس کی / ز گودرزیان آنکه بد نیک پی
چو بهرام شاپور و چون ریو تیز / کسی کو سرافراز بودی بچیز
بشاهی ورا آفرین خواندند / ورا شهریاری زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاش خر
چو گشتاسب دید آن دل و رای کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کار تو راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه / که آیی خرامان بدانجایگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روان را بمهرت گروگان کنند

کرت رنج نا دیده خوانی بدشت — کز ایران همه کار تو رفت کشت — فرستاده چون نزد قیصر رسید — بدشت آمد و ساز لشکر بدید
چو کشتاسب را دید بر تخت عاج — نهاده بسر بر پر و زره تاج — وزان دیدکشتاسب برپای خاست — نپرسید برای زود یا بلای است
بیامد و رادی دید در بر گرفت — سخنهای دیرینه اندر گرفت — بدانست قیصر که کشتاسب اوست — پرستنده تاج اهرمن اوست
فراوانش بستود و بر دش بناز — وزانجا سوی تخت رفتند باز — ازان کرده خویش پوزش گرفت — بپیچید ازان رو رکار شگفت
بپرسید کفتار او شهریار — همانکه کرفتش سر اندر کنار — بدو گفت چون تیره کرد ماه روا — فروزنده شمع باشد روا
برانست که ما را کزید — کراو درد و رنج فراوان کشید — بشد قیصر و رنج و تشویر برد — بسی نیز بجوئی ببر بر شمرد
بزرگان یونان و دستاد کنج — یکی افسر سرخ و یاقوت پنج — غلام و پرستار رومی هزار — یکی طوق با کوهر شاهوار
ز دینار رومی شتر وار پنج — یکی فیلسوفی نگهدار کنج — فرستاد نزدیک کشتاسب کرد — یکایک بگنجور او بر شمرد
ابا این بسی آفرین کسترید — بران کو زمین فرمان آورید — وکر تیغ زن نامداری سترگ — بخواهش سوی روم بگذاشتش
کتایون چو آمد بنزدیک شاه — غمان نکاور به بیچید راه — بسیکندازان مرز برکاشتش — بنزدیک دیران و شیران رسید
برو کفت تا زنده ام بار روم — نخواهم کرشادم ازین مرز بوم — همی راند تا نزد ایران رسید — بزرکان ایران و نام اورا
چو بشنید لهراسب کامد زریر — برادرش کشتاسب چون پیل شیر — بپذیره شدش با همه مهتران — برو آفرین کرد و شادی نمود
چو دیدش سپهر ابر بر در کرفت — زچهر فلک دست بر سر کرفت — فرود آمد از اسب کشتاسب زود — بیوسید و تا خویش بر نهاد
زره چون بایوان شاهی رسید — چو خورشید در روز ماهی رسید — بدو کفت کشتاسب کز من مبوی — جهانرا چنین است آیین و دین
بیوسید و تا خویش بر نهاد — همی آفرین کرد بر تاج باد — بدو کفت کشتاسب کای شهریار — ابی تو مبیناد کس روزکار
چو مهتر کنی من ترا کهترم — بکوشم که کردد ترا پی سپرم — همه نیک باد اسپرانجام تو — مباد اکر پاسخم پی نام تو
کر کیتی نازدهی بر کسی — چرا ماند بتن رنج هیچ بسی — درو تخم بد تا توانی مکار — چنین است کیهان ناپایدار
همی خواهم از داد کر کردکار — که چندان بکیتی بانم بجای — بپیوندم از خوب کفتار خویش — که این نامه شهریار آن من
وزان کاس نامور خال کاشت — سخن کوی جان معدن پاک راست — که یک جام می داشتی چون کلاب — چنان دید کوینده یکریز آب
دقیقی زجای بدو بر آمدی — بران جام می داستانها زدی — بخورد و پس او کزادی کرفتی — مخور جز برآیین کاو و پس
پادشاهی کشتاسب از کفتار دقیقی
کر شاها کزیدی بکیتی کرخت — نشادی بهر کس سپاریده بهر — ازامروز تا سال هشتاد و پنج — بکاهد پرستش رنج و فزاید کنج
شهنشاه محمود کیرنده شهر — همه مهتران برکشانید راه — بدین نامه هر چند شاید بدی — کنون انچه جستی همه یافتی
ازان پس بجهن انوراز دیاه — سخن رانیامد سزاسر بهن — بکشتاسب او را جاسب سی هزار — بکفتم سرآمد مرا روزکار
ازین پارسی من پرستش کنم — روان من از خاک برسید رنج — کنون من بکویم سخن کو کفت — که من زنده اوکشت تا خاک جفت
کرانایه نزد شهنشه رسید — که یزدان پرستان بدان روزکار — مران خانه را داشتندی چنان — که مر کعبه را تارسان این زمان

دران خانه شد مرد و یزدان پرست — فرود آمد آنجا و بنشست پست — بهشت ایذر و حورش و نگارا
بپیمگند باره فرود بهشت موی — سوی داور داد کرد روی و گفت
همی بود سی سال شاه جهان — چو آیین بری دین جمشیدرا
چو کشتاسب بر شد بتخت بزرگ — مراد او بزدان پاک این گناه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد کستر دگر داد او — که ناهید بر نام آن دخترا
بشوتن دگر بود و شمشیرزن — فریدون دیگر همی خواست شد
کتایونش خواندی اگر نامه باستان — یکی نامور فرخ اسفندیار
گرنیش بر اوند شاهان همه — گر دیوان برندی بر پیشش بپای
گرنیش پند رفت و شنید پند — درختی بدید آمد انوز بر بدین
از ایوان گشتاسب درویش گشت — کسی کو چنین برجوزد کی رود
بخجسته پی و نام او زردهشت — ترا سوی یزدان همی رهبرا
یکی مجمر آتش بیاورد باز — بگفت از بهشت آوریدم فراز — نگر کن درین آسمان و زمین
که پی خاک و آتش برآورد ام — نگر کن برو تا تش چون کرد ام — بنجر من که هستم خداوند دین
کرا دید و نگ دانی کرمن کردم این — مرا خواند باید جهان آفرین — پیامور این رسم و این راه
پیامور آیین و دین بهی — که پیدا بین های خوب از بدی — پذیرفت ازو دین و آیین بهی
بنزده برادر ش فرخ زریر — پذیرفت ازو دین بهی بی نیاز — که گشتی بدانش اندرون بود بلخ
سران بزرگان و هر کشوری — بگی زنده پیل و آزادی زیر — بهشتند گرد بر بدین آمدند
بدید آمد آن فره ایزدی — جهانرا بدانده هر مهتری — برآتش پرستی دل آگنده شد
پر از نور شد شبستان دخمها — برفت از دل بر سکالان بدی — ره بت پرستی پراگنده شد
پراگند آن خوبدان در جهان — از آلودگی پاک شد تخمها — پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
نوشتش بران زاد سرو بهی — نهاد از در آذر آباد گان — نخست آذر مهر برزین نهاد
چو چندی برآمد برین نیز سال — گرفت گشتاسب دین بهی — گوا کرد مر سروآزاد را
چو پالای او گشت بسیار شاخ — سر سرو بگذشت از آسمان — چنان گشت آزاده سرو بلند
چو ایوان برآورد زرین بنا — پی افگند ش آنجا بکوه خجسته — که برگرد او بر نگشتی گمند
فریدون نگارید بر گاو نر — برآنجا نگارنده خوب کار — چو نیکو شد آن نامور گاخ در — بر ایوانها در نشاندو گهر

بگردش یکی باره کرد آهنین — نشست اندر و شهریار زمین — فرستاده هر سو بکشور پیام — که چون سر و کشور بکین کرام

رسولی فرستاد نزدیک من خدای — مرا گفت از ایدر بمینو گرای — کنون هر کرا این پند من شنید — پیاده سوی سر و کشمر دوید

بگیرید یکسر ره زردهشت — بنام و فرمانشاه ایرانیان — برفتند یکسر زمانه زمانه — بر میان

سوی کنبد آذر آرید روی — پرستان پیغمبر راه جوی — سوی سر و کشمر نهادند روی

پرستش کده کشت تا آسمان — بکشت اندر و دیو را راز دهشت — چو چندی برآمد بدین روزگار — بخجسته نبود اختر شهریار

بشاه جهان گفت روزی بهشت — که در دین ما این نباشد بهتر — که تو باز بدهی بسا لاژورد — نه اندر خور دین ما باشد این

نباشم برین نیز هم عهد شان — که شاهان ما از کرپاستان — بترکان ندادند کس باج و ساو — که او کشت سیدین و پی زور و ناو

پذیرفت کشتاسب گفتار پیر — که از ما نباشد کسی باج گیر — هم اندر زمان شد بدیر شاه چین

بدو گفت کای شهریار جهان — جهاندار یکسر کهان و مهان — بتا بد کسی سر ز فرمان تو

مگر بود لهراسب کشتاسب شاه — که آرد بهی سوی ترکان سپاه — ره بت پرستی و آذر نهند

بگرد آتشگاه را جهان گزیدن نیز — ابا تو چنین کرد باید چیز — همه کرنخواهی بپیمانت پیش

بدان تا نشوی از پس کار او — مگر تا نترسی ز پیکار او — چو از جایگاه بشیند گه کارزار — فرود آمد آنگه در ترکان خزید

از اندوه او پشت او بیمار شد — زشاه جهان پر ز تیمار شد — نهان لشکرش را پیش خواند

بداند گه از ایران زمین — بشد دانش و فره پاک دین — یکی مرد آمد بدین آوری — شنیده سخن پیش ایشان بلند

بهی گوید از آسمان آمدم — ز نزد خدای جهان آمدم — خداوند را دیدم اندر بهشت — ورا ایران بر عوی پیغمبری

بدو فرخ دروان دیدم اندر بهشت — خداوند را دیدم اندر بهشت — مثل این زند و بسا به او تو

سر تاجداران ایران سپاه — کرا نامه فرزند لهراسب شاه — از و دین پذیرفت شاه زمین

برادرش نیز آن نبرد دلیر — سپهدار ایران که نامش زریر — بزنار بستیت اکنون میان

به پیش او دین بژوه آمدند — از آن پر جاماسپ و ستوه آمدند — جهان پر شد از راه و آیین او

نشست اندر ایران بپیغمبری — بکار چنین یاوه و سرسری — وزان دین او رای پیشین بهشت

یکی مجمر آتش یکی نامه را — نمود و مران شاه خود کامه را — بدین آتش آیین نیایش بود

یکی نامه باید نوشتن کنون — سوی آن زده سر ز فرمان برون — که نیکو بود داده تا خواسته

مرا و ر ابگفتی کزین راه زشت — بگرد و بترس از خدای بهشت — نشاید سرهای او بند ما

ورا یزدگ پند یزدان شناخت — کند سوی ما روی تازه کهن — یکی خوب لشکر فراز آوریم

بایران شویم از پی کار او — نترسیم از کار و پیکار او — به نیزه یم و زنده بر دار کنیم

بر این استا دند گردان چیره — دو تن پیر کردند از ایشان گزین — یکی نام او پیدرفش بزرگ — کو پرجاماسپ ست پترک

ذکر جادویی نام او و نام خراسان
که هر گردنش خیر تنهای کهاست
یکی نامه بنوشت خوب و پذیر

نوشتش بنام خدای جهان
بشایسته دانشگر و دهان
سوی نامور خسرو دین پذیر

سوی کرد کشتاسب شاه زمین
نوشتش چنان نامه شهریار
چنان چون بداند خور شهریار

کزین و بهین پور لهراسپ شاه
نامه ارجاسب بکشتاسب
سراوار از کردان کی پاک دین

نوشت اندران نامه خسروی
ازارجاسب سالار کردان چین
سوار جهانگیر کرد کزین

سرت سبز باد و تن و جان درست
خداوند کیهان نگهدار کاه
فروزنده تاج شاهنشهان

پیامد یکی پیر مهتر فریب
یکی آفرین بر خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان

تو دانش پذیرفتی و دین ما
مبادت کیانی کمر گاه پست
مرا روز روشن بکردی سیاه

بروچهره او آورد مرد مهین
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
بدل اندرون هیچ شادی نهشت

چنان هم که خسرو کنیزو جوی
پیام آشتی راه و آیین را
بدو داد تاج از میان سپاه

درفشان و پیلان ارآراسته
نگاریدی از آسمان و زمین
زجمشید یابان مرترا کرد پیش

هی تا بی اندر جهان یکسره
ترا پیش بود از جهان آفرید
بدانایی و فرو زیبندگی

مداری خدای جهان را سپاس
بسی گنج با لشکر آراسته
همه مهتران مرترا دوستدار

چو آگاهی از تو سوی من رسید
چو اورد بهشت آفتاب از بره
بسی مهتران پیش تو بر بپای

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
بر نیسان نخواهی شدن جز شتاب
یکی پیر جادو ت براه کرد

کرایدونکه پذیری این یک پند
بروز سیدم پیاره بزید
که هم دوست بودیم و هم پیشکار

ترا باشد این پهلوانان همی
فریبنده را هیچ مهای روی
بشادی می و رامش آغاز کن

همان تا جها در نشانه بزر
رسد پیکان از تو بر ما کزند
مران تیر را از میان باز کن

بپایت رسد آهنین تیر من
که حاصل نکردم بر بس رنجها
زمین کشانی و کردان کین

که بیگانگانشان بر نیاورد من
نگاران با جعد آراسته
نگهبان و پیشت با خواسته

زبن بر کنم بیخ و شاخ ترا
کنم کشورت را سراسر بتاج
بیایم پس نامه تا یکدوماه

بسوزم بکارید گاخ ترا
بشمشاب آبجون کنم پاک خشک
بنیارم این رود چیحون بسنگ

ازایرانیان هر که باشد بزیر
سپاهت بناوک بسوزم بهم
زمینت بسوزم سراسر بزم

که شان نبد کردن بنا شایدیر
کنمشان همه سر زکردن جدا
وزایشان نباشد فروغی بها

زن و کودکانشان یارم بپیش
زبیخ درختان همه برکنم
زمینشان همه خاک ویران کنم

بگفتم همه گفتنی سر بسر
زپیش همه مهتران سپاه
چو بپرداخت از نامه دستور شاه

بخواند آن دو کرد سپهبد نشان
سوی تاج دارنده دارید رو
چو هر دو بشستند در پیش او

بگویید پیغام فرخ مرا
زمین را ببوسید و پیرون شدند
چو پاسخ از و سر بسر بشنوید

شه ارنیش او کینه ور پدرفش
سوی بلخ نامی بشد پیش درش

ابا یار خود خیره سر نام خواست | کزو بشکند آن نکو نام راست | چو از شهر توران بلخ آمدند | بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی | بدان آستانه نهادند روی | چو رویش بدیدند بر گاه بر | چو خورشید تابنده و ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان | به پیش کیان شاه فرخندگان | بداد ند نامش آن نامه خسروی | نوشته بر و آن خط اهرمنی
چو شاه جهان نامه را باز کرد | بر آشفت و پیچید ن آغاز کرد | بخواند آنزمان بر جاماسپ را | بجای نمون بود گشتاسپ را
بزرگان ایران و اسپهبدان | کیان جهان دیده و موبدان | بخواند آنزمان چاکری پیش خویش | که آید زند آور و پرسش بپیش
بیامد بر شش را کوفت و بوسید پیش را | زریر سپهبد برادر ش بود | که سالار کرد ان لشکر ش بود
جهان پهلوان بود آن نر ور نگ | که کوه و کل بد اسفندیار پیوار | سپهدار لشکر نگهدار شاه
جهان از بدان و یژه او داشتی | بر زم اندرون نیزه او داشتی | بفرخنده جاماسپ شیر دلیر
که ارجاسپ سالار ترکان چین | یکی نامه کردست با او قرین | که رزی او و کجا شاه ترکان نشست
بدو پنهید گفتا بر ین اندرون | چکو یید کین را سر انجام چون | که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد | وی از تخم آن تور جاوید نهاد | چنین است سان توجه بندگی
کسی کش بود نام و مانند بسی | سخن گفت باید ش با هر کسی | ز زریر سپهبد از اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر | کسی باشد اندر جهان سر بسر | سر اندر نیارد بفرمان بری
بیاید ببر گاه فرخنده شاه | نبندد میان پیش خرشید گاه | نگردد ز فرمان و دین بر اهی
بشمشیر جانش ز تن بر کنم | سرش را بدارو رسن بر کنم | بزرو سوار و مهنده چو شیر
بشاه جهانگشت آزاده وار | که با سنج گنم جادو ارجاسپ را | بپسند آمد آن شاه گشتاسپ را
بلا گفت برخیز و با سنجش کن | بپاسنج سخنهای فرخش کن | سزد گر بمانی بزرم و بجای
نوشتند نامه بارجاسپ زشت | چو رفتند هر سه زپیشش بهم | شده دل پر از خون و رخ چون بهار
بر شاه بنشست و بر وی بخواند | هم اندر خور آن کجا او نوشت | چنان هم بر و نیز او نیست
نوشته بر و بیت از بر شمرد | جهاندار گشتاسپ خیره بماند | ز جاماسپ و زریر و برش اسفندیار
بکرد ند یکسر بدان نامه رای | فرستادگان را بخواند ند پیش | نکرد بعهد ار بن راه هیچ اندیر
نگر نیستی اندر راستا و رند | فرستاده را زینهار از گزند | هی زنده بر دار تان کرد می
چنین تا بد انستی آن مرد کسی | که گردن نیاز د ابر شهریار | مر این نامه بر ترک جاذو برید
بگو یید بنوشت فراز آمدست | بخون و بخاک نیاز آمدست | بجای اندرون ریخته آب روان
در ین ماه ارابد و یک خواجه چرا | بپوشم بر زم آهنین قبا | کنم همگنان را سراسر تباه
سخن چون بسر بر د شاه زمین | سر دشمن بد و گفت بر داشتان | از ایران زمین زود و کنند شان
فرستادگان سپهدار چین | ز پیش جهاندار شاه زمین | برفتند هر دو شده کامگار | جهاندار شان رانده و کرده خوار

از ایران فرّخ تخلّج نشدند ولیکن تخلّج بفرّخ نشدند چو از دور دیدند دیدار شاه رزده بر سر او درفش سیاه

مرو دو آمد نداز چمنده پتور سگسته دل و چشمها کشته کور پیاده بر فتند تا پیش او سیه پاکشان جامه و رز درو

بداد تند پس نامهٔ شهریار بیاسنج نوشته ز بر پرسوار بفرمود و خوانون دبیر انش را زتوران جوانان و پیرانش را

دبیر انش را گفت نامه بخست سراسر بخوانید بر من درست دبیر انش نامه را بر گشاد بخواندش بران شاه چینی نژاد

نوشته دران نامهٔ شهریار سر آهنگ ایران بر د پسوار نبرد یک فرخنده اجاب شان نگهبان توران سزاوار گاه

نوشتیم با سنج چو خواند یم پاک همه آنچه گفتی تو پیش ترک بدان گین و نوشته کر زی من بیای ورستیاد پیش بزرگان بیای

همی گوید ترک تو پیلی متر ک بگا بیکرت بیکر شیر و گرگ زده بر سر آتش و دین بجای گرفته ره گرشی و ابلهای

رسید آن نوشته فرومایه وار کر بودی نوشته بر شهریار شنیدیم جمله سخنها کجا بنودی همان گفتن اورا

نه بیوفی بد نه بیوستنی نه افکندنی بود و نی رستنی چنین گفته بودی که تا چیدگاه سوی کشور خرّم ارم سپاه

ز تا چند گاه ز تا چند روز که پیش تو اید سپه کینه توز تو بر خوشتین بر میفزای رنج کر ما بر کشا دیم دریای گنج

بیاریم گردان هزاران هزار همه کار دیده همه نامدار ز افراسیابی و نه پیغوی

همه شاه چهر و همه ماه روی همه سرو بالا همه رست کو همه از در پادشاهی و گاه همه از در کنج و تاج و سپاه

جهانشان نفرسوده از رنج و آز همه شیر گیر و همه اسپ تاز همه نیزه داران شمشیر زن همه پاک گردان لشکر شکن

همه دین پذیرفته و شهریار همه از در یاد گوشعوار همه نیزه بر دست و بر یاره تیغ نوشته همه نام من بر نگین

چو سالار من کوس بر پیل بست سم اسپ ایشان کند کوه پست چو جوشن بپوشند روز نبرد زمانه بماند از ایشان بگرد

برین اندرون گشته کوه چون تخت کند کوه را تیغشان لخت لخت از ایشان کریزنده دو کر دسوار زرّ بر سپهدار و اسفندیار

چو ایشان بپوشند آهن قبای بخورشید و ماه اندر آرند رای چو بر کردون آرند خرشید کرز همی تا بداز کرزشان فرو برز

چو ایشان بیایند پیش سپاه تر اکرد باید بدیشان نگاه نخورشید و ماند نه با تاج و تخت همی تا بداز چهرشان فرّ و بخت

چنینم گوانند و اسپهدان گزیده پسندیده و موبدان قو جیحون مینبار و سیحون نمک کر من خود کشادم در گنج خشک

بر و زم اندر آرم سر تر ز پای بزرگان و خویشان نامجای چو سالار ترکان چنان نامخوای فرو د آمد از تخت و خیره نماند

سپهبد بش را گفت فرزانه گاه بخواه از همه پادشاهی سپاه بفرمود تا بر نشستند شاه بفرمود هر دو بتوران زمین

همه بار خواند لشکرش را سر مرز داران کشورش را برادر برادر او اهر منیا یکی کهرم و دیگر اندیمان

بفرمود شان تا بر د پسوار کزیدند کردان لشکر هزار بدادند شان پیل و کوس و درفش پیاراستند سنج و رز و بنفش

بر ایشان بخشید سیصد هزار کوان کرزین و بر د پسوار بر زونای روئین نیه بر نهاد

آمدن ارجاسب بجنگ گشتاسب

بیاورد کهرم برادرش را بدو داد یکدست لشکرش را

سپه را بدو داد و او را سپهدی تو گفتی ندانذ همی خرد پی برادرش دیگر که بد پند فرش بداوش یکی گرگ پیکر درفش

تو هر چه اندرین کاردانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه بادا کلاه
ز بنده میازار کز بیم خشم / خنک آنکسی کو نبیند بچشم
بدان ای نبرده شه نامجوی / چو گردان بروی اندر آرند روی
بدانگه که بانگ یلانی کنند / تو گویی مگر کوه را بر کنند

حکم کردن جاماسب و بودینها گفتن

به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی ار کاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم و آن گرزهای گران / چو سندان و چون پتک آهنگران
بگوش اندر افتد ترنگا درنگ / جهان پر شود از دم یور و جنگ
شکسته شود چرخ گردونها / درفشان ببالند از خونها
بسی بی پسر گشته بینی پدر / بسی بی پدر گشته بینی پسر
نخستین مران نامدار اردشیر / سر شهریاران نبرده دلیر
به پیش افکند اسب تازان خویش / بخاک افکند هر که آیدش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار / که هر کس نداند مر آنرا شمار
ولیکن بفرجام کشته شود / نکونامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدست فرزند شاه / بکینش کند نیز اسب سیاه
دژم گردد و تیغ را بر کشد / دران حمله بسیار مردم کشد
سرانجام بختش کند خاکسار / برهنه شود آن سر تاجدار
بیاید همانگاه فرزند من / ببسته میان بر میان بند من
ابر کین شیدست فرزند شاه / چو رستم بیاید میان سپاه
بسی نامداران و ترکان چین / که آن شیرمرد افکند بر زمین
بسی گرد باشد برزم اندرون / شه خسروانرا بگویم که چون
درفش فروزنده کاویان / بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی چو بیند بمیدان درون / درفش همایون پر از خاک و خون
دوتا گردد از پشت باره بزیر / بگیرد درفش و برآرد دلیر
بگیرد بدانجایگه شادکش / بیکدست شمشیر و دیگر درفش
ازینسان همی افکند دشمنان / همی بر کند بیخ اهرمنان
پس آنگاه دستش بشمشیر تیز / فکنده کند دشمن پرستیز
گرامی بگیرد بدندان درفش / بدارد بدانجا درفش بنفش
هم آخر در آنجای کشته شود / بخاک و بخون در بکشته شود
پس آزاده دستور پور وزیر / به پیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سرانجام پیروز باز / بر دشمنان دست کرده دراز
بیاید ازین پس گزیده سوار / سر شهریار جهان نیزه دار
از اهرمنان بفکند شصت گرد / نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان بتیرش زنند / تن پیلوارش بخاک افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر / سوار دلاور که نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زرد رخشان چو باد / برو جمع گردد سراسر سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار / ببندد فرستد بر شهریار
بهر سو کجا بنهد آن گرد روی / همی راند از خون بدخواه جوی
شناسند آن گرد را هر کسی / چو بکشد ز گردان لشکر بسی
پسندند آن پهلوی شاه را / ستور آورد شاه خرگاه را
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر / سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید بدو زار و آنگه نژند / برانگیزد اسفندیاری سمند
بخاقان نهد روی با خشم تیز / تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسب را / ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بر درد / ز گیتی سوی هیچکس ننگرد

همی خواند ارزند زردشت را / ز گیتی بیزدان دهد پشت را
سرانجام کرد بدو تیره بخت / بریده شود از وی آن تاج و تخت
بیامد یکی نام او بیدرفش / سوی نیزه دارد نهفته درفش
بیارد شدن پیش کرد گزین / نشیند براه وی اندر کمین
نشیند بران باره چون پیل مست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
چو شاه جوان باز گردد ز رزم / گرفته چهل گرد و گشته گزرم
نهانی مران ترک رومی برو / نیارد شدن آشکارش برو
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین او / بخواهد پسرت آنگهی کین او
پس آن لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتد بکردار گرگ
همی افکند این بران آن برین / ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را نباشد همه روی زرد / گریزنده گردند مردان مرد
برآید بخورشید گرد سپاه / نه بیند کس از گرد خورشید و ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد همی چون ستاره ز میغ
وزان زخم گردان کجا می زنند / ابر یکدیگر تن همی افکنند
همه خسته و کشته بر یکدگر / پسر بر پسر بر پسر بر پدر
وزان ناله و زاری آن سگان / به بند اندر آیند پابستگان
ز بس کشته کافتد در آن رزمگاه / روان جوی گردد ز خون سیاه
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید بکردار گرگ
همان تیغ زهرآب داده بکف / همی تازد او باره تا پیش صف
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از نامداران شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و بر دانش یار
ابر بیدرفش افکند اسب تیز / ازو دیده پرخون و دل پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند / بدین نیمه از تن بدو افکند
بگیرد مران آهنین گرز را / بتابد آن فره و برز را
بیک حمله از جایشان برکند / همی پشتشان بر زمین افکند
سرانجام آن گرد سالار چین / از اسفندیار آن یل با قرین
بترکان نهد روی بگریخته / شکسته دل و دیده ها ریخته
بیابان گذارد بانوک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان / که من هر چه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من این که گفتم هکذا مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر
ازان پس که پرسید فرخنده شاه / ازین ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که بر شاه بنهفتمش / وگرنه من این راز کی گفتمش
چو شاه جهاندار بشنید راز / بران گوشه تخت خفتند باز
ز دستش در افتاد رویینه گرز / تو گفتی برفتش همی فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / نگفتش سخن نیز خاموش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه / که روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند شاهان من / چراغان لهراسب ماهان من
بباید مرا پادشاهی و تخت / توانایی و لشکر و ساز و رخت
که ایشان بر من گرامی بدند / کزین سپاهند و نامی بدند
همی رفت خواهند از پیش من / زبن برکنند این دل ریش من
بجاماسب گفتا چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
بخوانم بنزدی برادرم را / نسوزم دل پیر مادرم را
بفرمایمش پیش رفتن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
هم آزادگان و جوانان من / که هر یک بخون تن و جان من
بخوانم همه سر بسر پیش خویش / بگویم که در جنگ نایندش پیش
چگونه زند ترک ناوک خدنگ / برین آسمان بر شده کوه سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین / که ای نیک جو مهتر با قرین

گرایشان

کرانشان نباشند پیش سپاه — نهاده بسر بر کیانی کلاه — کریدون شدن پیش ترکان چین — کرباز آور و فره و پاک دین
تو زین خاک بخیره برشوبگاه — مکن فرقه پادشاهی سیاه — مکن پیشتر زین ولایت رها کنند — برادخدای جهان کن پسند
کرحکم خدا لیست در زین جایگاه — خداوند کیتی پستمکار نیست — از اندازه خویش زین نیز بود — بجا بود نی هرچه بایست بود
برادش بسی نیز بنشست شاد — چو خورشید کون جهان سیاه — نشست از بر اسب و بنهاد زین — بروی جهاندار بر خاتمی
زاندیشه در چشم ماند خواب — برزم اندرون کرده شتاب — چو جاماسب کخشش بدید — بزه کوس و پیلان و لشکر کشید
از آنجا خرامید تا جوبگاه — فرازاد و بر آن کریوه سیاه — برو گفت کونیده کای شهریار — جهاندار با فر و با مانداد
سپاهیست ای شهریار زمین — کر هر کرچیان ماند از شهر چین — بزد یکی ماهروی آمدند — بکوه و در و دشت خیمه زدند
بسهراب شد دیوبان نبکرید — وز پشاده دیده بدیر رسید — پس آزاد کشتاسب شاه دلیر — برادش را کفت فرخ زریر
کر ایشان در فشی بر زنجا بتاز — پیارای پیلان و لشکر بساز — بسهراب شد لشکر خویش بسپارکرد — همی رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار — سوار کزیده با سفندیار — بر و او یکدست از لشکرش — کم بودی دل شیر اندر برش
بکرد کرامی سپرد آن سپاه — کر فرزند او بود دستور شاه — دو پنجه هزار از سوار دلیر — بسهبدش را داد فرخ زریر
بر و داد لشکر میان سپاه — کر شیر ژیان بود اهنای شاه — و کر دشت لشکرش را پنجمین — سپاهی پیارست خورد و زین
پس پشت لشکر بستور داد — چراغ سپهدار خسرو نژاد — چو لشکر پیارست شد یکسره — غمی کشته از رنج و کشته ستوه
نشستن بران نغز تابنده کاه — بفرخواست کردن بلشکر نکاه — پس ار جایکه شاه سواران چین — پیارست لشکرش را پنجمین
چدا کرد از خلخی صد هزار — جهان ازموده بزدی سوار — فرستاد شان پیش آن پیلدرش — که کوس همین دارد زیر نیش
بر و داد یکدست از لشکرش — کر شیر یله نامدی با برش — بداد آن و کر دست را کرسار — بداد ش سوار کزین صد هزار
میانکاه لشکرش را پنجمین — پیارست خود با سواران چین — بداد ش بران جاده پیش خرام — بکجا نام خواست هزار اندرش نام
چو پیصد هزار از سوار دلیر — سپهدش را داد فرخ زریر — نکاهش همید اندر پشت پیاه — امیکرد هر سو بلشکر نکاه
بستش دشت پیلی کرانمایه مرد — جهان دیده و خوزده کار برد — سواری جهان دیده ماش کزیم — چشیده ز کیتی بسی نیک و کم
چو از نرکدشت آفتاب و بود روز — بتابید خورشید کیتی فروز — بران لشکرکش سالار کرد — همی دید از کوه کشتاسب کرد
برزین بر نشستند هر دو سپاه — مران پور خود را سپهدار کرد — کراندر نشستند کردان زین — چو از کوه دیدآن شه پرزین
جنک ارجاسب با کشتاسب
سیه رنک بهزاد را پیش خواند — بزین اندر آمد شه پهلوان
تو کفتی کر پستو نست راست — بر و بر فکندند بر کستوان — چو هر دو برابر فرود آمدند — یلان هم بزدان خود خواستند
ابر پیل بر پای رویین زدند — چو صفهای کردان بیارا ستند — بکردند تیر باران نخست — چه داند کسی کان شکفتی بدید
لبسان تکرک بهاران درشت — لبسته افتاب از جهان بلدید

بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب ز پیکانهای درخشان چو آب تو گفتی جهان ابر بارد همی وزان ابر الماس بارد همی

وزان گرد زاران و نیزه وران همی تاخت آن بر زمین این بران هوا و زمین بود میگون شده زطوس پلان خاک معجون شده

بیامد بخشت آن سوار هژبر سر شهریار جهان کرد شیر باور که رفت چون پیل مست تو گفتی که طوس سپهبد بدست

برآسان همیگشت گرد سپاه بنود اگر از بخشش خورشید و ماه چیا بی یکی ناوکش بر میان کدارنده شد بر سپهر کیان

زپور اندرافتاد خسرو نگون تن شاه هوا رش پر از خاک و خون که بارش بزیدان آن خود مند شاه

بیامد پس آن شاه آزاد مرد بکار زد پیاموخت هر کس بزد بزد بر هر آب داده یکی خنجرا

خروشی برآورد مانند شیر کز اورد خواران کوزنی نبرد بگشت از دلیران دشمن هزار

هنگام آن بارگشتن زجنگ که روی زمین کرده بد رنگ رنگ شد از اسب آن شاهزاده جدا

درنگ آن نبرده کرانیا یه کرد که نادیده بار او پدر را ببرد پیامد پسش بازشید بدست شاه که تابنده بد روی او همچو ماه

یکی تازی برگشته چون نیل تنگ همچو باد و بتن همچو پیل باور که رفت و نیزه بگاشت چو طلعتی بگرد پدر آبشت مداشت

چنین گفت کهرم کجا آن ترک که پیکر مرا و را بود پیل و رگ که با کرگسان پیل و ندان نهم

بگشتند در رزم هر دو چو باد بزد نیزه ترک رشا نهزاد نهاب اندر افکند و بر بر بدش بگاک اندر افکند زین مکرشش

بیکشت بر پیش کردان چین بسان یکی کوه بر گشت زین بخوبی چنان کوش هم گم شنید

یکی ترک تیری بر و بر گماشت برگشتش سر تیر پیرون گذاشت بشد چشم او با بناد بره باز

بیامد سواری برون از سپاه که بر پور جاماسب دستور شاه بزدی سواری کرا میش نام همایندهٔ پور دستان سام

بیامد سواری برون از سپاه بمیان بارهٔ همچو کوه بلند به پیش صف خیبان آستاد خداوند اسپ اگر باد باد

یکی جرمه برگشته سمند که آمد گفت از شما شیر دل کجا ست آن جادو بچهٔ بدنام یکی نام خواهت نهزا رش نام

برفتار آن پیش او نام جوا که آید بر نیزه جان گسل کرامی که او بود باز و رشیر نتابد با او سوار دلیر

گرفت از کرامی نبرده گریغ تو گفتی یکی شیر تندست با کرامی خداوند چاهست تیز دل از کینه گشتیگان پر ستیز

چنان صف دشمنان در فتاد که گرز گران داشت بر دو تیغ سیاه از دو رو در بر هم او فتند یکی گرد بهمن بر انیختند

بدان شورش اندر میان سپاه پس از من کوه بر خود بست راه درفش سیاه و فرو زنده گاو پیا پنداد از دست ایرانیان

کرامی چو دید آن درفش چو نیل فرود آمد و بر گرفتش خاک پیغشا ند از خاک بستر و پاک

چو او را بر بند گردان چین ازان خاک بر دشت بستر د گرد بگردش گرفتند مردان مرد

که آن نیزه را او ز بالای زین ودرفش و نیزه بر زمین بزد بهیتر دیگه بست کز زای نگفت

زهر سو گردش همی تاختند بشمشیر دستش ببند اختند پیامد همانگاه پشته بشیر

سرانجام کارش بگشتند زار بران گرم خاکش فکندند خوار نبردی گیان زاده پور زیر

بگشتند ازان دشمنان شصت کس که آمخته بد از پدر کار زار سرانجام برگشت پیروز شاد بپیش پدر بارشید ایستاد

پیامد پس آنگه گزیده سوار — پدر شهریار جهان مرد و دار — بزیر اندرش بدرکی شولکی — کزو نامد جهان از هژبران یکی

پیامد دمان تا باو آردگاه — باواز گفت ای گزیده سپاه — کدامست مرد از شما نامدار — جهان دیده و کرده و نیزه گزار

که آمد بمیدان و نیزه بکف — کزو نامد پیشان شهر اندر شگفت — سواران چون سوی او تاختند — مر افکندش راهی بپرداختند

سوار جهان شیر مرد دلیر — چو غرنده ببر و چو درنده شیر — ناهیکشت بر گرد کردان چین — تو گفتی همی در نوردد زمین

بگشت از یلانش صد و شصت مرد — همه پرورده بگرز نبرد — سرانجامش آمد یکی تیر چرخ — چنان آمده بودش از چرخ رخ

بپفتاد از شولک خوب رنگ — بمرد و برفت از نشیب آن بچنگ — چو کشته شد آن پهلوان سوار — بگردش زگردان نهراران هزار

بهر گوشه درهم آمیختند — زروی زمین گرد انگیختند — چنان شد پس کشته آورد گاه — کز روی بنار ست فتن سپاه

بپیش اندر آمد نبرد ی زیر — سمند نبرکل اندر آورد زیر — چو اندر کباب آتش تیز باد — بلشکر گه دشمن اندر فتاد

ناهیکشت از ایشان همی خویشتن — همانند بر هر کس گرد بر — سیه را همی کرد خواهد بشاه

بران لشکر خویش آواز داد — همیداد خواهد خلخ را بباد — بسی نامداران لشکر تباه

کنون در هیاهو بیامد زریر — چنان چون شگاریده غرنده شیر — سراوار کردان و ترکان من

یکی چاره باید سگالید نا — وگرنه ترک مالید نا — کدامست مرد از شما یکدلا

یکی ترک واری خواهد بپیش — خنیده کند در جهان نام خویش — هران کز میان باره پرون رند — سراین نامور مندم در خون زند

دهم من برو کشور و گنج خویش را — سپارم برو دختر و گنج خویش را — بر تیره لشکر از آن کرد هیچ

پس آنگه در آمد چو پیل دمان — زریر برزدی جهان پهلوان — چو شیر از نر افتاد و چون پیل مست

چرا جاسب دیدا نچنان خیره شد — ورو زر سپیدش شب تیره شد — همی کشتشان و همی کرد پست

که امست مرد از شما چیره دست — که پرون شود پیش این پیل مست — تگینان و کردان شاه چین

چو نخجیر شیر پیش روسا رمش — کلاه از بر چرخ بگذا رمش — مرا و را ازان باره نبذا زدا

بسی این سخن را برو شان براند — چو باسخ نیامد تنش خیره ماند — ببد خیره و زرد کشته رخش

بار جاسب گفتای بدبخت مرد — تجم و تبن بیهوا و اسپاست — بپلید و سگ جادو و پرکرک

شوم پیش آن پیل آشفته مست — کرا پدرو مک بام بر بین مرد دست — سپرکرده ام جان شیرینت پیش

از و شاد شد شاه و کرد آفرین — برا و اش برو بار خویش و زمین — بمن بر هداین لشکر بیشمار

شد آن جادو پی از پشت شاه هیون — سوی آن خود مند کرد سوار — که برا نهین کوه کردی گذار

برست اندرون کز چوپیل دمان — به پیش اندرش شد چو کوه بتل — زکینه چو خون کرد و زخم چشم

پس انداخت و بین زهر آبدار — زپهلان بران شاهزاده سوار — نهانی همی تاخت بر پیش او

گزاره شد از صدری جوشنش — بخون غرقه شد شهریاری تنش — وزان پشت زینش نگونسار کرد

پفتاد از اسب اندرون شهریار — درفتم از چنان شاهزاده سوار

فرود آمد آن پیر فرخ سروش — سلیحش ز تن پاک بیرون کشید — سوی شاه برداشت زین و کمر کش — درفش نگون افسر پرگهرش

سیاهش همه پاک بر داشتند — درفش از پس پیل بفراشتند — چو گشتاسب آن کوه پیکر بدید — برادرش را ز اسب افکنده دید

کمان برزم گوت کان گرد شاه — کز و شش تا رو بد همه تاج و گاه — بزدی برادرم فرخ زریر — که شیر دمان آورد می بزیر

فکند دست از اسب کوتاه تن — بماندند گردان در آن انجمن — بزد یکی آن درفش سیاه — همیونی تبار نیدش تا رز نگاه

به بینید گفتا کز او چون گذشت — کم از داغ او دل پر از خون گذشت — که آمد کسی خون ز دیده چکان — بدین اندرون بود شاه جوان

بشاه جهان گفت شاه ترا — نگهدار تاج و سپاه ترا — جهان پهلوانان زیر سوار — سواران سرکان بگشتند زار

سر جاودان جهان پدرفش — مر او را بیفکند و بر دان درفش — دل شاه ارزان غم آمد پدید — چو آگاهی گشتن او رسید

همه جامه تا ناف بدریدپاک — بدان حسرتی یال میر بخت خاک — چگویم کنون شاه لهراسب را — ناگفته دانند جانها را

چگونه نشستم ز تخت پدر — نبز د یکی آن پرگشته بدر — که تا بندگان ماهش دارند بیغ — دریغ از جهان پیل پیکر دریغ

بیارید گلگون لهراسبی — نهید از برش زین گشتاسبی — وگرنه ازین غم بکاهم همی — شوم کینه او بخواهم همی

جهان دیده دستور فرزانه پای — بگفتا که شاها بفرمان گرای — فرود آمد از اسب و بنهاد باز — بگیس خراشید رخ را بناخن

بگفتش بلشکر گه است شیر — که باز آور د خون فرخ زریر — که باز اور د باره و زین او — که پیش افکند اسب بر کین او

پذیرفتم این از خدای جهان — پذیرفتم از اختران و مهان — مرا و را ز خرم را بهای — که هرگز میانه نهد پیش پای

ز لشکر بیاورد کس پیش پای — نجنبید از ایشان کسی بر جای — که کشته آن شیر نره کدار — پس آگاهی آمد باسفندیار

پدرت از غم او بکاهد همی — کنون کین او خواهت خواهد همی — چنین میکند گفت هنگام بد — که تخت جدا کرد تاج ازیرا

همه سال لرزین روز رسید همی — چو او را برزم اندرون دید همی — در فیا سوارا کوا مهترا — برادرش را داد و خود رفت پیش

که کشت آن کو پیل نیوه را — که کند از زمین آهنین کوه را — درفش پس لشکر و جای کوش — همه نام بردار و همتای شاه

به پیش اندر آمد میان آب تفت — که رفت آن درفش همایون بدست — برادرش بر پنج زیبای گاه — بصف اندر استاد شاه دلیر

به پیش درفش اندر استاد باوی — که لشکر شکستیش بر پیش اوی — بعقب اندرون بود جای زریر — بازاد گان گفت پس پیا پی

بر اندند جمله که در ولایت این — که پیدین بدید آید از پاک دین — بدین خدای جهان بگرویم — نگر تا چه گوییم زین پس بنیم

اگر کشت خواهد همی او رگاه — چه یکتو تر از مرگ در کارزار — که کس در زمانه نماند بدیر — نگر تا نترسید از آن بختن

سزیدنا را بر زم افکنند — زمانی بکوشید و مردی کنند — بماند درین کار لبد جان من — اگر کار نبود بدو فرمان من

ستودنا مقان در جهان بیش برگ — که بر مرگ دارد کذر شیر و گرگ — که از بخت تابان نیست روی گریغ — مترسید از نیزه و تیر و تیغ

بدین خدای جهان آور دگاه — بجان زریر آن بزرگ سپاه — که اکنون فرود آمد اندر بهشت — زمین سوی لهراسب ماند نوشت

پذیرفتم ایدر زکی شاه پر — که گر نیکم بود و سیکیر — چو من بازکردم ازین رزمگاه — باسفندیارم دهم تاج وگاه

سپه را همه پیش خود دیدم — وراخسروی تاج بر سر نهم — چنان چون پدر داد شاهی مرا — دهم همچنان پادشاهی ورا

چو اسفندیاران کوتهتن — خداوند فرهنگ و بازو تن — ازانگونه بشنید گفت پدر — بزاری به پیش اندر افکند سر

خرامیده نیزه بدست اندرون — زشرم پدر سر فکنده نگون — بدان لشکر دشمن اندر فتاد — چنان کاندر افتد بگلبرگ باد

همیکشت ازایشان و برگاشتی — همی آفرین کرد هرکس بدید — زخانه سکالید زی شهریار

یکی اسب آسوده تیز رو — همه ده یکی پور اگنده جو — نهاد از بر آن یکی زین زر

پیاراست برگستوان برفکند — نقیر اک بر لب پیچان فکند — بمیدان خرامید نیزه بدست

ازانسان خوامید تا رزمگاه — سوی بارگه شد همی جست راه — همی تاخت آن باره را بر کرد

ازآزادگان هرکه دیدی براه — بپرسیدی از نام و از تخم شاه — کجا اوفتادست کوتاه زبر

یکی مرد بد نام او اردشیر — سوار کرانه پر کرد دلیر — بزرم آن بزرده سوار دلیر

فکندست کوتاه میان سپاه — بنیزه یکی آن درفش سیاه — سوی بارگه شاه بنمود کرد

پس آن شاهزاده برگاشت پور — همیکشت کرد و همیکرد کشور — نگر تا به پیش یکباره رو

برفتش دل و هوش بر پشت زین — بنیزه بکیش افتاده شد بر زمین — چو اورا بران گاه کشته بدید

چراغ دل و دیده و جان من — همیگفت کای ماه تابان من — همی تاختش تا برا و رسید

پرازرنج و سختی پرورديم — کنون چون بزرمی بگه آوريم — وگشتاسب را داد تخت و کلاه

همه لشکر و کشور آراستی — همی رزم را بار زو خواستی — ترا تا سپرد اردشیر شاه

شوم زی برادرت خجسته شاه — فرودآی کویم بدین رزمگاه — کنون تخت کردون برو تاختم

زمانی بپیشان همی بود دیر — پس آن بارکی را در آورد زیر — شدی کشته و نارسیده بکام

بشوکت کای خسرو بیگناه — برو کینه باب من رانخواه — برو کینش از دشمنان بازجوی

چو پشوتنه کینش بشاه این بگفت — پیاراست گستهم اسپ نهفت — که نشنیده بود از بزرگان کاه

پیارید گفتا سپاه مرا — بزرمی قبا و کلاه مرا — بیفرمود تا لشکر آراستند — سپهرش اورا غلام اسپ شکن

یکی آتش انگیزم اندر جهان — کرامروز من ازپی کین او — تن زنده پیلیش بار یک شد

بیاریم زین جنیان خون بجوی — بدارم زین جنیان خون بجوی — جهان پر جوانان دلاور شد

باوازگفت کای شاه دین — چوگردان بدیدند آن رزمگاه — ازانگونه اورد گاه و سپاه

کرانامه دبیر پشوتنه پیش — بباید ترا تیز بودن چنین — کرا رجاب خواهد کنون جست

کراواورد باز کین پدر — بباید شدن مرا ترا پیش تیز — مرا ورا سوی رزم دشمن فرست

پدر کشته انگه میانرا بست — سپه رکن بهزاد را بر نشست — سپه جوشن و خود پولاد را

منم گفت بشنوه پور زریر — پذیره بیاید مرا تازه شیر — بگاه باشد آن جاده بندر فش — کداره رخمیشید با خود درفش

چو باسخ ندادند آواز را — براکنیخت شبرنگ بهزاد را — بگشت از نگیسان لشکر نبی — مدیره بیامد مراورا بسی

وز آنسوی دیگر کوه اسفندیار — همیگشت شادان پی مردمی شکار — چو سالار چین دید بشنوه را — کیان تخمه و پهلوی کوه را

بلشکر بگفت این کریمان بدن — گر ایشان همی نیزه داند زدن — بگشت از نگیسان من پی شمار — مگر زنده گشت آن زریر سوار

چو نزد من آمد زریر اهجست — بریشان همی تاخت با نیزه دست — بجا باشد آن بندر فش زرنش — هلا گو نبرد من آورد سین

بباید هم اندر زمان بندر فش — گرفته بدست اندرون آن درفش — بپوشید آن جوشن پهلوی — بپوشید هم آن خود گوپالی

خرامید تا پیش نشوه بشاه — چراغ هم لشکر و پور شاه — که افگنده بد بر زر پرسوار — گرفته همان تیغ زهراب دار

بگشتند هر دو برو بر همین — برآمد یکی گرد چون تیره منج — بپور شه آن فرخ اسفندیار

بتاز ید تا نزد ایشان رسید — سر جادوان مر اورا بدید — براکنیخت اسب ایشان بنبرد — چو دانست کش بر سر افتاد مرد

بیفگند تخت زهراب داده برو — مگر کوکند تیره رخشنده رو — بیامد بدو تیغ زهراب دار — کرفت آنکمی تیغش اسفندیار

زدش پهلوانی یکی بر کمر — چنان کز کمر سر برون کرد سر — چو آهو زباره درافتاد مرد — بدید آن کیان زاده کی دست برد

فرود آمد از باره اسفندیار — سلیح رزیران آن نبرد سوار — سرش را زنیه تن اندر برید — ازان جادوی زشت سر تن ببرید

نخواهد که باره زبن و ددش — ببرد او با آن سر بریغش — همی بغره از بر بکدشتند

که پرورد شاه و دشمن فگند — بشد باز آورد اسب سمند — سوی شاه کشتاسب آمد بزیر

سر نیزه فرش بیفگند پیش — کشنده بگشت اندر آیین و کیش — براسب زریری برافگند زین

خرامید تا پیش اورد گاه — سیه بر کردان کیانی سپاه — بنیزه سپهدار فرخ نهاد

دگر بهره را بر براور سپرد — بزرگان ایران و مردان کرد — سیوم بهره سوی خود شان بداشت — چنان کش همی کنتی اورا بداشت

چو نشوه آن خسرو پاک تن — چو نوش آذر کرد لشکر شکن — بهم بر بپیوند در پیش او — یکی چون ثریر و دگر گنیه جو

بهشتند بهواره پیمان برین — که گر تیغ دشمن بدرد زمین — نداریم از بد کنش جنگ باز — بگردیم کمتین ازین جنگ باز

هژیر بافت ارجاسب از اسفندیار

برین استوار شد هر سه بگاه — برفتند یکسر سوی رزمگاه

چو ایشان فگندند اسب اندر میان — کران و دلیران ایرانیان — بهر یکسر از جای برخواستند — جهان زا بخون کشن بیاراستند

از ایشان بکشتند جندان سپاه — کران تا کران شد هوا چاک چاک — کو کرد کشن نیزه اندر نهاد — بران تره شیران بیفگند زاد

چنان خون همیریخت بر کوه و دشت — کزو آسیا با بخون در بکشت — چو ارجاسب آن دید آمد بپیش — ابا نامداران و کردان خویش

بنیزه دگر باره اسفندیار — یکی خون فشان کرد در کارزار — همی وختشان سینها بازشت — چنین تا همه سر کشان را بکشت

چو دانست خاقان کزاو نامدوبس — نیارد شدن پیش او هیچ کس — بهانگاه اندر کریوه اسپاد — شد و روی اندر بیابان نهاد

پس انذر کرفتند ایرانیان ... بکشتند از ایشان زهر سوی بسی ... بخشود شان ای شکنجی کسی
چو ترکان بدیدند کرجا بب رفت ... همی آمد از هر سوی بیشمار ... بهر پیش کو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بپرداختند ... قضای از بر نها بر ون آختند ... وهی نیزه کان را کجان زنهار
بدین تو اندر زیر پیش کنم ... همان آذرت را بایش کنم ... بخشود پیش داد شان زنهار
بران لشکر کشن آواز داد ... کو تهمتن شاه فرخ نژاد ... بکرد بیدار ین لشکر چنیان
که پس زار وارند بچاره وار ... دهید این سر انرا بجان زنهار ... بنیزید کس را مر نیزد چون
بتازید واین پشتکان میبرید ... بکردید و بر چشمکان بکذرید ... شدند از بر چشمکان بازاو
بلشکر که انکه فرود آمدند ... به پرور کشتن بتیره زدند ... که پیروز کر کشت شاه زمی
چو ابذر کذشت اشب تیره کون ... بران شیر مردان رزنده خون ... بهمانکاه آمد بران رزمکاه
بهر شمع و لشن بر افروختند ... دل دشمن از کینه می سوختند ... بسی کشته افکند بر روی دشت
برادرش را دید کشته بزار ... بآورد کرد بیفکنده خوار ... بهر جامه حسر وی بر دربید
فرود آمد از شولک خوب رنک ... بر بیش خود اندر زرده هزو جنک ... بهر زندکانم شد بیتی تلخ
در فکوا حسرو امهتر ا ... چراغ کئی افسر کشور ا ... بدست خود شش روی اسپر د بخاک
بتابوت پیش خود انذر نهاد ... تو کفتی ز ریر از نیه خود داد ... بتابوت بهادر نهادند پیش
بفرمود تا کشتکان لشکرند ... کسی را که خشت پر ون برند ... بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار ... هزار و صد و بیست بر نامدار ... که از پای پیلان بر ون خشت بود
ازان جنیان بد صد و سی هزار ... ازان هفتصد سر کش نامدار ... وزان خشته بد سی هزار و دویست ... برین جایکه تا توانی نایست
بفرمود کوشش که فردا بکاه ... سوی کشور نامور رزمکاه ... بزد کوش و لشکر نیه بر نهاد
بیاران زمین باز کردید رو ... همه خیره دل کشته و رزم جو ... نهشتند بر جایکه هیچ خیر
بیاران زمین باز بر دند شان ... بدانا بزشکان بسپر دند شان ... بپور مهین داد فرخ هما کی
سپه را نیشتوه فرخنده داد ... عجم را چنین بود آیین و داد ... سوار جها بجوی نیزه کذار
بفرمود کفت ای نیزه بیاز ... یکی تا بر شاه توران بتاز ... بکش هر کرا بابی بخون پدر
هر انجش بعالیت از ایران بکار ... بفرمود داون بدو شهریار ... سوی شهر ترکان بآیین و راه
چو اوداد پیشاد کشتاسب شاه ... بسر بر کلاه کئی بر نهاد ... کسی را که او بود مهتر نژاد
در کنج کنباد و زخواسته ... سپه را همه کرد آراسته ... سرانرا همه شهرها داد نیز ... کسی را نماند آنچه نا داد چیز

برادرش را خواند شاه نرو — سپاهی برون کرد و مردانه رو — برو داد و دینار و کوپال و کی — خواهان بدو داد و کردش یکی

چو یکچند گاهی برآمد برین — جهان گشت ازین داد و بین — کسی را به بازار کسی هم نه — طمع کس ز کس برنچید سیم نه

سواران جهان را همه خواستند — وز ایشان هنرمند آراستند — بدین فرّی و برز و این سرکشان — بشهر اندرون کم شدند از نشان

بپای اندر آمد سفندیار گزین — به پیش پدر در یل پاکدین — سر افکنده و دست بسته ز پیش — پرستنده و پشت او پر ز کیش

بخندید و گفتا ای یل اسفندیار — یکی نامور تاج زرّین بداد — که تو شهریاری و گیهان ترا ست

درفشی برو داد و گنج و سپاه — بهنوذ بند گفت هنگام گاه — که او را بدی پهلوی دست و راه

ازان شهر تا تخت پرستان کشید — پس آتشکده کرد در آنجا بپای — بکرد اندر کشور خویش رای

برو بوم و بهند و پرستان گذشت — ز دریا و تاریکی اندر گذشت — همه نامه کرد اندر آن تهمتن

ورا دین گذارش همی خواستند — بدان دین او را بپا راستند — بفرمان یزدان همی کرد کار

چو آگه شد از نکویی دین او — که فرّخ بود آن راه و آیین او — همه نامه کردند زی شهریار

بپیوست زنّار و برگرفت یار — که نوشت بنام است دیرینه این دین بهست — کنون زند و اسپار بر ما درست

چو شه نامه شهریاران بخواند — نشست از بر کار رویاران بماند — فرستاد زی بهر کشوری

بفرمود تا نامور پهلوان — همی گشت بر کوشکهای جهان — بدان از جهان پاک نهان شدند

چو گیتی بهر ربعت شد برومند — کشاورزیان بند و زر برگرفت — جهان زنده شد زان یل پاکدین

وز نیه و نیشاپور نزد پدر — کزای نامور شاه پیروزگر — بگشور بر افکنده سایه های

فرود آمد از کیتی اسپان بهشت — چو از کشته کشته بهر جای گشت — ز بد کشته بودی کنون مهتران

چو فرمانبری ای شاه گردنکشان — مراده بهر گون شنخ نشناخت — ویا هیچ با شد در کار تو

فرستید هی بر در اسفندیار — خبرهای نیکو بر شهریار — که شه داده تاج با سفندیار

فرستاد او را بهر کشوری — بداد اش ز مردان بهر لشکری — کز ایران ایران تا ماوران

یکی سرکشی بود نامش گزم — کوی نام بردار فرسوده رزم — نوانم چه سان بود از آغاز کار

بهر آنجا که او رفتی و آمدی — ازو زشت گفتی و طعنه بدی — نشسته بر از باد داد اندر نگاه

گزینان لشکرش را باد داد — غارتی کردن گزم از اسفندیار پیش گشتاسپ — جهان دیده کردان مهتر نژاد

گزم ایدر پیش فرخنده شاه — نشست و بهانه همی جست راه — بد و یال او را نجاک افکند

فراز آمد آن شاه نیزه بمشت — نکرتا را آهو چه افکند بن — که دشمن بود گفت فرزند بد

فرازش نباید کشیدن بچهر ... چنین کو بیاید مو بخوبش کشید ... که چون پور ما سهم تهمتن شود ... از و باب را روز تیره شود

رهی گر خداوند سر بر کشید ... زاندازه اش سر بباید برید ... چو از راز داران شنیدم بخت ... بنامد مرا این کهانی درخت

جهاندار پیش گفت این چنین باز ... خداوند این راز داناد راز ... وگر چه نخواهد زمن بی نیاز ... سخن گر ندارم من ارشاد راز

که گر باز گویم او نشنود ... بداراز گردش نهان نشنود ... بدان ای جهاندار گاهنده یار ... بسنجد همی رزم را روی کار

بسی لشکر آمد بنزدیک اوی ... بسوی او ... همه خود نهادند رو سوی ... برانست اکنون کز بند تو ترا ... بتا هی امان بدسپند تو ترا

ترا گر بدست آورد او بدست ... کند مر جهانرا همه زیر دست ... تو دانی که آنست اسفندیار ... که او را بر زم اندرون نیست یار

چو او حلقه گردان نگیرد طناب ... پذیره نباید شدش آفتاب ... من آنچه شنیدم نگفتم ترا ... تو به دانی اکنون که فرمان تراست

چو باشاه ایران کند رزم آئین ... کئی نامبردار خیره بماند ... چنین گفت هرگز که دیدی چنین ... درشم گشت و رپور کینه سر گرفت

بخورد آنچه می نیز ارزش کند ... ابی بزم بیشت برابر برد ... ازان بد سگالش بیاید خروش ... کز فتراک اسفندیار یش شتاب

چو از کوهساران بسیچید دهید ... فروغ پستاره بشب ناپدید ... بخواند آن جهاندار جاماسپ را ... که دیستور بد شاه گشتاسپ را

بدو گفت رو پیش اسفندیار ... بخوان و مرا و را نگهدار گاه ... بگوئیش کز برخیز پیش من آئی ... چنانه بخوانی برد پر میای

که کار بزرگست پیش اندرا ... تو دانی مگر کار این لشکرا ... نوشتش یکی نامه استوار ... که ای نامور فرخ اسفندیار

وزینجا دم این پر جاماسپ را ... که او پیش دیدست اسپ را ... چو او را به بینی بمیازا بنبد ... ابا او بیا بر دستور بوند

اگر خفته زود برجه بپای ... وگر خود بپایی بپای میای ... خردمند شد نامه شاه برد ... گرازید کوه و بیابان سپرد

بران رو رگار اندر اسفندیار ... بدشت اندرون بزد نهرنگ ... که جاماسپ را کرد خسرو نسبی

چو آن با نگ شنید پیش آهنگ ... بخندید و بیچید اندر گرفت ... بسر بود او را گزیده چهار ... همه رزم جوی و همه نامدار

یکی نام بهمن دگر مهر نوش ... سیم نام او بود نوذر طوس ... چهارمش را نام نوشین اذر ... کجا او نهاده کند آذرا

یکایک بگفتند کای شهریار ... بدو گفت بنگر که آید براه ... بخندند و ازین حادثه شد دژم

بپرسان بگفت اندرین رو رگار ... کس آید مرا از در شهریار ... که آواز شنود م از ناطقان ... که گفتند گر گفته پی رزان

زمن خسرو آزار دارد همی ... دلش از رهی بار دارد همی ... که ایا به فرزند گوش چرا ... چه کردی تو با هنر و کشورا

سر شهریاری نگفت ای پسر ... ندارم گناهی بجای پدر ... همی در جهان آذر او جوئم

جهان زنده کردم بر زنده پیغ ... چرا داد داد من دل شاه دیغ ... که بر بستن من بباشی تخت

همانا دلش دیو نفریفتست ... بدیدار آمد زدور گرهوا ... چراغ جهان بود و دستور شاه ... فرستاده شاه زی پور شاه

چو از دور دیدش بگسارد گرد ... بدانست کامد فرستاده مرد ... پذیره مدش کرد فرزند شاه ... همی بود تا او بیامد زراه

زهیب همیده فرود آمدند ... کو و پیر هر دو پیاده شدند ... بپرسید ازو فرخ اسفندیار ... که چون است شاه آن کو نامدار

خردمند گفتار درست شنود — سراو بوسید و نامه بداد — درست از همه کارش آگاه کرد — که مرشاهرا دیو پراه کرد

زجاماب پرسید اسفندیار — که برمن چه بینی درین روزگار — کرایدونک بامن بپیچی همی — نه نیکو کند کار با من پدر

ورایدونک نایم بفرمان بری — برون کرده باشم مرازکیتری — یکی چاره پیش آرای خردمند پیر — بنا یدچنین ماند برخره خیر

خردمند گفت ای یل پهلوان — بدانید کی پرو نخت جوان — ندانی که خشم پدر پرپسر — به از مهر مهتر پسر بر پدر

بدانجای خویش فرود آورید — نهادند هرد و بکف بر نبید — زلشکرش فراوان کس آمد بپیش

همه لشکرش را به بهمن سپرد — فرانجا خردمند باچند کرد — بیامد بلشکر گه آزاد شاه — مکر بسته و بر نهاده کلاه

کهان و مهانرا نبرد یک چوبیش — هم زندو آتش بیاور د پیش — چوآگاه شد شاه کامد پسر — کلاه کیی برنهاده بسر

همه موبدان را بگرد همی نشاند — پس آنگه هنر و تبغ زن را بخواند — به پیش اندر آمد بزرش نماز

شه خسروان گفت با موبدان — بران نامداران و اسپهبدان — بلندی گفتا که از آن داده

چنگام پیشرش بدایه دهد — همیدارد ش تا شود نیرومند — بیامو زدش خوردن و نشست و بزم

بسی پند او را کرانمایه مرد — سواری کند ش از نمودن نبرد

بند کردن گشتاسب اسفندیار را

چوآن شیرزاده بمردی رسید — بگاه دلیری و گردی رسید — سواری شد و نیک بفروزدم — سرانجمنها بر زم و بزد

چو نیزه کرد با بر و شاخ و یال — پدر پرگشته نشسته بگاخ — جهانرا کند یکسره زیر پی — بناشد سراو را دیهیم و کی

ندارد پدر جز یکی تاج و تخت — نشسته در ایوان نگهدار رخت — پسر را جهان و درفش و سپاه — پدر را یکی تاج زرین کلاه

بناشد بران پور رامهد سپهان — بسپرده باشد چنین دشتهای — مخالف کند رای خود با پدر

بزرگانش گفتند کای شهریار — بنا یدخود این هرگز اندر شمار — ازین خامتر نیز کاری مخواه

جهانداز گفت این کیت آن پسر — که آنهنگ دارد بخون پدر — به بندم چنان کش سزاو اپسین

چوبشنید اسفندیار این سخن — دل مرد برنا شد از غم کهن — مراورا به بندید و زندان نراست

نرانم گنا هی ز من ای شهریار — که کرد ستم اندر همه روزگار — کسی چاره پیش آرای خردمند پیر

ولیکن تو شاهی و فرمان ترا ست — ترا من و بند و زندان نراست — بنا یدچنین ماند برخره خیر

به پیش اورید آنهنگران — غل و بند و زنجیرهای گران — به از مهر مهتر پسر بر پدر

چوکردند زنجیر در گردنش — بفرمود تا بسته پدر بر دنش — زلشکر فراوان کس آمد بپیش

فرازاو ریدند پیلی چو نیل — مراورا نشاندند بر پشت پیل — همه لشکرش را به بهمن سپرد

فرشتاد سوی ذر گسیدان — که فرشه پس و پیش اسپهبدان — مکر بسته و بر نهاده کلاه

ستونها ی کرده بزرگ آهنی — سراندر هوا و بن اندر زمین — کلاه کیی برنهاده بسر

نگهبان برو کرده بد چند مرد ... یل پهلوان زاده پرداغ و درد ... بدان تنگی اندر همی زیستی ... زمان تا زمان زار بگریستی

بیامد پس آن روزگاران بروی ... که خسرو سوی پستان کرد روی ... که آنجا کند زندواستا دوست ... کند موبدان را همه زیردست

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه ... پذیره شدش پهلوان سپاه ... شه نیمروز آنکه رستم نام ... سوار جهاندیده و نوزدهام

ابا کرد و پستان گرانبود پدر ... دگر مهتران و یلان سر بسر ... با آوا زها برکشیده گران

بشادی پذیره شدش با سپاه ... ازان شادمان گشت فرخنده شاه ... همه بنده وار ایستادند پیش

برآمد برین مهمای دو سال ... همی خورد شاسب با یور زال ... ازان کارگشتاسب آگه شدند

که او پهلوان جهان آیت ... وز آهن تن شیرچنگی بخت ... که نفرین کند بر تبت آوری

بگشتند یکسر زپیمان او ... بهم برشکستند پیمان او ... بپرسیدش و آن شیر رایکان

بنیره گرنیان اسپنددیار ... وزانجا برفتند تیمار دار ... کیان زادگان شیروار آمدند

پدر را برآمش همید اشتند ... بزندانش تنها نگذاشتند ... که آمد که آرین گرجویند کین

برآشفت خسرو زاسپنددیار ... بزندان و بندش فرستاد زود ... بمهانی پور پستان کشید

بزاول نشستست مهمان زال ... برین روزگاران برآمد دو سال ... نماندست ازایران براو سپاه

مگر بخت مرد نیزدان پرست ... همه پیش آذر برآورده دست ... وزان نامداران همی بنگرید

جهانرا همه خواند شاه چگل ... ابرجنگ لهراسبشان داد دل ... سوی زاولستان بپیمود راه

بزاول نشیمت بالشکری ... سواری ندارد همه لشکری ... بباید یکی تاختن ساختن

بپرسش آن گرانمایه یار ... به بندگران اندر ست استوار ... که بنماید این ژرف راه دراز

نراند بره هیچ و پر نشود ... ازایرانیان جمله آگه نشود ... کرا نیده راه و برفتن شود

نهم گفت آهسته راه جوی ... چه باید ترا هرچه باید بگوی ... یکی جادویی بود نامش ستوه

بژوهنده راز بمود راه ... بلخ گرین شد بدیدار گاه ... شه خویش گفتا بایران خرام

بشد همچنان پیش جادو بگفت ... برخ از زمین پیش او خاک رفت ... نگرگن بهر سو بگسترده دام

سپه را همه خواند گفتار وید ... ستاره پراگنده کرد اورید ... پرستنده دیو لهراسب را

بدرو باز خواندند لشکر شبرا ... گزیده سواران کشور شرا ... ازاندوه دیرینه آزاد شد

دو کوهر بدین بادو کوهار دوش ... من این را نگفتم که تا شهریار ... بکوی و بهابان و جای رمه

سخن چون بدینگونه بایدگفت ... بگوی و مگو هیچ با جفت خفت ... بداند سخن گفتن نابکار

چو طبلی بباشد چو آب روان ... مبر پیش او نامه خسروان ... دهن کژ مباد زخوردن تهی ... ازان به که ناساز خوانی نهی

تا اینجا دقیقی گوید و از اینجا وی گوید

چو بندد روان پنبه و رنج تن ... زکابلی که گوهر نیابی مکن

یکی نامه دیدم پر از داستان — سخنهای آن برتر از راستان — بفرمود تا گرم تیغ زن — بر و پیش سالار چین انجمن

کز ارجاسب را بود مهتر پسر — بخورشید تابان برآورده سر — برو گفت کز چین ز لشکر سوار — ز گردان شایسته مردی هزار

از ایدر یکی تاختن کن بلنج — کز ایلخ نشد روزمان تار و تلخ — نگر تا گرایی بلی از دشمنان — از آتش پرستان و اهرمنان

سر انشان ببر خانهاشان بسوز — برانیانبث کن درخشنده روز — ازایران کشتاسب بیرون دود — زنا زبرآرد بگنج کبود

اگر نیدبرپای اسفندیار — نپیچی سپاهی برازر وزکار — بکنکه برش راز تن بازکن — وزین رای گیتی پر آواز کن

بهشهر ایران بگام تو گشت — توتیغی و دشمن نیام تو گشت — من اکنون ز خلخ بازگردمان — بینایم دمادم بخویم زمان

بخواهم سپاه پراکنده را — برفشانم این گنج آگنده را — بدو گفت کهرم گر فرمان کنم — ز فرمان تو رامش جان کنم

چو خورشید تیغ از میان برکشید — سپاه شب تیره شد ناپدید — پیاورد کهرم ز توران سپاه — جهان گشت چون روی نیکی سیاه

چو آمد بران مرز کشتاسب تخت — کسی را که بد پیش آذر پرست — همه سر بسر پاک آواره کرد — وپالیزه وزار و بنجاره کرد

چو ایشان رسیدند نزدیک لنج — گشاده زبانها بگفتار تلخ — زکهرم چو لهراسب آگاه شد — غمی گشت و بارنج همراه شد

بدو دان چنین گفت کای کرگسار — تویی برتر از گردش روزگار — تو دانا و دانا و بینده — خداوند خورشید تابنده

نگهدار دین وطن و هوش من — چنین ارزش من مبر پوش من — نکردم تویی پشت و فرزند و خواهر — که من بندم بدست ایشان پناه

بلنج اندرون گرز داری بسی — وزان گرز داران سواری نفوذ — بنا مدز مازار مرد هزار — جهان چون بود در خور کارزار

چو توران سپاه اندر آمد بجنگ — بپوشید لهراسب خفتان چنگ — زجای پرستیش باورد گاه — بیامد ببر برگیانی کلاه

به پری بفرمود چون پیل مست — بیکی گرزه گاو پیکر بدست — بپروی زنین را کز بر گران — بهر حمله زان جادوان نبرد

زهر سو که باره برانگیختی — همه خاک با خون برآمیختی — بهر انگبس کو آواز او یافتی — بپیش اندرون زهره بشکافتی

بر کان چنین گفت کهرم که جنگ — مبارید با او به پیکار چنگ — بکوشید واندر میان آورید — خروشش بهر بر ژیان آورید

برآمد چکاچاک رزم آبدار — خروش سواران برزخاشخر — برآمیچه اندر زمیانه بماند — بر بیچارگی نام نیزدان بخواند

ز نیزه و ز نالش آفتاب — غمی گشت بخت اندر آمد بخواب — جهاندار را زرزم کرکان نخفت — نگون شد سر مرد یزدان پرست

نجاک اندر آمد سر نامدار — جهاندار را زرزم کرکان نخفت — برو انجمن شد فراوان سوار

کشته شدن لهراسب شاه

بکردند خاک آن گران چوشتی — بشمشیر شد پاره پاره تنش — چو خود از سر شاه برداشتند

رخی لعل دیدند گاه فروغی — ز آهن سیاه آن بهشتی سروی — که آن پر شمشیر چون برگرفت

کرا در ریل اسفندیار آمدی — سیه را بدین دشت کارآمدی — همی پی کله در چرا آمدیم

بدو گفت کای نامور شاه لهراسب تو — بدین اندکی ما چرا آمدیم — کرا باب جهاندار کشتاسب تو

جهانجو کرا فرزند آن بود — همه کار او بزم و میدان بود — بریحمد زد بهیم شاهنشی

وز آنجا ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آزده

همه گوهر و زر برافروختند / چو بر مایه‌تر بود آن سوختند
از ایرانیان بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از باد کرد

همی پیش آتش بکشتندشان / ره بندگی در نوشتندشان
ز خویشان بمرد آتش زردهشت / ندانم چرا موبدان را بکشت

زنی بود گشتاسب را هوشمند / خردمند و زیبا لبانش به بند
از آخر چمان پارسی بر نشست / بکردار ترکان میان را ببست

از ایران ره سیستان برگرفت / وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه بیکروز بگذاشتی

چنین تا بنزدیک گشتاسب شد / بر آگاهی در دلهراسب شد
بدو گفت چندین چرا مانده / خود از بلخ نامی چرا رانده

سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ / که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است / از ایدر ترا روز برگشتن است

بدو گفت گشتاسب کین غم چراست / بیک تاختن مرگ و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای

چنین گفت با شاه زن کین بگوی / که کار بزرگ آمدستت بروی
اگر نیستی خود شکست همای / خردمند را دل نرفتی ز جای

ببردند دو دختر نو اسیر / چنین کار دشوار آسان بگیر
همان پیر لهراسب را در نبرد / فکندند بر خاک رخساره زرد

چو بشنید گشتاسب زان شد بدرد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند

نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواران پراکنده بر هر سوی / فرستاد نامه بر پهلوی

که یکتن سر از گل مشویید پاک / مدارید باک از بلند و مغاک
ببردند نامه بهر کشوری / کجا بود در پادشاهی سری

چو گشتاسب دید آن سپه بر درش / سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد و در سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت

چو بشنید ارجاسب کامد سپاه / که تاریک شد روی تابنده ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / که جای کسی روی هامون ندید

دو لشکر چو تنگ اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
چو هر دو سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف

ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده چستی نبرد
ابر میسره گرد نستوه بود / که پیل بود و در رزم چون کوه بود

جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وزان روی قارن ابر میمنه / بیامد پس پشت اریا بنه

سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

تو گفتی که گردون ببرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسبان و زخم تبر / خروش یلان گوش میکرد کر

ستاره همی جست راه گریغ / کسی را همی نامد از جان دریغ
سر نیزه و گرز خم داده شد / همه دشت از کشته افتاده شد

بسی کوفته زیر اسب اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
پدر را نبد بر پسر جای مهر / همی گشت از نیکو نگردان سپهر

چو بگذشت از نیسان دو روز و دو شب / ز بس بانگ اسبان و شور و شغب
سراسر چنان گشت آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه

ابا کهرم تیغ زن در نبرد / در آویخت ناگاه فرشیدورد
ز کهرم چنان شیر برخسته شد / بجان نیز از دست او رسته شد

از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بردندش از پیش اوی
فراوان از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد

پسر بود گشتاسب را نامی و هشت ‌ دلیران کوه و سواران دشت ‌ بگشتند یکسر بران رزمگاه ‌ بیکبار کی تیره شد نخت شاه

سرانجام گشتاسب نیکوسیر ‌ بدانگه که شد روزگاری دلیر ‌ پس اندر دو منزل همی تاختند ‌ مر اورا که فتن همی ساختند

یکی کوه پیش آمدش برگریا ‌ بکوه اندرون چشمه و آبگیا ‌ که بر گرد آن کوه پیکر اه بود ‌ وزان راه کشتاسب آگاه بود

چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید ‌ بگردید بر کوه راهی ندید ‌ گرفتند گرد اندرش چار سو ‌ چو بیچاره شد شاه آزاده خو

ازان کوهسارش آوه خستند ‌ برآنجای بر خارهای شستند

هزیمت رفتن گشتاسب بر کوه

غمی گشت لشکر بیکبار کی ‌ نهادند الها بر بیچارگی ‌ چو لشکر چنان کرد او در گرفت ‌ کی خویش منش دست بر سر گرفت

جهاندیده جاماسب را پیش خواند ‌ از اختر فراوان سخنها براند ‌ بدو گفت کز گردش آسمان ‌ بکو آنچه گفتی بگفتن همان

که باشد و این چاره را دستگیر ‌ بباید ترا گفتن کنون تا زیر ‌ چو بشنید جاماسب برپای خاست ‌ بدو گفت کای خسرو دادراست

اگر شاه گوتار من بشنود ‌ بدین گردش اختران بگرود ‌ بگویم بدو آنچه دانم درست ‌ زمن راستی رنج نادیده جست

بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی ‌ زمن چیستی هرچه باید بجوی ‌ بدو گفت جاماسب کای شهریار ‌ سخن بشنو از من کنون گوشدار

چنان دانم ای شاه سالخورده یار ‌ همی نبیند سپاید بدین روزگار ‌ اگر شاه بگشاید او را زبند ‌ نماند برین کوهسار بلند

بدو گفت گشتاسب کای راستگوی ‌ که هم راست گویی و هم چاره جوی ‌ بهمانگه ازان من پشیمان شدم ‌ دلم خسته شد سوی درمان شدم

کراورا بنهم درین رزمگاه ‌ برو بخشم این تاج و تخت و کلاه ‌ که یارد شدن پیش آن اژدهم ‌ رها مانم ازان بگذرد زار دم

بدو گفت جاماسب کای شهریار ‌ منم رفتنی کین سخن نیست خوار ‌ بجاماسب شاه جهاندار گفت ‌ که با تو همیشه خرد باد جفت

چو زینجا بشوی سوی آن نامجای ‌ کز ان شد ازرده بر یکسپاه ‌ درودش دهد از ماه خوبی نمای ‌ پیاری گوتار و چربی فزای

بگویش که آنکس که پیدا کرد ‌ بشد زین جهان با دل پر درد ‌ اگر من برفتم بگفت کسی ‌ که بهره نبودش ز دانش بسی

چو پیدا کرد پیچم همی ‌ وزان کرده خویش هیچم همی ‌ اگر تو بشویی سر از گنبد پاک ‌ سر دشمنان اندر آری بخاک

چو آیی سپارم ترا تاج و گنج ‌ ز چیزی که من کرد کردم برنج ‌ برین گفته یزدان گواه منست ‌ چو جاماسب کور رهنمای منست

بپوشید جاماسب توزی قبا ‌ فرود آمد از کوه پی رهنمای ‌ شب تیره از لشکر اندر گذشت

پیامد سبک تا برابر خویش ‌ بران اسب آلت ازاندازه بیش ‌ نشست از برسب و آمد بزیر ‌ که بد مرد شایسته چون نره شیر

هر انگس که اورا بدیدی براه ‌ بپرسیدی او را ز توران سپاه ‌ همی راند اسبش بکردار باد ‌ چنین تا پیامد بر شاه شاد

چو آمد نبگ در کنیدان ‌ برست از بد روزد دست بدان ‌ که آمد ز ایران یکی نامدار

چو جاماسب را دید پویان براه ‌ بسر بر یکی فغز توزی کلاه ‌ پیامد دمان پیش شاه جهان ‌ چنین گفت کای نامور پهلوان

سواری همی بینم از دیدگاه ‌ کلاهی بسر بر نهاده سیاه ‌ شوم باز بینم که گشتاسب ‌ ویا کینه جوید ارجاسب

اگر ترک باشد برم مرکش ‌ نجویم نه بینم نه بینم ورا ‌ روم من به بینم ورا شهریار ‌ که راه و گذر کی بود بیسوار

همانا گزایران یکی لشکری — برما یابد به پیغمبری — کلاهی بسر بر نهاده دوبر — زایم دلیران پرخاش خر
چو بشنید نوش آذر از پهلوان — برآمد بران باره در دوان — چو جاماسب تنگ اندر آمد بزه — هم از باره دانست فرزند شاه
بیامد بگفتا و بفتح پدر — گرفرخنده جاماسب آمد بدر — بفرمود تا درگشادند بار — بیامد خردمند و برگشت باز
بداد گش درود پسر بر پدر — چنین پاسخ آورد هوشنگ یار — که ای از خرد در جهان یادگار — خردمند و کند آور و سرفراز
چو بشنید رابرد باید نماز — درود شهنشاه ایران دهی — زدانش نزاد ولدت آگهی — درودم زار جاماسب آمد کنون
گزایران همی دشت شوید بخون — کنون پنجمین بشه باید تنم — بیزدان گوای خست آهنم — که برمن درگشتاسب بیداد بود
زگفت گرزم اهرمن شاد بود — چنین بود بیداد اش رنج مرا — گزآهن بیارست کنج مرا — مباد اگه من این کوشش کنم
روانرا نگفت تو پهش کنم — بدو گفت جاماسب کای راست گوی — جهانگیر و کند آور و خوب روی — دلت کرچنین از پدر خیره گشت
سرنخت آن پاپشا تیره گشت — که اهرا سب آن شاه رشیده مرد — که برکان بکشمش اش از نرد — بکشتند هشتاد از موبدان
پرستنده و پاک دل بخردان — زهر نیا دل پرازدرد کین — پراشوب و رخسار کان زرد کین — چنین داد پاسخ کرای شیر مرد
بلند اختر و کرد گیر و نبرد — پسر بر که جوید همی کین او — که تخت پرجست و آیین او — بدو گفت ارا یدون نگ کین نیا
بخوبی نداری بدل کیمیا — که باد هوا روی ایشان بزند — همای خردمند برآفرید — مرایاد کرد اندرین تنگ جای
چنین داد پاسخ کرا وری همای — بتوران سپرند با درد داغ — پیاده دو هندخ چون چاغ — دو دیده پرازآب دل پاکسان
بگوه اندرست این زمان با برآن — بدو گفت جاماسب کای پهلوان — پدرت از جهان تیره دارد روان — که تو دل بدینی زمهر و کین
ازین پس نه بینی سروا و نه اش — نیاید پسند جهان آفرین — که دشمن ازایشان سواری بجست
هه خاک دارند بالین و خشت — ازان بهشت اندرست و بگذشت — بمیگرد و کس یاد ازین نسپرند
هه شاد بادا مش و مهن بزند — کرچندین برادر بدم نامدار — چو جاماسب نیکو نیاسخ شنید
گزایشان برآورده بد چوم دود — اگرمن کنون کین بسیچم چه سود — دل پشه زان درد پرداغ شد
بزاری همیراند آب از دو چشم — همی بود برپای دل پرزخشم — اگر تیره کرد و دولت یاروان
که بودا زتو اهواره با دفع نو — چکوهی توا رکا رفرشید ورد — پراز خشم تفریت بدی برزرم
بنجشای برچشم گریان او — همی رآرزو بگسلد جان او — دلش گشت پرخون و دل پردرد
من ازخستگیهای تو خسته ام — همیگفت زار دلیرا کوا — رخانرا بخون جگر شسته ام
یلا شیر دل مهتر اخبروا — چو بازآمدش دل بجاماسب گفت — بدان تا نگردد سوده نبند
که این بد چواد اشتی در نهفت — بدو گفت جاماسب کای راست گوی — بفرمای کا نهنگران آورند
چو پیلان و پولاد و پنگ گران — بیاورد جاماسب آنهنگران — بهان نبد رومی بگذار پل
بسوزند زنجیر و مسمار غل — همی دیر شد سوده آن آسکی — بآنهنگرش گفت کاشوم و دست — بدبندی و پشه نداند بست

بیازید تن را و بر پای جست / غمی شد بتابید از و هر دو دست
بیامیخت با او به پیچید سخت / همه بند و زنجیر در هم شکست
ستاره شناس آن شگفتی بدید / بران تاجدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
یکی جامهٔ خسروانی بخواست / همان جامهٔ پهلوانی بخواست
چنین گفت کین هدیهای گرزم / نه رزمست ما را به کار و نه بزم
بفرمود کان بارهٔ کام زن / بیارید آن ترک و شمشیر من
چو چشمش بران تیز رو بر فتاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همیگفت اگر من گنه کرده‌ام / ز پیران به بند اندر آزرده‌ام
چه کرد این چمان بارهٔ برتری / که بایست کردن بدین لاغری
ببویید او را بی آهو کنید / بخوردن تنش را سره کنید
فرستاد کس نزد آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندران
برفتند و چندی رزه خواستند / سلیحش یکایک بیاراستند
چو شد روز اهرمن کینه خواه / چو رویین جرس خواست از بارگاه
بران بارهٔ پهلوانی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوش آذر و بهمن و مهر نوش / برفتند پویان پر از جنگ و جوش
ازان بارهٔ دز چو بیرون شدند / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راست گوی
تویی آفریننده و کردگار / فروزنده جان اسفندیار
گر ایدونک پیروز گردم بجنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
بخواهم ازو کین لهراسب شاه / همان کین خون سر بیگناه
برادر جهان بین من سی و هشت / که در زیرشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر / که کینه نگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره بیخو کنم
نه بیند کسی پای من در بساط / مگر در بیابان کنم صد رباط
بشخی که هر کو بران بگذرد / برو گور و نخجیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندرو صد هزار / ببخشم بارواح آن نامدار
همه پی رهان را بدین آورم / سر جادوان در زمین آورم
بگفت این و برگاشت اسب نبرد / بیامد بنزدیک فرشید ورد
ورا از بر جامه برخفته دید / تن خسته بر خامه نهفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک / که با درد او شادمان شد برشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجو / ترا این گزند از که آمد برو
کزو کین تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود یا پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپم من خلیده روان
چو پای ترا او نکردی بلند / ز ترکان بما نامدی این گزند
همان شاه لهراسب با پیر سر / همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنکه بر ما رسید / ندیدش کسی هرگز و نه شنید
بدرد دل من تو خرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی‌ام بدیگر سرای / تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / ببخشش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان زرد کرد / شد آن نامور شاه فرشید ورد
بزد دست در جامهٔ اسفندیار / همه پرنیان بر تنش گشت خوار
همیگفت کای پاک برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشید ورد / برانگیزم از سنگ و از باد گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را / شکیبا کنم جان گشتاسب را
برادرش را مرده بر زین نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز هامون برآمد بکوه بلند / برادرش بسته بر اسب سمند
همیگفت آوخ چه سازم ترا / یکی دخمه چون چون برفرازم ترا
نه چیزیست با من نه سیم و نه زر / نه خشت و نه آب و نه دیوار گر

بزیر درختی که بد سایه دار — نهادش بر آنجای آن نامدار — بر آمخت خفتان جنگ از برش — کفن کرد و بستار و بر اهنش

وز آنجا بیامد بدان جایگاه — یکی شاه کشتاسب کم کرده راه — بسی مرد از ایرانیان کشته دید — شده خاک از خونشان ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان — بران داغ دل نخت کشتگان — بجایی بجا کشته بینخت رزم — بچشم اندرش دود دروی گزم

چنین گفت با کشته اسفندیار — که دانا بدان موبد روزگار — برا نکه که بگشاد راز از نهفت

که دشمن که دانا بود بردبست — ابا دشمن دوست دانش نکوست — بکاری که روی توانا بود

بچیزی که باشد بران ناتوان — بچستش رنجه نیارد توان — تواو آردی اندر جهان کاستی

تو بردی وزین پادشاهی فروغ — همی چاره جستی بکشت دروغ — تو باشی بران کینی آویخته

وزان دشت کریان سر اندر کشید — بنیوه کردان تو ران رسید — کرایشان همی آسمان خیره گشت

یکی کنده کرده بکرد اندرون — نهفته بصد چاره اندر درون — عنان را نهاده بر انبوی دشت

طلایه زرگان چو هشتاد مرد — همیگشت بر کرد دشت نبرد

بر آمخت شمشیر و انبر نهاد — همی شاه کشتاسب را کرد یاد

بپیکند از ایشان فراوان براه — چو روحا پرد دیو بر دش نماز

پدر داغ دل بود و بر پای بست — بیوسید و بستر در دش بدست — که دیدم ترا تنگ بسته میان

زمین برد ل از آرزومندی یار — بگفتن خوا تین بهج کندی مدار — دل من ز فرزند من تیره کرد

بذیرفتم از کرد کار جهان — که من چون شوم شاد و پیروز بخت — سپارم ترا کشور و تاج و تخت

چنین پاسخ آورد اسفندیار — که خشنود باشد زمین و سپهر — که خشنود باداز من شهریار

کنون هر چه بر بود بر ما گذشت — مرا آن بود تاج و تخت و سپاه — وز نیکوه پایه پسر از گشتم

زار جاسب نام نژاد کیان — غم رفته بر ما همه باد گشت — از ین پس چو من تیغ زن گشتم

بزرگان فرا نو خویش او — نه کهتر نه خلخ بتوران زمین — چو لشکر ببرانت گاه نبرد

بر فتند یکسر گروها گروه — به پیش جهاندار بر زر کوه — نهاد ند سر بر زمین پیش او

چنین گفت یکیک اخر اسفندیار — که ای نامداران خنجر گذار — بیکین اندر آیید و پیش کشید

بزرگان بر و خواند ند آفرین — که مارا تویی افسر و تیغ و کین — بدیدار تو رامش جان کنیم

همه بست بر لشکر آراستند — همه جوشن و تیغ پر استند — پدر نیز با فرخ اسفندیار

ز خون جوانان نه پر خاشجوی — برخ بر نهاده ز دیده دو جوی — که بودند کشته دران رزمگاه

بدانشب جز ترد ار جاسب شد — که فرزند نزدیک کشتاسب شد — بره بر فراوان طلایه بکشت

غمی گشت بر ما یکا نزا نجوانمرد — بسی شهر کرم سخنها براند — که ما را جز این بود جای نبرد

آمدن اسفندیار و کین خواستن از رگان

بر آمد بران تند بالا فراز — وز آنجا یکه رفت نزدیک شاه — بر اهنش بر آمخت خفتان جنگ از برش

ببوسید و بستر در دش بدست — بر و گفت یزدان مبیناد جای — بسی مرد از ایرانیان کشته دید

بگفتند از ایشان فراوان براه — که دیدم ترا تنگ بسته میان — بجایی بجا کشته بینخت رزم

پدر داغ دل بود و بر پای بست — بگفتن خوا تین بهج کندی مدار — بران داغ دل نخت کشتگان

زمین برد ل از آرزومندی یار — که من چون شوم شاد و پیروز بخت — که دانا بدان موبد روزگار

پذیرفتم از کرد کار جهان — مرا آن بود تاج و تخت و سپاه — ابا دشمن دوست دانش نکوست

چنین پاسخ آورد اسفندیار — که خشنود باداز من شهریار — بچیزی که باشد بران ناتوان

کنون هر چه بر بود بر ما گذشت — غم رفته بر ما همه باد گشت — بچستش رنجه نیارد توان

زار جاسب نام نژاد کیان — نه کهتر نه خلخ بتوران زمین — که دانا بدان موبد روزگار

بر فتند یکسر گروها گروه — به پیش جهاندار بر زر کوه — پر اندیشه انگس که دانا بود

چنین گفت یکیک اخر اسفندیار — که ای نامداران خنجر گذار — ابا دشمن دوست دانش نکوست

بزرگان بر و خواند ند آفرین — که مارا تویی افسر و تیغ و کین — از ایران همی جای جستی

همه بست بر لشکر آراستند — همه جوشن و تیغ پر استند — بدین رزم خونی که شید رخته

پدر نیز با فرخ اسفندیار — که بودند کشته دران رزمگاه — سپه دید بر بوم و نیزه گذشت

برخ بر نهاده ز دیده دو جوی — بره بر فراوان طلایه بکشت — بنیوه کردان تو ران رسید

که فرزند نزدیک کشتاسب شد — که ما را جز این بود جای نبرد — نژ نهای پرتاب تیری فزون

بدانشب جز ترد ار جاسب شد — که فرزند نزدیک کشتاسب شد — نگشنده بصد چاره اندر درشت

بسی شهر کرم سخنها براند — که ما را جز این بود جای نبرد — عنان را نهاده بر انبوی دشت

غمی گشت بر ما یکا نزا نجوانمرد — بسی شهر کرم سخنها براند — همیگشت بر کرد دشت نبرد

بر آمخت شمشیر و انبر نهاد — همی شاه کشتاسب را کرد یاد

بپیکند از ایشان فراوان براه — چو روحا پرد دیو بر دش نماز

پدر داغ دل بود و بر پای بست — بیوسید و بستر در دش بدست — که دیدم ترا تنگ بسته میان

زمین برد ل از آرزومندی یار — بگفتن خوا تین بهج کندی مدار — دل من ز فرزند من تیره کرد

پذیرفتم از کرد کار جهان — که من چون شوم شاد و پیروز بخت — سپارم ترا کشور و تاج و تخت

چنین پاسخ آورد اسفندیار — که خشنود باداز من شهریار — که خشنود باشد زمین و سپهر

کنون هر چه بر بود بر ما گذشت — مرا آن بود تاج و تخت و سپاه — وز نیکوه پایه پسر از گشتم

زار جاسب نام نژاد کیان — غم رفته بر ما همه باد گشت — از ین پس چو من تیغ زن گشتم

بزرگان بر و خواند ند آفرین — نه کهتر نه خلخ بتوران زمین — زنبد گران رست و بردار و گاه

بر فتند یکسر گروها گروه — به پیش جهاندار بر زر کوه — چو لشکر ببرانت گاه نبرد

چنین گفت یکیک اخر اسفندیار — که ای نامداران خنجر گذار — نهاد ند سر بر زمین پیش او

بزرگان بر و خواند ند آفرین — که مارا تویی افسر و تیغ و کین — بیکین اندر آیید و پیش کشید

همه بست بر لشکر آراستند — همه جوشن و تیغ پر استند — بدیدار تو رامش جان کنیم

پدر نیز با فرخ اسفندیار — که بودند کشته دران رزمگاه — همی بار گفت از بدر روزگار

برخ بر نهاده ز دیده دو جوی — بره بر فراوان طلایه بکشت — بسیر بر ز خون وز آهن کلاه

که فرزند نزدیک کشتاسب شد — که ما را جز این بود جای نبرد — کسی کو نشد کشته نبود دشمن

بدانشب جز ترد ار جاسب شد — که فرزند نزدیک کشتاسب شد — بر انکه که لشکر ببلرزد جای

همیگفتم آن دیو را گر ببندد ... بیارم کنم زو جهان پاکرند ... بگیرم سر کاه و ایران چنین ... بهر مرز مارا کند آفرین

کنون چون کشاده شد آن دیو زاد ... بجنگست ما را غم و درد باد ... ز ترکان کسی نیست تمنای او ... که گیرد بر زم اندرون جای او

چنین با دل شاد و پیروز بخت ... بایران خرامیم با تاج و تخت ... بفرمود تا هر چه بد خواسته ... ز گنج و ز بسیار آراسته

ز چیزی که از بلخ نامی برد ... بیاورد یکسر بکهرم سپرد ... ز کهرم شش اکهر پسر بود چار ... نبه بر نهادند و شد پیش یار

برفتند هر سوی و صد پیل هیون ... نشسته بر و نیز صد ارغوان ... دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب ... از و دور شد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او گرپای ... ز لشکر بیامد بر شهریار ... بدو گفت کای شاه ترکان چنین ... ز یکتن مزن نام خود بر زمین

سپاهی همه خسته و کوفته ... گرازان و بخت اندر آشفته ... بسر گشته خسته تن شهریار ... بیاری کی آید کو اسفندیار

هم آورد او کر بیاید منم ... تن مرد جنگی نجاک افکنم ... سپه را همه دل شکسته کنی ... بگفتار ما چند خسته کنی

چو ارجاسب بشنید گفتار او ... بدید آن دل و دانش و رای او ... بدو گفت کای شیر پرخاشخر ... ترا نام هست و نژاد و هنر

کز این راگه کهتی بجای آوری ... هنر باروان رهنمای آوری ... ز توران زمین تا بدریای چین ... ترا بخشم و گنج و ایران زمین

سپهبد تو باشی بر این لشکرم ... ز فرمان تو یکسر زمان نگذرم ... ز لشکر دو بهره همه کرد برد

چو خورشید زرین بر آمد ز گرد ... شب تیره رو دست بر سر فشرد ... چو با قوت شد چهر مهرش بزرگ

ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ ... جهاندار اسفندیار سترگ ... بچگان اندرون کرزه گاو سار

بتعجیل اندرون ساخت بستور خویش ... روانش پر از درد و دل پر ز تیب ... سپاره و کر و ری ها همون بدید

ز بس نیزه و تیغهای بنفش ... هوا گشت پر پرنیان بنفش ... سوی راست کهرم دبوقی و کوس

سوی میسره نام شاه چگل ... که در جنگ از و خواستی شیر دل ... بر اسفندیار آمد کو اسفندیار

چو ارجاسب دید آن سپاه گران ... گزیده سواران نیزه وران ... یکی سوی لشکر همی بنگرید

وزان پس نبود جز تاسپاران ... بهیون آرد از دشت کارزار ... کز گردید بر ما چنین بد دراز

خود و سر کشان با همه توان مست ... بیاراند تا هر یکی را بدست ... چو شیر ژیان بر لب آورد تیغ

همیگشت بر سان گردان سپهر ... بدست اندرش گرزه گاو چهر ... بر فتند گردان لشکر جای

تو گفتی ز خون دشت دریا شدست ... ز خنجر هوا چون ثریا شدست ... بغرید بر گرزه گاو پای

بپشتی در بر گرز پولاد گشت ... ز طلب سپه مرد بیصد گشت ... ز دریا برانگیزم امروز گرد

دران روی بر میمنه حمله برد ... عنان یاره تیر تگ را سپرد ... چو گهرم چنان دید بنمود پشت

چنین گفت کین کین خون بهاست ... کز و شاه را دل پر از کیمیاست ... زمین شد چو دریای خون سیمگون

بگشت از دلیران صد و بیست و پنج ... همه نامداران با تاج و گنج ... کرای برادر که اندر گذشت

چو ارجاسب آن دید بارگسار — بیامد بپیش صف کارزار — گرفته کمان کیانی بچنگ — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

بر و گفت هر کس که جنگی بوند — بپیش صف اندر درنگی بوند — بدین رزمگه در بهانه نشد — سر بخت تو رایان گشنه نشد

ندانم تو خامش چرا مانده — چنین دست و پا تنها چرا مانده — ز گفتار او تیز شد گرگسار — بمیدان در آمد دلیر و سوار

بیازو کمانی و تیری بچنگ — دلی پر ستیزه سری پر ز جنگ — چو نزدیک شد راند اندر کمان — بزد بر بر و سینه بر کمان

برین اندر او سخت پیکان بار — بران تا کمانی برد گرگسار

گرفتار شدن گرگسار و کرنجین ارجاسب.

که آن تیر بگذشت بر جوشنش — بخست آن کیانی تنو رشنش — یکی تیغ الماس گون برکشید — همی خواست از تن سرش بر درید

برآشفت اسفندیار گزند — ز قراک بگشاد پیچان کمند — بنام جهان داور کردگار — بینداخت در گردن گرگسار

بر بند اندر آمد سر و گردنش — نجنبید اندر افگند دلیر آن تنش — دو دست آن پشت تنش چو بگنگ — گره کرد در گردنش یال اسنگ

بلشکر گه آورد در پیش صف — کشان و زخون بر لب آورده کف — و ز آنجا که شد باور آورد گاه — بزد تیشه بر خواه ارجاسپ شاه

چنین گفت کین را بپرده سرای — بر بند و بگشتن مکن هیچ رای — بران تا کرا برد بدرو گار — که پیروز گردد درین کارزار

و ز آنجایگه شد باورد گاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه — بر زم اندرون گفت کاکنم کجاست — درفشش نپیداست بر دست راست

همان اندر یمان کوشیر گیر — که بگذاشتی از دل کوه تیر — با رجاسب گفتند کاسفندیار — بجنگ اندرون بود با گرگسار

چو بشنید ارجاسب را این سخن — ندانم که چون شد که شد ناپدید — ز تیغ دلیران هوا شد بنفش — بینداخت آن گرز یکسر درفش

غمی شد دل ارجاسب را این سخن — همیون خوهت راه پایان گرفت — خود و سرکشان بر همیون نشست — برفتند پیران گرفته بدست

بپیچید بران رزمگه در بماند — خود و سرکشان سوی تخم بر اند — خروشی برآورد اسفندیار — گرگشتند ترکان همه تار و مار

پیارانش گفتا که شمشیر جنگ — مدارید یکره گرفته بچنگ — بنام از دل و دشمن خون کنید — ز توران زمین گونه ماهون کنید

بفرمود زان لشکر کینه خواه — سپاه اندر آمد بپیش سپاه — بخون غرقه شد خاک و پوشیده گیا — بکشتی بخون کرد هر دو سپا

همه دشت پای و سر و پشت بود — بریده سر و تیغ در مشت بود — هر آنکس که بر پایه بگذشتند — دگر تیغ و جوشن فرو گذشتند

برآری بر اسفندیار آمدند — همه دیده چون نو بهار آمدند — برایشان بجشنو و اسفندیار — و زان پس نبرد موشان کارزار

زخون نیا دل پر آزار کرد — کسی را بر ایشان نگهدار کرد — خود و لشکر آمد نزدیک شاه — برستند اندرون تیغ و برگستوان

زخون در کفش خنجر آغشته بود — بر و کتفش از زخم آزرده بود — بشستند شمشیر و کتفش بشست — کشید اندرون زخمهاش تر

بآب اندر آمد سر و تن بشست — جهانجوی شاه دل آزاد رست — یکی جامه سوگواران بخواست — پیامد سوی داور داد راست

یکی نغمه در پیش یزدان پاک — همی بود و کشتاسب با آن سپاه — بهشتم بجای آمد اسفندیار — پیامد بدرگاه او گرگسار

ز جان و روانش شده ناامید — تن از بیم لرزان چو از باد بید — بدو گفت کای خسرو آخرزمین — ستایش نیایی بهیچ آفرین

یکی بنده باشم بهشت بپای — همیشه بتنگی ترا رهنمای — بهر بد که باشد ز نوبی کنم — برو بین تفت رهنمونی کنم

بفرمود تا بندد بر دست و پای ... ببردند بارش بپرده سرای ... بلشکر کرا آمد کار ارجمند ... که ریزنده خون او را سزد
بخشید ازان رزمگه خواسته ... سوار و پیاده شد آراسته ... بدان لشکران کاور آورد بود ... نجاک اندر افگند مانند دود
وزان پس بیامد بپرده سرای ... زهر گونه انداخت با شاه رای ... زلهراسپ و زگشتاسپ و نوذر ... وزان نامداران روز نبرد
برو گفت گشتاسپ کای ارجمند ... تو بی شاد مان خواهرانت مبند ... خنک آنکه در رزمگه کشته شد ... زدرجنگ ترکان برگشته شد
چو بر تخت بنشست مار آشتی ... بگویم برین ننگ تا زنده ام ... بمغز اندرون آتش افگنده ام
بپذیرفتم از کرد کار بلند ... که گر تو تبوران شوی بگزیند ... کنی خواهرانرا ازو رستگار
سپارم ترا تاج شاهنشهی ... همان گنج با رنج و تخت مهی ... که پیشو مبینادکس در روزگار
بپیش پدر من یکی بنده ام ... روا نارد ایمهر تو افگنده ام ... بدارم سر و بر کمر فرمان چو پیش
شوم باز خواهم زاجابت گهی ... نامم بر و بوم تو ران زمین ... بخت جهاندار شاه بلند
بر و آفرین کرد گشتاسپ گفت ... که با تو روان و خرد باد جفت ... بباز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آنزمان لشکر ارجمند ... بجایی که بد نامور پهلوی ... سواران اسپ افگن کینه خواه
با یشان بپرداخت گنج درم ... نگر دایچ دل از بخشش درم ... یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی برآمد زدرگاه شاه ... که اسپ سواران و شاهان بخواه ... درفشی نگاپیکر اژدهای

آمدن اسفندیار و گرفتن رویین دژ را

ازایوان برشت آمد اسفندیار ... سخنهای نغز و جوان آوریم ... سپاهی بپیوند زخم کارزار
کنون زین پسین پیشتر داستان ... برین طبع من کامگاری کند ... پراز نساز و رای پراز غم و بزم
اگر بخت یکباره یاری کند ... بزرگان گیتی و رایندگان ... بدان فر و آن هنر و آن کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد ... چو خورشید بر تخت نیکو و تاج ... پیارایت روی زمین را بعاج
ببرج حمل تاج بر سر نهاد ... ازو خاور و باختر گشت شاد ... پراز لشکر و زرگین و گاه
زلاله فروزنده زرگین بهشت ... زنیسل عقاب و کلاغ از درشت ... خروشی معانی و جنگی بخشم
چو پیدا کردی جهانرا بدین ... که صحرا بتابش مانی بچین ... بخندید گونه کای شوخ چشم
بخندید گونه کای شوخ چشم ... زعشق تو گویم نیاز دردشم ... که باران او در بهاران ابر
که باران او در بهاران ابر ... نه چون لعبت شهر یاران بود ... چو ابر بهمن بر خواند بگل
اگر کنج خواهی آید از خاک خشک ... اگر آب دریا و گر رود و خشک ... چو ابر بهمن بر خواند بگل
کف شاه ابو القاسم آن پاک رای ... چنین است هموار پرگنج ما ... ز دانا دلم گردد و روز سپید
چو جنگ آید و کوشش پیش جنگ آورد ... سر شهریاران بخاک آورد ... ورا نزد یزدان بزرگی باد

آغاز داستان بهنجوان

زر و مین در اکنون جهان بنده منم — نگر تا چه گوید همه یاد گیر

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان — زر و مین و زر و کار بنشست یار — ز راه و ز آموزش گرگین گیا

یکی جام زرین بکف بر گرفت — چنین گفت چون او بپیمود تیغ — ز بان و روان پر ز گفتار تیغ

همیراند تا پیش آمد دو راه — سراپرده و خیمه زد با سپاه — می و رود و دور مشکل آن خواستند

بر قند کردان لشکر همه — نشستند بر خوان شاه همه — شود داغ دل پیش بنشیند یار

بنوشید تا جام زرین چهار — وزان پس بنوشید تا کی بسیار — رسانم ترا من بتاج و بتخت

کرا دید و گفته هر چیز بر نهم — بگو یکی هر بوم و رکان راست — بخورشید تابان برآرم ترا

نیازارم اندر که فرزند تست — همانرا که از خویش و پیوند تست — یکی در برمن مدر و غت فروغ

میانت بخنجر کنم بر دو نیم — دل انجمن کرد و از تو بیم — چنین داد پاسخ ورا کز سپاه

زمین بنده و شاه خجسته گوست — تو آن کن که از مهلوانان سزاست — که آن مرز ارزین مرزبان خداست

بدو راه چندست فرسنگ بند — که مهست پایم یا بلی کرند — ز بالای دز بهر چه دانی بگو

چنین داد پاسخ ورا کز سپاه — که ای شیر دل خسرو اسفندیار — که خواندش از جاسب بیکار یاد

یکی در دو راه و یکی در سه راه — ز زاد و خورش نیکی آید ز راه — فرو دامد آن را نیابی تو جای

یکی آنکه راهش بود در دو ماه — سپه را همیراند باید براه — یکی راه پر آب و جای شهر

سه دیگر ببرد بر و انبوه را — بهشتم بر مین در آید سپاه — که از چشمگان کس نیابد رها

فریب زن و جادو و گرگ و شیر — در و هست و هم اژدهای دلیر — یکی را نگون اندر آرد بچاه

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت — که چون باد خیزد ببرد درخت — نوورزید زنگیو گرگین گیا

سر باره بر تر ز ابر سیاه — پدر بر پدر او ان سلیح و سپاه — که از دیدنش خیره گردد روان

یکی کشتی پر و یکذر و شهریار — چو آید بهامون ز بهر شکار — زنا مو نش چیزی نیاید بکار

هم از زور درشش شتمند گیا — درخت بر و مند و هم آسیا — رنانی بپیچید و دم در کشید

بدو گفت مارا خجو این راه نیست — یکی بر از راه کوتاه نیست — که بر بعنجوان مهر گرای شهریار

بران راه پر بیم نگذشت کس — مگر آنکه خویش بهر نیست بس — بدو نامور گفت اگر دانی — بپیچی دل و زور آهرمنی

بر پیشم چگونه که آید بخت — که باید ز پیکار او چاره جست — که ای نامور مرد نا پاک دار

نخستین بپیش آوامد دو گرگ — نر و ماده هر یک چو پیل سترگ — همی رزم شیران کنند آرزو

دو دندان بکردار پیل ژیان — بر و یال و بر و لاغر میان — بخرگاه پردند نا سود مند

چو خورشید بنمود تاج از فراز — هوا بر زمین نیز بگشاد راز — ز درگاه برخواست آواز کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس

سوی تهمتن خوان رخ بتوران نهاد — همیرفت با لشکر اباد و شاد — چو از راه رفتن نیامد رسید — ز لشکر یکی مانور برگزید

بشوتن یکی مرد بیدار بود — سپهدار و با تخت و با گنج بود — بدو گفت لشکر بآیین بدار — همی هیچ از گفته مگریز و عار

منم پیشرو گر بمن بد رسید — بدین گفتران بر نباید نبرد — بیامد بپوشید خفتان جنگ — ببستند بر سب بشبرنگ تنگ

رسیدن اسفندیار بمنزل اوّل

سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ — چو شیر سر افراز و پیل سترگ

بپرسید کز مون سوی او نهادند روی — کمانزا بزه کرد و کرد و دلیر

بپرسید کردان برویال او — بفتراک بر پیشان غمزه تیر

برآهرمنان تیر باران گرفت — زپیکان پولاد کشتی بست

نگه کرد رویین تن اسفندیار — یکی تیغ زهر آبگون برکشید

سر اسپر شمشیر شان کرد خاک — فرو آمد از نامور یارکی

پرند و بر و ترگ و خفتان گرگ — پر از ژنگ رخ سوی خورشید کرد

همیگفت کای داور داور — تو دادی مرا فر و زور و هنر

چو آمد سیاوش بشبگیر باز — بماند از کار گر کان بگفت

کز این گرگ خوانیم با پیل مست — که جاوید باد این دل و دست تو

بر فتند کردان فرخنده رای — برابر کشیدند پرده سرای

یکی خوان زرّین بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند

زجایش بپرسش برفت — که اکنون بپیشم چه آمد بگفت

وگر مهرت شیر آید بجنگ — که با جنگ ایشان نیاید بهنگ

بخندید روشن دل اسفندیار — بدو گفت کای ترک با یار گاه

چو خورشید از چادر لاجورد — یکی مطرحی برد پیای زرد

بشوتن بفرمود تا رفت پیش — وز اسپند ها داد اندازه بیش

بیامد چو با شیر نزدیک شد — جهان بر دل شیر تاریک شد

چو نزدان در آمد یکی تیغ زد — بمهر رنگ رویش چو رنگ بهد

زخمش بر اشفت آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش زین ساز

بآب اندر آمد سر و تن بشست — نگهدار خورپاک یزدان گشت

بپرسیدم دانا و گردی بلاک — چنین گفت کای روشن داد و پاک

نهم اندر زمان لشکر آنجا رسید — بشوتن برویال شیران رسید — براسفندیار آفرین خواندند — وراشهریار زمین خواندند

وزان پس پیاده بیکی بنهای ... بر دز و دخگاه بر زره سرای ... نهاوند خوان وخورشهای نغز ... سپاور دسالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او کرگسار ... بیامد بر اندیشه بر روزگار ... سه جام می لعل خامش بیاد ... چرا بهر من از جام می کشت شاد

بدو گفت کی مرد به نخجیر خوار ... چه دیری و فرد اچه داری بیار ... بدو گفت کای شاه پیش روان ... زتو دور باد اگر ندر زمان

چو آتش بیکبار رشتاب تاخت ... چنین بر بلا تا کدر یافتی ... ندانی که فرد اچه آید بپیش ... بخشای بر بخت بیدار خویش

از اید رچو فرد ا بمنزل رسی ... تو کوبی که خود پای در گل بسی ... یکی اژدها بیست اید رزم ... که ماهی زدریا برارد بدم

بهی آتش افروزد ار کام او ... یکی کوه خارست انزام او ... ازین راه اگر باز گردی روی ... روان برتن هر کسی باد شست

در نخیت بیامد تو از خویشتن ... سپاهی شده زین نشان انجمن ... چنین داد باسنج کای بدنشان ... بدنبدت بهی برد خواهی نشان

بپرسی که این تیز چنگ اژدها ... رشمشیر تیزم نیابد برها ... بفرمود تا در کران آورند ... سزاوار خوب کران آورند

یکی نغز کردون چوبین بساز ... بگرداند رش تیغها در نشاخت ... پیارا ستیش کرد پاکیزه مغز

برای نکو مرد و بهیم جوی ... دو بهت کرانها بلب اندرو ... زنانی بهیر اندر اسپان بیاده

زره دار با خنجر کابلی ... بسر بر نهاده کلاه یلی ... جهانجوی ازان رنج برداخته

جهانگشت چون روی گیتی بدید ... ببرج حمل تاج بنمود ماه ... برفتار پیش لشکر نامدار

دگر روز چون گشت روشن جهان ... درفش شب تیره شد ناپدید ... بسر بابزرگان وخویشان اوی

بپوشید خفتان جهانجوی گرد ... بشوتن پیامد برنامجوی ... سپه را بفرخ بشوتن سپرد

رسیدن اسفندیار بمنزل سیم

زد واژدها بانگ کردون بشید ... خروشیدن اسب جنگی بدید ... زجای انذر آمد چوکوه سیاه ... تو گفتی که تاریک شد فرخ وماه

دو چشمش چو دو چشمه تابان بخون ... بهی آتش آمد زکامش برون ... چو اسفندیار آن بشکوهی بدید ... بیزدان پناهید و دم در کشید

بهی حسب اسب ارگزندش رسانا ... بدم در کشید اسب را اژدها ... زفر باز کرده چوکوه سیاه ... بهیکر د غر آن بر و در نگاه

فرو برد اسپان گردون بدم ... بصندوق در کشت خنجی دژم ... چو دریای پسبز از دهش خون بدمید

نه نیرو وتوانست کردن بگام ... که شمشیر بر تیغ وکامش نیام ... بزور انذر آورد لختی بکی

پس اسفندیار آن یل پاکدین ... بیامد بر اژدها از کمین ... بهی دود زهرش بر آمد بخاک

ازان دود دان سهم بشوتن گشت ... بغلتید پی مغز و بیهوش گشت ... بر آسود لختی بر آن بر وهی

بر آشفت کورا غم آمد بروی ... دلش پر زخون گشت و بر آورد بوی ... پیاده شد انذر اسب یکی شتافت

بشوتن بیامد بر اندر زمان ... هیمیر بخت برنا رکش کلاب ... بکردان کرد نکش آواز کرد

که بیهوش کشتم من اژدرد و زهر ... زهرهش بنیامد مر اریخ بهر ... چو مستی که بیدار کرد و خواب

بهیکفت کین اژدها را که کشت ... مگر آنکه بودش جهاندار پشت ... بپیش جهاندار آمد نخست

چو آمد به پیش خداوند پاک — همیگشت گریان و بیجان ز خاک — همه پیش داور سر اندر زمین
ازان کار پرورده شد کرکسان — یکی زنده شد مرده سیمرغ یار — سراپرده زد برلب آب شاه — بکرد اندرش جیهای سیاه
می آورد و با جام میخواره است — پیاده جهاندار بر پای خواست — بفرمود تا پیش او کرکسان — بیامد چنان زار و بیچاره وار
می خسروانی سه جامش بداد — چو شد کرکسان راز می لعل شاد — بدو گفت کای بدتن بدنهاد — چگونست خود کار این آژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم — کزان رنج و تیمار نفریدم — بدو گفت کای شاه پیروزگر — همی بابلی از اختر نیک بر
تو فرخ اچو در منزل آیی فرود — به پیشت زن جادو آرد درود — ورا غول خوانند شاهان بلم — بروز جوانی مرو پیش دام
چو خواهد بیابان چو دریا شود — بنیروی این اژدها بازگرد — بنا ید که نام اندر آری بگرد — کز پشت و دل جادوان بشکنم
جهاندار گفتای بدشوم روی — زمن هرچه دیدی تو نود ای بگوی — کمن بازن پرفریب آن کنم — سوی باختر گشت کیتی فروز
بپیروزی داد گر یک خدای — سر جادو انداد را رام پای — چو برآهن شب تیره بگذاشت روز — چو خورشید بفراخت بر زرین کلاه
سپه برگرفتن نبه برنهاد — زبیزدان نیکی دهش کرد یاد — سپه را بفرخ نشیبون سپرد — یکی جام زرّین پرازمی ببرد
چو یاقوت شد روی رنج‌برده — بخندید روی زمین همچو سیمرغ — همی رزم پیش آمدش نوبنو
یکی ساخته پرّ طبنوز خواست — رسیدن اسفندیار بمنزل چهارم — بهر جای بر چشمه چون کهرباست
یکی بیشه دید همچون بهشت — که گفتی سپهر اندرو الله کشت — نه پیدا ز درخت اندرو و ز گیاه — چو دانست کز می دلش گشت شاد
فرود آمد از بار کی چون بهشت — زنیشه لب چشمه برگرد — یکی جام زرّین بکف برنهاد — که هرگز نپیند می و میگسار
سپهدار طبنوز در برگرفت — سرایدون و نالهٔ اندر گرفت — همیگفت با اختر اسفندیار — زدیدار فرخ پری چهره
زنیشه بخورشید و نز اژدها — زچنگ بلا ما بینا بدرها — بینا بر همی از جهان بهره — فروشسته از خشک تا پای موی
بیامد بزیزان هر کام دل — مراکرد بهره بدو لکسل — بیالا چو سرو و چو خورشید روی — ابا جامه و رود و بسیکی و جام
زن جادو او آز اسفندیار — بخوبی شده چون بهار اندر بهار — چنین گفت کامد نهر بیژنم — فروشسته آن طره مشکبوی
برا ز رنگی روی برآئین زشت — بران تیرگی جادو بپیمای گشت — بسان یکی ترک شد خورگی — سرو دوی فرود بر برکشید
بیامد نزدیک اسفندیار — بخوبی شده چون گل اندر بهار — جهانجوی چون روی او را بدید — بر و داد تا لعل گون کرد روی
چنین گفت کای داد گر خدای — بکوه و بیابان تو بی رهنمای — یکی جام پر باده مشکبوی — که گشتاسب او را ز ده نود ز بهشت
یکی تیغ پولاد زنجیر داشت — نهان کرد کز جادو آزار داشت — بیازو و سرش تیره بر زد بهشت — بدان انسان کز نیرو برداشت
بران آهن از جان اسفندیار — همی دور بودی بدو روزگار — بپیچید لخت زنجیر در کرد و شد — اگر آهنین کوه کردی بلند
زن جادو از خوی بشتی بگشت — جهاندار با هنگ شمشیر کرد — بدو گفت سوگند دارد گزند — سر و موی چون برف و روی سیاه
بپارای از آنسان که آهنی بخشت — بشمشیر باشد کنون با تخت — بزنجیر شد کنده پرتاب

یکی تیر خنجر بزد بر سرش — که مغزش ببرید و شد تا برش — چو جادو ببرد آسمان بر کشید — برآسان که چشم اندر و خیره گشت

یکی باد وابری برآمد سیاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه — ببالا برآمد جهانجوی مرد — چو رعد خروشان یکی نعره کرد

بشوتن بیامد سپیک سیاه — چنین گفت با نامداران سپاه — نه شیر و نه جادو نه گرگ و پلنگ — کرای برتر از چرخ گردنده ماه

نه بارخم تو بای وارد نهنگ — بیامد هم زین نشان برفراز — جهانجوی پیش جهان آفرین — جهانرا بمهر تو باد نیاز

یکی آتش از نار کرگ کرگ — برآمد ز پیکار سنجد بار — بنالید چندی رخ اندر زمین — کخواهم که پیلم رخ کرگ

بدان پیشه اندر سراپرده زد — نهاد دند خانی چنانچون سزد — بفرمود پس فرخ اسفندیار — بسیه کرگسانرا زمی لعل شاد

ببرد ند پیشش هم اندر زمان — چو دیدار او دید فرخ جوان — سیه جام ازمی خسروانش داد — سر خویشتن برتریا نهاد

بسوگند کای مرت برگزید — سر بیجاد و بین بر درخت — که گفتی که لشکر بود بر بار و — کرای پیل جنگی که کارزار

وکر منزل اکنون چه پیهم گشت — کزین جاد و اندازه باید گرفت — چنین داد و با سنج و آرام کشتار — برو بر یکی مرغ ویران رو

بدین منزلت کار دشوارتر — تو بیدار تر باش هشیارتر — یکی کوه بینی سر اندر هوا — بنالد نزیک او شد بهر بر

که سیمرغ خواند ورا کارجوی — چو پرنده کو هست پیکار جوی — اگر پیل بیند برآرد بابر — بدارد زمین پیش خورشید خور

نه بیند زبردشتن ایچ رنج — مرا و را چو رک و چو جادو بسنج — چو او بر هوا رفت کشته بود — بر پیکان بدوزم بروبال گوژ

اگر بازکردی بود سود مند — بتابی ز سیمرغ و کوه بلند — تهمتن بخندید و گفت ای شگفت — دل خاور از پشت او تیره گشت

بزرم شیشیر هندی مترس — نگاک اندر آرم زبالا برش — چو خورشید تابنده بنمود چهر — چو خورشید تابان برآمد بکوه

سر جنگجویان سپه بر گرفت — سخنهای سیمرغ در سر گرفت — بهر شب همی راز خود باز گوی — چراغ زمان و زمین تازه کرد

رسیدن اسفندیار بمنزل پنجم

سپه را بسالار لشکر سپرد — پس آن اسب و صندوق کردون ببرد — همی راند چون باد و فرمان روا — در رود دشت برد یکاندازه گرد

بر آن سایه بر سیب کردون گذشت — رو انرا بماند شه ارزنگ گشت — چو سیمرغ از دور صندوق دید — یکی کوه را دید بر سر هوا

ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه — بخورشید بیدار خشنده ماه — پسش ناله کوسن ماتوق دید — پسش ناله کوسن ماتوق دید

بیان تیغها زد دو بال و دو سر — نماند ایچ سیمرغ را زهره بر — بران بد که کردون بگردد بجنگ — برآنسان که بگریخت کرگ و پلنگ

چنان برد میدند رانان جایگاه — چو دید سر سیمرغ را بچگان — چو سیمرغ ناچار چندی بلید — حروشان و خون از دو دیده بچگان

چو او دست شیشیر هندی بجنگ — کرسا پشان دیده کم کرد راه — بخون سب و صندوق کردون بشست

همیکوفت کان داور مهروماه — چو آمد زمانش فرود آمد بزیر — بغرید بر با آفت کارزار

همیکوفت کای داور پاک رای — چو رنوراو آورد مرغ پیش بجنگ — چنان تا که آن مرغ بیچاره گشت

تو بودی بدین بندگیش رهنمای — که او داد بر هر بدی دستگاه — امیزد بر و تیغ تا پاره گشت

تو دادی مرا هوشش و هنر — همانگه خروشش آمد از کرنای — تو دادی مرا هوشش و هنر

بشوتن بیاورد پیش سرای — بشوتن سیاورد پیش سرای

بپیش برادر سیاه و دلیر — بزرگان ایران به بستند کمر — چو نزدیک اسفندیار آمدند — همه مهتران بانثار آمدند

ازان کشته کس روی ما ندیده — خواندم جنگ جوی آوان خوانده — زمین کوه تا کوه پر ترکیود — زبیش همه دشت پر نوکیود

بدیدند پرخون تن شاه یار — کزو تیره گشتی رخان ماه یار — بسی آفرین خواندند بیش ازان — سواران جنگی و گندآوران

شنیده این سخن در زمان کرگسار — که بیرون شد آن نامور شهریار — همیرفت لرزان و دل پر درد

سراپرده زد شهریار جوان — بگردش دلیران و گردان دوان — نشستند برخوان و میخواستند

وزان پس بفرمود تا کرگسار — بیامد بر نامور شهریار — می سرخ جام و جام از گلابیه

بدو گفت کای بدتن بدنهان — بدادش سه جام دگر باده ناب — زاز تیز دم اژدهای بترک

بدو گفت ازین سان کرگسار — که ای شیر جنگی جوان سوار — بیمار آمد آن خسروانی درخت

بیکی کار پیشت فزدا کرد — نیندیشد از روزگار نبرد — نبینی کنون روزگار گریز

بیا لا یکی تیره ژرف ایدت — برخ روشنایی شکرف آیدت — ببرف اندرای فرخ اسفندیار

هر یک تفتست با خاک یخ — برو نگذرد مرغ و مور و ملخ — نه اندر رهوار کرگسار نه پر

زمینی بجایی یکی قطره آب — نه کز دوکان باید انجا بیتاب — نه اندر رهوار کرگسار نه پر

بلندی برین کوه نه خیزگاه — نه آبشخور آنجا نه آرامگاه — ببینی یکی یاور در جایگاه

زمینش بگام نیاز اندرست — سرما بماه برازاید زیست — بپایند کردن خنجر گذار

نشیمنده صد سال گر اندرش — ازایران و توران اگر صد هزار — بپاید زلشکر مر اورا زیان

چو ایرانیان گفتش کرگسار — شنیدند نگشتند باور دراز — بگرد بلا تا توانی مگرد

اگر کرگسار این سخنها نگفت — چنین است این همه راز نهفت — زفرسودن ترک را آمدم

چنین راه دشوار بگذاشتی — بلایی دو دوام بر داشتی — چنین رنجها بر نیارد شمرد

کسی از نامداران مردان مرد — بدل شاد و خرم شوی نزد شاه

که پیش تو آید درین تنگ جای — چو پرورگر باز گردی براه — تن خویش را خوار مایه مدار

براه دگر گر شوی کینه ساز — بر نیسان که گوید همی کرگسار — تنم باز گردید پرورد و شاد

ازان پس که پرورگرد هم و شاد — چو بشنید اسفندیار این سخن — پیاده بیامدش کفتهای آهنین

شما گفت از ایران سه دیده رسید — ز از بهرنام بلند آمدید — کمرهای زرین و زرین کلاه

کجا آن همه عهد و سوگند و بند — بزدان و یار خرد سودمند — پیک ره پر اگنده شاهی بشد

شما باز گردید پیروز و شاد — مرا کار نجوزم چنین بیهوده — نگفتار آن ترک ناسازگار

ازایران نخواهم بدن بازگشت — پسر با برادر درآمایدش — جهاندار پیروز یار منست — سر اخترانرا زکنار منست

بمردی بناشد کسی همدم — اگر جان بستانم و گر جان دهم — بر شهش نیایم همه هرچه هست — زمردی و نیرو و زور و دست

بیابد همان نیکان آگهی — ازین نامور رفت و نشنید کس — که با دز چه کردم بر ستیان فروز — بنام خداوند کیوان و هور

چو ایرانیان برگشادند چشم — بدیدند ز ابروی او پر خشم — برفتند پویان گشیان پیش شاه — که گوشا بپیچد به نخجیرگاه

فدای تو باد آن و جان ما — برین بود تا بود پیمان ما — ز بهر تن شاه غمواره ام — که از کوشش و جنگ نیچاره ام

زما تا بود زنده یک نامدار — نپیچیم یکتن سر از کارزار — بنخجیرشان گفتهای کهن

برایرانیان آفرین کرد و گفت — که هرگز نماناد نهر در نهفت — اگر باز کردیم پر فر کر — ز رنج گذشته بیاسیم بر

بگرد و فرامش بدل رنج تان — نماند بهی پیکان گنج تان — بهی رای زد تا جهان خود چه ساخت — بدید آمد از کوه باد خشک

برآمد ز درگاه شیپور وای — سپه برگرفتند یکسر جای — بکردار آتش بهی راندند — جهان آفرین را بهی خواندند

رسیدن اسفندیار بمنزل ششم

سپیده چو از کوه سر برکشید — بهی چون نهنگ از پی جنگجو — بمنزل رسید آن سپاه گران — همه کرزداران و نیزه وران

ز خورشید تابان نهان کرد رو — دلفروز پاکیتی افروز بود — سراپرده و خیمه فرمود کی — پیاراست خوان و بیاورد می

بهاری یکی جوشن روز بود — برآمد که شد نامور بر آسمان — جهان یکسره گشت چون پرنیان — نوانست کس یاد زمان زمان

هم اندر زمان تند بادی گرفت — زمینی پر از برف و بادی سرد — سه روز و سه شب هم بر آن گونه گشت — دم باد از اندازه ها برگذشت

بیارید ازان ابر تاریک برف — سپیدی ازان کار پیدا شد — کزین پس کسی مان نکیرد نشمرد — کرا این کار ما گشت یاور دست

هوا نور گشت و زمین ناپدید — بیاورد گشتاسپ را پیش خواند — بخوانیم و آور اسپشان نیم — بخواهیم از ایزد همه یاوری

بمردی شدی و ردم اژدها — همه پیش یزدان نیایش کنم — کرا او بود بر نیک و بد رهنمای

مگر کین بلا ناز ما بگذرد — بشوتن بپاید به پیش خدای — بدو ابر و روی هوا گشت چین

سپه یکسره دست برداشتند — نیایش از اندازه بگذاشتند — همانگه بپاید یکی باد خوش — بپرد ابر و روی هوا گشت چین

چو ایرانیان را دل آمد بجای — بشودند در پیش یزدان بپای — سراپرده و خیمها بود تر — ز سرما کسی را نبد پای بر

هم آنجا بشودند گردان بروز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز — سپهبد گرانمایگان را بخواند — بسی داستانهای نیکو براند

چنین گفت کاینجا بباید بساز — گشادست بر ما در رنج باز — هر آنکس که او هست سرهنگ پیش — که باشد ورا باره آکنش

به بیجاده آب و خورش نرم نیست — دگر آلت گستردنی برنهید — چو نومید کرد و زیزدان کسی — ازو نیکخواهی نیاید بسی

بنیروی یزدان بنالیم دست — بران بد کنش مردم بدپرست — ازین در یکایک تو آگه شوید — همه پاک با گنج و افسر شوید

چو خورشید بفروزد از برج شیر — ببد با خرد چون گل نشکفید — بفرمود با شهریار ارمن — که برخیز و بردار ازین انجمن

چو بگذشت ازان تیره شب یک دو پاس — خروشی برآمد هیی را ز مان — برآشفت ازان آرامگاه سپید — بپای و برنشست و زی کارزار

که گفتی بر من منزلت آب نیست — همان جای آرامش و خواب نیست — کنون از آسمان خود آب نیست — دل ما جز آکردی از آب نیست

چنین داد پاسخ کز ایدر بتیر ... بنا بد مگر چشمهٔ آب شور ... ز کشتهٔ آب یابی چو زهر ... ازان آب مرغ و د[illegible]

ز گفتار او تیز لشکر بزند ... جهان تار نیکی دهش را نجوید ... چو یک پاس بگذشت از تیرهٔ شب ... به پیش اندر آمد خروش جلب

بخندید بر بارگی شاه نو ... ز قلب سپه را تماشا بکو ... سپهدار چون پیش لشکر رسید ... یکی ژرف دریای بن ناپدید

همیونی که بود اندر آن کارزار ... کجا پیش رو غرقه گشتی بآب ... همی پیش رو غرقه گشت اندر آب ... سپهبد برو چیک درزد بتاب

ز گفتش دمان و کشیدش ز گل ... بپرسید بر خواه نرک چگل ... نبود مودتا گر کسار نژند ... شود داغ دل پیش تا پای بند

بدو گفت کای ایمن خاکسار ... گرفتار در دست اهریمن ار ... تو گفتی گزاید رنیا بی تو آب ... بسوزد ترا آتش افراسیاب

چرا کردی ای بدتن از آب و خاک ... سپه را همه کرده بودی هلاک ... چنین داد پاسخ که مرگ سیاه ... مرا رو شنایست چون هور و ماه

چه بینم همی از تو جز پای بند ... چه خواهم ترا جز بلا و گزند ... سپهبد نجنبید یک بشمه چشم ... فرو ماند ازان ترک گرگ خشم

بدو گفت کای کم خرد کرگسار ... چو برفروزگردم من از کارزار ... برو بین درفش برسپهبد نگر ... مبادا که هرگز بتو بد کنم

هم پادشاهی سر سپهر تراست ... چو با ما کنی در سنخ رای راست ... نه آنرا که دو رو بپیوندد ترا ... نیازارم انرا که فرزند تست

چو بشنید گفتار او گرگسار ... ز گفتار او ماند اندر شگفت ... زمین را ببوسید و پوزش گرفت

بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت ... گذرگاه این آب دریا کجاست ... بباید نمودن بمارا براست

سپهبد نبود مودتا مسکناب ... بر زیند بر آب دریا تباب ... سپاه اندر آمد بپیکار کی

چو آمد بخشکی سپاه و نبه ... بدید میسره ست چون میمنه ... بزد یک رو بین ذ[illegible] چنان شد که فرسنگ دو ماه راه

نبود مودتا جوشن و خود و کبر ... ببر دند با تیغ پیش نهر بر ... کشاده نبود مودتا گرگسار ... بیامد به پیش پل اسفندیار

بدو گفت اکنون گذشتم ز بد ... ز تو خوبی و راست گفتن سزد ... چو آرزن ببرم سر اراجاسب را ... درخشان کنم جان افراسیاب را

چو کم گرگسار از خون فرشید رود ... دلی لشکری کرد پر خون و درد ... بکشت از دلیران مانامی و ... همان اندر یان کم بر و کشسب

سر انشان ببرم بکین نیا ... بدیدارم از زینی کیمیا ... بکام دلیران ایران کنم ... هر کوشتان کام شیران کنم

سر اسر بدوزم جگرشان بتیر ... پیارم زن و کودکانشان اسیر ... ترا ستاد خواهم ازان کردم ... بکو انچه داری بدل پیش و کم

دل گرگسار اندران تنگ شد ... روان ذ زبانش پر آژنگ شد ... بدو گفت تا چند گویی چنین ... که بر تو مباد ابداد آفرین

هم اختر بد بجان تو باد ... بریده بخنجر میان تو باد ... زمین بستر و کوپر بالشت ... نجاک اندر افکنده زخون خشت

ز گفتار او تیز شد شهریار ... برآشفت با یک دل گرگسار ... زتارک برو نیم شد تا برش

بدریا فکندش هم اندر زمان ... خور ماهیان شد تن بدگمان ... بتندی میان یلی را ببست

ببالا برامد بدز نبکر بد ... یکی ساله وار اهمین پاره دید ... بجای برند اندرو آب و گل

به پنهای دیوار او بر سوار ... برفتی تبندی برابر چهار ... یکی یاد سپرد از جگر بر کشید

چو اسفندیار آن سگالش بدید ... چو اسفندیار آن سگالش بدید ... یکی یاد سپرد از جگر بر کشید

چنین گفت کین را نشاید نبرد ... برآمد بروی من ار کارزد ... بگرد بیابان ها بی شمار بدید ... دو ترکش سوار اندران دشت دید
همی رفت پیش اندرون تیز رو ... سکانی که نخجیر گیرد بتنگ ... زبالا فرود آمد اسفندیار ... بجنگی اندرون نیزه گذار
نبیره از اسپیان جدا کرد شان ... پیاده ببالا برآورد شان ... بپرسید و گفت این دژ از آن شاه ... چه جایست و چندست و راه و راه
از ارجاسب چندی سخن راندند ... همه دفتر زبر و خوانند ... که بالا و پنهای دراین حصن نیست ... دری سوی توران دری سوی چین
بدو اندرون نامور صد هزار ... سواران کوشش نامدار ... همه پیش ارجاسب چین نیزه اند ... بفرمان و رایش بر انیزه اند
اگر ذر بدو سال بندد بشاه ... خورش هست چندان و دانند گاه ... اگر خواهد از چین و ماچین سوار ... بیاید برشش نامور صد هزار
نیارنش نیاید بچنگ نه بکس ... خورش هست و مردان فیلوپرس ... دو کرد نکش ساده دل را بکشت
وز آنجا بیامد بپرده سرای ... زیکار پرید خت کرد بدخای ... سخن رفت هر گونه از کارزار
بدو گفت جنگی چنین در نجنگ ... بسال فراوان نیامد درنگ ... یکی چاره سازم بدارش بشاه
تو اید رشب و روز پیدار باش ... سپه را ز دشمن نگهدار باش ... بسزاوار شاهی و بخت بلند
گزا نبوه لشکر نترسند خنگ ... بگوه از نلیغ و بآب از نهنگ ... کهی در فراز و کهی در نشیب
چو بازار گانی بدین در شوم ... نگویم کسی را کز من بهلویم ... فراز آورم چاره از هر دری ... بخوانم زهره انشی دفتری
تو پی دیده بان و طلایه بباش ... زهره انشی پست پایه بباش ... اگر دیده بان دود بیند برو ... شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار گردد بهش ... نه از چاره هم بر دهمت ... رزه دار با خود و کرزگران
درفش من از دور بر پای کن ... سپه را بعقب اندرون جای کن ... چنان کن کز خواهدت بستهد بار
وز آنجا که سایان را نگذرند ... به پیش بشوتن بزانو نشانند ... بدو گفت صد بارکش سرخ موی
ازو ده شتر بار دینار کن ... دگر پنج دیبای چین بار کن ... یکی تخت زرین و تاج گران
پیاور دو صندوق بنهاد تخت ... همه بند صندوقها در نهفت ... تن پیلتن از نامداران او
چو نزدیک درشد برفت از پیش ... بدیدار او هر آن دل فروزی خویش ... بزرگان در پیش بازآمدند
چنین داد پاسخ که بار درست ... تن شاه ما باید کز بند درست ... شتروار بنها د و خود رفت پیش
کز آنجا چو ان کند تیز باز آخوش ... که تا چون کند تیز باز آخوش ... که زین بار ما چیست کاید بکار
کز آنجا فتش ساعد و آستین ... یکی اسپ ده یابد دیبای چین ... چو فرمان دهد دیده بر دیده نیم
بران جام پوشید تای حریر ... حریر از بر و مشک زیر و عبیر ... ز دنیا رخیدی ز بهر نثار

بدرپیاپیارست بارنگ وبوی — بنزدیک اجابست چاره جوی — چودیدش فروریخت دینار وگفت — کزباشهریاران خردجفت

یکی مردم ای شاه بازارگان — پدررزگ ومادرزآزادگان — فروتران خرم بسبن باران برم — بکسوی شهردلیران برم

یکی کاروان شترباتست — بهم ازکوهرواقمرورنگ وبوی — فروشنده ایم وخریدارجوی

زبیرون وزرخت بگذاشتم — جهان درپناه توپنداشتم — اگرشاه بیند کراین کاروان — بدروازه دزکند ساربان

تجنت تواززهربدایمن شوم — بدین سایه مهرتونغنوم — چنین داد باسخ کزان شادزار — زهربرتن مهترآزادوار

بنازاروت کس بتوران زمین — همان کربرانی باچین وچین — بفرمود تاپس سرای فراخ — بدزبریکی کلبه درپیش کاخ

بدرمین وزاندردرازه مند — همه مارش اردست بربنند — بسارنیو کلبه بیازارگاه — همی دارد شش ایمن ازتباه

برفتند وصندوقها برگشاد — کشیدند ماهارشتربدست — کوصندوق رحمت اندرنشست

کشنده بدوگفت باهوش خویش — نهادیم ناچاربردوش خویش — یکی پنجره رابرسیدوگفت

زهرسوفراوان خریدارجوست — بدان کلبه درتیربازارجوست — یکی کلبه ساخت اسفندیار — پساراست همچون کل اندربهار

زدینارودشک وروی سپید — همیرد پیش اندرون بگذشت — بهبود بیدل زایوان شاه — زایوان روانشد بزیرنگاه

چنین گفت کین بارواین کاروان — همی راندم تیزتاساربان — براجاب چیزی بخواند ازنهفت

بکوبد بگنجور ناخواسته — بدو اندرون یاره واوبست — کوشاه سرانوازراد خورست

بدیرفت ازیادشاه زمین — زبازارگان پوزش واوبخواست — سپارد بهمانداز دبرنج

چه نامی بدوگفت چیزاد نام — جهانجوی بازادی وشادکام — کرانمایه ترپاکیه ساختش

زدربان بنماید ترابارجوست — بنزدمن آی انگهت کیست اوست — برنجی همی کرد پوزش بلند

چنین داد باسخ کزمن ماه نیخ — کشیدم براه اندرون دردوبنج — وزایران وتوران وکارسپاه

چنین داد باسخ کرای نیکوی — سخن هرکسی راندرازروی — باپران جزبودواندرگریز

وگرگفت کوازدرکینه ان — سپه بردورفت ازده نهنجوان — پراز آرزشت وبیجید پسر

بخندید اجاب گفت این سخن — نگوید جهاندیده مردکهن — بمردی بجوابد زاجاب کین

چوبشنید جنگی زمین بوسه داد — پیامد زایوان اجابشاه — وزاابرمن خوان توردم مخوان

بهرنخبت چندی خریدوفرود — همی هرکسی چشم اورابدوخت — زبازاردرپراوآوازکرد

چوخورشید تابان زکنبد بگشت — خریداروبازاراودرگرفت — درکلبه نامورباز کرد

بنزدیک اسفندیارآمدند — پراز خون دل دستوارآمدند — زدینارکان بگیدرخسپدی — همین این بران آن برین بردی

شدازکارایشان دلشان پرازهم — بپوشیدرخ باستیس کلم — زبردودیده خون نهاده بروی — غریوان وبرگنهاربرسپوی

برفتند هردوبنزدیک ای — دوخواهرش رفتندازایوان پی — دورخ کردازان خواهران نابخرد

نجواهش کرفتند بچارکان ازان نامور مرد بازارکان چنین کفت مهتر کرای برزان نخست از نجار اندی کاروان

کر روز و شبان بر تو فرخنده باد هر مهتران پیش تو بنده باد بایران زکشتاسب و اسفندیار چه آکاهیت ای کو نماند بکار

برینسان دو دخت یکی پاک دین اکر خواهی ایشان بکیر و بگزین پدر شاه مان روز و شب خفته خوش

برهنه دوان بر سر انجمن برهنه سر و پای و دوش آکنش توانائی بدین کار را کر بکوش

که آکاهی کویی از شهریار برین بوم تر ناک شد زهرها یکی بانک برزد بزر کلیم بکوشید تا آن هزاوه بزنم

که اسفندیار از نبه خود مباد زانکو بکتبی از و کشت شاد نکشتاسب آن شاه پیداد کر مبیناد چون او کلاه و کمر

نه پیند کامد فرو شنده ام زهر خورخوشش تو شنده ام چو آواز بشنید فرخ پهی بدانست و آمد دلش بارجای

چو خواهر بدانست آواز اوی بپوشید بر خوشتن راز اوی چنان داغ دل پیش او نر ماند سر شک از دو دیده بزخ بر فشاند

هر جامه چاک و دو پا پر خاک ازار جابت جانش پر از درد و باک بدانست جنک آور پاک رای کا او را بهی باز داند های

بسیک روی بکشاد دو دیده راست پر از خون دل روی چون ارغوان رکار جهان ماند اندر شکفت بر بچهد و لب را بدندان کرفت

بدیشان چنین کفت کین اور چند بدارید هر دو بلبا زا بند کرا ینجا من از بهر جنکا کم برنج از پی نام و ننکا کم

کسی را که دختر بود دانش پسر در غم و شاه در خانه خویش پدر آسمان باد و مادر زمین بنجوام برین روزکار آفرین

چنین کفت پس بادل اندیشه یار کرا آمد کر چاره کار زار پس آنکه بدیر خواست مرجان نبرد نیکی کلبه برخواست مرجان

چنین کفت کای شاه فرخنده پی جهان کیر و تاجاودان زنده پی یکی ژرف دریا درین راه بود کر بازارکان زان ندانکاه بود

برآمد زدریا یکی ژرف رود کرا ملاح کفت این نزارم بباد بکشتی همه زار و کریان شدیم زدرد دل خویش بریان شدیم

بپذیرفتم از داد کر یک خدای کر کر من زاندیشه شوم بارجای یکی بزم سازم بهر کشوری کر باشد بدان کشور اندر بری

بخواهنده بخشم کم و بیش را کرامی کنم مرد و رویش را کنون شاه مارا کرامی ترست وزان مهتران آنکه نامی ترست

بایوان خواهید و مهمان شوید وکرمی بود پاک مستان شوید بدو کفت شاه ار دا کرد ا جهان بخش و برمو بدان مو بدا

اکر خانه تکتست کاخ بلند برین باره در شویم ار جند بدین خواهش امروز نامی کند

زلشکر سران را فراز و کران نبرد نیک خواهند بر کشتکان چنین کفت شاه جهان ار جمند وزین خواهش آرام جان کنم

چو ارجاسب بشنید ازان شاد کشت سر مردنا داران پر از باد کشت وزان مهتران آنکه نامی ترست

بایوان خواهید مهمان شوید وکرمی بود پاک مستان شوید بدو کفت شاه ار دا کرد ا جهان بخش و برمو بدان مو بدا

مرا خانه تکتست و کاخ بلند برین باره در شویم ار جند دل نامداران بمی خوش کنم

بدو کفت ارزان راه رو کشت راست بکام اندرون شیر یان باد شست وزادان برآورد پای بزم

بکشتند اسپی و چندی بره کشیدند بر بام دز یکبره نهادند کرسی و خوردن کرفت

می آورد چون هر چه خورده شد — کسان رنده می در پراگنده شد — همه نامداران برفته ز دست — زمستی یکی شاخ نرگس شکست

شب آمد یکی آتشی برفروخت — که نعش همه آسمان را بسوخت — چو از دیده کردیم پنهان بنگر — لبش آتش و روز پر دود دید

بجایی که بد سارمان نام جست — تو گفتی که بادا بنارش نشست — چو از راه نزدیشوتن رسید — بگفت آنچه از آتش او در دید

بشوتن بدو گفت کز پیل و شیر — بتبل فزونست هیرد دلیر — که چشم بدان آتش دور باد — همه روزگاران او سور باد

بزد سر عین ور و نیزه خم — برآمد ز دو ناله گاو و دم — زمامون سوی در پیاده سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون — همی از جگرشان بجوشید خون — بزد چون خبر شد که آمد سپاه — جهانگشت از گرد لشکر سیاه

همه در پراز نام اسفندیار — درخت بلا حنظل آورد بار — بپوشید ارجاب خفتان جنگ — بمالید بر جنگ بسیار چنگ

بغرمود تا گهرم شیر گیر — برد لشکر و کوس و پیشرو تیر — بطرخان چنین گفت کای رزم ساز — برو نیز با لشکر بهر فراز

بر نامداران در صد هزار — همه نامجویان خنجر گذار — نگه کن که آن نامداران که اند — ورین تاختن صاحب چند و چند

سراوز طرخان پیامد دمان — برین روی در بایکی ترجمان — درفش سیه پیکر اولیک

سپهبد بشوتن بتلب اندرون — سپاهش همه دشت شد بیستون — بزیر اندرون باره نامدار

چو اسفندیار بهم را نماند — کسی اورا بجز شاه ایران نخواند — چنان بد که کس روی ماهون ندید

بزخم سپانهای الماسگون — تو گفتی همی بارد از ابر خون — بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی — بجنگی هراسی که بر کرد پر چاچوی

بروز نرفت نوشاد در شادیش — همی حبت پیکار زان انجمن — هراکس که بر کرد پر خاشجوی

چو نوشاد را اورا بها مون برگ — بزد دست و تیغ از میان برکشید — که از تن بخاک اندر آورد سر

چنان هم تلب او سپه حمله کرد — کمرگاه طرخان بدو نیم کرد — دل گهرم از درد پر بیم کرد

سراوز گهرم سوی در تلب رفت — کزیران ولشکر همی راند تفت — که گرد از سر هر کشان برد لشکر

از ایران پیامد بنامی بجنگ — سپهبد یکی پیش او چون پلنگ — بدانسان سپه را بهم برشکست

همان نیزه جنگ دارد بچنگ — کرد اکنده دران تو دیدی بجنگ — چنین گفت گهرم بپیش سپهبد

برگان همه گفت پیروز باد — زدر یکسره سوی ماهون شتابید — بدین جز اویست انجامکس

یکی را از ایشان نماند نیز — کسی نام ایران نخواند نیز — که کنون شد کرباره کین کهن

چو تاریک تر شد شب سنبلید — بپوشید نوجامه کارزار — غمی شد دل ارجاسب زان سخن

کباد همی آورد و جوشید نی — همان جامه رزم پوشید نی — خروش نفیر برزیان آورید

چنین گفت کامشب بگاه نبرد — اگر نام گیرم از ایدر سراست — همه لشکر اندر زمیان آورید

ازان پس بلا نازلست زهره کرد — هر آنکس که جستند تنگ نبرد — جگر خسته و کینه خواه آمدند

یکی تا بدان پیشگان چشم داد — سر تنگ صندو قهابر نشاند — یکی تا بدان لشکر آمد پدید

چو آن خوزده شد همی آمدند — می آورد و گشتند از ان شادکام — یکی بهره زایشان میان چهار

بگوشید و پیکار مردان کنید — پناه از بلا ما پزدان کنید — بسازید با دشمنان کارزار

که ماه از بر تخت زرین نشست — سه پاس از شب تیره اندر گذشت — عمو پاسبان آمد از دیدگاه — که کم شد سر و تاج از جاسپ شاه

همیشه جوان یاد اسفندیار — ورا باد چرخ و فلک رهنمای — ببرید و بفرخ بخت آیین و فر

همی پاسبان بر خروشید سخت — که گشتاسب شاه است و پور درخت — چو رکان شنیدند از ایشان خروش

دل کهرم از پاسبان خیره گشت — رو و یالش از آواز او تیره گشت — چو بشنید با اندرزیان بگفت

بگویی که امشب چه پیش آید بدن — بباید دو اسپ تا نهاز دن — بیالین شاهی حصیر و پشت

بباید دو نیزه تا هر که هست — سر ایشان بخنجر ببندد پست — برین نامداران شود کار تنگ

وگر دشمنی مان بود خاکنی — که جوید همی رو ز پیکانی — بآواز بدگفتن و فال بد

بر بنگونه آواز پیوسته شد — دل کهرم از پاسبان خسته شد — بسی نعره از هر سوی بر زنان

سپه گفت آواز پاسبان گرفت — وز اندازه پاسبان در گذشت — کنون دشمن از خانه بیرون کشید

دل کهرم از گفتشان تنگ شد — به بیچید و رویش بسان ز رنگ شد — بلشکر چنین گفت کز خواب شاه

کنون پیکان باز پاشید بدن — ندانم کزین پس چه خواهد بدن — بزرگان همه مست بر گاه بند

پس اندر پی آمد اسفندیار — زره دار با گرز و کاویانی — چو کهرم بپاره در رسید

چنین گفت کاکنون هوای رزم — چو مانده است با ما کس اسفندیار — همه تیغها بر کشید از نیام

بجهرم چو تاب اندر آورد تخت — بدان نامدان بدکار بخت — دو لشکر بدانسان برآشوفتند

چنین تا بر آمد سپیده دمان — بزرگان چین را سر آمد زمان — برفتند مردان بمیدان جنگ

بدریده سر کرد کشتاسب را — جهاندار خونریز را جاسب را — بپیش سپاه اندر آمد بجنگ

خروشی برآمد ز توران سپاه — زمین بر کردند کردان کلاه — دو فرمانده را جاسب بان شدند

ندانست لشکر که آن خود چیست — وزان رزمگه بر کرا باد گرد است — چو برگشش تیز بان شدند

سپردن کرا باد اکنون زمین — درفش کدایم برمینه گاه — بگفتند شاها دلیرا سپهدا

چو زارجاسب برفت تیز تاگاه — مباد اسپاه و مباد اکلاه — که گشتاسب برداشت کین شاه باد

ازان پس همه پیش مرگ اندرند — زره دار با گرز ترک آمدند — زخلخ پر از درد شد تا براز

بهر جای برگشته و توده بود — کسی را کی ست کشته و زنده بود — هوا شد پر از گرد و ابر سیاه

زخون بر درو دشتها موج خواست — که دانست دست چپ از دست راست — بجای زمین گرز و کوپال بود

دو جنگی برآشوفتند آن زمان — تو گفتی بهم شان برآمیختند — سپهدار کهرم بفشرد پای

براورد کوشش از جای و درد — همه لشکرش خواند نفرین بدو — مراورا ازان لیت این بد گرفت

دو و پستش بپیوستند و بردند خوار — پراکنده شد لشکر نامدار

همی کرد بارید همچون تگرگ — هوا پر ز گرد و زمین پر ز گرد — سر از تیغ باران چو برگ درخت
همی موج خون زد در آن بارگاه — سری زیر نعل و سری بر کلاه — نداند کسی آرزوی جهان — یکی ریخت خون و یکی ریخت بخت
کمانکش سنانوار بربارکی — گریزان همه اندر پیکارکی — همه ترک و جوشن فرو ریختند — نخواهد بجز کشتن آنها تند
دوان پیش اسفندیار آمدند — همه دیده چون چوپیا آمدند — هم از دیده باخون بر انگیختند
بهر جای بر تودهٔ کشته بود — کسی را کجا روز برگشته بود — درود اندر برخویشتن از رگان
زخون بر درد ریهای موج خواست — که دانست هرچیز از درد راست — هوا شد پر از گرد و ابر سیاه
کسی را نداد از پلیدان زنهار — بکشتند از آن چیرگان بیشمار — همه دشت پای تن سرو یال بود — بجای زمین کرز و گوپال بود
سراپرده و خیمه برداشتند — بران چیرگان جای بگذاشتند — جهاندار خورنیز و پیروز بود — سپاهش همه سیر و از رنج دور
ببرد برد رزد و دار بلند — فرو هشته از دار هر چار بند — بتوران زمین شهریاری نماند — زکردان چین نامداری نماند
سپاهی برون کرد از هر سوی — بجای که آمد نشان کوی کوی — چو پیدا شد از هر دری نیک و بد — براندیش را زنده برد ار گرد
بجایی دگر نامداری نماند — بجایی که آمد نشانش بدید — همه مرز توران بهم برزدند
جهانجوی چون کار از آن گونه دید — سر انشان بیاورد و می درکشید — بیارید باران بران رزمگاه — ورآن چاره و جنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر — قلم خواست قرطاس و مشک و عبیر
نخستین کزو نوک قلم شد بشاه — کز فت افرین بر خداوند نام
خداوند کیوان و ناهید و هور — خداوند پیل و خداوند زور — خداوند پیروزی و فرهی — خداوند بهرام شاهنشهی
خداوند جای و خداوند رای — خداوند یکی ده رهنمای — باو جاودان کام کشتاسب باد — بنیشور بر نام لهراسب شاد
چو برزد خجسته زآفرین خدای — کشاد اندر سوی هوش رای — ازان کارهای که او کرده بود — سر دشمنان را که بستره بود
چنین گفت کای شاه یزدان ورا — همه مهتران مرترا کهتر ا — که من خود زبیهوده ام راهبر
زراهی رسیدم بتوران زمین — که هرگز نخوانم بران آفرین — کزا گه از کار خود شاهرا — سر مرد نو کرد دارغم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار — بخوانم برو نامهٔ روزگار — اگر برگشایم سر اسپ سخن — بدیدار او شاد و خرم شوم — ازین رنج دیرینه بیغم شوم
وزان چارهای که من ساختم — که تا دل زکینه بپرداختم — بجز از گریه و درد و نالان نماند
کسی نیاورد بجان زینهار — کیا در سپاهان سر اوار — جوازدل بجوید پلنگ نر نر
فلک روشن از تاج کشتاسب باد — زمین کلشن از جان کشتاسب باد — نهاد نده چیستند خدای سزا
همیونان کف افکن تیز رو — بایران و نیزا سالار نو — بگشت آتش مرد خود کامه را
بسی بر نیامد که با سخ رسید — یکی نامه بر بند او را کلید — که پاینده باد آنکه یکتی بجست

نامهٔ اسفندیار نزد گشتاسب

پاسخ نامهٔ اسفندیار از پدرش

خود یافته مرد نیکی شناس — بنیکی ز یزدان شناسد سپاس

دگر گفت کز داور یک خدای — نخواهم که باشد خبر او رهنمای — درختی بکشتم بباغ بهشت

سرش سبز و بارش همه راستی — بر کس او زیبد و او آن درخت — تن آسان و خرم دل و تندرست

نخست آنکه گفتی که خون نریز — بجستم پر از ناله و گریه یا — بمانا تو تا جاودان آن درخت

وگر گفتی آنکه ز خون نریختن — تنها برزم اندر آهنگ تیر

سر شهر یاران گرامی بود — نه از کوشش نخبه نامی بود — که جاز ابد آرامش خود پرورد

سه دیگر که گفتی بجان زنهار — ندارم کسی از چنین سوگ — پر از شرم جانت بآواز نرم

وز دیگر ان برگشته بیا — به پی کینه با مهتر او نخفتن — از اندازه خون نخفتن درگذشت

همیشه بزی شاد و خوش روزگار — ز دل دور کرده بد او گیمیا — چو شیران جنگی برآو نخفتی

چو نامه بخوانی سیه برنشان — رو از خود باد آموز کار — بدان پر خرد جان شیرا تو

سوار و پیون چون که بازآمدند — ببرزین بارگه آیی بار گشتاسپ — بهشهر ایران پر آواز شد

خوز از کنج ارجاسپ چیزی نماند — ببرزو سپهدار توران گرو

سیاوش همه زر و تو آنگه شدند — ز اندازه کار بر ترشدند — بداغ سپهدار تو ران گرو

پیون خوشت از بهر دری او — پراکنده بر دشت و بر کوهسار — بدلشان درم بخشش افزود

پیون خوشت دینار بار بار کرد — بایران زمین سیم و زر خوار کرد — هزار اشتر جامگی بار بود

هزار ان غلامان زرین کمر — هم از یوزه و بر رهٔ سیم و زر — هزار اشتر از گنج و دینار شاه

صد از مشک و زعنبر و گوهر اش — صد از تاج و از ناخوار افسر اش — ز افکندنیهای دینار هزار

چو پیمود کشور جامه خیمگان — ز منسوج زرنبت از پرنیان — عماری بپیچید و دیبا حریر

برخ چون بهار و بالا چو سرو — میانها چو عرعر بر فتح ترزو — برفتند تا بر لب اسفندیار

ز پوشیده رویان ارجاسپ تیغ — ببردند با مویه و درد و رنج — دو خواهر دو دختر یکی مادر ست

چو آتش برو بین ز انور فکند — زمانه برآمد بکوه بلند — سران باره و شهر زو بر زمین

سه پور جوان اسپهدار گشت — پراکنده شد با گنج جمشید — براه از کسی سر بپیچد نه داد

شمارا سوی سیاوان برم — سپاها چو خورشید تابان بر — سوی منجنوقان من روم تیز تر

نخستین بگیرم سپه را بهرا — به پیش شما اسفندیار کاهرا — سوی منجنوقان آمد نماند

چو نزدیک آن شاه ایران رسید — بجایی دلیران و شیران رسید — هوا خروشکوا رو زمین پر نگار

ورا نجا که آمد خواهیم برگرفت — همی ماند زان چیز اندر شگفت — چو نزدیکی شهر ایران رسید — بجای دلیران و شیران رسید

سه فرزند بر مایه را پیش خواند — ز دیرآمدنشان بدل خشم داشت — بنزد پدر چون پیامد پسر — بخندید یا هر یکی تاجور

که در شت این که من آمدم — ز دیر آمدنتان برآسودم — زمین بوسه دادند هر سه پسر — که جان تو کز شد مدبهره پدر

ورا نجا که سوی ایران رسید — همی گنج سوی دلیران کشید — همه شهر ایران بپا ر استند — می و رود و رامشگران خواستند

ز دیوار ها جامه اورنگ بستند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند — هوا پر ز آواز رامشگران — زمین پر سواران نیزه وران

ز لشکر نفیر و تا هر که بود — ز کشور کسی کو بزرگی نمود — بر رکان لشکر بپذیره رفتند — بر رکان لشکر بپذیره رفتند

پسر نیز با نامور بخردان — هر رکان آزاده و موبدان — همه شهر یکسر پر از گفتگوی

چو روی پدر دید شاه جهان — دلش گشت شاد از بر و بوم ازان — فرو ریخته اشک چون ابر را

بیامد پدر را ببر در گرفت — پدر ماند از کار او در شگفت — همی خواند بر فر او آفرین

و ز آنجا بایوان شاه آمدند — جهانی ورا نیکخواه آمدند — که پیچ بایوان شاه آمدند

بایوانها در نهادند خوان — بسالار کشتاسپ مهمان ازان — بیاورد رنهادند خوان

می خسروانی بجام بلور — کسار نده می داد با فر و زور — بر رکان ازان کار او در شگفت

پسر خورد با شیر با مادر — پدر همچنان خورد با دپسر — همی خواند بر فر او آفرین

بکشتاسپ گفت آنکه اسفندیار — که در بر نگه این کمی خواستار — که پیچ مباد ارمان بر تنش

سخنهای دیرینه بار آوریم — بگفتار لب را نیاز آوریم — ولیکن دلش بود خرم بدان

بر فتند هر کس بر نشستند چست — یکی ما مزخ دست ایشان بدست — بنزدیک آن نامور شهریار

بر فتند هر کس بر نشستند چست — یکی ما مزخ دست ایشان بدست — بنزدیک آن نامور شهریار

که او داد بر پنگ و بد سگال — خداوند خورشید و تابنده ماه — دل بد سگالان بخرد ی بدوخت

کنون خورد باید می خوشگوار — کمی بوی مشک آید از کوهسار — بتهمتن پسر گفت با من بخوان

داستان رستم و اسفندیار

درم دارد و نقل مان و نبید — بنخشای بر مردم نیک دست — ایا پر خرد شهریار ارمه

مرا نیست این جرم از آن گه که هست — همه بوستان پر ز بر گل است — بگیرم بدو بر یکی تاجور

بیا لیز بلبل بنا لد همی — گل از نالهٔ او بنا لد همی — بدو بر یکی نامه فرمود شاه

من از ابر بر نیم همی بادوم — ندانم که پرسش خراشد درم — که برگل شیند گشاده دهان

ندانم که گل عاشق آید بسر — کز ابر بر نیم خروشش بگوش — بدرید آن نامه را بر سرش

بعشق هوا پر زمی شد کور — بنزدیک خورشید فرمان برد — بر رکان ازان کار او در شگفت

نگر کن سحر گاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن بهلوی — همی نالد از مرگ اسفندیار

آغاز داستان

چو آواز رستم بشنید زره — بدرید دل و کوشش غمان بر
ز مو بر بشیدم یکی داستان — که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — در زم کشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش — که قصه شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد پیر شب — یکی جام می جست و یکشاد لب
چنین گفت با ماه رخسار یار — که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه — بخواهی ببردی ز اجاب شاه
همان خواهر اندر پرستاری ربند — کنی نام مارا بکیتی بلند
بکوشی و آرایش نو کنی — بهر پادشاهی و لشکر کشی
کنون چون برآرد سپهر آفتاب — سر شاه پیدار کز در خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت — زمن رسته تها نیارد نهفت
بیزدان که بر پای دارد سپهر — اگر من زه آن تاج بر سر نهم
بزور و بدل کار شیران کنم — ترا با نوی شهر ایران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش — همه کشور ایرا بجان زادیم
بدو گفت کان تاج و کنج و سپاه — همه پرنیان خوارشد در برش
بجنبد بر و نامبردار شاه — بدو گفت کای رنج دیده پسر
تو داری دگر بر فروزی مخواه — زکیتی چه جویید پسر آجور
یکی تاج دارد پسر بر پدر — مکن کنج و فرمان و رای و سپاه
بزرگی و اورنگ و تخت ترا — تو داری دگر لشکر و بوم و بر
که نیکو تر از تره شیر ژیان — چو او بگذرد تاج بخشد ترا
که پیش زنان راز هرگز مگوی — چنین گفت با مادر اسفندیار
پراز درد و اندوه شد مادرش — چو گویی و چون بازمایی بگوی
همید اد بارامش و میگسار — ز گفتن پشیمانی آید برش
که فرزند جویندهٔ کام شد — بشد پیش گشتاسب اسفندیار
همین درد و اندیشه افزایدش — سیم روز گشتاسب آگاه شد
همی تاج و تخت آرزو آیدش — بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
برفتند بازیچها در کنار — همان حال گیوان لهراسپ را
بسر بر نهد تاج شاهنشهی — بپرسید شاه از کو اسفندیار
چو بشنید دانای ایران سخن — که او را بود زندگانی دراز
همیگفت بدروز و بد اختر م — بدو پای داد بهی و مهی
وزامن بدیری پر از خال و خون — نگه کرد در زیچهای کهن
چو اسفندیاری که در جنگ او — بداز دانش آید همی بر سرم
جهان از مدار اندیشش پر بیم کرد — نشسته ز انسان نجال اندرون
بدو گفت شاهای جهاندیده مرد — سخن گوی و ز راه دانش مگرد
مهار نود شتاب را با من بگوی — کزین دانشم تلخی آید بروی
بدو گفت گشتاسب کای پاک دین — ورا در جهان هوس برد نیست
کزان در دو مارا بباید گریست

بدو گفت جاماسب کای شهریار — بمن بد نگردد بد روزگار — ورا هوش در زاد بستان بود — ز جنگ بد پور دستان بود

بجاماسب گفت آنزمان شهریار — که این کار را خوار مایه مدار — اگر من بر تخت شاهنشهی — سپارم برو تاج و گنج و مهی

نه پیوند بزدم بزرالبستان — نه پیوند کس او را بگاه گمان — شود ایمن از گردش روزگار — بود آخر تنگیش آموزگار

چنین داد پاسخ ستاره شمر — که بر چرخ گردون نیابی گذر — ازین پرشده تیر جنگ آزمای — بمردی و دانش که یابد رهای

بباشد همه بودن بدگمان — بجستش ز مرد دانا زیان — سرشش راست زاندیشه چون شد کژ

پراندیشه از گردش روزگار — همی بر بدی بود شش آموزگار — سپیده براورد خورشان سپید

نشست از بر تخت بر شهریار — بشد پیش او فرخ اسفندیار — پراندیشه دل دست کرده بکش

چو دید پیش شاه انجمن شده شاه — ازان نامداران و گردان سپاه — وا سپهبدان پیش او صف زده

پس اسفندیار آن یل تهمتن — برآورد از درد باد سخن — تو بینی در زمین دره افکنی

سر داد و مهر از تو پیدا شدست — همان تاج و تخت از تو برپا شدست — همه بار رزوی تو پوینده ام

تو دانی که از جاماسب این سخن — همان من بپاچون یلی بنده ام — که پیمودم از ایزدی بندها

که هرکس که آرد بدین دین شکست — همی خورد آن سخت سوگند ها — بنا شده مرا از کسی پرستش و بیم

ازان پس که از جاماسب آید بجنگ — دلش تاب گیرد برین تیره رنگ — که جام کسی جز آپشی او نزنم

بپرستی تن من برنبد گران — نه برگشتم از جنگ و دستی بکنگ — زخواری به پیکان گذارم دمی

بزابل شدی بلخ بگذاشتی — سوی کندآن دز و رستاخیز — فکندی بخون پدر اسب را

چو جاماسب آمد برآسوده دید — وزان بستگیها نخسته ندید — برین چندگاهی بگوشید سخت

بدو گفتم این بندهای گران — ستوه نهاد و مسمار آهنگران — بنام زبد کوی بد روزگار

مرا گفت کز خون چندان سران — سر افراز یاکرزهای گران — نهان خور هراست که برد ز سر

ز مرگان کز ایران سپهبد بمرد — همی چهر از نبد اسفندیار — بدین در دو پی بر آوارها

سخنها چو این نیز بشنید گفت — که گفتار با درد همدم نجفت — دوان آمد نزد شاه رزم

وزایشان بگشتم فزون از شمار — بدشاد از جنگ من شهریار — که از هفتخوان بر شمارم سخن

زتخ باز کردم سر از جاماسب — برانگیختم نام گشتاسب را — همانا که هرگز نیابد برین

همه بنگرید بهادی بگنج — مرا این به خون آید و سود رنج — پیاورد و تخت و دیهیم و کلاه

بهی گفتی از نامزیغم ترا — زدوشن روان بر فروزم ترا — زبس پند و پیوند و فرمان تو

مرا از بزرگان برین بزم جای — که گوید نیک و سیاهت بجای — سپارم ترا افسر و تخت عاج

بران ریخ نوپان زبهرام — بهانه کنون چیست من چرام — که هستی بمردی سر افراز تاج

بغرزند با سخ چنین داد شاه — که از راستی نگذری یک سپاه — از آن پس کردی که گفتی نوگار — که یار تو باد اجهان کردگار

نه منهم بهی دشمنی در جهان — نه براستگار رند از نهان — که نام تو باید نه پیچان شود — چه پیچان همانا که پیچان شود

بگیتی نداری کسی را همال — مگر پی خرد نامور پور زال — که او راست تا هست گیتی بپای — همان هست غرنین ورا تکیه جای

بری بهی ز آسمان بگذرد — بگیتی کسی را پس نشمرد — هم او پیش کاوس پس کی شنید — زکیخسرو اندر جهان زنده بود

بشاهی زکشتاسب برآید سخن — که او تاج نو دارد و من کهن — زرومی و توری و از آزمرد — زرومی و توری و از آزمرد

سوی سیستان رفت باید کنون — بکاری آوری چند رک همعنان — به بندآوری رستم زال را

زواره فرامرز را هم چنین — نمانی گر کس بر نشیند زمین — بداد اریکی کاود اورا بروز — فروزنده اختر و ماه و هور

که چون این سخنها بجای آوری — زمن بشنوی زان پس داوری — سپارم ترا گنج و تخت و کلاه — نشانمت تا تاج بر تارک ماه

چنین با سخ آورد پس شنعد یار — که ای پرهنر نامور شهریار — برانداره باید کرانی سخن

تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد — ز کشور خدایان برانگیز گرد — زکاوس پیش خواری و زار خیر

زکاوه سیاوخش تا کیقباد — هم شهر ایران بد و نیز شاد — جهانجوی شیر اوزن تاج بخش

ترا ایزد جهان نامدار نوست — بزرگست و با عهد کیخسرو ست — بنابد زکشتاسب بنشور جنب

چنین داد با سخ بشنید یار — که ای شیر دل پرهنر نامدار — هر انگس که او راه یزدان بجست — همان عهد او دست و رهنمود

بشنیدی همانا که کاوس شاه — بغوبان ارلپس کم کرد راه — هی با آسمان شد بر یغفاب — بزاری بسیار فتاد اندر آب

زماوران دیو رای سرد — سیاوش بآواز او گشته شد — هم دوده زیر و برگشته بود

کسی کو زعهد جهاندار نست — به پیش در او نشاید گذشت — اگر تخت خواهی هی با کلاه

چرا نزشوی دست رستم ببند — پسر ش بیارد و فگند بکمند — بنابد که سازند پیش تو دام

پیاده دوانشان برین بارگاه — بیاور توای نامبردار شاه — اگر کام اگر گنج دارد بسی

سپهبد برو مار اچین برگرد — بشد گفت تو گرد رستم مگرد — همی راه جویی از اسفندیار

درینغ آیدت جای شاهی همی — زکسی مراد در خواهی همی — که هر گوشه من بوده زین جهان

ولیکن ترا من یکی بنده ام — بفرمان و رایت سر افگنده ام — بیندی میانی نرشدی یکی

زلشکر گزین کن فراوان سوار — جهان دیده کان از در کارزار — نرشدی بجان برامدش نست

چه باید مرا پی تو گنج و سپاه — همان تخت رزین و زرین کلاه — که لشکر نیاید مرا خود بکار

کرایدونک آمد زمانم فراز — بلشکر نیارد جهانبار یار — هم از بهر تاج و زگفتار نیاست

بایوان خویش اندر آمد دژم — لبی پر زباد و دلی پر زغم — بپیش پسر شد پر از آب چشم

کتایان خورشید رخ پر زخشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای در جهان از یلان یادگار — زبهمن شنیدم که کرگ‌سپتان — هی زلیست خواهی نیزاد یلستان

برنبدی تنی رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را — زکشتی همه‌پنده مادر بنوش — بتنبد پرشتاب و بر بد مکوش

سواری که با شنبه‌نیروی پیل — زگفتار خوارا ندکش رود نیل — بدرد جگرگاه دیو سپید — رشمشیر او کم کند راه شید

هم او شاه ماهاور انرا گشت — بکین سیاوخش از افراسیاب — زخون کرد گیتی چو دریای آب

که نفرین برین تخت و این تاج باد — برین کشور و شور و تاراج باد — مده از پی تاج سر را بباد — که با تاج شاهی زیاد نژاد

پدر پیر گشتیت و برنا پسی — بجنگ و بمردی توانا تویی — سپه یکسره بر تو دارند چشم — میفکن تن اندر بلا روز خشم

جوانرا نیستیان در جهان جای — جوانی مکن تیز و منمای دست — مرا خاکسار و کهی مکن — ازین مهربان نام شبو بیچن

چنین پاسخ آورد اسفندیار — که ای مهربان این سخن یاد دار — هم اینست رستم که دانی همی — سخنهاش چون رنده خارا بی

نگوکار تر و باران کسی — بباید بدید اندر خوبی کسی — چنین بد نه خوب آمد از پاک داد — جزاور اپیش شاه پسند مرا

ولیکن بباید شکستن دلم — که چون بشکنی دل زتن بگسلم — چکونه گذارم من این بستگان — چکونه گذارم سزاوار شاه

چو رستم بیاید بفرمان من — زمین بشنود سر و بر کرز و خفتان — برالنسو کشد کرد کش آسمان

بیارید چون از برادرش — نه پاک برکند موی از سرش — هی خوار کیرز تیره روان

پسندیده بینی تو با یلیت — از اید رمروی یکی انجمن — نهاده برین کوز برد و خوشش

اکر زین نشان رای تو با منست — همه کام بر کوه هیرا منست — کرداند بخواند ترا نیک رای

بما در چنین کفت بسیار جنجوی — که نا بردن کودکان سنت روی — بماند تنش لخت لخت و تیره روان

بهر رزمکه اندر آورد کاه — که دارد بهر زخم کوپال شاه — جزاز خوشن و نیوبد چندی سرا

بشبکیر نهکام با تاک خروس — زورکاه بر خوم آوای کوس — چو پیلی باسب اندر آورد پای — پیاده چو چون باد لشکر بجای

بیامد تا پیش اید زراه — فرو ماند بر جای پیل و سپاه — دکر سوی زابل کشید اندکی

شتر آنچه در پیش بودش بخست — تو کفتی کرباخاک کشتست جفت — زرخش بماند از زمان کاروان

جهانجوی را آن بد آمد نفال — بغرمود کش سر بر بد و یال — هی چون زدیر بر سر شان سران

بر بند پرخاش جویان درش — بدو کشت اندر زمان اسفش — بران تا بد و بار کرد بر کوه

چنین کفت کانکه کر بر و زیست — سر تخت او کیتی افروز نیست — کرفت از زمان تا خر شوم خوار

وزانجا بپا مد سوی بهمن — همی بود ترسان ز بهمن — لب مرد باید کهندان بود

سراغی نزد زود نهاد تخت — بران تخت نشست بهر کرد بکنجت — بزرکان لشکر کزیدند جای

بیاران چنین کفت کز رای شاه — ز پیچیدم و دور کشتم زراه — نشسته لشبوتن بر شهریار — زبند و زخواری میاسای هیچ

می آورد و رامشکران خواست — مرا کفته بد کار رستم بسیج

بگردم برفتم براه پدر | که آن شیر دل مرد پرخاش خر | بسی رنج دارد بجای سران | جهان رهت گر مگر کرد مران
همه شهر ایران بدو زنده اند | اگر شهریار او گر بنده اند | وز پشتاده باید اکنون دلیر | ه خود مند و باد افش روز
سواری که باشد ور آفور نیب | بگرد در ارستم اندر وهیب | گر اید و نگ آید نبرد یک تن | درفشان شود رای تاریک من
بخوبی دهد دست نیدرا | بداندش بنیزه بگرز تدرا | نخواهم مراور اخراز نیکوی | گر اود و دارد سر از بندگی
بشوتن بدو گفت کای نیک مرد | رفتن بهمن بر سولی پیش رستم | برین باش و از رزم مردان مگرد
بفرمود تا بهمن آمد بپیش | سخن گفت با او ازاندازه بیش | بدو گفت کای سپه برنشین | پیارای تن زابر بپای چین
بنه بر سرت افسر خسروی | نگارش همه کوهر پهلوی | بر انسان که هر کس کنند ترا | ز کرد نکشان برگزینند ترا
بدانو که هستی تو حضرو نژاد | کنند آفریننده را بر تو یاد | بر پنج بالای زرین ستام | سر افرازده مو بدی بنگرام
هم از زاه تا خوان رستم بران | مکن کار بر خویشتن بر گران | درودش ده از ماد و خوبی مرا | برآرای گفتار و خوبی مرا
بگویش که هرکس کرد بلند | جهاندار او از هنرمندی بگزند | که او لیست جاوید نیکی نشان
چو باشد فزاینده بر نیکوی | پرهیزد از آز و از بدخوی | بود شاد مان اندر سرای سنج
چو دوری گزیند زکردار زشت | بپاداش بدان کیتی اندر بهشت | چنین دارد آئین که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک | بزندان روان پیش یزدان پاک | بگوشید و با شهریاران بساخت
بهان بد کرداری همان بد روی | سخن هر چه گویی همان بشنوی | بنباید که بر این فزونی و کاست
که بد کشتی سالیان بیشمار | بدیدی بگیتی بسی شهریار | بدانی که چونی نه اندر خورد
که چندی بزرگی و گنج و سپاه | کرانمایه اسپان و تخت و کلاه | چو در نبد گی تیز شتافتی
چه مایه جهان داشت اهرمن شاه | توپیش از نیاکان من تاختی | بنامد ازان پس خرد از نخست
سوی او یکی نامه بنوشته | چو از شهر ایران بگشتاسب داد | نخواندی کسی را همی شهریار
ز نوشیدن جنگ فرزون کرد | از آرش نبد کی کشته | بر تخت فریدون نهاد
چو کشتاسب بنشست بگذاشت کار | برزم و بزم و بیداد و نیکوکار | بنهان گشت بیداد ی زین نهی
چو خورشید بر رکه مهان بدید | نهانشد بدآموزی و راه و رسم | سپه چون پلنگان و مهر نهنگ
ندانست کس لشکر تن شمار | پذیره شدندش نامور شهریار | که خالی نزیدند بیدار دین
بهانا که رستخیز این سخن | بیان بزرگان نگردد کهن | همی بشکیبد دست بیژن بر
فرستند از شهر ها بار و ساو | کز در جنگ او نیستان نبود یارو | که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بران نامور بارگاه | نگردی بدان نامداران گواه | همی خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا تهمتان چون کنند — مگر مغز و دل هاکل پرورن کنند — همیشه همی نیکویی جوی و راستی — بفرمان شاهان بپیمای راستی

اگر بر شمارد کسی رنج تو — بگیتی فزون آید از گنج تو — ز شاهان کسی بر چنین داستان — نرنده بنود و ندهد بستان

مرا گفت رستم ز رس جوان — همان کشور و گنج آراسته — بزابل نشیمت و بستیمت دست — یکی دکس از مهتری نیرست

چو کار آید پش دوری از رنگاه — نه بیند ترا نیز در بزمگاه — بر اشفت یکروز و سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد

کرا در انجمن بینه در بارگاه — نه بیند کسی زین گزیده سپاه — کنون من از ایران بزین آیدم — نبند شاه و بستور ما قدم زدم

بپرسد همی رستم از حال او — مزیدی که خشم آورد چشم او — چرا بر ریایی و پیمان کنی — روان ارشستش پشیمان کنی

بخورشید روشن روان آفرین — بجان پدر آن جهانبار پدر — که من زین پشیمان کم شاهرا — برافرازم این افسر و ماهرا

بشوتن برین برکوای منست — روان و خرد رهنمای منست — که من چند ازین جستم آرام شاه — ولیکن هی از تو دیدم گناه

پدر شهریارست و من کهترم — ز فرمان او یکزمان نگذرم — رزان رای و سوگند برین

زواره فرامرز و دستان سام — جهانرا قرا آبه نیکنام — برین چون گفتار من بگروید

بباید کرایین ویران شود — بگام دلیران ایران شود — تبر و برفزاوان کناه آورم

وزان نیز باشم بپیش پدای — خجستم زکین آرش نامجای — برانسان کراز کوهر شش نشمرد

سخنهای آن نامور مشنگ — چو بشنید بهمن بیامد ز راه — بسر بنهاد آن کلاه مهی

جرمان بیامد ببرده سرای — درفش درفشان به پیش بپای — جهان سراغراز و سزد بلند

زدیده دران دیدبانش بدید — بزال آمد سخت کشته پدید — بهای زین کلاهی فرید

پس پشت او خوار مایه سوار — تن آسان گذشت از کلب جویبار — بکندی بفتراک و کرزی بدست

بیامد همانگه مراورا بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید — سراغراز جامه خسرو پرست

ز بهر اسب دارو بهانه نزاد — پی او بر بهمن بوم فرخنده باد — زمانی پر اندیشه بزین بخست

هم اندر زمان بهمن آمد پدید — ورا رایت خسروی کمر بست — برافراخت آن خسروانی هلال را

چو نزدیکتر گشت آواز داد — چنین گفت کای مرد مهمان نواد — ندانست مرد جوان زال را

کرا مد بزابل یل اسفندیار — سراپرده زد بر لب رود بار — سراپنجه بپورد ستان کی رست

کنون رستم آید ز نخجیرگاه — روانه فراوان ز هر سو سپاه — که دارد زمانه بر و بشت راست

چنین داد پاسخ که نام منست — نفرمود مان رستم و کیسار — فرودآی و می خواه و آرام جوی

چنین داد پاسخ که نام تو چیست — بی گرزی رزد گام تو چیست — پیارای لب را کمی بر چند

بدو گفت بهمن که من بهمنم — بنیره جهاندار رویین تنم — که با من بیاید بنخجیرگاه

بدو گفت بهمن که من بهمنم — بنیره جهاندار رویین تنم — که از تخمه شاه اهرا سیی

چو بشنید گفتار او سرفراز — فرود آمد از اسپ و زد بر زمین نماز

بخندید بهمن بپاداش بود — بپرسید از و گفت بهمن شنود — بسی کرد خواهش که آید ز راست — چنین کرم رفتن ترا زیبد چست

بدو گفت پیغام اسفندیار — نشاید کز فتن چنین خوار و زار — کزین کرد کردی که دانست راه — فرستاد با او پنجیرگاه

همی رفت پیش اندرون بهمنان — جهان دیده عالم و سرجوان — بالکشت بنمود پنجیرگاه — هم اندر زمان بارگشت آفگاه

یکی کوه بر پیش مرد جوان — برانگیخت آن باره بر پهلوان — بدید آن بر پهلوان سپاه — نگه کرد ازان سر پنجیرگاه

درختی گرفته بچنگ اندرون — بزانو نشسته یکی زنهمون — یکی نره کوری زده بر درخت — نهاده بزخمش کپال و رخت

یکی جام پری بدست اندر — پرستنده بر پای پیشش پسر — همیگشت رخشش ازان مرغزار — درخت و گیا بود و هم جویبار

چنین گفت بهمن که این را بسیج — ویا آفتاب سپیده دمست — نه از کار داران پیشش سزید

بترسم که با او بمال اسفندیار — نتابد بپیچد سر از کارزار — دل زال را زود دگرسان کنم

یکی سنگ ازان کوه خارا بکند — فرو هشت ازان کوهسار بلند — هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار — یکی سنگ غلطان شد از کوهسار — نه جنبید رستم ز نهاد تور

همی بود تا سنگ نزدیک شد — ز کردش بر کوه تاریک شد — روزه بر آورد گرد و تور

غمی شد دل بهمن از کار اوی — بدید آن بزرگی و دیدار اوی — کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ سود آیدش — همان به که با این مدارا کند — بگیرد همه شهر ایران بچنگ

نشست از بر بارهٔ بادپای — پراندیشه از کوه شد با رجای — وزان راه اسپان بر گشت سیر

برآمد بنزدیک پنجیرگاه — بکوشت آن سنگفتی بمرد بگرد — من ابدون کنام گرشاسپ نیست

بپذیره شدش باز دوازدهم — بپنجیر هر کس که بد پیش وکم — بپرسیدنش نیکویها نمود

بدو گفت رستم که نامت چیست — نکویی بنا بی زمن کام خویش — سر راستان بهمن نامدار

وز اپهلوان زود در بر گرفت — زدیرآمد بود اندر گرفت — بر فتند هر دو بکاخ نشست — خورد و نامداران مهتر نشست

چو بنشست بهمن بداد و دهش — زشاه و ز ایرانیان بر فزود — وزان پس چنین گفت کای نامدار — چرا کشت باید ز اپل سوار

سراپرده زد بر لب هیرمند — بفرمان برو زر شاه بلند — اگر کشته شود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه — برنجید از نیسان که بیهوده راه — بیامی رسانم ز اسفندیار

بگفتا حریصم بدانچ آن مراست — پسین آنکه جهان زیر دست — حریصی چرا باید اندر نخست

بگسترد بر سفره بر نان گرم — یکی گور بریان بیاورد گرم — گرسنه تنها همیگ ر باید

برادر درش را نیز با او بخواند — وزان نامداران کسی را نماند — که هر بار گوری بدی خورد پیش

نمک بر پراگند و بر بر درید — نظاره بر و آن سر او ز برد — بند خورد پیش زان او صد یکی

بخندید رستم برو گفت شاه — ز بهر خورش دارد این پیشگاه — چرا نتی اندر ره مهتران

چگونه نوزنی نیزه در کارزار — چو خود دل چنین داری ای شهریار — سخن گوی و بسیار خواره مباد

خورش کم بود کوشش خیره باد — بکف بر نهیم آن زمان خان خویش — که مردی ز مردان نشاید نهفت

یکی جام زرّین پر از باده کرد — وزان باده مردان آزاده کرد — که بر گیر از آنگه که خواهی تو یاد

برآشفت بهمن ز جام نبید — زواره بخندید و دمی درکشید — بدو گفت کای بچهٔ شهریار — تبو شاد باد ای و میگسار

ازو بستد آن جام بهمن بخندید — دلاور کردش بدان سو نگفت — همی ماند از نرّه شیر اندر شگفت

چو از خوان بخورد بر خواستند — پس یک باده مهتران خواستند — از آن خوزون و یال و بالا و کتف

بدادش یکایک دو دو پیمام — از اسفندیار آن یل شاه کام — بیامد از بهمن برنامدار

چنین گفت کاری نشیدم بنام — چو بشنید رستم ز بهمن سخن — پراندیشه شد مغز مردم کهن

هر آنکس که دارد ورا و خرد — سرمایه کار ما بشکرد — که ای شیر دل مهتر نامدار

بزرگی و مردی و نام بلند — نیرزد کرا نام یکان ارجمند — ورا باستد و گنج ار گسسته

بباشیم برداد یزدان پرست — بگیریم دست بدی را ببست — بناید گرداری سر بد خویی

اگر جان تو بسپرد جان از — نشود کار پی سود بر تو دراز — ز گفتار بد کام پرده خویی

ز گفتار اگنس بدی بنده شاد — گر گفتی که چون تو زماور نزاد — بروم و نجیبن و بجاد و پرنیان

وزین بند ها داشتم من سپاس — نیایش کنم روز و شب نی نه پاس — که اکنون بر و دل بهار آسیم

که دیدم پسندیده چهر ترا — بزرگی و کردی و مهر ترا — کنون آنچه جستیم همه یافتم

نشینیم با یکدگر شاد کام — بیاد شهنشاه کیهرم جام — ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

بیارم برت عهد شاهان داد — ز کیخسرو آغاز تا کیقباد — نگه کن بکردار و با زار من

ز گردیز تیکو بهایی که من کرده ام — همان رنج و غمها که من برده ام — از امروز تا روز پیش زمان

چو با داش این رنج پیش آیدم — که از شاه ایران کرند آیدم — پرسیدن بهره ی همان

بیایم چکویم همه راز خویش — ز کیتی برافرازم آواز خویش — همان بر که کیتی نه پیند کسی

ازان پس که من کرده ام زین گذار — بیستم فکندم بدریای نیل — ببندم بیا زویکی مالا تنگ

سخنهای ناخوش ز من دور دار — ز بد ما دل و پور یکجور دار — کرا زمن کتابی نیاید بدید

بزرگان بر آنش نیاندیزم — ز دریا کز رنیت پی آشنا — بکوی اگر بر کز نکبت کس

توبر راه من بر ستیزه مرز — که من خود یکی مایه ام در ستیز — نه بگرفت پیل ژیان جای من

توان کن که از پادشاهی سزد — مکن آزرا دیو بر دست راست — بمردی ز دل دور کن خشم و کین — جهان را بچشم خوانی همین

بدل خوی بد دارو بکند زود ... ترا آید از پاک یزدان درود ... کرامی کن این خانه ما بسور ... مبادش از نرگسه خویش دور

چنان چون بدم گفتم گیقباد ... کنون از تو دارم دل و مغز شاد ... چو آیی نبرد یک من با سپاه ... هم اید ربشادی بباشی دو ماه

برآساید از رنج مرد و ستور ... دل دشمنان کرد دارنگ کور ... همه دشت نخجیر و مرغ از آب ... وگر دیر مانی نگیرد شتاب

به پیغم ز تو زور مردان جنگ ... بسیشمشیر شیر افکنی با پلنگ ... چو خواهی که لشکر بارآن ری ... نبرد یک شاه دلیران بری

کشایم در گنجهای کهن ... که اید رفکندم بشمشیر بن ... به پیش تو آرم همه هرچه هست ... کرمن کرد کردم نبردی نشست

بخواه آنچه خواهی و دیگر مکش ... مکن بر دل ما چنین روز تنگ ... درم ده سپه را و تندی مکن ... چو خوشتی نیابی نژندی مکن

چو هنگام رفتن فراز آمدت ... بدیر ار هنر و نیاز آیدت ... غمان از غمانت به پیچم ترا ... خرامان بیایم نبرد یک شاه را

بپورش کنم چوبه خشم و را ... بپوسم سر و پای چشم و را ... به پرسم زپیدار شاه بلند ... کریایم چرا کرد باید بپند

همه هرچه گفتم ترا یاد دار ... بگوئیش به پرمایه اسفندیار ... همیراند با مؤبدان رفت

تهمتن زمانی سره برنهاد ... زواره فرامرز را پیش خواند ... نبرد همه کابلستان روید

بگوئید کاسفندیار آمدست ... جهان زایکی خواستار آمدست ... برد جامه خسرو آئین بهند

چنان هم که هنگام گاه و نشست ... وزان نیز پرمایه تر با سپاه ... بنابد که مگر آید از پرورش

که نزدیک ما پور شاه آمدست ... پدر از کینه ورزم خواه آمدست ... نپندید لشکر از جنگ یکدشت شیر

شوم پیش او گر پذیرد نبرد ... به بندی بود هر کسی را امید ... زیاقوت و زر آورم افسرش

ندارم ازو رنج و کوپر دریغ ... نبد رستوان و نه کوپال و تیغ ... بباشد مرا و ز بازو امید

تو دانی که از تاب داده کمند ... سر زنده پیلان نیابد گزند ... بگوید کسی را زرم کشش نیست این

ندانم بگیتی چو اسفندیار ... بزور و بمردی یکی شهریار ... نبیند اورا هیچ کردار بد

زواره بپاسد بنزدیک زال ... وزان روی رستم برآراست یال ... سرشش تیره گشته زبیم گزند

عنان را کران کرد و پیش رود ... همی بود تا هین آرد درود ... وزانجا بپاسد بپرده سرای

بپرسید از و فرخ اسفندیار ... که چشیدی از پهلوان سوار ... بگفت آنچه بشنید از و بی نهفت

نخستین درود و ستایش بکرد ... زسیغام و با بخشش بیکران یاد ... همه دیده پیش پدر بگشود

برو گفت چون رستم پیلتن ... نه بیند کسی نیز در انجمن ... دل شیر دارد تن ژنده پیل

بپاسد کنون تا لب هیرمند ... نه جوشن زخود و نه گرز و کمند ... بدیدار شاه آمدستش نیاز

زبهمن برشگفت اسفندیار ... ورا برسر انجمن کرد خوار ... بدو گفت کز دوم سرفراز

دگر گرد کان را بکار بزرگ ... فرستد بناشد دلیر و سترگ ... تو گر دنکشان را کجا دیده

زر ستم همی پیل چکی کنی دل نامدار انجمن لشکری چنین گفت پس با پشوتن براز کرای شیر جنگ آور رزم ساز

جوانی همی سازد از خویشتن ز سالش همانا نیامد سگال نبود مرد کامد بسیه زین کند ز بالای او زین زرین کند

پس از لشکر نامور صد هزار بر فتند با فرخ اسفندیار بیامد دمان تا لب آمویه بفرمان او بر کرد کرده کند

از آنسو خروشی بر آورد و جوش وزین سوی اسپ اندر آمد بکوه تهمتن ز خشک اندر آمد بروده پیاده شد و داد یل را درود

پس از آفرین گفت کز یزدان همی جوئیم تا بود رهنمای که با نامدار اندرین جایگاه چنین تن درست آمدم بی سپاه

نشینیم یکجای و با نیو و بهم بهر در سخن رای فرخ دهیم چنان دان کز یزدان کوه هشت خود زین سخن رهنمائی نیست

که من زین سخنها نجویم فروغ نکردم بهر جای کژ در دروغ که روی سیاوش ار دیدمی بدین تازه روی تو نگریدمی

نمانی همی خیره سیاوخش را مران تا بجا اجهاتخیش را خنک شاه کو چون تو دارد پسر ببالا و فرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا پرستند و پیدا رنجت ترا دژم تخت افگنس کی با تو برد بجوید ز تخت اندر آید بگرد

چو شبدیز کهارش اسفندیار فرود آمد از باره نامدار چو خشنود گشتا و من در گرفت بر پیلتن را بر بر در گرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان که دیدم ترا شاد و روشن روان بلالان جهان خاک بودن ترا سزاوار باشد ستودن ترا

خنک آنکه چون تو پسر باشدش یکی شاخ بندد که بر باشدش بعهد ایمن از روزگار درشت خنک آنکه با شد و آچون تو گشت

بدیدم ترا یادم آمد ز زیر سپهدار پیل افکن نره شیر جهاندار و بیدار و روشن روان بدو گفت رستم کرای پهلوان

یکی آرزو خواهم از نامدار که باشم بران آرزو کامگار بدیدار و روشن کنی جان من خرامان بیائی سوی خوابگاه من

سزای تو گر نیستت چیزی که هست بکوشیم و بالا بپیمائیم دست کرای از یلان جهان یادگار چنین پاسخ آورد اسفندیار

هر آنکس که او چون تو تابد بنام همه شهر ایران بود رهنمای گذشت از بد و بوم و از جای او نشاید گذر کردن از رای او

ولیکن ز فرمان شاه جهان نه هیچ مهان آشکار و نهان نه با نامداران از آن بوم جنگ بزابل نفرموده مارا درنگ

توان کین که بر پای بی ارز و کار بران رو که فرمان دهد شهریار نباشد ز بند بر پای زیدن ننگ تو خود بند بر پای زیدن مرنگ

ترا چون بروم بسته نزدیک شاه سراسر بدو باز گردد گناه به پیش تو اندر کمر بسته ام ازان پس یکی من هنرها رای پهلوان

نام که تا شب نیائی بر بند وگر بر تو آید ز چیزی گزند بدی نایدت از سپاه چو من هم از من آنکار رای پهلوان

ازان پس چو من تاج بر نهم جهان را بدست تو اندر نهم نه شرم آیدم از تاجور روی شاه نه ترسم ز گردان و از رزمگاه

وگر باز گردی بزابلستان بهنگام بشکوفه و کامگار که گردد برو بوم و آب و گیاه بیابی تو خندان زمین چو بهشت

بیاورد رستم کرای نامدار همی جست از داد گر کردگار کنون چون شنیدیم گفتار تو همی خواهم از خویش برگزیدنی

دو گردن فرازیم پرو جوان خود مند و بیدار دو پهلوان سراز خواب چون خوش برگزیدنی بترسم که چشمم بر آید همی

همی یابد اندر میان دیوراه دلت گر که گردد ازین تاج و گاه یکی ملک باشد مرا زین سخن که تا جاودان آن نگردد کهن

که چون تو پهلوی سزای نیست — سراوار شیری و کند آوری — بشادی بیای سوی خوان من — بیاشی بدین مرز مهمان من

تو گر کینه از مغز بیرون کنی — بکوشی و بر کینه افسون کنی — زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم — زدیدار تو مرمرا جان کنم

مکر بند گر بند عاری بود — شکستی بود زشت کاری بود — نه بیند مرا زنده یا بند کس — ور و روشن روزم نریزد نفس

بیاسخ چنین گفت اسفندیار — که ای از کیان جهان یادگار — همه راست گفتی نه کژی نه دروغ — بکژی نگیرد روانت فروغ

ولیکن بشوتن نشیند درست — چو فرمود چون من بزیبد نخست — که اکنون بیایم سوی خوان تو — بوم شاد و پیروز مهمان تو

تو گردن نه پیچی ز فرمان من — مرا تا بش روز گردد سیاه — یکی آنکه من با تو خشک آورم — بیر خاش چوبی بلنگ آورم

فراش کنم مهرمان و نمک — زپاکی نژاد اندر آرم بسنگ — وگر سر بپیچم زفرمان شاه — بدان کیتی آتش بود پایگاه

ترا آرزو گر چنین آمدست — که داند که فردا چه خواهد بدن — برین داستانها بباید زدن

بدو گفت رستم که ایدون کنم — بشوم جامه رزم بیرون کنم — بجایی بره کو خورد می بهی

بهنگام خوردن مرا بار خوان — تو با دو ده خویشتن شیرخوان — دل رزم خویش اندر آذر گشسپ

بیامد دمان تا بایوان رسید — رخ زال سام فریان بدید — رسیدم بنزدیک اسفندیار

سوارانش دیدم چو سرو سهی — خرد مند بارنبد و با فر و بهی — بزرگی و دانایی او زآسمان

بدیدن فزون آمد از آگهی — چو رستم برفت از لب رود مند — برافروخته شد نامدار بلند

بشوتن گرفتند و بردند پیش — همانگه بیامد بپرده سرای — که کاری گرفتم دشوار و خوار

چنین گفت با او پل اسفندیار — بایوان رستم مرا کار نیست — گر زین یکی را برآمد نفیر

همان کز نیایم بخواهش بچیز — وز آنجا بدل خویش را بر نشست — همان کز نیایم بخواهش بچیز

دل زنده از کشتنی بریان شود — بدو گفت کای مهتر نامدار — برادر که یابد چو اسفندیار

بیزدان که دیدم شمار درست — پس از آشتی میش کرمان شود — بزرگی و دانایی او زآسمان

چو درکار تان کردم اکنون نگاه — که یک نامور باد گر کین نخست — هم از رستم و هم ز اسفندیار

بر بندد همی بر خرد دیده راه — دلم گشت ازان کار چون بوبهار — چو رستم برفت از لب رود مند

بپرهیز و با جان ستیزه مکن — نبوشنده باشد ازو بادرهن — زفرمان یزدان و رای پدر

نشاید دو پای و تنش بند تو — بینا بد سبک وی سوی بند تو — بزرگیش با مردی بود جفت

تبر سم که این کار کرد دراز — برشتی جهان دو کردن فراز — ببازی سر اندر نیارد بدام

یکی بزم جوید یکی رزم کین — نگه کن کرا کیست با آفرین — بجنگ و بمردی توانا تری

بدین کیتی اندر نکوهش بود — هم از پیش یزدان بپوشش بود — که گر من بپیچم سر از نام نیار

بدو گفت هرچیز کایدر زبند — تن پاک و جان ترا سود مند — کسی را نبود کو را بخواند فراز

همه گفتم اکنون بهی بر زمن — دل شهر ایران نیارد بکین — زروبین دژ اندر نیاید بگرز

سپهبد زخیلیکران خواست خوان — چو یاران خوزده شد جام می — زروبین دژ اندر نیاید بگرز

وزان مردی خود بهی یاد کرد — پیاده شهنشاه می بار خورد — زخوردن نکند شرم خویش
چو دیری بر آمد نیامد کسی — نگه کرد رستم برو بر بسی — چو هنگام میخوردن اندر گذشت
بخندید و گفت ای برادر نخست — پیاده کسی را نباید نشست — که نیست آیین اسفندیار
بفرمود تا رخش را زین کنند — همان زین بارش چپ و راست بند — شوم باز کویم با سفندیار
نشست از بر رخش گرد و یل — چو خورشید زد بر سر تاج و یل — سپه را بیاراست و بوشتاب
هر انگس که از لشکر او بدید — دلش مهر و پیوند او بر گزید — نماند کس جز بسام سوار
برین کوه بهمن زمین آهنست — همان رخش کویی که آهرمنست — برافشان تو بر تارک پیل
خود بیست اندر سر شهریار — که بافره کردی چو اسفندیار — بکشتی و دیهیم داری چو گاه
سروی سوی کنج بازان نرفت — بمهر و ببهیم بازان نرفت — هم اکنون بپذیره رستش نامدار
بدو گفت رستم کرای پهلوان — نوآیین نوسازی فرخ جوان — چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه کویم همه یاد کیر — مشو تیز با پیر بیچاره چیر — وزین نامداران سترک آیدت
همانا بمردی سپیکر ترم — برای و بدانش یکی فر و برم — فروزنده تخم نیرم منم
نماید زمن خنجر و دیو سیاه — سر جادوان افکنم زیر راه — همان رخش غران نهم بر برم
چو کاموس جنکی بر خاقان چین — سواران دیده یکی و مردان کین — ربودم سر و پای کردم نبند
نکهدار توران و ایران منم — بهر جای پشت دلیران منم — مدان کوشش برتر از آسمان
من از بهر این فر و این نام تو — بجویم همی رای و آرام تو — تبه کرد و ازمن که کارزار
که من سیام یل را نخوانم دلیر — کز و پیشه یکباشتی نرمه شیر — دکر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام — به بزر و زهر کرنه پیموده ام — زدشمن جهان پاک من کرده ام
سیاسم زیزدان که یکدست سال — بدیدم یکی شاخ فرخ نهال — بجهانی بر و برکشد او ترن
بخندید بار سیم اسفندیار — که کین خواهد از من اما کنون — نجستم همی زین سخن نام و کام
چنین کرم بد روز و زور اه داد — چنین کفت با پور رام سوار — بپورش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شاد کام — همیکفتم از باد و کاه — بدرشت آمدی خانه یکباشتی
بیارام نشین و بردار جام — زیزی و تندی بهیچ نام — زرستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده کفت این نه جای منست — بجای نشینم که رای منست — نشیمن من یار اخیان کنت هوا
چنین کفت با شاهزاده بجشم — خود ایمن فرو رو بکشای چشم — که از تخمه سام کند اور م

نهر بایدام روز و فر و نژاد — کفی زاد دارد دلی پر ز داد — سزاوار ترکرم نهیت جای — مرا هست پیروزی و فر و رای

وزان پس بفرمود فرزند شاه — که گر سی زرین نهد پیشگاه — بیامد بران کرسی زرنشست — پر از خشم بویا تر نجی بدست

چنین گفت با رستم سنبیدنار — که ای تنگدل مهتر نامدار — من ایدون شنیدم ز گردان روزگار — بزرگان و بیدار دل مویدان

که دستان بد کوهر از دیو زاد — بکیتی ندارد فزون زین نژاد — وزاوان زسامش نهان داشتند — همه رستخیز جهان داشتند

تنش تیره وردی و چون نیست دید — چو دیدش دل سام شد ناامید — مگر مرغ و ماهی ورا شکرید

بیامد بکشتر ده سیمرغ پر — نفرمود تا پیش دریا برند — تن زال پیش اندرش خوار نود

ببیداخش خوار پیش کیام — اگر خیره سیمرغ ناهار بود — نذیرا ندرو هیچ آیین و فر — زجا و بر هنه تن خوار او

برافکند سیمرغ بر زال مهر — بدیدار او کس نبد شادکام — هوای خورد از افکند و خوار او

بدو گفت رستم کرا رام گیر — بروکشت از نیکوی جدی سپهر — بر هنه سوی جیستانش کشید

چکویی سخنهای دل ناپذیر — ازان پس کهرداد جدی بخشید — چشیده بزرگان و شاهان من

بدو گفت رستم که دستان سام — بزرگست و با دانش و نیکنام — بنای من و بیکوانان من

زمردی و بالا و دیدار او — بکردون برآمد چنین کار او — مکی سرو بد نابسوده برش

وزابر کشید نرد و داد پدر خبر — فراوان برآمد برین سالیان — چو با شاخ تند و ترسیم آبدار

بدو گفت رستم که آرام گیر — بکردون برآمد چنین کار او — بر ان کونه پادشاهی گرفت

جهاندار دانند کو دستان سام — بزرگست و با دانش و نیکنام — توآن کوی کز پادشاهی سزاست

بزرگست و هوشنگ کو شیو پدر — بکیتی سیم خسرو تاجور — همان سام پور نریمان بدست

بکشت او بطوس اندران آورد ها — که از چنگ او کس نبود ی رها — بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

بدریا سر ماهیان بر فروخت — وزو در هوا پر کرکس نسوخت — همی پیل را در کشیدی بدم

درکند دیو بد بد کمان — تنش بر زمین و سرش آسمان — که دریای چین تا میان اندری

همی ماهی از آب برداشتی — سر از کنبد ماه بکذاشتی — بخورشید ماهیش بریان شدی

دو تیاره زمیان کوهسار — زنیزه و دل سام بیجان شدند — همان مادر و دخت مهراب بود

که ضحاک بودش بر پنجم پدر — زسامان کیتی برآورده سر — نژادی از ان مهتر نوذر است

هنر آنکه اندر جهان بر سپر — بلا نزد من جست باید هنر — همان عهد کاوس و پس دارم است

زمین را همه سر بسر کشته ام — بسی شاه بیداد کر کشته ام — چو من بر کذشتم چنین بد رباب

چو کاوس از چنگ مازندران — تنها برفتم بمازندران — ز تو ران بچین رفت افراسیاب

همان از پی شاه فرزند را — بکشتم جوان خردمند را — نه او لاد عندی نه نسبه بپید

زشصت صد بهانا فزونست سال — که من تاج داشتم از شیث زال — که کردی چو سهراب بی بر نبود

دو دیگر فریدون فرخ نژاد | که تاج بزرگی بسر بر نهاد | ز تخت اندر آورد ضحاک را | سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود مارا نیا | ببرد از جهان این بنخ گیا | سه دیگر که چون من بتخت کیا | تن آسان شد از رنج جهان جوی
بدان خرمی روز هرگز نبود | پی مرد پراه برو ز نبود | که من بودم افسر جهانگیر را | مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی بهر | تو شاهی و گردنکشان چو مهر | تو اندر زمانه بسیده نوی | اگر چند با تاج گیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان | نه آگاهی از کارهای نهان | چو بسیار شد گفتها خیره یم | بمی جان اندیشه را تیره یم
ز رستم چو بشنید بهمن سخن | بخندید و شادان دلش بردمید | بدو گفت کز رنج گفتار تو | شنیدم همه درد و کرد او تو
کنون کارهای که من کرده ام | ز گردنکشان سر برآورده ام | تهی کردم از رنج پرستان زمین
کسی از جنگجویان کیتی ندید | که از کشتگان خاک شد ناپدید | که کشتم بیت از تخم اهرمنیت
که اهرمن بد پور اوروشاه | که او را بری آرمان نام و گاه | که کردی پدر بر پسر افرین
نشین اگه از نخمه کیقباد | هم اروند از کوهر کیقباد | که اصل کیان بود و فرهی کجا
همان نامدم دختر قیصر است | خود مند شاهی دلش برنهاد | زتخم فریدون بافرهود
همان سلم پور فریدون کرد | که او بر سر و میان فرزند بود | همیدون بر و تاج بر بر نهاد
همان قیصر از سلم دارد نژاد | که از خسروان نام کردی ببرد | که پی ره فراوان و راه نبرد
توآنی که پیش نیاکان من | بزرگان بپدار و پاکان من | بگویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان مرین مادری | اگر چند بر کینه شتابی مرا | یکی کرد بر وعده ننمای دست
که تا شاه کشتاسب راد و بخت | میان بسته دارم بمردی و تخت | نگردد از آن پس بر او آفرین
وزان پس که مارا بکوه کرزم | بپیمند تا دو رانم رزم | شد از ترک روی زمین ناپدید
بپاور د جاماسب آهنگران | که مارا بپیمند آهنگران | دل من بر آنست کشمیر بود
دلم تنگ شد تا بکشان برزم | تن از دست آهنگران بستدم | بهر نیز بر هم شکستیم و پست
کز ایران شد اجاماست از پیش من | بر انسان یکی نامدار انجمن | همیر فتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من | چه آمد ز دیوان آن انجمن | جهانی بر آنگونه بر هم نزدم
بجستم همه کین ایرانیان | بخون بزرگان بستم میان | همان رنج دشمن کم بود ام
بمانا نماند کسی بیت کو مارا بگیتی | که از پشت طاج کام نهنگ | که از برتری دود از انبوه بود
چو رفتم همه تب پرستان بدند | سراسیمه بر سان مستان بدند | کس اندر جهان نام آن ندرد
بمردی من آن باره را رام کرد | بتا زاند بر زمین بر زدم | که با مجمر آورده بود از بهشت
بمردی و داد و کریم خدای | با یران خیان آمد بار جای | به تیخ اندر بر بهمن نماند

بتنها تن خویش جستم نبرد | بپرخاش و تیمار کس نخورد | سخنها کنون شد همه بر دراز | اگر تشنه جام می برفراز
چنین گفت رستم با سفندیار | که کرد او ما ماندز ما یادگار | کنون داده باش و شنو تا نخست | ازین نامبردار مرد کهن
اگر من زفتی بجا زنده ران | بکردن برآورده کز کران | بکجا بیشه شد شاه کوه زرین | همی کرد شه کوش از آهنین
که کندی دل و مغز دیو سپید | زبند گران برد پیش سپید | کرا بد بیاروی خود در جهان | شد ایران بروشاد و او تخت
سر جادو ازدا بکندم زتن | سپنودان ندیدند کورو کفن | مرا یار در هفتخوان رخش بود | بکار زور رستم جهانبخش بود
چو کاوه بپیش شه سوی ها مورا | ببر بستند پالیش بر بند گران | بکردم از ایرانیان لشکری | بجایی که بد مهتری با سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه را | تهی کردم آن نامور گاه را | همان شاه کاوه بپیش چو پیه بود | زرنج و زتیمار آن چیره بود
بپاور دم از بند کاوه پسر را | همان کیبو کو در زره هم سکو | خود و شاه با لشکران کردم | خود و شاه با لشکران کردم
شب تیره تنها بر فتم زپیش | همان نام جستم زآرام خویش | ابا لشکری هیچ کوه کران | ابا لشکری هیچ کوه کران
چو دید آن درخشان درفش مرا | بکوش آمد آن بانگ خیش مرا | بهان بر شد از داد و از آفرین | بهان بر شد از داد و از آفرین
کز ایران کاوه پس چون آمدی | زنشستن سیاوخش چون آمدی | چو کیخسرو از پاک مادر بزاد | که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد | زنگ اندرین انجمن خال خورد | که لهراسپ را شاه با لب خواند | ورز و در جهان نام شاهی بماند
چه نازی بدین تاج لهراسپی | بدین تازه آیین گشتاسپی | که کو بیر بروبای رستم ببند | نه بندد مرا دست یخ بلند
اگر چرخ بامن ستیزه کند | مرا چون بود جوشن و خود و کمند | بزودم بدین کوه نه هر کهن | بزودم بدین کوه نه هر کهن
مرا خواری از گفت و پوزش نیست | وزین نرم گفتن مرا کاهش نیست | بیارید و دستش گرفت استوار | بیارید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن | چنانی که بشنیدم از انجمن | سطیرست بازوت چون ران شیر | بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و بازو یکی چون پلنگ | همیگفت خدان و چنگش بچنگ | زبر نانخندید مرد کهن | زبر نانخندید مرد کهن
زناخن فرو ریخت خون آب زرد | همانا نخندید از ان درد مرد | چنین گفت کای یزدان پرست | چنین گفت کای یزدان پرست
خنک شاه کاسمان او را سزد | کرا او پرورد چو اسفندیار | همی فر کیانی بپذیرد او | همی فر کیانی بپذیرد او
چنین گفت و خنجر بچنگ اندرو | همیدانست تا چهر او شد چو جو | بروی سیه بر ز آب گشت | بروی سیه بر ز آب گشت
نخندید ازان تیغ اسفندیار | بدو گفت کای رستم نامدار | بر بیچی و یادت نیاید بروز | تو امروز می خور که فردا ارزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه | ببر بر نهم خسرو انی کلاه | ازان پس نهم بر خاش چیره بکین | ازان پس نهم بر خاش چیره بکین
دو دست به بندم ببرم نزد شاه | بگویم کزو من ندیدم گناه | بسازم زهر گونه داوری | بسازم زهر گونه داوری
رنامم ترا از غم و درد و رنج | بیابی پس از رنج جوی گنج | بدو گفت سیر آیی از کارزار | بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگی آوران | کجا یافتی یاد کز کران | اگر بر چنین روی کردد سپهر | بپوشد میان دو تن روی مهر

بجای می سرخ کین آوریم | کمان بزه و کمین آوریم | عکوس خواهیم از آوای رود | بتیغ و بگوپال باشد درود
بپیشی تو ای فرخ اسفندیار | کز ایران و تورانت آید بزرد | چو فرد ابا بی بر نشست بزه | باورد مرد اندر آید بزه
زکوپال بازو بگوشش بر دار | زپرده بزد یک زمان آرمت | نشستنگه بزنامور تخت عاج | نهم بر سرت بر دلفروز تاج
که آن یافتستم من از کیقباد | بمینو بهر جان او شاد باد | کشایم در گنج و بهر خواسته | که دارم نهم پشت آراسته
دهم پی نیازی سپاه ترا | بابر اندر آرم کلاه ترا | وز آنجا بپایم بزد یک شاه | کرازان و نازان و خرم بره
بمردی ترا تاج بر سر نهم | سپاسی بگستا میت زین نهم | ازان پس بیندم کمر میان | چنان هم که پیشم بپیش کیان
همه روی پالیز پی خو کنم | زنشادی تن خویش را نو کنم | چو تو شاه باشی من پهلوان | کسی را بتن در نماند روان
چنین با سخ آورد اسفندیار | که گوتا چنین نیاید بکار | زگفتار و پیکار بسیار گشت | شکم گرسنه روز نیمی گذشت
پیامد چنینی که دارند خوان | کسی را که بسیار گوید مخوان | چو نهاد در سیم بخوردن گرفت | بماندند ازان خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره | زهر سو نهاد در پیشش بره | همی خورد رستم ازانها هم | شگفت اندر و مانده شاه و رهم
بفرمود مهتر که جام آورید | بجای می انجمه خام آورید | به پیشم نهاد رستم اکنون زمی | چگونه بود چون بزم گاه و سپس
بیاورد یک جام می میگسار | که گشتی بکردی بر و بر نگار | براورد ازان چشمه زرد کرد | پیاورد و بنهاد رستم بخورد
همان جام را کودک میگسار | بیاورد پیش بادهٔ شاهوار | چنین گفت پس با شنوتن بناز | که بر خوان و منت نباشد نیاز
چرا آب بر جامی افکنید | که تیزی نبیند کهن نگسلد | بشوتن چنین گفت با میگسار | که جام پی آب پیری مدار
می آورد و ورد اشکر انرا بخواند | زرستم همی در شگفتی بماند | زنی لعل شد رستم سرفراز | چهانگاه مرخص آمد فراز
چنین گفت با رستم اسفندیار | که شادان بزی تا بود روزگار | می و هر چه خوردی ترا نوش باد | روان ترا راستی توشه باد
بدو گفت رستم که ای نامدار | همیشه خرد بادت آموزگار | روان و ترا راستی توشه گشت | هران می که با تو خورم نوش گشت
کرا این گنه از دلت بیرون کنی | بزرگی و دانش برافزون کنی | زدشت اندر آیی سوی خان خویش | بوی شاد یکچند مهمان خویش
سخن هر چه گفتم بجای آورم | خود پیش تو بهمای آورم | پساسای چندی و هم بگروش | سوی آدمی باز و بر بند کوش
چنین گفت با او یل اسفندیار | که تخمی که هرگز نروید مکار | چو من تاختن را به بندم کمر | توفرود ابه پیش زره دار نهر
تن خویشتن نیز هستای هیچ | با یوان رو و کار زود اندسیج | چنانم که با یاد نه میگسار | نه پیشی مرا در صف کارزار
چو از شهر زابل بایران شوم | بنزدیک شاه دلیران شوم | هنر پیش بینی زگفتار من | مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم ازغم پر اندیشه شد | جهان پیش او چون یکی بیشه شد | اگر من دهم دست بندم مرا | وگر برفرازم کرند ورا
دو کار ست هر دو نبوتن بمرد | نیاید درستا بت انجام من | بیامد درستا بت انجام من
بگرد جهان هر کرا اند سخن | نگوید همیدون من نشنود کهن | بزابل شد و پای اورا بست

بهر نام من بازگردد بنیک ... نماند زمن در جهان بوی و رنگ ... وگر کشته آید بدشت نبرد ... شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریار جوانرا نکشت ... بدانگونه سخن نگفت با او درشت ... بمن برپس ازمرگ نفرین بود ... همه کار من بر بلی دین بود

وگر من شوم کشته بر دست اوی ... نماند برایشان ننگ و بدی ... بگیتی بسی شور و نام و نشان ... زرابل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن باهین خوب گفتار من ... ازین پس بگیتی بر انجمن ... اگر هیچ ماندم بگیتی ازمن ... خرد پیکان جان را بودی رهین

چنین گفت پس با سران نوآورد ... که اندیشه روی راز را نکرد ... که چندین بگویی تو کار مبند ... مرا بند و رای تو آمد گزند

مگر آسمان سخن دیگر است ... که چرخ روان بر مکان برتر است ... همه بند و پیمان پذیری همی ... زدانش سخن برنگیری همی

بتو نادلی و نزیده جهان ... جهانی بمرگ تو کوشند نهان ... کرایدون که شاب از تاج و تخت ... بباید همی سیری از روی بخت

همی کرد گیتی دو اندر ترا ... بهر سختی پرورانند ترا ... خرد چون بتر هوش چون پیشه کرد

کرا تا گیت اندر جهان ماند راست ... که از تو نه هیچ اندر ارکان کاست ... بماند بر تاج و تخت بلند

که شاید که بر تاج نفرین کنم ... وزین دشتیان خاک بالین کنم ... همی جان من در نکوهش نهی ... چرا دل نه اندر برش هشنهی

تبن رنج کاری بیکدست خویش ... اگر بر کیانی برآید بپیش ... کمن مهتر یارا جوانی کمن ... چنین در بلاکامرانی کمن

زیزدان واز روی من شرم دار ... مخور بر تن و جان خود زنهار ... ترا پای بیتاب زیبد اگر چنگ من ... وزین کوشش و رای ما ننگ من

زمانه همی بیهت با سپاه ... که بر دست من کشت خواهی تباه ... بگشتاسب یاد این سرانجام بد

چو بشنید کرد نکش اسفندیار ... بدو گفت کای رستم نامدار ... بدانگه که باجان خرد گرد جفت

که پرفریبنده کابا بود ... اگر چند بارای و دانا بود ... که تا چیز از نیل پیرون کنی

تو خواهی که هرکس که این نشنود ... بدین چرب گفتار تو نگرود ... ترا مرد دانای نیکی نخوانی

بگوئید کو با حرام و نوید ... مرا پاک خوانند ناپاک رای ... ازان پس کز و خوب کاری نیافت

همی خواهش او همه خواستی ... زبانی پر از خوب گفتار داشت ... یکی مژ از بهر تاج و کلاه

ازو دانم اندر جهان خوب و زشت ... ازو لیت دوزخ بدو بهشت ... بداند کسی کار کرا بنده باد

تو اکنون بگوئی برزان بوی ... زمن هرچه دیدی مرا و ابگوی ... وزین پس بمیدان مکن سخن

بگاه ای و در جنگ چاره مساز ... مکن زین نشان کار بر ما دراز ... که گیتی مشو پیش چیمت سیاه

بدانی که پیکار مردان مرد ... چگونه بود در ورزنگ و نبرد ... ترا گر چنین آمدست از نخست

ترا بر تمگ رخش مهمان کنم ... سرت را بگوپال درمان کنم ... بگفتار ایشان بگروید

کنم تیغ ویران بر اسفندیار ... بیاورد گه بر نیاید بکار ... همان کرد کرد عنان مرا

که با پیر سر نامداران مرد ... چگونه خرد مند روز نبرد ... لب مرد برنا پر از خنده شد ... همی کوه هر آن خنده را بنده شد

بپرسم چنین گفت کای نامجوی — چرا تیز کشتی بدین گونه جوی — تو فرد اپیایی بپرسش نیرد — بپینی زاورد مردان مرد

زمن کو بهم وز بزرم آیدی جوی — بگانه یکی مرد بهم پیکر و — که از کز من باد پاید سرت — بکرید بر آرد جگر مادرت

وگر کشته یابت باورد گاه — به بندم برم زنده نزدیک شاه — بدان تا چنین بنده باشد بکار — بخوبی بیاورد که کارزار

چو رستم بیامد بپرده سرای — زمانی همی بود بر دبر پای — بکرباس گفت ای سرای آمید — خنک روز کاندر تو رخشید

سرایرده را گفت برزو کای — که جمشید را داشتی در کنار — که اورا یزدان گمان بهشت — نه خوش روز بود دش خرم بهشت

همان روز گه بهر کاووس کی — بدی بر گشیده بر ابر سیاه — همایون بدی گاه کاووس کی — همان روز گه خیز و نیک پی

درفشی بر تو اکنون بست — که بر تخت تو ناسزا نشست — شنید آن سخنها پیل اسفندیار — پیاده بیامد بر نامدار

بپرسم چنین گفت کای پاک دین — چرا تیز کشتی بپرده سرای — بهر دانشی نام غلغل ستان — بهر دانشی نام غلغل ستان

که مهمان چو گیرد آید زمیزبان — بزشتی برد نام با مرز بان — که او را زیزدان همی بار جست — هی دید خواهد آخر از اوست

زمین زو سر اسر بر آشوب گشت — پر از خنجر و غارت و چوب گشت — کنون یار دار تو کشتاسپ است — نشست تو بر پر جاماسپ است

نشیند سیکدست او از دشت — کو بار و مرد آمد آن بهشت — بر یکر بشوتن کو شیر مرد — که چو بد بیکتی همی کرد و بود

بپیش اندرون فرخ اسفندیار — کزو شاد شد کردش روزگار — دل یکمرد ان هو رزنده شد — بدار نیم شیشر او بنده شد

بیامد بدر پهلوان سوار — ندانم که چون خیزد از کارزار — یکی زنده پیلست بر کوه کنگ — اگر با پلنگ اندر آید بجنگ

زبالا همی بگذرد فرو ریز — تبر سم که فردا بنیزه نشیب — همی سوزد از قهر شش دلم — زدرمان داد ار دل بگسلم

چو فردا بیاید بیاورد گاه — کنم روز روشن بر و بر سیاه — بشوتن بدو گفت اشبو بمن — همی گویمت ای برادر سخن

ترا گفته ام پیش و گویم همی — نه از راستی دل بشویم همی — میازار کس را که آزاد مرد — سر اندر نیارد بآزار رود رد

بخسب امشبی با مداد ان بگاه — برو تا بایوان او پی سپاه — بایوان اورای فرخ کنم — سخن هر چه پرسدش پاسخ کنم

همه کار نیکوست زو در جهان — میان کهان و میان مهان — همی سر نپیچد زفرمان تو — دلش راست بینم نه فرمان تو

تو این بر چه گوشی بگین و بخشم — بشوی از دلت کین و اهرمن بخشم — کر بر گوشه گلستان دست خوار

بدو گفت کز مردم پاک دین — بهانه نرسپد کو گوید چنین — کرا بر و یک دست بر ران نهی — دل و گوش چشم دلیران نهی

همی خوب دانی چنین را بهر — بهانه نرسپد کو گوید چنین — همه رنج و تیمار ما با گشت — همه دین زردشت بدو گشت

که گوید که هرگز زفرمان شاه — خود را و از دون شمارا بکاه — مرا چند گویی که کار بشو — زگفتار گشتاسب نیرو بشو

تو گویی و من همچنین کی کنم — که از رای و پیمان او پی کنم — کرا مد ترسی همی آرنم — هم امروز رستم ترا بشکنم

که کسن نیرمانه بگیتی نمرد — نمرد آنکه نامش بزرگی ببرد — چه کار آورم پیش چنگی پلنگ — تو فرد ابه بینی که در دشت جنگ

بشوتن بدو گفت کای نامدار — چنین چند گویی تو از کارزار — نبد بر تو ابلیس این گمان — که تا تو رسیدی بتیر و کمان

بدل دیو را راه داوی کنون ... هی نشنوی پند این رهنمون ... دلت تیره بینم هی در ستیز ... کنون این کن را کم ریز ریز

چکونه کنم من کرتش از دلم ... به پیمان پیکار کی بگسلم ... چه دانم که پشت که آید بزیر

ورا مور هیچ باسنج نزاد ... دلش کشت پر درد و سر بر زناد ... نکرد چندان بدیو آن خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی ... ورا دید پیره دل و رزد نکاو ... یکی نیزه و مغفر اندار

کمان آر و بر کستوان آر و کمر ... کمند آر و کرز کران آر و بر ... بیاورد کنجور او بهفت

چو رستم سلیح نبرد خویش دید ... سر افشاند و باد از جگر بر کشید ... برآسود ای از جنگ یکزور کار

کنون کار پیش آمد سخت باش ... بهر جای پیرامن بخت باش ... بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

ندانم چه پیش آرد اسفندیار ... چه بازی کند در دم کارزار ... برآید نیشه شد جان مرد کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان ... چه گفتی کزین تیر بگشم روان ... بنودی اگر یک دل شیر مرد

بفرمان شاهان سر افراخته ... همیشه دل از رنج پرداخته ... کرا خیره بخواب اندر آید همی

برتن تخم دستان زبن بر کنند ... زن و کودک مارا نجای افکنند ... اگر تو نشوی کشته در کارزار

نماند برایشان آب و خاک ... بلندی بر و بوم کرد و مغاک ... بنا شد ترا نیز نام بلند

هی هر کسی داستانها زنند ... براورده نام ترا بشکنند ... بزه سواران ریشان گشت

هی باش تو پیش او بر بپای ... وگرنه هم اکنون بپرداز جای ... که کس نشنود نامت اندر جهان

کراید ترا تیزه کرد و روان ... بپرهیز ازین شهریار جهان ... بمرد پیش دانا یکی چیز نیست

سیاه و را خلعت آرای نیز ... ورو باز خر خویشتن را مگیر ... بیچ بر خ این جهان نارجه

چو این نشنوی بندگی کن براه ... بران تا به بینی یکی روی شاه ... چو برکرد داو از لب بر مند ... تو پای اندر آور بر خش بلند

بدو گفت رستم کرای پرهنر ... چکونه سخنهای دل نا پذیر ... خود از شاه کرد اید کی بزه

رسیدم بدیوان مازندران ... بزده سواران ما و دران ... ببند نیک چندی بسر بر کذشت

کنون کر کریزم ز اسفندیار ... تو در سیستان کاخ و ایوان مدار ... بمرد ی مرا سال بسیار کشت

هی خوار دارد سخنهای من ... به پیچد سر از داش و رای من ... کرا ایدونک فرزند آید همی

از و بیشتی کنج و کوه و هریوه ... همان کرز و کوپال و خفتان و تیغ ... روانش بمرمن درود آرد همی

کرایدونک فردا بکیرم بدست ... سر میز نانرا به بندم بشست ... زکفتار با دست ما ایدست

به بندم باورد کرکاه او ... بکیرم به بند کمر کاه او ... زکوپال پیلم نیازرخم مستان

بیارم فشانمش بر تخت ناز ... وزان پس کشایم در کنج باز ... بشای کشتاب بند بر میش

چو مهمان ما بود باشد بسور ... چهارم چو از چرخ کیتی فروز

چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان

جنگ رستم با اسفندیار

خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت
بر نیکوی مستیز و تندی مکوش / ز داننده یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بر نیکوی سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا گوهر آید پدید از نشیز
برین رزمگه شان بجنگ آوریم / خود آمد زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو آویختن / ببینی تکاپوی و خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندی بگویی همی کارزار
ز ایوان بشبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا بدیدی بنیکی نهیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ غزنین و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید بکار
تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم با یکدگر بی سپاه
نبینم تا اسب اسفندیار / سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی / بایوان نهد پی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد برین دشت فریادرس
بنیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چو نوک سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
بیاورد گردن برافراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی مردان و زخم سنان / گسسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آورد بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته / پر از زخم و اندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تکاور برآورده سر
یکی سر بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند از آوردگاه / غمی گشت اسبان و گردان تباه
کف اندر دهانشان همه خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه / یکی داغ دل لشکری کینه خواه
بدیشان چنین گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم [illegible] / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام [illegible] / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوشادرش نام بود / سرافراز و جنگ آور و شادکام
چو بشنید آواز آن نامدار / زبانی را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت آری گو برمنش / بفرمان شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او / که یارد [illegible] ز پیمان او
که بر جنگ بر نادرستی کند / بکار اندرون پیش دستی کند
به بیند پیکار جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران

زواره بغرمود کاندر زمان
سران سپه را بمیدان کشید
زواره بیامد زایشت سپاه
دمادم برآمد ز اورنگاه

بگشتند ازایرانیان پنج شصت
چو نوشاد را آن دلیری بساخت
سمندسر افراز را برنشست
بیامد یکی تیغ هندی بدست

ازان پس بیامد یکی مهتری
دلاور نشسته بر اسب نری
یکی نامور بود الوای نام
سر افراز و هم اهل ارمن بکام

بکابزه کرسیم او داشتی
چو ازدور نوشاد را دید زود
بزد دست و تیغ افگنان بر کشید

بزد بر سر و تارک نامدار
بر و نیمه شد تا میان سوار
بشد نزد نوشاد را و آگرد

که او را فگندی کنون پایدار
چو تو مرد را من نخواهم سوار
نجای اندر آمد بهامگه برش

چو نوشاد را مو شکافته شد
سیه را همه روز بر گشته شد
جوانی که بد نام او مهر نوش

چو دید آن دل و مردی شیر زن
برادرش کرپان و دل پر ز خون
زد و رد جگر بر لب آورد کف

وز آنسو فرامرز چون پیل مست
برفتار پیلان سپه بر شکست
دو رویه ز لشکر برآمد خروش

گرامی دو پرخاش جوی جوان
برو تیغ هندی کرفته بدست
بر و گنج بانا مور مهر نوش

براورد که تنگ شد مهر نوش
برو تیغ بر کردن آهیخت خویش
بجوش آمد از کشتن او خروش

چو بهمن برادرش آن کشته دید
سپاهی بجنگ آمد از لشکریان
بدو گفت کای نره شیر جوان

تو اندر نبردی و ما بر زدرد
جوانان و کی زادگان زیر کرد
بر سم چنین گفت کای دیو زاد

دل مرد پیدا ست بر رخ ترا
پر از باد مغز و پر از آب چشم
بر سم چنین گفت کای بدنشان

ازان خشم را بر کشاد ش زبان
بر سم چنین گفت کای بدنشان
تو گفتی که لشکر بنارم بجنگ

بدادی زمن شرم و آزرم کرد
ترا نیست آرام و ننگ و نبرد
ندانی که مردان بیمان شکن

دو سکزی دو پور دلیر آمدند
وزان خرگی هم بر گشته باد
چو بشنید رستم کمی شد بخشم

بجان و سر شاه سوکند خورد
بخور شید و شمشیر زرین برد
بلرزید بر سان شاخ درخت

بزد بند و دست برادر کشود
که من جنگ مهتر کز نخوانده ام
کسی کین چنین کرد نشنوده ام

بکین کرا نامگان کشان بکش
کرا بود اندر بری همچون
بیارم بر شاه یزدان پرست

بزیزیم تا خود و نا خوش بود
مشوران برین کار همداستان
کر بر کین بهاد و پس من بخون بار

برین رخش بر بهر دو نیزه بسیر
بر آیین شامان مر کش بود
که آمد زمانت بتنگی فراز

اکر زنده باشی به نیزه چکید
برآیم اکنون چو بابا بشیر
بخواهید کین خداوند کس

بزد یک شکافت برو هر دو ملک
بران تا خود از بندگان زین عجم
بکین دو پور کرانمایه کرم

بدو گفت رستم کزین گفتگوی — چه آید مگر کم شود آبروی — بیزدان گرای و بیزدان گرای — که او نیست بر نیک و بد رهنمای

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ — همی کم شد از روی خورشید رنگ — بپرتاب کمان همی آتش افروختند — ببر بر دره راه همی دوختند

دل اسفندیار اندران تنگ شد — بر و بوم و چرمش پر از رنگ شد — نرستی کس از تیر او یکتنا

بر رنگ طرخون شدی این جهان — شدی آفتاب از بهیش نهان — تو گفتی که خورشید شد در شتاب

بتیری که پرگانش الماس بود — ذره پیش او همچو قرطاس بود — تن رستم و خشش خشتی بخست

همی تاخت بر گردش اسفندیار — نیامد بر و تیر رستم کگار — چو از دست شه تیر بیحسته شد

بر و تیر رستم بیامد کنار — فرو ماند رستم دران کارزار — تن رستم از تیر چون شد نزار

تن رخش ازان تیر ناگاه پست — ببد باره و مرد جنگی دو دست — یکی چاره سازند بیچاره وار

فرود آمد از رخش رستم چو باد — سر نامور سوی بالا نهاد — که رویین تنست این یل اسفندیار

زبالای رستم امیر فرخ — همان رخش رخشان سوی خانه شد — چنین با خداوند پیکار نشد

چو اکم شد آن تیر وی یل مست — ز پیکان چرا کوه آهن بخست — بدو گفت کای مهتر نامدار

کز ایران ببالا چو ابر بهار — چو آواز شیر ژیان بشنوی — بر زم اندرون قوه و زور تو

چو اپیل جنگی چو روباه گشت — ز خنجر شش چنین دست کوتاه گشت — دو از نعره تیغ تو بریان شوی

سیه شد جهان پیش چشمش چو قیر — خروشان همی تاخت تا جای جنگ — که از زور و درد نعره بر کشید

بدو گفت خیر است من ترا چیست — که پوشد ز بهر تو خفتان کبود — همه چشمگهاش ناگشته دید

بدو گفت رستم که ای پهلوان — بدو گفت رویین تنان کیستند — کزین دوده بسیام شد یکسر ابوی

نگه کن که تا چاره کار چیست — بر ین چشمگهها بر از آب چیست — سوی بر ترستیز آرام درین

چنان دانم ای زال کار آمدست — اگر من ز پیکان اسفندیار — من آیم کنون تا بجایم دراز

روانه ز پیش برادر برفت — دو دیده سوی رخش بنهاد تفت — بران هیچ گمشای کز را نمان

پشیمان شود دست بر زانه بند — کزین پس نیابی تو آرام و خند — ز کردار ما یکسانت نرم

اگر جنگ سازی تو اندر زمان — یکی را نگهبان این مرز کن — بپور نرش سر ز تخشیدن کن

وگر داد گر باشد ت دستها — که پیروز شوی زین نبرد سترگ — ز رزم انیزمان دست کوتاه کنی

تو اکنون چنین در اشی بار کرد — شب تیره اکنون که جوید نبرد — پیاپی بیامیم و یکزمان نخسبم

بر بندم همه چشمگهای ورا — بگویم همان را که دانم بپیش — ز خویشان کسی را کرا دانم نام

بسازم کنون بره و پیمان نخست — بره راستی زیر فرمان نخست — که ای پر هنر پهلوان سوار

بدو گفت رستم که ایدون مکن ... بسی چاره دانی و نیرنگ و رای ... پذیرم همی من فریب ترا ... نجوئی هم کمینم نشیب ترا

بجان میشی دادمت زینهار ... بایوان رسی کام گیری ز کار ... سخن هرچه پرسی ازین پس بگو ... وزین پس مپیمای راه دروغ

بدو گفت رستم که ایدون مکن ... چو برخیزد از پیش تو بیژن ... چو برگشت ازپیش تو بیژن ... نگه کرد تا چون رود بیدار

چو بگذشت رستم چو گشتی ز رود ... زیزدان همیداد تن را درود ... همیگفت کای داور داد پاک ... کز اختر چشمی شوم من هلاک

که خواهد ز گردنکشان کین من ... که گیرد دل و راه و آیین من ... چو اسفندیار از پس پشت من ... برآن روشن بخشکی ارزیر

همیگفت کین را نخواند مرد ... یکی زنده پیلست با داور و برد ... ازان زخم پیکان شده پرنیان

شگفتی بماند بد اسفندیار ... همیگفت کای داور کردگار ... زمان و زمین را تو آراستی

بدانگه که شد نامور بازجای ... خروشیدن آمد ز پرده سرای ... بشوئی تن پیاده برآورد رود

سرا پرده شاه برخاک بود ... همه جامهٔ خسروان چاک بود ... نهاد آن نگرشتگان بر کنار

همیگفت زار ای دو کرد جوان ... که جان شد ازین کالبد ناتوان ... برین کشتگان آخت باید گریست

همی تا نه بینم ز خون رخ چنین ... نشاید بجان اندر آویختن ... برآرم ز پرخاش گرد بلند

بیاورد زین و برهنه کنید ... نویسید شان زی خداوند گنج ... برقص خود بادمان در شگفت

تو کشتی بآب اندر انداختی ... رز رستم اهی چاکری ساختی ... که اکنون شاخ رای تو آمد ببر

بجرم اندرت کاو ز اسفندیار ... بدانم چه یابد برین زودگاه ... به بینی تو از آرمیدن بکوش

چنین گفت پس با بشوتن که خیز ... نترسد ز چنگال مرد دلیر ... سخنهای رستم همی یاد کرد

بیامد چنان تا بپرده سرای ... گزیدست مهد و زوشست پاک ... بران زور و بالا و آن سیمتن

بپرسش گرفتش ز هر در سخن ... بدریای چین اندرون شست او ... بران آفرین کو جهان آفرید

چنان کار ها رفت بر دست او ... که از خون او گشت خاک ابگیر ... از و جان نبردی بهامون پلنگ

بدانسان بخستم تنش را بتیر ... سر اسر تنش پر ز پیکان تیر ... سوی رود باکز و شمشیر تفت

چو آمد چنان خسته از ابگیر ... برانم که چون او بایوان رسید ... روانش ز ایوان بکیوان رسید

وزان روی پرسم با یوان رسید ... برانگیخت اورا چو دستان بدید ... چو بر آتش تیز بریان شدند

زیس در همی گند رود آموی ... برآواز ایشان همی خست روی ... بدیدم بدینسان گرازان گروی

بیامد بدو داره هم اندر زمان ... بپیش پرادر خلیده روان ... نشستند یکسر همه در برش

بفرمود تا خویش را پیش اوی ... ببردند هرکس که بد چاره جوی ... زیس در همی خست رود آبروی

بدو گفت رستم که این چیست زود ... که بودنی ز آسمان کار بود ... وز جان من برز بیمار تر

که هرچند من نیز پوزش کنم ... که آن شیر دل را فروزش کنم ... بگفتار و کردار با سر کشی

رسیدم بهر سو بگردِ جهان — خبر یافتم زآشکار و نهان — ازان پیش زور و زبان کار زار
بنایم همی سیر از اسفندیار
اگر بردی دست رستم بسنگ — بدستم شدی سنگ چون پرِ رنگ — زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
گرفتم کمرگاه دیو سپید
خدنگم نبستدان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر بافتی — گرایندم دست مراد اندخوا
زدم چند بر گبر اسفندیار
همان گر زمن گبر دیدی نهنگ — نهان داشتی خویش را زیر سنگ — نه آن باره بیژن بر سرش
ببرده همی جوشن اندر برش
سپاسم ز یزدان که شد بخت جفت — بدان تیر کی چشم او خیره گشت — ندانم گزین جستن آیم رها
بر پارسم من از خیک آن اژدها
چو اندیشیم اکنون چنین نیست رای — که فردا بگردانم از خشک‌پای — بزابلستان گر کند مرغشان
بجایی روم کو نیابد نشان
سرانجام ازین کار بیژن او — اگر چرخ بدسیر و بدرآید او — سخن چون بپای آوری گو بیار
بهو گفت زال ای پسر هوشیار
همه کارهای جهان زادرست — بکژ کژ گرایی و کژ کژ بجست — که سیمرغ را یار خواهم بدین
یکی چاره دانم من این را چنین
کرا او باشد زین سخن رهنمای — بماند بابوم و گشتور بجای — وگر نه شود بوم ماکند مند
ز اسفندیار آن بد آید پسند
چو جنبند بر سه بران برگ‌های — سپهبد برآید بالای تند — ازایوان سه مجمر برآرش برد — برفتند با او سه هشیار مرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید — ز دیبا یکی پرده بر وی کشید — زمجمر یکی آتشی برفروخت — زبالا بران پر ملخی بسوخت
چو یکپاس ازان بگذشت درگذشت — تو گفتی هوا چون سیاه اژدر گشت — وز خشیدن آتش تیز دید
همانگه چو مرغ از هوا اندر آمد — زپر و از مرغ اندر آمد گرد — بشد تیز با عود و زال اوفتاد
نشسته بر آتش زال باد داغ و درد — بپیش سه مجمر یزان بوی کرد — بسوزش همی زان سوی تافتن
زخون جگر بر رخش جوی کرد
چنین گفت کین بد بدین تن رساد — که بر من رسید از بد بد نژاد — که آمد بدینسان بنازت بدو
بدو گفت سیمرغ شاها مگو
ز تیمار او های من پست شد — تن رستم شیر دل خسته شد — ز تیمار او پای من پست شد
همان خشم کوپی گرانجان تر است — ز نیکان شب و روز پیچان تر است
ازان چشمگی هم جانست و بس — نخواهد همی کشور و گنج و تخت — بر و مار خواهد همی از درخت
بیامد برین کشور اسفندیار — نگوید همی جز درِ کارزار — همان سر فراز جهان بخش را
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان — بماناد زین کار خسته بدوان — سزد گر نمایی بمن رخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال — که طشتی بجاده بر او از بال — بغرمود تا رخش را بیجهان
چو رستم بران تند بالا رسید — همان مرغ روشن دل او را بدید — بدو گفت کای زند پیل مست — پیاز غریبش همی اندر دوان
چرا بر زرم جستی ز اسفندیار — همی آتش اکندی اندر کنار — زدست تو کشتی بر نیسان ترند
بدو گفت زال ای خداوند مهر — چو اکنون نمودی بپاکان چهر — چرا یدونک رستم بگرد و درست
بپرستان پاک و یزدان گشند — کنام پلنگان و شیران کنند
بگاه خوالم اندر جهان جای هست — نگه کرد سیمرغ ازان چشمگی — بجستا در ان راه پیوستگی
کنون بر چه رانم ازین در سخن — بران چشمگیها بمالید پر — هم اندر زمان گشت بیدار تر
نهفتار ازان چشمگی چون شنید — یکی پر من ترکیند آن دلیر — بمال اندران چشمگیهای تر
بدو گفت کین چشمگیها ببند — همی باش یکهفته دور از گزند

بران هم نشان رخش را بشناخت — فرو کرد منقار بر دست راست — برون کرد پیکان شش ارکه و نش — نبد خسته ناکشته جایی تنش

هم انگه خروشی برآورد رخش — بخندید شادان دل ناجوانمرد خویش — بدو گفت مرغ ای کوپلتن — تو یبی نامبردار هر انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار — کرا دیدست روئین تن و نابکار — بدو گفت رستم کرا و را زنند — شنودی نگردی مرا او ترند

همان او تن آسان برآید بجنگ — اگر یار زالم نجایی خدنگ — بدو داد پاسخ گزار اسفندیار — اگر سر بخاک آوری نیست عار

کرا دیده ست شهزاده زرم تنش — فرایزدی دارد آن پاک تن — اگر با من اکنون تو تنها بکی — سر از جنگ جستن پشیمان بکی

وگر نه فرودی بر اسفندیار — کرا گوشش و جستن کارزار — بکن لابر خود تو او را مکش — فدا دار او را تن و جان خویش

کرایدون که او را بیامد زمان — بلند شد از پور بشن کمان — بدو گفت کز گفت تو نگذرم — بخم شید رستم بدان شاخ گشن

چو بشنید رستم بدان شاخ گشن — از اندیشه بستن آرد بگشت — بدو گفت کز گفت تو نگذرم — وگر تیغ بارد همو ابر سرم

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر — بگویم همی با تو راز سپهر — که هرکس کزاو خون اسفندیار — بریزد بر اشکبر دروزگار

همان نیز تا زنده باشد بدرنج — رهایی نیابد نماند شش گنج — وگر بگذرد رنج و سختی بود — بدین کشتنش شور بختی بود

همانا بدین در بپیچان گرشدی — بدشمن بر اکنون دلاور شدی — شکفتی نیاید هم امشب ترا — بر بندم زکفتار ریدلب ترا

همین خشم رخشنده را بر نشین — یکی خنجر آبگون بر گزین — وز آنجا یکر خش برآر نشیب — ورا نجا که خفتان بود بر فراز

بیامد چو پیش در یار رسید — رسیمرغ روی هوا بر درید — فرود آمد آن مرغ کردن فراز

برآمد چو آن مرغ بر جای خویش — همی آمد از باد او بوی مشک — بمالید بر تارکش پر خویش

بمالید بر خاک سر در زمان — نشست از بر ش مرغ و شد تا هوا — بدو گفت مشناخی کز بن ترا

که در این بود هوش اسفندیار — تو این چوب را خوار مایه مدار — بر آتش بر این چوب را راست کن

یکی تیر پیکان بدو بر نشان — نمودم ترا از کدامین نشان — چو بر بندی رستم بر و شاخ گز

مر او را چو سیمرغ بدرید پهلوی — همی بود بر تارکش بر بهای — بدو گفت اکنون چو اسفندیار

پرستیدن کن ولابه و رای — مکوب ابلج کوزه در کارزار — مکر باز گردد دلش بر بن سخن

که بودی اندر جهان — بریخ و بسیخی ز بهر مهان — نه بینی سواری چو اسفندیار

چو پوشش کنی چند و پند برت — همی از فرو مایگان کم نیست — بزه کن کمان را و این چوب گز

ابر چشم او راست کن هر دو دست — چنان چون بود مرد مرد افگنست — رها نیز بر دست آنرا بچشم

تن زال را مرغ بدرود کرد — ازو تا دو اخو نشین بود گرد — وز آنجا یکه شاخ بر پرید

یکی اشتی خوب بر پای کرد — طرب را بجان اندرون جای کرد — یکی تیر پیکان بدو در نشاند

سپیده دم انگه ز کوه سپید — میان شب تیره اندر دمید — بپوشید رستم سلیح نبرد

چو آمد بر لشکر نام دار
که کین جوید از رزم اسفندیار
برآویزد بارستم کینه کش

چو بشنید او آرش اسفندیار
سلیح جهان پیش او کشت خوار
بناشد بر مرد جاوود و پیر

کمانی بنزدم که رستم زراه
بروکیر و تیر و کمان و کلاه
زنیکان نبندد بهیچ پیدا رش

بشنیدم که دیوان جادو پرست
بجوشید آرد بهر کار دست
برابر نگردد

بشوتن بدو گفت بازار چشم
که باد شمت باد تیر از چشم
هما نا که بشت خوابنشنرده

میان مهان این دو یل را چو دید
چو خورشید چون رو سی رستم بدید
که کین او آرد هر زمان نو بنو

بپوشید چوشن یل اسفندیار
خروشید چون رو سی رستم بدید
بجنگ اندرون آتش کارزار

فراموش کردی تو سوگند خویش
تو از جادو و بیم زال کشتی درست
که نام تو باد از جهان نا پدید

کشتن رستم اسفندیار را

چنین گفت رستم با سفندیار
وگر نه تن تو بهی کور جست
بروز نبرد امروز از ان گونه یال

بترس از جهاندار یزدان یکی
که ای سیر ناکشته از کارزار
من امروز نه سوی جنگ آمدم

بداد از زرد شت و دین بهی
خرد را مکن یار بد دل اندر نهفت
تو با من بپیدا دکوشی بهی

نکیری بیاد آن سخنها که رفت
نبود شادروان آتش فروزی
بخورشید و ماه و باستا رگان

گشتیم در کنج دژ نیمه باز
وگر پوست بر تن کسی را بکند
کنم بار بر بار کیهای خویش

برابر بهی تا توانیم براه
که من کرد کردم بسال دراز
پس ان شاه بگشاد هر شادیم

نگه کن که دانا بهی پیشه کیست
روم هر که فرمان دهی نپذیرم
همی چاره جویم که تا رود گاه

چنین داد پاسخ که هرگز مباد
که هرگز بداد اختر شوم جست
از ایران و خوان چند گونه نهال

اگر زنده خواهی که نامی بجای
نیم روز پرخاش و رزم آورید
دگر بار بر تیر زبان بر گشاد

مکن نام من زشت چون خویشتن
که خود بر نیاید ازین کارزار
هزار انت گوهر دهم شاهوار

هزاران بکینت کمر دهم ملی
پرستنده باشد تراورزو سپید
هما نا که گردن نپیچی ز رای

ز زابلستان نیز دادم درم
که تا من ترا پاک فرمان کنند
روم با پیش شه کینه کوش

جز از جنگ دیگر ترا دست نیست
من بر کشتابی و ایزد پرست
بماند مرا از تو بدی نهفته

بر ستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی سخن ناشگفت
ز فرمان شاه جهانبان بگرد

که هر کو ز فرمان شه شد برون — خدا و ندرا کرده باشد فسون — جز از بند یار زم دیگر مجوی — چنین گفتهای خیره کژ مژن

بدانست رستم که اسفندیار — همی نشنود لابه در کارزار — که پیکانش را داده بود آب زر

چنان راند تیر گز اندر کمان — سر خویش کرده سوی آسمان — فرانیزه و دانش و فر و زور

همی گفت این پاک جان مرا — زبان مرا هم روان مرا — مکر سر به بیچاند از کارزار

تو دانی به بیداد کوشد همی — به جنگ و مردی فروشد همی — تو یی آفرینندهٔ ماه و تیر

که رستم همی دیر شد سوی جنگ — بدو گفت کای سگزی بدکمان — نشد تیر جانت ز تیر و کمان

بر بینی کنون تیر گز اندر آبی — ابا پر و پیکان گشتاسبی — بدانسان که سیمرغ فرتوده بود

بزد تیر بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار — از و دور شد دانش و فرهی

نگونشد سر شاه یزدان پرست — بپیکار جای کمانش ز دست — ز خون لعل شد خاک آورد گاه

چنین گفت رستم با اسفندیار — که آورد آن تخم بیکی بار — بلند آسمان بر زمین بر زنم

یکی تیر بر گشتی آمد ز کار — بجفتی بر این باره نابدار — بخوردم تنا لیدم از بام و بیگ

بخوردی تو یک چوبه تیر گز این — نه مادی سرت را بخم و بین — بسوزد دل مهربان مادرت

هما نگه سر نامبردار شاه — نگون اندر آمد ز اسپ سیاه — بران نیشت و بگشاد کوش و لبش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید — همه پر و پیکانش در خون کشید — که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد بنزد بشوتن بگفت — که پیکار را کشته آورد تفت — جهان گشت زین درد بر دامغان

بشوتن برو جامه را کرد چاک — خروشان بسر بر همی ریخت خاک — یکی تیر پر خون برست از درون

بشوتن همی گفت راز جهان — که داند ز دین اوران جهان — بمالید رخ را بران گرم خون

جهان پاک کردار یزدان پرست — ببد کار هرگز نیاید ز دست — بپرداز از و جان آزاد مرد

فراوان بزه بگذرد روزگار — که هرگز نه بیند بد کارزار — بمالید رخ را بخون سیاه

بشوتن برو هی همی مویه کرد — رخی پر ز خون و دلی پر ز درد — همی خون ستر د از رخ ارجمند

که کندا بخنین کوه چنگی چکاچاک — که آمد بتیر از کمان رایی — جهانجوی و از تخمهٔ شهریار

چرا آمد بر این تخمه از چشم بد — که بر بد کنش یکان نرسید — که کند آن سپند پره دودمان پیل

چو کردی جهانرا ز بد خواه پاک — بنابرد تا اگر ده و از پیل پاک — که نفرین بر این تخمه و این تاج و

کنون کا مدت سود مندی کجا — همی خاک بینمت بر روی کجا — بکردستن بر بنسان ای خاک شوم

سزد گر شود مردی او تخت و گاه — بران پیوفا دارگ مست شاه — چنین گفت پرداش اسفندیار — گرای مرد دانای بردرد گار

کمن خویشتن پیش من در تباه — کر این بود بخشش من ز تاج و گاه — تن زنده راخاک باشد نهان — تو ار کشتن من بر پیشان مبان

بگاشته فریدون و بهوشنگ جم — زباد آمده ناز کرد و بدم — همان پاک زاده نیاکان ما — گزیده سر افراز و پاکان ما

برفتند و مارا سپرد ند جای — نماند کس اندر سپنجی سرای — فراوان بگیتی شید ابزر جهان — چو از اسکندار و چه اندر نهان

کر من راه یزدان بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم — چو از من کرفت این سخن بستی — زبر بسته شد دست اهرمنی

زماند بیارزید چنگال شیر — بمردی مرا پور دستان بگشت — امید من آنست کاندر بهشت — دلفروز من بدر و مهر گشت

بمردی مرا پور دستان بگشت — نگه کن بدین کز که دارم بشت — بدین چوب شد روزگار سپر — رسنی نیارد رستم چاره گر

فسوسنها و این بند بازار ساخت — کر او رند و بند جهان او ساخت — چو اسفندیار این سخن یاد کرد — بپیچید و برگشت رستم بدرد

چنین گفت کز نخجیر اسارگاه — تر ا بهره این آمد از روزگار — چنانست کو گفت کیهر سخن — زمردی بگردی بسفکند بن

کر تا من بمردی کمر بسته ام — هم رزم کردنکشان جسته ام — سواری نبینم چو اسفندیار — زره دار و با چوبه کارزار

چو بچاره کشتم بر لب اوی — بدیدم کمان و بر و شیب اوی — سوی چار کشتم زیچارکی — نبادم بدو سر بپیکار کی

زمان و را در کمان ساختم — چو روی ش سر آمد در انداختم — کر او را بهی روز یار آمدی — مرا کار کن پی فراز آمدی

ازین خاک تیره بباید شدن — بر انجیر بکیدم بنا بد زدن — همانست کز بد بهانه منم — وزین تیر کی در فسانه منم

چنین گفت با رستم اسفندیار — کر اکنون سر آمد مرا روزگار — تو اکنون مپر بر پر پشت اژدها — که مار ا دگر کونه ترکشت برای

بکر شتنوی بند دادند زین — بر هنه سر مایه دار زمین — بکوشی و از آرزا بجای آوری

تهمتن بکفتا رو داد کوش — پیاده بیامد بر پش باخروش — همیر نخجیت خون از دو دیده چرم

چو دستان خبر یافت از زرگا — ز ایوان چو باد اندر آمد برا — زواره فرامرز چون پیشان — برفتند و جستند چندی نشان

خروشی بر آمد ز آورد گا — که تار یک شد روی خورشید و ماه — تر ا پیش کرم بدرد جگر

بر آمد بدون شیدند زار ای پسر — بترسم بیفکند زال ای پسر — بریزد سر آید بر و روزگار

بران کیتی اش نیز سختی بود — وزان پس نشستن شوربختی بود — کهر کس که او خون اسفندیار — بریزد سر آید بر و روزگار

زمانه چنین بود بود آنچه بود — سخن هر چه کویم بیاید شنود — چنین گفت با رستم اسفندیار — کو از تو ندیدم بر و روزگار

مرا کفت او سیستان را بسوز — نخواهم کزین پس بود بر فروز — بهانه تو بودی پر و ز زمان — نه رستم نه شمع و نه ایوان

کنون بهمن این نامور پور من — خردمند و بیدار و دستور من — بکوشید تا لشکر و تاج و کنج — بدو ماند و من با تو رنج

برابستان در و را شاد دار — سخنهای نیکو و را یاد دار — ز زهرم پر و را رش اندر پذیر — بد و هر چه کویم ترا یاد کیر

می و رامش و زخم چوکان و بار — بزرکی و برخورد ن از روزگار — پیامو رش ار آرش کارزار — نشستن کر رزم کاه است کار

چنین گفت جاماسپ کوینده نام — که هر کز نکتی جسینا و کام — که هر کز نکتی جسینا و کام

که بهمن زمن یادگاری بود — سراسر ترا شهریاری بود — تهمتن چو بشنید بر پای خاست — ببرزد بفرمان او دست راست

که گر نگذری زین سخن بگذرم — سخن هرچه گفتی تو فرمان برم — نشانمش بر تخت شاهنشاهی — نهم بر سرش بر دلارای کاخ

ز رستم چو بشنید گو یا سخن — بدو گفت چون کام باشد کنون — چنان دان که نیروان کوای منست — برین دین بر رهنمای منست

ز زین بنیکو بهانه کرد آن گزده — ز شاهان پیشین کرا پرورده — زمن روکتی پر آواز گشت

غم آمد روان مرا بهره زین — چنین بود درای جهان آفرین — بگویم همی زین جهان خجسته

که چون بگذرم زین سپنجی سرای — تو لشکر بیارای و بشتاب زود — که چون گام دیری بهانه جوی

زمانه سراسر بکام تو گشت — همه مهرها زیر نام تو گشت — سزا این بود از جلالت نگذرد

جهان راست کردم بشمشیر و داد — بسی کس نیارست کردار بد — بزرگی و شاهی همه راستی گزید

بپیش سران پند ما داد دیم — نهانی بگیتی فرستاد دیم — پیلای و بخشین بیارام دل

چو ایمن بشوی مرگ را دور کن — برایوان شاهی یکی سور کن — ترا تخت و بختی و کوشش مرا

چه گفت آن گرانمایه مهمان پیر — که بگریزد از مرگ پیکان تیر — روانم ترا جیحون وار دیده راه

چو آیی بهم پیش داور شویم — بگویم و گفتار او بشنویم — که مرگ آمد این بار پژوهش مرا

که با تیر او گبر چون باد بود — گذر گرد اگر کوه پولاد بود — توانم من مرگ و مرگان را نشان

بر همه مکن روی بر انجمن — مبین نیز چهر مرا در کفن — کس از بخردان نیز نشنیده است

همان خواهر از راه جنگ مرا — که گوید بدی نهفت مرا — که بلرزد و باشد تا جاودان

گرانمایه پدر بر پسر بدرید — ز کنج و ز جان من شد کلید — که شرم آورد رای تاریک تو

بگفت این و بر زد یکی نعره — که بر من ز گشتاسب آمد ستم — تنش خسته افکنده بر خاک

چو بهمن بزد بشتوتن را بدید — همه جامه بر تن سراسر درید — سرشش پر ز خاک و دلش پر ز درد

با میگفت زاری بزد بر جوان — پدر شاه جنگی و خود پهلوان — ز گشتاسب شد سر انجام من

چو بسیار بگریست با گشته گفت — کرای در جهان شاه بیدار بخت — بدو اندرش تو بدو رو مگشت

رخواره بدو گفت کای نامدار — ببالین تو بذرفت از نور نهار — روان تو باد آسمان بهشتیان

که گرد برت بچه نیزه بتیر — سیه دیز دندان و کرده دلیر — ز مهمان تو شنیدی آن داستان

دو پهلو بر شخت از خشم بدر — نخستین از ین بد بایران رسید — که شد کشته شاهی چو اسفندیار

ز بهمن رسید بد بزابلستان — بجنبید پران کابلستان — بگفتن که چون او شود جیردار

بدو گفت رستم که با آسمان — نکوشد بداندیش نیکوگمان — من آن بر گزیدم که چشم خرد — بدو سنگر و نام و بازار آورد

اگر بد کند بیجد از روزگار / تو چشم بلا را بتندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
براندود یکی روی آهن بقیر / پراکند بر قبر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان برو نامدار انجمن
وزان پس که پوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بار و رخش والی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین / ز بالا فرو هشته دیبای چین
که اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده پس دم اسب سیاه / بشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور تیغ و خفتان اوی / همان مغفر و جوشن جنگجوی
ببردند و رفتند نزدیک شاه / بماندند بهمن بدانجایگاه
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراند چون جان خویش
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه / نگونسار شد نامبردار شاه
همه جامها چاک زد در برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان پر شد از نام اسفندیار
بایران بهر سو رسید آگهی / که انداختند آن کلاه مهی
همیگفت گشتاسب کای پاک دین / که چون تو نه بیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گردن فراز
بپالود تیغ و بپالود کیش / جهان را همی داشت بر جای خویش
بزابل فرستی بکشتن دهی / تو بر گاه تاج مهی بر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی / پر از خاک شد کاخ و ایوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران / از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک / بتن بر همه جامها چاک چاک
بشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت و اسب سیاه
بزرگان ایران گرفتند خشم / از آن رزم گشتاسب بستد چشم
بآواز گفتند کای شوربخت / چو اسفندیاری چو از بهر تخت
زنان از بشوتن در آویختند / همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این تنگ تابوت سر برگشای / تن کشته از دور ما را نمای
بشوتن همی رفت پیش زنان / خروشان و گوشت از رویار و کیان
بآهنگران گفت سوهان تیز / بیایید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / پر از مشک دیدند ریش سیاه
بشد هوش پوشیده رویان اوی / پر از خون رخ جعد مویان اوی
چو از بیهوشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه / خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند از بهر یال برش / کتایون همی ریخت خاک از سرش
کزو شاه را زود برگشته شد / بآواز بر پشت او کشته شد
همیگفت مادرش کای شوم پی / ز پشت تو برگشته شد شاه کی
دو شه چون دو شیر و دو گرد دلیر / یک اسفندیار و دگر چون زریر
ازین پس کجا برد خواهی بجنگ / کرا داد خواهی بجنگ نهنگ
بپایش همی اندر آویختند / همی خاک بر تارکش ریختند
بابر اندر آمد خروش سپاه / بشوتن بیامد بایوان شاه
نپرسید و دیده نبردش نماز / بیامد بنزدیک تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
تو زین تا تن خویش بد کرده / دل از شهر ایران برآورده
ز تو دور شد فره بخردی / نیابی تو با فره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / ازین پس بود باد در مشت تو

بسی را

بسی را نکوئن داد مار تخت بهر — که نه تخت بنیاد چشمت نه بخت — جهانی پر از دشمن و بیزمان — نماند بتو تاج تا جاودان

بدین گیتی اندر نکوهش کند — بروز شمارت بزه پیش کند — بگفت این و نوع سوی جا بگرد — کرای شوم بد کیش بیراه مرد

بگیتی نزانی سخن جز دروغ — بگری گر فتی ز هر کس فروغ — میان کیان دشمنی افکنی — همی این بران آن بر این افکنی

چه دانی همی جز بد آموختن — گسستن ز نیکی بدی دوختن — یکی کشت کرد تو اندر جهان — کزین بد بروی آشکار و نهان

بزرگی بگفتار تو کشته شد — که روز بزرگان همه گشته شد — تو گفتی که هوشنگ با اسپیدار — بود دو گوک رستم نامدار

بگفت این و گریان زمان بر گشاد — همه بند و اندار او کرد یاد — چو اندر زرهمن برستم بگفت — برا و رد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندر زدای شهریار — بشستن بگفت آنچه او دید هان — با آواز با شهریار جهان

چو پرداخته شد از بزرگان خای — برفتند برا فریدو ههای — زدرد برادر بکندند موی

بگشتاسب گفتند کای نامدار — بینند پیشی ز کار اسفندیار — همی کو ربیند ز چنگال شیر

ز ترکان همه کین او خواستند — بدو شد همه پادشاهیت راست — بتعجیل کران و عمود و کمند

چو او بسته آمد بناچار شد — سپه را همه روز بر گشته بخت — هم زندگانی شد از رنج تلخ

چو مار اگر پوشید و دارم روی — بدانه بپا و رد از ایوان بکی — کز فت آزمان پادشاهی بمرد

چو دیدی که پورت بزه جلگه — ز دشمن برآمد دم و دد و گرد — مکهان کشور بد و اندر آرد

از ایدر بزابل در شتاد ش — بسی پند دانو ز زنها د ش — جهانی بروز از و بیجان شود

نه نیزه گشتش در ترکستان زال — تو کشتی مرا و را و دیگر مال — که فرزند بکشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود — که بر تخت شاهی سزاوار بود — بر این آتش کود کان آب زیر

بماند بشوتن از ایوان شاه — زنا نرا بپا ورد از ان جایگاه — که چندی بکوبی بلندی برسن

که او شاد خفت و روان شد بخون — که سر آمد از مرز نوا در زمان — کنون در بهشت با دار اوی

بپذرفت با دز دیدار شد — برا د خدا و ند کردش بلند — با یوان خود شی بد و ستور ی

ز ترکان بند دستان زال — همی مو بد کرد ند بسیار سال — همی بود بهمن بزابلستان

سواری و میخوردن و بارگاه — بپا موخت رستم بدان کینه جوا — سبک روز چندان بر آمد شتش

چو گفتار و کردار پوسته شد — در کین گشتاسب بسته شد — بهر چیز پیش از پدر دا شتش

سر نامه کرد او فرین از نخست — برا نگس کز کینه خود شد تخت — بکی نام رستم بنبشتن گرفت

که من چند گفتم با سفندیار — مکر کم کند کینه و کار زار — دگر گفت بزدان گوای منست

زنا نش چنان بود بگشاد چهر — مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر — بسینه نباشد کسی بیگناه

کنون این جا بجوی نیز منست — که فرخ نژاد اورمزد منست — نهرهای شاهانش آموختم — وز انبر زرکام خرد سوختم

چو بهمان کند شاه پوزش نیز — کزین پس نپیچد بشمشیر گز — نهانی تن وجان من پیش تست — اگر کنج و تاجست از مغز و پوست

چو آن نامه شد نزد شاه جهان — پراکنده شد آن جهان جهان — بشوتن بیامد کواهی بداد — سخنهای رستم همیکرد یاد

بهان زاری و پند انوشیروان — سخن گفتی از کین و از مهرشان — ازان نامور شاه خشنود گشت — کرایندرا آمدن سود گشت

زرستم دل نامور کشت خرم — نبودش نیز بر دل ز تمارنیش — هم انبر زرزمان نامه بانبرد نوشت — بباغ بزرکی درختی بکشت

چنین گفت کزدور چرخ بلند — چو خواهد رسیدن کسی را گزند — بپرهیز چون بازدارد کسی — وکر سوی دانش کراید بسی

بشوتن بگفت آنچه درخواستی — زکردون کردان که یارد کاست — خردمند کردکند شته نکشت

توآنی که بوی وزان بهتری — نهند و بفتوح بر تهتری — زپشتی هر انجخت بیاید کوا — زتخت و زمهر و زتیغ و کلاه

وز پشتاده با بخ بیاورد رود — برآنسان کز کشتاسب فرمود بود — ببند شاهزاده ببالا بلند

خردمند و باداش دیده کسان — زشاهان برافراخت نخلان — چنین تا برآمد برین چرخ کاه — که آن پادشاهی بهمن راسید

بکشتاسب کفتای کرانمایه — تراکرد باید بهمن کناه — بجای آمد و کشت با آب روی

بدو کفت کز شهری و اوان بیاید — کسی نامهٔ تو بر و بر نخواند — بهمن یکی نامه باید نوشت — بلسان درختی بباغ بهشت

که داری بکیتی جز او یادکار — کسا رنده در دشنه بار — خوش آمد سخن شاه کشتاسب را — بفرمود فرخنده جاماسب را

که بنبوئیس مک نامه نزدیک وی — یکی سوی کز نکش جنکجوی — که یزدان بپاسخ از تو ای پهلوان — که ما از تو شادیم و پیروز جان

نبیره که از جان کرامی ترست — بدانش زکشتاسب نامی ترست — سزد کر بپرسی کنون بار جای

یکی سوی بهمن کرانمایه زمان — چو نامه بخوانی بزایل خان — برآرای کار و در نکی مسار

بدستم چو برخواند نامه دلیر — ببد شادمان مرد دانش پذیر — زخفتان و از خنجر اکبوت

زبر پشتوان و زتیر و کمان — زکوپال و زخنجر هندوان — همان عنبر و کوهر و سیم و زر

زبالا و از جامهٔ ما بدید — پرستار و از کودک بارسید — زیاقوت بارنک و این و جام

بهر پاک رستم بهمن سپرد — ببرد و بکنجور او بر شمرد — پس او را فرستاد نزدیک شاه

چو کشتاسب روی نبیره بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید — نوازید سر تا بپایش بمهر

وزان پس بهی خواست از بهر کار — بروکفت اسفندیار بوتس — نمانی بکیتی جز او را کپس

وزاندیشهٔ دل وبادکار — کزو بود بارو و زور و کهر — خردمند و دانا و ایزد پرست

چو پرمایه بودی سر انجشت او — زرانو فرو تر بدی مشت او — همیکرد بالای او را نکاه

بهنکام میدان و بزم شکار — کوی بود مانند اسفندیار — بهی خوردن او پوشش نغز بود

همیکفت کانم جهانرا دراد — ازو هیچ کشتاسب نکفتی بداد — بهی ناز و تاج و داد ان بهم

عمی بود م از بهر تیمار دم — همانا و تاجاوه دان بهم — که کم شد سر افراز و روئین تنم

سرآمد همه کار اسفندیار — که جاوید باد نخجیر شهریار — همیشه دل از رنج پرداخته
دلش باد شادان و بخت بلند — بکردن بداندیش او را کمند — زمانه بفرمان او ساخته
یکی پیر بد نامش آزاد سرو — کنون گشت مشتق ز سرو آزرم — زد فتر امیدان بگلزار جوش
کجا نامهٔ خسروان داشتی — دهیان شفاد با رستم — که با احمد سهل بودی بمرو
دلی پر ز دانش سر پر سخن — زبان پر ز گفتارهای کهن — تن و پیکر پهلوان داشتی
بگویم کنون آنچه زو یافتم — سخن را یک اندر دگر بافتم — بسی داشتی از رزم رستم یاد
سرآرم من این نامه را باستان — بگیتی بماند ز من داستان — روان و خرد باشدم رهنمای
خداوند ایران و توران و هند — زفرش جهانشد چو روی بهشت — ابوالقاسم آن نو دهم پادشاه
بزرگست و چون سال ایمان بزرگ — از و گوید اکنس که داد و خرد — برانا پی از نام گنج آکند
خنک آنکه پیند کاره ورا — همان بارگاه و سپاه ورا — زداد و شش جهان شد پر از بارگاه
بهیم اندرین کوزه بر خواه خت — بنام از بخت بد و بسال بخت — تهی دستی و سال و گرد فقت
همه شهر با من بدین ماورند — شب و روز خوانم همی آفرین — بران داد گر شهریار زمین
بخشای ازو آنچه بینی ز پشتی کند — وگر چه ز بیشی ز پشتی کند — درکین و دست بدی را ببست
از اندازهٔ روز نیکو گزرد — بخشاید بدانرا که داد و خرد — از اندازه روز بیکو گزرد
از و یاد کاری کنم در جهان — بدین نامهٔ شهریاران پیش — بزرگان جنگی سواران جوش
همه بزم و رزمست و رای سخن — گذشته بسر کارهای کهن — همان رزم نمودن بکین برآی
زچیزی که آنرا پسند آید ش — همین روز رهنمود ایزدش — همان دانش و دین و پرهیز و رای
همی چشم دارم بدین روزگار — که دیدار یابم من از شهریار — همان مویش و فرزگارش بود
کنون باز کردم بگفتار بر و — که از من پس از مرگ ماند نشان — زگنج شهنشاه کردم نشان
چنین گوید آن پیر دانش پذیر — دهیان شفاد با گیرک — فروزنده مهر یمان مرد
گیرک پسر زاد روزی یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی — که آید ز دریا بیرون سوار
ستاره شناسان گذاور آن — زشمشیر و کابل گزیده مران — از و نیز بر تخت زرین نشان
گرفتند یکسر شمار سپهر — که دارد بران کودک خورد بهر — چو این خوب چهره بگردی رسید
کند تخمهٔ سام نیرم تباه — بگیتی بماند ز من داستان — بگاه دلیری و گردی رسد
شود تخم زور و زوری ز کسی — فزان پس بماند بگیتی بسی — همه شهر ایران برآرد بخویش
پژوهان چنین گفت کای رهنمای — تو داری سپهر اورا زیر پای — زداد ار گیتی همی بردنام

سپهر آفریدست و اختر همان — بهر نیکویی یاد مارا کمان — ورا نام کردآن سپهبد شغاد
بمیماند است تا در نبید سیر شیر — دلارام و کوپنده و باد گیر — بر آنسان کودک بر افروخت یال — بر شاه کابل فرستاد زال
جوانشه بیالای سرو بلند — سوار دلاور بگرز و کمند — سپهدار کابل بدو بنگرید — همی تاج و تخت کسی را سزید
ز کیتی بر یدار او بود شاد — برو داد دختر ز بهتر نژاد — فرستاد با نامور دختری
همیداشتش چون یکی ماه سیب — از اختر نبودی بر و برتر بهب — زر پرستم زدندی همی آسیا
چنان بد کز هر سپاس یک جرم کاه — ز کابل همی خواستی باژ و ساو — چنان بد گز و رستم را بلی
یکی دز کاردرم نیز باد — ازان پس کی داماد او شد شغاد — بهر کابلستان بهم بر زدند
غمی شد ز کار برادر شغاد — نگر دآن سخن پیش کس بر نیاد — چنین گفت با شاه کابل جهان
برادر کرا و را ز من شرم نیست — مرا سوی او راه و آزرم نیست — چه فرزانه مردی چه دیوانه تر
بسا رنج و او را بدام آوریم — ز کیتی برین کار نام آوریم — بر اندیشه از مایه بر بر شدند
نگر تا چه گفت مرد خرد — که هر کس که بر کرد کی بر برد — دو تن را سر اندر نیاید گزند
که مارا ز من سخن داد خواهد داد — چنین گفت با شاه کابل شغاد — که مارا ز من سخن داد خواهد داد
که مان نام او از جهان کم کنیم — دل و دیده زال پر غم کنیم — میان سخن تا جوانتر مگوی
یکی سور کن مهتران را بخوان — می و رود و رامشگران را بخوان — ترا نا سزا خوانم اندر نهفت
ز خواری شوم سوی زابلستان — بنالم رسالار کابلستان — چه پیش برادر چه پیش پدر
بر آشوبد او کار از بهر تخت — بیاید بدین نامور شهر من — بکن چاه چندی بنخجیر گاه
بر اندازه بر سیم و زر خیز ساز — بدین در نشان تیغهای دراز — سپهان از بر و پشته زیر آورون
اگر صد کتی راه بهتر بنج — چو خواهی که سوده کردی ز رنج — یکی چاه و بر باد مکشای راز
سر چاهها ساخت کن زان سپس — بگوی این سخن نیز با هیچکس — بسان سپهدار کابل سوار کرد
مهان نه کهان را ز کاران بخواند — بخوان بسپرید پرده شان بر نشاند — بشد شاه و رای از رشش دور کرد
چو سر بر شد از باده خسروی — شغاد اندر شوخت از نیکوی — چو آن خوزه شد مجلس آراستند
چنین گفت بشاه کابل کزین — همی سر فرازم بدین انجمن — از شاه کابل بر شوخت گفت
تو ار تخم سام نیرم نه — برادر ز مادر ش رستم نه — برادر ز نخجیر گاه آمدن
تو ار چاکری مکتری بر درش — برادر نخواند ترا مادرش — بر شوخت مر سوی زابل شتاب
همیرفت با کامی چند مرد — دلی پر ز کین لب پر از باد و درد — دلی پر ز چاره پر از کینه سر
هم آنگه چو روی سپهر دید زال — چنان برز و بالا دآن فر و یال — بپرسید بسیار و بنواختش — بهانگه بر سیدن تاختش

زدیدار او شاد شد پهلوان — چو دیدش خردمند و روشن روان — چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر — نزاید مگر زورمند و دلیر

چگونست کار تو با کابلی — چه گویدی از رستم زابلی — که از تخت کابل کمن نیز یاد

از و نیکویی بد مر او را بسی — چو دیدی مرا خواندی او را کسی — سر از هر کسی بر فراز دهی

مرا برسپه انجمن خوار کرد — همان کو بهر بد بدیدار کرد — نه با پارسیان ماند از بهر او

ازین پس نگوید کی او رستمست — نه زو کو بهر مردمی در کمست — وگر هست او خود بزرگ و گزیر

از آن مهتران شد دلم پر درد — ز کابل برفتم دو خسته برد — که هرگز نماند سخن در نهفت

از و نیز مندیش و از کشورش — که نه کشور شان دانم و نه سرش — برو بر دل و مرده پندار کم

نشانم ترا شاد بر تخت عاج — بخاک اندر آرم سر بخت او — سپرده بدو جایگاه بلند

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد — کسی را کز و پیدا بد اندر نبرد — ز رابل بکابل نشیمن کند

چو شد کار لشکر همه ساخته — دل پهلوان گشت پر داخته — که با شاه کابل مکن رزم یاد

که گر نام تو بر نویسیم بر آب — بکابل نیاید کسی آرام جوی — وگر تو بجویی که یابی درنگ

بر آنم که او ز و پشیمان شدست — وزین رفتنم سوی درمان شدست — ز کابل کرینده فراوان سران

چنین گفت کاینست آئین و راه — مرا خوده بکابل نباید سپاه — پیاده همان نیز صد نامدار

بدا اختر چو از شهر کابل برفت — بدین دشت بنخجیر شد شاه و تفت — بکابل نام بردند از آن انجمن

سراسر همه دشت نخجیرگاه — همه چاه کند در زیر راه — همان تیغ و ساطور و شمشیر کین

بخاشاک کرده برو چاه کور — که مردم ندیدی ز چیز ستور — سواری بر افکند نوبان شغاد

که آمد گو پیلتن پی سپاه — تو پیش آی و ارگرده زنهار خواه — زبان پر سخن دل پر از کین و زهر

چو چشمش بروی تهمتن بدید — چو رستم دمان سر بقفن نهاد — برنهه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای برون کشید — سپهدار کابل بیامد بشهر — بر شاه رهنمودی بر گرفت

که گر مست شد بنده از بهر می — بزاری ز مرگان زدا خون چکید — دو رخ را نگارین سپر بر نهاد

بفرمود تا بر سر و تن بشست — نمودند زان بهرهٔ گرگی — همیگرد پوزش زکار شغاد

بدو داند زان آب چیزی بخورد — سری پر ز کینه دلی پر ز درد — کمی تازه آئین و راه مرا

می آورد و مشکین بر انگوانید — بزین بر نشست و بیامد بجای — فزون کرد ازان پایگاه مرا

یکی جای دارم که بر دشت و کوه — بهر جای نخجیر کرد و گروه — بر شهر کابل یکی جای بود

بشادی نهادند هر جای رخت — بسی خورد و نهاد پاورد شاه — ز سبزی و میش دلارای بود

مهارا بتخت مهی بر نشاند — ازان پس بر رستم چنین گفت شاه — پیارست خرم یکی خشکناه

همه دشت عرعر است و آهو و گور — کسی را که باشد نگاور ستور — که چون رایت آید بنخجیرگاه

بجنگ آیدش کو روا بهود دشت — ازان دشت خرم نبایدگذشت — زگفتار اوبرسیم آمد بشور — ازان دشت پرآب و نخجیر و گور

بچیزی که آید کسی را زیان — بپیچد دلش گرد رکان — چنین است کار جهان جهان — نخواهد کشادن بما بر نهان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — همان شیر جنگ آورد جنگ — ابا بیشه و مورد خنجر مرگ — یکی باشد اندر بدین نیست ترگ

بفرمود تا خرش را زین کنند — به دشت پر باز و شاهین کنند — کمانی کیانی برکش نهند — همیراند بر دشت و انی شغاد

زواره همیرفت با پیلتن — تنی چند ازان نامدار انجمن — بنخجیر لشکر پراکنده شد — اگر کنده گر سوی آگنده شد

زواره تهمتن بران راه بود — زبهر زنان کاندر و چاه بود — همی خویش ازخاک کو یافت بوی — تن خویش اگر چون کرد کوی

همی جست در تستان شد ازبوی خاک — زمین را بعلبش همیکرد چاک — چنین تا بماند میان دو چاه — زجنگ زمانه تهی جست راه

دو پایش فرو شد بیک چاه سار — بند جای آویزش و کارزار — بند جای مردی و راه گهر

بدآن پر بهلوی خرش سترگ — برو پای آن پهلوان شد سترگ — دلیر از زن چاه سر برکشید

چو بانگ کمان چشمها بر گشاد — بدید آن بد اندیش روی شغاد — بدانست کان چاره و راه اوست — شغاد و نشیننده بد خواه اوست

بد و گفت کای مرد بد خواه شوم — زکار تو ویران شد آباد بوم — بپیچی و زین بد نکردی گمان

چنین با نیغ آورد ناکس شغاد — که گردون گردان ترا داد داد — بایران بتاراج و او نخجیر

که آمد که بر تو سر آمد زمان — شوی کشته بر دست اهرمنان — بدشت اندر آمد زنخجیرگاه

کو پیلتن را چنان چشمه دید — بهر جنبکیها شتابنده دید — چه بودت زین دشت نخجیرگاه

شود او زخر چند بر تنگ آورم — زداد تو چین سر سنگ آورم — بنابد مراح نخجیر تاب و نشست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای مرد بدگوهر چاره جوی — تو بر من میالای خونین سر سنگ

فراوان بمانی سرانجام زمان — کسی زنده بر نگذرد زآسمان — که بر مرد پیلا در میانش مار تر

نه از آفریدون و انگیقباد — بزرگان و شاهان فرخ نژاد — کزوی زره چون زناش رسید

بدشهریاران ایران بدند — بزرم اندرون نره شیران بدند — چو شیر ژیان بر گذر نامدم

فراز آرد این جهان پین من — بیاید بخواهد زتو کین من — که اکنون که بر من چنین بر رسید

زترکش برآور کمان ترا — بکار آور آن ترجمان ترا — بنابد که آن شیر نخجیر گیر

به پیش مرا زور کرند آمدم — کمانی بود سود مند آمدم — زمانی بود تن بخاک افگنم

شغاد آمد آن چرخ را برکشید — بزه کرد و بگیبا را اندر کشید — بمرگ برادر رهی بود شاد

تهمتن بسنجید کان بر گرفت — بدان جستگی بخشش اندر گرفت — بیامد بسیرکرد نزد درخت

درختی بد اندر برابر بجای — برو برگذشته بسی روزگار — نهان در نشیب مرد پاک رای

چو رستم چنان دید بفراخت دست — چنان چسته از تیر بگذاشت شست — درخت و برادر بهم برزد و خت — بکرد آتش رخش پرفروخت

شفا دارپس زخم او آه کرد — تهمتن ازو دست کوتاه کرد — چنین گفت رستم کزین داستان — که بودم بهر سال از دستان پس

گران پس کمر جائم رسیده بلب — برین کین مار اگذشته دو شب — مرا زور دادی کز اندرگمان — ازین پس فغا خواستم کین چنین

یکی شربت آب ازبد سگال — کرا می ترا زعمر نهصد سال — بگفت این وجانش برآمد زتن — برآری بمردان سرا انجمن

زواره بجاه دگر در بمرد — سواری نماند از برگان و خورد — وزان نامداران سواری بگشت — کهی شد پیاده کهی بر نشست

چو آمد بر ابلستان این بگفت — که پیل ژیان گشت با خاک جفت — زواره همان یک سواره بماند — سواری بخست از بر بدگمان

زاری کردن زال در مرگ رستم

خروشی برآمد ز ابلستان — زبد خواه و ورزشگه کابلستان

بهیر بخست از چشم بریان خاک — همیکرد روی و بر خویش چاک — همیگفت زاری کو پیلتن — نخواهم که پوشد تنم خز کفن

کو سر فراز اژدهای دلیر — زواره که بد نام بردار شیر — شفاد آن نفرین شوم بخت — بکند از بن آن خسروانی درخت

که داند که پیل رویاه شوم — بی بدسگالد درین مرز و بوم — که دارد پیاد بهمچنین روزگار — که هرگز نشنیدی زامور گار

که چون رستمی رفت گردد بخاک — بگفتار روباه گردد بخاک — کز امانده ام در جهان یادگار

چرا مانده ام زنده کامی و کام — چرا مانده خورد و آرام بهرام — کو اشیر گیر یلا مهتر

همانگه فرامرز را با سپاه — فرستاد تا جنگ جوید ز شاه — تن کشته از چاه بار آورم — جهان را بشادی بنیار آورم

فرامرز چون پیش کابل رسید — بشهر اندرون نامداری ندید — کز ایران همه شهر و کریان شده — زسوگ جهانرا ز درمان شده

بیامد بدان دشت نخجیرگاه — بجایی که برکنده بودند چاه — نهادند با هوی بسیار تخت — فکندند بر تخت دیبا درخت

بر آمیخت از و جامهٔ خسروی — کشادآن میان برهلوی — بر و یال آن پهلوان نرم نرم

همی عنبر و غالیه سوختند — همه چشمگهاش بردوختند — بکستر و بر تنش کافور ناب

بدیبا تنش را بیاراستند — وزان پس همی مشک و کافور خواستند — بشانه زدند آن ژیان کافور گون

بنه جای او را همی بر بدند — تنی بود چون سایه کمسرد رخت — بر و منج زرین و دیگر علاج

همه ورز نالیش گرفته بتیر — برالوده بر قیر مشک و عبیر — بشست و برو جامها بر کشید

ز مشک و کافور روشن گلاب — زان پس تن خویش را بر کشید — بامید وخت جایی گاه خویش

چنان هم همی خفت بر تخت جای — بگسترند و گردش ز دیبا گمان — بر بدند از و تختهای گران

بشستند و کردش ز دیبا گمان — برفتند پیاده دل و درگران — زمین شد بکردار اغلیل سان

دو روز اندران کارگه رستخیز — تن خویش بر پیل کردند بار — ازا بنوه چون باد گرد آمدند

زن و مرد بودند بسیار و پیاده بجای — ز ابلستان تا بگاه بلستان — تو گفتی که ماهون برآمد بجوش

بدو روز و دو شب زابل رسید — کهش بر زمین بر نهاده بدید — برآمد فغان و برآمد خروش

چنان بد که نشنید آواز کس — همه بوم مها مو پر کردند و پس — همه از بهر شان و جهها خستند — سر شان را با برانز افراختند
بر آنجا نهادند زین دو تخت — در آنجا که شد کوه یکفت — هر آنچیز کربود از پرستندگان — از آزاده و پاک دل بندگان
همی مشک با کل بر آمیختند — بپای کوپلتن ریختند — برستم نگفتند یا نامدار — چرا هیچ نشتی مشک و عنبر نثار
بخوانی همی شهریاران بزم — بنوشی همی بر و خفتان برزم — نجستی همان گنج و دینار نیز — همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی بگنج و بهشت — که یزدان تراداد و مردی بمشت — در خیمه بستند و گشتند باز — شد آن نامور شیر کردن فراز
چو جویده همی زین سرای سنج — که آغاز رنجست و فرجام رنج — بریزی نجاک ار همه آهنی — اگر دین پرستی گر اهرمنی
تو تا زنده سوی نیکی گرای — رفتن فرامرز بکین خواستن رستم — نکو کام باش و بد بگسل سرای
فرامرز چون سوی رستم گذاشت — سپه را همه سوی نامون گذاشت — در خانه پیلتن بازگشت — سپه را از آنجا بکسار گذاشت
سحر کز خروش آمد از کوه ها — همان کوس رویین و هندی درای — سپاهی ز بابل بکابل رسید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان — از آن جنبش جنگجویان ز بابلستان — سپاه پراکنده را کرد گرد — زمین آهنین شد هوا لاجورد
بیامد فرامرز پیش سپاه — ببشد روشنایی ز خورشید و ماه — سپه را چو روی اندر آمد بروی — جهان شد پر آواز پر خاشجوی
از ابنوه پیلان و گرد سپاه — جهان گشت تاریک و گم کرد راه — چو آمد یکی باد در سر گبود — زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه — دو دیده نه بر داشت از روی شاه — چو برخواست آواز کوس از دو رو — بی آرام شد مرد و پر خاشجو
از ابنوه پیلان و گرد سپاه — جهان گشت تاریک و گم کرد راه — بزد خوشتین تیز بر قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد — سپهدار کابل گرفتار شد — دلیران ز ابل بگرد آر گرگ
ز هر سو بر ایشان نگین ساختند — پس لشکر اندر میان تاختند — هم از برگشان نامداران ببند
گر گل شد همه خاک آورد گاه — پراکنده شد جمله آن سپاه — بگشتند چندان ز مردان چند — بکشتند چندان ز مردان چند
دل از مرز و از خانه برداشتند — زن و کودک خویش بگذاشتند — تن مهتر کابلی پر ز خون — هم از برگشان نامداران ببند
همی برد هر خواسته کشته بود — ز خفتان او بر تنش چل درست — بپاور د لشکر بنخجیر گاه — بجایی گرافتاد رستم بجای
ز خانه اندر آورد تیش بر نگون — تنش پر ز خاک و سرش پر ز خون — چنان کاستوان روی بنهاد — چنان کاستوان روی بنهاد
بگرد اندر کوه آتشی بر فروخت — چهل خویشش او را بر آتش نهاد — وز آنجا بپیرفت پیش شتاد
چو روز جهانپیشه کوتاه کرد — شتاد و چنار و نیستان گرفت — بر خاک او سوی دستان کشید
ز کابل بیامد پر از داغ و درد — بکابل یکی مهتری شاه کرد — که منشور تیغ مرو را نخواند
بر پیش فرامرز بازآمدند — شده روز روشن بر و تیره گبود — یکی را نبد جامه بر تن درست
چنین گفت رودابه روزی بزال — که از رنج و سوگ تهمتن نبال — یکی سالیان در جهان بود گبود — هر جا جهانشان سیاه و کبود
همانا که تا هست گیتی فروز — از ین پرده برگس ندیدست روز

بدو گفت زال ای زن کم خرد — غم و درد کیتی همه بگذرد — پر از درد رو دل به سوگ مخور — که هرگز نیاید تمام خورد

روانم روان کو پسلتن — مگر باز بیند دران انجمن — ز خورد و خش یکی هفته‌ش بار داشت — کیا جان رستم پیل افگن داشت

زنا خورد و خش چشم تاریک شد — تن پهلوانیش باریک شد — ز هر سو کز فغی برستند چند — همیرفت یاری ز بهر گزند

سر تهمته ازوی خرد دور شد — ز دیو اکوی با تمش سور شد — گسستند خویش از جای ناپاک دست — ببردند او را بجای نشست

بیامد بباغ او بهنگام خواب — یکی مار مرده بدید از دراب — خورشش خهشت کرخوان خواست تیز — همیرفت هرگونه بسیار چیز

چو باز آمد شاه زال گفت — که گفتار تو با خرد بود جفت — بگیتی ورا رامش و تاب نیست — هر آنکس ورا خورد و خواب نیست

بدو گفت بهتن بشوی از گناه — یکی بر تر از ماه و از جایگاه — روان بهتن بشوی از گناه

دولت یافتن کشاسب

چو گشتاسب را تیره برگشت بخت — بدو گفت کز کار اسفندیار — چو آمد مرا بر سرای نامدار — پس از من کنون شاه نفرین بود — همان روز روز رشش بیشوی بود

میچید سر از پیمان اوی — نگردید روزی ز پیمان اوی — چنین گفت کار من اندر گذشت — هم از نار کم آب بر نگذشت

نشستی بشاهی صد و سی سال — بگیتی ندیدم کسی را همال — تو اکنون بهی کوش و ماذا باش — جهان را زاد بگذار تا هست

بهر راستی کن کز از راستی — به بچد سر از کژی و کاستی — پسر دم ترا تخت و دیهیم و گنج — ازان پس کس بر دم نبینی و رنج

بگفت این و شد روزگار پسر — زمان کذشته نیاید دگر — همین بود رش از رنج و از گنج بهر — بدید از پس نوش زهر اک مهر

یکی دخمه کردند از سیم و عاج — پیاوند تختند از بر عاج تاج — اگر بود ذی هست یکسان و راست — پس از مرگ روشن روانش رواست

بخور بهر چه داری ای پسر را بکوش — نگه کن بدانا یی بسیار هوش — زکار کذشته بسی خوانده ایم — کذر کرد بهراه و ما مانده ایم

بمنزل رسید آنکه پوینده بود — همی یافت آنکس که جوینده بود — بگیر دتر ادست خرد نیکوی — کز ایزد دانا سخن بشنوی

نشستن بهمن بجای پدر

کنون رنج دز کار بهمن بریم — بگیر دبیان لبت بگشاده دست — سپه را درم داد و دینار داد — همان کشور و پیر بسیار داد

چو بهمن بتخت پدر بر نشست — بزرگان و کار آزموده کران — چنین گفت کز کار اسفندیار — زنیک و بد و کردش روزگار

یکی انجمن کرد از بخردان — هر آنکس که پیوسته دل شاد بود — که از دل بیاد آرد از کار او — همان زال افسوس کرد بر مرد

همه یاد دارید پیر و جوان — بگوید همی آشکار و نهان — بجز کین ترا رام نغز اندرون

فرامرز جوکین ما در جهان — که از درد ایشان برآمد خروش — بروتازه بد روزگار مهان

چو جنگی چو مهراو و رزم نوش — دو دوام ازین در گذشته شده — بکین دو شهزاده نامدار

برابتیان سر بسر کشته شد — جوانان جنگی سواران ما — بیارد سر کوهر اندر مغاک

هم از خون آن نامداران ما — هر آنکس که او باشد از رنج پاک — زخنجر اورا ن جهان کرد کم

نکرد ارشاها فریدون نبود — چو خوبی نماید همایون بود — که ضحاک را از پی خون جم

منوچهر با تور و سلم سترگ ابا اوز آمل سپاهی بزرگ چو کیخسرو آمد ز افراسیاب ز خون کرد روی زمین آفتاب

پدرم آمد و خون بهر از جگر مرا پهلوان دایه تا پشت داشت فرامرز از بهر خون پدر بخورشید تابان برآورد سر

بکابل شد کین رستم بخواست زکشته زمین کرد با کوه راست زمین همی بارش بشتافت تند همی آب برگشتگان تافتند

بکینه سر افراز ترکس منم کنون بر پسل و بر شیر اسب افکنم اگر شیر نری در جهان نامدار سواری بنایی چو اسفندیار

چه پیچید این راچه باسخ دهید بگو شیر تا رای فرخ نهید چو بشنید گفتار رهبن سپاه هم آنگه بر شاه ایران بگخواه

بتو از نگفتند مانده ایم هم دل بهر تو اگنده ایم زمردان چنگی توانا تری

بگیتی همان به که نام آیدت ویاران سخن فرو کام آیدت که یارد نگشتن زمان تو

چو با سخ چنین یافت از لشکرش بگفتند یکسر بر خواست غو برین بر زدند آن زمان کوس بران بر نهادند رو بر خواستند

بشبگیر برخواست آواز کوس شد از گرد لشکر سپهر آبنوس

از ایران بشد لشکر نامدار سواران شمشیر زن صد هزار

فرستاده برگزیدند از مهمند فرستاده نزد یکی پیلتن چو آمد بنزدیکی هیرمند

فرستاده نزد یکی پیلتن بدادش زهر گونه چیزی سلام چنین گفت کز کار رستم مدار

هم از کین نوشش آذر مهرزاد دو شاه گرامی دو فرخ نژاد زدل کین دیرینه بیرون کنم

فرستاده آمد بزال سپن بگفت دل زال از او در دو غم گشت خیره چنین داد پاسخ که گر شهریار برآید شد ارکار را بشنوید زبان

بدان تو که آن بودنی کار بود مرازان سخن دل پر آزار بود تو بودی پیلتک و بد اندیشمان زمن سود دیدی نه بدی زبان

ز پیچید رستم ز فرمان اوی دلش لبته دیدم به پیمان اوی پدر تا آن کرا نامه کرد دگر زمان آمدش کرچه نود او نبرد

به پیشه درون شیر و نر اژدها زچنگ زمانا نه بنیاد رها بمردی چه کرد اندران روزگار

چنین با بهنگام رستم رسید که شمشیر تیز از میان برکشید همانا نشندی کرا می سوار

همان کهتر و دایگان تو بود بلشکر ز پرمایگان تو بود به پیش نیکان تو در چه کرد رفردی بهنگام تنگی و نبرد

دگر آگهی شاه از آرام بجویی نیندیشی از کار ما برادری کنون رستم اندر گذشت همه زابلستان پر آشوب گشت

همه گنج فرزند و دینار و سام کمرهای زرین و تیغ و سلیم بهمهر اندران کینه افسون کنجا

فرستاده راست و دینار داد زهر گونه چیز سپاه داد توشاهی و کوه و کشان چون تو

چو آن نامه نزد بهمن رسید بگفت آنچه دید و فرستاد شنید

چو بشنید ازو بهمن نیکبخت نبد رفت پوزش بر آشفت سخت سری پر ز کین لب پر از باد سرد

بشهر اندر آمد دلی پر ز درد چو آمد نزدیک بهمن فراز پیاده شد و برد پیشش نماز

چو پیش تو در پشتان پور سام سوار پیاده بیامد بزال کین مدار

بدان نبد کیها کرمن کرده ام تراد رجوانی پرورده ام بجشای و کار گذشته مکوی هنر جوی و از گشتگان کین مجوی

برآشفت بهمن ز گفتار او | چنان مست شد تیز بازار او | هم اندر زمان کرد پاسخ بلند | که دستور گنجور را شنید پند
وز ایوان دستان سام سوار | شتر وار ها پر نهادند بار | ز دینار و از گوهر نابسود | ز تخت و ز کستر دلی پر ز بود
ز زرینه و تاجهای بزرگ | ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان بدره و بدره های درم | ز مشک و ز کافور و ز بوی و رنگ | ز رستمان و کرد گشسان نامجوی
همه رایبلستان بتاراج داد | مهار از همه بدره و تاج داد | ز رود پدر دست از گیتی بشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد | ز رزم تهمتن بسی کرد یاد | غمی شد فرامرز و در شهر نشست
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند | بدان آمد و دره و هفته بماند | ز طلب و خلاح و هم از عسیره
فرامرز پیش آمدش با سپاه | ز کرد سواران جهاندیده شاه | که خورشید روی زمین را ندید
از آواز شیپور و رویندگی | وزان روی بهمن صفی برکشید
ز چاکر تبر زین و جوشن کمان | همی کوه را دل برآمد ز جای | چو ژاله ببارید از قیر تیر
همی کرز بارید بر پولاد تیغ | ز گرد سپاه آسمان گشت میغ | ز کشته همه دشت پر خاک و خون
بسوی فرامرز برگشت باد | جهاندار گشتاز دم باد شاد | که خورشید و ماه از تو دارد نشان
ز بستی واز لشکر زابلیان | ز کردان شمشیر زن کابلی | ز گردان جنگی و از سرکشان
همه سر بسر پشت بر خط نشستند | فرامرز را خواربگذاشتند | ز هر سو فکنده کرو ماکرو
فرامرز را اندکی جنبشی | ز مردی بروی اندر آورد روی | که فرزند شیران بد و شیر بود
سرانجام بر دشت بادار و گیر | کر فتار شد نامدار دلیر | بر و کرد بهمن تهمتنی نگاه
چو دید این نداد دش جهان زنهار | بفرمود داری زدند شهریار | تن پیلوارش نگونسار کرد
وزان پس کرنامدار اردشیر | ز کینه بکشتش بماران تیر | فرود و خشتدش بر اپا بدار
جهان زین صفت چیره دانند بهمی | نهان راز خود بر نجوانند همی | بجنگ و بتاراج برساختند
بشوتن جهاندار بر پای خواست | چنین گفتگای خرد و رای جست | بدید آمد از راستی کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و خون | مفرمای پیشه چنین با فسون | نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بفرخ بلند | دگر زو شود خوار و زار و نژند | ز نابوت رشد سوی نیستی
بدان شد که تا نیست گردد بگاه | توتا باشی ای خسرو پاک راد | مر نجان کسی را که دارد نژاد
نباید بر پرورد کار بلند | بهیچی ازان کز چه نیک آختی | چو با کرد کار ناکسی دادپوری
که رستم نکهبان تخت کیان | همه بر دل رنج بستی میان | ز ارشاه کشتاسب اسفندیار

زهنگام کار رقیباد اندر آی — چنین باگمیخسر و پاک رای — بزرگی بشیشهر او داشتند — جهان نهر زیر او داشتند

ازو بنده بردار اگر بخردی — دلت باز کردان زراه بدی — چو بشنید شاه ارشتوش سخن — پشیمان شد از خشم و کین کهن

خزد شی برآمد زپرده سرای — کهای پهلوانان باداد و رای — بسنجید این بندگشتش کنید — مبادا که تاراج و کشتش کنید

بفرمود تا پای دستان زنند — کشادند و دادند بسیار پند — بگفتار دستور پاکیزه رای

زرندان بایوان گذر کرد خوان — برو زار بگریست فرخ همان — که زار ادلیرا کو ارستما — بنیره جهانزار و زیر ما

توتا زنده بودی که آگاه بود — که کشتاسب اندر جهان شاه بود — پسر زار کشته بباران تیر

مبینا دچشم کس این روزگار — جهان بادلی نحم اسفندیار — نیزدیک فرخ بشوتن رسید

بشوتن زرود ابه پرده شد — وزان بشوتن اوخویش زرد شد — جوتیره آسمان ماه نو

بشبگیر ازین مرز لشکر بران — که این کار دشوار گشت و گران — هر روزگاران تو سور باد

بدین کشور زال و سام دلیر — بفرمود کز خانه شاه دیر — زدرگاه برخواست آوای کوس

سپه را سوی مرز ایران کشید — زرابل بشهر دلیران کشید — جهانرا بعید شت بارسم و داد

بدروازه شش بخشید گنجی درم — ازو خیره شادان جهانی دژم — چه پرور دگان داغ دل پرورد کان

پسر بر جراو را یکی شیر گیر — که ساسان همی خواندش اردشیر — نهر مند و باداش و نیک رای

همی خواند ندی و را مهرزاد — زکیتی بدید ار او بود شاد — یکی دختری بود نامش همای

همای دلفروز تابنده ماه — چنان بد که آیین آمد زشاه — پدر دید پندش فرستش ازبسکوی

چواز درد شاه اندر آمد بپای — بفرمود تا رفت پیش همای — بزرگان و نیک اختر آراسته

چنین گفت کای پاک تن مهرزاد — زمانه زداد تو آباد داد — بسرم تراتاج و تخت بلند

اگر دختر آید ترا با پسر — ور اباشد این تاج و این تخت زر — چو ساسان بشنید این نغز چیز

سر انجام در رنج بهمن برد — کلاه کیی دخترش را سپرد

پدر نام ساسانش کرد از نهان — مر او را هم انگه سر آمد زمان

چوکودک زخوردی بمردی رسید — دران خانه جز پنوا می ندید — که کردی بکوه و بیابان یله

همی بود بیکجند چوپان شاه — بکوه و بیابان و ارام گاه — همی بود بیکار تاج پسر

نشستن های بهمن بپادشاهی

کنون باز کردم بکار نهای — یکی رای و آیین دیگر نهاد — پس از مرگ بهمن که رفت جای

همای آمد و تاج بر سر نهاد — سپه را همه سر بسر باد داد — در گنج بگشاد و دینار داد

زرای و زداد اربدر گرد شت — همه گیتی از داد او گاشت — نخستین که دیهیم بر سر نهاد — جهانرا بداد و دهش مژده داد

که این تاج و این تخت فرخنده باد — دل بدسگالان ما کنده باد — همه نیکویی باد کردار ما — همیشه بکس رنج و تیمار ما

تو انگر شود هر گدا درویش بود — نیارش بر رنج تن خویش بود — مهانرا سراسر همی داد گنج — جهان گشت آسوده از درد و رنج

چو هنگام زادنش آمد فراز — ز شهر و ز لشکر بمهد بهشت راز — همی تخت شاهی پسندید مش — جهان داشتن سود مند آیدش

نهانی پسر زاد و با کس نگفت — بامهد بهشت از نهر کسی در نهفت — پیاورد از بهر او دایه — یکی پاک با شوی پرمایه

نهانی بدو داد فرزند را — چنان تازه شاخ برومند را — همه کنوز فرزند را او نام برد — چنین گفت کان پاک زاده بمرد

همان تاج شاهی بسر بر نهاد — همی بود بر تخت پروز شاد — ز دشمن بهر سو که بد مهتری — فرستاد بر جنگشان لشکری

ز چیزی که رفتنی بگذر دهان — نبودی از و نیک و بد در جهان — یکیتی بگرداند نیکی بجوی — جهانرا بمهد بهشت باد آرزوی

جهانی شده ایمن از داد او — یکشور نبودی بگرد اد او — برینسان بدین بود هشتاد شاه — پسر کشته ماند تا بنده ماه

در آب انداختن جهای دارابرا

بفرمود تا دُر گرانپایه مغز — یکی تخته مجت از دگر گونه نغز

همی ساخت صندوق از چوب خشک — چو شد ساخته کرد بر زر و مشک — برانداد در درون او قیر و موم

بزیر اندرش جامه خواب گرفت — میانش پر از در خوشاب کرد — عقیق و زبرجد بر آمیختند

بپوشید پس گوهر شاهوار — ببایست روی آن کودک شیرخوار — خوشان شد در گرگ خورد نیست

نهادش بصندوق در زرم نرم — بچینی حریرش بپوشید گرم — بدیقی و بقیر و بموم و بمشک

ببردند صندوق را نیم شب — یکی برد کز نیز نگذشت لب — بآب روان اندر انداختند

بپرسید چون بر زد سر از کوه ماه — که تا آب با شیر خواره چه کرد — نگهبان او را کز فتنه شناخت

یکی کار زار آن نغز صندوق دید — بهپرفت صندوق در جوی با — درجوی را کار کرده بتگ

بشد شیر جامه بر و ن شد نهان — بسوی دد و از جایگه بر دمید — بماند اندران کار زار شگفت

جهاندار یا مرد هشیار گفت — بر آمید دل شاد و روشن روان — ز صندوق و کار زنگفت آنچه دید

کرا زاد مهی همها نیم نم — که چیزی که دیدی نباید بهفت — بدو وحشت او گفت مسمار زاد

زن کار زار از درد کودک نوان — بدین کار کردن چه بینی ستم — یکی کودش پیش ازان مرده بود

دران آب صندوق دیدم یکی — خلیده رخان تیره گشته روان — زمانی بجوشش آی و بتابش

چو آن جامه بار زمین بر نهاد — نهفته بر و اندرون کودکی — بدیدار آن خرم آمد فراز

بدست چپش سرخ تا حقو بود — سر تنگ صندوق زر بر گشاد — برو بر جهان آفرین را بخواند

که این خوب سرخ نماند بکی — سوی راست دینار افشاندنی بود — ببد شاد ازان کودک دلپذیر

بپرورد چون پاک فرزند خویش — کراو در جهان نماندنی نبود — بپرورد چون پاک فرزند خویش

سیم روز دارابرا کرد شاد نام — کز آب روان بادشش شد بکام — بکار زچنین گفت آن پاک زن — نباید که کس بشنود این سخن

که این کوهر ارزانرا چه سازی گشن — که باشد بدین دانش اندر همون — بزن گفت کار زرگر ای بیگ جشت — چه خاک و چه کوهر مرا هر دو گشت

همان به کزین پس پروپیشه شوم — زنگنی و سختی بهامون شوم — بشبگیر کار زنبه بر نهاد — برفت و بکژدار زیر و بوم بداد

ببردند دارابرا در کنار — بکردند خرگوهر و زر نثار — بهمبو و ازان شهر و پیشکشت — بشهر دکر کرد جایی نشست

بشهری که بد نامور مهتری — فرستاد نزدیک او کوهری — ازو بستدی جامه و سیم و زر — چنین تا فرا وان نماندش کهر

بخانه خزاز سنج یاقوت نیز — نماند از بدو نیک صندوق چیز — زن کار زار خبر بر نهای — چنین گفت بکروز با کدخدای

که مابی نیازیم ازین کار کرد — تو اکنر بشدی کرد بهتی بکرد — چنین داد پاسخ بدو کدخدای — که ای خجسته پاکیزه ورهنمای

همی پیشه خوانی زپیشه چه بیش — همیشه زهر کار پیشه است پیش — ببین تا چه پیش آورد روزکار — تو دارابرا هیچ جانت مدار

همی داشتش همچو جان عزیز — که از تنه بادی نه بیری کزند — چو برکشت چرخ از برش چند سال — یکی کودکی کشت بانو و یال

چو او با پدر کان چیاد بکو — بنو دی کسی راتن و زور او — همه کودکان هم کروه آمدند — پیکبارکی زور بسته کمند

بفرهنکیان داده مر اورا نخست — همی تیره شد تیز بازار او — بروکفت کین جامه بر کن بسنک — که از پیشه جستن کرا نیست ننک

چو دارابرا از پیشه بکریختی — همی کار زار دیده خون ریختی — شدی هاور کارش بسختی فزون — نشان حوانیتی رو بر بسر شبر

بجایش دیبای کابی بدست — باین کشاده لب بهر و بست — کمان بستدی سر دکمی بدید — که ای پر زبان کودک چنکجو

چو کردی همی نزد پیروکان — بکردی چو کشته بر کان — بکار زچنین کفت کای مام من — چرا باز کردانی زجوی آهن

بفرهنکیان داده مرا آرزست — چو از دانش آید کرد درست — ازان پس مرا پیشه وای جوی — کنون ازمن این کدخدایی مجوی

بره مرد کار زبسی بر شمرد — پس انکه بفرهنکیانش سپرد — بیامو ختش آن کو دل برفروخت — برآمد زسینه شرار و سرشت

بران پر ورانیده کفت ای پدر — زمن جای مهرت بی اندر مبین — زکینی سواری و رزمکاه مین

بکرد کار زسواری تمام — عنان پیچ و اسب افکن و بکنام — بیامو ختش هر چه بد اورا زساز — پیامو ختش هر چه بد اورا زساز

عنان و سنان و سپر داشتن — براورد که باره بکاشتن — نهر حبستن و جنک با بد کان

برانکونه شد دهر های جنک — بکردی باورد که چون پلنک — همان زخم چوکان و کوی و کان — نماند بچهر تو هم چهر من

همی این نهان دارم از انجمن — نخفتند هیچ بر تو بر مهر من — بد کان برخویش ننشانم

بدو کفت کار زکه اینت سخن — سکفت آیدم چون پسر چون نهم — در بغا شده رنجهای کهن

حال پرسیدن دارابر از زن کار زر

تراکر منش زان من بر زست — پدر جوی را زا با ما در ست — چنان بد که پیکر و زر کار زر کفت — زخانه بسوی در و بار رفت

در خانه راتک دارا ببست — بپرسید بشمشیر بازیدست — بدو کفت کری و تای مجوی — هر انچت بپرسم همه راست کوی

شمارا کر باشد بکو هر چه هست — بنزدیک کار زر زبهر چه رام — زن کار زر ازپیم زنهار خواست — خداوند جبار دارا زخواست

بدو گفت چون پرسی ای نامجو — بگویم ترا آنچه گویی بگو — سخنها یکایک برو برشمرد — نپوشید از و کار و کاری نبرد

ز صندوق واز گوهر دلپذیر — ز دینار و از گوهر شاهوار — بدو گفت ما پیشکار ان تیم — نه از گنجه شهریاران بریم

از ان تو داریم چیزی که هست — ز چیزی پرسیدنی جامه و رخت — پرستنده مایم و فرمان تراست — گر تاج خواهی تن و جان تراست

چو بشنید داراب خیره بماند — رها را ز آنجا همه برفشاند — بدو گفت از ان هیچ نستد کسی — ویا کار زر آنرا همه بر فشاند

کرا شد بهای یکی مار سگ — بدو گفت زن هشت پیه آن بزرگ — درم هم برومند و بانو و زین

بر و داد دینار هر چند بود — بدینار بسیی خرید او سپند — یکی کم بهار زین و دیگر کمند

یکی مرد بد نام او شتواد — خوا هید داراب نزدیک او — پر اندیشه شد جان تاریک او

بنیه چون فراوان شد از هر دری — چنان بد که آمد سپاهی ز روم — بغارت شد آن مرز آباد بوم

بران تا سپه پیش او بگذرد — چو آگاهی آمد نزد های — که رومی نهاد اندرین مرز پای

چو داراب را دید یازو و برز — چو بشنید داراب شد شادکام — نبز دیک او رفت و پرسید نام

چو دید آن بر و چهره دلپذیر — پیامد بکاخ همایون همای — خود و مرز بانان پاکیزه رای

نماید که این نامداری بود — همی بود چندی بران بین و پشت — ز لشکر فراوان بر و برگذشت

چو داراب باهوش و مند آمدش — تو گفتی همه دشت نهای اوست — زمین زیر پا لیده بالای اوست

چو جنگ آور اندا یکی گشت پای — بکردن بر آورده پولاد گرز — بدین فر و این برز و این بالای راست

ز نیک و بد لشکر آگاه بود — ز پستان مادر بپالود شیر — ولیکن صلاحش نداند خورد نیست

چنان بد که روزی یکی بیشه تاخت — خرد مند و جنگی سواری بود — ز بهر سپهبد چنان نخورد نیز

یکی رعد و باران و بارق خروش — سپهر از سر اسپ بشنید آمدش — بران تا نماند سخن در نهان

بکرد ویران یکی جای دید — ببردند لشکر ز پیش همای — زمین پر سیاه آسمان پر ز ماه

بلندش در اول بر آورده بود — ز بد ها گمانیش کوتاه بود — بدشت اندرون دخمها ساختند

بران طاق پرسیده بابلیت خوشت — بر آمد غمی گشت ازان سوزناک — ز باران همی جست راه گریز

ز ویران خروشی بگوش آمدش — کران سهم بیم خروش آمدش — میانش یکی طاق بر پای دید

بنوشش یکی خمره و یار و جفت — بیامد ز بیرون تو اندر نخفت — نه یار و نه شادی دل را همی

ظاهر شدن احوال داراب

یکی خسروی جای پر نوده بود — نه خوکان بود و شش نه بردهٔ سرای — ازان طاق آزرد مانده گشت

چو تنها تنی بود دی یار جفت — سپهبد بیامد کر دلشکر گشت — تن شاه ایران نگهدار باش

که ای طاق ارزنده پیکار باش — چنین گفت با خویشتن رستخود — که این نیک عدست تا بد نباد

دگر باره آمد ز ایوان فرود — که ای طاق چشم خرد را فروش — زیاران مپرسش این سخن یاد گیر
سیم بار او را ورش آمد بکوش — سگفتی دلش تنگ شد از خروش — بفرزانه گفت چه شاید بدن — یکی را سوی طاق باید شدن
بپیمود تا اندر و خفته کیست — چنین بر تن خود بر آشفته کیست — برفتند و دیدند مردی جوان — خوشمند با چهره پهلوان
همه جامه اش گشته بر تن بتا — ز خاک سیه ساخته جوشگاه — دل پهلوان ران سخن زد تپید
بفرمود کورا بجوانند زود — خروشی بر پیشان کرد بلند — از جواب برخیزد و بند درد
چو دارا بسی اندر او رد بدید — همان طاق از زده آمد بجای — سر و پای دارا بر انبگرید
چنین گفت کای نیک سگفتی پدید — چو سالار شان آن سگفتی بدید — همیگفت کای داد گر یک خدای
کسی در جهان این سگفتی ندید — کزین بر تر اندازه نتوان گرفت — بگرگاه جایش بپا ساختند
بگردار کوه آتشی بر فروخت — بسی عود با مشک و عنبر بسوخت — سپهبد برفتن برا ساختکار
بفرمود تا مومبد نهای — یکی جامه رزرین بر آیای — کمر حوتست با تیغ زرین بنام
برا راب داد و بپرسید ازو — که ای سیه شر دل مهتر تا مجوی — سزد گر بگویی همه حال راست
چو بشنید دارا یک یک بگفت — گذشته همه بر گشاد از نهفت — سخنها همیگفت با رستخواز
ز صندوق و با قوت و بار آی خویش — ز دیبا و دینار و مهلوی خویش — ز خوبان و ز آرام جنت و نهفت
همانگه فرستاد کس سوی خواه — کسی کرد نزدیک کاز جوید — پیارند بهرام و بهرام زهره را
بگفت این و زآنجایگه برگرفت — ازان مرز بان روم لشکر گرفت — نهال ترو تازه را بر کند
بیامد طلایه بهم آنگه ز روم — وزین سو نگهبان این مرز و بوم — برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر براو بر جهند — چو رو در روان خون همیریختند — بپیش اندر آمد بگرد ارگرد
ازان لشکر روم چندان بکشت — که گفتی فلک تیغ دارد بمشت — نهنگی بچنگ اژدهای بزیر
چنین تا بلشکر گه رومیان — همی تاخت بر سان شیر ژیان — جهانجوی لشکر بدر بانمون
بپرسید از رومیان کشته یار — نبرد یک سالار کردن فراز — که این لشکر شاه نیتوان مباد
چو با باز کردیم ازین رزم روم — سپاه اندر آیند زان مرز و بوم — بابیب و بکیخ و بهمن و کلاه
همه شب همه لشکر آراستند — سپهبد سواران بر بر استند — زمین شد بگرد اندرو شش جناغ
بهم باز خورد آن دو بارگاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه — غمانرا بابیب بگاه و سپرد
صف رومیان را یکی پس نماند — چو دارا بپیش آمد و حمله برد — پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
فرا نجایگه شد سوی میمنه — بیاورد چندی سپلخ و بنه — کسی از یلان خویشتن را ندید

دلیران ایران بگرد آمدند ... همی تاختند از پس او دلیر ... بگشتند چندی ز رومی سپاه ... که آغشته شد خاک او در دماغ

چهل جا بلیق از دلیران گشت ... پیامد سلیحی کز قبه بگشت ... چو زور شنوا دان بگفتی بدید ... ز شادی دل پهلوان بر دمید

برو آفرین کرد و چندی ستود ... ابا آفرین مهربانی نمود ... همه بارگشتند لشکر ز جنگ

سپهبد بلشکر گرو میان ... برآسود و بگشاد بند از میان ... شد از خواسپ لشکر لشکر آراسته

فرستاد نزدیک داراب کس ... که ای شیر دل مرد فرمان پذیر ... وزین خواسپه سود مند تو چیست

نگهدار چیزی که رای آیدت ... بجنبش آنچه دل رهنمای آیدت ... که نامی تری از خداوند خویش

چو داراب دید آن بد و آن نشان ... یکی تیره برداشت از بهر نام ... بر و گفت پیروز بادی و شاد

چو از باختر تیره شد روی مهر ... به پوشید دیبای مشکین سپهر ... طلایه بر افکند بر گرد دشت

عدو پاسبان خویشتن را نیافت ... همی شد چو آواز شیر یله ... چو زرین سپر بر گرفت آفتاب

بپوشیدند گردان ایران میان ... برآسود و بگشاد بند از میان ... همه رومیان را همی سوختند

سپهبد همی شد بکرداب ... چو دیری یکی شهر کردی خراب ... زرومی همی ریختند خون

خروشی برآمد بزاری ز روم ... که ما دل بریدیم ازین مرز و بوم ... که کس یاد آن بوم دیگر نکرد

فرستاده آمد بر شنواد ... که کرداد کز مرز ما بیخبر زد ... رخ نامدارش سر تنگ شد

اگر باژ خواهید فرمان کنیم ... نبویی یکی بازرگان کنیم ... ابا بدرها برده بسیار نیز

سپهبد بپذیرفت از و هر چه بود ... ز دینار و از گوهر نابسود ... پسندیده داراب را شنواد

چو نزدیک آن طاق و ایوان رسید ... که داراب را از بر آن خجسته دید ... روان رفته از پیش چون پیل مست

بهانگنس گشسان خواند اورا بجای ... بپرسان بپاهید و فرمانش داد ... ز بهر گوهر پرسید و کرد یاد

بگفتند با او سخن هر چه بود ... ز دینار و از گوهر نابسود ... ز تیمار در کردش او را نگار

چنین گفت با شوی زن شنواد ... که پیروز باشید و هم شاد و شاد ... نه از مویدان نیز هرگز شنید

هم اندر زمان مرد با کیزه رای ... یکی نامه فرمود نزدیک های ... هم از جنگ او اندر آن رزمگاه

وز آنگه بیاسود از آوردهای ... همانگاه طاق اندر آمد ز جای ... ز دلتنگی رشنواد آرخوش

ز کار زمخ هر چه بشنید نیز ... ز صندوق و از کودک خردش ... نوندی بر افکند بر سان باد

همان سرخ کو هر بر و داد و گفت ... که با آب داراب کشتی بگفت ... بپا ورد با قوت نزدیک های

بشاه جهاندار نامه بداد ... بشنید و بگفت از لب شنواد ... سر شکش ز مژگان بر افشاندند

بر انست کاندر و رکاماد بشت ... بفرمود تا پیش او بر گذشت ... بر آن سرخ چون بهار و با لا بلند

نبود دست جز پاک فرزند او | کرانمایه شاخ برومند او | فرستاده را گفت کز بهلوان | که آمد جهانرا یکی کدخدای
بنود ایچ از اندیشه فیغوم تی | برانم نشیه بودم زشاهنشهی | که یزدان پسر داد و نوشه جهم | بآب و آتش اندر انداخت هم
بجایی که دانست کاش گشت | وگرجشن اسپتاور بزد و شاست | کنون پاک یزدان بمن باز داد | که پروری نامه رشنواد
بهم مشک و کوهر برافشاندند | بجمشید بر هر که بودش نیاز | ذکر امهته کیخی ذکر کرد باز
بجایی که دانست کاش گشت | وگرجشن اسپتاور بزد و شاست | بهر کشور پراکنند چیز
برفرد هم بامداد ی یکاه | بزرگان و داراب با او بهم | کسی را که بود نیازش و کام
زدرگاه پرده فروهشتند | بیکهفته کس را ندادند راه | دو کرسی زپیروزه والا بزد
یکی تاج پر کوهر شاهوار | دوباره یکی طوق کوهر نگار | جهاندار زرین یکی تخت کرد
یکی جام پرسرخ یاقوت کرد | یکی دیگری پرزیاقوت سبز | جهاندار داراب را یار داد
برافشاندند آن کوهر شاهوار | فرو ریخت از دیده خون کباز | همای آمد از دور و بر دوش نماز

پادشاهی دادن همای بداراب

پیاورد و بر تخت زرین نشاند | همای آمد و تاج شاهی بدست | بجمشید بر دوش کیتی بکست
چو داراب بر تخت زرین نشست | همای اندران کار بوسش بکرفت | همانگاه بر تارک او بنهاد
چو از تاج دارا و فر و برش | بداراب گفت آنچه اندر گذشت | جهانرا بدو بهیم او مژده داد
جوانی و گنج آمد و کارهای زن | پدر مرده بد شاه پیرای زن | چنین گفت کاکنون بیکران بدست
چنین داد پاسخ بادر جوان | که هستی تو از کوهر پهلوان | که تر کز پدر فر مکرد و کمی
جهان آفرین از تو خشنود باد | دل بدسکالانت پردود باد | بخواند ز هر کشوری بخردان
بدو آفرین کرد و فرخ همای | زمن یاد کاری بود این سخن | بشاهی بران نامدار زمین
هم از لشکر آنکس که بد پایدار | بفرمود تا مؤبد موبدان | وران کرده بسیار غم خورده بود
چو بر تاج شاه آفرین خواند | سر افراز شیران چنگ گذار | که او چون بشاهنشه در گذشت
بدانید کز بهمن شهریار | بران تخت کوهر برافشاندند | بزرگی و دیهیم و شاهی و را
مرا ماند این خویشتن یادگار | بفرمان او بود باید بهم | که از مرده شاهان بدیدند رنج
بزرگی و دیهیم و شاهی و را | بدو دشت باید هم نشست را | بر و بوم و خیلان زهر سو نثار
بدو دند خیلان زهر سو نثار | کشد تا بدیدار ان شهریار | کسی را نیامد غم و درد یاد
ذکر اره میکیت با خردان | که ای پرهنر نامور موبدان | بسی و دو سال آنچ کرد بیچ
شها شاد باشید و فرمان برید | ابی رای او یکنفس مشمرید | چو داراب تخت کیی گشت شاد
زن کاز رو کار زر آمد مان | بگفتند کای شهریار جهان | نشستنگه کیی بر تو فرخنده باد | دل بدسکالان تو کنده باد

بنفرمود دارا بدان بره زر — که آرند پرمایه جامی کهر — زهر جامه تخمه فرمود پنج — بداد آنکسی را کز و دید رنج

بدو گفت کای کار پیشه دا — همیشه روا نز پی اندیشه دا — مکر رنج بی مزد گنج پی — چو دارا بر و اندرون کود کی

برفتند یکدل پر از آفرین — زدارا بر شاه ایران زمین — کنون اختر کار زاندر نشیب — بدرگان شد و برد جای بدست

هزار آفرین بر جهان شاه باد — دل بدنخواهان از و باد شاد

پادشاهی داراب چهارده سال بود

کنون آفرین از جهان آفرین — بخوانیم بر شهریار زمین

ابو العاسم آن شاه خورشید چهر — کرا آب کیتی بداد و بمهر

بخوبید بخرد خوبی و راستی — جهان روشن از داد محمود باد — بهر روزگارش مسعود باد

همیشه جوان تا جوانی بود — همان زنده نازندگانی بود — چه گفت آن سرانیده دهقان پیر — زگشتاسب و زنامدار اردشیر

وزان نامداران پاکیزه رای — زدارا بزرگ و زرسم و رای — چو دارا تخت کی بر نشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنین گفت با موبدان کودرین — بزرگان و بیدار دل بخردان — که گیتی بر سیم و بداد — مرا تاج یزدان بسر بر نهاد

شکفتی تر از کار من در جهان — نه بیند کسی آشکار و نهان — ندانیم جز داد پاداش این — که بر ما پس ایدون نگوید آفرین

بباید که هیچ کس از رنج ما — زپشی و آکندن گنج ما — زمانه زداد من آباد باد — دل زیردستان ما شاد باد

وزان پس زهندوستان و زروم — زهر مرز با آرزو باز بوم — برفتند باهد بهای نثار — بخشنود خشنود دی شهریار

چنان بد که روزی زبهر گله — پیامد که آسیبان بنیدیله — زپستی بپامد بکوهی رسید — یکی پیکران زرف در بادید

بفرمود کز روم و از رومیان — بجویند زان آبدیر یاریان — رپا نندرودی بهر کشوری

چو بشنید داد و ندزان آب تند — یکی شهر فرمود داران سپند — وزانام کردند داراب گرد

یکی آتش افروخت از تیغ کوه — چو دیوار شهر اندر او در کرد — همه شهر از ایشان پر آتش شدند

بهر سو فرستاد پی مرسیام — رسیدند کردان کوه تا کرو — زهر پیشه کار کر خواستند — دل بدسگالان بر و نیم کرد

چنان بد که از تازیان صد هزار — زدشمن همیشب کمینی نگاه — جهان از بد اندیشش پی پم کرد

جهاندار از ایران سپاهی برد — برفتند سالار ایشان سعب — یکی نامدار از نژاد قیب

زمین نیز هم آن سپه را نهفت — فرازآمد آن هر دو لشکر بهم — جهان شد زپرخاشجویان دژم

خروشی برآمد زهر پهلوی — زباران رو بین و باران سر — زمین شد زخون چون می احمر

چهارم عرب شب برگاشتند — شبیخون بدان زرگاشته شد — عرب را همه روز برگشته شد

ازان رفتگان ماند چیزی بجای — بخشید چیزی که بر پرنیان — زاسب و زگنج و زتیغ و کلاه

زلشکر یکی ترجمان برگزید — که گفتار ایشان بیاموزند — وزپشتاوما باز خواهد دشت — ازین سال و آن سال گاندشت

شد از دشت نیزه وران تا بروم / همی جنگ جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / بلی بود با رای و با پیل و کوس
نوشتند نامه که پور همای / سپاهی کشید اندرین مرز جای
چو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش رزم کین کهن
ز عموریه لشکری کرد گرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان و جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبد ترک و رومی کلاه

هزیمت یافتن قیصر از داراب

زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / از آن رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر خسته و کشته بود / بدان دشت در خاک و خون گشته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس / خردمند و بیدار و با نعم و بوس
ابا پرده و بدره و با نثار / دو صندوق پر گوهر و شاهوار
چنین بود پیغام کز یک خدای / همی خواستم کو بود رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کژی و از آز خیزد کمی
چو عموریه کان نشست منست / تو آیی و خواهی که گیری بدست
دل من بجوش آید از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از پادشاهان سزاست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید داراب روان را بخواند / همه داستان پیش ایشان براند
چه بینید گفت اندرین گفتگو / بجوید همی فیلقوس آبرو
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه دانا دل پاکدین
شهنشاه بر مهتران مهترست / ز کار آن گزیند کجا در خورست
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالا چو سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند بچین / میان بتان چون درخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش / ببالیز سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنکه بشنید از نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / که گر زانکه جویی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک نیکوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا / بر اورنگ زرین نشانی ورا
بمن زود بفرست با باژ روم / چه خواهی که پا رنج یابی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بر قیصر آن گفتها کرد یاد
از آن شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد بهتر که خواهد ز شاه
سخن گفت و هر گونه با باژ و ساو / بچیزی که دارد بر و بوم تاو
بر آن بر نهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر خایها ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرد مثقال هر خایه / همان تر گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم / هر آنکس که بودند از آباد بوم
وز آن پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندر آن شهر بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده تاجور خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر و بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که شایسته بد بودنی
دلارای رومی بمهد اندرون / سکو با و راهب و رازهمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت / از آن هر یکی جامی از زر بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با گوهر و گوشوار

سقف

سقف خوب رخ را بیاراستند کهرها بکنجور او برشمرد ازان پس بیران ز مرکز کس نماند سپه را سوی ایران براند
سوی پارس آمد دلارای و شاد کلاه بزرگی بسر برنهاد شبی خفته بد ماه با شهریار پراز کوهر و بوی و رنگ و نگار

بازفرستادن داراب دختر قیصر را

همانا که برزد یکی تیز دم شهنشاه ازان دم زدن خشم گشت
به پیچید در جامه بر زو بتافت که در نهفتش بوی ناخوب یافت ازان کار رشد شاه ایران دژم پراندیشه دل ابروان پرز خم
بر رشکان دانندهٔ راز خواند بزد یک ناهید نیشابا ندند یکی مرد پیشا دل پاک رای بژوهید دارا و آمد بجای
کیانی که سوز نده کام بود بروم اندر اسکندر ش نام بود بمالید بر کام او بر زر شک بیارید چندی ز مژگان سرشک
بپرسید ازو هش و بوی و رنگ بکردار آتش خوش برفروخت اگر چند مسکین شد آنخوب چهر درشم شد و لی شاهرا جای مهر
دل پادشا سر و کشت از غرور فرستیا دا و را بر فیلقوس غمی رفت و با کودکی در نهان نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت از خوب چهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر زبالا و اورنگ بویا ر ش سکندر بهی خواندی مادرش
بفرخ پیمبر شت آن نام را کز و یافت از هر بری کام را بهیگفت قیصر بهر مهتری که پیدا شد از تخم من قیصری
بنا ور و کس نام دارا ببر سکندر پسر بود و قیصر پدر همی عارش آمد که گفتی بکس که دارا ز فرزند من کمترس
چو اسکندر از پاک مادر زاد نبرد نیاشد کسی مرد و را بآخر یکی مادیان بد بسندند که کار زاری بیا لا بلیند
همان شب یکی کرّه زاد خجسته برش چون بر شیر و کوه تا لکن ز رانیده قیصر را فرخ تال که آن را ز دانش فرخ اند بنغال
بشبگیر فرزند را خواستی همان مادیان را بپار استی بسودی مران کوهر جرم و تال که بهتا بد او با سکندر بسال
سکندر دل پهلوانی گرفت سخن گفتن خسروانی گرفت فزون از پسر داشتی قیصرش پیار استی پهلوانی برش
خردمند گشت و شه کاردان هشیوار و بینا و بسیار دان ولی عهد گشت از پس فیلقوس بر بیدار او داشتی نغم و کوس
بهر نا که آید کیان را بکار سکندر بیا موخت آموزگار دگر تخت شاهی و بنیاد را
وز ان پس که نا هید نزدیک شد پیامد زنی خوبت دارا دگر تو گفتی نشاید بکرداد را
همان روز دارا ش کم دند نام کز تا آید ریشش بد ید شش کام یکی کودک آمد ش با فرّ و فال ز فرزند نا هید کهتر بسال
بپژمرد شاداب پور بها چو ده سال بگذشت آن نیکبخت سکیت اندر آمد بغال و بفال
بگفت این که دارای دارا نشان بزرگان و فرزانگان بخواند ز تخت و بزرگی فراوان براند
که این تخت شاهی نماند دراز همی خواند ش بد بکدیگر سرای ز فرمان او رامش جان کنید
بگفت این و بهاد از جگر بر کشید شمار ا بیکی بود راهنمون بشادی مرا نیز باد آورید
بگفت آن سخن با کسی در جهان نجوشی کدر کن بآرام و ناز بگوشید بامهر و داد آورید
شد آن برز کلنار چون شنبلید چو دارا بدل سوک دار ا گرفت بجور شید تاج کی بر سرش
شده باز بانش دلش تیغ کند یکی مرد بد تیز و برنا و تند سرافراز کردن بکند آوران

پادشاهی داراب بن داراب چهارده سال بود

چو نبشت برکاه کوتاه بین بر ان سان

کسی کو ز فرمان ما بگذرد — سرش را همی تن بتن نسپرد — کسی را نخواهم که افتد بکاخ — نه از جاه خواهم سوی تخت و کاخ
وگر پیچ و تاب اندر آرد بدل — بشمشیر باشم ورا دادگر — جز از مهر و آیین نگیرد گزند — نخواهم کسی شاد و با داد و رنج
نخواهم که با شد مرا رهنمای — منم رهنمای و منم دلگشای — ز کیتی هوز و بخشش و بیمان راست — بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خرد مند را پیش خوانم — ز بهر در فراوان سخنها برانم — یکی نامه بنوشت فرخ دبیر — ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بر شاه خود کامه — بفرمود چون خنجری نامه — که هر کو ز رای و ز فرمان من — بپیچد بهیند سر افشان من
هر کوش نگیرد بفرمان پهند — اگر جان بپاید اگر جان دهد — سیه را همه خواند و روزی دهد
زمانه ز آمد درم نا بهشت — یکی را بجام و یکی را بمشت — درم داد و دینار و بر کرسوان
هر آنکس که بر بکار دیده بری — بخشید بر هر یکی کشوری — سیه را همه خیر با ناز و داد
همه پاک با هدیه و باژ و ساو — نه پی بود با او کسی را نه تاو — همه چیزهای بزینها دهد
یکی شارسان کرد زریوس نام — با موار گشتند از و شادکام — سیه را همه خیر با ناز و داد
یکی نامداری بدانگه بروم — کز و شاد بود آن همه مرز و بوم — همه چیزهای بزینها دهد
بپیش سکندر رشد آن نیک رای — بنا بد یکیتی مرا رهنمای — بهای حبب و دست بدانرا بشست
که تخت کیان چون تو بسیار دید — نخواهد کسی با کسی آرمید — بنا بد ز کیتی مرا رهنمای
چنان دان کزنادان ترسی کنی — ز خاکیم و هم خاک را دایم — به بیچاره کی دل برو داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام — بتخت کیی بر شوی شادکام — شبی شادمان در جهان بغنوی
بیکی بود شاه را دست پس — ببد روز کیتی بخست بس — سخن گوی بس فرخنده مند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد — ز رزم و ز بزم و ز رنج و ز برد — چو رفتش بر تخت شاهی بنشست
چنان بد بکردار روزی و پیشه — سخن گوی و روشن دل آزاده — کجا بارخواهد ز آباد و بوم
بپیش سکندر بگفت آن سخن — غمی گشت از باژ و ساو کهن — کز ایران بشد باژ کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد — بمرد و بشد باژ پی مایه کرد — برسید و از روم نشد نامدیر
سکندر سیه را سراسر بخواند — گذشته سخن پیش ایشان براند — چنین گفت کز کردش آسمان
مرا روی کیتی بباید سپرد — برو نیک چیزی بباید شمرد — نباید گذر مردی نیکی نهان
سر گنجهای نیا باز کرد — بفرمود تا لشکرش سار کرد — سپاهی بیامد ز هر کشوری
برون آمد آن نامور شهریار — بره با چنان لشکری نامدار — ز شهر و ز درگاه سالار روم
همای برخیزد از نشیب — نوشته بر و صحت الصلیب — سپاهی بیامد ز روم و ز چین

دو لشکر بروی اندر آورد روی / ببودند یکهفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه ایشان ببست
ز یکراه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست پیکار شد
ز کوپال و از اسب و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام / همای تیغ هندی و زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت / که آن خواسته بارگی بر نتافت
بسی زینهاری بیاید سوار / بزرگان جنگ آور و نامدار
وز آنجایگه ساز ایران گرفت / دل شیر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد برین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه / که بر آب و بر باد بستند راه
همی داشت از پارس آهنگ روم / کز ایران گذارد بآباد بوم
چو آورد لشکر برود فرات / سپه را عدد بیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند / سخنهای دارا برو خواندند
چو سیر آمد از گفته رهنمای / چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش او / همی بر گرایم کم و بیش او
کمر خواست با گوهر شاهوار / یکی جامهٔ خسروی چون نگار

رفتن اسکندر پیش داراب برسولی

ببردند بالای زرین ستام / بزین اندرون تیغ و زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود و نامداران و یک ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و نزدیک خویشش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / برو بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و زو فر و فرهنگ اوی / ز بالای و در شاخ و آهنگ اوی
همانا که بنشست و برپای خواست / پیام سکندر برآراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بنیکی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه در بوم ایران گرفتن درنگ
برانم که در خرمی اندکی / برآیم به بینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکخوی / بویژه که سالار ایران توئی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نباید سپردن هوا را به تیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگه از راز کم پیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / وزین بوم بی رزم برنگذرم
گزین کن یکی روزگاری نبرد / برین باش و زین آرزو برمگرد
که من سر نه پیچم ز رزم سران / وگر چند باشد سپاه گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارست بر تخت عاج / ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو کیست / که با فر و بالت نشان کیست
از اندازه کهتری برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
نگویند کان بر درش کمترند / که بر تارک اختران افسرند
که تا خود پیام آرد از خویشتن / چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین مایه دار خرد / که از رای پیشینگان بگذرد
پیامم ولیکن برینگونه داد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود در خور پایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان

فرستاده را داد زمان جوان — بخوان رسولانش بنشاندند — چو نان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خوردی می خوشگوار — نهادی سپک جام را در کنار — چنین تا می و جام چندی گذشت — نهادن ز اندازه اندر گذشت

دهنده پیامد بدار الکنوت — که رومی شد امروز بر جام تخت — بفرمود تا زو بپرسد شاه — که جام نبید از چه داری نگاه

برو گفت ساقی که ای شاه و بخت — چه داری هی جام زرین بکف — سکندر چنین داد پاسخ بجام — فرستاده را با شدی گام بگام

که آئین ایران چنین است و بس — ببر جام زرین سوی گنج شاه — یکی جام پر گوهر شاهوار

بفرمود تا بر گشش بر نهند — نخندید از آئین او شهریار — بخندید از آنش بر نهند — بگنجور با گنج شاه آمدند — کجا رفته بود ندانم زان مرز و بوم

زخانه بدین برز مکاه آمدند — یکی سرخ یاقوت بر سر نهند — هم اندر زمان باز خوانان روم — برشاه شد آفرین گستریم

بدو گفت کین مهتر اسکندر است — خزانان ببر نزدیک شاه آمدند — فرستاده روی سکندر بدید — برفتیم نزدیک او با نثار خواه

برآشفت و ما را بخان خوار کرد — که بر تخت با گنج و با افسر است — بدانگه که ما را بفرمود شاه — شب تیره اسبان برانگیختیم

بدیدیم مانند او بر و بوم — بنگفتار با شاه پیکار کرد — چو از پادشاهیش بگزیختیم — همان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده شد بیدرنگ — دلیر آمدست اندرین مرز و بوم — همی بر کراید سپاه ترا — چه گفتند با شهریار جهان

همی بود تا تیره تر گشت روز — فرون کرد سوی سکندر نگاه — سکندر بدانست کاید زمان — شب بنوز بر آورد پای

چنین گفت با آن سوداران خویش — همی با خرد گشت گیتی فروز — پیامد بدهلیز پرده سرای — چه پرسش کند با دو مانده بدست

بدو باد پایان بر انگیختند — بلند اختر و نامداران خویش — که ما را کنون جان بآید گرفت — شد از چشم او ناکهان نا بدید

نگهبان فرستاد و هم در زمان — زمینش جهاندار بگرد بگشتند — چو دار اسر و افسر او بدید — نه بخت چنان پادشا خفته بود

پس او فرستاد دارا سوار — نبز دیکی خیمه بر کمان — چو قفقند بیدار دل رفته بود — شب تیره بر راه بشتافتند

طلایه بدیدند و گشتند باز — دلیران و پرخاشجویان هزار — چو باد از پس او همی تاختند — برفتند گردان رومی زجای

بدیدند شب شاه را شاد کام — نبد سود جز رنج و راه دراز — چو اسکندر آمد بپرده سرای — بدین فرخی فال شاد آمدید

که این جام پروزی جهان ماست — بپیش اندرون پر گهر چار جام — بگردان چنین گفت کاورید — فراوان کم است آرزوی سوار

همه جنگ را سینها بر کشید — سراخر آن زیر فرمان ندود — هم از لشکرش بر کرفتم شمار — ازان رنج شاهی و گنج آورند

وزین دشت و ماهون بر آمد دمید — جهان آفریننده یار منست — چه در جنگشان را بنج آوریم — بسی زر و گوهر بر افشاندند

سخن اندر پرمایگان آفرین — سراخر آن در کنار منست — بزرگان بر و آفرین خواندند — بدین نیست جاوید پیمان ما

ز شاهان که یاد دشمن بارتو — که آباد باد این بقیصر زمین — فدای تو باد اتش و جان ما — جهان آفرین یار و پشتیبان ما

جهاندار دارا بر برگرفت — بری دو لبر گرفت — چو خورشید بر زد سر از برج عاج — جهانشد بکردار روشن چراغ

زسازوز کردان هر دو کروه — زمین همچو دریا شد و دشت کوه — بپا ورد لشکر ز رو و فرات — بهامون سیه بود پیش از جنات

ز خفتان و ز خنجر هندوان — ز نیزه ز شمشیر و ز گرز گران — ز نیزه ز شمشیر و ز گرز گران

بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکارست مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بران شاه خسته بخاک اندرون
بدو گفت مگری کزین سود نیست / کز آتش ترا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام / هم از روزگار درخشنده ام
باندرز من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوشدار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگو آنچه خواهی که پیمان تراست

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

زبان تیز دارا بدو برگشاد / همی کرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از یکی داور کردگار
نگه کن بفرزند و پیوند من / به پیوستگان خردمند من
ز من پاک یک دختر من بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و بدرام کرد
نیابی ز فرزند من سرزنش / نه بیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / سر افسر نامداران بود
مگر زو بزاید یکی شهریار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید آن آتش زردهشت / بگیرد همان زند و استا بمشت
نگهدار آن فال و جشن شده / همان فال و نوروز و آتشکده
کند تازه آیین لهراسپی / بماند برو دین گشتاسپی
مهان را بمه دارد و که بکه / بود تن فروزنده روز به
سکندر بدو داد پاسخ چنین / که ای نامور خسرو راستین
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم درین مرز تو
که این نیکوییها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشید نی در گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جان و رفتم بخاک / روان را سپردم بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بروز ار گریان شدند انجمن
سکندر همه جامها کرد چاک / بتاج کیی بر پراکند خاک
فرو ریخت از چشمها آب خون / دو تا گشت پشت و سرش شد نگون
یکی دخمه کردش بآیین او / چنان چون بود فره دین او
بشستند زخمش بروش گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مسکین نهاد
نهادش بسی جامه زیر اندرون / همی دید کانش ببارید خون
چو تابوتش از دشت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون / سری پر ز خاک و جگر پر ز خون
چنان تا ستودان دارا برفت / همی پوست بر تنش گویی بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آیین شاهان نشاندش بگاه
چه پرداخت از آن دخمه ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسپار / یکی همچنین از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / سران را سر از خواب بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکردند بر دارشان شرمسار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کوچ کرد / ز مردی بدان شاه آزاد مرد
گرفتند هر یک بدو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند از ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر سپرد / همه کار دارا بدیشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / که او شد نهان آشکارا منم

فرونست زان نیکو بهایه بود | بتیمار رنج را نباید بخود | هر مرگ را ایم شاه و سپاه | اگر در پرمانی همینست راه
بنه سوی شهر صطخر آورید | بپیوندد مانیز فخر آورید | همانست ایران که بود از نخست | بنا شیم شادان دل و تندرست
نوشتند نامه بهر کشوری | زاسکندر و فیلقوس نیز رکی | بهر نامداری و هر مهتری | جهانگیر و با کینه جویان سترگ
زدل دود و دش دل تو اگر کینه | زدود و دش بر سر افسر کینه | کو فرجام این رزم هم بگذرد | بغر جام ازین کار کیفر برد
جهانرا بآرام در بر گرفت | چو نامه فرستاده شد بر گرفت | زکرمان بیامد بشهر صطخر | بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

بر تخت نشستن اسکندر چهارده سال بود

توراز جهان تا توانی مجوی | کراورزود بیخ زجوینده رگ
سکندر چو بر تخت بنشست کیست | جهاندار گردی نترسد بدست
چو پیروز گر فتح داد جهان | کرا با جان شاهان خود داد جفت | چو پیروز گر در جهان آفرید
نجوا هیم باتر از جهان چند سال | جز از زانکه کو پرکیا هیم همال | بر اوش نخجیر شیر شکر
چو اسکندر آن نیکو بهیات بخفت | دل پادشا گشت با داد جفت | از ایوان برآمد کیی آفرین
وزان پس برا کند گشت انجمن | جهاندار بنشست با رای زن | بفرمود تا پیش او شد دبیر
نویسنده از کلک چون خامه کرد | سوی مادر روشنک نامه کرد | که پرداز ترا مد نیکان نهاد
چو شوی ترا زور بر گشته بخت | بدست یکی بنده بر گشته شد | بر این شاهان کفن ساختم
پس آشتی خواستیم نشست جنگ | بنود آشتی چون بنودش درنگ | زدرد جهانوا رپرداختم
وزاداد کرجان نیکان دهاد | بداندیش از زهر و پیکان دهاد | بمیرد بسانیزدان نیش
جهان یکسر اکنون بدیشان گماشت | برانذر زدارا فراوان کواشت | که جز او نیابد نگاه درنهفت
کنون بار پیوسته و دلگران | از ایران بزرگان و پرمایگان | بزرودی بر پشتی نزد یک من | کشاید بکرای بار یک من
فرستاد بر مردم اصفهان | بهر سو پراکند کار آگهان | که دارای دارا یشان کار داد
که ایران سر بر بدیشان نهاد | شمارا به حکم و فرمان رواست | ازین پس مانام دارا کنید
سوی روشنک همچنین نامه کرد | زشاه جهانجوی خود کامه کرد | نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز کوه هر پادشا | نزاید مگر مرد پارسا | سخن گفتنش چرب و او آزرم
سر مایه نوانی و زیبای تاج | فرود نره دیو پایه تخت عاج | که ایدر رو نشید ترا دخورت
بر آیین فرزند شاهنشهان | بر پیش اندرون موبد اصفهان | همانا که خوزی ازو شیر و شهد
چو آیی بمشکو بر پیش روان | تو با شی در ایران سرا بانوان | همیشه دل و شرم جفته باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد | سخنهای شاه جهان یاد کرد | دلارای چون این سخنها شنید | یکی باد سرد از جگر بر کشید

هم از بهر دارا ببار بدخون
زدیده که شد ز خاکیان ارزون
بنویسنده نامه را پیش خوان

مران نامه را رو دباسخ بنوشت
سخنهای با فر و فرخ بنوشت
همی خون زمژگان برخ برچکانید

دگر گفت کز کردگار سپهر
کزو لیست پرخاش و آرام و بهر
خداوند ارآم و رای و هنر

کنون چون زمان وی اندر گذشت
سر گاه او چوب تابوت گشت
زبانرا بنام وی آراستم

بکام تو خواهم که باشد جهان
برین آشکار اندارم نهان
بزرگی و پیروزی چهرهٔ

از دخمه ورزداروازنا بیاد
مکافات بدخواه جاوید یاد
که از جان تو شاد باد اسپهر

ینا بد نرشاهان پرستندگی
بخوبید کس از پاد شا بندگی
بکشتی درکنش نپسندید کسی

مباد ایکه بی بخرد کام تو
همیشه بدیوانها نام تو
چو خورشید شد ماه مارا توئی

پرستنده تست و بابنده ایم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم
دل ما بران آرزو شاد کرد

چو شاه زمانه ورا برگزید
کس ازرای او سر نیارد کشید
دگر انکه از دوشنگ یاد کرد

فرستاده را برده و بدره داد
زگنج و زهر گونه بهره داد
درودش فرستاد و باسخ بنوشت

ازان تخت و آئین و آن بارگاه
که گفتی گرز نست بر گاه شاه
کزفرمان دارست فرمان تو

زعمو ریه مادرش را بخواند
اباا و سخنها فراوان براند
چو روی نبرد سکندر رسید

برپرده درون رو شنک را بدید
چو دیری زما کن بروم چنین
سکندر زگفتار او گشت شاد

صد اشتر زگستردنیها ببر
دو اسپ تر زد پای اروی کمر
بدو گفت نرزه دلارای شو

نرروی چو سیصد کنیزک بر
وگر بیشتر بایدت بیشتر
بخوبی بپارای گفتار شو

تو با خویشتن خاد مازار ده
بر بهج ازداد شاهان مگاه
یکی نامور کو بهر شا هوار

چو آمد نبزدیکی اصفهان
پذیره شدندش فراوان مهان
ببیره درون کن زبهر نثار

برایوان نشستند بارای زن
همه نامداران شدند انجمن
برین خوبان خسرو برست

شتر بر شتر بود و پرنیکها
زدرزین و سیمین و از رنگها
ده از فیلسوفان روشن روان

از ایوان تازی زرین ستام
زشمشیر مندی بزرین نیام
که بر چشم کنج و درم کشت خوار

از ایوان پرستندگان خواستند
چهل مهد زرین بپا راستند
که شد در جهان روز بازار زر

نگاه دلارای تا نیمه راه
مگر بود دینار و گنج و سپاه
زافگندنی و پراکندنی

نشسته نگارین بمهد اندرون
لبی پرزخنده رخی همچو خون
که کس در جهان بیشتر زان ندید

چو ماه از درآمد بمشکوی شاه
سکندر درو کرد چندی نگاه
نشست اندر و رو شنک شادمان

چو مادرش بر تخت زرین نشاند — سکندر بر و بر همی جان فشاند — همی رای زد شاه برتر منش
بند جز بزرگی و آهستگی — خردمندی و شرم و شایستگی — دلش مهر و پیوند او برکند
ببرد نداز ایران فراوان سپاه — زدینار و از گوشها هوار — بشاهی برو خواند آفرین
همه روی کشور پر از داد شد — هر آنجا که ویران بد آباد شد — سکندر چنین گفت کو بنده بهلوی

خواب دیدن کید هندی

یکی شاه بد هند را نام کید — نشست کیان افسر موبدان — نکردی بدانش بچیزی امید
دل بخردان داشت مغز دلان — بگفتار رودش توانا شدند — همی خواب دیدی بدین سگفتی بگر
بهندوستان هر کرا دانا بدند — بفرمود تا انجمن ساختند — هر انکس که دانا بدو رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت — نهفته برون آورید آنچه هست — بر اندیشه شد شان و دل پر درد
یکی گفت با کید کای شهریار — کسان را کذارش بیارست کرد — زکیتی رسید و بدانش تمام
بشهر اندرش جای آرام گشت — یکی نامدار است مهران بنام — چو مار ابر دم همی نشرد
ز چیزی بگیتی بیاید کزند — نشستنش خرم یاد و دام و نشست — مکوی و زنادان کذارش همی
چنین گفت با دانشی کید شاه — ز تخم کیاهای کوهی خورد — برآواز مهران بیامد بجای
حکیمان برفتند با او بهم — سر این خوابها را بخرمی و پای — بپرسید و اندیشه را چون سزید
بدو گفت کای مرد بزدان پرست — همانکه بآب اندر آورد پای — کذارش کن و یک بیک شهریار
چنان دان که یکشب خرد پاک — بدان تا بسیید نماند ترم — بدو اندرون زنده پیلی نهفت
در خانه پیدا تر از کاخ بود — که با کوه باغم داری نشست — تنش راز تنکی نبودی زیان
ز روزن کذشت و تن و بوم او — نشستم بآرام و تاریش و باک — تهی مانده بود از یکی کنجکت
دکر شب نشستی بران تخت عاج — به پیش اندرش تخت سوراخ بود — یکی تغر کرا بس دو دیده بآب
بر واند راو یخته چار مرد — بسر بر نهادی دلفروز تاج — نه مردم شد ندار کشیدن شنید
چهارم چنان دیدم ای نامدار — رخان ارکشیدن شده لاجورد — همی آب های بر و ریختی
جهان مرد و آب از پی او روان — که مردی بدی تشنه و خوی باز — سر تشنه از آب بکریختی
همه مردمش کور بودی بچشم — چکونه بدی توای مرد بسیار دان — که شهری بدی تنک نزدیک آب
ششم دیدم ای مهتر ارجمند — یکی را ندیدم بکیتی بچشم — نو کفتی همه شار سان بر فروخت
چو نیمی ز هفتم شب اندر کذشت — که شهری بدندی همه دد منش — همه جامه تندر پستان بخست
چهنده یکی اسب دیدم بدشت — شدندی بپرسیدن تندرست — همه جامه تندر پستان بخست
دو دیدم دو دست و دو پای و دو کوش — دو دیدم دو دست و دو پای و دو کوش — بدندان کیا تیز برداشتی
جوان داشتی از دو رویه دهن — بشتم سه تخم دیدم ای پاک دین — برابر نهاده بروی زمین

دو پرآب و خم تهی در میان — گذشته بخشکی بر و بر یکسان — دوان او و آن آب دو نگذرد — همیر نخیزد از و آب نبرد

ز از رنج تن آن دو تا کم شدی — زان خشک راب پر نم شدی — نهم شب یکی گاو دیدم بجای — برآب و گیا خفته در افتاب

یکی خشک کوساله در پیش او — تنش لاغر و خشک و پای او — همی شیر خوردی از آن باد گاو — کلان گاو و کوساله پی آب او

اگر کوشداری بخواب بهم — یکی چشمه دیدم برشت فراخ — مر آن چشمه را هر سوی راه شاخ

هم دشت گشته پر از آب و نم — زخشکی لب چشمه گشته دژم — کزین پس چه خواهد بر آن بر جهان

چو بشنید مهران ز کید این سخن — بدو گفت از این خواب دل بر مکن — نه گمتر شود بر تو نام بلند

سپکند سپاه و سپاهی گران — خود تازه کن جنگ او را مجوی — نه خواهد که ماند ترا آبروی

یکی چون بهشت برین دخمه ات — کز و تا بر اندر زمین اخترت — کسی آن ندید از کهان و مهان

سه دیگر پرشکی که هست ارجمند — بر ابلند کی نام کرده بلند — که کوید همی با تو راز جهان

ز جوزن بگذرد کمی آب روی — بران چیز مار است کن باک نیست — نه رازش شود گرم و نه راز آب

پسنده نباشی تو با این سخن — نه با چاره جنگ و با کشورش — چه خواهی که آید بسازد در تنگ

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ — کز و پیل بیرون شدی بی درنگ — همان خواب را نیز باشد درنگ

که پیدا و کر باشد و کر کوی — بجز نام شاهی نباشد بر و — همان پیل شاهی بود تا شاهی

ز کرباس مغز از کشیدن دریغ — نزاید سپوه آنکه او را کشید — کرفته ور اچار پاکیزه مغز

یکی مرد پاکیزه بیکخوی — بد و دین یزدان شود چاره جوی — ز دشت سواران نیزه کذار

ز کردین موسی که خوانی بهود — کز و دین یونانی آن آبخورد — کر پی باز دینا نیکر دبست

چهارم چامد یکی دین پاک — سر هوشمندان برآرد بخاک — کر داد اورد در دل یاد پاس

تو کرباس را دین نزدان شناس — کشنده چهار اندازی بهر پاس — کشیده نداز آنکونه کر پاس را

ز کر آشته کو شود آب خویش — بی در کشند این ازان کز آن بهی — شود نو از نان دشمن از بهر دین

بکو دارهای بر پا شود — زمانی بپاید کر پاکیزه مرد — شود خوار چون آب ناشش بخورد

کر یزان ازان مرد داش بزرد — بهر شش کاز بجو اند آب — کس او را بدانش نداند بجوا

پراز خورد و داد و خرید و فروخت — تو کفتی ز فین چشم ایشان بدوخت — بدو اموزون ساخته کار شان

زمانی بپاید ز انسان نشود — کر دانا پرستار نادان شود — همی این ازان آن ازین در خشید

پستاینده مردمان شود — نیایش کنان پیش یزدان شود — درخت خودشان بنیاد بار

همی کوید این کس کر اند دروغ — فر ایشان پرستش نکردن فروغ

ششم آنکه دیدی بر آب دو سر ... خورش را بسوزی بروز گذر ... زمانی بپاید که مردم بمیر ... شود تاه و سرس نیاید بزیر

نه در کوشش باشد کس بهره ... نه دانش بزرگی و بهی و بهره ... خواز خویشتن را بخواهند کس ... کسی را بناشد فریادرس

بهفتم که پر آب دیدی بهم ... یکی رود تهی ماند مرتا بدم ... دو از آب سرتا بسر تر بدی ... میانه یکی خشک و بی بر بدی

ازین پس بپاید یکی داوری ... کز او بر کرد دهباران بری ... کز او بر کرد دهباران بری ... زور ویش پنهان گذاند اثر

بنار دبر و بیر باران خویش ... دل مرد و رویش بکاره ریش ... زکوساله لاغر انشیر چست

چو کیوان برج ترازو شود ... جهان زیر و بالا و نیکو شود ... وز و چیز خواهد بهی تندرست

ز هر گز گشاید و در بیخ خویش ... ز زو باز دارد تن رنج خویش ... بگرداند رنش ابهای چو مشک

چو زو برد میدی یکی روزگار ... ازین پس یکی رو رگاری بود ... که از مر جهان شهریاری بود

کز دانش نباشد تبر دیک او ... پر از غم بود جان تاریک او ... کز بستاند از هر کسی افسری

سر انجام لشکر نماند بشاه ... پیاید نوا آین یکی بیشگاه ... کز برتارک مهتران افسر است

چو آید بر و ده چو این چار چیز ... برآنم که چیزی نخواهد بریز ... که دانش بزه هست و دارد فزود

ز مهران چو شنید که این پیشگاه ... بر و تازه شد روزگار کهن ... پیامد بر و روی او بوسه داد

حکیمان بر فتند با او براه ... ز فردیک دانا چو برگشت شاه ... در شهر سپاها نهادند باز

نعت اسکندر بجنگ کید هندی

بمرزی کسی را بمردم نداشت ... که میلاد خواند ش کید بر بک ... زنامید معتبر هی برگذاشت

چو آمد بران شارستان بزرگ ... بدان مرز لشکر فرو د آورید ... همه بوم ایشان بسه کشید

نویسنده نامه را خواندند ... بپیش سکندر ش بنشاندند ... چو شیری کز آلوده گردد بصید

از اسکندر راد پیروزگر ... خداوند شمشیر و تاج و کمر ... بزانس کز دل ابر انش نشست

کز آینده باشد بپزدان پاک ... بر و دارد امید و وز بیم باک ... جهاندار پیروز بر سایه یم

نوشتم یکی نامه نزدیک تو ... بفرخ ز دان آن جان تاریک تو ... منه پیش و این را بهانه مگیر

اگر شب سمد روشنی را بدید ... هم اندر زمان سوی فرمان گراید ... سر و تاج و تخت نی بسرم

چو نامه بر کید هندی رسید ... فرستاده پاد شاه را بدید ... بر خویشتن جایگه ساخش

بر و گفت شادم بپیمان او ... زمانی نکردم ز پیمان او ... بپایم بر ش کردن افراخته

نباشد بپند جهان آفرین ... نر زدیک آن پاد شاه زمین ... قلم بر نوشت هندی و بنگرید

مران نامه را تو و با سخ نیوشت ... بپاداش مانند تاج بهشت ... خداوند پیروز و بر و رگار

خداوند فرمان و هوش و هنر ... دگر گفت کز ما مو پاد شاه ... نه پیچد سر از فرد م پارسا

نشاید کرد ایرم چیزی درنج ... ز دارنده لشکر و تاج و تخت ... مرا چار چیز است کامد ز جهان ... کسی را نبود آشکار و نهان

بناشد بخرمن کسی را بزنج ... برین کوته اندر جهان چار چیز ... فرستم چو فرمایدم پیش او ... کزان تازه کرد دل خویش او

وزان پس چو فرمایدم شهریار ... بیارم پرستیدنش کتم بنده وار ... بگفت آنچه بشنید نامه بداد

بگفت و بیستاده بر پای رفت ... بنزدیک آن نامور بازشو ... کسی را نبود آشکار و نهان

بیامد و بیستاده از دور پای ... بگوشش بگفت آن چه بشنید از آن ... که کس را بگیتی نبود دست نیز

بگفت ای شاه خواهد کرد اندر که هست ... چنین گفت با کید کان جا خیر ... بپرده اخت نبشت بازنهای

فرستاده پیش تو بشتاخت ... که نادیدنی هست فرجام چیست ... که من دختری دارم اندر نهفت

کز خورشید آفتاب بلند ... زهر در فراوانش نبود خفت ... هنوز از لبان اندرش بوی شیر

خم آرد زبالای او سرو بن ... شود تیره از روی آن ارجمند ... تو گویی روانش خرد پرورد

سپهبد نراوست و یزدان پرست ... شکر ریز کرد دیگاه سخن ... وبا آب سرد اندرو مغفی

بده سال اگر یا ندیان یکیم ... دل و شرم و پرهیز دارد بدست ... مکوت آنکه کمی نگردد خورد

سیم آنکه دارم یکی نوبرنگ ... نبوشد نکرد می از جام کم ... زدردی نتالد بهنگام شاه

چهارم نهان دارم از انجمن ... که علت بداند چو بیند سرنگ ... زگردنده خورشید و تیره ماه

فرستاده نامور بازگشت ... یکی فیلسوفیست نزدیک من ... دل شاه گیتی چو گل بشگفت

چو اینها فرستاد نزدیک من ... ابی بابره با باد انباز گشت ... بدین نیکوی باز گردد بجای

کزین گرد از و میان مرد چند ... پیاده بپیش سکندر بگفت ... پر از پورش و بوی و رنگ و نگار

که از نامور نامداران خویش ... برو بوم او را کنوم بپای ... که اندر جهان کس نیارد بدست

نویسند پس نامه بر برند ... خردمند و دانا و دور از گزند ... زپیش سکندر بسوی گذشت

چو سالاکهند آن هنر از دیدند ... جهاندیده و راز دار آن خویش ... یکی جامه شایسته بنشاختش

دگر روز چون آسمان گشت زرد ... که گیتی ست تا باشد او شاه مهند ... بنامید خود دار آئین ما را

بخانه درون تخت زرین نهاد ... فرستاد و شان شاه سوی مهین ... زنامید تابنده زیر سپهر

برفتند پیدا زنه مرد پیر ... زبان پر ز پند و کوینده باد پیر ... براو آفرین کرد فیلقوس

چو دیدند پیران رخ دخت شاه ... درفشان از و خانه و تاج گاه ... ز دیدار او پشت شد پای پیر

خردمند نه پرمانده بجای ... فرومانند اندر و خیره خیره ... نزو چشم برداشتند اندکی

چو فرزانگان دیر تر ماندند ... زجای گزیدند از ایشان یکی ... در ایوان چو کس نه پیند لگا

نه دیدیم کس روی او را تمام | سلام علیک و علیک السلام | کنون هر یکی از پی انجام ما | نویسیم نامه نزد یک شاه

نشستند پس فیلسوفان همه | کز فتند قرطاس و روی قلم | نوشتند هر موبدی آنچه دید | که قرطاسیان از تعاجب شدند ناپدید

ز نزدیک ایشان سواری بتاخت | نبرد سکندر راز آنجای تخت | چو شاه جهان نامه را باز جست | ز نکته رشان در شگفتی بماند

بنامه در انداز ام او هر یکی | صفت کرده بود ند از و آنچ نیکی | بر پیشان جهانوار نامه نوشت | که پیه که دیدیم خرم بهشت

کنون باز کردیم ناچار حجر | بران بر فزونی مجوئید هیچ | همان لحظه زانجا بنه بر کنید | چو منشور عهد من او را دهید

نیارزد او را کسی همچو من | از و یافتم در جهان داد و بس | بر ند با رنج دیده بسوی | چو آن موبدان پاسخ شهریار

از ایوان نبرد یک شاه بزرگ | بران نامور بارگاه آمدند | که از رنج اسکندر آزاد شد | بپهدار هندوستان شاد گشت

فرو خواند آن پاسخ نامه را | چو پیغام آن شاه خوکامه را | خرد مند و دانا و روشن روان | کز ین کرد صد مرد از آن هندوان

در گنج هر یک بگشاد شاه | کز ین کرد از و یاره و تاج گاه | هر آن چیز کی گاه شایسته دید | همان کو هر و جامه تابنده دید

بر و مند سیصد شتر وار بار | همان جامه دوخته زرنگار | صد اشتر همه بار دینار کرد | صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد

یکی مهد پر مایه از عود تر | پر از زیور و زر و چیزی گهر | به پیلی که بر مایه تر زین نهاد | بده پیل بر تخت زرین نهاد

قفستان بیاراید خوبین سنگ | همیرفت با طبل فرخ و بر نگ | همه سرکشان از پی جام مست | قدح پیشخان نامداری بدست

قفستان چو آمد بمنزلگهی | یکی تاج پرسپر نشست سگی | زدیدار او دیده شد نوان | بسان زره برگل و برگ و ان

چو سرو سهی بر سرش کرده ماه | نشانیت کردن بدو در نگاه | سر زلفکان تاب داده بخم | دو ابرو کمان و دو پرش دژم

سکندر نگه کرد بالای او | همان موی و روی و سر و پای او | بران داد کز کو جهان آفرید | بران چهر و میان ما فرید

بفرمود تا هر که بگزید بزند | بران لشکر روم مو بد بزند | نشستند و او را بآئین بخواند | برسم مسیحا نبودند راست

بر و رخت دینار و چیزی بریخ | که شد تا هزار و بر فتی بریخ | چو شد کار آنسر و بن ساخته | بآئین او چای پرداخته

بپرداخت از و پس بر نشست مرد | که چون خیر دارد اش اندر برد | پر از روغن کاو جای بزرگ | فرستاد نزی فیلسوف سترگ

که این را بدانا مهان در بمال | سر و ن و میان و بر و پشت و یال | بدانش مر امغز جان اکهی | بپاسا که این مانکی نگسلی

چو دانا بزر و غن تگرگ و گشت | که این پند بر مانشاید نهفت | فرستاد بارش بر شهریار | بجام اندر افکند سوزن هزار

بسوزن نگه کرد شاه مهان | بفرمود تا جمله بگذاشتند | از آهن یکی مهره ساختند

سوی مرد دانا فرستاد زود | چو دانا نگه کرد آهن نبود | فرستاد و زآهن پره ساختند | یکی آینه ساخت روشن بر نگ

ببردند نزد سکندر بشب | و زآن راز بگشاد بر ما دو لب | سکندر نهاد آینه زیر چنگ | همی بود تا شد سیاه و دژم

بر خیلسوفش فرستاد باز | دران کارشد مغز آهن دراز | فرستاد بارش هم اندر شتاب | خرد مند بر زد و آهن چو آب

زد و دش بیاورد زان پس بنام | بگفتند بر و زی مباد اتمام | سکندر نگه کرد و او را بخواند | بپرسید و در زیر کاهش نشاند

سخن گفت و از خام راه خرد ... همی دانش نامور بار خست ... چنین گفت با شاه مرد خرد ... که روغن برادر امها بگذرد

تو گفتی که از فیلسوفان یکی ... مرا خود ز دانش فزونست بهر ... بپاسخ چنین گفت ای پادشاه ... که دانا دل و مردم پارسا

چو سوزن پی استخوانی نمرد ... اگر سیصد پیش آید شگرد ... بدانا چنین پاسخ آورد شاه ... که هر دل که از گنبه کرد پناه

بزرم و ببزم و بگوگن ز تخت ... بهر جای با دانش آمیختن ... سخنهای باریک مرد خرد ... چو دل تیره باشد کجا بگذرد

ترا گفتم این خوب گفتار من ... روان و دل و رای هشیار من ... سخن گوی با رامی بار پذیر ... ترا دل ز آهن نه تا بگذرد

تو گفتی برین سالیان برگذشت ... چو خونها دلم بر زنگار گشت ... چکونه برآه آمد آن تیرکی ... چرا بود باید بدین چرکی

ترا گفتم از دانش آسمان ... زدایم دلت کر شدی بدگمان ... ازان پس که خوانی کرد بدخشنک ... چرا گرد باید بر و کار تنگ

پسند آمدش نغز گفتار او ... دلش تیز تر گشت در کار او ... بفرمود تا جامه و سیم و زر ... بپاورد گنجور چندی گهر

بدانا سپرد و بدانندگی گفت ... که این گنج بر دان و دانندگی ... که از خون حوا شیته خوشتر آهرمنست

بشب پاسبانان نخوابند مرد ... برای که باشم نترسم ز درد ... که گر گرگی یابد بر رگا پستی

مرا خورد و پوشیدنی زین جهان ... ز انشهر یار آسگار و نهان ... خود تاج و پدار و جان منست

بپیشی چرا شادمانی کنیم ... برین حوا شیته پاسبانی کنیم ... خود باد جان ترا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت ... زهر گونه اندیشها بر گرفت ... بگفتا ز دین پس مرا آگهی

خردیارم این زاربند ترا ... سخن گفتن سود مند ترا ... بگفتا خدا و ند خورشید و ماه

سر درد مندی بدو گفت چیست ... که بر درد من کس نیابد گریست ... که علت بگفتی چه دیری بسگ

بنا شاد و خوان خورش بند بست ... بیاید ز داروی او دست شست ... بدو گفت هر کس که افزون خورد

که همواره باشی ازان تندرست ... بدو گفت هر کس که افزون خورد ... که بر خوان نشیند خورش نشمرد

همان یاد داری سخنهای نغز ... پیاموزم اکنون ترا داروی ... بگیتی بسی یادگار آورد

همان رنگ و چهر تو بگذاورد ... همان ارز و نا پیغز آیدت ... چو افزون خوری نیز بگذارد

سکندر بدو گفت ای رهنمای ... بهر کار پاکیزه رای آورد ... دلت شاد کرد و چو خرم بهار

بزرگی سپیدی کند نا امید ... نکرد و پراکنده مویت سپید ... زکیتی سپیدی کند نا امید

بدانا چنین گفت کای رهنمای ... که آری تو این نغز دارو بکار ... تو با شی بگیتی مرا رهنما

بزرگان بزرگان سرش را بخواند ... ورا حلعت نیکو بیها بداد ... زدانا بزرگان سرش را بخواند

کیا های کوهی فراوان درود ... پیاورد و با خوشتین آن کرد و بود ... همی زهر شناخت از پای هر

تنش را بدارو یی کوهی بشست ... بپندا خت زان هر چه بیکار بود ... بر آمیخت دارو چنانچون بباید

بکار زنان نیز دودی برش ... همیداشتش یکزمان تندرست ... بر آمیختی تا دبا هر کسی

همی بزم جایی بجستی برش ... چنان بد که او شب بخفتی بسی ... زکا هش نشان یافت اندر سرش

بدو گفت کز خفت و خیزت زمان — جوان پر گرد و بتن ناتوان — برآنم که هیچ آب بودی شبت — بمن باز گو پاک بگشای لب

سکندر بدو گفت من روشنم — ازار آرستی ندارد تنم — بنود اندران کار همداستان

چو شب تیره شد شاه بنهاد چهر — ینامت با پاک دیدار خفت — چو شب تیره شد از در آمد بخفت — پیامخت داروی کاهش درست

بشبگیر چون اندر آمد بنیک — نگه کرد دانست حال پرشک — پسند خفت دارو بدادش نشست — یکی جام بگرفت پری بدست

بفرمود تا خوان پیاراستند — نوازنده و رودوی خواستند — بدو گفت آن چوار بخی — چرا از بهر کاهش برا نمیخی

وزان پس بفرمود تا جام زر — پیاراستند و پر کرده از آن گهر — همی خورد از آن جام زرین گهر — پنایدترا هیچ دار و بکار

سکندر بخندید و زو گشت شاد — ورا گفت تا پیش کیتی مباد — بران فیلسوف از نهان شاه هند — توگفتی نهند و پستان شد نرم

یکی بوره دینار و اسبی سیاه — بزرگان و اختر شناسان هم — چنین داد پاسخ کای شهریار — که پاک است رایت خرد باد بخت

وزان پس بفرمود تا جام زرد — بزشکی خوره مند را داد و گفت — از اختر شناسان هر کشوری — رشبگیر تا وقت نهنگ خواب

بخورد آب انوشی خورمی — بهرای زرین بفرمود شاه — بجایی که بودند با تخت هند — که این دانش از من نشاید نهفت

کرا فرمش آب این جام چیست — همی خورد از آن جام زرین گهر — بجایی که بودند ماموره تهری — تو این جام را خوار مایه مدار

کراین در بسی سالیان کرده اند — پیاورد و بنهاد پیش سکندر — برکشید بود ند کین جام کرد — بر و رسپید و شب آمد فراز — فراوان برین روز بگذشتند

تو از مقناطیس گیرا نشان — کراورا بود طبع آهن کشان — بطبع اینچنین هم شد سبب آهش — زگردون بپذیرد همی آب آهش

چو گفتار دانا پسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش — چنین گفت پران میلاد را — که من عهد کردم از ایزد داور

همی نشکنم تا بماند بجای — همه پیش او بود باید بپای — که من یافتم زین چنین چاره — برین بر قرار و فی نخواهم نیز

دو صد بار کش خواست در نهاد — سراسر گوهر بران سر نهاد — بدو اندر آگند چیزی که بود — زد ینار و از گوهر ناسود

زگنج نهان کرده بر کوهسار — پیاورد با خویشتن یادگار — بدو اندر آگند چیزی که بود — زد ینار و از گوهر ناسود

چو آورد لشکر نزد یک فور — یکی نامه بنوشت بر چرم سور — زمیلاد چون باد لشکر براند — متقنوح شد لشکر آنجا بماند

سوی خور بهندی نهادند روی — بلندا ختر و لشکر آرای هند — سرا نامه کرد او برین خدای — فرو زنده آتش نعم و بوس

کسی را که او کرد پرورد بخت — بکی بود و باشد همیشه بجای

بماند بر و کشور و تاج و تخت

کراخوار کرد و بماند نژند — نتابد بر و آفتاب بلند

نامهٔ سکندر بفور هندی

شنیدستی ها ما نا کریزدان پاک — چه دارد ست مارا بدین تیره خاک

نه پیروزی بخت باز نو تهی — کسی دیگر آید ازین بر خورد

چو این نامه آرند نزدیک تو — فرزن رای ما مو بدو رهنمای

زما ایمنی خواه و چاره مساز — که بر چاره کرکار گردد دراز — ز فرمان او یکزمان بگذری — بلندی کز نیی و کندآوری

بیارم چو آتش سیاه کران — گزیده دلیران و گندآوران — چو من با سواران در آیم بجنگ — پشیمانی آید ترا از درنگ

چو زین گونه کوتاه کرد داستان — بنوشنده نامه پرداخته شد — نهاد ند مهر سکندر بر آن — بجستند پیکی که راه جوی

فرستاده آمد بر کارگاه فور — چهاندیده را پیش او خواندند — بر تخت زر یک نشاندند

چو آن نامه بر خواند فور زرنگ — بر آشفت ازان نامه اندر شگفت — بها نا یکی تند با سنج گوشت

سر نامه کوفت از خداوند پاک — بباید که باشیم با شرم و باک — نگوید چندین سخن بر گزاف

مرا پیش خوانی ترا شرم نیست — خرد را بمغفرت آزرم نیست — زدارا سد آشتی بر نیسان گیر

چو بر تخته یکدز و رو بر کار — نساز ند با بند آموز گار — همان نیز بزم آمدت رزم گیر

بمردی نگونه غلوان و زنهار بخت — نیاید بها از کیان کهین — منم فور و از فور دارم گهر

بر انگه که دارا و ایران چو یافت — دل و بخت با او ندید یکدرست — همی زنده پیلان و پشه و مگس

که بر دست آن بنده بر بسته شد — سر بخت ایرانیان گشته پست — زدارا چو روی زمین پاک شد

کر او را زدست پیتور بر بدر رسید — چرا شد خرد از سرت ناپدید — تو در جنگ چندین دراز دمگن

بدینی کنون زنده پیل و سپاه — که پشت بر بندند بر نا دره — همه رای تو بر تری جستن است

بگیتی بهم تخم زشتی مکار — برین از گزند بد روزگار — بدین نامه ما بنگوئی چو تیم

چو با سنج بند سکندر رسید — همانگه ز لشکر سران برگزید — بدانش که من کشته را بسمل تو

سوی فور هندی سپاهی براند — لشکر کشیدن اسکندر بجانب فور — که روی زمین چون بدریا نماند

بهر سو بهیر انداز آنسان سپاه — بدل آتش جنگجویان بگشت — که گفتی بخار آن بر زمین نیست راه

همه کوه و دریا و راه درشت — ز رفتن سر اسر بسر گشت کند — ازان راه پراده و دشوار تند

همانگه چو آمد بمنزل سپاه — گروهی برفتند نزدیک شاه — سپاه ترا بر نتابد بزمین

بخوید همی جنگ تو فور هند — نه فغفور چین و نه سالار روم — بدین مرز پی ارزو کوته اند

چو پیروز بودیم تا اینزمان — سپه را چرا کرد باید نهان — سوار و پیاده بیاید براه

بلشکر نه پیلیم اسپی درست — اگر باز گردد ازین پاسپان — بسیری نیاید کس از جان خویش

بکردان بهر نام ما را نبشت — کنون سر بسر کوه و دریا بدشت — بر آشفت و بگشت بادار شاه

چنین گفت کز جنگ ایرانیان — غمی شد سکندر ز گفتار شان — کسی از شما خود نگوید همی

بدین راه من پی شما بگذرم — دل اژدها را بپی بسپرم — نه بردارد از بن بزرم و بسور

چو رزم بازکردم سپاه بردم — بمردی بزیر اورم روی بوم — مرا یار نیزدان و ایران سپاه — نخواهم که رومی بود پیشخواه
چو آسوده شد شاه ازان گفتگو — سپه سوی پورش نهاد دو رو — که ما سر بسر بنده و قیصریم — زمین خوبغبان آن سپریم
بگوشیم کرا سب کرد و تباه — پیاده بجنگ اندر آید سپاه — کز آخون ما خاک ریا کنند — نشیبی ز افکنده بالا کنند
نه پندد کسی پشت ما رو بجنگ — اگر چرخ جنگ آورد کوه و سنگ — همه بندگانیم و فرمان برست — کرا آرزو کیری ما جان برست
چو بشنید ازایشان سکندر سخن — یکی رزم را ویکر افکند بن — کزین کرد ازایرانیان صد هزار — کبود ند با آلت کارزار
پس پشت ایشان زرومی سران — زره دار مردان جنگ آوران — برفتند کارآزموده سوار — پس پشت ایرانیان چل هزار
ز خویشان دارا و ایرانیان — پس پشت ایشان سواران مصر — جهانکیر و خنجر کذاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار — هر انکس که بود از ورد کارزار — سواران شایسته لشکری
کزینان قیصر ده و دو هزار — همه رزم جوی و همه نامدار — درود شت کرد و بکرد اکوه
از خترشناسان و از موبدان — بدان تا پس پشت او آرزو — بتوهنده رو رزکار نبرد
بدشت اندرون لشکر انبوه بست — جهان دیده مونا موبخردان — همی بر دبا خویشتن شصت مرد
چو کاه شد خور کامد سپاه — زمین از پی پیل چون کوه کشت
سپاهی کشیدند بر چار میل — کزین کرد جای از دد و رزمکاه
زهند و سپاهان نیزکار آکهان — پس پشت کردان و دشمن بپیل
سواری نیارد بر او شد دمان — برفتند نزدیک شاهنشهان — بکفتند با او بسی رزم پیل — کرا و اسب را بشکند بر دو میل
بقرطاس پس بر پیل نکاشتند — بچشم جهانجوی بکذاشتند — که خرطوم او زهر ابر نرست — مرا و را ز کردون زپیل افکنند
چنین کفت کاکنون پیاکر رای — بفرمود تا فیلسوفان روم — بکردون هم اندر نمایش کنم
یکی انجمن کرد زآهنکران — نشستند دانش شناسان هم — هر چاره جستند بر پیش و کم
یکی بار کی ساختند آهنین — هر انکس که استاد بود اندر آن — فزون بد بکیتش چهل بار کی
بکردون هم اندر نمایش کنم — سوارش زآهن زآهن زین — سوار و تن و باره او و خته
بفرمود تا زان فزون نزار — درو نش پر از نفت آرد سیاه — خرد هند را سود مند آیدش
سرا پرده کار شد ساخته — سکندر بدید آن بسنده آیدش — که دید ست شاهی زآهن سیاه
چو اسکندر آمد بزدیک فور — بدید آن سوار و سپه را زدور — که خیز با سواران جنکی بماند
با سب و بنفط آتش اندر زدند — از آهن برافروخت نفط سیاه — بخفتید ازان کاهنین بند
چو پیلان بدیدند ازایشان کریز — برفتند آن لشکر ازجای تیز — بنخم اوریدند پیلان خویش

آکاه شدن فور از آمدن اسکندر

چو خوطوم شاهان بآهن گرفت — بماند ازان پیل بانان شگفت — همان زنده پیلان کردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان — همی تاخت برسان بادوان — سپه را نماند اندران جای جنبش
جهانجوی بار و میان کوه — فرود آمد اندر میان دو کوه — همیدشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از کوه خورشید چهر — طلایه بپوشید بر سوی راه — دم نای رویین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ بر ساختند — جهانشته بسان بلور سپید — یکی تیغ روی کز قمه بگیف
سواری و پشیاد نزدیک فور — سپاهها بابر اندر انداختند — بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت گوئی شنود — سکندر بیامد میان دو صف — بپیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار — که او را بخواند بگوید زدور — همی نعل اسب آستخوان لشکرد
دو مرد دیم هر دو دانا بهوش — اگر داو گوئی بدان نیکوئی — وگر زنده از رزم کشتن بهست
میانها ببندیم و جنگ آوریم — چو بشنید ازو فور بهندی درشت — بدو ماند این کشور و تاج و تخت
ز روی سخنها چو بشنید فور — همان دام و دد مغز مردم خورد — یکی باره چون اژدهای دژم
سکندر سواری لبسان قلم — چرا بهر لشکر بهشتن بهست — سلیحی بسیک باد پای دژم
چو از هر دوان جنگ دیدند رای — سخن گوی و دانا و روشن روان — بکشتند بالهم میان دو صف
سکندر چو دیدآن تن پیل مست — چه باید کر لشکر جنگ آوریم — غمی شد دل از جان و دین بر گرفت
بیامیکشت با او بآورد گاه — زما چون یکی کشت بر خورد بخت — بدانسو کشید رش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد — خروشی آمد ز پشت پیلان — زبالا نجاک اندر آمد تنش
شد از لشکرش بانگ برآسمان — بزد کرز تا سر و گردنش — که او آواز او بر نگشتی ز بر
برآمد دم بوق و آواز کوس — خروشی آمد از دشت کای دوستان — تبندی بروی اندر آورده
سکندر رسید اندران گیرودار — یکی کوه زیر اژدهای بدست — تن او بدام هلاک اندر است
بیامد بیاورد گاه — خروشی آمد ز پشت پیلان — ازو حمت باید کنون زینهار
برفتند کردان ایران دمان — زمین آهنین شد سپهر آنوس — سر هر تن او بخون لاله گون
خروشی برآمد ز لشکر بزار — سرایه فرو هند و پیلان — پراز ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح کوان باز داد — چنین زخم شمشیر و چندین درنگ — شمارا نیم دل بنابد سپرد
بجنبید شمارا همه کنج اوی — بآواز گشتند هم داستان — بکوشم که با تخت و افسر کنم
وزانجایگه شد بر تخت فور — فرو ریختند آلت کارزار — نخواهد که مانی بدو در سریر

بخور هر چه داری منه باز پس — تو رنجی چرا مانَد باز پس — همی بود بر تخت قیصر دوتا — بخشید گنجش همه بر سپاه

یکی بد کهر بود نامش سورکن — ز هندوستان پهلوان تیرکن — سر تخت شاهی بر و داد و گفت — که دینار هر کز منه در نهفت

بخشش و بخور آنچه آید فراز — برین تاج و تخت بسی نماند باز — کهی در دو رنجیت و گه خشم و سور — کهی در بخشش و گه خشم و سور

درم داد و دینار لشکرش را — چو لشکر شد آرام خویش و ناز — برآمد کشته زمانی دراز

بشبگیر برخاست آوای کوس — ز بس نیزه بر نیلی درفشان — ستاره شد و مرغ و ورد و خویش

سکندر بیامد بسوی حرم — که وهی بر و شاد و خندان دژم — بدیدار جای سماعیل رفت

که خوان حرم او برآورده بود — بر و اندرون رنجها برده بود — بدو شد همه راه یزدان تمام

خدای جهان را بجا شد نیاز — بجای خور و خواب و آرام و ناز — بر و اندرون یاد کردی خدای

پس اسکندر آمد سوی پارسی — جهانگیر با چهر و با پارسی — گزو بود مرکه را فر و نهیب

پذیره شد و با نیزه سران — دلاور سواران نیزه وران — ز مکه نیز دو اسکندر دمان

که اینجا سماعیل بنگ آخرست — که پور برادیم پیغمبرست — یکی مایه در پایگه ساختش

از و شاد شد نصر و کوه و هنر بگفت — هر آنرا بر کشاد از نهفت — کرای پاک دل مهتر راستگوی

درین دوده اکنون کرا بهره گشت — جز از تو نپیوند دیده بروز — چه غمست مهتر بدین جایگاه

سماعیل چون زین جهان بگذشت — جهانگیر قحطان بیامد ز دشت — به پیداد بگرفت شهر یمن

بسی مرد بر پیکنه کشته شد — وزین دود و مان روز برگشته شد — بدو تیره شد رای چرخ بلند

چراغ بیامد چو اوگشت خاک — بسر رنج بیداد و بدرود باک — بر دریای مصر اندرون نشست

سر از راه پیچیده و داد نه — ز بیدان یکی را ببال اندنه — نژاد سماعیل دل پر ز خون

سکندر ز نصر آن سخنها شنید — ز تخم خراغه هر آنکس که دید — بر او بمردان شمشیر زن

نژاد سماعیل را برکشید — هر آنکس که او مهتر انرا سزید — سماعیلیان زو شده شادکام

بهر لی که بر دشت قیصر براه — بیامد بخت دینار و گنج و رشاد — بخشید دینار چندی بنصر

تو اگر شد آنکس که در و یش بود — وز آنجا یکه لشکرش را براند — بجزه در آمد و او ان بماند

سپه را بفرمود تا هر کسی — بیاراست کشتی و دو رویه بسی — جهانگیر با لشکر جنگجوی

ملک بود قیطون بمصر اندرون — سپاهی ز راه کمانی فزون — ز جزه بسوی مصر نهاد و روی

بدیره شدش تا فراوان سپاه — همان بدره و بدره و تاج و گاه — جهانگیر پر و ز باد و دم

بمصر اندرون بود شاه و سپاه — بدان آب سوده ترکشت شاه — همه گفت بر خواه او باد گشت

جهانجوی بشنید قیدافه نام — ز روی بهی یافته نام و کام — ز لشکر سواری مصور بخواست — که مانند صورت نگارد درست

فرستادن قیدافه بطلب صورت اسکندر

بدو گفت سوی سکندر خرام — ورین مرز و بوم از ما مکن هیچ نام
بتزوین نگه کن چنان هم که هست — یکی صورت آر از سراپای او
نگارنده بشنید از و برگشت — بر قصر اسکندر آرامید
چه بر گاه دید بش چه بر بزم و رزم — نگارید و آنجا ببرگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید — چنین گفت کین مرد کمتر نهای
بدو گفت قیطون که ای شهریار — که قیدافه را در زمین گیر جفت
ز کنج و برزگی و بزم و نشست — نه چینی همانند او در جهان
یکی شارسان کرد و داد آن بدو — برین هم نشان نیز نهای است
کز انجا برسی خود اندازه هست — بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ اسکندر بقیدافه

نوشتند پس نامه بر عریر — فروزنده ماه و کردان سپهر
بنزدیک قیدافه هوشمند — کرا بنده کشتیم بیگانه ترا
خداوند بخشنده داور است — چه دانی که با ما تو هست یار او
چو این نامه آرند نزدیک تو — نه چینی بگیرد کدخدای ترا
خردمندی و پیش بینی بود — نه چینی بگیرد کدخدای ترا
چو اندازه گیری ز دارا و خور — نهاد نهری بر و بر درنگ
بیامد بهیون لشکر و برا — زنگبار او در شگفتی بماند
بیامد بخشت آوریدن گرفت — بدو یک را اندرون جای کرد
ترا کرد پیروز بر هر هند — بسر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فرونست و زو بیگمان — بتر سم ز تهمد پیچان شوم
هزاران هزارم بدر لشکر است — نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری — ز دارا و اسکندر و داد و راست
بران نامه بر مهر زرین نهاد — بزد نای رویین و لشکر براند
بیامد بکنجه پویان براه — ایا لشکر گام گسترده گام

ز روی بهی یافته نام و کام — ز لشکر سواری مصور بخواست

بصورت برآور همانگاه پشت — ز رنگ و ز چهره ز بالای او
بفرمان یزدان میان را ببست — بمهر آمد از اندلس چون پرند
نگارنده لشکر چنانش که بود — نگارید و زآنجا ببرگشت زود
چنین گفت کین مرد کمتر نهای — بگوید برزم و بپاکیزه رای
سکندر ز قیطون پرسید و گفت — که قیدافه را در زمین گیر جفت
چو او نیست اندر جهان یادگار — نه چینی همانند او در جهان
ز آهنگ کی هم بایستگی — بیکدیگر نیکی گمان
ز نخجیر و رزم و ز بزم و نشست — بر ین هم نشان نیز نهای است
سخن رای او در جهان پایه چیست — بفرمود تا پیش او شد دبیر

بنزدیک قیدافه هوشمند — فروزنده ماه و کردان سپهر
خداوند بخشنده داور است — کرا بنده کشتیم بیگانه ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو — چه دانی که با ما تو هست یار او
خردمندی و پیش بینی بود — نه چینی بگیرد کدخدای ترا
چو اندازه گیری ز دارا و خور — نهاد نهری بر و بر درنگ
بیامد بهیون لشکر و برا — زنگبار او در شگفتی بماند
بیامد بخشت آوریدن گرفت — بدو یک را اندرون جای کرد
ترا کرد پیروز بر هر هند — بسر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فرونست و زو بیگمان — بتر سم ز تهمد پیچان شوم
هزاران هزارم بدر لشکر است — نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری — ز دارا و اسکندر و داد و راست
بران نامه بر مهر زرین نهاد — بزد نای رویین و لشکر براند
بیامد بکنجه پویان براه — ایا لشکر گام گسترده گام

یکی شارسان داد با سار جنگ — سر باره او بد بپای پلنگ — پیاور دلشکر گرفت آنچنان — بران باره در شد شه نوجوان

سکندر بفرمود تا جا طلیق — بپاوز دعواره و منجنیق — پکاهنته بست حصار بلند — بشهر اندر آمد سپه یکسند

سکندر چو آمد بشهر اندرون — بفرمود تا کس نریزند خون — یکی بود قیدافه دانا بوده — بران شهر و فرمان بدو شاه بود

بدو داده بد دختر ارجمند — کلاهش بقیدافه کشته بلند — کدامادر انام بد قیدروش — کز فرمان بدو داده بد چشم و گوش

یکی مرد بد نام او شهر گیر — بدو پیش زن پهوی کشته اسیر — سکندر بدانست کان مرد کیست — غمی شد کز دران ابر و هیبت است

بفرمود تا پیش او شد وزیر — بدو داد فرمان و تاج و سریر — خود مقدر اسپطقون بود نام — یکی رای زن مرد پاکیزه کام

بدو گفت کایم برت پی سپس — ترا خوانم اسکندر فیلقوس — کز من پیشه آیم کمر بر میان

بفرمای تا کردن قید روش — ببرد ذرا نگاه چنگی ز دوش — فراوان نمایم ترا کهتری

نشستن گهی ساز پی انجمن — چو خواهش نمایم بخشش کمن — من آیم به پشت بخوان شکری

وزان پس بدو گفت شاه جهان — که این راز باید که ماند نهان — شد آن مرد پیشه ور با درجت — نباشت کاز چه بابد بهنگام گفت

مرا شاه بفرست باد بسوا — مرا چون خرستاد کان پیش خوان — سخنهای قیدافه چندی برا

بشبگیر چون شید بنمود چهر — بدو اسپطقون گفت ایدون بگم — بفرمان بدین چاره افسون کنم

سکندر به پیش اندرون با کبر — کشاده دل و تنگ بسته کمر — نشستاز بر تخت بر اسپطقون — پراز شرم رخ دیده پر آب خون

زنش همچنان نیز با بوی و رنگ — گرفته پیاور بپا لهنگ — چو آن پور قیدافه فر اشکر — پیاور دو کر یان کرفته اسیر

چنین داد پاسخ که بازار هوش — کر من پور قیدافه قیدروش — بسبک اسپطقون گفت کز پیش تو — کشش از در خیمه بیرون برید

برفتم کر او را سوی خوان خویش — برم تا بدارمش چون خویشتن — چو از تخت فرمان مرا نیست جفت — که ماند بس پرده من نهفت

چو بشنید از و این سخن اسپطقون — سری پر ز درد و دلی ز خون — اسیرم کنون اندر کف شیر گیر — پیاورده مارا که گیرد اسیر

چنین هم بپندار دون بازخواش — بشمشیر هندی بزد کردنش — بر شفت و آنکه بدو رحم کرد — که این هر دو را خاک باید بخورد

چو خون جوانان بخشی بمن — سرانرا کردم بدین انجمن — بدو گفت کای شاه قیصر نژاد — که از آزاد کردی دو تن را ز خون

سبک اسپطقون گفت با قیدروش — که بر وی سرت سیر کشته ز دوش — بکوید بر مادرت پیش دکم

اکر با شمارم و نیم نکوست — کسی را ندرد در بن خانه پوست — که اولیت دستور و کنجور من

تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد — پیاوانش بیمود دل آزاد مرد — بخوبی ورا باز کردان براه

چنین گفت با اسپطقون قیدروش — که کر بر ندارم دل و چشم و کوش — چکویم کر او را نخوانم بجان — کز و یافتم خفت و جان و توان

جهانجوی ده نامور بر کزید — زدران روی چیانچون بایست دید — سکندر سپرده بدو چشم و کوش

چو آتش بمیراند مهر ستور — بکوهی رسیدند سنکش بلور — بکوهای سپید سنکش بلور

شناختن اسکندر قیدافه را

برو برز بهر کونه میوه دار — وزاوان کیا بود بر کوهسار — زبهر پسر بگشاد کوش

پذیره شدش با سپاه گران — همه نامداران و نیکاختران — پیاده شد و آفرین گستریر

بفرمود قیدافه تا بر نشست — همیراند پیشش گرفته بدست — همی گفت تنگ رخش تا بدید

که بر شهر فرمان بدآمد زرنج — نماند فسر و تخت و لشکر بگنج — رها کرد از اسکندر فیلقوس

وگر نه بفرمود تا کردمی — زنند و بالتش بسوزد تنم — برو بیهوده مشکن بخواری سخن

چو بشنید قیدافه این از پسر — دلش گشت از درد زیر و زبر — تبخت کرانمایگان برنشاند

یکی نامه ور جایگه ساختش — وزان فرش پیشاده پرداختش — زپوشیدنی هم زگستردنی

بنود آن شب بامداد و بگاه — بپرسیدش پیامد بنزدیک شاه — برآسایش زودگاه بگذاشتند

چو قیدافه رادید بر تخت عاج — زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج — نشستنگه کی ارشتور بلور

زبرپوشی از چرخ بسته زبر — برو بافته چشمهای گهر — بپای اندران کفش زرگار

سکندر بدان درشگفتی بماند — نهان هرزمان نام یزدان بخواند — نیامد مرا روم و ایران بچیز

برمهتر آمد زمین داد بوسید — چنانچون بود مرد جاماسپ را — برسید بسیار بنشاختش

بفرمود تا خوان بیارا ستند — پرستنده و رود و می خواستند — بپرسیدش زرتر و گهر زعاج

خورشهابی اندازه آورده شد — می آورد چون خورد دی شد — نخستین زقیدافه کرد ایاد

بمی خوردن اندر کرانمایه شاه — فزون کرد سوی سکندر نگاه — نوشته بر و صورت دلپذیر

به پیش من آورخیان هم که هست — تبندی نیوی هیچ میبای دست — چو دیوش نکرد از اندازه بیش

برو سی سکندر نکو بنگرید — ازان صورت او را جدا نیک دید — بران لشکر نامور مهتر ست

فرستاده کرده ارجمند نشست — دلیر آمد ست او بدین انجمن — بگو تا چه دارد سکندر بپیام

چنین داد پاسخ که شاه جهان — سخن گفت با من میان مهان — که جز راستی در زمانه مجوی

اگر سر نه پیچی زفرمان من — نگهداری این عهد و پیمان من — پیارم یکی لشکر دلگسل

نشان بهرهای تو یافتم — بجنگ آمدن نیز بشتافتم — جهان ایمن از رای مار یک تست

کنون گر بتابی سر از باژ و ساو — بدانی که با ماندازی تو جاو — چو هیچی سراز کجی و کاستی

برآشفت قیدافه چون این شنید — بجز خامشی هیچ درمان ندید — بپاسای با مردم دلپذیر

چو فردا بپایی تو با نیخ و دهم — سر کشتنت رای فرخ نهم — هم شب همی ساخت درمان خویش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ — چو دریا فروزنده شد روی باغ — دو لب پر زخنده دل از غم تباه

سکندر بیامد بدان بارگاه

فرستاده را دید سالار باز — بپرسید و بردش بر شهریار — همه کاخ او پر ز پیکار دید — نشستن بلورین یکی خانه دید

عقیق و زبرجد بر و زر نگار — میان اندرون گوهر شاهوار — ز مینش همه صندل و چوب عود — ز چرخ و ز پیروزه او را عمود

سکندر فرومانداز ان جایگاه — ازان فرّ و آورنگ آن دستگاه — همیگفت نیست مرا ی را بهشت — نه پیمند چنین کاخ هرگز درست

خرامان بیامد بنزدیک شاه — نهاده ندر زین یکی زیرگاه — چرا خیره گشتی بدین اندرون — بدو گفت قیدافه کای پیلتن

بهانا که زینسان نباشد بروم — که اسپه گشتی بدین مایه‌ام — تو این خانه را خوار مایه مدار

سکندر بدو گفت کای شهریار — ازایرا ز شادان مرت بر منش — بخندید قیدافه از کار او — دلش گشت خرم ز بازار او

که دریای تو معدن کوهست — وزان پس کسی کرد شهاو بمنش — فرستاده را تنگ نهشاند پیش — بدو گفت کای زاده فیلقوس

سکندر ز گفتار او گشت زرد — لبان پر ز درد و رخان لاجورد — بدو گفت کای مهتر پرخرد — چنین گفت از تو نه اندر خورد

سپاسم ز یزدان پروردگار — که با من بد مهتر نیدار — که بردی بشاه جهان آگهی — تنم را ز جان دست کردی تهی

منم بسطقون کز خدای جهان — چنین گفت قیدافه کز داوری — بدو گفت قیدافه کز داوری — لبت را بپیراز گاه سکندری

چو تو صورت خویش بینی بچشم — ز چاره پناهای و منهای خشم — نوشته بر و صورت دلپذیر

که گر هیچ خشمش هوی در نگار — نبودی جز اسکندر شهریار — بر و تیره شد روز تا نیم شب

بگفت پی خنجری در نهان — مباد اکه با شی کسی در جهان — حایل بدی پیش من در بدر

ز نیروت بودی نه شمشیر تیز — نه روی نبرد و نه راه گریز — بمردی شود خویشتا را جهان

بنا بد که هیچ ز راه کژند — که بد دل یکتی نگردد بلند — همه خانه کشتی چو دریای خون

ترا گفتمی تا جگاه خویش — پیا ز روی پیش بر خواجه پیش — ازان تندی و تیز گفتار او

بدو گفت کای خسرو شیرفش — بروی سر از حکم یزدان مکش — نه از فرّ تو گشته شد نوذ و اند

که برگشت روزبزرگان دهر — ز هنر ترا بیشتر بود بهر — که مهتر شدی بر جهان زو بزرگ

همه نیکو یها ز یزدان شناس — وزو دار تا زنده داری سپاس — نه پیمند هی گفتگوی دو راست

بجا آورد دانش تو بها — چو هستی چنین در دم اژدها — هر سنگ‌ه سازی از خویشتن

مرا نیست آیین خون ریختن — ز بیخ و بر مهتر آویختن — بخشایش او را دو دمانرا بود

چنان دان که زیزدان بخشاینده — چو شاهی بکای توانا بود — که بخشش نپیمند بفرجام کار

کزین پس بیابی بپیغمبری — تو ایمن مباش و لبا شادمی بر و — چو رفتی یکی کار بر ساز نو

بدو گفت قیدافه کز اسکندری — ندارم کسی را ز کردنکشان — که از چهر او من ندارم نشان

بدان را زنده بر حکم جهرشاس — نهاده بر و یکی یاد گر — که رو ایمنی باشدم تا بهاس

تو تا ایوری بسطقون خواست — بدین هم نشان دور نشناخت — بدان تا ندانند کسی راز تو — همان نشنود نام و آواز تو

چو بشنید طلیموش گفت این سخن — شنیدم بباید که گردد کهن — کراین را که گفتی بجا آوری — بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج وارزندگی هیچ نیست — از اسپان و مردان خسرو پرست — ترا بخشم و نیز دارم سپاس — تو با من جهاندار نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا — وزین مرز گنجور باشی مرا — سکندر برآمد ز جای نشست — برین عهد بگرفت دستش نخست
بپرسید طلیموش کین چون کنی — برین جادویی یک بیک چون کنی — بدو گفت چون بازگردم ز راه — تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار — همه نامجوی از در کارزار — بجایی یکی بیشه دیدم براه — نشستم ترا در یکیگاه شاه
شوم من ز پیش تو دیدم براه — برینم روان بداندیش او — کزین پس نبندد بشاهی بر میان — وز آن پس نبندد بشاهی کمر
وز آنجا بگویم که من نزد شاه — بگویم که چندان وستاد و چیز — شود پیش طلیموش با موبدان
چو بشنود این مژده آن چوانشاه — اگر شاه بندد کمر با خورد — بیارم شدن در میان سپاه
چو او با شنود خوب گفتار من — زهر گونه گنج آراسته — بیاید بر بندد ترا پای سپاه
مکافات من باشد و کام تو — بگوید کسی زان پس آرام تو — چو او را گرفتی من آن توام — ز گنجور میخواهد و تاج و تخت
روندم بدانگه شود کار من — برافروخته تیز بازار من — چو فرمایی ام پاسبان توام
چو بشنید طلیموش از و شاد گشت — بسان یکی سرو آزاد گشت — که آری تو زایدون بسی خواسته — پرستنده و آب و آراسته
بدارم من اندر قفد ناگهان — ز خونها که او ریخت اندر جهان — چنین داد پاسخ که دارم امید — که گردد بر و تیره روز سپید
چو قیدافه گفت سکندر شنید — بچشم دلش چاره او بدید — چه فرمود دلیر آن سزاوار شاهد — بدارای دارا بت و گردان سپهر
سکندر بیامد نزدیک او — برامد شه بد جان تاریک او — دو لب بر نهان کرد بر گوش او — بخندید یاران چاره در زیر لب
براو فروخت از کوه زرین درفش — نگونسار رشته پر نیان بنفش — چو خورشید نیمروز سیمین طراز — هوای چاره جست آشتی و ناز
بر سمی که بود ش فرود آمدند — جهانجوی پیش سپهبد چمید — پرستنده بر خواست از پای گاه
چو قیدافه را دید بر تخت گفت — که بار ای تو مشتری با بخت — وز آنجا بپیکانه خانه بردند — وستاده را پیش او تا تختند
باستار وندو صلیب زرک — بجان و سر شهریار پرستک — بدین مسیحا و فرمان روات — بدارنده کو برز بام کوست
نه بندند لشکر و نه تیغ و کمند — نیامودم از هر دری تیر و گرز — کزین پس مرا جای در آب و کس
بجان باز بندم وفای ترا — نه با پاک فرزند تو بد کنم — نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
نگه کرد قیدافه سوگند او — برادر بود بنگوهت مرا — بجان صلیب است کافت مرا
بزرگان و نیک اختر از انجوان — یکایک بگریستی زار زین — بپیش اندر آتش چین نهاد
چنین گفت کاندر سرای سپنج — فرزان پس کرای او فرزند را — بپیاور د خوشان و پیوند را
سزد گر بنالیم چندین بدرد — بنا بد کزین گردش روزگار — مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر بخواهد شد از جنگ سیر — وز آسمان اندر آرد نزیر — همه لشکرش باید و ساز جنگ — که بر پادشاهی کند کار تنگ

یکی پاسخ پند مندش دهیم / سرش برفرازیم و بندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من / بیندیش از بند من پند من

بر آنسان شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد برو مهر و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان

چگویید و این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین کار فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند

بگفتند کای خسرو داد و راد / ندارد کسی چون تو خسرو بیاد
بگویی مگر آنکه بهتر بود / خنک شهر کش چون تو مهتر بود

اگر دوست باشد ترا پادشا / چه خواهد جز این مردم پارسا
چو اسکندری کو بیاید ز روم / بشمشیر ویران کند روم بوم

همی از درت باز گردد بچیز / همه چیز دنیا نیرزد بشیز
بجز راستی ما نه بینیم روی / نه مالا بود مردم جنگجوی

چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و با گهر موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر

یکی تاج بد کاندران شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت این پربهاست / هر آنکس که دارد جز او ناروا است

بتاج مهان چون سزا دیدمت / ز فرزند پرمایه بگزیدمت
یکی تخت بودش بهفتاد تخت / به پستی گشاینده را نیکبخت

سر پایها چون سر اژدها / ندانست کس گوهرش را بها
ازو چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت و هم زین شمار

زمرد برو چارصد پاره بود / ز سبزی چو قوس و قزح نابسود
دگر پانصد پاره دندان پیل / که بودی در آزای آن میل میل

پلنگی که خوانی همی بربری / ازو چارصد پوست بد مهتری
ز چرم گوزن طمع هزار / همه نقش و رنگی برو چون نگار

دگر صد سگ تیز نخجیرگیر / که دریافتی آهوان را چو تیر
بیاورد دیگر دو صد گاومیش / پرستنده او همی راند پیش

ز دیبا و صد چارصد تخت نیز / همه تختها کرده از چوب شیر
دگر چارصد تخت از عود تر / که مهر اندرو گیرد و بند زر

صد اسب گرانمایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
دگر خنجر و تیغ هندی هزار / ببردند با جوشن و کارزار

هم از خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون مایست
همه پاک بر بیطقون بر شمار / بگویش که شبگیر بر ساز کار

سپیده چو بر زد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تار شد کوه چون سندروس / ز درگاه برخاست آواز کوس

سکندر باسب اندر آورد پای / باندیشه بازگشتن بجای
چو طیطوس جنگی سپه برنشاند / از ایوان بدرگاه قیدافه راند

بقیدافه گفتند بدرود باش / جهان تا بود تا رو تو پود باش
برین گونه منزل بمنزل براه / همی راند تا پیش آن رزمگاه

که لشکر که نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر در آن بیشه بنهاد رخت / که آب روان بود و چندان درخت

بطیطوس گفت ای در آرام گیر / چو آسوده گردی می و جام گیر
شوم آنچه گفتم بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد بپرده سرای / برفتند چون باد لشکر بجای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی به پیراستند

که نومید بد لشکر از نامجوی / که دانست کش باز بینند روی
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / وزان نامداران رومی هزار

زره وار با گرزه گاو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلیح و نبرد

سکندر خروشید کای مرد تیز / کنون جنگ رای آمدت یا گریز
بلرزید طیطوس بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش

برو گفت کای شاه برتر منش ستایش گر نیی به از برتر منش نگفتی که از راستی نگذرم
تو امن همان کن که با فر و هوش بزرگی کن و راستی را بکوش چو راست گشتی برین پایه کار
زمن اینی ترسش در دل مدار بیازارد از من همی نابدار نگردم زپیمان قیدافه من
پیاده شد از اسب بطلیوس چو دید بر گفت مندیش و برخاست مکن نیز رابوسه دیرزی بمود جهاندار بگرفت دستش بدست
بدو گفت مندیش و ترسش مکن من از تو ندارم ببل هیچ کین چو مادرش بر تخت زرین نشست من اندر نهادم ببدست تو دست
بگفتم من از دست شاه زمین بدست تواند نهم هم چنین همان روز پیمان من شد تمام نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر زمن وآزمان من بهم بجوئی ترا اندر آسیا نهادم پرستنده را گفت قیصر که خیز پیاری زیر طلسمان درخت
بفرمود تا خوان پیاراستند نوازنده ور ودومی خواستند بطلیموس گفتند کاید زما که این پیشه دوست تو راه تو
بتیمداغه کوپا هیشوار زن جهاندار و پیشادل و رای زن روا نزد ابهر تو آگنده ام
وزانجا بکرمانشکر اندر کشید رفتن سکندر بجنگ برهمنان وتا بشهر برهمن رسید
بدان تازاحوالهای کهن بپرسد زپرهنر کاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه بپذیره شد دانش او را پناه ببرد و ندپی مایه چیزی که بود که نه گنج شان بد درگشت درود
یکایک همی آفرین خواندند بران برز منش آفتاب زمین سکندر چو روی برهمن بدید وزان گونه آوازشان شنید
دوان و برهنه سر و پای و دست تن پاک برو جان زدانش بر بر اسود از بزم و رزم و نبرد
خورو خواب بر آمد درشت و کوه بهر چار برهنه بگشته گروه هم خورد پنهان پر میوه دار زتخم گیا رسته برکوهسار
سراسر همه دشت گنجور بود گیا خوردن و پوشش آذر بود سکندر بپرسید ازخواب و خورد ازآسایش و روزه تنگ آمد
زپوشیدنی بار کستر دنی همان هم زهر گونه خوردنی بگفتند کای شاه دانش بژوه چنین نیوایم در دوشت کوه
برهنه خود ایدر زما در کسی بناید که نازد بپوشش بسی وزاید ربرهنه شود باخاک همی جای رنج است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان بره دیده مان تا کی آید زمان که آن چیز کوشش نیرزد بچیز
چرا و بکند رزین سرای سپنج جهان نجوی چندین نکو شد بگنج ازو باز ماند همی تاج و گنج نجاک اندر آید سر و کاه تو
سکندر بپرسید کاندر جهان فزون آمد کار ابود در نهان چنان دان که نزدیک هر کس بهرات همان زنده پیش بار برده نیز کزان پس بنازش نیابد بگنج
چنان داد پاسخ که ای شهریار یکی مرده را البشری صد هزار ازان صد هزاران یکی زنده نیست خنک آنکه در دوزخ آگنده نیست
بیاید همی زنده را نیز مرد یکی رفت و دیگر بدو کرد سر که تابد بر و در همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ برو که ای پاک دل مهتر راست گوی که از کینه اورا نخوانم بدو
چرخواهی که این را بدانی درست تن خویشتن را مکن نیز سست تو گویی سپهر روان خویشتن

همی رای داری که آوون کنی ... زخاک سیه چنبر برون کنی ... روان تر ادو خست آن آروی ... مگر زین سخن باز گردد بجویی

چنین داد پاسخ که آزو نیاز ... دو دیو بد کو بهر دیو باز ... همان هر دو را روز رستاخیز ... خنک آنکه جانش پذیرد خرد

سکندر چو گفتار ایشان شنید ... بر چهره شد چون گل شنلید ... دو رخ زرد و چهره پر از آب کرد ... همان چهر خندان پر از تاب کرد

بپرسید پس شاه فرمان روا ... که حاجت چه باشد شما را بجا ... ندارم دریغ از شمار گنج خویش ... نه هرگز براندیشم از رنج خویش

یکی گفت کای شهریار بلند ... در پیری و مرگ بر ما ببند ... چنین داد پاسخ ورا شهریار ... که با مرگ خواهش نیاید بکار

چه پرسی همی از تنیچک ژاژ دها ... که کرز آهنی رو نیابی رها ... جوانی که اید بر ماند دراز ... هم از روز پیری نیابی جواز

برهمن بدو گفت کای پادشا ... جهانرا درود اد داور فرمان روا ... چدانی که با مرگ خود چاره نیست ... ز پیری بتر نیز بیغاره نیست

جهانرا بکوشش چه جویی همی ... کل زهر خیره چه بویی همی ... بتو باز ماند همین رنج تو ... بدشمن رسد پیکمان گنج تو

ز بهر کسان رنج بر تن نهی ... ز کم دانشی باشد و ابلهی ... بباید ترا چند ازین چه داری امید ... ببودن تو چندین چه داری امید

چنین گفت پیدار دل شهریار ... که گر بنده را بخشش روزگار ... بدانیم ما کردش آسمان ... کز ریافتی من گذشتی همان

ز فوزانه و زمرد پر از خاشکر ... بخشش بکوشش نیاید بکار ... کز انگه در جنگ من کشته شد ... کز انگه که با مرگ پیوند بست

بدرد بخون رنجتین بد پسرا ... که پیدا در کس نیارد بها ... بدیدند بافره ایزدی ... چو کشتند باز از ره بخردی

کس از خویشتن یزدان نیافت ... ز کار زمانه بهانه نیافت ... بسی چیز بخشید و بسید بسی ... نبرد یک ایشان نماند او بسی

وز انجا بکیه راه خاور گرفت ... بران هم نشان راه در بر گرفت ... ز شهر برهمن بجایی رسید ... یکی پیکران ژرف دریا بدید

بسان زنان موی پیچیده روی ... بهمرفت با جامه ورنگ و بوی ... ز با نها نه تازی و نه پهلوی ... نه چینی و ترکی و نه پیغوی

رسیدن اسکندر بنجاور زمین

زنا هی بدیشان بهر خوردنی ... ز جایی بنبد راه آوردنی

سکندر بگفتا اندیشان بمانند ... بدریا همی نام یزدان بخوانند ... همانگاه کوهی برآمد ز آب ... درخشنده ورزد چون آفتاب

سکندر یکی کشتی بخت ... که آنرا ببرید و به بندید درست ... یکی گفت از فیلسوفان شاه ... که بر ژرف دریا برآید بماه

بمان تا به بندد مرا نیز کسی ... که بهره ندارد ز دانش بسی ... ز رومی و از مردم پارسی ... بدان کشتی اندر نشستند همی

یکی ژرف بد آن زرد کوه ... همانگه چو تنگ اندر آمد برکوه ... فرو برد کشتی هم اندر شتاب ... همان کوه شد تا بدریا اندر آب

سپاه سکندر ز دور و خیره ماند ... همی هر زمان نام یزدان بخواند ... بر و گفت روی که دانش بهست ... که دانا ز هر کس یکی چیز جست

اگر شاه رفتی و کشتی بتاه ... پر از خون شدی جای چندین سپاه ... وز انجا یکه لشکر اندر کشید ... یکی اگیر نو آمد بدید

بکر داندرش نیستان و درخت ... چهل رش بپهنا و بالای او ... سه فرسنگ بد بر درازای او

همه خانها کرد از چوب نی ... نشایست بد در نیستان بسی ... ز شوری نخورد آب او هیچ کس

چو بگذشت از آب جایی رسید ... زمین را هم از نی فرو برده دید ... همی مشک بوید تو گفتی زمین

بخورند و کردند سر سوی آب — بسی مار پیچان برآمد ز آب — وزان پیشه کردم چو آتش رنگ — جهانگشت پر جنگجویان تارو تنگ

بهر گوشه در واوان بمرد — بزرگان و دانا و مردان گرد — فراز آمد از هر سوی صد گراز — چو الماس دندانهای دراز

ز دست دلیر شیر متهر نگاو — گر با جنگ ایشان نبد تاب و تاو — سیاهش ز دریا بپیکر شدند — بران پیشیان آتش انداز زدند

بگشتند چندانکه بگرفت راه — پیکار یکی تنگ شد بر سپاه — وزانجا یکی شاه خورشید فش — بیاید دمان تا زمین جنبش

ز مردم زمین دید چون پر زاغ — سپه گشته و چشمها چون چراغ — برانسته تن و کوش با لا بلند

چو از دور دیدند کرد سپاه — خروشی بر آمد با بر سیاه — وزان تیره شد دیده شهریار

بسوی یکدیگر نهادند روی — بگشتند بسیار پرخاشجوی — بجای سپنان استخوان داشتند — همه برتن مرد بگذاشتند

بلشکر بفرمود پس شهریار — که بر پرده آتش کارزار — سراسر بگیرد دو دریای چین

چو تب شد شنیدند آواز کرگ — سکندر بپوشید خفتان ترگ — بسر بر سر دشت آهرمن نیل

از ان نامداران فراوان بگشت — بسی حمله بردند و نمود و نگشت — یکی آهنین کوه بد پیل گیر

وزانجا یکی تیز لشکر براند — بسی نام داری که همتا نخواند — نکه کرد مردم پی اندازه دید

نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز — ازان هر یکی چون یکی سرو برز — برانسته سپاهی بگرد اردیو

یکی سنگ باران بگردید سخت — چو باد خزان بر جهد برد رخت — تو گفتی که شد روز روشن سیاه

چو از بزم پایان فراوان نماند — سکندر بیالود و لشکر براند — که آنرا میان و کرانه نبود

باین هر پیش باز آمدند — کشاده دل و پی نیاز آمدند — زپوشیدنیها و از خوردنی

سکندر بپرسید و بنواختشان — براندازه بر پایگه ساختشان — سواری نخست اندران شهر چاچی

سراندر ستاره یکی کوه دید — که گفتی فلک انجا آرمید — شب تیره زایشان بازی یکی

بپرسید ازایشان سکندر کزان — که هست چون راند باید سپاه — که ای نامور شهریار زمین

بتنگی بران کوه بودی گزر — اگر بر گذشتی بر و راه بر — یکی اژدها بیست آنسوی کوه

نیارد بر و بر گذشتن سپاه — همی دو و ز هر شش برآید بماه — خورش باید شش هر شبی هیچگاه

بگوشیم و بر کوه خارا بریم — با ندیشه با او مدارا بریم — نه بیخاند از ما فراوان گروه

چو آن اژدها را خورش بود کاو — ز مردان گزین کرد و سیار شاه — پیاورد با خوشتین گاو و میش

بگشت و ز سرشان بر آمخت بوی — چنین در حکس نگذرد رنج او — سوی اژدها بارد و بهانه دوست

برم بوستها را پراز باد کرد — زداد اریکی دشمن یاد کرد — بسان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون — همی آتش آمد ز کامش برون — مران اژدها را خورش ساختند

فرو برد چون باد کاوا د ها | چو آمد زچنگ دلیران رها | چو از پوست پوشش آگنده شد | در اندام زهرش پراگنده شد
همه رود کامیش سوراخ کرد | بمغز سرش راه آسیخ کرد | بهیزد سرش ابران کوه و پشک | چنین تا ترانی در آمد درنگ
سپاهش برو بر بیارید تیر | بپای آمد آن کوه نخجیر گیر | وزانجا یکه تیر بر داشتند | تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوه دگر | گزو خیره شد مرد پرخاشگر | بلندیش بینا هی از دید | سر کوه چون تیغ تیز بدید
یکی تخت زرین براه کوه دید | از ابنوه یکسو دوان کرد | یکی پیر مرده بران روی تخت | همانا که بودش پسین نرگ سخت
زدیبا کشیده بر و چادری | زهر گوهری سرش افسری | همیکرد بر کرد او سیم و زر | کسی را بنوی بر و بر کمر
هر انگس کز رفتی بران کوهسار | گران مرده چیزی کندی نثار | بران کوه از بیم لرزان شدی | بمردی ابر جای ریزان شدی
سکندر برآمد بر آن کوه سیر | نظاره بران مرده بر تخت زر | یکی مانک نشیند کای شهریار | بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی | سرت را کردون برافراختی | بسی تخم و دو بستگردی تباه | زکیتی کنون بازگشتست کاه
رخ شاه ازآواز شد چون بنفش | ازان کوه برگشت دل پر زداغ | بهیرفت با نامداران روم | بدان شارسان شد بگردی بوم
کز آن شهر کیسر زنان داشتند | کسی را دران شهر نگذاشتند
چو آمد نزدیک شهر هروم | سراغر زیا نامداران روم
یکی نامه بنوشت با بیم و داد | چنانچون بود مرد فرخ نژاد
سر نامه از کرد گار سپهر | کز و لیست نجستا لیش داد و بهر

رسیدن اسکندر بشهر هروم

هر انگس که دارد روانش خرد | جهان را نجوئی همی سپرد | کسی کو ز فرمان من سر بتافت | نهانی بجز خاک چیزی نیافت
نخواهی که جایی بود در جهان | که دیدار آن باشدت ارمغان | کرایم مرا با شما نیست جنگ | بدل آشتی دارم و رای تنگ
اگر هیچ دانند و دانسته اید | خردمند و بیدار و خوانده امید | چو بر خواند این نامه بر بخرد | هر انگس که هست از شما آرجمند
بر بندید پیش آمدن را میان | کزین آمدن کس نه پندد زیان | بفرمود تا فیلسوفی زروم | بران شارسان شد که خوانی هروم
بسی بر نشستیدن سخنها گفت | فرستاده چون با خرد بود جفت | بران نامه برشد سپاه انجمن | از ایشان هر انگس که بودند رای
چو آن نامه برخواند دانای شهر | رزای و دل شاه برداشت بهر | نشسته و بایسخ نوشتند باز | که دارایم بوی شاد و گردن فراز
فرستاده را شاد بنشاندند | یکایک همه نامه برخواندند | نخستین که گفتی ز شاهان سخن | ز پیروزی و روزگار کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم | ز پیلی ز پی نعل پی جای موم | پی اندازه در شهر ما برنشست | بهر برزنی در نهادان رزست
هر شب نخفتان جنگ آوریم | ز بهر فزونی نبنگ آوریم | ز چندین یکی را نبود ست شوی | که دو شیزگانیم و پوشیده روی
بلی هر زنی کو کرا یه شوی | ازان کس که او را نه بینیم روی | اگر دختر آید بگردد شوی | زن آسیا و جوینده و رنگ بوی
وگر نو پسر زاید آنجا درست | همانجا که باشد بیاید نشست | همان خانه جاوید جای و لست | بلندآسمانش همای و لست

زده و شیرنگان هر شبی دو هزار — نهان بود بر لب چو پیکار — زما هر کرا و را ز کار نبرد — از هیب اندر آرد یکی شیر مرد

یکی تاج زرّینش بر سر نهیم — همان تخت او بر دو پیکر نهیم — همانا هی زن بود صد هزار — که با تاج زرّ زند و با کوشوار

که مردی زجنگ آوران زور جنگ — زچنگال او سند پای در نگ — تو مردی هر زرگی و نامی بلند — در نام بر خویشتن در مبند

که گویند بازن بر آمیخت رنج — وز او نخیزد تیز بگر بنجتی — یکی ننگ باشد مر این سخن — که تا هست گیتی نگردد کهن

سر زد گر تو بر نامداران روم — چو بار آیی و مردمی — زمینی بخر خوبی و خرمی

بر پیش تو آریم چندان سپاه — که تیره شود روی خورشید و ماه — زن بود کو پای پسمیزنی

ابا تاج و با جامهٔ شهریار — برون رفت با خوبی سی سوار — پذیره فرستاد چندی براه

برنا مور رفت و نامه بداد — پیام دلیران همیگر بداد — خرد مند و بینا دلی برگزید

بدیشان پیامی درشت و کژ و کاست — که با مغز مردم خرد نا درست — همان بر زمین نامداری نماند

که نه سر بسر پیش من کهترند — وگر چه برندند و نیکاختند — بماند و هم خاک آورد گاه

زمین جنگ را آمدم بارزان — بپیلان و کوپس و بتیره زنان — همیگر دو از نعل سپران ستوه

بپینیم تا چیست آیین و فر — سواری و پیدایی و باد و بر — که بی مرد زن چون بود در جهان

فرستاده آمد سخنها بگفت — همه راز بیرون کشید از نهفت — زگفتار ما دل بپرداختند

که ما بر گزینیم زن دو هزار — سخن گوی و دانندهٔ کار زار — بدو در نشانمزه فراوان گهر

فرستاده با تاج بندد دو بست — که هر یک بگرد در خورشاه جست — بگاه یک پذیره شوند پیش شاه

فرستاده برگشت و با تاج و تخت — چنین سر بسر با خرد بود جفت — چو دانیم کامد بزرگ شاه

دو منزل بیامد یکی باد خواست — سکندر ز منزل سپه برگرفت — زکار زنان مانده اندر شگفت

بران سخت سرما و منزل بریدن — وز و برف تا کوه سر گشت ناپدید — زسرما و بر دیدن رود گاه

چو آمد بنزدیکی شهر تفت — برآمد یکی ابر و دود سیاه — همانست و هم خاک آورد گاه

رزه گفتی آزاد گان نزا بسوخت — زنعل ستوران زمین گرم و سوخت — که مردم روزان شب تیره دید

همه دیده هاشان بگرد اندرون — همی از دهان آتش آمد برون

بسی پیل برزد بپیش براه — همان هدیهٔ مردمان سیاه — زما بود گاه مارا زنان

که هرگز بر این راه نگذشت کس — تر او سپاه تر ادیدبوس — چو آسوده گشتند شاه و سپاه

از آنجا بیامد دمان و دمان — دل آراسته شوی شهر زنان — همه پاک با مغفر و گوشوار

یکی پیشه بود و شش پر آب و درخت — همه جای روشن دل و بی نکبت — ز کشته و دیبای رنگ و نگار

چو آمد سکندر بشهر هروم — زنان پیش رفتند از آباد بوم — بسی هدیها ز هر رنگ و بو

سکندر چو بشنید گفتار اوی
بجایی نکو جایگه ساختشان
چو شب روز بگذشت اندر شبستان
بدیدار برداشت از شهر بهر

بپرسید هر چیز در پایه پایه
وز آنجای لشکر بمنزل گشید
یکی شارسان پیش آمد بزرگ
بدو اندرون ستر کس

همه روی سرخ و همه موی زرد
همه در خور روز رزمگاه نبرد
دمان جمله سوی سکندر شدند
چو دیوانگان دست بر سر شدند

سکندر بپرسید ازان سرکشان
که اید و چه هست آشکوهی نشان

رفتن اسکندر بظلمات بطلب آب حیات

چنین گفت با او یکی مرد پیر
که ای شاه نیک اختر شیر گیر
یکی آبگیرست از آنسوی شهر
کزان آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدآنجا رسید
دران ژرف دریاشوند آبدید
بسر چشمه در تیره کرد و جهان
شنیدم که هرگز نیابید بدین
خرد یافته مرد یزدان پرست
همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن دل پیر خرد
بشویی تن از تو بریزد گناه
بپرسید آنگه که تاریکی چیست
کزان راه رکرده باید گذشت
چنین با سخ آورد یزدان پرست
همه چار سال از در کارزار
سکندر بفرمود اسب بله
برزناغ و میدان و ایوان و کاخ
بهمرفت تا سوی شهری رسید
چه از بخشش پهلوی کرد یاد
فرود آمد از باد دادی بکاه
که بهر که آب خورد کی مرد
کرو شد بدان چشمه لاجورد
همی بود تا کشت خورشید زرد
دلش پر زاندیشهای دراز
بیامد بلشکر گه خویش باز
نخست از میان سپه بر گزید
ز لشکر شکیبا هر کس که دید
سپه را دران شارستان جای کرد
یکی پیش ره جست و برپای کرد
سکندر بیامد بفرمان او
دل و جان سپرده به پیمان او
اگر آب حیوان بچنگ آوریم
کمر بر پرستش درنگ آوریم
دو مهرست تا من که چون آفتاب
بتابد بشب تیره هنگام خواب
دگر مهره باشد مر اشمع راه
بتاریکی اندر شوم با سپاه
ز لشکر سوی آب حیوان گذشت
خروش آمد الله اکبر ز دشت
بهمرفت از آنسان دو روز و دو شب
یکی را نجورد زخنجر لب
بیامد سوی آب حیوان رسید
سر زندگانی بگیوان کشید

بگوزد و بر آسود و برگشت زود ستالیش همی با توین برفزود سکندر سوی روشنای رسید یکی برشده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه خارا عمود عمودی بهر کرده از چوب خود بران هر عمودی کتابی بزرگ نبشته برو سبز مرغی سترگ

بآواز روی سخن را نرند جهاندار پیروز را خواندند چو آواز نشنید قیصر برفت بنزدیک مرغان فرامد و گفت

بدو مرغ گفتای دلارای رنج چه جویی همی زین سرای سپنج گر گر تو برآیی بنجخ بلند همان باز گردی ازان مستمند

کنون کامدی هیچ دیری مزن چنین گفت دیا سنج کاین هر دو است زنی کو برین گونه دارد درست

چو بشنید با سنج فرود آرمید ز گرده از خشت پنجره تنی چنین گفت کاندر جهان بانگ رود نشیندی تو آواز مستی و رود

چنین داد با سنج که بر کوز سر ازو چهره شد مرد پیران پرست وگر شادی و آرام نگرفت بهر

نجاک آمد آن برشده چوب عود زشادی و آرام مرغ شکیب تهی ماند ازان مرغ عنقای عود بپرسید دانایی و راستی

چنین داد با سنج که داد آن شرو بهی بر سر افراز دارد بهر کرو بسوی عود آمد از تیره خاک بمنقار چنگال میکرد پاک

بزد گفت چون مرد شد پاکرای بشهر تو بر کوه دارد نشست بدو گفت چون مرد شد پاکرای بنابد پرستنده خود کوه جای

ازان چوب پونده برشد بکام جهانجوی و روشن دل و شادکام بجکیش همی کرد منقار تیز چو این شد ازو بخش رستخیز

بقیصر بفرمود تا پیکره بپایه شود هم بر سر تیغ کوه

بپندید کتا بر سر کوه کیست کز و شادمان را بیابد کر نیست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه بدیدار بر تیغ شد پیکره

دیدن اسکندر اسرافیل را

سرافیل را دید سوری بدست برافراخته سر ز جای نشست پرازباد دم دیدگان پر ز نم کز فرمان یزدان کی آمد کرم

چو بر کوه سوی سکندر بدید چو عرعر خروشان فغان برکشید کرای بنده از چندین کوشش کرا روزی بکوشش آید بکوشش

کز چندین رنج از پی تاج و تخت برفتن بپای اندر آورد سخت چنین داد با سنج بدو شهریار کز بر من چنین آمد از زور کار

کز خز جنبش و گردش اندر جهان نه پنهم هامی آشکار و نهان ازان کوه بانالہ آمد فرود بامید او یکی دهش را درود

بدان راه تاریک نهاد روی به پیش اندرون مردم راه جوی چو آمد بتاریکی اندر سیاه خود شی بر آمد ز کوه سیاه

که هر کس بردار دارد جای تنگ پشیمان شود زانکه دارد بچنگ وگر بر ندارد پشیمان شود بهر درد دل سوی درمان شود

سپهری آواز نهاد گوش برامد شه هر کسی زان خروش کز این رنج نا آمده بشمرد

یکی گفت کین رنج نیست اندکی پشیمانی سنگ بردن براه مگر درد و رنجش بیاید کشید

یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد مسه دیگر کس از کاهلی برنخورد چو از آب حیوان بهاگون شدند ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس بروبر راستی بدیدار شد کردگار و کاستی وگر را براز کوه بر نا بلند کنار یکی پر ز یاقوت بود

پشیمان شد آنکس که در راه خشت ز بر جفتان خوار بگذشت او دو هفته دران دشت لشکرگاه ازان کوه بر با همه رنگ کاه

برآنجا یکی تیر لشکر زدند — خروشان همی نام یزدان بخواند — ازان کوه راه بیابان گرفت — غمی گشت و اندیشه جان گرفت

همی بود با درد و گریان بجای — سپاه از پس و پیش او رهنمای — ز راه بیابان بشهری رسید — ببد شاه کاوه آزادمرد شنید

همه بوم و بر باغ و آباد بود — دل مردم از خوی شاه بد بود — پذیره شدندش ز رکان شهر — کسی را کش از مردمی بود بهر

برو بهمکنان آفرین خواندند — بسی زر و گوهر بر افشاندند — همیگفت هر کس که ای شهریار — انوشه کز کردی تو بر ما گذار

بدین شهر هرگز نیامد سیاه — نه هرگز شنیدست کس نام شاه — کنون کامدی جان ما پیش تست — که روشن روان بادی و دل درست

بسکندد دل از مردمان شاد کرد — ز راه بیابان سر آزاد کرد — بپرسید از ایشان که آید ز تخت — چه چیزیست کاندازه نابد درخت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای — که ای شاه پیروز پاکیزه رای — شگفتست ایدر که اندر جهان — یکی کس نداند که او چند سال

ز چیست ایدر دو تن کشته سخت — که از انسان شگفتی نشاید نخست — یکی ماده و دیگری نر او — سخن گوی شاخیست با رنگ و بو

بشب ماده گویا و بویا شود — چو دوشش شود نر گویا شود — سکندر بشب با سواران روم — همه نامداران آن مرز و بوم

بپرسید از ایشان که اکنون درخت — سخن چون سر آید با آواز سخت — چنین داد پاسخ بدو رهنمای — که از روز خود بگذرد بر کران

سخن گوی کرد و یکی زین درخت — که آواز او شنود نیکبخت — دگر چون از ینجا بگندی ز رفت — ز رفتنت کوتاه شد داوری

چوز و بگذری خود نماند درخت جای — که از جهان خود اهرمن رهنمای — همیراند با رومیان بیگخت — چو آمد بنزدیک شاخ درخت

زمینش زگرمی همی بردمید — زپوست دران خاک بنماند بید — ز گوینده پرسید کین پوست چیست — دوا نرا برین کوه در زنده کیست

چنین داد پاسخ بدو گنج جست — که چندین بپرستنده دارد درخت — چو چوپند که او پرستش خورش — زکوشت دوانش بود پرورش

چو خورشید بر تیغ کبود کشید — سکندر ز بالا خروشی شنید — که آمد بزرگ درخت بلند — خروشی پر از هول تا سود مند

بپرسید پس شاه از ترجمان — که ای مرد پیدار روشن روان — چنین برگ گویا چه گوید همی — کز دلرا نخوناب شوید همی

بدو ترجمان گفت کاین برگ شاخ درخت — همی گوید این برگ شاخ درخت — که چندین سکندر چو خوید زدهر — که برداشت از نیکو بهاش بهر

زشاهیش چون سال شد بر دو هفت — ز تخت بزرگی بیاید شش رفت — دلش گشت پر درد ازان بهمنان

وزان پس یکی نیز نیکشاد لب — همی بود برانده تا گشت شب — سکندر ز دیده بیارید خون — دگر باره پرسید ازو بیگفت

چنین داد پاسخ که این تازه شاخ — همی گوید اندر جهان فراخ — سخن گوی شد برگ بود کز درخت — روانرا چه آموزگاری همی

ترا آزگرد جهان گشتنست — ازین در کنون وقت بگذشتنست — ز آز و آوان بریدن همی — مکن روز بر خویشتن تار و تنگ

بپرسید ازان ترجمان پاد شاه — یکی از پرستش کرا باشد بهره — که پیش آید این گردش را نشوم

مکن زمزه پند مرا دارم — یکی تا برخ بر کشد چادرم — که کوتاه کس روز و بر بند رخت

زما در به پیشه نه خویشان بهوم — ز پوشیده رویان آن مرز و بوم — شود افسر و تاج و تخت از تو تیر

چو آسوده ترکشت لشکر براند — دو هفته بدان جایگه در بماند — دلش گشت از غم همه لخت لخت — چو آسوده ترکشت لشکر براند

سوی باختر شد چو خاور بدید ... ز کشتی ها رای رفتن گزید ... بره بر یکی شارسان دید پاک ... که نگذشت کفتی بر و آب و خاک

چو آواز کوس آمد از دشت پیل ... پذیره شد ندش بزرگان و میل ... جهانجوی چون دید بنیوشیدن ... بخورشید کردن براو آفرین

بپرسید کاندر چه با شد نگفت ... کران بر تر اندازه نتوان گرفت ... زبان برگشادند بر شهریار ... بنالیدن از گردش روزگار

رفتن اسکندر بباختر و بستن سد یاجوج را

که مارا یکی کار پیش است سخت ... بگویم با شاه پیروز بخت

برین کوه سر تا بر اندر رویم ... ز چیزی که مارا پی و تاب نیست ... ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست

چو آیند بهری سوی شهر ما ... غم و رنج نا شد بهر بر ما ... ز نا نهاسیه دیده ما پیچ و خون

سیه روز و نداها چون گراز ... که یار د شدن نزد ایشان فراز ... بر و سینه و کوشها پیچ پیل

چو خفتند یک گوش بستر کنند ... دگر بر تن خویش چادر کنند ... کم و بیش ایشان کرد اندر شمار

بگرد آمدن چون ستوران بوند ... دو تیمن ز دریا بر آید بهار ... همان سبز در یا بر آید خروش

خورش آن بود سال تا سال شان ... هوا بر خو شد بسان هریر ... پسا نیند از ایشان کرد ما گروه

بهاران چپانند بگرد ار گرگ ... کرا کنده کرد و بر و بالشان ... با آواز مانند گفتن شنوند

بسی آفرین یابد آن هر کسی ... بغرند بر سان شیر ستر ک ... کزین غم دل ما بپردازدی

سکندر بماند اندر ایشان شگفت ... غمی گشت و اندیشه اندر گرفت ... ز شهر شما آرزومند و رنج

برآرم من این راه آسان بپای ... بنیروی نیکی دهش یک خدای ... ز تو دور باد ابر و روزگار

بیاریم چندان کز خوابی تو چیز ... که تا چاره این ندانم نیز ... بیاورد از آن فیلسوفان گروه

بفرمود کا هنگدان آورند ... مس و روی و سنگ گران ارزند ... بیارند چندانکه آید بکار

بی اندازه بردند چیزی که خواست ... چو شد کار بر آذر و گشت راست ... هر آنچ که آنجا د بود آنرا ندان

ز کشتی بزد سکندر شدند ... بران کار نا سیه یاور شدند ... ز هر کشوری دانشی شد گروه

زبن تا سر تیغ بالای او ... چو صد شاه رش کرد پهنای او ... بکی رسته آهن و رش یکی

بهیر بخت کوه کردش اندر میان ... جنون با شد افسون دانا کیان ... پراکنده مس در میان اندکی

بگرد و رش آنگه بر بر زدند ... بفرمود تا آتش اندر زدند ... چو از خاک نا تیغ شد آزده

ز هر دو سوی بر فروزان شدند ... دم آور د آهنگران صد هزار ... بفرمود پیروزگر شهریار

ز هر مود مندی بر آمد ز کوه ... چنین مر و نگاری بر آمد دراز ... دم آتش و رنج آهن گداز

که ها یک اندر دگر ساختند ... وزان آتش تیز بگداختند ... چو نزدیک صد پای پهنای او

ز یاجوج و ماجوج کیتی ز بست ... جهان ازیشان رست از داوری ... ارزان نا هو رسید اسکندری

بر و مهتران آفرین خواندند — که پیغمبرا دانشمان و زمین — زچیزی که بود اندران جایگاه — وزان بر در و زر دیبا نشاند

پذیرفت از ایشان و برگرفت — جهان مانده از کار ایشان شگفت — چنین تا نبرد یک کس بهی — بجایی دد و دام مردم مبر

یکی کوه دید از برش لاجورد — یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد — همه خانه قفه بلهای بلور — میان اندر و ان چشمه آب شور

یکی سرخ کوهر بجای چراغ — بزیر اندرش چون یکی کوه باغ — بسان فروغ چراغ اندر آب — زکوهر همه خانه چون آفتاب

نهاده بر چشمه زرین دو تخت — بر و خوابنیده یکی شوربخت — یکافور آگنده یک سر ی — کشیده زدیبا بروچادری

بر آنکس که رفتی کز چیزی برد — ویا خاک آن خانه زیر اسپرد — همه تنش از بیم لرزان شدی — وزان لرزه برجای بجان شدی

خود نش آمد از چشمه آب خوش — که ای آزورد مرد خویش کمش — بسی چیز دیدی که آن کس ندید — غنانت کنون باز نیاید پدید

کنون زندگانیت کوتاه گشت — سر تخت شاهیت برباد گشت — سکندر بتر سید و برگشت زود — بلشکر گه آمد بکردار دود

وزانجا یکه تیز لشکر براند — خوشان بهی نام زدان بخواند

بپیراند فرسنگ نه منزل بدشت — چهل روز تا پیش دریا گذشت

زدیبا سراپرده برکشید — سپه را بمنزل فرود آورید — نویسید نغعور چین بر حریر

بفرمود هر کو خوب و زشت — نویسند چون آن بخت بهشت — سکندر بشد با و نیشتاده — کزین گرد بپنداد دل آزاده

که با او بدی یکدل و یکدلی — بگفتی بمهتر بکن یا مکن — سپه را بسالار لشکر سپرد — وزان رومیان چند کس را ببرد

چو اگاهی آمد بنغعور چین — که آمد فرستاده با فرین — پذیره فرستاد چندی سپاه — سکندر گذ ازان بیامد براه

چو آمد بران بارگاه بلند — بدید آن گزیده سپاه بلند — دوان پیش او رفت و برد و درود — نشست اندر ایوان ماند باز

بپرسید بسیار و بنواختش — یکی پایه در جایگه ساختش — چو برزد سر از کوه روشن چراغ — ببرد ند بالای زرین قباغ

فرستاده شاه در پیش خواند — سکندر فراوان سخنها براند — سخنهای خاقان بگیرد بیاد — بگفت آنچه بشنید و نامه بداد

بران نامه سنها دعنوان روم — جهاندار سالار هر بوم — که خواند سزاوار بر او فرین — بپیمود از پادشاهی زمین

دگر گفت فرمان ماشنوی چه — چنانست کاباد ماند زمین — که از جنگ شد رو زما تار و تنگ

چو دارا که بد شهریار جهان — چو فرقدار چون نوذر دیگر مهان — زما و ربر و تاد رباختر — زفرمان ما کس نپاید بسر

شمار سپاهم نداند کسی — مگر بشمر و نیز نا هید و مهر — اگر بیم و فرمان ما بشکنی — تن و بوم لشکر بخاک افکنی

چو نامه بخوانی بپارای سپاه — مرنجان تن و خویشتن را بکاه — کر آیی بمنی مرا پیش چشم — بباشم ترا یکدل و یکخواه

وگر کند باشی بر پیش اندر — زکشور سوی شاه خویش اندر — زچیزی که باشد طراز و نگین — زر زینه و اسب و تیغ و نگین

بمان پرده و جامه و تخت عاج — زدیبای پرمایه و تخت و تاج — زچیزی که داری و فرهنگ و گنج — چو خواهی که آرامگاهی گزینی

سپاه مرا باز گردان براه — مباش ایمن از تاج و تخت و کلاه — ثنای جهان آفرین بر بر و بار — خم چرخ گردان زمین بوسه بار

چو سالار چین زان نشان نامه دید — برآشفت و بس خامشی برگزید — بخندید پس با فرستاده گفت — که شاه ترا آسمان باد جفت

بگو آنچه دانی ز گفتار او — ز بالا و مهری و دیدار او — فرستاده گفت ای سزاوار چین — کسی چون سکندر ندارد زمین

ز مردی و رای و بخشش و خرد — اندازه نیست هر کسی بگذرد — ببالای سروست و بازو چو پیل — بخشش بگرداند دریای نیل

چو بشنید فغفور چین این سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن — بفرمود تا خوان و می خواستند — بباغ اندر ایوان بپاراستند

همی خورد می تا جهان تیره گشت — سر میگساران ز می خیره گشت — سپهدار چین با فرستاده گفت — که بادا شاه تو مشتری یار جفت

چو روشن شود نامه بانگ کنم — بدیدار تو رای فرخ کنم — در لهوان سالار چین برگذشت — سکندر بیامد ترنجی بدست — سپهدار اندر آورد شب را ببر

باسخ دادن فغفور اسکندر را

چو خورشید برزد سر از برج شیر — سکندر ببر دیگ فغفور شد — وز اندیشه بد دلش دور شد — بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

مران نامه را زود باسخ نوشت — بیارست قرطاس را چون بهشت — نخست آفرین کرد بر داد و گر — خداوند مردی و رادی و هنر

خداوند پرهیز و فرهنگ و دین — ورا باد پیروز شاه و زمین — رسید این نوشته بفرخ سوی — همان نامه شاه فرهنگ جوی

سخنهای شاهان همه خوانده ام — وزان با بزرگان سخن رانده ام — زداری داراب و کار فور — سخنها که او گفت از زر و سور

چو پرورگشتاو بر ایشان همه — توان از خداوند خورشید و ماه — ز پیروزمندان خردمند سپاه

تو زینسان مکن پیشی و برتری — شبان گشت او و شهریاران مرو — ز بادآمدم شب بازدم

من از تو سترسم چنگ آورم — که گر آهنی پیکان بگذری — بگاشد فرو بر دن و ضحاک جم — ز بد کردن اندر خور دین مرا

تو با سان تو باد و گیرد سپهر — که خون ریختن نیست آیین ما — ز بد کردن اندر خور دین مرا

کجا نامه ها زی تو با تندگفت — فرون زان فرستم که داری بمش — بناشد ز بخشش مرا سیر دش

خنک در رخ رنگ تابنده خورد — ز گفتار او بر بخرد تر خورد — به پیمند مرا رفته جایی نهان — ز بخشش نیابد بدل بیش رنج

از ایوان بیامد بجای نشست — میان از پی بازگشتن ببست — سراپرده فغفور بگشادنج

نخستین بفرمود تا خواجه تاج — بگوهر نهادند دندان عاج — ز دیبای چینی و خز و حریر — ز سیمین و زرینه آن سیمبر

ز سیصد شتر بار کردند بار — هزار اشتر بار کشتن بار کرد — بفرمود تا بر نهادند بار

ز سیصد شتر بار کردند بار — هزار اشتر بار کشتن بار کرد — ارزان صد شتر بار دینار کرد

ز سیصد شتر بار کردند بار — هزار اشتر بار کشتن بار کرد — خردمند گنجور بر ساخت کار

کرانمایه صد اسب زرین ستام — ز سیمینه زرینه یک پنجاه جام — طرایف نگاریده چینی بموی

یکی مرد با سنگ شیرین سخن — بفرمود تا او بر دارین پیام — بیامد بر شاه او با خرام

که یکچند آمد نبرد یک چین — برو نامداران گشنده آفرین — گمانی نبرد او که او هست شاه

بیامد چو نزدیک دریا رسید — چو ملاح روی سکندر بدید — بیامد سکندر بدریا دمان

چو دستور با لشکر آمد بیش — بگفت آنچه دید او ز بار و ز خویش — سپاهش همه خواندند آفرین — همه بر نهادند سر بر زمین

بدانست چینی که او هست شاه / پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن / مران پیش فغفور ازین در سخن
ببود آن شب و بامداد و پگاه / بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو روان مسیح است جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آبروی
ابا شهر و بومت مرا کار نیست / بمردی ترا در جهان یار نیست
بخوردنت مهمانی و کار بود / خردمندیت مهر بر ما فزود
بباشیم ایدر که چندین سپاه / بتیزی نشاید کشیدن براه
وز آنجایگه شاه ماهی بماند / پس آنگه بجنبید و لشکر براند
ازان سبز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بموقان رسید / یکی باره و مایه در شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
برفتند با مایه و با نثار / ز موقان سران تا در شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / که ایدر چه یابیم چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
ور اینجای درویشی و رنج هست / کزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز موقای سوی سند شد با سپاه

جنگ کردن شاه هند با اسکندر

پذیره شدندش سواران سند / همان جنگ را یاور آمد ز هند
هر آنکس که از فور دلخسته بود / بخون جگر چهرها شسته بود
ببردند پیلان هندی درای / خروش آمد و ناله کرنای
سر سندیان بود پیداه نام / سواران سرافراز با رای و کام
یکی رزم شد کرده شان هم گروه / زمین گشت از افکنده بر سان کوه
شب آمد در آن جنگ هندی بماند / سکندر سپه را چو آتش براند
بدست آمدش پیل هفتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
بدان بوم و بر آتش اندر فکند / نماند اندران شهر کاخ بلند
زن و کودک و پیر مردم براه / غریوان برفتند نزدیک شاه
که ای شاه بیدار و بازار هوش / مسوزان دل ما و بد را بکوش
که هم روز تو بیگمان بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بدیشان نیاورد مهر / بدان خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک خورد و برنا و پیر
سیم روز آمد سوی راه پست / همی روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا بیامد بشهر یمن / جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
بسی هدیها از یمن برگزید / ز بهر سکندر چنانچون سزید
ده استر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
دگر کرد اشتر دهی از درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
سکه زعفران بود چندی ببار / ز دیبا و هر جامه بیشمار
ز برجد یکی جام بودش بگنج / هم از در و یاقوت هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد / نشانده در و شصت یاقوت زرد
ز دیبای پرمایه پانصد نگین / بفرمان بران داد کرد آفرین
به پیش سراپرده شهریار / پرستنده با مایه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین کرد شاه یمن / که پیروز گر باش بر انجمن
بتو شادم ار باشد ایدر دو ماه / برآساید از رنج شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
سکندر بنه سوی زابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
ز ابر سیه سرش تاریکتر / بکیوان تو گفتی که نزدیکتر
ز جایی بدو در ندیدند راه / فرو ماند از کار ایشان سپاه

گذشته بر کوه خارا بر رنج — وز و خیره شد مرد بارنگ و سنج — ز رخش چو گشتند یکسر ستوه — یکی ژرف دریا از آنسوی کوه

بدید آمد و شاد شد روستا — که دریا و نان بد بدید و گیاه — سوی ژرف دریا بیامد بدند — جهان آفرین را همی خواندند

دو دو دام بر هر سویی بنگرید — سپه را بدند خورشی چرنگ — بدیدند از دور مرد و ستور — پر از موی با کوهتهای بزرگ

تنش زیر موی اندرون همچو پیل — دو گوش از بر او چو دو کوه نیل — چو دیدند کردنکشان زان نشان — ببردند پیش سکندر کشان

سکندر نگه کرد خیره بماند — چه مردی بود گفت نامت چیست — ز دریا چه جویی و کام تو چیست

بدو گفت شاها مرا باب و نام — زبان بستر افکن نهادند نام — بپرسید گفتا چه خیزد از آن جوان — کز آنسو بر آید همی آفتاب

چنین داد پاسخ که ای شهریار — همیشه همان در جهان باد کار — یکی شارستانست آن جوانشت — که از خاک کویی ندارد درشت

نه بیند در و کس ز الوان و خوان — که با شد ش پوشش از استخوان — نگارید ه روش ترا آفتاب

همان چهر کنجیره و جنگجوی — بزرگی و مردی و آهنگ او — برا یوا نها چهر او نیاب

زمانی بود مردمان را خورش — نزارند چیزی ز پرورش — بران آستیخوانها نگارید ه یک

بگویم بران مردم شهر من — خبر تا بیابد بروبن انجمن — نه بینی بشهر اندرون کرد و خاک

بشد بستر افکن دهم در زمان — بدان شارسان نزد مردم دمان — شوم من بران شارسان پای سپاه

همه جامهاشان ز خز و حریر — از و چند برنا بد و چند پیر — چو فرمان دهد نامبر دار شاه — پیاور د کسی تا به نیم زنو

کسی کو جوان بود جای بماند — بر قصر آمد گر فتش نشست — سکندر بران مرد گفتا که رو — خود یافته بر دم پیاله مخور د

که نزدیک ما گنج گنجور است — سزاوار تو شهر یار نوست — پیاور د بر آب هشتاد مرد — بکف در پر از می جام داشت

بر بد آن همه شهر و بازار او — بدان خانه گنج شد هجو دو — ز پیران هر انگبس کو انام داشت — بگفتند با او زمانی براز

کسی اندازه آن نیارست کرد — که از دیدنش خیره شد چشم مرد — چو رفتند بردند پیشش نماز — سوی شهر ایران و بگذشت تاز

بسود آنش و کاه با خاک خورد — ز درگاه برخاست آوای کوس — سکندر بیا بد بهر ار نشاست — همان افسر و یار و ما و کمر

بر است کش مرگ نزدیک شد — بر و بر بهی روز تار یک شد — بهر کنج بر تاج بر تخت زر — ملبشکر کز خوشتن شاد مان

کسی گونژ و کیان و داشی — دگر فرو بزرمهان داشتی — بهر پاک بر و بهشت و آمد مان — زمین گشت از لشکرش نا پدید

کند پیش مرگ از جهان یار بد — مگر کش خود آن ره نیابد بریم — وز انجا یکه سوی بابل کشید — که زنده بود آهنگ رو نهان

کز رای آن خان و دیدم مدر جهان — که یک تن نمانم ز تخم مهان — هی بوبوش اندر نیامد رهان — نهد پی بران خاک آباد بوم

برانم کجا مرگ نزدیک شد — کنون هفت کشور شدم تاختم — چو لشکر کشد گنج را سوی بوم — نبرد حکیمش کی نامه کرد

چو نامه نبرد یک اندر رسید — بگرد ار آتش دلش بر دمید — چو جان اندر ین کار خود کامه کرد — بسی سر ور از اندیشه دم برام

کز این نامه شاه کیی رسید — ز بد کام و پیش بیا بد کشید — هم اندر زمان با سنج نامه کرد — چو مرگ آمدم روز تار یک شد

نامه نوشتن اسکندر بارسطاطالیس

ز مرگان نشر خون بر رخ نامه کرد — ازان بر که گفتی همیشش نیز — و زاندیشه در و یش را نجمن چیز

بپرسید پیر و تن رانیروان بسیار — بگیتی بجز تخم نیکی مکار — زما در بهره مرگ را زاده ایم — بهنگام کی تن بدو داده ایم

نه هر کس که او پادشا شد بمرد — چو رفت او جهان دیگری آورد — بپرسید و خون بزرگان بریخت — که نفرین بود بر تو تا رستخیز

دگر کز ایران بیاید سپاه — چو شمدانه بینند در پیشگاه — ز ترک و ز هندو ز سقلاب چین — سپاه آید از هر سوئی بی کمین

بدوم آید انگس که ابر اژدهاست — اگر بشنود این نباشد شگفت — بباید که باد یا بد زیان

چو این نامه بر تو بخواند دبیر — بدین و مکو به بسر یاد گیر — بخشش و نشین و بیاری خوان

سزاوار هر مهتری کشوری — پیاراو آغاز کن دفتری — کزین جهان یاختی رایگان

یکی رامده بر دگر پیشگاه — کسی را نخوان بر جهان برتری — چو خواهی که آباد مانی بدوم

سکندر چو با سنج برابگونه یافت — بانداشه ورای دیگر شتافت — کسی را که بود از بزرگیش بهر

بفرمود تا پیش او خواندند — بجای سزاوار بنشاندند — فزونی بخوید ز دهر اندکی

بران نامداران جویندگام — ملوک طوایف نهادند نام — یکی بهره نیک داد از جهان

همان چون سکندر بیابل رسید — جهاندار بیدار خود شاد دید — یکی کودک آمد کسی را بشب

سرش چون سر شیر و چون گام اوام — چو مردم برو کتف و پهلی سم — سزد گر ازان زن نباشد نژاد

ببردند هم در زمان پیش شاه — درو گرد شاه از شگفتی نگاه — که این بچه را خاک مایه مخست

از اختر شناسان بسی پرسش جست — وزان کودک خرد چندی براند — بپوشید بر جنز و نیک بخت

ازان پس بپرسید شه از نژاد — سزد گر ازان زن نباشد نژاد — سزد گر ازان زن نباشد نژاد

ستاره شمر چون بر شه بخواند — که گر هیچ ماند سخن در نهفت — بترسم همانگه سر انشان زتن

ستاره شمر چون بر شه بخواند — چنین گفت کای نامدار سپهر — تو بر تخت شیرزادی نخست — بر موبدان و ردان سند درست

سر کودک مرده بنمی چو شیر — بگرد سر پادشاهیت زیر — پر آشوب کرد و دمن چیرگی — چنین تا بیابد یکی پیشگاه

ستاره شمر پیش ازین آنچه بود — همیگفت او را نشانها نمود — سکندر چو بشنید از آن شد غمی — برای و بلوشش در آید کمی

ببابل همانز و رشد و درد منش — بدانست کامد نیکی کرند — چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست — مرا و دل اندیشه زین پاره نیست

مر اپیش ازین زندگانی بنود — زمانه نگفتا هر فرتود — هر انچش بدل بود بااو زند

بمادر یکی نامه فرمود و گفت — دپر جهاندیده را پیش خواند — که آگاهی مرگ نتوان نهفت

نامه اسکندر بمادر و وصیت کردن

زگیتی مرا بهره این بد که بود — دگر زندگانی نخواهد فزود — توازمرگ من هیچ غمگین مشو — که ازدر جهان این سخن هست نو

هر انکس که زاید بباید شدن — اگر شهریارست اگر مهتری — که چون باز گردد ندانیم روز

بخوبند جز راه و فرمان تو — کسی بر نگردد ز فرمان تو — کز ایشان بدی رو بمیلر زبان

سپردم بهر مهتر کشوری — که گردد بدان پادشاهی بری — نیارش نیابد همانا بروم — بر آسیا بیارد شمن آن فرود

مرا مرده در خاک مصر آگنید ... ز فرمان من یک زمان نگذرید ... بسالی ز دینار من سی هزار ... بخشید بر مردم پیشکار

گر آید یکی روشنک را پسر ... کند پیکان زنده نام پدر ... وگر دختر آید بهنگام بوی ... بپوشند با تخمهٔ فیلقوس

تو فرزند خود را بدان نام مین ... بر و تازه کن در جهان نام من ... وگر دختر کید را پیکرند ... فرستند نزدیک آن ارجمند

بهان پرده و بیدره و پنکوا ... عماری بسنجید با اویره ... بهان افسر و گوهر و سیم و زر ... که آورده بود او برش پدر

دگر زانکه باشد بروم اندرون ... کس او را نباید که گیرد زبون ... من ایدر که کار کردم بزرگ ... زبیگاری دل نهادم بمرگ

نخست آنکه تابوت زرین کنید ... کهن بر تنم عنبر آگین کنید ... ز زر بخت چینی سزاوار من ... کفنید الکهی بر تن من کفن

بهر درز تابوت پیکر بقیر ... بگیرید با مشک و عود و عبیر ... زبر آبگینین زیر دیبای چین

وزان پس تن من نهید اندرو ... سر آمد سخن چون بر پیچید رو ... نخست آگنید اندرو آبگینین

ز گنجی که بنهاده ایدر نهان ... چو روزی پاید دولت ازان نشان ... تو بندم ای مادر پرخرد ... نکهدار تا روز من بگذرد

تو حاجت آن دارم ای مهربان ... تراید بخشش آنکه افزون بود ... وز اندازه خود پیرون بود

روانم روان ترا پیکان ... کروشن روان بادی و مهربان ... که ایدر نماند دست جاوید کس

بدین حرم آشته باش و شاد ... که فریاد تو نشنود هیچکس ... که او نیست از مرگ تیره روان

چو نامه بمهراندر آورد بند ... بفرمود تا بر ستور نوند ... که تیره شد آن فرشاهنشهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه ... بران نامداران جهان شد سیاه ... جهانگشت یکسر پر از کشتگوی

سکندر ز لشکر چو آگاه شد ... بدانست کس روز کوتاه شد ... از ایوان شاهی بهامون برند

ز بهاری او غمی شد بپای ... که پرنگ دیدند رخسارشان ... چو بر آتش تیز خوشان شدند

همه دشمنان کام دل یافتند ... رسیدند جایی که نشناختند ... خروشان سیوم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر باواز نرم ... بما بر کنون تلخ کرد جهان ... که ترسنده باشید بارای و شرم

زاری کردن جیلیان با یونانیان

پس از من شما را همیشه کار ... زنا من بهی بر کند روزگار ... بشد نامور شاه لشکر شکن

ز لشکر سر اسر بر آید خروش ... بهوا ابر بر یاد از آواز کوش ... ز مژگان بهی خون دل بگذرید

زدند آتش اندر سرای نشست ... نهاده بر ایشان نگونسار زین ... تو گفتی بهی بر خود شد زمین

ببردند صندوق زرین بدشت ... بهی ناز از آسمان در گذشت ... پر اکنده پرنیش کافور ناب

ز دیبای زربفت کردش کفن ... خروشان بران سترها رامجن ... نهادند تا پای در آبگینین

سر تخت تابوت کردند سخت ... شد آن سایه گستر ولا را درخت ... نمانی بهی در سرای سپنج

چو تابوت ازان دشت برداشتند ... همه دست بر دست بگذاشتند ... سخن شان ز تابوت شد کهی

هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نشاید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان / چه تازیم تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای / که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنود آنچه گویم درست / سکندر در آن خاک ریزد که رست
یکی پارسی نیز گفت این سخن / که هر چند گوییم ناید به بن
بباید شما را یکی مرغزار / ز شاهان و پیشینگان یادگار
ورا چرم خواند جهاندیده پیر / بدو اندرون چشمه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او بشنود هم گروه
بیارید آن مرد فرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید اگر کوه پاسخ دهد / شما را یکی رای فرخ دهد
برفتند پویان بکردار عزم / بدان بیشه کش نام کردند جزم
بگفتند پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه دارند باز
که خاک سکندر ز اسکندریست / که چون کرده بد زار بر وی گریست
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند صندوق از آن بیشه تفت
چو آمد سکندر در اسکندری / جهان را دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند تابوت او / جهان شد سراسر پر از گفتگو
در اسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن
اگر بر شمردی مر آن را شمار / مهندس فزون آمدی سی هزار
حکیم ارسطالیس پیش اندرون / جهانی برو دیدگان پر ز خون

پادشاهی ملوک طوایف دویست سال بود

بر آن تنگ تابوت بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال / چرا خاک تیره گزیدی همال
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل روینه تن
زبانت که برکند و جانت گرفت / کجات آن همه حرم و رای تست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج / هم از جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بر که کاری همان بدروی
دگر گفت کز مرگ چون او برست / به پیشی سزد گر نیاریم دست
دگر گفت کای برتر از مهر و ماه / چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
بریدی و زر داری اندر کنار / بچشم کیان بود دینار خوار
دگر گفت مرد فراوان بمهر / بکوشد نپوشد بزر نیز چهر
کنون ای خردمند مرد دلیر / ترا زر زر داوریدت بزیر
دگر گفت دیبای پوشیدنی / بپوشیده نیست رخ دیدنی
کنون سر برآور ز دیبا که تاج / همی جویدت خیره بر تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان / بریدی و رومی پرستندگان
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چه یاد آمدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی / بسختی بگنج اندر آویختی
چو دیدی که چندان بزرگان گرد / ز گیتی بجز نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت ز گفتار بیکار گشت
ابر کس نماند چو بر تو نماند / درخت بزرگی چه باید نشاند
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از گنج تو / یکی تنگ تابوت شد رنج تو
بجویی همی ناله بوق کس / پسند آمدت تنگ تابوت بس
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / چو ماندی تو تنها برین پهن دشت
همانا پس هر یکی نیکویی / فراوان غم زندگانی خوری
وزان پس بیامد دمان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
چنین گفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا
روانم روان ترا بنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
از آن پس بشد روشنک پر ز درد / چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست / کزو داشت گیتی همی پشت راست

همان خسرو هند و فغفور — ز بهر مال آن خسرو بشمشیر زور — دگر شهر باران که روز نبرد — سر ایشان زباد اندر آمد بگرد

چو ابری شدی تند بارانش گرگ — مگر گفتی ایمن شدستی ز مرگ — زمانه ترا داد و گفتم جواز — هی داری از مردم خویش ناز

چو کردی جهان از بزرگان تهی — بلند اختری تاج شاهنشهی — درختی که کشتی نیامد ببار — هی خاک بینم ترا عکبار

چو تاج سپهر اندر آمد بزیر — نهفتند تابوت او را بگور — زباد اندر آمد بشد باز دم — چو داد است پیدا نخواهم ستم

بنا بی بجوی و چرا بیز راه — ز مهتر بدین راه باید نه شاه — هر یکتو میجا یابه و ایمنی — شدن دور از کار ابلهی

اگر ماند ایدر ز تو نام زشت — برانجا بنا بی تو خرم بهشت — چنین است رسم سرای کهن — سکندر نشد و ماند ازو اهرمن

صد و سی و شش پادشا را بگشت — نگر تا چه دارد ز کیتی بمشت — برآور دپر مایه ده شهریان — شد آن شهرها نهاده خراسان

بجست آنکه هرگز نجستست کس — سخن ماند از و اندر افواه بس — سخن بر که ویران نکرد و بکند — چو از برف و باران سرای کهن

آغاز داستان ملوک طوایف

کنشتم ازین سند اسکندری — هر بهتری باد و نیک اختری

ازین پس ملوک طوایف و کرد — بگویم ای سخن گوی هشیار مرد — ز ساسان و بابک چه داری بخر — بخوانم بیشه بر ما در بدر

نخست آفرین جوان توبسپار — که کردی تو از کام کامگار — الا ای برآورده چرخ بلند — چه داری بنیرو مرا مستمند

چو بودم جوان در برم داشتی — بپیری مرا خوار بگذاشتی — چو کشتم ز پیری تو پرور مرا — هم پرنیان کشت بر من چو خار

بران برف شد کوهسار سیاه — هی لشکر از شاه بیند گناه — بکردار مادر بپری تا کنون — بپیر نخت باید ز رنج تو خون

وفا و خرد نیست نزد یک تو — پر از درد و رنجم ز رای تو رنگ — چو پرورده بودی نباز دیدی — چو پرورده بودی نباز دیدی

هر آنگه کز ین تیرگی بگذرم — مرا کاج هرگز نپرورد بی — خروشان بسی بر پراگنده خاک

بگویم خطای ترا داد آورم — بنالم ز تو پیش یزدان پاک — چنین داد با بیخ سپهر بلند

کرای مرد کو بنده پیشه کند — چرا پیش ازین هی بنیکو نبرد

تو از من بهر مایه برتری — روا نزد ایزدش هی پروری — حروز ماه ازین دلپذیر گاه نیست

از و خواه راهی که راه او بود — بدین هر چه گفتم مرا راه نیست — بکارش فرجام و آغاز نیست

چو کو بد بیاش آنچه خواهد بدست — یکی آنکه مسکینش را ارزنیست

پرستنده آفرینده ام — من از داد چون تو یکی بنده ام

بزدان گرای و بزدان نیاه — بزدان گرای و بزدان نیاه

ورا بر ترازه تو بهر چه خواهی بگو — بر ابر ازه نه بهر چه خواهی بگو

چنین تا بپایست کردان سپهر — ازین تخمه هرگز نیزاد مهر — که فرمان بدارنشاه فرخ
کسانی خراجی نخواهند پیش — زدین دار پیدا و رزم و کیش — بدین عهد نوشین روان تازه کن
بپیچی کزین داد و نیکی گمان — کز او خلقی یابد از آسمان — همان کار بر دیگر اندازه کن
سرش سبز باد و تنش بیگزند — منش بر گذشته ز چرخ بلند — که هرگز نگردد کهن بر تنش
کیومرثی تخمه کرد و این — که خواند مردم بر او آفرین — نگر کن کزین داد تا جاودان
کند چرخ منشور او را سیاه — ستاره نخواند ازو هیچ شاه — چنین گفت نوشیروان قباد
بماناد تا جاودان این کهر — هنرمند و با دانش و داد گر — ستم نامه در دودمانها بود
بجای آن بزرگان ساسانیان — مهان عرب خسروان عجم — نماند جهان بر کسی پایدار
بگیتی همیشه ترا شاه ضحاک بود — که پیدا دل و پر ز ناپاک بود — چو خون سر پیلتنان بود
سخن ماند از تو جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار — همی نام نیکو بود یادگار
کهن شد جهان کام او — نخواند بکیتی کسی نام او — زهر ایمان تا بسایانیان
همه مردم از خانها شد بدشت — بیایش همی از آسمان برگذشت — بمرد او و جاوید ماند نهش
زکیتی همیشه داد و جز کام خویش — نوشته برایوانها از پیش — دلش را ز تخت مهی شاد کرد
پس از دور روزگار سکندر رسید — چکوید کرا بود و خرم نهاد — که باد اهرمن را له بر تخت باد
بزرگان کز ایشان همی بشنوید — دلیر و سبک رو و سرکش بدند — جهرتخشان شاه بنشاندند
چو بر تخت شاهان شاه بنشاندند — ز نیکی بهر گوشه بر یکی — ز گیتی بهر گوشه پرنیکی
از نیکونه یکدشت سال دو هست — که گفتی که اندر زمین شاه نیست — همیکرد یاد این ازان آن ازین
سکندر بکالید از نیکو بری — که تا روم آباد ماند بجای — بر آسود یکچند روی زمین
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ — چو آرش که بر نامداران سرش — دگر بود شهر بر فرخ نژاد
چو نوبت بهرام از هنگیان — بنخشب کجی بار زانیان — خود مهد بادا و روشن روان
ورا بود شیر از نیر اصفهان — که دانند خواندش مر جهان — که از منش یکسته چنگال گرگ
چو دانا بود بر زمین شهریار — چنین آورد روشن شاه یاد — گران پس نکردی کسی از روم یاد
پس پرده او را یکی شاه کام — خردمند و جنگی و ساسانیگام — چو دارا بر دم اندرون کشته دید
ازان لشکر روم برگشت او — بدارم بلاد و بنیاد او — پدر را بایران کنون چون کشته دید
برین هم نشان تا چهارم پسر — همی نام ساسانش کردی پدر — شبانان بر مزی و گرگ سوار

چو گهتر پسر برد با پک رسید — برشت آمد سر شبانزاده پید — بدو گفت مرد و رت آید بکار — کرا ید رگذارد به برز و کار

پذیرفت بخت بنیاد سر شبان — بمید اشت با رنج روز و شبان — چو شد کار مرد و رآمد بسر — شبان سر شبان شد ملکی سر بسر

شبی خفته بابل رود یاب — چنان دید در خواب روشن بخواب — که ساسان به پیل ژیان بر نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست

هر آنکس که آمد برا و فراز — بر و افرین کرد و پرسش نماز — زبانزا بخوبی بیارا ستی — دل پر از غم به پر ا ستی

شبی دیگر آمد چو بابل بخفت — همی بود با معبرش اندیشه جفت — چنان دید در خواب کآتش پرست — سر آتش بر دی فروزان بدست

چو آذر کشسب و چو خواد مهر — فروزان بکردار کردان سپهر — بهر پیش ساسان فروزان بدند — بهر آتش عود سوزان بزدند

سوی بابل از خواب سید ار شد — روان و دلش تیز بازار شد — هر آنکس که در خواب دانا بدند — بمعبر کردن توانا بدند

در ایوان بابک شد انجمن — بزرگان فرزانه رای زن — همه خواب بگسیر بر پشیان بگفت

بر اندیشه شد زان سخن رهنمای — نهاده دو گوش بسخن سرای — سر انجام گفتای سر افراز شاه — بتاویل این کرد باید نگاه

کسی را کزین گونه دیدی بخواب — بشاهی بر آرد سر از آفتاب — کرا ید و نگاه این خواب از گذرد — بسی باشدش در جهان بر خورد

چو با نیخ چندین بیافت او گشاد — بر اندازه شان یک بیک یاد داد — بفرمود تا سر شبان آرزمه — بر بابک آمد بروز دمه

بیامد شبان پیش او با کلیم — پر از برف شیمنه و دل دونیم — بپرسش پرستنده و کرد ای — پر سید شد از کوه و هر واز کرد

ز ساسا پر سید و بنیاد ش — بپرسید شش از کوه و هر واز کرد — شبان زو بر سید و پاسخ بداد

وزان پس بدو گفت کای شهریار — شبانزا بجان دهی رهنمای — چو دستم بگیری به پیمان بدست

که با ما لنسازی بدی در جهان — نه در آشکار انه اندر نهان — بگویم ز کوه و هر آنچه هست

کز با تو نسازم ز چیزی کزند — چو بشنید بابک زبان بر گشاد — زیزدان یکی داش کرد یاد

نبیره جهاندار ساه اردشیر — بدا رحت شادان دل و ارجمند — که همنش خواند همی شیر گیر

چو بشنید بابک فرو رخت آب — ازان چشم روشن کآوید خواب — که ای مهتر نامور پاک دین

بدو گفت بابک بگر با به شو — همی باش تا طلعت آرند فو — ملکی کاخ پر مایه او را بساخت

چو او را بکاخ اندرون جای کرد — غلام و پرستنده بر پای کرد — بهر آنچی سر دار نیش داد — ز هر خوا ستنی پی نیا رش داد

بدو داد پس دختر خویش را — بپسندیده اختر خویش را — چو نه ماه بگذشت ازان خوبچهر — یکی دختر آمد چو تابنده مهر

بمانده نامدار اردشیر — مولود اردشیر بابکان

همان از کیانش پدر کرد نام — بسود او زدیدار آگاه شادکام — همی پرورید ش بر بر ناز

پیاموختش هر چه دانستنی — هنر نیز بر گوهرش بر فزود — چنان شد که بد پدر اندر خور خویش

پس آگاهی آمد سوی اردوان — سوی نامور بابک پهلوان — که ای مرد بادانش پاک رای — خردمند و با گیزه و رهنمای

یکی نامه بنوشت پس اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست کوبنده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستیش نزدیک ما شادمان
ز بایستها پی نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک پیوند ما / بگویم که او نیز فرزند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان پور شاه جهان اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان / بخوان و نگه کن بروش روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادمش دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که او را رسد هیچ بد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه کرد شاد
بزرین ستام و ز کوپال و تیغ / ز فرزند چیزیش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسب و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیها نیز پیش جوان / بیاورد و بنهاد پس اردوان
ز پیش نیا کودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بپی
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / بگفتند با شاه از آن بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند / ز بانگ فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش / ببر زن یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده را پیش خواند اردشیر / همان هدیهای که بد ناگزیر
فرستاده نزدیک شاه اردوان / فرستاده با یکی پهلوان
بدید اردوان پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار مهتر همی داشتش / زمانی بتیمار نگذاشتش
بمیخوردن و خواب و نخچیرگاه / نبودی بجز با جوانمرد شاه
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد را شاه بد دلپذیر
پسر بود مر اردوان را چهار / از آن هر یکی چون یکی شهریار
بهامون بدید آمد از دور گور / از آن لشکر گشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند / همه خاک با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو در پیش شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاد و بر آن جوان
بتیری یکی گور کافکند گفت / که بادست او آفرین باد جفت
چنان داد پاسخ بشاه اردشیر / که آن گور را من فکندم بتیر
پسر گفت کین کین من افکنده ام / همان جفت را نیز خوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشتی فراخست و هم گور و شیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان / دروغ ار گناهست بر سر کشان
پر از خشم اردشیر اردوان / یکی بانگ برزد بمرد جوان
بدو تند گفت این گناه منست / که پروردن آیین و راه منست
ترا خود ببزم و بنخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کند آوری

خشم گرفتن اردوان بر اردشیر

برو تازی اسبان ما را ببین / بدانجا یکی در سرای گزین
بران آخر اسب سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش

پیامد پر از آب رخ اردشیر — بدان آخر تازی اسپان چو شیر — یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — پر از غم دل و سر پر از کیمیا

که مارا چه پیش آمد از اردوان — که در دشمنش باد و رنج روان — هر آیاد کرد آن کجا رفته بود — که شاه جهان از چه آشفته بود

چو آن نامه نزدیک مالک رسید — نگر دان سخن هیچ بر کس ندید — دلش گشت ازان کار پر درد و رنج — بپاورد و دینار چندی ز گنج

فرستاد و نزدیک او شد دبیر — بپیوند برافکند مرد و سوار — یکی نامه بنوشت با اردشیر

که ای کم خرد نارسیده جوان — چو رفتی بنجیر با اردوان — چرا تاختی پیش فرزند او — چرا از چاکرانی نه پیوند او

نگردی تبه دشمنی این بدی — که خود کرده این زمانه بخردی — کنون تا کام و خشنودی او بجوی — مگردان ز فرمان او هیچ روی

نگاور بپیمون جهاندار پیر — چو آن نامه برخواند دلشاد شد — دلش سوی هر رنج هر یک شد

بنزدیک اسپان سرای گزید — بگسترد هر گونه گستردنی — ز پوشیدنیها واز خوردنی

شبانروز خوردن بری کار او — یکی کاخ بر اورد و از ایلند — بکاخ اندرون پرده بار چند

که گلنار بد نام آن ماهروی — نگاری پراز گوهر و رنگ و بوی — ابر خوانچه تیز کنجور بود

برو بر کرامی تر از جان بدی — بدیدار او شاد و خندان بدی — بر اردوان پیغمبر دستور بود

نگر کز خندان لب اردشیر — جوان بر دل ما شده چاکر — چنان بد کز روزی برآمد بیام — دلش گشت ازان فرخی شادکام

بگستاخی از باره آمد فرود — بهمید اد نیکی دهش را درود — یکی بود تا روز تاریک شد — سیه گشت بیت و ز زندی بشد

زبالین و پایانش برگرفت — چو پیدا شد تنگ در بر گرفت — چو آمد خرامان بر اردشیر — پر از گوهر و مشک و عنبر دو چند

بدان ماه گفت از نیکی خواستی — نگر کز بر نامبردان خوبروی — بدان بوی و آن موی و آن روی و بند

جنگ اردشیر با اهبن اردوان

که بر غم دلم را بپیمار اپستی — چنین داد پاسخ که من شاه ام — همانا بدیشت برافکنده ام

پس آنگه سوی کاخ شد شاه باز — کنون کرد پرویزی تر اشده ام — دل و جان بمهر تو آگنده ام

درفشان شد و جان تاریک تو — چو لشکی برآمد برین دو رگاه — سکیشت اندر آمد با مور گاه

سرای اهبن دیگری را سپرد — گرفتند هر مهتری را دو پاسپ — جهاندیده پیدار بابک برد

پراز غم شد و تیره گشتش روان — بفرمود تا کوس پرویز زدند — چو آگاهی آمد سوی اردوان

دل از لشکر اردوان برگرفت — ز درگاه لشکر بهامون زدند — جهان تیره شد بر دل اردشیر

وزان آگهی های دیگر گرفت — وزان پس چنان بد کز اردوان — کرا زور داو بر دلش چیره گشت

وزان پس چنان بد کز اردوان — از اختر شناسان روشن روان — پیاورد چندی بر اراگاه پیش

همان نیز تا گردش روزگار — ازان پس کرا باشد آموزگار — فرستادشان نزد گلنار شاه

سه روز اندران کار شد روزگار — نگه کرده شد اختر شهریار — چو گنجور بشنید آواز شان

بسه روز تا شب گرفتند پاس — گزین کرد بخت از اختر شناس — بداد آفرین و دل ایشان بزاد

چهارم بشد مرد روشن روان — که بگشاید آن راز بر دودمان — بر فتند بار نیچها در کنار — ز دخاج گنبرک بر شهریار

بگفتند راز سپهر بلند — کز او حکم او بر چه و خوان و خرد — کزین پس کنون تا زمین و زمان — ز خبری نه بیچد دل شهریار

که بگریزد از مهتری کهتری — سپهبد برآری و کهتر آوری — وزان پس ستوه و شهر یار بلند — جهاندار نیک اختر و سود مند

دل نامور چیره و نیک بخت — ز گفتار ایشان غمی گشت سخت — چو شد روی کشور بکردار قیر — گنبرک بماند بر ارد شیر

چو در یابد اشفت مرد جوان — که یکسر ز نیکی از او دور دان — گنبرک ز گفت ستاره شمر — هی یار نوگرد این شگفتی بگر

سخن چون ز گفتار ایشان شنید — سیکبالی و خامشی بر گزید — دل مرد برنا شد از گفته تیز — ازان پس فزون جست راه گریز

بدو گفت اگر من با یران شوم — زری سوی شهر دیلمان شوم — تو با من مکالی گر آیی براه — وز اید ربانی نبرد یک کاه

اگر با من آیی تو انگر شوی — همان بر سر کشور افسر شوی — چنین داد پاسخ که من شاه را — نگردم جدا از تو تا زنده ام

بگفت این بالب پر از باد برد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد — چنین گفت با ماهروی اردشیر — گزاید ربا یدشتن ناگزیر

گنبرک بیامد با یوان خویش — بگف بر نهاده تن و جان خویش — چو شد روی گیتی ز خورشید زرد — بخم اندر آمد بتب لاجورد

گنبرک در گنجها باز کرد — ز هر گونه جستن آغاز کرد — ز سیم و ز گوهر بهر شمار — ز دینار چندانکه بودش نگار

هی بود تا تب برآمد ز کوه — نهان کرد گوهر سراسر بتیر — پیاورد گوهر سراسر بتیر

جهانجوی را دید جایی بدست — نگهبان اسپان همه کرده مست — از ایوان بایوان بگردانتر — کز خواست رفتن هی ناگزیر

جهانجوی چون روی گیتی بدید — همان گوهر بخشان و خود بر نشست — همه مستیشان کرده بد اندر شکر — بر و بر ستاری اسپان گماشت

بپوشید خفتان و خود بر نهاد — همان تیغ زهر آب داده بدست — بکی اندر زمان پیش بنهاد جام — بکی تیغ زهر آب داده بدست

جنگ اردشیر با گردان

همان ماه رخ بر دو گرد بار کی — نشست و بر فتند یکبار کی — از ایوان سوی بارگاه مهتر دوید — بیامد شاهوان دل و راه جوید

چنان بد که پی را بهر وادیان — بنوری شب و روز رهنون زدان — زدینا بنزدیکی دوشش دوید — مگر چهر گلنار روی بهی بعال

چو آمد بش هنگام برخاستن — بدیبا سر و کاهش آراستن — بر آشفت و بیجان شد آگین او — بر آمد ز گنبرک فریاد و داد

زدرگاه برخواست بسیار بار — بگنبرک نیامد بیالین او — هر آنکس کی مهتر کشور زند

پرسیدند کاز اچنین گشت شاه — بدو گفت کز گلشان بر درند — که داند برین داستان کین من

بیامد بهانگاه مهتر دبیر — ندارد دینا بد بیالین من — بگنبرک باره نامبردار شاه

همانگه ببد شاهراد دلیذیر — اباخود نبردست جبل و سپاه — ببالای رود اندر آورد پای

سواران جنگی فراوان ببرد — دل مرد جنگی در آمد ز جای — برو در ربیعی مردم و چارپای

بپرسید از ایشان کز شکیبد هوی — بره بر یکی نامور دید جای — دو تن بر دو اسپ اندر آمد دمان

دو تن بر گزیدند زبارگاه — یکی گفت از ایشان کز اندر گذشت — چو گوران بهی بر پراگند خاک

یکی باره جنگ و دیگر سیاه — ز دینا ل ایشان یکی عرم پاک

بدرستور گفت آنگهی اردوان — که این غم بباری چو شد دوان — چنین داد پاسخ گران آن فرو
که این غم دریا بر او ژرف نیست — همه کار کرد و بما برد راز — بشاهی و نیک اختری پر اوست
هی تا خسته از پی اردشیر — بر پدر از بلندی یکی آبگیر — بخورد و پیاسود آمد دوان
بیاید بدین چشمه آمد فرود — همیداد نیکی دهش را درود — که اکنون نگه کشتیم بارگ خفت
چو هرمز دو سید نزدیک آب — بزرگی دو خسته رچون آفتاب — وزان پس بیاسود یکی بگذریم
جوانان بآوا رگفتند رود — عنان و رکیت بباید سپرد — دو مرد جوان دیر با آبگیر
بنا یه که آیی بخوردن فرود — کنون آب خوردن نیارد نهاد — بیاشیم و بر آب چیزی خوریم
رکیتش سبک شد کرانش عنان — بگردن بر اورد خشان سنان — بگلنار گفت این سخن با پدر
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز — فلک پنبه بنمود کیتی فروز — همی تاخت با مرد و تیر و رها
چنین گفت با مردمان نامجوی — که کی برگذشت این دو بی بهره — که ای شاه نیک اختر نامدار
بدانگه که خورشید بر گشت زرد — بگسترد شب چادر لاجورد — پر از گرد و پر خاک گشته دهن
یکی عزم بود ار پس یک سوار — گزایشان ندیدم بر ایوان نگار — کز ایدر مگر باز گردی بجای
سپیده دمان و سار جنبان آوری — که اکنون دگر گونه شد داوری — ازین تاختن باد ماند بدشت
یکی نامه بنویس نزد پسر — بنامه بگو این سخن در بدر — بدانست کاو از اوشند کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود — همیداد نیکی دهش را درود — بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ شنگرف — چو شب تیره گشت از ایدر بری — که کردی بتاج اندر آورد سر
چنان شد ز بالین نامآور اردشیر — گزانسان نرفت ارنگان بسیج — که هرگز مبیناد دیگی تنش
سوی پارس آمد بجویش نهان — یکی این سخن با کسی در جهان — بیزدان چنین گفت کای دستگیر
بر اسپ و سلاح آرایش خواند — ز کار گذشته فراوان بماند — بیا لاد چهر و بر ارد اردشیر
بدانست کو نیست نوچون نژاد — ز فرّه و ز اورنگ او گشت شاد — زهر سو برافکند زورق بر آب
از آگاهی نامدار اردشیر — ز شادی جوان شد دل و پیر — بنزدیکی او کرد ناگه گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن — ببرد جهانجوی گشت انجمن — کجا نامداران آن شهر بود
کسی نیست زین نامداران انجمن — ز فرزانه و مردم رای زن — چه کرد از بدی آشکار و نهان
بنیکان مار سر بر نکشت — بپیداد و آورد کیتی بمشت — بمرز اندرون ارد و از چیگاه
سزد گر چنین را نخوانیم داد — وزین داستان کس نگیرد یاد — نام بکس تاج و تخت بلند
چو ما شید باشد بدین بر مبند — چو ما شید بادین بر این پایدار — بزرگان بدو اندرون آفرین

چو کوپید واین را چه باسخ دهید — که با سخ باواز فرخ دهید — هر آنکس که بود اندران انجمن — زشمشیر زن مرد و از رای زن

چرا دل بر آسایش خویش بر پای خواست — همه راز دل بر کشاده ندرست — که هر کس که هستیم با نگ نژاد — بر بدار و چهر تو کشتیم شاد

و دیگر که هستیم سالیان — به بندیم کین از کمر بر میان — غم و شادمانی کم و بیش تست

بفرمان تو کوه نامون کنیم — تن و جان نما سر بسر پیش تست

بران مهتران آفرین کستهم — بقیع آب دریا همه خون کنیم — سر شان بر آمد زنا هید و تر

یکی مویدی گفت با اردشیر — بدل دریابد نیشه کین کستهم — پی افکند شد شارسان خار تا

وزان پس کنی رزم با اردوان — کرای شاه نیک اختر پاک پیر — پی پارسن باید کرپی خرکنی

چو برداشتی کار او را رجای — که او اختر جوانست و هنر جوان — فرونست ازو پنی ازار و بیچ

چو برزد سر از تیغ کوه افتاب — ندارد کسی زان سپس با تو پای — سخنهای بایسته دلپذیر

نگر دازبر تخت شاهی درنگ — بسوی صطخر آمد از بیش آب — دلش گشت پر کین و دیده روان

ابر شهر چهرم بر او پادشا — سپاهی بیاورد چون مور و ملخ — ابا لشکر آلت و رای پاک

پیامد ز خرم بر اردشیر — جهاندار و با داد و فرمان روا — چو آگاه شد از پیش بهمن ترفت

چو چشمش بروی پسر بهمن اردوان — ابا لشکر و کوس و با دار و گیر — که از پیر زن سیر گردد جوان

برانديشه شد نامجو از نبرد — ز آب اندر آمد چنانچون نبرد — زساسان پیشین بیکرد یاد

پیامد چو آگاهی آمد زشاه اردشیر — دلش از ان پیر تر ترک — بر انست اندیشه از و اردشیر

چو بشنید از و اردشیر این سخن — چنین گفت کز کرد کار بلند — اگر دل ندارد سوی شاه پاک

دل شاه از اندیشه آزاد شد — کرا او بر لشکر بدان بگیر — سگینا دل و راز دانا ندان

ورا آنجا یگه شب پرده سرای — یکی دیگر اندیشه افکند بن — بدان نامدار اش سر داشتی

سپه را درم داد و اباد کرد — زد یداران آن پیر دل شاد شد — که با شد شش بر نیکوی رهنمای

چو شد لشکر بش چون دال اور — سوی بهمن اردوان شد بجنگ — غرض پیش او رفت با گرد های

سپاه از دو رویه بر آمد بغلغ — همه نیزه و تیغ هندی بکف — زکردار یکی دهش یاد کرد

برین کوز ناگشت خورشید زرد — هوا پر ز گرد و زمین لاجورد — بر فتند گردان پر خاشخر

پیامد یکی باد و ابری چو قیر — پیامد ز قلب سپاه اردشیر — چو رو در روان خون همی تخته

کز ان لشکر بهمن اردوان — تفش جسته از تیر و تیره روان — سپاه تباک اندر آمد بخنگ

سوی بهمن اردوان شد بجنگ — چو کشتند نزدیک با یکدگر — بر و بار تو باد خون بیخته

همه نیزه و تیغ هندی بکف — چو شیران جنگی برآویخته — که بارو فر و دل بود و با فر و برز

هوا پر ز گرد و زمین لاجورد — چو شد چادر چرخ فیروزه رنگ — ابا نالهٔ بوق و باران تیر

پیامد ز قلب سپاه اردشیر — بگشتند از ایشان و لیوان بسیر — بر فتند گردان پر خاشخر

تفش جسته از تیر و تیره روان — پس اندر پی تاخت شاه اردشیر — چو رو در روان خون همی تخته

جنگ اردشیر با بهمن اردوان

برین اهرمن نشان تا لشهر صطخر — که بهمن ازو داشت نیرو و فخر — ز کشتی چو برخواست آواز شاه — ز هر سو برپوست پی مرغ و ماه
بپیشش دوان بردند گنج — که با یک سپاه گشنده بود آن بگنج — در درهای آگنده را برفشاند — بنیرو شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان — دلش گشت پردرد و تیره روان — چنین گفت کز راز چرخ بلند — همیگفت با من خداوند پند
هر آنکس که اندیشه برون شود — ز رنجش بکوشش گذر چون شود — یکی نامجوی آید و شهر گیر
درنگ بگشاد و در فرّی بداد — سپه برگرفت و نیه برنهاد — همی کرد لشکر برآمد بماه
دوان روی لشکر بپاورد شاه — سپاهای گردان بستند راه — نجست از اندرون مار یخ اب ماند
زبس ناله کوس با گردنای — جهنده نهنگان بدریا درای — همان سنگ شد رله اورد نی
چهل روز از اسمان همی خون چکید — بجنگ اوران بر جهان تنگ بود — بنوشید گوه و بتر برید دشت
بپیش اندرون رزمگاهی گزید — بشد پیرازان زندگانی گزید — خروشش همی از سپهر اگذشت
یکی با دبر خواست پس پهلوان — دل جنگیان شد ازان پر شکن — چو دید پشن پرورش کرد نام
برآشفت پس لشکر اردوان — بدادا ز پی تاج شیر ژیان — بشد تیز چنگال و خونخوار چنگ
چو پیش جهانگیر بر دش اسیر — زدو رارد و انرا چو دید تیز — تنش خسته از زخم پیکان شد
بشد رنجم فرمود شاه اردشیر — که رو دشمن پادشا را بگیر — دل بدسگالان پر از بیم کن
بپامد ز درگاه فرمان پذیر — شده ان نامدار از جهان نا امید — چو بار دوان و چو بار اردشیر
اگر پاسپاره برآرد بلند — سپاردم و انجا گران شد تنش — بدو گفت کز دار این چیست بهر
فرمان برو را بپای کرده بند — بزندان درستاد شاه بلند — چو بار دوان و چو بار اردشیر
برفتند گریان نهادند شان — سزد گر کنی زین یکی داستان — بدو گفت کز دار این چیست بهر
بفرمود تا کرد گردنش چاک — بخشید پس آن همه بر سپاه — پر از الت لشکر و سیم و زر
خروشان ببرشان بجای بزرد — برآیین شاهان یکی دخمه کرد — تن اردوان را خورش کرد پاک
زران پس بپامد برا اردشیر — چنین گفت کای شاه داننده گر — زکا فور کرده فسری بر سرش
بدست ایزت کو بهر قرن و بخ — تو فرمان برو دخت او بخواه — که با فر و برز است و با تاج و گاه
بپایوان او بود و تخت و کلاه — بدان تا بود زن زمان و زمن — بهم مز زنان و دخت و اورا بخواه
یکی نامه فرمود بر پرنیان — سوی پارس آمد زری بانجوی — بر اسود از جنگ و از کشتگو
بدو اندرون چشمه و دشت و باغ — که اکنون گرا تا به بهمان پسر — همی خواندش خوره اردشیر
فراوان ازو رود و کشاد جوی — برآورد ازان چشمه آتشکده — برو تازه شد جشن و سور و سده
بکرد اندرش باغ و ایوان و کاخ — برآورده شد جایگاه فراخ — همی خواندش مرزبان شاه کور

بگرد اندرش روستا ساخت — چو آباد شد مردم اندر شتاخت — بجایی یکی ژرف دریا بدید — همی کوه با بیست پیشش برید

ببردند هیتالیان و مردان کار — وزان کوه بردند صد چوبه بار — همی برد آن رود تا شهر گور — شد آن شارسان بر پرای ستور

سپاهی ز اصطخر بی‌مر ببرد — بشد ساخته تا کند رزم کرد — بنیکی ز یزدان همی جست فرّ — کز ریزه بران مرز در خون نرزد

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ — پذیره شدش کرد بی‌مر بجنگ

جنگ اردشیر با کردان

یکی کابد خوار و دشوار گشت — ابا کرد کشور همه یار گشت — یکی کرد لشکر چو بد بارسی — فزون‌تر ز کردان بده چارسی

یکی روز تابش براو بر تابید — سپاه جهانذار بگرفت دید — بفرّ شاه با خوار مایه سپاه — بند نامداری دران رزمگاه

ز هر سو شدند آتشی برفروخت — زبانها شد از تشنگی همچو چنگ — همانگه درفشی برآورد شب — که نشناند آن جنگ شوروشغب

پیامد جهانذار با او گروه — چو تنگ اندر آمد شتابان بزیر — بران میش و برنا سیاهان بدید

وز آن روی پیشه شد ده بده — بهر ده یکی نامبردار مه — وزان روی پیشه شد ده بده — بهر ده یکی نامبردار مه

سپه را چو آگاهی آمد ز شاه — بهر شاد دل بر کز فتد راه — که تا کارشان نگذرد بیهده

برفتند جویان و بازآمدند — برشاه ایران فرازآمدند — که ایشان همه کام جویند و شاد — ندارد کسی در دل از شاه باد

برانند کانرا صطخر اردشیر — کهن گشته زو تخت و هم گشته سیر — که نشنید شاه این سخن‌ها نهفت

کزین گردان لشکر انداز — سواران شمشیرزن سی هزار — کمان دار و با تیر و ترکش هزار

چو خورشید رشد زرد لشکر براند — کسی را که نابرده نی بد بماند — جهاندار با کرد نزدیک شد

همه دشت از ایشان پر آهنگ بود — یکایک سر لشکر اسپه بود — غمان باره کام زده بر نهاد

براو تیخت شمشیر اندر نهاد — کران را ز خون تاج پر نیلگون — سر بخت کردان همه کشته بود

پی اندازه را ایشان نگذاشتند — ستر کی و نابخردی خویش — سپه را همه بیره و تاج داد

چنان شد کزو دیار انگبوته پشت — که گر چند بود بهشتی بدشت — نکردی بدیار اوس نگاه — ز نیکی اختر و روز نیکی بیاد

ز مردی نکردی بران جنگ مغز — کران پیاده سپهر اصطخر — بغرمود کاسپان نبودند — سپیج سواران پی آهو گشتند

دلیران برویش نهادند سر — چو اسپ آوده شد کرده کاه از کمر — برانند تیشه ز رزم گشت ایرانشهر — چه این دامنستان شنوی یاد دیر

ببین این شگفتی که دهقان چگفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت — بشهر کخارا بدریای پارس — که کوه بزرگ بالا و پهنای پارس

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی ز کوشش بری خورد ان هر کسی

دران شهر دختر فراوان بدی که پای کام چو پنبه نان بدی شدند مندی ماه دختران کم و

ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ یکی دو کدانی چو چنبه تنگ بنودی بجز دانه اندر دهن یکم

زفقی سخن گفتن از حد و خورد برآن پنبه شان بوسنگ و برد سدی پنبه شان ریسمان دراز

دران شهر یکی مرجو نهاد یکی مرد بدنام او معتماد ازایرا که او را بسر نود بهت

کرا می یکی دختر ش بود و بس چنان بد که روز نخستین هر کرو نشستند باوک در پیش

برآنجا بدند آن گداد شتند چنان بد که آن دختر بنگفت یکی سیب انگنده دید از درخت

برو چون بدیدش سبک برگرفت چو آن خوب رخ میوه اندر گرفت یکی در میان کرم آگنده دید

بیاکشت ازان سیب بگذاشتش چو برداشت آن کرم در حال گفت بنام خداوند فیاض وقت

من امروز این دختر کرم سیب همه دختران شاد و خندان شدند کشاده رخ و سیم دندان شدند

دو چندانکه رشتی بروی در شت شمارش همه بر زمینی درشت بیامد بمنزل آن گذارده دود

برو آفرین کرد مادر بهر که بر خوردی ای دختر خوب چهر دو چندانکه بهر و زبردی ببرد

چو آمد بران چاره جوی کهن بر شتن نهاده دل و جان و تن بشبگیر چون ریشمان بر شرد

من از دختر کرم خندان چو باز بر سیم که نیزم بنا ید نیاز که ای ماه رویان و تنگ اندران

سوی خانه بردی طرازی که دل بام او سند چو خرم بهشت بر شتی بجا بر ده پیش اندران

ازان پنبه هر چند کردن فزون بر شتی همه دختر پر فسون بیاری بری روی دختر بدان کرم داد

که چندین بدر شتی مکن بار پی که ای خلقی سیب بر ما مدار بگفتند با دختر پیر بهنر

همان کرم فرخ بدیشان نمود چنان بود کز پیکر و زنام و بر ازان سیب و آن کرمک آمد بخت

مگر دختر کرم گفتی سخن بسی نوشدی رو رگار کهن بفالی گرفت آن سخن بفعوا رکاری بکاری بدل نیز باد

مرا کرم را خوار بگذاشتند چنین تا برآمد برین رو رگار فرو زنده ترگشت هر روزگار

همی تنگ شد دو کدان بر تنش بجز رنش بیکبو امید داشتند سرو پشت او رنگ بیگو نگرفت

یکی پاک صندوق کرد ش سپاه چو مشک سیه گشت بر آبنش بتنگ اندرون پیکر عنوان

فراز آمدش از زر و سیم چیز بدو اندرون ساختش جای بیگاه چنان شد که در شهر بی معتماد

بهانه همی جست بر معتماد تو انگر شد آن بخت فرزند باد یکی میر بر اندران شهر او

همان بخت فرزند تیز اندرون پر از درد دل دید گان پر خون ازان آگهی مرد شد نابهنجار

زهر سو در افکند بانگ نفیر بیامد ازان شهر دان پاک پیر

بر و انجمن گشت بر ناو پیر

کسی را که بالیست دنیا داد — کمند آوران چیر بسیار داد — یکی لشکری شد بر او انجمن — همه نامداران شمشیر زن

همیرفت پیش اندرون هفتواد — بجنگ آمد و داد مردی بداد — همه شهر بگرفت و شد در شگفت — بسی کوهر و بخش آمد بدست

بنزدیک او مرد انبوه شد — ز شهر بخارا سوی کوه شد — یکی در بکردار بر تیغ کوه — شد آن مرز با او همه هم گروه

یکی چشمه بود در کوهسار — نرخت اندر آمد میان چهار — یکی باره کردش اندر کشید — که بالاش را چشم پیمانه دید

چو آن کرم را کشت ضحاک گنگ — یکی حوض کردش در آنکوه سنگ — چو سار و چو آب از هوا کشت کرم — نهاد مذکرم اندر و رزم نرم

بر آمد بر این کار بر چند سال — چو یکپشت کرمی بهفتواد یال — نبزدیک کرم اندر انداختی

همان دخت خرم گمانها کرم — پدر وار لرزنده بر جان کرم — براوازان کرم کرمان نهاد

ز دریا چنین تا بکرمان رسید — همه روی کشور پر کرمان شهر — بر بخش بردی خورشش شهریار

هران پادشا کو کشیدی بجنگ — چو رفتی سیاهش بر کوه و سنگ — همان گنج و هم آلت کارزار

چخان شد در نامور هفتواد — که کردش نیارست کردن یاد — چو آواز آن داستان بشنوی

سپاهی فرستاد نزدیک او — چو آگه شد از هفتواد اردشیر — بفرمود آن سخنها وراد لپذیر

سپاه بلند اختر کینه جو — چو لشکر سر اسپر بر شبرنگ نهفتند — بکرز و بتیرزین های کوفتند

سپاه اندر آمد بجایی کمین — سیه شد زان نامداران زمین

چو کسن بازشناخت از پای باد — سر اسپه کشتند بر سان مست — که پیروز گر شد کشتن پتوه

هر آنکس که بد زنده در رزمگاه — پسک بازگشتند نزد شاه — زان کشتن و غارت و داد و گر

غمی گشت لشکر ز هفتواد پیش — چو آگاه شد نامدار اردشیر — بکردون برآمد سپر بر زره

بیامد بر هفتواد — بتندی بیامد بر هفتواد — بگیتی بیامد زین روی آب

براو خوار شد لشکر کارزار — برآمد زآرام و از خورد و خواب — دل هفتواد از پسر گشت شاد

یکی شاخ برساز د جوی بود — زکشتی بیامد بر هفتواد — پر از گنج پیش پسر بر نهاد

سپهبد بر و لشکر آرای جنگ — دو لشکر بره بر دو اراسته — ز شمشیر خورشید بر تافت

دلی مرد برنا شد از جنگ سیر — سپه برکشید از دو رویه صف — جهان شد بر او ار رو مینه خم

همی مرد پهوش کشت از دو میل — برآمد خروشیدن کاودم — تو گفتی همواد آورد دان رود

زمین جنب جنبان شد از گرز پیل — هوا از درفش سپهران گشت نیل — که بر مور و بر پشه شد تنگ جای

بر آنگونه شد لشکر هفتواد — از آواز کوپال و زرین خود — پسر پشت او در یکی باد گیر

بر نیکبو تا کوه برگشت زرد — بیابان چنان شد ز هر دو سپاه — ز هر سو سپه باز چنداد شیر

چو دو پای زنگار گون شد سپاه — طلایه بر آمد ز هر دو سپاه — خروشش تنگ بر لشکر شاهزا — که بد خواه او پشته بر راهزا

اگاهی یافتن اردشیر از حال هفتواد

بچهرم یکی مرد ببد نژاد | بگانام او مهرک نوشزاد | چو آگه شد از رفتن اردشیر | وزان ماندنش برلب آبگیر

برفت کوس و پیل و نبه برگرفت | همان کشتن و غارت اندر گرفت

آمدن مهرک نوشزاد بجنگ اردشیر

همه گنج او را بتاراج داد | مهانرا همه بنده و تاج داد | چو آگه شد از رفتنش اردشیر | وزان ماندنش برلب آبگیر

همه گفت نا ساخته خانه زاد | چه ساخت جنگ یکه یزدان کجاست | بزرگان لشکرش ریش خواند | زمهرک فراوان سخنها براند

چه پیچید گفت ای سران سپاه | که مارا چنین تنگ شد دستگاه | چشیدم بسی تلخ از روزگار | بند هیچ مهرک مرادر شمار

بآواز گفتند کای شهریار | مبیناد چشمت بد روزگار | چو مهرک بود دشمنی در جهان | چرا داشت باید همی در نهان

تو داری بزرگان و کهتر بهشت | همه بنده کانیم فرمان ترا ست | بفرمود تا خوان بپیراستند | می و رود و رامشگران خواستند

بخوان بر نهادند چندی بره | بخوردن نهادند هر یکسره | چو نانرا بخوردن گرفت اردشیر | پیاده همانگه یکی پر تیر

نشستند اندران پاک دو بره | چنان کاندرو غرقه شد یکسره | بزرگان فرزانه رزم ساز | زنان داشتند از نشستنگاه باز

زغم هر یکی از جگر خون چکید | یکی از برادر برادر بدید | بخواند آنگه بود از بزرگان دیر | بپیوند نقشی بران تیر تیر

نوشته بران تیر بر پهلوی | کرای شاه دانشده فرشیوی | کرا زبخت کژ هست آرام در | چنین تیز تیر آمد از بام در

کراند اختی سوی اردشیر | بروبر گذر یافتی پر تیر | دل مهتران اندران تنگ بود

هی هر کسی خواند نزد آفرین | زداد اردشیر شهریار زمین | چو بنشست خورشید بر جایگاه

سپه برگرفت از لب آبگیر | سوی پارس آمد وان نامور | زهر سو گرفتند بر شاه راه

بگشتند از آن گرد بنماندار | همی تاخت با فر و زیبندگان | بیامد گرزیان و دل پر نهیب | همی تاخت اندر فراز و نشیب

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید | برو در دو بر نای یکگانه دید | بپرسید از و آن دو با گاه رای

که یکسر چنین از کجا رفته اید | که بارکدار اهمند و اشتهاید | بدو گفت از اهنبو گذشت اردشیر

که برگیخت از گرم و از بهتوار | ازان پی نهر لشکر بدنژاد | بجستند از جای هر دو جوان

فرود آور یدش ازان زیر نیه | بران مهتران خواند نزد آفرین | یکی خرمش خانه پیراستند

نشستند با شاه کردان بخوان | پرستیش کرفتند هر دو جوان | بآواز گفتند کای سرفراز

بگرگن که خاک سپید ادگر | چرا آورد ازان بخت شاهی بسر | هم او را بسیاب آن بد اندیش مرد

بر فتند و زیشان بخرام رفت | نماند و نیامد خرم بهشت | نماند همین نیز بر نهتواد

زگفتار ایشان دل شهریار | چنان تازه شد چون گل اندر بهار | خوش آمدش گفتار آن نیکخواه

که فرزند ساسان منم اردشیر | یکی بند باید مرا و پسند | چه سازم باکرم و با نهتواد

سپهدار ایران چو بگشاد راز — جوانانش بردند هر دو نماز — بگفتند هر دو که نوشه بزی — همیشه بدیدار تو تازه بزی

سخنها که پرسیدی از مادرت — بگویم تا چاره سازی درست — تو در خاک باکرم و با هنر — پسندیده نیایی بهیچ زداد

یکی جای دارند بر تیغ کوه — برو اندرون گنج و گرد و گروه — بر پیش اندرون شهر و در بارگاه — زنی بر سر کوه راه در گذشت

همان کرم کز مغز آهن دمید — جهان افرین را بدل دشمنست — همی کرم خوانی بجنگ اندرون — یکی دیو جنگی و پر نیزه خون

سخنها چو بشنید شاه اردشیر — بدرشش جای گیرنده و دلپذیر — بدلشان چنین گفت آری درست — بر و سنگ ایشان مر ایشان تراست

چو آتش ورا مایه از آب تیز — دل هوشمندش بر پر آفتید — که ما بند کاینم پشت بپای — همیشه نیکی ترا رهنمای

زگفتار ایشان دلش گشت شاد — برو نرف پر روز و دل پر ز داد — بفرخ روش دل بیاراستگر — سر افراز مر خوره اردشیر

چو بر شاه برشد بپای انجمن — بزرگان و فرزانگان رای زن — برا سود یک چند روزی بداد — بپا مد بر مهرک نوشین زاد

چو مهرک بپا مد ز لشکر بجنگ — جهان کرد بر هوشتین مار و تنگ — بنخجیر چون نزد یک شد بپاد شاه — نهانش نشد از و مهرک بیوفا

دل پاد شا باز پیکار شد — سر فراز شدن مهرک بر دست اردشیر — هما یون بود تا او گرفتار شد

بشمشیر هندو بنیزه گروهش — بآتش در انداخت پای تنش — هر آنکس که از تخمش آمد بمشت — بنخجیر هم اندر زمانش بکشت

مگر دختری کو نهان کرد روی — همه شهر از و شد پر از گفتگوی — وز آنجا یکه شد سوی جنگ گرم — سپاهش همه کرد آهنگ گرم

بپاور دلشکر ده و دو هزار — بپاندیده و کار کرده سوار — پراکنده لشکر چو شد هم گرو — بپاور دشان تا میان دو کوه

یکی مرد بد نام او شیر گیر — خود مند و مسالار شاه اردشیر — چنین گفت پس شاه با اهلوان — کز ابدر رهی باش و شو شان روان

شب و روز کرده طلایه بپای — سواران باد اش و رهنمای — نگهبان لشکر بروز و شبان

من آن کون بسازم یکی کیمیا — چو اسفندیار انگه بودم بینا — اگر دیدبان دود بیند بروز — شب آتش چو خورشید گیتی فروز

بر انند کامد بسر کار گرم — گذشت اختر و روز نا بارگرم — کزین گرد داران مهتر ان اشتر د — دلیران و شیران روز نبرد

هر آنکس که بودی هم آواز او — نگفتی بباد هوا راز او — زدیبا و دینار هر گونه چیز

بچشم خرد چیز نا چیز کرد — دو صندوق بر قلعه دار یز کرد — یکی دیگ رویین بپالا ندرون — که آسیا بود آن بکار اندرون

چو از بودنی کار ما گشت راست — زسالار آخر خبر زه بخواست — چو خر بندگان جا های کلیم — بپوشید بارش همه زر و سیم

همی شد خلیده دل راهجوی — زلشکر سوی ژرنها د بدروی — همان روستا یی دو مرد جوان — که بود ند روزی ور ا میر بان

از ا نجمن برد با خویشتن — که هم دوست بود ند هم ایرانیان — چو از راه نزدیک آن در رسید — در و بلهره و شهر بنیکو بدید

بپا مد بدرگاه دز دور زمان — برسم یکی مرد بازارگان — بپرسید کرم بر شته بنرد — بنرد اختن یکتن ارگار کرد

بدر وان بپرسنده کرم گفت — که صندوق احیت اندر نهفت — که هر گونه با چیز دارم بیار — که مهر گونه با چیز دارم بیار

زپیرایه و جامه و سیم و زر — زدیبا و دینار و زر و گهر — ببازار گانی چو بر ساختم — بمرج اندرون تن بپرداختم

بسی خواسته کردم از تخت کم — کنون آمدم شاد با تخت کم — چو شه بر پرستنده بگشاد راز — همانگه در گنج را کرد باز

خزد بار را راند اندر حصار — پیاده همه کاران شه هزار — سر بارگ شاه اردشیر — بنجشید چیزی که بد ناگزیر

یکی سفره پیش پرستندگان — بلند آخت برخواست چون بندگان — زصندوق بگشاد بند کلید — براورد پر کرد جام بنید

هرانگه که کرم بودی خورش — زشیر و برنج آمدی پرورش — نه پیچید کردن ز جام بنید — ابی خورده نوبت ببر جاید

چو بشنید برخواست شاه اردشیر — که یا من فراوان برنجت و شیر — من اورا بجز دون کمتر دلفروز — بپرسید رشته برشایلی روز

مگر من شوم از جهان شهره — مرا باشد از تخت برش بهره — پس انگه بسازم همه کار خویش — پیارایم آیین بازار خویش

برآیین یکی کلبه بسازم فراخ — سر طاق بر طرز ایوان و کاخ — فروشنده ام هم خریدار خویش — فزاید مرا نزد کرم آبروی

بکفتند او را پرستش کنون — برآمد همه کار او زان سخن — بخشین از پیشه قلاعی در کلوی کرم

پرستنده بنشست با نای و چنگ — بخوردند چیزی و مستان شدند — پرستندگان می پرستان شدند

چو از جام می مستان شد زمان — پیاده همه ساز زرین و مین کوسد — براوفرخت آشین بر کشید

چو آن کرم را بود کاه خورش — از ازیر چوشان بر شد بر و بوم — سوی کنده آورد از زر کرم — سر از کنده بر داشتن کرم نرم

زبانش بکام اندرون اهرمن — که از تخت او بود هر کس برنج — بکنده درون کرم شد ناتوان

طراقی برآمد ز خوطوم او — که بر زان شد آن کنده بوی او — فرو ریخت از زیر مرد جوان

پرستندگان آنکه بودند مست — یکی زنده از چنگ ایشان نجست — دکیری سپاه لار لشکر نمود

دوان دیربان شد براردشیر — که پیروز کشت شاه اردشیر — پیاورد لشکر نزدیک شاه

چو آگاه شد زان سخن شاهنوا — دلش کشت پردرد و سر پر زباد — بر آنجای بر شد دوان شهریار

بکوشید چندین بنا دش سود — که دربارهٔ دز پی شیر بود — بماند پر درد و داغ آن کروه

چنین کفت ازان بارهٔ شاه اردشیر — که بفراز چنگ ای پل شیر کیر — بماند بچنگ تو جز رنج و باد

کر من کرم را دادم از زیر کم — شد آن دولت و فرش امروز زم — بسر بر نهاد و ز آهن کلاه

ازان دل کرفتند پر ایمان — بپرستند با درد کین رمیان — کرفتار شد در میان همتواد

همان نیز شاهوی عیار او — که مهتر پسر بود و سالار او — پیاده بپیش او شیر کیر

بتاراج داد آنهمه خواسته — شد آن خواسته لشکر آراسته — فرود او ریدند فرمان بران

بکرد اندرش آتش اندر زدند — همه موبدان نیس شاه آمدند — برو تازه شد خشم مهر سه

سپر آن همه کشور و تخت و تاج — بدان میزبانان سپاردند تخت — بکستر و بر کشور پارس داد

چو آسوده تر کشت مرد و ستور — بیاورد لشکر سوی شهر کور — بکرمان فرستاد چندی سپاه — یکی مرد شاپیشت تاج و کلاه

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال

وز آنجا یکه شد سوی طیسفون — سر تخت بر خواه کرد و نگون

چنین است رسم جهان جهان — همی راز جوئش از تو نهان

نسازد تو با چاره او بساز — زگفتار آن پر نهر رستمان

که چون اردشیر آن شهنشاه راد — بسر بر نهادش دلفروز تاج

شهنشاه بخواند از آن پس ورا — چنین گفت بر تخت پیروزشاه

که اندر جهان روزنیک منست — بر آید بمرد بد از کار رد

چو خشنود باشد جهاندار پاک — پسندیدن داد راه منست

بهر انجمن خواندندی آفرین — که تا هر که باشد ز دشمن بری

سر کینه ورشان براه آورند — زپیداد آورده کیتی بمشت

بدان فرّ و اورنگ شاه اردشیر — زداد وی آباد ترشد جهان

دو دیده پر از آب و دل پر ز خیر — که ایمن بری نام آن نامور

ورنشاده جست بارای و هوش — بد و داد پیکار نیکار نهار

چو اوکشته شد دخترش جانشست — بر نج و بلا کشت هندوستان

دو دربند و زندان شاه ایزدان — پسندید چنین کرد کار سپهر

چو خواهی که با نوی ایران شوی — بکار آر یک یک بر اندیشه

ورنشاده آمد بهنگام شام — بکردار آتش خرش بر فروخت

از اندوه پسند کرانا پذیر — زدستش در افتاد و بشکست تخت

شد آن پاد شازاده لرزان چو بید — برانوبشه آذر کدش آسمان

بفرمود تا خاکنی مرغ چار — بسر مرغان و برداشتند

همانگاه مرغ آن بگوزه دوید — بفرمود تا خود بدو کرد خدای

رد نیکو را ایران برسید شاه — که بر خواه را برانشاند بگاه

سر بر گناهش بیاید برید — که این دخت ناپاک را دار نگیر

بفرمود چنین گفت شاه اردشیر — نگون اندر انداز در زرف چاه

بفرمود چنین گفت دختر بمرد — که ای خسکلین پسکماره مرد

اگر من سپیرم بخون رختین — زدار بلند اندر آویختن

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال

که روزی نشیب است و نوری فراز — چنین گفت کوینده داستان

ببد فارغ از کرم و از خفتوا — بفتاد و بنشست بر تخت عاج

زگشتاسب نشناختی کس ورا — چو تاج بزرگی بسر بر نهاد

جهان زنده از تاج و بخت منست — کسی کنج از من نیارد دید

نداند دریغ از من این بد کنان — جهان سر بسر در پناه منست

که آباد باد ابادت زمین — فرستاد بر بهر سوی لشکری

که آئین شمشیر گاه آورند — بر اکه که شاه اردوان گشت

شنده شنا دل مرد بد زاو بزر — چو بفکند بیدادی اردوان

دو دربند زندان شاه آزرشیر — بهند و ستان بود دو مهتر پسر

جوانی که دارد بگفتار کوش — چو از پادشاهی هند بیدار بهر

بران تا بگوید بر کنجش کجاست — دو فرزند او شد بهند و ستان

دو دیده پر از آب و دل پر ز خون — تو از ما گسسته بر یکنوز مهر

بگیتی پسند دلیران شوی — بلا مال چنین زهر هندی بگیر

بدخت کرای بداد آن پیام — بر اجان و دل بر برادر بسوخت

بدان تا که بود دارد از زهر بهر — چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست

هم اندر زمان شد دلش دردونیم — جهاندار از ان لرزه شد بر گمان

پرستندگان بر شهریار — بفرمود تا خاکنی مرغ چار

گمان بر دل از راه نیکی ببرد — بفرمود تا خود بدو کرد خدای

که بر خواه را برانشاند بگاه — شود در نوانش بدانگونه مست

کسی پند کو بد نیابد شنید — بفرمود کز دختر اردوان

که این دخت ناپاک را دار نگیر — نگون اندر انداز در زرف چاه

کرای خسکلین پسکماره مرد — اگر کشت خواهی مرا کوز پیش

زدار بلند اندر آویختن — چو این کودک از پاک مادر بزاد

زره بازشد موبد تیز ویر — بگفت آنچه بشنید با اردشیر — بدو گفت رو نیز مشنو سخن — بدالسان که دادیم فرمان مکن

بدو گفت موبد که بد روزگار — که فرمان چنین آمد از شهریار — همه مرگ را پیش برنا و پیر — ندارد کسی شهریار اردشیر

کرونی غلط سالیان بشنود — بدشمن رسد بخت چون بگذرد — همانا کزین کار ناسود مند — بمردی یکی کار پیش بلند

ز کشتن رهانم من این ناهمال — هر آنگه کزو بچه کرد دور جدا — بجای آورم کینه پادشا

پیاده است جایی بایوان خویش — که دارد وراچون تن خویش دوست — بزن گفت اگر زانکه بادهلو — به پیند ترا من ندارم روا

یکی چاره سازم که بد کوی من — نراند بزشت آب در جوی من — بجایی شد و خانه نیز دید و — بر و داغ دارو نهاد و بشست

بجانه نمک بر پراکند زود — بچه در افکند بر سیان دود — هم اندر زمان چهره را مهر کرد — پیامد خروشان و خسته زرد

نهادند در پیش تخت بلند — همان چهره از دست با مهر و بند — چنین گفت باشاه کین شهریار — سپارد بگنجور خود زینهار

اگر من شوم زین جهان شهریار — مگر باشد این چهره بر یادگار — که دیدار کرد و بدین و بنیخ آن — نوشته بران چهره تاریخ زان

چو هنگام زادن در آمد فراز — ازان کار بر بانو بگشاد راز — پسر زاد از دختر اردوان — یکی چهر و آیین روشن روان

از ایوان بخویش انجمن در کرد — ورا نام دستور شاپور کرد — نهانش همیداشت تا هفت سال — یکی شاه نوگشت با فر و یال

چنان بد که روزی بیامد فراز — نه بد آب در چهره اردشیر — بدو گفت شاها انوشه بدی — روانرا بدیدار توشه بدی

کنون گاه شادی و میخوردنست — نه هنگام اندیشه آوردنست — بگنجی هم کام دل یافتی — سر دشمن از بخت برتافتی

زمین هفت کشور بشاهی تراست — سپاهی و راهی دکاهی تراست — که ای پاک دل موبد راز دار

مرا سال بر پنجه و یک رسید — چو کاخ تو رشد موی زرین سپید — چنین داد پاسخ بدو شهریار — دلارای من باشد و رهنمای

پدر پی پسر چون پسر پی پدر — که پیکانه او را نگیرد دبیر — پسر مادری بهتر اکنون بجای — مرا خاک سود آید و در دو رنج

چنین گفت بیدار مرد کهن — که آمد مرا و رکار سخن — پس از من بدشمن رسد تاج و بخ — جوانمرد و روشن دل و مرز فراز

کرا بد و نیک بایم بجان نپهان — من این رنج بردارم از شهریار — بدو گفت کای شاه کهتر نواز — نخواهیم جان ترا رنجه کرد

بگوی آنچه دانی و نیکی نیز — بگفت خردمند پیر چه چیز — بدو گفت شاه ای خردمند مرد — که ای شاه نیک اختر نیکپی

یکی حقه بد نزد کنجور شاه — کنون کر بیارد سزد تا بدان — چنین داد پاسخ بدو کاردان — ترا داد آمد کنون چوستار

بر و بازده تا بر بینم که چیست — نهاده برین حقه بر مهر کیست — بگنجور گفت آنگه او نیز شهار — چنین گفت کان خوش کرم منست

سپردی بمن دختر اردوان — که تا باز خواهی تن پی روان — بر بریده زشت نازو شرم منست

کنون هفت سالست تا شاپور — نکشتم که فرزند بد در نهان — بر پسیدم از آشکار و نهان

ورا نام شاپور کردم بمهر — جز او نیست فرزند خوشتر مرا — بماند نکو بر فلک ماهرا

ازو ماند شاه جهان در شگفت — وزان کو وکی اندیشه بهتر گرفت — کرای مرد روشن دل رهنمای

بسی رنج برداشتی زین سخن ... بنا بد کز رنج تو کردو کهن ... کنون صد پسر کرد همسال او ... بجالا و برز و برو یال او

همان جامه پوشید با او بهم ... بنا بد که چیزی بود بیش و کم ... همان کودکان را بجوگان و دست ... بیاری کری و بمیدان و بست

چو پنجم صد کودک خوب چهر ... به بیجد زفرزند جائم نبهر ... بران رکابی دل کوانی بهر ... مرا با پسر روشنائی دهر

بیامد بشبگیر و بستور شاخ ... همی تاخت کودک بمیدان فراخ ... تو گفتی بمیدان یکی شور بود ... میان اندرون شاه شاپور بود

چو کودک بر خم اندر آورد گوی ... فرودی همی جست هر گه بروی ... بیامد بمیدان شاه اردشیر ... تن چند ازان ویژگان نا گزیر

نگه کرد چون کودکان را بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید ... بانگشت بنمود با کدخدای ... که اینک یل اردشیر بابکان

یکی زان بدو گفت کای شاه شاد ... دلت شد بفرزند خود دیر گوا ... یکی بنده را گفت شاه اردشیر ... که رو گوی ایشان بچوگان بگیر

همی باش با کودکان راه روی ... وزانجا بر پیش من اندر آی ... زان کودکان تا کرا آید دلیر ... همان سواران بگرد اردشیر

ز دیدار من گوی برون برد ... ازین انجمن کس نگیرد نبرد ... بود یکسان پاک فرزند من ... ز تخم و بر و بال و فرزند من

بفرمان بشد بنده شهریار ... بزد گوی افکند پیش سوار ... دوان کودک ازوی بیامد بشیر ... چو کشتند نزدیک اردشیر

بماندند تا چار بر جای خویش ... چو شاپور تنگ اندر آمد بپیش ... زپیش پدر گوی بربود زود ... چو شد دور مرکودکان را بدید

ز شادی بخندید دل اردشیر ... مر او را چو دستور کشت و وزیر ... ز شادی بخندید دل اردشیر ... که کرد و جوان مرد و کشته تیر

سوار آمش از خاک برداشتند ... همی دست بر دست بگذاشتند ... شهنشاه ازان پس که پیش پسر ... همی آفرین خواند بر داد گر

بدل گفت این باد نگاشتم ... که این را همی کشته پنداشتم ... چو یزدان بهی شهریاری فزود ... زمن در جهان یاد گاری نمود

ز فرمان او در نیابی گزر ... وگر برفرازی بخورشید سر ... کهر خواست از گنج و دینار گفت ... که آنرا بیاقوت بسیار جوئت

بر و زر و گوهر همی ریختند ... ز بر مشک و عنبر همی بیختند ... بدستور بر نیز گوهر فشاند ... بگیتی ز هر پیکرش بر نشاند

بیختند چیدان و را خواستند ... که شد کار و ایوانش آراستند ... بایوان رو دشاد دور از روان ... بفرمود تا دخترار دوان

بیختند کرده کناور را ... ز رکنار بزدود ماه و را ... کسی کش ز فرهنگیان بود بهر

نوشتن بیاموختش پهلوی ... بیاورد فرهنگیان را ز شهر ... ز بالا بر شتن نمودن سنان

وزان پس دگر کرد و بیخ دوم ... همان جنگ را کرد گردان عنان ... بیزدی دگر نام فرخ وزیر

نوشتند بر نامها همچنین ... همان میخ دینار و هر بیش و کم ... بیلغم دگر نام شاه اردشیر

بدو داد شهریر و مهر و نگین ... بدو گفت هر چند بیهنر و بلند ... یک روی بر نام شاه اردشیر

بدو گفت فرخنده دستور او ... چو شاپور شد همچو مهتر بلند ... زچشم بدش بود بیم گزند

بدو گفت کای شاه روزی دراز ... مر او را چو دستور کشت و وزیر ... نژادی بنو دلش جای دلنگ

چو جایی ز دشمن بپرداختی ... وگر بر کنش سر بر افراختی ... بخوابیم در نهان کار و نهان

کرا پی دشمن آرم جهان را بجنگ ... کنم بر بران روز تاریک تنگ ... کرا ی شاه روشن دل استوار

سوی کید هندی و سیم کس ... که دانش ز دولت ستاند هوس ... در پادشاهی ورا کز بلند

اگر هفت کشور ترا پی همال ... نخواهد بدین بارگاه از شکوه کنج
چو بشنید نگر بیدشاه اردشیر ... یکایک بگوید مدارو بر رنج
بدو گفت رو پیش دانا بگوی ... جوان کرا مایه و یاد گیر
اگر بود خواهد مرا دستگاه ... فرستاد نزدیک دانا پیام
پیامد فرستاده کشهریار ... کرای مرد دانا دل راه جوی
بپرسید از و کید غم خواره گشت ... از اختر نگر تا من رنجه
نگه کرد در کار چرخ بلند ... بتد پر آن زود بنمای راه
که از کوه هرمز مهرک نوشزاد ... وگرنت تا خود نباشم برنج
چو این کرد ایران و گشت ایمن ... برگید باید یه و با نثار
فرستاده رفت از پیش شاه ... بپرسش سوی دانش و چاره گشت
فرستاده آمد بر شهریار ... زنا پاکی و درد و بیم گزند
بپرسید باو مهرک نوشزاد ... بیامیزد این تخمه با آن نژاد
بگفت آنچه بشنید از اختر شناس ... فرستاده رفت و بنخشید تخت
بفرمود تا رخت بر دند پیش ... چو بشنید گفتا راد اردشیر
فرستاده آمد بر مهرک زراد ... که من نیم از تخم مهرک نژاد
در بند آن پراکندن گنج من ... فرستادن مردم و رنج من
بغرمایم اکنون که جویند باز ... زهند و وز چین و روم و طراز
بیچرم فرستاده چیزی بسوار ... بهمان مرد جوینده گنبه دار
چو بنشست در خانه مرد به ... مرا و را گرامی بدید و بشت مه
مرا و را دران بوم همتا نبود ... بکشور چو او سرو بالا نبود
چو طلعتی برآمد برین روزگار ... فرو زنده شد دولت شهریار
چو او هر یکی زان همی تاختند ... ز نخجیر دشتی پر درخت سند

دیدن شاپور دختر مهرک را و خواستن

یکی باغ خوش دید و پرده سرای ... یکی دختری دید مانند ماه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید ... بفرمای تا من بوم پیش شاه
بخانه اندرون آب دست و خورش ... بفرمود تا آب دست و خورش
که بنشست پاس پرستنده مرد ... کزین چاه پی بن کشد آب سرد
پرستنده را بفرمود شاه ... که طشت آور و آب بر کش ز چاه
چو آن دلو کوزه پر آب گشت ... پرستنده را روی پر تاب گشت

پرستنده را گفت کای مهتر — چرا برفزاری بهر کار سر — همی برکشید آب دختر ز چاه — تو کشتی ازین رنج فرزانه خواه

همانگه پرسش بستد از پیشکار — شد آن کار دشوار بر شهریار — زد لوکران چون چنان رنج دید — بران ماه فرخ آفرین گسترید

که بر تافت دلوی از آن کان گران — همانا که دارد نژاد کیان — کمندی بسیک دلو بر کشید — بمادر بمهر آفرین گسترید

که از آب شاپور شاه اردشیر — شود پیکان آبدار چابک‌تر — چوان گفت با دختر ماهروی — چه دانی که شاپور رای مهروی

چنین داد با نسخ کاین داستان — شنیدم شبی از لب آبستان — بخندید کی هیچه دریای نیل

ببالای سروست رویش نشست — که شاپور کردیست بازو پیل — بنا شد بدین روی این رنگ و بوی

بمن باز گو تا ترا دل چه بست — بر چهره تو نشان کیست — از ایرا چنین فغز و کند آورم

بدو گفت شاپور بهر دروغ — بر شهریاران نگردد فروغ — نه هرچت بپرسم نرا راست گوی

کمندی بدو گفت کای شهریار — اگر بایم از تو بجان زنهار — چو بایم خشم جهانداور آید

بدو گفت شاپور رو راست گوی — بگویم سخن پیش تو از نخست — نرا زنا مورد آگر شهریار

کمندی بدو گفت کز راه آید — منم دختر مهرک نوش زاد — چنین آبش کشتم و پیشکار

بیامد بپرد خت شاپور جای — همی بر مرد به بیشین بپای — کو آگن بدین کار رگردان سپهر

بدو داد مهتر بفرمان او — ببردش از آنجا سوی خان او — که سر وسهی چون گل آمد ببار

چو زماه یکبد شت بر ماهروی — یکی کودک آمد ببالای اوی — که مردی بواند زمیان فرد

چنین تا بر آمد برین هفت سال — بیود او رمزد از جهان بیهال — زمانی بیارنش یکدم هشتند

بنجیر شد هفت روز اردشیر — نهان او رمزد از میان گروه — پیامد گرآموختن شد ستوه

دانستن اردشیر کاورمزد از دختر مهرکست

جهاندار هم در زمان با سپاه — بزد یک میدان رسید اردشیر — بزد کودکی پیش چوگان براه — بپرسید کوی کردان نزدیک شاه

ابا موبدان مهتر تیز دیر — بماندند برجای ناچار و پس — دوان اورمزد از میان برگرفت — زپیش جهاندار چون باد تفت

زرفتند از ایشان برکوی کس — وزو گشت لشکر پراز گفتگوی — وزان پس نخوشی برآورد بخت — کز و خیره شد شاه خورشید بخت

زپیش نیارود دیدشت کوی — که برد ارش از خاک پیش آمد — بپرسش بر شاه آزاد مرد

بمود چنین گفت پس شهریار — بپرسید کودک که بایدش خورد — چو کودک شنید این بپاداش گفت

بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد — ترا از نژاد که باید شمرد — که نامت و نژادم نباید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست — زفرزند مهرک نژادی درست — بخندید و اندیشه اندر گرفت

چو بشنید شاپور آزاد مرد — دلش گشت پردرد و رخساره زرد — بدو گفت فرزند نهان مدار

پسر باید از هر گرخواهی راست — که گوید از تخمه پادشاست — بدو گفت شاپور نوشه بدی — جهان از تو الطاف تو شه بدی

زنشست مست این و نام اورمزد — درخشنده چون لاله اندر فروزد — کرانمایه از دفتر مهر کست — زنشست مست و مرا پی شکست

زگفتار او شاد گشت اردشیر — بایوان خرامید خود با وزیر — بپرخرد کودک بپیراستند — پس از گنج در و گهر خواستند

بامید بخت تا مقدم پرش نامدید — تنش را نیازار زان همگان گزید — جوهندم را جوشنه پیش داد

مگی بزمگه ساخت با مهتران — نشسته بهر جای را مشکران — چنین گفت با نامداران شهر — هر آنکس که او از خرد دارد بهر

که از گفت دانا نپیچد سرش — بباید که هرگز نگردد کس گزند — چنین گفته بر گنبد هندی اگر — بگردد ورا نشاد و خرم زنجب

زکشور زنامآفسر گنج و سپاه — نه دیهیم شاهی نه فرّ و کلاه — بپامیز دان دوده را این نژاد

کنون سالیان اندر آمد بهشت — که جز بار و برخ بر نگشت — دلم یافت از رنج چیزی که خست

وزان پس هم کاردار ان او — شهنشاه کردند عنوان او — کنون بشنو از داد و نیکی او

کنون از خردمندی اردشیر — سخن بشنو و یک بیک یاد گیر — بنیکی بهر جای آهنگ او

که تا هر کسی را که دارد بسیر — بدرگاه چون گشت لشکر فزون — فرستاد بر هر سوی رهنمون

تدبیر کردن اردشیر در کار ملک

نماند که بالا کند پای نهر

سواری بیاموز دور از هیجا — بگرز و کمان و بتیر خدنگ — چو کودک زنیزه و بگوی و شتی — پی آهو بتاز و برنجش تنی

زکشور بدرگاه شاه آمدی — بران نامور بارگاه آمدی — نوشتی غرض نام دیوان او — بپارا بستی کاخ و ایوان او

چو خنجر آمدی نو رسیده جوان — بدرگاه با پهلوان — که بودی خرید از تاج مهان

ابا هر هزاره یکی چاره جوی — برفتی گه داشتی کار اوی — هر آنکس که در خنجر مست آمدی

شهنشاه هر نامه کردی بران — هم از پی امیر هم رخدادگان — فرستاده را پیش بنشاندی

بهر مند را طلعت آراستی — زگنج آنچه بر مایه تر خواستی — بپرستی میان جنگ را پیشتر

چنین تا سپاهش برآمد بسی — که بهنهای ایشان بسیار نبید — برافراختندی سراز انجمن

که هر کس که خشنودی شاه جست — زمین را بخون دلیران بشست — بود در جهان نام او پایدار

بلشکرگه آراست گیتی همه — شبان او و رخانجمان رمه — چو دیری بدرگاه مرد دبیر

نویسنده را گفت گنج آگنید — هم از رای تن رنج بر گنبد — هم از زیردستان و فرادست

دبیران چو نیرو دهان مند — بهم پادشا بر نهان مند — چو رفتی سوی کشور کارداد

بنا بد که مردم فروشی بگنج — که برگس نماند سرای سپنج — بپرسند و خویشان بر او کس

درم بخش تا ماه در پوش را — مده چیز مرد بد اندیش را — سپاه اگر من دادهت مایرس

دگر هیچ در پوش چیزی مپیم — همی جان فروشی بزر و بیم — بمانی تو آباد و نژاد تو شاد

شنیدی بپرسش ستوران او — بپرسیدی از کاردران او — بدرگاه شاه آشپزکاری و کودکو

شدی نز

شهنشاه گوید که از گنج من مباد اگسی شاد از رنج من چه نیکو تر از مرد دانش پذیر
نگهبان تبد پیر و کار سپاه که بر خواهشان روشنی چون پگاه چو لشکر بر فتی بجایی بجنگ
فرستاده برگزیدی دبیر پیامی برادی آیین و چرب بران تا نباشد بپیداد غرب
شنیدی سخن گر خرد داشتی غم و رنج و بد را بدانستی بران یافتی حاجت شهریار
اگر تاب بودی ترا در درون بدل کین و اندر جگر خون من بران تا نباشد کسی زو درژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی خردمند و بیدار و آرام جوی سپه را بدادی سر اندر زخم
ازان پس یکی مرد بایسته بیل نشستی گرفتی خروش و خیل دبیر باین و باد بسگال
بباید که بر هیچ درویش رنج زصد گر برآمد بود یا پنج زدی بانگ کای نامداران جنگ
بدرشتی دگر هر که بنمود پشت ستودی بعید ازان روزگار بهر منزلی بر خوریدی و بید
بسالار کشتی که پستی مکن همان تندی و پیش بینی مکن اگر دخمه باشد نخچیر گاه
نخستین یکی کرد لشکر بکرد چو پیش آیدت روز تنگ و نبرد ویا تیز پاید بروبال او
از آنسو صد اسپ افکن ازمایگی همان صد به پیش یکی اندکی طلایه پراکند بر چند میل
چو اسپ افکند لشکر از هر دوروی درآیند گیهان پر خاشجوی بدین رزمگاه اندرون بر دراند
بود لشکر قلب جای خویش کس از قلب بر نگسلد پای خویش ستامش یکی خلعت ارزانیش
چو پیروز گردی رکس چون مزن که شد دشمن بر کنش در گریز وگر چند بسیار باشد سپاه
غنیمت بدو بخش کو جنگ جست بمردی دل از جان شیرین بشست تو با لشکر از قلبگاه ما مران
من از بهر ایشانم یکی شارسان برآرم بمردی همه خواسته بدین بارگاه آورش تا کزیر
بپیروزی اندر نپیچان عنان کرا او باشد ت پیکان یاهنی چو خواهی که یابند پیرنج و درد
از و مرز بان آگهی داشتی چنین کار ها خوار نگذاشتی ز ترک و ز رومی و از آزاده
زپوشیده نیها و از خورد نی نیارش بنو دی بکستر دنی بهر روی ازان کار پرداخته
همیون سرافراز مرد دبیر برفتی نزد یک شاه آرد شیر کرا او بر چه آمد بر شهریار
فرستاده را پیش خود خواندی نیز دیکی تخت بنشاندی پیاراستی تخت پیروزه شاه
زداد و ز پیداد و ز کشورش از آیین و ز رسم و ز لشکرش زنیک و بد و نام و آواز او
ورا پس بگفتار پیش خواندی بپرسیدش گر فتی همه راز او زنیک و بد و نام و آواز او
زداد و ز پیداد و ز کشورش از آیین و ز رسم و ز لشکرش بنجیر بردیش با خویشتن

کسی کرد شیدی فرستاده را — بپارسایی خلعت شهریار — نگه کن تبه پیر کی اژدهاست — فرستادن موبد تیزوبر

بهر سو فرستادن موبدان — پی آزار و بیداد دل بخردان — بران نیز کنجی بپرداختند — که تا هر کسی شهر ما ساختند

بدان تا کسی را که پیکار بود — بنوشش نو آهخت پیکار بود — خورش ساخت با جایگاه بهشت — بدان تا فراوان بشوذ زیردست

وز و نام نیکو رود در جهان — چو او در جهان شهریاری بود — پس از مرگ زو یادگاری بود

منم و بژه زنده کن نام او — مبادا بجز نیک فرجام او — ببین این شگفتی که کرد آفرید — بداد و بهش گیتی آباد کرد

فراوان سخن در نهان داشتی — بهر جای کار آگهان داشتی — چه پی پایه کشتی یکی پایه دار — وزان آگهی یافتی شهریار

ببالیست بر ساختی کار او — نماندی چنان تیره بازار او — بنار استی خوبیالیست کار — بکشتی نهانش بشهر آهکار

همان کو درکش ابو تهمتیان — سپردی چو دیدی ورا آهنگ آن — همان جای آتش پرستان نهاد

نماندی که بودی کسی را نیاز — وگر داشتی تختی خویش راز — بر فتی کسی کو بدی یار گاه

بخشتی بداد اندر آزرم کس — چه کهتر چه مهتر چو فرمان رسید — دل زیردستان بدو شاد شد

جهاندار چون گشت بادادجفت — زمانه پی او بنار و نهفت — کز اداد و زنیکنامی چه کرد

فرستاده بودی بکرد جهان — خود عهد و پیدار و کار آگهان — زمین کسان خواستی رایگان

بجایی که بودی زمین خراب — وگر تنگ بودی بر و اندر آب — سوی بستی رفته بربست

بدادی زگنج آلت و جایگاه — نهشتی که پایش بر فتی بجای — جهان را بر بنگونه آباد دار

پی آزاری زیردستان بگرز — چو خواهی که پایی ازو فر برین — زحمت بکیوان همی بر شمرد

چو از روم و چین و چه اندوستان — جهانشد مراورا زدی بر سترک — کسی را نبد با جهاندار تاو

همه مهتران از ایران بخواند — سزاوار بر تخت شاهی نشاند — بخوبی بیارامت گفتار راست

چنین گفت کای نامداران شهر — زرای و خرد بهره کرد از بهر — نماند بجز نام نیک از بهر

کسی را که خواهد برآرد بلند — بهر اور اسپارد فکان نژند — همه رنج با او شود در نهان

بگیتی نماند بجز نام نیک — هر آنکس که جوید سر انجام نیک — کزو لیست بار چنین دیرگاه

زمین بنده کشور پادشاهی است — زهر بر بر اداد ریگهان بناه — کزو لیست بار چنین دیرگاه

چنان کز خداوندی آموختست — نخستین زکار من اندازه گیر — کدشته بدو نیک من تازه گیر

سپاسم زیزدان که او داد زور — ستایش کرد اندر نماز اوار او — بیالیش بر آیین و کردار او

کنون رنج خواهیم کردن زداد — بکوشیم و زداد باشیم شاد — زده یک مر اچند بر شهریات

نخواهم بنجیدن شما را همه — همان قجر روم و بار و خره — بکه آنکه باشد شما را فزون

همی از پی سود باشم بکار — بدرد اشتن لشکر بیشمار — بزرگی شما جستم و ایمنی — نهاد اشتن کیش اهریمنی

شما دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اویست و دارنده او / بلند آسمان را نگارنده او
بناید نهادن دل اندر فریب / که بعد از فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه میسود تاجش برابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همان هر که آید بدین مرز من / کجا گوش دارد باندرز من
شما را نمایم کنون راه رنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک و یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیرند خوار / اگر زیردستند اگر شهریار
و دیگر بداند که هرگز سخن / بر مرد دانا نگردد کهن
چهارم چنان دان که بیم و گناه / فزون باشد از بند و زندان شاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی / نگیرد بنزد مهان آبروی
بگویم یکی تازه اندرز نیز / که آن برتر از دیده و جان و چیز
یکی آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و شرم گفتار گرم
هر آنچه شود چیز کز بهر لاف / به بیهوده پراکند از گزاف
میانه گزینی بماند بجای / خردمند خوانند پاکیزه رای
وزین بگذری پنج راهست بیش / کجا تازه گردد بآیین و کیش
یکی آنکه از بخشش دادگر / بآز و بکوشش نیابد گذر
توانگر شود آنکه خرسند گشت / گل و نوبهارش برومند گشت
وگر بشکنی گردن آز را / نگویی به پیش زمان راز را
و دیگر نیازی بتنگ و نبرد / که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست / نیازی بدان کان شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند / که باشد ازو ایمنی پای کزند
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزندت آید بفرهنگ دار / زمانه بیازی برو تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدین کار تیمار ما
چهارم که از رای شاه جهان / نه پیچی دل از آشکار و نهان
دلارای گردید بر چار چیز / کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم از خدای / که تا باشدت رهبر و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را / نگهداشتن مرد درویش را
و دیگر چه پیدا کنی راستی / نیاری بدل کژی و کاستی
دلت بسته داری بفرمان او / روان را نه پیچی ز پیمان او
برو مهر داری چو بر جان خویش / چو با داد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالد نه کاست
که از کارداران و از لشکرش / نداند که رنجست بر کشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست / برو تاج شاهی سزاوار نیست
چنان دان که بیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
همه زندگانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
گرت بهتری باید و مهتری / نبایدت رفتی و کند آوری
دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد با گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
کجا نام آن مرد خراد بود / زبان و روانش پر از داد بود
چنین گفت با شاه کی شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
که داند صفت کردن از داد تو / که داند بزرگی و بنیاد تو
همه آفرین در فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم

که ما زنده اندر زمان تو ایم — بهر کار نیکی گمان تو ایم — تو این بر نی کز تو ما ایمنیم — مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو پیشی ره بزرگان ما — ز هند و ز چین تا مهالان ما — بما داد این شاه تاج و داد — همیشه سر و کار با نیکداد

نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد — ز اندیشه از رای تو نگذرد — بنایی فکندی ز ایران بداد — که فرزند ما باشد ازداد شاد

بجایی رسیدی هم اندر سخن — که نوشد ز رای تو مرد کهن — خرد ما فرونشد ز گفتار تو — جهانگشت و شش زد بدیدار تو

تویی خلعت ایزدی تخت را — کلاه و کمر بیش و بخت را — بما داد این شاه با مهر و داد — ندارد چو تو شاه کردون بیاد

همیشه سر تخت جای تو باد — جهان زیر فرمان و رای تو باد

عهد دادن اردشیر شاپور

الا ای خریدار مغز سخن — دلت بر کسل زین سرای کهن — که او چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد بهی با کسی آرمید

اگر شهریاری و گر پیشکار — تو اندر رکداری و او پایدار — چه با رنج باشی چه با تاج و تخت — ببایدت بستن بفرمان رخت

بجا آن خرد مند کند آورد — که بر لبست عهد جهانرا بجان — اگر آهنین چرخ نگذارد ت — چو کشتی کهن نیز نگذارد ت

اگر شهریاری و گر زیردست — بجز خاک تیره نیابی نشست — گر این شهریار و گر آن بزرگان با تاج و تخت — همه خاک دارند بالین و خشت

همه خاک دارند بالین و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت — بسال کهن بود شاه اردشیر — چو از من سخن بشنوی یاد گیر

چو سالش در آمد بشصت و دو — جهانرا بدید از مهان کشت نو — بفرمود تا رفت شاپور پیش — و را پند داد از اندازه بیش

بدانست کامد بنزدیک مرگ — همی رفت خواهد شدن تیز رگ — بدو گفت کین عهد من یادگار — همان گفت بد کوی را یاد دار

سخنهای من چون بشنیدی ز من — مکن باز دانی ز ما راز زار — جهان راست کردم بشمشیر و داد — نگهداشتم اوج مرد نژاد

چو کار جهان مر و را گشت راست — فرون شد ز من زیرکانی بکاست — وز آن پس که بر دیم بسیار رنج — بیالود در رنج و مفزود گنج

شمارا همه رنج پیشست و ناز — بهر جانیی تیز پیش آواز — کهی رنج کرد و چو آسایش آمد کهی مهر

کهی تخت کرد و چو آسایش آمد — کهی غرّه و نازش کاهی هوس — نگهدار تن باش و زان خود — بدان ای پسر کین مرا ی تو بس

نگهدار تن باش و زان خود — چو خواهی که روزت بلند بگذرد — نداری ترا شادمانی بجیب

بسا او شود شهریاری و دین — چو بر دین کند شهریار آفرین — بسا او شود شهریاری و دین

ز پی تخت شاهیست دنیا پناهی — ز بی دین بود شهریاری تباهی — تو گویی که در زیر یک چادرند

چو با شد خدا و ترا ی و خرد — چنین پاسبانان یکدیگر ند — تو این هر دو را جز برادر مخوان

چو دین دار گیتی دارد ز داد — چو دین را بود پادشا پاسبان — چو دین و شاهی برادر بوند

سر تخت شاهان به پیچد سه کار — نخستین ز بیداد کردن بهار — زمرد هنرمند برتر شمرد

سه دیگر که با گنج خویشی کند — بر نیکان کوشد که پیشی کند — چنان کن که روزت نگوید بگذر

رخ پادشا نیز دارد دروغ — بلندیش هرگز نگیرد فروغ — که مردم ز دینار افتد بر نج

کسی گنج دهقان بود گنج او — وگر چند زار کوشش و رنج او — بیارا و رد شاخ و رنج و را

بدان کوش تا دور باشی ز خشم | بمردی بجوی اب از کنه کار چشم | چو خشم آوری هم ستیهان شوی | بپوشش نگهبان درمان شوی
هر انگه که خشم آورد پادشا | سپیک پایه خواند ورا پارسا | چو برشاعیب ست بدجوی نشت | بناید بخون دل پیار اشتن
بنخشش منه بر دل اندوه و تیز | مدان ای پسر تا توان از خرد | چنان دان که شاهی بر شاهان رواست | که دور فلک را نجنبد رواست
زمان غم پادشاهی ببری | ابا موبدت رای پیش آوری | که موبد بداند ز پیداد داد | کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آید ت | چو گیرند پوزان بکار آیدت | دو باری بهم برنیایند زدن | می و رزم نخجیر برون شدن
که تن کرد دادار جنبش بکران | نکهدار شتند این سخن مهتران | که از جست و جو آید ت کامگی | ازین کار دل جایگه کشید
درم دادن و تیغ پیراستن | زهر پادشاهی سپه خواستن | بفرداما ن کار امروز را | بر تخت منشان برآموز را
مجوی از دل عامیان راستی | که از جست و جو آید ت کاستی | وزایشان بتو کرد بد آید خبر | تو مشتو زبد گوی و هم مشمر
چنین باشد اندازهٔ عام شهر | ترا از خرد جاودان یاور | بر سپل از بد مردم بدنهان | که بر بدنهان تنگ باشد جهان
سخن ایچ مسرای با راز دار | که اورا بود نیز انباز و یار | سخن راچه انگیزه داری همی | بکیتی پراکنده داری همی
چو رازت بشهر اشکار شود | دل بخردان پی مدار اشود | براز مشوی مر سپیک دار ت | همان بر تن و دل تنگ دار ت
تو عیب کسان هیچگونه مجوی | که عیب او آرد بر تو بر عیب گوی | وگر چیره کرد دهوا بر خرد | خرد مندت از مردمان نشمرد
خرد مند باید جهاندار شاه | کجا هر کسی را بود بنگرا ه | بر سیچ ز پیغاره و سرزنش
مبا د که گیرد نبرد تو جای | چنین مرد بد باشد ت رهنمای | بر و بی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر | نگر تا کدام آیدت دلپذیر | سخن پیش فرهنگیان گوی و سنج | بهر پس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده در پیشگاه | بر تخت منشان بود اندیشه را | هر آنکس که پوزش کند بر گناه | تو بندبر و کین گذشته مخواه
بهر داد ده باش و پروردگار | خنک مرد بخشنده بر دیار | تو لشکر بیارا و بر بند کوس
وگر آشتی خواهد و پوزش | نه پیچی بر آن اهرمن کامگی | نکهدار نزدیک او آبروی
بیارای دل را بدانش گرای | بدر آش بود چون بزرگی بورز | بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر یاد و رونت بدار | بفرزندمن هیچگونه مکار | چو من حق فرزند نگذاردم | بکیتی کسی را نیازاردم
تو حق پسر هیچگونه مدار | بکیتی گرای و بدی یاد دار | شما هم برین عهد من بگذرید | یقین را بدید تا توان مشمرید
برین بگذرد سالیان پنج شش | شمار بزرگی بپایان رسید | بر سیچ سر از عهد فرزند تو | هما نکس که باشد ز پیوند تو
زدین و ز دانش یکسو شوند | همان پند دانند کان شنوند | جهان تنگ دارند بر پیروان | بر ایشان شود روزگار زیان
بپیوشند پر اهن بد تنی | بجالند با کیش اهرمنی | کشاده شود هر چه مانده بجای | بیالاید این دین که ما شسته ایم
هی خواهم از کردگار رهان | شتابنده هنگام رنج نهان | که باشد ز بهر بد نکهدار تاج | همه نیکی می بود کار تان

زیزدان و از مار بر آنکس درود — که تا رش خرد باشد و داد و بود — نیارد بپیکست ازین عهد من — نگوشد که خط کند شهد من

برآمد چهل سال بر دور دنیا — کز آباد نهادم نشیبا های کلاه — بگیتی مرا شد سالیان بیش — همواخوشگوار و بزرگ آرزوش

یکی خوانده ام خوره ارد شیر — که کرد و زیادش خرد ناپذیر — کز و تازه شد کشور خوبیان — پر از زر دم و آب و سود و زنان

دو بر بوم همسان و رود و فرات — پر از چشمه و چارپای نبات — کجوانی سپنا پادشاه اردشیر — سرا سر سخنهای من یاد گیر

کنون رخنه را بر نهادیم رخت — تو بسپار تا بوت و بردار رخت — بسی رنج بردم اندر جهان — چه در آشکار و چه اندر نهان

خوز آورد شهرست شهرد گر — کز و بر سوی پارس کردم گذر — در شمار سان او برزد اردشیر — همواخوشگوار و بخوبی آبشیر

روان مرا شاد کردان بداد — کز و بر روانی و بر تخت شاد — بگفت این و تاریک شد بخت او — در نیغ آن سرو و آن بر و تخت او

چنین است آیین خرم جهان — نخواهد کشادن بما بر نهان — انوشه کسی کو بزرگی نزید — نباید پیش از تخت شاهی بدید

بگوشی دور وزی ز هر گونه خیر — نه مردم ز آن چیز ماند نه نیز — سرانجام با خاک بایم جفت — دو رخ را بچادر بباید نهفت

بپا تا ابد دست نیکی ببرم — جهان جهانرا بدید بسپرم — خوز و پادشاهانه زیر دان — خنک آنکه جامی بکیرد بدست

چو جام از بنیدش بپالای شود — نخبند بهر آنکه کرخم شود — کنون پادشاهی شاپور کوی — زبان بدرکشای ازمی و سور کوی

بر آن آوین کآوین گیتی بدید — مکان و زمان و زمین آفرید — هم آرام از ویست و هم کام ازو — هم آغاز از ویست و هم فرجام ازو

خجاورا بخوان کز دکار جهان — سپنا سپنده اسکار و نهان — بپارانش بر بر یکی بر فزود — وز و بر روان محمد درود

سرانجمن بد زیاران علی — که شیعیش خواند علی ولی — هم پاک بودند و پرهیزکار — سخنهای او بر گذشت ازشمار

بنا نشد بخیر پی پردشمنش — کزیزدان نهاتش بسود دشمنش — کنون بر سخنهای او بش کنم — جهان آفرین را ستایش کنم

بستایم تخت شهنشاه را — کز بخشش درخشان کند ماه را — خداوند کوپال و شمشیر و گنج — خداوند بخشایش و دستگنج

جهاندار با فر و نیکی شناس — که از تاج دارد ز یزدان سپاس — خردمند و زیبا و خیره سخن — جوانی بسالی و بدانش کهن

بزرم آسمانرا خروشان کند — چو بزم اندیشش کهانرا خشان کند — نیارد بدو کینه مورچه — پدر بر پدر شهریارست و شاه

بنا نام تا جاودان نام او — همه مهتری باد فرجام او — بزرگی و آیین رای ورا — سزا نامه کردی ثنای ورا

ازو دیدم اندر جهان نام نیک — نزیکی ورا باد فرجام نیک — نبارد بدو مردم پارسا — همانکس که شد بر زمین پادشا

جهان روشن از تره و بخت اوست — زمین نامور تخت اوست — بزرم اندرون زنده پیل بلاست — بزرم اندرون آسمان دفاست

بنخجیر شیران سگ اوی اند — دو دو دام در زنهار وی اند — از آواز کرنش همی زور جنبد — بدرد دل شیر و چرم پلنگ

پادشاهی شاپور اردشیر سی و دو سال بود

سرش سبز باد و دلش پر ز داد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد — جهانی بی بهره و افسر مباد

چو شاپور بنشست بر تخت داد — شدند انجمن پیش او بخوان — بزرگان فرزانه و موبدان

چنین گفت کای نامدار انجمن — بزرگان بادانش و رای و فن — منم پاک فرزند شاه اردشیر — سرایندهٔ دانش و یادگیر

همه گوش دارید فرمان من / مگر دید یکسر ز پیمان من
درین هر چه گویم بر و هش کنید / اگر خام گویم نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج و کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد پیکان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش برتر آید از ابر سیاه
همه خصلتش داد و دانش بود / ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه وی یار زمان و خرد / بکوشد بمردی و داد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانایی یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد ترا / بجایی خرد زو شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود کرد / دل و آرزو خانه و دود کرد
کرا آرزو بیش بیمار بیش / بکوش و ببوی و منه از پیش
بچیزی کسان دست یازد کسی / که بهرش ز دانش نباشد بسی
مرا با شما زان فزونست مهر / که اختر نماید همی بد سپهر
هم از رسم شاه بلند اردشیر / بجای آورم بر شما ناگزیر
ز دهقان بخواهم جز از صد یکی / درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد نیست / دلیری و مردی و بنیاد نیست
ز خیبر کسان بی نیازیم نیز / که دشمن سر دست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه / بمهریم بر مردم و دادخواه
بهر سو فرستیم کار آگهان / بجوییم پندار کار جهان
نخواهیم هرگز بجز آفرین / که بر تا کند موبد پاک دین
کهان و مهان پاک برخواستند / زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند / ز بر جد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر / بدو شاد بشنید برنا و پیر
وزان پس پراکنده شد آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمن دار شیران خردمند شاه / بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه برداشتند تا بروم
چراگاهی آمد بشاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و سپاه
ز بالونیه همچنین لشکری / بیامد سپهدارشان مهتری
بنالوش بد نام آن پهلوان / سوار سرافراز روشن روان
چو برخواست آواز کوس از دو رو / ز قلب اندر آمد یکی نامجو
وزان سر بشد نامدار دلیر / کجا نام او کرد شیر
برآمد ز هر دو سپه گوی و غو / بجنبید و ز قلب شاپور گو

جنگ کردن رومیان با ایرانیان

پتیره ببستند بر پشت پیل / همی بر شد آوازشان بر دو میل
زمین جنب جنبان شد از ابر و گرد / چو آتش درخشان سنان نبرد
برانوش جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد سی هزار / ببالونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی بیاد آور از رهنمون
چه گویی چو پرسدت روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود / بر آن نیز هم هدیها بر فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز بالونیه باز کردی رواست / فرستیم با باژ آنچت هواست
همی بود شاپور با باژ و ساو / فرستاد قیصر ده اینان گاو
غلام و پرستار مرد هزار / گرانمایه دیبا ز اندر شمار
ببالونیه در بید روز هفت / ز روم اندر آمد با سولد رفت
یکی شارسان کرد شاپور گرد / برآورد و پرداخت از مهر درد
همی برد یکسال از آن شهر رنج / بپرداخت بسیار با رنج گنج

یکی شمار رسان کرد آباد بوم — برآورد و بهر سپهران روم — کو با خوریان دار دان آن بر — کز دارند هر کس بر و بر کنز

بپارس اندرون شهر ستان فسند — برآورده پاکیزه و سودمند — کهن در بشهر نشانبور کرد — که گویند باد او شاپور کرد

یکی بر دو بهر سو برانوشن را — یکی رود بر بهن در شور شهر — که آهو بر و بر نکردی گذر

برانوشن را گفت اگر بهمنت — پل ساری و آن بیابان دی — که با ما زکر دم این پل بجای

بر شش کرده بالای آن یکهزار — بجوئی ز گنج آنچه اید بکار — تو از دانش فیلسوفان روم — فراز آر چندی بدین مرز و بوم

چو این پل برآید سوی خوبتر شش — برو تازی باشد مهمان خوبتر شش — بتد بر آن پل بپاشد دو راه — فراز آورد شش بران کار گاه

بپرداخت شاپور گنجی بران — چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه — پراکنده شد فر و اورنگ شاه

بفرمود تا رفت پیش او فرد — برو گفت شد زرد روی مرد — تو پیدا دباش و مهاندار باش — اباداد همراه سپالار باش

که تا بشاهی نداری امید — بجز داد و نیکی مکن در جهان — پناه کهان باش و آرام مهان

بدینار کم نازو بخشنده باش — همان داده باش و فرخنده باش — چنان دان که گوهر ز دارا بزیر

بگفت این و رنگ رخش زرد شد — دل مرد بر نا پر از درد شد — چه سازی همی زین سرای سپنج — چه نازی بنام و چه نازی بگنج

ترا تنگ تابوت بهرست و بس — چو در گنج قو نامور او بس — نه نزدیک خویشان نه پیوند تو

زمیراث و شنام مال تو بهر — همی رشد باسیح پای زهر — درود تو بر کو ر پیغمبرش — که صلوات قاعیت بر سرش

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ — با فسنجر آمد همی میش و گرگ

پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و نوده

چنین گفت کای نامور خردمند — جهان دیده و کار کرده بسان — بگوشیم تا نیکی آریم و داد — خنک آنکه پند پدر کرد یاد

چو پرزدان نیکو دهش کوشکو — بما داد تاج و سر خسروی — بدانند گان کونه نهرش بود — بر مهتران سخت ناخوش بود

پسندیده بود مرد را پیش رو — بماند نیایش هم سالانو — دگر انگه دارد ز هر کار ننگ — بود زندگانی دور و روشن بنگ

در آز باشد دل سفله مرد — بر سفلگان تا توانی مکرد — بود جاودان تخت شاهی بلند

دلت زنده باشد بنیکی و داد — بمرد خرد مند پاکیزه رای — بود جاودان نام او بر درست

بدت در جهان تا توانی مکوش — هر انکس که باشد مرا زیر دست — هم شاد باشید و فرزندان

بخشنودی کردگار جهان — خره باد با آشکار و نهان — که گفتار نیکو نکردد کهن

بنا باید که کوهی بجز بیکوئی — و گر بد بسر اید کسی نشنوی — که دیوار دارد و بگفتار کوش

هم انجمن خواند نزد آفرین — بران شاه پنهاد پاک آفرین — پراکنده شد آن بزرگ انجمن

بهان رسم شاپور شاه آفرید — بمید شت آن شاه دانش پذیر — چه نیکو بود شاه با بخش و داد

بمیراند با شرم و آزرم کار — چنین تا بر آید برین روزگار — کل ارغوان شد بپالیز خشک

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت — بسی آب خونین ز مژگان بریخت — بفرمود تا رفت پیش بهرام

همیگفت کای پاک زاده پسر
بمن پادشاهی نهاد ایزدی
کز رنگ رخم کرد هر رنگ موی

خم اورد بالای سرو سهی
بمردی و دانش برآورد پسر
خرد مند باشی و بی آزار باش

کز نامه یچی سزاوار خواه
گل سرخ را داد رنگ و بها
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

زبانت خرد باد و دستور شرم
بنجشتی سمنکار کار اگاه
مبادا هوا بر تو فرمان روا

سخن چین و بدکیش و بدخواه کز
سخن گفتنت خوب و آوازرم
بکژی مگرای بدی را بسوز

بنالد بر کردگار جهان
بنالد بزرگی بکژی و کاستی
بدو نیک هر دو بیزدان گرای

چنان دان که گفتار یزدان بود
جدا کن دل از کژی و کاستی
زبانداران بنالی بکژ بد تری

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
زراه خرد هیچگونه متاب
بکژ تا مگردد بکرد نواز

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
زراه نهر سر بنابد کشید
سر مرد دانا نتابد ز خشم

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
میانجی خرد را کند بردوار
بزیری ز پستی بکار آورد

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود تلخ تا مشکنست

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
بر اندیشش بد دل بود روزگار
سپهبد یکی گشت پیمان شکن

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
نگهدار گفتار و پیمان تست
هم ارکش لشکر و تاج و گنج

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
از آیین شاهان پیشین مگرد
ز لشکر بترسان بد اندیش را

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
تو او را بکیهی ز مردم مدار
کریزدان ستایش نخواهد همی

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
بخواهد و آسان فرو برد چشم
فرونیش هر روز را فزون مشمرد

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
بجوید نباشد خرد مند مرد
گمان دارد او را ز ما بیش چیز

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
هی ران از انسان که خواهی سخن
هر انکس که او را ز برتر شمرد

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
سخنها پارای بر انجمن
کرت رای با آزمایش بود

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
چنان دان که رایش نکرد و نوا
اگر دوست باید ترا تازه روی

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
بدانوشش را چهره پرنگ دار
بار ایزدان دهد هر انچت هواست

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
که رستگار اورد و خویش رستگ
هر انگه که رستگار اورد ایشا

بدو نیک هر دو بیزدان گرای
چو اندر زنبوشت فرخ پسر
بپاورد بنهاد پیش وزیر

چو رنگین رخ تاجور زیره شد
ازان درد بهرام ازو خیره گشت
جهاندار بر دز یکی باد سرد

چنین بود تا بود کردار چرخ
کهی پرنگین و گهی پرز مهر
چهل روز بد سوگوار و نشست

کنون کار دیهیم بهرام ساز
شب اورمزد آمد و ماه دی
سر اندر پادشاهی نهاد او دراز

پادشاهی بهرام سه سال و سه ماه بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر ... دل و جغر جوشان ز مرگ پدر ... سه سال و سه ماه بود بر سه روز ... نهی ماند ازان تخت گیتی فروز

بهرامداران ایرانیان ... بر فتند گریان مگر بر میان ... بر و خوانند آفرین خدای ... که تا جای باشد تو باشی بجای

که تاج کئی تارکت را سزاست ... پدر بر پدر تاج شاهی تراست ... رخ بدسگالان تو زرد باد ... وزان رفته جان تو پر درد باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران ... سزاوار حس و کند آوران ... زدهقان و ازنر دخسروست ... زکیتی سوی بد میازید دست

بر اندیشید کین چرخ ناپایدار ... نه پرورده اند و نه پرورد کار ... سرامر بر بند بر دست هوا ... هوا را مدارید فرمان روا

کسی کو بر هنر دارد از بد تنش ... بدین کیتی اندرش خرم بود ... کر رفتن پی خصم پیغم بود

پناهی بود فر کیخسرواد ... تن شاهزادین شاهی بود ... که دین بر سر او کلاهی بود

خنک آنکه در چشم بسیار تر ... همان برزمین او پی آزار تر ... که دست نیکی دلی را دهد

چه برد دشمنی بر توانا بود ... زنی بسپرد ویژه کانا بود ... ستیزه مخوب آبرا نا بود

سپاهی و دهقان نگهدار شاه ... چنان دان که هر سه بدارند راه ... بخواب اندرست آنکه بیکار گشت ... پشیمان شود هر که بیدار گشت

زگفتار نیکو و کردار زشت ... سپاهی نیابی زخرم بهشت ... دل نیکی مردمان مشکنید

مرا گنج و دینار بسیار همست ... بزرگی و شاهی و دیهیم و دست ... بر اندیشد کز گنج ایران یکیست

پس پرده ما کسانند باز ... بباید نشستن همه کس اندر نماز ... بران کو نیکی بود رهنمای

برو نیز بگذشت سالان دراز ... ترا تاجدار اندر آمد بکار ... ورا نام بهرام بهرام بود

پیاورد و بنشاندش بر سریر ... بدو گفت کای شیر شاخ دلیر ... بنو دم فراوان من از تاج و گاه ... هر روزگار تو فرخنده باد

سر اینده باش و فرزانه باش ... شب و روز یاد خدا خانه باش ... چنان رو که پرسد ترا روزگار ... نه پیچی سر از شرم پروردگار

بداد و دهش گیتی آباد دار ... دل زیردستان خود شاد دار ... که بر کس نماند جهان جاودان ... چه بر تاجدار و چه بر مویدان

تو از چرخ گردون مدار ایچ بیم ... کز باد چیزی نیامد بدم ... چو بهرام گیتی بهرام داد ... بسیر مرو را دخمه آرام داد

چنین بود تا بود چرخ روان ... بماند نشیر ز نجیر داری روان ... چکویی چه چیزی چه شاید بدن ... برین داستانی بسنده کردن

روانت کمان هیچ فرتوت نیست ... نشست تو جز چون تابوت نیست ... پر از می کنی جام خواهم نبرد

یکی کور تنگی چو کور تنی ... کهی بر کهن تنگ او نیست مهی ... چهل روز نهاد بر سر کلاه

بر فتند کردان بسیار هوش ... پر از درد با ناله و با خروش ... دو رخ زرد و لبها شده لاجورد

وزان پس بشد مویدان رای زد ... که گیرد مگر شاه را تخت جای ... نشستند با او بدان سوگ و درد

چو بنشست بهرام بر تخت شاد ... بپکهفته با او بکوشید سخت ... یکی بود تا بر نشست او بتخت

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

نخست آفرین کرد بر کردگار ... فروزنده کردش و روزگار ... فزاینده دانش و راستی ... برسم کئی تاج بر سر نهاد

کرا بنده کژی و کاستی

خداوند کیوان و گردون سپهر ... زنبده نخواهد بخرد داد و مهر ... ازان پس چنین گفت کز بخردی ... جهان دیده و پاک تن موبدان

کسی را که پرداز فرزانگی ... سخن دانی و رهنمونی دهد ... شما نیز دانید دانش بزرگ ... مباشید بر شهریاران سترگ

بفرهنگ نازد کسی کز خرد ... بود در سر مردمی برخورد ... سر مردمی همدباری بود ... چو تیزی کنی تن بخواری بود

هر آنکس که گشت ایمن و شادکام ... غم و رنج نا ایمنی باد گشت ... اگر هست حرمت بشخصی فزون ... کز و پیش چیزی کس انباز نداز

فروتن منش و دهر کرا نیست چیز ... همان جای نرمی کند تیز تیز ... چو خشنود باشی تن زیردستان ... وگر آزروری هراسان مشوی

زکوشیدنی کان تن آرد برنج ... روانرا بپرداز از آز و کنج ... چو خشنود باشی جهان آباد ... چو خواهی که بادی بر او فرین

چو خشنود داری جهانرا بداد ... تو آنگه بمانی و آزاد و شاد ... همه ایمنی باید و رستی ... بباید بداد اندرون کاستی

چو شاهی کجا باد لکها روان ... خود کرد اندر همیان ناتوان ... اگر آز گیرد دلت را بچنگ ... بماند روانت بکام نهنگ

همیراند شاهی باآیین و داد ... دل زیردستانش از او شاد ... چو شد پادشاهیش برسال بیش ... یکی کم برافزاید و نکوکاری کیش

شد آنگاه جوینده تاج و گاه ... ز رنج روان و همه کوشش نهفت ... همیشه زبان راز دارد نهان ... جهانرا چنین است آیین و سان

چنین است آیین چرخ روان ... توانائست او کرد تو نیستی ناتوان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چو بنشست بهرام بهرامیان ... ببست از بر تاج و بخشش میان ... بتابش بر جهر برافشاند نور ... همی نام کردان شهش خواند شور

چنین گفت کز داد گر یک زمان ... خرد یادمان بهره و داد و رای ... سرای سپنجی نماید بکس ... ترا نیکوئی یاد و یاور بس

بنیکی کرایم و فرمان کنیم ... براد و بهش دل کروکان کنیم ... که خوبی ورشتی زمانه بکاه ... بماند تو خود تخم نیکی مکار

چو شد پادشاهیش برچهار ... بروزار بگذشت تخت و کلاه ... زمانه بر نیسان همی بگذرد ... پیش مردم آزار و نشمرد

می لعل پیش آور ای روزبه ... کز شد سال کوینده برشصت و سه ... نهنگی کجا لشکر پیل و کوس

جهانرا بغرزند بسپرد و گفت ... که با مهترین آفرین باد جفت ... چو بگذشت بهرام رافرخ بخت ... بنوشین بنار و بیارو بخش

چو بگذشت بهرام رافرخ بخت ... بنرمی سپرد آنزمان تاج و تخت ... چنین است این رای اندازه دان ... کز اوفتد ملک بهرزمان تازه دان

پادشاهی نرسی زیسال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج ... زر و در بر سو کوار آمدند ... بر ایشان سپهدار کردآفرین ... بسر بر نهاد آن سر افراز تاج

هم مهتران بانشار آمدند ... چنین رفته کار آسمانگاه چنان ... کرای مهربانان باد آفرین

برانیدند کز کردکار جهان ... که مارا فرونی خرد داد و شرم ... جوانمردی و رای و آواز نرم

کرا از اختر فرخ رهنمایی بود ... شمار از من شاد مانی بود ... جهانرا زمن مهربانی بود ... دلاور بجایی بپیوندن بود

توکر دار خویش از تو آنجا شناس ... خود نیز نزدیک دانا شناس ... دلیری همیشه ربودن بود

هر آنکس که بگزید راه نکو ... ازو دور شد نام تنگ و نبرد ... همان کاهل مردم ادبر دلست ... بهم آواز نایدوی کاهلیست

ای زیست نه سال با رای و هنر ... جهانرا بخ بخش فرزانگی ... چو او رنج فرزانه آمد بخویشتن ... شد آن ترک پولاد بر سان موم

دوان شد ببالین شاه ارمزد — بر خشانی لاله ارز فرزد — که فرزند آن نامور شاه بود — رخ وی چو تیر پشتبان ماه بود

پسر رکتف کای نازنده چون — مبر دست سوی بری تا توان — تو از چار بهرام نر بهی نخست — سزاوار شاهی و زیبا تخت

برین برز و بالا و این فر و یال — بهر دانش از هر کسی پیش دال — بشاهی کرا تاج از کی بنهاد — دل انجمن بر تو بر بان نهاد

جهان را بآئین و رسمی هزار — چو امی از ناپاک پروردگار — بفرجام هم روز تو بگذرد — بپهر روانت بری نسپرد

چنان رو کز پرستت بانجم کنی — بپاسخ گری روز فرخ کنی — بگفت این و چادر بسر بر کشید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

پادشاهی اورمزد بزرگ نه سال و نه ماه بود

همان روز کمتر کنیزی نبود — همان تخت و دیهیم کری نبود

چنین است آئین را زد یوار نیست — ترا بهره جز گرم و تیمار نیست — چو بر گاه شد اورمزد بزرگ — ز نخجیر کوتاه شد شیر گرگ

جهان را امید است با ایمنی — نهان کشت کردار اهرمنی — نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار

شب و روز کردان سپهر آفرید — چو کیوان بهرام و مهر آفرید — از ولیست فروزان فروزی — دل و داد و دیهیم شاهنشهی

همیشه دل ما پر از داد باد — دل زیردستان ما شاد باد — پناهش نیابد پس سفله مرد — بر سفلگان تا توانی مکرد

همان نیست نامرد بر خواه رای — اگر نیز کری نیکی کرای — نخشش بهر کس که گیرد سپاس — بخواندش بخشنده یزدان سپاس

سپاننده گر پاسبانش بود — ستمدر گزندار دکس را بچیز — کراورا نباشد کس پاسدار

وگر هستی آرد بکار اندرون — نخواند ورا رای زن رهنمون — هراسان بود مرد سخت کار

وگر خوشتن را نیابی بزرگ — وگر کاهلی ورزی اندر سترگ — گزارکاهلان باز خواهی بکار — بنا نیستی جهان جوی مرد شمار

هر سال از پیکار و نالان رنجت — چو بر خوشه شود مرد در پوش جوار — همان خوی بر پیند از رو نکار

بر پای چیزی و بر خوی نازد — برای و بوشش زنای نخست — ستود جان و مغز دلش کاسته

نه دیو نه خشنودی آزاد کر — نه چیز و نه رای و نه بخت و هنر — بر و مهتران آفرین ساختند

شتاب را شب و روز فرخنده باد — بد اندیش را جان زتن کنده باد — زگفتار او سر براو اختند

چو نسال یکصد نشست بر سریر — کل زرد گشت آن چو گلنار چهر — بمرد و ببالین بر دش پسر

شد آن نامور بر دلپذیر این سخن — عنین شد زمرگ آن شه نامجو — توانا بهر کار و ما ناتوان

چهل روز رکشش همید آشتند — چنین بود تا بود و چرخ روان — بر مهتران پرز تیمار بود

بکرد مو بد سیستان شاه — سر کاه او خوار یکبار گشتند — بچندین زمان تخت پیکار بود

مسلسل پی اندر در بافته — یکی ماه رخ دید تابان چو ماه — سر مژه چون خنجر کابلی — دو لعلش چو پیکان خط مقبلی

بسر بر شش تاجی یاقوت خشند — گرا بر ژاده سر بر ش تافته — ازان ماه رخ شادمان شد جهان

بران تاج زر و در و گوهر نشند — پر پیکره بر آنچه بود از نهان — یکی کودک آمد چو تابنده مهر

چهل روز بگذشت آن خوب چهر — بران شادمانی یکی سور کرد — بسوی پایه و ریاست بگرد بدست

چهل روز شد رود و می خواستند — یکی تخت شاهی بپا راستند — تو گفتی همه فره ایزدست

بر فتند کردان زرین کمر — پیاوختند از بر ش تاج زر

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف نوزده سال بود

چو آن خورد در شیر داد پدر — نوشتندی اندر میان چرم
چهل روز زایران یکی تاج زر — نهادند بر تخت فرخ پدر — بشاهی برو آفرین خواندند — همه مهتران کوهر افشاندند
یکی موبدش بود مهروی نام — خردمند و شایسته و شادکام — پیاده بکرسی زرین نشست — میان پیش او بندگی را ببست
جهان را بعهد اشت باد و رای — سپه را بهر نیکی رهنمای — بیاکند گنج و سپاه و ورا — بیارامت ایوان و کاخ و را
چنین تا برآمد برین پنج سال — برافراخت آن کودک خوب یال — نشسته شده شاد در طیسفون — خردمند موبد بپیش اندرون
بر آنگه که خورشید برگشت زرد — بدیدار آمد آن چادر لاجورد — خروش آمد از راه رامشگران — بموبد چنین گفت بهمت این ردان
چنین گفت موبد بران شاه جوان — کرای پاک دل نیک پی شاه کرد — کنون مرد بازاری راه جوی — زکلبه سوی خانه دارندگی
چو برد جایر یکدیگر بگذرند — چنان تنگدل را بدل نسپرند — پرسند بران هرک ارزه بوی — چنین برجوشند تا فرخ کوی
چنین گفت شاپور با موبدان — کرای نامور راه برخردان — یکی پول دیگر ببایدزدن — شد رایکی یک بیازآمدن
بدان تا خنک زیر دستان ما — کراز لشکر و در پرستان ما — برفتح ازین پس نیابند رنج — درم داد باید فراوان بگنج
همه موبدان شاد گشتند سخت — کر سبز آمد آن نارسیده درخت — یکی پل بفرمود موبد دگر — بفرخان آن کودک تاجور
وزان شادمان شد دل آفرین — بیاورد فرمنگ جویان برین — بزودی بفرمنگ جایی رسید — کزآموزگاران سرآمد گزید
چو پرورخته شد برسم میدان نهاد — بیامد بآورد هرسم چوگان نهاد — بهشتم سته آیین و تخت وکلاه — نکوهیدی کرا وبست بهرام شاه
تن خویش را ازدر فخر کرد — نشستن کر خویش اصطخر کرد — بآیین فرخ نیاکان خویش — کزیده سراوزاد پاکان خویش
چو یکچند یکدست برشاه روز — فروزنده شد تاج کیتی فروز — زعسابان طایر بیامد بزیر — کرداوی فلک را بشمشیر زیر
سپاهی زروی و ازفارسی — زبحرین و ازکرد و ازنارسی — بیامد بپیرامن طیسفون — سپاهی زاندازه افزون بیرون
بیاراج داد آنهمه بوم و بر — کرابود بایم او پای و بر — بکاخ شه برنام آن نونهار — بگاه نشست اندر آمد بکار
بیامد بایوان آن نامدار — هرطیسفون کشت پرکشتگان — ازایوانش بردند و کردند زار — کدانا نبود ندرآن نیز پیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند — ازاندیشگان دل بخون برنشاند — زطایر یکی دختر آمد چو ماه — که کفتی که پرسست راتاج کاه
پدر مالکه نام کردی چو دید — که دخترش ها ملکت را سزید — چوشاپور را سال شد بیست وشش — منقی می گشت خورشید و بس
برشت آمد و لشکرش اندر پذیرد — ده و دو هزار از یلان برگزید — ابا هرکی بادپای همیون — برپیش اندرون مرد شد بیستون
همیون برنشستند و ایشان بدست — سپر فکندگان خسرو پرست — میان کیی تاختی را ببست
برفت ازپیش شاه عسایان — سرافراز طایر چوشیر ژیان — چوطایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر — وزالیشان کرخصد چندی اسیر — خروش آمد از کودک و مرد و زن
بپیاورد شاپور چندان سپاه — که بر مور و بر پشه بربست راه — درجنگ وراه کریزی نیافت

شب و روز یکجا هشیار خسته بود — سپه را بدر دره عرد نیکنام بود — بشبگیر شاپور پیل بر نشست — همیرفت جوشان کمانی بدست

سپیده چو خنجر وی در کشید — درفشان درفش کیی بر کشید — ز دیوار دریا کبود نیلگون دید — درفش ارژنگ نهنگ شاه دید

چو کلبرگ رخساره چون مشک موی — بر نگ طبرخون کل مشکبوی — بشد خواب و آرام از آن چهر چیر — بر آراسته بادلی پر ز مهر

بدو گفت ای شاه خورشید فش — کرا دیدر بباید چنین کینه کش — بیامی زمن نزد شاپور برو — بزرم آمدست او زمن بهر تو

بکوشش که با تو نیرنگ کورم — هم از تخم نرسی نام آورم — همان نیز با کین نیاکم توام — که خویش توام و خور توشم

مرا کرد نجواهی حصار آن تست — چرا ایوان بیابی نگاران تست — بدین نیکی باد این همان کنی — زبان نزدکی کردکان کنی

بدو داد یه گفت آنچه فرمان دهی — بگویم بیارمت زان آگهی — چو شب بر زمین پادشاهی گرفت — ز دریا ببرد یاسیلی گرفت

زمین قیر گون کوه چون نیل شد — ستاره بکردار قندیل شد — تو گفتی که شمعست چندین هزار — بیاویخته از آسمان حصار

بشد دایه لرزان پر از درد و بیم — ز طایر همیشد دلش پر دنیم — چو آمد نزدیک پرده سرای — خرامید نزدیکی رهنمای

بدو گفت اگر نزد شاهم بری — بیالای زمین تاج و گاهم بری — همیشه ابا دل اورا برد — ز دهلیز و پرده برشاه برد

بیامد زمین را ببرگان بر فرشت — سخن هر چ بشنید با او بگفت — زگفتار او شاد شد شهریار — بخندید و بنواخت اورا هزار

دوباره یکی طوق با افسری — ز پای چین با قه چادری — وزان پس بدو گفت کان یکجری — بکجر بی سخنها فراوان بگوی

بکوشش که گفت او بخورشید ماه — بر تا ز رد رشت فرخ کلاه — که هر چیز کز من بخواهی همی — کر پادشاهی کلاهی همی

زمن نشنود بد سخن کوش تو — بجویم جدایی از آغوش تو — خویدارم او را بتخت و بکلاه — بفرمان یزدان و کیخ و مهیا

چو بشنید مانیخ هم اندر زمان — ز پرده بیامد سوی دودمان — شنیده بدان سر و سیمین بگفت — که خورشید و ماهید شد شهد جفت

ز بالا و دیدار شاپور شاه — بگفت آنگه باید بتابنده ماه — زخاور چو خورشید نمود تاج — گل زرد شد بر زمین رنگ عاج

ز کنجور رو پیش بستد کلید — خورش خانه جنگیان نسپرد — بدز و ر هر آنچیز کو بود تهی — وزان جنگیان رزم دیده سری

خورشها و نیشاد و ولخی نبید — هم از مویها نرگس و شنبلید — پرستنده با در پیش خوان — بچربی فراوان بخها براند

بدو گفت مهتر توای باده زه — بطایر هم باده شاده ده — همان تا ندارند باده بدست — بدان تا نجنبند و گردند مست

بدو گفت ساقی که من بندرام — بفرمان تو در جهان زنده ام — چو خورشید بر باخ رشت آورد — شبستانه گفتش که از راه کرد

می خسروی خواست طایر بجام — بخشین غسانیان برد نام — چو یکپاس بگذشت از آن نیز هم — پیاسود طایر نشست ارژنگ

بر فتند یکسر سوی بارگاه — پرستندگان را بفرمود شاه — که با کس نگویند سخن خویش باز — نهانی ندارد درکشاورز

بر آل شاپور خود خشم داشت — وز آواز ستان جشم داشت — چو شمع از درد زر فروخت گفت — که کشتیم با بخت بیدار خفت

مران ماهرخ را ببرده سرای — بفرمود تا رود کردند جای — بدز در شد و گشتن اندر گرفت — همه جنگیان کهن بر گرفت

سپه بود با طایر اندر حصار — همه مست خفته فزون از هزار — دگر خفته آهسته بر خواستند — بهر جای جنگی پیار استند

از آسمان کس از بیم نمود پشت — بسی نامور شاه از آنسان بگشت — چو شد طایر اندر کف وی اسیر — بیامد بر هندوان ناگزیر

بچنگ وی آمد حصار و نبرد — بسی مایه ور مردم بر تنه — بنود آنشب و بامداد و نگاه — که خورشید نمود رخشان کلاه

یکی تخت پر و ز اندر حصار — باین نهاد نرد و داد نزد بار — ازان چون بپرداخت دل زنهار — بفرد یک شاه آمد آن نوبهار

زیاقوت سرخ افسری بر سرش — بدیدار آن پسر تاجور دخترش — بر ابرش بر تخت شاهی نشاند — سپیک طایر پیشه پیشش خواند

چو طایر بیامد بدان هدهد برش — بدیدار آن پسر تاجور دخترش — بر انست کان جادو بی کار اوست — برو بد رسیدن زبان از دوست

چنین گفت کای شاه آزاد مرد — نگر کن که فرزند با من چه کرد — چنین هم تو از مهر او چشم دار — ز پیکانگان زان پس چشم مدار

چنین گفت شاپور بد نام را — که از پرده خود دخت بهرام را — بشورانی این کین آسوده را — بشورانی این کین آسوده را

بدژخیم فرمود تا کرد نش — زنند و بآتش بسوزند تنش — سر طایر از کینه در خون کشید — سوار انش را کتف پرون کشید

بر آنش کسی یافتی از عرب — نماندی که پیش کشادی دو لب — زدود دست او دور کردی دو کتف — جهان ماند از کار او در شگفت

عرابی در آچو بکشا دلب — چو از چهره بکشا دکتف عرب — وز آنجا بشد تا سوی ارمن باز — جهانی همی برد پیشش نماز

هر آنکس که با کتف زنهار یافت — زسا و و زبانش همی بر شتافت — برین نیز بگذشت چندی سپهر — وزان پس دگر کو زنمود چهر

چنان بد که یکروز با تاج و تخت — بدشت اندر آمد ز کشور درخت — زتیره شب اندر گذشته بپاس — بفرمود تا شد ستاره شناس

بپرسیدش از تخت شاهنشهی — هم از رنج و از رو زگار بهی — بپاورد اندیشه صلا برا — بپرداخت آرامش و خوابرا

نگه کرد و روشن بتجلی الله — که شب او نمایندهٔ فخم الله — بدان تا رسد باد شاه را بهی — فرا بر بود فرّه ایزدی

چو دیدند نخشندگان پادشا — جهانگیر و روشن دل و پارسا — یکی کار نیشت بارنج و درد — بینا رد کسی بر توان بار کرد

چنین داد شاپور بارنج بوی — که ای مرد دانندهٔ را بجوی — چه چار ست ایران زمین نژند — بپیما اختر بد کمر نشرند

بستاره شمر گفت کای شهریار — ازین اختر چرخ با نامدار — بمردی و دانش نیابد گزند — خردمند یک مرد پرخاشخر

نیاشد بهم بودنی پیکان — نشاید بیم باکردش آسمان — چنین داد پاسخ که ای نامور شاه — کرداور باداز هر بد پناه

که کردان بلند آسمان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید — همی بود بر رنج یکچند شاد

چرا باید شد زغم مرز بوم — چنان آرزو کرد کامد بروم — بدو داد شاه آنچه بایست داد

بهر راز نگشاد با کرد خدای — بپرسید کز بهر چه آمدی — بپرسید کز بهر چه آمدی

یکی پهلوان بود با داد و رای — بهر راز و اندیشه با او بگفت — همی داشت از دیگران در نهفت

چنین گفت کشتی بیاراستند — بدار یدگزاد با شاستند — بهر کار روان بر یکی سار وان

شتر خواست سرمایه و بارگان — ز دینار و از گوهران بار کرد — وزان سی شتر بار دینار کرد

یکی روستا بود نزدیک شهر — پیامد برا ندیشه زا باد بوم — بپیرفت هم زین نشان تا بروم

که دهقان و شهری بدی نامدار — که دهقان یکی کدخدای — بپرسید کا یدر مراهت جای

برو آفرین کرد و مهتر بسی — که چون تو نیایم بهمان کسی — سوی خانه قیصر آمد چو باد

پیامد نیز نزدیک سپالار بار — برو آفرین کرد و کردش نثار — بپرسید و کوشش چه مردی بکوی — که هم شاه شاخی و هم شاهرویی

چنین داد پاسخ که ای پارسا — یکی پارسی مردم و پارسا — ببازارگانی برفتم ز چیز — یکی کاروان دارم از خوب نیز

کنون آمدستم بدین بارگاه — مگر زود قیصر کشاند راه — ازین بار چیزی که آرند خورد — همه کوه هر والت لشکر ببرد

بزیر درم جاسپارد بگنج — بدان شاد باشم ندارم برنج — بقیصر پیام نه هیچ نه پیم

بخرم هر انجم بیامد زروم — دگر تا فروشم بزر و بسیم — برقیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتند — زدرگاه برخواست مرد کهن — یکی آفرین کرد همچون سزید

زدر سوی قیصر شش بگذاشتند — چو شاپور نزدیک قیصر رسید — زپیکانه ایوان پر داختند

نگه کرد قیصر بشاپور کرد — زخوبی دل و دیده او را ببرد — بفرمود تا خوان وی بنهند

چنان چون بود مرد سپهدار شوم — بقیصر چنین گفت کای نیکخواه — یکی تو سخن بشنو از من براز

که دیبا فروشد بدینارگان — شهنشاه شاپور دارای هست — بگفتار و دیدار مردم بست

چو بشنید قیصر سخن خیره شد — همی چشمش از روی او تیره شد — بیامد ز گفتار او بازگشت

چو شد مست می خواست شاپور شاه — بیامد بگفتار قیصر فراز — پیامد نگهبان و با او بگفت

چو این مایه دانش نیامد ببر — چه باید شما را بپیرایه هنر — بگوآن زنان بردو پیل مست

همیگفت هر کس که رای تو جست — کرا چرم خر خواهد بر جای تخت — یکی خانه بود تاریک و تنگ

بران جای تنگش فرو آوردند — درخانه را قفل بر بستند — بپرسیدند و بنهادند

اگر زنده ماند بگنجد گناه — برآرد ز تاج و ز تخت و کلاه — تنش را بوان جای بگذاشتند

یکی ماهرخ بود گنجور او — گزیده بران کار بر پیش او — کلیدش بگنبد بانوی خانه داد

کلید درخانه او را سپرد — زن قیصر آن خانه را در گرفت — بایوان و در جای بودش نشست

چو قیصر بنزدیک ایران رسید — بچرم اندرون بسته شاپور کرد — پدر بر پدر بر بهید آشتی باد

بنود آگهی در میان سپاه — سپه یکسره تیغ برکشید — کزایران بیامد بزودی اسیر — وز بسته در پوست انجا بماند

رفتن قیصر روم بگرفتن پادشاهی ایران

کریزان بهر شهر ایران بروم — همه مرزبانان گشتند شوم — زمردم تهی شد همی مرز و بوم

ازایران پی اندازه لشکران — چنین تا برآمد برین روزگار — ازایران پراکنده گشت ایران سپاه

بروم آگهی شاپور را داشتی — شب و روز تهماش بگذاشتی — ازایرا کزایشانش بودی نژاد

بشب و روز ازان چرم گرگان بدی — دل زار شاپور بریان بدی — چو مردی همی پیش ایچ بان نبودی

که در چرم این نازنین اندرآمد تو — همی بگسلد خواب و آرام تو — بران ماه خوشه همشک سیاه

کنون چیزی گشت بالای سرو — تن پهلوارت بکرد اژدرو — دل من همی بر تو بریان شود — دو چشم شب و روز گریان شود

بدو گفت شاپور رکهای چرب ... کرت هیچ برمن نجنبید مهر ... بسوگند نعمات خواهم یکی ... کزین نگذری جاودان انزکی

بگویی بید خواه راز مرا ... کنی یاد در دو گواز مرا ... بگویم ترا آنچه در خواستی ... بگفتا رسید اکنم راستی

کنیزک بداد ار سوگند خورد ... بزرگ شاپور نعمات کرد ... که راز تو با کس نگویم زبن ... نجویم همی بیرکی زین سخن

همه راز شاپور با او بگفت ... نماند از نهفتن نیک و بد در نهفت ... بدو گفت اکنون چه فرمان کنی ... بدین راز من دل کرو کان کنی

سرت را بگیوان برآرم ترا ... جهان زیر پای اندر آرم ترا ... بدو گفت کز شیر کرم آوری ... بدین شیر این چرم فرم آوری

کنیزک بهی جوانی شیر کرم ... نهانی ز هر کس بآواز نرم ... نبرد یک شاپور ببری نهان ... نگفتی سخن با کسی در جهان

دو هفته سپهر اندرین کشته شد ... بفرجام چرم چو غشته شد ... چو شاپور ازان پوست اندر گرفت ... همه دل پر از درد و رخ پر ز خون

چنین گفت پس با کنیزک براز ... که ای نازنینا دل نیک ساز ... یکی چاره باید کنون ساختن ... زهر گونه اندیشه از خویشتن

که مار اگر باشد از شهر روم ... مبادا مرین را چنین مرز و بوم ... کنیزک بدو گفت فرد ابگاه ... شنوند این بزرگان سوی خشکناه

چو کوبانوان از شهر بیرون شود ... بدان خشن خرم بهلون شود ... شود جای خالی و من چاره ... بسازم بتیر و سم زیر پاره

دو اسب و دو کوپال تیر و کمان ... بپیش تو آرم بر کوشن روان ... بهشت اندر اندیشه دراز است ... از آخر دو اسب کرا مایه چست

همان تیغ و کوپال و گرز گران ... همان جوشن و مغفر هندوان ... بماند شه دل بجای آورید ... خود را بران زیسمان اور آورید

چو از باختر چشم اندر کشید ... شب از چادر قیر بر سر کشید ... بر اندیشه شد جان شاپور شاه ... که فردا کنیزک چه سازد براه

چو برزه سر از برج بر کشید افاک ... بیالید روز و بپالود خواب ... بزرگان که بردار و آرش بهر ... بجشن آمدند آنکه او بد بشهر

کنیزک سوی چاره بنمود روی ... چنان چون بود مرد مردم چاره جوی ... دل شیر و چنگ پلنگ آمدش ... چو ایوان خالی بچنگ آمدش

دو اسب کرانمایه را خود ببرد ... گزیده سلیح سواران کرد ... ز دینار و گنج آنکه بایست نیز ... زخوشاب و یاقوت هر گونه چیز

چو آمد هم ساز رفتن بجای ... شب آمد دو تن رست کردند رای ... دو خرم نهان شاد و آرام جوی

شبی و روز یکسر همی تاختند ... سوی شهر ایران نهادند روی ... چو اسب و تن از تاختن گشت سست ... فرود آمدن را یکی راه جست

دهی خرم آمد بپیش اندراه ... بخواب و بخوردن بپرداختند ... فرود آمدند از بر اسپان بزود ... همه باغ و میدان بدو بر بساخت

پیامد دوان مرد باغبان ... تن از رنج رنجه گریزان ببر ... پیامد در باغبانی بزد ... که هم نیک دل بود و هم مهربان

بدو گفت شاپور کای نیکخواه ... دو تن دید بانیزه و ودیع و خود ... بپرسید شه را که هستند این مرد ... که ایران بدین مرز نهادند روی

پر از درد دم از قیصر و لشکرش ... سخن چند پرسی ز کم گرده راه ... مگر مرد را نیم راه جوی ... که اسب مرا نیز بابی کنی

برانم که روزی گهی آرمید ... مبادا که نیم سر و افسرش ... بباغبان گفت کین خوان تست ... تن باغبان نیز مهمان تست

فرود آمد از اسب شاپور شاه ... درختی که کاری بیار آمدت ... بدو باغبان گفت کین خوان تست ... تن باغبان نیز مهمان تست

چو نان خورده شد کاری ساختند ... کنیزک بهیرفت با او براه ... خورش ساخت چندی زن باغبان ... زهر گونه خیدا نکه بودش نهان

چو نان خورده شد کاری ساختند ... یکی مایه جایی بپرداختند ... بشب باغبان می بشاپور داد ... که بردار از هر که خواهی بیاد

بدو گفت شاپور کای نامبردار — سخن گوی پرمایه با ایزدان — کسی کو می آرد بخت او فرود — چو پیشش بود سالیان و خرد

تو از من بسال اندکی مهتری — تو بایدکه چون می دهی مخبری — بود با خبردان گفت کای پرهنر — نخست آن خرد جوی کز نابسند

تو بایدکه باشی برین پیش رو — کز پیری بفرهنگ و در سال نو — بخندید شاپور و بستد نهید — یکی آه سرد از جگر برکشید

بپالیزبان گفت کای پاک دین — چه کاهی است زایران زمین — چنین داد پاسخ که ای رایزن — ز تو دور بادا بد بدکنش

بیدخواه ما باد خصمان زمان — کز ایران برانگنده شد هرکه بود — نماند اندران مرز کشت و درو

ز پس غارت کشتن و درد و رنج — پراکنده گشت آن بزرگ انجمن — دراین شان بسی پرستار شدند — ز نا آزمایش یکو یار شدند

بدو گفت کای گفت شاپور کرد — کجا شد که قیصر کند دست برد — چو امروز کنون چنین چیره شد — مگر بخت ایرانیان تیره شد

بدو با خبران گفت کای سرفراز — ترا جاودان مهتری باد و ناز — از و زنده کرده جایی نشان — بیامد بدین مرز و این سرکشان

بهر انجمن کز بود اندر آباد بوم — اسپرندش سر تا سر اکنون بروم — برین زار بگریست بپالیزبان — کز بود اندر زمان شاه ایرانیان

بدو میرزبان گفت اندر دمه روز — سایی شود خانه گیتی فروز — که دانا ز داستان آن بخت — که هرکس که آرزوم زنهان بگفت

نهاشد خرد هیچ نزدیک او — بپای آورد بخت تاریک او — بدو گفت شاپور کای رادمرد — بمیزبان هرکنون پادشاست

بدو آنشب و گفت و خورد و شنید — سپیده چو از کوه سر برکشید — چو زرین چراغی برآمد ز باغ — برمهمان شد خط و مند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد — سرت برتر از ابر بازنده باد — سرای توام جایگاهی بنود — باآرام شاه پیشه جایی بنود

چو مهمان درین شاه جوید رهش — بدو گفت شاپور کای نیکبخت — من این خانه بگزیدم از بهر تخت

یکی زندوآب ار بباید بخست — بزرم یکی با بسنجی بسمت — پیاراسته رزم و بارگاه

بزمهم بدو گفت برکوی راست — کز با موبدان موبد اکنون بخاست — چنین داد پاسخ که ای پاک مرد — که ای پاک دل مرد شیرین زبان

دو چشم بجایی که دارد بپشت — بدان خانه موبدان موبدست — نهانی بپالیزبان گفت شاه — که از مهتر دو کل مهرخواه

چو بشنید اندر زمان میزبان — کل و مشک و میوه بهشت آمدوان — بهامذار بنهاد بر کل نگین — بدان با خبان داد و کرد آفرین

بدو گفت کین کل بموبد سپار — نگر تا چه گوید ترا کوشیار — برموبدان موبد آمد نگاه

چو نزدیک درگاه موبد رسید — سپیده دمان مرد با مهر شاه — چو بگشاد در با خبان رفت بست

چو آمد ببزدیک موبد فراز — بآواز ازان بارگه باز خواست — پراکنده کردان و دد را ببست

چنین داد پاسخ که ای نامدار — بدو داد آن مهر و بر دش نماز — رشادی دل رای زن رسید

بدو با خبان گفت کای هوشیار — چو موبد که گرد کل مهر دید — بدانیم خود حال او چون شدست

بدو گفت موبد که ای نامجوی — کرو انتظارش چکرخون شدست — خردمند با رنج و با فر بهی

بدو با خبان گفت کای آهنین — نشسته بباغ منست این سوار — یکی ماه با او چو سرو سهی

بدو گفت موبد که ای نامجوی — نشان کرد ازو بیالاوری — وزان پس بران مهر چندی گریست

بدو با خبان گفت هرگز بها — ندیدست سرو از لب جویبار — دوبازو بکردار ران میتوان — بر شش چون بر شیر و چهر چون

چو پالیزبان گفت و مؤبد بشنید — بدرید بر خویش و بر دین درید
برو شهر یران مرد دانا بدید — که آن شیر فرش مرد خرشناست
فرستاده چند روشن روان — فرستاد مؤبد بر پهلوان
که پیدا شد آن مرد شاپور شاه — چنان چون ز هر سو یی انجمن کن سپاه
فرستاده مؤبد آمد دوان — که برخیز ای که بدادر پهلوان
سپهبد زگفتار او گشت شاد — دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
بدادار گفت ای جهاندار راست — که دانست هرگز که شاپور شاه
پرستیش کنم خویشتن را سزاست — بپوشید سینه ز بر او دو کاه
چو شب روز کشید آن درفشنده سپاه — ز جایی که بد مهتری یا سری
ستاره بدید آمد و گرد راه — فرود آمد از هر سوی لشکری
سوی سورستان سر برافراختند — بدرگاه پالیزبان آمدند
یکان و دوگانه همی تاختند — بشادی بر میزبان آمدند
بشاه جهان گفت پس میزبان — سپاه انجمن شد بر بن در سرای
خجسته است بر شاه ما نیز جای — نگه کن کنون تا چه آید بسر ای
بفرمود تا برگشادند راه — چو فرسنگ نزدیکیان ناجوی
وگر چه فرومایه بد جایگاه — یکایک نهادند بر خاک روی
مهانرا بهر شاه در برگرفت — ز بد تا خوشیدن اندر گرفت
گمنت آنگه از چوم خردیده بود — سخنهای قیصر که شنیده بود
هم از آدی پرده خوب چهر — بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
که فرخنده باد ابر و بر و رخسار — گزو یافتم جان و از کردگار
اگر شهریاری و فرخنده — هر کس خبر پرسید و آگه کنید
بدین پویه ره طیسفون — بباید که آگهی آید برون
طلایه پراکنده در ره کنید — چو قیصر بیابد ز ما آگهی
بیارد سپاه و مرا بر کند — کزون تا نداریم ما تاب او
که پیدا شد این فرشاپور شاهی — نه هیچیم با بخت شاداب او
چو مؤبد بیاید بیارد سپاه — بباید بهر گوشه پاسبان
طلایه بر و بر و شب پاسبان — بسی بر نیامد بدین روزگار
سوی طیسفون کارديده مهان — که شد لشکر و مرد او شصد هزار
فرستاد شاپور کار آگهان — برفتند کار آگهان ناگهان
بدیدند بهر کوه باز آمدند — نهفته بجستند کار جهان
برشاه کردن فراز آمدند — که قیصر زمی خوردن و رزمگار
سپاهش پراکنده بر سو بسو — همی هیچ نندیشد از کارزار
بتاراج رفته بهر پهلوی — ز روز نش طلایه نه شب پاسبان
پسند آیدش ریتن تازه روی — سپاهست همچون رمه بی شبان
نه بیند بهی دشمن از هیچ روی — کزون کرد از ایرانیان سه هزار
سیه را سوی طیسفون در کشید — رزه دار و گرد کشتوان سوار
شب تیره جوشن بر بر کشید — تبیره شبان نیز شبگیر فتی
چه بر راه و بیراه خود باکرو — چو روشن شدی روی بر تابی
طلایه بپیرفت پیش اندرون — فرون از دو فرسنگ پیش سپاه
عنان گیی بارگی را سپرد — بهر دیدبان بود بر راه و راه
سیه را لشکر گه اندر کشید — چنین تا بنزدیکی طیسفون
بزد دست و کز کران بر کشید — بلشکر که آمد گذشته سپاس

شبیخون کردن شاپور بر قیصر

برآن دشت او جایگه جوی بود — ز لشکر نبرد اندران مرز جای
زمی مست قیصر بپرده سرای — وزان تاختن کس نه آگاه بود
چو فرصت چنان دید شاپور کرد — عنان گیی بارگی را سپرد

دمادم بر آمد ز هر پهلوی — چکاچاک برخواست از هر سوی — درخشیدن کاویانی درفش — شب تیره و تیغهای بنفش

تو گفتی هوا میغ دارد همی — ورو یکسره تیغ بارد همی — سراپرده قیصر پای بنفش — همه کردشا پور زیر و زبر

بهر گوشه آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین برزدند — سرانجام قیصر گرفتار شد — وزو اختر نیک بیزار شد

دران چیرگیها نماند ان او — دلیر و گزیده سواران او — گرفتند بسیار گردن بند — چنین بهت کردار چرخ بلند

گهی برفراز و گهی بر نشیب — چو روز شب دامن اندر کشید — درفش خور آمد زبالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر — قلم خواست انقاس مشک و عبیر — بهرنامداری و بر مهری

سرنامه کرد آفرین جهان — زما با دبر کردگار جهان — نیارش نماید بکیتی بکس

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت — دراین بوم و بر تخم نیکی نکشت — چو جانرا نبوشش خود و نهوش

همان تاج ایران بادر سپرد — بزاری همی بند بر گردن — رشمشیر باید که یابند بهر

بهر داد جوید و فرمان کند — هر آنکس که باشد زروی کشور — ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکر که آمد سوی طیسفون — بخوبی ز سر باز همان کند — زیزدان نیکی دهش کرد یاد

بفرمود تا شد ببندان دبیر — پی آزار نبشت بار نهون — بزرگان روم آنکه بد با دار

جهاندار بر بدیشان ببخشود — بقرطاس نبشت نام بسیر — هزار و صد و دو برابر شمار

بشد روزبان دست قیصر کشان — کسی را که بد بر بدی رهنمای — بفرمود تا قیصر روم را — پیارند سالاران بوم را

زمین را سر سر بگان برفشت — ز زندان بیاورد چون بندگان — جفا پیشه چون روشی پرورید — سر شکنش زگمگان همی گزید

بپرسید کوی او را کانبار چیست — برویش و تن کشت با خاک جفت — بروگفت شاه ای برستنده بدی — گر ترسایی و دشمن ایزدی

چرا بندم از خویم خوب خلق — بزرگی نخاک اندر انداختی — زبا کوس و لشکر بزرم آمدند

تو مهمان بخام خراندر کشی — با یران کرا سی و لشکر کشی — کزین پس بخوبی زایران مرد

بروگفت قیصر کرا ی شهریار — ز فرمان یزدان کرا بد گزار — روانم بر دیو مزدور کرد

مکافات بد کرد کنی نیکویی — بکیتی درون دستیاری شوی — بر آید بمردی همه کام تو

اگر با یم از تو بجان رنهای — بچشمت ستودن گنج و دینار خوار — چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هر که بردی را یران اسیر — همه بار خواهم زبرنا و پیر — مبادا که بینی تو این مرز و بوم

همه گیسو از خانه بازآوری — برین لشکر سرفراز آوری — کنام پلنگان و شیران شدست

سراسر برآری ز دیار خویش — وزایران دگر هر چه ویران شدست — بجویی بروم از نژاد کیان

بگفتن دو از روم تا توان دهی — روان را بهر کار بر بان دهی — بزد درخت کش نیکبخت

نگاری و دیوار ارسنگی ... زدلها مگر خشم کمتر کنی ... کنون من به بندی به بندم ترا ... بچرم خوان کی پسندم ترا

کر این هر چه گفتی نیاری بجای ... بدرند چو مت زهر تا بجای ... دو گوشش بنجخر بدوشاخ کرد ... بپیکی بینیش سوراخ کرد

مهاری به بینی او برنهاد ... چو شاپور ازان چرم خرگاو بود ... دو بند گران بر نهادش بپای ... بروبش همان روز زندان بدر جای

عرض کاه و دیوان پذیرا شدند ... کلید در گنجها بر گشتند ... سپاه انجمن کرد و روز نماند ... سرش پر ز کین بود و دل پر ز داد

وز ایران همیراند تا مرز روم ... هر آنکس که دیدند ازان زشت بوم ... بکشتند و جانش همی شوختند ... جهانی ز دانش بر او بر دمید

چو آگاهی آمد ز ایران بروم ... که ویران شد آن مرز آباد بوم ... کرفتار شد قیصر نامدار ... شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم کریان شدند ... وزان کین شاپور بریان شدند ... بایکنفته اندر کرایون بدر کرد ... مکر قیصر آن ناجو انمرد مرد

رقیصر یکی کز برادرش بود ... پدر مرده و زنده باورش بود ... جوانی یکی نامش نام بود ... جهانجوی بخشنده و شادکام

شدند انجمن لشکری بیدریغ ... درم داد و پرخاشجو مادرش ... بروکفت کین برادر بجوی ... کز ایران بروم اندر آمد سپاه

چو بشنید این لشکر بجوشید کفت ... کر کین برادر فشاید نهفت ... صلیب بزرک و بر ارغنون ... بزد کوس و آورد پروان صلیب

سپه را چو روی اندر آمد بروی ... پی ارکم شد مردم خنجری ... پیلدوان ناقوس بر کشیدند و بر خواستند غو ... زده بر کشیدند و بر خواستند غو

برآمد یکی ابر و کرد سپاه ... که از تیر کی دیده کم کرد راه ... بریکونه تا کشت خورشید زرد ... زهر سو همی جست باد نبرد

بکشتند چندانکه روی زمین ... شد از جوشن کشتکان آهنین ... چو ارقلب شاپور لشکر براند ... چپ و راستش ویرکار آنجمن

سوی لشکر رومیان حمله برد ... بر کرکش یکی بود با مرد خورد ... ندارد کریزان شدن پاسپاه

پس اندر همی تاخت شاپور کرد ... زکرداز هوا روشنایی ببرد ... بدانست پانس کو نایاب شد ... زمین را بمغز سر آلوده کرد

ازان لشکر روم چندان بکشت ... کر کیشت پی سر بر و یال و پشت ... بهر جایکه بر یکی توده کی کرد ... بدز ما صلیب و سکو بانکند

ز هر جایی چندان غنیمت کرفت ... که لشکر ازو ماند اندر شکفت ... بهامون سپاه جلیپا نماند ... بجز کنج قیصر بلند بهر شاه

همه لشکر روم کرد آمدند ... بخشید یکسر همه بر سپاه ... صلیب و مسیح پیمبر مباد

چو زنار بر پیش شد شوخته ... زقیصر بسی داستانها زدند ... کرا و از کیش مسیح آکنیست

یکی مرد بود از نژاد مهان ... جلیپای مطران براو بر خته ... روان و زبانش پر از بند بود

برو کفت لشکر قیصر تو شاه ... هم ار تخمه نامور قیصران ... بافواز تاج و چهار ای کاه

پیاراستند از برش تخت عاج ... برین لشکر امروز مهتر تویی ... همه میان قیصر شوند خوار

برانوشت بنشست و اندیشه کرد ... برانوشش نهاد بر تخت تاج ... زرزم و زاورکاه بر زرزم و زاورش آمد نبرد

فرستاده جست یارای شرم ... زرزم و زاورکاه بر زرزم و زاورش آمد نبرد ... بکفت آن سخنهای بارنکخوی

یکی نامه بنوشت با آفرین ... زداد اربر شهریار زمین ... که جاوید بر تاج تو فرخنده باد ... همه مهتران پیش تو بنده باد

نامهٔ برانوش نزدیک ذوالاکتاف

برانی که تاراج و خون ریختن / چه یابی کند مردم آویختن
مهان سرافراز دارند شوم / چه در شهر ایران چه در شهر روم
که این کین ز ایرج بدست آن نخست / منوچهر آن کینه را باز جست
تن سلم از آن کین کنون خاک شد / هم از توز روی زمین پاک شد
دگر کین داراست اسکندری / کهن شد بروم اندرون داوری
مر او را دو دستور بد گشته بود / و دیگر کز و بخت برگشته بود
مرا کین ز قیصر فزاید همی / بزندان تو بند سازد همی
بباید که ویران شود مرز و بوم / که چون روم هرگز نبودست بوم
اگر غارت و کشتنت بود رای / همه روم گشتند بی دست و پای
زن کودکان را اسیر تواند / جگر خستهٔ تیغ تیز تواند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نیابد بهی دین و خشم
فدای تو باد آن همه خواسته / که از تن همی جان کند کاسته
نیاید پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
نویسنده بنهاد پس خامه را / خود اندر نوشت آنگهی نامه را
نهاد آنگهی بهر قیصر روی / فرستاد بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / بقیصر ز نشابور فرخ نژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش برافشاندند
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن یکی رفت و بر حرب گشت
که مهمان بچرم خر اندر که دوخت / که بازار کین کهن بر فروخت
تو گر بخردی خیز و پیش من آی / خود مستسرفان تیره رای
چو زنهار دادی نسازیم جنگ / جهان هست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک برو بر شمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل نازکش بر دمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن تازه بوم
درم بار کردند خروار شصت / هم از گوهر و جامه بر نشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سویی ده هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بیکلاه آمدند
ببخشود شاپور و بنواختشان / بخوبی براندازه بنشاختشان
برانوش را گفت کز شهر روم / بخواهم بسی مرد بیداد و شوم
بایران زمین آنکه بد شارسان / همه کیست اکنون پر از خوارسان
بدل خواهم آنرا که ویران شدست / کنام پلنگان شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی بهانه مجوی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسال سه بار / همی باژ باید هزاران هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / بدین چیز بنشانی از کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم ای مایه ور باژ و ساو / که با خشم و کینت نداریم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / کزان پس ترا اندر ایران سپاه
وزان کسی کرد و بنواختشان / بخوبی براندازه بنشاختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس / کز اصطخر بد در جهان فخر پارس
چو آمد بصلیبین خبر یافتند / همه جنگ را نیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین نگیرد دینار و سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همه گبر و زندست و زردشت
چو آید ز ما بر نگیرد سخن / نخوانیم استاد دین کهن
زبردست شد مردم زیردست / بسی مرد شهری بزین بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که آمد نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه / سپاه فرستاد بی مر براه

همیگفت پیغمبری کش چهود ... کشد دین او را نشاید ستود ... پیکهفته آنجا هی جنب بود ... دران شهر آن خنبک بس نکو بود
بگشتند از ایشان فراوان سران ... نهاد اندر برزنده نبد کران ... همه خواستند آزمان زینهار ... نوشتند نامه بر شهریار
بجستند سران نامبردار شاه ... بفرمود شان بارگشتن براه ... زهر کشوری نامداری گرفت ... همان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواند پیش شاپور شاه ... همی بود یکچند با تاج و گاه ... کنون کز اورارمانیده بود ... بران نامداری رسانیده بود
دلفروز فرخ تنش نام کرد ... زخوبان مراورا دلارام کرد ... همان باغبانزا بسی چیز داد ... بداد و کسی کردش آگاه نه
همی بود هیتصر نزدیکان و نیز ... برنجند و نخواری و زخم گزند ... برون از درون آنچه بودی نگفت ... فراز آوریده زهر سو بگفت
بپیاورد و یکسر شاپور داد ... همیرنجت یکچند لب پر زباد ... سرانجام در بند و زندان ببرد ... کلاه همی قیصری را سپرد
بر و بوم فرستاد شاپور شاه ... تبابوت و رشک برسر کلاه ... چنین گفت کاینست فرجام کار ... بران و برین بگذرد روزگار
تخت کیان اندر آورد پای ... همی بود چندی جهان کدخدای ... وزان پس بر کشور خویشکار ... فرستاد بسیار سود و زیان
زبهر هیران یکی شهر کرد ... جهانرا ازان بوم و بر بهر کرد ... بکاخرم آباد بر نام شهر ... وزو بود خرم کرا بود بهر
دران مرز بودش همی داشت ... یکی شارسان کرد دیگر بنام ... که پیروز شاپور کردش نام
کسی را که آتشش بر بید دست ... زشاهین بگذشت پنجاه سال ... که اندر زمانه نبودش همال
کنام هیران کردش نام ... که همچون او مصور نبودی درین ... زدین آوران جهان برترم
بپیماد یکی مرد کو باز چین ... بصورت گری گفت پیغمبرم ... جهانداز شد زین سخن بدگمان
چنین نزد شاپور رشید بار ... سخن گفت گشاده زبان ... فتادم ستم از دست او در گمان
سرش پر شد و موبدان را بخواند ... کزین مرد چینی و شیرین زبان ... بکوبید و زودی سخن بشنوید
بگویید و زودی سخن بشنوید ... زمانی زهر در سخنها براند ... نگفتند کای مرد صورت پرست ... نگفتم همی در سرای نشست
یکی گوی بلند آسمان آفرید ... مگر خود مگفتا را و بگرویم ... کز و پیچ پناه و از و پیچ گزند
همه کرده کردگار ست و بس ... بدو در زمان و مکان آفرید ... شب و روز کردان سپهر بلند ... نگفتم همی در سرای نشست
بدانی که بر همان نیاید بکار ... چو او کرد دستوار این هیکلیس ... که این صورت کرده چندان کنی ... سزد گر بچنبد بر همان کنی
همه ساله بودی بتنگ و فراز ... ندارد کسی این سخن آشکار ... که ای مرد چینی و شیرین زبان ... شب تیره چون روز خندان بدی
وزو ماند مانی زکردار او ... زکردش بنبودی فروزنده کار ... که او بر ترست از زمان و مکان ... نگفتم جهان آفرین در گمان
بفرمود پس تا بارش برند ... پذیرفت مردشاپ بازار او ... زمانی بر اشفت پس شهریار ... بر و تنگ شد کردش روزگار
بگفتند تا بخوارى زدرگاه بگذاشتند ... چنین گفت کین مرد صورت پرست ... نگفتم همی در سرای نشست
برآشوب کیتی تر اسرا زو بهست ... بباید کشیدن سراپای دست ... بدان تا نجوید کسی پایگاه
بپاویخته از در شارستان ... وگرنه زدیوار بپارسان ... همان خاش آگنده باید بکاه ... همی خاک برگشته افشاندند
رشاپور را اکنون شد روزگار ... که در باغ برگل ندیدند خار ... جهانی بر و آفرین خواندند ... بدانرا بهی بیم دشمن نماند

چو نومید گشت او ز چرخ بلند — که شد شاپ لیانش بنهاد و اند — بفرمود تا پیش او شد دبیر — ابا موبدان مؤبد اردشیر

جوانی که گنجور برادرش بود — زداد و خرد بر سرافسرش بود — بسیر بر یکی خورد شاپور نام — همی مار نسپرده زاغر بکام

چنین گفت پس شاه با اردشیر — که گر پاسخ من ارزد بپیمان کنی — زبا نزا به پیمان گروگان کنی

که فرزند من چون بمردی ز دست — که دیهیم و تخت کیی را سزد — نخواهی بجز نیکخواهی ورا

چو بنشست شاپور پیش مهان — بداد و بدیهیم و تاج و جهان — که کار جهان بر دل آسان مگیر

بدان ای برادر که بیداد شاه — پی پادشاهی ندارد نگاه — بر شستی سر چیرگان را بود

خنک شاه با داد و یزدان پرست — کز و شاد باشد دل زیردست — جهانرا بدین رهنمونی کنید

بداد و بآرام گنج آگند — بخشش ز دل رنج برکند — پی مردی را نگهدارشتن

هر آنکس که او این جهان خواست — خود باید و حرم رای درست — هم امرز نش مرد بر ناو پیر

کنه کار باشد تن زیردست — مگر مردم پاک یزدان پرست — همی رخنه در داد و دین آورد

چو فرزند باشد و راز ریردست — بر و شاد و با آفریدان پرست — نبو میدی از رای پاکوده گشت

چنین هم که شد شاه بیداد گر — جهان زو شود پاک زیر و زبر — همه نام او شاه بیدین بود

بدین دار چشم و بدین دار گوش — که او زیست دارنده جان و هوش — دلت راز گفتی نشوید همی

که هر شاه کو راستایش بود — همه کارش اندر فزایش بود — بکرد در آنرا گردان مکرد

بدان ای برادر که از شهریار — بخوید خرد مند هر گونه کار — ز دشمن نشاید که جاید آو

دگر آنکه لشکر بدارد بداد — بدانی فزونی مرد نژاد — نخواهد که مهتر سپاهی بود

دگر آنکه بازیردستان خویش — کسی کز در پادشاهی بود — همی بار دارد شاخ بر درخت

بباید در پاشاهی سپاه — بزاید در گنج را پایگاه — تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد

سلیح و دل آرایش خویش دار — مگر کوشب تیره آید بکار — چو این هر سه شوی راست کن کار خویش

سرانجام مرگ آید بپیکان — اگر تیره گردد چراغ زمان — چو اندر زنو نشنوی سالیان

برفت و بماند از این سخن پایگاه — تو اندر جهان تخم نیکی بکاه — چنین بد دو رنج تو دشمن مخور

چو او نیمه مرد بهمن بود — بدین کاخ فرخ نشیمن بود — کز خشم زینش بگیرد یکی

پس از مهرداد بهمن بود — کنون داستانهای شاه اردشیر — چو بنشست بر گاه شاه اردشیر

پادشاهی اردشیر نیکوکار دراز سال بود

گر ستب و ایرانیان را بخواند — بران پایه تخت زرین نشاند

چنین گفت کز دور چرخ بلند — نخواهم که باشد کسی ارجمند — نه پیشه چیزی بجز نام من

ورا یدونک نامش بسازد جهان — بسازیم ما با جهان جهان — برادر جهان ویژه مادر سپرد — از ایرا که فرزند را او بود خورد

فرستیم جان ورا آفرین — که از بوسکالان بشست آوریم — چو شاپور شاپور کرد دلبند — شود نزد او کاخ و تاج ارجمند

سپارم بدو تاج و گنج و سپاه — که پیمان چنین است با شاپور شاه — من این تخت را با کلاه و نگین — همان از پدر یادگار و یم

چو ده سال کمتی امید بهشت — بجوزه و بخشید چندانکه خواست — نخست از کسی باژ و ساو و خراج — همه را بگان داشت آن تخت عاج

مراورا نکوکاران خوانند — که هر کس تن آسان از و یابند — چو شاپور کشت از درد آگاه — مراورا سپرد آن خجسته کلاه

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود

چو بنشست شاپور بر جای عم — از ایشان بسی شاد و بهری درم

چنین گفت کای نامور گردان — جهان دیده و رای زن موبدان — براندند کان کس کز و بد دروغ — ازان پس نگیرد بر ما فروغ

همان مردم سفله را خوار دار — بیاری بکاخ اندرون چون بکار — کسی را کجا مغز ناشد بسی — کراژه نیاید ز دشمن بر کسی

اگر دانشی مرد کوید سخن — تو نشنو که دانش کژ آید بدهن — دل آزرده مرد ناشد بدرد — بکژدر آزار هرگز مگرد

مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد ناپاک رای — سرشت تن از چار کوهر بود — که آتش درین چار کمتر بود

اگر سفله را مرد باشرم داد — بازادکی یکدل و یک نهاد — پسندیم کرمیانه کرنیی نرگا — پسند آید از بخشش او کا

چهارم که نیرو کند بر گزاف — بر پیدانشی نام جوید نه لاف — بکتی نماند همان مرد لاف — که پیرا کند جوشنه بر گزاف

ستوده کسی کو میانه گزید — تن خویش را آفرین کستر ید — شمار اجهان آفرین ماراد — همیشه بر بخت پیدار باد

بکفت این و از جای برخواستند — زیردان برو آفرین خواستند — چو شد سالیان پنج با چار تا — بشد شاه روزی بنخجیرگاه

جهان پر شد از نوز باز و سکان — چو پرنده و چند تازان بتک — پستاره زد تازبر خواکاه — چو چیری بکوز دو بر اسود شاه

سه جام ازی خمر و انی بخورد — برانديشه شد سر سوی خواب کرد — پراکنده کشتند یاران بهم — چو در خواب شد شهریار نرم

نخفت او و زو دشت برخواست کاه — که کس باد از آنسان ندارد بیاد — فرو برده چوب ستاده بکند — بزد بر سر شهریار بلند

جهانجوی شاپور چکلی بزد — کلاه کئی دیکری را سپرد — مناز و میاز و متاز و مخ — چه داری بکین و چه داری بکنج

که بهر تو افتیت ازین تیره کوی — می جوی و راز جهانجوی — که کر راز چو یابی به هیچی مزن — بزد و هش مکن کرد رامش مکرد

پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

خود مند بهرام شاپور مرد — هی داشت سوک پدر دل بدرد

چو بنشست برجایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی — براندند کان کنج پیرا کنند

زما ایزد پاک خشنود باد — بداندیش را دل پر از دود باد — همه دانش اورا ستایندهایم — که کاهنده و هم فزاینده ایم

کسی کو بخشش توانا بود — خرد مند و بیدار و دانا بود — که باشد خداوند تخت — بویژه که باشد خداوند بخت

اگر کنج بخشی ز کنج سخن — برافشان که دانش بیاید بدین — زنیک و بد جهان بزدان کرای — چو خواهی که نیکی بماند بجای

اگر ز و شناسی ای خوب رای — بنایی بپاداش خرم بهشت — اگر بر کژ بینی ز کتی هوا — بمانی بکام هوا پینوا

چو از بر نداری همی دست باز — بمانی همیشه بکرم و کداز — امیدم چنانست پزدان پاک — که چون سر در آرم برین پرده خاک

جهاندار پیروز دارد مرا — همان کیتی افروز دارد مرا — که اندر جهان داد پیرا کنم — ازان بر که بیداد کیخ اکنم

که ایدر بماند همه رنج ما — بدو نیک ماند ز ما یادگار — تو تخم بدی تا توانی مکار

چو شد سال آن شاه بر تخت بیست — بپالود آن سرو بازان نخست — بگفتند که دیر بیمار بود — دل مهتران پر ز تیمار بود

نبود دشمن بسر هیچ در خورش بود — یکی مهتر از وی بر اورش بود — برو داد ناکام کیخ و سیاه — همان مهر و شاهی و تخت و کلاه

ایا شصت و سه سال مرد کهن — تو از باده تا چند رانی سخن — همی روز تو ماکیان بگذرد — در توبه بگزین و راه خرد

جهاندار ازین بنده خشنود باد — خرد یار باد و سخن سود باد — اگر در سخن موی کاهد همی — تبا ریکی اندر سنگ قهر همی

کراو این سخن با کراند گرفت — بتیزی سر اورا نباشد شگفت — بپالاسرش برتر از انجمن — بفرشنشاه شیر زمان

داستان یزدگرد سی سال بود

زمانه بکام شهنشاه باد — وز و دست بد خواه کوتاه باد

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد — سپه را بشهر اندر آورد گرد — کلاه برادر بسر بر نهاد — همی بود از مرگ ناشاد شاد

چنین گفت با مادران شهر — که هر کس که از داد یابد بهر — نخست آفرینش ز یزدان کنید — دل از داد ما شاد و خندان کنید

بدارا نام که دارند هوش — هر ساله با شیم یکی انجمن — کسی کو گنجید ز ما آشتی — پسار اید از کژی و کاستی

بهر جای جاه وی افزون کنم — ز دل کینه واز پر ون کنم — سکالش نگنجیم چیزی بدان — خرد مند و بیدار دل موبدان

کسی را کجا جان برا بیهوده بود — روانش ز تیستی بتیر و بود — ز بیچارگان برستم سازد داد — کز ایزد کان برستم سازد داد

بکوشیم و نیروش بیرون کنیم — بدر و ش بر بخشیش افزون کنیم — کسی کو نیز نیرد از خشم ما — همی بگذرد تیز بر چشم ما

مگر بستر از خاک جوید تنش — همان خنجر هندوی کردنش — بفرمان ما چشم روشن کنید — خود را بدین ننگ بر خویشتن کنید

تن هر کسی گشت لرزان چو بید — که کوپال و شمشیر شان بر امید — چو شد بر جهان پادشاهیش راست — بزرگی فزون گشت تهری کجاست

خرد مند نزدیک او خوار گشت — سر تخت شاهیش بیکار گشت — کنار نگ با اهلوان و ردان — همان دانشی پر هنر موبدان

یکی گشت باداد نزدیک او — جفا پیشه شد جان تاریک او — ستروان شد از جان او مهر و داد — بپیچ ارز و نیز باز نخرداد

همه عهد کردند یک با دگر — که هرگز نگویند ازین بوم و بر — همه کیسر از بیم بیجان شدند — ز هول شهنشا بیجان شدند

فرستاد کان آمد ندی ز راه — همان زیردستان فرا پیش خواه — چو دستوران آگهی یافتی — بران کار ها نیز بشتافتی

بگفتار گرم و بآواز نرم — فرستاده را داد دلداری نرم — بگفتی که شاه از در کار نیست — سخنها بر و راه دیدار نیست

نمودی بدو هر چه در خواستی — بفرمانش لب را بیاراستی — ز شاهیش یکسد شتر چون بمشک — همه موبدان زو پر از بیم و باک

سر سال هشتم مه فرودین — که پیدا کند در جهان هور دین — یکی کودک آمد ش هرمزد روز — بنیک اختر و فال کیتی فروز

مر او را پدر نام بهرام کرد — بران کودک خرد دل رام کرد

داستان مولود بهرام گور

پدر بر پسر تا ره شمر آنکه بود — که گفتار ایشان همه راست بود — یکی مایه ور بود با فر و هوش — سر هندوان بود دانش بر و
یکی پارسی بود هشیار نام — که بر چرخ کردی بدانش لگام — بخوبی ورا پیش شاه آمدند — ناشیوار و جویندهٔ راه آمدند
بصلاب کردند راز آشکار — هم از رنج روحی بخشیدند را — از آن هنرجویان دیرخرم نهان — که او شهریاری شود در جهان
یکی شاد دل باشد و پارسا — که بر هفت کشور شود پادشا — برفتند پویان بر شهریار — همه رنج و صلاب را در کنار
بگفتند با تاج و برزد کرد — که دانش ز هر گونه گردیم کرد — چنان دیرم اندر شمار سپهر — که دارد برین گونه گردی مهر
مرا و را بود هفت کشور زمین — کز اخبار پیشینهای بود با قرین — ز گفتار شان شاد شد شهریار — بخشید شان گوهر بیشمار
چو ایشان برفتند از آنجایگاه — رد و موبد پاک و دستور شاه — نشستند و جستند هر گونه رای — که تا چاره آن چه آید بجای
که این کودک هوز دهوی پور — بکیرد شود حشمت و داد کر — هم بوم زیر و زبر دارد او — ورا بد و نیک خوی پردازد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان — نه او در جهان شاد و ورزش روان — همه موبدان نزد شاه آمدند — کشاده دل و بیگناه آمدند
بگفتند کین کودک برهنش — زنیغاره دور ست و ز آرنش — جهان سر بسر زیر فرمان تست — بهر کشوری یار و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود — ز دانندهٔ کشور برهمن بود — که باشند کشور بر و آوزین
چو بشنیدند ازان موبدان مرد — ز کشور هر دستیاران کرد — زهندو ز چین و ز آباد بوم
که آرد ز هر جای دانش پدید — بژوهنده اختر و یاد کیر — همانگه فرستاد کیهان بروم
بهر سو همیرفت خوانده — که بهرام را پرورانده — بشد تا به نیزد بسی دور زمان
پیامد ز هر کشوری موبدی — جهان دیده و مغز پی بخردی — بگستند آفاق را سر بسر
برفتند نعمان و مندر بشب — بسی نامور زادهٔ از عرب — بهر برزنی جایگه ساختند
همیگفت هر کس که بنده ایم — سخن بشنویم و سر افکنده ایم — بپرسید بسیار و بنواختشان
ببرکرد و دانش آموزدش — دل از تیرگیها بر افروزدش — بزرگان چو در پارس کردند آهنر
همان فیلسوفان بسیار دان — سخن گوی و مردم کار دان — که بایشه فرزند شاه جهان
نگر تا پسندت که آید همی — کز سود مندت که آید همی — ز چینی و از مردم هندسی
هنرهای شاه داند همه — که او چون شبانست و ما چون رمه — بدانش همه رهنمای توایم
پر از مهر شاهست یار ان روان — بزیر اندرون ست تاری دان — همه بر خاک پای تو ایم
چو بشنید از و این سخن بر درد — روان و خرد را بر و آور کرد — چنین گفت مندر که بنده ایم
بفرمود تا طلعتش ساختند — سرش را کلاه دو تا ختند — که از هند سه بهره دارد بسی
از ایوان شاه جهان تا نشیب — همه اسپروا سپه بر دو صف — زدروازه بر تا در شهریار

زدروازه تا پیش درگاه شاه ... بپرستند آیین بیمار گاه ... چو هفتم زپیمانه شد شهریمن ... پذیره شدندش همه مرد و زن

در آخر دو دهقان زتخم کیان ... بپرستند بر دایگانی میان ... همی داشتندی چنین چار سال ... چو شد سیر شیر و بپاکند یال

بر شواری از شیر کردند باز ... همی داشتندش بهر برنیاز ... چو شد هفت ساله بمنذر بگفت ... کر آن رای با مهتری بود جفت

تو ای پرسر مهتر سرفراز ... زمن کودک شیرخوار مساز ... بدانندهٔ فرهنگیان هم نشیار ... چو کار تست بیکار بزم مدار

بر و گفت منذر کرای سرفراز ... زفرهنگ تو زن بیاید نیاز ... چو هنگام فرهنگ بایدت ترا ... بدانایی آهنگ شاید ترا

بایوان نمایم کر بازی کنی ... بیازی همی سرفرازی کنی ... چنین پاسخ آورد بهرام باز ... کر ازمن تو نیکیره خوردی مساز

مرا بخردی هست کر سال هست ... بسان یلان پر و بال هست ... نهاد من از رای تو دیگر است ... ندانی که آهنگ چیست

ندانی که آهنگ چیست ... زکار آن کز ندکه بایدت ... دل از تیر کیها بپرداختن ... لو کر باز هنگام چوگی همی

همی کار بیگانه ویلی بر بود ... بهستی ازین مردمان سر بود ... هنر ها کر اندر خور یاد شاست ... پیاموزیم چون مر آن سزاست

سر اسپان دانش ازو دست ... خنک آنکه دانش بخرد است ... نکه کرد فندر در و خیره ماند ... بزیر لبان نام یزدان بخواند

و نیستاد هم در زمان رهنون ... سوی موبدان مهتر پرهنون ... سه موبد بیا و بر شنگ چوی ... کر در سور ستان بود با ابروی

یکی تا دو پیری بیاموزدش ... دل از تیر کیها بپردوزدش ... یکی ساز نخجیر با باز و یوز ... بیاموزدش کان بود لغز و توز

سه دیگر کر چوگان و تیر و کمان ... بدان کردش رزم با بدکمان ... چب و راست پیمان عنان تافتن ... میان یلان کردن افراختن

چر آن موبدان پیش هنمند شدند ... زهر دانشی دانشها نهادند ... تن شاهزاده بر نیسان سپرد ... فرانیده خود دانشی بود و کرد

چنانکشت بهرام خسرو نژاد ... کر اندر نهرداد مردی بداد ... بهر هر چه یکدست بر کوش او ... بغرهنگ زان تازه شد هوش او

چو شد سال آن نامور بر شش ... دلاور یکی کشت و شید و هش ... بمود بکهری بهوش نیاز ... زفرهنگ جویان هم از نو نیاز

بر آورد کر بر عنان تافتن ... بر افکندن اسپ و شتافتن ... بمنذر چنین گفت کای پاک را ... کسی کن هنرمند را باز جای

وزان هر یکی را بهی بر نهاد ... زدرکاه رفتند با داد شاد ... زان پس بمنذر چنین گفت شاه ... کر اسپان این نامداران بخواه

بکو تا بر پیچند پیشم عنان ... بچشم اندر آرند نوک سنان ... درم پیش خواهم بر اسپان کشم

چنین پاسخ آورد منذر بدو ... کر ای پر هنر خسرو نامجو ... خداوند اسپان من پیش تست

کر از تازیان اسپ خواهی بزید ... مر اریخ و سختی چه باید کشید ... بدو گفت بهرام کای نامدار ... بزیبد با داسپ روزکار

من اسپ آن کزینم کر اندر نشست ... بتازم نه پیچم عنان از کمند ... کر کر ازموده نباشد ستور ... تهمتنی نباید بر و کر دزور

بنعمان بفرمود منذر کر او ... فسله کزین از کله دار تو ... هر دشت نیزه کر ایان بکرد ... مکر تا کر ابی اسپ نبرد

بشد تیز نعمان صد اسپ آورید ... ازان اسپ جنکاوران بر کزید ... چو بهرام دید آن بیامد بدشت ... چب و راست بپیچید و چندی کشت

هر اسپی کر باد بهتر شدی ... همی زیر بهرام پی پر شدی ... بر انکونه تا بر کزید اشتری ... مکی باد پایی و کنداور آید

همان داغ دیگر بکتفی بر نگ | تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ | بهاداد مندز چوبو دارشان | که در پیشه گوفه بد مرزشان
بپندرفت بهرام ازو آن دو اسب | فروزنده تا ماند آذر کشسب | نمندز چنین گفت روزی جوان | که ای مرد فرهنگ روشن روان
چنین پی بهانه همی داریم | زمانی به تیمار کنند اریم | همی هرکه دانی تواند بهانه | ندارد دل شادمان در جهان
ازاندوه باشد رخ مرد زرد | زرنش فزاید تن زاد مرد | کرا بشنود زهر در دفریاد رس | کرا بشنود زهر در دفریاد رس
کرکرتا جدارست اکر پهلوان | زتن کیرد آرام مرد جوان | چو آنرا بهیکی بود رهنمای | چو آنرا بهیکی بود رهنمای
کینکر بفرمای تا پنج شش | پیارند بارنب وخورشید فش | هم اندیشه با مرتینا آیم | هم اندیشه با مرتینا آیم
وزو نیز فرزند پنهم یکی | که آرام دل باشدم اندکی | بکران یکی دو کرزین آیم | بکران یکی دو کرزین آیم
چو شبکیر بفندز زبر بانخن | بروآوین کرد مرد کهن | جهاندار خشنود باشد زمن | جهاندار خشنود باشد زمن
پساورد رومی کینکر چهل | همازور کام و آرام دل | بفرمود تا سعد چو بنده نخست | بفرمود تا سعد چو بنده نخست
ازان دختران بد یکی چنکزن | دکر لاله رخ چون سهیل یمن | دو کزید بهرام کرکان کمان | دو کزید بهرام کرکان کمان
بفندز بهرام و کرد آوین | رخش کشت پیچون رخشان عین | بیا لابلند و بکیسو بکند | بهاداد مندز چو آمد پسند
چنان بد کر یکروز پی انجمن | بنخچیر کرفت با چنک زن | بکوی و میدان بپوشش کار | بکوی و میدان بپوشش کار
بپشت پیلون روان برنشست | بکانم آن روی ازاده بود | کهی زخم چوکان و کاهی بکار | کهی زخم چوکان و کاهی بکار
دلارام او بود و هم کام او | همیشه بلب داشتی نام او | که رنکز خصالش بی داده بود | که رنکز خصالش بی داده بود
فرو هشته زو چار روی کمند | بروز شکارش پیون خواستی | آباسر و آزاد چنکی بدست | آباسر و آزاد چنکی بدست
همان زیر کشش کمان مهره داشت | دلاور زهر دشمنی بهره داشت | کزیشتش بر پیا پیاراستی | کزیشتش بر پیا پیاراستی
کدام آهو افکند خواهی بتیر | که ماده جوانست و هنکام شیر | همان هر کمی کو هراکین بری | همان هر کمی کو هراکین بری
توآن ماده رانر کردان بتیر | ستوه ماده از تیر تو نیز پر | جوان مرد چندان بازا کوشت | جوان مرد چندان بازا کوشت
کمان مهره انداز ناکوش تیر | نهند همچنان خوار بر دوش خویش | بآهو بکویند مردان نبرد | بآهو بکویند مردان نبرد
بر پیکان سر و پای و دوشش برد | چو خواهی که خوانمت کیتی فروز | چرا آهو زخیک تو کرد کریز | چرا آهو زخیک تو کرد کریز
دو پیکان بترکش یکی تر نداشت | بر شتن اندر از بهر نخچیر داشت | پی آزار پای اندر آرد بدوشش | پی آزار پای اندر آرد بدوشش
بتیر دو پیکان زسر برکرفت | کینکر از و ماند اندر شکفت | برانکیخت از دشت نخچیر شور | برانکیخت از دشت نخچیر شور
هم آن بر سر آن ماده راند دوتر | بزد همچنان مرد نخچیر کر | سپهبد سر و پای آن پر تیر | سپهبد سر و پای آن پر تیر
پیون راسوی خفت بکشاد کام | بخم کمان مهره در مهره شست | سرش را بر نا بسد ساخت | سرش را بر نا بسد ساخت
بزد دست بهرام او را زپای | نکونسار بر زد بروی زمین | نشاند بخون لعل کردان رشش | نشاند بخون لعل کردان رشش
دو پیکان بجایی تنرو در رشش | سر و کوش و پاش پیکان بدوخت | بران آهو آزاده را دل | بران آهو آزاده را دل
چنین کفت کای بخرد چنکزن | چنین کفت کای بخرد چنکزن | چرا بایست جستن بمن بر شکن | چرا بایست جستن بمن بر شکن

شکار کردن بهرام کور با دلارام چنکی

اگر کنده بودی کشادی برم ... از این زخم ننگی بدی بر برم ... بنزد دوست و خویش بخوان در نشان

دگر هفته با لشکر سرفراز ... بنخجیر کرد رفت با یوز باز ... برابر بکوهی یکی شیر دید ... بکالبشت کوری همی بردرید

براورد زاغ کمانرا بزه ... ببندی در ابرو فکنده گره ... دل گور بردوخت بر پشت شیر ... پر از خون و شیر از بر و کور زیر

دگر هفته نعمان مندر براه ... بهرفت با او بنخجیر گاه ... بسی مایه ور مردم از تازیان ... گزایشان بدی راسپهبد و زیان

بهیمخواست مندر که بهرام و گور ... بر ایشان نماید سواری و زور ... شتر مرغ دیدند جایی بکله ... دوان هر یکی چون هیون یله

چو بهرام گور آن شتر مرغ دید ... بگرداربادهوا برد مید ... بکمانزا بمالید خندان بچک ... برزبر کمر چار تیر خدنگ

یکایک بهیراند اندر کمان ... بران تا سر آرد بدیشان زمان ... بدینسان زند مرد نخجیر گیر ... همی بر شگافید از تیز تیر

یک سوزن این زان فرو تر بتیر ... همی آن ازین نیز برتر بنود ... بیکموی بر بود و زخم سوار ... برفت و بدید آن یل نامدار

همی آفرین خواندندی برو ... همان نیزه داران پرخاشجوی ... بتوشا و نامم چو گل در بهار ... بدو گفت مندر که ای شهریار

مبادا که خم آورد ماه تو ... اگر سست کرد و گر کاه تو ... زبهرام راشین بگیوان رسید ... همانگه که مندر بایوان رسید

فراوان مصور بجست از یکی ... شد ند آن همه بر سرش انجمن ... بلند اشتری پیش او در درست ... سواری چو بهرام با یال و پشت

کمان مهره دار آهو و شیر و گور ... کشاده برو چوب دستی و زور ... مصور نگاری کند بر حریر ... بفرمود تا زخم اورا بتیر

سواری برافکند زی شهریار ... فرستاده چون شد ز یکدیگر ... هم لشکر آمد بران نامه گرد

ازان نامداران فرومانده ند ... به بهرام پرآفرین خواندند ... همی تاختندی بر شهریار

پدر آرزو کرد بهرام را ... چه بهرام خورشید خود کام را ... که هرچند ماندم نبرد تو در

همی آرزوی پدر خیزدم ... چو این شد دل برانگیزدم ... زشهر یمن هدیه پیش شمار

زاسپان تازی زرین ستام ... زچیزی که سرمایه بردز نام ... دگر آنچه بر معدنش در عدن

چو نعمان که با شاه همراه بود ... مراورا نبز دیک او جایگاه بود

چنین تا بشهر صطخر آمدند ... رشتایان همی داستانها زدند

وزان پس چو آگاهی آمد بشاه ... زفرزند نعمان تازی براه ... بپذیره شد دنش هم موبدان ... نزد رگاه پیدا ردل بخردان

بیامد بهارگاه نزد پدر ... همی از پرستیش نخواند سیر ... چو بگماه نعمان بدید نو شاه ... همی خواست تا باز کرد در ا

چو بهرام را دید بر پای شاه ... بدان فرو آن یال و کردار گاه ... فراوان بپرسید و بنواختش ... بنزدیک خود جایگه ساختش

بیرزن درون جای نعمان گزید ... سه گه گاخ بهرام را چون سزید ... همی از پرستیش نخواند سیر

بشب کیس فرستاد و انگوا ند ... برابرش برتخت شاهی نشاند ... شب و روز بهرام پیش پدر

بدین کار پاداش نزد منست ... بدو گفت مندر بسی رنج دید ... که تا زاد بهرام را پرورید

هنرهاکه آورد یکیک بجای ... بپسندیدم او را بفرهنگ رای ... بهار شما او ورد منست

تو چون دیر ماندی بر این جایگاه — بر چشم دارد همانا براه — ز دینار گنجش پنجه هزار — بیاراند با جامهٔ شهریار

ز آخر برزین و سیمین لگام — دو اسپ گرانمایه برد مدام — ز گنج جهاندار گنجور برد — یکایک بنعمان منذر سپرد

بشادی در بخشش انذر گشاد — بیاراند ازه یارانش را بداد — چنانچون بود در خور پیشگاه

بیارادی کار فرزند او — که شاه یمن حبت پیوند او — یکی نامه بنوشت بهرام گور — که کار من ایدر تباهست و شور

زامید من بود این نرد شاه — کزین سان کند سوی کهتر نگاه — نه فرزند ایدر نه چون چاکری — نه چون کهتری ساده دل مهتری

بنعمان بگفت آنچه بودش نهان — زبد راه و آیین شاه جهان — چو نعمان برفت انذر شهریار — بیامد بر منذر نامدار

بدو نامهٔ شاه کیتی بداد — بمهر سپید منذر بسر بر نهاد — وزان پس فرستاده اندر نهفت — بران آفرین بر فزود

وزان پس فرستاده اندر نهفت — ز بهرام چندی بمنذر بگفت — بران آفرین بر فزود

هم اندر زمان زود با تیغ توشت — چو آن نامه برخواند فرخ بدو پشت — رخ نامور گشت همچون زریر

بنیکو و بدش شاه خوشنود باش — سخنهای پاینده فرخ نیوشت — نگر سر نپیچی ز راه پدر

سپهر روان را چنین است رای — پرستنده باش و خود مبند باش — سر مرد باید که دارد فرود

ازان پس ترا هر چه آید بکار — بدیها بسی از نهان بگذرد — چنان کو چماند بباید چمید

فرستادم اینک بنزدیک تو — ز دینار و از گوهر شاهوار — پرستار کودکهای تو بود — پرده درون دلکشای تو بود

که دیگر فرستیم بسیار چیز — که کوشش کند جان تا رنگ تیغ — هر آنگه که دینار بردی بکار — کرانی مکن هیچ بر شهریار

توآن بر خور از بهای شاه جهان — وزین پادشاهی زهر گونه چیز — پرستنده باش و شناسنده باش — بکار پرستش مغو فزاینده باش

رسیدند نزدیک بهرام شاه — جدا کرد تو انی اندر جهان — فرستاد ازان تازیان ده سوار — خود مند پنهاندل و دوستدار

وزان پس نکفتار شاه عرب — ابا بره و پرده و نیکخواه — همه درد ما بردلش باد شد

چو شب تیره بر پای خواب آورش — پرستش همی کرد در روز و شب — خود مند بهرام ازان شاد شد

بدر خیم فرمود کین را ببر — هم از ایستادن شتاب آورش — چنان بد که یکروز بهرام شاه — بهی بود بر پای در ریزگاه

درایوان بهی بود چندی بگرد — کزین پس نه پیند کلاه مکر — پدر بر چو دیدش بهم بر دو چشم — تبندی برو با تن بر نجشم

چو آمد شهنشاه بنوشش چشم — بدید اندران سال نوی پری — بروجامه زنان کن و در ریز تیغ — نزیبد برو کاو و تیغ و کفن

چنان بد که طیموش نوی را — فرستاده آمد بنزدیک شاه — ابا بره پرده بابار و روم — که او پیش رفتی همیان زده

چو آمد شهنشاه بنوشش چشم — سزد او را و جایگه بیاش — فرستاد بهرام او را بپام — فرستاد قیصر برین مرز و بوم

زکهتر بکهتر نیاز روشاه — وزو دور گشتم چنین یکسیاه — توخواهش کهی کز تو نخجستم — کرای مرد بیدار کشته بکام

سوی دایگان هم فرستد مکر — که منذر مرا به زمام و پدر — مکر نخجت ژرمرده بدر خشتم

دل زاد بهرام ازان شاد گشت — ازان مرد پی مایه آزار گشت — براو آورد ازان آز و کام او

همه زیر دستان خود را بخواند — شب تیره چون با لشکر آمد — سپاهان چنین گفت پردان شاپور
چو آمد خبر نزدیک شهریمن — پذیره شدش کوکبی و مردوزان — بر فتند نعمان و منذر بجای

رفتن بهرام گور پیش نعمان منذر

چو منذر بهرام نزدیک شد — بدو گفت بهرام کو خود مباد — همیگفت بهرام تا رود دز
پیاده شدند آن دو آزاد مرد — که گیرم چو برنشرم آخر شاه باد
زگفتار او چند منذر گریست — بدو گفت آخر شاه چیست — که هرگز نیارد براه خرد — زگفتار ترسم که کج برد — برو آفرین آفرین تا فرود
بجزرزم و میدان نبودش بکار — دگر بخشش و کوشش کارزار — وزان پس در ایران همی برد رنج — زهر کشوری موبدان کرد گنج
باختر شناسان بفرمود شاه — که تا کرد هریک باختر نگاه — جهان تیره کرد سر بر کار او
ستاره نشمر گفت کای شهریار — زمان تا تنگ نشد روزگار — ترا هم بسر آید در آنجا زمان
چو بشنید از و شاه بسوگند خورد — بخواند برزین و خورشید زرد — نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سیاه — زمانه بخوش آمد از خون شاه — بر سنگ اندر آید سوی چشمه سنگ
زداد و چو یکهفته زنگی رنگ — دگر هفته خون آمدی چون سرشک — نگشتی تو از راه پرودگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ — چو باد خزان آید از باد برگ — سوی چشمه سرگرای مهر
بنالیش کز پیش یزدان پاک — بگردی بزاری بران تیره خاک — زده دام سوگند مهر زمان
کنون آمدم باز نام کجاست — به پیش تو ای داور راستان — همان در و در اسود منذر بش
بیاور دپیمانه عاری و مهد — گذر کرد بر سوی دریای شهد — زنیش هرگز همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سور رسید — برون آمد از مهد و دنا بدید — زیزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی بیامد زنیش خون — بجوزد و بپا سود بار نهفتن — نشستن چو بالای چندی بجای

سبب بلاکی یزدگرد

چو کردن کشتی شاه رمه — سرین کرد و چون گور گوآه تنگ — کراز خویشتن دید نیکی همه
زدریا برآمد یکی اسب جنگ — دمان همچو شیر ژیان پرخشم — پلنگ و پسیه خایه و زاغ چشم
چنین گفت با مهتران یزدگرد — بشد کرد چون بادبان وده گره باز — یکی زین بچان کمندی دراز
چو دانست راز جهاندار شاه — فرماند چوپان و لشکر همه — بر آشفت ازان شهریار بره
همانگاه بر داشت زین و لگام — برین بر نهادن همانگه بزام — بجنبید بر جای تا زان بتگ
بشد شه پس آنگاه بندیش دم — چو زین بر نهادش بر آمخت تنگ — نجاک اندر آمد سر و افسرش
زخاک آمد و خاک شد یزدگرد — چگویی تو زین برشده بخت کرد — پرستیدن خود نیارد رها

پیروان کرای وبرو بر بناه — خداوند کردون چو خورشید ماه — چو شد کشته این اهرمن آبی چهر — درآمد دران حشمه لاجورد
باب اندرون جست و شد ناپدید — کسی اندر جهان این شگفتی ندید — ز لشکر خروشی برآمد چو کوه — که شاها زمان آور بزدان بروی
بهر جا مهابر دریدند پاک — همه رخ نهادند از بر و بال خاک — وزان پس سکاوند مروی سرش — نهاده همی نهند تهی افسرش
بپاکند یکسر بکافور و مشک — بدیبا پیش را بپیچید خشک — تنا بوت زرین نهاد اندرش — سبوی ماوی و مو بر سد سرش
تنا بوت زرین و در مهد عاج — سوی پارس شد آن خداوند تاج — چنین است آیین چرخ بلند — چو آرام یابی مدار از گزند
تو آرامی و با تو جهان رام تست — چو نان خورده آمد بر انجام تست — از ایران برفتند گریان همان — از ایران بر فتند گریان همان
همه پاک در پارس گرد آمدند — بر دخمه نیز دگر و آمدند — چو گرفارن کرد بوذی نشست — چو گرفارن کرد بوذی نشست
چو میلاد و چون نازنین زنان — چو پرورگر دافکن گرزمان — دگر هر چه بوذند از ایران مهان — بزرگان و کند آوران جهان
کرای خوارشان و کشن دلیر — همه آمدند این شهر گرد — چنین گفت کو با کشیب دلیر — کرای نامداران برنا و پیر
جهان آفرین تا جهان آفرید — کسی زین نشان شهریاری ندید — بگرگس و خواری ز دهاک کن — پاکان واز چرد روخاک کن
ازان شاه ناپاک ترکس نزاد — نه از پهلوان پیش کسی — زخاکش نپذیرد ان پنا هم کس
سرافراز بهرام فرزند اوست — زبنغر و دل و رای پیوند اوست — نخواهیم بر تخت بیداد کر — نخواهیم بر تخت بیداد کر
بجور و ندسو گند های گران — هر آنکس که بوذند از ایران سران — نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین بر نهادند و بر خواستند — همه شهر و یار و تراز استند — پراکنده شد در میان مهان
ازان شاه چون پاس لهراسپ — چو پرورده بسکان و زرین کلاه — همی بهر یکی گفت شاهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر — چو از تخت کم شد نژاد قباد — بهر آنکس که بوذند گردنش زان
برین کار در پارس گرد آمدند — همه زین سخن دل پر اندوه بوذند — بایوان رد و موبد و پهلوان
بزرگان بخشنده داد و کرم — که بندد بر این تخت زرین کمر — که این تخت شاهی نهزاد است
یکی مرد بد پیر چیره و نام — جوانمرد و روشن دل و شادکام — که آشوب نشنا نذاز روزگار
سپرد و مذکردان بر و تاج و گاه — برو انجمن شد ز هر سو سپاه — هم از تخمه سروران بذاو
پدرت آن سرافراز شاهان بود — پس آگاهی آمد بهرام گور — بمن راند از پی نیازان بذاو
که بهرام فرزند او بهتر است — بمرد و همان نام نیکو ببرد — که از چرخ شد بخت او آب سود
که آبش بپردار داد او مغز و پوست — بخورد و ند سو گند یکسر بسی — کزین تخمه کس را نخواهیم شاه
برآمد دو هفته ز شهر یمن — چو بشنید بهرام رخ را بکند — زهر کس پر اندیشه جان مستمند
چو یکماه بنشست با سوگ شاه — سر ماه نو را یاد راست کاه — بر فتند نعمان و مندر بهم — هر تا زنان بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند — نیایش همه بر زبان شد تند — زبان بر گشادند یکسر بپند — کرای پر هنر شهریار بلند

همه در جهان خاک را آدیم ز جوی پای تریاک را آمدیم بمیرد هر آنکو زمادر بزاد بداد خدا دل بنباید نهاد

بمنذر چنین گفت بهرام کو که اکنون که شد روزمارا گرو اگر تند و پی سترم شد شهریار بدین سر بسر شهریار و دوستدار

ازین تخمه کرنام شاهنشهی کپسته شود بگسلد فرهی زوشت سواران برآرد خاک شود وجای برنارمان چون مغاک

برانند یشه باشید وباری کنید بزرگ پدر سوگواری کنید زبهرام بشنید منذر سخن بمروی یکی باسخ افکند بن

چنین گفت کاین روزگار منست برین دشت وزی شکارمنست تو بر تخت بنشین و فرمان بکاه همه ساله باطوق وبا یاره شاه

همه نامداران برین هم سخن که نعمان و منذر فکندند بن زپیش جهانجوی برخواستند همه تاختن را بپیار استند

بفرمود منذر نعمان گرو یکی لشکری ساز بیژن تفو رسنسار و قلتار پنجه هزار فراز اوآید از درکار زار

من ابرا نیانرا نمانم که شاه که هست با یاره و باکلاه پیاور و نعمان سپاه گران همه تیغ داران و نیزه وران

بفرمود تا ماخفتهان برند بهر رای کشور بپی نسپرند ره شورستان تا در طیسفون زمین شد نهان زیر نعل اندرون

پر از غارت و سوختن شد جهان چو پیکار گرفت شاهنشهان پس آگاهی آمد بروم و چین همه تاختن را بپیار استند

که شد تخت ایران زخسرو تهی کسی نیست زنهای شاهنشهی بترک و مهند و بگلان زمین چو فرصت بدیدند برخواستند

چو از تخم شاهی کسی آگهی بایران هی هرکسی دست کشت نشستند یک باره کرکین و پشت

چرا ایرانیان آگهی یافتند یکایک سوی چاره بشتافتند چو کشتند یکسر ازایشان گروه نشستند یک باره کرکین و پشت

که این کار را اندازه اندر گرفت زهند و زروم و سواران دشت یکی چاره باید کنون پیش گرفت دل وجان ازین رنج پرداختن

بجستند موبد فرستاده سخن کوی و بنهاد دل آزاده یکی نام آن ماه جوانوی بود دلیر و بزرگ و سخن کوی بود

بران تا بزد یک هفته رستخیز سخن کوید و باخرد نشنود بمنذر بگوید که ای سرفراز جهانرا بمهر تو باد انباز

که دارای ایران و توران تویی بهر جا نشیب و بران تویی چنین تخت پی شاه و پی تاج گشت چنین مرز چون پرند دراج گشت

تو گفتی که با شی خداوند مرز که این مرز را از تو دیدیم ارز کنون غارت از تست و خون از تو جست بهر جای تاراج جوید نخست

بنودی چنین پیش ازین بر کنش نگه کن کنون کز پسند آیدت سران سراین سود مندی ست

بجز تو جهان دار دیگر نداشت کزانو نیشه بر تران بر نداشت سخن نیز کز کار دانا شنید

جوانوی دانا رپیش مهان بیامد سوی دشت نیزه وران سخنهای ایرانیان کرد یاد

چنین گفت منذر که ای زاده جوی سخن زین نشان با شهنشاه گوی بجز بی باسخ نمایدت راه

ورستاد با او یکی نامدار جوانوی سند تا در شهریار بروآفرینده را یاد کرد

ازان برز و بالا و آن یال و کتف فرومانده پنهاد اندر شگفت سخن گوی پای فرو بهوش گشت پیامش بهرام را فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد زدیدار جیهم و دلش تیره شد بپرسید و آگاه شد جوانش بجز بی بر تخت بنشاندش

چو گستاخ شد زو پیر شاه — کز ایران چرا رنجه کشتی را — و نیز با او یکی پرخرد — که او را نیرزد یک مندر برد

بگوید که آن نامه با سنج و نرمش — بباید سنجید سخنهای فرخ نوش — وزان پس نگرتا چه دارد پیام — از و بشنو آن کو گذارد تمام

جوانو بیامد سخنها بگفت — رخ مندر از رای او برشکفت — چو بشنید پیغام مهتر همی — بیاسنج بسیار هست روی سخن

چنین گفت کین پرگر از خشت — که بیهوده پیکار با بخت چیست — شهنشاه بهرام کو را بپرست — که با فر و برزست و با لشکر است

ز سور اخ چون شاه پروین بدید — همه دامن خویش در خون کشید — که ای دو نگ من بودی ای پاکزن — برای ایرانیان بر نبودی شکن

جوانوی روی شهنشاه دید — و زو نیز چیزی سخنها شنید — بپرسید تا شاه با او چه گفت — بزرگی و پیروزی و بخت را

زمندر چو بشنید ازین پیش سخن — یکی روشن اندیشه افکند بن — چو ایرانیان را خرد کشته دید — فراوان از آزادگان کشته دید

چنین داد پاسخ که ای سرفراز — بدانا نیابی از هر کسی برفراز — کنون من یکی نامجویم کهن — اگر بشنوی تا بگویم سخن

ترا با شهنشاه بهرام کرد — بشادی زمین را بیاراستند — بایران خرامید با بار و بنه — چنان چون بود شاه گیتی فروز

شنیدن سخنهای ایرانیان — برین کو نیارامد اندر زمان — بگویی تو نیز آنچه از خرد — خردمند و دوری ز اندیشه فرد

چو بشنید مندر و را بر نشاند — کسی کو ز کشور بآباد شاه — نشستند و گفتند پی انجمن

کزین گرد از لشکرش بهی هزار — همه نیزه داران جنگ آزمای — بدینار شان یکسر آباد کرد — سر نامداران پر از باد کرد

چو زین آگهی شان بایران رسید — جوانوی نزد دلیران رسید — بزرگان ازان کار غمگین شدند — بان آذر پاک برزین شدند

همی خواهش آرا بپیوندی نو زنم — مگر باز گردی بخوبی و بزم — چو مندر بنزدیک بهرم رسید — بران دشت پی آب لشکر کشید

سراپرده زد نیز بهرام شاه — بگرد ش در آمد دلاور سپاه — بپرسم کشیدم ز شهر یمن — نمیند چنین گفتگای ایران

کنون جنگ سازیم یا گفتگوی — چو لشکر بروی اندر آورد روی — چو آیند بیشت بپای خوان — بدو گفت مندر نهان از جوان

سخن گوی و بشنو ز شان سخن — کسی تیز کرد و تو تندی مکن — کرا خواند خواهد شاه جهان — بگویم تا هست شان در نهان

چو دانسته شد چاره کان کنم — کر آسان ستود و کینه نهان کینم — به پیچید و کین پلنگ آورند — و را بدو نگ آشوب و جنگ آورند

من این دشت چرم چو دریا کنم — ز خورشید تابان ثریا کنم — برانم که پنهند چهر ترا — همان بر زو بالا و مهر ترا

نخواهند خرتو کسی تخت را — کله را و زپای بخت را — نخواهند بر دن بهی از نوکاه — کرا بدنگ کم کرده دارد کلاه

من و این سواران شمشیر تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز — همان رسم و آئین و راه مرا — همان ایزد داد کر پاک ما

بهین پادشاهی که مهراست نگ — پدر بر پدر کرد شاید درست — همان ایزد داد کر پاک ما

زمندر چو شاه این سخنها شنید — بخندید و شادان دلش بردمید — چو خورشید برزد سر از تیغ کوه — روان بزرگان ایران گروه

پذیره شدن را بپاراستند — یکی دانشی انجمن خواستند — بسر بنهاد آن بهای کرتاج — نهاد و نهاد بهرام را تخت عاج

نشستی بآرام شاهنشهان — پیاراست کو بود شاه جهان — بگرد ست بهرام مندر نشست — دگر دست نعمان و نیکی بدست

بر تخت نشستن بهرام پرخاش ایرانیان

از ایرانیان آنکه بد پاک رای
پیامد بدانجا بر پرده سرای

بفرمود تا پرده برداشتند
زر و رشتان با و از نگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه
بریدند ز پیکی تاج و کاه

با و از گفتند انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشه بپرسید و بنواختشان
برانداز ه بر پایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی ماست
مرا بخشش اکنون برای شماست

با و از گفتند ایرانیان
که مارا شکیبا مکن بر زبان
بجوا هیم کین پدرش شاهی ترا
برو بوم مارا سپاهی ترا

کزین تخمه پرداغ و رنجیم و درد
شب و روز با بخشش یاد کرد
چنین گفت بهرام کاری رواست
هوا بر دلی هر کسی پادشاهست

ولیکن چنان نا ید اندر خرد
که مرد از پس پیش خود بنگرد
مرا گر بخوا هید پی رای من
چگر پس نشا نید بر جای من

چنین گفت موبد که از راه داد
ز کهتر کزین و ز مهتر نژاد
توانا یکی با ش و شاهی گزین
که خوا نند هر کس بر او آفرین

هران بوم کز رنج ویران شدست
زنیدادی شاه ایران شدست
بگفتا چو بندم بشاهی میان
چو بشنید گفتار ایرانیان

من آباد کردانم انرا بداد
همه زیردستان بمانند شاد
یکی با شانیز همان کم کنم
زبا نزا بر همان گروگان کنم

بیا ریم شاهنشهی تخت عاج
که در پهلوی تخت بنهیم تاج
همان تاج را در میان آوریم
زپیشه ور و شیر زیان او ریم

بر بندیم شیر زیان بر دو سوی
کسی را که شاهی کند آرزوی
سزد تاج بر کردار تخت مهی
بسر بر نها دنام بردار تاج

بشاهی نشیند میان دو شیر
میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
اگر داد گر با شد و پارسا
چو او را بخوا نیم پس پادشا

وگر زین گر گتیم بتابد بال
گزینید گردنکشی را همال
پسندان سواران بود جایگاه
بجایی که چون من بود پیش گاه

من و مهتر و کهتر و شمشیر تیز
نهایم شمار ایکی رستخیز
سر افشان کنیم از بر ما همان
برا یم کرد از همه میهان

کنون زین که گفتیم با سخ دهید
بدین داوری رای فرخ نهید
درخیمه بستند بر خوا ست
جهانی ز گفتار ش اندیشه شد

در ایران رد و موبدان هر که بود
که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست
نه از راه کژی و نا مجردیست

بگویید هی یک سخن خیره داد
سزد گر دل از داد دارا ی شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ان نر
ز تخت و ز تاج کی در میان

کرا و ا بر تند شیر ان نر
ز خو نش بپرسید زا داد گر
سزد گر ز مهرش بیا شیم شاد

و را ند و یکی تاج بر دا راد
بجز شهر یا رش نخوا نیم کس
ز گفتار ما داد دا ریم و بس

گذشت آن شب و با مداد دیگا
بیا مد نشست از بر تاج گا
فرستاد و ایرانیان را بخوا ند
ز کار کهن گشته فرا وان بر ا ند

با و از گفتند پس موبدان
که ای شاه دانا تر از نیکدان
چگر یری عهدی و کند آوری
چه کهتری و مهتری و سپاه

چنین دا با سخ بفرزانگان
بران نامداران و مردانگان
بگفتا همه بندگان ایم و چاه
بفرمان و رای تو داریم راه

کسی را کجا با دشا ی تراست
ز من تا بر ایشان بنجم نوا ست
بکا هم زبد او فزا یم ز خوب
جهان را بر ا یم بر ای و داد

کسی را که در و یش با شد نیز
یکی با شانیز همان کم کنم
سپه را نبد گام روزی دهم
خرد مند را دل فروزی دهم

همان راستی داریم دل یار ما ن — بر ما تری و کژی به هیچ روا ن — کسی کو نمیرد نباشد شتابش — وز و خیره مانده ز اندازه بیش
بدر و ش بخشیم پیام بگنج — نه بندم دل اندر سرای سپنج — همه رای از کار دانان زنیم — تهمتن پرستش همی شکنیم
رد نستور پرسیم یکسر سخن — چو کاری در افکند چاره بهم — کسی کو بهی داد خواهد ز من — بخواهیم پرا کندن انجمن
مکافات سازم بدا نرا بدی — چنان کز ره شهریاران سزد — برین پاک یزدان یکی خواهی منست — خرد بر زبان کرد خدای منست
برین کار یکسال اگر بگذرد — ز هیچ رنگها رجان و خرد — سه رو را ندران کار شد روز گار — که جوید از ایران یکی شهریار
نوشتند پس نام صد نامور — فرو زنده تاج و تخت و کمر — ازان صد یکی نام بهرام بود — که در پادشاهی دلارام بود
و زان صد پنجاه باز آمدند — پر از چاره و بر بنا زآمدند — ز پنجاه بهرام بود از نخست — که جست جایی پدر داد جست
ز پنجاه باز آمده تا بسی — از ایران و از زو می و پارسی — ز سی مرد بهرام بدکیش رو — که هم تا جور بود و هم شاه نو
چو تنگ اندر آمد شاهی بمن — ز ایرانیان هر که بود آگهن — بخواهیم گفتند بهرام را — دلیر سپیکسار خود کام را
خروشی بر آمد میان سران — دل هر کسی تیر گشت اندران — چنین گفت مهتر ز بابرانیان — که خواهم که دانم بسود و زیان
کزین شاه ناسازگار و جوا — چرا بید پرد رو و تیره روان — بزرگان بیامیخ پیکار دید — بشست خشته دل یار سی خواستند
از ایران بکاخ خشته بدرد کرد — یکایک بران دشت کردند گرد — تنی مانده برجای و جانش بجای
یکی را ز تن دور کرده دو دست — ازان خیره گان نا پدید شد نخست — چو مهتر بدید آن برآورد خشم
یکی را بمسمار کنده دو چشم — یکی را ز بالا نگونسار کرد — روانت بآتش چرا سوختی
عمی گشت بهرام ازان کار سخت — بخاک پدر گفت کای شهریار — که کردند خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتر من — که این بد برا شیان نشاید نهفت — پدر را نکویش کم و خوار ست
از بهلبی هست نزدیک من — جهان دیده و کار کرده سران — همه راست گفتند و زین بر نخست
ارا ن برده ام پیش مهتر شاه — و زین تیره شد ای تاریکین — رها نید طبنوستم از دست او
سپاسم زیزدان که دارم خرد — که هرگز نوا رش ندیدم ز شاه — چو او خود مباد اگر مردمی بود
که تا هر چه با مردمان کرد شاه — روانم همی از خرد بر چرد — ز یزدان همی خواستم آگهی
منش هست و فر نهکوی ی جمع — بشویم ما جان و دل از گناه — تن آسانی و داد جویم بهم — بجویی بود مر را رهنمون
ز شاپور بهرام تا اردشیر — زمرد خرد بر جوینی کی سزد — پدر بر پدر پادشاهی ا ست — شبان باشم و زیر دستان رمه
ز مادر نیره شمران شهم — همه شهریاران برنا و پیر — پدر بر پدر پر ز نایی منند — خردمندی و نیک رای ی ا ست
کسی را ندارم ز مردان بمرد — ز هر گونه با خود بهر هم — نهر هم خود هم بزرگیم هست — برین و خود زنهای منند
جهان یکسر آباد دارم بداد — بزم و برزم و بهر کار کرد — نهفته مرا گنج آگندنیست — سواری و مردی و نیروی ا ست
همه زیر دستان بانند شاد — ز میراث نیرام و تاج و تخت — همان نامداران خسرو پرست
فزان پس کنیم ره شهریت — فزان پس کنیم ره شهریت

چو گفته شد سخن این سخن بگردانند — بزرگان و بیدار دل موبدان
نرگفت که گشته پشیمان شدند — کنه کاران سوی درمان شدند

بما آواز گفتند یک باد کرد — که شاهی بود زین مر او را تبر
بمردی و گفتار ران و نژاد — ازین پاکتر در جهان کس نزاد

زداد افریدست ایزد ترا — مبادا کز روزی رسد بر دوا
همه نیکویها بیاریم ازوی — زخورد و ز داد و ز هر سو که پوی

بگفتار اگر هیچ و تاب او آریم — خرد را همی سر بخواب آوریم
برین برز و بالا و این شاخ و یال — بگیتی کسی نیست او را همال

پس پشت او لشکر نامدار — چو مندرش ها و رسپوده زان
اگر خود نگیرد سر تخت خویش — بگیتی کرا باشد زهرام پیش

ازین پس ز ایران نشان جاتگ — چه باشد او دوده یک چشمه خاک
بهرام گفتند کای فره مند — بشاهی تو بینی جان ما را پسند

ندانست کس رهنمای تو — بپاکی تن و دانش و رای تو
زهرمز کو بوده از تخمه اوی — بشاهی برو خوانیم آفرین

همه زیر سوگند و پند و بیم — که گوید که اندر نگنجد دو بیم
کراوزین پیش شاه از ایران بود — همه کشور از جنگ ویران بود

کرو هی بهرام باشد شاد — زهرمز و کز بهره گیرد نیاد
وزان پس جهان زیر فرمان تست — وزان پس جهان سر بگیرد بدست

بهانه همان شیر بیشه بس — وزان پس نر یکی نجوید کس
کز او برورده بکوشش ازان دام — چنان بود آیین شاهان داد — بران گشت بهرام بهدستان

که چون نوبهی شاه فرخ نژاد — بیاوشدی موبد موبدان
بیرمی سه بنیاد از بخردان

هم او شاه برکار بنشاندی — بران تاج بر او آرین خواندی
نهادی بنام کیان بر سرش — بسودی رخ شادی و دوده برش

وزان پس اگر یک بر هی نیار — بخواهنده دادی همه شهریار
بهامون شدی شاه و پرورز تخت — بهامون سیردی خود آن تاج و تخت

دو شیر ژیان دست کشتم کرد — بپیش کوشش بموبد سپرد
کشیده شد از بیم چون پهلوان

بنشند بر پایه تخت عاج — نهادند بر کوشه تخت تاج
که تا چون شود کار بر نو بتخت

چو بهرام و هرمز و بهامون شدند — بر شیر بادل پر از خون شدند
که هرگز از انسان ندیدی کسی

که شاهی چنین بر نشیند بتخت — جهان انجمن شد بر شاه بسیجان
جهان گرد و شاد گرد و به نخجیر

تاج گرفتن بهرام از میان شیران

همه خویشتن را در آورد گرد — در بیشه آن برو برز و بالای او
بهمان چهره هرمز و آرای او

بهیکفت هر پیل این شیر مرد — نهاده یکی افسر اندر میان
مرانرا سزا تر که شاهی بخت

چو هرمز و بهرام آن دو شیر ژیان — بران انجمن گفت تاج از تخت
زنیرو و زین تندرستی کند

و دیگر که من پیرم و او جوان — برین کار اگر پیش دستی کند
ببرنایی و تندرستی کند

چنین گفت یکباد کز انجمن — همان مرد دانا دل رای زن
نهانی ندارم کفتار راست

شکفتی بود در جهان سر بسر — اگر او بدین کار بندد کمر
هنرمند و با دانش و پاک رای

یکی گوزه گاو پیکر بگرفت — بدو گفت بهرام کاری روا نیست
بگیتی بماند ازو نام زشت

همی جنگ شیران که فرمایدت — بدو گفت موبد که ای نامجوی
تو جان از پی پادشاهی مده

جهانرا همه دل بیازارست — بدو گفت بهرام کای نیک مرد
تو زین پیکنامی و دیگر گرد

هم اورد این تره شیران منم | خریدار جنگ دلیران منم | بدو گفت هو بر پرد آن پناه | چو رفتی دلت را بشوی از گناه
بیفرفت با کرزه گاوروی | چو دیدند شیران پرخاشجوی | یکی زود در بچرخید بپشت و بند | بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش کز بر اسم کرد | ز چشمش یهی روشنایی ببرد | بر و بگرامد بزد بر سرش | فرو ریخت از دیده خون بر رخش
جهاندار بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
پذیرفتن پناهید کو بد بنا | نشانیده ره بگرده راه | بسد حضرو بر دشش تاز | بدو گفت مگای شاه گردن فراز
نشیست تو بر گاه فرخنده باد | بلالان جهان پیش تو بنده باد | تو شاهی و مانند گان تو ام | بخوبی فزایند گان تو ام
بزرگان بدو گوهر افشاندند | بدان تاج نو آفرین خواندند | ز کیتی بر آمد سراسر خروش | باور بدین روز بخشش بنوش
بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه | همی تیر بارید از ابر سیاه | ز دریا بدید و ز دشت و ز راغ | نه بینم همی بر هوا پر زاغ
حواصل فشاندند همه بر نها | چه سازد همی این بلند اسمان | نماند نه کندم نه بینم نه جو | نه چیزی بدو بد بیت تا جو درو
بدین تیرگی اوز هول خراج | زمین گشته از برف چون ارزیز | همه کار ما را سر اندر نشیب | بکردست گیرد حسین حبیب
کنون داستانی بگویم کهن | کزان برتر اندازه نتوان گرفت | چو بر تخت نشیست بهرام گور | بشاهی بر و آفرین خواند هور
پرستش کو گفت آفرینده را | جهاندار پیدار بیننده را | خداوند بروزی و برتری | خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوندداری | خداوند روزی ده رهنمای

آغاز داستان

نوزان پس چنین گفت کین تاج و تخت | از و یافتم کاو فریدست بخت | بدو یم امیدوار و یم هراس | بدو دارم از نیکو یها پاس
شما هم بدین نیز نیایش کنید | بکوشید تا عهد او نشکنید | زبان بر کشادند ایرانیان | که بیستم ماند کی رایمان
کر این تاج بر شاه فرخنده باد | همیشه دل و بخت او زنده باد | چنین گفت بهرام کای سرکشان | زنیک و بد روزگار و زنده و دشان
همه بندگانیم و او بخشنده | پرستش خجر او را سزاوار هست | ز بد روز پی پیم دارمیان | بدو خواه حاجت بیازیم نان
بگفت این و از پس بر آمد بماند | بر و آفرین نو ار آراستند | شب تیره بود ند با گهگری | چو خورشید بر چرخ نیلوفری
بیامد بر گاه شاه | بر قفتند ایرانیان با رخوه | چنین گفت بهرام با مهتران | کرای نامداران و نیک اختران
بیزدان کر ایم و ورا شکریم | نیازیم و دل ز بن جهان نگریم | بگفت این و مهبد کوان خواستند | کیی بارگاهش بیار استند
سه دیگر چو بر تخت بنشست کوه | کر سم پرستش نیایند فوت | بهستی بیزدان گوایی دهیم | روانرا بدین کشتایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و بر شمر | زنیک و ز بد بنیست جای گریز | کسی کو نکردد بر و رشما | مرا و را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن پسندیده تاج | چنین گفت کز گنج من هر کسان | بنم شاد کز مردم شادمان
بنم خوانسپاه و سرای سپنج | نداز بار گشتن نیابد رو رنج | که کیتی بسپنجست و بر ما گذر | تو از آز بر بینی اندوه مخور
بکوشش بکوشیم تا هر دو بهشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت | بدو گفت چنین گفت کز رنج کس | نیم شاد تا با شدم دست رس

شهم گفت بر مردم زیردست ... نامم کرا ماند بتیمار پست ... سپه را ز دشمن تن آسان کنم ... بداند کسی کز نیاکان کیم

بهفتم چو بنشست گفت ای مهان ... خردمند و بیدار و دیده جهان ... چو با مردم رفت رفقی کنم ... همان با خردمند حضتی کنم

هر آنکس که با من نسازند کرم ... بدی پیش بیند کز بزم ... هر آنکس کز فرمان نهد بر کزید ... غم و درد و رنجش بنا بد کشید

بهشتم چو بنشست فرمود شاه ... جوانوی را خواند از بارگاه ... بهرنامداری و هر کشوری

یکی نامه بنویس بارای داد ... که بهرام بر تخت بنشست شاد ... خداوند بخشایش و راستی ... گزیده از کژی و کاستی

بفرمود تا نامه بنوشتند ... کنامه آن بسپرد کردان برد ... نشستم بر تخت فرخ پدر ... برآیین طهمورث دادگر

زداد نیاکان فروئی کنیم ... ستمکاره بدبین رهنمونی کنیم ... خجاز راستی نیست باهیچ کسی ... اگر چند از و کژی آید بسی

برین دین زردشت پیغمبرم ... زراه نیاکان خود نگذرم ... نهم گفت زردشت پیش نیروی ... براهیم پیغمبر راه جوی

بهرپادشاهیست بر جوهرش ... نکهبان دین و نکهبان کیش ... بفرزند و زن نیم هم پاد ... خنک مردم زیرک پارسا

نخواهیم آکندن از رنج گنج ... که از گنج و روشن نماند برنج ... وزین اختران پی زمانی مداد

یکی رامش نامه خواهیم نیز ... کران جاودان از زیاد چیز ... بدیزه که مهرش بود با فزود

نهادند بر نامها بر نگین ... فرستادگان خواستند آفرین ... سواران بنیامل و نخجیر دان

دگر روز چون بر دمید آفتاب ... بنالید کوه و بپالید خواب ... که بهرام از آبشخور ان بدی بایگره

که خواهش کری کن بنزدیک شاه ... زکردار ما تا نجنبد گناه ... که خون در دل نامدار افسرد

پس پشت گفتار رو کردار او ... زپیدادی و درد آزار او ... کران قوم بود یم یکسر ببرد

بشد مندرو شاه را کرد کرنش ... بکستر دشپش بنخهای نرم ... بخشید اگر چند شان بد کنش

بپارست ایوان شاهنشهی ... برفت آنکه بودش می و بهی ... چو جایی بزرگی بپرداختند

بهر جای جامی بپارا ستند ... می و رود و رامشگران خواستند ... دوم روز رفتند دیگر گروه

سیم روز خشن وی و سنور بود ... غم از کاخ شاه جهان دور بود ... بگفتا که نعمان و منذر چرا

بهرمهتران خواند نداوریدن ... بران دشت آباد و دران کهن ... وزان پس در گنج بگشاد شاه

زاسپ و ستام و زخفتان جنگ ... زموی و زهر گونه زرینه سنگ ... سراسر بنعمان و منذر سپرد

کسی اندازه بخشش او را نداشت ... همان تاب با کوشش او نداشت ... همان تازیانه بسی بهره داد

بپاورد شش خلعت خسروی ... همان اسب و هم جامه پهلوی ... بدرگاه فرخنده پال داشتن

شهنشاه خسرو نبرسید ... بر تخت اندر آمد مگر می رسید ... از و مهتران نامدار جوان

ورا پهلوان کرد بر لشکرش ... بران تا باین بود کشورش ... نوازش همیکرد و شاهی سپرد

درنج بگشاد و روزی برآورد — سپاهش همه گشت از اندازه شاد — بفرمود پس تا بگشتند دیر — بیاسود برشاه دانش پذیر

که او بود دانا درین روزگار — شمار جهان داشت اندر کنار — جوانوای پیدار با او بهم — گرفتند یک یار دیرینه هم

زباکه بر جهان پرسپر — همه بر کرفتند یک یاد کر — بدستش تا رسه بار کردش شمار — برایران درم صد هزار کان

بنخشید و دیوان برآراست نهاد — همه شهر ایران بروشاد باد — چو کاهنده زان سخن هر کسی — همی آفرین خواند هر بسی

برفتند هر کس بآرامگاه — بایران نوروز همسایه شد — بهرام برآفرین خوانند

وزان پس فرستاد کار آگهان — بکیتی بکرد دجهان — بجشت و یک شهر شادان کرد

بران تا شود نامه شهریار — که آزاد کان را نخواند بخواست — بنخشید تازنده شان کشورش

سه و سو بر و مرزبان هر که بود — که آوازه داد او می شنود — سراسیه بر کاه آوا مدند — کشاده دل و تازه روی آمدند

بفرمود تا هر که بیداد جوی — سوی موبد موبدان کرد روی — چو فرمانش آمد زکیتی بجای — بشادی کری کرد بر در بپای

کرای زیر دستان بپرداز رنج — زغم دور باشید و دور از کزند — کزادداد آباد دارد زمین

زکیتی بپرداز بنامید و بیم — که دارنده اویست فریاد رس — نه بیچد سر از داد و فرمان ما

برین نیکو بهیا برافروز کیتی — زدل کینه و آز بیرون کنیم — بکام دل ما شود روزکار

برین نیکو بهیا و آیش بود — شمار ابر من بستایش بود — بر فتند شادان دل و تازه روی

بدانگه که مشد یاد شاهیش راست — فروزنکشت شادی و آراسته — دکر بزم و میدان و چوکان و کو

چنان بد که روزی بنخجیر شیر — همه بزم و نخجیر بر کار او — بهیر فت باچند کرد دلیر

بشد بر بردی عصایی بدست — بمود و فریبنده و بد کهر — بدو کفت کای شاه یزدان پرست

برانام بودی بسیم و بزر — بازادکی لبنک آبکش — برایش جهان و بکفتار خویش

بپرسید ازان مهتران پیش کس — زکفتار این پرسپر برتر — کای باکهر نامور پادشا

لبنکا بیت این لبنک آبکش — چنین کفت با او یکی پارسی — دکر نیم مهمان بجوید زراه

نماند بجز داد ازام فرخ پیر — چو امرد و با خوان و کفتار خویش — بکار فتن اوش بنیفت

درم دارد و کنج و دینار نیز — نخواهد که در خانه باشدش نیز — که شو با لبنک زن پیش بازارکاه

که هر کس کز لبنک آبکش — همان نوش دیبا و هم کونه چیز — منادی کری را بفرمود شاه

سوی خانه لبنک آمد چو باد — خورد آب خوزدن نباشد خورش — نشست از بر تاری او داد

برین خانه امشب درنک آیدش — بزد حلقه بر چوب و آواز داد — چو شب تیره بازآمد نزد شاه

هم خوی باشد و فرتهی — بدستاد لبنک زا و آزاد او — وزان خوب کفتار دمساز او

که خشنود باد از تو کردکار — اکر با تو ده تن بری بر بدی — هم بر سرم یک بیک بدری

فرود آمد از اسب پیدار شاه ... امید داشت آن یار لبنگ گاه ... یکی رشته نهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لبنگ دید ... یکی نغز خوانی فراز آورید ... بیاورد هر گونه آورد نی
بهرام گفت ای گرانمایه مرد ... زمانی مساعد شو از رنج خورد ... بیاورد نزدیک رطل گران
همی خورد بهرام تا گشت مست ... پس آنگه بخورد دل یار بست ... بیاورد یک جام می شادمان
نخفت آن شب و باد او آگاه ... از آواز او چشم بگشاد شاه ... که امشب برانی مها مانشور
یکی امروز مهمان من باش پیش ... اگر یار خواهی بجویم کسیش ... یک امروز با پادشاهی بپای
چنین گفت با آبکش شهریار ... که امروز خوبان نداریم کار ... هم اینجا نزد تو خواهم بدن
بسی آفرین کرد لبنگ بر او ... زگفتار او تازه تر کرد رو ... خروار آبکش نیامد بدید
غمی گشت بر آبکش برگشید ... یکی آبکش را ببر در کشید ... بشد تا بر شاه بر سان دود
بپرخت و بجوزند و می خواستند ... یکی مجلس دیگر آراستند ... همان لبنگ آبکش می پرست
چو شب روز شد تیز لبنگ برفت ... پیامد بنزدیک بهرام تفت ... مر رنج و غم و درد از آدیاش
بزن دست یامن یکی امروز نیز ... چنان دان که بخشنده ارزد چیز ... که روسه دیگر بیاشیم شاد
برو آبکش آفرین کرد و گفت ... که با بخت پیدار دل یار جفت ... بسر مایه مرد گروکان سپرد
خزید آنچه بالیست و آید دوان ... نزد یک بهرام روشن روان ... که مرد از خور شهاکند پروش
از و بوسه آن گونه شیر آورد ... بپرخت و بر آبکش خور شها فزود ... چو نان حوزده شد خورش را بخواند
چو می حوزده شد خورش را بخواند ... بیالین او شمع برپای کرد ... بشد از خواب پیدار بهرام گور
بنشد میزبان گفت کای نامدار ... بسودی درین خانه تنگ و تار ... بروز چهارم چو نوبت بهور
دو هفته درین خانه بنوا ... برآسا که آید دولت راهنو ... که ارشاه ایران بهرامیان
سه روز او درین خانه بودیم شاد ... زشادان کسی قیمتم یاد ... که شادی و خرمی بر سیاه
کرین میزبانی ترا برد به ... چو افزون کنی تخت و فرهم زده ... که روشن شود زان دل و رای تو
سپیده دمان رفت و بردند پیش ... بخندید بسیار و بگشاد راز ... بنجیر کرد از ان خانه شاه
بشبگیر سواران بهرام رفت ... سوی خانه بد تر آرام رفت ... بر آمد سپیک بار گشت از کره
شب آمد مدائن همی راه برد ... رفتن بهرام گور بمهمانی برامام چوبین ... همانم چو باز آمد او از شکار
که امشب برین خانه باشی بسیج ... بنا شد زمن از شما کس برنج ... بنیام همی لشکر بشاه را
برامام گفت هیچ ازین در مرنج ... نکوشش که ایدر بنایی بسیج ... نگفت آنچه بشنید از آن نامدار
برامام شد پیشکار ... بپیش برامام شد پیشکار ... که ایدر ترا هست جایی نهفت
پیامد فرستاده با او بخفت

بدو گفت بهرام کو را کهوی — کز ایدر رگذشتن نرانست روی — همی آرمش جای خواهم بسنج — نیابم بدین خانه کایدت رنج

بخندید هم اینجا بمان در سرای — بخوبم بخیزد دگر نیز رای — بدو امام گفت ای نبرده سوار — مرا رنجه داری همی خوار خوار

بخندید و چیزت بدزد دگسی — ازان مر مرا رنجه داری بسی — بخانه در اگر جهان تنگ شد — همه کار پی بود و پر ننگ شد

بهمان گر چیزی نخواهی ز من — ندارم بمر کاب چین و ختن — هم اسب ترا هم نشست ترا — خورش باید و مست چیزی مرا

اگر اسب سرکین در نگفند — در خشت این خانه را نشکنند — بشبگیر سر کینش بیرون بری — بر و بی وز بنجا بهامون بری

همان خشت را نیز تا وان دهی — چو بیدار گردی ز خواب آن دهی — بدو گفت بهرام بر جای کم — برین عهد با بر گروکان کنم

فرود آمد و اسب را بالگام — بیست و بر آمخت تیغ از نیام — نخست و دو پاشش کشان بر زمین

جهود آن در خانه از پس ببست — پیاور بخوان و بخوردن نشست — چرا این دلستان نشینی بدور

بگفتی بیرا پس کرا دارد خرد — سوی مردم بینوا بنگرد — شنیدم نیم از گفته پشیمان

شنیده بدیدار دیدم گرین — که بر خواندم از گفته را نمون — وزان می ورش یار مانی فزود

خورشید کای رنج دیده سوار — بدین دلستان کهن کوش دار — خرد پیش جانش یکی جوشنست

کسی کو ندارد بخوشگ لب — چنان چون تو لی گر سه تیم سبب — بران تا بیابد ت جایید گرفت

کرا جام بادی سرانجام نیک — خنک میگساری و جام نیک — کز ایران شد از خانه بهرام گور

بران جرمه ماجوان زین نهاد — چه زین گریش خنک باین نهاد — بگفتار خود بر کنون تا بدار

تو گفتی که سر کین این بار کی — بجاروب رویم بیکبار کی — بر نجم زمهمان بیاد آر کی

بدو گفت بهرام شو با کجا — پیاور که سر کین کند در کنار — وزین خانه تو بهامون کشد

بدو گفت من کس ندارم که خاک — بر و بدر بیاید راند مغاک — نباید که خوانمت بیداد گر

چو بشنید بهرام ازو این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن — مکور مدرون پر زمشک و عبر

بر و ن کرد و سر کین در و کرد پاک — بنیداخت با خاک اندر مغاک — کز آزادیم شبنمی داد پاک

ترا زین بهر پنیاری دهد — بر مهتران سر فرازی دهد — همه شب همی ساخت درمان خویش

بر انگیخت آشب بر ایوان شتافت — بخندید و آن راز با کس نگفت — سپیده ر اسر بهر بار داد

بفرمود تا لنبک انگبش — بشد پیش او دست کرده بکش — جهود بر اندیشش بر نام را

چو در بار کرد رفت بنشاندند — یکی پاک دل مرد را خواندند — بیرون داد از ایوان بر امام را

بخوان بر امام روبر کذار — نگر تا نهاده چه پنهی سپار — بدو گفت روبار کیها ببر

زپوشیدنی هم کرسپرده — ازافکندنی و پر اکندنی — بشد پاک دل تا بخوان جهود — همه پاک دینا و دینار بود

یکی کاروان خانه بد در سرای — کزان خانه پر ون بنبود چیزی

زر زرد یا قوت و هر کو بری ‌ ز هر بد ره بر کرش افسری ‌ که داند مو بد مر آنرا شمار ‌ شتر خونست از دست جرم هزار

همه بازگردند چیزی نماند ‌ همان ساروان کاروانها براند ‌ چو بانگ جرس آید از بارگاه ‌ بشد مرد پنهان بگفتار شاه

که گوهر فروش زین بگنج تو بست ‌ بها تا که خوار باشد و پست ‌ بما نزد ران شاه ایران بگفت ‌ زآزرم دل اندیشها در گرفت

که چندین نورزید مرد جهود ‌ که روزی بنوشش برون جسود ‌ ازان صد شتر بار گنج و درم ‌ زگنج دینها و از بیش و کم

جهاندار شاه انگبش را سپرد ‌ بشد لشکر از راه و گنجی ببرد ‌ وزان پس برامام را خواند و گفت ‌ که این در یکی گشته تا خاک جفت

چکوییی که پیغمبر تو که زیست ‌ زاستی همیشه چو تو میگریست ‌ ازان دستها نهای گشته کین ‌

که هر کس که دارد فزونی خورد ‌ سوار آمد و گفت با من مناز ‌ ببین زین بسی خوردن انگبش

ز سر کین و رزینت و دستیار ‌ کنون دست خود را ز خون کش ‌ بدو گفت کین را بسر مایه دار

منم راست زین پیشتر مرترا ‌ درم داد و ناپاک دل را چه کار ‌ خوشتان همیرفت مرد جهود

بتاراج داد آنچه در خانه بود ‌ بار ز ایمان دل و چیزی که بود ‌ بجنبید و رای شکار آمدش

یکی باره تیز رو بر نشست ‌ چو باز شکاری بکار آمدش ‌ بهامون خرامید بازی بدست

دهستان بهرام با گروی و گودرز کشوادگشسب

یکی بیشه پیش آمدش بردرخت ‌ نشستن گه مردم بگفت ‌ نزیبد اندر و مردم و چارپای

چنین گفت کین جای شیران بود ‌ همیشه وجای دلیران بود ‌ بدید آمد اندر زمان نره شیر

بزد دست و شاه جهان بر درید ‌ بزد نعره شیر ژیان بر درید ‌ دل شیر پاره بر و بر بسوخت

همان ماده آهنگ بهرام کرد ‌ بغرید و چنگش بانداز کرد ‌ فرومانده شهریار گه کارزار

برون آمد از بیشه مرد کهن ‌ زبان برگشاده بشیر ژیان ‌ وزان زخم شیران دلش شاد بود

یکی مرد مهمان بپرسید ازان ‌ که نامآور شاه ایران فراز ‌ بدو گفت کای مهتر نامدار

بدو گفت کای مهتر نامدار ‌ بگام تو با داد مهر و نگار ‌ خداوند کاووه و خود و کوشفند

خداوند کاووه و خود و کوشفند ‌ ز شیران شده بردل و مستمند ‌ زمانی بدین بیشه اندر نشین

زمانی بدین بیشه اندر نشین ‌ بیاریم شیر و می و انگبین ‌ فرود آمد از بهر بهرام شاه

فرود آمد از بهر بهرام شاه ‌ همیکرد در بیشه هر سو نگاه ‌ بشد مرد پیر و زر و شمشیر ران

بشد مرد پیر و زر و شمشیر ران ‌ بیاورد چندی ز ده مهتران ‌ چو نان خورده شد جامهای بلند

چو نان خورده شد جامهای بلند ‌ بیاورد بهمون گل شنبلید ‌ یکی جوزه و دیگر بهرام داد

یکی جوزه و دیگر بهرام داد ‌ بگوشید و بر خواهش ایزد گشاد ‌ بدو گفت بهرام کاری روا ست

بدو گفت بهرام کاری روا ست ‌ نگارنده بر چهر ما پادشاست ‌ همان کو فزاید نکاهد همی

اگر من بهی نیک نامم نشان — ترا دادم این پیشه جاودان — بگفت این و زانجا بگردید پشت — با یوان خرم خرامید مست

بگفت آن شب تیره دربوستان — همی یاد کرد از لب دوستان — چو بنشست میخواست از باد داد — بزرگان لشکر بر قند شاد

بیامد بهمانگه یکی مرد مه — وزامیوه آورد چندی زده — شتر وار بارش سیب و بهی — ز کل دسته‌ها کرده بر نقش وی

جهاندار چون دید بنواختش — میان یلان جایگه ساختش — بهمن مر که بامیوه و بوی بود — ورا بهلوی نام کردی بود

چو شد مرد خرم زدیدار شاه — ورا نامداران و آن سرکشان — یکی جام دادش پر از نی بلور — بر لبش اندر افتاد از جام شور

بیاد شهنشاه جام بنید — بیامد شهنشاه بگرفت جام — چو من در کشم یاد خواهم کرید

بجام اندرون بود می پنج من — بگفت میخواره کبری نام — بخورد و ازان هفت رانم بگفت — ورا می پرستیدن آرزو کرد

وزین در خرامم سوی بهمنش — خورم هفت ازین برسر انجمن — که داند کرا در نبرد آورد — که داند کرا در برش جان سپرد

وزان شهر خرم بیامد بدشت — زمین بوسه دادش بسی نامور — بپرستوری شاه پیروز گشت

فرود آمد از اسب جایی بخفت — چو در سینه مردی کرم کشت — برانگیخت اسب از میان گروه

بیامد بر آن چشمه آب خورد — بپای کرا در نیستی بگفت — زگوه اندر آمد گلاغ پیما

همی تا خندد از بس او گرد و — ورا مرده دید اندر پای کوه — دو چشمش بکند اندر آن جایگاه

بیرو گفتارش خوشان شدند — وزان مجلس شاه چو شادان شدند — چو بهرام برجوهت از خواب گاه

به مستی بکندند بر پیش راغ — رخ شهریار جهان زرد شد — برش اسب او را بستاد ده براه

که کبری را چشم روشن بگلاغ — که ای نامداران با فر و هوش — بیامد بر او یکی بنگ خواه

بیامد زدر که برآمد خروش — همیدشتی اهرکسی می خرام — ز تیار کبروی پر درد شد

بر یکدو نه بگذشت سالی تمام — زنی خواست با نام و چیر و هنر — چو بهرام بر جوهت از خواب گاه — چو بر پهلوان و چو بر پیشکار

چنین بود تا کودک کهتر — بیارست رفتن بپیش جوان — رخ شهریار جهان زرد شد — همه نامه باستان خواستی

کز از غایت شرمناکی جوان — بجوز تا شوی ایمن و شاد کام — ص امت می بر جهان بر بسیر — وزان غصه بگرفت بستر درشت

بپور جوان گفت ازین بهتر جام — شد شاد دل مانده راه خویش — همان شنه چو مجلس بیارستی — بپرسید ازو هر که بنشست پیش

وز آنجا بگشت بدرگاه خویش — بدریاده بگذشت اسپ بلوه — فرازآمدش روزان کار تفت — لبیر اندر آمد بدرگاه شاه

چنان پر هنر کهتر لشکر مست بود — جوان از بر و شیر در زیر بود — همانا نهان داشتی نیک بهتر — بیامد دوان تا در بارگاه

که هر چند شیر پله شیر بود — نشسته بر و چون بیالای کوه — بگفتا مکن کز تو آزار کرد او هنر — جهاندار ازان در شگفتی بماند

یکی لشکر دیو بر پشت شیر — بدیده بدیدار آنکه بشنیده بود — اگر پهلوان زاده باشد رواست — همه موبدان و ردان را بخواند

بگفت این دلیری که خود دیده بود — نگه کن که تا از کرد او هنر — که از پهلوانان دلیری سزاست

بموبد چنانگفت کان لشکر — فرایه مکن در نهر کوهش — ازین پیشه برتر نیامد هنر

بجستند و گفتند با او درش — پدر لشکر بود و او لشکر

همان مادرش چون بخی شد دراز | دوان شد برشاه و بگشاد راز | بخست آفرین کرد بر شهریار | که شادی بری تا بود روزگار
چنین گفت کای نو رسیده بجای | یکی زن کزین کرده بوده بجای | بکام اندرون باره دوست بود | دلش گفتگان مست خود پست بود
بدادم سه جام نبیذش نهان | بهم اندر زمان لعل گشتش بخون | ندیدم برادر و کشت آنچنان
نژادش بزه سه جام نبیذ | که دانست کین شاه خواهد شنید | بخندید یاران پرزن شاه و گفت | که این داستانرا نشاید نهفت
بمود بدچنان گفتگا کنون نبید | چل اسب میخواره باید کزید | که چندان که می خورده که برزه پیش | نشیند بیارد در اکثیر زیر
زچندانکه چشمش کلاغ سیاه | یکی بر کند رفته از زد شاه | خروشی برآمد درگاه بر | که ای پهلوانان زرین کمر
بامداد سیم روز شکیر شاه | سوی دشت و نخجیرگان با سپاه | بکرسب بابن بکر دو زبون | چو می نان نشادی شود رهنمون

حکایت فتنه و لطف بهرام گور

بدست چپش هر زگرخدای | چو خورشید تابان دراو نگرید | زنخجیر گه تنگدل بازگشت
بپیش اندر آمد یکی سبز جای | بسی اندر و مردم و چارپای | ازان ده فراوان براه آمدند | نظاره بپیش سپاه آمدند
جهاندار پرخشم و رخ پرعتاب بود | همیخواست کابد بدان ده فرود | نکرد انداز ایشان کسی آفرین | تو گفتی سبب آن خراز آهنین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه | نخواند کسی را نکرد ایچ یاد | بمود بچنین گفتگا این سبز جای | همین خانه و مردم و چارپای
کنام دد و جای نخجیر باد | بجوی اندرون آب چندان نبود | چه بود و چه بد اندران ده فراه | که بر آب باید همیشه گذار
بدیشان چنین گفت کین سبز جای | بران خانه و مردم و چارپای | خروش آمد شهنشاه بهرام را | یکی تازه کرد اندرین کام را
شمارا همیکبره کرد مه | بدان تا کند شهر ازین بهره ده | بریده زن و کودکان مهتران | کسی را نباید که فرمان برند
ازین ده چه مرد و چه گبر خدای | بگراه باید که دارند جای | بهر راه و بیراه خون ریختند
چو برخواست زان پرستار شخر | که فتند ناگاه راه گریز | همه ده بویرانی آورد روی | درختان بیدند خشک و خویشه چوی
شد آن دشت ویران و ویران سرای | همه مرزبی اندو پی ماه جای | زیرزان برآسود و باد آرمید | دل شاه چون دید بنشاد گشت
بمود بچنین گفتگای رود و بید | دریغست و بران چنین بوم و ده | بکی کس کزین پس نشیند بریغ
زپیش شهنشاه مود برفت | بدان جای ویران خرامید تفت | برو تیز و آباد کردن زنگ
فرود آمد از اسب و بنوا نشست | زبرزن همی سوی ایران شتافت | سرانجام بی کار بری نیافت
چنین داد پاسخ که یک روزگار | بدو گفتگای خواجه صاحب طراز | چنین جای آباد ویران کند
بگفت او و این ده چو آکنون بود | چنین داد پاسخ که یک روزگار | ازان نامداران یکی بر بدی
بگفتا و این ده ابر بد بدست | پیامد یکی بخرد مود بدی | زن و مرد بر مهتران بر مهید
همکار این ده ابر بد بدست | همه یکبره کدخدای ده ایید | غم و مرگ و سختی بر و تازه باد
چنانشد که بر ما بباید گریست | که نیزدان ورا یار باد ازه باد | بپرسید و گفت از شما کیست

چنین داد پاسخ که مهتر بود — بجایی که تخم وکیا بر بود — بدو روز به گفت مهتر بباش — بر نجای بر سر بسر تو باش

ز گنج جهان دارد نیاز خواه — همان تخم وکا و خرد یار خواه — بکش هر چه پیکار یابی بره — هم کهتر اندیشه نیکسر تو مه

بر آن مو بد بر نفرین مکث — ز بهر آرزو راند او این سخن — اگر یار خوابی ز درگاه شاه — فرستم چند انگه دانی بخواه

چو بشنید پیران این سخن شاد گشت — وز اندوه دیرینه آزاد گشت — همانگه سوی خانه شد مرد پیر — خرابی بدیدار آن آبگیر

زمین را بآب و گر دنگرفت — هر مرز نار اسپران بر گرفت — ز هر جایگه کاو فرخ تر بدند — بهر دشت کمیر بیار استند

چو دو مرز داران بکوشید نیک — وز آنجا هر انگس که بگزیدند — چو یک برزن از کوشش آباد گشت — دل هر که بود اندران شاد گشت

یکایک بسوی ده نهادند روی — ز رخشان بهی خون دل چکید — چو آگاهی آمد ز آباد جای — وزان پوشش سر سر کوه بی

در خشی بهر جای هر گش بگشت — بهر برزن آباد کردند جای — همان مرغ و گاو و خر و گوسفند — یکایک برافزود و باشتند

شد آن جای ویران چو خرم بهشت — بسال سه دیگر بیار است ده — برآمد ز مرزش هم کار مه

چو آمد بهنگام خرم بهار — سوی دشت نخجیر شد شهریار — ابا موبد شاه نام آور بزه — چو هر دو رسیدند نزدیک ده

نگه کرد فرخنده بهرام گور — جهان دید پر کشتمند و ستور — برآورد ز دکهای بلند — همه راغ و نامون پر از گوسفند

پراگنده بر کوه میش و بره — بهشتی شده بوم او یکسره — بموبد چنین گفت کای فرزبه — چه کردی که ویرانشده خرم ده

پراگنده شد مردم و چارپای — چه کردی کنون باز آباد جای — چنین داد پاسخ که ای پاک دین — بپای آمد این سار سان کهن

مرا شاه فرمود کین بوم و جای — بنیاد و گنج اندر آور بپای — بر ستیدم از کرد کار جهان — نکوهیدن کهتران و مهان

همان از یکی شهر دو کدخدای — بر و بوم ایشان نماند بجای — دو تن نیز یکسر شوند دژخرد — ازان خیره ماند خرد مند مرد

بر فتم بگفتم به پیران ده — که ای مهتران بر شما کیست مه — زنان کدخدایند و مهتر همان — پرستیار و مزدور بالارمان

چو مهتر شنید اندکی گفته بود — بپای اندر آمد سر مرد مه — بگفتا ویران شد آن پاک جای — نکوهش زمن دور و پوزش خطای

چو دیگر بر ایشان بخشود شاه — بر فتم نمودم دگر گونه راه — یکی نامور پیر کردم بپای — سخن گوی با دانش و رهنمای

بکوشید ویرانی آباد کرد — دل زیردستان بدان شاد کرد — همه مهتری کشت شد کار راست — بغرد و خوبی و کژی بکاست

نهانی بدیشان نمودم بدی — وزان پس کشادم ره آبادی — سخن بهتر از کوه هر شاهوار — چو برجایگه بر بر بندش نگار

خرد شاه باید زمان پهلوان — چو خواهی که پیرنج بندد روان — دل شاه تاجاودان شاد باد — ز کژی و ویرانی آباد باد

چو بشنید شاه این سخن گفته زد — سزاوار تاجی تو ای فرزبه — بدان پر هنر پیش بنشنده مرد — بفرمود تا پیش او بر نهاد

ور اطلس چشنودی شاه — سرش را بیاراند فرا خشند — بفرخنده نامو بد و مهتران — بنخجیر شد شهریار و روان

جهان بد که ماهی بنخجیر گاه — همی بود و میخورد می با سپاه

داستان بهرام با دختران آسیابان

ز نخجیر گور و ز نخجیر دشت — هر لشکر شاه گردش گذشت — همیرفت هر سو بپراه و بیراه — شب تیره شد شاد دل با سپاه

بزرگان لشکر همه اندرند — سخنهای شاهان همی بشنوند — یکی آتشی دید رخشان ز دور — برافکنان که بهمن کند شاه سور
شنشه بدان روشنی بنگرید — یکسو دل خرم آمد بدید — یکی اسپ دید بر پیش ده — نشسته پر افکنده مردان مه
وز آنسوی آتش بهر دو خران — یکی خشکه ساخته انداز آن — زکل بر سر هر یکی افسرے — نشسته بهر جای رامشگرے
بهر جامه رزم صد رزمزند — وزان تا زیان هر یکی نو زند — همه مشک موی و همه ماهروی — همه پای کوبے همه عود بوی
نبرد یک پیش در اسپیا — برآمش کشیده نخی بر گیا — وزان هر یکی دسته گل بدست — زشادی دو عالم شده بیخ پست
وزان پس خروشی آمد از آشکار — که با فر و برز است و بار و مهر — وز ولیست بر پای کردان سپهر
سگالش نباشد مگر شیر و گور — از اپر آمش خواننده بهرام گور — عنان را به پیچید و اندر کشید
چو آمد نزدیکی دخران — نگه کرد یکسر گران تا گران — بر شت آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران زراه — می آرند میخواه نزدیک شاه — نهاد و نزد در دست بهرام گور
از ان دخران آنکه بر تر بدند — برون آمد از میانه چهار — یکی مشکبار و یکی سوسنگ
برشاه رفتند بار بستند — برخ چون بهار و ببالا بلند — یکی نار بانک یکی سوسنگ
زبهر جا بپرسید بهرام گور — کز ایشان بدلش اندر افزون بود شور — شهنشاه باد انش و نام را
یکی گفت کای سر و بالا سوار — همی جامه گفتند بهرام را — وزین آتش افروختن بر چه اید
که ای دخران که اید — یکی گفت کای سر و بالا سوار — که ای دخران که اید
پدر مان یکی اسپیان پیر — بهر چند مانده ز شهر یار — برین کوه بنجیر کرد و بتیر
هم اندر زمان اسپیان را بکوه — ورا دیده از تیر کی خیره گشت — پیاورد بنجیر خود با گروه
یکی جام زرین لبالب بمود — بیامد و بنشست پیش بار تن و یال — بران پیر دادن که آمد زراه
بدو گفت کای چاره جوی شبه روی — چه داری چنین است هنگام شوی — که این دخران مر ترا کیستند
رسیده بدینسان دو خورشید روی — بهوشنگ گی نیز پاکیزه تر — بدو گفت بهرام کین هر چه است
بدو گفت بهرام کین هر چه است — بمن ده ذرین پیش فرهنگ — نکوتم از ین پیش چیزی فزون
زخارنده نامت مارانه بوم و بر — ز نسیم و سرای و نه کاخ و زر — چنین داد پاسخ ورا پیر مرد
بدو گفت بهرام شاپور را — پرستاران نعمت تو اند — که پاکی چیز ایشان بیاراید
بگفت این و از جای برخاست تفت — بایوان بر آمد بر ایشان بگشت — برینسان بر آنش بنشست تیز
سپاه اندر آمد ز بالا بزیر — همه شب برآنش بر نشست گرد — برنوان بتابان رخ اشکوی شاه
بزن گفت کین نامدار چه ماه — بدین بر زوبالا و این دستگاه — شب تیره اندیشه دور کرد
بپاکیزه رامش دخران — زمستی می آورد در اشکوان — زنش گفت کز دو رآنش بدید
که نیکست این پاستان گر بدی — زنش گفت کین کار دیر آیدی — که ای زن مرا اسپانی باربد
بپرسید این مرد خود آزاد — ندارد خواسته بر دلش بود باد

نزاد و برز من بر هیچ ماهست ... نه دینا روزنه تخت کی شاهست ... بت آرازنه پندچه ایشان بچین ... برایشان زهرکس بند دافرین

برینکو نه تاشید بر پشت زاغ ... برآمد جهان شد چو رشن چراغ ... بهرفت هرکونه دلستان ... چه از بزرگ آد و چه از کهتران

چوشب روز شد مهتر آمد بره ... بدان پیر گفت کرای روزبه ... بیار آمد آن بسر شمار در ... بیار آمد آن بسر شمار در

شب تیره کون شاه آمد زراه ... چو بار آمد از دشت نخجیرگاه ... نگه کرد آن جشن آتش بدید ... غمانرا بهچود ز نیکو شید

کنون دخمران تو خفت و جای ... بران موی وان روی واین آشتی ... هی شاهرا دخمرا آراستی

شهنشاه بهرام دادا ست ... بهر کشوری بعد ازین پادشاست ... مخور غم کزیستی زاندوه پاک

بفرمای فرمان کزفرمان تراست ... نه بندگانیم پیمان تراست ... هی هرکی نام یزدان بجای

چنین گفت بازن که مهرو ... زچرخ چهارم خود آرند بوی ... حوذ و موبدان و ردان سپاه

بیامد یکی مرد مهتر پرست ... چو باد و خروان باکاری بدست ... بپرسید مهترکه بهرام شاه ... کجا باشد اندر جهان سپاه

گنج یافتن بهرام گور

برشاه بردند چونده را ... کرا تو سخن دارم اندر نهفت ... عنان زابپیچید بهرام گور ... چنان دانشی مرد کونده را

بیامد چو بهرام دیدش بگفت ... بگفتا من کرد باید نگاه ... برین مرز دهقانم و کدخدای ... زدیدار لشکر بروان او تور

برو گفت پیرای جهان پیشگاه ... کرو کار پیدا کم از خوبیش ... چو بسیار شد آب کوشاد شد ... خداوند این مرز و کشت و بیرا

هی آب بر برزم بدین مرز خویش ... کزین پیم جای خود آیم ... از انجا هی آید آواز صبح ... میان یکی مرز سور راست شد

شکفتی خوشی بگوش آیدم ... هه دشت پرسبزه و آب دید ... بفرمود تا کارکر با کراز ... خود و شش هی ره نامور بنج

چوشنید بهرام از آنسو کشید ... شتر عی زدند از یکی گنبدند ... پسیک منج درشت بر فروختند ... پیاده بر کهکیس زراه دراز

فرود آمد از اهیب شاه بلند ... چو مصقول کشت آن زبر بوش ... ز هر سو برفتند کارید کران ... بهر جای آتش برافروختند

زور یا چو خورشید بر زد سرش ... سند آن جای ماموس اهرمن خاک ... سند انجمن چون سپاه کران

رمیها را بکندن کرفتند پاک ... بصار وج کرد بنیان بهشت ... بر مید آمد از خاک جای چو کوه

یکی خانه کرده از تخته بهشت ... ابا او یکی ایرمان دکر ... بر مید آمد و جای درش

چو مو بد بر مید اندر آمد زدر ... یکی آخوی کرده زرین پرش ... براورده بالای اچنده باز

زرز کرده بر پای دو کاو میش ... همه کرد بر کرد او شیر و کور ... پیاقوت سرخ اندر آمخته

همان کاو را چشم یاقوت بود ... ز پیری همه کاو و توبت بود ... یکی کور یاقوت و دیکر بلور

تذروان زرین و طاوس چین ... همه سینها کرده پر از کهر ... برای بلند افسر شاه شد

بفندی بشاه جهان کفت چیز ... کرامد همه کنجها را جهیز ... یکی خانه زیر کوهر آمد پدید ... که چرخ فلک دهشت آمد کلید

بدو کفت مهتر که بر کنج نام ... نه بیند کسی کش بود رنج کام ... نکه کن بران کنج تا نام کیست ... برا کندن آن تا بایام کیست

پیامد سر موبدان چون شنید — بران کاو بر مهر جمشید دید — بشاه جهان گفت کردم نگاه — نوشتست برگاه جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان — بهنگام دانا ترا راز بخردان — ز گنجی که بنهاد جمشید پیش — چرا کرد باید مرا گنج خویش

ازان گنج کو خود بشمشیر داد — فراز آید آن گنج هرگز مباد — بار زانیان ده همه هرچ هست — مبادا که آید بما بر شکست

اگر نام باید که پیدا کنم — برادو بشمشیر گنج افکنم — بنالید سیاوه مرا بهره زین — نه شکست بر نامداران زمین

فرو شید کوهر بزر و سیم — زن پیوه و کودکان یتیم — تهی هست مردم کردار نام — برید دل از ناز و آرام و کام

ز ویران و آباد کرد اوبرید — وزان پس همه یک بیک بشمرید — بگنج جمشید دینار و گنج درم — بفرمود ویران جهاندار جم

مرا تا جوان باشم و تندرست — ازان ده یکان را کرم نمود راه — هی هیبت شاه ازمیان مباد

کنون آنکه بپساند از جمشید — چرا بایدم گنج جمشید جست — زروم و زچین کاو گنج آورم

من و هیبت شید بر و شمشیر تیز — بشادی مباشی ز کینی امید — چو با لشکرم رنج خود آورم

بپاورد کردان لشکرش را — ندانم فریب و نیرنگ و زیر — وزانجایگه شد سوی گنج جمشید

می لعل هشتان و جام بلور — درم داد کردان کشورش را — که آورده بودند بار گنج جمشید

زهوشنگ تا نوذر نامدار — چوشد خرم و شاد بهرام گور — بپارست ایوان گوهر نگار

بپیوند تا زین بزرگان کیان — کز افگند بر دون براو یادگار — بشیده و تخت زرنگار کیان

بهشتیان جز از آفرین نگزید — هی زو چنین تا سر گیتی باد — که تاج فریدون بسر بر نهاد

یکی را کجو هر یکی را ستود — چو کوتاه شد گردش روزگار — سخن ماند از مهتران یادگار

مرا این رامش بود داو را بتود — یکایک بنوبت هی بگذریم — سزد گر جهان را بدید بسپریم

مرا گنج آن رفتگان بایدم — نه بندم دل اندر سرای سپنج — نتازم بتاج و نه تازم بگنج

چو روزی بشادی هی بگذرد — خردمند مرد چرا غم خورد — ز دهقان و از درد سستان ما

بنالد همی کهتر از رنج من — مباد اسر و افسر و گنج من — بسنده صد و شصت و چهار

چو آواز شنید بر پای خاست — بدو گفت کای مهتر دادگر — سده سال او بر صد و شصت و چهار

چو تو شاه نشست کس در جهان — میان کهان و میان مهان — زدریا که موج برخیزد آبی

ندانست کس در جهان کان کجاست — نجاکست یابد ردم ازدهاست — ور ایگنج گاوان همی خورند

بدریا همانا که چندان گهر — بدریا و نزدیک کس نگذرد — که تنگ آید آرد زین سرای سپنج

پس از رفتنت نام تو زنده باد — توانا و پیروز و بخت جوان — همان گاو و میش از زمان گران

بروز سه دیگر بفرخ شاه — بفرمود ویران جهاندار جم — سپیده کرده و هم نپایده بنا

داستان بهرام گور با دختران برزین

بدو گفت برزین که ای نامجوی — ابا لشکر و مهتر و گنج و گاه

بدیبا بپارا سپه دشت و راغ — یکیش اندر زرد مصیح بزر — بدیبا بپارا سپه گاه را

بپیش اندرون ساخت پیل ژیان — برو تخت و پیروزه بر کرگدن — بپیش تخت زرد و بلور — نشستن گه شاه بهرام گور

ابا هر یکی تیغ زن سی غلام — بزرّین کمرها و زرّین ستام — صد اشتر ببار از بهر اشکران — همه پرنیان افسران کران

ابا باز داران صد و شصت باز — چو صد مرغ و شاهین کران فراز — کرای تر آن بود در نیک نام

همی خواندش شاه طغرل بنام — دو چشمش چو کرده پر از خون دو جام — که خاقان چنین و شما چنین بود — یکی تخت با تاج و پیچاپیچ بود

یکی طوق زرّین زبر جد نگار — چهل یاره و سی و شش گوشوار — فرستاد و با قوت با نصد نگین

پس باز داران صد و شصت بود — ببردند با شاه کیتی فروز — همی تاختش از مشتری بر گذشت

هر آنچیز که بود بخجیر جوی — سوی آب دریا نهادند روی — بران رفتنی و بغرخنده فال

چو لشکر بنزدیک دریا رسید — شهنشاه دریا پر از مرغ دید — شکیبا بند مرغ و نان را

زبون بود چکّال او را کلنگ — شکاری چو نخجیر او بد بلنگ — کلنگی بچنگ اندرش بر درید

ببر بر بر سان تیر از کمان — یکی باز دار از پی او دمان — همی تاخت از پی بآواز بنگ

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ — براو آورده از کوشک باغ گاه — بران لب نشسته یکی مرغ پیر

سه دختر بر او نشسته چو عاج — بسر بر نهاده ز پیروزه تاج — بابرو کمان و بگیسو کمند

یکی جام بر دست هر یک بلور — در ایشان نگه کرد بهرام گور — زبار و ز طغرل دلش بر گشت

چو دهقان پر مایه او را بدید — رخ او شد از بیم چون شنبلید — دل او شاد از شاه و شاهش بکام

چنین گفت کای شاه پیروز بخت — بگلام تو کرداد کردان سپهر — بدین مرز من با سوار و پیست

سرو نام بر زن بر آید بماه — اگر شاه کرد دبر بد ارشاد — که امروز طغرل زمن شد نهان

دلم گشت ازان مرغ پرنده تنگ — که در غار چون نخجیر او چون پلنگ — که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

ابا رنگ رزّین تنش همچو پر — چنین پاسخ آورد بر زرّین شاه — بجفت تو آیم اکنون بشت

یکی بنده را گفت خود شاه — بیارید چون باد آواز داد — که بهواره شاه جهان جهان بود

که طغرل زشاخی در او نخست — چو طغرل بدید آمد آن پر نخست — کرای بر زمین شاه و پی پاروجفت

پیاپی بران بر تو فرخنده باد — بدین شادی اکنون یکی جام خواه — چو ارکم دل یافتی کام خواه

شهنشاه کیتی بران گیر جام — بهرتا جداران ترا بنده باد — همان گنج داران بگنجور او

پیاورد بر زین می سرخ فام — فرو آمد و شادمان گشت پیر — بپیمود هاگاه دست او

ازان پس پیاورد جام بلور — نخست از جهاندار بر دند نام — پیاورد خود خوان و خورش چنان

چو بر زین چنان دید بسیار شاد — نهادند بر دست بهرام گور — جهاندار چون دید بستد بمند

بدین باغ بهرام شاه آمد است — چو شد مرز بر زین بران و خوان — چو از خوردن نان بپرداختند

نه کردند کشتی زان سپاه آمد است — پیامد بهر جای چیزی نهاد — از اندازه خط بر گذشتند

پسیکجام پیش آورد جامه دری — چنین گفت کای شاه آزاد خوی — چنین کوی کای شاه آزاد خوی

نمانی مگر بر فلک ماهرا ... نشانی مگر خسروی کاهرا ... بدیدار ماهی بیالای سرو ... نبازد بتو بخت شاهی تاج

میان تنگ چون شیر و بازو بطیر ... هی بر زخت بر آید بابر ... بخورشید ماند هی چهر تو ... بستادی نجنبد دل از مهر تو

هی موشکافی به پیکان تیر ... هی آب کرد و زداد تو شیر ... سپاهی که پیشه کند ترا ... غمان بار نوی زور مند ترا

بدرد دل و مغز جنبک آورد ... وگر چند باشد سپاه گران ... جوان خامه بشنید بهرام گور ... بجوزد آن کز نشیند بجام بلور

بدو گفت شاه ای سر افراز مرد ... چشیده نکبتی بسی گرم و سرد ... بنابی تو داماد و بهتر ز من ... کو شهریاران پیر انجمن

بمن ده تو این هر سه دختر ترا ... بگیوان بر افراز ا خترت سرا ... بدو گفت بر زین که ای شهریار ... بتو شاد باد ای و میگسار

که یارست کس خود اندر جهان ... که دارد خود این زهره اندر گمان ... مرا گر پذیری بسان رهی ... که پرسم این تخت شاهنشهی

پرستش کنم تاج و تخت ترا ... همان فر و اورنگ و بخت ترا ... بپیش تو بر پای چون بنده اند

پرستنده کمتر ز پرستنده اند ... بران سان که از دور دیدی شاه ... بگویم کنون آنچه دل خواست

بدو گفت بر زین که ای شهریار ... مرا نیست چیزی کت آید بکار ... ز پوشیدنی هم نگیرد ترا

هماناشتر دار با شد دولت ... با یوان من بنده گر پیش تست ... زافکندنی و پراکندنی

زبر زین نجندید بهرام و گفت ... که چیزی که داری تو اندر نهفت ... کران دختران شاد گردید بخت

بدو پیر گفت این سه دختر ترا ... بر سم فریدون و هوشنگ شاه ... توبا جام می سوی رامش گرای

همان دخت مه نام مهر افرید ... فرانک یکی و دگر شنبلید ... همان هر سه بنده برای تو اند

ببر زین چنین گفت کین هر سه ماه ... هی بود تا مت ترکشت شاه ... ترا داد م و خاک پای تو اند

ببر زین چنین گفت کین هر سه ماه ... بسندید چون دیر بهرام شاه ... پسندید شان شاه چون دختران

هی بود بهرام تا کم شد مست ... چو خرم شد اندر عماری نشست ... بدو گفت بر زین که ای شهریار

چو آمد یکی هفته آنجا ببود ... بسی خورد و بخشود و چندی بسود ... جهاندار دانا و نیزه گذار

بهاران کوران شده چست و جوی ... همانگه کمانرا بزه بر نهاد ... نیایش کنم خاک درگاه را

هی پوست کند این ازان آن ازین ... سپاهد بشکوی ازین خویش ... سوی خانه کوهر آگین خویش

هی بود بهرام تا کور تر ... چو پر و ز شد نره کور دلیر ... زپیران یکی دانش آراسته

بزه دشت بهرام جنبی کمان ... بخندید و ز کور شد شادمان ... زکشتی برون اندر آورده روی

زوماده را هر دو بر هم بدوخت ... دل لشکر از زخم او بر فروخت ... زخونشان شده لعل روی زمین

که چشم بد از تو تو دور باد ... هر و رگاران تو سور باد ... یکی ماده را اندر آورد زیر

دو تا شیر در پیش آن بیشه دید ... کمانرا بزه کرد و اندر کشید ... بزد تیر بر سینه شیر چاک ... کدر کرد بر کور پیکان و بر

صفت شکار کردن بهرام کور

برماده شد نیزبگشاد پشت — برشیر باکردرنش نیست — چنین گفت کین تیر پی پر بود — بتد پیر پیکان کر بود

سیاهش بهخواند ند آفرین — کرای نامور شهریار زمین — مزنیده نه بیند کسی در جهان — چو توشاه برتخت نیاهان

چوبا تیر پی پر توشیر افکنی — بشاکوه خارا زبیخ برکنی — بران مرغزار اندرون رفت شاه — زلشکر بهرکس که دیدنخواه

یکی پیشه دید پر کوسفند — شبانان کرنیزان زیم گزند — براود ویدازپی نام را

بروگفت بهرام کین کوسفند — کرادارد بدین جای نا پیوسفند — بدوسرشبان گفت کای نامدار — زگیتی من آیم بدین مرغزار

همین کوسفندان کوهروبش — برشت اندرآورد مازکوه دوش — تواگر خداوند این کوسفند — بهیچ هی ازبهنکنی تند

بخروار بانا مور کوهرست — همان زروسیم است دوهرست — ندارد بجزدخمرآن حکمران — سه جعد وسه لوش شکن شکن

یکیرو جزازدست دخمر مبنید — کسی مردم پرازآب ان نبنید — اگرنیستی داد بهرام شاه — مراورا بکا ماندی دیگاه

شهنشاه گیتی نگوشد بزر — همان موبدش نیت پیداوکر — نکویی مراکین وآزاد کرست — کراورا خدای جهان باد پشت

بروگفت بهرام کین هردو شیر — بته شدزپیکان مرد دلیر — چوشیران جنگی گشت اوزشت — سوار سراوزپایا فتاد

بروسرکشان گفت ازاین درروید — دهی تازه پیش اندرآیدتو — بنزدیکی کاخ بهرام شاه — بشهرآمدا وآزاد ازآنجایگاه

چوکردون بپوشید حریر سیاه — بجس اندرایم مرد باشیگاه — بگوش آیدت نوش مرآواز چنگ

چوبشنید بهرام بالای خواست — یکی جامه خسروآرای خواست — جداشد زدستور ولشکرش — همانپرا وازاوشد برکشش

چنین گفت باموبدان روزبه — کراکنون شاه کیتی بده — بگوبرخان کوهروبش — هم سوی گنجوار دار بگوشش

بنجواهدمران دخت راآبدر — نهند پیکان برسرش تاج زر — بنابرهی پیری ازخت وتخت — شب تیره زوخت کیدرکزید

شبستان مراورا فزون ازصد است — شهنشه کزین کوزباشد بدست — کنون بهصد وسی تن آرد بخمران — بسرپر هم کوهراز افسران

سترودست خادم بشکوی شاه — کزایشانی یکی نیست پی وپگاه — هی باترخواهد زهرمزوبوم — بسالی برینشان رود یکروم

درینج آن بروگفت بالای شاه — درینج آن بروگفت بالای شاه — نه بیند چنین هیچکس درجهان — میان کهان ومیان مهان

تبه کردواز خجلت دخمرزنان — برودی شود نرم چون پرنیان — سپیدی کند ازجهان ناامید

جوانرا شود کوژبالای راست — چوکار زنان چندگونه بهاست — زجان ودل خویش بگسست

مراین بارازبهروزندرا — بباید جوان خردمندرا — بپرسید کویان بایوان شاه — یکی گفت خورشید کرد راه

شب تیره چون رفت بهرام شور — هی تاخت درراه وبهره ستور — چوآوازچنگش بیامد بگوش — هم آوازرود وهم آوازنوش

همی تاخت تاگلکون برآواز چنگ — سوی خانه بازارگان بدرنگ — بزدحلقه رابردروبازشد — خداوندجورنشیده راباخبرشد

پرستنده مهربان گفت کیست — بزدحلقه رابردروبازشد — بدین درنکوبید کراز بهرچیست

چنین داد پاسخ کرشیرشاه — پیامد سوی دشت ونخجیرگاه — ارزوبازگشتم به بیمارسگ — بلنگیدودرزیرمن بازگی

داستان بهرام کور با دختر کوهروبش

چنین است زرین بستام نکو — بدزد و کسی من شوم چاره جو — بیامد گیرنگ بر میغان بگفت — که مردی بهی خواهد این دم نهفت

بهی گوید آیین بزرین ستام — بدزد و مدار از بد رشو دگام — چنین داد پاسخ گرگسپای در — بهرام گفت اندر را ای پسر

چو شاه اندرون شد خیان جای جست — پرستنده چند بر پای جست — چنین گفت کای داد گر کردگار — بیکتی تویی بنده را رهنمای

مبادا بجز داد آیین من — مبادا آزو کرد دشمن بدین — همه کار و کردار من داد باد — دل زیردستان باشاد باد

بهر زیردستان کو بهر و شش — بستاند بناحق و نوشش — چو آمد بایوان و در روی سید — زر و خترو میزبان را بدید

چو دهقان ورا دید برپای خاست — بیاور خم آورد و بالای راست — بر و گفت شب بر تو فرخنده باد — دل بر سکالان تو کنده باد

نهالی بگستند و مسند نهاد — زدیدار او میزبان گشت شاد — کرانمایه خوانی بیاور و زرد — نهادی در و خورد و نهای آورد

بیامد یکی مرد مهتر پرست — بفرمود تا اسب او را ببست — پرستنده را نیز بر خواستند — یکی جای دیگر بیاراستند

همان میزبان را یکی بارگاه — بسودش بیاراست چون میزبان — بهرام گفت ای کو موبدان

تو بی مهمان اندرین جوان من — فدای تو با داتن و جان من — کرا باید چو تو تازه رخ فرزان

چو نان خورده شد جام بادرگرفت — بخواب خوش آرام باد در گرفت — زدیدار مهمان بهی خبر گشت

چو شد دست شستنی و جام — بیامد خواب آرام و آرام خواست — می و رامش و نام و آرام خواست

پیارید دهقان بجام اندرست — بخورد و بمشک و گلاب آشتست — بدو گفت بهرام کای نیک مرد

هم اکنون بدین با تو پیمان کنم — بهرام شاهست کو کان کنم — بدو گفت نامم کشسب سوار

من اید ربا و از جنگ آدم — ز از بهر جای دو در نگ آدم — بدو گفت میزبان کین و خرم — بهی با سمان اندر آرد سرم

هم او میکسارست و هم چنگ زن — خرامان بسان یکی ارژنگ — هی عکسار و دلارام بود

بسر و سهی گفت بردار چنگ — بپیش کشسب آی با بوی و رنگ — پدر میزبانست و دختر بدست

بدو شاه گفتا که بردار چنگ — بیکی جامه باید مرا پیک رنگ — که و کان کند پیش مهمان روان

زن چنگ زن چنگ در بر گرفت — نخستین خروش فغان در گرفت — شود ماهیار مست اندر جوان

چو رود و بر بشیم سخن گوی گشت — همه خاز ازوی سخن کوی گشت — دگر جامه تاب خود ماهیار

چو کافور کرده مر مشکبوی — زبان کرده دل آرام جوی — تو گفتی بنالد همی چنگ زار

تویی چون فریدون آزاده خوی — منم چون پرستار ماهور وی — پر ر را چنین گفتگای ماهیار

چو این گفته شد سوی مهمان گرشت — ابا جامه و چنگ نالان گذشت — چو سرو سهی بر لب جویبار

کسی کو نه زیرست بهرام را — سپهبد سوار دلارام را — روانت بر انش پرورده باد

بدل تره شیر و بتن زنده پیل — باورد خشت افگنی بر دو میل — همیشه بر اندیشت آرزو باد

تن آرزو خاک پای تو باد ... همه سال زنده برای تو باد ... که گفتی دلش گشت کنج بلا ... برو بر بران کو نه شد مبتلا

زدیدار رو بالا و آهنگ او ... جهان دار ازان جامه و جنگ او ... چو دید آن پرستنده ماهیار ... چنین گفت با مهربان شهریار

که دختر همین ده با آیین و دین ... چو خواهی که یابی بداد او گزین ... چنین گفت با آزروماهیار ... کزین شیر دل چند خواهی شمار

نگه کن بدو تا پسند آیدت ... براو شوی سودمند آیدت ... چنین گفت با ماهیار آزروی ... کرای پرهنر دل نگهدوی

مرا گر همی داد خواهی بکس ... همانم کشد بسوارست پس ... که با شد که پیغام بر نیکمرد ... کز خالی بگردد دل او درد

بگفتار دختر پسند آمدش ... بهرام گفتا ای سوار برزو ... همان کوشش و دانش و رای او

نگه کن بدو تا پسند تو هست ... ازو آگهی بهترت ازنشست ... بگفت من ازرای کم بیش نیست

همان تا برآرد سپهر آفرین ... سر نامداران برآید زخواب ... کرا شهریار آید از بهره شهریار

کرا ورا همی بایدت جام گیر ... مکن سرسوی مشک آکام گیر ... سگالید و پیغمبر خوانده را

سیه شب تیره از رسم برون بود ... نه آیین شاه افریدون بود ... دگر نیز کار نوآراستن

چنین گفت بهرام کین نیست راست ... زنی فال بد بر او راه بدست ... تو این فال بد تا توانی مزن

چنین گفت با دخترش آزروی ... پسند بدی او را بد بیاروی ... بچشم سرازو چون دیده ام

مکن کار ازان پس پیوان شمار ... زکردون بجنبید ماهیار ... چنان دان که اندر نهیب وی

بدو داد بهرام کورش بخواست ... چو شب روز شد کار ما کاست ... سرایی همه خفته از چارسو

بیامد بجایی دگر ماهیار ... همی ساخت کار کشک سوار ... شبستان معطر کن از بوی

یکی جام کافور بر با گلاب ... چنان کن که بویا بود خوابگاه ... دل پاسبانان بباید شدن

چو آمد بدو گفت بهرام شاه ... کرای از نجابت نجل گژدهاه ... من از جام می هیچ نام نبرم

چو خورشید تابنده بنمود تاج ... زمین شد بکردار دریای عاج ... سر شسته تازان شهریار

سپهدار و سالار و کرد کشان ... بجستند ازان تازیانه نشان ... سیاه انجمن شد بر رکابدار

هر آنکس که تازان زراه دیر باز ... برفتند و بردند پیشش نماز ... چو دربان بدید آن سپاه گران

بیامد سر خفته بیدار کرد ... همان از پی خواب بیکار کرد ... بدو گفت برخیز و بگشای دست

که شاه جهانست مهمان تو ... بدین پی نوا مهین دهان تو ... یکایک دل مرد کو هر دو شد

بدو گفت افسانه گویی همی ... پی شهریار از چه جویی همی ... همان چون زگویند پیشت مدت

زدربان برآشفت گفتا تخم ... نگوید خردمند مرد کهن ... پرستنده گفتا ای جهاندیده مرد

سیاهست چندان بر رکابه تو ... گر ریگ بندری تنگ شد راه تو ... بدربان چلاپس کهن بازواز

پیامد پرستنده هنگام روز — که پیدا نبد هور کیتی فروز — یکی تازیانه ببر زتافته — بهر جای کوهر درو بافته

ز دربان چو بشنید یکسر سخن — بر بیجید بیدار مرد کهن — که من دوش پیش شهنشاه مست — چرا گشتم و دخترم می پرست

پیامد سوی حجره آرزوی — برو گفت کای ماه آزاده خوی — شهنشاه بهرام بود اندر آن — پیامد سوی خوان کو هر دو خوش

همی آمد از دشت نخجیر گاه — عنان تافت از کهن ارمایه راه — کنون خیز و وجای آرامش بنوش — نبه بر سر افسر خیان هم کر کوش

چو بیژن رخ شاه خورشید فش — دو تایی پرودست کرده بکش — سخنهای با شرم و آزرم گوی — چو پرسد ترا سخ و راز هم بگوی

ورا چون روان و تن خویش دار — مبین در رخش چشم درویش دار — من اکنون بنایم مگر خوابنم — بجای پرستنده بنشانم

بسان همالان نشیمش بخوان — که اندر تنم پاره باد است جان — بپیرو جوان ازی آید گناه

همانگه یکی نبده آمد دوان — که پیدار شد شاه روشن روان — ببلاغ اندر آمد سر و تن بشست

بیالیش کنان سوی خورشید شد — زبزدان دلی پر ز امید شد — یکی جام می خواست از می پرست

چو از کهتران آگهی یافت شاه — بفرمود تا پیش رفت آرزو — دلش بود و پر آتش آرزو

دو تایی شد و بر زمین بوسه داد — بدو گفت شاه این نگاه داشتی — مگر مستی کشتی بلند داشتی

همان جامه و جنگ ما راست — نثار زنان بهر دیگر کست — زرخم سر نیزه و حربت شاه

وزان پس بدو گفت کو هر فروش — بگاهست که مامت کشته دوش — همان از دل شاه چهره بماند

پیامد بپردرت کرده بکش — چو بشنید دختر پدر آنجوانمرد — بزرگان شتر کار دادا هو برا

بدو گفت شاه این نگاه دار — بپیش شهنشاه خورشید فش — شهنشاه هم از زمان شتر

سزد گر بخشی گناه مرا — منم بر درت بنده و نخجود — همان راز و این خوش گوی را

چنین داد پاسخ که مردم ترا — دراغشان کنی پتره ماه مرا — پیاراست خوان و پیاراست کار

یکی دخو مند چیزی بدست — بپستی نزیوم ز تو بد خوی — رمین بوسه داد آن زمان ماهیار

بگو بد همان لاله اندر سخن — تو بوشش بدان کرتا چنگ زد — زمهمان بپکار چین در برو

بزرگان که بود ند بر در سرای — سپاور دشان مرد پاکیزه رای — سوی حجره خوش رفت آرزو

همی بود تا چرخ پوشید ماه — ستاره بدید آمد و گرد ماه — بران خانه گز بیش فرمود شاه

چنین گفت کای شهریار دلیر — که بگذارد از نام تو پیشه شیر — تو بی شاه پیروز و لشکر شکن

سپاهی که بیند سیاه ترا — بجنگ اندر آورد گاه ترا — بدرد دل و مغز شان از نهیب

همانگه چو از باده خرم شدند — زصرو کی بجام دماده شدند — پیاده بر پادشا روز بر

عماری بفرمود دو خادم پهل — همه ماهروی و همه دلگسل — رخ رویمان همچو دیبای روم

بشد آرزو تا بمنگوی شاه — زکوه بر بسر بر نهاده کلاه — کز اشان همی تازه شد جای

همه راه پر لشکر گذشت — چنان بد که یکماه ماند او بدشت — پیامد سوی دشت نخجیر گاه

کسی را نیامد بران بوم خواب — می و کوشت نخجیر و جنگ و رباب — بیابان همه آتش افروختند — ترا خشک هیزم همی سوختند

برفتند بسیار مردم ز شهر — کسی کش ز دنیا بایست بهر — همی بود چندی خورد و فروخت — بیابان و لشکر همی رفت و سوخت

ز نخجیر و دشت و ز مرغان آب — کسی را نیامد بران بوم خواب — کبر روی بخزار تا خان چگل — سوی کوه کل و مرو مهمان خویش

چو ماهی بر آمد ستاره آبش — همان با بیان رای خوابش همی — بیاورد لشکر ز نخجیرگاه — ز کرد سواران نیامد براه

بهیرفت لشکر بکردار کرد — چنین تا رخ روز شد لاجورد — یکی شارستان پیش آمد ورا — پر از برز و کوی و بازارگاه

بفرمود تا لشکرش بار نه — کذا زند ماند تن یک تنه — سراندر کشید و بهیرفت راست — بپرسید تا مهتر ده کجاست

شکسته دهی بود پهن و دراز — پر از مرد خداوند و برز و نماز — پیامد خداوند و بر دوش ناز

پرسید کین جای ویران کجاست — میان ده این جای ویران چراست — خداوند گفت این سرای منست — همین بخت بد رهنمای منست

نگاه پیستم ایوان به پوشش بزر — نگوشش نه دانش نه رای و هنر — مرا دیدی اکنون سرایم بین — برین خوان نفرین بزاری مخ

زداب و درون شد میان سرای — جهانجوی را سیب شد بوستان — همه خانه سر کین بداد کوشند — یکی طاق بر پای و جای بلند

بدو گفت چیزی ز بهر نشست — فراز آور ای مرد مهمان پرست — چنین داد پاسخ که پذیرمان — بخیره چرا خندی ای مهمان

کرا فکند نی چیز بودی مرا — مگر مرد مهمان پرستودی مرا — ز افکند نی هست و خورد نی — نه پوشیدنی و نه کستردنی

بجایی دگر خانه جویی روا — که اید رهه کارها پیوست — بدو میزبان گفت شهریارگرم — فراز آر پیش من و نان نرم

چنین داد پاسخ که اید رگمان — که جوزی و کشتی از و شادمان — اگر نان بدی در تنم جان بدی — اگر چند جانم بر از نان بدی

بدو گفت اگر نیست کو سفند — چه آمد بجان تو سر کین فکند — چنین داد پاسخ که شب دیر گشت — سر امید ز کفتار تو خیره گشت

یکی خانه بگزین که باشد بلا پس — خداوند آن خانه داند ز پس — که تا بستر کند شب زیر کش در خشت

بزر تیغ داری و زرین رکیب — چرا باشی نزدیکی شوربخت — کذر گاه دزدان و شیران بود

بدو گفت اگر دزد شمشیر من — بنا ید که آید ز دست بهمن — چو خانه برین کونه مهمان بود — که در خوان من کس نیاید بسلخ

بدو شاه گفتای خرد چند بر — بیاری فزون از نود پاسبر — بجنبشای ای پر آزاد مرد

کدیور بخندید کآن اکبر — چرا باشی همی پیش من خیره خیر — چو جویی ازین پس نوا خاز خیز

همانا ندیدی تو در دشت مرد — بزیری فرومانده ار کار کرد — چسارنی همی جنگ با لشکری

چه نامی بدو گفت فرشید ورد — چنین داد پاسخ که کرکهری — چو انان نجویی بدین نا چخیز

کدیور بدو گفت بدروزگار — بهرام کور بدو گفت بهرام پی کام خویش — پنا لیش کنان پیش خود خوان خویش

مرا آمدی در سرای تهی — سراآرد کر برین این کارو بار — پیامم مکر جا تو این خوان خویش

کز بکر بخیت از ایوان او شهار — بکفت این و بکریست چندان بزار — که هرگز نه بینی مهی و بهی

بخندید داران پیروآمد براه — چو پیرون شد آن نامور شهریار — دمادم پس او بیامد سپاه — بپیش در آمد یکی خارپشتا

بترد ار مردی همیکند خوار ز لشکر بشد نزد او شهریار کرا دانی ای دشمن خواستار
چنین داد پاسخ کو نشنید رود بدو گفت مهتر بدین شهریار همان اسب و اسپر بدو داد نیز
زمین پر ز آگنده دینار اوست که مغز با دشت تین گورز اوست ز فرزند و خویش و ز یار و نیز
اگر کشتمش فر و شد زیر یکی خانه برکند از گهر خود او نان ازان خورد پایه پیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم وز و لیت هم بر تن او ستم چنین گفت با خار کن شهریار کز او کو سعدش نزانی شمار
ندانی همانا نگاه دارد او شمارش نبوگفت کی دارد او سوار چنین گفت کای رزم دیده سوار ازان خواسته کس نیندیشد کار
بران خار کن داد دینار چند بدو گفت اکنون شدی از گزند بفرمود تا از میان سپاه بیاید یکی مرد دانا براه
کجا نام او نیز بهرام بود سوار دلیر و دلارام بود و رنشستاد با نامور سی سوار کزین کرده شایسته کارزار
دبیری کزین کرد و سر بر کار بران سان که دانست کردی شمار بران خار کن گفت از اندر رو هلی خار کندی کنون زود رو
ازان خواسته ده یکی مر ترا ست بدان مردمان رای نیمای تست ولفروز بدنام آن خار کن کزانیده کردی بنیروی تن
کرانایه اسپی بدو داد و گفت که بابا دباید که گردی شخیز پیاورد لشکر بکوه و درشت هلی کو سعندان ازعدد برگذشت
شتر بود و در کوه در کارزار بهر کار روانی یکی پاردان زکاوان و از روزگاوان شیر زپشم شتر قوصهای پنیر
هر دشت و کوه و بیابان گلام کسش آن را تمامی ندانست نام در و رو غن گاو و بسیار خم
ز شتر از و و ز ترف سید هزار شتر وار بر بار بر چو بیار بزر شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار جهاندار پیروز پروردگار کرا فرّ ایزد بر جهاندار کرد کرا اندز جهان خیر بسیار کرد
چنین گفت کای شهریار جهان زنوشاد و کمیز کهان و مهان ازین خاشی گنج گنجور برد
همه کار گیتی بر اندازه به دل شاه کردنکشان تازه به یکی کم شده نام و رنشید و رود زدر بر مکاه و ز اندر بزه
نه نخست کس نام او در جهان چه از کهتران و چه از مهتران ز خسرو شناس و ز دانش شناس ندارد یکی از و کس سپاس
چنین خوب خسته کشتر در جهان تهی دست مردم نشیند نهان بر پیدا و ماند همی داد و شاه همه هیچ گفتار من بر کنند
پی افکن یکی گنج ازین چو تست سیم سپال را کرد دارا آپه دبران خوانده را خوانم برین کوه اباد نشانم
شمارش بر بیدار نامد همنوز نویسنده دشت برگشت کور چنین گفت کو بنده کامد چنین ور ارز و کوهر فزونست ازین
برین کوهسارم دو دیده براه بدان تا چه فرماید م پیشگاه زنامابر شاه ایران درود بتن زنده تا نام تا رست و بود
دژم گشت و دیده پر از آب کرد بروهای جنگی پر از تاب کرد بفرمود تا پیش او شد دبیر قلم خواست چینی و رومی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند پیروز پروردگار خداوند دانایی و فرهی خداوند دیهیم و شمشیر و مهی
بنالو رد کرد این نزد دی و خون بنده هم کسی را بدید رهنمون همان به که این مرد بد نا شناس زیزدان نبوشد سر بل در هراس

منکی پاسبان بدر بین خواسته — دل و جان ز افزون شده کاسته — بران دست چه کور و چه کوسنه
بزیر زمین در چه کوهر چه سنگ — کر و خور و پوشش تنگ تنگ — چو باشند بیکار و نا سودمند
فریدون نه بیدست از رنج خاست — همان ایرج و تور و سلم از نهان — نسازیم ازین رنج غمباد تنگ
پدرم آن کر و دل عراز درد بود — بفرمود تا بچه را بنگرند — بخفتیم دل در سرای سپنج
کسی را که پوشیده دارد نیاز — کواز بد همی دیر یابد جزا — جز این نامداران که داریم یاد
دگر هر کرا چیز بوده بخورد — کنون مانده بادرد و با باد برد — بخشش و مهر سوی بیکموی دست
دگر کو دکانی که ما هستیم — پدر مرده و مانده پی از روشیم — بجشم و دل مردمان خوار گشت
بر ایشان بخشش آن ما هست — بر افروز جان روان کاسته — بیازار کاین پیش بار تست
نهان کرده دینار فرسوده رود — بدان پر هان تا نماند بدرد — زکاری نداند و پی پوشش آند
سپهر کژ اینده یار تو باد — همه داد پر هنر کار تو باد — ز کنج نهاده شدی پی نیاز
بفرمود تا تخت شاهنشی — بپای اندر آرند با فرهی — چو با دیدش کردن بزر خاک
می و جام بردند و رامشگران — بیاراستند با مهتران — فرستاده برگشت و آمد براه
بر خمه درون بسی کرده نهاد شوم — اگر چند بر بر زبا لا شوم — نهادند زیر کلفشان در خت
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد — یکی را نیاموزد یکی را بگور — که خرم بمردم بود روزگار
پی آزاری و رستمی بایدت — بپای اوری و کاخ و ایوانها — بپای اور و کاخ و ایوانها
چو سال جوان بر گذشت بر چهل — چو بسیار شاه و مانی که گشت — که تاج و کمر بهر دیگر کسیست
چکاکو فرو شد موی و میوه شد — چو یکموی کردد بسر بر سپید — بسی روز با شاه و مانی گذشت
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — بنا شم ز کردار ناپاسان — بباید بریدن ز شاهی امید
کنون بر کل و نار و سیب بهی — می از جام زرین بنوشم بهی — چو لختی سکشت اوزاید بچال
بر و مند و بویا بهاری بود — می و سرخ چون عکسنی بود — ز تاج کیی بهره برداشتم
چو ما مهر کانی بپیوشیم خز — بنجیر باید شدن سوی جز — شود آسمان بهچو بشت پلنگ
کنون کردن کوز کرد و سطبر — دل شیر نر کیرد و رنگ ببر — زمین سبزه و آسمان لاجورد
همان جای کورست و تیر و کمان — رفتن بهرام کور بنجیرگاه توران — که اید ز جهان یادکاری کنم
بیابان کز من دیده ام بوی خز — سده چند یک نیزه بالای کژ — بنا باید کشیدن براه دراز
کز ایشان کزین کرد کرد کشان — کسی کو ز نجیر دارد نشان — بنا شیم پی آخش نیکزنان
سواران شمشیر زن بی شمار — پیاور د لشکر بدشت شکار — شکاری بود کر بمانیم دیر

ببردند جنگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر و چارپای — همه زیردستان برفتند پیش — برفتند و کندند چندی چاه

بدان تا نهند از چاه چرخ — کند از بر چرخ چندی سوراخ — بس لشکر اندر بلا افکنند — خود و پیرگان تا نجنبد کمان

بیابان سراسر پر از کور دید — همان بیشه از بیشه پر شور دید — چنان گفت کامشب نگهای درست — که از شیر بر خاک چندین بلاست

بخندید شادان دل و نامدار — که فردا بیاید مرا شیر جست — کنون می گسارم تا پاک روز — چو رخشنده شود تاج گیتی فروز

نخستین بینداخت شیر افکنم — همان اژدهای دلیر افکنم — خدنگ مرا کور کرد دو رهی

ببود آنش و بامداد دگاه — سوی بیشه رفتند شاه و سپاه — دلاور شده کشته از کور شیر

بیاران چنین گفت بهرام کرد — که تیر و کمان دارم و دست برد — ولیکن بشمشیر یازم بشیر — بدان تا نجوید مرا نامدار

بپوشید رکرده پشین قبا — بیابد و بر دست اندر رباید — چو شیر اژدها دید برپای خاست — ز بالا دو دست اندر آورد و راست

همی خواست زو بر سر اسب او — بزد پاشنه مرد و بنجر جو — بسیک جست او جست بالای زین

ز سر تا میانش بدو نیم کرد — دل نره شیران پر از بیم کرد — همی جست او بچه پرورد زیر

بزد خنجری شاه بر گردنش — چیامد دگر شیر غران دلیر — نداری همی یاد تو خویش مهر

همه بیشه شیر ند با بچگان — همه بچگان شیر مادر مکان — بیکسال اگر شیر گیری بدست

چنان هم نگردد ز شیران نهی — تو چندین مرا رنج بر تن مهی — بدان جز از جنگ شیران مجست

کنون شهریاری کهی تر است — بکور آمدی جنگ شیران چراست — بفرمود شاه گفت ای خود پسند

سواران گردنکش اندر زمان — بکردند با من بتیر و کمان — اگر داد مردی بخواهیم داد — بکوپال و شمشیر کردیم یاد

بدو گفت موبد که کردی سوار — بری مر ترا چون تو در کارزار — بنودی بروم و بچین و بهند — بدریا کشیدی خود و مند و رخت

که چشم بد از فر تو دور باد — نشست تو در کاخ پسور باد — ابا موبد و پهلوان و سپاه

همی خواند لشکر بر او آفرین — که پیشو مباد اکلاه و نگین — بجنگاه شد چون بیشه بارگشت

نهادند کافور و مشک و گلاب — بکستر و مشک از بر جامه خواب — ز مرد و ز بیش کهی پر گهر

پیاراست سالار خوان از نهاد — همه خیمها خوان ز آرین نهاد — در و کاسه از آبش چین نهاد

همان خورد و نهاد که بد پیکره — چوان خورده شد شاه بهرام گور — بفرمود جام بزرگ از بلور

کرا در پرستیدنه مهتر است — نهد بر کف نامور شهریار — که بر نا نشد از نخست و بجنگ پیر

سر مایه او بود و ما کهتریم — اگر کهتری را خود اندر خورم — جز او را جهاندار کهتی مخوان

بر انگه که اسکندر آمد بروم — بایران و ویران شدن آمد روم — کهی و منش از شهریاران گذشت

چو خون بخشین راه و آئین او — همه روی کیتی بر از کین او — دل اینست اروی پر از درد و غمی

جهاندار بیکو بی در جهان — زمی در میان کهان و مهان — بیارید کو یا منادی گری — خوشش آوازه روزنامه دران همی

کز کرد و سر اسپه بکرد سیاه — همی بر خرد شد به پیراه و راه — بگوید کز بر کوی در جز کز از کو بهروز زرد و پای خز
چنین تا نجا شاک این بوم رست — بیارد کسی نامور او را جست — بر اسپش نشانم ز پس گرد رهی — از ایدر کشان باد و دیگار جوی
چو پایش بر بندند در زیر سیب — فرو شیش تا پیش آذر گشسب — بنالیش کند پیش آتش نجاک — پرستش کند پیش یزدان پاک
بر انگیس و هم خیر کور انجیز — ازو بشنود و خیر کی کرد نیز — وز آهنگ ری میوه داری کند
ز زندان نیاید بسالی رها — سوار سر افراز از کی پی بها — دگر روز چون تاج بفروخت مهر — جهاندار شد سوی نخجیر کور
کمانزابه بر نهاد سیاه — پس لشکر اندر همی رفت شاه — بکرد کشاید باندازه شصت
بیاید زدن تیر خجر بر سرون — چنین گفت کان کو گمانی برد — نگه کن کزین لشکر نامدار
کز با کیت ز نیکو نه تیر و کمان — یکی پهلوان گفت کای شهریار — که جاوید باد اسر و فرت
هر لشکر از شاه دارند بشم — بر اندیشن بار دینکی گمان — کز او بگسلد روز بهرام چت
بر انگیخت شبر نگ بهرام کور — تبیر و کمان بر شود دست نرم — سر کور ز بر بر و شش بست
همانگاه کور اندر آمد بسیه — چو نزدیک شد با یکی تذه کور — یکایک بر و آفرین خواندند
کز کس پر و پیکان تبر زین نیفت — بر قصد کردان ز زین کمر — زبان بر کشادند بر نو زین
برو پهلوان گفت کای شهریار — بیالای آن کو رشد نا بدید — که پیروز کرد و شیر گیر مخت
بمینا و چشمت بدر و رنگار — یکی تیغ زد بر میانش سوار — تو گفتی که شد اسپ بر آن همای
کز او خوار تر در جهان خوار نیست — بر انگیخت پس بارکی را جای — بر و نیمه شد کور نا بیدار
بچه پیش او رانده دارنده بود — چو آن زخم دیدند سوار مادر کور — خود مند گفت این شیر و زور
سر افراز و شمشیر زن گهر ان — سپاه از پی او همی تاختند — پیابان ز کوران پر درختند
نماند بر فلک مکر ما بهرا — که گوری فرو شد بسار گان — با یشان دهید انیهه را یگان
که تکین مبا داد زین بهن دشت — ببردند بسیار دینار و خز — بخواهند کز خیدشان بود تاو
ز بر قوه تا ماند اران جز — دگر خورد ش از کوشش خویش بود — بسی نیز با تخت و افسر شدند
دران شهر ما هر که در دشمن بود — بکهفته شد شاه مان با سپاه — خود مند در ویش جو نیده
بشهر اندر آمد ز نخجیر گاه — پنر دان پنا هید از بند گان — دگر نیستی بهره از گنج ما
بگفتی کرا ی داد خواهند گان — همی بر شمانو کند روز گار — همان کو جوانست با تند رست
بمیدان خرا هید تا شهریار — شد ست ار بد و دام همان آن بود — ازان کس دار د نجو اهند چیز
اگر وام دارد کسی زین گروه — بر و بر کشا یم در گنج باز — کز او اید رمرد و هو نست چیز
بود نام کو دک نهفته نیاز

وگر مایه دار تو انگر بود ... وزین مژده در کوه و کان مانده جوزه ... مدارد دبر دل ترسش و بیم از خدای
سخن زین نشان کس ندارد راز ... کز ان راز داران نیم پی نیاز ... بدین آورم مرد بد کیش را
بسازیم وام کسی کو دهد ... ندارد دل خویش دارد بغم ... که آزار داد و مردم رادرا
کشاندند ازان پس در گنج بار ... تو انگر شد آنکس که بوشش نیار ... خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند کردنکشان پیش او ... زینگانه و مردم و خویش او ... بفرمود تا باز کردند پای
شبستان زرین پیاراستند ... پرستندگان رود و می خواستند ... زینگان ز ایوان بپرداختند
زچنگی و بانگ نای و سرود ... هوا را همیداد گفتی درود ... بر و بند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود روشن روان ... در گنج بگشاد و دل شادمان ... بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خود را چو دژ بار کرد ... بتان را ز گنج درم یار کرد ... بفرمود زینگان هر آنکس که گنج
ازان شاه ایران فراوان شنید ... بر شهنشه و روز بر بگذید ... بدلیشان دیو چون یار زد
هم اکنون بخوار دنیا خوانند ... ز گنج ری و صفهان یاد خوانند ... نه از آخر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند ... شبستان شاهی بیاراستند ... برزم و ببزم و بتبگ نبرد
دگر هفته تنها بگنج شد ... درم بود بارش و دینار شد ... سپهبد ز گنجور برگشت بزم
شکوخ بازارگانی رسید ... ز هر سو نگه کرد کس را ندید ... توان داد کز مانه بینی توگنج
چو بازارگانش فرود آورد ... مرا و را یکی خوابگه بر گزید ... ببازارگان داد لختی درم
برو گفت لختی بپیر کهن ... ابا مغز بادام بریان بکن ... که این آرزوها دلم را بهواست
بیاورد بازارگان آنچه گفت ... بند مغز بادام اندر نهفت ... یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاورد خوان نزد بهرام برد ... ببازارگان گفت بهرام کرد ... زبان را بخوانش بیارائیم
بنالنده بودم ز درد و شکم ... که تا لنده بودم مرا کی دژم ... مدآری خرد کو ر و نادان مرد
چو آورد این مرغ بریان کرم ... فزون خواستین نیست آئین و شرم ... چنین داد پاسخ که ای بخرد
پشیمان شد از گفت خود بازگشت ... بر و نیز یاد گذشته نگذشت ... چو بهرام بشنید ازو این سخن
زر دهای چوشان چو خورشید دید ... شد آن چادر قیر گون ناپدید ... بشد کآن سخن بر زبان کس نبرد
چرا مرغ کار رشش ندیگرم ... خریدی بافزون و کردی ستم ... بگفتا این مرغ بریان نبود
برو گفت این کز کار رفت ... چنان دان که مرغ از شمار تست ... تو مهمان من باش تا این سوار
چو بهرام برخواست از خوان خویش ... بشد پیش آن پاره دشکیش ... کز ین بر نهد تا بایوان شود

چو شاکر دو دیدش بهرام گفت — که امروز با ما بدین سان چه گفت — نشسته شاه و نشست بر تخت ماه — شکستی فزود ماند از رخ چو کاه

جوان رفت و آورد خایه دوست — بپاسبان دکتای کرامی نشست — یکی مرغ بریان و بادام نرم — بنیرکهن ساز با نان نرم

که این آزمودها همی دیدهٔ است — بنان و خوانرا بپایان رسید — نشسته پیش بهرام گفت ای سوار — همی خایه کردی زوی خواستار

کنون آزمودها بسازیم گرم — دگر تا رسد خوردنی نرم نرم — بگفت این و زان پس بیاراستند — بسازند گرگون خورش راستند

شکر جست و بادام و مغز و بره — که از آبش خوان کند یکسره — می و زعفران بود و مشک و گلاب — سوی خانه شد با دلی پر شتاب

بیاورد و خوان با خورشهای نغز — جوان تیز بنشست بود با کبوه مغز — نخستین بهرام خسرو سپرد — چو خان خورده شد جام زرین بهرد

برینگونه تا شاه و خرم شدند — ز خروش نجام و دام شدند — که بهرام مارا کند جوانتر — چنین گفت با میزبان شهریار

بیاورد و شاکر دبا او بهم — ارزو بر یکی شاد و دیگر دژم — بپیش شهنشاه ایران دوید — چو شاکر دو اسپاه و فشنده زوده

چو شاکر درا دید بنواختش — بر مهتران شاه بنشاختش — یکی بره بردند نزدیک آبی — که چون ماه شد جان تاریک رای

بیازارگان گفت تا زنده — چنان دان که شاکر دانا بود — دوم شصت از گنج بروی شمار

بگنجور تو شاکرد مهمان کنند — ز بدشاد و خندان و فرمان کنند — چو کار جهانرا نیاراد نگاه — بمود چنین گفت ازان پس بشاه

چو دانست مردم کرد مست به — چگونه شناسد جهان را که کیست — می روشن و صوت رامشگران — ای بود همچنید با مهتران

بهار آمد و شد جهان چون بهشت — نجاک سیه بر فلک لاژورد — بجوی اندر آبها چون می اوست — همه بوستها پر ز نخجیر گشت

کز ایدون کورو آهو بسیخ — کشیده ندیدند بهرجای کس — همانند گلنار شد می بجام — همه چو پاران پر از مشک دم

رفتن بهرام بار دیگر بشکارگاه تورانیان

بگفتند با شاه بهرام کور — کز ین کرد باید لشکر سوار — کرسد دیر نخجیر آهو و کور

چنین داد پاسخ که مردی هزار — بیارند با خویشتن یوزباز — همان جرغ شاهین کرگن و باز

ازاید رسوی تو راه بدشت — همانا نخجیر ماهی بدن — جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی

زکوه و ز غرم و ز آهو جهان — بپرد اختند ی دلاور مهان — جهان یکسره گشت مانند عاج

بنخجیر شد شهریار دلیر — یکی ارژدها دید چون نره شیر — دوپستان بسان زنان دررخ

کمانرا بزه کرد و تیر خدنگ — بزد بر برا ژدها پدرنگ — فرو ریخت چون آب خون از برش

فرو د آمد و خنجری برکشید — سر اسپر برا ژدها بردرید — بخون و بز هراندر افروده بود

بران مرد بسیار یکدست زار — فران ز هر شد چشم بهرام زار — یکی مرد برنا فرو برده بود — می اورد و خوبان بر بط سرای

چو سی روز یکدست ازاردهشت — شد از میوه بالیز ناچون بهشت — وزانجا بیامد بپردیهرا — پرستنده با او یکی رهنمون

بپیمند کامد ز جهان داد دست — چنان ساخت کامد بتور اندرون — ارزان دشت سوی دهی رفت شاه

بداند دل مرد پیزدان پرست — بشبگیر هر مرد خود اماه — بهاموی لب سوی سرایی رسید

همیراند شبدیز تا نرم نرم — بر انگونه تا روز برگشت گرم — چنین تا بآبادجایی رسید

زنی دید بر کتف بر یک سوی ‌ ز بهرام خسرو بپوشید روی ‌ بدو گفت بهرام کاید درنگ ‌ دهی گر بیابد گذشتن بریخ

بدو گفت زن کای نبرده سوار ‌ تو این خانه چون خانه خویش دار ‌ چو باسخ شنید این بخانه بماند ‌ زن میزبان شوی را پیش خواند

بدو گفت کاه آر و آبشخور بمال ‌ چو شاید نیاری بموی و وبال ‌ چو آمد بجایی که بودش نهفت ‌ زپیش اندرون رفت خانه برفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد ‌ بهرام برآفرین کرد یاد ‌ سوی خانه آب تند آب برد ‌ همی در نهان شوی را بنگرد

که بنود چنین کار کار زنان ‌ منم شکری دارد مندان کنان ‌ بشد شاه بهرام و رخ را بشست ‌ کران ازد با لوبنا تن درست

بیامد بنشست از بر آن حصیر ‌ بدر خانه بر پای بد مرد پیر ‌ بیاورد خوانی و بنهاد راست ‌ بر و تر و سرکه و نان و ماست

چو نان خورده شد شاه با لان بخفت ‌ بدر پاسبان را چنین گفت گفت ‌ چو از خواب بیدار شد آن بشوی ‌ همیگفت کای زشت ناپاکروی

بره گشت باید ترا کین سوار ‌ بزرگست و نوزخمه نابدار ‌ چنین گفت بازن کرا نامه شوی ‌ که چندین چرا بایدت گفتگوی

بدار ی نگه سوده بهتر زنان ‌ ز شب دو کل بیسی همی خان زنان ‌ بره گشتی و خود رفت این سوار ‌ تو بر جا بنو همی اندر گذار

زمستان و سرما و باد خزان ‌ بر پیش آیدت پیکان ناگهان ‌ ازان مرد کو بیده بشنید زن ‌ که هم یک پلی بود و هم اژدهای زن

بره کشته شد هم بفرجام کار ‌ بر و سر که و تره و جو سپار ‌ یکی پاره بریان ببر دار نزد ‌ دگر پخته چیزی که بد بگسیرد

چو بهرام دستاز خورد نهان شتاب ‌ همی بود بیخواب و تابنده تاب ‌ چو شب کرد بر آفتاب انجمن ‌ گروهی می و پنجه آورد زن

بدو گفت شاه ای زن کم سخن ‌ یکی داستان کوی با من کهن ‌ بدان تا بگفتار تو محو زرم ‌ زدل رنج واندیشها بسترم

بشد داستان تیز کردم بلند ‌ ازین شاهت آزادیت باکلم ‌ که آغاز بهرکار و فرجام او چست

زن کم سخن گفت کای پاک رای ‌ برین ده فراوان پس و پیش نای ‌ زدیوان وارگان داران بود

یکی نام دردی نهند بر کسی ‌ که فرجام ازو رنج باید بسی ‌ بهیشه گذار سواران بود ‌ بگوشش زبهر درم بخشش

زن پاک تن را بنا کود کی ‌ بر دنام و یازد به بیهودگی ‌ کنا خویشتن کند بر دلش و بجوشش

بر اندیشه شد زان سخن شهریار ‌ که شد نام او بر بران ماکیار ‌ زشاه جهاندار نیت بیخ

درستی کند زین بسی ماه چند ‌ که پیدا کند مهر و داد از کرند ‌ چنین گفت کای شاه بزدان شناس

وزان پس شب هنگام خروشی بدر ‌ بدر بید و بر چرخ بنبود روی ‌ ازان کار بادرد بیجان بخفت

زهر گونه تخم اندر انگند آب ‌ بباید که بیند ورا آفتاب ‌ پسادر زن از خانه بانگوی گفت ‌ کرای مهربان مرد با بخت جفت

بیاورد کاوا بچه گاه میش ‌ فراوان کیا بردو نهاد پیش ‌ کنون تا بدو شم من ار گاو شیر ‌ تو این کار بر کار سان بگیر

بیامد زن از خانه با شوی گفت ‌ بر پستان شتر دست مالید و خفت ‌ که هر کار ره و نیش پیدا ز تست

بیامد بر شاه و بنمود راه ‌ چنین گفت با شوی کای مرد خواه ‌ دل شاه گیتی دگر شد برای

بیامد بر شاه و بنمود راه ‌ بدو گفت شوی از چه گویی همی ‌ بفال بد اندر چه جویی همی

چو بیدار گر شد جهاندار شاه ‌ مرا بیهده نیست این گفتگوی ‌ زگردون نتابد بدایت راه

بپستانها در شود تیر خشک — بنوید درون ناف بر زرشک — زناورد با آسکار اشود — دل نرم چون پشک خار اشود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد — خورنده بگیرد ز پرخاشخور — شود خایه در زیر پر غان تباه — هر آنگه که پیدا کرگشت شاه
چرا گاه این گاو و گلبر بنود — هم آنجا خورش نیز برتر بنود — بپستان درون خشک شیر او — دگر گونه شد رنگ دلگیر او
چو شاه از زن این نهان بشنود — پزشکان چنین گفتگای گاگار — توانا و دانا و پروردگار
اگر تاب گیرد دل من زداد — از این پس مرا تخت شاهی مباد — زن فرخ پاک یزدان پرست — دگر باره برگاه مالید دست
ز پستان گاو ش بیالود شیر — زن میزبان گفت گای دلیر — تو پیدا دراگر ده داد گر — دگر نه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای — که پیدا دراد شد بازجای — تو با خنده و رامشی باش ازین — که بخشود بر ما جهان آفرین
بنزدیک مهمان شد آن پاکرای — همی پرد خوان از نخش کدخدای — نهاده بر کاپ شیر با — چه نیکو بدی گر بدی زیر با
ازان شیر باشاه طعمی بخورد — چنین گفت پس با زن راد مرد — که این تازیانه ببر گاه بر — بپا و زیر جایی که باشد گذر
وزان پس ببین تا که آید براه — همی کن بدین تازیانه نگاه — بپا و بخت آن سوشه را از درخت
بهنگام شت آنزمانی نگاه — بدید آمد از راه پی و سپاه — بهرام برآفرین گسترید
پیاده بنزد دوال دراز — برفتند و بردند پیش نماز — چنین چهره جز فر خور گاه نیست
پر از شرم رفتند هر دو براه — نهاده روان تا بنزدیک شاه — جهاندار و بر موبدان موبدا
بدین خانه در و شین میمنان — زن پنهو اشوی با ایزدان — هم ارشاه مارا شر و هش بود
بدو گفت مهمان کرای روز نیز — ترا دادم این مرز و این بوم و دز — بدین بهتری پیر کوشش بود
بگفت این و خندان بشد از سرای — نشست از بر باره با دانی — بیشه بجز نیز یانی مکن
چو آگاهی آمد بهند و بروم — تبر کان و پیلان و با آب و بوم — بنشست زان ده بپنهو اشهریار — که بهرام را دل بازاست بس

آمدن خاقان بجنگ بهرام

طلایه بزد و دیدبان نیز نه — زچین و ختن لشکری بر کشید — درم داد و مر سوی ایران نهاد
چو خاقان چین این سخنها شنید — همه کشور روم لشکر گرفت — بایران چو آگاهی آمد زروم
وز آنسوی قیصر سپه بر گرفت — که شد دشت از کرد شان ناپدید — چو گشتند آگاه از مرز روم
که خاقان سپه کرد و لشکر کشید — پر از خشم و پیکار و شور آمدند — بگفتند با شاه چندی درشت
همه پیش بهرام گور آمدند — ترا دل بباری و بزم آیدت — که بخت فروزانت نمود پشت
سر شهریاران برزم اندرست — بدان موبدان نامبرده راه — همان شهر ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه — که دارای گیهان مرا مور است — کرا زد کش بر تران بر نشست
بپیروزی شهریار بزرگ — من ایران نگهدارم از چنگ گرگ — ز کشور بگردانم این درد و رنج

همیکرد باری بران هم نشان ... وزو پر زخون دیده پرکشان ... دل شاه بهرام بیدار بود ... وزان آگهی پر ز تیمار بود

همی ساختی کار لشکر همان ... نه لخت کس را رانش از جهان ... هم شهر ایران ز کارش بهیم ... زاندیشگان دل شده پر ز بیم

جهاندار کیهم را پیش خواند ... ز خاقان چین چند باوی براند ... که او پهلوان بود و دستور بود ... چو بزم آمدی پیش گنجور بود

دگر مهر پرور بهزاد را ... سیم مهر برزین خرزاد را ... چو بهرام پرور بهرامیان ... خنوران و رامام بارندمان

دگر راوبرزین جنگ آزمای ... بکار آوستان بد و بدپسای ... دگر داد برزین پرارزنگ چهر ... پیاورد چون قارن پرزهر

کزین گرد از ایران شش هزار ... خردمند و شایسته کارزار ... برادرش را داد تخت و کلاه ... که تا گنج و لشکرش دارد نگاه

خردمند ترسی آزاد چهر ... همش فرّ و دین بود و بهر داد مهر ... وزانجا بکرکان لشکر اندر کشید ... سوی آذرآباد کان در کشید

چو از پارس لشکر فراوان بدید ... چنین بود نزد بزرگان خرد ... که از جنگ بگرفت بهرام شاه ... وز اسوی آذر گشت بیراه

چو بهرام سر سوی آذر نهاد ... رسولی ز قیصر بیامد چو باد ... بگاهش چو رزمی فرود آورند ... کرانه بجایی چنان چون سزند

بنزدیک رزمی همه موبدان ... نشستند بارای زن بخردان ... سر اسر سخنشان بداز شهریار ... که بربود داد انچنان روزگار

که برما همه گنج پراکند ... چرا هم ز لشکر بگنج افگند ... بهر جای زر برفشاندی همی ... هم ارج جوانی ندانستی همی

کنون ماندازیم زو آگهی ... بیاباز کرد و بدی کر بهی ... وزان پس چو گفتار ما شد کهی ... بران برنهادند یکسر سخن

کز ایران یکی مرد باآفرین ... نشستند نزدیک خاقان چین ... چو از خانه آواره شد کدخدای ... مکن بوم ایران بماند بجای

چنین گفت رزمی که این روزگی ... مر این آب را در دهانجوی نیست ... بتلخت و کوشت و مردان مرد ... کز آتش بخجر برآرند گرد

چو نومیدی آمد ز بهرام شاه ... که او رفت باخاره با سپاه ... چه باید لشکر مان چنین گشت سیر ... که اندیشه بد کنی بد رسید

شنید نداپرایشان این سخن ... یکی گرز با سخ فکند زین ... که بهرام از ایدر سپاهی نبرد ... که مارا دل از غم بباید سترد

چو خاقان بایران خواهد گشاد ... نماند برین بوم مابوی و رنگ ... سپاهی و رزمی نماند بجای ... بکوشد بر خیره مارا بپای

یکی چاره سازیم تا جای ما ... بماند زبن تخسلد پای ما ... خردمندها داد و پاکیزه رای ... از ایرانیان زود آن بهتر آر

ورا برگزیدند ایرانیان ... که آن چاره را نگذرد بر زبان ... از ایرانیان نزد آن بهتر آر

سر نامه گفتند ما بنده ایم ... بفرمان و رایت سر افگنده ایم ... وز آن پس بپرسش فراوین

همان نیز با هدیه و باژ و ساو ... که با جنگ رکان مداریم تاو ... خردمند باد آفرینش پاک رای

پیام بزرگان بخاقان بداد ... دل شاه ترکان از آن گشت شاد ... کز ایران بشد تازیان پای سای

بپیش گرانمایه خاقان نهاد ... وزان جنبش تیز بهرام شاه ... که گر دیم بر چرخ گردنده زین

گرانمایه خاقان چو گفت این سخن ... برکان چنین گفت خاقان چین ... که او رد پی جنگ ایران بگشت

فرستاده را خیر بسیار داد ... درم داد و چینی و دیبا و داد ... مگر مان برای و بهوش و درنگ

یکی نامه بنوشت و گفت ... بدان بارگشتیم هندسپاه ... که گفت این و پرداد و در آب شان

چو من با سپاه اندر آیم بمرو — کنم روی کشور چو پرند نو — براو و برای و برنگ و بموی — ابا آب شیر اندر آرم بجوی
بباشیم تا باج ایران رسد — همالا به پرنده شیران رسد — بمرو آیم و بیشتر نگذرم — نخواهم که رنج آید از لشکرم
فرستاده تازان با ایران رسید — زخاقان بگفت آنچ دید و شنید — بمرو اندر آورد خاقان سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد — کسی را پناه در بهرام باد — سپه را بهدشت کرده بر — طلایه نه در دشت و نه راجه
سگالا رومی و مجلس و بانگ چنگ — شب و روز این شد بر او ساز و رنگ — هی باز ایران چشم داشت — چو آن دیر شد دل پر از خشم گشت
وز آن روی بهرام بیدار بود — سپه را ز دشمن نگهدار بود — شب و روز کار را گمان داشتی — بزم و یکی روز بگذاشتی
چو آگاهی آمد بهرام شاه — که خاقان برو ست و خیره سپاه — پیاورد لشکر از آذرگشسب — همه پیل بنه هر یکی باد و اسب
بتاجوش و ترک اندر آمد سپاه — شب و روز تازان بپویان براه — هی تاخت لشکر چو از کوه سیل — بآمل گذشت از دو رود و پل
وز آمل بیامد بگرگان رسید — همه درد و رنج بزرگان کشید — پس آنگه بیامد بدشت نسا — یکی رهنمون پیش او از سپا
بگوه و بیابان و پر آفت رفت — شب تیره تا روز نیکاه رفت — هم روز تا دیدبان داشتی — بتیر و شبان پاسبانی گماشتی
بدان ره بیامد نبرد یک مرو — پنرد از ان کوز پیران نبرد نو — نوندی بیامد ز کار آگهان — کز دورست خاقان نگارا جهان
کز دیستوش اکرم آهرمنیت — هم رنجها بر تنش بادگشت — چو شنید بهرام از و شاد گشت
تبه پیر نخجیر گشت امنیت — هم چشم بر رنگ مجوق شد — هم گوش پر نالهٔ بوق شد
بگشمیر آمد بهنگام روز — بدشت صوران گرفتار شد — چو خاقان ز نخجیر پیدار شد
بدر پرده از آواز کوش بهر — تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر — چو صد تن ز نامداران چین
چنانشد ز خون خاک آوردگاه — که گفتی مگر تیغ بارید ماه — بکشتند و در برگ بس نماند
سپهبد ز کشمیر آمد بمرو — سند از تاخت با و پایان گرو — بمرو اندر از جنیان کس نماند
هر آنکس که از ایشان گریزان برفت — پس اندر بهیر فت بهرام تفت — بدیشان همیرفت کوبنده گنگ
چو آمد از آنجا بنخجیرگاه — بخشید چیز کسان بر سپاه — پس پشت او قاران یاری
که او داد بر نیک و بد دستگاه — که دارنده افتاب و ماه — هم کامگاری ز یزدان شناخت
ز تیزی روانش بدار اگزید — دلش رای رزم نخار اگزید — چو آسوده شد شاه چنگی ستور
بیامد بآموی یک پاس شب — گذر کرد بر آب رنگ و دب — ز نخجیر و بانی جهان بخوی شد
زمانه شد از کرد و چون بر چرخ — جهانجوی بگذشت بر راه مرغ — پذیرفت پر اهن لاجورد
ستاره همی دامن ماه جست — پدر بر پسر بر همی راه جست — بسوم و بر بر آتش اندر زدند
همه پیش بهرام رفتند خوار — پیاده پیاز هون دل خاکسار — ز کردان و خنجر گذاران نو
که اید و نک خاقان گرفتار شد — ز عهد جهاندار بیزار شد — بر از آدکان جهان مهتر ا
که خوب آید از پادشاهان ستیز — تو خون سر بیگناهان مریز — ز خوب آید از پادشاهان ستیز

که از ما هی باز خوانی روا ست سر سپکنا مان بر یدن خوا ست هم مرد و زن بندگان توایم بزرم اندر افکنده کان توایم

دل شاه بهرام از ایشان بسوخت بدست خود چشم خشمش بدوخت ز خون رنجتن دست کوتاه کرد براندیشه شد شاه یزدان پرست

چو بهرجهاندار پیوسته شد دل مرد شفته آهسته شد برشاه شد مهتر مهران پذیرفت هر سال باژ گران

ازان کار چون کام او شد روا ابا باژ بسته زرگان نوا چو برگشت آمد بشهر خوب پر از رنگ رخسار و پر خنده لب

بر آسود یکچند و لشکر براند زچین مهتران را بر پیش خواند براورد میلی ز پشکنگ و زنگ که کس را بایران ز ترک و خلج

بناشد گذر خیر بغو مان شاه همان نیز جیحون میانجی براه بلشکر کمی مرو بد شهر نام خردمند با کوهر و شهر کام

مر او را بتوران زمین شاه کرد سر تخت او افسر ماه کرد همان تاج زرین بسر بر نهاد همه شهر توران بدو گشت شاد

چو شد کار توران زمین ساخته دل شاه ازاندیشه پرداخته بغرمود تا پیش او شد دبیر بفرم ان بسیکی بیاراستم

نامهٔ بهرام بکور بزرسپی

بنرسی یکی نامه فرمود شاه زفرمان نبیچید بر کردگار جهان خداوند بهرام و کیوان و ماه خداوند پیروزی و دستگاه

بنرسی بنامه گفت آفرین مهان همه بوم و زیر همان آوست نبیرو برادر و بایران زمین بزرگی و خوبی بفرمان اوست

بزرگی و خوبی بفرمان اوست نوشتم یکی نامه از مهر چین بپیش بزرگان ایرانیان نوشتم یکی نامه بر پرنیان

سپه بود چند انکه گیتی سپهر هر آنکس که او رزم جویان بیابد ازان رزم جویان بیابند شید سر تخت بیداد کشته نگون

بزرم اندرون او گرفتار شد زکردش بانفاس انبوه چهر همه مرز شد همچو دریای خون جگرخسته و دیدگان پر زخون

چو او کردن مهر کشان کرد نرم ورو چنج کردند پراکنده شد کنون بسته می از پیش بر همگون براه آمد آنگه بپیراه بود

کنون ازپس نامزد شاه زبان چرب و دلها پر از خون کرم بپذیرفت باژ آنگه بر خواست گرد برخشنده چون ابر غواص جانی

چو نامه بنزدیک نرسی رسید پیایم بکام دل نیکخواه همیونان کف افگن باد پای بر آنکس که بود از یلان خشمگین

بشادی زایوان برآمد خروش رشادی دل یاد شاه زمهر بشد موبد موبدان پیش او هر آنکس که بود از یلان خشمگین

بشادی زایوان برآمد خروش نهادند هر یک بآواز کوس دل نامداران زتشویر شاه هی بود پیچان زبهر کناه

بپوزش بنزدیک موبد شدند همه دل هر اسان زهر بد شدند کزاندیشه گرو فرمان نبود ببرد دل ازراه کیهان بدو

بدین مایه لشکر که بود ایدون گمان که یزدان کشاید ازاسمان چو باسخ نگیرش زخود باز نشست هم این پوزش ما بیابد نخست

وکر چند رفت از بزرگان کناه بخشند مگر نامبردار شاه بپذیرفت نرسی که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم

پس آن نامه را زود باسخ نوشت بدیدار کردار زود خوب و زشت کرا ایزدی بوم و فرزند و گنج همان ازپی بوم و فرزند و گنج

کرا فتنه خاقان چین را بشاه نبود مید ی از نامبردار شاه نه بر شاه بود دست کس آنچنین

یکی مهتری نام او بهرمهر بدان رفتن شاه کشاد چهر بهر از نامبرکش داد نهان

زگفتار او شاه خشنود گشت چنان آتش تیز بیدود گشت بسامد نبرد یک شاه جهان

برفتند با باز بر سم بدست ... پیاپیش کنان پیش پرستان پرست ... چو شد ساخته کار آتشکده ... همه جای نور و رخشن بسه

بیامد سوی آذر آباد کان ... خود و نامداران و اراکان ... پرستندگان پیش آذر شدند ... همه موبدان دست بر بر شدند

پرستندگان را بخشید چیز ... ز آتشکده روی بنهاد تیز ... که شاهنشها نرا بدان بود فخر

پراکنده از چرم گاوان و میش ... ابر پشت پیلان همیراندپیش ... درم بود از وچند و دینار بود

یکی موبدی نام او پارسی ... کجا نام او بود پند اردسی ... بگنجید دگر هر گرد روپیش بود

برو بر همان پل گروی بگذرد ... ربا طی که از کاردانان شنید ... و یا خوبش از گوشش خوشتر بود

برایشان بخشید گنج و درم ... نشد شاه روزی بخشیدن دژم ... زن بیوه و کودکان یتیم

چهارم هر آنکس که از کار کرد ... فرومانده و از روز تنگ و برد ... تو اگر کردی از وهیچ یاد

ششم هر که آمد زراه دراز ... همیدست و رویش خوش از ... بند هیچ روز او زکتی دژم

غنیمت هر بهر لشکر نهاد ... بنامدش از آگندن گنج یاد ... که پیش آور د مردم پیشین من

گرفتا گر بود اندر و آزده ... بفرمود پس تاج خاقان چین ... سر تخت او را بر پرستند

وز آنجا که شد سوی طیسفون ... بزرو بکو هر پیاراستند ... بزرگان ایران و گند آوران

چو نوشی بر بدان سر تاج شاه ... پذیره شدندش هر مهتران ... بزرگان و هم موبد سرفراز

بفرمود بهرام تا بر نشست ... پیاده شد از اسب و بردش نماز ... بزرگان بپیش اندرون با کمر

بجنبید گنجی بر و دینار ... پیامد نشست از بر تخت زر ... دل غمگنان از غم آزاد شد

ز هر کشوری رنج و غم دور کرد ... زمانه برا رامش او بشد ... هر خلعت نیکویی یافتند

سیم روز بزم روان ساختند ... بران سور هر کس که بنشاختند ... یکی نامه نبشت شادان بهر

خرد بر تن خویش پیرایه کرد ... بی خوردن اندر چو بگشاد چهر ... بران کور و ازار برداشت

بیاراید و داد خونیکویی ... سر نامه کرد آفرین از نخست ... سر افراز و جنگی سواران من

بنالد بپیشند جز خاه و داد ... هر آن کس که از کار دهران من ... دل غمگنان شاد و خرم کنند

بدین گیتی اندر نشانه منم ... بگوشید تا رنجها کم کنند ... هم آهنگ این نامدار انجمن

از ایدر بر فتم با ندک سپاه ... که چندان سپه کرد آهنگ من ... یکی نامداری چو خاقان چین

بدست من اندر گرفتار شد ... جهاندار با تاج و تخت و نگین ... سر دشمنان اندر آمد بخاک

بجز بند گی پیشه من مباد ... مرا کرد پیروز زیزدان پاک ... اگر زیردستی بود یا همال

بهر کارداری و هر خود کامه ... نخواهم خراج از جهان بیش و کم ... بگیرند و زیر بگیرند یاد

نوشتند بر پهلوی نامه ... که مازیر دستان جز از نام داد ... که مازیر دستان جز از نام داد

هر آنکس که درویش باشد بشهر — کز او رونشادی نیابند بهر — دگر هر که با شتمند مرد نژاد — همیگر دارد رفتن خیر یاد

هم از کنج ما پای بیزاری دهید — خردمند را سرفرازی دهید — زیزدان نجوئید تا همچنین — دل ما بدارو با آیین و دین

بدین مهر ما شادمانی کنید — بران کهتران نیکنامی کنید — همان نیکدل را مدارید خوار — که هستند ایشان همه روزگار

کسی کش بود دایه پوشنگ آن — دهد کودکانرا بفرهنگیان — بدانش روانرا توانگر کنید — خود از تن برسپر افسر کنید

زخیره کسان دور دارید دست — پی آزار باشید و بزدان پرست — پرستان پناهید و فرمان کنید — زبانها بشکر بش گردکان کنید

هر آنکس که با خیره بر چهره گشت — وز اندازه برتری بر گذشت — بزرگش نخوانند کان برتری — سپیک باز گردد سوی کهتری

ز درویش چیزی مدارید باز — هر آنکس که هست از شما پاکباز — دل و پشت خواهند کان کس کنند

چو اندر نوشتند خشنود گشت — چو عنوان آن شاه گیتی نوشت — زداد و ز بیداد و ز خوب و زشت

سر مرزبانان و فرمان بران — خردمند دانا و جنگی هران — بهر فرخ بنامه ور بنهوند

چو آن نامه آمد بهر مهتری — بهر سرفرازی و کند آوری — همیگفت هر کس که یزدان سپاس — که دارا شهی هست بر دادشناس

زن و مرد و کودک بهامون شدند — ز هر کشور از خانه بیرون شدند — همی خواندند آفرین نهان — بران داد گر شهریار جهان

وزان پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند — یکی تیز از روز خوردن بدی — دگر نیمه کار کردن بدی

چنین نیز هر بامدادی بگاه — خوشی بدی تو بر کاخ شاه — که هر کس که دارد خورید و دهید — سپاسی ز خوردن بیابد بهید

کسی کو ندارد و بیاید بر گنج — ستاند ز گنج درم سنجه گنج — سه من باقه باده پیل خرد — برنگ گل نارو و بارنگ زرد

جهانی بر آرامش نهاده روی — پر آواز میخواره شد شهر و کوی — چنان شد که از زیر نیزه فراز — ز دینار میجوشیدی گری

یکی شاخ نرگس بتابی ز دم — خریدی و زان کس نگشتی دژم — بچشمها درون آبها شد چو قیر

جهانجوی چون آرمیدن گزید — جهان دیده از داد آباد شاد — بزمی چنین گفت یکروز شاه — که ایدر بر و بایکین و کلاه

خراسان ترا دادم اباد کن — دل زیردستان بآباد کن — بباید چنک اندرین رنجه گذر

بفرمود تا خلعتش ساختند — کرانمایه گنجی بپرداختند — بدو گفت یزدان پناه تو باد — سر تخت خورشید گاه تو باد

بفرمود تا موبدان موبدان — تن آسان خراسان بگنج آورش — چو نزدیک بیست هفته در گذشت — دل شاه از اندیشه پرداخته گشت

بفرمود تا موبد موبدان — برفت و بیاورد چندی روان — بدو گفت شد کار قیصر دراز — رسولش همی دیر یابد جواز

چه مردیست و در خرد تا کجاست — که دارد روان از خرد پیرایه راست — خردمند و باداد انش بنازد

یکی برمنش بود کامد زروم — کسی کش فلاطون بدست استاد — بپرسید و چون لاله در ماه دی — بپژمرد و شد تنش خشک و رخسار زرد

همه کهترانش بکردار میش — کز و رنگ و آرامش سگ آید بپیش — بموبد چنین گفت بهرام گور — که یزدان دهد فر و زور و بهیم

مرا گر جهاندار پیروز کرد — شب تیره بر بخت من روز کرد — یکی قیصر روم و قیصر نژاد — فریدون و را تاج بر سر نهاد

کنون مردمی کرد و فرزانگی — چو خاقان بیاید بدریوزگی — سخن تا چه گوید که آید بکار
وزان پس بخوبی و نیکی و شرم — زمردم نیم در جهان پی نیاز — دگر بزم و رزم و زمین کلاه آورد
مرا ارج ایشان بیاید شناخت — خنک آنکه با نامداران بتاخت — که شادان بزی تا بگردد سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بران نامور پیشگاهش نشاند — فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهاندیده دانای پیر — سخن گوی با دانش و یادگیر — برتخت شاهی برآنگونه نشست
بدو گفت ای دیده ربانده‌ی تو دیر — ز دیدار و این فرّ و این دستگیر — بکینی مرا هم چو نیا نزد است
کنون روزگار تو آمد بتاخت — تر ا بود باید پی اندازه گشت — وز آواز تو روز فرّخ نهیم
فرستاده پرگار او برگرفت — که بشنو مبادا که گفتار و کین — که شاهی و هم مهتر و مهتری
تر ا دانش و هوش و رای است و فرّ — بر آیین شاهان پرستار کرد — چنین شاه فرمان ده بوم و بر
اگر چه فرستاده‌ی قیصرم — همان چاکر شاهرا چاکرم — که جاوید باد این سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز — بپرسم ز دانندگان تو نیز — سخن گوی را پشت آب آروی
بفرمود تا موبد موبدان — بشد تیز با نامور موبدان — زمانی همی بود و با باد سپرد
کرا هست اندر جهان هفت چیز — لب شاه و زان پرستنده مرد — که روی پیر سپید خواهد بتیز

سؤال رسول قیصر و جواب موبدان

بشد موبد و هر که دانا بدند — بهر دانشی بر توانا بدند — سخنهای قیصر یکایک بگفت
بمود بدینسان گفتهای نغز — چه چیز آنکه خوانی همی افزون — جز این نیز نامش بزانی همی
زبر چیست ای مهتر و زیر چیست — همان پی کرانه چه و خواست — مرا در هر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد — که مشتاب و زراه دانش مگرد — که تا چیست اندر جهان هفت چیز
برون اندرون اندرون هوشست — زبر امر فرمان یزدان ماست — بهان پیکران از جهان آفرید
زبر چون بهشت و دژم زیر چیست — بدانرا که باشد پرستار دیر — که شادان بزی تا بگردد سپهر
خرد دان تو ای پر پرستار دانش — رساند خرد یار شادی بکام — روزنده بهر جای کامش بود
زبان آوری راستی خواندنست — بلند اختر زیرکی خواندش — دگر آنکه بسیار هامش بود
تو چیزی بدان کز خرد برترست — خرد بر همه نیکو بهاترست — یکی مهر خواندنش دیگر وفا
دگر آنکه نزد جهاندار خوار — بهر دانش اندر کرد کار — پراکنده نعمت نام خرد
بهامی خوار گیری شمار و را — همان کردش و رکار و را — خرد پند گوید جهان بشنود
من این دانم ار هست باریک چون — فرخنده از جهان آفرید — که چشم زمانه نبیند نهان
سپهر بلند ار چه دارد بلند — ستاره همی بشمری ز آسمان — که پیدا شمارش نداند کسی
سخن گوی قیصر چو پاسخ شنید — زمین را ببوسید و فرمان گزید — از این خوارتر چیست ای کاردان

بهرام گفت ای جهاندار شاه — زیزدان برین برفزونی مخواه — گر گفتی مر اسپ بفرمان تست — سر سرکشان زیر پیمان تست

بشد تا بزرگان فرخ نژاد — ندارد جهان چون تو شاهی بیاد — بدانش فزونست و زبخت داد

بمؤبد درم داد و ده بدره نیز — همان جامه و اسب و سیاه چیز — جز و یافته مردم پر هنر

چو خورشید بر چرخ نمود دست — شهنشاه بر تخت بر بر نشست — سخنها ز هر کو نکردند یاد

فرستاده مؤبد شاه گفت — بپیش شهنشاه رفتند شاد

بگیتی زبان کار را رستخیز است — که بر کرده آن بباید گریست

چه دانی تو اندر جهان سود مند — ای هوشیار پارسی یار و جفت — فرستاده گفت اگر دانا بود — همیشه بزرگ و توانا بود

تن مرد نادان ز کار خوارتر — کز اندیشه مرد کرد بلند — بهر نیکی نا سزاوارتر — معاشش و ماهی نخسبی مگیر

فرستاده گفتا ای سپیده مرد — سخنهای دانا توان یاد کرد — کز اندیشه بازو کرد بلند — توانی کرد کز گونه دانی بگوی

بدو گفت موبد که اندیشه کن — زگیتی هر انگو پی آزار تر — چنان دان که سر کشش زان کار تر

بمرگ بدان شاد باشی رواست — ازین سود مندی و زان بازیان — حذر را میانجی کن اندر میان

چو بشنید رومی سپهدار مش — چو زاید بدو یک تن مرگ راست — بدو گفت فرخنده ایران زمین

که تخت شهنشاه بپیمای — سخنهای او سود مند آمدش — بگفتند یدو بر شاه آفرین

اگر باژ خواهی ز قیصر سراست — چو موبد برو بر بشنید های — بدانش جهان را بلندی فزای

بر و نشد فرستاده آراسته شاه — که دستور تو بر جهان پادشاست — دلش تازه شد چون گل اندر بهار

درفشی بزد چشمه آفتاب — بشبگیر آمد بر آمد ز خواب — سر خفته از خواب بیدار کرد

بفرمود تا حلقه بر آستند — سر شاه گیتی بر آمد ز خواب — شکیبا بند کنید تیز کرد

چو ارکان روی پرداخته شاه — فرستاده را پیش او خواستند — نشست از بر تخت زرنگار

بخشید روی زمین سر بسر — دلش گشت بچان زکار سپاه — زر دینار گنجی که بر دند نام

پر از راستی کرد گیتی جهان — بران پهلوانان پرخاشخر — بفرمود تا موبد رای زن

وزان کشته شادان گمان و مهان — فرستاده را داد و بدرود کرد — لبفته با یکی نامدار انجمن

وزان پس چنین گفت با موبدان — گرای پاک دل پر هنر نجردان — درم داد و اسب و یکین و کلاه

جهان را ز هر گونه دارید یاد — ز کار و ز رسانان بیداد داد — گرانمایه را کشور و تاج و گاه

بفرمود و بنهاد بر سر کلاه — بدست بد و نیک مردان بود — بنا داد و ن چیز و گفتار مرد

بدو گفت موبد که نیکو گر — بهر نیکی نا سزاوار تر — معاشش و ماهی نخسبی مگیر

بدو گفت فرخنده ایران زمین — بخند ید و بر شاه کرد آفرین — بهمؤبد بر و نیک تن مرگ راست

بدانش جهان را بلندی فزای — چو مؤبد برو بر بشنید های — بمؤبد ز هر مو بری بر بری

زگفتار او شاد شد شهریار — که دستور تو بر جهان پادشاست — دلش تازه شد چون گل اندر بهار

بشبگیر آمد بر آمد درفش سیاه — سر شاه گیتی بر آمد ز خواب — سر خفته از خواب بیدار کرد

در بار بگشاد سالار بار — فرستاده را پیش او خواستند — نشست از بر تخت زرنگار

زرشمشیر زرین و اسب و سلام — دلش گشت بچان زکار سپاه — زر دینار گنجی که بر دند نام

بفرمود تا موبد رای زن — بران پهلوانان پرخاشخر — لبفته با یکی نامدار انجمن

درم داد و اسب و یکین و کلاه — وزان کشته شادان گمان و مهان — گرانمایه را کشور و تاج و گاه

هر آنکس که پیدا و پیدا دور کرد — ای پاک دل پر هنر نجردان — بنا داد و ن چیز و گفتار مرد

جهان از بداندیشش پر بیم بود — زکار و ز رسانان بیداد داد — دل نیک مردان بر و نیم بود

بندبر زن و زاده کس یاد نداشت — بدست بد و نیک مردان بود — کسی را نبد کو ششش ایزدی

همه پاک در کردن یاد داشت — پر از غم دل مردم پارسا — بر بریده دل از ستم کهان و مهان

مدارید که دارا و یسکندخت — وزو و بتر پیدا شود چو بر است — بند پاک و دانا و نیز دان پرست

پدر راهجان راه یزدان بجست — کز و شش دلش رنگ خواهد گرفت — چه کرو ند کز و بو چیز ند را

بآب خرد جان تیره بشست — کنون رفت و زو نام بد ماند و بس — همی آفرینی نیابد ز کس

زما با دیر جان ما آوزین — مبادا که بیجد روانش ازین — کنون ما نشستیم بر کاه او — بمینو کشد پیکان راه او

ما هی خواهم از کرد کار جهان — کزیرو دهد آشکار و نهان — کز با زیر دستان مدارا کنم — ز خاک سیه مشک سارا کنم

کز با خاک چون جفت کردد تنم — نگیرد دستم دیده دارا منم — که جز مرگ رکس زما در نزاد — ز دهقان رومی و تازی نژاد

همان شیر درنده در خاک کرد — زدامش تن آزاد ما نگذرد — بجای آن سر و تاج شاهنشهان — بجای آن بزرگان و فرخ مهان

بر فتند ما نیز خواهیم رفت — کسی شاد مان زین سپنجی نرفت — هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت — چنان دان که کشت با خاک جفت

هر دست بیکسر نیکی بریم — جهان مزا بکزارد بد نسپریم — بیزدان دارنده کو داد فر — بتاج و بتخت و نژاد و کهر

اکر کار داری بپک مشت خاک — زیان جوید اندر بلند و مغاک — کنم بر سر دار بر دانش — بشویم دل عکنان از رنج

دکر در کذشته ز شب چند پاس — بزرد و زد و دوشین دزدی بپاس — چو با دشمنم کار رازی نبود — جهاد اکه بروی سپاسی نهم

فرستیش مد سال کیتی دزم — وزان رزم جسته سواری نبود — کرا ولیست جاوید یکی شناس

باب و با نشش میاراند دست — بدارم فرو زنده اورا دژم — که نکشت از کاوکشش بیرز

زپری اکر کاوپیکار کشت — مر برید مردیزدان پرست — که از مرز پرون شود فرهی

همرای با مرد دانا رسید — بنزد خداوند خود خواهشت — بناید برین کشت کاوری

اکر خواهم از زیردستان خلیج — دل کودکی پی پدر مشکنید — هم از جنک دشمن مجوید سور

همه دل زکردار او خوش کنید — زوارنده پزارم و نخت و تاج — بپاداش آن داد کردیم کرد

کنه کار یزدان مباشید هیچ — دل کودکی پی پدر مشکنید — که نیکو بود با جوان پیرمست

همه نامداران چو کفتار شاه — بپری بر آید برقص سیچ — غم هستی روز فزاید ار

وزیر خردمند بر پای خواست — شنیدند کردند نیکو نکاه — وز اخسرو پاک دین خواستند

کز نا مور شکل هنر دان — چنین کفت کای خسرو داد راست — وزین مرز نا رنج و سختی کزشت

با یران هی دست یازد بدی — که از داد بیکده دارد زمان — زور دان پر هنر دارد زمین

چو بشنید شاه آن برآشفت — برین کار تیمار کی سپرد — چرا با خواهد چین در نهفت

شوم پیش او چون تو بستا و کاه — جهان بر دل او یکی پیشه شد — بسازم کنونم کپس در جهان

بشد پاک دستور او با وزیر — چنین کفت کین کار من در نهان — نکویم با یران از آزادکان

نامه بهرام کور بشنکل و رفتن بر سولی

بکفتند هر کونه اندیشه و کم — بر دند قرطاس و مشک و قلم — جز او نیز هر کس که برنا کزید

سر نامه کرد آفرین از نخست — یکی نامه بنوشت بر پند و رای — پر از دانش و آفرین خدای

زیزدان بر کس فزونی جست — خداوند هست و خداوند نیست — هم چیز جستند و ایزد کیست

فزون از فزونیت اندر جهان — فرو زنده کهتران و مهان — هر آنکس که او شاکشت از خرد — جهاز اکبر دار بد نشمرد

پشیمان نشسته هر که دانش کمید — که بد را بد و نیک را نیک دید — نخستین نشان خرد آن بود — که از بد همه ساله ترسان بود

نداند تن خویش را در نهان — بچشم خرد حبت راز جهان — خدا فرستر شهریاران بود — همان زیور نامداران بود

بداند بد و نیک مرد از خرد — تو اندازه خود ندانی همی — روا نز انجمن در نشانی همی

اگر تاجدار زمانه منم — بخوبی و نرمی بهانه منم — بدید آید از هر سوی کاستی

نه آیین شاهان بود تاختن — چنین باید اندیشگان ساختن — پدر پیش شاهان نابنده بود

کس از ما نبود و نه هرگز بود — که دیر آمدی بار هرگز نبود — کز اینجمن باد بادا بران

بتاراج داد آنکه آورده بود — بپیچید ازان بد که خود کرده بود — همان بخشش و فره دین تو

مر اسار جنگست و هم خواسته — همان لشکر یکدل آراسته — بهند اندرون لشکر آرای تست

تو اندر کمانی زیر وی خویش — همی پیش دریا بری جوی خویش — سخن گوی و با دانش آراسته

اگر بار نیکو نشستی ازجنگها — بپیدانشی سخت کن تنگها — نویسنده آن نامه را در نوشت

بفرمود تا نامه شاهنشاه — جهاندار بهرام یزدان پرست — که تاج کی یافت از یزدگرد

سپهدار مرزو کهندار بوم — سپاسنده باژ سقلاب و روم — ز دریای قنوج تا مرز سند

چو نهاد بر نامه بر مهر شاه — برآراست با ساز گنجور گاه — هم آن نامدار آنش همراه

بپیامد بدینسان بهندوستان — گذشت از لب آب جادوستان — در پرده و بارگاهش بدید

سواران و پیلان بزرین یراق — خوشیدن زنگ هندی درای — بنوشته و کارداران او

کز ایزد پیروز بهرام شاه — فرستاده آمد برین بارگاه — ز پرده درون تا در شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند — برآراستند آنچه بایست کرد — یکی خانه دید آسمانش بلور

ازآرایش بهر سیم و دیگر بش — نشانده بهر جای چندی گهر — ور آمد بر تاج بر تخت ناز

بر تخت شد شاه و برداشت ناز — همی بود پیشش زمانی دراز — شهنشاه بهرام یزدان پرست

یکی نام دارم بر شاه هند — نوشته خط پهلوی بر پرند — بفرمود زرین یکی زرگاه

بر آنند زر کرسیش بنشاندند — ز درگاه یارانش را خواندند — چنین گفت کای سپهر یار بلند

زبان برگشادیم چو فرمان دهی — که بتو مباد ابهی و مهی — که چون او بگیتی ندارد نژاد

بزرگان همه بازدار و بهند — بنجیر شیران شکار و نبرد — چو شمشیر خواهد بزرم اندرون

بنخشش چو ابری بود تند بار — شود پیش او گنج دینار خوار — همان نامه پهلوان بر برد

چو بشنید شد نامه را خواستار — شگفتی بماند اندر و نامدار — چو آن نامه برخواند فرخ دبیر — رخ نامور گشت همچون زریر

بدو گفت کای مرد چرب زبان — بگفتار مشتاب و تندی مکن — بزرگی نماید همی شاه تو — جهان هم نماید همی راه تو

کسی باژ خواهد ز تهمتن همان — بنالد ز کوبنده مهر و سنان — بلشکر همیگوید این کز کجاست — وز کشور و کشور کیپرور رجاست

کلنگ اندر شاهان و من چون عقاب — ویا خاک و من همچو دریای آب — ز از آسمان جست کس نام و ننگ

نهر تهمتن از گفتن ناشکار — که گیرد ترا مرد نهند خوار — زشاهی شمار از یانست بهر

نهفته همه بوم گنج منست — نیاکان بران هیچ نارده دست — چو گنجور مارا بر کشاید گره

به پیلانشان پای کشیدن گلید — اگر زنده پیلش تو آری پدید — ستاره شود پیش چشم تو خوار

زمین بر نتابد سپاه مرا — همین زنده پیلان و کاه مرا — بود پس که خواند مرا شهریار

همان کوه و دریا و کوهر مراست — همین دارو اکنون جهان پر ز ماست — در گنج کافور نارد ز خشک

دگر داروی مردم درد مند — بروی زمین هر که گردد نژند — بفرمان من تنگ بسته کمر

ز فتوح نامزد ایران زمین — رواد و خیش تا سقلاب چین — به بچارگی در پرست مند

بشکوی من دست فغفور چین — مراخواند اندر جهان آفرین — ز لشکر که خواند مرا شهریار

ز پیوسپکانم هزار اندر هست — گزانشان کسی را بین نزد نیست — که در بند بر پای پیش منند

که در بیشه شیران نهنگام جنگ — از آورد ایشان نخاید درنگ — که کشتی تبندی و نشناد را

سرت راجه اکردی از بهر چیست — سنانی مویه کز بر تو پر نیست — اگر مهتری کام تندی مجوار

مرا گفت بهرام کورا بگوی — که گر کجروی راه تندی مجوی — زبان آور مرد دانا بخن

کرا بد و نیک ایشان برای خود — بهر دانش از رای بگذرد — که از بد تن از نا کنده کار زار

وگر ز مردان جنگ آور ان — کسی کو کراید بکژ راه ران — چو بشنید شکل بهرام گفت

چو پید آشود مردی و از تو — نخواهیم با تاژ و مرز تو — که رای تو با مردی بیست جفت

زمانی فرو دآی و بکشای بند — چه کوبی سخنهای نا سود مند — چنانچون بباید برسانند

پیاسود بهرام تا نیمروز — چو بر اوج شد شاه گیتی فروز — بزرگان و آزادگان را بخواند

کز ایران فرستاده خسرو است — سخن گوی و هم کار کار نوست — کسی را بغرمود کورا بخوان

بشد نیز بهرام و بنواختش — بنان و نمک پایگه ساختش — پیاور بخوان رسولان نشان

بپی بوی مشک آمد از خود فنی — همان زر ز رنگت کشد رنگ و بوی — چو آمد بنزدیک شاه دلیر

بر فتند شایسته مردان کار — بیاسیدند شان بر سیاهای زار — کران و میان دو لشکر بدید

چو برداشت بهرام جام بلور — بمغز سرش بیخ اندر فکند شور — بشکل چنین گفت کای شهریار — بفرمای تا من بیندم ازار

چو بازو بمیدان کشتی شوم — زاندر جوانی مستی شوم — نخندید بشکل بد و گفت چیز — چو زر پیاوری خون ایشان بریز

چو بشنید بهرام بر پای خاست — بمردی خم او کرد بالای راست — کسی را که برگرفت از ایشان میان — همی بر زمین زد چو شیر ژیان

همی بر زمین زد چنان گاو نر — بکفت سیاه و رخ و یال و بر — بد و گفت شکل که ای بدنشکفت — بمانم ازین بار روی پهلوان

بهندی همه نام نردان نخواند — ور از چل مرد بر تر نشاند — چو کشتند مر تازیان چو شکوار — برفتند از ایوان کوه هیکار

چو کردون بپوشید مشکین حریر — زکوشش نیاسود بر نامور — چو زرین شد آن چادر مشکوی — فرو رفت بهرام در خرگوی

شه هندوان پاره برنشست — کمان کیانی گرفته بدست — بشکل چنین گفت کای شهریار — از ایران بسی هست مانند سوار

همی تیر و چوگان و کند آوری — چنین گفت شکل که تیر و کمان — چو پیکان سوی بود پیکان

تو با شاخ و یالی بپهنای دست — چو فرمان دهد شاه آزاده خوی — بر انگیخت نعره آن دلاور ستور

یکی تیر برگرفت و کمان برنشست — بزه کن کمان را و کشها بشست — کمانزه کرد بهرام گور — سواران و گردان برو آفرین

زبهرام شکل شد اندر نگاه — نشانه بپیکر چو بر بر بشست — کرفتند کیهر برو آفرین

که این فر و این برز و این تیر و گاه — نماند همی این و نشناد را — نه هندو نه ترک و نه زاده را

اگر خویش شاهست اگر مهتر است — برادرش خوانم اندر خورست — بگفتند بهرام را کفت شاه

برادر تو هی شاهر ایکان — بدین پوشش و زور و این کوپرو — بد و گفت بهرام کای شاهبند

نه از تخمه یزدکرد شاه — برادرش خوانیم باشد گناه — نه دانش بزرد هم نه پیکانم

مرا بازکردان کدورست راه — بباید که در من رسد خشم شاه — کر بر درکه او چو من صد هزار

بد و گفت شکل که تندی مکن — که با تو هنوزست مار سخن — بنارت کردن بر فتن شتاب

برو باش و دل را برام کن — چو نخچیر نخواهی می خام کن — پس اکناه دستور پیش آمدش

ازان پس بفرمود تا خوان نهند — که با تو سخن دارم اندر نهفت — که این مرد بهرام را خویشتست

بخوبی بگویش که ای ارجمند — زقنوج رفتن ترا روی نیست — چگویی دهد او تن اندر نبرد

تو گویی مرا و ترا مغز یکست — توان گوی با دی که در خور بود — بگو کر بباشی ببزدیک او

هر آنجا که خسرو ولایت ترا ست — سپهداری و بار ملکت ترا ست — بجایی که باشد همیشه بهار

که هست و دینار و گنج و درم — چو باشد درم دل نباشد دژم — نوازنده شاهی کز اهرمن تو

بسالی دو بارت بباید درخت — زقنوج برکند رو ملکت — ازین ماد هر چند خواهی بکی

چو این گفته باشی بپرسش زنام — کرا زنام کرد و دلم شد کوام — چو روی اندر آری تو با او بمهر

وزان رود سالار لشکر کنم — بدین مرز با از زمن بر کنم — فزون کرد از و فر او بهرما

بگفت این بهرام و بنمود راه — بپاداد جهاندیده دستور شاه

ز بهرام ازان پس پرسید نام — که پی نام با سنج بنوی تمام — چو بشنید بهرام رنگش بخش — دگر گشت تا چون دهد پاسخش

بغرجام گفت ای سخن گوی مرد — مرا در دو کشور نکن روی زرد — من از شاه ایران نه از تخم کیم — کز اینسان چنین چند با من بسیج

جز این باشد آرایش دین ما — نه این دون بود راه آیین ما — هر آنکس که پیچد سر از شاه چیست — بهر جا بتابد کند راه کج

خداوند تاج افریدون بجست — کز آن بزرگان خنجر نراد — جهان زار کنجد و گیتی بداد

دگر آنکه دانی تو بهرام را — جوان جهانجوی خودکام را — که گر من ز فرمان او بگذرم — بری آرد و جان بر سرم

همان به که من باز گردم ببر — بر پند مرشاه پرور کمر — چنین خواندم شاه و بهر پایام

بهین پاسخ من نشنگل سان — که من باز مانم بشهر کیان — چو بشنید ملک سخن بر نگشود

بپاسخ برآورد شد اوی زاه — چنین گفت کو دور ماند ز راه — یکی چاره سازم من این زور روز

یکی گرگ بود اندران شهر شاه — ز بالای او پسته بد باد راه — ازان پشته بگریختی شیر نر — هم از آسمان گرگس پر پر

رفتن بهرام بجنگ گرگ واژدها

بهرام گفت ای پسندیده مرد — بر آید بدست توان این کار کرد

نزدیک آن گرگ باید شدن — هر چرم او را بتیر آزدن — اگر زو برآساید این بوم و بر — بتو توای مرد پیروزگر

یکی چاره باشد بنزدیک من — چو نزدیک آن نامدار انجمن — که جاوید در کشور هند چون — کند هر کسی بر تو بر آفرین

بدو گفت بهرام پاکیزه رای — که با من بیاید یکی رهنمای — وز پیشاد شنگل یکی رهنمون — بدان پیشه گرگ زنیده خون

همیگفت چندی از آرام او — ز بالا و پهنا و اندام او — چو بنمود گشت و بهرام رفت — خرامان بدان پیشه گرگ گرفت

پس پشت او چند از ایرانیان — به پیکار آن گرگ بسته میان — ز آهنگ او بت شد بوم او

بدو هر کسی گفت شاها بکن — زمردی هی بگذر و این مکن — نگردست کس جنگ با گرگ و شیر

بشنگل چنین گوی کین راه تست — بدین جنگ و پستوری شاه تست — چنین داد پاسخ که یزدان پاک — مرا گر بهند و ستان داد خاک

بجای دگر مرگ من چون بود — گز اندازه اندیشه بیرون بود — کمانرا بزه کرد مرد جوان — تو گفتی هی گیرد از وی روان

بیامد دوان تا بنزدیک گرگ — پر از خشم گشته ز گرگ ستبر — کمان کیانی گرفته بچنگ — زه کش براورده تیر خدنگ

همی تیر بارید همچون تگرگ — بران هم نشان تا شد آن پشت گرگ — چو دانست کو را مر آمد زمان — بر آمخت خنجر بجای کمان

سر گرگ را پست بر بد و گفت — بنام خداوند پیل یار و جفت — کز او داد چندین مر او را فزود — بغرمان او تا بد از چرخ بهر

بغرمود تا کاوگردون برند — تن گرگ از پشته برون برند — بدو نیز چون دیگر شنگل زدود — بدو پیا پیاراست ایوان شهر

چو بر تخت بنشست بهرام شاه — نشستش بر تخت و بر پیشگاه — همیکرد هر کس برو آفرین — بزرگان هند و سواران چین

بر قند هر مهتری با نثار — بهرام گفتند کای کامگار — بکردار تو بنده رهگذار تست — کسی را نسزای تو کردار نیست

ازان شادمان شنگل دل بدرد — یکی روی کلکون یکی روی زرد — مگر اژدها بود بر خشک آب — بدریا بدی گاه و گه ماهیاب

همی در کشیدی بدم زنده پیل
وز و حوا نشستی بموج دریای نیل
چنین گفت شکل بپلان خویش
بران پر هنر نامداران خویش

که من زین سپس پای بشتاب مرد
کهی شاد دانم کهی پر درد
مرا پشت بودی کرا بد ربی
بتفوج در پیش لشکر بری

کرا از نژاد ما سوی ایران بود
ز بهرام قفوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر او
نماند برین بوم مارنگ و بو

بهر شب همی کار او ساختم
یکی چاره دیگر اندا ختم
وز پشش فرد اسوی اژدها
کزو پیکانی نیابد رها

بگفت این و بهرام را پیش خواند
بسی داستان دلیران بر اند
بدو گفت بر کرد کار او چنین
کرا و مرترا راند از ایران زمین

که هند و پشتا نرا بشوی زمد
چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیشت بیاورد و رنج
با غاز رنج و بفرجام گنج

چو آن کرده باشی زمانی بیای
بخشنودی من بشو بارجای
کرا ز رای تو بگذرم پشت راه
بدو گفت شکل چنین پاسخ آورد شاه

بدو گفت شکل که چندین بلا
توانی مگر چاره پیش آن
وز و کشور هند پر داختن

بیاران بری بازهند و سپاه
بران مرز باشند همداستان
بهند اندرون شاه و فرمان روا

بفرمان دارنده یزدان پاک
تن اژدها را سپارم بخاک
بباید نمودن بمن راه راست

وز پشتا د شکل یکی راه جوی
که آن اژدها را نیابد بروی
از ایران دلیران و خنجر گذار

همی تاخت تا پیش دریا رسید
بتاریکی آن اژدها را ندید
وران اژدها نیز جوشان شدند

بهرام گفتا که ای شهریار
مرا این را تو چون گرگ پیشین مدار
کمین و کمنت را بین بوم شاد

بایرانیان گفت بهرام کرد
که جانرا بداد اریابد سپرد
بمردی فروئی نکرد ذ کار

کمانرا بزه کرد و بگزید تیر
که پیکانش را داده بد زهر شیر
چپ و راست جنبند سواران گرشت

بپولاد پیکان دمانش بدوخت
بران اژدها تیر باران گرفت
فرو ریخت باز هر خویش از برش

تن اژدها کشت ازان تیر سست
همی خاک را زهر خونش بشست
بخاک اندر افکند بیجان تنش

بگردون تنش سوی شکل کشید
دگر چار چوبه بزد بر سرش
زدادار بر بوم ایران زمین

که دانست کان کار دیده سوار
چو شاه آن سر اژدها را بدید
ندارد بجز شهر یاران همال

بدشادو شکل دلی پر ز درد
که با اژدها ساز دا و کارزار
بسی مردم خویش و پیکانه را

همیدشت ارکان راه وری نبرد
بران برز دبالا آوان شاخ و یال
بیزدیک شاه دلیران رود

چنین گفت کای مرد بهرام شاه
بشب آید پاور دفرازندرا
کراز نزد ما او بایران رود

بین تا شد همی ایدر از بهر جوی
برین فرد این یال و این کتف و بوی
فرستاده را سر زتن بر کنم

نهانش همیکرد خواهم تباه
ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
سر افراز کرد و بدین دشتم

چه پیچید این راچه دانند راه
بدو گفت فرزانه کی شهریار
دلت را بدین گونه رنجه مدار

بر مهتران زشت نامی بود
کس این گونه اندیشه هرگز نکرد
بکرد چنین راه هرگز کمر

سپهبد بمردم کرامی بود
هم انگه بیاید ز ایران سپاه
یکی تاجداری چو بهرام شاه

نامه‌نویس از مادر این مرز و بوم — بود خون مرد هنرآموز شوم — رها نبینده رهت از آز و ما — زشتی بود برنج اورا بها

برین بوم مالد ز دهاکت و برگ — بتن زندگانی فروشد نه مرگ — چو بشنید شنگل سخن تیره گشت — ز گفتار فرزانگان خیره گشت

ببود آن شب و بامداد دو گاه — فرستاده و آورده بهرام شاه — بتنهایی خویش بی‌انجمن — نبود بستور با او نه فرزانگان

بهرام گفت کای دلارای مرد — تو اگر شدی کرد پیشی مکرد — بتو داد خواهم همی خرّهم — ز کردار گفتار باشد بهرم

چو این کرده باشم پیشم بایست — کزاپور زرگشتی ترا آوری دست — ترا بر سیه کامکاری دهم — نهند و پستان کام و یاری دهم

فرو ماند بهرام و اندیشه کرد — ز تخت و ز داد و ز رنگ و نرد — اباخویشتن گفت کین بیت چیست — ز پیوند شنگل مرا بهت کیست

و دیگر که جان برسر آرم ازین — برینم مگر خاک ایران زمین — کز ایدر ببینیان بمانیم دیر — برامید بادام رومانه شیر

بشنگل چنین گفت پیمان کنم — ز گفتار او شاد شد شاه هند — ولیکن ز دختر یکی برگزین — که چون پیش خواهش نیاید گزین

بهرام گفت آنچه خیره درو — سه دختر بیاید چو خرّم بهار — بار ایش بوی و رنگ و نگار

بشد تیز بهرام و ایوان بدید — ازان ماهرویان یکی برگزید — چو خرّم بهای سپینود نام — پیارای دلرا نگفتار نو

بدو داد شنگل سپینود را — چو سرو و سهی شمع بیدود را — یکی گنج پرمایه را برگزید — هم شرم و رای و بها با هم بود

پیاورد یاران بهرام را — سواران بارنج گام را — درم داد و دینار و هر گونه چیز — بدان ماهرخ داد شنگل نگین

بیارامت ایوان کو هر نگار — ز قفج هر کس بدنامدار — خرامان بدان نزد مگاه آمدند — همان غبر و عود و کافور ریز

ببودند نکهته بامی بدست — همه شاد و خرم بجای نشست — سپینود با شاه بهرام نور — بشادی بزد یک شبانه دو روز

چو زین آگهی شد بغفور چین — که با فرّه مردی ازاران زمین — نبزدیک شنگل فرستاده بود — چو می بود در روشن جام بلور

بدو داد شنگل یکی دخترش — که بر راه سیاپه کنون آمدش — یکی نامه نزدیک بهرام شاه — هانا نژاد ایران تهمتن نژاد

بغفور پر از شهر یار جهان — سرنامداران و فتح مهان — بنزدیک شنگل فرستاده بود — نوشت آن جهان دار با دستگاه

دگر گفت کامد بما آگهی — ز تو نامور مرد با فرّهی — که آمد بغفور با پارسی — فرستاد بهر جای کردی تو

بکاکرگ و آن نامور اژدها — فرستنده شیر نر یمانرها — فرستادن بهر جای کردی تو — که هند و پستان خاک اورا بهاست

مگر خویش را بردی اندر هوا — بپیوند آن شاه و فرمان روا — که سایه‌ی افسر شاه ما را

بپیمارت ار چشم بد بشکنیم — روانرا بدین رای جوشن کنیم — بگفتم که ایدر زمانی بپای

برو شاه یا خلعت و جوشنه — خود و نامداران ازاستنه — چو با شاه ایران فراز آمدند

چو نامه بپایان بهرام گور — بدو بنگرش اندر افتاد دور — چو با نامه نزدیک بغفور گشت

سر نامه گفت آنچه گفتی بدید — دو چشم تو جز کشور چین مدید — بپالیز کنیه درختی بکشت

بعنوان چرا پادشاه جهان — نوشتی سر او از و تاج مهان

جوان بد که گفتی سراسر سخن — بزرگی ترا من نخوانم کهن — شهنشاه بهرام کورست و بس — جز او در زمانه ندانم کس

بمردی و دانش یکی نو نژاد — چو او پادشا کس ندارد بیاد — دگر آنکه گفتی که من کرده ام — نهفته و پنهان رنجها برده ام

همی از اختر شاه بهرام بود — که با فر و اورنگ و با نام بود — ندارند شیر ژیان را بکس — نهفته مر ترا نزد او دسترست

دگر آنکه دختر بمن داد شاه — بمردی گرفتم من این پایگاه — بمردی همیرا ندانش کرگ

چو با من سزاوید پیوند خویش — بمن داد شایسته فرزند خویش — بهر نیکی با شمت رهنمای

مر او شاه ایران و پشت مهست — بچین اندر از بهر چینی برند — دگر آنکه گفتی که با خواسته — نباشد ز من بنده همداستان — کرانم بر بیکوند بر داستان

دگر آنکه گفتی که با خواسته — بایران و پشت مهست آراسته — بچیز کسان دست کردن دراز

ز بهرام دارم بخشش بسیار — چهارم سخن گر بپذیری مرا — نهفته ز گنجه بدر برفزودی مرا

پذیرفتم آن از توای شاه چین — زیزدان ترا باد جاوید بود — کرا بر آرد اندر فلک تا بود

بران نامه بنهاد مهر و نگین — وز آنجا بیاسخ بر شاه چین — زن اورا همی شاه کیتی ستاد

شب و روز گریان بد از مهر او — نهاده دو چشم ابر زان چهر او — ز بر تا کمانش کوتاه شد

نشسته یکی روز شادان بهم — بیفتاد هر کو نه از نیش و کم — که دانم که اهمتی مرا بگذاشت

یکی را خوانهم همی با نوشت — چنان کن که ماند سخن در نهفت — تو تا سی درین کار چندان مکوش

برم مر ترا نیز با خویشتن — بنا پرده راند کسی را سخن — همان کرد کاکا رجهان پاورست

برفتن گرایم و رنگ رای آید — بخوبی خود بر نهای آید — پدر پیش تخت بزانو بود

بسینود و گفتای سرافراز مرد — بهر جای بر زاه دانش کرد — کزو شوی اموزه خندان بود

اگر پاک جانم ز فرمان تو — به پیچم نیارام از جان تو — وزین راز نکشای اکس سخن

بسینود و گفتا که آرام گیر — چو آسوده کشتی نی و جام گیر — که دارد بفرخ مراجای را

همانست جای تب آرای را — بران جای بگزید گوران بود — بفتوح هر سال سوران بود

توای شاه شیر افکن شیر خوی — همیشه کهن باد جشن و نوی — همیشه بر و شهر پر از نوی

چو از شهر یزدان شود شهریار — تو رفتن پیارای و برساز کار — بشادی بیاسود و بنشست شاد

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر — شب تیره بار غبنان بدرید مهر — بزن گفت برساز و با کس مگوی

بزن گفت برساز و با کس مگوی — نهادیم هر دو سوی راه روی — بپیمان نیامد کسی را بسر

بپیمد چو نزدیک دریا رسید — بره بار بازارگانان بدید — چو بازارگان روی بهرام دید — شهنشاه لب را بدندان گزید

کز بازارگانان ایران برند ... با آب و نخشکی دلیران برند ... بخورد و شان نماند در پیش نماز ... زرین آن سخن را بهمید راز
بیازارگان کن تا لب بر لبند ... کزین سود مندی نیابد گزند ... کزین راز تا در رهند پدید آید ... زخون خاک ایران چو ارژنگ آید
کشاده شد آن کار کو لب ببست ... زبان بسته باید گشاده بدست ... زبان شمار البسو کند سخت ... بدینیم تا باز ما نیم تخت
بگویید کز پاک برتر خدای ... بریدیم و بستیم با دیو رای ... که هرگز ازین رای بهرا شاه ... نه پیچیم و داریم راش نگاه
چو سوگند شد حوزده و ساخته ... دل شاه ازان رنج پرداخته ... بدیشان چنین گفت پس شهریار ... کز نزد شما این زمن نهفته
بدارید یا جان برابر کنید ... چو خواهید کز نبدم افسر کنید ... زبازارگان ماند این ریشخند ... زدهقان نه لشکر نه تخت و نه گاه
چو از گفتهٔ دیدگان گفتار او ... برفتند گریان پر از آب رو ... که جان و روانها فدای تو باد ... جوانی و شاهی ردای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا کنیم ... زخون کشور خود چو دریا کنیم ... که یارد بریکو زاندیشه کرد ... مگر بخت کو پیش کژی گرد کرد
چو بشنید شاه آن گروه نژند ... بآن نامداران بافرّ و بند ... بفرمود تا پیش او آمدند ... پذیرفت پیمان بایوان پیش
بدو گفت کز بهرام شد سوی راه ... چنین گفت بازن کزای بخت شاه ... ایا مادر خویش چاره بسار ... چنان کز درستی بیابند بار
که چون شاه شکل سوی جشنگاه ... شود خواسپار آید از دژ بدشت ... بگوید که برزوی شد در دمند ... پذیرفت و رنش شگرف آمدند
زن این بند بنهاد با مادرش ... چو بشنید پس مادر از دخترش ... چه برخواست شکل که آید بدشت ... زنش گفت برزوی بیمار گشت
پسورنش همیگوید ای شهریار ... تو دل از من هیچ رنجه مدار ... چو پی تن درستی تو جشنگاه ... درم باشد و داند این پایگاه
بزن گفت شکل که این خود مباد ... که پیمار هرگز کند جنگ یاد ... ز قفقاز شکیر شکل رفت ... ایا هند وان روی نهاد گشت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت ... که آمد که رقص ای نیک بخت ... ورا نجا بسینود و را نشاند ... های پهلوی نام یزدان بخواند

کرنخستین بهرام و آمدن شکل از پی او

بپوشید جنگان و خود برنشست ... بر نخت کشتی و زورق براند ... کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید ... مرایرانیانرا همه خفته دید ... بزورق سپینود در ایستاند
بخشکی رسیدند چون روز گشت ... که تا بشن کی آوذ گشت ... باکای رفتن شاه رفت
که بر روی وایرانیان نگروند ... بر کس چنین راز با کس نه آند ... چو آگاهی یابد ازان جنگجوی
همه لشکر خویش را برنشاند ... خود و نامداران لشکر براند ... شنیدند این سخن شکل ازجوی
غمی گشت و بگذاشت در ما تحم ... وز آنسوی دریا چو شیر دژم ... بدریا کشتی بکرد اندر
بدرخ چنین گفت کای بد نژاد ... تو با این همه بیخ نامد بباد ... ز بهر منت هیچ نامد بیاد
که پی آگهی من بایران شوی ... زمیسوی خوم و بران سوی ... بپیچی کنون زخم و زین من
بدو گفت بهرام کای بد نشان ... چرا تا حتی باره چون بیستی ... مرا از بودی که کار زار
چو من باشم و نامور یار بی ... زره دار با خنجر یار بی ... پر از خون کنم دیده مادران
زن آن سخن را بهمید راز ... زخون خاک ایران چو ارژنگ آید
بدینیم تا باز ما نیم تخت ... نه پیچیم و داریم راش نگاه
کز نزد شما این زمن نهفته ... نه دهقان نه لشکر و نه تخت و نه گاه
جوانی و شاهی ردای تو باد ... که جان و روانها فدای تو باد
مگر بخت کو پیش کژی گرد کرد ... که یارد بریکو زاندیشه کرد
پذیرفت پیمان بایوان پیش ... پذیرفت و جان و خرد را بشست
چنان کز درستی بیابند بار ... ایا مادر خویش چاره بسار
پذیرفت و رنش شگرف آمدند ... بگوید که برزوی شد در دمند
زنش گفت برزوی بیمار گشت ... چه برخواست شکل که آید بدشت
درم باشد و داند این پایگاه ... چو پی تن درستی تو جشنگاه
ایا هند وان روی نهاد گشت ... ز قفقاز شکیر شکل رفت
های پهلوی نام یزدان بخواند ... ورا نجا بسینود و را نشاند
کمندی بفتراک و گرزی بدست ... بزورق سپینود در ایستاند
باکای رفتن شاه رفت ... سواری ز قفقاز پیوان برفت
چو آگاهی یابد ازان جنگجوی ... شنیدند این سخن شکل ازجوی
سپینود و بهرام پال ابر دید ... چو لشکر بنزدیک دریا رسید
مر ایشاه با بخت خود کام را ... بدیشان سپینود و بهرام را
زدریا کشتی بکرد اندر ... توبا این همه بیخ نامد بباد
چو ناگه برفتی زبالین من ... بدینی کنون زخم و زین من
جزاین گر بیابد چو کار زار ... مرا از بودی که کار زار
نانم که مانند کسی را روان ... پر از خون کنم دیده مادران

بدانست شنگل که اورا بگفت | دلیری و بشیری نشاید نهفت | بدو گفت شنگل که ای بیوفا | ز بهر چکردی تو بر من جفا
ز دیده کرا می ترت داشتم | بسر بر همی افسرت داشتم | ترا دادم آنرا که خود خواستی | مرا راستی بر تر آراستی
جفا بر کرندی بجای وفا | وفا را جز اکی پسندی جزا | بماند ترا کان کم ارزنده بود | بماند شه من خود مند بود
کنون چون دلاور سواری شدست | که مانند شهریاری شدست | دل پارسی بیوفایی کند | چو آری کند رای او وای بود
چو آن بچه شیر بودی درست | که از خون دل دایه اورا بشست | چو دندان برآورد شد تیز چنگ | بپرد رد کار اژدها را بچنگ
بدو گفت بهرام چون دانم | بدانش بدو ساز چون خوانم | برفتن بنا شد مرا سر زنش | نخوانی مرا بد رگ و بد منش
شهنشاه ایران و شیران منم | بهر جایی پشت دلیران منم | ازین پس سزای تو تنگی کنم | سر بد سگالت ز تن بر کنم
با یران بجای پدر داریت | هم از باژ کشور نه آزاریت | سر با نوا تر اچو فرمان بود | هم این دخترت شمع ماوان بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت | ز سر شارهٔ هندوی برگرفت | بزد اسپ و رفتش چو خورشید شاه | بیامد بپورش بزد یک شتاب
شهنشاه بر آمد در بر گرفت | وزان گفتها پورش اندر گرفت | بدیدار بهرام شد شادکام | بپارامت خوان و بپاورد گام
برآورد بهرام راز از نهفت | سخنهای ایران بگاه یک گفت | کرا دار چون بود و مایه چه چیز | که بودم برین دامسان بی نیوز
می چید خورد ند و بر خواستند | زبانها بپورش بپاراستند | وفا را بسود و نیرد دست زشت | دو شاه دلارای یزدان پرست
کزین پس دل از راستی نشکنم | همان پیچ گرزی زین برنکنم | بر شش چو نیش آرو بر نیش بود | سبینو د را نیز بدرود کرد
سپیکا پشت بر کمر کر کاستند | ز دل کین و دیرینه برد استند | بکی سوی خشکی یکی سوی آب | بر فتند شادان و دل پر شتاب
چو آگاهی آمد بایران سپاه | بیامد ز فتوج خود با سپاه | درم ریختند از کران تا کران | همه مشک و دینار بار غوان
بدین گونه او آیین بشهر اندرون | ز دل رنج و تیمار کرده برون | چو آگاه شد پور او یزدگرد | سپاه پراکنده را کرد گرد
چو ترسی و هم موبدان موبدان | پذیره بفرمود شدن بخردان | چو بهرام را دید فرزند شاه | بپاده بمالید بر خاک رو
برادرش زرمی و هرمز بهان | پراز کرد رخسار و دل شادمان | بپرد ان سپرده دل و جان خویش
پیاسود و چوگشت گیتی سیاه | بکردار سیمین سپر گشت ماه | بدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست | دربار بگشاد و لب را بشست | برفتند هر کس که بد مهتری
جهاندار را تخت برپای خواست | پیاراست با گونه گفتار راست | نخستین زبان آفرین باد کرد
چنین گفت کز کرد کار جهان | شناسنده آشکار و نهان | زداد خود کردن آزاد کرد
کرا داد پیروزی و دستگاه | خداوند تابنده خورشید و ماه | شب و روز بر پیشش نیایش کنید
زما کس نیاشید ازین پس بباد | اگر کوه زر دارد و گنج و سیم | بپرهیزد دل از ره کاستی
کرا شاور زبا مردی و مهتران | یکی شد ازین پس بپای و بتخت | ز دل یکدیگر یهبا نفزون کنید

نگوشم باکندن کنج من ... نخواهم پراکندن انجمن ... یکی کنج خواهم نهادن زداد ... که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بعهد ... دل روشن از داد خندان بود ... برین یکبو پیمانه اش کم کنم ... سوی تخت شاهان نیایش کنم
کز ارتشتر و کاردار ان من ... ز خویشان و جنگی سواران من ... کسی رنج بگزید و با من بگفت ... بپیچید از کژی اندر نهفت
ورا از تن خویشتن باشد بزه ... منم پیش یزدان ازو دادخواه ... کز در چادر مهر نهبت شاه
شمار اگر دیگرست آرزو ... که هر کس دگر گونه باشد بجنگ ... مگر نوکنم روزگار کهن
همه گوش دارید فرمان کنید ... وزین پند دارا سخن جان کنید ... کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین ... که پیوسته بادا کلاه و نگین ... بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردی و فرهای ... فزونست از تخت شاهنشهی ... زما هر که پیمان برو بد بسر
هم از آدی تو پیمان کنیم ... دگر پیش از آزادمردان کنیم ... بداد و بنیروی این سپهگاه
خداوند دارنده یار تو باد ... سراچه اندر کنار تو باد ... بزرگان فرزانه بگشادند
نشست از برآن شاه و لشکر بدشت ... بسی زر و گوهر بر و کرد پیش ... بمرد و بنیاز از همه پیش داد
سپیدو و را پیش او برده شاه ... پیاموخت دین و آیین و راه ... بهر کس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شکل از کارزار ... ز خنجر گرشد شاه پیچان و خوار ... بپرسید از ایوان بدش ارزو
فرستاده هندی و پیشباد ... سخن گوی و بنیاد دل آزاده ... که دارد بخانه درون یادگار
بنو بهی جهاندار عهدی تو شت ... چو خورشید تابان بخرم بهشت ... فرستاده آورد بنمود راه
فرستاده چون برد و بشکل رسید ... سپهدار قفقوج خلخش بدید ... ز خویشان چینی نهفتش برفت
بپیمانه زد رکاه با یج شاه ... وگر شاه صندل گرو با سپاه ... بلاکل با طوق و با گوشوار
یکی شاه کابل دگر هند شاه ... که آیند با شاه شکل براه ... یکی چیز هندی ز طاووس نر
بدر پیاپیار استه پشت پیل ... همه ویژه با گوهر و سیم و زر ... که دینار بد جوار بر شهریار
بهیر اندر منزل بمنزل براه ... همی تافت آن لشکر از چند میل ... بپذیره شدن را بیاراستند
پیامد زشهنشاه تا نهروان ... چو از آمد نشان شد گاه شاه ... خرد پرو پیدا رود و لب جوان

آمدن شکل بدیدن دختر دارا

دو شاه گرانمایه نیک ساز ... رسیدند پس یک دگر را فراز ... که با پوزش و با در و آمد
گرفتند هر یک دگر را ببر ... دو شاه سرافراز با تاج زر ... جهانی سراسر پر از گفتگو
دو شاه و دو کشور پسندیده بهم ... پیاده شد آن لشکر هر دو سوی ... جهان پر ز هر لشکر نامدار
در ایوانها تخت زرین نهاد ... بزرگان بهرام بر خواستند ... همه جام بود از گران تا گران

یکی تیر پرتاب برخوان نهاد — بره بر بر مرغ بریان نهاد — چو نان خوزده شد مجلس شاهوار — پیاراست بر بوی و رنگ و نگار

پرستندگان استاده پای — بهشتی شده کاخ و کاخ و سرای — همه جامه می سرا سر بلور — طبقهای زرین و مشک و بخور

فرومانده ازان کار شکل گشت — بای خوردن اندر شبستان گرفت — کرتا آن بهشت بانوشان — کرمی بوی مشک آمد از دیوسپان

چنین گفت با شاه ایران ز — بغرمود تا خادمان سیاه — پدر را کنند از نزدیک شاه

بهیر فت باخادمان نامدار — سرای دگر دید چون نوبهار — نشسته بآرام و برسر سریر

پیامد پدر بر برش بوسه داد — دو رخ را بر خسار او بر نهاد — همان بر پدر دختر خوب رو

بسی دست بر سینه و شکل بست — ازان کاخ و ایوان جای نشست — بپرسید زجان بتا آرای زشت

پس آن بد بهای کاوزده بود — اگر بد زده و تاج اگر زده بود — کس آنرا ندانست کردن بها

وزانجا یکه شد نزد شاه — همیگرد بهر دم در ایوان نگاه — پرستنده آش خوالیگای کرد

چو پیدا شد آن چادر مشکبار — ستاره بر و همچو شب تیره تار — بهر باژ بادارست کرده بکش

چنین تا بدید آمد آن زرد جام — که خورشید خانی تو او را بنام — بگستر د بر دشت یاقوت زرد

بنجیر شد شاه بهرام کود — شهنشاه هندو ستانرا بزد — خجسته پی و بزم سیارا مد

چنین هم بکوی و بنجیر و سور — ببودی زمانی ز بهرام دور — بر دختر خویش شد یکزمان

قلم خوانت آگاه و دفتر شناس — زمشک سیه توده نهاد پاس — پرازداد پیچون خط پهلوی

سه عهد کرد آفرین بر نخست — بران کو جهان از بد بهانست — سوی دیو شد کژی و کاستی

سبینود را خفت بهرام شاه — سپردم برین نامور پیشگاه — بزرگان بدو پیش او بنده باد

چو من بگذرم زین سرای سپنج — بفرمان آن تاجور مگذرید — تن مرده رهسوی آتش برید

سیارید گنج بهرام شاه — همان کشور و تاج و کاخ و سپاه — خود و نامداران فرخنده رای

برانشد شهنشاه هندوستان — علف ساخت با مرز هندو ستان — زچیزی که با شد در ایران زمین

کسی کرد شادان مراد و خشود شاه — سه منزل همی راند با او براه — بر اندازه یارش همانچنین

ببود و برین بر بهندوستان — بشد شاه تا مرز هندو ستان — چو باز آمد از راه بهرام شاه

زمرگ و زبیروزی اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد — بغرمود تا پیش او شد دبیر

همی خواست تا گنجها بنگرد — همی گوهر و بر رها بشمرد — سراوار موبد کر بوش و زیر

که با شد تر ازندگانی شتاب — چهارم زمرگت بیاید ترا — که دارم بگیتی برفتن همال

دگر بهست از داد و بخشیدن جان — کنم راست با شکار انهان — پیاید زمن هر کسی توشه

سیم پیت بر پیش یزدان بپای ... بیامد مگر با شدم رهنمای ... شمار رنده ام پیت وسه سال گفت ... شمار سه سالش بر اندر نهفت

زگفت پیاره شمر حیت رنج ... وگر چه بنود پیش پروای گنج ... خنک مرد بی رنج پرهیز کار ... بویژه کسی کو بود شهریار

چو بشنید گنجور رشد سوی گنج ... بکار شمر دل بهی بر درنج ... بسختی چنین رو رکاری مبرد ... دگر پیش دستور او برد سود

چو دستور او بر گرفت آن شمار ... برانديشه آمد بر شهریار ... برد گفت تا پیت پیمان مگیر ... بهمانا نیارت نیاید بچنگ

زخورد و بخشش کز قیم تمار ... درمهای این لشکر نابدار ... زشاهان و زنامور کشور ست

برین مال گنج تو را راست ... که بر سیم و زر پیت بر خواست ... زدانش غم نارسیده بخورد

بدو گفت کوتاه شد داوری ... گر کیتی شخبت چون بنگری ... بناشم زاندیشه امروز کوتر

چو بشنید نی باشد و تخت و تاج ... زکیتی ازین پس نخواهم خراج ... نخواهند هیچ از کهان و مهان

بهر مرز مردی بدیدار کرد ... سرخته از خواب بیدار کرد ... بغرمود پس تا خراج جهان

نزنج آنچ با ایستشان خورد نی ... زپوشیدنی یا زگستردنی ... بدان تا بگنجند پیکار رو بد

میان سخنها میانجی بوید ... مخواهید چیزی که بد شنوید ... نیاید زپیکار پس کار رشد

پراکنده شد مژ بداند رجهان ... نماند ایچ نیک و بداند رنهان ... بدان پرخرد موبدان داد گفت ... که نیک و بد از من نباید نهفت

کراز داد و پیکاری و خواستیه ... خرد شد بمغز اندرون کاستیه ... مرا از به و بد تر اگر کیند ... زبد ها گانیم کو ته کیند

دل آگنده کرد و جوانرا بپیچید ... برانديشه شد شاه و مؤبد بدید ... زهر کشوری نامه پیوسته شد

بشش ماه دیوان بیاراستی ... وزان زیر دستان ذرم خواستی ... جوانان بدارند راج جهان

بشش ماه بستد بشش داد داد ... بنوعی بپاندند زان سیم شاه ... زهر کشوری کار داری گزید

وزان پس بشد تند بکار آگهان ... کراز داد و از آیینی در جهان ... بدیوان بشتابند وه آورند تاج

زتیزی بگزی نهاد اندروی ... پراز درد گشتند پیکار جوی ... پذیرد بنا شد بید رابهون

زهر کشوری مرزبانی گزید ... پراز داد دلشان چنان چون بدید ... بهر کشوری کار داری گزید

بفرمود کاز اکه ریزند خون ... درآرید گژی بکار اندرون ... بدین چاره تا مرد پیکار جوی

برآمد برین بر بسی روزگار ... یکی نامه فرمود پس شهریار ... بسر بش اندرون داد و بنهاد مهر

کراند رجهان چیست تا سود مند ... کرآرد بدین پاد شاهی گزند ... بدش نیز کس را نیاید بکار

بشد رای او اندیشه گشت و رز ... بهر سو کیارست پیکار مرز ... بدان تا شود هر کسی چاره جوی

چنان داد با بخ کز تا بیفروز ... کرا لاسود تاج کیتی فروز ... بجا او پراکنده بد در جهان

وکر نیز از خواب و آسایش ... دکر خوردن و کام و آرایش ... چو پیکار او را زپی دانشی است ... بپرسند کشان بر بیاید گریست

هی نوکنم بخشش و داد او — جیاد اگر کرم بیاد او — کنون گر کنه غرم اندیشه کرد — بگویم جهان جیشن زرد کرد

پادشاهی یزدگرد بهرام پنجاه سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد — بزرگان و سالار فرش و برآن — جهانجوی بر تخت زرین نشست — سپاه پراکنده را گرد کرد

نشستند با نجوان ورد ان — برآسود ایمن شد از کینه خواه — کر رسگ آور داز کرم نیاز — در رنج وراه بدی را ببست

نخستین چنان گفت کان گرگناه — بدان کوش تا دوریاری کنند — مدارا حذر ابرا در بود — دشگاه و بوی بود دیر باز

هران چیز کانت بود سودمند — مزن بر سرش تا دلش شکنی — چو نیکی کنش باشی و برد بار — خرد بر سرد انش افسر بود

بجای کسی کر تو نیکی کنی — مران بر جهان کاکاری دهد — یکی دفتری سازم ارزانی — بنانی نجیتم کر امید خوار

اکر بخت پیروزیاری دهد — زمانه ازو شاد و او نیز شاد — بهر سود دشمن شاد و پیمان مکاه — که بندد زدان کرکی و کاستی

بهمند اشت یکچند کیتی بداد — بنالید چون بره کشت فرش — بزرگان و دانندکان نجوانند — برتخت زرین برانو نشاند

دو و هشت یکدشت سال ازپیش — نه برورده داند زر آید همی — بتاج کرانمایکان بنکرد — شکاری که پیش آید پیش کرد

همیکفت کین چرخ ناپایدار — بر نیرو سکیتی اندر آید همی — سپهردم بهرمزکلاه و نکین — همان لشکر و کنج ایران زمین

کنون روزمن سر آید همی — زبهرم فروزنست چندی بسال

هر کوش دارید و فرمان کنید — زبهانم ارآیش جان کیند — اکر چند پرورز و باز و یال — برفت و برو تخت شاهی نشست

بهرمزهمی بنم آهسکی — خردمندی و شرم شاسکی — بکفت و بکفته از بن نکذشت — سر دشمنان زیر پسکان آورد

بکویم مارا زمار همون — که یاور کر باشد بدین اندرون — چو تخت بزرکی بچنک آورد — سزد کر بخوانی ورا پایدار

اکر صد بمانی و کر شصت هیچ — بجایت رفتن زجای نیچ — هران چیز کاید همی درشمار — بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

چو بهرمزبر آمد بتخت پدر — همی آب رسکش اندر آید بچشم

پادشاهی بهرمزیزدگرد نه سال بود

توپیروزه راو تیره کشتی ازچشم — ابا لشکر و کنج و چندان مهان — فغانی شهی بد فغانیش نام — سراوز با لشکر و کنج و کام

سوی شاه مسال شتابان همان — دو فرزند بودیم زیبای کاه — پدر تاج شاهی بکهتر سپرد — چو پیدا کر بد بسر و بر د

فغانیش را کفت کای نیکخواه — سلیح بزرکی و نیروی دست — فغانی بر و کفت کاری رواست — جهاندار را بهم پدر پادشاست

چو لشکر دهی مر مرا کنج هست — نمایم سوی دار اهی ترا — که باشد ترا تارتمد و لیسه کرد — که خود عهد آن دارم ازیزدکرد

بدو کفت پیروز کار نیست را — فزون زان ترا پادشاهی مزاست — بدو داد شهشیر زن سی هزار — زبیتا لیان لشکر ماندار

سپاهی بیاورد پیروزشاه — کراز کرد تاریک شد روی ماه — براو تیخت با بهرمز شهریار — فراوان بنزد اشتران کار

سرانجام بهرمز کرفتار شد — همه تا جها پیش او خوار شد — چو پیروز روی برادر بدید — دلش مهر و بیوند او برکزید

بفرمود تا باره برنشست — بنشست تیز و میسود و دشش بدست — فرستاد و بازش با یوان نشاند — بدو خوانده شد عهد و پیمان چو بند

بماند تخت گهی بر نشست | چنانچون بود مرد یزدان پرست | نخستین چنین گفت با مهتران | که ای پر هنر نامور کهتران

همی خواهم از داور پاک ناز | پادشاهی پیروز یزدگرد بن شهریار بود | که با شد مرا نند گانی دراز

که کرا بکه دارم و مه بمه | فراوان خرد با شم و روز به | سر مردمی بردباری بود | سپهبد همیشه بخواری بود

پستون خود داد و بخشایشت | در بخشش او را چو اندازه نیست | هران نامور کو ندارد خرد | نرخت بزرگی بجا برخورد

خرد مرد را نیز جاوید نیست | فزونی بر تر از فرخ و بید نیست | چو تاجش بماه اندر آید سرد | نشست گهی دیگری سپرد

نماند بر بن بوم جاوید کس | زهر بد بزدان پناهند و بس | همی بود یکسال باداد و بند | خرد مند و زهر بدی بیگزند

دگر سال روی هوا خشک شد | زنیکی نجای آب چون مشک شد | سه دیگر همان و چهارم همان | درختی نبند هیچکس شادمان

هوا سر بسر خشک چون خاک شد | بجوی اندرون آب تابناک شد | زپس مردمان مردم و چارپای | پی را نیدند بر خاک جای

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت | خراج و گزیت از رهیان برگرفت | بشهری دو انبار بودش نهان | بخشید بر کهتران و مهان

خروشی بر آمد زدرگاه شاه | گرای نامداران بارگاه | غله آنچه دارید پیرا کنید | زدینار پیروز کنج آگنید

هر آنکس که دارد بجای غله | وگر کاووزگو سفندان کله | بزرخی فروشد گر او را هواست | کر از خود زدن جا نفوذ پنواست

بهر کارداری و خود کامه | فرستاد سالار شان نامه | که انبار ها درگشا دند باز | بکیتی هر آنکس که بد بی نیاز

کسی کو بمیرد خود از بهر ان | زپیروز بنهاد مرد و زنان | بر یزم زبن خون انبار دار | کر او کار یزدان نگرفت خوار

بفرمود تا خانه بگذ شتند | برشت آمده دست بر داشتند | همی با سمان اندر آمد خروش | زپس مویه و زاری و داد و نوش

زکوه و زها مون و زشت و کنار | زیزدان همی خواستند زینهار | بر آن کونه تا هفت سال از جهان | ندیدند سبزی کمان و گمان

بهشتم بیامد مه فرودین | بر آمد یکی ابر با آفرین | همی در بیارید بر خاک خشک | همی آمد از آسمان بوی مشک

زمانه بر ست از بد بدکمان | بهر جای بر زه نهاد ه کمان | چو پیروز باران رو زنکی بر آمد | بیارام بر تخت شاهی نشست

یکی شار پستان کر دپیروز نام | بسیوده بهر جای با رامگاه | که اکنون همی خواندنش اردبیل | که قیصر بر و وارد از داد میل

چو آن بوم بهرا بکسر آباد کرد | دل مرد بخرد از ان شاد کرد | درم داد با لشکر نامدار | سوی جنگ ترکان برآراست کار

بدان جنگ هر زبنده پیش رو | بهیر فت با جنگ سازان نو | مبادا ز پس پشت پیروز شاه | بهیر اند چون باد با لشکر براه

کر پیروز را پاک فرزند بود | خرد مند شاهی بر و مند بود | بلاش از تخت بنشست شاد | که کهتر پسر بود با فر و داد

یکی مار پسی بود پس نامدار | که سود و نش خرد اندی همی بهار | بفرمود پیروز کامد بپاش | چو سپتو پاکیزه پیش پاش

سپه را سوی جنگ ترکان کشید | همی تاج و تخت زبرکان کشید | بهیر اند با لشکر و جنگ و ساز | که بیکار سازند با خویش راز

نشانی که بهرام گرد آورده بود | زپستی بلندی براو آورده بود | نوشته یکی عهد شاهنشهان | زترک و زایرانیان در جهان

که کس زین نشان پیچ برنگذرد | کر از دور بر سری نسپرد | چو پیروز بشنید او زان آگهی | نشان کرد شاه ایران بدید

چنین گفت یکسر بکردنکشان — که برخیز رکان برین هم نشان — فکاره برآرم بشمشیر و کنج — زهیتال تا کس نیابد شرنج

بگویم که این کرد بهرام گور — بمردی و دانایی و فر و زور — نامم بجایی پی خوشنواز — بهیتال و ترک از نشیب و فراز

چو بشنید فرزند خاقان که شاه — ز جیحون گذر کرد خود با سپاه — همی بشکند عهد بهرام گور — بمردی همی بازد و فر و زور

دبیر نویسنده را خواست زود — بفرمود تا پیش او شد فراز

اگاهی یافتن خوشنواز از آمدن فیروز بجنگ

یکی نامه بنوشت با آفرین — زداد اور بر شهریار زمین

چنین گفت کز عهد شاهان داد — بگردی نه بخت خسرو نژاد — زاین بود عهد نیاکان تو — گزیده جهاندار پاکان تو

که پیمان از آن کودکان نشکنی — نشان بزرگی نخاک افکنی — سوار سرانیده پر فراز — بفرمود تا پیش خوشنواز

چو آن نامه برخواند پیروز شاه — برآشفت بر نامور پیشگاه — فرستاده را گفت برخیز زود — بنزدیک آن مرد پی مایه شو

بگویش که تا پیش رود بزرگ — کنون تا لب رود جیحون نراست — بلندی و پستی و مامون نراست

من اینک سپاهی بپایم گران — سراپرده از ترکان و خیل اوزان — فرستاده آمد بگرد اردگرد — سخنها یکایک بهم باد کرد

بهیکفت تیخیده با خوشنواز — کزین کار ما را دل اندر گداز — چو گفتار بشنید و نامه بخواند — سپاه پراکنده را بازخواند

بپا و رد لشکر بدشت نبرد — همان عهد را بر سر نیزه کرد — که بشنید نیایش بهرام شاه — که جیحون میانجیست ما را و راه

یکی مرد بینا دل چرب گوی — زلشکر گزین کرد با آب روی — بدو گفت نزدیک پیروز شو — بخوبی سخن گوی و با شرم شو

بگویش که عهد نیای ترا — بلندا اختر و رنهای ترا — همی بر سر نیزه پیش سپاه — سپارم چو خورشید تابان بماه

بدان تا هر آنکس که دارد خرد — نمیشورد آن داد گر نسپرد — مر آفرین بر تو نفرین بود — گر نام تو شاه پیدین بود

زکیهان پرست و نیز دادان پرست — برنج اندرش مردم زیردست — چو پیداد جوید همی از جهان — بر بیچد هم از عهد شاهنشهان

بداد و بخشش چو بهرام شاه — کسی نیز نهاد بر سر کلاه — که پیداد را خواهرش نام تست — برین بر جهاندار یزدان گواست

بپرسد جویی همی جنگ من — چنین پاسخ آرد مهانگ من — بناشی برین جایی پرورگر — که پیداد را خواهرش نام تست

ازین پس سخنها همه پند و داد — برین جنگ مرا نیز دم یار بس — فرستاده با نامه آمد چو گرد

چو برخواند آن نامه خوشنواز — پر از خشم شد شاه گردن فراز — بنزدیک پیروز پرستش خدای — بنود و نبود ش کسی را همای

بهر دیده جنگ نشوید همی — برزگی بشمشیر جوید همی — چو بشنید از و این سخن خوشنواز — چنین تا پر اکنده آمد فراز

چنین گفت باد او رد داد پاک — کرای آفریننده آب و خاک — زبهرام پیشی ندارد هنر — تو دانی که پیروز پیدا و کر

سخنهای پیدا گوید همی — بفرمان یزدان بگوید همی — زبیروشن باد لنده اش دل — پی او همی از زمین بر گسل

بگرد سپه بر یکی گنده کرد — سرش را بپوشید و گنده کرد — برش پست گردد بنهای او — کمندی فرود آن بود بالای او

چو این کرده شد نام یزدان بخواند — زپیش سر قندل شکر براند — همی رفت پر بیم دل خوشنواز — چنین تا بر کنده آمد فراز

برآمد زنهر دو سپه بوق و کوس — هوا شد ز گرد سپاه آبنوس — چو تیر باران بدار از هر سوی — که چون آب خون اندر آید بجوی

چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز — بگفت با دادور پاک راز — وزان روی چون باد پرورد شاه — بیامد با کرزی کلاه

چو آمد بنزدیکی خوشنواز — سپهدار ارکان از و گشت باز — عنان را بپیچید و بنمود پشت — پس او سپاه اندر آمد درشت

برانگیخته باره پرورد شاه — بیامد پرخشم تا پیش راه — بکند و در افتاد با چند مرد — بزرگان و شیران روز نبرد

چو بهزر برادرش فرخ قباد — بزرگانی و شاهان عالی نژاد — برنیسان نگونشد بهر هفت شاه — همی تاخت با خاره پایه سپاه

دلیران و یکسر چو یاران همان — کسی را که در کنده آمد زمان — یکی برلب کنده آمد فراز — از آنجایگه شاه و لشکر نواز

برآورد از آنجایگه هرکه زیست — همی خاک بر تخت ایشان گریست — شد آن لشکر و پادشاهی بباد — زشاهان بند زنده خود کیقباد

از ایرانیان چند بردند اسیر — چو افکنده بر خاک تیره بتیر — دل زفت با خاک تیره بخفت

چنین آمد این چرخ ناپایدار — چه با زیردست و چه با شهریار — مباد اکه باشد جهاندار فرفت — اگر بهش است آرستن خود مگیر

نماند بزین خاک پرنرگس — ترا دستگیر آفرین باد و بس — بانجام داد آزاد که خود پرورد — سیاهش شد از آتش بی نیاز

بآهن ببستند پای قباد — ز تخت و نژادش نگردید یاد — چو گلبند شب برکند خوشنواز — ازان کنده ورزم پرورشاه

خروشی برآمد زایران سپاه — ازان شهریاران ازآزاد مرد — چو آگاهی آمد بایران سپاه — همه شاه کوی و همه شاه جوی

سپاهی و شهری ازایران گروه — زن و مرد و کودک همه نوحه کرد — همه کنده موی و همه چهره ای — کرا زنده نپسند بردشت کین

چو بنشست با سوگ ملهی بلاس — پرستش پرزکرد و خشنودی خراس — که تا چوگذرند ازایران زمین — هرآنکس که بود از دهقانزادگان

وزاوان نگفتند باوی زپند — سپاه آمد و موبد موبدان — بروز و زگو که هرآفریدند

چو بنشست برگاه کوشای ردان — سخنها که بودی در او سودمند — چو بر تخت شاهیش بنشاندند — بجوید راز دل بخردان

پادشاهی بلاش پیروز پنج سال و دو ماه بود

شمارا بزرگیست نزدیک من — چو روشن شود رای تاریک من

یکی هرآنکس که نیکی کند — بگوشد که تا عهد ما نشکند — هرآنکس که بابا شد و بدسگال — چو خواهد همی کار خود در بهال

نخستین زپیدایش تو آگهی — چو پیوند یزدان نیامد تهی — هرآنگه کزین لشکر اندر رست — بنالد بر ما یکی زیردست

دل مرد پیدا کند کشتنم — همه پیخ و شاخش زبن برکنم — مبادا شید کسی خاکپای — بویژه کسی کو بود پارسای

کزاوگاه زهرست و گه پادزهر — مجویید از زهر تریاک بهر — مشو پیش بخشش بکردار بوز

چو خشم آورد شاه پوزش کنم — زپیدا و ناپیدا و رانکوهش کنم — همی خوان همیشه زداد آفرین

هرآنگه که گویی که دانا شدم — بهر دانشی بر توانا شدم — چنان دان که نادان ازآن کمتری — مشو بر تن خویشتن بدگمان

اگر کار بند پند مرا — سخن گفتن سود مند مرا — زشاهان دانندهٔ پایه گنج — کسی راز دانش نیابد برنج

برو مهتران آفرین خوانند — زدانایی او فروماندند — برفتند خشنود ازایوان او — بیزدان سپرده تن و جان او

بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / یلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای / یکی مایه ور بود و پاکیزه رای

داستان سوفرای با خوشنواز

جهان دیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
هم او مرزبان بد بزاولستان / هست و بقزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز پیرای و پی رهنمای
ز مژگان سرشکش برخ برچکید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / بماتم نشستند در سوگ شاه
همی گفت بر کینهٔ شهریار / یلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بیسود گشت / سر تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و زد دشت برخواست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم پر هنر شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی بنوشت پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
از آن پس فرستاد نزد یلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هر کس نخواهد کشید / شکیبایی و نام باید گزید
ز ما و آمده باز گردد بدم / یکی داد خواندش دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار / شوم کین پیروز را خواستار
کزین کینه و خون پیروز شاه / بگرید ز چرخ و فلک مهر و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای / وزان روی گریان بشد سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دارد ز گفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز / که آمد کنون پیش ما رستخیز
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز / که ای بیخرد ریمن دیوساز
کنه کرده در پیش یزدان تنت / شود مویه گر بر تو پیراهنت
که کرد آنکه تو کردی ای بیوفا / ببینی کنون درد و تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بیگناه / بنیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که این کینه هرگز نگردد نهان
نیایی تو زین خاندان زنده بود / پدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینک بمرو آمدم چاره جوی / نمانم بهیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هر چه هست / کزان رزمگاه آمدستت بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین / بمرو آورم خاک توران زمین
نمانم جهان را بفرزند تو / نه پرورده خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان برم سرت / ز خون همچو دریا کنم کشورت
یکی جنگ باشد بر نیسان دراز / هم از کین پیروز با خوشنواز
شود زیر خاک از پی او سپاه / بیزدان روانش بود کینه خواه
فرستاده با نامهٔ سوفرای / بیامد چو شیر دلاور ز جای
برآشفته آمد بر خوشنواز / بشد تا بر تخت و بردش نماز
نویسنده نامه را داد و گفت / که پنهان بگوی آنچه رفت
بمهتر چنین گفت مرد دبیر / که این نامه بر گرز و تیغست و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / از آن پر سخن نامهٔ سوفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن آنچه بود اندر و خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار / بترسیم و وز گردش روزگار
که هر کس که بودست یزدان پرست / نیاورد در عهد شاهان شکست
فرستادمش نامهٔ سودمند / دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بد هر چه گفتم سخن / همه اندیشهٔ روزگار کهن
چو او کینه ور گشت و من چاره جو / سپه را بروی اندر آورده رو

به پیروز بر آخر آشفته شد / ز بر گاه ما شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد / نبود از جوانیش یکروز شاد
نیامد پسند جهان آفرین / تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را بپای افکند
چو پیروز باشد بدشت نبرد / شکسته بکنده درون پر ز درد
گرایی ترا آن هم آراستست / نه گنج و نه از لشکر کاستست
فرستاده با نامه تازان ز جای / بیکهفته آمد بر سوفرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن کاودم / شنیدند و آواز رویینه خم
ز پهلو برون رفت جنبان سپاه / به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهانی بر آواز پرخاشجوی
عو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور بر پیش و پس
چو پیدا شد آن تیغ زرین شید / در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را خواستند / درفش بزرگی بپرداختند
ز آواز گردان پرخاشخر / بدرید نر اژدها را جگر

جنگ سوفرای با خوشنواز

هوا دام کرکس شد از پر تیر / زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی یکی کشته شد / گر از یلان روز بر کشته شد
بجنبید در قلبگه سوفرای / یکایک سپاه اندر آمد ز جای
وز آنسوی با تیغ کین خوشنواز / بشیب اندر انداخت اسب از فراز
بدید آنکه شد روزگارش درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو با دومان از پسش سوفرای / همی تاخت با نیزه سرگرای
بسی کردار آن نامداران اسیر / بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کهن در رسید / بره بر بسی خسته و کشته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز / سپه را ز هامون و شیب و فراز
همه راه برگشته و خواسته / شد آن دشت چون باغ آراسته
سلیح و کمرها و اسب و رهی / ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس سوی سوفرای / تلی گشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بد این روزگار
چو بنمود خورشید بر چرخ دست / برین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم / به پیکار گردان و شیران شویم
برین لشکرش دست بر بر زدند / همی هر کسی رای دیگر زدند
برین هم نشان گشت زخم سپهر / بدید آمد آن زیور تاج و مهر
بتیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر باره بر سوفرای
فرستاده آمد از خوشنواز / بنزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن / نباشد بجز جنگ و آویختن
دو مرد خردمند گرد جوان / بدوزخ فرستیم هر دو روان
وگر باز جویی ز کار بدی / بدانی که این کار بد ایزدی
اسیران و ز خواسته هر چه بود / ز سیم و زر و گوهر نابسود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت / که بگذاشت بر تخت پیروز بخت
فرستیم هم نزد سالار شاه / چه از ویژه گنج و چه پیل و سپاه
چو پیروز گر سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج / تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی ببخشید راست / مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای / بیاورد لشکر به پرده سرای
فرستاده را گفت رو پیش شاه / بگوی آنچه بشنیدی از رزم خواه
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکار او راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین راستی رای و پیمان تراست
بایران نداند کسی از تو به / بما بر تو شاهی و سالار به

چنین گفت با سرکشان سوارای — کز امروز ما را ز جز این نیست رای — با ایران بریم این سپه را بجنگ
که در دست ایشان بود کیقباد — چو فوزندپیروز فرخ نژاد — ز لشکر بزرگان برناوبر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز — شود کار پی سود بر باد راز — قباد جهانجوی با آذرشیر
اگر بستی در میان کیقباد — زموبد نکردی دلم هیچ یاد — نماند از ایران بجز گفتگوی
فرستاده را نغز با نیخ مهیم — ابر آشتی رای فرخ نهیم — کزان سرو تاج شاهی مباد
همان موبد موبدان آذرشیر — کسی را که دارند برناوبر — که اینست گفتار و آیین و دین
فرستاده را خواند پیش اپهلوان — سخن گفت با او بر و برز و ران — جهان بد سگالان نگویند بس
بزرگان ایران که کشتند اسیر — قباد دست با نامور آذرشیر — زدینار و تاج و زر و گوهر
یکایک فرستید نزدیک من — بپیش بزرگان این انجمن — که ما پی بنا نیم و بنیاد بست
ز جیحون برو زر و هم بگذریم — پی خاک توران دگر نسپریم — چو رفتی سر اسپ بر پود بتار
فرستاده هم در زمان گشت باز — پیامد گزاران بر خوشنواز — همانگاه بگشاد بند از قباد
هم از موبد موبدان آذرشیر — کسی را که دید ند از ایران اسیر — خردمند روشن دل اسلوهان
چو گاه شد زان سخن سوارای — فرستادشان نزد آن اپهلوان — هم دست بر آسمان داشتند
که فوزند پیروز را از جهند — بزرگان همه خیره برداشتند — با سب اندر آورد از دشت پای
ز جیحون گذر کرد پیروزبود — همانگه فرو هشت پرده سرای — نبرد یلاش آمد اندر زمان
خروشی برآمد ز ایران سپاه — ابا موبد موبدان قباد — پذیره شدن را بیاراستند
یلاش آزمان تخت بر زین نهاد — تو گفتی همی کرسوش دارد خروش — یلاش آزمان تخت بر زین نهاد
یلاش آزمان دید روی قباد — که با اپهلوانان نشست قباد — پذیره شدن را بیاراستند
ز راه اندر ایوان شاه آبوند — رها کرده از بند پرورد و شاد — مراورا بسیک شاه در برگرفت
همی بود جشنی ز بر از روی — ز تخم پریزور و آزاده خوی — بفرمود تا خوان بیاراستند
همه شهر ایران بر و گشت باز — حلیده دل و کینه خواه آمد — نسیتان و جیحون و دشت و بحر
تبودی مگر آنکه او خود بدی — جهانرا برای خود آراستی — می و رود و رامشگران خواستند
بد و گفت شاهی برای همی — بدان را ز نیکان ندانستی — از و کشته شاه بد و داد جای
قباد از نو در کار دانا نشست — برین پادشاهی تو آراستی — همی بود اسپکو زنا هار سال
همی بود اسپکو نیارست گفت — بایوان خویش اندر آمد بآب — بخوبی پرداخت کاه از گیاه
همیگفت پی رنج تخت این بود — پادشاهی قباد پیروز چهل سال بود — که پیکوشش و در دو نوشین بود

چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر / که گردنکشان را بدو بود فخر
چو بر تخت بنشست بنگر چه گفت / که از ما مدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما گشادست راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست کژی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خوشنودی اندر جهان / بیابد بداد آفرین مهان
دل خویشتن دور دارد ز کین / کهان و مهانش کند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژگوی / ز کژی شود خار و پرخاشجوی
شنیدن سخن را بباید نخست / چو دانا شدی پاسخ آری درست
چو داننده مردم بود آر در / همی دانش او نیاید ببر
هر آنکه که دانا بود بر شتاب / چه دانش مر او را چه سیری آب
چنین هم نباید دل لشکری / چو او در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد بچیز / فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند مهتری / بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان بر نخواند کسی
ستون خرد بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خرسند باشی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاک رای
که آزاد داری تن از آز و رنج / تن مرد بی آز تهتر ز گنج
کسی را که دانش بود توشه برد / بمیرد تن و نام هرگز نمرد
همه تن بتن دست نیکی بریم / جهان جهان را ببد نسپریم
همه مهتران آفرین خواندند / ز برجد بتاجش برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی / ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفرای / قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه داوری پهلوان راندی / کسی را بر شاه بنشاندی
نه موبد مر او را نه فرمان و رای / جهان پر ز دستوری سوفرای
چنین بود تا بیست و دو ساله گشت / بجام اندرون باده چون ژاله گشت
بیامد بر تاجور سوفرای / بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش / ز هر کار برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی / همه بود جز تاج شاهنشهی
همی گفت من شاه بنشانده ام / بشاهی بر آفرین خوانده ام
گر از من کسی زشت گوید بدو / ور از زشت گوید برآید ازو
همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بسوی قباد / ز شیراز و ز کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد ز ایران بگنج و سپاه
نه فرمانش هست و نه چیز و نه رای / جهان شد همه بنده سوفرای
هر آنکس که بد راز دار قباد / برو این سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی بیامی پسند / چرا کردی از شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج او / بباید گسست از جهان رنج او
همه پارس جوینده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنجش بدل در نگرد ایچ یاد
دگرگونه تر شد برای و بخوی / چو بشنید از هر کسی گفتگوی
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سروی بگردد شود کینه خواه
چو او دشمنی کرده باشد بگنج / از دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار او / نهانی بدانند بازار او
نداریم از ایران یکی رزم خواه / کز ایران شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری شود با فرین
ترا بندگان هست و سالار هست / که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بخندد ز جای / بدرد دل بدکنش سوفرای

شنید این سخن شاه ویرو کرفت — هنرها بشست از دل آهو کرفت — بهانکه جهان دیده کیقباد — بغرمود تا رود مانند باد

بنزدیک شاپور راری شود — برای و بنخجیر بازی شود — هم اندر زمان برنشاند فرا — رزی سوی درکاه خواند ورا

دو اسپه فرستاده آمد ربای — چو بادخوان بفرمان کی — ازو بشنود آن نامه شهریار

درون شاپور رای که برد — سوار سرافراز را پیش برد — چو برخواند از آن نامه کیقباد — بخندید شاپور مهرش نژاد

که مر سوفرا را بکرد جهان — بنودی جز او دوستی از نهان — چو بشنید فرمان برانجا نهاد — سوی طیسفون زود لشکر براند

چو آورد لشکر بنزدیک شاه — هم اندر زمان برکشاد دراه — چو دیدش جهاندار خوانش بخواند — برتخت پروزه بنشاندش

بدو کفت ازین تاج پی بهرام — بپهوده اندر جهان شد کرام — همی نام دارم زشاهنشهی — هم سوفرا را همی و بهی

ازین داد و بیداد در کردنم — بغرجام روزی به پچرتنم — بیاران برادر بری کاهرمن — بر آستی زبیداد کر سوفرای

بدو کفت شاپور رکای شهریار — تو دل را بدین کار رنجه مدار — یکی نامه باید نوشتن درشت — درو فر و نام و نژاد نوشت

بکفتش که از تاج شاهنشهی — مرا بهره رنجست و کنج تهی — توئی باز خواه و منم بکسپای — نخواهم کر خوانی مرا بکسپای

فرستادم اینک یکی پهلوان — نوشتم بر او هرچه بایست دان — زکر دار تو چند با تنم توان

چو نامه برین کونه باشد برو — چو من دشمن و لشکری چند کنج — بکویم سخن پیش او هرچ کنجشم

نویسنده نامه را خواندند — بنزدیک شاپور بنشاندند — بکفت این سخنها که با شاه کفت — نوشت و بپیچید اندر نهفت

بچوبر نامه برمهر بنهاد شاه — بپاورد شاپور لشکر براه — پراکنده از لشکر شهریار

خود و نامداران پرخاشجوی — سوی شهر شیراز بنهاد روی — هم اکه بپاورد لشکر بجای

پذیره شدش با سپاه کران — کزیده سواران و کوشش وران — فرود آمدند آن دو کردن فراز

چو بنشست شاپور با سوفرای — فراوان زدند از بد و نیک رای — سخن رفت هر کونه هر کونه خواست

چو برخواند آن نامه را پهلوان — بپژمرد و شد تنش تیره روان — که اکنون سخن را نشاید نهفت

ترا بند فرمود شاه جهان — فراوان کله کرد پیش مهان — تو دانی شهنشاه خود کامه را

چنین داد پاسخ و را پهلوان — که داند مر اشهریار جوان — چو رفتم زر ایشان بپاسبان

کرا بوک بود دست پادافشان — تراره نمودن بپرخاشخون — که باشد مرا پند او سودمند

زیزدان و وز لشکرم بیشرم — کر چندان بالیده ام خون کرم — بیزدان مرا صحت سوکند بود

کر دستم نبندد مکر ز و تیغ — بجنگ افراسیاب اندر آرم بمیغ — بمردی در آرم بناکه بکاز

کنون بند فرمود بندم مترس — سخنهای او سود و بند و روا ست — چو پراندان بند بر پای مرد

چو بشنید شاپور پاسخ شنید — بزد نای رویین و خود بر نشست — بپاورد ش از راه پیش آمد — فتاد از کذشته کرد راج باد

بفرمود کورا بزندان برند | بزد یک ناهوشمندان برند | بشیراز فرمود تا هر چه بود | ز رنج و ز کنج و ز کشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون | سپارد بکنجور او رهنمون | چو یکهفته بگذشت هر کورهای | همیراند با موبدان سورهای
چنین گفت پس شاه با رهنمون | که یارند با او همه طیسفون | هم لشکر و زیردستان ما | ز دهقان و از زیردستان ما
کراو اندر ایران بماند دراز | نرسنهای بیاید ترا درشتی | سر تخت بر خواه برگشته بر
چو بشنید مهتر زمو بد سخن | بناورد یاد اورنگار کهن | بر و بر دل و دیده گریان کنید
چو آگاهی آمد بایرانیان | ببالود برخوات کرداز جهان | بر آشفت ایران و برخواست گرد | همی هر کسی کرد پیکار زرد
همیگفت هر کس که تخت قباد | اگر سر فرازد بایران مباد | سپاهی و شهری بد شد یکی | بمرد نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه | زبد کوی پردرد و فریاد خواه | کسی کو برشاه بد کوی بود | بر اندیشش بود دو بالا چو دود
ببردند کشته از ایوان شان | زجاماسب چستند چندی نشان | که کهتر برادرش بد سر فراز | جهادش همی پرورید ی نیاز
ورا برگزیدند و بنشاندند | بنشاهی بر و آفرین خواندند
بنامش بستند پای قباد | زفرخ نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سرفراز و گزین | خردمند و پاکیزه و باهنر | جوانی پی از آزار و رزم بهرام | کرازنام او بد پدر شادکام
بسپرد نزدیک بهروشاهرا | بدان کو نه بد رای بدخواه را | که آن مهربان کینه سوزای | بخواهد بدر داز جهان کدخدای
بیاراز رزم هریزدان پرست | بسودی بند با جهاندار دست | پرستش همیکرد پیش قباد | وران خود نگردید هرگز بباد
جهاندار رمانده از و در شگفت | وزو بخشش و مردمی بر گرفت | همیکرد پوزش که بد خواه من | بر آشوب یکداختر و ماه من
کرایدون کی بامم رهایی دهید | ترا نام از هر بدی پاکدند | زدل پاک بردارم از آرز تو | کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار | زبانرا بر نیکو نرنجه مدار | پدر رکر نکرد آنچه بایست کرد | زفرزند پسر گرم و تیمار خورد
ترا من بسای یکی بنده ام | بپیش تو اندر پرستنده ام | چو خواهی بسوگند یمان کنم | که هرگز وفای ترا نشکنم
از و ایمنی یافت جان قباد | زگفتار آن پرخرد گشت شاد | وران پس بر و راز بگشاد و گفت | که با تو سخن دارم اندر نهفت
کشاد دست هیچ کس از من | جز این نشنود یکتن آواز من | که مردم بدان مردم آید بیار
بگو بیم پس از بار همون | زیاور که خواهم بدین اندرون | سر دشمنان زیر پستک آرم
چنان دان که برخوردی از رای من | اگر بند برداری از پای من | هم از تاج و تخت از تو دارم سپاس | شوم جاودانه ترا خواستار
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای | بسیبک بند را بر گرفتش زپای | هم راز نا پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند | ز دیدار دشمن بهامون شدند | ازاندیشه کان خسته راه جای
برانگونه سه کشته این هفت مرد | باهواز رفتند یاران چو گرد | بدان دیه یکی نامبردار ده | رسیدند نزدیکیان بر یکی

بادشاهی جاماسب برادر یکسال و چهار ماه بعضی

درخان دهقان فرود آمدند ... بسودند و یکباره دم بر زدند ... یکی دختری داشت دهقان چو ماه ... برو پیلسلم هم مشک سیاه

جهاجوئی چون روی دختر بدید ... زدل مهر آن ماهرخ برگزید ... همانگه نهانی بزرمهر گفت ... کرا با تو سخن گویم اندر نهفت

بمرو از من و پیش دهقان بگوی ... مگر خوب من کرد و این ماهروی ... بشست تیز و ارژنش بر همان گفت ... کز این دختر ارکسی نیست بهت

یکی پاک انبارش آرم بجای ... که کردی تو اهواز را کدخدای ... پیامد خود مند نزد قباد ... برو گفت کین ماه خوب تو باد

پسندیدی از مانکان دلبرش ... برانسان که دیدی پسندیدنش ... قباد آن پریروی را پیش خواند ... ابا مرد دهقان بزانو نشاند

ابا او یک انگشتری بود و بس ... کز از رنگنیش نبد هیچ کس ... برو داد کاین گیر و بدار ... بود روز کین رستخیز خوار

دران ده یکی هفته از بهر ماه ... همی بود داشتم چامه براه ... برشاه استیال شد کیقباد ... گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان ... بری از پسندیده نگیرمیان ... کز کرد بازیابی تو گفت کلاه ... جفانی نباشد کوی با سپاه

پسمان بسازم ترا لشکری ... ازان بهر کی بر سران افسری ... برو گفت شاه از بزرگی تراست ... همانا بدین روزت آمد نیاز

مرا باشد این مرز و فرمان ترا ... زکرده نباشد پشیمان ترا ... زبرد دست را گفت خندان قباد ... کزان بوم هرگز نگیریم یاد

چو خواهی فرستم بلی سرپناه ... جفانی که باشد کرا بازدگاه ... برو داد شبگیر زین سی هزار ... بهر نامداران و کرد و سوار

زهتیالیان سوی اهواز شد ... سراسر جهان زو پر آواز شد ... چو نزدیکی خان دهقان رسید ... همه کوی مردم پراکنده دید

همی مژده بردند پیش قباد ... که این بوم بر شاه فرخنده باد ... پسر زاد خوب تو در پرنیان ... کز ازماه پیدا نبود اندکی

چو بشنید درخانه شد شادکام ... همانگاه کس پیش دهقان فرستاد ... کرای نیکنام از کداری نژاد

برو گفت کز او نیرون کرد ... کز از تخم خاقان شاهی ببرد ... پدرم اینچنین گفت و من اینچنین ... کز برآفرین برون کرد آفرین

زکهتار او شاد تر شد قباد ... زر و زری کرتاج کیی بنهاد ... عماری بسیجید و آمد براه ... نشسته برو اندرون دخت شاه

پیاورد لشکر سوی طیسفون ... دل ارکار ایرانیان پر زخون ... بایران همه ساطوز دژبان ... نشستند با مور بخرد دران

کز این کار کرد و بیاراز ... میان دو شاه و دو کشور گداز ... زروم و زچین لشکر آراستند ... برتیر ندازین مرز نیاراستند

بیامد خزامید پیش قباد ... مگر کان سخنها نگیرد بیاد ... بیاریم جاماسب ده ساله را ... که بر روی پر اکند ژاله را

مگر ماز تاراج و خون بگذرد ... بیکسو کرایم و او بگذرد ... بخندید کاوس و بنواختش ... بگفتند کای شاه خسرو نژاد

کراز تو دل ما همه خسته شد ... بشوخ دل و دیو ما بسته شد ... کنون کامران نور افراسیاب ... که شاه جهان بر جهان پادشاست

پیاده همه پیش او در دوان ... بر فتند و بر خاک تیره روان ... گنه بزرگان بخشید شاه ... زخون ریختن کرد پوزش تباه

بخشید جاماسب را بنجنین ... بزرگان برو خواندند آفرین ... بیامد بتخت کیی بر نشست ... ورا کشت جاماسب تهمورث

بر انگونه تا کشت کسری بزرگ ... یکی کودکی شد دلیر و سترگ ... بغرهنگیان داد فرزند را ... چنان تازه شاخ برومند را

همه کار ایران و توران بساخت ... بکردون کلاه مهی برفراخت ... وزان پس بیاورد لشکر بروم ... شد آن باره او را چو کهتر بموم

همیگرد ازان بوم و بر کارسپاه — از و خواست زنهار و شد شهریار — یکی مند یاور کرفرقیص — پیامو خنشان زند و نهاد دین

نهاد ند ازان مرز آتشکده — بزرگی نو زور و خویش سپه — براین پی افکند جایی کیان — پراکند بسیار سود و زیان

از اهواز تا پارس کشور سپرد — بکرد و براورد و آراسته — براورد ازان گنج وی قباد — بتاری و را نام خلوان نهاد

کشاورز هر جای رودی زآب — زمین شد پراز جای آرام و خواب — پیامد یکی مرد فرزانه نام — خردمند و با دانش و رای و کام

کرانمایه مردی و بتنبل فروش — آمدن فرکی پیش قباد و دعوی پسری کرد — قباد اورا بر بود و داد گوش

بر پیش شهنشاه دستور گشت — نکهبان آن گنج و گنجور گشت — زخشکی خورش تنگ شد بر جهان — میان کهان و میان مهان

زروی هوا ابر بشد ناپدید — بایران کسی برف و باران ندید — مهان جهان برد و کیقباد — همی هر کس از آب و نان کرد یاد

بدیشان چنین گفت فرزند کی — نماید شمارا بامید راه — دوان خویش باید بر شهریار — چنین گفت کای شاه پرهنر کار

زگیتی سخن پرسم از تو یکی — کرایدونک پاسخ دهی اندکی — قباد سرایندهٔ گفتش بکوی — بمن تازه کن در سخن آبروی

بدو گفت آنرا که مارش گزید — همی از تن و جان بخواهد برید — یکی دیگری را بود پای زار — کزیده نیابد زتریاک بهر

ستر لی چنین مرد کو لی گرست — که تریاک دارد در سینک نیست — چنین داد پاسخ وزان شاه نیز — که خو نیست آن مرد تریاک جز

بخون کزیده بیاید شتافت — بدرگاه چون خصمش آرد شکست — چو بشنید برخواست از پیش شاه — بیامد بنزدیک فریاد خواه

بدیشان چنین گفت کز شهریار — سخن کردم از هر دری آشکار — نمایم شمارا سوی دادراه

برفتند شبگیر باز آمدند — سخن در دل و باکرا آمدند — بباشید تا بامداد و پگاه

چنین گفت کای شاه پیروز بخت — سخن گوی و زپیش و پس اندیشه ساخت — چو فرزند کان داوران را بخواند — زدرگه سوی شاه ایران دوانند

کرایدونک دستور باشی کنون — بگوید سخن پیش تور اهنون — بدو گفت برگوی و لب را مبند — که گفتار باشد مرا سود مند

چنین گفت کای نامور شهریار — کسی را نبندی بد اندر آموز — خورشش بازگیری از و تا بمرد — زبیچارگی جان بیزدان سپرد

مکافات آنکس کزان دشت شاه — مران کینه را خوار نگذشت شاه — چرا شد بگوید مگر یاد شاه — کرایین مرد را تا بدو پاد پاس

چنین داد پاسخ که مسکین خویش — که خونیت ناکرده در گردنش — چو بشنید فرزند کز زین تو فتاد — خرامان بیامد زپیش قباد

بدرگاه او شد با نبوه گفت — که جایی که گندم بود در نهفت — بتاراج داد آنکه بود پیش شهر — بدان تا یکایک بیابند بهر

دویدند هر کس بدرگ رسپه — بتاراج بردند بار و بنه — چه انبار شهری چه آن قباد — زبیکانه گندم نبود نشاد

چو دیدند رفتند کار آگهان — بنزدیک پیدارشاه جهان — که تاراج کردند انبار شاه — بمزدک همی باز کردند راه

قباد آن سخن گوی را پاس خواند — زتاراج انبار چندی براند — چنین داد پاسخ که تو بنده ای — خرد را زگفتار تو شد بری

سخن آنچه بشنیدم از شهریار — بگفتم بیارایان خواز خواز — بشاه جهانگفت ازان روی بهر — فزانکس کز تریاک دارد بشهر

اکر داد کر باشی ای شهریار — زانبار کندم بنیاید بکار — شکم کرسنه چند مردم بمرد — که انبار سوده جانش ببرد

زگفتار او شکدل شد قباد — بشد تیز مغزش زگفتار داد — وز آنپس پرسید ماهیچ شنید — دل و جان او پر زگفتار دید

زچیزی که گفتند پیغمبران — همان داد کز موبدان پیران — زگفتار مرد کی بهتر گشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت

بیرو انجمن شد فراوان سپاه — فراوان زبر اهمی آیدرگاه — بایکجا گفت هرکو تواناتر بود — تهی دست با او برابر بود

جهان راست باید کرا باشد گنج — فزونی تو انگر مر است نیز — زن و خانه و چیز بخشید نیست — تهی دست با هم تو انگر یکیست

من این را کنم راست با دین پاک — شده ویژه پیدا بلند از مغاک — هرانکس که جز برتری دین بود — از ایزد بران راه نفرین بود

بدید هرکرا روشن رای یکی — اگر پیر بود و اگر کودکی — ازین بستدی چیز و دادی بدان — فرومانده شد زان سخن موبدان

چو بشنید دربن او شد قباد — زکیتی بدیدار او بود شاد — ورا شاه بنشاند بر دست راست — نه دانست لشکر که موبد کجاست

برو شد انگس که رایش بود — وگر نانش از کوشش خویش بود — بکرد جهان تازه شد دین او — بیارست جستن کسی کین او

تو انگر بهی سپرد زنگی بگفت — سپردی بدو رایش چیزی که گفت — چنان بد که یکروز مرد کی بگاه — زخانه بیامد بنزدیک شاه

چنین گفت کز دین برشتاب ما — همان پاک دل زیردستان ما — فراوان زکیتی سران درنهند — فرو داد و آرمشان اگر بگذرند

زمرد کی شنید آن سخنها قباد — بسالار فرمود تا بارداد — چنین گفت مرد کی بر پایه شاه — که این جای تخت چنین کی بود

همانا نکنجید در پرهش شاه — بهامون خوامد کند شان نگاه — بفرمود تا تخت بیرون برند — ز ایوان شاهی بهامون برند

بدشت آمد از مرد کی صد هزار — برفتند شادان بر شهریار — چنین گفت مرد کی بشاه زمین — که ای برتر از اندیش آفرین

چنان دان که گیتی زیر نگین ماست — زدین سر کشیدن ورا کی رواست — مکی دست خطش بیاید پسید — که سر باز کرد اندر آید بدید

بپیچاند از راستی پنج چیز — کرد انا بر این پنج تن تو مدیز — بپیچم کرد و بد و چهره آز — بتو کژ چهره باشی بدین پنج نیز

بدیر آمدت راه کیهان خدیو — ازین پنج مار ازن و خواسته — که دین بهی در جهان کاستست

زن و خواسته باید اندر میان — چو دین بهی خواهی اندر جهان — کزین دو بود در شکم آرزو باز — که با کین و خشم اندر آید براز

بهی دیو بچه سراز بخردان — بباید نهاد این دو اندر نهان — چو این گفته بد دست کسری گرفت — در و مانده بد شاه ایران شگفت

از و نامور دست بستد بخشم — بفرمود کش پیش بنشاند چشم — که از دین کسری چه داری بیاد

چنین گفت مرد کی که این راه راست — نهانی نداند نه بر راه ماست — که از دین به یکذره چیز نیست

بدو گفت کسری که نام زمان — بگویم که کژ گشت یکسر گمان — در فشان شود بر تو بر راستی

بدو گفت مرد کی زمان چند روز — بهی خواهی ار شاه گیتی فروز — ششم را همه باز گویم بشاه

بر این بر نهادند و بگشادند راز — بایران شد آن شاه گردن فراز — که دانند بود و ندود و فردا و پس

کس آمد سوی خوزه اردشیر — که آید بدرگاه هرمز دبیر — بیامد بدرگاه با یاره سی

نشستند انبوش بر تومان بهم — سخن گفت هرگونه از بیش و کم — خردمند و دانندگان کهن — بکسری سپرد ند یکسر سخن

چو بشنید کسری بزد قباد — بیامد ز مزدک همیگرد یاد — که اکنون فراز آمد آن روزگار — کزین بهی را کنم خواستار

ارا یدونک اورا بود راستی — شود دین زردشت برکاستی — پذیرم من این پاک دین ورا — زجان برگزینم کزین ورا

چو راه فریدون شود تازه راست — غریو و مسیح و مهرند و است — سخن گفتن مزدک آمد بجای — بنا شد بگیتی جز او رهنمای

ورا یدونک او گر گوید ابی — ره پاک یزدان نجوید بهی — نبد دور نامحرم آیین او

برو دی اگر آهرمن کژ دیست — تو پرار کرد از زره دین او — قرا یین و بند وی و بهزاد را

وزانجا بکه شد با یوان خویش — کهد هشت آن راه و پیمان خویش — زمین شد بکردار دریای عاج

همیراند فرزند شاه جهان — سخن گوی با موبدان و مهان — سخن گوی و جوینده راه آمدند

دلارام مزدک بسوی قباد — پیامد مخن راد را اندر شاد — بمزدک گرای مرد و اش ترو

یکی دین نو ساختی با یان — نهادی زن و کودک اندر میان — چه و اند پیش آرش کا باشد پدر

چو مردم سراسر بود در جهان — نباشند پیدا کهان و مهان — چگونه توان ساختن بهتری

کجا شد مرا و ترا کار کرد — چو مردم جدا بود از یه تر — کسی کو مرد جای و خویش تر است

جهان زین سخن پاک ویران شود — نباید کزین بر از پران شود — همه کژ خدا یید مرد و کریست

زدین آوران این سخن گوش کرد — تو دیوا نکی داری از مغز فرد — چو بشنید گفتار موبد قباد

کرا نامه کسری و را یا کرست — دل مرد بیدین پر از آز کرست — پر آوا زگشت انجمن سر بسر

کشتن قباد مزدک را

همیدارد او دین یزدان بپای — زکرده دلش پر ز تیمار شد — بکسری سپرد آن سگالش بها

ازان دین جهاندار بیزار شد — بفرزند گفت آن زمان شهریار — که با این سگان هر چه خواهی بکن

بران راه بدنا مور صد هزار — که دیوار او بر تر از باغ بود — همه کرد بر کرد او کنده کرد

بدرگاه کسری یکی باغ بود — زبرهای و سرزیر افکنده بخت — بمزدک چنین گفت کسری برو

بکشتند همسان بسان درخت — نه از کار دانا نه پیش خرد — نشید مزدک و باغ بکشاد در

درختان نگه کن کزان کس ندید — برآمد بناگاه از و یک خروش — یکی دار فرمود کسری بلند

چو دید انجمان آن شگفت بماند — سر مرد بید ین بگو نسار کرد — زبان و سرش شد بیکبار خرد

بزرگان شدند آگهی از خواست — زن و زاده و باغ آراسته — همی بود با شرم چندی قباد

بدرگاه شد بخشید بسیار چیز — برآشفته خلعتها فکند نیز — زکسری چنانشد دل شهریار

وزان پس بهر جای با او بدی — سخن آنچه گفتی از و بشنوی — زشاهنشهی چون سال شد چهل

کزین بهی را کنم خواستار

زجان برگزینم کزین ورا

بنا شد بگیتی جز او رهنمای

بنبد دور نامحرم آیین او

قرا یین و بند وی و بهزاد را

زمین شد بکردار دریای عاج

سخن گوی و جوینده راه آمدند

بمزدک گرای مرد و اش ترو

پدر همچنین چون شناسد پسر

چگونه توان ساختن بهتری

چو با شد همی بنده با شاه راست

همه کژ خدا یید مرد و کریست

بر آشفت و اندر سخن داد داد

که مزدک مبا داز تبه یار و ر

مبا داو زین نامور بسگاه

ابا هر کرا آیین او داشت راه

وزین پس ترا مزدک کردان سخن

مران مرد مازا پراکنده کرد

بدرگاه باغ کرا نامه بشو

که بندد درختان با با روبر

فرو هشته از دار یکان کنند

تو گر با هشی راه مزدک مگیر

زنفرین مزدک همیگرد یاد

که شاخش همی کو بر آورد بار

غم و غو و زفرکش در آمد بغول

یکی نامه بنوشت پس بر حریر — بران خط شاپیسه بر جود پیر — نخست آفرین کرد بر دادگر — کرا داد داد دین و کهتر بامهر

نباشد همه بیکان بهره گفت — چو در آشکار و چه اندر نهفت — پیر ما شاه ایران زمین — نشست خوار هرکس او بر کمین

هرانکس که پیوند خط کیقباد — بجز پند دانا نگیرد بیاد — بکسری سپردم سزاوار تخت — پس مرگ من او بود بیگمان

که نیرد ان ازین پور خشنود باد — دل بدسگالش پر از دود باد — ازین مهر چشم بر مو بر م — چو بر زیر سپستان فرخ روان

زگفتار او هیچ مبر اکنید — چو نوشاد باشید گنج اکنید — بران نامه بر مهر زرین نهاد — برآمو بر ام بر زین نهاد

نهفتاد شد سالیان قباد — بتدر روز پیری بها ر چرخ شاد — بمرد او و شد مردمی زو جهان — همه رنج و آسانیش زو نهان

تنش را بدیبا بیارا ستند — کل و مشک و کافور روی خواستند — یکی دخمه کردند شاهانه جای — یکی تخت زرین و تاج طلای

نهادند بر تخت بر شاهرا — بر ستند تا جاودان راهرا — چو مویه بپرداخت از سوگ شاه — نهادند آن گنج نامه بر پگاه

بران انجمن نامه برخواندند — ولی عهد را شاه نشاندند — چو کسری نشست از برگاه نو — وراخواندند ای شاه فرخ مهی

پادشاهی نوشیروان چهل و شش سال بود

بشاهی بر و خواندند آفرین — بفرمان او شد زمان و زمین — که مهرش جوان بود و دولت جوان — ز کسری کنم زین پس آغاز داستان

ورا نام کردند نوشیروان — بسر شد کنون قصهٔ کیقباد — الا ای دلارای سرو بلند — چرا شد دل روشنت پر ز پند

چنین گفت پرسنده را ز مین — چو بودت سگالش چنین مستمند — بدان ستاد مانی و آن فر و زیب — چنین گفت کز کشتی چین مستمند

که شادان بزم تا نشستم کهن — که شادان بزم تا نشستم کهن — چنین پشت کشتم زیر وی بست — بپرهیز و با او مبا و ز لج و دست

دم اژدها دارد و چنگ شیر — کجا بد کسی را که اید بر نبرد — هم آوا ز رعد ست هم زور گرگ — یکدست مرگ و بر بکرش ترگ

ز سرو دلارای چیزی کنند — سمن رنگ را رنگ عبهر کنند — کل ارغوان از کند زعفران — پس از زعفران رنگهای گران

شود مست این تندپای نژند — وزاحوار گردد تن ارجمند — مراد رجوشان بستی گرفت — همان سپر و آزادی از دست گرفت

خروشان شد آن نرگسان نرم — همیکرد از تشنی و رنج نرم — دل شاد پیغم پر از درد گشت — چنین روزگاران جوانم گذشت

بدانکه کرد مردم شود سیر سیر — شتاب آورد مرگ چون آید بزیر — چل و هشت بر عهد نوشیروان — چو برشصت بقی ماند ای جوان

چو کسری نشست از بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج — بزرگان کیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار بار ای زمن

آغاز داستان

سر نامداران زبان بر گشاد — زداد ار یکی داستان کرد یاد

چنین گفت کز گردش روزگار — دل ما پر از آفرین باد و مهر — از و مستمندیم از و شادکام

از ویست فرّه بر و ویست زور — بفرمان او تا بد از چرخ هور — زرای و ز فرمان او نگذریم — زبان جز بفرمان او نسپریم

بتخت مهی بر سر انگس گزید — کند در دل او با شد از داد شاد — بفرجام بر با تی خود کند

زما هر چه خواهید با نیخ دهیم — چو خواهد شکر ان روز فرخ دهیم — از اندیشه دل کس آگاه نیست — بدین یکی اندر ز راه نیست

کلیسا نا کرا مر و را آید بکار — تو فرد ا چیزی کل نیاید بکار — بدانگه که یابی تخت نفرزند — نه بیماری اندیشه در دو کند

تو در زندگی یاد کن روز مرگ — جهانیم با مرگ چون با دو برگ — چو خیره شود بر دل مرد شک — یکی درمندی بود پای برشک

وگر بر دلت خیره کرد دهوا — نخواهی بدو انکی بر گوا — دگر مرد پیکار و بسیار روی — نماند نبرد کسی آب روی

بگرشی ترا راه باریک تر — سوی راستی راه باریک تر — بکاری که تو پیش دستی کنند — بنابد که کندی و پستی کنند

اگر خفت کرد و زبان باد دوغ — بگفتر در بخت سپهری فروغ — سخن گر نگفتن ز بیچارگست — بر بیچارگان بر ببابد گریست

چو برخیره از خواب شاه از بخت — زد شمن بود ایمن و تندرست — خرد مند و خوردنی پای نیاز — فروتی برین رنج و درد و گداز

اگر شاه باداد و نخشایش است — جهان پر ز خوبی و آرایش است — وگر کژی آرد بکار اندرون — کبیهش بود خوردن و آب خون

هر آنکس که هست اندرین انجمن — شنید این سر آواز آواز من — بر و نیک پی او نیابد بدی

بر اینند و سر تا سر آگاه بید — که یا تاج داری بسر بر دهیم — بداد و بخورد رای پرورده ایم

هر آنکس که آید بدین بارگاه — بیاید کزی ما نیابد راه — کز بر من بپوشند چنین دیبا و خز

بدرگاه بر کار داران من — بلشکر نبرده سوار ان من — نگر کرد باید بنام و نبنگ

هر مردی باید و راستی — نماید بداد اندرون کاستی — هر آنکس که باشد از اینها دژم — بر بند در بین بارگه بر میان

بیا بر زمانه بخ و گفتار کرم — چو باشد پرستنده بارای و شرم — بنا شد خرد مند و مهتر نشست

مکافات یابد ازان بد کرد — بنابد غم تا جوهر خرد رد — بدار بر و رز نامدار بد پاک

کرا ولیست بر پادشاها بدی — جهاندار و پیروز و فرمان روا — فروزنده تاج و خورشید و ماه — نمانیده ما را سوی داد راه

جهاندار بود او ران داور است — از اندیشه هر کسی برتر است — پیا رست ما را دل و جان بهر

شمارا دل از مهر ما بر فروخت — دل و چشم و شمن بفرمان اوست — تن ما درستی بفرمان اوست

هر تن درستی بفرمان اوست — همه نیکوئی زیر پیمان اوست — نگهدار تا جست و فرخ بلند — تر ا بر پرستیش بود پایمند

بهستی یزدان گوا هی دهند — روان ترا آشنا یی دهند — زخاشاک تا هوت چرخ بلند — همان آتش و آب و خاک و نژند

همه یکسر از جای بر خواستند — برو آفرین نو ار استند — چو فوشیروان این سخن در گرفت — جهانی ازو ماند اندر شگفت

جهانرا بخشید بر چار بهر — وزو نامزد کرد با هر شهر — جهاندار دانند کان را بخوانند — سخنهای کهتی یکا یک براند

بخستین خرد مان ازو یاد کرد — دل نامداران بدان شاد کرد — دل نامداران بدان شاد کرد

دگر بهره زو بر قم و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان — چو بخشش نهاد ند آزادگان

واز مهینه تا دراردبیل — بر بهود و بنهاد بنیاد و کیل — زخاور و را بود تا باختر

چهارم عراق آمد و بوم دهم — چنین پادشاهی و را باد بوم — نیارش بر بج تن خویش بود

بخشود آکنده کجی برین — جهانی برو ساخت افرین — نه کس دست را سوی بهره بود

سه یک بود یا چار یک بهر شاه — قباد آمد و دیگر اورد راه — رزه یک بران بر که کهتر کنند — بکوشند که کهتر چو مهتر کنند

زمانه بند اوشش فراوان درنگ — بدریا پس این مشورانهنگ — بکسری رسید آن سر افراز تاج — بخشید برجای ده یک خراج

شدند انجمن بخردان وردان — بزرگان و بیداردل موبدان — همه پاد شاهان شدند انجمن — رفتن زبخشید و برزد درس

گزینی نهادند بر یک درم — بخرما ستان بر همین دو درم — زر تیون و وزکوز و مژده دار — که در مهرشان شاخ نوذی ببار

درم زان همه یک رسیدی بپنج — بنودی جز این نیز در سال رنج — وزان خورد و بنها خورد ماه — نکردی بیار اندرون سال کاه

کس کس درم بود و دهقان نبود — مدینی غم و رنج کشت و درود — براندازه بردی بایوان شاه — ازان بار بهری بهر چار راه

دبیر نویسنده را شهریار — ببردی بدیوان کسی این شمار — بسر روز نامه نمودی بدبیر

یکی اگهر بردست کشور بود — نهان آن نامه دستور بود — بهر نامداری و بهر مهتری

سه دیگر که نزدیک خود بر نشاند — کز ایشان سر و بازنا لشکر نشاند — زبار و رنگار و زکشت و درود

پراکنده کار اگهان در جهان — که تا نیک و بد زو نماند نهان — بهر جای ویرانی آباد کرد

زعدلش بشد شاد خورد و بزرگ — بآسنجور آمد های میش و گرگ — شکفت آید چون زمن بشنوی

نخستین سر نامه بود آفرین — شهنشاه کیتی پرستان زمین — که یزدان بش تاج از جهان داد بهر

برانداز ه از ما شمار اد رود — ابهر بانژاد اربود برخرد — جهان آفرین را بیایش کنم

خرد مند و بینا دلا نرا شناسد — که دارد زداد ار کیهان سپاس — بر اندکه هست او زمان نیاز — بمزد یک او آشکار ست راز

کسی را کجا سر فرازی دهد — نخستین ورا پی بنازی نهد — ترا داد فرمود خود داد راست — زهر برتری جاودان پرتراست

پیزدان شود ملک و فرهر کیست — کسی را کجز بندگی کار نیست — زخورشید تا تیره خاک نژند

پی مور زخوشتین برگواست — که مابندگانیم و او پادشاست — که دیو اورد کژی و کاستی

اگر بهر من زین جهان فراخ — بنودی بجز باغ و میدان و کاخ — کشادی بهر کار بیدار چهر

کنون روی بوم زمین بسر — زخاور بر و تا در باختر — زخورشید خورشید تابنده خاک

بنا یدکه جز داد و مهر آوریم — وکر چین بکاری بهر آوریم — زدهقان واز زیردستان ما

بخشکی خاک و بدریای آب — برخشنده روز و بهنگام خواب — بتابد بر ایشان زخم چهر

برسنگونه رفت از نژاد و گهر — بسر تاج یابد های از پدر — مکی بود با آشکار ا نهان

نهادم بروی زمین بر خراج — بکشت و زمین از پی تخت و تاج — که فرخنده باد اورنرد بنما

کسی کز برین یکدرم بنگرد — به پیراد بر یک نفس نشمرد — که من خود میاسایم بهم و شب

برین نیز باد افزه کردگار — بیزدان کرا و داد بهم و تبر — بر بر

بهر جای ما های یکی بهر این — پیابد چو تخم بر آید ببار — مگر دید ازین فرخ آیین خویش

بخواهید بر داد و بر نوشتن — همین رسم و این نامه نهید پیش — وکر تف خورشید تابنده تیغ

بجای که باشد زیان ملخ

وگر تنه باد سپهر بلند — بران کشتمندان رساند گزند — همان گر نیاید بنور و زیم — ز خشکی شود کشت زار و دژم
مخواهید باژ اندران بوم و رست — که ابر بهارش بباران نشست — نه تخم پراکنده و مرد و رنج — نه بخشید کار یکسر از آن گنج
زهستی گر آنرا خداوند نیست — بیمیرد کسیش خویش و پیوند نیست — بباید که آن بوم و ویران بود — چو در سایهٔ شاه ایران بود
گر بدخواه بر گنج تنگی آورد — گر چون این بهانه بچنگ آورد — ز گنج آنچه باید مدارید باز — گر گردست یزدان ازان بی نیاز
گر ویران شود بوم و در بر من — نتابد بر و سایهٔ فر من — کسی را گر باشد بدو نا بکار — وگر گیرد این کار و شوار و خوار
گنم زنده بردار جای گرت — اگر سر فرازست اگر زیردست — بزرگان گر شاهان پیشین بدند — ازین کار بر دیگر آیین بدند
بدر نیک در کار داران بدی — جهان پیش ایشان سوار آن بدی — خرد را همی چیره نغنوشند — از آوردن گنج نشکیفتند
مرا گنج داد است و دهقان سیاه — نخواهم بدینار کردن نگاه — شمار جهان بار جستن بداد — نکهدا شتن راح مرد نژاد
گرامی ترا ز گنج بر خواه من — گر جوید ابی کشور و گاه من — سپهبد که مردم فروشد بزر — بباید بدین بار کرد با کمر
کسی را بود راح این بارگاه — گر بار نور و مهرست و باداد و — چو بیند ازو دل کاران من — بدیوان مو بر بشویند انجمن
بدید آید از گفت یکتن دروغ — وزان پس نگیرد بر نا فروغ — بدید آید کز مرد ابهرست — پلنگ خفا پیشه مردم گزست
هر آنکس که او راه و آیین بجست — باب خرد جان تیره نشست — بدین بارگاهش بلندی بود — بر مو بدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان رتخمی گرانست — بباید بپاداش تخم بهشت — که پایی بنارم ازین خواسته — که گردد بنفرین روان کاسته
گر ازپوست بر و شین باشد خورش — ز چرمش بود پیکان پرورش — که نه شرم دارد نه آزرم دین — پلنگی بدارد شهریاری چنین
زشاهان که با تخت و با افسرند — بنخ و بلشکر توانا ترند — کرا دادش جوان بود و شیرین روان — بند داد کو ترز نوشیروان
نه زو برهنر تر بفرزانگی — تخت و بر بهیم و مرد انگی — همیشه وار و بنیاد دل و شادکام — ورا مو بدی بود بابک بنام

عرض دادن بابک لشکر نوشیروان را

بدو داده دیوان عرض سپاه — بفرمود تا پیش درگاه شاه
پیارامت کاخی بلند و فراخ — سرش بر تر از چرخ درگاه کاخ — بگستر د فرشی در و شاهوار — نشیستند هر کس بپایه شکار
ز دیوان بابک بر آمد خروش — نهادند هر یک باواز گوش — که ای نامداران جنگ آزمای — سراسر بسیب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه — کسی کو درم خواهد از شهریار — رزه دار با گرزه گاو سار
پیامد بایوان بابک سپاه — هوا شد ز گرد سواران سیاه — چو بابک سپه را بهم بنگرید — در فش و سر تاج کسری بدید
از ایوان بسیب اندر آورد پای — بفرمود شان بار گشتن بجای — برین نیز بگذشت چندی سپهر — چو خورشید تابنده نمود چهر
خروشی بر آمد ز درگاه شاه — که ای گرز داران ایران سپاه — بهر بار سیلح و کان و کمند — بایوان بابک بشوید ارجمند
چو رفتند بانیزه و خود و گبر — همی گرد لشکر بر آمد بابر — نگه کرد بابک ز گرد سپاه — چو پیدا نبد فرجوا فرز نگاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد — بهر بار گرد پدر پرورشاد — بروز سه دیگر بر آمد خروش — کرای نامداران با فر و هوش

مبادا که از لشکری یک سوار / چو با ترک و با جوشن کارزار
بیاید برین بارگه بگذرد / عرض نام دیوان او بشمرد

همانا که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و تخت بلند
بدانند کین عوض آزرم نیست / سخن با محابا و با شرم نیست

شهنشاه ایران چو بفراخت گوش / ز دیوان بابک شنید آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراشت راست

بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فروهشته از ترک رومی زره / زره بر زره بر فراوان گره

یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمرگاه تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده بند

برانگیخت اسب و بیفشارد ران / بگردن برآورده گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسوخت / سلیح سواران ببابک نمود

نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فره مند آمدش
بدو گفت کای شاه نوشه بدی / روان را بدیدار تو شه بدی

بیا راستی روی کشور بداد / بدین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفتگو / سزد گر به پیچی تو از راه و رو

عنان را یکی باز پیچی براست / چنان کز خداوندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست مانند آذرگشسب

نگه کرد بابک درو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
درم یک برافزود روزی شاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه

که اسب سر جنگجویان بیار / سوار جهان نامور شهریار
سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را گذر بر چهار

فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخواست بابک ز دیوان سپاه / بیامد بر نامور پیشگاه

بدو گفت کای شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ
همی در دلم راستی بود و داد / درشتی نگیرد ز من شاه یاد

بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی

بدین آرزو نزد من پیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارزار و نبرد / چگونه رسانیم برابر گرد

چنین داد پاسخ بپرمایه شاه / که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان ندیدیم هرگز نگار

بکام تو باد اسپهر بلند / دلت شاد باد و تنت ارجمند
بموبد چنین گفت نوشیروان / که از داد ما پیر گردد جوان

بگیتی بباید که از شهریار / نماند بجز راستی یادگار
چرا باید این رنج و این آز و گنج / روان بستر اندر سرای سپنج

چو آید ز نخواهی همی آرمید / بباید چرید و بباید چمید
بر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان

که این تاج شاهی مرا دشمنست / همه گرد بر گرد اهرمنست
بدل گفتم ار من ز هر سو سپاه / نخواهم ز هر کشوری داد خواه

نگردد سپاه انجمن جز بگنج / بمرد خرد آید از گنج رنج
همه رانده ام با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد دراز

سوی پهلوانان و سوی روان / همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامه / بهر نامداری و خودکامه

که هر کس که دارد روانش خرد / همی کهتری را بسر پرورد
بمیدان فرستند با ساز جنگ / بجویند نزدیک ما نام و ننگ

نباید که اندر فراز و نشیب / که او آورد در عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بر اندیشه پیچند با بدگمان

جوان بی هنر سخت ناخوش بود / وگر چند فرزند ارش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم برد نزدیک هر مهتری

چهل روز بودی درم را درنگ — برفتی جهانجوی با ساز جنگ — بدیوان و دینار برداشتی — بدین خرمی روز بگذاشتی

کنون لاجرم روی کشور بمرد — بیار استم تا کوفت نزد — مرا ساز لشکر نشاهان پیش — فرونست و بهمن دلش رای خویش

سخنها چو بشنید مؤبد بشاه — بسی آفرین خواند بر پیشگاه — در باغ بگشاد گردان سپهر — چو خورشید تابنده بنمود چهر

بدید آمد از توده شبنلید — دو زلف شب تیره شد ناپدید — نشست از بر تخت نوشیروان — همیشه دلفروز شاه جهان

جهانی بدرگاه بنهاده روی — هر آنکس که بد در زمین راه جوی — خروشی برآمد ز درگاه شاه — که هر کس که جوید بسوی داد

بیامد بدرگاه نوشین روان — لب شاه خندان و دولت جوان — باواز گفت ازمان شهریار — که جز پاک یزدان مدارید یار

گه دارنده اولیت و اهرمنی — هم او دست گیرد بهر دو سرای — کشا دست بر هر کس این بارگاه

هر آنکس که آید بروز نیاز — ز گفتار بسته مدارید لب — که آهسته باشیم باران سخن

بجوکان و دشت و شخیر گاه — شمارا برما گشاد ست راه — ازین بار که کس ملارید باز

مگر آرزو مارمن تافته — مجنبید یکتن زما فته — که رنج از نشستم دیدگان بگسلم

مباد اکه از کار داران من — گر از لشکر و پیش کاران من — که از درد او بر من آید گزند

سخن هر چه ماند زمن در نهان — بپرسد زمن کردگار جهان — که موبد بدیوان او آمد بدست

نخواهم بار از شمار زروسیم — مجنبید زین پس دل از تن بیم — بخورشید از تیره روی زمین

که نوشین روان باد فرمان بما — هر سال بر تخت شاهنشهی — چو باغ ارم گشت روی زمین

کسی را بکیتی نبندم زروسیم — از ابر اندر آمد بهنگام نم — می ابر در پستان لاله گشت

در و دشت و باغ پذیرفت جان — چو خورشید شد دشت چون پرنیان — کز سندروی ایران چرومی نهند

زمین را بگردار تابنده ماه — بر او و بخوبی بیارامت شاه — بگیتی مگر نام مور شهریار

همه بادبی شاد و با ساز جنگ — همه گیتی افروز با نام و ننگ — ز نوشین روان تا بگشتاسپ

فرستاده آمد ز هند و ز چین — هر شاه را خواند اندر آئین — بسپک شد بدل باز راسا و او

همه کهتری را بیار استند — بسی بدره و بدرها خواستند — فرستادگان بر گرفتند راه

بدرگاه شاه جهان آمدند — چو با باز و سا و مهان آمدند — ز پس بدره و بدره با جوا

بر زین نیز بگذشت چندی سپهر — بهشتی شد از آسیه بارگاه — که گران مرز ملتی بخندد رخا

بگردید یکی گرد خرم جهان — همیشه دلفروز شاه جهان — گشاده کند کارهای جهان

بزد کوس و از جای لشکر براند — بهی ماه و خورشید از پیش راند — ز پس لشکر و کوه تا سیم و زر — کمرهای زرین و زرین سپر

توگفتی بگلان اندرون زر بماند — همان در خوشاب و کوهر نماند — تن آسیان بسوی خراسان کشید — سپه را برآئین سالاسان کشید

بهر بوم آباد کو بر گذشت — سراپرده و خیمها را بدشت — چو برخواستی ناله کرناها — منادی کری پیش کردی بپای

کجای زیردستان شاه جهان — که دارد کز مدی زمین در نهان — مخسپید با ایمن از بهر کار — مدارید اندیشه نابکار

چنان بد که یکی بنامدر داد — نهر بامداد شاه و رای و نژاد — ازین کونه لشکر بکرکان کشید — همی تاج و تخت بزرکان شنید

زکرکان بسیاری و آمل شدند — نهنکام اوار تبل شدند — درو دشت یکسر پر از پشه بود — دل شاه ایران پر اندیشه بود

ز نامون برآمد یکوهی بلند — یکی بارکی بر نشسته سمند — سر کوه و آن پیشها بنکرید — کل و سبزه و آب و نخجیر دید

چنین کفت کای کردکن کردکا — جهاندار و پیروز و بر نور کا — جهان آفریدی بدین خرمی — کز اسمان نیست پیدا همی

کشتی کو جز از تو پرستد همی — روا نزد ابر و فرخ و شید همی — بد و کفت کو بنده کای داور — کز ایدر رکان نبودی کذر

ازین نامور ده بدی او همی — دل از رامش نبودی تهی — بنازیم کردن براو خشت — زبس غارت و کشتن و ماهیشت

نماید بسیار روان درکی بجای — ز پرنده و مردم و چارپای — کز ندی کز آید بایران سپاه — زکشور بکشور جز این نیست راه

بسی پیش ازین کوشش و جنکها — که بر رکان راه آهنکها بود — کنون چونکه دهقان بیاراسکان — برون او آرد سر بود ایکان

بکاهد همی خورد و او فزایدت — بماند کنون جای بخشایدت — کر از داد تو مانیا پیم بهر — بنا شد بکیتی چنین جای و شهر

چراکاه فریدون یزدان پرست — ببد هر سوی ما پناه بدست — بیاسیم شادان درین مرز ما — اکر داد باشد ز تو نرد ما

سرشک از دو دیده بیارید — چو بشنید فریاد فریاد خواه — که پیش آمد آن راه و شوار خواه

نشاید کزین بس سخن رنم کویم — وکر تاج را نخستین بپوریم — که ما نیز جهاندار پیشند دارا نیم

چنین کوه و این دشتهای فراخ — همه از درخ و میدان و کاخ — زدیدنکاهی خیره کردد روان

نمانیم کین بوم و ویران کنند — همی غارت شهر ایران کنند — نشاید چنین هم ز مردانکی

نخوانند بر ما کسی آفرین — که ویران کند بوم ایران زمین — کرانم باشد با آباد بوم

ز هر کشوری مردم آرند جمع — که بر شاه دیبای بر نرنیان — بر او رده با چشمه آب نیات

همانا کزین کونه سازیم بند — که بر شاه دیبای بر نرنیان — بر او رده با چشمه آب نیات

کشاورز و دهقان مردم نژاد — نباید که ازار یابد زباد — بنده هر چه خواهند و کشای کنج

دری بر نهادند از آهن بزرک — یکی پر مو بدران کارکرد — پیابان همه پیش دیوار کرد

ز دریا بیاه الانان کشید — رمه یکسر ایمن شد از بیم کرک — چو ایمن شد از دست لشکر ایند

زر و یاره و الانان کشید — یکی مرز ویران بپکار دید — که ویران بود بوم ایران زمین

نشاید که باشیم همداستان — که دشمن نداند زین بسادان — سخن کوی و داننده چون نشنید

بدو کفت لشکر از ایدر بسوی — بدین مرز بانان کشور بکوی — شنیدم ز کفتار کار آکهان — سخن آنچه رفت آشکار و نهان

که کفتند ما را ز کسری جایک — چرا ایران برما چه یکسیت خاک — کنون ما بر دشمنان ایدم — سراپرده و خیمها بر زدیم

بیابان فراخست و کوشش بلند — سپاه اندر ریگ و کوه کمند — در غار جای کمین ساخت — بر و بوم کوه و زمین ساخت
چرا جنگجویان بپکار نام — سپاه و سپهبد برین جای ایم — زبدهای کرده پشتیان شوید — بدر راه ما را بفرمان شوید
ز سوی طلایه کرد با آفرین — که باشد کم آزار و پاکیزه دین — فرستاده آمد بکعبت این سخن — که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شد اندر سخن — بزرگان خزر از در رزم زن — و از آن آرزومندی کم نبود
وز ایشان بدی شهریاران بیم — نماندی بکس جامه و زر و سیم — بهامون رسیدی بتاندی جای
بزرگان آن مرز و کند آوران — برفتند با باژ و ساو گران — زن و مرد با کودک و چارپای
همه پیش نوشین روان آمدند — زکار گذشته نوان آمدند — و زایشان هر آنکس که آزاد بود
رخ نامداران ازان خیره گشت — دل از نام نوشین روان خیره گشت — سخن گوی و دانش بزرگان بود
خزوشان و غلطان بخاک اندرون — همه دیده پر آب و دل پر خون — و فرستاد پیغام شاه جهان
بدایشان ببخشید پیدا شاه — ببخشود یکسر گذشته گناه — بدیشان بگفت آشکار و نهان
یکی شارستانی برآراند زود — بران تا کرد دشمن نیاید فرود — چو پیش سرایرده شهریار
بگفتند با نامور شهریار — کرا بندگانیم با گوشوار — رسیدند با هدیه و با نثار
وزانجا بگه شاه لشکر براند — بهند و ستان رفت و خیمه بماند — بر زم و بپوزش بیاید نیاز
ز دریای هند و ستان تا دو میل — درم بود با هدیه و پیل و پیل — کنام پلنگان و شیران شکست
بپرسید کسری و بنواختشان — برانداز بر پایگه شناختشان — بدو اندرون سبزه و کشت دید
براه اندر آگاهی آمد بشاه — که گشت از بلوچی جهانی سیاه — یکی باره بر نامور جایگاه
ز پس غارت و کشتن و تاختن — بکیلان بتابی فرو ریخت این — بجان هر کسی چاره جو آمدند
دل شاه نوشین روان شد بخشم — رمین را بآب اندر انداخت خشم — ز دوده دل و پیکوآه آمدند
پسندیده بابشیم تا شهر خویش — بر آمیخت اندوه با خرمی — جهانی پر از آرزومند شد
همان مرز تا بود بار رنج بود — بهر پراکندن گنج بود — بپالیز گل نیست پر رنج خوار
بند سود و مندی بافسون و رنگ — ز رنگ بلوچ ارجمند ار دشیر — بپیچید با کاردان هر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه — که از بند و رنج زنیکار و چنگ — بپوشید بر خویشتن ارد شیر
بدان کوه کرد اندر آمد سپاه — بسوی بلوچ اندر آمد براه — بکرد و کرد اندرش با کره
بپستند بر مور و بر پشه راه — همی دامن کوه تا روی تیغ — سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی کری کرد لشکر بگشت — ستوه آمد از کوه و از کارزار — دگر تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد اندر یکی — نباید که یابد رهایی یکی — چو آگاه شد لشکر از خشم شاه — سوار و پیاده به پستند راه

از ایشان فراوان و اندک نماند ... زن و مرد جنگی و کودک نماند ... سر اسپه بشمشیر بگذاشتند ... بسم کردن و جور بر بر داشتند

بنو دادین از رنج ایشان جهان ... بلو جی نماند آشکار و نهان ... چنان بد کر بر کوه ایشان کلم ... بدعای کنهبان کرده پلم

شبانی بنودی بر کوه سفید ... بهامون و بر تیغ کوه بلند ... هر بچها خوار بگذاشتند ... بسم کردن و جور بر داشتند

وز آنجا یکه سوی ایران شتید ... چو رنج آمد از کوه و دیهیم دید ... هوا پر درفش و زمین پر کوه

پراکنده بر کرد کیلان سپاه ... کر شد روشنایی ز خورشید و ماه ... نماید کر ماند پی شیر و کرگ

چنانشد ز کشته بهر کوه و دشت ... که در خون بهر روی کشور بگشت ... خوشش آمد نا له مرد و زن

ز کشته بهر جو یکی توده بود ... کیانان بمغز سر آلوده بود ... همیشه ر و بارای و شنگی مرد

بپستند یکسر بهر دست خویش ... زیان ارپس و کودکان چون درویش ... در یره بر و خاکسار اید

شد تر اندران بارکه انجمن ... بهر و سپه تهمتن را بخویش ... اکر شاه کرد و زنا خوش منش

اکر شاه هر اول ز کیلان بگشت ... بیریم سر ما و رشهان بدست ... چو پندد بر بره یکی توده سر

چو زانکونه آواز بشنید شاه ... خداوند دیهیم و تخت و کلاه ... کدشته شد اندر دل او مهان

نوا خواست از کیل و دیلم دو صد ... کنون بس نسازند کس را بدد ... چو بایسته شد کار لشکر بر اند

ز کیلان براه مدائن رسید ... شمار کران و سپه را ندید ... بدر یه آمد از دشت نیزه وران

سوار و پیاده بکر دار کرد ... بران لشکر کشن شد پای مرد ... بر و کفت کین مهتر ست از عرب

پیامد که پندد بکر شاه را ... بپوسد یکی خاک درکاه را ... چنان دان کزان خاز او ایست

فرستاده آمد زمین بوسه داد ... برفت و شنید و بر و کرد یاد ... بحضار خاک زمین را برفت

همانکه پیامد بنزدیک شاه ... همه مهتران بر کشادند راه ... زدیدار او روشنایی فزود

جهان دیده مهتر زبان بر کشاد ... ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد ... بدو کفت اکر شاه ایران تویی

چو ار و یان شهر یاری کنند ... بدشت سواران سواری کنند ... سزد کر مرا فراز پی سر نهد

چو دستور باشد کرا نامجاه ... به پندد زمانیز فریاد خواه ... بساید جوشن نیاید بکار

ز کفتار مهتر بر شفت شاه ... ز لشکر زبان آوری بر کزید ... که کفتار قیصر بدو نشنید

بدو کفت ازاید بر و تا بوم ... سواران دشتی چو ر و یان سوار ... ز رای تو مغز تو کیهر برد

اکر شیر جنکی بیاید بکور ... بتیغ تیز بکو کر مداری خود ... کر او را بشیب اندر بر نهست

چپ و خویش پیدا کن از دست راست ... تو مهتر تو کرد او دیا پای بست ... بکیتی سر افراز و تهمتن

هر آن کس کم کار کز من بپرهیزد ... چو بخشنده بوم و کشور منم ... یکی در نهان خو نشین را بکین

نام کر بادی بر و بر و زد ... کر با تا زیان دست بازی بکین

و دیگر که این پادشاهی مراست ... درگاه و تا برج ماهی مراست ... اگر من سپاهی فرستم بروم ... ترا تیغ پولاد کردم چو موم

فرستاده آرامش نوشین روان ... بیامد بکردار آب روان ... برقیصر آمد پیامش بداد ... به پیچید پی مایه قیصر زداد

بدادا یخ باسخ و اخروی ... همی دور دید از بلندی نشیب ... چنین گفت کز مندر بیخرد ... سخن پیش شاهان کی اندر خورد

اگر خیره مندر بنالد همی ... بر نیکو نژادی نیالد همی ... کراید و نکاذ دشت نیزه وران ... بنالد کسی از کران تا کران

فرستادن کسری مندر را بجنگ قیصر

زمین آنگه پهناست بالا کنم ... وران دشت پی آورد کنم

فرستاده بشنید و آمد چو گرد ... سخنهاش شنیده همه یاد کرد ... بر آشفت کسری بدستور گفت ... که با مقیصر خره نیست جفت

من او را غلامم کمر زان مراست ... جهان جنگ و دیهیم کاوان مراست ... زبیشی و از کردن او خجلت ... وزین کوشش و غارت و تاختن

پشیمانی آنگه خورد مرد مست ... که شب زیر آتش کند هر دو دست ... بغرمود تا برکشید ندایی ... بهر سو سپاه اندر آید همای

ز درگاه برخواست آواز کوس ... زمین قیر گون شد هوا آبنوس ... کزین کردار ان لشکر نامدار ... سواران شمشیر زن صد هزار

بمندر سپرد آن سپاه گران ... بغرمود کز دشت نیزه وران ... سپاهی پر از جنگجویان روم ... که آتش برآرند ازان مرز و بوم

که هر چند من شهریار توام ... سپاهی پر از جنگجویان روم ... از ایدر روم نیستم نزدیک ... ازین کوشه برنامدار توام

فرستاده را خواست از بارگاه ... بنشست و بنوشت نامه براه ... جهاندار کسری و فرخ نژاد ... نویسنده را خواند و بنهاد یاد

بنزدیک قیصر سرافراز روم ... بفرمود و نبشتم نزدیک او ... سرنامه کرد آفرین آنگهی ... جهاندار کسری و فرخ نژاد

خداوند کرد نده خورشید و ماه ... نگهبان آن مرز آباد بوم ... نوشین روان شاه فرخ نهاد ... زنوشین روان شاه فرخ نژاد

دگر جیش جویی زچنگال گرگ ... کزو نیست پیروزی و دستگاه ... بنزدیک قیصر نامه بنهاد ... بقیصر کی نامه فرمود شاه

تو ران مرز نیک پی میهنی ... توانی کز و رنج پنهی بزرگ ... تو کز قیصر روم را مهتری ... نویسنده راکنون چه گوئی همی

باسخ نامه کسری از نزد قیصر

اگر بگذری زین سخن بگذرم ... سر گاه تو زیر پی سپرم ... اگر سوی مندر روی پیشی سپاه ... ترا با سپاه اندر آرم بچاه

نهاد و بنزد نامه بر مهر شاه ... در و داز خداوند دیهیم و زور ... چنانچون ببایست چهره نگاه ... بدان کو بجوید بیداد و شور

فرستاده با نامه شهریار ... بیامد بر قیصر نامدار ... بروآفرین کرد و نامه بداد ... جهان دیده و کرده روزگار

سخنهاش بشنید و نامه بخواند ... بپیچید و اندر شگفتی بماند ... بفرمود تا پاسخ نامه ساخت ... هنی را زکس می بروز نشاخت

سر نامه چون گشت رنگین ز قار ... نوشته بر آفرین کردگار ... نخست آفرین کرد بر کردگار ... بدید ار کرد اندر و خوب و زشت

بگیتی یکی را کند تاجور ... نگارنده برگشیده سپهر ... کزو نیست پرخاش و آرام و بهر

برو پوان تکمه کس کی روی شاد ... ورو بر یکی پیش او باکمر ... سر مشتری زیر شمشیر تست

رای زدن کسری با ایرانیان

بتوکر شهریاری نه من کمترم ... همان با سر و افسر و لشکرم ... تجم کیان باتر هر گز نداد

سخنها هم کنون از شما بشنود ... که دارد پیرخاش با روم تو ... زپیم پی پیل و آواز کوس

نخواهم کنون از شما یاریم ... چه باید بزیر فت چندی فسوس ... گذشت آن بسیم و بگیویم نیز

زدشت سواران ویزه ویران — برآیم کرد از کران تا کران — ز خورشید نوشیروان آفرید — ویا بستد از چرخ گردون کلید
که کس را نیاید بدین ارجمند — همه کام او یابد اندر جهان — فرستاده را هیچ ماند نداد — ز تندی زگرزی نیامدش یاد
چو مهراز برنامه بنهاد گشت — که با من مسیح و نبایست جفت — فرستاده با وی زره برگرفت — ز رزم دیدبانش بپامد و رزم
چو آمد بر شاه ایران چو گرد — سخنهای قیصر همه یاد کرد — چو برخواند آن نامه را شهریار — بر آشفت تا کردش رو سیاه
همه موبدان و ردان را بخواند — وزان نامه چندی سخنها براند — سه روز اندران بود و بار نداد — چو با پهلوانان لشکر نکفت
چهارم بران رأی شد رای شاه — که راند سوی حنگ قیصر سپاه — برآمد ز درنای کوه های — خروشیدن رنگ هندی درای
ابر سان آتش نبود ایمن از رنگ — هامی از پی راسپی چون نهنگ — سپه برگرفت و نیزه برنهاد — زداد او روز او این کرد یاد
سکی گرد برشد که کهی نشست — بپوشید روی زمین را بهل — هوا تیره از پرنیان کشت لعل
بدید بر زمین شاهر جایگاه — جهان تار با کاه و با لی درفش — همیرفت با تاج و زرینه کفش
هامی برشد او آوا زشان تا دو میل — پس و پیش کردند زآواز کاگان — همیرفت تا آذر آباد کان
چو چشمش درآمد با ورگشت — روشنتور با کیزه ترهم نخشت — دو رخ را بآب دیده بشست
پیاده پیامد با تشکده — نهاده برو نامه رهنمود — باو آز برخواند مو بد درست
رد و هیربد پیش عطران بخاک — همه دین قربها کرده پاک — برزم هامی آفرین خواندند
چو نزدیک ترشد بنیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت — نمودن دلش را سوی داد راه
بپرسید کانرا بخشید چیز — بجایی که درد اندیش بود نیز — کشیدند لشکر زبهر سوده
دبیر خود مند را پیش خواند — یکی نامه فرمود با آفرین — سوی مرزداران ایران زمین
کنار نگ با پهلوان رنگ بست — سخنهای گاسته چندی براند — بدان تا نیابد بدو اندش راه
درفش مرا تا به پند کسی — همه داد جوید باز یردست — پراکنده شد روحر سوی بوم
بیامد کرا ایمن نخسپد کسی — بدار ید خیره کنید بایدسپاه — فراوان بپامد برشهریار
بپیش آمد آگنس کز مان گزید — ارش چون بشنید سوی روم — بجز بزم و نخجیر و شادی مدید
بهر بوم و برکو فرود آمدی — دگر شد ازان بوم و برنامدید — سپه راد رم داد ان افگارد
ز هر سو شتابنده لشکر گشید — ز هر سو که لشکر کشید — چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
چهان بد که هر شب ز لشکر هزار — بزم آمدی بر درشهریار — چپ لشکرش را بفرمود داد
سپهبدش بشیروی بهرام بود — که در حنگ با نیک و با نام بود — بسیج بند بار دلش کرد یاد
چو را سای برزین ابر میمنه — کشیب جهانجوی پیش تنه — که در کینه کردشتی بابای
طلایه بهرمزد خراد داد — روان و دلش را خود یاد داد — بدان تا بماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان بر گزید — بسی پند داند ز نیکو برند — ز پرمایگان وز کند آوران
چنین گفت کای لشکر پیکران

اگر یکتن ز رای من نگردد | دم خویشش بآرای من نگردد | بدر ویش مردم رسپاند بسیج | دگر پیرو بزرگان کرد ارند گنج

ور آهنگ درمیوه داری کند | وگر نا پسندیده کاری کند | بیزدان کرا و داد دیهیم و زور | هذا و ند بهرام و کیوان و هور

اگر نه میانش بترم متیغ | وگر و اسپتا ز ابر آمد بتیغ | برین سپه در طلار منم | جهانجوی در قلب ما منم

نگهبان پیل و سپاه و نبه | کهی بر چپ و کاه بر میمنه | منادی کری نام او شیرزاد | کرفت آن سخنهای چرب باد

پیامد دمان کرد لشکر کشت | ز هر خیمه و خرکهی برکذشت | حوشید کای پیکر اسپاه | چنین است فرمان پیدار شاه

که کر خیر بمهر و بداد و خرد | کسی سوی خاک سیه نکرد | بران تیره خاکش بریزد خون | چو آید ز فرمان یزدان برون

بیا نک منادی نشد شاه رام | برور سپید و شب تیره فام | بامید کشتی نیک و بد رانکاه | بامیکر د لشکر بکشتی براه

زکار جهان آکهی داشتی | بهر نیک راخوار نکذاشتی | ز لشکر کسی کو بمردی زاه | ور ا دخمه کردی بد آنجایکاه

اکر بار نامندی از بیم و رز | بهان جامها و کلاه و کمر | بر و نیک بامرده بودی بخاک | نماندی تهی مانده اندر مغاک

جهانی بد و ماند اندر شکفت | کز نوشین روان این بزرکی نهفت | نهر جایکاهی که جنک آمدی | ور ا هوش و رای و درنک آمدی

ور نپتاده خوشتی راست جوی | کر فتی بر مردم چاره جوی | اکر یافتندی سوی داد راه | نکردی ستم با خود و مهتر شاه

وکر جنک جستی بجنک آمدی | بخشم دلاور بهنک آمدی | بتاراج دادی همه بوم و بست | جهانرا بداد و بکشیر حبت

بکردار خورشید فرخ شاه | که بر تر و بر خشک تابد براه | ندارد کسی روشنایی دریغ | چو بکریزد از فرخ کردنه میغ

همش خاک تیره همش باد و آب | همش در خشاب و هم آذر جوی | فروغ و بلندی بخورشید کش | دلفروز و بخشنده او بست و بش

ور ا جنک و بخشش چو یاری نمود | از ایرانیان پی نیازی نمود | اکر پیل و شیر آمد اندر شتاب | ز بر کاشتی جنک را چو پیچ

اکر کشتی بودی اکر زنده جوار | بزندان پر و زکر شهریار | چنین تا بر آمد بدان شارستان | که شو راب بد نام آن کارستان

بر آورده بود ند بر در هوا | پر از مرد و ساز و جنک و نوا | ز خارا بن افکنده در قعر آب | کشیده سر باره اندر سحاب

بکرد سپاه اندر آمد سپاه | ندیدند جایی بر کاه راه | بروساخت از چار سو منجنیق | بپای آمد باره جا ملیق

بر آمد ز هر سو دم رستخیز | ندیدند جایی کر از و کریز | چو خورشید تابان بر کنید تیغ | شد آن باره در یکدم از دشت

خروشش سواران و کرد سپاه | ابا دود آتش بر آمد بماه | همه حصن پی تن مردهای بود | سر پی تنانشان در کجای بود

چو زنهار و بانک خروشش زنان | بر آمد چو زخم بتیره زنان | بخشود بر کس بهنکام رزم | ز بر کنج دینار را هنکام بزم

وز انجا بکر لشکر اندر کشید | بره بر دزی دیکر آمد بدید | که در بند آن کنج قیصر بدی | نکهبان آن در تو انکر بدی

کر ا رایش روم بر نام اوی | بر آمد ز لشکر سر انجام اوی | بران در نکه کرد پیدار شاه | ناهنوز اندر و فار سید سپاه

بغرمود تا تیر باران کنند | هوا چون تکرک بهاران کنند | یکی تا جور را لشکر نماند | بران بوم و بر خاک جا نماند

همه کنج قیصر بتاراج داد | سپه را همه بر ده و تاج داد | بر آورد از ان شارستان رستخیز | همه بر کر فتند راه کریز

خروش آمد و ناله مردوزن — همه پیر و برنا شدند انجمن — بپیش کرانمایه شاه آمدند — غریوان و فریادخواه آمدند

که دستور و گنجور و رنج است — بروم اندرون رزم و رنج است — بجان و پژه زنهار خواه آمدیم — پرستار و فرمانبرو کلاه آمدیم

وزآنجا بلشکر اندر رسید — از اندیشه روم بر سر رسید — بما نکه بیامد یکی ناگهان — نبرد و شهنشه زکار آگهان

که آمد ز قیصر سپاهی گران — همه نیزه داران و گردان روان — بلشکر گه آنجا برآرند پای — بدان تا بسنجیده باشد سپاه

برفتند چون کوه آهن بجای — خروش آمد و ناله کوه های — نوندی زکفتار کار آگهان — بیامد بنزدیک شاه جهان

که قیصر سپاهی و بیاد آمدش — ازان نامداران و گردان بیش — بنزدیک خواندند بر خورد پیش — سوار سر افراز با طبل و کوس

چو این گفته شد پیش بیدار شاه — بدیر آمد از دور گرد سپاه — بخندید از و شهریار جهان — بد و گفت کین کشت از ناکهان

که با جنگ رایش از ین شاخ جم — از اندیشه هرگز نیرداخت هم — کی تاجور بر لب آورده کف — بفرمود تا برکشیدند صف

جنگ کردن کسری با قوز و لشکر او

سپاهی بیامد بپیش سپاه — یلان سرافراز شمشیرزن — همه جنگ را تشنه پیکان

شده لشکر نامور انجمن — همه جنگ را تشنه پیکان — بزرگان و فرزانگان کیان

بخون آب داده همه تیغ را — بران تیغ برنده برمنع را — بهامون کجا غرمش آمد بجنگ

بهر سوز روی تلی شه بشید — دگر چشمه از جنگ بر شه بشید — نهر میت بشد چشمه فور بس

سواران ایران بسان پلنگ — بهامون کجا غرمش آمد بجنگ — در و دشت از ایشان پر از خفتگان

سپه را بهامون فرو آمدند — برآورده دیگر آمد پدید — دری با لشکر و بوق و کوس

سراپرده بر تر ز بر عقاب — یکی کرده کیدش اندر فراز — یکی شارسان بر درش بر فراخ

بدان شارسان در یکی کرده شاه — همی مرزبانی فرو نشست سپاه — همه مرز و میدان و پالیز و کاخ

زدروازه ها جنگ بر ساختند — همه تیر و قاروره انداختند — همه نامداران پرخاشجوی

ازان باره و دروازه اندکی — همه شارسان بازنی شد تهی — چو خورشید تابنده برگشت زرد

همه پاک ازین شهر بیرون شدند — زنار یکی اندر بهامون شدند — زکای نامداران ایران سپاه

بکوشش من آید تنا ریک شب — اگر هیچ با یک زن و مرد و پسر — دگر غارت و کشتن و داوگر

بتیره بر آمد درگاه شاه — که بشتاب زد بر زره چنگ را — بفرسود رنج و بیالود خواب

که ایدر زجنگی سواری نماند — ازان در و آن شارستان مردوزن — بدرگاه کسری شدند انجمن

زن و کودک خرد با مرد پیر — درین شارستان نامداری نماند — که آمد که نخشایش آید رشاه

چو قیصر که کار شد ما کرایم — بما لیسبونس ابر زن بر چرام — کزین پس نه پیمی بخیر خار شاه

بسی خواسته نزد ایشان بماند — وزآنجا بنزدیک لشکر براند — بیاورد بر پیل و کرد ند بار

با لطاکیه در جز شد کرشاه ... با پیل و لشکر در آمد ز راه ... سپاهی دران شهر بیکران ... دلیران رومی و گند آوران

سه روز اندران شاهر آمد درنگ ... بدان تا بنا شد به پیلان جنگ ... چهارم سپاه اندر آمد بجوش ... دلیران ایران کروها کروه

برفتند یکسر سواران روم ... ز بهر زن و کودک و گنج و بوم ... دو جنگی گران کرد شد تا بروز ... چهارم چو بفروخت کیتی فروز

کشاده شد آن مرز آباد بوم ... سواری نه دیدند نامی ز روم ... بشهر اندر آمد سر اسر سپاه ... پی را نبد بر زمین نیز راه

بزرگان کو با تخت و افسر بدند ... هر انکس که گنجور و قیصر بدند ... بشاه جهان نزد دادند گنج ... بچنگ آمدش گنج نادیده رنج

وز ایشان هر انکس که جنگی بدند ... نهادند بر پشت پیلان بلند ... اسیران و رنج و قیصر زراه ... بسوی مداین نهادند شاه

بگردید بر کرد آن شهر شاه ... زمین دید رخشان پر از رنج و کاه ... زبس باغ و میدان و آب روان ... همی تازه شد پرگشته جوان

چنین گفت با موبدان شهریار ... که الطاکیه هست این کز نوبهار ... کسی کو ندیدست خرم بهشت ... نگر کرد باید بدین تازه بوم

درخشش ز بالا قوت آفتاب ... زمینش سپهر آسمان آفتاب ... زمشک اندر و خاک و در زرش خشت ... که آباد باد ابد بوم روم

یکی شهر فرمود نوشین روان ... بدو اندرون آبهای روان ... بکردند ایوان و کاخ بلند ... پر از گلشن و کاخ و ایوان و باغ

بزرگان روشن دل شادکام ... ورا رنج خسرو نهادند نام ... شد آن رنج خسرو چو خرم بهار ... بهشتی پر از بوی رنگ و نگار

اسیران کزان شهر مالیه بود ... که بندگران در و دشتش بسود ... بفرمود تا بند برداشتند ... بران بوستان رنگ بگذاشتند

چنین گفت کین نو برآورده جای ... بکردیم تا هر کسی را بکام ... یکی جای باشد سزاوار نام

بنخشید بر هر کسی هر چه خواست ... زمین چون بهشتی شد آراسته ... تو گفتی نماندست بر خاک راه

بپاداد یکی پرسخن گفتگر ... چنین گفت کای شاه بیدار گر ... بغالیقبوسش اندر دمان ... یکی تو دبیر پیشین بالان من

ازان رنج خسرو مر او را بدست ... که در پیش ایوان من بود پست ... بفرمود شه بر در بوستان ... بگشتند شاد از چنان یادگار

یکی مرد ترسا گزین کرد شاه ... بدو داد فرمان و گنج و کلاه ... غریبان و این خانه نو ترا ست

بسان درختی بر و مند باش ... پدر باش کاهی چو فرزند باش ... بران اندازه ها بدید کرانی سخن

وز الطاکیه شاه لشکر براند ... جهان دیده ترسا نهان ماند ... بگفت آنکه آمد ز فالیقبوس

بقیصر بگفتند کامد سپاه ... جهانرا ز کسری و پیلان کله ... همیکرد از کرد ایشان ستوه

به بحیره قیصر ز گفتار جوش ... بزرگان دانده را خواند پیش ... همی رای زد روز و شب با همه

بدو گفت استقف کاین رای نیست ... که با رزم کسری ترا پای نیست ... بر آرند ازین مرز آباد خاک

چو بشنید قیصر دلش تیره گشت ... ز تو نشین روان رای او تیره گشت ... کز ین کردار ان فیلسوفان بروم

بجای آید از موبدان آن مرد ... بشیسته روان و خود از کرد ... سخن گوی و با دانش و پاک بوم

چو مهراس دانند شان پیش ... پیای و نشیاد نزدیک شاه ... کرا نامگان بر گزیند راه

زنهار خواستن قیصر از کسری ... که بر در خود پیر و در سال نو

ز هر چیز گنجی بیش اندرون — شمارش کند کرده بر چند و چون — بسی لابه و پند نیکو سخن — پیشیان زگفتارهای کهن

وز ستاد با باژ و ساو گران — گروگان ز خویشان و گند آوران — چو مهر اسپس نزدیک کسری رسید — بزیر لبانه آفرین گسترید

تو گفتی زبس رستم و بیژنا — بکسری چنین گفت کای شهریار — جهاندار ایزدت از جندی مدار

بروهای تو اکنون و ویران بهست — همه مرز پای از رویی و بهست — نیرزد بیک پشه این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود — نه خوب آید از مردمی کم بود — هر آنکه که قیصر بنا شد بروم

بیاورد هم اینک همه گنج روم — کنون شیدن روان بهتر از گنج بوم — کز آرزم و دانش ازو کاست

بپذیرفت ازو هر چه آورده بود — که گر زر همه خاک بوم — دلش گشت چون باغ بهار

اگر پادشاهی اگر رای زن — یکی باشدت کاو ز فرش کهن — نهادند بر بوم و بر بارگو — پراکنده دینار ده چون گلو

وز آنجا بکیه نامه کاوه دوم — شنیدند نزدادار رومیه خم — جهاندار پیدار لشکر براند — بشام اندرون روزگاری بماند

بیاورد چندی سلیح و سپاه — همان پرده و بدره و تاج و گاه — ازان مرز چون رفتن آمد فراز — بشیروی بهرام بسپرد جای

برو گفت کاین بارگه قیصر است — بکن هیچ سستی بروز و بگاه — هلی خواند بر شهریار آفرین

بتیره بر آمد درگاه شاه — بپوشید شیروی روی زمین — جهانرا ازو نیم و امید بود

برفتند یاران رو دافکان آب — سوی آذر آمد درفش سیاه — جهانرا ازو خرم و چون بهشت بود

چنین بود دانشگه خیره خاک — یکی را بدست اندرون تاج و گاه — بخشایش آرد بهنگام خشم

چنان دان که چاره نیابد ز چیست — پدر استه بر جهانرا بداد — اگر شاه بینی و گر زیردست

پروین آمدن لرنش زاد برادر نخوشش

اگر پارسا باشد و رای زن — یکی گنج باشد پراکنده زن — زپوشیدن و خوردن چون بگذرد

برفتند زنی داشت برنا پسر — بوژه که باشد ببالا بلند — فرومایه تنهای مسکین بکند

یکی کودکی آمدش چون پری — ببالای سرو بدیدار ماه — زدیدار او شهر پر گفتگوی

بنالید پرستار سروسهی — زنا هید تا بنده بر بر سپهر — بخستی جوان از برش تن بباد

بیامد هی رند از آبش در دست — دو مرغ زرا با آب مشک است — غریو و خروش و ره راه بست

چنان شد که از شست ارو سپهر — که از کل بنامد بجز خار بار — زمانه ز فرمانش اندر شگفت

نشستن گهش چند با پور و جفت — که از شادی و تاختن دور بود — بپیچید کردان زندان او

بدانکه که باز آمد از روم شاه — بنالید از جنبش و رنج را — بران شهر پشه ز بندان بدید

کسی دری نوش زاد اگر — که شد تیره آن فرشاهنشهی — ز رنج تن از باد دادن بماند

ز مرگ پدر شاد و خندان نبود — که هرگز ورا نام شادی مباد — زمانه زمین و یکی را سپرد

پسر کو ز راه پدر بگذرد — سپهکاره بخوانش انجمن — چرا کشت باید پدر بیگناه — که پالیز بانش بآبار کشت

وگر میل داری بهی سوی خاک — بزرگ خورشید و از باد پاک — ز او یار یابد بکار اندرون — رها کهی بود زندگانی و مرگ

یکی داستان کویم ار بشنوی — نگه کن که تا سر نه پیچی ز داد

اگر چرخ را کوس بر بنوی — همانا که بد ریش کسری بری — پسر سر چرا پیچد از رای او — نشستن کهی جست پیکاه او

زمن بشنو این داستان پسر — بکویم ترا ای پسر در پدر — چو کفتار و هتقان بیمار آشم — بدین خوشتین زندکانی چشم

که ماند زمن یادکاری چنین — بروآفرین کوکند آفرین — پس از مرک بر من کریند زار — بدین نامه جاوید جویند ام

چنین کفت کوینده پارسی — که بکذشت سال از بزرکی چهار صد — که هر کس که بر پادشاهی نشست — نه مردم نژاد است از اهرمنست

هم از نوش زاد آمد این داستان — کر یاد آمد از کفته باستان — چو بشنید فرزند کسری کرکت — بپیرخت از ان خسروانی درخت

در کنج بکشود فرمان شاه — بر و انجمن شد فراوان سپاه — بزندان نوشیروان بسته بود — کسی کو ز بند خرد خسته بود

ز ان بندیان چند نامآور کزشت — همه شهر از و دست بر سر کزشت — اکر جا ثلیق ار اسقف یابند

فراز آمد ند شش تن صد هزار — همه نامدار از دکار زار — بفرمود تا آیین و بار کی خویش

یکی نامه کردش تن زدیک خویش — همه شهر از و پر کنه کار شد — سر تخت بر کشته بیدار شد

که بر حرشاها که مهتر تویی — هم آواز و هم کیش قیصر بوی — بکهبان مرز اندرین روزکار

خبر زین بشهر اندرین رسید — ز ان کامداز پور کسری پدید — سواری بر افکند نزدیک شاه

سخن هر چه بشنید یا او بکفت — که با مغز پاکت خرد باد جفت — بیامد بزدیک کوشین بزان

بکفت انچه بشنید و نامه بداد — سخنها که پیدا شد از نوش زاد — ز نوشاه بشنید میزه بماند — شکیکشت ز ان کار چون نامور ان

جهاندار با موبد سرفراز — نشست و سخن چند کفتش ز راز — بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد — پر از رنک رخ دل پر از باد سرد — چو کشت این سخن بر دلش چاکیر — نخستین بر و آفرین کسترید

که چرخ و زمین و زمان آفرید — فروزنده فر و دیهیم و کاه — کز ان خاک بر چرخ کردان سپهر

بکفتار نده مهو رو کیوان و ماه — فروزنده فر و دیهیم و کاه — کز ان خاک بر چرخ کردان سپهر

نه فرمان او را کز اند پذیرد — ز نوباد تا های کجا بد پذیرد — بدانستم این نامه دل بسند — که آمد ز فرزند خندی کزند

وز ان پر کناهان زندان شکست — که کشتند بر نوش زاد انجمن — رسانیت هرکز بر ان مکث

زمین کر کشاده کند راه خویش — میسپاید اندازه سازد خویش — بر شش پر از خون سوار ان بود

پر از مرد و اسا بود دامنش — پر از ماهی خ چب بهر انش — بسرو بکذرد پر و پیکان مرک

کروهی که یازند با نوش زاد — که جز مرک کسری ندارند یاد — بمرک کسی شاد باشد نیرد

و دیکر که از مرک شاهان داد — نکیرد کسی یاد جز بد نژاد — که آن دیو با او هم آواز کشت

بباشد برما بدین این سخن — که این رسم و آیین ما کهدین — سزاوار رای بد اندیش او

وزان جوانیه کو تلف کرد نیز — نشنجهای در دل انگیز — وزان پس کرباو بهم ساخت — ورا رزم با دل بپرداخت

بدانديش و بدکار رو بدگوی — بدین زیرکی راند از جوی — ازین دست خواهد رهانش — زکردار ایشان تو دل بدگمان

مرا ترس و باک از جهان داور است — که از دانش بر تران برتر است — بنزدیک پرذان نیکی شناس

مرا داد پیروزی و فرهی — فروتی و دیهیم شاهنشهی — مرا برفروتی فزایش بدی

نه از پشت من رفت یکقطره آز — بجای دگر رفت آزم جواب — بترسم که رنج از تن آید برا

اگر گاه چشم جهاندار نیست — مرا این چنین کار دشوار نیست — همه زار و خار ند بر چشم من

وزان نامه نبشت بر قیصر اوی — همی آب تیره در آمد بجوی — کماندکه قیصر مکر خویش اوست

کسی را که کوتاه باشد خرد — زدین نیاکان خود بگذرد — بدشنام او ویژه دشنام ماست

کرا بدونگ تنگ اندر آید بنخ — بجنگ آید او هیچ تندی مکن — بدار اکنون اندر میان و درنگ

کرا پای کژ و سر و آزاد رست — سرد گر نیاید بدو خاک پست — بکژگر کنه بازگشتن بود

سرش گر نیاید ببالین ناز — مدار ایچ از و کژ و بیشه باز — بپستی نهد روی سر و بلند

یکی ارجمندی بکشته خوار — چرا شاه گیتی کند کار زار — نشاید چدا کردن او را ز جای

سوی کیش قیصر شتابند هی — زدیهیم ما سر متابند هی — چو خون سر خویش جویند خاک

بدین در بپیمان زدیکی مهر نهش — پرستیدنی را هوش پیشین نهش — گزیده بتهای زرخ بلند

تو پالی تیر کی روشنایی همی — که با آتش آب اندر آید بجوی — ورا آتش و دندگانی مباد

تو با چرخ گردون مکن دوستی — که کم مغز اویی و کژ پوستی — که روشن زمانه بدو نیست بس

بدانکه بود بیم رنج و گزند — کز دون کردان برآرد بلند — که خواهد ربودن چو نمود روی

تو آنرا بجز باد و بازی مدار — نگردد بیاری کسی شهریار — بکی مر به بخشد چندین زداد

چنین است دین مسیحا دلم — زپی پر و کرد کسی زو دژم — که فرجام خفش صلیبا بود

و دیگر کنید از پراکندگان — بدا موزر و بدگوی خواهندگان — دم باد بارای ایشان مگیر

بجنگ ار گرفته شود و کشان — ورا زین سخنها مکن هیچ یاد — سرآرند بر خویشتن رو جهان

بهم ایوان او ساز رزمان او — ابا آنکه برد فرمان او — وگر چه چنین خوار گشت اجین

زپوشیدنیها و از خوردنی — زا فکندنی و پراکندنی — که جز این سخنها نیرزد نگین

وزان مرزبانان ایرانیان — هر آنکس که پیوسته با او میان — چو پیروز گردی بپیچان سخن — میانشان بخنجر بدونیم کن

که هر کس که او دشمن پادشاست — بکام نهنگش بسپاری رواست — خود از بن بر آنکو را دشمنست — ز تخم جفا پیشه ابر بمنیت

زمانیکو بیها بگیرید یاد — ترا آزمایش بس از نوش زاد — بدان ورزه و شنام ما خو مکن — بهنگام بر گفتن آرام باش

ز نظاره هر کس کمی شناد داد — زبانش نجوشید بر نوش زاد — همه پیش ازین پاسبانان بدند — زبادافره ما هراسان بدند

مباش ایدرین نیز همداستان — که بدخواه را بد چنین دادستان — کرا و پی اهرمن شد همی — دل بادان راستی بر کوست

همه یاوگی بر سپر انجمن — بیاوشد زبان و بیاشد دهن — کسی کو بجوید بیاهی روزگار — کرا تا نیست کردش شهریار

بکار آورد گر شی و دشمنی — بیازیشه و کیش اهرمنی — بدین پایه دستاهی نباشد روا — که فرزند سر و افسر از بهر ماست

نهاد ند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده برگشت و آمد براه — چو نامه بر رام بر زین رسید — بگفت آنچه از بسط گیری شنید

چو آن نامه بر خواند مرد کهن — شنید از و پند خیلی سخن — زدرگاه برخاست آواز کوس — بشد رام بر زین سوی خیمگاه

سپاه بزرگ از بدین بر گرفت — برای کردن رام بر زین توشین زاد را — که بود اندران مرز با دیو بوم

پس آگاهی آمد سوی گوش زاد — سپاه انجمن کرد و روزی بداد — هر جا ثیقان و بطریق روم — بر آمد خروش از درگوش زاد — بجنبید لشکر چو در یا زباد — بهامون کشید ند لشکر بشهر

چو کرد سپه رام بر زین بدید — بزد نای رویین چنان چون سزید — زگرد سواران و گوش هوا — کرا بیدین کرزهای گران

دل سنگ خارا همی بر درید — کسی روی خورشید تابان ندید — بغلتید سیاه اندرون خوش زاد — یکی ترک رومی لبر بر نهاد

سپاهی بر از جاثیقان روم — که پیدا نبود از پی نعل بوم — تو گفتی مگر خاک جوشان شدست — بهوا بر سر او خروشان شدست

زره دار کردی بیامد دلیر — بگفتا نام او بود پیروز شیر — خروشید کای نامور خوش زاد — سزد گر بپیچی سرت را زداد

بگشتی زدین کیومرثی — هم از راه هوشنگ طهمورثی — مسیح فریبنده خوانی شدید — چرا زین پرد ان سرش کشیدید

زدین آوران دین نگهبان محوی — که او کار خود را نداند روی — اگر دین پرد ان بروبا فتی — بهودی بر و دست کی یافتی

پدرت آن جهاندار آزاد مرد — شنیدی که با روم قیصر چه کرد — توبا او کنون جنگ بهلوی هی — سرت با بهمان برفرازی همی

بدین چهر چون ماه و این یال و دست — بدین شاخ و این بال و این فر و بست — نه بینم خردیچ نزدیک تو — چنین تیره شد رای مار یک تو

دریغ این سر و تاج و نام و نژاد — که اکنون همی داد خواهی بباد — بگرپیل و شیر دمنده نه — توبا شاه کسری بسنده نه

چو دست و غمان تو ای شهریار — برایوان شاهی نزیبد مکار — زمانه چو تو شهریاری ندید

بپیاده شو از شاه زنهار خواه — بخاک افکن این گرز و رخ را بکاه — نشاند بروی تو از تیره گرد

دل شهریار از تو بریان شود — زروی تو خورشید گریان شود — اگر دوراز ایدر یکی باد سرد — ستیزه زخوب آید آن شهریار

گر از پند من سر بپیچوری — مبندی کمر نیز و کند آوری — بگیتی همه تخم زشتی مکار — بسی نپذیرد پرورباد آبرت

چنین داد با منج و راه آشنا زد — که ای پیر فرتوت سر بر نهاد — زلشکر چو من زنهاری مخواه — سر افراز کردان و فرزند شاه

مرا دین کسری نباید همی ... دلم سوی مادر کراید همی ... که دین مسیحاست آیین او ... نگردم من از فرّ و آیین او

مسیحا ازین دار اگر کشته شد ... نه فرجام اندار او کشته شد ... سوی پاک یزدان شد آن پاکجای ... بلندی ندید اندرین تیره خاک

اگر من شوم کشته زین پاکدین ... بگاز هرمن کشت تریاکیان ... برفتند کردان لشکر رجای ... خروشش آمد از کوس و از گرزهای

سپهبد چو آواز ایشان بشنید ... بیامد بکردار آذر کشیب ... چپ لشکر شاه ایران ببرد ... به پیش سپه در نماز آبرد

وزاوان ز سیران لشکر گشت ... ازان کارستدرام برزین درشت ... بغرمود تا تیر باران کنند ... هوا چون نگرگ بهاران کنند

یکی دانور و نیزه شد دلیر ... سر آمد بر و ز میدان او داد ... پیامد زقلب سپه بگذرد ... تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پیش دلیران روم ... که جنگ پور زاد خواهم شوم ... بنالید و کریان سقف انجمن ... سخن هرچه بودش بدل در براند

بدو گفت کین رو و کار دژم ... زمن برمن او آورد چین بیم ... چنین گو بمادر که شد کوش راد ... سر آمد بر و کار دست و مراد

تو از مرگ من دل فراری مدار ... که اینست رسم سرای سپنج ... مرا بهره این بود از رنج ... دلم چون بری شاد و گیتی فروز

نزاید بجز مرگ را جانور ... اگر مرد خواهی غم من مبر ... دل من گشتن پر از درد نیست ... پدر نیز از من خشنود نیست

مکن تخته و خویش رنج دراز ... بدین مسیحا مرا کور باز ... نگاه فور باید نه مشک و عبیر ... که من زین سبب کشته شدم پذیر

بگفت این و لبها بهم بر نهاد ... شد آن نامور سنگدل پوشنزاد ... چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه ... پر اکنده گشتند از آن رزمگاه

چو بشنید کوشته شد پهلوان ... خروشان بیامد بنزدیک زان ... بنوذند شاه و بنزدند خیز

ور کشته دید و فکنده بخاک ... سکو با ور و می سرشن بر کنار ... سخن هرچه گفت او ورا یاد داشت

چنین داد پاسخ که ای بخردان ... بنومیدی اندر فتاد از دوان ... دلی پر ز درد و روان پر ز خشم

چنین گفت با من کرای پر هنر ... نگه کن بدین گفت من سر بسر ... مرا شاه برتر ز خشنود نیست

زکم و کاستی چشم ازار او ... چو دیوان شدم نیز در کار او ... که از رخشم دل پر از درد نیست

شما شاد باشید چون بگذرم ... بنایم که هیچ دل با درم ... کنون بود لی بود روزم گذشت

چو جان رفته باشد ازین تیره تن ... برسم مسیحا کنید م کفن ... بگویید ازمن که هرگز دلش

بنزدیکی مهران مادرش ... زپور تو آیین وارشکرش ... با سقف چنین گفت ملک بهلوان

چنین گفت پس پهلوان سپاه ... که بر چهره شد شاهزاده تباه ... فرستاد اسقف یکی تزهوش

پس آگه خبر شد بشهر اندرون ... که شد اختر شاهزاده نگون ... سوی مادر شاه افغان و خروش

که شد شهریار دلیر جوان ... دل و دیده شاه نوشین روان ... همانست کین کشته بردار بست

چو آگاه شد زان سخن مادرش ... بخاک اندر آمد سر و افسرش ... که بر وی ز شهری شد بیدار بخت

سراپرده بر کردوش اندر زدند ... جهانی همه خاک بر سر زدند ... سر و بن بسک بردوش بگذاشتند

بر و انجمن گشت با زار گاه ... ز بر ده بیامد بسان براه ... بر و آمد و ناگهان شد بیاد

نجاکش سپهر دند شد نوذ راد ... ز باد آمد و ناگهان شد بیاد

همه چیده شاپور کریان شدند — زاروه و غم شاه بر شان شدند — چو بی‌ها همی خیره در بند آز — چو دانی که ایدر زمانی دراز

کنون رجوی و چندین جهاندار جوی — کلیش زهر دارد و کژ و بوی — مکن دان سر از دین داور بتی — که خشم خدای آورد کاستی

کرت هست جام می زرد خوا — بدل خوشی را مدان ارگناه — اگر دلت هیچ حب علیت — ترا پیش ایزد بجز اشکر است

خواب دیدن کسری و تعبیر کردن بوزرجمهر

کنون در سخنهای بوزرجمهر — یکی تازه ترکش بیارم بهم

مگر خواب را بهره بیشتری — یکی بهره دانش پیغمبری — بویژه که شاه جهان بیندش — روان درخشنده بگزیندش

ستاره رسد هرم بارای شاه — سخنها پراکنده کرد و براه — روان درخشنده بیند بخواب — هم بود بنها چو آیش بر آب

بشبی خفته بد شاه شیرین روان — خرد پیر و بیدار و دولت جوان — چنان دید در خواب کز پیش تخت — بدستی یکی پهلوانی درخت

شهنشاه دلرا بسار استی — درو دور آهنگ ران خواستی — چو خورشید برزد سر از برج کاه — ز بهر بر آمد خروش سپاه

نشست از بر تخت کسری دژم — ازان خواب دیدن دلش شد بهم — کدار نده خواب را خواندند — روانرا بگفتار بنشاندند

بگفت آن بجای دید در خواب شاه — بدان موبدان نامبرده را — کدار نده خواب پاسخ نداد — کران و کرانه‌اش نیمد بهم

زدانندگان شاه پاسخ نیافت — برانديشه دل سوی چاره شتافت — فرستاد زین هر سوی موبدی — جهانجوی و بیدار دل بخردی

یکی بدره با هر کسی یار کرد — بر گشتن امید بسیار کرد — یکی بدره دروی درم ده هزار — بدان تا کند از جهان جوی یار

کدار نده خواب دانا کسی — بهر دانشی راه جسته بسی — که بگذارد آن خواب شاه جهان — نهفته برارو بسیکدر نهان

یکی بدره اکنده او را دهند — سپاهی بیشاه جهان برنهند — سوار بشیوار بسیار دان — زهر سو بشه موبد کاردان

یکی موبدی باش آزاد سرو — زدرگاه کسری بیامد بمرو — یکی موبدی دید نایافته راست — بیامد بهر مرد کسری بجست

بهی کودکانرا بیاموخت رند — بتندی و خشم و بانگ بلند — یکی کودک مهتر از بر بش — بپرسید رند آنچه دیدش بخواب

بهی خواند ندیش بوزرجمهر — نهاده بران دفتر از مهر چهر — عنانرا بپیچید موبد زراه — بیامد بپرسید ازان خواب شاه

بنوشیده گفت این زگار منست — زهر دانشی رند یار منست — بدو داد گوش و بفگند مهر — بپرسید چون بشنید بوزرجمهر

بپاسخ گفت این سگار منست — گزاریدن خواب کار منست — که تو دفتر خویش کردی درست — بگو آنچه داری بدو گفت باد

وز پس آده گفت ای خردمند مرد — یکی بانگ برزد بر و بر دلرد — غمی شد ز بوزرجمهر استاد — بگفتا که خواب تعبیر کرد

بگویم من این گفت خویش شاه — بدانگه که بنشادم پیش گاه — بدادش غم نیسته و شاد دم — بدانگه که بنشادم پیش گاه

برفتند هر دو برابر زمرو — خروشان چو ریزگل اندر نورد — برزد رخی فرو و آمد تند — چو خیری بخورد تند و دم بر زند

بگفت ازدران سیاه بوزرجمهر — یکی چادری بر کشیده بچهر — که با او بر اه اندرون یار بود — هنوز آن کرانه پدید نبود

نگه کرد پیشه یکی مار دید — که آن چادر از خفته اندر کشید — شد از پیش او تا بزد در درخت — ز سر تا بپایش سپید بخت

چو مار سیه بر سر دار شد — سر کودک از خواب بیدار شد — چو آن اژدها شور ش او بدید — بران شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر سگفتی بماند — فراوان بر و نام یزدان بخواند — بدل گفت کین کودک ارجمند — بجایی رسد در بلندی بلند

وزان پیشه پویان برآمد ز راه — خرامان ببرد یک شاه آمد — فرستاده از پیش کودک برفت — برگفت کسری خبر بگفت

بدو گفت کای شاه نیکی دهش — تو پی خسته بیدار و دولت جوان — برفتم ز درگاه شاه آمرد — بگشتم چرا بر یکستان گذرد

بغرمید یکیان کودکی یافتم — بامورد دانش نیز بشتافتم — بگفت آن سخن گرلب او شنید — ز مار سیه آن سگفتی گزید

جهاندار کسری ورا پیش خواند — وزان خواب چندی سخنها براند — چو بشنید کودک زو شیرین و روان — سرش پر سخن گفتگو پاسخان

چنین داد پاسخ که درخان تو — میان بتان شهستان تو — یکی مرد برناست گر خوشتن — بارایش جامه کردست زن

ز پیکار پرداخت کن جایگاه — بدین سرای ما تا نیابد راه — بغرمای تا هیزش تو نکوزند — پی خوشتن بر زمین نکوزند

بپرسید ازان نامور رای دیر — که چون اندر آمد ببالین شیر — بر پیکانه ابرش برخت کرد — در کاخ شاهنشهی تخت کرد

زنان شبستان آن شهریار — بوقتند بر بوی و رنگ و نگار — سمن بوی خوبان بنا زو نعم — همه پیش کسری برفتند کرم

ندیدند از انسان کسی در میان — بر آشفت کسری چو شیر ژیان — کذارنده گفت این نه اندر خور است — علای میان زنان اندر است

بر همه دگر بار بگذاشتن — بترسی نگهدار یاران شتن — دگر باره در پیش نگذاشتند — همه خواب را خیره پنداشتند

غلامی بدید آمد اندر میان — ببالای سرو و بچهر کیان — دل از جان شیرین شده ناامید — تنش لرزلرزان بگذار رسید

کنیزک بدان حجره بنهاد بود — که هر یک یکی سرو آزاد بود — یکی دختر مهتر علج بود — ببالای سرو و برخ عاج بود

بپرسید از و شاه کین مرد کیست — کسی کو چنین مرد پرورد کیست — چنین بر کزیده بود دلپذیر — میان شبستان نشیمن ز دان

چنین گفت زن کین زمین کهتر است — جوانست و با من نزیک تر است — چنین جامه پوشید کز شهریان — نیارست کردن بر و شش نگاه

برادر ا کر از تو بپرسید روی — زشرم تو ببرسی نهاده بموی — بر و پرز چین کرد نشیمن و را — سگفت آمد آنش کار مهر و جوان

بر آشفت ازان پس بتندی بخشم — کرا این هر و را فکانی بایه گشت — پسند ده شاه نوشین روان

برادیخشان در شبستان شاه — نگونسار و پرخون تنی بر کناه — کشنده چو مردان جوانشان

فرو ماند از دانش انکوخت — زکفتار ش اندازه بر کرفت — نوشتند نامش بدیوان شاه — کذارنده خواب را بر نداد — ز اسب و زر پوشیدنی بهره داد

وزو زنده شد کار پور زجهر — بدو چهره بنمود کردون سپهر — همی رود رکوشش فزون بود — بدان موبدان نامبرده راه

دل شاه کسر بپرازداد بود — بدانش دل و مغزش آباد بود — بدو شادمان شد دل شاه سخت

همیشه سخن کوی بنهاد مرد — بدرکاه بودی بخواب و بخورد — ز هر دانشی بخردان داشتی

ز هر موبدی نو سخن خواستی — هر انکه کز پرورخته کشتی بکار — ز ره اورد دانش فزونی و زر

چنانست کزان نامور موبدان — پستار شناسان و از بخردان — سرایینده و زمرک خود بهر

چنان بد که یکروز بنهاد خوان — بفرمود کین موبد از نخبکان — ازان فیلسوفان پرسش کرد شت

سرایینده و باش و یادکیر — که باشید دانا و دانش پذیر

برفتند پیر اردل بخردان — زهر دانشی راه چیره بدان — چو نان خورده شد جام می خواستند — بی جام روشن پیاراستند

بدانیدگان شاه پیراگنت — که دانش کشاده کند راه گفت — ازایشان هر آنکس که دانا بود — بگفتن دلیر و توانا بود

زبان برگشاد و بدر شهریار — که او بود دانندهٔ روزگار — یکی آفرین کرد و بر پای خاست — چنین گفت کای داور پاک راست

کرا بر دو گیتی فرمان دهی — بنده را — که یزدان نیابد ازو آگهی — بگویم اگر چند پی یابرام — بداند ش چنین کمترین بابرام

نگوید نباشد که دانا زبان — که بگشاید از بند گویندگان — نگه کرد کسری بر اندیشه گفت — که دانا چرا باشد اندر نهفت

چو آن پر زبان پادشاهی نمود — کشاده کند پیش نوشیروان — زگفتار او روشنایی فزود

بدو گفت روشن روان کسی — سخن حکمت گفتن بود در مجمع پیش کسری — که کوتاه کوید بمعنی بسی

کسی را که منظر خرد پرورد — فراوان سخن باشد و در بساط — همه روشنی مردم از راستیست — زناری و کژی بباید گریست

دل هر کسی بندهٔ آرزوست — وز و هر یکی را دل کژ خوست — سر راستی دانش ایزدیست — چو بر راستی کرد رو خرد ست

که هر کس درای پیشی کند — همه رای او آنچه پیشی کند — خردمند دانا و خرم نهان — تنش زین جهانست و او زان جهان

بنا یافت رنج بکین جوشنی — که تیمار جان باشد و رنج تن — پر نیزه بود مرد را راستی — زشستی دروغ آید از کاستی

روانش چو جان ترا مایه تست — بر از خامشی هیچ پیرایه نیست — چو بد دانش خویش مهر آوری — خرد را ز تو نگسلد داوری

تو اگر بود هر کرا آز نیست — خنک آنکسی کارش انباز نیست — خرد بر سر جان چو افسر بود — مدار اخرد را برادر بود

چو دانا ترا دشمن جان بود — بر از دوستِ مرد نادان بود — ز ار و نزار تر دشمنی بود — تو اگر شد آنکس که خرسند بود

با موختن چون فزود تری — سخن راز دانندهٔ کان نشوی — زگفتار و کردار خامش کند

چو داری بدست اندرون خواسته — هر آنکس که دانش فروشش کند — بباید فشاندن و بنیاد فرد

میاز گر نبینی بمانی بجای — زر و سیم و ایسان آراسته — خزینه بماند ازه بابرت کرد

چو داد از تن خویشتن داد ورد — بنا شد بجز نیکیت رهنمای — تن خویش را همچو فرزند کرد

بپرسش ازان کان نشاید بدن — چنان دان که پرورش دهر نیرد — خرد مند کز مردمان بگذرشت

هر آنکس که او کرده کردگار — که بتوانی آهن بآبی زدن — وزان آشتی بهره جوید بدست

بپرهیز از هر چه ناکردنیست — که داند که فردا چه آرد بروز — بدانش بزرگ و توانا بود

ازان نغز گفتار بوزرجمهر — بنالد ز بیداد چرخ سپهر — زدل تابش خویش بیرون کند

پرستیدن و داد افزون کند — که مغرور دلش با خود بود — که کار نیکی بدو باز گشت — که روزی ده او بست و پروردگار

چنین گفت کای خسرو داد گر — زبان باز گشاد مرد جوان — بزرگان که آیند بفرمان کار

نشاید گذشتن ز پیمان او — نه پیچیدن از راه و پیمان او — بر و آفرین نو آراستند

بپرسش گرفتند از و آفرین — ز پیش جهاندار بر خواستند — که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کای خسرو داد گر — نه پیچید باید بانده سپهر — دگر بار بنشین او سپهر بلند

نشاید گذشتن ز پیمان او — نه پیچیدن از راه و پیمان او — چو داد و زمانه بتو ابهم داد

نهر ماش کستردن اندر جهان — همان راز او داشتن در نهان — مشو با کرانش کریان دلیر — کرانش ترسد دل آزده شیر

اگر کوه و دامنش دارد شکیب — بدل خیره خواهیم مغزش یکی — کرو بندو جاهست از و جاهگاه

سر تاجور فریدون بود — خردمند از و شاد و خندان بود — دل و مغزش از دانش آباد دست

شنیدند گفتار مرد جوان — فزون گشت فرتوت از او داستان — پر از آفرین و زبان و دهان

دگر هفته روشن دل شهریار — همی بود و اندیشه را خواستار — بجای خواست گفتار دانا شنید

بر فتند دانندگان سخن — جوان و جهان دیده مرد کهن — بشد با حکیمان نوشین روان

حکیمان دانندهٔ هوشمند — رسید اندر نزدیک تخت بلند — که گیری همی رز و برز او فزون

از ایشان یکی بود فرزانه تر — بپرسید از و از قضا و قدر — چگونه است این راز گردنکشان

چنین داد پاسخ که جوینده مرد — روان بشت و روز ما کار کرد — مجوی اندرون آب اباد مشک

یکی پی نهر خفته بر تخت خشت — همی کاشت اندر بر و بر درخت — نجوشش نیابی بکوشش کذر

جهاندار دانا و پروردگار — چنین آفرید اختر روزگار — که مست و روزی گرا خور است

چنین داد پاسخ که آهستگی — کریمی و مردی و شایستگی — بجوشش ز نهر بداش بست

بکوشش نجوید پزوهنده مهان — خواند نهنگ با بهرمان — هر چیت هنگام تنگ اندر خورد

چنین گفت کانکس که آموزگار — بداند بکرداند آیین کیش — چه ساری اگر کمتر شود و زیان

چنین گفت کانکس که جوینده است — دلش برکمارست و رامش بهاست — به بند و در کژی و کاستی

بجنبد که چون بود کار کهن — بنا شد سرش تیز و نابرد بار — نکهبان که مست ز خویشتن

چنین گفت کانکس که بر آرزو — برفت از کریمی و آزاده خو — چو دیر آن فزونی دهی از نیاز

دگر گفت کز بخشش نیکخوی — که مست نیکو تر از بهر دوی — بسالی دو باران بهار آورد

چنین گفت کانکس که جوینده است — بخشش شود جانش آراسته — بجنبنده بازار کانی شناس

دگر گفت بر مرد پیرایه چیست — وزین نیکو بیهاتر انمایه چیست — کرا و نیکو بیها سزاوار کرد

ببالا بکردار سرو بلند — بپالیز هرگز نکردد نژند — که بروی نماید پرستش بر

یکی گفت کاندر سرای سپنج — نباشد خردمند پیر دو رنج — ورا غاز فرجام نیکی آورم

بدو گفت زود و دریاش از آنک — جهان را ز بهر تن خویش خواه — تن دوست دشمن بوان آورد

دگر گفت کوشش نیاید پیش — چگونه بود کز بد آید بتر — جز اندیشه چیزی نماند خرد

چنین داد پاسخ که اندر خرد — همی بر نکو بیهده ما بد کرد — فزون دارد امید و بیم اندرین

ستایش سزای ستایش دگر گفت — چنین گفت کان کو نیزدان پاک

دگر گفت کای دادر روشن خرد — سرت از بر چرخ می بگذرد — کدامست خرم تر از روزگار — ازین برشده چرخ ناپایدار

سخن گوی با سنج چنین داد باز — که هر کس که گشت ایمن و پاکباز — زمانه بخوبی مر او را ستود — سزد گر بگیرد جز از داد یاد

بپرسید دیگر که دانش کدام — بگیتی که با شیم ازو شادکام — چنین گفت کان کاموزش بود و بار — نبرزد یک او مرد پای خرد

دگر گفت کان چیست کاموزگار — چنین گفت کان کو بود پاکخرد — ندارد غم آن گز و مکند زرد

دگر اژدهی سپارد بجان — نه بندد دل اندر غم و رنج و باک — هر انگه زیان بود و بهتا امید — بزرد بلرزد چو از باد بید

دگر گفت کز یاران میوه دار — که دانا بکار و بوقت بهار — چه تخم آدمی تا بهر کسی بر چه چیزم — دگر سایه او به پای نشیرم

چنین داد پاسخ که هر گونه یار — زبد بسته دارد نه نیکخواهان — کسی را مدرد و بکفتار پوست — بود بر دل انجمن نیز دوست

همه کار دشوارش آسان شود — اباد شمن و دوست یکسان شود — دگر گفت هر کو ز راه کژند — بکرد و بزرگی بود ارجمند

چنین داد پاسخ که گر داد و — لبسان درختیست با بار و — چه ماند بدو گفت جاوید چیز — که آن جز نکی نکند و بنگذر

چنین داد پاسخ که آزاد مرد — نگاه بسود و نترسد ز درد — بدو گفت کسری که پوشش نشست — که بر تارک هر کسی افسرست

چنین گفت کان جان دانا بود — که بر آرزو ما توانا بود — بدو گفت شاهای خداوند مهر — چه بایسته بهای فروزان سپهر

چنین گفت کان شاه شایسته دست — وی دیگر دل مرد یزدان پرست — بپرسید کفتا چه بارنج تست — کزان برفروزد خرد مند سر

چنین داد پاسخ که ای پاکدین — مده هیچ هرگز بنا پارسا — چو کردار با پاسبانان کنی — همی خشت خشک اندر آب افکنی

یکی گفت کانگه زمانه مهیم — بدین پادشاهی نشانه منم — دگر حکم بر مرغ و ماهی کنم

چنین داد پاسخ که گر تاج زرست — جهان را چنین شهریاران سپرد — از ایرا چنین بر سر افسر نهند

بپرسید تا های این داستان — بدانسان که شنیدم از دهستان — بدین داستان بر سخن ساختم

داستان مهبود وزیر با بروان حاجب

میاسای از آموختن یکزمان — همه هر چه بایست آموختم — یکی نغز بازی کند روزگار

چو گویی که دارم خرد سوختم — که برخواند از گفته باستان — که بنشاندت پیش آموزگار

زده هقان تو بشنو یکی داستان — چنین گفت دهقان کز گشت عاج — چو کسوی کسی سر نهاد بتاج

بر زم و ببزم و بپرهیز و داد — چنو کس ندارد ز شاهان بیاد — حور و خوب با مویدان چاشتی — همی دل بدانش بیاراستی

بر او چون روان گشت روانی کهن — تو زآموختن هیچ نیستی کهن — ندانی چو گفتی که دانا شدم — بهر آرزو بر توانا شدم

چو این داستان بشنوی یاد گیر — زگفتار کوتاه دهقان پیر — بپرسیدم از روزگار کهن — ز نوشیروان یاد کردم این سخن

که او را یکی پاک دستور بود — که پیدا دل بود و گنجور بود — بکیتی بجز نام نیکو نجست

که مهبود بد نام آن پاک مغز — روان و دلش بود و کردار نغز — همیشه پرستنده شهریار

شها چون بزمی آراستی — دو فرزند آن نامور پارسا — حورش او آریند مدری پادشا

همان چون بخورد و بدان آن شهد شیر — بخفتند برجای هر دو جوان — بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندر و بنگرید — برآشفت و شد چون گل شنبلید — بفرمود کز خان مهبود خلق — برارید و از کس ملارید باک
بران خاک با بیدریغ آن درش — نه مهبود باد و نه خوالیگرش — در ایوان مهبود درکس نماند — ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آنهمه خواسته — زن و کودک و گنج آراسته — رسید اندران کار زو ان کلام — که نه کام باشد بگیتی نه نام
بزندیک او شد مهبود آرجمند — برافراخش سر بابر بلند — بگفت اندران تیرخیدی سپهر — درستی نهان کرده از شاه چهر
چنان بد کز شاه جهان کدخدای — بفرمود تا ابسب بخجرگاه — بسی بگذرانند بر چشم شاه
ز پاسبان کسری همی بنگرید — بران بربکی داغ مهبود دید — ازان تازی پاسبان خیره رفت — بمهبود برجای مهرش بکفت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد — بسی داغ دل یاد مهبود کرد — چنین گفت کای مرد با آب و خاک — بدرد دلش چنان دیو مگناد باک
بدان دوستداری وان راستی — چرا در دل آورد ی آن کاستی — ندانند کسی جز خدای جهان — ازان آشکارا درستی نهان
سرانیده همراه بسیار کرد — با فسونها را هی اخوار کرد — دبیران و رزدان و دستور شاه — بفرمان بکردی کویان را
سخن رفت چندی از فرزندان — زجا دو و اهرمن برکزند — که دل را بدین کار رنجه مدار
سخن جز بپرداز و وزدین مگوی — بمهبود چنین گفت نوشین بهار — خور و رامگیتار تو شه بدی
زجا دو سخن هرچه گویند هست — بدو گفت رازوان کز نوشه بدی — بدیدار کردانداز دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن — اگر خود نی دارد از شیر بهر — برآورد شاه از جگر باد سرد
بزرگان نگه کرد و خیره بماند — بروتازه شد روزگار کهن — ز مهبود و بهر و لیسر یاد کرد
همین گفت کین مرد ناسازگار — روانش زاندیشه برد و د کرد — کز زوان بداندیش مهبود کرد
بکرد کار آشکارا کند — که مهبود بردست تا کیشه شد — چنان مرد دار و ز دیرگشته بند
بمیرفت با دل پراز درد و غم — پراز رنگ و رخ دیدگان پراز نم — سراپرده زد بر لب جویبار
ز جادو سخن رفت از شهریار — بدو گفت هست این سخن دلپذیر — ز فرزند او تا چه اندیشد شاه
بپاسخ چنین لرزلرزان بگفت — ز مهبود ازان پس کسی سخن نگفت — مکن چاره رنج گرد محوی
که گرگی نیارد مگر کار برد — بدو گفت کسری سخن راست گوی — نهفته بدیدار آورد نخست
کنه برنگذرد بسوی جهود — دل نیکیان برگرد و ازیاد بد — هم اندر زمان پای او کرد بند
طلب داشت آمد بدو شش جهود — تن خویشتن کرد پردرد و دود — چو بشنید از و شهریار بلند
که این کار چون پیش خواهد بدن — کزو باز پرسد گناهی که بود — بدو گفت شاه بر او زار زد
بگفت آنچه رزوان بدو گفته بود — ز گفت دروغ ایچ خویشی نبود — جهود از جهان نوار بشنید خیره بماند — رد و موبد و مرزبان را بخواند

دگر باره کرد آن سخن خواستار — بپیش ردان داد کر شهریار — بفرمود تا پیش و دارالبند — فرو هشته از دار پیچان کمند

بزد مرد و شد خیم پیش درش — نظاره برو بر همی کشورش — یکی بهر زوان و دیگر جهود — کشیده برو سخت تندی نمود

ببارانش سنگ و ببارانش تیر — براندند سر ها نهیز تنگ شیر — جهانرا بنا باید پیمرد بیر — که بر بر کان یکان بدرید

ز خویشان مهبود چندی بجست — کز ایشان بیابد یکی تندرست — یکی دختری یافت شیوه روی — سه مرد کرانمایه بینکوی

همه کنج رزوان بدیشان نمود — همه اینج بر زان مرد جهود — روانش ز مهبود بر بان بدی — شب تیره تا زور کر نان بدی

ز یزدان همی خواستی زینهار — بهیر بخی خون دل بر کنار — بدر وشن بخشید بسیار چیز — زبانی پر از آفرین داشت نیز

کسی کو بود پاک و یزدان پرست — بیارزد بکردار بد هیچ دست — اکر چند بد کردن آسان بود — بفرجام ارزو جان هراسان بود

اکر در دل سنگ خارا شود — نماند نهان اشکارا شود — اکر چند زمست آوا رتو — کشاده ستود عاقبت آرتو

نیارد نکرد راز مردم نهان — همان به که نیکی کنی در جهان — چو پرهیز باشی و پاکیزه رای — ارزو بهره یابی بهر دو سرای

کنون کار زوان و مرد جهود — سر آمد خرد را بباید ستود — اکر داد کر باشی ای شهریار — بمانی و نامت بود پایدار

تن خویش را شاه پیداد کر — بخر کور نفرین نیارد بسر — اکر پیشه دارد دلت راستی — چنان دان کر کیتی تو ارا شاهی

داستان خاقان چین با هیتالیان

چو خواهی ستایش پس مرکر تو — بجز آفرین در بزرکی نخواست — نخجسته بر پشت خود بر زرکر

ازان پس کر کیتی بروکشت راست — بدرید بهم بر نام او خواستند — بر آسود کردن زندزره

مهان کهتر انرا بیار استند — چو آواز رامش نیامد بکوش — کسی را نبد با جهاندار تاو

ز کوپال و خنجر پاسبود دوشید — بهر ساز نخجیر و میدان کرفت — نشست اندر ایوان کوهر نکار

جهاندار دشواری اسان کرفت — بدو اندرون کاخ و میدان و باغ — بکدست رود و بدیکر کرش راغ

یکی شارسان کرد بر راه روم — ورو ران دو فرسنک بالای بوم — بدو اندرون کاخ و میدان و باغ — بند در جهان نرد کس نا نشست

چنان بد بروم اندرون چند شهر — کر کسری به پیمود بر دشت بهر — ارو کاهنای بر آمد بلند

یکی کاخ کرد اندر و شهریار — بدو اندر ایوان کوهر نکار — بدو اندرون چند کونه کهر

یکی کنبد از آبنوس و عاج — به پیکر پیاراسته سرو تاج — ز روم و ز هند آنکه استاد بود — وز اسپاد و خشیش بهر باد بود

از ایران و از کشور نیمروز — همه کردبر کردشان شارستان — کر هم شارسان بود و هم کارکاه

اسیران کر از بر برآورده بود — ز کیلان و از هر کرازنده بود — دلارای را کشور آرای کرد

چو از شهر یکسر بپرداختند — بکرد اندر آرش رو پاستاختند — بدین شارسان اندرون جای کرد

کر وکان کر از کوه مرجان آورده بود — ز برکان و پس کر آزرده بود — برآراست از هر سوی مرغزار

یکی پیشه کارد و یکی پیشه ورز — یکی انکه نمود بالای مرز — از ین هر یکی را یکی خانه کرد — همه شارسان جایی پکانه کرد

جز از داد آباد کردن جهان — بسودش بدل آشکار و نهان

جنگ خاقان چین با هیتالیان

وز اشور سان کسری بنام — که در شور یابد جهاندار کام — جهان نیز او را شاهی برد — همان تاج او دیگری بر سرد

چنین دان که گیسر بر نشست بس — بلندی و پستی نماند بکس

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر — چو جنگ آید ت گرز و کوپال گیر — چه گوید سخن گوی با آفرین — ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

سخن گفت پرمایه دهقان پیر — سخن چون از و بشنوی یاد گیر — که از نامداران با فر و داد — بمردان جنگی و جنگی نژاد

چو خاقان چین کس نبود از مهان — گذشته ز کسری بگرد جهان — همان تا لب رود جیحون چنین — بر و خوانندی بداد آفرین

سپهدار با لشکر و گنج و تاج — بکل زربون بود ازان روی عاج — سخنهای کسری بگرد جهان — پراکنده گشت اشکار و نهان

بمردی و دانایی و فرهی — بر نسکی و آیین شاهنشهی — خردمند خاقان بدان روزگار — همی دوستی جست با شهریار

بپیکند نیشت بارای زن — همان نامداران شدند انجمن — بهان ازدره موبدان راه جست

یکی هدیه آراست پس شهریار — همه یاد کرد از در کارزار — زتخت و ز تاج و ز مهر و نگین

طرایف که باشد چین اندرو — زاسپان تازی و دیبای چین — بگنجور فرمود تا صد هزار

پیاور بار بد بیها بار کرد — زدینار چینی ز بهر نثار

ده اشتر ز گنج و درم بار کرد

سخن گوی مردی بحیلت ز اهان — خردمند کشته بگرد جهان

بفرمود تا نزد او شد دبیر — زخاقان چین نامه بر حریر — بنوشتند بر رسم و آیین چین

کذر رود را سوی هیتال بود — همه راه پر تیغ و کوپال بود — کشید اندرون تا بجیحون سپاه

کوعا تعر نام سپالار شان — برزم اندرون نام بردار شان — چو آگه شد از کار خاقان چین

زلشکر جهاندیدگان بگزاند — سخن سر بسر پیش ایشان براند — چنین گفت با برکشان عاتفر

اگر شاه ایران و خاقان چین — بسازند و زدل کنند آفرین — هر اینست ازین دو سپهر بهر

بیاید یکی تا خنث ساختن — جهان از و پیاده پر از خفتن — زلشکر بسی نامور برگزید

بیاراج داد آنهه جوشن بدست — هیونان و اسپان ازان آنهه پست — فرستاده را سر ببرید پست

چو آگاهی آمد بخاقان چین — دلش گشت پردرد و بر بر زکین — سپه را زقنج رباشی براند

زخویشان ارجاسب را بر گزید — پر و اخت تکین با رام و گو — بر قند یکسر بکل زربون

سپهدار روخاقان چین بود — همی با سمان برزد از آب دود — زجوشن سواران کاج ابنوس

چو آگاه شد عاتفر زان سخن — که خاقان چنین چه افکند بنا — سپاهی زهیتالیان برگزید

زریگ و زسنگان اموی درم — زموقان و زبر قند در گذرد — زهر سو سپاه آذر آورد گرد

زریگ بیابان و از کوه سنگ — بجوشید لشکر چو مور و ملخ — چو بگذشت خاقان زرود تلک

زبس نیزه و تیغهای بنفش — درخشیدن پرنیانی درفش — بجا را پراز کرز و کوپال بود — که لشکر کرشاه هیتال بود

بشد غا تغر با سپاهی چو کوه ... ز هیتال با او فراوان گروه ... در خشیدن تیغهای گران ... کرا بیدن کز زمای گران

تو گفتی که آهن زبان دارد ی ... آگاهی یافتن خاقان از آمدن کیرو بجنگ ... هوا کرز را تر جان دارد ی

یکی باد برخواست کرد سیاه ... بشد روشنایی خورشید و ماه ... کشانی و سغدی بشد انجمن ... پر از آب رخ کودک مرد و زن

کر تا چون بود کارا ان رزمگاه ... که یابد پر از کردش هور راه ... یکی هفته آن لشکر رهجوی ... بر وی اندر اورد پویه بوی

بهر جای بر توده کشته بود ... ز خون سینک و خاک ارغوان گشته بود ... ز نبش نیزه و گرز و کوپال و تیغ ... تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ

نهانشد بگیر د اندرون آفتاب ... پر از خاک شد چشم پران عقاب ... بهشتم سوی عاتکه گشت روز ... سیه شد جهان چون شب دیر روز

شکشت اندر آمد بهتیالیان ... شکشتی که بستش ندید سالیان ... پراکنده بر هر سوی خیمه بود ... هم مرز بر کشته و بسته بود

همی این بدان آن بر ین گفت جنگ ... ندیدیم هرگز چنین مادرنگ ... نمانند مردم بدند آن سپاه ... نشانیت کز اندر ایشان نگاه

بچهره همه دیو بودند و دود ... بدل دور از اندیشه نیک و بد ... ز شمشیر و نیزه و گرز و تیغ ... تو گفتی ندانند راه گریغ

همه چهره از خاک آغشته ند ... همه نیزه بر ابر بگذاشتند ... همه جنگیا نشان بسان پلنگ ... نشسته سیر دلشان ز رزم و جنگ

یکی زین ز ر آسیان پر داشتند ... بهر جای چون باد بگذاشتند ... خورنش بارکی را همه خوار بود ... سوار ابر زان جنگ پیرا بود

همه شب بخر کشتن و تاختن ... تن خویش را بآتش انداختن ... نبود و ندانست کس خویش و خود ... مگر دیو جوید از ایشان نبرد

همیگفت هر کس که اندر نبرد ... بر آمد ز هیتالیان جامه کرد ... ندا ریم ما تاب خاقان چین ... کبد نگرد باید بایران زمین

کرا ید و نگ فرمان دهد خاقتن ... به بند د بفرمان کسری کمر ... فرامش کند کز زکوپال را

وگر نه خود از تخمه خوش نواز ... کز یم جنگ آور رزم ساز ... سپار د بدو شهر هیتال را

بجز هند و هیتال و ایران و چین ... چغانی بر و بر کشد او نگین ... که او شاد باشد ببو شیروان ... بر و دولت پر کرد جوان

نهاد ت بر قیصر آن باژ و ساو ... ندارند با او کسی گوش تاو ... که با فر و برز ست بخشش و خود ... همی رستی راه خود بر درود

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ... ز خاقان که شد نامدار سترگ ... بران یک سخن بر نشد انجمن

ز شاه چغانی کر با تخت نو ... ز هیتال و ترکان آن انجمن ... کر آمد ز خاقان بر ایشان سخن

در ایوان بیار ست جای نشست ... بر اندیشه شب شاه جهان ... ز کهتر بپد ار کار آگهان

بر فتند گردان خسرو پرست ... ابا موبد موبدان اردشیر ... چو شاپور چون نزد کرد دلیر

نشستند یکسر بر تخت شاه ... چنین گفت کسری کرای بخردان ... جهان دیده و کار بر کرده دان

سخنهای ناخوب و ناپسود مند ... ز هیتال و ترک خاقان چین ... وران مرز بانان ایران زمین

بی اندازه لشکر شد پدید ... ز اسپان نیرد اشتند نیز ... یکهفته هیتال با ترک و چین

بفرجام هیتال بر گشته بخت ... دو بهره از ان خسته و کشته شد ... جهانی پر از کرز و کوپال بود

شکشت کا مد بر ایشان شکفت ... سپه بد مبا د ایچ بار ای شگفت ... بنر دی سپه ران بسه را جای

چو شد مرز هیتالیان پر ز شور ... بجستند از تخم بهرام کور ... بر آیین یکی شاه بنشاندند ... سر اسپهبد او آفرین خواندند

نشستت خاقان از آرزوی ... سر افراز با لشکر و گنج و جای ... بخوبیشان ارجاسب و اوگان بخواند ... بگفتار مرزبان زبندگان بماند

ز بهروزی لشکر غاتفر ... همی بر فزود و بخورشید بر ... سزد گر بنامیم هندوستان ... که خاقان بخواند چنین داستان

گروشان زبن پادشاهی مراست ... که دارند از و جگیان پشت راست ... همه زیر دستان از ایشان رنج ... سپرده بدیشان تن و مرز و گنج

چو بینند یکسر کنون ایدرین ... چه سازیم با ترک خاقان چین ... بزرگان و اندیشه‌ور خواستند ... همه با سخن را بپیراستند

که فرمند یکسر برو آفرین ... که ای شاه با داش و شرم و دین ... همه مرز هیتال اهریمنند ... دو رویند و این مرز را دشمنند

بر ایشان سزد هر چه آید زبد ... هم از شاه گفتار یکسو نرود ... از ایشان اگر بینی آیین و خوی ... بگیر خون آن شاه آزاده شوی

بگشتند پروز را ناگهان ... چنان سهمگین یاری چون نهان ... مبادا که باشند یکسر بشاه ... که هرگز نخیزد ز بیداد آه

ز خاقان اگر شاه را بد سخن ... گر آرد بدل درد و داغ کهن ... بر اندیشش آرد دو دیده پر آب ... همه سر پر از خشک و لب پر ز تب

ز هیتال و از لشکر غاتفر ... بکن یاد و تیمار ایشان مخور ... که جمله مر این ملک را دشمنند ... همه سر پر از خشک و لب پر تبند

ز خوبیشان ارجاسب و اوگان بخواند ... ز خاقان گرینشت آیین و راند ... بروشن روان کار ایشان بساز ... تو بینی در جهان شاه چین گداز

فروغ از تو گیرد روان خرد ... نبوشد کسی کو خرد پرورد ... تو دانا تری از بزرگ انجمن ... بنا بیدت فرزانه ورای زن

تو از پیدا اندر جهان تاج و تخت ... که بافود او رنگ و رای و نخست ... اگر شاه سوی خراسان شدی ... ازین پادشاهی همه سان شدی

هر آنگه که پی شاه پیروز بوم ... زمان تا زمان لشکر آراستم ... نماند بر و بوم ایران زمین ... از ایرانیان باز خواهند کین

نه کس‌های بر خاک ایران نهاد ... ز رزم پادشاهی بیدگرد یاد ... از و رام دارد بدریا نهنگ

چو بشنیدند از ایرانیان شهریار ... ز صلح و ز پرخاش و از کارزار ... بزم و بناز اندرون کرد خوی

بدانست شاه جهان کز مهی ... کراندر دل بگذراند حلیمی ... که گزوارم اندر دو گیتی هراس

گرایران از اسانیش خود و خورد ... فراموش کرد ندرد و نبرد ... کرانشد از آسان سر از رزمگاه

تن آسان شود هر که رنج آورد ... ز رنج تنش بار گنج آورد ... بسیجیم یکسر بهر راهرا

بسوی خراسان کشم لشکری ... بنیروی یزدان سرمایه‌ری ... بسیجیم یکسر بهر راهرا

نه هیتال ماند ز خاقان چین ... بخواهم سپاهی ز هر کشوری ... بر بندیم کوس از بر پیل مست

بهر نامداران قرو مایه‌تر ... هم این نامداران و گردان بهست ... برادو دهش کشوری نو کنم

وزان پس چو بنشیند باران زرد ... که بر بوم ایران کند آفرین ... جهان از بدان پاک نجو کنم

تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد ... بپوزش برو آفرین خوانند ... که ای شاه پیروز و فرمانروا

نشاندند بر چادر لاجورد ... ز مانی شد ندی سپهر آبنوس ... زمانت بکام و بنامت بناز

بپیوندند شب تیره بر کاخ شاه ... بهیر فتاد از نیکو نامه تو ... پیامد نشیب از برکاه تو

خروشی بیامد بر ایر سیاه ... خروش آمد و ناله گاودم ... خود شی بیامد بر ایر سیاه

چو بر زد سر از کوه خشان چراغ ... زمین شد بکردار زرین چناغ ... بپیوستند بر پیل و بنیزه

امادم لشکر که آمد سپاه ... بتیره زمان بر کرفتند راه ... بدرکاه شد نزد کرد دبیر ... ابا رای زان مو بدار دشیر
نوشتند نامه بهر کشوری ... بهر نامداری و هر مهتری ... که شد شاه با لشکر ارای رزم ... شما کهتری را مپایید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین ... فعانیش را نامه همچنین ... یکی لشکری از پدران براند ... که روی زمین چون بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه ... درفش جهاندار در قلب کاه ... یکی لشکری سوی توران کشید ... که کشت افتاب از جهان نادید
بیاسود چندی ز رزم و شکار ... بسفد اندرون بود خاقان کر ... از ایران همی رای زد با سپاه
ز خوشیان ارجاسپ افراسیاب ... شده سفد یکسر چو دریای آب ... بیامکوشت خاقان پسیاه مرا ... زمین برنتابد بدنکاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشیم ... از ایران بدشت دلیران کشیم ... همه خاک ایران بچین اوریم ... همه بوم یکچند با کشتکوی
نمانم که کس کاه دارد بتخت ... نه آبس شاهی زبر و زیر و تخت ... جهانجوی با لشکر آب روی
چنین تا بیامد درشاه آکهی ... آکاهی یافتن خاقان از آمدن کسری بجنک ... که تیران بجنبید با نوآبی
بران تخت پیروزی و دستکاه ... زدریا بدریا کشیدند سپاه ... بپیچید خاقان چو آکاه شد ... برزم اندرون راه کوتاه شد
براندیشه بنشست با رای زن ... بزرکان لشکر شدند انجمن ... سپهدار خاقان بدستور کفت ... که این آکهی خار تیزان نهفت
شنیدم که کسری بکین سپاه ... همه روی کشور سپه کسترید ... همانا ندارد ز ما آکهی ... کز ایران نجنبند با نوآبی
زچین تا بجیحون سپاه منست ... جهان زیر فرمان و کاه منست ... مرا پیش او رفت باید بجنک ... بپوشند در کنک آهن تنم و یلنک
کنم کر نو بکدزم راه نیست ... دکر در زمانه چو او شاه نیست ... نه نیک آید از من کزین جنکجوی ... شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین ... چنین کفت کای مهتر با فرین ... تو با شاه ایران مکن رزم یاد ... مه پادشاهی و لشکر بباد
که شاهان نزادد کسی چون او ... مکر دیده باشد دل و رای او ... که با فر و بخت و را راه نیست ... بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باز خواهد زهند و زروم ... بجایی که تخت آباد بوم ... خداوند تخت و زمین و بخت ... جهاندار و پیدا و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز هومد سخن ... یکی رای بشایسته افکند زین ... چنین کفت با کاردان راه جوی ... که این راه نپسند خردمند روی
دو کار ست پیش آمده ناکزیر ... که خامش نیاید شدن خیره خیر ... که از تخم او یار جز رنج نیست ... بر از بر پراکندن کنج نیست
زدینار پوشش نیابد نخورد ... نه کستردنی روز تنکی ببرد ... بهان پوشش او نکهدار دنی
هر آنکس که از بد بهر سان بترسد ... درم خوار کردن آسان شود ... که کویند دانا و کوتاه بینند
یکی نامه بنبشت با آفرین ... سخن دان چنی چو از نیک چین ... زلشکر سخن کوی ده برکزید
بکسری چو بردند آکهی ... بپارست آن تخت شاهنشهی ... بفرمود تا پرده برکشیدند ... روان پر سخن تا در شهریار
برفتند هرده بر شهریار ... ابا نامه و هدیه و با نثار ... جهاندار چون دید بر سان خشم ... زخاقان بپرسید و بنشاخشان
نهاد اندر سر یکسره بر زمین ... بدادند پیغام خاقان چین ... بخسپی یکی نامه بر بر حریر ... فرستاد و بنهاد پیش دبیر

سرنامه بود از نخست آوریدن — زداد ار بر شهریار زمین — که از سرفرازی و گنج و سپاه — سلیح برزگی نمودن بشاه

سه دیگر سخن بد که خاقان چین — مر اخواند اندر جهان آفرین — فرستاد پی از زر و چرمش — بگوید جز رای با لشکرش

وزان هدیه کز پیش و نزدیک شاه — بایوان و بزم و بنخجیرگاه — یکی بار کز ساخت رزمی نرفت — ز کرد سواران هوا تیره گشت

همه مرزبانان زرین کمر — بلوچی و کیلان زرین سپر — سراسر بدان بارگاه آمدند — بپرسیدنه نزد یک شاه آمدند

چو سیصد ز بالای زرین ستام — ببردند شمشیر و زرین نیام — در خشیدن تیغ و زرین درخت — تو گفتی که زراند ز آهن سرشت

بدیبا بیاراسته پشت پیل — برو تخت پر وزه بهر سه نیل — زمین پر ز جوشن و بیهاره خوش — هی کرستهای مرد تیز کوش

فرستاده بردع و هندو و روم — ز هر شهر مایی و آبا دبوم — ز دست سواران نیزه گذار — بر فتند یکسر بر شهریار

بخوبی نمود آنکه شاهی کراست — ز خورشید تابیدن ماهی راست — هوا پر شد از جوش و آوای کوس — زمین پر شد از آلت کارزار

بدشت اندر آورد که ساختند — سواران جنگی هی تاختند — بگوپال و تیغ و بتیر و کمان — بگشتند گرد نکشان یکزمان

هم در دشت زین و برنیزه دار — ز یکسو پیاده ز یکسو سوار — فرستاد گان را ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری

بگفت آمد از لشکر و ساز او — هم از چهره و نام و آواز او — فرستاد گان یک بر یک فراز — بگفتند کین شاه کردن فراز

هنر جوید و هم بهیچ عنان — بگردان لشکر نماید سنان — ازو داشتی بدل یادگار — هنر کرد نمودی بنام شهریار

چو هر کس برفتی بر شاه خویش — سخن داشتی یاد و هر اچ پیش — بگفتی که چون شاه نوشیروان — بپیره نه نشیند بر و جوان

حدیث فرستاد گان در نهان — بگفتند با شهریار جهان — بگفتند کو را ز فرمود پس شهریار — که آرد بدشت آلت کارزار

بپاورد خفتان و خود و زره — بفرمود تا برگشد یکسره — نبرداشتی جوشن او زجای — نه برداشتی جوشن او زجای

همان خود و خفتان و کوپال او — نه برداشتی خز بر و بال او — کمانش بلشکر نمودی چنو — تو از نامداران چرا و جنگجو

باورد کرزه چو رفت چوگان بدست — یکی کرزه گاو پیکر بدست

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد نامش بکام زمان — هم از پشت پیلان جوینده نرا

قلم چون دو رخ را بعنبر نوشت — بتیره زمان پیش بردند سخت — چپ و راست کردان و پیمان غیان

همه نهد گانیم و او پادشاست — فرستاد گان خواند نزدیک خویش — یکایک برفتند با او مهان

ازو خواستم تا مگر آفرین — یکایک نهادند سر بر زمین — بایوان شدند از دشت آراسته

بفرمود تا پیش او شد دبیر — ابا موبدان اردشیر — بفرطاس بر نامه خسروی

قلم چون دو رخ را بعنبر نوشت — سر نامه کرد او بآیین آخرشت — بران داد کو کرد جهان آفرید — نویسنده بنوشت بر پهلوی

همه نهد گانیم و او پادشاست — خود بر توانایی او گواست — نفس خز بفرمان او کمتر زد — بر آنسان زمان و مکان آفرید

ازو خواستم تا مگر آفرین — رساند ز ما سوی خاقان چین — نخست آنچه گفتی ز یکتایی ان — پلی مور پلی او بر زمین بسپرد

بپیداد بر خیره خون نریزی — بداد نهاده در آویختند — کزان کو نه بسندند بدر ایمان

بنا بد که گردد بنیروان دلیر — اگر بر کشش زور دارد چو شیر — بنا بد که گردد بنیروان دلیر

چو ایشان گرفتند رزم پلنگ — تو پیروز گردی بر ایشان بجنگ — وز دیگر گرفتی گنج و سپاه — ز تیروی فغفور و تخت و کلاه

کسی کو بزرگی زند دست پیش — بناشد خردمند و بهمد ستیش — تو تخت بزرگی نه دیدی بتاج — شکوهت ایدر لشکر مرد و عاج

چنین گفت با بوکسی اگر گنج — نه بهند نه لشکر نه زرم و نه رنج — بزرگان کیتی مراد یده اند — بمردی و دانش رسیده اند

که دریای چین را ندارم بباک — شود کرد از آرام من پرشتاب — سراسر زمین زیر گنج منست — بجای آب و خاکست و رنج منست

سه دیگر کجا دوستی خواستی — به پیوندم ای دل چه آراستی — نخرد کسی رزم هرگز به بزم — بهی بزم جویی مرا رزم رزم

دو دیگر که برنامه بردار مرو — بخود بد خردمند هرگز نبرد — که رزم جستن بخود بد درنگ — بویژه که خود کرده باشد بجنگ

بسی دیده باشد چنین روزگار — بباید که جنگش آموزگار — چنان رام دارد که باتاج و تخت

ترا یار باد اختر آفرین — بمانا روشن کلاه و نگین — بپای آن خنجری جایگاه

برسم کیان خلعت آراستند — وز پیشش بر آن تخت بنشستند — بنامه برشاه شد نهاد بند

بخوبی برفتند از ایوان شاه — ستایش کنان بر گرفتند راه — به پیغام هرچیز مال بود نیز — بگفتار بر نامه بغزود و نیز

جهان دیده خاقان پرداخت جای — چو پیشش رسیدند پیش خاقان چین — سراسر ز بالها پراز آفرین

نخست از رهش و دانش و رای او — چو پرستاد گان را بپرسید از او — ز کسری فراوان سخنها براند

ز گفتار و دیدار و بالای او — دگر گفت چندست با او سپاه — وز ایشان که دارد نگین و کلاه

فرستاده کو یار بان برشمرد — هم دیده ها پیش او کرد یاد — تو او را بدین زیردستی مدار

بدان روزگاری که با نزد او — بیوندیم شادان دل و تازه روی — نه بیدیم هرگز چو او شهریار

بیالای سروست و هم روز پیل — بخشندگی با هنر دریای نیل — با آورد که بر نهنگ بلاست

اگر تیز کرده بغرد چو ابر — ز آواز او رام گردد هزبر — وگر میگسارد با آواز رزم

همه شهر ایران سپاه و نبید — پرستار قرگلاه و بند — چو سازد بدشت اندرون کارگاه

همه کرزداران زرین کمر — همه جنگجویانش با فر و شید — ز پیلان جنگی و ز تخت عاج

کسی آهن او را نداند شمار — بگیتی بجز داد گر شهریار — که خشتم او چشم سوزن شمرد

هر انکس که سیر آید از روزگار — شود تیز با او کند کارزار — چو خاقان چین آن بنهادند

دلش زان سخنها بدو شد بتیم — از اندیشه مغزش بر آهیخت بیم — بپژمرد و گشت چون گل بشلیم

کرای بخردان روی این کار چیست — زنادیده این رنج و تیمار چیست — چنین گفت با نامداران انجمن

ز بهر کوه موبدان ساختند — چپ و راست گفتند و آراستند — همه نام ما باز کردند نیک

با ندیشه در کار ریشی کنیم — بسازیم با او و خویشی کنیم — که گردی و فرهنگ نزد یک شاه

یکی را نبام شهنشه کنیم — نگاروی او را نیشه کو تیکنیم — که بر تارک سیکوان افسرند

پس پرده ما بسی دختران — چو پیوند سازیم با او همان — بناشد کسی را بدو دسترس

بدو نازش و سرفرازی بود / وزین بگذری ترک تازی بود
روان را پسند آمد آن رای شاه / باواز گفتند اینست راه
ز لشکر سه پرمایه را برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
در گنج و دینار بگشاد و گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
همه نام را باید و ننگ را / دگر بخشش و بزم آهنگ را
یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهان دیده را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

نامهٔ خاقان پیش کسری

خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوندی او راست با پر گناه
ز بنده بخواهد بجز راستی / بجوید بداد اندرون کاستی
ازو باد بر شاه ایران درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت / ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند خداوند خسرو نژاد / خداوند فرهنگ و نیروی داد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک و پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند گفتند چندی ز شاه
گرامی تر از خون دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاکدامن که آهسته تر / فزونتر بخوبی و شایسته تر
بخواهد ز ما گر پسند آیدش / همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مر ز ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر پیش دبیر
سه مرد گرانمایه نیک خوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند ازان بارگاه بلند / بایران بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسروی تختی عاج
سه مرد گرانمایه هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
سه دستار و دینار چون سی هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان و زمین
فرستادگان را چو بنواختند / بچینی زبان آفرین ساختند
سزاوار ایشان یکی جایگاه / همانگه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یکشب سپهر / چو بر زد سر کوه تابنده مهر
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
نشست از بر تخت پیروز شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
چنین گفت کان نامه بر حریر / بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران چو گشتند گرد / خرامان بر شاه شد یزدگرد
چو این نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس مهر و وز پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان و پرهیزگار / ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بدو کن پناه / که بنشست یک شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ او / بخوبی و نیرنگ و آهنگ او
برزم اندرون زنده پیلست مست / به بزم اندرون کرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش او کهترند / اگر کهتری خود اندر خورند
چو دانست خاقان که با تاب شاه / ندارد به پیوند او جست راه
نباید برین کار کردن درنگ / که شه را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخاور سپاه وی اند / همه مهتران در پناه وی اند
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزدیکی تخت بنشاختشان
پیام جهانجوی بگذاردند / که لب داستان را بیازاردند

چو بشنید شاه آن سخنهای گرم — ز کردار چینی بیاورد نرم — چنین داد پاسخ که خاقان چین — بزرگست و بادانش و آفرین

بفرزند پیوند چون بنگرد — رخ آشتی بجوید بهمی — هر آنکس که دارد روان خرد — بچشم خرد کار ها بنگرد

بسازیم و این رای فرخ کنیم — سخن آنچه گفتست پاسخ کنیم — دل ما کند شاد و دیده پرنگین — چنان باید اکنون که خاقان چین

کسی را نو نیکی که دارد خرد — شبستان او سر بسر بنگرد — بخاقان چین برگرامی تنست — زدخت آن گزیند که نامی تنست

بپذیرد که تا چون پدر مادرش — بدست از نژاد یکان کوهرش — سخن را به پیوستگی داد داد — چو این کرده باشم که کردم بیاد

و پیشاد گان خواند بزدان بر این — که از شاه شادست خاقان چین — که در پرده پوشیده روی او — زدیدار انکس بپوشند رو

شهنشاه بشنید از ایشان سخن — برو تازه شد اندر ای کهن — نویسنده نامه را پیش خواند — زخاقان فراوان سخنها براند

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — گزیده سخنهای فرخ نوشت

جواب نامهٔ خاقان از کسری

بنخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار

کسی را که خواهد کند ارجمند — زپستی برآرد بیخ بلند — بفرمان اویست کیتی بپای — هم اویست بر تنگ و میدان رهای

وگر بنده اندر بد و نیک کار — چو نیکی نخواهد بود کردگار — بهر نیکی زو شاد باشیم و سپاس — وگر بد کند زو دل اندر هراس

نخواهم که جان باشد و این دلم — اگر هم امید از و بگسلم — رسید آن و پیشاده باشد بین — اباخوب گفتار خاقان چین

شنیدم زپیوستگی هر که گفت — زپاکان او داد اندر نهفت — بوثیره زپوشیده فرزند او — مراشاد شد دل زپیوند او

و پیشاد م اینک یکی هوشمند — که دارد خرد جان او را بپند — پیا پر بکوشد بهر کار زمین — ز فرجام پیوندو آغاز این

همیشه ترا جان پر از شرم باد — دلت شاد و پشتت بکام باد — نویسنده چون نامه بر نگارد — پیارایت قرطاس و اندر نوشت

همو چون سرشکم قلم کرد خشک — نهاد و مهری و بر زد مشک — بر آشیان یکی طرفه انگشتری — کزان ماند اندر شگفتی پری

کزین کرد پیر خرد مند یاد — بگانام او بود و مهران نهاد — ازایرانیان نامور صد هزار — سخن کوی و شایسته یادگار

چنین گفت کسری بهرمان نهاد — کز و شاد و پیروز بامهر و داد — روان و زبان بایدت چوسکوی — خرد رهنمای و دل آزرم جوی

شبستان خاقان نگه کن نخست — بدو نیک باید گرا ای درست — بآرایش چهره و فر و زیب — بنا ید که گیرند اندر فریب

پس پرده او بسی دخترست — که با فر و برزست و با افسرست — نگر تا کدامست با شرم و داد — زما در که دارد بخاقان نژاد

بنیره سپهدار فغفور چین — پدر کرد خاقان با آفرین — اگر کو هرش بود با نژاد — جهان رود بود شاد و با داد باد

بخاقان چو آگاهی آمد زراه — پذیره و پشاد چندی سپاه — چو آمد بنزدیک خاقان چین — زمین را ببوسید و کرد آفرین

جهانجوی چون دید بنوا خویش — یکی مایه ور جایگه ساختش — ازان کار منزل پرانگیختش — بسوی شبستان خاتون گرشت

سخنهای نوشیروان یاد کرد — زنیکی و زلشکر بسی کرد یاد — چنین گفت کین شاه نوشیروان — جوانست و پیدا رخ بخشش جوان

که من دختری دارم خواهم بدو — که مارا فزاید بدو آب رو — مرا در پس پرده یک دخترست — کرا او بر سر بانوان افسرست

بدیدار او نیست اندر جهان — فراوان زمن خواستند آشتی — مرا آرزو نیست از مهر او — که نپسندد بردارم از چهر او

چهارست نیز از پرستندگان — پرستار و پیرار دل بندگان — از ایشان یکی را بسپارم درو — برآسایم از جنگ و از گفتگو

بدو گفت خاتون که بار تو — نگیرد کس اندر جهان جای تو — بدین گفته نیکشب به پیوند جواب — چنین تا برآمد ز کوه آفتاب

بیامد بدرگاه مهران بساد — برتخت او رفت و نامه بداد — چو آن نامه برخواند خاقان چین — ز پیمان نجنبید و ورنه گزید

کلید شبستان بدو داد و گفت — برو تا کرا پنجی اندر نهفت — پرستنده با او بیامد بهم — که خاقان بدیشان بدی استوار

شبستان بهشتی بشد آراسته — پر از ماه و خورشید برخواسته — پر از چهره برگاه نشسته بتخ — همه بر سران تاج و در زیر تخ

مگر دخت خاتون کز افسر بداشت — همان یاره و طوق و گوهر بداشت — یکی جامه برداشته در برش — گلابی ز مشک ایردی بر سرش

ز گرده برخ بر نگارش بنود — جز از آبش کردگارش بنود — یکی سرو بد بر بسرش ماه نو — فروزان ز دیدار او کاه نو

چو مهمان بپیمانه اندر فزود — یکی را بدیدار چون او ندید — که دور از خاقان و خاتون بزاد — ندانست پیمانه دل مردراد

بدرپستار دیپتان برخ چشم او — بپوشید داران تازه بتم او — پرستنده را گفت نزدیک شاه — فراوان بود یاره و تاجگاه

من این را کرا پی تاج و داد — کزیدم کرا پس دراورد باد — بزخ ازپی به کزین آدم — نه از بهر دیبای چین آدم

بدو گفت خاقان که ای مرد هنر — نگویی همی یک سخن دلپذیر — تو آنرا که یافی ز زیبت فزای — دلفروز گشته رسیده بجای

بیالا چو سرو و برخ چون بهار — بدو اندر پرستیدن شهریار — یکی کودکی نارسیده بجای — برو بر کزینی نه پاک رای

چو بشنید مهران بپاسخ بگفت — بدو گفت کای شاه بیدار بخت — من این را پسندم که بر تخت عاج — مبارد همی یاره و طوق و تاج

اگر مهران این نپسندد رای — چو فرمان دهی بازگردم بجای — نگه کرد خاقان بکفتار او — بشگفت آمدش رای بیدار او

بدانست کان پرهنر گوهر بغز — بزرگست و بشایدش کار نغز — خردمند بنشست بارای زن — بپرداخت از ایوان شاه انجمن

چو پرداخته شد بکاهای پشت — برفتند با رخ بروی درست — ز گردار خاقان و پیوند شاه — همیکرد مویه با خر کاه

چنین گفت فرجام کار تو چیست — دلت را بدین هیچ رنج مدار — بید رای و دشمن زمان بسترد

چنین است راز سپهر بلند — که بر هست کشور شود پادشا — همان کردش اختر سود مند — پیامد یکی پور پاینده مهر

چو بشنید خاقان دلش شد خوش — بخندید خاقان چو بشنید خوش — بنام شهنشاه پیروز گر

چو از چاره و لابه پرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند — که فرزند خاتون که بد در نهفت

بگفتند چیزی بایست گفت

فرستادن خاقان دختر را پیش کسری

بیامد رفت مهران بساد آرزو — یکی را که دارد خاتون بزاد — پرستندگان با نثار آمدند — بشادی بر شهریار آمدند

میانجی بیامد رفت و خان بداد — شتر بار کرده ز دیبای چین — که در زیر پیدا بنوشش زمین

وزان پس یکی گنج آراسته — بر و داد هر گونه و خواسته — یکی دیگر از عود چینی ترنج — بر و بافته چند گونه گهر

ز دینار و زگوهر و طوق و گلاه — همان مهد پیروزه تخت عاج

بصد مردش از جای برداشتی ... ز نامون بگردون برافراشتی ... پر از اندرون نا بسوده گهر

چو بسپرد صد پرستار با ماهرو ... برفتند شادان دل و راه جوی ... صد اسب و صد آسپرین پیش و پار

فرستاده فرزند را نزد شاه ... بپرسیدند صد پیش فرهاد چهل ... برو برگذشتند شادان دل

چو پرورده شد زان چنان نامدار ... سپاهی امیر فت با او براه ... برآراست آیین و رنگ و نگار

بخستین ستوده آفریننده را ... پیاور دمشک و گلاب و عبیر ... بدرگاه او بندگان را نیاز

شهنشاه ایران مرا فرمت ... جهاندار و پیدا و پوینده را ... بزرگان و هشیار دل گرد او

ز فرزندی و از پی دخترست ... نه پیوند او از پی دخترست ... جهاندار چون او نبیند دگر

بمردی و پیروزی و دستگاه ... بجستم همی راه پیوند شاه ... بزرگیک کسری جهان بین خویش

بفرمود مشک تا بودند وار ... بفرمود و بنشاد بر تخت و گاه ... پیامود راه آیین و اهنگ او

کز بخت و خرد رهنمون تو باد ... چو آید پس پرده شهریار ... فرستاده را داد و کرد آفرین

یکی خلعت از بهر ایشان بداد ... بزرگی و دانش ستون تو باد ... فرستاده را آشکار و نهان

بیامد فت با دختر و خواهرش ... سواران و پیلان آراسته ... بمرگان ازان رنج ره چون گذشت

همی بود تا رود دیگذاشتند ... زخشکی بران روی بردا شتند ... ز فرزند با ورد انبار گشت

چو آگاهی آمد ز مهران بداد ... بایران همی کسی نژده داد ... ارشاه ایران و سالار چین

ولی شاه با هدیه و با نثار ... هم مرزبان و هم دوستدار ... درم ریختند از بر تخت شاه

با مو ره راه بابان مرو ... زمین بود یکسر چو بر پرند رو ... تو گفتی زمین آسمان را نمود

زاوین و کبند لشهر و بدشت ... برای گرانشکر همی برگذشت ... براه بت چین شدند انجمن

زبالا بدشان درم ریختند ... بسر مشک با زعفران بیختند ... سگر با درم ریخته زیر پای

زبس بانگ چنگ و بانگ رباب ... بیندبر زمین جای آرام و خواب ... بهمداندرون کرد کسری نگاه

یکی سرو دیدار بر شکر ده ... نهاده بسر بر زعنبر کلاه ... چو زنجیر کشته گره بر گره

گره زلف رسته و تا فته ... بافسون یکی اندرو تا فته ... همه زیر انگشتری مشتری

درو شاه نوشین روان خفته ... برونام یزدان فرازان کنند ... پیاراسته از پی ماه گاه

چو آگاهی آمد بخاقان چین ... از ایران و از شاه ایران زمین ... شدن شاد و خرم بر پیروز

بپرداخت سغد و سمرقند تاخ ... بتعجیل باشی و بستاد تاخ ... هم مرزبانان و پیشادشاه

جهانشه پرازداد و نوشیروان ... نخستین بر پشت پرخاشجوان ... بهر جای بر شاه ایران زمین

هر دست بر داشته با آسمان — کای کرد کار زمان و زمان — تو این و او بر شاه کشوری بزار — بکرد ان ز جانش بزور کار

کز از فرو او رنگ او در جهان — بدی دور گشت اسکار و نهان — بنجیر کرچون بکرکان رسید — کشاده کسی روی خاقان ندید

بشد خواب و خورد از سوار جهان — سواری نبرد است از آن زمان — پراکنده شد ترک سیصد هزار — بجایی که بود از درکار زار

کمانی بنالیت کردن برنه — نکرماند ایدر زچینی زمه — بر ایشان بود هر زبر کیان — بنجیر آهنگ شیر ژیان

کر نام و پی اختر شاه بود — کر با تخت او بخت همراه بود — وزان پس نزرگان شدند انجمن — زا موی تا شهر جاج و ختن

بگفتند کین سهرهای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ — زجاج و زچین و سم چند — بسی کشت ویران و دادا جند

چغانی و بابی و خلان و بلخ — شده روز بر کسی تار و تلخ — بخارا و خارزم و آهوی رام — بسی یاد داری تو با درد و غم

زبیداد او و زرنج او بسان — کسی را نبد جای آرام و خواب — چو کنجور و آمد بر پرستیدن ازو — جهانی شد اسوده از کنجکو

وزان پس چو اجابت شد آن مرزبان — شد آن مرز نا پر زدرد و نکرند — وزایران چو کشتاسپ آمد بجنگ — بدید ایچ ارجاسپ روی درنگ

پاسو دیکی زکرد اوی — کر هرگز مباد افلک یار اوی — وزان پس چو زینی سپهدار گشت — هم مرزنا پر زنیکار گشت

چو شاپور و هرمزد کرفت جای — ندانست شاپور سر زار پای — زبد بسته شد دست اهرمنی

چو خاقان چین بشنید از نبرد کرد — بتر سستی براورد کرد — جهان سوی داد آمد و ایمنی — از و کشت خاقان پر آزرده جور

شد از داد او سهرها چون بهشت — پر اکنده شد کار ناخوب زشت — بهنکام برز چون خجسته سروش — جهان کرد پر جور و کرم و کراز

مباد انفعانیش فرزند او — ز خویشان و پیوند چون برند او — شنشاه کسری کنون سهرها — بپیوست و بر پای شد ارزها

بما نا تا جاودان این برو — جهان سر بسر چون بهشت سراو — کز و شان زمین داد پیوند کنون — نر نهیم رنج و نر زیم خون

ازان پس چو اسپیان از کرزم — بکل زریون بر شدند انجمن — چنان روی دیدند کشکر سپاه — کر آیند با بد بر نزدیک شاه

بنزدیک نوشیروان آمدند — چنانکت از بنوه در کاه شاه — کر بر مود و پرسید شد ستره را

بر بر نهادند سر بر زمین — بکفتند کای شاه ما بنده ایم — بفرمان تو در جهان زنده ایم

بهر سر فرازیم با سار جنگ — بهامون بدریم چرم پلنگ — شنشاه بنرفت از ایشان نکنار — بر فتند پیش و بشد رو باز

از ایشان قفانیش بشنید شاه — سپاهی پیش جنگ سالار نیو — چو آمد بدرکاه پیلان بار — از ایشان بید شادمان شهریار

بپرسید بسیار و نیکو بخواند — ازان پس بشنشاه بردند راست — بخاک آمد و جایکاهی بشست

بهر برزنی جایکه شاه خواست — توانی بهر پیکی رهنمای

پرستایش همیکرد بر کردکار — کرای بر تر از کردش روزکار — تو دادی مرا فرو فرهنک و زوی

کر هر کس کر یا بد زما آکهی — بکوید از ین پس کلاه مهی — هم از تو کس زهره کار زار

بکوه اندرون سنکهای بزرک — چو من خفته باشم بجوید چاک — مهان جهان اکهران منند

کرا بر کزینی تو او خوار نیست — جهان را بجز تو جهاندار نیست — بکردون زمین مور چشه روان

چنین پیش یزدان فراوان گریست — مگر تا چنین در جهان شاه کیست — تخت آمد از جایگاهی نیاز — ز کرگان برفتن گرفتند ساز

برآمد خروشیدن کاوه‌ام — زدرگاه آواز رویینه‌خم — سیه برنشست و نیزه برنهاد — زیرزان نیکی‌ها دش آرزو باد

ز دینار و دیبا و درج و گهر — ز گنج و درم هم ز گنج گهر — زکهسار و دریا و از مرز و بوم — دگر مهره پروزه و تخت عاج

بپوشیدند برزین پرستندگان — برفتند گرد اندرش بندگان — ز کهسار و از دشت و از مرز و بوم — سته با بت چین خاقان و روم

سپاهی بیامد ز هر کشوری — ز کیلان و از دیلمان لشکری — برفتند خنجرگذاران کوچ — ز کوه بنوچ و ز دشت قفوچ

همه پاک با هدیه و با نثار — به پیش سپهدار ده شهریار — کرا منش کوتاه شد چنگ گرگ — بدان شاد شد شهریار بزرگ

جهان در جهان ظلم و جوری نبود — کزین دور بهتر توانی نبود — دگر کوه نشنید با آیین و مهر — بفرجام دادار کیهان سپهر

بشهری بجا برگذشتی بپنا — بیازاروی کشتندی براه — درودشت پرکاه و پرگوسفند — جهان دید یکسر پر از خشتمند

زمینی که آباد بهر کرپنود — بره بر ندیدند کشت و درود — بهر خانه چند فرزند یافت — نگه کرد کسری بر و مند بافت

همیده سر از بارگاه درخت — بفرجام بادا ربا تاج و تخت — فرستاده قیصر آمد زراه — بنزدیک شاه نشست اندر آمد بنزدیک شاه

ابا هدیه و جامه و سیم و زر — ز دیبای رومی و چینی گهر — چنان بازگه بر زینا مد روم — نثاری که پوشیده شد روی بوم

ز دینار پر کرده و چرم کاو — فرستاده سه سال بازاو — نوشته سوی نامور شهریار

فرستاده را پیش بنشاندند — نگه کرد تا نامه بر خواندند — بچیزی که پیشش فرستاده بود

کزین پس فزونتر و نیکوتر چیز — کرا باژ و با ساو تا بست نیز — لبی کرم پیغا مها داده بود

وز آنجای شاه اندر آمد بآب — هی تاخت تا خوان آذرگشسب — بزرگ فرستاده بگسیل کرد — بپذیرفت شاه آنچه رو دیدنیخ

فرود آمد از اسب و پیش بدست — بزرگان همیگفت و لب را ببست — چو از دور جایی پرستیدنی بدید — فرستاد یکسر همه سوی گنج

همه زرد کوه و همه فرودی که برد — سراسر بگنجور بر شمرد — توان پیش آتش نیایش گرفت — شد از آب دیده رخش ناپدید

همه موبدان رمز و تو اگر شدند — نیایش کنان پیش آذر شدند — جهان آفرین را ستایش گرفت

وز آنجا بیامد سوی طیسفون — زمین شد ز لشکر که پرستون — بپذیرفت بر جامه بخشید شان تاج و کمر

وزان شهر سوی مدائن کشید — که آنجا بری کهنه را کلید — بزرگان همیخواند تا آفرین — بران داد کز شهریار زمین

چو کسری بیامد بر تخت خویش — کرازان هوشیار بانخت خویش — زگنج و درم کشور آگنده شد — بامید اندر پیش مهران ستاد

بر پوست نامه بهر کشوری — بهر نامداری و بهر مهتری — زداد و ز خوبی و از چوگان — بامید آفرین همی‌خواند

ز پس نامه مشک چینی برند — وزار آفرین دم و از بانگ نرد — ز مستقلب و بهر شوری همی‌خواند

کلابست گفتی هوا را گشاد — براسوده از درد و رنج نبرد — شد ایران بکردار خرم بهشت — بهر خاک و عنبر فزون گشت

جهان پرشد از سبزی و چارپای — درودشت گل بود و نم و گیا — ببارید بر گل بهنگام نم — نشد کشت و ورزی زیاران دژم

همه رودها پر ز می شد دریاشده — بدالین گل چون تر نیاشده

باران زبانها پیام و مژده — روا نهاد بدانش برآورختند — فرانش کرفت در جهان چاربای — ستایش کرفتند بر راستی

هر آنکس که از دانش آکاه بود — ز دانندکان بر در شاه بود — رود موبد و بخردان ارجمند — بداند یش ترسان زپیم کزند

چو خورشید کیتی پیارا ستی — خروشی ز درکاه برخاستی — کرای زیردستان شاه جهان — مدارید یکتن بدی در نهان

هر آنکس که او دید بسیار رنج — بیابد باندازه رنج کنج — بکوید یکسر بپالار یار — کزان پس کند مر مرا خواستار

اکر کام خواهد بیابد زراه — درم خواهد ار مرد باد سکاه — بنا یدکه یابد تهی دست رنج — کرد پستور و مش هو دز کنج

کسی کو کند در زمان کس نکاه — چخشش بیابد بدرکاه و جاه — زیبند کمر جاه و دار بلند — کریاد ار تیر است باجاه شد

دکر اسب باید جای پله — کرد دهقان سکالت کند از نکه — برزیرند خوشنود ز آن تخمه — برد کوشت آنکس کریابد کزند

پیاده سوار ش بماند زاسب — پسورش شود سوی آذر کشسب — غرض نشنو د نام دیوان او — بپای اندر آرند ایوان او

کنا هی که باشد زکم پیش ازین — زپس تر بود اکر بد پیش ازین — بنا شد های شاه اهرمنان — برین بر نخواند کجز آسمان

هر آنکس که پیچند داو ما — مبا داکه باشد بدرکاه ما — جهاندار نیشت پکرد رشاد — برزکان دانده راکرد یاد

سؤال و جواب بوزرجمهر و کسری

سخن کفت خندان و دلشاد چهر — برتخت بنشاند بوزرجمهر

چنین کفت کای داور راستکوی — کر بر تو نیا بد سخن عیب جوی — جهاندار یاد انش و با هنر — بر آید بخواند مکر شهریار

نوشتم سخن چند بر پهلوی — ابر کاغذ و دفتر خسروی — سپردم بکنجور تا در کار — بر آید بخواند مکر شهریار

بر یدم که این کنبد دیر ساز — نخواهد کشادن هی لب براز — اکر دم بر خیزد از تخت بزم — نهند بر کفش حاتم از بزم

زمین را بپرد از تو از دشمنان — شود این از رنج ایمن جهان — بیابد سخنها همه در ربدر

سشود کار کردست باد فراخ — کند کنجش و باغ و ایوان کاخ — بسی از براز و بشسپرد

فراز او آورد لشکر و هر آنچه — سشود کاخ و ایوانش آراسته — فراز اورد هر سوی نام و کنج

ز فرزند ماند نه تخت و کلاه — ز ایوان شاهی نه کنج و سپاه — بد شمن رسد پیکان کنج او

چو از رور و باز و بکرد آورد — ز صد سال بودش برنکذرد — زکیتی نکرد کسی یاد او

برین کار چون نکذرد روزکار — چنان مرد باشم و پرهنر کار — بویژه کزو شرم دارد روان

پی آزاری و سود مندی کزین — کرا نیست فرهنک و آیین و دین — زمین با دکار ست خدین سخن

چو بکشاد روشن دل و شهریار — فراوان سخن کرد و چم و کنار — بدو کفت فرخ کدام ست مرد

چنین کفت کانکو بود پیکنا — نبرد ستا ید مینا و راز راه — بپرسید ش انکری و ژاژ و ابله

بدو کفت فرجام از زندکیت — کرا مرد و کیتی بدو نیست — دری بر تری راه آهرمنست

کند در جهان مرد بر زش — کپاکی و شرمست پیرا ش — چو جانش نیوش رکنهان بود — هنر زند کانش چنان بود

بماند بدو راستی در بپای | نگوید بد و نکوی و کاستی | هران چیز کز بهره تن بود | روانش پس از مرگ چون بود
از ین هر دو چیزی ندارد دریغ | که بهری نیامد بها تیغ | کسی کو بود بر خرد پادشا | روان را نداند دراه هوا
خورش نوشد و مرد افزون منش | کرا جان روشن بود بد کنش | چو خشنود نباشد بدو کیر و دار | هم اید ربدان درد ماند بجای
کزین بگذری سفلا آرزوهاست | کرا زان پاک یزدان ندارد هراس | سوی زرآزو ها بنبود دو دست
بهان بهر جانش کرد آفرین بود | ندانند راز دانشی بگذرد | کرا با سند اندازه بگزیدان
چنین گفت کانکو بفرمان دیو | بهر آرزو بر تو انا نیست | که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کانکو بفرمان دیو | ببرد دل از راه کیهان خدیو | که خشم روانست و رای خرد
ده اهریمنست این نپیرو چو شیر | کراو را جان و خود را ببرید | کز ایشان خرد را بیاید گریست
چنین داد پاسخ کرآزو نیاز | دو دیو بدند کو هر کیسه باز | چو نام و دردی پاکی بدین
مهم آنکه از کس ندارد سپاس | بنیکی مهم نیست یزدان شناس | که امند اهریمن زور مند
چنین داد پاسخ بکسری کراز | سپهکاره دیوی بود دور باز | هم در فزونیش باشد بسیج
چو زین بگذری خسرو آدیو رشک | یکی در و مندی بود پی بشنگ | نه بیند سود جان او در دمند
دکر تنگ دیوی بود پر ستیز | همیشه ببد کرده چنگال تیز | نه بخشایش آرد بکس بر زخشم
دکر دیو آنست کو جز دروغ | نگوید ز انس سخن بر دروغ | بر آرد دل از ترس کیهان خدای
میان دو تن کین و خشم افکند | بگوشد که پیوند بکسلد | دکر دیو پیدا نش و انباس
بنزدیک او شرم و رای آبدست | بچشمش بد و نیک هر دو یکست | زدانا بپرسید پس شهریار
بر بنده چو دادست کیهان خدیو | که ارکار کوته کند دست دیو | که ای شاه با دانش و با دین
ز شمشیر دیوان خود چون رهد | دل و جان دانا بدو رو نهد | بدانش رو از راه خرد بپرود
خرد باد جان ترا رهنمون | که رای درازست پیش اندرون | کرا با او ندارد دل از دیو نیم
سخنهای امید کویم کنون | که جاز ابشادی بود رهنمون | نه بیند بخرشادی از روزگار
نیند یشد از کار بد بگمان | ره پتره کیر د براه کمان | ندارد دینار دنیش را بسنج
کسی کو بکنج و درم ننگرد | همه روز او بر خوشی بگذرد | بکنج و برزم و بآزرم کس
ز فرمان یزدان نکرد و نکرش | سر شست بر است و هم کو هرش | که نفرو شد او راه یزدان بکنج
بدو گفت ازین ره که امست شاه | سوی نیکو بهیا نمیده راه | ز هر دانشی پیکان بگذرد
همان جوی کز نکی کو مردم بر وی | بماند همه سال اب روی | تن خشتی دیدم از روزگار

از ایشان امیدست آسیبه تر — بر آسود از رنج و بایسته تر — وزین کوهر آزرده یم رنج — کرا بهره پیری نیاید نرنج

بدو گفت شاه از نهر ما چه بر — کرد داز و مرد جوینده بر — چنین داد پاسخ که هرگز زراه — نگردد بود با تنی پر گناه

بباید ز کیتی همه کام و بام — از انجام و فرجام و آرام جام — کزین ده کدا بین بود بیشتر

چنین داد پاسخ باو آزرم — سخنهای دانا بگفتار کرم — خرد پیکان بر نهر بگذرد

وزان پس ز دانا بپرسید مه — که فرهنگ دانا کدامست به — چنین داد پاسخ که دانائی است

کرا دانا پیارد بلندی بگنج — تن خویشتن دور دارد برنج — خردمند خرده بر جهان بین بود

چنین داد پاسخ که گفتار به — بود خشم روشن روان و خرد — که فرهنگ باشد زدانش فزون

که هر پی نهر ز رو خوارست و پست — بغز هنگ باشد روان تندرست — نهر های تن را سود دان نخست

بگویم کنون گفت من بر بسر — اگر باد گیری ز من در بدر — وز اندیشه دورست و دور از بدیست

هنرمند گر خویشتن بشکفت — نهر با بباید بنا باید گرفت — بباشد بچشم خرد مند خوار

دگر بخشش و دانش و شرم و داد — خردمند با دانش و با نژاد — هیچ پرداز خوی بد کاهنی

وزان پس پرسید کسری ازو — کرا نامور مرد فرهنگ جو — که با یه جهاندار روشن گهست

چنین داد پاسخ که بخرد بهنر — چنانند هم خوب با یکدگر — تنومند بیداو جان گرز نوشت

همان کالبد مرد را کوشش است — اگر پیکر تخت را درد پوشش است — مگر بخت بیکش بود در همای

و دیگر که گیتی فسانست و باد — چه خوانی که پیوسته دارد بباد — اگر بیکوئی نپسندازو دشمنم

دگر پرسشی برگشاد از نهفت — بدانستوده که همست گفت — چنین داد پاسخ که شاهی و تخت

وگر داد گر باشد و بیگناه — بباید ز گفتار و کردار کام — که همست بر روز و نا سود مند

چنین داد پاسخ که آرامش است — که نه کام با بر نه خوم بهشت — که هم رامش از درد باید درست

چنین داد پاسخ که مهر — بنامدش بهره ز کردان سپهر — بر پیشش خود آرزومند کیست

چنین داد پاسخ که غیب چوی — مگر نامه هم از گفتگوی — خردمندی ورای هر بافتگی است

بپرسید ازو نامور شهریار — که از خرمگان کیست امیدوار — دو گوشش بر آنش سنبه سازست

بپرسید ازو شهریار جهان — از اگاهی نیک و بد در نهان — فراوان بود معرفتش تقی

مگر آنکه گفتند خاکست جای — ندانم که چونست چگیرای — که همست ما رو چه داریم بهر

ز کیتی که همست با من بگوی — که بفزاید از دانش آبروی — بود ایمن و با شد شرم و سیم

بدو گفت ارسیتالیس بحکمت — نزدیک دهرم کشش آشتی است — بپوشد همان رشک با مگر از

همان کین و ننگش بماند نهان — پسندیده او باشد اندر جهان — ز مردی شکیبا بپرسید شاه — که از صبر دارد دلسیر بر کلاه

بدو گفت کاتش مکن کز نخست — تخت و بجان هیچ چیزت نکشت — بپرسید ازو شهریار بلند — که از ما کدارد دلی دردمند

بدو گفت اگر کسی را کمر فرزند نیست — تو اگر کسی را کمر فرزند نیست — بپرسید شاه ازدل دردمند — نشسته بر بخ اندرون بادکرند

بدو گفت بادانشی یار باش — که گردد بر و اهلهی یار باش — بپرسید نومید تر کس کدام — که دارد تو انایی و فرنگام

که دانی کی نام دار آشتی — که او در خرد مهر و نخشایش است — بدو گفت مرد فراوان گناه — کند کار در پیش پای نگاه

بپرسید و گفتش که بر کوی راست — که تا از گذشته پشیمان نگراست — چنان داد پاسخ که آن به تری — که بسیار سر بهند پادشا و زری

پشیمان شود دل کند پر هراس — که جانش پر زان بود تا سپاس — دو دیگر که گفتا دلسیری بسی — بنزدیک آن نا سپاسان کسی

بپرسید و گفتش که از آزمند — چه دانی که تن بود سود مند — همان برتن هر کسی ارجمند

چنین داد پاسخ که مان درست — بگیتی بجز شادمانی نجست — چه از درد و رنش سستی بود — بد آزرو تندرستی بود

بپرسید و گفتش که از آزرو — چه پیش است پیدا کن ای تخمه — بدو گفت چون سرفرازی بود — بد آزرو پایداری بود

وزان پس درگفت با رهنمون — چنین داد پاسخ که این سه روی — بسا رنج خود مند بیهوده جوی

یکی آنکه اندیشه از زور بد — کز و دل چه اندیشه آید فزون — بترسد ز کار فرینده دوست — که با مغز جان خواهد و جان پوست

سه دیگر ز بیداد کردار شاه — مکن پیکر پرهنر بدرسید — چو نیکو بود کردش روزگار — خرد یافته مرد آموزگار

جهان روشن و پادشا دادگر — که پیکار نشناسد از پایدار — بپرسید ازدین و از راستی — که تو در بر کژی و کاستی

بدو گفت شاها بزینی کرای — بگردون فرو زین نیلی هنر — بداند معینی کز آز و نیاز — دو دیو ند بر کوهر و دیو ساز

هر انکس که پیشی کند آرزو — بدان دیو او باز کرد د بخو — در سفلکی پر کزیدا آز و رنج — کزیند بدو خاک آکنده گنج

چو بچاره دیوی بود دیو — که هر دو یک خو کر اند باز — بپرسید و گفتا که چندست حبیب — که بهری از و می بباید گریست

یکی بهره گنجت و تخت و نام — ازان مستمندم و زین شادکام — بخشید و اندیشه آکنده بین

نخستین سخن گفتن سود مند — خوش آوا خواندن و دلپسند — چنین داد پاسخ که دانا سخن — سخن گوی و پیدا دل اندر دهن

سخن آن سزاید که آید بکار — وز و ماند اندر جهان یادگار — چو باشد سخن گوی هنگام جوی — بماند همه ساله بآب روی

چهارم کدانا دلاور جوان — سراینده را مرد بارای خوان — چکونه کدانش کراید بدین

چنین گفت کز هر که آموختم — چو بنوشته کو بد سر اسر سخن — که دانش کرامی تر از تاج دان

بد و گفت کس راز آموختن — همه دام جان و خرد دوختم — بدانش بکردد رباش اندکان

چنین داد پاسخ که از کنج جست — ستایش بود باز او و چنین — که بر تنش زدانا ستایند کنید

سخن ماند از ما همی یادگار — کی آید بکر خاکش آرد بزیر — همان نزد دانا کرامی ترست

تو با کنج دانش برابر مدار — بدو گفت دانا شود مرد پیر — که آموزشی باشد و یادگیر

برابله بگیری جوانی روا است — که پی کور پی خاک او پنهان است — بپرسید کز بخت شاهنشهان — نگردد همی پادشاهی نهان

کنون نامشان پیش آرنده باد — بدرّد جگر آورد سپرده باد — چنین داد با سنج کز دل جسود — که آن رسم خود را بباید ستود

بپشمیر داد از جهان داد تن — چنین رفتن و خوار بگذاشتن — بدو گفت با هر کسی پیش ازین — سخن نارانده با نو مورز پیش ازین

بسیک دارد اکنون نگوید سخن — نه از نو نه از روزگار کهن — چنین داد با سنج کز یزدان پاک — پرستنده را چون برآرد بخاک

فلک را کرا بنده خون کند — جهانرا همه بنده خود کند — که این بنده آزاد دارد بها — مبادا ازو در دو سنجی تبها

بدو گفت تا تو شدی شهریار — سیاست فزون چیست از کردگار — گران برتری رأس آفرین چیست — دل بدسگالش پر از خون چیست

چنین داد با سنج کز آفرین — سپاس است فرمان چیست روزگار — کسی پیش من بر فزونی نجست — از آواز من دست بدرانگشت

ز بون بود بدخواه در چنگ من — چو کوپال من دید در آهنگ من — بدو گفت در حجت خاوری — چنان تیز چنگ و دلاور بری

چو در یا خطر ساختی ساز جنگ — شکیبایی از آشتی دار ننگ — چنین داد با سنج کز مرد جوان — نیندیشد از رنج و درد روان

هر آنگه کز سال اندر آید بدست — به پیش خدا را نیایش بدست — سپاس از جهانجوی پروردگار — کزو لیست نیک و بد روزگار

که روز جوانی بنرد اشتم — بدو نیک را خوار بگذاشتم — کنون روز پیری بد افتد مرا — برای و بگنج فشاند مرا

جهان زیر آهنگ آئین ماست — سپهر روان جوشش این ماست — بدو گفت شاهان پیشین دراز — سخن خواستند از سگالش و راز

شمار سخن کمتر آواز پیش — فزون دانم از مردمان خویش — چنین داد با سنج کز مهتران — که با شد ورا دین و پرهیزگار

ندارد دل خویشتن باد دوست — سخن را کنجهان همان پرکنج — بدو گفت چیزیست در زرگ — که با شد آزاد سازیم مرگ

چنین داد با سنج کز هر دو چاک — اگر نگذری نا وری جای پاک — هر آنکس که در درد و اندوه زیست — برو بر همی می بباید گریست

بدو گفت ازین هر دو بتر کدام — کز و یم پر از درد و نا شاد کام — چنین داد با سنج کز هم سنگ کوه — چو اندوه مشمر که گردد گروه

چه چیست کز یم اندوه نیست — بگیتی جز اندوه و انبوه نیست — چنین گفت با کس کز با کنج من — دگر گفت کز ناکه تا کنج من

بپرسید کاموکدامت درست — که از ارج دورست و دور از نخست — چنین داد با سنج کز زن ناگزیر — بنا شد سرشت و نه آواز نر

بدو گفت مردم کدامست آنست — که جان و خرد بر دل او گواست — بدو گفت انگو بسود و زیان — بگوشد نه بندد بدی را میان

بدو گفت مردم کرا نیکو ترست — که او بر سر مردمان افسرست — چنین داد با سنج کز چون زده — بود مرد فرسنگ نا یاد کار

ز آن کز پی سود مندی کند — وز نیز رای بلندی کند — بدو گفت در دل هر آنچ از منش — چنین گفت کز رنج و کردار خویش

بدو گفت بخشنده کردست بر — که بخشنده کرد و سر افراز و مه — چنین داد با سنج کز ایزدان — مدار ید با رنج و بسود و زیان

بپرسید و بر نگار رجهان — سخن برگشاد از نگار و نهان — که آئین کز نیم ازو به پسند — دگر گردش کار نا سود مند

چنین داد با سنج کز این چرخ پیر — اگر هست با دانش و نا گزیر — که بر داوران جهان داور است — بزرگست و دارنده زو بر ترست

بدان آئین مشو دور باش از گزند — همین آنچه سودست نا سود مند — بدو نیک از و دان کش آثار نیست — کجا رایش فرجام و آغاز نیست

بپرسید گرد رد با گیت پنج | که چون تن سرا پست جان چو گنج | چنین داد پاسخ که این پاره پوست | بپور پنجه چید انکه مغز اندر و پوست
چه آگه داز و جان ندارد خرد | که جان زو بالاست اگه کرد | بپرسید موبد ز پیر هرگوست | که از تو نیاز از که توان نهفت
چنین داد پاسخ که آزو نیاز | سزد گر بدارد خردمند راز | تو از آز باشی همیشه برنج | که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید گر شهریاران پیش | بهوش و برای و آیین و کیش | چنین داد پاسخ که آن نادرست | که با شد پرستنده و پارسا
ز داد دارد زنده دارد جهان | بنا شد کس از رنج او در هراس | سپه را بهار اید از گنج خویش | سوی بد سگال افگند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان | بدو نیک دارد ز دشمن نهان | بگیتی یزدان گرا ینده کیست
چنین داد پاسخ که پاک و توی | روان اندر آراید نیک خوی | تن از بهر نشانی رهنمای اندی
وز و دارد از کار نیکی سپاس | بدو باشد ایمن از و پر هراس | بوذرد هر کس ترا آب روی
اگر بر کشش باشی و بد تنه | بدو فرخ و پسند باشی بهمنه | بدو نیک دارد ز هر کس نهان
گرا ینده باشی بگرد ار دین | بسا ری بدین زور گار گزین | بگوشی و نفرین از زور گار
بمان نیز کار کنه کار مرد | بپوشی باز و تبنگ بزرد | غم آن جهان از پی این جهان
نشیند همواره با نیک دان | گرا ینده از آرش موبدان | مهندس نوم تو اهمی بشمرد
گرا ینده باشی نبو هنگ و رای | بپرزان خرد باشد ت رهنمای | که تو تو نکاری و دیگر کهن
بگرد اندرت رامش و رود و مست | چو باشد ت با مردم بد نشست | بنجشای آنرا که بخشود مت
نداری بپچیری جدا یی ز دوست | اگر دیر و خواهی اگر نیز پوست | میا نجی بنا ید گرا ید بکار
چو با مرد بد خواه باشد نشست | چنان دان که نگشا ید او بر تو دست | نهر با ید و شرم و آهستگی
بنا بد زبان از نهر خیره تر | دروغ از نهر نشمرد او کمر | بخواری بنا چیز دارد بچنگ
اگر بد کمانی گزا ید کمان | تو تیری مکن ایچ با بد کمان | و ز انداز ه گفتا راو بگذرد
تو با سخ مراو را با ندا زه گوی | سخنهای خوب آر و تازه گوی | بپشیمانی آید بفرجام خویش
چو پیکار را باشی مشور مشی | بآرزم اگر نیکی نام خویش | بدانش نپوشا سلاح بدن
بکاری نیازی که فرجام او | پشیمانی و دروت آید بدو | نیارد دلش سوی دردو گزند
خرد مند اگر دل گند بر دبا | بنا شد بچشم جها ندار خوار | با ندا زه با ید ز هر کار سر
گرا فو نی از دوست نیا ید درست | بلندی و کیتی بنغز ا یدت | وگر چند کرد و پرا گند گنج
پرستش گند پیشه و راستی | به پیچ ز پرا هی و کاستی | خرد مند هی و یزدان پرست
بهین رای و بهترین راه | بپرزان گرا یی و یزدان پناه | گر و نم شود مرد را آز و گنج

چنین داد پاسخ که ای شهریار — همیشه دلت باد همچون بهار — پرستنده شاه بر خور ز رنج — نخواهد تن و رنگ کاهی و رنج

بپرسید و کوشش چه دیدی بگفت — کزین برتر اندازه نتوان گرفت — چنین گفت با شاه پوزرجمهر — که پیکر شگفتست کردار سپهر

یکی مرد دینی تو با او بگفت — رسیده کلاهش بابر سیاه — که او دست چپ را نداند ز راست — ز بخشش فزونی نیابد ز کاست

یکی گردش آسمان بلند — بستاره بگوید که چون و چند — فلک رهنمونش بستی بود — همه بهر او شور بختی بود

گران نوجوانی بدو گفت شاه — چنین داد پاسخ که ای پاک شاه — چنین گفت کز بد تری کار ما — ز کردار ما هم ز کردار ما

که مست بانگ و بانگ آورش — که خواند و را هر کسی بد کنش — چنین داد پاسخ که دهقان سرشت — سپهبد ن مردم پیکار کشت

تو انگر که نیکی کند در جهان — در یغ آیدش پوشش و پرورش — ز نادان که اندیشد از بد شرم — بگفتن نیارند آواز نرم

همان پیکر دان که تندی کند — وگر سنگدستان بلندی کند — بگیتی ز تنگی چه چیزست کشت — هم از اسکار و هم اندر نهفت

گر و بهر دو دانده جوشن کند — روانرا بران چیره روشن کند — چنین داد پاسخ که کوشا بدن — ز کیتی نیابد بجز آفرین

دگر آنکه دارد پرستان سپاس — بود دانش و پرستان شناس — بدو گفت کسری که کردن چه به — که ناکرده از شاه دارند بهره

چه بهره ز فرمودن و داشتن — دگر مردرا خواره بگذاشتن — بپاسخ نهد آشتی گفت چشم — که از پیکنا مان نجوید چشم

فرومایه کین بر گرفته امید — بنا بردران زو بگذارد امید — زکاریزه چند یابی مزه — بپیکن مزه دور باش از رزه

سپاس از خداوند جوی و بدوی — که ایزد کار دلگیرت آید بپیش — چو این کار بر دلگیرت آید بپیش — زشطرنج باید که رانی سخن

آوردن هندوان شطرنج را پیش کسری

چنین گفت موبد بکسری و زشاه — بر پای روی پایه تخت گاه

براو تیخت تاج از بر تخت عاج — بهر جای ساج و بهر جای تاج — بهر برج ماه و بهر گاه شاه — همه بارگاهش سراسر سپاه

چنین آگهی یافت شاه جهان — ز گفتار پیدا رکار آگهان — که آمد فرستاده شاه هند — ابا چتر و پیل و سوار آن چند

شتر وار بارست و باری هزار — بهای راه جوید بر شهریار — همانگه چو بشنید پیدار شاه — پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد بر شهریار بزرگ — فرستاده نامدار سترگ — یکی چتر و ده پیل با کوس و آر — پیاور و بسیار بیشش نثار

پیاراسته چتر هندی بزر — بروبافته چند گونه گهر — پیاور و یکسر همه نزد شاه — سر بارگی و بر بارگاه

بیرو ندیک یک همه پیش تخت — نگه کرد و سالار خورشید بخت — فرستاد کسری سراسر بنج — ز چیزی که بر اندازان آید برنج

پیاور دپس نامه بیارند — نوشته بنو شیروان آفتند — یکی تخت شطرنج کرده بنج — تهی کرده از رنج شطرنج بنج

چنین داد پیغام هندو برای — که تا چرخ باد اتو بادی بجای — کسی کو بدانش برو رنج نیش — بعز مای تا تخت شطرنج پیش

نهند و زهر گونه رای آورد — که این نغز بازی بجای آورد — که چون رانده زو خانه اکوام — بدانند هر مهره را بنام

پیاده بداند پیل و سپاه — رخ اسپ رفتار فرزین شاه — که این نغز بازی بروان آورد — بدانندگان برفزون آورد

همان بازو ساوی که فرموده شاه — بخوبی فرستیم بران بارگاه — وگر نامداران ایران گروه — ازین دانش آیند یکسر بستوه

چو با دانش انباز زندگانی تو ... نخواهند از این بوم و بر باژ و ساو
دل و گوش کسری بگوید همه ... همان چیز باید پذیرفت نیز
ز بخشش یکی مهره از عاج نو ... بدارد زر نگار و پیکر کرپاس بود
بپرسید از و شاه پیدا درشت ... ارزان مهره و پیکر و شکل تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار ... همان رسم و رای از در کارزار
پیادی چو دانی بیارش راه ... رخ آرای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته باید زمان ... بیارم همه ساز و برش روان
یکی خرم ایوان بپردازند ... فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نامزد کرد راه ... برفتند یکسر نزدیک شاه
بگفتند و هر گونه بشناختند ... زهر دست بایگد کرساختند
برفتند هر کس سوی راز جهر ... پیامد بر شاه پوزش‌گر چهر
بگفتار ایشان نهادند گوش ... جهاندار و پیروز و فرمان روا
بدو گفت شاه این سخن کار تست ... کز و شش روان بادی و تندرست
سگالش بدی زشت بر موبدان ... بدرگاه بر شاه بر نخردان
همیگفت بازی چپ و دست راست ... همید بد تا جای هر یک کجاست
بدو گفت کای شاه پرخرد بخت ... نگه کردم این مهره سنگل تخت
فرستاده رای زد اندیشه خواه ... کسی را کز دارند او را گناه
ز گفتار او شاد شد شهریار ... و را نیک پی خواند و بر خورد کار
فرستاده شاه را داد پاسخ ... بران نامور بارگاهش نشاند
از ایزین مهرها شاه با فر و تخت ... بدو گفت کو نیده بوزرجمهر
مرا گفت کین مهره عاج و ساج ... که همواره با تو خرد با تخت
که این نغز بازی بجای آورد ... چنین داد پاسخ که فرخنده رای
وگر شاه و فرزانگان این بجای ... بنه پیش تخت خداوند تاج
بدانش بود شهریار آگهند ... بگویش که با موبدان رای زن
چو بر تخت آن شاه پیدا درخت ... همین بود و پرده و باژ و ساو
هر کو ش دارید گفتار او ... بنا بد که خواهد زما باژ و کنج
چپ و راست صف بر کشیده سوار ... پیاده بر پیش اندرون نیزه دار
وزو برتر آسیان جنگی پای ... بدان تا کرا آید بالای رای

یکایک برو خواندند آفرین / ورا موبد پاک دین خواندند
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان هند و شنید
چگونه فراز آمدش رای این / ز گیتی نگیرد جهان جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو تخت بنمود چهر
یکی جام زرین بفرمود شاه / که آرند آنگه بنزد سپاه
یکی بدره دینار و اسپی گزین / بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بایوان خویش / یکی تخت پیکار بنهاد پیش
نگه کرد رای کهن باریکتر / وزو کرد اندیشه تاریکتر
بشطرنج و اندیشه هندوان / نگه کرد و بفزود رنج روان

ساختن بوزرجمهر نرد را و بردن بهند

خرد با دل روشن انباز کرد / بافسون و اندیشه بنهاد و زد
سه مهره بفرمود کردن ز عاج / همان مهره عاج پیکر ز ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه بیاراسته کارزار
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر / همه رزم جویان گیرنده شهر
ازو ساخت لشکر گهی چار سوی / دو لشکر گرانمایه نیک خوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر برآید بران تن شکن
بهر جای گردانش کرده سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
گهی این بران آن برین برگذشت / گهی رزم گوی و گهی رزم دشت
بران گونه تا بر که بودی شکن / شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد سر بسر یاد کرد
ازان رفتن شاه بر تن منش / همانش ستایش همان سرزنش
ز بیرون و فرمان جنگ و سپاه / بگسترد و بنمود یکیک بشاه
دل شاه ایران ازان خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت کای مرد روشن روان / جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساربان دو هزار / بیارد شتر تا در شهریار
چو شد بار آن اشتران ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا پای سند
هم از رای شطرنج و پیغام و رای / که این بازی آرد بدانش بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار بار گران دو هزار / پسندیده از حضرت شهریار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا ببازی که داند نبرد
برهمن فراوان بود پاک رای / که این دانش ما نیارد بجای
ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستد همه رای هندی بگنج
ورا بیدون کجا رای بارهنمای / بکوشند و بازی نماید بجای
شتروار باید که هم زین شمار / بپیمان کند رای قنوج بار
کند بار همراه با بار ما / برینست پیمان و بازار ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا بار و با نامه و تخت نرد / دلش بد ز بازار تنگ و نبرد
چو آمد ز ایران بنزدیک رای / برهمن ورا پیش بد رهنمای
بیامد بنزدیکی تخت اوی / بدید آن سر و افسر و تخت اوی
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامه خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت / رخ رای هندی چو گل بر شکفت

بردن بهند نرد را

ز شطرنج و از بار و از رنج او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج او
ز بازی و آن مهره و رای شاه / وزان موبدان نماینده راه

بگفت آنچه

بگفت آنچه بد دیده فرخنده مرد / چنان هم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون آنچه کردست باز / بخواندند در آن نامه پیچیده راز
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده ساخت شایسته جای
زمان خواست روز نامور هفت روز / برفت آنکه بودند گیتی فروز
همی باز جستند آیین نرد / بر شک و بنام و بتنگ نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر ز پای
مگر با روان یار گردد فرد / کزین مهره بازی برون آورد
دل رای از آن موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد برو پر ز خم
بیامد نهم روز بوزرجمهر / پر آزار و دل پر از رنگ چهر
که آمد بفرمود تا در نکت / بناید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند / بنالانی خویش خوش نو شدند
چو بنشستند پیش بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها زو ست رد
چو سی روز و سی شب سیاه و سپید / بگردد همی مهره سی بر امید
ازو خیره شد رای با رای زن / ز کشور یکی نامدار انجمن
همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
که اینست سخن گوی داننده مرد / نه از بهر بازی و شطرنج و نرد
بیاورد از آن پس شتر دو هزار / همه گنج قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / همان جامه و چند گونه گهر
ابا پار یکساله از پیشگاه / فرستاد یکسر بدرگاه شاه
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش بود / روان با ژدان هدیه او را سپرد
دل شاه با نامه شاه هند / نوشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند / نه از بیم و از سست رای دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور او / بدانش سپهرست گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله پیش / دگر پیش خواهد فرستمش بیش
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام و با هرت آمد ز راه
از آن آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند / همه با درفش و بتیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
در ایوان چو آمد بنزدیک تخت / برو شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر / از آن پیروز روی و مهر سپهر
پس آن نامه رای پیروز بخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامه رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از تخت سالار خورشید چهر
بلشکر چنین گفت نوشیروان / که هستم ز دستور نوشیروان
مهان تاج و تخت مرا بنده اند / دل و جان بمهر من آگنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر / که دانش بدو داد چندین سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
برین داستان چون سخن ساختم / بطلخند شطرنج پرداختم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر

در سبب نهادن شطرنج

که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
ستوده بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده از فور نام

چنان پادشا کشته بهندوان — خردمند و دانا و پرهوش و زان — ورا بود کشمیر تا مرز چین — بر و خواندندی بداد آفرین

بمردی جهانی گرفته بدست — ورا سپندلی بود جای نشست — همانجا بدش جای گنج و سپاه — هم آنجا بکین و هم آنجا بگاه

خردمند جمهور فرخنده پی — سرافراز با دانش و آگهی — بدو شادمان زیردستان او — چو شهری چو از در پرستان او

زنی داشت هم گوهرش بود مند — هنرمند و با دانش و پاکزند — پسر زاد ازان شاه دور بلند — کز پیدا بنو دار پیدا رندی

پدر چون بدید آن جهاندار نو — بمردی و رانام کردند کو — برین بر نیامد کسی روزگار — که پیدا شد نامور شهریار

بکد بانو اندر زر کرد و برد — جهانی پر از داد کو را سپرد — ز جوزدی نشانیت کوتخت را — نه تاج و کمر بیش و بخت را

سرانرا همه سر پر از کرد بود — ز جمهور دلشان پر از درد بود — بجهان بود یکسر پر از داد او — نه داده نه بخشش ز تخت و کلاه

سپاهی و شهری شدند انجمن — زن و کودک و مرد شد رای زن — کز این خورده کودک نداند سپاه — نه داده نه بخشش ز تخت و کلاه

هر پادشاهی شود پر گزند — اگر شهریاری بنا شد بلند — بدز بر بباید ربد آن شهر را — خردمند و شایسته مرکهر را

یکی نام آن نامور مای بود — بر بر نشسته دلارای بود — ز سپندل بر بر نهاد ند روی

بزرگان کشمیر تا مرز چین — بشاهی بر و خواندند آفرین — تخت کیان اندر آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد — بداد و بخشش در انبار گشاد — چو با ساز شد نام کورنگ خواست — بپرور و با جان همیدشت راست

پر سنجه ز آیین آمد بشاه — پسر زاد آن نامور سنگ — ورا پادشا نام طلخند کرد — روا نزا پراز مهر فرزند کرد

دو سالش شد آن خود گو بخت سال — دلاور کوی بود با فر و یال — دران چند کم مایی پیدا شد — دل بخت او پر ز تیمار شد

دو هفته بر آمد بزاری بمرد — برفت و جهان دیگر ترا سپرد — ز درد دل های بر بان شدند

نشستند یکماه با سوگ شاه — سر ماه یکسر بر آمد سپاه — هر اسپندلی زار و گریان شدند

سخن رفت هر گونه بر انجمن — هنامداران و گردان شهر — هر آنکس که از تخم خود بود بهر

چنین گفت فرزانه بار ای زن — که این زن که از تخم جمهور بود — همیشه ز کرد ار بد دور بود

بهر پارسی خواستی زین دو شهری — بنو دل بخ تا بود خود آدمی — کرا و ماند از مهتران یادگار

بهمان بر که این زن بود شهریار — که تخت و فرزند خود را بگیر — فرزندکار است این کار گیر

ز گفتار او رام گشت انجمن — فرستاده شد سوی آن پاکزن — دلارای و دیهیم و گنج و سپاه

چو فرزند کرد دو سه اوارگاه — وزان پس هم آموزگارش نمود — همه بزرگی و کنج و سپاه

بگفتار ایشان زن بخت — برافروخت تاج و برانو د بخت — همه پادشاهی بر و گشت و

دو مو بد گزین کرد پاکیزه رای — هنرمند و گیتی سپرده بپای — دو مهتر نژاد و بر و مند را

چو هیر و کر فرزند و دانا شدند — بهر دانشی بر توانا شدند — شدند ی بر مادر پاکپی

کز ان ما کدم هت شایسته تر — بدل مر ترا نیز بایسته تر — که تا از شما با کر یابم هنر

هنرمندی و رای و دیهیم و دین — زبان چرب و گوینده با آفرین — خود باید و شرم و پرهیز و داد

چو تنها شدی سوی یاد رنگ‌ها — چنین هم سخن راندی اندرنگ‌ها — که از ما و فرزند کشور گرست — بشاهی و این تخت و افسر گرست

بدین نام گفتی که تخت ان تست — خود هند و ورای و خشان تست — بدین یک پسر نیز این سان سخن — همیر اند تا سخن ست کهن

دل هر دوان شاد کردی بتخت — بگنج و بنام و نژاد و درخت — رسیدند هر دو بمردی بجای — بر آموزگار شه هور آرایهای

ز رستاخیز افتاد اندر دو گنج — بر آشفتند از پی تاج و گنج — هم لشکر و گنج دو نیم گشت — دل نیکمردان پر از بیم گشت

ز گفت بر آموزگار جهان — بگفتند کز ما که زیبا ترست — که بر نیک و بد بر شکیبا ترست

چنین داد پاسخ بدو رزمزن — نبز دیک ما در خرد شادمند — بآرام و با کام و فرجام جست

وزان پس ستوده بزرگان گیتی — کزای نامور یکدل و رای زن — که گرگی بنابد بکار اندرون

کسی کو بجوید بهی تا بجاه — هر آنکس که او دارد از رای بهر — جهان پر نرنج و بتابی کند

بما در چنین گفت پرمایه گو — چو سید او کرپاد شاهی کند — بگوی و مزن ایچ رانی دروغ

بطلخند بسیار بخت و کلاه — کزین پرسش اندر میاید مرو — بهم از پشت جهجو کند او رام

بدو گوی تا از پی تاج و تخت — اگر کشور از من نگیرد فروغ — بر اندازه باید کرانی سخن

هر آنکس که بر تخت شاهی نشست — من او را یکی کهتر دانم نخواند — بدانش سپرد ن رازی

هم از دشمن آید پر بود ن بهنگ — وگر من بسال اندر خرد مهترم — روانش بروخ باند روشن

جهان از نشست تیره تار گیتر — هر او گفت مادر که مندی بکن — که داند که گرگی نگیرد رها

چو بر سپرد تاج و تخت و داد — نکه داشتن جان پاک اندری — وگر سوخته کرد اندر مغاک

ازین دو دمان شاه جمشید بود — میان بسته باید گشاده دست — سرانجام بستر نشست خاک

ز بر نیاید سر از آرزای — اگر آیدش بهره نام و ننگ — جهانرا بمهتر برادر سپرد

بیامد بتخت مهی بر نشست — دلی باید از موی باریکتر — بدان تا بماند سخن در درشت

پس اکنون چو مهتر برادر توئی — جوان بود پنداد دل پاک رای — پر از خون دل شاه چون آمدند

یکی از شما کو کنم من گزین — همان بسته و زداد و بگشاده دست — مرا خود ست انبار گشتن و جنگ

زما در چو بشنید طلخند پند — بسال و خرد نیز بهتر توئی — زبهر سرافرازی و تاج و گنج

بسال ار برادر ز من بهتر ست — وگر کرد و از من برادر گزین — که بر کس نماند سرای سپنج

که گر بخرمند کاو و بیاه — مریزید خون از پی تاج و گنج — بهی از پی کو کنی داوری

دلت جیل دارد بهر سوی گو — برانی کراو را کنی پیش رو — که هم سال او با همان گرز و اسپ

یکی مادرش تا که سوگند خورد — که بیزارم از کینه لاجورد — نه تخت بزرگی کسی را سپرد

میاد اکرانام پدر کم کنم — که هرگز کراین ارز نخواهم — زیزدان و هرد ل پاکان شرم

مهر زین سخن چو بشنید کاران ... مشوتیز با کردش آسمان ... که آنرا که خواهد دهد بیگمی ... مکن جز بپزدان بکس نگروی
من اندا ختم هرچه آمد بپند ... کز ان پند گیرد دولت سودمند ... وزان پس همه بخردان را بخوانند ... هم این پندها پیش ایشان برانند
کلید در گنج دو پادشا ... که بودند با دانش و پارسا ... بپا ورد کرد آسگارا نهان ... بپیش جهاندیدگان جهان
سراسر بدیشان بخشید راست ... همه کام و رای دو فرزند خواست ... چنین گفت ازان پس بطلخند کو ... که ای یک دل نام بردار نو
بشینی که جمهور گنج آرائی ... سر افراز تر بیدگنج و برای ... پدرت آن گرانمایه یک خوی ... مکن داد گنجه از و پیش نخست
بدستگ آمد ش هر که از مهتری ... بخست از بر مهتران مهتری ... مکن تا پسندد چنین داد گر ... که من پیش کمتر بیندم کمر
بدو گفت مادر همه چیز دان ... مگوید کسی را که باشد نرا د ... ز لشکر بخوانیم چندی مهان ... خرد مند و برگشته روزگار جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنوم ... برای و بفرمانشان بگروم ... از ایوان مادر بشش گنبدی ... برفتند و دلشان پر از جست جوی
بران بر نهادند هر دو چوان ... گران پیش زگردان و از مهتران ... بفرخنده ایوان دل افروز تخت
بیامد دو فرزانه رهنمای ... میانشان همیرفت هر گونه رای ... بود شاه در صندلی پیش رو
هم انگس که اسپاد طلخند بود ... بفرزانگی نا خرد مند بود ... چنین تا دو مهتر گفتند کین
نهاده بدر اندرون ایوان دو تخت ... نشسته بدو این دو بیدار بخت ... دلاور دو فرزند بر دست راست
هم موبدان را چو بر خواندند ... در ایوان چپ و راست بنشاندند ... زبان برگشادند فرزانگان ... کای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد ... کرا سم پرستان کرد ایزد یاد ... که خواهید بر تخت شاهی نشاند ... که دارند زین هر دوان یادگار
بر آمد نزاندران موبدان ... بزرگان و از صندلی بخردان ... بگفت دو فرزانه شور بخت
بدانست هم شهری و لشکری ... کزان کار رنجک آید و داوری ... همه پادشاهی شود بر دو نیم ... خرد مند ماند بریج و بیم
یکی زانجمن سر برآورد راست ... با آواز سخن گفت و برپای خواست ... که از ماد و خوزستان و پارس ... که یارد نیم گفتن که آید بکار
بسا نیم فرد ایکی انجمن ... بگویم یک یاد کرتن بتن ... وزان پس دو نیمم یکیک پیام ... مگر شهریاران نباشند رام
برفتند از ایوان زرکان درم ... سری پر ز باد و روان پر ز غم ... بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر ... همه انگس گزان شهرشان بود بهر ... بیکی سوی طلخند بر بنهای
زبانها ز گفتار ماندشته ... نگشتند یکرای با هم گرو ... سپاهی و شهرها همه بر تنش
یکی سوی طلخند پیغام کرد ... زبانرا ز گوهر پرازشام کرد ... که ارشاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور و جندلی ... ازان پادشاهی وان دو ولی ... چو فرمان دو گرد در یک سرای
پس آگاهی آمد بطلخند کو ... که هر برزنی را یکی پیش رو ... بنا ید که دارند شاها روا
بپود مد ازان آگهی بر هراس ... همه شهر و بران گذاز هوا ... برفتند پی لشکر و پهلوان

زبان برکشاد و ندیک یاد کرد — پر از رنگ چهره پر از خون جگر — بطلخند گفت ای برادر مکن — گزاندیشه نگذشت مار سخن

بیا تو مناز و بلندی مجوی — که فرزانگان این نه پسندیده روی — شنیدی که جمهور تا زنده بود — ورا مای همچون یکی بنده بود

برو او و من مانده زو یادگار — یکی خود را تخت نتوان سپرد — جهان پر ز خوبی بدار ای او — نیارست جستن کسی جای او

برادر ورا همچو جان بود دوست — بشاهی ورا خود نشاید بجفت — اگر بودمی من سزاوار کار — نکردی بجای اندرون پیش نگاه

براین آیین شاهان پیشین رویم — ز فرزانگان یک ز دیگر شنویم — من از تو بسال و پدر مهترم — تو گویی که من مهتر و بهترم

مکن ناسزا تخت شاهی مجوی — مکن روی کشور بپرآگندگی — چنین گفت طلخند با سنج که بس — با فسون بزرگی نخست کس

من این تاج و تخت از پدر یافتم — ز تخمی که او کشت بر یافتم — ازین پس شمشیر دارم بکار — همه پادشاهی و گنج و سپاه

ز جمهور روزی چندین یکی — اگر با منی تخت را ره مجوی — بشهر اندرون زرم سازند — بیندیشه جنگ باز آمدند

سپاهی و شهری همه زرم جوی — بدرگاه شاهان نهادند روی — کرو هی بطلخند کردند روی

مصاف کو با طلخند از بهر پادشاهی

برآمد خروش از در بهر دو شاه — بنوشش بجنگ از دلیری درخش — در کجهای پدر بر کشاد

نخستین بر آرست طلخند جنگ — دل هر دو لشکر پر از بیم گشت — که تا چون بود کردش آسمان

همه شهر و لشکر بدو نیم گشت — و مادم بیامد ز هر سو سپاه — بپوشید طلخند چرمین بخت

همه کشور آگاه شد زان دو شاه — همی شست روح پدر را زنگ — بران تیزی اجای رخواستند

بیاورد کوپنده خفتان جنگ — همه شهر بر پرنیان و حریر — همه کوش پر ناله کرنای

نهادند بر کوه پیل زین — ز دوری و آواز ریونده جرم — زمین گشت همچون دل مرد بیم

بلشکر که آمد دو شاه جوان — دو شاه سر افراز بر پشت پیل — درفش درفشان اندر پیش

برآمد خروشیدن کاودم — بیاراسته قلب با میمره — بپای اندر آمد سپهر بلند

چو لشکر کشیدند نصف بدو میل — بسر داروشایستگار آزار — بکردار کوه بیستون

پیاده بپیش اندرون تیره دار — بکردار دون تیره بد تخم تور — ز طلخند هر چند جانش بسوخت

همه کام خاک و همه دشت خون — که از مهتران او بدی بیشمرد — بترس از خدا و مترس از شاه

کزین کرده سخن گوی کو — ز دام خرد کردن آزاد کن — بپای اندرین مرز تا پیش چین

دل من بدین آشتی شاد کن — خرد بر سر خویش افسر کنم — بخشیم شاهی بکردار گنج

همه مهر جان برابر کنیم — پراکندن کرده ره — بدین کینه اندر نکوهش بود

وکر جنگ و بیداد جویی همه — که پیدا در نیست باداد پای — وز پشتاده چون پیش طلخند شد

مکن ای برادر بپیدادرای — که پیدا در نیست باداد پای — بپیغام کو از در پند شد

چنین داد پاسخ که کورا نکوی — که در جنگ چندین بهانه مجوی — برادر نخوانم ترا من نه دوست — نه مغز من از دوده تو نه پوست

همه پادشاهی تو ویران کنی — چو آهنگ جنگ دلیران کنی — بهرام زور آورد مرد تو آمد — بهرید سگسالان نیز تو آمد

کنه کار هم پیش یزدان تویی — که بدنام و بدگوهر و بدخوی — هران خون که ریزند دیگر کنی — تو باشی بمغز من و باد بن

و دیگر که گفتی بجنبم تاج — همان پادشاهی و هم تخت عاج — هر انگه که تو مهتر یاری کنی — مرا مرز بخشی و یاری کنی

نخواهد که جان باشد اندر تنم — وگر چشم بر تاج و گاه افگنم — کنون بر کشیدم سپه را زده — هوا شد چو دیای زرآژده

زبس تیر و زوبین و گرز گران — برآورد گه برسر افشان کمان — همه لشکرش را خروشان کنم

برآنسان سپاه اندر آمد بهم — پیارند کورا کنون بسته دست — سپاهش هم آنجا کنم پاک پست

دگر بندگان نیز با شهریار — چو با سخ شنیدند آن سخن گوی زود — پیامد سخن یک بیک یاد کرد

غمی شد دل کوچ با سخ شنید — که طلخند را هیچ دانش ندید — زبان سخ فراوان بهانها براند

بدو گفت کای مرد دون و نهنگ — یکی چاره کار باز جوی — سپاه از دو رویه بجنگ آورست

بنام کرین جنگ و داد و کام — بیامد کرد بدرو رکار — بتابید ترا پند آموز کار

کز امن هی باز جویی سخن — بجنگ برادر درشتی مکن — سر افراز باد انش و فرّ و روی

بباید و نشیما و دو اوپنام — مگر کرد او اندرین جنگ رام — تو جان برادر کزین کن دریغ

چو باشد ترا تاج و گاه و سریر — بدینار با او مکن داوری — مر او را بزودی سر آید بکام

ز کردند هفت اختر اندر سپهر — یکی راند بدم بروی مهر — بنا بد کز فتنه ترا کار تنگ

کمر مهرشاهی و تخت و کلاه — بران تاب بر دل بجوید سپاه — بده تا ز جانش نباشد دریغ

تو کز مهرباری و نیک اختری — بکار سپهری تو دانا تری — دگر باره رای نو افگند بن

زدرد برادر پر از آب روی — نگه کرد نیک اختر خوب گوی — بکوشش که پرده دو رخ بشست

ازین گردش چرخ وین کارزار — همی خواهد از داد کردگار — بتابی ز جنگ برادر تو چهر

نه زانه کنون بر ذ نیک تست — فریبنده جان تاریک تست — که چون خواهد این کار برآید درست

اگر تیز جنگی و جنگ آوری — هم از گردش چرخ بر نگذری — جهانی پر از مرد من نیست

هم از شاه کشمیر فغفور چین — که نگذشت از ایشان بسیار بین — هم از نامداران پرخاشجوی

که کو بیند گر بهر تخت و کلاه — چو اساخت طلخند و کو زر بگاه — همان از پدر پاکزاده بند

بگفتار ناپاک دل را نمود — همی باز ناموس خویشان بجست — درخشان سوی و جان تاریک من

ز دینار دیبا و اسبان گنج — بجشم نخواهم که باشی برنج — بپایی همان یاره و تخت و تاج

زمهتر برادر ترا آرزو ... ترا آرزو خود خراز خاک پست ... اگر بند من یک سخن بشنوی ... بفرجام کارت پشیمان نشوی
وز آنجا بیامد چو آب روان ... بنزدیک طلخند تیره روان ... بگفت آنچه گو گفت و نیرو نیز ... زشاهی و ورزنگ و دینار و چیز
ازان کاسمان را دگرگون نواز ... بگفت برادر مبادا دراز ... چنین داد پاسخ که گور اکوی ... که هرگز مبادی بخرچار جوی
همانا زنامت فزاید آمدست ... که چندین بصحت نیاز آمدست ... سپاه اسپتاد چنین برنوشت ... باورد میدان و پیکار پیل
فراز آر و لشکر بپارای جنگ ... بزرم اندرون میسپر دین بدنگ ... چنان بینی از من کنون دست برد ... که روزت ستاره بیاید شمرد
بدانی خرافسون و بند و نیب ... چه دانی که آمد بپشت نشیب ... از اندیشه دوری و از باک و تخت ... نخواند ترا دانشی بنگخت
وزینجا وه آمد سری پرزباد ... همی پاسخ پاوشا کرد باد ... چنین آمد بتره نمود روی ... وزینجا وه آمد همی زین بروی
فرود آمد از اندران رزمگاه ... یکی کنده کندند پیش سپاه ... طلایه همیگشت برگرد دشت ... بدیگونه تا آنشب اندر گذشت
چو برزد سر از برج شید آفتاب ... زمین شد بکردار دریای آب ... بکی چادر آور د خورشید زرد ... بگستر د برکند لاجورد
برآمد خروشیدن کرنای ... هم آواز کوس از دو پرده سرای ... درفش دوشاه نوآمد پدید ... سپیه میسره مینه برکشید
دوشاه سرافراز در جلگاه ... دو دستور فرزانه بر دست شاه ... بفرزانه خود بفرمود کو ... که کوید بآواز تا پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش ... کشیده همه تیغهای بنفش ... یکی از یلان پیش منهید پای ... پیاده بیاید که چندر جای
که هرکس که تیزی کند روز جنگ ... بناشد خردمند بادرد سنگ ... به پیش کر طلخند با این سپاه ... چگونه خواند با و ورد گاه
بناشد بجز حکم یزدان پاک ... زرخشنده خورشید تابنده خاک ... چنان دارم امید از این روزگار ... کمان روشنایی دهد کردگار
زبند آزمودیم چندی زمهر ... بگفتم بطلخند نمود چهر ... کرایدون منصور کرد و سپاه ... مرا برد بهر کردش مهر و ماه
مرا بزید خون از پی خویشتن ... کرا بیش کنج خود آرد بتن ... دگر نامداری بود زین سپاه ... که اسپ افکند نیز در جلگاه
چو طلخند را یابد اندر نبرد ... بیاید که بروی فشاند نرد ... بیاید کشان پیش پیل ژیان ... بباشد کشان سنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنم ... زگفتار ارآشیش جان کنم ... وزان پس طلخند پیش سپاه ... چنین گفت با پاسبانان گاه
کرایدون بناهید و دشمن شکست ... همه بیتهان کینه را برشکست ... بزدان پناهید و دشمن شکن ... بزدان پناهید و دشمن شکن
همانکه خروشیدن کرنای ... بهم کوه و دریا پر آوا کشت ... توگفتی سپهر روان بادگشت
زبس نعره چاکر چاکر ... ندانست کس پای کیتی زسر ... زخشنده پیکان و برگستوان ... همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای جوش ... سر و دست در زیر کرد اندروش ... چو پیل ژیان ایستاده دو شاه ... برآمد خروشیدن از قلبگاه
خروشی برآمد ز طلخند کو ... که از باد روئین من دور شو ... بجنگ ای برادر مکن دست پیش ... زبد ما نگهدار تو جان خویش
همی این بدو گفت و او هم بدین ... بلائی که بودند خنجر گذار ... بگشتند پر امن کارزار
چو دریای خوشنده سراسر بجوش ... خروشی آمد از دشت آواز کوس ... که ای جنگ سازان کردان نغو
بدان کو نه تا خود زرگنبد چه گشت ... ترا اندازه پیکار اندر گذشت

هر آنکس که خواهد ز نامت نهیب — مدار ید از و کینه کار زار — ره پی شبان و شبان پی مه

چو طلحند بر پیل تنها بماند — کو او را بآواز چندین بخواند — نگه کن نگهدار پیمان خویش

بنا بی همانا ز لشکر دو تن — که ماند ازین نامدار انجمن — وز و دار تا زنده باشی سپاس

کز زنده بر تی تواز داشت جنگ — ز هنگام رایت و روی درنگ — شد از جنگ بچان و بر روی خوی

بمرغ آمد از دشت آورد گاه — فراز آمد ندش دگر روز سپاه — سپاهی شد آباد و با کام شاد

بدینار چون لشکر آباد گشت — دل جنگجو از غم آزاد گشت — که ای چون بپالیز در بر نو

با تش تفت ناکهان سوختی — بکاهیم آزرم برد و ختی — دلت را ز بز نار مفتون مبند

پیامد و پیاده نزدیک کو — بدو داد پیغام آن شاه نو — دلش را ز مهر بر آذر بشست

دلش زان سخن گشت اندوهگین — بغرزانه گفت این شگفتی بین — تو بی از پدر تخت را یادگار

ز دانش بر و مان تو دانا تری — هم از تا جداران تو آنا تری — زگر دنده خورشید و رخشنده تاب

کز این نامور تا نگردد هلاک — بنا ید سخن سود گفتن بدو — که او را دل از سنگ خارست رو

بنا ید شدن دلت خرسند دار — دو گوشت بپند خردمند دار — به پیوند آزرم او دل مکن

همه گوشش او بکار ید نیست — چه بسا ری که آن بخشش آزد نیست — که او با شتابست و ما با درنگ

سپهبد نو پیاده بر انگیخت — بخو بی فراوان سخنها بر اند — که چندین درشتی تندی مجوی

درشتی ز نز یباست از شهر یار — پدر نامور بود و تو نامدار — تو دوری و دوری پیوند من

ولیکن مرا زانکه هست آرزو — که تو نامور باشی و نیک خو — سخنها همه گشت چون باد دشت

ترا سر بپیچد ز گیتی بتو — ز آبادانی و روی رای خرد — که از داد کردن رونست شاد

سوی آشتی باز تا هر چه هست — ز گنج و ز مردان صف بر شکست — به بندم روان بر اندیشش تو

که اندر دل من بجز داد نیست — مبا د انکه از جان تو شاد نیست — اگر بشنود مردم خویشکام

ورا یدونک رایت بجز خیر نیست — بخو بی و پیوند تا گاه نیست — که باید سپاه مرا کشوری

از ین مرز آباد ما بگذریم — سپه را همه پیش دریا بریم — بر ین جنگجویان به بندیم رام

ز دریا بگذیده در آب افگنیم — مر آنها در شتاب افگنیم — ز کنده بنا شده و راه راست

ز ماهر که پیروز گردد بجنگ — بیر یزیم خونش در ین جای تنگ — بر و بر سخنهای کو کرد باد

چو طلحند بشنید گفتار او — ز لشکر هر انگس که بد پیشرو — فرستاده برگشت و آمد چو باد

همه با سخ کو بدشتیان بگفت — همه راز ما بر گشا دار نهفت — بدریا کی اندیشه کرد ست نو

چه بینند این را چه رای آوریم | که اندیشهٔ او بجای آوریم | اگر بود خواهید با من یکی | نه هیچ کسی سر ز حکمش بتابد
اگر خنک جویی چه دریا چه کوه | چه در خنک لشکر بود هم گروه | اگر یار باشید با من یکی | از او آواز شیران نترسد یلی
هر آنکس که جوید بنام بلند | ز کشتی بیاید کام بلند | جهان بخوی اگر کشته گردد بنام | بر از زنده دشمن برو شادکام
فراز آید از رود کار بزرگ | بهامون بدریا ندارد سترگ | که هر کس که در جنگ پستی کند | همی از پی خود پرستی کند
بپاید از من بسی خواسته | بپوشند واسپ آراسته | بجنبم هم شهر ها با سپاه | چو فرمان مرا باشد و تخت و گاه
ز کشمیر تا پیش دریای چین | بهر شهر ما را کند آفرین | بیاسنخ هم مهتران پیش او | یکایک نهادند بر خاک رو
که ما تا مجومیم و تو شهریار | به پیمی کنون کردش روزگار | ز درگاه طلخند برشد خروش | ز لشکر هم کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید | وز آنسو سپه را بدریا کشید | برابر فرود آمدند آن دو شاه | که بود بزیک یاد کرکینه خواه
بکرد اندرون کرده ساختند | چو شد ژرف آب اندر آن آبخشند | دو لشکر برابر کشیدند صف | سواران همه بر لب آورد کف
بپا راست پیله قلب با میمنه | کشیدند دو در پیش دریا بنه | دو شاه کرانها بپرداختند | نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای کین | شده هر کسی لشکر آرای کین | زبس نیزه و پرنیان درفش | زمین تار شد آسمان بنفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس | ز نالیدن بوق و آوای کوس | تو گفتی که دریا بجوشید همی | نهنگ اندرون خون خروشید همی
ز زخم تبر زین و کوپال و تیغ | ز دریا برآمد یکی سرخ میغ | چو در پیش خورشید شد تیره میغ | چنان شد که کس پیش پای خویش را نبید
از افکندن کینهٔ برانگونه گشت | که کرکس نیارست بر سر گذشت | کرو هی بکنده درون پر خویش | دگر سر بریده فکنده درون
ز دریا همی خواست باد موج | سیاه اندر آمد یکی خوف فوج | نگه کرد طلخند از پشت پیل | زمین دید مانند دریای نیل
همه باد بر سوی طلخند گشت | برآه و بآب ارز و مند گشت | زباد و ز خورشید و شمشیر تیز | نه آرام دید و نه جای گریز
بران زین زرین بخفت و بمرد | همه لشکرش رفتند کور و سپرد
بپیشی نهاد دست مردم دوچشم | زکینی بود دل پر از درد و خشم
ز آن ماندای پیر دانا بدین | زکینی همه شادمانی گزین

مات شدن طلخند بر پشت پیل و مردن

اگر چند نفزا بد از رنج گنج | همه چیز کیتی نیرزد بریخ | ز قلب سیه چون نگه کرد کو | بدید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد بر پشت پیل | که گردد بجوید همه میل میل | نه پیندکه آن لعل رخشان درفش | کزو بود روی سواران بنفش
بکاشته که او نیست جویا بزد | مگر چشم من تیره تر شد ز گرد | سوار آمد و سر بسر بنگرید | درفش سرنامداران بدید
همه قلبگه دید پر گفتگوی | سواران لشکر همه راجوی | سپهبد فرود آمد از پشت پیل | بیاده همه فرمنش کردیان دو میل
چنان یافت او را که رزده بفرمود | برادر چو طلخند را مرده دید | رخ لشکر از درد زیر و زبر دید
سراپای او یک بیک بنگرید | که جای بر و پوست جستن نیرید | خروشان همی گفت شاهی بلند | نشست از برش سوگوار و نژند

همیگفت زاری بزرده جوان ... که رفتی پر از درد و تیره روان ... ترا کردش اختر برگشت ... وگر نه نزد بر تو بادی درشت

به پیچید از آموزگار آن زشت ... تو رفتی و تیره دل مادرت ... بود از پی تو پر از شور و غم ... ز مرگ شب و روز بانگ و خروش

بخو بی بسی را ندم با تو پند ... بیامد ترا پند من سود مند ... چو فرزانه کودا بکار آمید ... جهاندار طلخند را مرده دید

وزان پس پیاراست این را بند ... بدو گفت کای شهریار بلند ... چنین رفت و این بود و بیگار بود

سپاس از جهان آفرینت یکیست ... که طلخند بر دست تو کشته نیست ... ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندان به بیجد بخیگاه این جوان ... که بر خویشتن بر سر آرد زمان ... بنادانی و تیرگی برگذشت

سیاهست چندان پراز درد چشم ... سراسر همه بر تو دارند چشم ... خرد را زار آرام دل کام ده

که چون پادشا را زپیند سپاه ... پر از زور و کردار یکی آرد براه ... فرومایه کستاخ بر کرد بر وی

بکردار جام کلاب شاه ... که از باد و وز کرد گردون تباه ... خوشی برآمد ز لشکر بلند

کای نامداران و گردان شاه ... مباشید یکتن بدین رزمگاه ... همه ساخت با پیر و با نوجوان

هم پاک در زینها مستید ... وزان برمنش یاد کار منید ... ز مرگان همی خون دل بر چکید

یکی بیکی تا بوت کردش علم ... ز زرد و ز پیروزه و تخت و تاج ... بپوشید روی هوا چون بنفش

برق و بکا فور و خوشبوی مشک ... سر تنگ تابوت را کرد چشمگ ... براه و بمنزل فراوان بگذشت

چو شاهان کزیدند جای نبرد ... بشد مادر از خواب و آرام فرد ... همه روی کشور پر از کینه دید

همی دید بان بنگرید از دهیل ... که بیند مگر تاج طلخند و پیل ... سواری برافگند از آن دیده گاه

که لشکر گذر کرد از نیشوی تیز ... که هر که بود ندبا او گروه ... ز آن نامداران زرینه کمر

بیامد بر مادر دش دیوان ... ز طلخند نگذاشتم روان ... همه روی کشور پر از کینه دید

فرو ریخت خون از دو رخ مادرش ... بجوشید اندرون غرو که تابنده ش ... بکیخور و کیخ آتش اندر فگند

همه کاخ و تخت بزرگی بنشست ... وزان پس بلندی بآتش بسوخت ... ازان سوک بیدا گند دلبران

چو از مادر آگاهی آمد بگیو ... بر انگیخت آن باره تیز رو ... پر از خون مژه خواهش اندر گرفت

که ای مادر مهربان کو شتدار ... که من بیگذا هم از بن کنار ... نه کردی ز کردار این بن بخش

که خود پیش لشکر توان زد درشت ... وزا کردش اختر بر گشت ... نه خوردی ز پیکان سر نوش

برادر کشی از پی تخت و کاه ... نخواند ترا نیک دل نیکخواه ... بیاید که بر من شوی بر گمان

بیارام تا مت از رزمگاه ... نمایم همی کار شاه و سپاه ... بنادانی و تیرگی برگذشت

برادار کوماه و مهر آفرید ... شب و روز و کردان آفرید ... نه آیین نه کرز و نه تخت و کلاه

مگر کین حدیث آشکارا کنم — زتندی دلت بر مدارا کنم — کرا او را بدست کسی بر زمان — بیاید به بینی برش روان

کرا بد زکیتی رهایی زمرگ — اگر جامه باشد زپولاد ترگ — چنان شمع رخشش بسی نشمرد — بمردی کسی نگذرد نشمرد

اگر چون نیایم بکرد تو رام — بدارای دارنده کوراست کام — بسوزیم کام بد اندیش را

چو بشنید مادر سخنهای کو — بدو گفت مادر که نهای راه — که چون مرد بر پیل طلخند شاه

مگر بر من این آشکار شود — بر آتش دل بر مدارا شود — جهان دیده فرزانه را جای بیش

بگفت آنگه با مادرش کعبه بود — زمادر که بر آتش آشفته بود — کز و بهر دو فرزانه یابد آب

بدو گفت فرزانه کای نیکخوی — نگردد بمارست این آرزوی — کجا نامداری بود تیز و پر

زکشمیر و زدیبر و مرغ سای — وزان تیز رایان پاکیزه رای — بگویم با مرد جویندگان راه

سواران زهر سو برافکنده گرد — بهر جاکه بد موبدی پیش رو — بدان نامور بارگاه آیدند

جهاندار بنشست با هندوان — بزرگان و دانا و رویش روان — که چون رفت پیکار شاه و سپاه

زدور و به کنده وزان نامبر — یکایک برفتند برنا و پیر — جهانگشت مانند آنبوس

یکی تخت کردند از چار سوی — دو مرد کرانمایه بنگوی — هروی اندر آورد و دیوی شاه

بران تخته صد خانه کرده نگار — خرامیدن لشکر شهریار — دو شاه کرانمایه با فر و تاج

پیاده بدو اندرون بهوم — همه کرده آویزش کارزار — مبارز کم اسپ افکند بر سپاه

همه کرده پیکر پر آبنوس چنگ — یکی کرده جنان یکی برد رنگ — زیکدست فرزانه بنگوی

زهر دست شاه از دو رویه دو میل — شده می زپیلان همه تنگ پیل — نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای

بزرگتر در دو سپه دو مرد — که پرخاش جویند روز نبرد — زخون جگر بر لب آورده تف

پیاده برفتی زپیش و پس — کرا او بود در جنگ فریادرس — نشستی دو فرزند بر دو شاه

همان مرد فرزانه یک خانه پیش — زفتی نبودی ازین شاه پیش — بدیدی همه رزمگاه از دو میل

همیراند هر کس بفرمان خویش — برفتن نگردی کسی کم و بیش — براورد که بر دمان و دمان

نگردی کسی پیش رنج گنج خواه — همی تاختی در همه رزمگاه — بآواز گفتی که ای شیر مرد

وزان پس بیستند بر شاه راه — رخ و اسپ و فرزین و بر زو بگاه — چنین یافت از رخ گزاران نبرد

زطلخند شطرنج کرد آرزوی — که انشاه فرزانه نیکخوی — بر اخون دل از بهر طلخند شاه

نشسته شب و روز پرورد و خشم — بیاری شطرنج داده دو چشم — زطلخند جانش بپرداز بود

همیشه همیرخت خونین سرشک — دران درد و شطرنج بودش نشست — چنین تا سر آمد بدو هم زمان

آوردن برزویه طبیب کلیله و دمنه را از هند

سرآمد کنون بر من این داستان — که شنیدم از گفته راستان
نگه کن که شاداب بر زین بگفت — بدانگه که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان — که نامش بماند ست دایم جوان
بزشک سرآینده برزویه بود — بر پیری رسیده بخت کوی نبود
چنان بد که روزی نهنگام بار — بیامد بر نامور شهریار
من امروز درد فرهمند دارم — همی بینگرید بر خویش روان
که آنرا چو کرد او آورد رهنمای — بیامیزد و دانش آرد بجای
کنون من بدستوری شهریار — بر پیام این راه دشوار خوار
تن مرده کز زنده کرد دوا ست — که نوشیروان بر جهان پادشاست
بر نامهٔ ما بر رای هند — نگر تا که باشد لارای هند
شگفتی شوی پیکان در جهان — کزین گفته رمزی بود در نهان
در گنج بگشاد نوشیروان — ز رومی که بد جامهٔ هندوان
شتر وار سی بد بپارست شاه — فرستاده راحبت از بارگاه
چو بر خواند آن نامهٔ شهریار — بدو گفت ای مرد پاکیزه کار
زداد و ز فرّ و ز آیین شاه — وزان روشنی تخت و آن بارگاه
برهمن بگوید اندرون هر که هست — بگوی دار این رای با تو بدست
فرستاده را فکندن خوی و رنج — همه پرسش نغز و گسترده گنج
چو برزد سر از کوه خرشنده روز — بدید آمد الشمع گیتی فروز
بفرمود تا نزد دانا شدند — زیر روی یکیک همی نگروند
چو بر زوی بنهاد سر سوی کوه — برفتند با او بزشکان گروه
گیاهان ز خشک و ز تر برگزید — ز پژمرده و آنچه رخشنده دید
یکی مرده زنده بگشت از گیا — همانا که سُبست آمد آن کیمیا
دلش گشت چون شاه نوشیروان — هم از نامداران واز زیردان
نگارنوشته شد او بگذرل — که آن مرده دانش بگذرل
چنین گفت زان پس بر آن گروهان — که ای کار دیده ستوده روان

که بشنیدم از گفته راستان
بدانگه که بگشاد راز نهفت
که در کار بدلیشان پارسایی
ز هر دانشی بهره داشتی
ز هر بهره بهره داشتی
بزرگ و بهنده بادانش و با دگر
کیا هست خشان چو زومی نژند
سخن گوی کرد و همی پیکان
مگر این شگفتی بجای آورم
مگر کار خون را بیابد رشد
همان یاری از نخبت پیدا خواه
کز و ماند ست پیکان رنهای
ز هر و ز افسر ز خشک و عبر
سر بار ما پیش او کرد باد
تن و کشور او شاهنشاهی گنجت
اگر مرد کان را برآرد ز خاک
فرستاده را چون بیابست جای
بزرگان قبیح و بهم بخردان
کسی کو بدانش بدی رهنمای
بکار بزشکی تو انا بدند
به بیهود بادانش و رهنمای
همی بر پراکنده بر مرده بر
بیارآزو شان بیابد بپای
ز گفتار بیهوده آزرده بود
که بارآرد آن رنج گفتار زشت
کجا سر برافراز د از انجمن

بباسخ شد ندانجمن زان سخن | که دانندهٔ پرنیست اندر کهن | بسال و خرد او ز ما مهتر است | بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزویه با مهتران | کای نامداران روشن روان | برین ریخها بر فزونی کنید | مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخن کوی دانای پیر | برین کار باشد مرا دستگیر | ببردند برزویه را نزد او | پر اندیشه و دل پر از گفتگوی
چو نزدیک او شد بسخن کوی مرد | همه گفتها پیش او یاد کرد | زکار نوشته که آمد پدید | سخنها که از کار دانا شنید
برو پیر دانا سخن برگشاد | زهر دانشی پیش او کرد یاد | که ما در نوشته همین یافتیم | برین آرزو نیز بشتافتیم
چو از ریخها بر بیامد پدید | بنالید بسیار زحمت کشید | کجا چون سخن دان و دانش جوی | کرا باشد این ساله اورنگ شوی
تن مرد چون مرد پیدا نشیبت | که نالان بهر جای مانی ز تیبت | بدانش بود پیکان زنده مرد | چو دانش نیارد بکردار برد
چو مردم ز نادانی آمد ستوه | بکجا چون کلیله است و دانش چو کوه | کتابی بدانش نمانده راه | پیاپی هم اکنون تو از گنج شاه
چو بشنید برزویه زو شاد گشت | همه رنج بر چشم او باد گشت | بروآفرین کرده شد نزد شاه | بگردار دانش به پیمود راه
پیامد نیایش کنان پیش رای | که تا هست گیتی تو نامی بجای | شنیدم یکی نام گسترده کام | که آنرا نهندی کلیله است نام
بفرمود تا رخ در گنج شاه | براو بدانش نمانده راه | بپیوست رفرمان دهر باز گنج | سپارد بمن کو نیارد برنج
دژم گشت ازان آرزو پادشاه | به پیچید بر خویشتن چند گاه | بر برزویه گفت ایزدان گشت | نه اکنون نه در روزگار کهن
ولیکن جهاندار نوشیروان | اگر تخ نجوید ز ما بار روان | نداریم ازو باز چیزی که هست | اگر سر فرازست اگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما | بدان تا روان بوانیش ما | بگوید بدل کان نوشتست کیست | بخوان و بدار و بدان کش چیست
برو گفت برزویه کای شهریار | ندارم فزون زانکه گویی مدار | کلیله بیاورد گنجور شاه | همی بود او را نمانده راه
همان در کران نامه برخواندی | همه روز بر دل همی راندی | زمانه فزون زانکه بودش بیاد | نخواندی فزون نیز تا ماند
همی بود شادان دل و تندرست | بدانش همی جان ز دانش بشست | چو زو نامه رفتی بپیشش نهان | بدو در نوشتی کلیله نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان | پیامد نیز دیک نوشیروان | بدیگونه تا باسخ نامه دید | که دریای دانش بری ما رسید
بایوان در آمد نبرد یک رای | بدستوری بار گشتن بجای | چو کشتاسب رای نبوا نشست | یکی حلقت هندوی شاه جست
دوباره بهاکرد و دو گوشوار | یکی طوق پر گوهر شاهوار | همان شاره هندی و تیغ هند | همه روی آهن سراسر بریند
بیامد ز قنوج برزویه شاد | یکی دانشی بر گرفته بیاد | زره چون رسید اندران بارگاه | بنزدیک شاه رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دیدو شنید | بجای کیاد انش آمد پدید | بدو گفت شاه ای پسندیده مرد | کلیله روان مرا تازه کرد
برگنجور بسیان تو اکنون کلید | زچیزی که باید بیامد کزید | بگنجور بسیار نمود در گنج | پیامد خرد یافته سوی گنج
درم بود گوهر بجیب و برا | جز از جامهٔ شاه چیزی نگاشت | نبرد یک کسی خامید و گفت
چو آمد نبرد یک تختش فراز | برو آفرین کرد و بر دش نماز | کریمی بدره و گوهر شاهوار

چو از فتی ای رنج دیده رنج — کسی را سزد گنج کو برد رنج — چنین گفت برزوی دانا بشاه — که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

هر آنکس که او پوشش شاه یافت — تخت و بخت مهی را بیافت — یکی آرزو خواهم ای شهریار — که ماند زمن در جهان یادگار

چو بنویسد این نامه بوزرجمهر — کشاید بدین بند بر زو بچهر — بفرمان پروز گر شهریار

بدان تا پس مرگ من در جهان — زداند و انجم نگردد نهان — نه اندازهٔ مرد آزاده خوب

ولیکن بر رنج تواند خورد — سخن گرچه از پاکیزه برتر است — چو بنوشت آن خط بر پهلوی

ببود زجمهر آزمان شاد زفت — نویسنده نامهٔ خسرو ی — ز بر روی به یک در نامه کرد

همیدون نگه داشت در گنج شاه — بدو نامه اکس نگردی نگاه — از آن پهلوانی همی خواندند

چو ماه رون روشن روان تازه کرد — خور روز بر دیگر اندازه کرد — دل موبدان داشت رامان همان

کلیله بتازی شد از پهلوی — بدانسان که اکنون همی بشنوی — بپیشه بهر دانشی بر میان

کرانمایه بوالفضل دستور او — بفرمود تا پارسی و دری — بگفتند کو تا چه سندو اوری

وزان پس چو بشنید رای امیر — همیخواست از آشکار و نهان — کز و یادگاری بود در جهان

کذارنده رود بنشاندند — بپوست کویا پراکنده را — بسفت اینچنین دُر آکنده را

بران کو سخن دان و دانا بود — حدیث پراکنده پیرا کند — چو پیوسته سندجان معا کند

جهاندار تا جاودان زنده باد — زمین و زمان پیش او بنده باد — که دوری تو از روزگار دراز

کهی بر فراری کهی بر نشیب — کهی ناماری کهی با نهیب — بسودن ترا راه امید نیست

بکن کن کنون کار بوزرجمهر — که از خاک برمند بکدانه بهر — هر انکس که بودش برابر بلند

چنان بد که کسری در ان روزکار — بهی تاخت برغم ابوبد بشت — برفت از مداین زبهر شکار

زنامون برمزغزاری رسید — درخت کیا دید و بهر سایه — پراکند مندغم او پشت

فرود آمد از بارکی شاه نرم — بدان تا کند برکیا چشم کرم — زبهر پرستش هم از بهر مهر

بغلطید چندی دران مرغزار — نهاده سرش مهربان بر کنار — یکی خوب رخ بود باشاه و بس

برهنه شد از خواب بازو ی او — یکی مرغ رفت از هوا سوی او — یکی بند باز و بدی از کهر

بکرد آن بند باز و بدید — سر بند آن کوهران بردرید — بپرید تا زیر بالین شاه

بخورد آن بد آیین و خود بر پرید — همانکه زدیدار شد نا بدید — همان درخ خوشاب و یاقوت زرد

بدانست کامد بتبکی نشیب — زمانه نکرد از هر کس فریب — فرو ماند از کار کردان سپهر

چو بیدار شد شاه و اورا ندید — درشم کشت از ان مرغ بوزرجمهر — کز انسان رخش کشت چون نیلبید

کمانی چنان برد کو را بخواب — خورش کرد بر پرورش بر شتاب — بدو گفت ای مرد دانا مگو — کرا لایش طبع نوآن نهفت

نه من او زمردم دگر بهمنم — زخاکست واز آب و آتش تنم — چه اندر اچندی زبان بگشود — بدید ایچ با سنج بگزیاد نبود

بپژمرد بر جای بوزرجمهر — رشاه و زکردار گردان سپهر — خردمند خاموش نماند بجهد

همه کرد بر کردآن مرغزار — سیه بود اندر میان شهریار — زره تا در کاخ بگشاد چهتم

همی ره زدانا همی لیک بکید — فرود آمد از بهر چندی کبید — بداننده بر کاخ زندان کنند

بدان کاخ بنشست بوزرجمهر — بدید آن پر از ترنگ رنگ بسر — پرستنده شاه نوشیروان

بهر جای باشاه در کاخ بود — بگفتار باشاه گستاخ بود — زیر و رده شاه خورشید چهر

که او را پرستش همی چون کنی — چه موزنا کوشش افزون کنی — چنان بد که امروز نوشیروان

بدید سوی من روی از انگونه کرد — چه از خوان برفت آب بنگارم — همی زآب یستان بیارا ردم

جهاندار چون گشت باین در شت — مر اسپست شد آب یستان بهشت — چنان هم که بودست شاه آب رنگ

بدو گفت ازین بار بردست شوی — تو با آب چون هیچ تندی مجوی — تو از رخشین آب یستان بگیر

پرستنده را دل پر از تیره گشت — بدان تا در کاره بنهاد مشت — نه نرم و نه از خویشتن تر شتاب

بدو گفت شاه ای فزاینده مهر — که گفت این ترا حره بوزرجمهر — مرا اندرین دانش او داد راه

بدو گفت رو پیش دانا بگوی — گران نامور جای با آب روی — وگرد دولت آرزو در نگذشت

پرستنده بشنید و آمد دوان — بران کاخ شد تنگ تنها بان — چنین یافت رو با سنج اندر نهفت

که جای من از جای شاه جهان — وزاوان بهست اسکار و نهان — برشاه شد حال یاوه شمرد

زبا سنج وزاوان برشگفت شاه — وزا بند و فرمود و تاریک چاه — که چون دارد آن کم خرد روزگار

فرستاده آمد پر از آب چهر — بگفت آن سخنهای بوزرجمهر — که روز من آسان تر آرد روز

فرستاده برگشت و آمد چو باد — همه با سخش کرد بر شاه یاد — از آهن تنوری نو بمود تنگ

زبیکان واز سنج کرد از برش — هم از بند آهن گرفته برش — دل از مهر دانا بیکسو کشید

بفرمود روشن آرام و تشت جای آب — تنش پر ز سختی دلش پر شتاب — ابا پیشکارش سخن در نهان

بگویش که چون پلی اکنون تهست — که از سنج تیز تست پر اهنست — که بشنید ازان مهتر شاه کام

چنین داد با سنج بمرد جوان — که روزم به از روز نوشیروان — زگفتار رشته شاه را روی زرد

از ایوان یکی رهنمت کو نجی — که گفتار دانا بدآند شنید — که در خیم بود اندر آن انجمن

که رو بر تن بخت بد را بگوی — که گر با سخت را بود در نگ و نوی — نماید ترا کردش رستخیز

که گفتی که زندان به از تخت شاه ‌ ستوری پر از منج و هم بند و چاه ‌ بپاماند بگفت آنچه بشنید مرد ‌ شد از زور دانا دلش بد درد

بدان پاک دل گفت بودر جهر ‌ که نمود هر کز بما نخت چهر ‌ چه با گنج و تخت و چه با رنج تخت ‌ به نبیم هر گونه ناکام رخت

نه این پای دارد دگر دست نه آن ‌ مرا بد بدیها همه پیکان ‌ زسختی گذر کردن آسان بود ‌ دل تاجداران هراسان بود

خردمند و دژخیم بازآمدند ‌ برشاه کردن فرازآمدند ‌ شنیده بگفته با شهریار ‌ دلش گشت زان نامجو آنام دار

بیاویختش بردند زان تنگ جای ‌ بدستوری پاک دل بیهمای ‌ برین نیز بگذشت چندی بسی ‌ پر از ترنگ بد روی بود زمهر

دلش تنگ تر گشت و تیمار مند ‌ دو چشمش زاندیشه تاریک شد ‌ ویا رنج و تخشش برابر نبود ‌ بغو سو و اران درود و غم نبود

چنان بد که قیصر بران چند گاه ‌ رسولی فرستاد نزدیک شاه

آوردن رسول قیصر درج را پیش کسری

ابا هدیه و نامه و بانثار ‌ یکی درج و قفلی بود استوار

کای شاه گند آوران و ردان ‌ فراوان ترا پاک دل مؤبدان ‌ بدین درج این قفل نابرده بست ‌ نهفته بگویند چیزی که هست

فرستیم با تار یکو بیدراست ‌ خجر از یاژ چیزی که آیین ماست ‌ کرایدونک ازین درج کاهش کنی ‌ بماند دل مؤبد تیز و بیر

بباید که خواهد زما باژ و ساو ‌ چو با ما بدارش ندارند تاو ‌ بدین گونه آمد زقیصر پیام ‌ تو با سنج گذرا پیچ آیدت کام

فرستاده را گفت شاه جهان ‌ من ارفرتیزدان بجای آورم ‌ همان مرد پاکیزه رای آورم

تو یکهفته اید رمی شاد باش ‌ بزرگان و دانندگان را بخواند ‌ بنزدیک دانا فرستاد کس

نگه کرد هرکس زهر باره ‌ که بر سپارد آن بند درج چاره ‌ بدان درج و آن قفل آوی نگاه

زدانش سراسر بگیسو شده ‌ بنادانی خویش خوشنود شده ‌ غمی شد دل شاه نوشیروان

همیگفت ما این راز کردان سپهر ‌ پیابد ازاندیشه پور زهر ‌ بفرمود تا جامه دستی بزنگ

بیاورد دستور راسی گزین ‌ نشست شهنشاه گردنفرین ‌ که رنجی که دیدی بنباید بهفت

چنین راند بر مهتر سپهر بلند ‌ که آید زما بر تو چندین گزند ‌ همی با تن خویش کردی ستیز

یکی کار پیش آمد ما گزیر ‌ گران لبچه کرد دل مردبیر ‌ نهاده بران قفل فرمزگ

فرستاد قیصر سوی ما زروم ‌ یکی مؤبدی نام بردار بوم ‌ که این درج را چیست اندرمیان

که این درج را چیست اندرمیان ‌ بگوید فرانکان و گیان ‌ که این را پیدا کند از نهفت

چو بشنید بوزرجمهر این سخن ‌ دلش نوشد از رنج و درد کهن ‌ نه بندد مگر رای بوزرجمهر

ابی بود ترسان زآزار شاه ‌ جهاندار پرخشم و او بیگناه ‌ به پیش جهان آفرین گشت پست

چو خورشید بنمود تاج از فراز ‌ بپوشید روی مهتاب دیر ‌ برانسان که پیغام سالار بود

بدو گفت بازار من خیره گشت ‌ چو چشمم ازین رنجها تیره گشت ‌ زدانندگان آموزگاری بجست

بدو گفت کین کیست کاندر زمین ‌ نگر کن که این کیست کاندر زمین ‌ زحالش بپرس و زنامش بجوی

براه آمد از خانه بوزرجمهر ... سخن هر چه بر چشم او بد نهفت

بدو گفت دانا دل ناموی ... که وا پرس تا دارد این شاه شوی ... زن پاک دامن بر انگیزد گفت ... که شوئیست و هم کودکی اندر نهفت

چو بشنید دانندهٔ گفتار زن ... بجنبید بر بارهٔ کام زن ... هم آنگه زنی دیگر آمد پدید ... برستید چون ترجمانش بدید

که ای زن ترا بچه شوی است ... دگر یک تنی باد داری بپوست ... بدو گفت شوهت اگر بچه نیست ... چو باغ سخن شوی بر بن مایست

همانگه سه دیگر زن آمد بره ... پیامد بزودی بمان یک خره ... که ای خویش خواهیدن انبار تو ... بدین خوش خرامیدن نار تو

مرا گفت هرگز نبودست شوی ... نخواهم که پندد مرا شوی روی ... چو بشنید بوزرجمهر این سخن ... نگه تا چه اندیشه افکند بن

پیامد دژم روی تا زان برام ... چو بر دند گوینده را نزد شاه ... بفرمود تا رفت زو رنگ بخت ... دل شاه کسری غمی گشت سخت

چو دانندهٔ راز چشم بپایید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید ... همیگرد پوزش بدان کار شاه ... کز و داشت آزار بر یکتنا

پس از درج قیصر زبان بر گشاد ... همیگرد از قفل و از درج یاد ... بشاه جهان گفت بوزرجمهر ... که شادان بری تا بماند بشهر

یکی انجمن باید از نجردان ... فرستاده درج هم موبدان ... نهاده همان درج در پیش شاه ... همان موبدان نامبردهٔ راه

بنیروی یزدان کرا اندیشه داد ... روان مرا راستی پیشه داد ... بکویم بدرج اندرون هرچه هست ... نسایم بدان قفل آن را درست

اگر چشم شد تیره دل روشنست ... روانرا ز دانش همان توشهست ... ز گفتار او شاد شد شهریار ... دلش تازه شد چون گل اندر بهار

از اندیشه شد شاه ایران درست ... فرستاده درج را پیش خواست ... همه موبدان ور دانا نخواند ... به پیدا نشی پیش موبد نشاند

وزان پس فرستاده را گفت شاه ... که پیغام بگذار و با تاج و گاه ... چو بشنید روی زمان بر نهاد ... سخنهای قیصر همیگرد یاد

زکار جهاندار پیرون زجنبک ... خرد باید و کوشش و رای و هنگ ... ترا فر و زور و جهاندارست ... بزرگی و دانایی و بارست

همان پر خرد موبد راه جوی ... کوان دلیر و هم بهر بست کوی ... همه پاک در بارگاه تواند ... ویا در جهان هنگ خواهند

که این درج و این قفل و مهر نشان ... بپینند بیدار و کردار کشان ... بگویند آنرا که اندر نهفت ... چه چیز نست آن با فر و کشت

وبستیم هم زین نشان بار تو ... که باد انست ماند ز ما بر تو ... اگر باز یابند ازین مایه چیز ... نخواهند ازین مرز ما بار نیز

چو دانا نگوینده چون آن شنید ... زبان بر کشاد آفرین بر کشید ... که همواره شاه جهان باد شاد ... سخن گوی با تخت و با داد باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه ... روانرا بدانش نمایندهٔ راه ... بداند همه آشکار و راز ... بدانش مر آزاد و لی نیاز

سه در دست رخشان بدرج اندرون ... علیقلش بود زاکه گوهر فزون ... یکی سفته و دیگری ناسفت ... دگر آنکه آهن ندیدست جفت

چو بشنید دانای رومی کلید ... بیاورد تو سیر دان بنگرید ... یکی سفته بود و دگر ناسفته ... نخستین ز گوهر یکی شد بتو

سه گوهر بران پرده اندر نهفت ... چنان هم که دانای ایران بگفت ... دگر هم نیم سفته دگر ناسود

هم موبدان آفرین خواندند ... بدان دانشی گوهر افشاندند ... شهنشاه رخساره پر باد کرد ... دمانش پر از درّ خوشاب کرد

زکار گذشته دلش شاد شد ... بپیچید و رویش پر از رنگ شد ... ازان پس کز و دید مهر و وفا

چو دانا رخ شاه پژمرده دید — روانش بدرد اندر آزرده دید — نهفت — برآورد دانده را راز از — کدنشته همه پیش کسری بگفت

بدو گفت کین بود دلی کار بود — ندارد پشیمانی و درد سود — چرا آید بدو نیک رای سپهر — چو شاه و چو موبد چه نوذر چهر

زتخمی که یزدان ترا خیره کشت — پنامدش بر تارک ما نوشت — دل شاه نوشیروان شاد باد — همیشه زدرد و غم آزاد باد

اگر چند باشد سر افراز شاه — بدستور کردد دل آرای کام — سه کار ست کار شهنشاه رزم — اباشادی و بخشش و داد و بزم

بدانند کشاهان چه کردند پیش — بورزند هم زان نشان کام خویش — پراکندن کنج و رنج پسپا — ازاو آواز کفتار و رزداد خواه

دل و جان دستور باشد بر نج — ازاندیشه کردن کرانی و کنج — چنین بود تا کاه نوشیروان — هم او بود شاه و هم او پهلوان

هم او بود جنکی و موبد هم او — سپهبد هم او بود بخرد هم او — بهر جای کار آکهان داشتی — جهاندار بد دستور نیکدل آشتی

زبسیار و اندک زکار جهان — نکار آکهان موبد بنکیوان — بدو نیک کس زکردی نهان

کناهی که تو بکذ رانی همی — ببدنام او کس بنجوانی همی — همان کرد کز باده رو بوش خفت — کنه کار اکر چند پوزش کند

دکر موبدی کفت نوشه بدی — زهر بد بهر راه توشه بدی — سپهبد زکردکان برفت از نهفت — به پیشه در آمد زنادانی بخفت

بنه بر دکر کیل و او بر نهفت — همی باز کرد و زهر بد نیفت — بتعویق باسنج چندین داد باز — کر اهیتم از لشکر پی نیاز

چو بهار زارست من چون سنک — زدارو کریزان و ورزان ز آهن — پسک داروی او بکرد و درست — روان بزرکی نجوا بهم بست

دکر کفت نوشه بدی جاودان — نشیبت و خورو خواب نامو بدان — یکی مایه ور مالدار ایدرست — که کنجش زکنج قباد و نوذر بست

چنین داد پاسخ که آری ز راست — که از فرقه پادشاهان ماست — دکر کفت کای شهریار بلند — انوشه بدی و ربدی پکزند

اسپیران رومی کراورده بند — بسی شیر خواره در و برده نیز — بتعویق کفت آنکه بشنید چیره — زدست اسپیران بیاید سخود

سوی مادر انشان فرستید باز — بدل شاد و دوز خوشته پی نیاز — نوشتند کز روم سه مایه ور — بهی باز جویند خویشان ز بر

اکر باز خرند کفت از بهر اس — بهر نامداری یکی هست کاس — فروشیم افزون بجویید نیز — کر مایی نیاریم از ایشان کنج

ز شمشیر جویندکان نه کهر — همان برده و برده و سیم و زر — بکفتند کز مایه داران شهر — دو بازار کانست کز شش دو بهر

یکی را سر اندر نیاید بجوی — از آواز مستان و چنک و ربات — چنین داد پاسخ که زین هست کنج — از ایشان هر آنکس که دارد برنج

بهم همچنان شاد و خرم زیند — پی آزار باشید و بیغم زیند — هر مرکان را کند پیش یاد — کند هر که دارد خرد با نژاد

هر آنکس که از مردکان دل بشست — جهان دیده مردی برای نشست — بکرد دهی کرد داد پدر

دکر کفت کای شاه برمنش — که دوری زپیغاره و سرزنش — یکی کفت کای شاه کهتر پسر — بیاد و بدانش زنا تهری

چرا بر کذشتی زشاهنشهان — کر دیده بروی تو اندر جهان — چنین داد پاسخ که مارا خرد — زدیدار ایشان همی بکذرد

هش و دانش و رای دستور ماست — زنیک و بد اندیشه کنج و ماست — دکر کفت باز تو ای شهریار — عقابی کرفتست روز شکار

چنین گفت کورا نکو بیست گشت | که با مهتر خود چرا شد درشت | برآویزد او را ز جای بلند | بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از کهتران نیز در کار زار | فروتی نجویند بر شهریار | دگر نامداری ز کار آگهان | چنین گفت کای شهریار جهان
بشبگیر برزین بشد با سپاه | ستاره شناسی بیامد ز راه | چنین گفت کای مرد گردن فراز | چنین لشکری کش زنگونه ساز
به پیکار دربست بر شهریار | نه پیند کس او را بدین روزگار | دگر موبدی گفت کای شهریار | تو یی داد فرمان و به روزگار
کشیب دیران سرانوا بزر | سزد گر بود داور او را دستگیر | رسانده بدین بارگاه آگهی | زبسیار واندک زکارهای
چنین داد پاسخ که او را ازان | مگر بر حیات است و دور از گمان | کسی را نگزیند کز و رنج جوید | بپرهیزد و اکند گنج خویش
جهان دیده مردی برای درست | که او کار درویش سازد نخست | یکی گفت سالار خیل گران | های نالد از شاه و از مهتران
که چندانکه او خود کند آرزوی | بپیوندد باز بد و نیز دست | بکردد ز مرد خرد برتر است
چنین داد پاسخ که داد او خورد | تن پادشا را همی پرورد | بدو گفت هر کس بژوهش کند | شهنشاه را چون نکوهش کند
که پی لشکر کش بیرون بود | دل دوستداران پر از خون بود | بیاید بجایره بنالد بدرد | بیاید بجایره بنالد بدرد
چنین داد پاسخ که داد او خورد | تن پادشا را همی پرورد | ورا پاسبان ز ستی بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت | بمیدان خراسان سالار گفت | که کو رهپ را باز گردد ز کار | چه بیند درین رای او شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما | نو ز رنید و نهبت پیمان ما | بفرمود مش تا بارد زیان | کشاید در گنج سود و زیان
کسی کز دهش کار باشد ورا | بزرگست و بخشنده و بار سا | دگر موبدش گفت کای با خرد | زهر حال کن گنجه را ایاخر
پرستار دیرینه مهرک چکرد | که روزش اندک شد و روی زرد | چنین داد پاسخ که او هشت | بدان کرد خویش نهاد پشت
بیامد بدرگاه و بنشست پست | همیشه بگنجی نیارد دست | زکار آگهان موبدی گفت | چو راند سوی جنگ نصر سپاه
که مهتر چون باید ترد جنگ | ز شیران نهیب افگن تیز چنگ | نخواهد خرا ز ایرانیان رنجه گنج | جهانشد بر ایران ز ترک و دم
چنین داد پاسخ که از دشمنی | طبیعت بپیکار اهرمنی | دگر باره پرسید مردی ز شاه | ز شاهان دگر کو نه خواهد سپاه
که مهتر چون باید ترد جنگ | ز شیران نهیب افگن تیز چنگ | چنین داد پاسخ که جنگی سوار | بباید که سیر آید از کارزار
بمان بزمش آمد همان رزمگاه | بر خشنده روز و روشن سپاه | بکردد بهنگام نیروش کم | زبسیار واندک نباشد درم
دگر گفت کای شاه نوشیروان | همیشه نیری شاد و بخت جوان | پدر بر یکی مرد بر ازنبا | پرستنده کار دارنبا
درم ماند بروی چو سیصد هزار | بر یوان چو گردند یاوی شمار | بنا باید بیهی کین درم خورده شد | رد و موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زین سخن شهریار | که موبد درم خواهت ار کارزار | بفرمود کز خورده نهای رنج | بنجشای بر را همه نیم گنج
دگر گفت جنگی سواری بجست | بپیش صف رومیان بر نشست | ازین چیستی دیر ماند و بجست | بر داوو ز و کودکی ماند خوار
چو فرمان دهد شهریار جهان | زکار جهان کودک ناتوان | بفرمود کان کودک شیر را | ز گنج درم داد باید نهار

هر آنکس که شد کشته در کارزار — وز و خورد و کودک بود یادگار — چو نامش زد فتر نخواند دلیر — درم نزد کودک برد ناگزیر

چنین هم بسالی در و جان و پای — ز گنج و درم روبرو برشمار — بمرز اندرون پهلوان سپاه

فراوان درم کرد کرد نجوی — پراکنده کشتند ازان مرز و بوم — چنین داد پاسخ گران هوشته — گران مشتهر مردم کند گاهته

چو اباید از خورد و درویش گنج — که تو شاد باشی تن او برنج — وزان پس بمرز اندر آواز ده

بفرمای داری زدن بر درش — به پنهایی کشور و لشکرش — دو پایش زبر سر نگونسار کن

بدان تا کس از پهلوانان ما — نه پچد دل و جان زیمان ما — بدرویشی مردم زیرست

همه داد او را ستایش کنند — جهان آفرین را نیایش کنند — کز از ناکسی نیست اندر هراس

فزون کرد باید بر پشان نگاه — اگر با گنا هند اگر بیگناه — جهان شد پر آواز شادی و کوس

تو انگر مکن مردم زیردست — شب آید شتوده پرزاوار مست — بمن شاد باد اکمان و مهان

دگر گفت کای شاه برتر منش — همه عیب جوید کند هنرنش — زگردار او ریدست نریدست رنج

چنین داد پاسخ که از خواسته — گر و گنج ما باشد آراسته — همه سود فرجام گردد زیان

یکی گفت کای شهریار بلند — که هرگز بجانت مباد آگزند — دور وینده و باکنش اهرمنند

چنین داد پاسخ گر شاه برتر — پی زنهاری نکرده بزرگ — ز گنج تو افزون نرسید صد هزار

درم داد فرد ور و دیگر بدان — بسی مرد و زنده تن خویش را — بار زایان چیز بخشی روا ست

دگر گفت کای شاه نادیده رنج — بخشش که کردی تهی ماند گنج — کهن شاخ را نو کند برگ و شاخ

جهاندار چون گشت یزدان پرست — ببندد جهان گهر و لبیت بست — مرا از ورستی نگردد آزرمی

چنین گفت موبد کرای شهریار — قراخان سالار سیصد هزار — سپهر دو نهادیم یکسر بگنج

چنین داد پاسخ که مارا درم — بنا بد که گردکسی زود دژم — ز گنج آنچه خواهد بدان آرمند

که در دل مردم زیردست — نخواهد جهان دار یزدان پرست — زخونین بود داد گر پایدار

چو گنج آرد از رنج در و شیش سود — بماند پس از نوک نفرین و دود — بدر بر چنو را نکس نشمرند

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد — بسی گیرد از جم و کاوس یاد — نکرد نهان افسر و تاج من

دگر گفت کز بهمن سرفراز — چرا شاه مایران بپوشید راز — همان و همین گوی با موبدان

چو آواز اهرمن آید بگوش — نماند بدل رای در مغز هوش — سخن راند از بهر شاهی و دین

که پای دین جهان بین گرفتی بداد — خرد مند باشد بدین بر گوا — یکی گفت نفرین بدا زاد و دین

زگفتار ویران نگردد جهان — سخن رانی چند پیش از نهان — چو پیدین بود پادشاه آفرین — بباید زگیتی بسی آفرین

هر آنکس که شد تخت شاهی بداد — خردمند دینی ندارد بها — بود دین و شاهی چو توأم بیار — بدین هر دوان رای و آرام جان

یکی گفت کای شاه خرم نهاد — سخن رانده چندین ز اندازه بیش — یکی آنکه گفتی زمانه مبیناد — بدو نیک او را بهانه منم

کسی کو کند آفرین جهان — بما باز کرد و ز ره دوده نهان — سخن داد باسخ که آری چنین — که تاج زمانه سر پادشاست

جهانرا چنین مهتر یار باد — از ایران چنین بر سران افسرند — دگر گفت کای شاه گیتی فروز — ترا پادشاهی و عمر دراز

بود روز نیک این چراغ جهان — که تا مهر برتر بود مهر بر آن — بگفتا بدین نیست از من — که او هست مشغول دگر کار من

یکی گفت کای شاه خورشید فر — که چون تو جهان شاه نارد دگر — یکی مرد بینم چو بیننده داد — که آید بدرگاه بهرام و

یکی به نمیگردد از کار او — ندانیم کز چیست آزار او — چنین داد باسخ که اندر جهاز — ورا دز ببردست یکسر جهاز

بدو داده ام همچنان من نگین — بدان تا روانش نباشد بریخ — من از بهر آن دارم او را بدر — که دز دان سارنشناسند گهر

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد — خداوند بخشش خداوند داد — زگاه کیومرث تا ایزمان — چو تو شاه نشنید کس در کیان

بگفتا سپاسم بدین از خدای — که چون نان بود خیر کورا بجای — گذشتم ز توقیع نوشیروان — جهان پر وا ندیشه او جوان

مرا طبع بشگفت اگر نیز گشت — بمیگفتم این نامه چندگاه — نهان بد ز گیتی بر خوشید و ماه

چو تاج سخن نام محمود گشت — ستایش ز آفاق موجود گشت

گفتار در ستایش سلطان محمود ابن سبکتگین رحمه الله

زمانه بنام وی آباد بود — سپهر از سر تاج او شاه بود — جهان بشتد از بت پرستان بهند — به تیغی که دارد چو تابنده بند

ز شاه سرافراز و خورشید دیهیم — مهست و سرافراز بهرام چهر — جهانرا زیاداد او نیکی گزید — فشاننده گنج پی سر برش

فرانیده نام و تخت قباد — کرانیده تاج شمشیر داد — که با فره و برز نست و فر و هنگ — ز تاج و بر و کی رسیده بگاه

سوی هر فرومایگان فوز او — پذیرفته از دل همه بند او — زیزدان بود شاد و پیروز بخت — همیشه جهانرا پیرو زبخت

بماه خجسته بخرداد روز — بیک اختر و فال گیتی فروز — نهادیم بر سر ترا تاج زر — چنان ام کرنیا فتیم از پدر

همان آفرین نیز کردیم یاد — که بر تاج ما کرد فرخ قباد — تو پیدا ریاش و جهاندار باش — خرد مند و رادو پی آزار باش

بدانش فزای و بیزدان گرای — که او باد جان ترا رهنمای — به پرسیدم از مرد بسیار هوش — کسی کو بسال و خرد برتر است

که از بایزدان که نزدیکتر — چنین داد باسخ که دانش گزین — چو خواهی زیزدان دگار آفرین

چو نادان فرومایه نزدیک خاک — بدانش بپیوندد کین جان پاک — که دانندهٔ بادی و پیروز بخت

میاد اکه بادی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن آهرمن — بگفتار بد گوی میسپار گوش

بهر کار فرمان مکن جز بداد — که از داد یابند روان تو شاد — چو خواهی که تخت ترا بر فروغ

وگر زیردستی ستود پنج دار — تو او را از آن پنج پی رنج دار — بدان پنج تن شاد گردد بدست

وگر زیردستی ستود یک دار — همان شهر یارش بود سایه دار — اگر شهریار ست اگر زیردست

که نیکی کند با تو پاداش کن | ابا دشمن و دوست پاکان کن | وگر کردی اندر جهان از گمند | ز دور دتیغ اندرش وارهند
سرای سپنجت بدین گونه ساخت | بدو اندرا ین بنا نشایست ساخت | هنر جوی و با مردمی باش و داد | چو خواهی که مانی ز تخت اوفتاد
بدانش درست و بپیمان بلند | چو خواهی که از بد بمانی نژند | سپر کرده جان بر اندیشه تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی | برو تهمتن باز جوی از رهی | وز او چون روان و تن خویش شاد
بزرگان و بازارگانان مهر | همه داد یابد که یابند بهر | مکن نیز از و از کم و بیش یاد
مده مرد بی آزار را ساز جنگ | که چون باز جویی نیابی بچنگ | دو کار آیدت پیش شوی خوار
سلیح تو در کار زار آورد | همان بر تو روزی بکار آورد | ز بد دور باش و بترس از خدای
همیشه نهان دل خویش جای | مکن رادی و داد هرگز بروی | همان نیز دادی باندازه کن
بدینی گرای و بدین دار چشم | که از دین بود مرد را سر بخم | خرینه باندازه کنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر | بباید که باشی بخرد اندر | که نوذین بود بهر بیداد شاه
بجای آن سرو تاج شاهنشهان | بجای آن بزرگان و فرخ مهان | ازین سخن یاد کار ست بس
سرای سپنجی نماند بکس | برین تا ترا نیکویی بجوایم | بدانش کلک را بیارایم
کرا فر مفرمای خون ریختن | دگر جنگ را لشکر انگیختن | خرد را بدل باد و رخشنده رای
براه خداوند خورشید و ماه | برو و ورکن دیوار دشمن تباه | بروز و بشب این نامور پیش دار
اگر یادکاری کنی در جهان | زمانت بزرگی نگردد نهان | بود نام نیکو ارزو یادگار
شناسد ترا هر که یاد آورد | بر د نام تو او فزین گسترد | خداوند نیکی پناه تو باد
بگام تو گردنده چرخ بلند | زمینها من دوردار از گزند | جهان چون کام باد ابد بدگمان
زمانه ترا جاودان بنده باد | همه بدسگالت مرا فکنده باد | همه مشتری پایه تخت تو
ز تاج تو رخشنده کیهان | بخ منکری پیش کاهت مهان | شهنشاه گر رای داد و خرد
گفتار اندر سخنها کز انوشیروان پرسیدند
دلیری بر زم اندرون زیر دست | بکوشد که با شرم گردد اورد | بود پاک دینی و یزدان پرست
بگیتی نگر کین هنرها کرست | چگفتی ستایش مراورا سزاست | بخوبی از آنگونه مشتری و دوست | جهانجوی با تیغ و با جوشنست
جهان بیشتر از خرد مست | زدیهای دین بردل آدین بست | کنون لاجرم جود و خود کشت | چو شاه جهان شاه محمود گشت
اگر بزم جوید همی یا برزد | جهانجوی را این بود کار کرد | ابوالقاسم آن شاه فیروزنژاد | زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پرسید موبد نوشیروان | چنین گوید از دفتر پهلوان | که پرسید موبد ز نوشیروان
که آن چیست کز گردکار جهان | بخواهد پرستنده اندر نهان | بدان آرزو نیز بانبخ دهد
یکی دست بر دسته با سمان | همی خواهد از کردکار جهان | بباید بخواهش همی آرزوی | دو چشمش پر از آب و بر خش روی

بمرد بدین گونه پرورش خواه — چو خواهش زاندازه بگذشت شود — ازان آرزو دل پراندوه شود
بپرسید نیکی کرا در خورست — کرا خواهش زیردان باندازه نغوشود
بنام بزرگی که زیبا تر است — چنین داد پاسخ که داد است شاه — دگر آنکه شهرش بود با نژاد
بپرسید دانش کرا سود مند — که هست پیدانش و برکرند — چنین داد پاسخ که بر گوخرد — بپرورد و جاز اهی بپرورد
زپرسش خرد جان بود سود مند — زگفتش بتیمار کردم و کرند — که فرزیکیست رهنمای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بخرد — یکی دهمان سر سر زیر سر — بدین خوار گردد سپهر از نبرد
زشاهان بپرسید زیبا کیست — که هست ازگیتی باشاد بخت — بباید زشاه جهان داد جست
کزارنجشش ودرشش بیم کاست — ولیش پرزبخشایش داد خواه — که باشد سزاوار هر بهری
منم گفت کز نیک و بد اندرجهان — سخن برد بماند نهان — پی ازآری از شهریاران مگوی
چوفرخ خرد دارد و دین بخت — سزاوار تاجست و زیبای تخت — پیاید بفرجام خرم بهشت
بپرسید راد خردکی منش — زنگی واز مردم بدکنش — دو دیو بدند کو بهر در بساز
چنین داد پاسخ که ازدیو بیم — نماند پس ازمرگ او نام زشت — کز نیی بران خاک گندد بیخ
هرانگه که پرسی گذارزوی — بدان دیو بدباز گردد بخوی — وگر سفلگی بر گزینی ورنج
چوبجاره دیوی شوی بر بیاز — گهر دو بیک خو کرایند باز — که بهر هایی نو بباید گریست
دگر بهره زو گنج و تاجست و نام — ازان مستمندیم ازین شادکام — بجشید و اندیشه افکند بین
نخستین سخن گفتن سود مند — خوش آوازخوانو رپرکند — سخن گوی و پیدار دل جو بنیش
دگر آنکه آسان سخن دار پیش — سخن گوی وپیدا رخرد چو میش — بماند همه سالها با ابروی
چهارم که دانا دلارای خواند — چوباشد سخن گوی و فرجام جوی — اگر نبودی داستان کهن
بپنجم گرباشد سخن گوی کم — سراینده مرد زایای خواند — ازو پیکان کام دل یافتی
بدو گفت چندین که آموختی — بشیرین زبان هم باواز نرم — سناییش نزدیم افزود خشم
نگوید بکسی کو بجایی رسید — روانرا بدانش منه رو وحق — که آمد مگر خاکش آرد بزیر
دردانش ازگنج نامی ترست — که نیرش ترد دانا بنایه شمرد — تو با گنج دانش برابر مساز
بپرسید دانا ستود مرد پیر — همان ترد دانا گرامی ترست — که پیکور او خاک را نپوشانیت
بپرسید که ما بهر کس پیش ازین — کرآموزشش او بود یادگار — بکردار چو یم همه دسترس
بپرسید هنگام شاهان نماز — بر آنکه جوانی بکوی روانست — خروش نیایش فرونشنوند
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — سخن راندی نا موزونش ازو — بگفتار پس
بپرسید تا چند باشد درنگ — بنودی چنین پیش تاش دراز — شمار ستایش فرونشنوند
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — بر ستنده را برابر آرد زخاک — فلک را کرا بنده خود کند
کرا این بنده ازاندازه بهتر — مباد ازدرد و رنجی رها — سزاست فزون خیست ازکردگار
بپرسید تا توشه ی تهریار — بپرسید تا چند باشد درنگ — سزاست فزون خیست ازکردگار

کزان برتر اندیشه‌ها برنگذرد — دل بدسگالت پر از خون مباد — چنین داد پاسخ که ای کردگار — سپاس از تو گر کشتیم و به نور و کار

کسی پیش بر من فزونی مجست — ز آواز من دست بدار نشست — زبون بود بدخواه در جنگ من — چو کوپال من دید و آهنگ من

بپرسید که در جنگ قادر بدی — چنان تیز چنگ و دلاور بدی — چو با فتر ساختی کار جنگ — شکیبایی اندر آشتی با درنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان — نیندیشد از رنج تن یا توان — هر آنگه که سال اندر آمد بشست — به پیشی مدار ایچ پایه نشست

سپاس از جهاندار پروردگار — کز و بست نیک و بد روزگار — که آز و زر و زور و هنر کاشتم — بدو نیک راخوار نگذاشتم

کنون نیز بپری بدانندگی — برای و بکوشی و بخشندگی — جهان زیر آهنگ فرهنگ ماست — سپهر روان بخش جنگ ماست

بپرسید که شاهان پیشین دراز — سخن جوی چندی نگفتند راز — شمار سخن گفتن و داد پیش — فزون داری از نامداری خویش

چنین داد پاسخ که هر شهریار — که باشد ورا یار پروردگار — ندارد تن خویش بار رنج و درد — جهانرا نگهبان همانگونه کرد

بپرسید که شاهان پیشین بزم — زدودند جانرا ز اندوه رزم — چنین داد پاسخ که آن پاکنام — نکردند هرگز بدل باد و نام

مرا نام بر جام تیره شدست — روانم زمانه زاندیره شدست — تن خویشتن را نگهبان بدند

بدارو درمان و کار پزشک — بدن را بپالود باید ز شک — بپرسید کز ین پیش شاهان بدند

بجایست دارو ندانیم کار — نگهدار دوشش کرانش فروگار — چنین داد پاسخ که هر پادشاه — که پیش آید از گردش آسمان

بپرسید که چندین ستایش کنی — جهان او ین را نیایش کنی — زمانه نگردد هرگز بکام

چنین داد پاسخ که اندیشه هشت — دل شاه باچرخ گردان یکیست — چو سکاله رفتن آمد فراز — پراندیشه داری همیشه دراز

ستایش بباید فزون از گمان — بگویم راز دل زیردست — بترسم که هرگز ستایش کند — مگر بیم مارا نیایش کند

چنین داد پاسخ که هرگز چنین — بپرسید شادی ز فرزند هست — همان آرزوها و پیوند هست

وگر یکدز دکم بود در دو او — که فرزند بیند رخ زرد او — چو فرزند باشد بپاید فره

بپرسید که گیتی تن آسان کراست — زکردار یکی پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که گیتی بدست — بگیرد عنان زمانه بدست — فزونی بجوید تن آسان شود — چو پیشی سکالد هر سان شود

دگر آنکه گیتی ز کردار نیک — نهان دل و جان بیازارد یک — زکیتی زبونتر کس آزاشناس — که نیکی سکالید بنا سپاس

بپرسید کانکس که بد کرد و مرد — ز دیوان جهان نام او ر استرد — هر انکس که نیکی کند بگذرد — زمانه نفیس راهی نشمرد

چو ماند همی نیکوئی راستود — چو مرگ آمد و نیک و بد را بسود — چنین داد پاسخ که هر زاد مرد — پیاسود و جان را بزدان سپرد

وز انکس که ماند همی نام بد — مرا عار بد بود و فرجام بد — نیاسود هرگز کز و باز ماند — ورز و در زمانه بدو آفرین ماند

بپرسید کو نیست نزدیک مرگ — اگر یاشد آنرا چه سازیم ترگ — چنین داد پاسخ که زین تیره خاک — اگر بگذری یافتی جان پاک

هر انکس که در پیم و اندوه زیست — بران زندگانی بباید گریست — وگر شاه باشی وگر کهتری — زپیم و ز درد جهان بگذری

بپرسید کز ین دو کرا برگزید — کز و یم پرد رد و ناشاد کام — بدو داد پاسخ که بد دل چکوه — جز اندوه مشمر که گردد گروه

چه بهست اگر بهم و اندوه بهست — بگیتی جز اندوه بهست — بپرسید از ایها گذشتن بهست — که بر کار گیتی بباید گریست

چنین داد پاسخ که دانش بود — که داننده دایم بر آسایش بود — چنین گفت کآنکس که بر رنج تر

بپرسید کز ما که با گنج تر — که از راج دورست و دور از بهست — چنین داد پاسخ کزین راه شتاب — بنا شد نشسته باواز نرم

ز مردان بتر آنکه نادان بود — همه زندگانی بزندان بود — چنین گفت کان کو بلی اندوه تر

بگردد بزندان تن بیگناه — بدی بر دل خویش کرده سیاه — که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کان کو بسود و زیان — بگوشد نه بندد بدی بر میان — که آن بر سر مردمان افسرست

چنین داد پاسخ که چون بردبار — بود مرد مصون بناید بکار — نه آن کز پی سود و بندی کند

چو رادی که پاداش یابی درست — بجنبید و تاریکی از دل بشست — که از جان پاک آمد و بخردی

بپرسید در دل که آرام چیست — بد و گفت کز رنج و کردار بیست — که بخشنده کرد و مرا فراز و مه

چنین داد پاسخ که ایزد پرست — مدار ید بازار بیهوده دست — اگر هست باداش و یاد دگر

بپرسید مو بد که کار جهان — سخن برگشاد و بهگار و نهان — اگر کردیش کار نا سودمند

بزرگست و داننده زو برترست — که بر داوران جهان داورست — مبین آنچه از سود و از سودمند

بد و نیک زان دان کنش بیگمان — بدان آیین شود دور باش اگر نژند — هم بود و نابود و تا هست هست

بپرسید از و در د بر یکدیگر — چو کوید بباش آنچه خواید بدرو — بود رنج خویش آنکه مغز اندرو

چو نابود از و جان نزاید هنر — که جان زو بیالست اگر بگذرد — که آز و نیاز از که توان بهفت

چنین داد پاسخ که شرم و نیاز — سزد گر بداند خرد مند راز — که همواره بتری نیالی ز رنج

بپرسید کز شهریاران پیش — بهوش و برای و با آیین و کیش — که چون او نبود و نیم بهلوان

چنین داد پاسخ که آن پاک شاه — که با شد پرستنده دادار شاه — بنا شد کس از رنج او در امان

برامید دارد دل نیک مرد — دل بد کنش را پر از بیم کرد — سوی بد سکال افکند رنج خویش

سخن پرسد از نیک دارندگان — بدو نیک دارد ز دشمن گمان — بیکی یزدان کرا نیست چیست

چنین داد پاسخ که تا زنده بود — روان اندر آید بتاریک جوی — بدوزخ فرستد روانت بنه

مباش آنچه کیتی ترا باید این — که او راز خویش از تو دارد نهان — بداری بدین روز کار کهین

خرد را کنی یار دل امور کار — بکوشی که نفرینت روزگار — بنا شی باواز تنگ و نزد

غم آن جهان از پی این جهان — بباید که داری بدل پر نهان — کرا بنده رهنمای جاودان

که این رهنمای اندر جهان بگذرد — مهندیش مر او را بهی نشمرد — بیزدان خود باید ت رهنمای

از اندازه بر بگذرانی سخن — که تو نو به کاری و گیتی کهن — نه کردار آمدت دانش رهنمست — بناشندت با مردم بدنشست

به هیچ دل از ین هیچ نابوده نیست — بخشای از آنرا که بخشوده نیست — ندارد بخیری جدایی ز دوست — اگر دیده خواهد اگر مغز پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار — بنماید که آید میانجی بکار — چو بامرد بد خواه بانیکیست — چنان کن که نکشاید او بر تو دست

چو جویید کسی راه بایستگی — نهر باید و شرم و شایستگی — بنماید زبان از هنر خیره تر — درو غ از هنر نشنود داور

ندارد کسی را بزرگی بهیچ — بجوئی بنا چیز دارد بریز — اگر بد کمانی کشد بد زبان — تو بیزی مکن هیچ با بد کمان

وز آن پس چو هستی گمان نغنود — وز اندازه گفتار او نگذرد — تو با سخ مر او را باندازه گوی — سخنهای چرب آور و تازه گوی

باز رم اگر بگذری سوی خویش — پشیمانی آرد بفرجام پیش — وگر کار با موی باریک تست — ز هر کار زگردن ترا سستست

بسیکی بهر کار کوشا بود — همیشه بدانش منوشا بود — بکاری بناز د که فرجام او — پشیمانی و تندی آرد برو

بخشاید از درد بر مستمند — نیارد دلش سوی دردو گزند — خرد مند کودل کند بردبار — بناشد بچشم جهانداز خوار

بداند که چیدست با او بهنر — باندازه باید بهر کار سپر — کافروفی از دوست یکباک ترست — بلندی و کژی بپفراید شرست

بود ساخته با همه مردمان — بناشد ابر کس زبن بر گمان — چو داند که آخور را بسپرد — جهان تا تواند به بد نسپرد

نکو خوی باشد نکو خوی نیز — ندارد هوای مربدی ز هیچ — بر اندازه دست رسش او خورد — سر انجام از کار ما بنگرد

بکوشد باآزرم خورده و زرگ — نه چون باشد به کار روزه گرگ — ز بد شیشه دارد همیشه روان — بسیکی گراید دلش تا توان

پرستش کند بیشه و راستی — به بیجد ز بیراهی و کاستی — هنرمند دینی و یزدان پرست — بدین فرّ و این شاهنامه بدست

گفتار در سخنهای حکمت که بوزرجمهر گفت

همیشه رای و همیشه راه — پرداز کرای و پرداز ده پناه

چنین گفت یکروز نوشیروان — بفرمود کین موبدان را بخوان — که باشند دانا و دانش پذیر — سرایند و با هوش و یاد گیر

برفتند بیدار دل موبدان — نهادند سر پیش تخت مهان — چو نان خورده شد رود هی خواستند — هی جام روشن بیاراستند

بدانند گان شاه بیدار گفت — که دانش کشاده کند راه جفت — هر آنکس که دارد دل دانشی — بگوید که دارد بدل راهشی

از ایشان هر آنکس که دانا بدند — بگفتن دلیر و توانا بدند — کرا او بود دانده و خواستار — بپیش جهاندار شهریار

چو بوزرجمهر این سخنها شنید — بدانش نگه کردن شاه دید — چنین گفت کای داور دادگر — یکی آفرین کرد و بر پای خواست

زمین بنده وه تخت عاج تو باد — فلک رو شن از تخت و تاج تو باد — کرا بد و نیک فرمان دهد بندگان را

بگویم گر چند پیلی یارام — بدانش پر از کمترین پایه ام — مگو هش نیاشد کرا نارسا — کشاده کند پیش نوشیروان

نگه کرد کسری بدانندگفت — که دانش چه را باید اندر نهفت — زگفتار او روشنائی فزود

بر و گفت روشن روان کسی — که کوتاه گوید بمعنی بسی — فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت — اگر چه گرامی بود خوار گشت — نه گیتی شخیبت و با او گذر — که گیتی شخیبت و با او گذر

دل هر کسی بنده آرزوست / وزو هر یکی را دگرگونه خوست
همه روشنی در تن آراستست / ز ما روی کژی بباید گریست
خوی هر کسی در جهان دیگرست / ترا با وی آموزش اندر خورست
سر راستی دانش ایزدیست / چو دانستیش زو نترسی بدیست
هر آنکس که در کار بیشی کند / همه رای آهنگ پیشی کند
خردمند دانا و خرم نهان / تنش زین جهانست و دل زان جهان
بنایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی بود مرد را کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را ازو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست / خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خورشید گشت / بدو آز و تیمار ازو در گذشت
بآموختن چون فروتن شوی / سخن راز دانندگان بشنوی
بگفتار گر خیره شد رای مرد / نگردد کسی خیره در رای مرد
هر آنکس که دانش فرامش کند / زبان را ز گفتار خامش کند
خرد چون کسیست از دل و مغز پاست / هر آنچه چنان ذوق و شوق سیاست
هر آنچه چنان کن که بایدت کرد / نباید گشاد و نبایدت خورد
خردمند کز مردمی دور گشت / تن دیو او را چو مزدور گشت
چو داد از تنش خویشتن دار مرد / چنان دان که پرور شد در نبرد
مگوی آن سخن کو ترا سود نیست / وزان آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن / نداند کسی آهن آب آزدن
فروتن بود شاد و دانا بود / بدانش ابر دل توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داد افزون کند / دل از کاوش دیو بیرون کند
بپرهیز از هر چه ناکردنیست / نیازارد آنرا که نازردنیست
از آن خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
ازو انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان آن شگفتی گرفت
جهاندار کسری بدو خیره ماند / سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / بدین آفرین نو آراستند
پراکنده گشتند از آن انجمن / پر از آفرین زو روان و دهن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار او را شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانست کو در خوشاب بود
برفتند گویندگان سخن / جوان و جهان دیده مرد کهن

سخن حکمت گفتن بوزرجمهر در حضرت کسری

سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافراخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید ازو از قضا و قدر
که انجام و فرجام چندین سخن / چگونه است و این بر چه آمد بدین
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ / بجوی اندرون آب و او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / یکی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار

دگر گفت برمایه نیکو تر است ... زکیتی گرا نیکویی دوجوست ... چنین داد پاسخ که آزرگی ... گریمی وچوبی وشاستگی

فرو تن نه کردن مغز خویش ... بجستند نه از بهر آسایش است ... بکوشند بجوید بکوشش جهان ... خرامد بهنگام با هرمان

بپرسید دیگر که در راستی ... چه ساری که کمتر بود در رتی ... چنین داد پاسخ که کژ باجود ... دلش برده بارست راه مش برد

بدو دو پستد در کند پراگی ... به بندد در کژی و کاهلی ... بجنبند کنه چون شود کاهگار ... بنا شد سرش تیز با پرده بار

بپرسید دیگر که در انجمن ... کنهان که مهست بر خویشتن ... چنین گفت کان کز بی آزروی ... نرفت از کریمی واز نیکخوی

دگر گو بستی نشد پیشکار ... چو دیر از فرو تی بد روزگار ... دگر گفت کان بخشش نیکخوی ... که مهست نیکو تر از هر دوی

بجارو دکنیش یاد آورد ... بسال و بمارش بهار آورد ... بجنبند کنه جانش آرا آیه

دگر بر سر اینده دار کیهان ... زبخشنده بازار کاهی شناس ... وزین نیکویها کرا مایه هست

چنین داد پاسخ که بخشنده مرد ... کند نیکویی با سزاوار مرد ... بپالیز هرگز نکرد و نترند

اگر نا سزا را بسا یی بمشک ... بپوید بمسک از بر خاک خشک ... بنا شد خرد مند بپرد و رنج

چه سازیم تا نام نیک آوریم ... وز آغاز فرجام نیک آوریم ... جهانرا بهر چون تن خویش خواه

هر انچیز کانت نیا یند پسند ... تن دوست دشمن بر و بر مبند ... اگر بر نکو هیده یابی گزیت

چنین گفت انکو پذیرد ان پاک ... فزون دارد امید و بهم و هراس ... زکردون که بر سر بهی نگذرد

که مهست خوشتر و راز رو نگار ... ازین به سده چرخ ناپایدار ... که هرکس که گشت ایمن و پی نیاز

زمانه نجوید ورا داد داد ... سزد گر نگیرد جز از داد یاد ... بگیتی که باشیم ازو شادکام

چنین گفت انکو بود برده بار ... به بیند بآغاز فرجام کار ... زخونها که مش بود سود مند

دگر گفت کای مرد روشن خرد ... زکردون کر بر سر همیگذرد ... بخواند نخشیم از انگه کاهیم

دگر گفت آن کیست ای هوشمند ... که آید خرد مند ازان نا پسند ... ندارد غم آن گنو بگذرد

وگر ارجمندی سپارد بخاک ... به بندد دل اندر غم و درد پاک ... چنان بگسلد چون دل ارباد بید

دگر گفت یوچیست بر پاد شا ... کزو تره کرد دل پارسا ... خرد مند گوید که آهو چهار

یکی انکه ترسد ز دشمن بجنگ ... دگر انکه دارد دل ارکس تنگ ... یکسو نهد روز رنگ و نرد

چهارم که باشد سرش پر شتاب ... بجوید بکار اندر آرام و خواب ... نکو هیدن آزاد کار ناصیست

بدو گفت کین رنجم شتم راست ... که جان و خرد بر سخن بر گواست ... بگژی و بیداد چین قدروغ

میازید بود مرد کند آوری ... نکو هش کرد و سرد باد آوری ... چنین گفت کاکنون نبود بکار ... به بیند بآغاز انجام کار

منش بستن کام برآرد ما ... به بیهوده چیزی دل پارسا ... زبانرا بران دیده بی آب نم ... خروشش آویزون باواز نرم

خرد را به پنجم که دارد روا — خورد و دور کردن ز بهر هوا — بپرسید دیگر که رای هوشنگ — که از مرز جان کیست آن بنگرند

بکار اندر آید بجست از نخست — بدین نیز خشنودی شاه جست — بنازد بدین تیره تن بردرد — وز و خویش و پیوند او خیره خورد

کزین پس سپاس و بزرگی و جاه — خداوند مهر و بخت و راز و نیاز — دل خویش را آشکارا و نهان — سپردن بفرمان شاه جهان

تن خویش را پر ورد بدین بتاج — بر و تخت بستن در گنج باز — نگه داشتن مردم خویش را — کیستن تن از رنج درویش را

سپردن بفرمان یک فرزند — زکیتی بنا دان نشاید سپرد — چو فرمان پذیرنده باشد پسر — نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر ز فرزند راست — که پیروان از بن جایگاهش کجاست — چنین داد پاسخ که نیروی پدر — گرامی چو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش نماند بجای — از ایرا پسر خواندش رهنمای — چو دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ گران شهریار — کرا میست گوهر خوار است نیز — زیبایستیش پیدا بود بگنج

دگر گفت مردم تو انگر بجست — همان سنگ و هم گوهر شاهوار — کراخوانی از خرد و ان سود مند

چنین داد پاسخ گران شهریار — که ایمن بود مرد پرهیزکار — زمین زیر تخت تن آسمان شود

دگر گفت مردم تو انگر بجست — بکتی بر از رنج درویش کیست — وز آواز او بر بهر سان شود

بدی در جهان نزد انبار کیست — چنین گفت دانا که هستش پسند

چو یکهفته بگذشت بنشست شاه — نشست از بر تخت پیروزه شاه — از و نامداران فرومانند

بگفتند هر گونه هر کسی — همانا پسندش نیامد بسی — بخواند آن کسان را که دانا بدند

سخن گوی دانا زبان برگشاد — نه هر گونه دانش همیگرد یاد — چنین گفت کسری بپوزرجمهر

دگر گفت مردم نگردد بلند — نخست آفرین کرد بر شهریار

گفتار اندر مجلس سیوم

چو داند که دانش بفزایدت — چو سبزی دهد شاخ برآیدت — چو پرسند پرسندگان از نهر

وگر بخت جویی نهر بایدت — بدین داستان زد یکی شهریار — نشاید که پاسخ دهیم از نهر

کهی با هنر نا پسندست و خوار — تو اگر بخشش بود بسیار — بگنج نهفته نه ای نامدار

بگفتار خوب از هنر خواستی — بکردار پیدا کن آن راستی — سپهرش همی در خورد برورد

چنین هم بود مرد مرد ساده دل — ز گردش خون کرد دیدار دل — وز و برخستین دل آباد شاد

چو خورسند باشی تن آسان بوی — چو آزاوری نو هر اسان شوی — که پاداش نیکی بنیکی بسی

که ساده دلا نرا بود نیک یار — انوشه کسی کو بود بردبار — هنرها بباید بدین داوری

یکی رای فرهنگ باید نخست — دوم آزمایش بباید درست — سیم بار باید بهنگام کار — زنیک و ز بد برگزیدن شمار

به پنجم گرت زورمندی بود / ششم کوشش آری بلندی بود
وزین هر دو چون خفت گردد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
وزان پس چو باران بود نیک ساز / بدوزد بهنگامت آید فراز
چو کوشش نباشد تن زورمند / نیارد سر آرزوها به بند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که آن مرد کوشنده گشت
خوی مرد دانا بگویم بسنج / وزین هیچ عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز / نباشد بران گر برنجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آن کز و نگذرد
نه شادان کند دل ز نایافته / اگر بگذرد زو شود یافته
بنابودنیها ندارد امید / نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان بود / ز نابودنیها هراسان بود
چو سختیش پیش آید از هر شمار / شود پیش دستی نیاید بکار
ز نادان که گفتیم هفتست راه / یکی آنکه خشم آورد بیگناه
گشاده کند گنج بر ناسزا / نه زو مرد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر نیز دان بود ناسپاس / تن خویشتن در جهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید برافرازد آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن ز ما استوار / همی پرنیان جوید از خار تار
بهفتم که بستید اندر دروغ / به بی شرمی از دل نگیرد فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند / که از بد نه بیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل برامش بود
شنیده سخنها فرامش مکن / که تا جست بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید بسر / بگفتار بگشای بند از هنر
چو گسترده خواهی بهر جای بام / زبان برگشایی چو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باید نشست / زبردست گردد تن زیردست
ز دانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن / همان تا بگوید تو تیزی مکن
ز گفتار گویا توانا شوی / بگویی بر آنسان کزو بشنوی
ز دانش در بی نیازی مجوی / وگر چند زو سختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی / نه بندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان / مبادا از آموختن ناتوان
بپرسید از و موبد تیز مغز / که اندر جهان چیست کردار نغز
ز جان مرا روشنایی دهد / ز چنگ زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / ستاید ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت گر نیستش بخردی / خرد خلعت روشنست ایزدی
چنین داد پاسخ که هر کو بهست / چو دانا بود بر جهان بر مهست
بدو گفت اگر داد و دانش بجست / بدین آب هرگز روان را نشست
چنان داد پاسخ که با مرد خورد / سر خویش را خوار باید شمرد
گرامی شود بر دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمان روا
بدو گفت اگر نیستش بهر دین / روانش بژوهد ز آیین کین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ / نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار / که فردا بکارد بباغ بهار
چه سازیم تا هر یکی برخوریم / وگر سایه او به بی نسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را که آید ز گفتار اوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوار آسان شود / ورا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت آنکو ز راه گزند / نگردد بزرگی او ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختیست بر بار بد
دگر خرم گوید زبان کسی / درشتی بکوشش نیاید بسی
بدان کو زبانست کوشد برنج / چو رنجش نخواهی سخن را بسنج

گمان کم خود مرد هنرپرست — خرد از پیشگاهش نشاید نشست — دگر گز بدیهای باز آمده — که نزد چو از مرغ دام و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود — بد پرنهیر او ویژه دانا بود — بیازارد بکاری که ناکردنیست — بیازار و آنرا که نازردنیست
نماند که گیتی برو بگذرد — پی روز نامده بسپرد — زشادی که فرجام آن غم بود — خردمند را زان کم بود
تن آسانی از کاهلی دور گیر — بکوشش گرای از رنج تن بهره گیر — که اندر جهان نقش رنج عدلست — چنان هم که پی پاسبان کیست
ازین باره گفتار بسیار گشت — دل مردم خفته بیدار گشت — جهان زنده باد اینچنین پیر دان — همیشه جهاندار دولت جوان
بروخواند تا آفرین موبدان — کنار نگ و بیدار دل بخردان — بر قفند با آخر سوی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت ماه — بپرخت روزی ز کاخ سیاه — بفرمود تا موبدان و ردان — بایوان خراسان ایا بخردان
بپرسید شان از تن و از آرزو — که تیزی و فرهنگ و آرام و داد — زشاهی و از تاج و از مهتری — ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد ازین موبدان آسیا — پرستش کرفت آنچه آید بکار — ببوزر جمهر از زمان تا شاب — که فرخنده کوهر ترا از اکفت
یکی آفرین کرد بوزر جمهر — که ای شاه روشن دل و خوب چهر — جدا دو بدانش تباج و تخت — بفر و بهر و برای و بخت
چو پرنهیر کاری کند شهریار — زیزدان بترسد که داوری — از انجام و فرجام نیک اختری
خرد را کند پادشا برملا — بداند که خشم آورد پادشا

گفتار اندر مجلس چهارم

بناید که اندیشه شهریار — بود جز پسندیده کردکار — زیزدان شناسد همه چون و چند — بپاداش نیکی بکوشد بهشت
روان رست کوی و دل از رنج هی — همیشه جهان را بود آبروی — هر انکس که باشد ورا رای زن — بسیک ناید اندر دل انجمن
سخن کوی و روشن دل و دادده — کمان را بکه دارد و مه بمه — کسی کو بود شاه را زیردست — بناید که پاید ز جای نشست
بداند که بشود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند — که دشمن کار در کار ما
چو دارد زهر دانشی آگهی — بماند جهاندار با فرهی — بزهر آزدن کار بدخواه را
کسی کو برو فره ایزدیست — بجای بدست و بدو کوهریست — که آید مکر شاه زار و نزند
هر انکس که باشد بزندان شاه — کند داد دور از میان کرو — پی آزار تا رد نکرد دستبرد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه — بر آساید از درد و نام و جوم — بر آنند بر شهر یاری بپای
زوی دور کشتن بزرگ و بهوا — حذر را بران کار کرد آرزو — فزون و بفرزند بر مهر خویش
زفرهنگ و از دانش آهو بخشن — مزد کر بود دلش از و خشن — کشادن برو بر در کنج خویش
هر انکس که یازد به بیداد دست — دل شاه را زان بباید شکست — چه بر بد کنش دست کردد دراز
وکر دشمنی یا بلی اندر دلش — قوی باشد از دشمنان بکسلش — اکر دیر ماند بنیرو مشود

چو باشد خبا بخوی باوفا و هوش — بنایه که دارد ببد کوی کوش — زدشتور بد کوهر و جنبه بد — بتاهی بد بهیم شاهی رسد

بنایه زنادان شنیدن سخن — چو بد کوید ازداد و فرمان مکن — همه راستی باید آراستن — زکژی دل خویش پیراستن

زشت نان جهاندار خبر راستی — نترسد که دیو آردش کاستی — چنین باشد و مویه بار — خرد را کند بر دلش شاه خوار

کند افرین تاج بر شهریار — شود بخت شاهی بر و نامدار — بناز د بر و تاج شاهی و تخت — بداندیش نومید کردد درخت

چو بر کرد دایین چرخ ناپایدار — ازو نام نیکی بود یادکار — بماناد تا دور ماند جهان — نهر یافته جان نوشیروان

زکفتار او انجمن خیره کشت — همه رای داندکان تیره کشت — چو نوشیروان این سخنها شنود — بروی خویش خندید کز بر فرود

وزان بندها دیده پر آب کرد — دمانش پر از درد و خشاب کرد — یکی انجمن دل پر از آب دید — بر فتند از ایوان شاه زمین

برین نیز بکذشت کهفته روز — بهشتم چو نیفروخت کیتی فروز — شهنشاه بنشست با فرّ و داد — جهان دیده و کار دیده ردان

سر موبدان و ردان اردشیر — چو شاپور چون یزدکرد دلیر — سپاه شناسان و جویندکان — خرد مند بیدار و کوینده کان

سرایینده بوزرجمهر جوان — بیامد بر شاه نوشیروان

کفتار اندر مجلس پنجم

بداندکان کفت شاه جهان — که با کیست این دانش اندر نهان

کزو دین یزدان پذیرفته شود — همان تاج شاهی پی آهو شود

چنین داد پاسخ که از داد شاه — چو باد اندکی پر از کنج نهد — بماند پس از مرکز نامش بلند

درخشان شود فرّ و بهیم و کاه — سپهبد بداد و به بخشایش کیی — زتاجش زمانه پر از راستی

دکر کو بشوید زبان از دروغ — بخواهد بکیتی زکژی فروغ — به پیچم جهاندار نیکو سخن — کز نامش نکردد بکیتی کهن

ودیکر که از کهتر پرکناه — بجوید بسر نامور پیشکاه — بهفتم سخن کز چه دانا بود — زبانش بکفتن توانا بود

ششم مر پرستنده را جای خویش — چنان مهتری داد کز بخت خویش — بازاد کیتی از خود کسی — چنان چون بناید بآخر بسی

نکردد دلش سیر از آفرینش — بماند نیکان مغز را شوی تن — منم کم زکیتی کسی نیست چیز

دلت یکسل ای شاه آراسته — خود نام و فرجام را پرورد — منش تشت کم دانش افزون کند

چنین کفت پس یزدکرد دبیر — کرای شاه دانا و اورنکش پذیر — ابر شاه زشت سخن کم کفتن

همان چون یکی مرد و مهتر بود — پی اندیشه دستش برآرد بکار — بماناد تا خرد مند کیرد بتیز

دل شاه کیتی پر آواز کشت — روانرا همه دیو انبار کشت — ورا بد و نیک خالم بود تیز مغز

دکر کارداری که بنکام جنک — نترسد زجان و نترسد زنک — توانکر که باشد و رانکن فرو

چو پژمرده روشن کند داوری — بکهتر زبیننده مهتری — چو کژی بود نیز ناخوش بود

نماند روان تندرست و جوان — مبادش توان و مبادش روان — چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز — بشنید و بدانش بیاراست مغز

چنین کفت کای شاه کیتی فروز — بکلم و دولت بادروشن سپهر — چنان دان که هر کس که دارد خرد — بداندش و انرا همی پرورد

نگوییده ده کار برده کرو | نگوییده تر دید دانش ژرو | یکی آنکه حاکم بود با دروغ | نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهدار گنج | سپاهی او سر به پیچد ز رنج | وو دیگر دستور مند گوا بزه | نترسد که چیزی بود با بزه
بزشکی که باشد بتن زور مند | زبیمار چون باز دارد گزند | چه در روشن روم که نازد بخیر | که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
همان سفله کو هر کش آرام و خواب | ز دریا دو فرسنگ آید شتاب | اگر باد نوشین بتو نسپرد | سپاهی کند بر تنت بر نهد
بهشتم خود مند کامد بچشم | بخیره نگسان بر نگارد دو چشم | بهشتم بنادان نماند راه | سپردن بکاهل کسی دستگاه
همان پنجرد کو نیارد خرد | پشیمان شود هم ز کردار بد | دل مردم پنجرد تازه دارد | بران کو نه کوبرد آزار چیزی
چو آتش که کوکرد باید خورش | کرا در نیستان بود پرورش | دل شاه نوشیروان زنده باد | سران جهان پیش او بنده باد
اگر داد کر باشی ای مهریار | ازو ماندی در جهان یادگار | چنان نام کز شاه نوشیروان | کرا و خاک شد نام دارد جوان
شد اندر جهان یاد او آشکار | ازو ماند گفتار او یادگار | بکردار نیکو بود پیکان | چنین نام او زنده دارد زمان
بود تا بجایست چرخ روزمین | ابر جانش از خرمدان آفرین | چنین گوید از گفته باستان | ز گفتار و دانش رساند نشان
که آگاهی آمد بآباد بوم | بنزد جهانیار کسری رزم | آگاهی یافتن کسری از مرگ قیصر بزرگ
کز تور زنده بادی که قیصر بمرد | پراندیشه شد جان کسری ز درد
کزین کرد از ایران و شد ناستوده | جهان دیده مرد آزاده | سخن گفت با او بخوبی بسی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد | پر از آب دیده دو رخ شاه زرد | که یزدان ترا زندگانی دهاد
نزاید مگر مرگ را جاودان | سرای سپنجت پر مار گذر | اگر تاج با پیل با خود و تخت
چو قیصر چو خاقان چو اندر زمان | بخاک اندر آرد سرشان یکسان | ز قیصر ترا غرد بسیار باد
بشیدم که بر نامور بخت او | بنشستی و از آسیی بخت او | زما زهر چه باید ز نیرو و گنج او
فرستاده آمد بر کسری نشست | بنزدیک قیصر خرامید تفت | چو آمد بدر کرد کشاد بند راه
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید | ز پیشی کسری همی بر درید | فرستاده را نیز بنشود دست
نظر بر وی افکند کو کرد یاد | نگه کرد و نشست و بگزید لب | یکی جای دوشش فرود آورند
بیکهفته هر کس که بر رای زد | بنزدیک قیصر شدند انجمن | سر انجام گفتند ما کهتریم
سر احخود از و هیچ چیزی نامود | که بر کام ما نیست و بر کاه بود | چنین گفت با موبدان رای زن
چنان چون قوانی که با پدر نوشت | نویسد و بدیدار کرد آن نبشت | همان سقف و بوران دخت را
برفتار زین نامه تا نامه زود | چنان کرد قیصر نفرمود بود | سوی شاه کسری خداوند تاج | همان کاه مهر و همان تخت عاج

فرستاده شاه ایران رسید — بگفتش بشاه آنچه از وی شنید — از اندوه و شادی سخن هرچه گفت — غم و شادمانی نماند نهفت

بشد قیصر و تازه شد قیصری — که سر بر فراز د زهر مهتری — چو دانی که قیصر چو هست و نو — بکوهر شده روم را پیش او

یک امسال باد بر نامکار — بهر نامداری و خود کامه — نوشتیم بر نامه سر نامه

بعنوان ز قیصر سر او زدیم — جهان پیش او همچو یک مهره دیم — چو کهتر بود شاه فرمانبرس

از نیکو نه چون نامه آمد برین — ندارد زشاهان کسی را چنین — بدر بر فرستاده را خواستند

چو بشنید دانا که شد رای سست — تمامی نوشتند هر در سخن — چو قرطاس رومی بپارسا آمد

بدو گفت قیصر نه من جاکرم — پیامد بدربار با نامه خواست — ورا نامزا خلعتی خواستند

بزرگ انکه او را بسی دشمنست — که از چین هیتالیان کمترم — زمهر سبک دست نامزا کست

نه از تابش او ماهی کم شود — مرا دشمن و دوست در راه نیست — چه داری تو از من بزرگی دریغ

سخن آنچه دیدی نکویی بگوی — وکر خون بگاند بپرازم نشود — چه کار آیدم شهر یار من توی

فرستاده برگشت و آمد دمان — درین با سخ نامه رنجی مجوی — تنش را خلعت بپارا ستند

زگفتار او شد دل شاه شاد — بمنزل زمانی بخستی زمان — پیامد بنزدیک کسری رسید

کرا دوست دشمن نداند نهی — بدو گفت برخوردی و رنج راه — شنیدم که هرکو هوا پرورد

کنون من یکی تن زروئین دژم — چنین راز دل پر توخواندم نهی — ز کژدوست دشمن بداند درست

بنا شد سر تیغ من در نیام — نام کرمادبران تخت شاد — که هرچه در باد شاهی اوست

همان کوس بر کوه پیکر زنند — حلال جهان جمله بر من حرام — ز کج کهن برکند کاوست

زنا لیدن کوس و رنگ درفش — بهفرمود تا بر درش کوه بانی — دمیدند با سنج هندی درای

چو آگاهی آمد بقیصر که شاه — سپاهی کزشت از اندازه بیش — که دریای سبز اندرو خیره گشت

پیامد بمجوره از حلب — ستاره تو گفتی بآب اندرست — سپهر روان هم بخواب اندرست

سواران رومی چو صد هزار — پر از خشم از ایران بشد با سپاه

سوار اندر آمد ز هر سو بجنگ — بند جنگشان را فراوان درنگ — جهان شد پر از جنگ و شور و شخ

حصار سفیلا بپرداختند — کزین سو همی آتش ساختند — حلب را کرفتند یکسر حصار

بدو هفته از رومیان یکسوار — کرفتند و آمد بر شهریار — ز کردان روم انکه بد جایلیق

بپیش سپه کنده ها ساختند — بشبکیر آب اندر انداختند — بزد رزم اندرون چند تن

سپهدار رومی دمانرا کداخت — وزان جنگ چندی تنها بر انداخت — فرومانده در جنگ شاه و سپاه

سپه را دهم باید و بودگاه ... همان تیغ خفتان و رومی کلاه ... سوی کنج رفتند روزی دمان ... دمیران رونی دمان جهان

از اندازه لشکر شهریار ... کم آمد دهم تنگ سیصد هزار ... پیامد بر شاه موبد چو گرد ... بگفت آنچه بودار دهم یاد کرد

دژم گردشاه اندران کار چهر ... بفرمود تا رفت بوزرجمهر ... بدو گفت اگر بدره ماند بتی ... چو باید مرا نام شاهنشهی

بشاه جهان گفت بوزرجمهر ... که ای شاه یاد او دیار او مهر ... سوی کنج ایران دار آراست ... تهی دست پیکار باشد سپاه

بدین شهر ها کرد مادر گزاف ... کسی کو درم پیش دارد بهست ... زبازارگانان دهقان دهم ... اگر وام خواهی بگردد دژم

برین کار شد شاه همداستان ... که دانا بی ایران برو دوستان ... فرستاده جست بوزرجمهر ... خردمند و شادان دل و خوب چهر

بدو گفت از ایدر سه سیمبه برو ... کزین کن یکی نام بردار نو ... زبازارگانان دهقان شهر ... کسی نگزیاشد از نام بهر

زبهر سپاهی درم وام خواه ... بزودی بنو مایه دار گنج شاه ... بپیامد فرستاده هوشیخن ... که نوید بسیار و بیش از سخن

بپیامبر اندیشه باریک بود ... بهشتی بپامد که نزدیک بود ... بر و انجمن شد بسی یاد دار ... دلاور شمار و درم یاد کرد

یکی گفتگو بود و موزه فروش ... بگفتار او هین بگشاد گوش ... درم چند باید بدو گفت مرد ... بپیامد بدرگاه او راه را

بدو گفت کای پرخرد دادگر ... چهل مرده هر مرده صد هزار ... چو این دستگی را کند شاه بهر ... بدو گفتگر گفت کای بیهنر

همان روز بیش از گنج یاوان دهند ... وزین هم سپاهی برو در نهند ... بگویی بکس مگر شهریار ... بگویی بکس تا نداند ز جهان

که اندر زمانه مرا کود کیست ... که یارا و برد درم خواربست ... مرا شاد کرد اند ز رجهان

کرا در سپاریم تا نیکیان ... که دارد سر و مایه نیکی آن ... که کوتاه کردی مرا راه گنج

چو ما چشم با شیم پیوند تو ... بگیتی رود زو دفر زند تو ... بگویم بدستور آزاده جوی

بپیامد بر شاه ایران نشست ... وزان گفتگو رود بگشاد لب ... بران خواسته شاه بگشاد چهر

چنین گفت ازین پس کز بهان پاس ... کو بودم هم سالیان شاه شناس ... بر ین گونه شادست و کیهی فروز

که چندین فراوان درم شد تباه ... مبادا که از ما بیم تا بشد ... بما ناد بر ما همین رای خوب

چو وامش سوی دم صد هزار ... بده تا بماند زما یادگار ... جهانجوی با تخت و افسر شدند

مبادا که پیدا کر شهریار ... برارد بظلم از خانه دمار ... که ای شاه نیکی خرد خوب چهر

یکی آرزو کرده موزه فروش ... اگر شاه دارد بگفتار گوش ... که شاه جهان باد جاوید بخت

یکی پور دارد رسیده بجای ... بفرهنگ جوید همی رهنمای ... که جاوید باد انس او ارگاه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد ... چرا دیو بر بود از تو خرد ... مبادا که گردد سیم خواهیم و زر

چو بازارگان بچه کرد و پیر ... هنرمند و با دانش و با دبیر ... دپری بیابد بش پرورد بخت

نهر باید از مرد موزه فروش ... سپار دبدو چشم بینا و گوش ... نماند بگنج حسرت و درد و داد

شود پیش او خوار مردم شناس — چو پاسخ دهد در دیار سپاس — بماند پس از مرگ نفرین بود — چو آیین این روزگار این بود

نخواهیم روزی بد چند داد — درم زو مخواه و مکن هیچ یاد — هم اکنون سپه باز گردان براند — درم دیگر از موزه دوزان ستاند

نوشته بر گشت و شد باز درم — دل لشکر زان درم پر ز غم — شب آمد غمی شد ز گفتار شاه — خروش جرس خوست از بارگاه

طلایه پراکند بر گرد دشت — همه شب همی لشکر و لشکر گشت — زماهی چو خورشید بنمود تاج — برافکند خلعت زمین را فلاخ

طلایه چو گشت از لب گنبد باز — بیامد بر شاه گردن فراز — که پیغامبر قیصر آمد ز راه — پر از درد و پوزش کنان بر گناه

همانگه فرستاده آمد دوان — بینالید کنان پیش تخت شوان — یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدو گفت کاینت سزاوار شاه — ازان فیلسوفان روی سیاه — زبان پر ز گفتار و پر باد دل

چو دید بر تخت برتا جدار — بسودند کریان و بیجان چو مار — بآیین یکی جامگه ساختند

چنین گفت کو بنده پیش رو — که این شاه قیصر چو هست او ثنو — ندانند همی آشکار و نهان

همه سر بسر باژ خواه تو یم — پرستار در زینهار تو یم — جدایی چرا باید این مرز و بوم

خرد در زمانه شهنشاه راست — وزو هست قیصر همه بیت راست — بدو بنید زیبای تخت و کلاه

اگر کودکی نارسیده بجای — سخن گفت پیدا نشی نهای — که شاید دستان زو کند الجرم

همه باژ روم آنچه بد از نخست — بیاریم عهدی بباید درست — که کشته بخفتن کار ما کهن

بدو گفت کز نامور گود نیست — خرد با سخن نزد او کمتر است — چو قیصر چو آن پنجرد زینهوش

همه هوشمندان اسکندری — کز فتند پیروزی و برتری — زدانش دو اندر کز فتند زبون

ز آباد بوم برآرد خاک — ز گنج و ز لشکر ندارم باک — به پیچد دل از رای و پیمان ما

کای شاه پیروز بر تر منش — زکار گذشته مکن سر ز پیش — چنان چون بود مردم جاودانس

چو خوشنود گردد ز ما شهریار — بنا شیم ناکام و بیدار و کار — همه پاسبانان گنج تو یم

ز دنیا بر آرزده دو چشم کاو — بگنج تو آریم از باژ و ساو — همی رومیان آن نیارند جوید

چنین داد پاسخ که از کار گنج — سزاوار گیتور باشد برنج — پذیرد ز ما کو چه او ناسزاست

فراوان ز هر در سخن راندند — همه راز قیصر بر و خواندند — خردمند با اختر بد شدند

چنین گفت موبد که گر زر دهند — ز دینار گفتند و رکاوپشت — رکاری که آرام زرم اندر اوست

که خلعت بود شاه را رایگان — چه با مهتران و چه با کهتران — زدیبای زرنقبت ما بدتر

ببیدشاه چندی درآن رزمگاه — بر بن بر نهادند و کشتند باز — همه روم بردند پیشش نماز

سپاهی بر و داد تا باژ روم — چو آسوده شد شهر با رو سپاه — بر نجند آن چون سزید

سپاهی بر و داد تا باژ روم — بخواهد سپار د با باد بوم — ورا آنجا پیامد سوی طیسفون

همه یکسر آباد با سیم و زر — بر زرین ستام و بر زرین کمر — سبش پرنیان از در فرش میان — تو گفتی هوا شد پر از پرنیان

در و دشت گفتی که زرین شدست — کمر باز کوهر چو پروین شدست — چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه — پذیره شدندش فراوان سپاه

همه پیش کسری پیاده شدند — مگر بسته و دل گشاده شدند — هر آنکس که بنمود با شاه راه — پیاده بشد تا در بارگاه

چو آن مهتران آفرین خواندند — همه رز و کوهر بر افشاندند — چو تخت اندر آمد بجای نشست — بهر مهتری شاه بنمود دست

جهانجوی دهقان بآمد بکار — چگفت اندرین کرد پوشن روزگار

رای زدن کسری ببوزرجمهر بپادشاهی

که روزی فوازنست روزی نشیب — کهی با خراسیم و گه با نهیب

سرانجام بستر بود تیره خاک — یکی را فراز و یکی مغاک

نشانی ندیدیم ازان فرقدان — که پیدا و شادند اگر خسته جان — ازان کهتری تا چهشان مرکبست

اگر سال صد باشد ار بی شمار — یکی شد چو باید آید زراه — چو آنکس که گوید حرام مباز

کسی را ندیدم بمرگ آرزو — ز پی راه و زو در دلک نگرو — چه دیبا چه اهرمن بپرسیست

چو سالت شد ای پر خرد شصت و پنج — بنهند دل اندر سپنجی سرای — خرد یافته مردم پاک رای

بگاه سپیجیدن مرگ می — چو پیراهن شعر باشد بتن — فسرده تن اندر میان کفن — روان سوی او دسترس را گزه

ز یاران بسی ماند و چندی گذشت — تو یا جام مانده بدست — زمان خواهم از کردگار زمان — که چندان بماند دلم شادمان

که این داستانها و چندین سخن — که گذشته بر و سالیان کهن — ز هنگام کی شاه تا یزدگرد

بر پوندم و باغ بیجون کنم — سخنهای شاهنشهان چون کنم — پس آنگاه دل اندر پیچ

چو گوید کنون مرد دانش روا — ز رای جهاندار نوشیروان — چو سالش در آمد بهفتاد و چهار

آغاز داستان

جهاندار اهی که خدا نیستت — پسر بود او را و بر تخت و کوس — بسر بر نهاده بزرگی و هوش

دگر کو ببردباری و برهمان — بود راد و بینا دل و شاد هش — هم راد و بینا دل و شاد هش

بمردی و بیدار و فرهنگ رای — جوانانش با دانش و نامهای — از ایشان هنرمند و مهتر بسال — کرا نامه بهتر مزد پی همال

سرافراز با دانش و خوب چهر — بنفرمود کهتری کارگاهان — که جوینده را روی اندر نهان

نگه داشتندی برو روزگار — اگر دستان را کشادی دو لب — رسیدی بشاه جهان اگهی

ببوزرجمهر آنزمان شاه گفت — که کاری پدید آید اندر نهفت — سر موی ازین چگونه گشت

چو من بگذرم زین سپنجی سرای — جهان را بیاید یکی کدخدای — که بخشایش آرد بدرویش بر

وزانیشان بهتر مرنانام جم — برادر بمردی کزان برترم — به پیکار دیو و بکوشش بزر

کنون موبدان و ردان را بخوان — کسی را که باشد روانش بدین — نه بینم همی در دلش کاستی

بخواهیدش و آزمایش کنید — هنر بر هنر برفزایش کنید

شنیدند از و موبدان انجمن ... زهر در بثر و هنده و ارمن ... جهانجوی بهرمزد را خواندند ... برنامدارانش بنشاندند

نخستین سخن کو سه بور جمهر ... کای شاه بینک اختر خوب چهر ... چه دانی که کو جان پاک و خرد ... شود در روشن و کالبد پرورد

چنین داد پاسخ که دانش بهست ... که داند بر مهتران برتر هست ... بدانش بود مرد را ایمنی ... نه بندد دل مرد دانا همنی

دگر برد باری و نخجیر بهست ... که تن را از و نام و ننگ است ... کدام است و مرد آنچه کردار بند ... بپرسید کز چه بود سودمند

چنین داد پاسخ که هر کس که داد ... بداد از دل خویش او بود شاد ... بدان پاک دل مهتر خوب چهر ... نگه کرد و پرسنده بنود زهر

بدو گفت کز گفتنی بهر چهست ... بگویم تو بشنو که بیک بهست ... همه پاسخ از داد را بنیاد گیر

سخن را مگردان پس و پیش هیچ ... جز از مردی و داد مدهید هیچ ... کشاد دست بر تو در آسمان

چو هومن بگفتار ریشاد شد ... ز پرسنده پاسخ چنین یاد شد ... جهاندار آموزگار تو باد ... خرد و روشن و بخت یار تو باد

کنون هر چه دانم بر بریم بداد ... تو با سخ کدار آنچه آرین نهاد ... بهار آرزو بر تو انا شود

نخجیر ایش دل سزاوار تست ... که بر در او بر بیاید گریست ... که بر دل شیبانی او گواست

سزا کیست کو را نکوهش کنم ... زکردار او چون بزرگش کنم ... که خیره ز آرام او در گریز

بدین روزگار از چه جویم همی ... کدشته چه بهتر که گیریم یاد ... کدامست ما را ز چه دارد سود

کرا نامه بر کیست ارد و همان ... کرا آواز او دل شود بر بسان ... که شاید بدو آشکار و نهان

سزاوار آرام و بودن بکاست ... که دارد جهاندار از و نیست راست ... همان بد زگفتار خویش آورد

یکی روز تا لیش بر آمد بکوه ... زگفتار او چون غمی گشت شاه ... چه چرست کان نکته پیش آورد

زگفتار او چون غمی گشت شاه ... همیکرد خامش بپاسخ نگاه ... چو هنگام شمع آمد آذر برکی

کرا نامه بر هرمز خوبپای ... کرا آفرین کرد بر شاه رای ... سر مهتران تیره از خیرگی

کرا آئین شاهی و فرّ و کلاه ... مبادا که جا تو به نیم تاج ... یکی آفرین کرد بر شاه راست

بپرسش جوان پیش تو خاک باد ... همی باد بر تخت شاهنشهی ... کرا آئین شاهی و فرّ و کلاه

ز فرزند پرسید دانا سخن ... کزو ترا خاک رتابان باد ... سخن آنچه گفتند با من دهم ... بدین آرزو رای فرخ نهم

ز فرزند باشد بر و رستاد دل ... ورو با بدم با سخ افکند بن ... ز غمها بدو کرد آزاد دل

اگر مهربان باشد او بر پدر ... بینکی کرا بنده و داد گر ... بدو مرده را جای بالا گذشت

بزرگی که بخشش بر آگنده گشت ... به پیش یکی نامور آمده گشت ... که بر پاد شاهی بر آید بهاست

دگر آنکه پرسد ز کار زنان ... زمانی کز و نیم سود و زیان ... هم اندر ستایش نیز آید سخن

دگر آنکه پرسیدی از رود و می ... ز بهر دوستی یار مند نکوست ... دل دوستانش بدو شاد تر

دگر آنکه پرسد که دشمن کراست ... کزو دل همیشه بدرد و بلاست ... ز گفتار او دشمن آمد ستوه

دگر آنکه پرسد که بهوار چیست ... یکی آزار دل بر آزار تست ... یکی زندگانی بود چون بهشت

سخن چین و دو رو بی پیکانه مرد — دل هوشیاران کند پر درد — بپرسید دانا که عیب از چه پیش — که باشد پشیمان ز کردار خویش

هر آنکس که از رنج دیگر بترسد — بود بر سر انجمن مرد لاف — بکاهد که نهان بود در نهفت — پشیمان شود زان سخن گفته کوتاه

هم از رنج دیگران چون کشد رنج — به پیش روان لافهای کهن — نیرزد بدرد هیچ پی هنر — کس از فر پیش نیاید گزند

هم پرسش اینست با سنج همین — که بر شاه با داد جهان آفرین — ز بانها بفرمانش گوینده باد — دل و رای او شاد و جوینده باد

شهنشاه کسری در و جره نماند — عهد نامه نوشتن کسری بنام هرمز

ز گفتار او انجمن گشت شاد — دل شهریار از غم آزاد گشت — نوشتند عهدی بفرمان شاه — که هرمز را داد تخت و کلاه

چو قرطاس چینی شد از مشک خشک — نهادند مهری بر و بر ز مشک — بمهر بسپردند آن برس و رهان — سر افراز تو پیدا دل بخردان

بپیوندم این عهد نوشیروان — به پیروزی شهریار جهان — جهانداری آئین و رسم کهن — نهانش بگنج رنج و تیمار نیست

اگر تاج داری اگر گرم و تخت — همان بگذری زین رباط سپنج — یکی نامه شهریاران بخوان — که تا چه بایست چون نوشیروان

چنین شهریاری بود مرد و جنگ — چو روشن سر آمد نوشتن درنگ — بوای سر فرتوت پی توشه کرد — خود کرد از بزم و شادی گرد

جهان تازه شد چون نوشتند عهد — روان از بر تو به بر نامه تخت — چو گفتار آن سرانیده مهل خورد — که آمد ز نوشیروان یادگرد

سخنهای هرمز چو شد بر ملا — دگر نو در افکند مویه سخن — هم او در شهر ای زن یادپر — نوشتند پس نامه بر رویه

دلارای از عهد نوشیروان — بهرمز نامها لرزده چو ران — سر نامه از داد کرد یاد — دگر گفتها این بند نو فتاد

بدان ای پسر کین جهان بیوفاست — تو را رنج و بیمار و درد و بلاست — هر آنگه که باشی بد و شاد تر — ز رنج زمانه دل آزاد تر

همه شادمانی نماند بجای — بباید شدن زین سپنجی سرای — چو اندیشه رفتن آمد فراز — برخشنده روز و شب دیر باز

خردمند شش تو بود سال اگر پسر — دل افروز و بخشنده و دادگر — تو را بر کرد م که مهتر شدن — خردمند و زیبای افسر شدن

بهشتاد بر بود سال اگر پدر — که در پادشاهی داد داد — ترا کردم اندر جهان شهریار — کنون من رسیدم بهنگام جار

چو آرام خوبی ندیدم برین — که با داد پس از مرگ من آفرین — اهیدم چو بهلت از کردگار — بناشی بجز شاه و پرورگار

که ایمن کسی نیند کاندر داد — چو ایمن بخسبی و از داد شاد — خنک آنکه او تخم نیکی کشت — بیاداش نیکی نیابی بهشت

کرا تا بناشی بجز بردبار — که تیزی نه خوب آید از شهریار — جهاندار پیدا و فرهنگ جوی — بماند هم سال با آب روی

بکرد و روغ ایچ کوتاه مکرد — چو کردی بود مرترا روی زرد — حو دیا شتاب آید از نیک بخت — دل و مغز را دور دارد ز شتاب

بنیکی گرای و بنیکی بکوش — بهر نیک و بد پند دانا بپوش — که از بد ترا پیکان بر رسید — بنا ید که کرد د بکرد و تو بد

هم یاک پوش و هم پاک خور — هم ند ما یاد کیر از پدر — خود ایمن بخسبی و از داد شاد — جهانرا چو آباد داری بداد

خردمند را شاد و سر سبز دار — جهان بر بد اندیش بر یک دراز — بر نج تن از پادشاهی منال — همه کار با مرد دانا بکمال

چو یابد خردمند نزد تو راه — بماند سبق تاج و تخت و سپاه — هر آنکس که باشد ندارد زیر — بفرمای در پادشاهی بشیر

بزرگان و آزادگان را بشهر ... زنیکی و بد تو که یابند بهر ... زنیکی مرو مایه را دور دار ... به بیداد گر مرد مگذار کار

همه گوش دل سوی درویش دار ... غم کار او چون غم خویش دار ... چو از خویشتن نام نیکو بداد ... جهان گشت از و شاد و او نیز شاد

بشوره زمین تخم نیکی مکار ... برابر نیان گنج بسته مدار ... بخفتای بر مردم پیشه کار ... وار ید و نگ دشمن بود دو هزار

اگر پند ما را سوی کار بند ... همیشه بماند کلاهت بلند ... که نیکی دهش نیکخواه تو باد ... خرد تخت دولت کلاه تو باد

مبادت فراموش گفتار من ... اگر دور مانی زدیدار من ... سرت سبز باد و دلت شادمان ... تنت پاک و دور از بد بدگمان

همیشه خرد پاسبان تو باد ... همه نیکی اندر کمان تو باد ... چو من بگذرم زین جهان فراخ ... بر او آفرین باید نیکبخت

بجایی گرو دور باشد گزند ... پرنده بر او کس نیاید پرند ... دری هم بگردار چرخ بلند ... بیالا برآورد چون ده بکند

پرستنده و بارگاه مرا ... بزرگی و تاج و کلاه مرا ... فراوان زهر گونه افکند بن ... هم از رنگ و بوی پر اکند بن

بگاه فورتن را تو اگر کنید ... زمستگ از بر تارک افسر کنید ... زهر جامه پاک زرنگار و حریر ... بپارید با مشک و دیبه و گنج

بپوشید بر با بر سم کیان ... بر این پاکان ما تیان ... بسا رنج هم زین نشان گنج عاج ... بر او آنچه از بر عاج تاج

همان هر چه زین گونه پیش آورست ... اگر طاس و جام است اگر چوبدست ... کلاب و می و زعفران جام پست ... زمشک و زکافور و عنبر نوشت

نهاده بپوست چه بر دست راست ... زفرمان فرونی نیابد رهاست ... وزان پس برآرد بدرگاه راز ... بیاید که پرسند کسی شاه را

زفرزند و این دوده و آفرید ... کسی کش زمرگ من آگه کنند ... بیاید پس از بزم شادی دو ماه ... که این باشد آیین ما از نخست

زفرمان هرمزد بر نگذرید ... دم خویش پی رای او نسپرید ... پس از عهد یکسال کس نشنید ... که از مرگ کس شاه ما شد دژم

برفت و بماند این جهان یادگار ... پادشاهی هرمزد دوازده سال بود ... توان این یادگاری بزرگ نهاد را

چو با او وفا کرد کردار سپهر ... بباید که جوید از و داد مهر ... پیارایم و برنشانم نگار

نجنبد و نموزاز بوم و برش ... کنون تاج و اورنگ شاه هرمزد ... ببستی همی آشتی در کنار

همی یاد شرم آمد از رنگ او ... که آن دسته گل که وقت بهار ... چرا تا فتی سر زبار ان راه

عقیق و زبرجد که داد آب و رنگ ... همی بوی مشک آید از گرد او ... همان رنگ رخ را بپارا ستی

همی رنگ شرم آید از گرد او ... زبار گران تارو نرگس بخم ... بلو لو برو نقطه بر زدی

زبرجد درخت گشت خط بنفش ... همی مشک بوید ز پیرا هنت ... مراکردی از برگ گل ناامید

نگارا بهار ا بکار رفته ... سرت بر تر از کاو مایی فرو تن ... بجام می نو خوزم یاد تو

چو رنگت شود زرد بسان عقیق ... که آرایش باغ بنهفته ... بگیتی پس از مرگ آزادمرد

بگیتی بسی از مرگ آزادمرد ... چو دیهیم بر سر نهاد ای بخت ... سخندان و با برگ و با رای و فر

بپرسید پس پاسخ چوداد گر یاد ... بسی دیده و دیده ها بر دی ... زهرمز گر نیشت تخت داد

آغاز داستان ... جهان دیده و نام بود باقی

چنین گفت آن نوردماخان کهن — چو بنشست برنامور بر نشیمن — نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دارنده روزگار

چنین گفت تا تخت نامی کنیم — کرانمایگان را گرامی کنیم — جهانرا بداریم در زیر پر — چنانچون پدر داشت بازیب و فر

کنه کردگارا بهر سان کنیم — ستیم دیگر اندازش آسان کنیم — همان بخشش و داد و آسایش — بداندیش را آتش تیز تاز

بداننده گز کردگار جهان — بدو نیک هرگز نماند نهان — نکاهد بر و بخشش ازهیچ گونه — بزرگی و کردی و شایستگی

نیاکان ما تاجداران دهر — که از داد شان آفرین بود بهر — بخشنده خود داد و آسایش

بهر کشوری دست فرمان کیست — توانایی و رای و بر مان کراست — کسی را که یزدان کند یاد پاش

بسرمایه شاه بخشایش است — زمانه ز بخشش برآسایش است — بدرویش بر مهربانی کنیم

هر آنکس که این شد ازکار جوی — برما جوان کرد باز از خرد — بر آرد بدو مردم از پارسا

زچیزی که دل تابان بهر سان بود — مرا داد داران دادن آسان بود — بدان آرزو مهربانی کنیم

میان بزرگان درخشش مراست — همان کوشش و داد و بخشش مراست — شما را زمن آنچه بهتر بود

هر آنکس که پیمان ما بشکند — نه بنیاد خویش بد روز کند — همه شاد باشید از ین تاج و تخت

بیامیزد با مردم آزکوی — که او را نباشد سخن خیره روی — زدل کینه دارد بپرون کنید

که اندیشه گرگی بدآید همی — سخنهای شاهان بخواند همی — بنا رید بگسیر کهان و مهان

هر آنکس که تهدید یابد ز تخت — بخوید دلش خوبی روزگار — تو بروی بشستی کنا نامبر

زنیکی مپیچید هرگز بر نج — کهن شاد دل از پیدا و گنج — تواند زرمن خرم روزی بکار

بهر کار درویش را یار باش — نخواهد که اندیشه زو بگسلد — نه از غایت گرمی و کاستی

که درویش را شاد دارد گنج — پیارم دل پارسا را برنج — رسیدی بجایی که بایستی

سرش را بپیچم زکردار بد — نخواهم که جوید کسی از دی — که چندان امان یابد از روزگار

درود جهان آفرین بر نشما — خرم بخ باد از من بر نیما — سرش کرد داور ز رنج رهایی

سر گنج داران پر از بیم گشت — ستمکاره را دل بدو نیم گشت — سخن گفتن فاش و بهم در زنا

چنین بود و با شد بر گردش راست — بران خو بر یا و شا به گرخواست — بداندیش را کشتن آیین اوست

هر آنکس که بیدار درش آمدند — بدی شاه و این رظلم او گرفتند — بدرویش بر مهربانی کنیم

سه خروار دینار نوشیروان — یکی بر سر بود و دیگر جوان — بدرویش و بر مایه بر پاسبانی کنیم

سه دیگر که ماه آذرش نام بود — خردمند و با دانش و کام بود — مدار بیدر از دل نیک خو

یکیگفت با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — همه شاد باشید از ین تاج و تخت

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — زدل کینه دارد بپرون کنید

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — بنا رید بگسیر کهان و مهان

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — تو بروی بشستی کنا نامبر

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — تواند زرمن خرم روزی بکار

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — نه از غایت گرمی و کاستی

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — رسیدی بجایی که بایستی

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — که چندان امان یابد از روزگار

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — سرش کرد داور ز رنج رهایی

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — سخن گفتن فاش و بهم در زنا

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — بداندیش را کشتن آیین اوست

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — بدرویش بر مهربانی کنیم

بپیکند با خود کز من زمین — یکایک برآرم بنا کام کرد — مدار بیدر از دل نیک خو

بپیکند

بایزد گشسب آگهی دادند ... بپیوده بر بندو زندانش ساختند ... دل موبد موبدان تنگ شد ... رخانش زاندیشه پر رنگ شد
که از کوهر پاک بودش سرشت ... بجز دی و رامن بدرزد نداشت ... ازان هوا بر دگشت دیر ... چنان شد که جایش نیکرد و پذیر
ز رندان بپامی فرستاد دوست ... بموبد که ای مغز را مغز و پوست ... چو روزی آمد بنوشش فراز ... نه خورد و نه آرام و نه یاد یک
که من بیگناهم بزندان شاه ... کسی را نیرد یک من نیست راه ... همی خورد نی آرزو آیدم ... شکم کرپسین رنج بنوایدم
که بر من یکی چوب و شیرین و دوست ... چو مردم گفتا دو زبانش نه پوست ... دل موبد از درد و پیغام او ... غمی گشت ازان خوب و آرام او
بدو داد پاسخ که ارکار بند ... مثال اربجایت بیارند گرند ... زپیغام او بد دلش پر شکن ... پر اندیشه شد خوابش از چشم رفت
بزندان فرستاد صبح طعام ... زدرد شش نامده پی آرام و کام ... بدان باجوانمرد نی فرهی ... بیامیگفت کاکنون شود آگهی
که موبد بزندان فرستاد چیز ... نیرزد تن مابرش یک پشیز ... کزندا یدم زان جهاندار مرد ... کند برمن اخشم و کین و رنگ
هم از بهر ایزد گشسب دیر ... دلش بود پیچان و رخ چون زریر ... بفرمود تا پاک خوالیگرش ... بزندان برد خورد نهندرش
وزان پس نپشت از نیازی بسیج ... بیامد بزندان ایزد گشسب ... کرفتند مریکد کر باکنار ... پر از آب مژگان چو ابر بهار
ترحونی بدرشاه چندی سخن ... بامیرفت تا شد سخنها کهن ... نهاد ند خوان پیش ایزد گشسب ... کرفتند پس باز و بر سم بسیج
بس ایزد گشسب انکه اندر بدو ... بزم زم امیگفت و موبد شنود ... زدینا رو رنج ازر آسیه ... هم از کاخ و ایوان خم کشیه
بموبد چنین گفت کای نامجوی ... چو رفتی ازاید رهر مرز و بوی ... که کر سر نه پیچی ز گفتار من ... بر اندیشه از درد و بیکار من
که از شهر یاران تو خوزادام ... ترا نیز بر سر به پرور دام ... ازان رنج پاداش من آید ست ... پس از بند یم کر نداید ست
دلی پیکنه در غم شهر یار ... پرزدان نام نیروز شمار ... چو موبد سوی خانه شد در زمان ... زکار اکاهان رفت مردی دمان
شنید و یکایک بهر در بکفت ... دل شاه بارای بد کشت جفت ... ازاید رکشب آگهی شد درست ... سوی چاره کشتن رزو بشست
بفرمود تا زهر خوالیکرش ... نهانی بیامیخت اندر خورش ... بپرسید نا مور شهریار ... چو موبد بیامد بهنگام بار
بدو کفت امروز ازاید رو ... که خوالیکرش را فکنید نو ... زموبد بیالود رنکی کران ... چو نشست موبد نهاد ند خوان
بدو کفت کان خوان و آن کست و ... همان کرپسی درکمان و بست ... همی خورد شاه ارکران ... خورشها ببرد ند خوالیکران
چو آن کاسه زهر پیش آورید ... نکه کرد موبد بدان نیکدید ... ازان بدکمان شد دل پاک او ... که زهرست بر خوان تریاک او
چو هرمز نکه کرد لب را ببست ... بدان کاسه زهر باز بر د دست ... بدانسان کر شاهان نوآیین نهند ... ابر بندکان نیز نامین نهند
ازان کاسه بر داشت مغز سنجران ... بیالود زیدست کرای خوان ... بموبد چنین کفت کای پاک مغز ... ترا کردم این لقمه پاک نغز
دهن باز کن تا خوری این خورش ... وزان پس چنین باید و رایش ... بدو کفت موبد بجان نوشدست ... که جاوید باد اسرو افسرش
کزین توشه خوردن نفرمایم ... بپری رسیدم بجستا بیدم ... بدو کفت هرمز نخوردشد و ماه ... بیاپای روان جهاندار شاه
که بستانی زین توشه اندر کشتی ... بدین آرزو کشتی پشت مرز ... بدو کفت موبد که فرمان شاه ... بیاید غنایید بمارای راه

برفت

بخورد و زخان زاد و بخان بخفت — بامید رفت تا خانه خویش تفت — وزان خوردن زهر باکس نگفت — یکی جامه افکند و نالان بخفت

بفرمود تا پای زهر آورند — بیارند و درناک بهر آورند — فزوجوزه ترناک و مانده بکار — زهر خرپزوان بنالید زار

یکی اسپتواری فرستاد شاه — بدان تا کند کار مویدگاه — که آن زهر شد بر تنش کارگر — گزاند نشه ماتا بید سر

فرستاده در چشم موبد بدید — سر شکش زمژگان برخ بر چکید — بدو گفت روپیش هرز بکوی — که نخجت سوی کشتن آورد روی

بدین داوری پیش داور شوم — ازین پس دای محنت از بدی — که با داش پیش آیین آزدی

تو بدرود باش ای بد بوم نیک — بدآید بروی بداز کار بد — پیاده دو با سنج بر شهریار

سپهبد بر تخت ازان کار کرد — به بیچید ازان راه کتار مرد — بسی باد سرد از جگر بر کشید

بفرمان موبد بموبد سپرد — بروزار و کویان او بخرد ان — چنین است کیهان بر دد و بخ — چه نازی بتاج و چه بازی بتخ

کزین رو رکار خوشی نگذرد — زمانه دم ما هی نشمرد — شد آن کشور آزاد در زیر و زیر

جهاندار خونریز نیا مد بکار — نگر دایچ یاد از بد و نیک یار — بدان مکن خون رختین را بشست — بهرام آذر جهان آفرین

چو بشنید تیره ترشد مراورا بجان — بر پیش خود اندر بزاو بشاند — بدو گفت خواهی که این نغوی — زپنی زمن رشتی و بدخوی

چو خورشید بر تخت زرین نشست — سر کوه چون پشت سیمین شود — تو با نامداران ایران بپای — هی باش بر پیش تخم بنای

زسیمای بر زلت بر سم سخن — چو با سنج کرداری تو ان بدکن — پس از پرستنده ایزد پرست

تو با سنج چندین ده کان بد منست — بدو اندرش و زتخم اهرمنست — پرستنده و گنج و تخت و کلاه

بدو گفت بهرام ایدون کنم — ازین بد که گفتی صد اندو نکنم — چو نقش ازدو پیکر بماند برون

جهاندار نیشت بر تخت عاج — پیاوه نجستند از بهر گیر تاج — شدند انجمن تا بمانند سپاه

زدر پرده بردند سالار بار — بر قصد بکیسر بر شهریار — چو سیمای بر زین و کردار نو

نشستند هر کس بر جای خویش — کرو سپاه دند بر پای پیش — که سیمای بر زین بر بین بارگاه

سزاوار کنجت بامد بسنج — که بد خواه زیبا نباشد بگنج — که آن پرستش شهریار جهان

چگونست آن شاخ و آن بیخ و بست — کزان بیخ اورا بباید گریست — بدانست بهرام آذر جهان

چنین گفت بهرام کای شهریار — سرانجام چون دخمه پای گنج — نیابد ازان مهتر انجمن

چو سیمای بر درین بشنید این سخن — کزان بیخ اورا بباید گریست — که مغز بادش زین بدرم

بدو گفت بهرام آذر مهان — که ویرانی شهر ایران ازوست — زگفتار و کردار اهرمنی

بدو گفت بهرام کای نیک یار — چه دیدی زنی یا تو با تن مهن — چو نیرد کشیب آن مه خوبچهر

چو کسری مراورا بشنید خواند — کزان برنخستین تو خواهی درود — وزانش نیابی مگر بهره دود

بپرسید کین تخت شاهنشهی — ابا موبد بر بوزرجمهر — که با شد بشاهی سزاوارتر

همه یکسر از جای برخواستیم — زبان بانخش را بپاراستیم — که این ترک زاده سزاوار نیست — کس اورا بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بر گوهر — ببالا و دیدار چون مادرست — تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست — کنون زان سزاوارتر آن خواست
کرامی من از بهر این دادمت — چنین لب بشنام نگشادمت — زنشور هرمز فزونی پذیرد — که آن راست گفتار ایشان شنید
بزندان فرستاد و شان تا نیم شب — وز ایشان ببد نیز نگشاد لب — سیم شب چو برزد سر از کوه ماه — زسیمای پرنین پرداخت شاه
چو بهرام آذر جهان آن شنید — بپای فرستاد نزدیک شاه — که ای تاج تو برتر از چرخ ماه — کرا ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام — که مر ترا بر تو پوشیده ام — بپیش پدر آن سزاوار شاه — بنودم ترا خود همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خواهی مرا — بر تخت شاهی نشانی مرا — بزندان بمان یکزمان بند من — تر اسود مندست از پند من
بایران ازان سودمندی بود — خردمند را بیکدندی بود — یکی راز دار از میان برگزید — پیامش چو نزدیک هرمز رسید
که بهرام را نزد شاه آورد — بدان نامور بارگاه آورد — شب تیره بهرام را پیش خواند — بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت بر کوی کین پند چیست — که مارا بدو روز کار رهیست — چنین داد پاسخ که در گنج شاه — یکی ساده صندوق دیرینه ماه
نهاده بصندوق در جعبه — بجعبه درون پرنیان رقعه — بدانست ایرانیان را امید — نوشته بران پرنیان بسته اند
بخط پدر ت آن جهاندار شاه — ترا اندران کرد باید نگاه — چو هرمز بشنید آن دستان اوی — بنزدیک گنجور فرمان برد پس
که در گنجهای کهن بازجوی — یکی ساده صندوق فهری بروی — نهاده بران رقعه پرنیان — بران مهر بر نام نوشیروان
هم اکنون بشب تیره پیش منار — فراوان بگنجین مبر روزگار — بیاورد پیشش بمهر درست — ستاند بگنجور و صندوق جست
بجهاندار صندوق را بازکاوید — وز آوان ز نوشیروان کرد یاد — بصندوق بر جعبه و مهر دید — بشاهنشه آورد و پرنیان بدید
نگه کرد در خط نوشیروان — که چاوید باد او روانش جوان — که هر ز بره سال بر سر دو — یکی شهریاری شود پی همال
وزان پس پراکنده گردد جهان — شود نام و آوازه او در نهان — بدید آید از هر سویی دشمنی — یکی بر نزادی چو اهرمنی
پراکنده کرد و ز هر سو سپاه — فرو دا فکند دشمن او را بگاه — دو چشمش کند نوز پی بر زرش — وزان پس برآرند هوش از سرش
بخط پدر بر سر این رقعه دید — بهر سال شد بر پرنیان بر دریده — بهرام گفتای خجسته مرد — دو چشمش پر از خون شد و روی زرد
چه چیستی بدین رقعه اندر بهی — بدو گفت بهرام کای ترک زاد — بخوان رنج تن تا شوی شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد — که کسری ترا تاج بر سر نهاد — بدانست هرمز که او دست خویش — بیابد بهی زنده پیل دمان
شنیدند آن بخهای نامدار — بزندان فرستاد بهرام را — بفرمود تا خیمه زرین زدند — وزان پس بیامد بکار نشست
نماند آنزمان بر درش بخردی — همان رهنمای و همان مویدی — زخوبی بر آید همی تر ی — مگر تا سوی خونی بد نگری
وزان پس بیامد بزندان نشست — زتیمار زد بر دل خویش دست — رسانی باصطخر بودی دو ماه — که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود در دشت مرا — از آنجا گذشتن نبودی روا — چو پنهان شدی چادر آبگرد — بدیدامدی جام یاقوت زرد

منادی کری برکشید خروش — گدای نامداران با فروهوش — اگر کشتمندی شود کوفته — شود مرد دهقان بر آشوفته

وگر اسب در کشت زاری شود — کسی نیز بر میوه زاری شود — دم اسب و کوشش بباید برید — سر و زور و برد را باید کشید

چنان شد بدو ماه از و در جهان — که بیگ و بدارو ی ماندی نهان — بهر کشوری داد کرد ی چنین — ز دهقان های نافع آئین چنین

بشبرید او را کرامی یکی — خشم گرفتن بهرام بر خسرو — که از ماه پیدا بیند اندکی

مرا و را پدر کرده پرورد نام — کهش خواندی خسرو شادکام — چنان بد که اسبی ز اصل نجیب — که بر شاه پرویز را نشیب

سوی کشتمند آمد اسب جوان — نگهبان کشت اندر آمد دوان — پیامد خداوند آن کشت زار — بزد موگل بنالید زار

موگل بدو گفت کین اسب کیست — که بر دم و گوشش بباید گریست — خداوند گفت اسب بر دشاه — که دارد همی گفته اندر نگاه

پیامد موگل بر شهریار — بگفت آنچه بشنید از آن کشت زار — بدو گفت بهرام فرروی و گوش — بر دو زمان اسب را دم و گوش

ز بانی که آید بران کشتمند — شمارش نشاید کرفتن که چند — چو بشنید پرویز بفرمود کرن — برانگیختند از بهر سوی مهتران

بنزد پدر تا نخشند کناه — بفرمود و گوش اسب سیاه — برآشفت ازان اسب او شهریار — بتندی بزد بانگ بر پیشکار

موگل شد از پیش خسرو دوان — بدان کشته نزدیک اسب جوان — بخنجر جدا کرد از و گوش و دم — بدان کشت زاری که نهاد بیم

بیامد بر شاه ایران بفرمان شاه — رسیدند خسرو بدان دادخواه — وزان پس بخنجر شد شهریار — بیاورد هر کس فراوان شکار

سواری رزمی دید بار آوری — سپهبد نژادی بلند اختری — سراسر بهر زیر پر از عنبر بود — بفرمود تا گنجوران را درود

ازان خوشه چند بر پرند برد — بایوان و خوالیگرش را سپرد — پیامد خداوند رز نزد خان — بدان مرد گفت ای بد رهگان

نگهبان این رز نبودی ز نخ — سه دینار دادی بهایش ز کنج — چرا رنج نابرده کردی تباه — بنالم کنون از تو در پیش شاه

سوار دلاور زبیم زبان — بزودی کمر باز کرد از میان — بدو داد پر مایه زرین کمر — بهر مهر و درشانده کهر

خدا و ند رز چون کمر در گرفت — که کردار باید چند باید نخفت — تو با شهریار آشنایی مکن — خریده نداری بهایی مکن

سپاسی نهم بر تو بر زین کمر — که پی جان ازو بشنود داد کر — بپرسد زی اندر شده نابدار — بر پرو زی اندر شده نابدار

بمردی بستوده بهر انجمن — که رزم هژبر نر نیری شکن — که هم داد کر بود هم دادخواه — کلاه کیی بر کشیده بماه

نکردی بشهر مداین درنگ — دلاور شهی بود با نام و ننگ — بهار و تموز و خزان و بزر — بنا سودی آن هر سه شهر گزر

همیکشت کرد جهان سر بسر — همی جست با پادشاهی هنر — چو ده سپاه لشد پادشاهیش راست — ز هر کشور آواز بد خواه کاست

پیامد ز راه هری ساوه — ابا کنج و پیلان و پی سپاه — بر و چار صد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست — کز ا لشکر ساوه کیری شمار — که کفتی مکر بر زمین جای نیست

کهانهی با مدن بهرام از آمدن سپاه ساوه شنیدن خسرو

بدشت هری تا لب رود — سپه بود اکنده چون تار و پود — شد از کرد لشکر زمین ناپدید

بهر فرسنکی نامه بنوشت شاه — که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه — وزین روی تا مرو لشکر کشید

علف ساز و تیغ هرا یاد کن — پل و راه این لشکر آباد کن

کزین پادشاهای نخواهم گذشت ... زدریا سپاهست تا کوه و دشت ... چو برخواند آن نامهٔ شهریار ... بپژمرد ازان لشکر نشخوار

وزان روی قیصر بیامد بروم ... بیاورد لشکر ز آباد و بوم ... سپاهی بیامد ز راه خزر ... کز ایشان سیه بود هم بوم و بر

جهان دیده را کاه در روم بود ... ابا گنج و با لشکر خویش بود ... از ارمینیه تا لب اردبیل ... پراکنده بد لشکرش چل چگیل

ز دشت سواران نیزه گذار ... سپاهی بیامد فزون از شمار ... چو عباس و چون عرشاسی سران ... سواران و گردن فرازان بتن

ز تاراج ویران شد آن بوم و بست ... سپاهی بیامد سیه تا برود ... نماند از ان بوم جای نشست

چو تاریک شد روزگار بهی ... ز لشکر بهرمز رسید آگهی ... سراسر همه کاخ مردم تهی

برآورد زاری که بد در نهفت ... بدان نامداران ایران بگفت ... کسی این شگفتی نداد بباد

همه مرزبانان فرومانده اند ... ز بهرکوزادشهریار اند ... یکی اندرین کار بگشای کوش

خردمند شاهی و ما کهتریم ... همی جوییش را مهتری لشکریم ... برین نیز تا چاره کار چیست

چنین گفت موبد که بودش وزیر ... کای شاه دانای داش پذیر ... بر عرض ما نگهدار کیست

ابا رومیان دشمنانه نیم ... زبن پایه تا ریان بر کنم ... سپاه عرب گر بیابد بجنگ ... بینا بند جنگی زمانی درنگ

زراه خراسان بود رنج ما ... که ویران کند لشکر و گنج ما ... ترا ساوه شاهست پرنیک تر ... ورزو کار ما نیز باریک تر

بمود چنین گفت لشکر بساز ... که خسرو بلشکر بود سرفراز ... چو ترک اندر آمد بجنگ بجنگ ... بینا بند جنگی زمانی درنگ

شمار سپاه آمد ش صد هزار ... عرض را بخوان تا سپاه و شمار ... که چندست مردم که آید بکار

پیاده بسی در میان سوار ... بدو گفت موبد که با این سپاه ... سترو کر نشویم با ساوه شاه

مکن مردمی جوی و دادآوری ... برون افکنی گر ز کاری سری ... رمانی سر موبد انرا بزند ... چنان کز ره شهر یاران بترسد

شنید ستی آن داد و تهمان نرگ ... که ارجاسب آن بزرگان گرگ ... چه بر کرد خود با سواران چین

چو آمد ز تیمار بر شهر ملخ ... که شد زندگانی بران بوم تلخ ... همی بود هر کونه کارزار

وز پشاده چون پیش قیصر رسید ... بگفت آنچه از شاه ایران شنید ... نخواهم ترا با دلاران بوم و بر

سپاهی از ایرانیان برگزید ... سپارم بدو باز گردد ز راه ... چو خواهی که مه باشی و روز بر

که از کردشان روز شد باژدار ... فرستادشان تا بدان بوم و مرز ... نیازرده خاک اندران مرز و بوم

سپهبد بران کار خود رای بود ... که با فر و اورنگ و با داد بود ... بیای اندر آید مرز خزر

وزایشان فراوان بیفتند نیز ... گرفتند ازان مرز بسیار چیز ... سپاه خزر بر گرفتند راه

بجز کینه ساوه شاهش نماند ... چو آگاهی آمد بنزدیک شاه ... که خواند پر فروز شد بر سپاه

خردمند و بیدار و بسوده نام ... یکی بنده بد شاهرا شادکام ... خردمند و پیدار و بسوده نام

بشاه جهان گفت نوشه بدی ... همیشه ز تو دور رهیچم بدی ... پدرم آن خردمند مهر آستاد ... به پیری کسی چیز دارد بیاد

نشسته بگنجیت تا زنده ام — ز امید کیتی شده پر دلم — برین روزگاران برآورده ام — یکی روز و یک شب ترا دیده ام

بگفتم او را من از ساده شاه — ز پهلان جنگی و چندی سپاه — چنین داد پاسخ که آمد سخن — وزان گفته روزگار کهن

بپرسیدم از پیر مهران نژاد — به پیری بسی چیز دارد بیاد — چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه کوینده یاد دیر

شهنشاه بشنید هم در زمان — بفرمود تا نزد او شد مهان — مران پیر را زود برداشتند — بمهد اندرون تیز بگذاشتند

چو آمد بر شاه مرد کهن — دلی پر ز دانش سری پر سخن — بپرسید هر گونه از مهران نژاد — که از کارها تو چه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه کوینده یاد دیر — فرستاد خاقان بار آن زمان

بخواهند کی من بدم پیشرو — بدانکه بر مادرت را چنین — بپرسید پرسنده از دیرگاه

مرا گفت خود خاقان نامجوی — صد و بیست مرد از دیران گزین — زخاقان پرستار زاده بخواست

ورا پاسخ دختر باز داد — نزد پیدپرستار در پیشگاه — بشاهی برو خواندیم او را چنین

رخ دختر آنرا پرستار خاست — سراسر پر از بوی و رنگ بهشت — ستدم اندران نامور پیشگاه

که مادرت بر سر افسر نداشت — همان یاره و طوق گوهر نداشت — ز پیرایه او رنگ و افسون نبود

که خاقان چین زو فغفور بود — بگو هر زمان کز در دور بود — همان مادرش را از آن دل نبود

ورا گفت خاقان که دیگر چنین — کسی کردن از خانه پادشا — که دانستم جسم از آن دیگران

مرا گفت خاقان که دیگر چنین — گر هیچ خویند و با آفرین — چو دیگر کرنیم گز نذ آیم

فرستاد کند او ورا آنجا — برخت شاهی بنا نو نشاند — که تا چون بود آخر دختر ش

ستاره شمر گفت جوینده را — نه پیغی و خورد است شوی — یکی کودک آید چو شیر ژیان

بیالا بلند و ببازو ستبر — بمردی چو شیر و بخشش چو ابر — پی روزگاران بدو نشمرد

وزان پس یکی شاه آید بتخت — ببارد ز ترکان سپاهی ز رخت — سوار سراوزار مهتر نشست

ببالا بلند و ببازو خشک — بکردار شیر جهنده چو مشک — هم از پهلوانان شاه شب

چو آن مرد چابک بیاید بکار — زجایی بیاید نبرد یک شاه — همه لشکرش را بهم برزند

چو بشنید گفت ستاره شمر — بدیدند زخاقان کشتی و تر — که از دختر آن او دی اختر ش

بپاورد چندان گهر با زگنج — که مایا فتیم از گشید ش رنج — جهان پیش خود را نگیرد تباه

پذیرفتم او را من از بهر شاه — چو این کرده شد بار گشتم ترا — زفرزند باد و دیا بار گشت

کنون آنچه دیدم بگفتم بهم — بپیش تو ای شهریار مهم — که پیروزی شاه بر دست اوست

که پیروزی شاه بر دست اوست — بدشمن همان این سخن گز بود — بروز از گریبان شدن آهن

شهنشاه ازو در شگفتی بماند | زمرگان همی خون دل بر فشاند | بایرانیان گفت مهران ستاد | بهید اشت این داستانها بیاد

چو با ما سر اسر بگفت او ببرد | پسندیده جانش بر و آفرید | برآمد چنین گفتن یاد گیر

نشان جست باید ز هر کشوری | اگر کشوری باشد از مهتری | کزین رنجها بر دو پای آورید

یکی مهتر نام بردار بود | که بر آخر اسب سپالار بود | بجایید و او را بجایی آورید

بیامد بر شاه و گفتا ای نشان | که دادا این پیوده بگذرد بگشای | بجز نام شاهی شاه بدکام او

نشان چون پیام نخواهم گذشت | وگر بگذرم باد ماند بپشت | ز بهرام بهرام پور گشسپ

فرستاده بهرام را بر گزید | که دادی بدو برز و فرهنگ داد | سوار سپهرافراز چیده است

امدن بهرام چوبینه پیش پیرزن

جهانجوی پویان ز برز و گهر | خرامان بدر که خرامید تفت | یکی مرزبان گشت با گوش پیل

جهانجوی چوروی شهنشاه دید | بران نامداران فزین کسترید | سخنهای مهران بر و بر شمرد

نشانهای مهران بیاد اندرو | بدیجند دیو و شد تازه رو | بفرمود تا بارداد ندشاه

شب تیره چون چادر مشکبوی | بفکند و بنمود خورشید روی | بدرگاه شد مرزبان نزد شاه

جهاندار بهرام پیش خواند | بر تخت نزدیک خویش نشاند | بپرسید ازان کهن با ساوه شاه

چنین داد پاسخ بدو جنجوی | که با ساوه شاه آشتی نیست روی | کرا نامیان بر کرفتند راه

و دیگر که بدخواه کرد دلیر | چو بیند که تخت در آید بزیر | کنم آشتی یا بر زم سپاه

بدو گفت هرمز که پیش رای | ورا کاورم پا بخنجر بجای | نه بیگانه بود آشتی خواستن

چگفت آن کرا نامیه بیگجوی | که پیدا در اینست با داد روی | که بیداد ماند این داوری

وگر خود دگر گونه باشد سخن | سپه نوکزیند سپهبد کهن | که رزم چون نرم پیش آوری

ز ایران پاکیزدان نکوشش بود | ز شرم ازیلان ژرفوشش بود | چنین داد پاسخ که از بند کاه

چکوید ترا دشمن عیب جوی | چو پی جنبانی ز بد خواه روی | تو با دشمن بد کنش هم نخی

همان تیغ و کوپال چون شد بکار | کشیده شود در صف کارزار | که بیروی بازوی خویش آورم

ازان پس بفرمان دشمن شکن | که پی ترس و پی جان و پی تن بشوم | نه بیروی یزدان پرورد کار

چو پرورزی مانیا بد بدید | چو بر دشمنان تیر باران کنیم | نتابیم خیره سر از کارزار

چو بیش آورد رمان زبردست | بگوشیم تا کردش آسمان | دل از زیستن چی بباید کشید

چو گفتار بهرام بشنید شاه | بخندید و خرشنده شد چهرگاه | جهان دیدگان دل پر از خون شدند

بهرام گفتند کاندر سخن | چو پرسد ترا پس دلیری مکن | که بر مور و بر لشه بستت راه

چنانچون تو تقریر کردی شاه | که خواهد بدن پهلوان سپاه | کای نامداران و گند آوران

چو فرمان دهد نامبردار شاه | منم ساخته پهلوان سپاه | بهمگه نیز دیک شاه جهان

سخنهای بهرام چوبان که بود — بهر یک سرایینده ده برفزود — شهنشاه ایران از ان شاد گشت — وزاندوه آن لشکر آزاد گشت

وز اکرد سالار بر لشکرش — بیاراند راه آورد جنگی سرش — بهرانگس کز جست از یلان نام را — سپهبد همی خواند بهرام را

سپهبد بیامد بر شهریار — مگر بسته با آلت کارزار — که دستور با شد مر او شهریار — که خوانم غرض راز بهر شمار

به پنجم ز لشکر که جنگی گزاند — که نام جستن در نگی کرانه — بدو گفت سالار لشکر توئی — تبه باز گردد دبیر و نیکوئی

بشد در زمان تا عرض گاه لشکر — بفرمود تا پیش او شد سپاه — کزین کرد از ایرانیان لشکری — بهرانگس کز بود از مهتران افسری

نوشتند نام ده و دو هزار — رزه دار و بر گستوان و سوار — چهل سالگان نام او نوشتند نام — دگر زین کم و بیشتر شد حرام

سپهدار بهرام بهرام بود — که در جنگ جستن ورا کام بود — یکی را بجا نام پیل سپه بود — که در سینه او بسی کینه جوی

سر نامداران جنگیش کرد — به پیش صف اندر ز بر و زبرد — بکرداند هیب و بگوید نرا و — کند بر دل جنگیان جنگ یاد

دگر آنکه بد نامش ایرنج شب — کجا دم اسپان کرفتی بر اسب — بلشکر چنین گفت پس پهلوان — کای نامداران روشن روان

کم آزار باشید و هم کم زیان — بدی را مبندید یکسر میان — چو خواهید کاین زود بود و بیان — کند روشن این تیره بازار جان

شب تیره چون ناله کره نای — بیایند بخنید لشکر زجای — بر انگونه رانند جنگی ستور — که کر خیزد از زشت تر شور

زیر و و آسود کی اسپ و مرد — نیند لیشد از و رکار نرد — چو آکاهی آمد بر شهریار — که دانندهٔ بهرام چون شناخت کار

ز کفتار و کردار او کشت شاد — در کنج بکشاد و روزی بداد — همه پیش بهرام در باز کرد — همان کنجهای سلیح و نبرد

ز پهلوان جنکی که بودش بله — بشهر اندر او آورد چندی کله — بفرمود تا پهلوان سپاه — بخواهد هر انجمن با پدر شاه

چنین کفت بهرام را شهریار — که از هر دری دیده کار زار — شنیدی که با نامور شاه و — چه مایه سلیحست و چندی نبرد

هم از جنک ترکان چنین روز کین — بدرد ما و رد که بر زین — کزیدی ز لشکر ده و دو هزار — رزه دار و بر کستوان و سوار

بدین مایه مردم بروز نبرد — ندانم که چون خیزد این کار کرد — بجای جوانان شمشیر زن — چهل سالکان خواستی زانجمن

سپهبد چنین داد پاسخ بدو — که ای شاه بیدار و فرخ بدو — شنیدستی آن داستان مهان — کزین پیش بودند اندر جهان

که چون بخت پیروز یار آورد — رو با شد ار بار کمتر بود — اکر لشکر شاه فرمان روا — بر این داستان نیز دارم کوا

که کاوس پس کی را بهمان و اران — بیستند با لشکری بیکران — کزین کرد بر تیم ده و دو هزار — ز شایسته مردان کارزار

بیاورد کاوس پس کی را زبند — بران نامداران نیامد کزند — همان نیز کودرز کشواد کان — سر نامداران و آزادکان

بنزدیک ایران بدان کارزار — بنبودش فزون از ده و دو هزار — همان نیز بر پایه اسفندیار — بیاورد جنکی ده و دو هزار

ازین تا بلشکر که افزون نبود — ز پیشینکان راه پیرون نبود — سپهبد که لشکر فزون از شمار — بجنک اورد پنجه در کارزار

دکر آنکه کفتی چهل ساله مرد — زبر ما فزونتر نجوید نبرد — چهل ساله با از آمایش بود — بمردانکی در فزایش بود

پیاده آمدش مهرنان و نمک — بر او کشته باشد فراوان فلک — ز کفتار بد کوی و زنام و ننک — بهر اسپان بود سر بر بجنک

زبهر زن نزاده وزاده وده را | به بیچ روان مرد و سوده را | جوان خیره پندپذیرد و فرپ | بگاه در نکش نباشد شکیب
ندارد زن نزاده وکشت ومرز | بگیری ندارد نالهٔ ارزارز | چو پی از آمایش نیارد خرد | سرمایهٔ کار ما نکرد
کرا ایدون نگ فیروز باشد نگنگ | شود شاد وخندان وبیازد بجنگ | دگر هیچ پروا نشد بر تنش | نه پندید جز نیست او در منش
چو شنید کنتار او شهریار | چنان تازه شد چون گل اندر بهار | بپوشش وزایوان بیمودان گذار
سپهبد بیامد ببر دیک شاه | بیمودان خرامید خود با وزیر | بفرمان او تا بدرگاه شاه
جهانجوی با تیغ وچوگان وتیر | بگرد اندرآمد بکردار شیر | بفتراک بربست بچان نمید
چو دیدش جهاندار کرد آفرین | سپهبد بیامد ببیمودان شاه | بعلط عید در خاک پیش سپاه

رفتن بهرام چوبینه بجنگ ساوه شاه

بیاورد پس شهریاران درفش | که بد پیکرش از دهای بنفش | که در پیش رستم بدی روز جنگ | سپهبد بیوسید روی زمین
چو پیوسته چندان بهرام دید | وزاوان بروآفرین کرد یاد | بهرام گفت آنگه چندان مین | سپک شاه ایران گرفت و بجنگ
بگاه نام اورستم پهلوان | جهانگیر و پیدار و روشن روان | درفش وی اسب این گزاری بپوست | همی خواند نوشش سر انجمن
گمانم که تور ستم دیگری | بردی وکردی وفغان زی | بروآفرین کرد پس پهلوان | که پیروز بادی و خسرو پرست
زمیدان بیامد بجای نشست | سپهبد درفش تهمتن بدست | پراگنده گشتند گردان گاه | که پیروز بادی و روشن روان
سپهبد چو برزد سر از کوه هیر | بدید آمد از چرخ رخشان سپیر | سپهبد بیامد بایوان شاه | همان شادمان پهلوان سپاه
بدو گفت من پی بهار نشدم | بفرّ تو تاج زمار نشدم | یکی آرزو خواهم از شهریار | بکیش کرده درست اندران پیشگاه
که تا هر کسی کو بنزد آورد | سر دشمنی زیر کرد آورد | بنوشید بنامه درون نام او | که یا من درشتی یکی آشتوار
چنین گفت هرمز که مهران پیر | جوانیست کوینده و یادگیر | بفرمود تا با سپهبد برفت | روینده شود در جهان کام او
بشد لشکر از کشور طیسفون | سپهبد چو بهرام پیش اندرون | سپاهای خرد مند و گرد دلیر | سپهبد برابر چو پیل دژم
بمود بدینسان گفت هرمزگرد | دلیرست و شادان بروز نبرد | ازین پس چو کوپی چو شادان مرد | همه دشتها نهان بیابد زدن
بدو گفت مؤبد که جاوید زی | که خود جاودان زندگی از تست | بدین بر زو بالای روشن روان | بدین گفت ویال و بر پهلوان
بنا شد مگر شاد و پیروزگر | جهانی که شد بی برآرد دلیر | بترسم که او هم بغرجام کار | به بیچد سر از نامور شهریار
که اندر سخن بس دلیری نمود | بگفتار با شاه پیری نمود | چنین گفت هرمزگر پای نهار | مبادا لای زهرای بر اندیشه دهر
چو او گشت پیروز بر شاه ساوه | سزد گر سپارم بدو تاج و گاه | چنین یاد دو هرگز مباد آفرین | که او سهریاری شود با فرین
چو مؤبد بر شاهان بنهاد بند | بپذیرد دولب بر اندیشان گزید | چنین تا برآمد بروروزگار
زدرگاه بازآمد آراسته | که تا آن سخن باز دارد نهفت | بدو گفت تیز از پس پهلوان | برو تا چه بینی بروشن روان
بیامد سخن جوی پویان زپس | بیندا گر از راز او هیچکس | که هم راه بر بود و هم فال گوی | سرانجام هر کار گفتی بروی

چو بهرام پروین شد از بیژن طلیعه
بدید آمدش سر فروشی براه
وزو در بد پهلوان سپاه

یکی پاک سفتی سر شسته داشت
همیرفت با نیزه پیش اندرون
یکی آخری کرد ازان سر براه
کزین سان که این سر سر شاه شاه

به پیش سپاهش براه افگنم
بزد نیزه بهرام و یک سر بگاست
فرستاده شاه چون آن بدید
پی افگند فالی چنانچون بود

همیگفت کین مرد پیروز بخت
همه لشکرش را بهم بر زنم
وزان پس چو کام دل آید بدست
زمیجد سر ارشاه گردد درست

بیامد بر شهریار این بگفت
ازین رنج یابد سرانجام تخت
ورا آن سخن بد تر آمد ز رنگ
بپژمرده شد تیره آن بر سر بزرگ

فرستاده خواست از درد جواب
جهاندار بادرد و غم گشت جفت
بدو گفت روباسپهبد بگوی
که امشب زجایی که پستی مجوی

بشبگیر برگرد و پیش من آی
فرستاد تا زان بر پهلوان
سخن چند یاد آیدم سود مند
بگویم تبو هر چه دانم ز نیز

فرستاده آمد بر پهلوان
چنین داد پاسخ که لشکر براه
نخوانند بازای خود مند شاه

زره باز گشتن بر اندیشه گفت
چو پیروز گردم بپایم ربت
درفشان کنم کشور و لشکرت

فرستاده آمد نزدیک شاه
زگفتار او شاه خشنود گشت
گکا پوی پوئید پی سود گشت

سپهبد بشبگیر لشکر براند
برایشان همی نام نزدان بخواند
ز لشکر نیامد کسی را زیان

زنی با حوالی دران قلبگاه
همیرفت تا کشور حوریان
نداشش بهاو بپیچید یال

خروشان زن آمد بهرام گفت
سواران بیامد گرفتند جوال
به پیش سپاه تو بگذاشتم

که گاهست تلخی مرا در گرفت
بهای حوالی همی داشتم
کشیدند سوی سپهبد دمان

که دارد بسر بر ز آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان
سر و بر دو دستش ببستند چو زود

که ای خرم خویش شودی نوخورد
روانش به پیش سر آورد مرد
که ای نامداران ماکره رای

وز و لشکرش را بهم بر کرد
خروشی بر آمد ز پرده سرای
مجو بد چنین گر بماند نسیم

ستاننده را گفت بهرام کرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد
زبهرام پرد رد و تمار گشت

هر انکس که او پرگناهی بکشت
ارزان لشکر ساوه و پیل و رخ
بدل در چو اندیشه بسیار گشت

همی بود از اندیشه هر مرز رنج
بخرآد برزین چنین گفت شاه
بگوشی که از ناخن تن بشوی

شب تیره برزد سر از برج عاج
که بر ساز ماسوی دشمن بشوی

سپاهش نگه کن که خندد چو آب
پیغام فرستادن هرمز نزد ساوه شاه

بفرمود تا نامه بند مند
نوشتند نزدیک آن برگزند
سپهبد کوهست و مردان کاوند

ورا نامه را دید و پاسخ نوشت
همان نامه با هدیه شهریار
که از تا خن تن نشاید گرفتن نهار

همی شو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگاورست
میندار کان لشکر دیگرست

ازان ره نبرد یک بهرام پوی
سخن آنچه بشنیدی از بندگی
بگستر د خواهم یکی خوب دام

بباید که پیدا شود راز تو
بگوشش که من با نیرو و جوام
سخنهای خوب و ره راز آورم

بیارست خرآد برزین براه
بیامد از ایشان که فرمود شاه
سخنها که مید هشت اندر نهفت

چو بهرام را دید بادی بگفت

وزانجا که شد سوی ساوه شاه — بجایی که بد جنگ و پیکار و گاه — ورا دید و بسپرد و شد تا نماز — بشست و بیاسود و بنهاد ساز

بفرمود و بنگاشش از هر دری — بدان تا شود لشکر اندر پری — بیامد بدشت سپاهی مدار — سراپرده زد بر لب جوی بار

طلایه بیامد ز لشکر براه — بدیدند بهرام را با سپاه — طلایه چو دیدار آن دلاور سپاه — بیامد دوان تا بر ساوه شاه

بگفت آنکه با نامور مهتری — یکی لشکر آمد بدشت هری — سخنها چو بشنید از و ساوه شاه — بیاندیشید و شد دجو پیده راه

ز خیمه فرو شد بایوان خویش — بفرمود تا رفت پیشش سران — بدو گفت کای رزمزن پرنیان — مگر کز فراری ندیدی نشان

برفتی ز درگاه آن خوارشاه — بدان تا مرا دام سازی براه — بجنگ اندری یار سی لشکری — ز لی خیمه در مرغزار هری

چنین گفت خراد برزین براه — که هیچ سپاه تو انوش سپاه — که آید بر شتی کمانی ببر — که او مرز بانی بود بر گذر

وز لشکر سوی شاه نیلاب روی — وز اید و نگ بازارگانی براه — بیاورد تا با شد ایمن بماه

که باشد که آرد بروی نبرد — وگر کوه و دریا سپوزد بجنگ — بدو گفت ما تا هیئت راه

چو خراد برزین سوی خیمه رفت — بر آمد شب تیره از کوه گفت — بدان تا نیاید بد و در ستیز

از آنجا شب تیره برگشت شاه — بفغفور فرمود تا با سپاه — رنیش پیر تا در بهلوان

چو آمد نزدیک ایران سپاه — سواری براگند نزدیک شاه — که پرسد که آن جنگجویان که اند — و زان تاختن ساختن چه اند

از آنجا سواری بیامد چو گرد — خبر شید کای نامدار ارمنی — بزرم اندرون نامبردار تست

که فغفور چشم و دل ساوه شاه — همی دید خواهد ورا با سپاه — بهرام گفت آنچه بشنیدی از وی

سپهبد بیامد بپرده سرای — در خشم و در فشان بیامد بجای — سمند چیده بخوبی در شتاخت

بپرسید و گفت از کجا رانده — کنون ایستاده یکی مانده — شنیدم که از بارس کرد تخت — که از رزو کشتی و خون ریختی

بدو گفت بهرام کین خود مباد — که با شاه ایران کنم کینه یاد — من اید ر بزرم آمدم با سپاه — ز بغداد در رفتم بفرمان شاه

که از لشکر ساوه شاه آگهی — بیامد بدان بارگاه مهی — مرا گفت رو راه ایشان مگیر — بگرز و سپان و بکوپال و تیر

چو بشنید فغفور برگشت زود — بپیش پدر شد بگفت آنچه بود — فرستاده را خوب تر بنگرید

یکی گفت خراد برزین گرد — همی راند آن خون ترکان بدست — که این بدکان مرد چون یافت راه

بشب تیره و لشکر شهریار — طلایه چرا شد چنین خوار و زار — بنزدیک بهرام چوبین بگفت

بدو گفت رو پارسی را بگوی — که چندین چرا باید این گفتگوی — فرستاده آمد بهرام گفت

فرستاده آمد بهرام گفت — که رازی که داری تو اندر نهفت — که معلوم کردد ز بیداد داد

که این شهر یار است نیک اختری — بجوید همی خوبکه فرمان بری — که کر راز خواهی نهان به مجوی

کراید و نکاز شهر یار جهان — همی آشتی جوی اندر نهان — ترا اید زین مرز جهان کنم — بگیری که خواهی تو فرمان کنم

بخشم سپاه ترا سیم و زر کرا در خور آید کلاه و کمر سواری و پیشم نبرد تنگ بدان تا براه آیدت نیم راه

بسان بهالان علف سازدت اگر دوستی شاه نوازدت وراید و نگ اید بجنگ آمدی بدریا بجنگ نهنگ آمدی

چنان باز گردی بشهر بهی که بر تو بگرید همه مهتری بنا ورد ت اید رگ بخت بد همیخوت تا برسرت بردرید

فرستاده برگشت و آمد چو باد پیام جهانجوی یک یک بداد چو بشنید پیغام او شاه به پیچید از آن سنگدل بر خود

ازان سرد گفتن دلش تنگ شد رخانش ز اندیشه پر رنگ شد فرستاده را گفت روبار گرد پیامی بر نرو آن دیو مرد

بگویش که در جنگ تو نیستیم نه از گشتنت نیز با بیم کام ترا کمترین چاکر و مهترند تراکمتر بن چاکر و مهترند

کرا ید و نگ زنهار خواهد بمن سرت بر فرازم ازین انجمن شود لشکرت یکسر از آسیه فراوان بپای زمین خواسته

زگفتار بی سود و دیوانگی بجوید جهانجوی مردانگی فرستاده مرد گردن فراز پیامد نبرد یک بهرام باز

پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه

بداد آن کرانید پیغام او بگویش که گر من چنین گفتمم همانا که بدان سخن کام او

چو بشنید پیغام بامرد گفت که پاسخ زمهتر نشاید نهفت چه ننگ آید از کهتری مر مرم

شهنشاه با لشکر ارزنگ تو بتیزی بجوید همی جنگ تو من از کهتری آمدم با سپاه کرویران کنم لشکر شاه و شاه

ببرم سرت را برم نزد شاه نیرزد که بر نیزه سازم ترا بدین کهتری کردن آهنگ تو

نه پیلی مرا جز بر و زبرد درفشی پس پشت من لاجورد بنام پسنام مرو ترک تست

چو بشنید گفتار های درشت فرستاده شاه نبود پشت که دیدار آن ارژدها مرگ تست

سیه شد همه کشور ار گردسم برآمد خروشیدن کاودم بغرمود تا کوس پرون برند سراوار پیلان بهامون برند

سپه را بغرمود تا بر نشست چو بشنید بهرام کامد سپاه درود شت نیزه و گیو و سیاه

پیامد زره دار گرزی بدست پس پشت بد شارسان مهی به پیش اندرون تیغ زن لشکری

سپاهی همه کینه کش گیو بود تو گفتی جهان یکسر از جوشنست ستاره زنوک سنان تو دست

بیارست با میمنه میسره بیارایش و ساز و آوان دشگاه همی از پس پشت بهرام دید همه جای خود تنگ و ناکام دید

که گرد ازان زرد یکسر سپاه جهان دیده و کهسار آهن شدند که آمد فریبند مرز من

چنین گفت پس با سواران خویش که قلب و دو شد جای من جای ساه ازان پارسی مهتر انجمن

همی بود تا آن سپه شارسان بدان جای سنگی صفی بر کشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید

سپه بود بر میمنه چل هزار همان چل هزار از دلیران مرد پس پشت لشکر شن بر پای کرد

تبلبک اندرون نامور چل هزار سواران رومین و گرزه دار بدان سنگی اندر کرفتار بود

چو دیوار پیلان بپیش سپاه فرازآورید ند و تیغ زنان که ننگ آمدش جایگاه سیاه

تو کویی بگردید مگر بخت او که بیکار خواهد شدن تخت او پس آنگه غمی شد دل ساوه شاه فریبنده مردی ز دشت آوری

فرستاد نزدیک بهرام و گفت که بخت سپهری بر آشیب جست دکر باره کردی زبان آوری خود یار کن چشم و دل یار کن

همی نشنوی خیره بند و سخن

درین یافتستی که اندر جهان — چو انیشان نبود از گمان و مهان — چو خورشید بر آسمان رو نهند — ز مردی هم سالہ در جو نهند

یکی من که شاه جهانم بداد — یکی پور پژمرده فرخ نژاد — سپاهم فزون تر ز بیرون حد است — اگر لشکر و مردم بیکجهت

ور از پیل و لشکر بگیری شمار — نجندی ز باران چو ابر بهار — سلیحست و خرگاه و پرده سرای — فزون از گمان اندیشه آرد بجای

بر اسپان و مردان پیلان و کوه — اگر لشکری نیز گردد ستوه — هم مرز بانان مرا کهترند — اگر کهتری را خود اندر خورند

اگر بادیی آب دریا زمان — وگر کوه با ماه بودی دمان — نه بر گذرد از جای کنج مرا — سلیح مرا سازد جنگ مرا

بجز مهتر پارسی در جهان — مرا شاه خوانند فرخ نهان — تو اکنون به پیش روان من این رو — به پیش روان من این رو نشست

اگر من زهای اندر آرم سپاه — به بندند بر مور و بر پشه راه — همان پیل و برگستوان بر نهاد — که بگریزد از پای پیلان سوار

با یران و توران که پیش اندرم — گران آمدن رنج نفزایدم — زاید مرا تا در طیسفون — سپاهست و دیگر بیاید فزون

ترا ای برادر ش که بفرستست — فریبنده تو مگر سیستست — ترا بر تن خویشتن مهر نیست — وگر هست مهرت ابر چهر نیست

بپرهیز ازین جنگ و بشنو سخن — ترا گر خدایی و دیهیم و تخت — همان ارجمندی و افزودنم

بیابی نزدیک ما مهتری — شوی پی بنیاز از دیهیم و تخت — ترا آید آن تاج و بخشم بجنگ

زما این بگفتار آرامست — مرا بر تو بر جای بخشایشست — بر ابر یکی ساختم رزمگاه

بدین روی با خوار مایه سپاه — بیا سنج با سنج یزدان پناه — بدین روی با خوار مایه سپاه

چنین داد پاسخ کرای بدنشان — میان بزرگان و گردنکشان — تمامت نیوشش ببرد کسی

به پیشی سخن آنچ گفتی ز پیش — بگفتار دیدم ترا دست پیش — زمردی بگفتار چو بیدانیر

شنیدم سخنهای نا سودمند — دلم گشت ترسان ز بیم گزند — سپارم همه کشور و گاه را

یکی داستان زد بدین مرد مرد — که روشن روانش چو ماری بزد — همه بنده بودند و تهمتن بدم

بدین کار ما بر نیامد دو روز — که بفروز از چرخ گیتی فروز — وز پشت نبد شهر سرکش من

دگر آنکه گفتی تو از دخترت — هم از گنج و از لشکر و افسرت — ترا خواندی شاه یکی شناس

که دختر مرا دادی از نردبان — که از تخت ایران نبودی زیان — نبرد یک من دختر و خواسته

چو من دوست بودی با یران ترا — نبرد آمدی با دلیران ترا — سرت را بخنجر بخواهم برید

چو رفتی سر و تاج و تخت مرا — همان دختر و دیده و بخت ما — مرا تاج و تخت و پیل و سوار

همین داستان زد یکی نامدار — که چندان کند سگ تبری شتاب — که از جای او دور نرتاند آب

ببردند دیوان دولت را زراه — که نزدیک شاه آمدی کینه جوی — بپیچی زباد افره ایزدی

دگر آنکه گفتی مرا کهترند — بزرگان که با تاج و با افسرند — زمانه بر ین برنگردد کواست

سوی شارستیا نهاد راه — چه گفتم بدین راه پویه چه شاه — اگر تو بگویی درشت سپاهان — زشاهی نیابی مگر جوابی

دگر آنکه بخشودنی خوانده — زمردی مراد و زشایسته — چو پنهان سپنام نجنبانیم — همان زیردستی نفرمایم

سپاه ترا رسم و راه ترا — همان زنده پیلان و گاه ترا — چو صف برکشیدی نوازم بتیر — نیندیشم از لشکر تیغ گیر

اگر شهریاری تو چندین دروغ — بگویی نگیری ز گفتی فروغ — بزنده سرت را بایران سپاه — بزنیره نه نیند در پیش شاه

زمان داده ام شاهرا تا سه روز — که پیدا شود تیغ گفتی فروز — شده بار و رخت بر نامش پیر — شده خاک ایران چو دریای قیر

ناچیکفت پیغام با ساوه شاه — چو بشنید شد سوی مهر سپاه — بدو گفت فغفور کین گفته چیست — بران شاه و لشکر سپاید گریست

پیامد بدلیر بر پرده سرای — بفرمود تا بیخ هندی درای — پیاران زنده پیلان و کوس — کنند آسمان را بر نگ آبنوس

چو آن نامور جنگ را کرد ساز — پراندیشه شد شاه گردن فراز — بفرزند گفتا ای گزین سپاه — یکی جنگ تا بامداد دیگاه

شد ند از دو رویه سپه بارگی — طلایه بپیامد ز پرده برای — برافروخت آتش از هر دو روی — جهان گشت از آنسان پر آژنگ بوی

چو بهرام در خانه تنها بماند — فرستاد ایرانیان را بخواند — همی رای زد جنگ را با سپاه — بر سنگیوه تا گشت گیتی سیاه

بخفتند ترکان و آرام گاه — جهانشد جهانجوی را ایرگاه — چو بهرام جنگی بنجیه بخفت — همه شب دلش بود با جنگ جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر — که ترکان شدند زی نخجیر گیر — بروراه در کاه بسته پدید

همی خواستی از پیلان زنهار — پیاده شدی و نبودش یار — سر پیل نر بر ز تیمار شد — سر پیل نر بر ز تیمار شد

شب تیره با درد و غم بود جفت — بیوشید آنخواب با کس نگفت — پلاکه بگرز نخست از ساوه شاه

بهرام گفتا ارچه نخست آمدی — نگه کن بدین دام اژدها همی — مده جان ایرانیان را بباد — نگه کن در زین نامداران داد

زمردی نجنبای بر جان خویش — که هرگز نیابد چنین کار پیش — که چندان بسالت با ساوه شاه — که اندر میان باد نتواند راه

که ماهی فرو شد بگیرد بهر — بمتور با بروز نکارد دمه — نه مرد سپاهی و کوپال و تیر — ترا پیشه دامست دار اگیر

چو خورشید زد بر زند بر کوه سیاه — بنالید ترا جنگ با ساوه شاه — جهان گشت چون اوی روی هوا — ترا پیشه آبست یاد آمید

بزد های رویین و بر شد خروش — زمین آمد از سم اسپان بجوش — سیه را بپارا ست خود بر نشست — یکی گرز پیکر خائش دیده بست

شمردند بر میمنه سه هزار — رزه دار و کارآزموده سوار — سواران جنگی و مردان کین — سواران جنگی و مردان کین

بپکدست بر بود ایزد شب — که بکدشتی آب دریا ز آب — که در نی روی آتش از هم بتاب — که در نی روی آتش از هم بتاب

ابا هر یکی سه هزار از یلان — سواران جنگی و سنگین دلان — خروشی بر آمد ز پیش سپاه — یکای کز داران زرین کلاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ — اگر شیر پیش آید ش یا پلنگ — بر انش بنوردم تن و پیکرش — بر انش بنوردم تن و پیکرش

بدو سوی لشکرش دوراه بود — که بگزیدن راه کوتاه بود — همی بود خود در میان سپاه — همی بود خود در میان سپاه

دیبر نیز کرد جهاندار شاه — بپیامد بر پهلوان سپاه — بدو گفت کین را خود انداره نیست — مگر بخت ایرانیان تازه نیست

ز خاکت پدید آرد از ریگ کوه ... بر و بر خروشید بهرام و گفت ... ورا گفتگای بد دل شوده بخت
تو از دو تیت و طاس بر ... ز لشکر کرا گفت کز مردم شهر ... کا بهرام را نیست خود چون بخت
دو پران بجستند راه گریز ... بران تا نه بینند آن رستخیز ... یکی تند بالا بر از راه دور ... بیکسو ز راه سواران تور
بر قتند بهر سه بران بر زراه ... کو شایست کردن بهرام چشم ... نهاد خدنگ بر ترک بهرام چشم ... که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام چگی سپه بر شکرد ... خروشان بیامد ز دشت نبرد ... بغلطید در پیش نیزه وران پگاه ... بمالید رخ را بران گرد خاک
همیگفت کای داور راستی ... زمین دو رکن گرد گاه کجی ... کرا این جنگ بیداد بینی همی ... زمین سیاوه را بر گزینی همی
دلش را بر زم من آرام داده ... مرا ایرانیان را بدو کاوه داده ... بر زم اندرون سر فرو شم همی
مراد سپاه مرا شاد کن ... وزین جنگ یکتنی آباد کن ... یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپاه سیاوه ... که از جادو پی اندر آرید راه ... بران تا دل و چشم ایرانیان ... به پیچد شما را نیابد زیان
بهر جادوان جادویی ساختند ... همی بر هوا آتش انداختند ... بر آمد یکی ابر و گرد سیاه ... همی تیر بارید ز و بر سپاه

جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه

خروشید بهرام کای مهتران ... بزرگان ایران و گندآوران
ازین جادو بیها مخواهید چشم ... بجنگ اندر اید یکسر بخشم ... که این باد و برف همه جادویست ... برا شان بچاره بباید گریست
خروشی بر آمد از ایرانیان ... بپیوستند خون ریزین را میان ... نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه ... کز آن جادو بی راند آورد راه
بیاورد لشکر سوی میدره ... چو گرگ اندر آمد میان رمه ... چو بگریزی لشکر بهم بر شکست ... سوی قلب بهرام بیاورد دست
نگه کرد بهرام از قلبگاه ... گریزان سپه دید پیش سپاه ... بیامد بنیزه سه تن را ز پای ... نگون سار کرد و بزد بر زمین
همیگفت از انسان نبود و رگار ... همین بود رسم و همین بود کار ... ندارند شرم از خدای جهان ... نه از نامداران و فرخ مهان
وز آنجا بیامد سوی میمنه ... چو شیر ژیان کو بود گر سنه ... چنان لشکری را زهم بر درید ... در فش سپهدار شد ناپدید
وز آنجا یکه شد سوی قلبگاه ... بدو گفت برگشته یا دار شاه ... کرا بد و نگ این رزم گردد همی
پراگنده کرد و بگشت از سپاه ... نگه کن کنون تا که مهتر براه ... کزان راه شادست بالا بلند
چنین گفت با لشکر آرای چین ... که دیوار ما آهنین است پیش ... ز دیوار بیرون نتواند شدن
شود ایمن و جان بابد ازان ... نبرد یکی شاه دلیران برد ... بهر دل نخون ریختن بر نهید
اگر نخت بیداردان بر درید ... بدین جنگ مان تخت و افسر دهید ... ز نیزه ان نباشد کسی ناامید
چنین گفت با مهتران سیاوه شاه ... که پیلان بیارید پیش سپاه ... بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام یال ابر دید ... غمی گشت و تیغ از میان بر کشید ... کای نامداران و جنگ آوران
کلاهای عاجی بزه بر نهید ... همه یکسره ترک بر سر نهید ... کزین بزرگان و تاج مهان

که هر کس که او را کمانست و تیر / کمان را بزه بر نهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش بارد بخون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و بس تیغها بر کشید / بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمانها بزه بر نهاد / یکی ترک پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن خستگی پشت بر کاشتند / در و دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بسپرید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد / همان تخت بد کامکاری ببرد
نمی بود خرم در آن جایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده برو / نشسته برو ساوه جنگجو
سپه دید چون کوه آهن روان / همه دل پر از درد و تیره روان
پس پشتشان زنده پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیده ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسب سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمانی بباز و کمندی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد بر ایشان نشان
نه هنگام رازست و دور سخن / بتازید با تیغهای کهن

کشته شدن ساوه شاه بر دست بهرام چوبینه

بلشکر یکی تیرباران کنید / بکوشید و کار سواران کنید
بلشکر که آمد کجا ساوه شاه / همی بود بر تخت زر با کلاه
چو بهرام چوبینه او را بدید / ز قربان کمان کی برکشید
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید جاجی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو سوفار آورد نزدیک گوش / ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو بگذشت پیکان بر اسب او / گذر کرد از مهره پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون / بزیر اندرش جای شد جوی خون
شد آن نامور شاه و چندان سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است آیین گردان سپهر / نه نامهربانیش پیدا نه مهر
نگر تا ننازی بتخت بلند / چو ایمن شوی دور باش از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندرو / کشیدش بران خاک و بر خون برو
برید آن سر شاهوار از پیش / نیامد یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فکنده تنی بود بی سر براه
همه بر گرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش آسمان پر ز جوش
پسر گفت کین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی که آن جای بد بر سپاه / فراوان بمرد اندران تنگ راه
بسی پیل بسپرد مردم بپای / نشد زان سپه ده یکی بار جای
چو زیر پی پیل گشته تباه / چه سرها بریده در آوردگاه
چو بگذشت از آن روز بر نه زمان / ندیدند زنده یکی بدگمان
سرانی که بودند کشته اسیر / روانها ز غم خسته و تن بتیر
همه راه برگستوان بود و ترگ / سر آنرا همه آمده روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان / بهر سو پراکنده بر بدگمان
ز کشته چو دریای خون شد زمین / بهر گوشه مانده اسپی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست کشته از ایران سپاه
وزان پس بخراد برزین بگفت / که یکروز با رنج ما باش جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست / کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین بگشت / بهر پرده و خیمه بر گذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بد نام آن پر هنر

ز تخم سیاوش کوی مهتری — سپهبد نژادی سواری سری — سپهدار ازان کار شد دردمند — همیگفت زاری کو مستمند

زمانی بر آمد بدید آمد او — در بسته را چون کلید آمد او — ابا سنج چشمی بری کرد چشم — تو گفتی دل از زنده دارد بخشم

چو بهرام بهرام را دید گفت — که هرگز مبادی تو با خاک جفت — ازان پس بپرسید ازان نرگ زشت — کرای دوزخی روی دوزخ بهشت

چه مردی و نام نشان تو چیست — چنین داد پاسخ که من جادوم — ز مردی و ز مردی بگیتوم

هر انکس که سالار ناجنگ — بکار اندرش چون شود کار تنگ — ترا انچنان بد نمودم بخواب — که تا جان تو باشد اندر شتاب

مرا چاره زان پیش بایست چیست — چو تیر نگهبان از دم درست — بما اختر بد چنین بازگشت — همه رنج بادا بنا زگشت

اگر بایم از تو بجان زینهار — یکی برسنر یافتی دو سپیدار — چو شنید بهرام اندیشه کرد — دلش گشت پردرد و خسته ز درد

زمانی همیگفت کین زور جنگ — بکار اید م چون شود کار تنگ — زمانی همیگفت بر ساه شاه — چه سود آمد از جادو یی ز راه

بهر بیگو بیهاز یزدان بود — کسی را کی بخت چندان بود — بفرمود ازان پس بریدن سرش — جدا کرد جان از تن پاک برش

چو او را بگشتند بر پای خواست — چنین گفت کای داور داد راست — بزرگی و فیروزی و فرهی — بلندی و دیهیم شاهنشهی

نژندی و هم شادمانی ز تست — انوشه دلیری که راه از تو جست — وزان پس بیامد دو پیر بزرگ — چنین گفت کای پهلوان سترگ

فریدون یل چون تو یک پهلوان — ندید و نه کس ز انوشیروان — که هرگز بجانت مباد آفرند — ابا شیر مردی و اورنگ و بند

سپهبد تو یی هم سپهبد نژاد — خنک نام کو چون تو فرزند زاد — بزرگان و هم پهلوان سپاه — پراکنده لشکر ازان جایگاه

شب تیره چون زلف رامش نگار — همان تاب چشم و رخ شهریار — براسود کیتی ز داد آفرین — بر آسود و بنهاد سر بر زمین

همیگشت گرد ون شتاب آمدش — بدید آمد آن پرده آبنوس — بیالید رنج و بیالود خواب

سپهبد بیامد فرو شد ز کوس — شب تیره را دید یاب آمدش — برآمد یکی زرد کشتی ز آب

سراپرده شان یکسر زرتشت — نبرد یک یاران فرمانبرس — که ما هر که شد کشته از مهتران — بزرگان و ترکان و خیلی سران

اسیران و سرها همه کرد کرد — کسی را کز بد مهتر انجمن — که بود نداز ان چگونه سخن — ببرد نداز اورد گاه بزد

فتح نامه بهرام چوبینه بهرام

ازان نامور لشکر پشیمان — وزان جنبش و کردش روزگار — بگاه رفته بر پا چنان لشکری

وزان کوشش و جنگ ایرانیان — که بگشاد روزی سوار جهان — کزین کرد کوه بیده آرسیاه

نخستین سر ساوه بنهاد گرد — درفشی کز او داشتی در نبرد — چنان هم درفش سواران چین

بفرمود تا بر ستور نوند — بزودی بر شاه ایران برند — بر پیش سواران یکی رهنمای

وزان سوی ترکان بهمه بر نشه — برفتند پی ساز و آب و نبه — سواران ترک و سواران چین

چو آمد بپرده زین آگهی — بپرداخت از سر کلاه مهی — بران مهتران تلخ شد روزگار

بهم بر بر از کرد و دیده پر آب — کسی را نه خورد و نه آرام و خواب — ز مرگان همی خون دل افشانند

جنگ بهرام چوبینه با پرموده

دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم — زمین آمد از سم اسپان بخم
بدو منزل از بلخ خود با سپاه — کز یدند شایسته رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود — که پهنای دشت اندر آن جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی بفرمود — که بوق و دمامه برآرند زود
سپه بود پرمود ده چند گرد — زدیدار ایشان همی خیره گشت
وز آنجا بیامد بر لشکر ترک تفت — بدیدار آن لشکر ترک تفت
غمی گشت با لشکر خویش زفت — که با انجمن پیش او کشت جفت
بگردون برآورد چنگی خروش — شمار سپاهش بدیدار نیست
سپهدار کردش خشمناک — همی خون شود زیر او تیره خاک
همین رزم را کس ندارد بیاد — همی زو زهر کو نه در جنگ نای
چو شب تیره کرد آشتی را بنگ — زدل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو پرموده آید به پرده سرای — زکردنکشان کمتر بن یابد
اگرچه سپه شان کنون اندکست — سواران و سالار پرمایه اند
سلیحست و بهرامشان پیشرو — که گردد سپهشان پیش او خوار و سست
بپرورزی ساوه شاه اندرو — گرفته دل و دست کشته ز خون
اگر یار باشد جهان آفرین — بدین پور خواهم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی — از ایران نبودی ترا نام و روی
سپاه را کدر چار سپنه بزن — که بهرام را نام ننگست و ننگ
وگر زین نه پیچی گزندت رسد — همه کار نا سود مندت بود
بشد چار سپنه هم از بامداد — وزین روی وآن روی بد رزمگاه
بدان باغ ناکرده از بوی یاد — می آورد و مشک و خورش نیز خواست
چو پاسی ز تیره شبانگاه بگذشت — بیامد بدان باغ دامی درشت
که بهرام را می بجامست حبست — سپهدار ازان جنگیان شش هزار
زلشکر گزین کرد کردی سوار — چو بهرام آگه شد از کار شان
زرای جهانجوی و کردار شان — بگیرند گردنکشان پی چراغ
بلان سپه گوشکای برفراز — بدیوار باغ اندرون چند باز
پس انگاه بهرام و ایزد بخست — نشستند با جنگجویان دراست
ازان رخنه باغ پروان شدند — که دانست حال آن سرکشان چون بدند
سپهدار با سب اندر زد آورد پای — برآمد ز درنا له کرنای
سپه رخنه دیگر اندر زدند — همی تاخت بهرام خشتی بدست
بخفتند کردان کش اندر دشت — چنانچون بود مرد مردم بدست
برآمد چکاچاک رزم سران — چو پولاد بر پیکر آهنگران
ازباغ تاجای برجوشگاه — تن پیلسران بد فکنده براه
چو آمد بلشکر که خویش باز — شش بخون بنشاد کردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — سپهدار جنگی برون شد ز دشت
سپهبد بدانسوی لشکر کشید — زمرکان طلایه بر او بر درید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه — دم نای رویین برآمد زراه
بجستند مرکان جنگی چاچی — چو بشنود رخوش آمد آن کرنای
زلشکر برآنسان برآمد خروش — که شیر ژیان را بدرد بگوش
زدست چپ و لشکر دست راست — بتاریکی اندر دمادم بخواست
یکی مرد کز زندانست باز — شب تیره و نیزه های دراز
بخنجر همی آتش افروختند — همه اوز زین را همی سوختند
زمرکان جنگی فراوان نماند — زخون سنگها خیره چان نماند
کزیران بهیر فت تهمتن چو گرد — دهن خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بر دمید — شب تیره کوتاه دامن کشید
بپرمود گفتند ای گزیده مرد — تو کردی دلیران جنگی نکرد

نه مردی بهنوزای پیر گودرز — روا باشد ار شیر مادر بگرید — سپهدار ازایران بر گشاسپ رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت شاه ای گزاینده شیر — بخون رخشین چند باشی دلیر — زخون سران سیر شد روز جنگ — بخشکی بگیتی و بدریا نهنگ

بخواهای شد از خون مردان تو سیر — برآنم که هستی تو در بند شیر — بریدی سر ساوه شاه آگهم — بر و دشت تابود کردآن سپهر

سپاهی ازان کوه نه کرد تباه — ازان شاه چینی منم یادگار — مرا همچنان دان که گشتی تو زار

ز مادر همه مرگ را زاده ایم — ازاید و نگ تر کیم از آزاده ایم — کز نیاکم از تور پس اندر دمان — پناها مرا تا نیابد زمان

اگر باز کردم سلیحی بجنگ — اگر من شوم کشته تا تو بجنگ — مکن تیز مغزی و آهن بری — نه زینسان سزد مهتر لشکری

من اکنون شوم سوی فرخار گاه — یکی بار چویم سر راه خویش — نویسم یکی نامه ای نامدار — بر انسان که باید بدین روزگار

کرایدونک او در پذیرد مرا — ازین تاختن در گریزد مرا — من آن بار رکش را یکی ندهم — دل از مهتری پاک برکنده ام

ز سر کینه و جنگ را دور کن — بخون منش بر یکی سور کن — چو بشنید بهرام ازو بازگشت — که بد پیش از بد او خویش را

چو از جنگ آن لشکر آسوده شد — بلشکر گه شاه برگشته شد — یکی گشت بر گرد دشت نرد — سر سرکشان را زتن دور کرد

چو برهم نهاد و نداد نبود گشت — ببالا و پنها یکی کو نگشت — چنان جای را نامداران بدل — همی هر کسی خواند بهرام یل

پسیچ سواران زهر کشوری — یکایک بهمه سوی آن تل شدند — یکی نامه بنوشت زی شهریار — ز برگشته و لشکر پیشمار

بگفت انکه مارا چه آمد برنگ — نامه بهرام چوبینه از احوال برگشته — زتر کان و آن شاه زرنگ جوی

که از بیم تیغ او سوی چاره شد — وزین جایگه خوار و اواره شد — با نبوه اندیشگان در نشست

بگشتند گرد و زاندازه بیشی — ندانست سامان خفتش کسی — چنین نیست پیکار کردن درنگ

یلان سینه را کفت سامی نوار — ازان رزمکه برگزیدند سوار — بفرمود تا هر کرا یافتند — بکردن زدن رفت دشت بلند

مکن نامدار اندر آرد بدولت — چو بشنید در دشت چون بیژن — بیدبرد در زیر بینیان سه روز — چهارم چو بفروخت کیتی فروز

پیامی فرستاد پر نمودرا — مران مهتر کشور رودوده را — کای مهتر شاه و برنگان چین — زکستی چرا کرده در کژ کمین

بکجا آن جهان جستن ساوه شاه — بکجا آن همه گنج و آن دستگاه — بکجا آن همه پیل و برگستوان — بکجا آن بزرگان پرخاشخوان

همه شهر ترکان ترا بس نبود — چو باب تو اندر جهان کس نبود — نشستی کنون زردنی چون زنان — پر از خون دل و دست بر سر زنان

وز باره بکشای و زنهار خواه — بر شاه کیتی شو و بار خواه — زدر گنج و دینار پروین مجوی — همه بر رنا سوی نامون مپوی

اگر گنج داری تو کشور مدار — که دینار خوارست بر شهریار — نه در شهر ایران ترا دشمنم — نه بر کاه شاهت میالخی منم

ترا بر همه مهتران مهر کنم — وزایدونک زارش نزیکی تو — که روشن کند رای تاریک تو

کشاده کن آن را زبانه مکوی — که راز جهان تا توانی مجوی — که بر بخی کز بردی فوآمد بسر

بپرور ی اندر توکشتی مکن — که تو نوعروسی هست کیتی کهن — نداند کسی راز گردان سپهر — نه بهر گزنما ید بما نیز چهر

زمهتر زخواست کردن میشوش — مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس — دروغ آزمایست چرخ بلند — تو دل را بکیتی خوشی او مبند

پدرم آن جهاندار پیدار مرد — که دیدی و را روز کار نبرد — زمین سم اسپ ورا بیده بود — فلک بر درش نیز پویده بود

نخست آنکه او را یکی هست — به پیچد از اندیشه جان و دست — هنر زیر افسوس پنهان بود — همان دشمن از دوستان نشود

یکی آنکه گفتی شمار سپاه — فزون تر بد از مایش مور و کاه — سپهبدان و پیلان چو کوه و دریا — شد اندر دم پره آسیا

بران گونه چندین بود در کشت روز — نمانی تو دلشاد و کیتی فروز — مکر زهر آمد بر این پای نهار — همی رستن از کین نیاید دگر

کسی را که خون نخستین بگشت — دل دشمن از روی پر اندیشه گشت — که او رنجت خون بهر کین بود

کز از شهر ترکان بداری مدار — همین کین بخواهند و هم کارزار — که دیوانه خواند مرا یکسوا

اگر خواهی از شاه توزنهار — چو یکتی برادیم نیست عار — بران نامور بوم گاهت رواست

فرستاده آمد بگفت این پیام — زپیغام بهرام شد شاد کام — نیز دیک پرورشاه بلند

که خاقان چین زنهاری شد — ازان برتری سوی چاری شد — با برادر او را بر فرخ کلاه

فرستاده بنده رسید چو باد — بران نامور تخت شاهی نهاد — نخواننده برو کوهر افشاندند

با آزادگان گفت یزدان سپاس — نیایش کنم پیش او شب سه پاس — که خاقان چین کهتر ما بود — سپهر بلند افسر ما بود

همی سر بچرخ فلک بر فراشت — که خود را همی شاه کیتی شناخت — کنون پیش بر تر منش بنده شاه — سپهبد سپهر و مرز جوینده گاه

چنانشد که بر ما کند آفرین — سپهدار سالار ترکان چین — که او داد مان بر ترین جای

بدر دوش بخشید گنج کهن — چو پیدا شد ش راستی زین سخن — همه یکدلی در فروش کنید

فرستاده بنده رسید چو باد — بخرمی فراوان سخنها براند — یکی جامه بایاره زر نگار

بپرداخت بروکرده از مهر پر — بهر مهره در فشانده گهر — یکی بنده و چیز بسیار داد

چو خلعت بدان مرد داننا سپرد — ورا مهتر پهلوانان شمرد — بفرمود تا پس بیامد دبیر

بنوشتند از نامه بر حریر

جواب نامه بهرام چوبینه از بهر مرد و خلعت

که پژمرده خاقان چو بار منست — که مانند کانیم و او باد دشت — پرازارزو نامه چون بهشت

برین مهر منشور یزدان گواست — جهانجوی را نیز با بخ نوشت — بدان بندگی نیز شتابی

بدو گفت پژمرده را شاه — بسی کن بجویی بدین بارگاه — که از لشکر کش ناهی

بدرگه فرست آنچه اید ر خورست — نباکرد کار جهان یاورست — وگرد شمنی را نشین بود

گرایدون که لشکر فزون باید — فزونی بود رنج نفزاید — که او رنجت خون بهر کین بود

ازایرانیان هر که نزدیک تست — که کردی بران راستی را درست — زرنجی که جستند یابند بر

سپاهی تمامت زبانی دهم — ترا افسر پهلوانی دهم — دل نامور زان خبر شد جوان

ازان نامه اندر شگفتی بماند — فرستاد و ایرانیان را بخواند — بروآفرین کرد هرکس که دید — همان خلعت شاه پیش آورید

سخنهای ایرانیان هرچه بود — بدان نامه اندر پدر شان نمود — زکردان برآمد یکی آفرین — تو گفتی بجنبید روی زمین

همان نامور نامه زینهار — که پرثموده را داده بد شهریار — بدان وزر و استاد اندر یک او — درخشنده شد جان تاریک او

فرود آمد از بارهٔ نامدار — بسی آفرین خواند بر شهریار — بهر حوالتیه آنچه بد در حصار — نوشتند چیزی که آمد بکار

فرود آمد از دز فرستاده مرد — بایوان بزد اندر آمد چو گرد — بهیرفت با لشکر از دز براه — نگون بخ بهرام یل را نگاه

چو آن دید بهرام بنگ اندر بیخ — وگر چند شاهی بجنگ اندر آویخ — فرستاد او را پیاده ز راه — پیاور دیویان بزد دیو شاه

چنین گفت پرثموده او را که من — سراوار بودم بهر انجمن — کنون پی منش نهادی بخاک — ازاوج بزرگی نخواهی شدم

بدین روی هم نیستی خویش منش — گر پیش من آوردی این گردنش — کنون دادم این نامه زینهار — بهیرفت خواهم بر شهریار

بند کردن بهرام پرثموده را

مکر با من او چون برادر شود — ازو رنج بر من بسیکر شود

ترا با من اکنون چکار ستیز — سپردم ترا تخت شاهی و رخ — برآشفت بهرام و شد سرخ چشم — زگفتار پرثموده آمد بخشم

بتیز نیش یک تازیانه بزد — بدانسان که اما بر ایمان نخورد — بپیوست هم در زمان پای او — یکی نیک خرگاه شد جای او

چو خود آمد بر زین چنین دید گفت — که این پهلوانرا خرد نیست جفت — بیامد براو و پر نیرنگ — بدو گفت کای پهلوان سترگ

یکی تیر پیشه بزد از کمان — از ایران کسی را که بیند نخورد — ورا بد تر از خشم تیار نیست — بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد

بدانست بهرام کان بود چیست — زبانها پر از پند و رنج آورد — سرنامور پر ز کین شد بیاد — بگفتند کین رنج دادی بباد

فرستاد پیش اسپ زرین ستام — بیاب اندر افکنده بود چشم او — زکردار خود دست بر سر گرفت

همی بود با وی میانرا بدست — یکی تیغ هندی بزرین نیام — پشیمان شد و بند از و برگرفت

بهی بود با وی میانرا بدست — یکی تیر زوبار کی برگزید — هم اندر زمان شد بنزدیک او — کر و شن کند جان تاریک او

بهنگام بد رود کردش گفت — سپهبد بهیر اند با او براه — بدید آنکه تازه نبد روی او

که آید ترا زین سخن آب روی — که کرت هست با شاه ایران نکوی — کم آید ترا زین سخن آب روی

بدو گفت خاقان که بارا کله — که من زان شمارم که بر هر کسی — سخنها بهیر اند خواهم بسی

اگر شهریارا تو زین آگهی — مرا بند این رخ کرد دیده کرد — نگویم که با من بدی بنده کرد

زگفتار او گشت بهرام زرد — به پیچید و خشم از دلیری بخورد — زگفتار آن مهتر سرکشان

که تخم بدی تا توانی مکار — چو کاری ترا بد بهر روزگار — سخنها چنین تا توانی مگوی

بدو گفت بهرام کای نامجوی — زگفتار تو دل بیازاستم — بهم عیب تو در آشتم در نهان

که من نیکویی مر ترا خواستم — زتو نامه کردم بشاه مهان — که آشتی برد باری بود

بدو گفت خاقان که اندر گذشت — گذشته سخنها بهر باد گشت — ولیکن چو در جنگ آرد بخود

ترا خشم با آشتی کرد یکیست — خود پیکان مردرا اندر کمیست — چو سالار راه خدا و نترس — بگیرد بدل اندش بد اندر پیش

همی راه یزدان بیاید سپرد ... ز دل تیرگیها بباید سترد ... اگر پیغمبری اکنون روا ... که آن بد که شد کشت باخاک راست

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت ... که نپذیرم این هیچ باید نهفت ... کنون زان گله کم نباید زمان ... بپوشم برو چادر پرنیان

تو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی ... نرانی کم شو دمر دراب روی ... بدو گفت خاقان که ای شهریار ... که از جنگ و بد بر نگیرد شمار

بفرمود تا بند کردند پای ... چنان دان که پیغمبر و بت چین بود ... چو آزاد و رپیوند و راند سگال ... اگر سیگوا ای بود یا همال

ترا تا سر اخواند فرمانبرند ... وراشاه ایران و مهتر بود ... چو بشنید بهرام شد زرد روی ... نگه کرد خراد برزین بدوی

برآشفت ازان تیز خو خواره مرد ... که اورا زباد اندر آرد بگرد ... بهرام گفت ای سپهدار شاه ... بخورشید و سرباز کردان سپاه

که خاقان همی راست گوید سخن ... بدل در تواند اندیشه بد مکن ... سخن گر نرفتی برین گونه بد ... ترا زو چنین هیچ دل بد نبود

بدو گفت بهرام کای پرهنر ... ندیدی همانا تو حال پدر ... سنرد پی پدر کز نژاد کمن

ز کیتی هر آنکس که او چون تو بود ... سرش پر ز کین و دلش پر ز دود ... که از تو بود در رنج و تاب نیم

همه بر سگالان ناحق شناس ... بگرمی سرافراخته ناسپاس ... بسی نامبردار دارد بپای

بخوان و سر شاه ایران سپاه ... گر ایدر کنون باز گردی براه ... بگفتی سخن نیز باشنوی

چو بشنید بهرام از و گشت باز ... بشبگیر کز آمد شده چیز ساز ... چو خراد برزین و آن گردان

و زینسا و نامه بشاه جهان ... سخن آنچه رفت آشکار و نهان ... نخستم انکهی گفت کای گردان

هم اکنون از ایدر بدر گز نشوید ... بگوشید و با باد همسر شوید ... چه مایه بود گنج آراسته

و دیران بر قسند دل بر هراس ... ز شبگیر بگذشت تا شب پاس ... نوشته شد آخر بفرجام کار

بدر بر ببندد راه از خواسته ... گذشته بر و سال نامخواسته ... ز دینار و ز کوه هر شاهوار

همان نیز چیزی که کانی بود ... بکار ستیغش آسمانی بود ... ازان چیزکان برترین پایه بود

ز خیر سیاوش تخستین بگر ... بهر مهره در ش مانده گهر ... کسی را نبود آشکار و نهان

که گیخسرو آنرا بلهراسپ داد ... که لهراسپ آنرا بگشتاسپ داد ... که هنگام آن کس ندارد بیاد

بهایش ندانست کس از جهان ... ستاره شناسان و فرخ مهان ... که بود اندران گنج آراسته

و زینسا و بهرام مرد دبیر ... نخستین دل و هوش او با دبیر ... چه بد در دز و چه بهشت نزد

با خواسته بود با کوشوار ... دو موزه در و پر ز کوهر نگار ... بگوهر بر سوخته بافته

ز بر دیبای بهه ز رنجت ... سپهبد نه کشتی و گنج آوری ... بنود اگر ارجمند داری

دو بر دیبای یکسو نهاد ... دو موزه بنامه نگر ایچ یاد ... که تا با سواری نشیند بزین

ز لشکر گزین کرد مرد هزار ... که با او رود تا در شهریار ... بپاورد پیش اندرون سارمان

ز خاقان شتر خواست در کاروان

سواران بر فتند خاقان زپیش — همیراند با نامداران خویش — چو خاقان بیامد بنزدیک شاه
چو بشنید شاه جهان برنشست — ابا کنج و با بارگه و سپاه
بیامد چنین تا بدر که رسید — بسر بر یکی تاج و کرزی بزر نشست
همی بود تا خویش بنمود راه — فرود آمد از اسب او با سپاه — بیامد نشست بر کرد ایوان او — ز دهلیز چون روی خاقان بدید
پس آنگاه خاقان خجسته پیام — شهنشاه ایران نگاور ارزند — برادر نشیند شد زان سخن غمگین
پیاده شد از اسب پرخاشجوی — پیاده بهمان شاه دستش گرفت — بدهلیز با او زمانی بماند
فرامان بیامد بنزدیک تخت — بر اورا شهنشاه بنواخت سخت — چو بنشست بنشاند نزدیک خویش — بگفتند بسیار از اندازه بیش
سزاوار او جایگه ساخت — یکی خرم ایوان بپرداختند — بکردند چیزی که شایسته بود — همان پیش پرمودگان آراسته بود
سپه را نبرد یکی جای کرد — دبیران بران کار برپای کرد — چو آگه شد از کار آن خواسته — که آورد پرمودگان آراسته
بمیدان فرستاد یکسر سپاه — بیاورد بار و بمایه و رسم و راه — چو آسوده پرمودگان از رهی راه — یکی سور فرمود پرمایه شاه
چو خاقان بنزد جهاندار شاه — نشست اندر آمد بپیش سپاه — بفرمود تا بارگان آشتی — بیست اندر آرند پیش سپاه
گرفتند پس آنگه بیاد شمار — دگر روز هم با مداد پگاه — بخوان بزم آراست بنشست شاه
زمیدان ببردند پنجه هزار — یکی تخت جامه بفرمود شاه — دل شاه ازان کنج پرداخته
بیاورد کشیب آنزمان گوسپند — بیاورد و کشت و بپرداخت پند — که گفتی همه زر بود و گهر
چنین گفت ایزد کشت دبیر — که چون بینی این کار چون بنگری — بمردی بپای اورد گفته را
زگفتار او شاه شد بدگمان — که ای شاه کردگش داد بیند — کهین بارگاهش نوا پیش بود
که شاه جهان جاودان شاد بود — سوی شاه بیامد بگفتار نرم — ابا نامه از در پر بزرگان
همان کو شوار سیاوخش بود — همه کار او بخشش و داد بود — همان جامه و کوس نایلبود
زشاهی بپرسیدش نامجوی — چنان دان که بر دودمانی او — چو اورنگ بزد این بنا نهاد
بیامد زمان گفت چون پیشگاه — کزو هر چه دیدی یکایک بگوی — برآشفت ازو شاه کز نکتان
دگر آنکه چون کوشوار شکار — باهی کم کند سر برآرد بماه — برآن آن کو از کوهر او شنود
بگفت این و پرمودگان را بخواند — یکی آنکه خاقان چین را زند — بداد و دانش بیاراست
بدو گفت هموکند ما تازه کن — بیامد بر شاه یکسر بدشت — ازو ماند پرمودگان در شگفت
بخوردند سوگند های گران — بیزدان پاک و بجان سران — که ارشاه خاقان زپیمان دل — همان عهد برد یکی اندازه کس
ندارد بکاری وراد دل

آمدن خاقان پیش شاه ایران

بتاج و بگاه و بگنج رشید ده ماه — بیاورد شب و بزدان پناه — بزدان که او برتر از برترست — نگارنده زهره و مشتریست

که چون بازگردی نه بینی زمن — نه از نامداران این انجمن — بگفتند و از جای برخواستند — سوی خوابگه رفتن آراستند

یکی خلعت خاصه فرمود شاه — ز زرین و سیمین و دیبا و کاه — چو اسپان تازی بزرین ستام — چو شمشیر هندی بزرین نیام

بنزدیک خاقان فرستاد شاه — دو منزل همیرفت با او براه — سه دیگر بهمود راه دراز — در و دشت فرسنگ و کوه گداز

چو آگاهی آمد سوی پهلوان — ز خاقان چینی که از پرده شاه — چنان شاد برگشت و آمد براه

پذیره شدش پهلوان سپاه — از ایران هر آنکس بد انجمن او — بشهر و بره و دشت و کوه و دمن

همی تاخت پوشش کنان پیش او — پر از شرم جان بد اندیش او — از و سر بپیچید خاقان چین

بپذیرفت ازو هرچ آورده بود — علف بود اگر برد و گر پرده بود — که بهرام از آزار خاقان چینی بجست

دگر آنکه چیزی که فرمان نبود — بیاراستن خود دلیری نمود — یکی نامه بنوشت پس شهریار — بهرام کای دیو ناسازگار

فرستادن بهرام خلعت نامزد بهرام

ندانی مگر خویشتن را تو یار — چنین از بزرگان نشیدی بکار

نهان از زیردان نه بینی همی — بنادیدنی یادت از رنج زن — سپاه من و کوشش گنج من

نه با پهلوانان بسازی همی — سرت با سمان برفرازی همی — دگر گونه کاری بسنجیده

کنون خلعت آمد سزاوار تو — بپوشید بیده و در خور کار تو — چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه

بیارند تا دوک و پنبه درو — نهاده بسی نا سزا در نگ و بو — بفرمود تا دوک دادن سیاه

بهم از ستر براهیس گاه زرد — یکی سرخ شلوار و موزه بزرد — که آن خلعت پی بهرام سزد

تو خاقان چین را بدندی همی — ابر سر بهار یاران بخندی همی — بگوکای پسیک مایه پی مهر

فرستاده خلعت آمد چو باد — شنیده سخنها همه کرد یاد — وزین پس بگیس بر شهریار

همیگفت این پاداش من — چنین از پی شاه پرخاش من — شکیبایی کاو خاستی برگزید

چو بهرام بنامه خلعت بدید — بجز نامه نزد کسی بر نخواند — بخندید و بنشست بر جای خویش

بدانست کاین نیز بر باد راه — بدانست کاین نیز بر باد راه — چنین بد زاندیشه شیله گشت

جهاندار بر بندگان پادشاست — اگر مر مرا خوار کرد روا ست — گمانی نبردم کز درگاه شاه

ازان پس که با خار با پایه بود — بتیری برفتم ز درگاه شاه — همه دیده اندر انچه من کردم

چو پاداش این رنج خواهی بود — کز ارنجت ناسازگاری نبود — غم و رنج و سختی که من برده ام

زداد ار یکی دهش درگرد — بپوشید پس خامه سرخ و زرد — پرندان بتام زگردان سپهر — که از من چنین پاک بشنید مهر

بفرمود تا هر که بود از نهان — ازان نامداران شاه جهان — بیامد نشیبه بدرگاه او

برفتند و دیدند پیروز و جوان — برفتند نزدیک او — نهادند و هر آنچش بفرمود شاه

سخن گفت پس پهلوان سپاه — بر انگونه بر پوشش پهلوان — پرانندیشه بدجان تاریک او

که خلعت بدینسان فرستاد شاه — بر گشتند ازان کار یکسر شگفت — همی هریکی اندیشه برگرفت

جهاندار شاهست ما بندیم — دل و جان بمهروی اگنده ایم

چه بیند بیند کان اندرین بنا — چکیهم با شهریار زمین — بیاسنج کشاد ند یکسر زبان — کای نامور پهلوان
چو ارجی ترا نیست نزد یک شاه — سکانند بر پایه کاهش سپاه — بگفتند از پیش پیرون شدند — زکاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد بند — همید اشت با بند دار ابه بند — چنین تا دو هفته برین بر گذشت — سپهبد بیامد ز ایوان بدشت
یکی بیشه پیش آمد شش بر درخت — سنوار میخاره یکسر بخت — یکی کور دیدند ازان مرغزار — گران خوتر کس نه بیند بکار
پس اندر همیراند بهرام نرم — بر و بارکی را نکرد ایچ شرم — بدان بیشه بد جای نخجیر گاه — به پیش اندر آمد یکی بنده راه
ز سکی چو کور ریان بر گذشت — بیابان بدید آمد و مرغ و دشت — کرا زنده بهرام تازنده کور — ز کرمای آن بشنید ستور
بدان دشت بهرام چون بنگرید — یکی کاخ پر مایه آمد پدید — بدان کاخ بهرام نهاد روی — همان کور پیش اندرش راه جوی
همیراند تا پیش آن کاخ اسب — پس پشت او بود ایزد بکشت — غنان لکاور بر و داد و گفت — که با تو همیشه خرد باد جفت
بیامد بدر باغ بر اندرون — همیراند بهرام پیش اندرون — زمانی همی بود ایزد بکشت — کر فته بدست آن کر ایمایه اسب
بیلان سینه آمد پس او دوان — برهب لکاور بسینه میان — بدو گفت ایزد بکشت دلیر — بکاخ اندرون ران تو ای شیر
ببین تا بکی رفت سالار ما — سپهبد بیل نامبردار ما — بیلان سینه در باغ بنهاد رو — دلی پر ز اندیشه سالار جو
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید — کز انسان بایران ندیدو شنید — بپکد ست ایوان یکی کاخ دید — سر بر بخش از دیده بدنا پدید
نهاده بکاخ اندرون تخت زر — نشانده بهر پایه زر و گهر — بران تخت فرشی ز پیلی دوم — هم پیکرش گوهر و زر و بوم
نشسته بر و پهلوان سپاه — ببالای سرو بر خ چون بهار — بر تخت زرین یکی ماهگاه — نشسته بر و پهلوان سپاه
فرا وان پرستنده بر گرد تخت — بتان پریروی پر و رده بخت — چو آن زن بیلان سپهبد بدید — پرستنده را کرای نیک بخت
بر و تیز و آن شیر دل را بگوی — کرا ید ر ترا آمدن نیست روی — همی باش نزدیک یاران خویش — وی اکنون نیاید بهی زود پیش
بر نیسانش بنگام بهرام ده — دلش را بر گشتن آرام ده — همانگه پرستندگان را براه — از ایوان برافکند نزدیک شاه
کر تا اسب کردان بآخر بر ند — پر اکنده شان یکسر بیکسر بر ند — بباغ اندرون باز و بر هم بر ند — بنوشان آن تازه رخ مهر بان
بیامد یکی مرد مهتر پرست — دریاغ بگشاد پالیز بان — نهاد ند خوانی بباغ اندرون — خورشها ساختند از کامگون
چو نان خورده شد آب بگشادشان — ببر دند پویان بجای زنان — ازان زن چو برگشت بهرام تفت — که با تاج تو مشتری باد جفت
برو گفت پیروز کر با زن — همیشه شکسپاد دل دشمن — چو بهرام ازان کاخ بیرون آمد برو — همی بود بهرام را رهنمون
منش دیگر و گفت و گویش دگر — تو گفتی بر پروین بر آورد سر — سپهبد پس اندر همی راند زود — بیامد بهامنکه یکی نره کور
چنان تا ازان بیشه آمد برو — همی بود بهرام را رهنمون — بشهر اندر آمد بنخجیر گاه — وزان حال گشت او بلیت آگاه
نکه کرد خر آمد بر زین بدو — چنین گفت کای مهتر پاک دین — نه آن کس ندیدو نه هرگز شنود — نه آن کس بنخجیر گاه این شکفت بود
بر اپهلوان ایلچی باسنج نداد — دژم بود و سر سوی ایوان نهاد — دگر روز چون سیکلون بر کشاد — بدیدار آمد آن رزم خسان گاه

خلعت پوشیدن بهرام و بر تخت نشستن

بهر کاخ کرسی زرین نهاد — زدیبای زرنقش بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه — نشستی بیاراست شاهنشهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ — بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو خرآد برزین بشد این سخن — چنین گفت پس با گرامی پسر
بباید کشود دن بدین کار لب — که بهرام را دل پر از تاج تست
سپهبد چو آگه شد از کار شاه — زرویش بپوشید رخشان سپاه
بیامد بلان سینه پرسان کرگ — رسید آگهی نزد پیر بزرگ
چو نزدیک بهرام برد شرزاه — بدان تا کند بد بهرام رابه
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — مرا کرد خرآد بر زین نوان
چو بهرام را پهلوان سپاه — ببرد نداب اندران بارگاه
بدو نیک بهرام شاید بدن — به نیک و بد رای باید زدن
وزان پس بدو گفت در کار خویش — بترسی نگه دار بازار خویش

آگاهی یافتن هرمزد از حال بهرام

همه گفتنیها بدو باز گفت — ورین روی خرآد برزین نهان
چنان هم ازان پیشه و مرغزار — یکایک بمیگفت با شهریار
وزان کاخ و آن تاج گوهرنگار — پرستندگان وان زن نامدار
چو گفتار موبد بپایان رسید — زدل برپکی سرد باد آمدش
سپک موبد موبد اندر شتاب — برآنجای خرآد برزین نشاند
بفرمان شاه اوزبان برگشاد — سخنها یکایک برو کرد یاد
که در بیشه گوری بود رهنمای — میان بیابان که بندد سرای
بگرداز خواهیت این آشیان — که یاد آمد از گفته باستان
که بهرام را خواند از راستی — بدید ار آرد اندر دلش کاستی
که بهرام را این ستمگر فروز — چنان تاج و تخت بزرگی نبود
بدل داغش ازدو گران تر بود — ره نوز جادو بران بر فزود
برین بر نیامد بسی روزگار — که آمد کس از پیش آن نامدار

زدیبای زرنقش بالین نهاد
نهادش بسر بر کلاه مهی
ابا او بگفت آنچه دیدو شنود
که کار چنین بر دل آسان مگیر
همان تخت زرین بیاراستند
شب تیره از باغ برخاستند
بتاز از پی آن دو ناپاکسار
به بند گرانش زره باز داشت
چو از دشت بیرون شد آن نامجوی
درنگ تو چندین چرا باید بود
از ایدر مگر بازگشتن بود
هم از گنج خویشش بسی چیز داد
بیامد بنزدیک شاه جهان
همه رازها برگشاد و بگفت
وزان آرام بهرام و چندان هنر
پکایک بگفت آن بکی دیده بود
که گفتند پیمان ز تخت روی
که بگذشت بی لب آنچه در دلی
همه داستانها بیاراستند
پرستار پیش اندرش بیشمار
که آن گور دیوی بود در نهان
بران تخت رزجادو بی ناسپاس
چنان شد که هرگز نیامد ببر
زبلخ اورد سوی این بارگاه
یکایک سر تیغ بر گاشته

بیاورد و بنهاد در پیش شاه — همیگرد شاه اندر آهن نگاه — بفرمود کین تیغها بشکنید — درین سلسله ها نگارا فکنید
فرستاد نزدیک بهرام باز — بدو نیمه کرده نهاده بجای — پراندیشه شد مرد پاکیزه رای
فرستیاد ایرانیان نزد از — چنین گفت کین هدیه شهریار — بود دوک با جامه پرنگار
چنین شاه برگاه هرگز نیاد — اگر نیز بهرام پور گشسب — بران خاک درگاه بگذارد لب
نه بهرام نه مغز باد و نه پوست — نه آن پی بهارا که بهرام آروست — دل لشکر از بار خود خسته دید
بلشکه چنین گفت پس پهلوان — مسپهبد چو گفتار ایشان شنید — سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چاره جان کنید — که بیدار باشید و دور شوید بران — که خرّاد برزین پر شهریار — که دارند مارا ز لشکر نگاه
اگر نه مرا روز برگشته گیر — مگر کس فرستیم ز لشکر براه — نگه کن کنون تا بمالی سگفت
پراکنده برگرد لشکر گسوا — سپه را همه یک بیک گشته گیر — بگفت این و خود ساز دیگر گرفت — به بندید یکجا و او امیان
بدین گونه بر گرد لشکر بگشت — بیامد بنزدیک ایرانیان — بسی راز دل پیش ایشان براند
بدان تا نهان نامه شهریار — بخواند کس نامه شهریار بدید — چو پیدا کشیت آن خود مند زاد
بران پس ز لشکر بیامد دمان — چو بهرام کرد سیاوش نژاد — بدان لشکر تیز کم کرد راه
ماهی رای زد با خرد مهتران — که بودند شیران و گندآوران — چنین گفت پس پهلوان سپاه
که ای نامداران گردن فراز — برای شما هر کسی را نیاز — چنین سر بپیچید از رزمگاه
چه سازید درمان این کار چیست — بباید که بر ما بباید گریست — ز مردان فرومایه خویشتن مکنید
ز داندگان کس نشوم راز — سخن کار آسان بما بر دراز — بکویم بداندگان جهان
برفتم از ایران چنین گفته خواه — کنون در دهندم من نامور نهان — وگر چند باشد بکتی بسی
چو پژموده ترکان با ساوه شاه — بدان مایه لشکر بفرمان شاه — ازان پیش شهن به بتنیستی
به پژموده و ساوه شاه آن رسید — که کرسوی ایران کشد سپاه — نیز زندی ایران بیک مرد مهم — وزان پس بهیکر داآهنگ روم
بنویسی یکی کنج بنهاد شاه — که کس در جهان آن نگنجاند بر — اگر چه فراوان کشد رنج — نه شان پیل یابم از ایشان سنگ
شهنشاه را کار ما ساخت — تو انگر شد آشفته شد پایه — کنون چاره این کامه چو نکنم — که آسان سراز بند برو نکنم
من از راز پرداخته کردم دلم — وزین کار بر رنج پردا خست — شما هر کسی چاره جان کنید — مراین درد را تا چه درمان کنید
خردمند را کرد به نام بود — دلارام و آرام بهرام بود — چو از پرده گفت برادر شنید — یکی خواهرش بود روشن روان
وران انجمن شد دلی پرسخن — زبان بر زگفتار های کهن — برادر چو گفتار خواهر شنید — بر آشفت از کین دلش بردمید
چنان هم ز گفتار ایرانیان — بخواهر چو دیوانگان بر دمید
رای زدن موبدان با بهرام
چنین گفت پس کرد به پایه — کای نامداران جویندگان راه — از گفتار خامش چرا مانده اید — بماندند یکسر ز بیم زبان
چنین از جگر خون برافشانده اید

چو بیند یکسر بکار اندرون — چه یاری دهیدا ندرش دست چون — از ایران سرانید جنگ آورآن — خردمند و دانا و فرخنده زان

چنین گفت ایزد کشسب سوار — کای از گرانمایگان یادگار — زبانهای ما گر شنود تیغ تیز — زدریای رای تو گیرد گریز

همه کارهای شما ایزدیست — زمردی و از دانش خود نیست — بباید که گر رای پیکار آورم — که با هر کسی رای جنگ آورم

بباید که داند کس از من سخن — کزین در مرا دانش آمد بدین — اگر جنگ سازی تو یاری کنم — به پیش سواران سواری کنم

چو خوشنود باشد زنا بهلوان — برآنم که جاوید باشم جوان — چو بشنید بهرام گفتار اوی — میانجی همی دید دیدار اوی

ازان پس یلان سینه را کرد پیش — که اکنون چه داری تو اندر خویش — یلان سینه گفت ای جهاندیده مرد — هر آنکس که او راه یزدان سپرد

چو پروری و فرهی یابد او — بسوی بدی هیچ نشتابد او — وز و چرخ گردنده پرکین شود

چو یزدان ترا فرهی داد و بخت — همان لشکر و گنج با تاج و تخت — دل از ناسپاسی و راچون شود

وزان پس بهرام بهرام گفت — که ای یادخر دیار و یادآفرین — فرونست فرجام کار بخت

بخندید بهرام ازان داوری — وزان پس بدانش بیاراست پی — بماند شود بنده پابند بد

بزرگیست این را مدار اندخرد — که این کار را جز خرد نتواند سپرد — که ای تیغ زن شیر نر تازه اسپ

چه بینی چه گویی تو در کار ما — بود تخت شاهی سزاوار ما — کای ازیلان درجهان یادگار

یکی موبدی داستان زد بری — که هر کس که دانا بود نیک پی — روانش بپردسوی آسمان

به از بنده بودن بسال دراز — بگنج جهاندار باشد نیاز — که بگشای لب را تو ای پیر گرد

دبیر بزرگ آزمان لب ببست — با نبوه اندیشگان درنشست — که هر کس که جوید بپردنام را

چو در خور بخوبید بیاید همان — قرا رنست باید بدست نه گمان — چنان دان که کوشش نیارد ببر

بهمدان کشسب آزمان گفت باز — که ای تاخته را نشست و فراز — سخن هر چه گویی بروی کسان

بگوی آنچه دانی بکار اندرون — زنیک و بد روزگار اندرون — چنین گفت بهمدان کشسب بلند — کای نزد پرمایگان ارجمند

زنا آمده بد برستی همی — زدیهیم شاهی چه پرسی همی — مگر تا چه بازی کند روزگار

تن آسان چه کرد در رنج تن — همه بیم جان باشد و درج تن — همی بود بیجان و تیره روان

بدان داوری هیچ نگشاد لب — زبرگشتن شید تا نیم شب — چه بینی زگفتار این انجمن

وزاکرد یه هیچ با سخ نیزاد — نه از رای آن مهتران کود شاد — که ای سرو برسار چون پرگرد

گمانست چنانست کین رنج و تخت — سیاه فروتی و فیروزبخت — ازان نامداران فرخنده خوی

اگر شاهی اکنون ترا ارزندست — برین دانش تو بباید گریست — زشهر کونه اندر شه آرند تنگ

برآیین شاهی بپیش رویم — سخن جمله از موبدان بشنویم — که گوراى من نیست جای گریز

همان گوی و آن کن که رای آیدت — بران رو که دل رهنمای آیدت — بگفت آن بر اندیشه بر کام را

که بر تست این دانش و رای تو — بگیری فزاید همی پای تو — نگردد ازان هیچ کهتر نگاه

جهانرا بر دی نگهدار تست — یکی چشم بر تخت بیدار تست — همی نیدکی را بیفشان میان

نه پیکار زیبای افسر بود — سزای بزرگی و کوهر بود — که اورا زیردان همی دار جشن

که بر آسمان اختران بشمرد — خم چرخ کوژه بر او نسپرد — از اندیشه کوتاه رنگ باد

چو کودرز و چون رستم پهلوان — نگردند یکسر بدین بر روان — بپیچند پالیز بر بد گمان

کسی آنجا که آن تخت شاهی کرد — بگردد و تیمار شاهان نخورد — که بهتر تو زینهای تخت کیان

یکی بانگ بر زد بر اگنس که گفت — که یارد خه تنگ بشید خفت — مبادا چنین کیمیای گرانمایه

کزین کرد از ایران دو دو هزار — جهانگیر و بر گستوان و سوار — همان کیمو کو در زوم طوس

که بر وی بشاهی گشاد آفرین — شود کهتری سر فراز زمین — برایرانیان تخت برگشته بد

دلاور شد ار کار او خوب ساز — بیارام بنشست بر تخت ناز — که او رخ بدخواه یارجای

بدان پهلوانان چو آمد سخن — ازایران بر قتند کردنکشان — بزرگی و تاج از در پادشاهست

قباد ار چه خورد ست کرده بزرگ — بیاریم در پیشه شیر کرگ — همی دوده را داد خواهی نژاد

قباد انزنان چون بزادی رسید — سر سرفراز از تاج دید — که او بود در پادشاهی سزاست

وزان پس بپیچند پای قباد — دلاور سواری کی و کی نژاد — که کین پدر زو بخواهد مگر

نگه کرد زرمهر پسر ابنید — که با تاج و تخت همی راز دید — بجوید کند تیز بازار خویش

کسی از نبندگان پادشاهی بجست — وکر چند بودی نژاد ش درست — پساده کر جوید بکین و کلاه

چنان خواست روشن جهان آفرین — که او نیست کرد با یران زمین — چو اکر دازان پس کم بود همی

همی بر جهان بر یکی ان نماند — که تا من نه بهرام پور کشسب — تن خویش را یاد کاری کنم

خردمند شاهی چو نوشیروان — بهر مزبدی روز پیری جوان — چه باور بهم بهتر و کهتر بد

بایران سوار ست صد هزار — هم پهلوان و بهم نامدار — بفرمان و رایش بهر انکه زنده اند

شهنشاه کیتی ترا بر کشید — چنان کزده نامداران ندید — بهر جای بد دستمنان کامکار

تو پاداش این بینکویی بوئی — چنان دان که بد با تن خود کنی — که دانا نخواند ترا پارسا

اکو من زنم پند مردان دهم — بسیار سال از پدر کم — مبادا که پند من آید ترا باد

همه انجمن ماند زو در شکفت — سپهدار لب را بدندان کرفت — جز از راه نیکی نجوید همی

یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن رای شاهی مزن
که هرمز بدین چند که بگذرد / ز بخت مهی پهلوان برخورد
بتخت مهی گر نبازد همی / چرا خلعت از دوک سازد همی
چو هرمز چنین باشد اندر هنر / برادرت را شاه ایران شمر
سخن بس کن از هرمز ترک زاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد
یکی پهلوان شیر مردی چنین / که از بیم تیغش بلرزد زمین
بدو دوک و پنبه فرستد شمار / تفو بر چنان بی هنر شهریار
که از کیقباد اندر آری شمار / برین بخت بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر / سر آمد کنون نام ایشان بسر
ز پرویز خسرو منیدیش نیز / کزو یاد کردن نیرزد بچیز
بدرگاه او هر که ویژه ترند / برادرت را کهتر و چاکرند
چو بهرام گوید بدان مهتران / به بندید پایش به بند گران
همانگه به بندید پایش بکین / بیارند پیشت کلاه و نگین
بدو کردیه گفت دیو سیاه / همی دام سازد شما را براه
مکن بر تن و جان ما بر ستم / همی از تو آید کنون با توم
پدر مرزبان بود ما را بری / تو افکندی این جستن تخت پی
تو بهرام را دل بجوش آوری / بتار مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمه ما بباد / بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راهبر باش بهرام را / پر آشوب کن روز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که آن پاک زن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گویی که گفتارش از دفتر است / بدانش ز جاماسب افزونتر است
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود از آواز خواهر نژند
دل تیره اندیشه تیز تاب / همی تخت شاهی نبودش بخواب
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامش گران گفت کامروز زود / بیارای بر پهلوانی سرود
که چون شد بروشن در اسفندیار / چه بازی نمود اندران کارزار
نخوانیم جز نامه هفت خوان / برین می گساریم طبق بخوان
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد باد ابر و بوم ری
کزان بوم خیزد سپهبد چو تو / فرو آفرینا ایزد چو تو
پراکنده گشتند چون تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
چو برزد شما را بلند آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
سپهدار بهرام گرد سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه ارژنگ وار / نوشتند پر بوی رنگ و نگار
بپورش گران کرده هستم بدرد / دلی پر پشیمانی و باد سرد
اگر بر جهان پاک مهتر شویم / ترا همچو کهتر برادر شویم
تو باید که دل را بشویی ز کین / ندانی جدا مرز ایران زمین
چو پرداخته شد زان دگر ساز کرد / دگر گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و رهی / نهانی همی جست راه مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
بر اندیشه از بلخ شد سوی ری / بخرداد فرخنده در ماه دی
همی کردش اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس با سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگانان یکی پاک مغز / سخن گوی و اندر خور پاک نغز
بمهر آن درمها ببدره درون / بیاورد و گفت آنچه از طیسفون
سالی و پرمایه دیبای روم / که پیکر بریشم بود زرد بوم
بخرید تا این درم نزد شاه / برند و کند مهر آنرا نگاه
فرستاده جست با رای و هوش / دلاور بسان خجسته سروش
یکی نامه پیوست با باد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز پژموده و لشکر ساوه شاه / وزان خلعتی کامد او را بگاه

زر زنی که او کرده بد با سیاه ... ز مقناع و از دو گذر آن سیاه ... چنین گفت و پرا کزین گونه آب ... نه پنهی مرا نیست بر کش رنگ

هر آنگه که خسرو نشیند بتخت ... پسرت آن گرانمایه گنجور ... بفرمان او کوه و هامون کنیم ... بیابان ز دشمن پر از خون کنیم

اگر کودکست و بسالهای سیزده است ... وفادار پی چون چو او پور هست ... پذیرفتم او را بفرزندی ... از ین پس بنیا پیم او را بتخت

همی خواست تا بر سر شهریار ... سر دار و نیکی پگه روزگار ... که بهرام را ترس پرویز بود ... که بر نا و شاه و لا ویز بود

همی یاد کرد این بنامه در آن ... فرستاده آمد سوی طیسفون ... ببازارگان گفت بهرودرم ... چو هرمز بر بنید بیجد زغم

چو خسرو بنیا شد و را یار و پشت ... بر بنید زمن روزگار درشت ... چو از رمهابر ربی بر زنم ... همه رنج ساسان زبن بر کنم

ز این تخمه را کرد یزدان گزین ... کز بر خیره دارو ی بر آرین ... بغداد با نامداران ری

چو نامه بنزدیک هرمز رسید ... رخش گشت ازان نامه چون بنفشه ... پسا مد فرستاده نیک پی ... یکایک بران غم بسر فرد غم

بر بخید و شد سر بسر بر گمان ... بگفتا با آیین کشیب ازمان ... که خسرو زمردی بجایی رسید ... که از ماهی سر تخواهد کشید

درم را همی مهر سازد به بنیر ... ندانم بدلش اندر از دیده چیز ... بپاسخ چنین گفت آئین کشیب ... که پیتو مبینا و میدان و اسب

چنین گفت هرمز که من ناگهان ... مرین شوم را کم کنم از جهان ... چنین گفت بانامور نامجوی ... که پیتو مبیناد کس نام اوی

نهانی یکی مرد را خواندند ... شب تیره با شاه نبشتند زشت ... بدو گفت هرمز که فرمان ما ... زخسرو بپرداز روی زمین

چنین داد پاسخ که ایدون کنم ... بافسون زدل مهر بیرون کنم ... چو اومست کرد و شبان سیاه

کنم زیر پای بجام اندرون ... ازان بر بکاهد ستایم نخون ... نشسته بآرام گاه ارجمند

بهر رامش و رود و می گسار ... زیک هفته دو روز بشکار بود ... پرستنده اگه نبود او ز کار

ازان ساختن صاحب گاه شد ... شب دلفروزی خوشگوار بود

چو بشنید خسرو که شاه جهان ... بروگام و آرام کوتاه بشد ... پیامد دمان پیش خسرو بگفت

نداد آن سر پر بهار ایگان ... همی خون او جوید اندر نهان ... شب تیره از طیسفون در رسید

که خسرو بیاراید ایگان بیار ... بر فتست با خوار مایه سوار ... بپرسید کز گشتن کردگار

چو ناداد آن پیر فرزانه شاه ... همی تاخت تا آذر بابگان ... چو اکاهی آمد بهرمزدی

چو هرمز بر بنید بیجد زغم ... ببازارگان گفت مهرودرم ... چو از رمهابر ربی بر زنم

بر بخید و شد سر بسر بر گمان ... بگفتا با آیین کشیب ازمان ... که خسرو زمردی بجایی رسید

درم را همی مهر سازد به بنیر ... ندانم بدلش اندر از دیده چیز ... بپاسخ چنین گفت آئین کشیب

چنین گفت هرمز که من ناگهان ... مرین شوم را کم کنم از جهان ... چنین گفت بانامور نامجوی

نهانی یکی مرد را خواندند ... شب تیره با شاه نبشتند زشت ... بدو گفت هرمز که فرمان ما ... زخسرو بپرداز روی زمین

چنین داد پاسخ که ایدون کنم ... بافسون زدل مهر بیرون کنم ... چو اومست کرد و شبان سیاه

کنم زیر پای بجام اندرون ... ازان بر بکاهد ستایم نخون ... نشسته بآرام گاه ارجمند

بهر رامش و رود و می گسار ... زیک هفته دو روز بشکار بود ... پرستنده اگه نبود او ز کار

ازان ساختن صاحب گاه شد ... شب دلفروزی خوشگوار بود

چو بشنید خسرو که شاه جهان ... بروگام و آرام کوتاه بشد ... پیامد دمان پیش خسرو بگفت

نداد آن سر پر بهار ایگان ... همی خون او جوید اندر نهان ... شب تیره از طیسفون در رسید

که خسرو بیاراید ایگان بیار ... بر فتست با خوار مایه سوار ... بپرسید کز گشتن کردگار

چو ناداد آن پیر فرزانه شاه ... همی تاخت تا آذر بابگان ... چو اکاهی آمد بهرمزدی

یکایک بخسرو نهاد نه روی ... سپاه سپهبد بهرام جوی ... بجایی که بود از کرانی نشان

از ایران و از دشت نیزه وران ... ز خنجر گذاران و خفتان سران ... رنشیر از چون شاهنشهید بار

زمانی بنجید تا زیم سپاه ... زمانی توان پیش آذر کشیب ... تراز بید این تاج و تخت کاه

کز از شهر ایران چو سیصد هزار ... کزند ترا بر نشیند سوار ... بزرمی شتا دو ارام دل ارجمند

بایشان چنین گفت خسرو که من ... پر از بیم از شاه و از انجمن ... ز آتش پرستان بنالیم تنم

پیامد و توتن بکشتن دهیم ... ستایش بران کشتگان نهیم

اگر پیش آذر کشیب این سران ... بپایند و سوگند های گران

خورند و مرا یکسر ایمن کنند — که پیمان دگرزان پیش نکنند — بیاشم بدین مرز با ایمنی — نترسم ز نیکارا هر بدی

بلان چون شنیدند گفتار اوی — همه سوی آتش نهادند روی — بخوردند سوگندهای گران — که مهر تو با دیده داریم را

چو ایمن شد آن نامدار جهان — ز هر سو برافکند کار گران — که تا از کرا برنشیند چکوبد پدر — مگر چاره نو بیابد دگر

چو بشنیدند هر گرد خسرو برفت — هم اندر زمان کس فرستاد دور

گرفتن بهرام بندوی و کشتن او را

که گیتی هم بیدوی را کرده بند — بزندان بر دمر و نا سود مند — که از رای دوریم و نامد خرد

چو او شد بپرداختم بهرام را — چنان پی نخود مرد خودکام را — که آن رای را چون دهد پرورش

بدو گفت کای شاه گردن فراز — سخنهای چوبین زمن شد دراز — نخیبد زمن کشته خسته نهان

مرا فرد او پای کرده بند — وز پستی دگر تا شدت سود مند — که این راه بر کوه بر آید بلند

سپاهی فرستم تو سالار باش — بر نم اندرون دست بردار باش — بدان تاج پیچی بسر اندرون

اگر مهتری جوید و تاج و تخت — بپیچد بناکام از وی بخت — بتو جام کارش بهتر بود

ز کیتی یکی بهره او را دهیم — کلاه بلالش بسر بر نهیم — مرنکی بر او راه کوتاه کن

های ساخت این کشیش این سخن — بزندان شاه اندرون خاره جوی

چو بشنید کاین کشیش سوار — مرا گیسر از کارش آگاه کن — فرستاد کای مهتر راه جوی

ز مهرت یکی بسته زندانیم — یکی مرد بد بسته از شهر اوی

بکویم همانا که خود دانیم — یکی راز زندان بزدیک اوی

بپیش تو با جان بکویم سخن — مرا گر بخواهی تو از مهتریار

که هم مهتری من بپندار بس — دوان با تو آیم بدین کارزار

بدو گفت شاه آن بد ناپاک — فرستاد این کشیش آن زمان — کسی را نیرزد یک شاه جهان

ولیکن کنون این سخن چاره نیست — بمن بخشد او را جز او تاج و گاه — همی اکنون همی با من آید براه

بدو گفت شاه آن بد ناپاک — یکی مرد چون من بپیکار زرد — بخواهی زمن چشمه دارد نبرد

بپیش تو در کی کند کارزار — بدو داد مرد بدآموز را — چنان بد کنش مرد خونریز را

اگر زو بتیز نیاید بدست — بدین گونه تا شهر هاماوران — بجایی که لشکر فرود آورند

بپیوند چون با دو لشکر براه — کسی دارد از اختر فال بهر — کز ایران بیامد نزدیک اوی

بیامد بسیدند تا زان کرانه شهر — یکی پرارزان شهر بد نام جوی — بدو گفت هر کس که اختر شناس

بدو گفت بهرام کز اختر شناس — نزد تو آرد بدین پرده سپاس — مگر برزن فال کوی اندرست

سخن هر چه گوید بنا شد چو آن — بگوید همه بودنی بیگمان — که گوی مگر دیده اختر تست

چو آمد بپرسید ازو کار شاه — بدان کوه بیا ورد لشکر براند — هم اندر زمان کس فرستاد پست

بدو گفت ازان پس که در کوه من — یکی لب بجنبان که تا هوش من — بپرسد برانند بتیز تیز

بهیکوت با هر زن راز جوی — وگر کشته از نجز د شمنم — که نه مغز باد ش بتن در نه پوست

نهان کرد از هر کس آواز جوی — میان اندرون مرد کوراز شاه — رهاننده باوی براند راه

بپیش پرن فال کو بر گذشت ... بتهمتن گذر کرد و اندر گذشت ... بدو پیر زن گفت کین مرد کیست ... که از رخش او بر تو باید گریست

چو بشنید آئین کیشب این سخن ... بپا دامش رو بکار کهن ... که از گفت اختر شناسان شنید ... همیگفت و بر خویشتن می تپید

که هوش تو در دست همسایه ... یکی پی بتاری و پی مایه ... برآید براه دراز اندرون ... تو زاری کنی او بر زد خون

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ... که این راکه من جستم بهر راه ... بنابست کردن ز زندان رها ... که این هست از شخه آزادها

همیگفت شاه این سخن بهر چیست ... رهی را بند فرستادنش چیست ... چو آید بفرمان تو در زمان ... ببرد بخنجر سرش ناگمان

نوشت و نهاد از بر خویش مهر ... چو شد خشک همسایه بگذاشت چهر ... فراوانش بستود و بخشید چیز ... بسی بر منش آفرین خواند نیز

بدو گفت کین نامه اندر زمان ... ببر زو نبرد یک شاه جهان ... چو تاج سنج کند زود نزدیک آید ... بسی بر منش آفرین خواند نیز

از و بستد آن نامه مرد جوان ... ز رفتن براندیشه بود شش روان ... همیگفت زندان و بند کراست ... کشیدم بدم تا چان و چرا

رها نید یزدان ازان سخت بیم ... وزان کرم و تیمار و رنج عظیم ... بجوش آرد اندر نیم خورد و خون ... بکار جهان در شکستی نماند

زمانی همی بد بره بر نهاد ... پس آن شاه بگشاد بند ... چو آن نامه بگشاد بهلوا نرا بخواند ... مکر یاد این بد بخواب آیدش

که این مرد همسایه جانم گرفت ... همیگفتم این مهتری را نشرست ... چنانشد که بابا و ابنا گذشت

به بندید کنون راه خون ریختن ... بپوشید دل را ز رنج و گمان ... نه کهتر بر او نه شمشیر و اسب

چو نزدیک آن نامور شد زراه ... کسی را ندید اندران بارگاه ... بدانست کو دست باز د بخون

چو همسایه آمد بخیمه درون ... نشسته بخیمه در این کشیب ... نه من خواستم رفتن جان شاه

بشمشیر از و دست خونریز مرد ... جهانجوئی چندی بر و لابه کرد ... کارزار

چنین داد پاسخ که گر خواهی ... همیگفت کای مرد کم کرده راه ... سر آمد برو رزم و بهلوانی

ز خیمه بیاورد پرخون سرش ... چه کردم که بد کردن آراستی ... بوثیره که دارم سوی رام

چو از خون آن کشته بردرام شد ... که آگه بندرا ن همه لشکرش ... که او بد سگالیده بد بر

چو با لشکر آمد همی پیش تو ... مبادا که تنها بود با چوی ... بدین سر بکبتی که خواهد بدست

بدو گفت آئین کیشب سوار ... هی تاخت تا پیش بهرام شد ... بدان رفته بود از زیاد

که با شاه مارا دمادم بدی ... بدو گفت کای سرد شمشیرزن ... که بر تو بگریند بزار انجمن

بفرمود داری زدن بر درش ... نبد بند او را زنده بردار کرد ... دل مرد بد کار بیدار کرد

سواران که آئین کیشب سوار ... چو کار سپهبد بفرجام شد ... زرم و پس پیش بهرام شد

کروهی سوی هنر و آمد زراه ... تنی چند رفتند نزدیک شاه ... پراکنده کرد و بر و زد همه

چو آگاهی آمد سوی شهریار ... از آئین کیشب آن گونه مرد ... ندیده کسی نیز مانی بدست

کشته شدن آئین کیشب بدست بهرام

برآمد از آرام و از خورد و خواب ‌ ‌ ‌ همی بود با دیدگان پر آب ‌ ‌ ‌ بدربر سخن رفت چندی ز شاه ‌ ‌ ‌ که پرده فروهشت از بارگاه

یکی گفت بهرام شیدِ خجسته ‌ ‌ ‌ تخت بزرگی نهاد ست پوی ‌ ‌ ‌ یکی گفت هرمز و آزار پیام ‌ ‌ ‌ همی سوی ایران گذارد سپاه

بماند ندازان کار کرد آن سخن ‌ ‌ ‌ همی هر کسی رای دیگر گرفت ‌ ‌ ‌ چو از طیسفون برشتران شکوی ‌ ‌ ‌ ازان پادشاهی بشد رنگ روی

همه بندگان شد پراندوه و کین ‌ ‌ ‌ گزیدند نفرین بسی او و آین ‌ ‌ ‌ سپاه اندکی شد بدربرگاه شاه ‌ ‌ ‌ جهان تنگ شد بر دل شاه بر

بدو بندوی گستهم رفت ناگهی ‌ ‌ ‌ که تیره شد آن فرّ شاهنشهی ‌ ‌ ‌ همه بستگان بند بردا شتند ‌ ‌ ‌ یکی را بران کار بگماشتند

که آن اکهی باز داند که چیست ‌ ‌ ‌ ز جنگ اورآن بردر شاه کیست ‌ ‌ ‌ شکستند زندان و بر بند بیش ‌ ‌ ‌ بدانسان که مامون برآید بخویش

بشهر اندرون هر که بد لشکری ‌ ‌ ‌ نماند ند یکجا ره از بهر دری ‌ ‌ ‌ همی رفت بندوی گستهم پیش ‌ ‌ ‌ رزه دار با لشکر و ساز خویش

یکایک زدیده بشستند بتم ‌ ‌ ‌ سواران بدرگاه فرّند ام ‌ ‌ ‌ زبازار نزد سپاه آمدند ‌ ‌ ‌ دلاور بدرگاه شاه آمدند

که گشت خواهید ما یکی ‌ ‌ ‌ مجویید آزرم شاه اندکی ‌ ‌ ‌ اگر لشت خواهید یکیک میان ‌ ‌ ‌ بکین بزرگان ایرانیان

که هرگز بشبستیت بر یکپناه ‌ ‌ ‌ وزین پس مرا ورا نخوانم سپاه ‌ ‌ ‌ بباد افره آن بیارید دست ‌ ‌ ‌ برو برکند آب ایران گیست

شما را بوم اندرین بیشتر و ‌ ‌ ‌ نشانیم برگاه او شاه نو ‌ ‌ ‌ وگر هیچ سستی کنند اندرین ‌ ‌ ‌ ستمگار را سپاریم ایران زمین

یکی کوشه پس کنم از جهان ‌ ‌ ‌ بپکسو خرامیم با همرهان ‌ ‌ ‌ بگفتار گستهم یکسر سپاه ‌ ‌ ‌ گرفتند نفرین برارم شاه

که هرگز مباد اچنین تاجور ‌ ‌ ‌ که وی دست یازد بگنج پسر ‌ ‌ ‌ بگفتار چون شوخ شد لشکرش ‌ ‌ ‌ بیامد که زد ناش اید در رش

شد ند اندر ایوان شاهنشهی ‌ ‌ ‌ بنزدیک آن تخت با فرّ وی ‌ ‌ ‌ چو تاج از سر شاه برداشتند ‌ ‌ ‌ ز تختش نگونسار بر گاشتند

نهاد ند پس داغ بر جیم شاه ‌ ‌ ‌ شد آن شمع خشان نهانگه ‌ ‌ ‌ ورا بهقان زنده بگذاشتند ‌ ‌ ‌ بگنج انچه بد خوب بگذاشتند

چنین کرد اچرخ بلند ‌ ‌ ‌ شود زندگانیش نا سودمند ‌ ‌ ‌ کسی گنج پنهم ازو کاو رنج ‌ ‌ ‌ بیاورشوم از سلیح و گنج

اگر صد بود سال اگر صد هزار ‌ ‌ ‌ گذشت آن سخن کامد اندر شمار ‌ ‌ ‌ کسی کو خرد یار نیکی شود ‌ ‌ ‌ نگوید بدی تا بدی نشنود

همانگاه گستهم با درد و تب ‌ ‌ ‌ برافکند مرد سپک را سب ‌ ‌ ‌ که در شب بزد نیک خیره شود ‌ ‌ ‌ از ایران نامهای نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو ‌ ‌ ‌ گذشت شب تیره از ماه نو ‌ ‌ ‌ از آشوب بغداد گفت انچه دید ‌ ‌ ‌ جوان سند بر نگ گل بشکفید

چنین گفت کو کوز راه خرد ‌ ‌ ‌ تبر نی ز بید انسنی بگذرد ‌ ‌ ‌ نترسد ز گردان چرخ بلند ‌ ‌ ‌ شود زندگانیش نا سودمند

کزین بد کنم کهتری آورش ‌ ‌ ‌ خورو خواب و آرامش آید ما ‌ ‌ ‌ ولیکن پدر چون بخون جست دست ‌ ‌ ‌ در ایران بگردم سزای نیست

هم اورا کنون چون یکی بندم ‌ ‌ ‌ سخن هر چه گوید نبوشندم ‌ ‌ ‌ بگردار آتش بیابد زراه

سپاهی برازبرد غ و گیل ‌ ‌ ‌ بهمرفت با نامور فیل فیل ‌ ‌ ‌ چو آمد بنعداد از و آگهی ‌ ‌ ‌ که آمد خزیدار تخت مهی

همه شهر از آگاهی آرام یافت ‌ ‌ ‌ جهانجوی از آمدش بر گان شهر ‌ ‌ ‌ پذیره شدند ش بزرگان شهر ‌ ‌ ‌ کسی را که از مهتری نود بهر

نهاد ند بر سر شکه تخت عاج ‌ ‌ ‌ بشهر اندرون رفت خسرو بدرد ‌ ‌ ‌ همان تخت زرین و پیرایه تاج ‌ ‌ ‌ نبرد و بدر رفت با باد سرد

چه گویم از زمین کندن درخت — که هرگز نیاید بدو بار سخت
یکی را بر برهنه سر و پای بشت — یکی را بر برنشاند بجای بهشت
سرانجام هر دو بخاک اندرند — نه بیدی ز نیکی چنین کرم و بند
نه بیدی از جهان از بر بهدی — بران زیستن زار باید گریست
کنون رنج در کار خسرو کنیم — بخوانند گاهای نو بر بنیم

نشستن خسرو پرویز بپادشاهی

کرانمایگان را همه خواندند — بران تخت زر گوهر افشاندند
بمویدبد چنین گفت کین تاج و تخت — سر مایه پیکار کردن نهست
زیزدان پذیرفتم این بخت نو — بهر کار باشاه پیمان نهند
از ارزدان مردم پارسا — که درگاه و پیکره دلکش نو شد
بناشد مرا با کسی داوری — که در آشتی دل نیاید بخون
هر آنکس که شد بر نژاد شما — بر فتند شاد از بر تخت او
سپهبد فرود آمد از تخت شاد — بکوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا نبرد پدر — همی بود پیشش زمان و زاز
بدو گفت کای شاه با تخت و بر — بسوزان بخشی کش انگشت تو
مگر تا چه فرمایی اکنون مرا — یکی بنده ام پاسبان در تست
بخویم سیاه و بخواهم کلاه — چنین روز سختی زمن بگذرد
مرا نزد تو ارزد به سه چیز — کنی گوش ما را با واز شاد
دگر سواری ز گردنکشان — سخن گوید و کرده باشد بکار
دگر آنکه داننده مرد کهن — وزان درد و سختی بیارد مرا
دگر آن دو ناکس که خال تو اند — برایشان برانی زهر گونه خشم
بدو گفت خسرو کرای شهریار — که بادا خواه تو در بر باد از جهان
ولیکن نگه کن بر و بوم و دان — سواران و خنجر گذاران کار
اگر ما بکینه بهم بار یم دست — که بر شاه خواند گر بر شیخون
سپاهی که خو کرده باشد برزم — تو با درد و اندوه و هراس اندکی

که هرگز نیاید بدو بار سخت — یکی را بر بر با جاهی دهد
یکی را بر برهنه سر و پای بشت — یکی را دهد قوت و شهد و شیر — بپوشد بر پیا و خز و حریر
نه بیدی ز نیکی چنین کرم و بند — اگر خود نرا دی خرمند مرد
بران زیستن زار باید گریست — هر انگه بگوری و ناکام زیست
چو خسرو نشست از بر تخت زر — بر قند هر کس که بودش هنر

مدان این رنج بیهوده که بردست ... ز گفتار و کردار ما بخردیست ... دل تو در این درد چندین مباش
بگفت این و کرمان بپرداختش ... نگر داستگار اکبس را نجویش ... بسی مهربان مو بدا نرا شمار ... همان با خرد صبر و پیوند دار
که یار جوان چرب و شیرین سخن ... بدا زیر لب تو شه کشته سخن ... هنرمند با مردم بی هنر ... بر این داستانها مکن هیچ باور ... بفرجام هم خاک دارند بر
چو بشنید بهرام گزرو رگار ... بمرد آن چراغ دو نرگس بباغ ... چو آمد بران نامور شهریار
نهاد اندر بر چشم رو بشنش داغ ... پسر بر نشست از بر تخت او ... بپای اندر آمد سر تخت او
از ان ماند بهرام بیل اژدها ... بفرمود تا کوس پروین زدند ... در فش بزرگی بهامون زدند
بنه بر نهاد و سپه بر نشست ... به پیکار خسرو میان را ببست ... همه بر اندکشتی تاختن دوان
چو آگاه شد خسرو از کار او ... فرستاد و پیدا کرد آگاهان او ... که تا با چه بندید کار رهان
بکار آگهان گفت کار آگهست ... غمی گشت ازان نیز بازار او ... دگر گیرد این کار بر ما درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه ... زلشکر همیگرد باید درست ... برقصد شکار آگهان از درش
برقصد شکار آگهان از درش ... بود هشتر با میان سپاه ... چگونه نشیند بهنگام بار
بنود آگه از کار و از لشکرش ... چو رفتند و دیدند و بازآمدند ... نهانی براو فراز آمدند
که لشکر بهر کار ناوی گزیست ... اگر نامداری اگر گودگیست ... بود یکزمان در میان سپاه
هر آنگه که لشکر برآمد براه ... همی بر چپ و گاه پیش سپه ... به پیکان نگانش نیاید نباز
زمانی بود بر سوی میمنه ... همی مردم خویش دارد براز ... همه دختر و منه خوانند همی
بگرد ارستاهان پیشین نگار ... بر دبا زرد رست و جوید شکار ... چو آرزم شاهان نراند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش ... که کار و رارنست مارا پیش ... بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان ... چو بهرام بر دشمن اسپ افکند ... سپهر کش کلیله بهت فرو رز
وزان پس یکی بهر نیروی گفت ... چه کرد و شاپور با ایرمان ... چنوری زن کس نیاورد بویر
نشیند باشاه ایران نیاز ... بزرگان و فرزانه زرم ساز ... سپهدار ازمیهن دادمان
بهران مغز کو با خرد دشمنست ... زدانش یکی بر درش جوشنست ... که ای سرفرازان و جنگ آوران
کنون من بسال اندر آنم که هم ... بدای و جوانی جهان سپرم ... ستود موم ازان زخم پولاد ترک
بدو گفت موبد که نوشه بدی ... تهی مغز را فر و توشه بدی ... بدین خستگیها پر آزار گشت
که بینی ازان بهره پادشاست ... که فر خرد یاد شمار است راست ... خرد را بنجشید بر چار بهر
چو نیز دیکی باشد بشاه جهان ... خرد نیستن را نداند نهان ... سه دیگر بپرستنده پادشا
خرد مینیست با مردم ناسپاس ... هم او را کرا او نیست بذان شناس ... که دانا و را بهره دانان شمرد
بدو گفت شاه این سخن را نیز ... نویسید و نیست این سخن فر ... که گفتست پیدا و مردم کهین
مرا در دل اندیشه دیگر است ... سخن گفتن موبدان کوهرست ... مرا در دل اندیشه دیگر است

که چون این دو لشکر برابر شود — سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود — بنا شد مرا عیب کرد فلک — برانم شوم پیش او با سپاه

بخوانم باواز بهرام را — سپهدار ناپاک بهرام را — یکی را کشتی روی بنمایدش — نوازش کند سیاوش نیایدش

اگر خود بپرید سخن بر لبود — که بهرام در کار ما چاره کرد — وگر چیز جوید منم چیز جوی — سپه را بروی اندر آریم روی

همه کاردانان بدین داستان — که او گفت گشتند همداستان — بزرگان برو خواندند آفرین — وزو خواند هنرو پاکی زمین

همیگفت هر کس که ای شهریار — ز تو دور باد این بد روزگار — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

چنین گفت هنرو که این باد و سرد — سگالش جدایی نباشد ز مرد — سپه را ز بغداد باید کشید — سراپرده را نو بهامون کشید

دو لشکر چو بشنگ اندر آید براه — از اینسو سپهبد وزان سو سپاه — چو خرم جهان شد نخ اندر آن — بپیچد بر و زلف چون قیر و قرن

طلایه بیامد ز هر دو سپاه — همیکرد هر کس بمیدان نگاه — چو از خنجر روز بر یک نهج شب — هوا تاخت سوزان و خفتان و کلب

بتیره بر آمد ز هر دو سرای — دران رزم خورشید بد رهنمای — بکشتم هم و بندوی فرخ شاه — که تا بر نهاد نداز آهن کلاه

چنین تا بر بزرگان روش کردن — طلایه بیهرام سغد تاختن — که آمد سپه بر تو پرتاب تیر

چو بشنید بهرام لشکر براند — جهاندیدگان را بر خویش خواند — جهانده سراسر ز پیرو نه خرد

سیلحش یکی مندوی تیغ بود — که در رزم چون آتش از تیغ بود — بدست چپش زمین ایزد بسپ

چو بیدا کشب و یلان سینه تیز — برفتند پر کین و سر پر ستیز — بران کین بهرام بسته میان

پذیرفت هر کس چو ان روی شاه — به پیشم دو از میان سپاه — سپاریم و آسوده شد لشکرت

زیک سوی هنرو دگر پهلوان — میان اندرون هر دوان بدگمان — که تا چون رود پهلوان پیش

رسیدند بهرام و هنرو بهم — کشاده یکی بود دیگر دژم — فریدون یل بود با تخت و تاج

زدیهای زرنبت چینی قبای — چو کردون به پیش اندر آرایشی بهای — چو خورشید بر زین زرین کلاه

همه غرقه در آهن و سیم و زر — زیاقوت پیدا نه زر و گهر — شد از خشم رنگ خرش مانند بید

وزان پس چنین گفت با لشکران — که این دو سپاهی زاده یدند — توانا شد و گرد که برشد

بدید آمدش خط بر کرد عاج — سر او ارتخشت و زیبای تاج — بروی بر و بر سر آرام جان

سپه را باین خوشه روان — بهیر اندر این طلعت تیره روان — که تا کیست زایشان کامگار

سواری نه بینم همی رزم جوی — که با ما بروی اندر آرد روی — که تا اسب و شمشیر و گرد نبرد

همان زخم گوپال و پیکان تیر — بهوش بلان و ده و داد و فر — چو من با سپاه اندر آیم ز جای

از آواز من کوه ریزان شود — هزبر ژیان را بدل بیم بود — همه آبها سر بسر خون کنم

بگفت و برانگیخت اسپ نبرد — توگفتی شد آن باره پران چو باد — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

از آوردگه شد سوی نوروان ... همی بود در پیش فرخ جوان ... تنی چند با او ز ایرانیان ... همه بسته بر جنگ خسرو میان

چنین گفت خسرو بدان گشتهان ... ز بهرام چوبین که دارد نشان ... بدو گفت کردوی کای شهریار ... نگه کن بران مرد لایق سوار

چنین گفت کردوی کارآگهان ... بدو گفت خسرو گران کوربست ... بپرسی سخن با سپه آردرست

نه پیغم همی در سرش کهتری ... ندارد دلش رای و فرمان بری ... که گر خود بیاید بنزدیک بار ... که بگشایم این داستان در نهفت

هر انگس که از آز نشناسد آز ... تو با رکران سوی پشت خوار ... چه نیرو نیوت چو پنجه ز آژدیو ... کجا بندد او راه کهپای جیو

چو در جنگ رفتی بسر شد سخن ... نیابد ش بند بزرگان بسند ... بدلش اندرون داد آگاهی ست

بر بگذرد از آستانه لشکری ... نگه کرد با پیر زن تا به بین ... بر اورد از آسیب لشکر غریو

کرا ایدونک باشید بهداشت ... پر از جنگ پرخاشجو مهتری ... که داند که در جنگ تیر و گیست

ازو گر براندازه یابم سخن ... بنا شد مرا تنگ ازین داستان ... ز اگاه مردی چو دیو شترک

نوا این بدیهاش کرد دهن ... بپرسیدش یکی پیش دستی کنم

بدین زر که کردن آهنگ ما ... نه کتی یکی گوشه او را دهیم ... سپاسی ز یزدان برو برنهیم

انوشه بدی تا بود روزگار ... مرا راستی سود مندی بود ... خرو پگان تاج بندی بود

تراسر پر از مغز او باد سپید ... همی کوهر افشانی از در سخن ... تو دادا نتری انچه دانی کهن

همی جست هنگامه رزم و سور ... چو بشنید خسرو به پیمود راه ... خروشان بیامد به پیش سپاه

همان تخت و دیهیم را مایه زد ... بهرام گفتای سرافراز مرد ... چه کولست کارت درشت آفرید

بخوبی بپسندیده کار ترا ... سپستون سپاهی بهنگام رزم ... چو شمع درخشان کرسازرزم

ترا با سپاه تو مهمان کنم ... ز دیدار تو رامش جان کنم

سخنهاش بشنید بهرام کرد ... هم از پشت آن باره برد ساز ... همی بود پیشش زمانی دراز

چنین داد پاسخ که ابلق سوار ... که من خرم شاد و پیروزگار

ترا روزگار بزرگی دهاد ... که نه بند دانی رشتهان برد

دیدن خسرو بهرام چوبینه را در مصاف

الان شاه چون شهریاری کند ... ترا روزگاری سکالیده ام

بزودی یکی دار سپارم بلند ... بموی کمندت بمالیده ام

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید ... دو دستت به بندم بخم کمند ... به پیچی زمین تلخ روزگار

چو مهمان بخوان تو اید زدور ... رخش گشت بچون گل شنبلید ... نگوید چنین مرد بزدان شناس

نه تاری چنین کرد دونپارسی ... تو دشنام سازی بهنگام سور ... نه این سنتمان بود در دین شان

چو مهمانت او از فرخ دهد ... اگر بشمری سال صد بارهی ... ز ان آن سواران و کردان نژاد

بر مینا کو نه بر دیو پاسخ نهد ... ازین ننگ دارد خردمند مرد ... نه بر گشته بختی همی رای جست

توکرد در نا سپاسی همی بگرد ... بترسم کز روز بد ایدت پیش ... که بر گشته بختی همی رای جست

تراچاره بردست آن پادشاست — که رندست جاوید و فرمان رواست — کنه کار یزدانی و ناسپاس — تن اندر نکوهش دل اندر هراس

مراچون الان شاه خوانی همی — زکوهر بپیکوشانی همی — مگر ناسزایم نشستنی همی — نه زیباست بر من کلاه مهی

چو کسری بنا و چو هرمز پدر — کرا دانی از من نیازاوارتر — ورا گفت بهرام کای بدنشان — بگفتار و کردار چون بهشان

نخستین زمهمان کشادن سخن — سرشت بد و رورکار کهن — نه فرزانه مردی زچنگی سوار — ترا با سخنهای شاهان چکار

الان شاه بودی کنون مهتری — هم از بنده بندگان کمتری — کنه کرده اکنون توپی درجهان — بشاهی نه زیبا سری از مهان

بشاهای فراخوانده اید آفرین — نام کو پابر نهی بر زمین — دگر آنکه گفتم که بد آخری — نرسید ترا شاهی و مهتری

ازان گفتم این نابسنده گوار — که هرگز مبادی تو بر تخت شاه — که ایرانیان بر تو بر بد تنند — پی و کوشت بخت زهر کنند

بد آموزت بر درد گفتار تیز — سپارند کوشت بخلوت بسگ — بد و گفت خسرو که ای بدکیش — چرا کشته تند و برتر خویش

هران دیو کآید زمازندران — ترا اندر آغاز بود این سرشت — زمغز تو رفتست روشن خرد — حکن نامور کو خرد پرورد

سزد گر زدل خشم بیرون کنی — زبانش بگفتار کرد دراز — نخواهم که چون تو یکی پهلوان — تبیزی تبه کرد دو ناتوان

یکی کوه داری بپیش اندرون — بخوبشی و بیتیزی افسون کنی — خود ابرین کار بنیاد کن — زدار نده داد کردار یاد کن

ترا در دل اندیشه مهتر است — که گر بسکری بر تر از سیستون — که از تو یکی شهریار آید — معیدلان پی بر بیار آمدی

برین خواسته چیز زان فزود — کزین تنگ بر تاج باید گزید — زخان و زمان و زبوم و نژاد — یکی شهریاری میان بر زباد

بجستند شاهی که کمتر بزد — یکیری تو بر تخت شاهی فروغ — زتو بیش بودند کندآوران — بهمی آب شرمت باید بچشم

زمانه بخشنم آردت هرزمان — نه اندر خور تاج و افسر بدند — تو خود هرزمان سرفرازی بخشم — اگر از تهر بارگاه آفرید

بدانکس دهد کو سزاوارتر — بران سان مرا کشته بد گمان — جهاندار شاهی زداد آفرید — خرد دارتر هم پی آزارتر

الا تا شه ما را پدر گفته بود — که بر من زگفت تو آشفته بود

سوال و جواب بهرام چوبینه با خسرو

کنون ایزدم داد شاهی همی — بزرگی و تخت و کلاه مهی — پذیرفتم این از خدای جهان — شناسنده آشکار و نهان

بدستوری هرمز شهریار — که او داشت تاج از پدر یادگار — هم از بخرد و موبد موبدان — بزرگان و کار آزموده ردان

برین دین که او آورده بود — خرد یافته نیز بایش نرادشت — که پیغمبر ما را بهر سبب داد — پذیرفت و آنکه بشایست داد

هرانکس که ما را نمودست رنج — دگر آنکه زو یافتیم گنج — همه یکسر اندر پناه منند — اگر دشمن ار بیگانه منند

همان بر زن زاده برنا و شاه — نخواهم کسی را مگر یار پاک — زشهری که ویران شد از بد زمان — بجایی که در رویش باشد نهان

تو انگر کنم مرد درویش را — پراکنده و مردم خویش را — همه خوار پیشا نهادم چو خاک — پیه از مردم و چارپایان تهی

بنامم یکی خوبی اندر جهان — که نام پس از مرگ بود جاودان — چو هرمز جهاندار یاد آورد — زمین و زمانه ببوشاد بود

تراز زندگانی نیاید زتخت ... یکی دخمه کن کز دوری نخت ... همان کین هرمز ز اسپهبد بخواه ... دگر کاندر ایران منم شهریار

کنون تازه کن بر من این داستان ... کز ایران کجا شد بزرگان و خان ... که تو داغ بر چشم شاهان نهی ... کسی کز تو فرمان نپیچد رهی

ازان پس چه بابی که شاهی ترا ست ... زخورشید تابنده ماهی ترا ست ... بدو گفت خسرو که هرگز مباد ... که با شد بدر ده پدر زنده شاد

نوشته چنین بود بر تخت عاج ... سخن بر سخن چند خواهی فزود ... همه راز یان از نبه بدبدند ... دورونیه و هم شمن آیدند

تو شاهی همی سازی از جوشنت ... بگاه رکت آید نیائی بکفن ... زری بود یک پا کدل تا هیار ... کزو تیره شد تخم اسفندیار

میانها به بستند بار و میانج ... کز فتند ناگاه تخت کیان ... وزان پس نشستند ایرانیان ... بدی را نه بینند یکسر میان

بماند جهان آفرین را بپای ... از ایشان بدیشان رسید آن گزند ... نهاد انوشه روان را بشیر ... بتاج کیان او سزاوار بود ... کلاه کی بر سر اردشیر ... که از تخم شاه جهاندار بود

کنون تاج را دور خورگار گشت ... جهان جهانزا خریدار کیست ... کنون نام آن نامداران گذشت ... بدو گفت بهرام حیفی منم ... سخن گفتن ما همه باد گشت

چنین گفت خسرو که این داستان ... چو دانندهٔ یاد آرد از باستان ... که هرگز نبیند دانا و پیر ... که گرچ یکسان نیاز ابن بر کنم

که چون باز خوانی نیاید بدست ... که دارنده زان خویشتن کشت نیست ... که هرگز نباید بر سر سپرد ... سلیح بزرگی نیاید سپرد

بفرجام کار آید ت رنج و درد ... بگرد در اسپهبانان نگرد ... که گر ناکسان را نشانی به بن ... چه گفت آن خردمند شیرین سخن

ترا کرد سالار گردنکشان ... مگر گفت داری زنیکی نشان ... زید کو هرآمد ترا دشمنش ... ولاور شدی تیز بر دشمنش

کنون نام چون بنده بهرام گشت ... همان تخت شاهی برآرام گشت ... بران تخت سیمین و آن افسرش ... سرت مست شد بار کشتی زراه

بدو گفت بهرام کای بدکنش ... نشد پیدا ی بر تو خویشی نیش ... که هرگز نباید بر سر سپرد ... سپهبد شدی شاه خوانی ترا

نهی داغ بر چشم شاهنشهان ... سخن زین نشان گاهی بگاهان ... همه دوستان بر تو بر ببخشند ... هیی ناسزا جویی این نیکها

بدین کار خاقان مرا ناورست ... همان کس بر لشکر چین بست ... بزرگی من از پارس آرم بدست ... بگیتی ترا بدل یار نیست

برافرازم اندر جهان داد را ... کنم تازه آیین میلاد را ... من از تخمهٔ نامور آرشم ... نام کزین پس نهی تاج را

بنیره جهانجوی کو کین نهم ... همان آتش تیز بر زین نهم ... چو جنگ آورم آتش برکشم ... چو جنگ آورم آتش برکشم

کند بارزین دست لشکر شمار ... نه نوذر ماند نه جشن سده ... که تا خود دانی آن کز بزرگی نشان ... که نه تخت ماند نه مهر و کلاه

تو خود دانی آن کز بزرگی نشان ... بروچار صد بار بشهر هزار ... برین بوم تا من بر ستم میا

نهر بیت کرفت آن سپاه بزرگ ... من ارپس خوشان چو پیل سترگ ... همه راریان از نبه بدبدند

همی بوی تاج آید از مغفرم ... همی تاج عاج آید از خنجرم ... زری بود یک پا کدل تا هیار

بدو گفت خسرو که ای شوم بخت ... چرا یاد کردی یکی بدری ... کزو تیره شد تخم اسفندیار

بدانست کس نام او در جهان ... فرومایه بود او ز نهان ... بدی را نه بینند یکسر میان

زخاک سیاهت چنین بر کشید — شد از نور بر چشم تو ناپدید — ترا داد کیخ و سلیح و سپاه — درفش بهمن در فشان بر راه

نیخواست ایزد که ایران زمین — بویرانی آید ز کردار چین — ترا بود در جنگشان یار مند — کلاهت برآمد بابر بلند

چو دارنده چرخ یزدان گواست — که در پادشاهی شود کار راست — چو اسکندری باید اندر جهان — که برتره کند تخت شاهنشهان

تو با چهره دیو و هم رنگ خاک — مبادی بگیتی جز اندر مغاک — ز پیراهی و کار کرد دیو بود — که سندروز بر شاه ایران شود

نوشتی همی نام من بر درم — ز گیتی مرا خواستی کرد کم — هم از پارسان کمترین پایه

همان خون که کرد دبیش تیره — تو با شی بدان گیتی آویخته — که جویی هر روز در آفاق

ایا مرد بد بخت بیداد گر — همه روز کارت بگری مهر — خردمندی و راستی پیشه کن

که این بر من و بر تو نگیرد زمان — زمانه دم هر کسی نشمرد — چرا دل بگری بیار استی

چو فرمان کنی هر چه خواهی کنی — یکی بهره زین نام و ننگ ای بدی — تن آسان و دور از نبرد گمان

وگر بگذری زین سرای سپنج — که بار گشتن بنا شی برنج — که زر دشت گوید برند از او

که هر کس که بر گردد از دین پاک — ز یزدان ندارد بدل ترس و باک — چو پیشش نیاید بپرسند نیز

بیاید شش گشتن بفرمان شاه — فگندن تن بیگناهش براه — بیاید گشتن بهر اندر زمان

بریزند بر پیکان خون تو — ناهی خواهد این بخت وارون تو — سر از داد و رشاه بر آسمان

شیخانی آری ازین کار پیش — ز گفتار ناخوب و کردار بیش — بگویم ترا با تن درست

دگر چیره شد بر دلت کام دیو — سخن گوی تا دیگر آرام نیو — از اندیشه گنج نرسش شدی

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس — ز دیو و ز جادو و جهان گشت پاس — فریدون فرخنده با او چه کرد

سپاهت بهر بند گان منند — بدل زنده و مردگان منند — دل جنگیان بر مدار اکنم

چو پیروز گشتی تو بر شاه و سپاه — بران بر نهادند نخجیر گاه — چو از خواسته سیر گشتند و

بباید که بر دست من بر هلاک — شوند این دلیران نامدار تاک — همه نامداران و گندآوران

بشود دیوم ایران از خانه پی — سگالشت اندر آمد بخت تهی — سر آید مگر بر من این گفتگوی

چنین گفت بهرام کاکنون شاه — منوچهر بود با کلاه و سپاه — که دانی که او بود شاه جهان

ندانی که ارشش و را بنده بود — برای و بتند پر او زنده بود — تو از تخم ساسانی ای نژاد

دروغست گفتار او سر بسر — سخن گر گفتن نباشد هنر — نه تاج بزرگی بسا بسان بزرگ

اگر تخم کم شد بکا شد نژاد — نباید ز گفتار بیداد داد — که جویی همی تخت شاهنشهی

بدین هوش و این رای و این فر و بهی — بگیری همی تخت شاهنشهی

بگفت و بخندید و برگشت ازو — سوی لشکر خویش بنهاد رو — که ارغنده بود بر سپاه گرگ

زخاقانیان آن سه ترک دلیر

بگاه گفته بودند بهرام را — که مارا روز جنگ از پی نام را — اگر مرده از زنده بالای شاه — به پیش تو آریم پیش سپاه

از ایشان سواران نامی که — دلاور بدو تند و پی پاک بود — همیراند پرخاشجوی و دژم — نکشتی بیازوی او شصت خم

چو نزدیک گشت باجنگ عاج — همی بود نازان بر پر تاج — پنداخت آن تاج داد بکمند — سر شاهزادان بیامد بگرز

کمانرا بزه کرد بندوی کرد — بپیراند هوار و شتابی نبرد — بدان ترک بدسازی بهرام تفت — که بخ خاک تیره مبادت نهفت

که گفتست با شاه رزم آزمای — ندیدی مرا پیش او بر بپای — پس آمد بلشکر که خویش باز — رویش پراز درد و دل گداز

بند کردن نخجیر بهرام را

چو خواهرش بشنید کامد زراه — پراز درد برگشت از رزمگاه

بپنداخت آن نامور افسرش — بپیاورد فرمان بری چادرش — بپیش برادر بیامد دمان — دلی خسته از درد و تیره روان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی — چگونه شدی پیش خسرو بکوی — که او از جوانی شود تیز تند — مکر دان تو در آشتی رای کند

نجوا هر چنین گفت بهرام گرد — که او را زشاهان نشاید نبرد — زجنگی سواری نه نخجیر کرد — نه دانا سری نه در خشنده

هنر بهتر از کوهر نامدار — نهر مند باید تن شهریار — چنین گفت دانندهٔ خوب و بد — که ای تیز هش مهتر نامجو

ترا چند گویم سخن گوش نیوی — بپیش آوری تندی و خوی بد — نگر تا چه گوید سخن گوی نیخ — که باشد سخن گفتن آرام بیخ

هر آنکس که آهوی تو یابد بگشت — همه راستیها گشاد از نهفت — نگیتی چه برد آشتی بهتر این — مکن رای ویرانی شهر خویش

برین بر یکی داستان زد کسی — که بهره بود هش زدانش بسی — پیکبار کم کرد کوشش و برز — کز خرشد که خواهد نگاه آن ستور

بگو هش مخواه از جهان سیر — بشود از بیارت کسی با خبر — بشود دی من از داغ تیره روان — اگر نیستی در میان این جوان

پدر زنده و تخت شاهی بجای — نهاده تواند زمیان پاک پای — همیشه دو چشمم پر از خون بود — ندانم سرانجام این خون بود

چو گوئید چو بنه خوکام گشت — همه نام بهرام بدنام گشت — برین نیز هم خشم نزدان بود — روانت بدوزخ بگرو گران بود

نگر تا بجز بر مز شهریار — که بد مر ترا در جهان خواستار — بدست آیدت بر بهادی کلاه — چو آن تخت آن باره و ساوه شاه

بدو نامور گشتی اندر جهان — بجویی همی تخت شاهنشهان — همه سیکو بهانه زیزدان شناس — مباش اندرین تاج بر ناسپاس

بدین که کودی چنین کنش کشش — بفرمان نهنگ و مردی چنین فرخ و چست — بزدان کنه کار کردی همی

چو آشفته شد بهرام و بر دمید — بگفتار ایزد گشیب بلید — بدل دیو را یار کردی همی

بیایست فتن بر شاه نو — بگام وی از آتش کاه نو — چو او را چنان نیکی آید بکار — ز بد دع بیاید نشستن بجوی

تن آسان شدی شاد و پیروز بخت — چرا کردی آهنگ این تاج و تخت — بدیدی دولت انده روزگار

ایا گنج و با لشکر بسیار — بایران که خواند ترا شهریار — بجایند شاهان بر او بر

بنودی خوار ساوه سالار چین — که او را دلشکر بایران زمین — تو انست کردن بایران نگاه

جهاندار ما تا جهان آفرید — بلندآسمان از برش بر کشید — بداد آواز از ایرانیان دار نیست — ندیدند هرگز سواری چو بهرام — نژاد پیش او نیز دندگام

چو نوذر شد از تخت بیداد گر ... بپای اندر آورد راه پدر ... همه مهتران سام را خواستند ... همه تخت پروزه آراستند

بدان مهتران گفت هرگز مباد ... که جان سپهبد کند تاج یاد ... که خاقان منوچهر گاه منست ... پلی تخت نوذر کلاه منست

ز تو سام دانم که بد مرد تر ... نخست بنود او چو تو پند هنر ... بدان گفته این ای برادر مگر ... بیا بد مرد پیروز بخت

کرد ارد کفی را و فرزند را ... خرد مند و روشن دل و ارجمند ... اگر هم بچنگ آوری تاج نو ... نماند بتو بر رنج مشو

اگر تو شوی کشته در دشت کین ... برآید از ایشان بارمان همین ... نخواهند دیگر کسی را بگاه ... دل لشکر از کین او بد بباه

بجای کسی نیست مارا سپاس ... وگر خیره هستیم بیکی شناس ... نانم که بر تو چه خواهد رسید ... که اندر سرت مغز شد ناپدید

بدل گفت بهرام کانست راست ... برین راستی پاک یزدان گواست ... ولیکن کنون کار این در گذشت ... دل و مغز پر درد و تیمار گشت

اگر شه شوم ارد بهم سر برگ ... نه مرگ اندر آید بپولاد و ترگ ... وزان روی شد شهریار جوان ... چو بگذشت شاد و از پل بگذشت

همه مهتران از لشکر بخواند ... سران و بر تخت شاهی نشاند ... جهان دیده و کار دیده مهان ... جهان دیده و کار دیده مهتران

بشاهی مرا این نخستین نبرد ... چنین گفت کای مهتر مهتران ... که چندین غم و درد ماند فرو

چو از آزمایش نداند هنر ... شمار از مایه نیکی نبود ... نهان دارم از لشکر او را هنر

بسی کرم و سرد از جهان دیده اید ... بخواهم کشادن یکی را گره ... شود کز بکوشید پیش سپاه

سخن گفتن من بر ایشان بتاید ... کزین گفته اندیشه من بباید ... همی نو کند روزگار کهن

من امشب سگالیده ام با خویش ... سپه را بجنگ اندر انداختن ... که بهرام را دیدم اندر سخن

ندیدم خردمندی اندر مهش ... نه اندر سر نامور لشکرش ... جز از رزم ساوه نگوید همی ... همه نام آن رزم جوید همی

سواریست رزم آور و کارکن ... ازان کار و کردار کودک سخن ... بگرز و بشمشیر بر پیل بزم

نداند که ما چون شبیخون کنیم ... ز دل بیم و هم بر تپش بر فکنیم ... اگر یار باشید با من بجنگ ... چو شب تیره باشد نسازم درنگ

چو شوید بنیزه شب تیره رو ... شمار بر شنیدید بانگ و خروش ... همه گرز و جوشن کرفته بچنگ

بران بر نهادند یکسر سپاه ... که یکتن نگردد ز فرمان شاه ... زبیگانه مردم ببرد شتاب

بیاورد گستهم و بندوی را ... چو جنگرو پیامد ببرد سری ... که با او مگر یار باشد وشت

بدو گفت گستهم کای شهریار ... جهان دیده و کرد کردی را ... زدلها همه مهر برون کنی

چرا ایمنی از بد روزگار ... ز تو با لشکر اکنون شبیخون کنی ... بدین ارزو و کام دشمن مجوی

سپاه تو با لشکر دشمنست ... چنانند چون بر تو بر آهنست ... کز آنسو برادر و زین سو پدر

ازا آنسو برادر و زین سو پدر ... همه پاک پیوسته یکدیگر ... بنالید گوتاین نه با سپاه

بنالیست گوتاین نه با سپاه ... چو گشتی کنون کار کردی تباه ... توانایی و گنج و کام و سپاه

تو انایی و گنج و کام و سپاه ... سر مرد بر نابه بیچد ز راه ... همان تا نشود پیش بهرام فاش

که من بیگانم کزین رازما ... درین ساختن در نهان سازما ... نباید که تو سر بدشمن دهی

بدان لشکر اکنون رسد آگهی

چو بشنید خسرو پسند آمدش — بدل رای او سود مند آمدش — کزین کرد ازان مرکشان یاد چند — که باشند بر ینگ و بدار مند

چو خراد بر زین و گستهم شیر — چو شاپور و چون اندیان دلیر — چو بندوی پرزور لشکر فروز — چو نستوه لشکر کش نیمروز

خزاین نیز هر کس که بد در خورش — نگهبان گنج و سپاه و برش — بر آنجا شد و دید لشکر گزور

برفتند از آنجا دل بی شکیب — بدانجای کردند گردان درنگ — ز لشکر بزرگان برفشند و خورد

سپهبد بپرسید ازان سرکشان — که آمد ز خونشان شمار ایشان — که یکدل بود نیز و هم بهر کوش

گرانشان بپایند و فرمان کنند — به پیمان زبانها گروگان کنند — فیسان شما پاک مهتر شوند

کسی ماند از برد ع و اردپیل — همان نیز از میمنه چیل چیل — چه مردان برد ع چه یکدشت جاده

شنیدند جنگ آوران این سخن — ز لشکر گزین کرد مردد پر — سخن گوی و داننده و بلد گیر

بیامد گوی باد دل پرزداز — بهی بود پویان شب دیرباز — بدان نامداران و گندآوران

ازایرانیان بانگ برخاستند — که تا رزم لشکر بپاییدند — برستیم کین کار کرد دراز

مباشید ایمن بدان رزمگاه — گر خسرو شیخون کند با سپاه — سوی لشکر اهلپو نشد جمله گرد

شنیده سخنها همه بازگفت — نه براسکار اگر برزاگفت — که لشکر مرا و را نگوخواه شد

بفرمود تا آتش افروختند — بهر جای شمعی بهی سوختند — سیاه جایگیر و گردو لیر

چو گردندیا او بزرگان شمار — سپه بود شصت شهرزار — که بودند برسان ارغنده گرگ

بجگاوران گفت چون رزم کوس — برآید بهنگام بانگ خروس — سرانرا ز خون بر سر آغشته بینید

بشد تیز لشکر بفرمان پیوند — سه ترک سراوار نشان شیرو — جفا پیشه و کینه دار آمدند

خروش آمد از کرزه گوپال و تیغ — ز آهن زمین گشت از گرز میخ — که امروز پیروزی و رزم ماست

بیالا بهی بود خسرو بپرده — دو دیده پر از خون و رخ لاجورده — برآمد شد از رخم لشکر گروه

چو شد دامن تیره شب ناپدید — همه رزمگه گشته و خته دید — بدین دشمنان کامگاری کنید

که پیروز گشت یار مینست — همه رخم شمشیر کار منست — سه ترک دلاور سه شیر نبرد

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید — برنداوری از میان برکشید — سپر برسر آورده شاه سوار

ز زیر سر تیغ للاپس گوان — بزد زود و انداخت سر از کتف — زمانی دگر کرد باید درنگ

سپاهش همه روی بر گاستند — جهاجوی را خوار بگذاشتند — که اکنون شدم زین سخن شرمسار

رسید صدا لیخ فرزند نیست — همان از در تاج و پیوند نیست — جهانرا نباشد یکی شهریار

بدو گفت بندوی کای سرفراز — جهانرا بغیر تو باد ایزد نیاز — که اندر زمانه ترا یار نیست

بگرد وی گفت آنزمان شهریار — گر ایدر برو تا زمان ناگوار — سراپرده و پیسه و تخت عاج — همان بدره و پرده و گنج و تاج

ازان ماندگان بر سوار و نگر — ازان رزمگه هر چه پایی سپار — بزرگان بنه بر نهادند گنج — فراوان زپروین گشیدند رنج

همانگاه آن اژدهای درفش — بدیدآمد و گشت گیتی بنفش — پس اندر بهیر اندر بهرام کرد — بجنگ از جهان رو شنایی ببرد

رسیدند بهرام و هنبر بهم — دلاور دو جنگی دو شیر دژم — چو شیران جنگی براشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند

همیکشت بهرام چون شیر نر — سلیحش نیاید برو کارگر — بر سینگونه تا خورز کنید تگ — زاندازه اویرش اندر گذشت

تحوار آنزمان نزد خسرو رسید — که کنج و بنه زالسوی تل کشید — چو بشنید خسرو بگشتهم گفت — که یاما کسی جنگ را نیست جفت

اگر چند ایزد مرا داد فر — پیامد ازین جنگ پیچید سر — که مادر ندانم آن سپاه بزرگ — به پیش اندرون پهلوان کرگ

هنرمیت بهنگام تهمتن جنگ — چو تهماسشدی نیستی جای درنگ — بهیر اندر آنکارزیده جوان — بر سینگونه تا بر پل نهروان

پس اندر بهیر اندر بهرام نیز — پرستش بزرگیه دل آویز — چو خسرو چنان دید بر پل نماند — جهان دیده گشتهم را پیش خواند

بپارید گفتا آن کمان مرا — برزم اندرون ترجمان مرا — کمانش ببرد آنکه گنجور بود — بران کارگشتهم دستور بود

کمان برگرفت آن سپهدار گرد — بتیر از هوا روشنایی ببرد — همی تیر بارید همچون تگرگ — یکی چوبه با سر همیشد و خشت بزرگ

بهیر اندر آمد پیش بهرام شیر — کمانی بدست اژدهائی بزیر — بدست اندرون ژوبکانی گرفت — بران باره برگستوانی شگفت

چو خسرو چنان دید برگشت شاد — دو زاغ کمان ابره برنهاد — یکی تیر زد بر سر باره رکی — که شد جان آن باره یکبارگی

همی هر زمانی همی حمله کرد — بگشتن بر آنگونه زان دشت گرد — زپیکارگی دست بر سر گرفت — پیاده سیهبد بسر بر گرفت

یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد — جهانجوی کای دهشتاور بیامد — پیاده یلان سینه از پیل بجست

سپه بازگشت از پل نهروان — هم اندر زمان بهمن اورا بجست — پل نهروان سر بسر بار کرد

بهیر اندر آمد عمگین سوی طیسفون — هر آنکس که بود اندر و پیر و خرد — بدروازها پاسبانان نشاند

دلی پر زغم دیده گریان پر آب — زهر برزنی مهتر آنجا بجوشد — دو دیده پر از خون و خشکیر

وزانجا یکه شد بنزد پدر — آمدن خسرو بنزد پدر خویش — همی بود پیشش زمانی دراز

چو روی پدر دید برد پیش ناز — که او را گزین کردی ای شهریار

بدو گفت کای پهلوان سپهدار — بگفتم سخن هر چه با تو زشت — برو بر بتند پند من سود مند

پیامد چو شاهان که دارند فر — کهار گز مباد ارد وان نام او — فراوان کس از آخر آزرده شد

همه جنگ و پرخاش بر کام او — بنا کام رزم گران کرده شد — نه پیمند از اغار زو جام را

رمن بار گشتند یکسر سپاه — ندیدند گفتی مرا جز براه — همه شاه خواندند بهرام را

پس من کنون تا پل نهروان — سپاه و دلاور چو کوه گران — چو شد کار پی بر کار نخیم — بدرام بلاد رنیا و بخیم

نگه کردم اکنون بسود و زیان — بباشند یاور مگر نازیان — نه بندند دل در نژاد تو نیز — بدشمن سپارند تا زهر چیز

کرا یدونک فرمان دهد شهریار — زدشت سواران نیزه گذار — بدو گفت هرمز که این رای نیست — که اکنون ترا رای رزم آی نیست
ترا رفت آنجا که آزرم نیست — که آنجا سلیح تو و کوچ نیست — بباشند یاور ترا آنچنان — چو از تو نپیچند سود و زیان
بدین کار نشگفت تو نزد ایشان بود — هم آواز تو بخت خندان بود — ازایدر بر و تار زان تار بوم — چو بگذشت خواهی همی مرز و بوم
سخنهای این بندهٔ چاره‌جوی — چو رفتی یکایک بپیچید روی — ترا هست از لشکرت کارگر — هم از لشکرت کارگر یار جوی
بجایی که دشمن بود هم‌نبرد — سپاه و سلیح و فریبنده مرد — چو کارت بشود بسخن پیش تاز — فریبد و بیان نیز خویش آن تواز
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد — بسی آفرین بر مهان کرد یاد — که ما باغم و رنج گشتیم خجت — به بندوی گفتا بهرمز بگوی
بسا زیرکی سر نبرد بر بهند — برو بوم ایران بدشمن دهند — بدو گفت گفتا بهرمز بگوی — مبینا دو چشمت بد روزگار
چنین گفت خسرو که گر آن سپهر — کهی خشم بارد بر آورد گاه بهر — بگفت این و از دیده بارید آب — که ای شاه نیک اختر داد دست
چو بشنید خسرو بیامد بدر — همی رفت لرزان ز پیش پدر — در خشی پس پشت او لاجورد
به بیچید یال و برو روی را — نگه کرد گشتهم و بندوی را — نگه کرد خسرو بآواز گرم
خروشید کاکنون چه پیش آمدست — که بدخواهان بهجو خویش آمدست — که بهرام نزدیک پشت تماست
بدو گفت بندوی کای شهریار — دلت را بهرام رنجه مدار — که دورست از ایدر فراخ سپاه
چنین است یارانت آهنگ گو — که مارا چنین تا نخفتن نیرو — که چون پنجه آید بنزدیک شاه — همانا بهرمزد بهتاج و گاه
نشیند چو دستور بر دست او — بدربار سد کار گر شست او — نویسد که این بنده تا بکار
کریزان برفتست ازین مرز و بوم — بباید که آرام یابد بروم — بقیصر یکی نامه از شهریار
چو آید بدان مرز بنوازش کند — دل شاه مان پر ز بخشش کند — هر آنکه گرا او کار خود کرد راست — ترا نوذری و گری همه بهرماست
به بندید یهم در زمان سپاه — بدین بار گاهش فرستید باز — مماناد تا کرد و او بر فراز
چنین داد پاسخ که ایزد بخت — چو بشنید خسرو دلش بر فروخت — دو چشمش ز گفتار شان خیره گشت
بر اند سپه گفت ایزد بخت — سخنهای دارنده راه درست — پذیرفتن کنون باید تیز بار
چو آن بازگشت آن دو بیدادگر — جهانیار بر تار کی مانده گشت — مباد اگر آید بر شهر یار
زدر چون رسیدند بندی دیگ — ازو باز گشتند پر کینه سر — دل از خشم و جان کینه خواه آمدند
فکندند ناگاه در گردنش — زراه اندر ایوان شاه آمدند — زهی از کمان باز گردیده بخت
بران پایه عاج و ستون بخت — پیاده بیامد بر شهریار — پیاده نخفته هرمز نشست
شد آن تاج و آن بخت و آن گاه بهر — چنین است کردار گردنده دهر — کهی نوش پیش اورد گاه بهر
اگر مایه انیست سودش مجوی — که چیزیست هی بخت آزادگی — تهی ماند از تو تخت و خزینه جای

کشتن بندوی گشتهم هرمز را و بخشین بروم

همانگاه برخواست آوای کوس ... سندروس
جفا پیشه گیتیم و بندوی نیز ... رخ خونیان گشت چون سندروس
بدانست کالیشان دودل پدر ... گرفتند ازان کاخ راه گریز
بدرشان چنین گفت کز راه بد ... چرا از جهاندار نارد نیاز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه ... بگردید کامد تبکی سپاه
چنین لشکری نام بردار کرد ... کزین گرد ازان لشکر گشن راه
چنین تا بکهنه رباطی رسید ... بهرام پور سیاوش سرد
نشستند بر نرم ریگ کبود ... سر تیغ دیو اورا نیابد بدید
بدو گفت مای زخرما کنیم ... بدو در سکوبا و مطران بدی
هم آنگه بیاورد چام نبید ... سکوبا برو گفت کای نامدار
چو چشمه مخورش از نابه نرم ... خطیرست با طرهٔ جوپیا
همان چون بخورد آمد سرخوش ... زمهب اندر آمد سبک شهریار
چنین گفت خسرو که دانای چین ... هم آنها که بود ند با او سوار
چو دیوار شهر اندر آید بجای ... بخورد ند بسیار چیزی که بود
تو گر چاره دانی مران بندی را ... بدو گفت مای زخرما کنیم
بدو گفت بندوی کای شهریار ... تموزی بهنگام گرمابگیم
ازان مست تابی چو پولاد تیغ ... ازان مست تابی چو پولاد تیغ
بدو گفت خسرو که دانای چین ... بخورد از فرمان خسرو ادی تیغ
چنین گفت پس پاسکوبا گرمی ... نهاد از برزان بندوی سر
بدو گفت بندوی کای نامجوی ... چو آمد سپهبد تبکی فراز
بدو گفت خسرو که دانای چین ... بدو گفت بندوی کای شهریار
چو دیوار شهر اندر آید بجای ... کل آن نباید که ما بد بجای
تو گر چاره دانی مران بندی را ... بدو گفت بندوی کین تاج دار
بهمین لعل رز نوت چینی بجای ... چو من پوستم آنرا بر اندر بهای
بگردانرمان هر چه بندوی گفت ... وزانجا یکسر بشاد باخ شد
که اکنون شمارا بدین برز کوه ... بیاید بدن تا بدیدار کوه
جهان دیده بندوی ازان تندتر ... بنالید درپیش استاد زند
بدرفش سپهبد همانگه زراه ... بدیامد انرز میدان سپاه
چنین تا بخسرو رسید آن درود ... جهانجوی چون دید شان گشت زرد
بر حصار شد چون گل شنبلید ... نگر د آن سخن بر دلیران بدید
بپایان گزینید و راه دراز ... مدارید یکسر تن از رنج و آز
زره دار و شمشیر زن هزار ... بدان تا شوند انپس شهریار
سران روی خسرو بپایان گرفت ... بهی از پی دشمنان جان گرفت
همی خواند ندیش یزدان برای ... پرستیش گهی بود و زمزمه جای
چنین گفت خسرو بنزدان درست ... که از خورد نی هیچ ایدر مدست
کرا بد و نکتا شاید ترا ازین خورش ... جهادت خزان تو شد روزگار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست ... کز فتند با باژ و برسم بدست
چنین گفت پس پاسکوبا گرمی ... بدا ری توای پیر فرخنده پی
ازان مست تابی چو پولاد تیغ ... بسر خی چو هیجاوه در آفتاب
بخورد از فرمان خسرو ادی تیغ ... همان نان کشکین گرد پرام
نهاد از برزان بندوی سر ... رو انش پر از درد و حسرت جگر
سکوبا مهتر بیامد پیش ... پس کر دیره فراوان سپاه
که دشمن برین کوز تند خواهد ... فرازامد آن روز بیچارگی
نه مردم بکار ستن و زبارگی ... مرا اندرین کار نمای راه
بدو گفت بندوی کای گو سخوار ... به پیش جهاندار مرد جوان
ولیکن فذا کرد باید روان ... بپاید بدان کینی آذرین
که هر کو کند بر درش آه پشت ... مانا در بای بیمارستان
چو نا چیز خواهد شدن سارمان ... مراده بهمین کوشوار و کمر
بدو گفت بندوی کین تاج دار ... چو کشتی که ملاح راند بر آب
بر و بی سپاهت هم اندر شتاب ... جهاندیده سوی سقف کرد روی
چو خسرو بر وت از چاره چی ... بزودی در آهن نخ مکرد
خود اندر پرستش که آمد چو گرد ... که پیروز کرد دلهای شهریار

نداند ایرانیان را از عدو — چنان تنبل و چاره‌ساز او — بپوشید پس جامهٔ زرنگار — بسر بر نهاد افسر شهریار

بران بام شد کوش و بردار رو — سپه دید کو دارد آرش چار سو — هامی بود تا لشکر رزم‌ساز — رسیدند نزدیک خسرو فراز

ابر پای جست آنگه بر بام رود — تن لشکر خویشتن را نمود — بدیدند نوش از دور با تاج زر — همان طوق با کوشوار و کمر

بهیکفت هر کس که آن خسرو است — که با تاج و با جامهای نو است — چو بندوی شد پیکان کاسهٔ سیاه — هامی باز نشناخت خویش شاه

فرود آمد و جامهٔ خویش یافت — بپوشید و دیگر بران هم شتافت — چنین گفت کای رزم‌سازان نو — کرا خواهم اندر میان پیشرو

که پیغام دارم ز شاه جهان — بگویم شنیده به پیش مهان — چو پور سیاوش بشنید آن پیام — منم پیشرو گفت بهرام نام

بدو گفت کوید جهاندار شاه — که من تخت بگذارم از بهر راه — ستوران هم خسته و کوفته — زراه دراز اندر آشفته

بدین خانهٔ سوگواران برنج — فرود آمد ستیم با مار و رنج — چو پیدا نشود چاک روز سپید — کنم دل ز کار جهان ناامید

بیایم با تو براه دراز — بزد یک بهرام گردن فراز — بدین بر که گفتم بگویم زمان — اگر یار همدم بود آسمان

بنا کامان ما آنکه بود در پیش — نگه داشته رسم و آیین و کیش — اگر چه بر نیسان نشیند ز کرگ — بگفتار نه برد دستندی نه باز

کنون آنچه مارا ابا دل ازبود — بگفتیم چون نخت بوسار نبود — ز خشنده خورشید تا تیره خاک — بناشد بجز خاک بر زان مال

چو سالار بشنید از دود سیاه — بگفتار او گشت همداستان — دگر هر که بشنید گفتار اوی — برآزار شان شد دل آزادوی

فرود آمد آشفت بیدار جای — بهرد اشته راه خسرو گشاد — ز دیوار بر سوی بهرام شد

چنین گفت کامروز شاه نیاز — همانا نیاید بکاری فراز — پرستنده پیش جهاندار بود

همان نیز خورشید برشد بلند — ز سرما نیاید که ماید گزند — چنین هم شب تیره بیدار بود

چنین گفت بهرام با مهتران — که کار ست این هم بکین گران — پیاپی باید امروز و فردا بگاه — بامیر اندر اوند ز ایوان شاه

بتنهائی او خود یکی لشکر ست — جهاندار و بیدار و گند اور ست — چو جنگ آورد مرد باید چو شیر — مگر تیز گردد بیاید بجنگ

بهمان به که او را بپهلوان — برم هم برین کوه نوشین روان — برآرد ز مانیز بهرام گرد

چنان هم بود تا نشیب کوه — برآمد بگرد اندر آمد گروه — اگر سرد باد یا ستاید گلاه

چو روی زمین گشت خورشید فام — جهانگیر بندوی برنشست بام — همی سوخت آتش از هر سوی

چو هنر و شمار ابدید او بر فتت — سوی روم با لشکر خویش تفت — تو این داور و رهنما بهرام گوی

ز بندد کسی شاهرا خبر بروم — شب تیره رفتست از پس مر بروم — وگر بر تر از ای سر از آفتاب

بگویم سخن هر چه پرسند من — ز کمی و بیشی آن انجمن — بهیر اندر ایانامداران دلیر

چو بشنید بهرام از و این سخن — دل مرد برناست کار کهن — بجنگ اندر آرام نخورشد کرد

بیاران چنین گفت کاکنون چه بود — اگر می برآرم ز بندوی دود — ز مین راسپی جوی تندی مساز

بران کان شتاب اندر آرش بدست — بزرگی و رایش بر پیش تخت

فرود آمد از بام هندی بزیر ... همی راند با نامداران دلیر ... چو بشنید بهرام کامد سپاه ... سوی روم شد مژده‌گانی بخواه

ز پور سیاوش برآشفت بخت ... بدو گفت کای بدتن بدسوخت ... مرا گر تو بودی بکار اندکی ... همی با سپهر خیره بستیزمت

چو بهرام بشنید ازو این سخن ... بدو گفت کای ناکسِ بدکنش ... بدین خشم بهرام بروی بران ... فرو بندمت دست و زهر در دهن

سیاه مرا خیره بفریفتی ... زبد گوهر خویش بشکیفتی ... تو با هنر و شوم کشتی یکی ... جهان بنده کردار کودکی

کنون آمدی بادم بر سخن ... که من نو کنم روزگار کهن ... فدا کرد مشت جان دستبرد ... نوکر مهتری کردگری مکرد

بدو گفت بهرام من زین گناه ... که کردی بخواهم ستد از شاه ... ولیکن تو هم کشته بر دست او ... شوی زود خوانی بر ایوان گو

نهادند بر پای بند و بمند ... بهرام داوش ز بهر گزند ... بپیمامد بر اندیشه دل بخفت

چو خورشید خنجر بشست از سپهر ... بدید آمد آن مطرف زرد چهر ... بر انگیخت تاج داران سپاه

بهر جای کرسی زرین نهاد ... فرستاد کرد گشتاز را بخواند ... چو شاهان پیروز بنشست شاد

چنین گفت ازان پس بگشتاز شاه ... که هر کس که هست از شما آگهند ... بیاید بدیدار گوپی نشست

کز ایدر شاهای پذیرفت ... کزان گشتن ایدر اش آمد بدست ... پدر را بگفت آنگهی شد بروم

کنون تا بدید آید از نو رهان ... یکی نامداری ز نخم مهان ... کلاه و کمر بستن تخت را

که دارید یکا کنون ارجمند ... بجای ارد آیین رسم کیان ... که ایستم ستمکار ازین مارمند

شنیدند گردنکشان این سخن ... که آن نامور بهلو افکند بن ... یکی پر سر بود بر بای خواست

بجا نام او بود مهران گزار ... که ای پر سر مهتر دیو ساز ... تو یی کامدی در جهان سودمند

بدی خود نبودی بجز ساوه شاه ... که آمد بدین شهر ما با سپاه ... کس اورا نیامد در جهان بهر بزد

ز کیی بمردی تو شستی میان ... که از رنج یکدست ازایران جهان ... بهم کرد و شایسته کارزار

بپیک چو به تیر تو کشتند باز ... برآسود ایران ز کرم و گزاز ... برین بر کوا بخت بیدار باد

کسی کو به پیچد ز فرمان ما ... دگرد و رماند ز پیمان ما ... وگرد اپستانها همه چیره دست

بگفت این و بنشست بر جای خویش ... سپهبد خرامان بیامد به پیش ... که چندین سخن گفت پیش تر وه

بگویم کرا و از چه گفت این سخن ... جهانجوی دانندهٔ مرد کهن ... دل انجمن یک یک شاد کرد

ولیکن یکی داستانست نغز ... اگر بشنود مردم پاک مغز ... که هر کس که از گردکار بلند

به پیچید یکسال بند شاهید ... همان مایهٔ سود مندش دهید ... بیاید بدین گستن نغز مان

چو بر داد کرشاد دشمن بشود ... سرش زود باید که بالین شود ... بیاید بجایی که بودش نشست

ازان پس فرخ رادبر پای خواست ... ازان انجمن سر برآورد راست ... سخن گفتن داد به پاسخ

سخن پرسیدن بهرام چوبینه از ایرانیان

اگر داد بهتر بود کس مباد — که با شد ز گفتار بیداد شاد — بهرام گفتا نوشه بدی — جهان از بگفتار تو توشه بدی

اگر پسند ست گفتار ما — بر این است پرور گار ما — بر این کار بنشین نگر نپذیرا — ز تو پاک شد بد ز نهر کشورا

انوشه بدی شاد تا جاودان — ز تو دور دست گزند بدان — بگفت این و بنشست مرد دلیر — خوران حسرو پیام چو شیر

بدو گفت کاکنون که چندین سخن — سرا بنده بر نا و مرد کهن — بگفتند گفته همه کس شنید — ترا میشتر راه باید گزید

سرانجام اگر راه جویی بداد — همیونی بر افکن بگرد ار باد — همان دیر تا حسرو پیروز باز — بگوید باندرزنامه دراز

ز کار گذشته بپوشش گرای — سوی تخت کسری خرامد بجای — که تا زنده باشد جهاندار شاه — سپهبد نباشد سزاوار گاه

و گر پیم داری ز حسرو بدل — دل از پارس و از طیسفون برگسل — بشهر خراسان تن آسان نشین — که از آدی و مهتری بر مهری

بپوشش یکایک بر انید در نامه باز — چنانچون بپوشش یکی دیگری — باندرزنامه دل بگذری تنگ

کنون دو پسر زو بداری بکس — بپوشش دل شاه بازار بس — خوران بر آسوده بر جای خویش — دگر زاد فرخ همی پای پیش

نهاد و سخن گفت چندی بداد — کای نامداران فرخ نژاد — شنیدم سخن گفتن مهتران — که هستند از ایران گزیده سران

نخستین سخن گفتن آفریدگار — که گر پهلوانی شود شهریار — خردمند پیشه و این گفتگوی — کران کم شنود مرد را ب آبروی

خراسان سخن بر منش دار خوب — بگویم که آن با خرد باد جفت — فرخ زاد بفرود و دو گفتار تند — دل مردم بیخرد کرد کند

چهارم خوران سالار بود — که گفتار او با خرد یار بود — چو نور رکوپی زبان بر گشاد — چنین گفت کای مهتر پر نژاد

بدان این سخنها و اگاه باش — بهر کار با بخت همراه باش — که تا افرید این جهان کردگار — بدید آمد این گردش روزگار

ز خاک تاری نخست اندر آی — که پیدا دگر بود و ناپاک رای — که چمشید بر تخت بنشست راست — به پیداد بگرفت گیتی نخست

دگر آنکه بد گو بهر انجمن — ز توران بران کو نگذد ستبه — بزاری سر نو ذ نو نام دار — بشمشیر بر بد و بر گشت کار

سه دیگر سکندر که آمد ز روم — با یران و یران شد آباد بوم — چو دارای شمشیر زن را گرفت — خور و خواب ایرانیان شد درشت

چهارم چه ناپاک دل هوشنواز — کم شد از ین بوم و بر نام و ناز — چو پیروز شاهی بلند اختری — جهانگیر و با نامداران سری

بگشتند همتایان ناگهان — نگون شد سر تخت شاهنشهان — که اکنون بنوبی بایران رسید — که اکنون بنوبی بایران رسید

کر بگرفت شاهی چو حسرو ز گاه — سوی دشمنان شد ز دست سپاه — بگفت این و بنشست گریان بزرد — ز گفتار او گشت بهرام زرد

جهاندیده بسیار بر پای خاست — میان بسته و تیغ هندی بدست — چنین گفت کای نامور پهلوان — بزرگست باداد و رویش بداد

کنون تا کسی از نژاد کیان — بپاید به بندد کمر بر میان — همان بر کاو بر نشیند بتخت — که گردیت جنگ آورو بگسلت

سر جنگیان این سخنها شنید — بزد دست و تیغ از نیام کشید — چنین گفت کز تخم شاهان زنی — اگر باز یابم درین برزنی

بزرم سرش را بشمشیر تیز — ز جانش برآرم دم رستخیز — نمانم که کس تا جداری کند — میان سواران سواری کند

چو دیدند کردار اهرمنی — که سالار نا پاک کردار منی — کشیدند شمشیر و بر خواستند — یکی نو سخن را بپاراستند

که بهرام شاهست و ما کهتریم — سر دشمنانش ز تن بشکریم — کشیده چو بهرام شمشیر دید — خردمندی و راستی ورزید

چنین گفت کاکنون زجای نشست — برآید بیازد بشمشیر دست — بیرم هم اندر زمان دست او — باشیوا کرد در دست او

بگفت این و از پیش آزادگان — بیامد سوی گلشن شادگان — پر اکنده گشت آن بزرگ انجمن — همه رخ پر از رنگ و دل پر شکن

چو پیدا شد آن چادر زرنگون — درفشان شد اختر برخ اندرون — چو آواز دارندهٔ چابکان — قلم خواست بهرام و قرطاس خواست

بیامد دبیر خردمند راد — دوات و قلم پیش دانا نهاد — بدو گفت عهدی ز ایرانیان — بیاید نوشتن بدین پرنیان

که بهرام شاهست و پیروز بخت — سر اوار تاجست و زیبای تخت — بخوبی بگجر راستی در جهان — چه بر آسمان روچه اندر زمان

نوشته بدان پر بهای بنیان — دبیر پرش بیاورد و عهد کیان — گواهی نوشتند بر سر مهان — که بهرام شد شهریار جهان

که بهرام شاهست و پیروز بخت — نهاد اندر ایوان بهرام تخت — برفتند گردان بر تخت عاج — بیاویختند از بر تخت تاج

بدان نامه چون نام کرد ند یاد — بسر بر یکی مهر زرین نهاد

نبشت از بر تخت بهرام شاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پادشاهی بهرام چوبینه دو سال و نیم بود

چو بر تخت بنشست بهرام شاه — جهان کرد آباد از عدل و داد

چنین گفت کین پادشاهی مراست — بر این عهد من پاک یزدان گواست — که از تخمهٔ من بود شهریار — چنین هم بماناد شاهی ز هار

پسر بر پسر بر چنین بر دمند — بماناد با تاج و تخت بلند — بر آمد بروز و شد جهان چون بهار

چو از سرو بن باغ کرد د تهی — بگیرد کیا جای سرو سهی — چنین گفتهٔ زین پس از ما بیاد

کسی کز بن این نیست با هد ستان — اگر گر باشد کز ایران سپاه — که بر خواند بخت کیقباد و فرود

پس آنگه هم نزد خسرو شوید — بر این بوم و بر بر سر آن منبر نوید — چهارم چو بفروخت گیتی فروز

هران کز در شاه پیوسته بود — بدان پادشاهی دلش خیره بود — که پر دخته از تو مباد ایران زمین

همی بود و بندی بسته چو مور — برندان بهرام همی داد روز — پر اکنده گشتند از آن شاه شوم

ور از نیز بندی نفرغتی — بر بند انداز ملک بگسلی — که از بند او سخت ناکام بود

اگر خود ستودی بخت او در ساز — چو شد بخت پیروز با خود بساز — که از تیره بخت و ز گرد و سپید

نماند بهرام هم تاج و تخت — بر اند یشید این ردم بیخ بخت — بخندید و کینی بدو بر نداد

بانگشت بیشمر زبان تا دو تا — که از روم پتی با ایران سپاه — که هر زیو اندر پرستش بکند

بدو گفت بهرام اگر شهریار — مراداد خواهد بجان ز نهار — که هر چه خواهی تو فرمان کنم

یکی سخت سوگند خواهم نخست — بنا در کشیب و بتخت کلاه — سپاه آرد از نزد قیصر بروم

تو خواهی مرا دو بجان ز نهار — بگیری تو این کار دشوار و خوار — نسازد بگفتار ایرانیان

بگفت این و پس دفتر اندر بست — بسوگند بند وی را بند خواست — چو بند وی بگرفت استاد زند — چنین گفت کز گرد کار بلند

ببینیا و بند وی خود در دوخ — مبادا این اندر سرای سپنج — بدانگه که حشر و پیا مد فرا — بدیم مزاور انشینم زپای

مگر تو بزدیک انگشتری — فرستند همان افسر مهتری — چو بشنید بهرام سوگند او — بدید آن دل پاک پیوند او

بدو گفت اکنون بهر آن چیز — بگویم برا فراز م آواز خویش — بسازم یکی دام چون پنبه را — بچاره فراز آورم گنبه را

بزد هر آب شمشیر در بارگاه — بگوشش تو انش کردن پناه — بدر یا درون آب انبار ماند — که بهرام را شاه بایست خواند

بدو گفت بهرام کای کار دان — مرا زیرک و جلد و هشیار دان — بیاید نشیند برین پیشگاه

تو دانی که من هر چه گویم روی — ز پیچ زگفتار من بند روی — بدین رودی اندر جهاندار شاه — بخواهم کنا هت که رفت از گنه

اگر خود بدین سان که گویی تهی — بدل راه کژی بخود ره دهی — زبند این دو پای من آزاد کن — نخستین برین یاد بنیاد کن

گشاده شود زین سخن راز تو — بگوش اید ش روشن آواز تو — چو بشنید بهرام شد تازه روی — هم اندر زمان بند بر پای اوی

چو روشن شد آن چاه و مشکاف کرد — سپیده بدو اندر آویخت چنگ — بر بندی گفت ار دم ایسگنند — چو چو پنبه امروز کو خیزند

سگالیده ام دوش تا پنج بار — که از تارک او بر آرم دمار

کشتن بهرام چوبینه سیاوش را

جهاندار بهرام چو پنبه روی — بمیدان نهاد ش نخچیر گان کوی

فرستاده آمد ز بهرام زود — که پور سیاوش بیاید چو دود

رزه خواست پوشید زیر قبای — که بهرام را حواستی زد خیال

بدل دوست بهرام چوبینه بود — که تن را نگهدار و فرمان برش

که پوشید بهرام پنهان زره — که تو گر خوشی از دو در دار ی گرد

چنین بد کنش رزمن چو بسگام — که پیغام داد ش که چوگان بزن

هر آنکس که رفتی بمیدان او — سخن گفتن خوب و آواز گرم

چنین تا به پور سیاوش رسید — بمیدان که پوشد زره زیر خز

بگفت این و شمشیر کین بر کشید — که بهرام شد کشته تا که دشت

چو بند وی از ان گشتن آگاه شد — میان یل تاختن را بست

اباچند کس رفت با شاه راه — بدان تا نه پیچند راه گریز

بنزدیک رسید از در او دو چیل — که فرمان شاه است بر تو بزن

بدانست کان کار بند وی بود — که با شد نگهبان بند وی را

بهرام گفتند کای شهریار — دلت را به بند وی ریخته مدار

پشیمان شد از کشتن مار خویش ... وز و تیره دانست روز خویش ... چنین گفت کانکس که دشمن ز دوست ... نداند مبادا ز مغز و پوست

یکی خفته بر تیغ دندان پیل ... دگر ایمن از موج دریای نیل ... چهارم که بگرفت بازوی شیر

دگر هر که جنباند او کوه را ... بدان تا سپیک دارد اندوه را ... از آن رنج تن یاد در پنجه داشت

بجستای بر جان این هر چهار ... کز ایشان به پیچد همی روزگار ... بکشتی و آتش گذشتن ز آب

دگر چشمه خواهی که بینی بچشم ... سوی چیره و باز گردی بخشم ... بماند براه دراز اندرون

هر انکس که بر دست نژاد دها ... شد او کشته و اژدها ماند ها ... ازان خورد نوشش در دو گهر

بکشتیم بندوی را از نخست ... زدستم رها شد در چاره جست ... به پیچم تا رای یزدان بخست

وز ارزوی بندوی اندکی سیاه ... چو باد و دمان بر گرفتند راه ... برا هی که موسیل بود امیر

جهانجوی بندوی سپهبد برفت ... سوی مرغزاری خرامید تفت ... بلخت آن سخنها که بشنود راز

بدو گفت موسیل از ایدر مرو ... که اکاهی آید ترا نو بنو ... که در روم آباد خسرو بگرد

چو بشنید بندوی با او بماند ... وزان دشت یاران خود را بخواند ... زکردار خسرو بگویم سخن

در رسیدن خسرو بباهله

همه لشکر او یکان و دوگان ... براه بیابان از ایدر یکایک بروم ... همی تاخت خسرو بپیش اندرون

ابا مردم خویش شد سوی روم ... همی تاخت خسرو چو شنید این سخن ... نه آب و گیا بود و نه هموار

چو خسرو بهی در بیابان رسید ... فغان را بدان سخت کرده بله ... بهیرفت ناکام تا باهله

بدیده شد دشش بزرگان شهر ... کسی را که از مردمی بود بهر ... بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندر زمان ... نوندی بیامد از ایران دمان ... ز بهرام چوبین یکی نامه داشت

نوشته سوی مردم باهله ... که گر لشکر آید بکشتان بله ... بشهر تو آید زمان تا زمان

چو مهتر بران کو نبود نامه دید ... هم اندر زمان پیش خسرو دوید ... چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند

تبر سید کاید پس او سپاه ... بدان ماند کی تنگدل گشت شاه ... میان کی تاخت تا بابلست

همی تاخت تا پیش آب فرات ... ندید اندران پاوش آبی نه جای ... یکی پشه ندهند آب اندران

بدر بر آمد اندر زمان کاروان ... شتر بود پیش اندرون ساروان ... بدان نامدار افرین گستریم

بدو گفت خسرو کز نام تو چیست ... بگفت خراهی و کام تو چیست ... از ارزادگان عرب دارم

ز مصر آمدم پیش این کاروان ... برین کاروان بر منم ساروان ... ازان جا بدین پیشه بردم پناه

بدو گفت خسرو کز خود دلی ... چه داری همان نیز کشتن دلی ... نه پوشش بماند نه زیبا و نه

بدو گفت یکدم هم اندر زمان ... مرا با تو چیزی و تن جان تست ... هیونی بیاور دو باده زهر

چو بر شاه تاری بگشتند چهر ... چو بشناخت خسرو بیامد بشهر

بگشتند و آتش برافروختند — بر آتش برآکندند چندی کباب — بخوردن گرفتند یاران شتاب

گرفتند یاد آنگه بدین بر و بوم — بخوردند پی نان فراوان کباب — بیاراست هر مهتری کاخ و خواب

زمانی بخفتند و برخاستند — بیکی آوین نوا راستند — توانایی و ناتوان آفرید

ازان پس بیاران چنین گفت شاه — که هر کس که او پیش دارد گناه — نه هر مهتری نیز نامی نژاد

بیامد بیش اندکی دهیدش نوید — سراسر بنیکی دهیدش نوید — گرای بیکدل حضر و باد آفرین

بپرسید ازان مرد تازی گزاه — که هست و من چون شوم با سپاه — شمار اپیابان و کوهست پیش

چو بشنید رامش مرا گوشت باز — براه اورم گر بسازم نشست — که با توشه باشیم و مار نهانی

بیوئی برافکند تازی براه — بدان تا بر دراه پیش سپاه — بیامد همانگه بر شهریار

بدو گفت شاه از کجایی بگوی — بگفت خرامی یکی مرد بازارگان — یکی مرد بازارگانم دبیر

بدو گفت نامت چه گردانگه زاد — چنین داد پاسخ که مهران نژاد — بدو گفت سالار کاری نه مرد

خورشش هست چندانکه اندازه نیست — ازو توشه جستن ازمان شمار — پیابی فزونتر بود دیر گاه

سر مایه بگشاد با بازارگان — بدان تا بر دراه پیش سپاه — همی آمد اندر شهر یار آفرین

چو نان خورده شد مرد مهمان پرست — بگفت خرامی بدو می بنوش — زجایی که بد پیش خسرو برفت

ز بازارگان مستد آن آب گرم — بدان تا مدارد دهان از تو شرم — ی او آورد بر سان روشن گلاب

دگر باره خرآد برزین زراه — ازو بستد آن جام و بنهاد پیش — بران برتری برتر نهاد فرو

ازان پس بازارگان گفت شاه — که اکنون بسپه را کند آهنگ راه — بپرسید خسرو ز نام و نشان

بدو گفت کای شاه یاد آوری — ز بازارگانان منم شاپوری — که گردد ز بومش جوانمرد پیر

نشانش یکایک بخسرو بگفت — ور و تیز رازی نشد در نهفت — نویسنده روزبه

ببازارگان گفت کامید دهیش — بفرمود تا نامه برنا و پیر — تبندی همیرند تا مرز روم

چنین تا بیامد بدین بیشه مان — چو بگذشت لشکر ازان مرز و بوم — برفتند پویان و پیراه راه

بدان باره اندر رسیدند زود — چو از دور تر شد بدیدار آن — بپرون او بود لشکر سه روز

و نشناد روز چهارم کسی — ور و ماند از و شاه گشتی فرود — که بر ما ازان کامگاری گیند

بزرگ لشکر سخن جوی بود — که نزدیک مایست لشکر بسی — بغرید بر سان چنگی ببر

ازان ابر درشان بیاسان بارید — سپاهش همه پست و نماز بود — زباره یکی بهره نیند نادید

همه شارستان ماند اندر شگفت — همانگه برآمد یکی تیره ابر — سه پر سگو با برون نا خشند

ز هر برزنی بانگ و فریاد خاست — چو بینی ز تیره بشب اندرون — بهر برزنی بر علف ساختند

پنهان ان سقف نور شش اندر کمر — بهر برزنی بر علف ساختند

زهیزی که بود اندران مرز و بوم ... همان تخمهای که خیزد ز روم ... ببرند بالا نبز دیک شاه ... که پیدا شناز داد بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و پرمایه تر ... بدلشان نگه داز بدی سرنشت ... بران سارسان در یکی کلبه بود ... که با لاش با ایرکستاخ بود
فراوان ببرد و ببرده ببود ... همان جای قیصر برآورده بود ... زدشت اندر آمد بدآی کذ ... فراوان بدان شارسان گشت
همه رومیان اوفرین خواندند ... بپای اندرش کوهراوش نهند ... چرا با آد جایی بجنگ آیدش ... بسا سود چندی در یک آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه ... ازان شارسان سوی قانوی راه ... کز آنجا بجنگی ما نوی خراند
ز ما تو پیمان هر گه پیدار بود ... خردمند و رادو پی آزار بود ... سپکو با و رهمان سوی شهر ... بر فتند با هدیه و با نثار
همیرفت با شاه چندی سخن ... زباران و آن شارسان کهن ... بگفتار خسرو سر افکنده ام ... بیکسکت هر کس مانده ام
بسود اندران شهر خسرو سه روز ... چهارم چو بفروخت کیتی فروز ... جهانجوی شد سوی راه فرنغ ... بابر اندر اورد برنده تیغ
که افرنغ بد نام آن شارستان ... برود رچلیپا و بیمارستان ... جهانجوی آواز را هب شنود ... بابر اندر اورد برنده تیغ
نبز دیک دیر آمد او آرزو ... به پی راه پیدا یکی دیر بود ... که کرد ار تو خیر پرستش نمود

خبر دادن راهب خسرو را از حال مسیحا

کز از دیر دیر نیه آیی فرود ... زبیکی دهش باد بر تو درود ... همانگاه راهب چو او آشنید ... فرو د آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو تو یی بیگمان ... زرنجت بپرکشته ناشاد مان ... زدست یکی بد کنش بنده ... بلید و منی فرش پرستنده
چو گفتار راهب پی اندر گذشت ... دل خسرو از مهر او تازه گشت ... زگفتار او در شگفتی بماند ... بر و بر جهان آفرین را بخواند
هم از نخست باره بیاز پرداخت ... بپرسیدن مرد یزدان پرست ... سخن گفت با او ز مانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه ... که من کهتری ام ز ایران سپاه ... چو با سخ نزد مهتر برم
که این رفتن من همایون بود ... نگه کن که فرجام من چون بود ... تو شاهی مکن خویشتن شاه جهان
بدو گفت راهب تو چندین مگوی ... مرا هر زمان آزمایش مکن ... نه گزی بود راه و آئین تو
چو دیدمت گفتم سرا پرده سخن ... بباید دروغ ایچ در دین تو ... چو شرم آمدش نور شد زرد گونه
بسی رنج بردی و اندر جهان ... سرانجام از نبرده بگریختی ... زگفتار او ماند خسرو شگفت ... جهانداریکی تازه تو شاخ بخت
بدو گفت راهب که پوزش کنم ... بپرسش از من از بود نیها نخ ... بدین آمدن شاه و پیچاپیچش ... بدین آمد آن شاه و پیچاپیچش
که یزدان ترا پی بیازی نهاد ... بلندا خترو کارسازی نهاد ... ز قیصر بپایی سپاه و سپاه ... یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بند گان کارزادت بود ... جهاندار بیدار یارت بود ... سرانجام بگریز دآن بدنژاد ... فراوان کند روز نیکی بیاد
وزان رزم جایی فتد دور دست ... بسازد دران بوم جایی نشست ... چو دوری گزیند ز پیمان تو ... بپرند خوشش نعوان تو
بدو گفت خسرو خرد این خود مباد ... که کردی تو ای پرد نیه یاد ... چکوپی برین چند ماند درنگ ... که آید مرا یاد شاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده ماه و ... برین بگذرد با زیابی کلاه ... تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کزین انجمن ... که کوشند درین رنج و پیمار من ... یکی برمنش با شد و شادکام

بگی خوانی آن مرد را حال خویش — که خیز دارد و درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو بگشتهم گفت — ورو تازه دانی مبه و پال خویش — بپرهیز ازان مرد ناسودمند
برابهد نمودش که این ماجرا — که راهب سخن برگشت داد نهفت — ترا مادرت نام بسطام کرد — تو گویی که گشتهم اندر نبرد
بدو گفت خسرو که رای راهبان — بخوان بود با مادر من همال — بدو گفت راهب که آرای راهبان — زگشتهم پنهی بسی رنج و کین
بدو گفت راهب که مندیش ازین — ازین پس بگویی خجسته نهان — کزین پس بنالی بجز آفرین
بیاید بروی تو هرگز بدی — مگر بخت کامی بود ایزدی — وزان پس نباشد بجز کام تو
اگر چند برگردد این برگ و بار — همانش هربت تو تابنده ماه — دولت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه و نیز — جهان را یکی چون تو شاه آرزوست — بجان و سر نامبردار شاه
که تا هست گشتهم جز راستی — نجوید بکو بدر کاستی — به بحر و بوش مباد بجایی
جهاندار تا این جهان آفرید — کلید در آز او کس ندید — سخن گفتن نا سزا نشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار او — چو سوگند خوردم بهار مجو — بگفتار جادو مگر نگروی
ز تو نیز هرگز بدی نشنوم — نتابی بگردی و نا بخردی — نگوید سخن گفتن نابکار
وزان دیر چون برق خیزان ز جای — بیامد سوی شارستان فرنج — که شاد اب دل باش و
چو آمد بدان شارستان شهریار — سوار آمد از قیصر نامدار — کسی را که از بردی بوده بهر
که هرچند این پادشاهی مراست — ترا با تن خویش دارم بپاست — مدار ارز و نا بدل در نگاه
همه روم یکسر ترا کهترند — بدین شهرها ایمن و شاد باش — ز بهر بد کاندیشی آزاد باش
بفرمود گشتهم و با لوی را — بسوی قیصر تا بنزدیک شهر — وگر چند گردنکش و تهمتن
که سالار سپاه سلیح و سپاه — بجویم خور و خواب و آرام و کاه — روانش ز اندیشه آزاد گشت
ترا تا بسپارم سلیح و سپاه — همان اندر مان جهانجوی را — بفرمود پس شهریار دلیر
بفرمود گشتهم و با لوی را — بیالای برزین زرین کنند — همه یکدل آیند و با کره ای
که اسپان چو او شون بشنوند زین کنند — بپوشند ده و چرب و شیرین خوان
ازین شارستان سوی قیصر شوید — بگویید و کهتر را و بشنوید — بپوشیده بر راه سلطان خویش
که اید و نک قیصر عهد آن شود — کمان خواهد ارزه نجوید کمان شود — دلیری و نیروی شیران بر
بدان تا مگر مرد هنر پرست — بدین شهر در نیارد شکست — سواری بداند که ایران بزرگ
بخواند بر زین نبود نشان — که چینی حریر آر و مشک سیاه — بعتبر یکی نامه باید نبشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی — کزان رام گردد دل هر کسی — کز نزدیکیا و فیلسوفان بزرگ
همه داستانها بر آن نسق بنهند — بباید که بر نامه عیب او رند — چو نامه بخواند زبان برگشای
بیالوی گفت آنچه قیصر مرا — نگشاید زبان بر سر انجمن — زپیمان و سوگند و پیوند و عهد — نوآموز سخن یاد کن تا نچند

بدان انجمن تو زبان منی | بهر نیک و بد ترجمان منی | بچیزی که بر ما نیاید شکست | بکوشیم و با آن بسازیم دست
تو پیمانها از من اندر پذیر | سخن هر چه گفتم همه یاد گیر | بشنید نزدیک گفتار فرخ جوان | جهان دیده کردان روان آزمای
همی خواند نزدیک آفرین بسی | که خود تو مباد اکسی ناجوی | ببرگان روشن دل اندر جوی
چو بشنید قیصر ز ایران مهان | فرستاده شهریار جهان | برابر رسید نزدیک نوبهار | پذیره فرستاد چندی سپاه
بپارست کاج بدیبای روم | همه پیکرش کوهر و زر بوم | نشست از بر نامور تخت عاج | بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند | ز دیبا پرستان تیر بگذاشتند | کرانا پرستیدگان بیشمار | پس او چو شاپور و پالیز کو
چو خرّاد و برزین کرد ایدر مان | همه تاج بر سر کمر بر میان | رسیدند نزدیک قیصر فراز | چو دیدند بر درد پرستش نماز
نخستین پرسید قیصر ز شاه | از ایران و از لشکر و تخت و گاه | چو بشنید خرّاد برزین برفت | بر تخت بنامه شاه تیز گفت
بفرمان آن نامور شهریار | نهاد اندر سی رزین چهار
نشست آن سپهبد بپایه نگر | بخرّاد برزین نیز قیصر
چنین گفت خرّاد برزین که شاه | همی بود خرّاد برزین بپای | نشیند کسی کو به پیمود راه
مکر بندگی را رسیده غایت | مر او را بزرگی نداده است راه | چنین مایه شاه ایران بدست
چو خرّاد برزین زبان برگشاد | بدو گفت قیصر که بر تو درود | چه گفت آن خردمند کردن فراز
چو او لویست برتر ز هر برتری | توانا و داننده از هر دری | جهانرا بدان آفرین خوار کرد
بفرمان او کرد دو این آسمان | که او برتر است از زمان و مکان | که مار ار روان و خرد داد و مهر
چو از خاک مرجانور زنده کرد | نخستین کیومرث را زنده کرد | سر چرخ گردان برآورده اند
بدید آمد آن تخمه اندر جهان | چنین تا بشاه آفریدون رسید | ازان سر فرازان دارا گزید
بنامد بدین دوده هر کز بدی | ببود آشکارا آنچه بود از نهان | که تاج بزرگی بسر بر نهاد
کنون بنده پیچد ز گفت و مست | که او برتر است از زمان و مکان | نگردد آنچه بنده تن آلوده را
هر آنکس که او بر نشیند بتخت | خود باید و کوهر و نام و بخت | نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
مرا اندرین کار یاری کنید | بران پیوفا کامکاری کنید | کرا بود دو بهم نشستی
چو قیصر برایشان سخنها بشنید | بر حصاره شد چون کل بشکفید | بشرم آمد از کهان و مهان
چو آن نامه بر خواند یکسر درود | شد آن تخت پر چشم او آبرود | زبان و روانش پر از راستی
مرا حسرو از خویش و پیوند خویش | زجان سخن کوی دارنده بیش | که این نیست بر مرد دانا نهفت
اکر دیده خواهم کواهم درنج | که دیده به از کنج و دینار و کنج | بران بیشکاه بلندش نشاند

پاسخ نامهٔ خسرو از نزد قیصر

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — پیاراست چون مرغزار بهشت

ز بس پند و پیوند نیکو سخن — چو گشت از نوشتن نوشیده سیر

سخن گوی روشن دل و یاد گیر — خرد مند و گویا و گرد و دلیر

مرا هم سلیح است و هم رای و گنج — ز چیزی نپیچم دل و رای و رنج

بدان تا تو از روم با کام خویش — بمانی شاد و بیاسایی از تاختن

چو کاهی نیامد و کاهی نرفت — کنون با سلیح و سپاه و درم

بر قیصر آمد فرستاده زود — سخنهای قیصر همه یاد کرد

بمود بر چنین گفت کین داد خواه — ز کیتی گرفتست ما را پناه

بقیصر چنین گفت بس رهنمای — که از فیلسوفان پاکیزه رای

فرستاد کس قیصر نامدار — که از فیلسوفان بیارند چار

کرا تا سکندر رشید زین جهان — از ایران نیامیخت روان

کنون پاک یزدان زگردان بدید — به پیش اندر آورد دشمن گذارید

اگر خسروان هنر و لای کلاه — بدست اندر و سر بداد و بگاه

کز این در حذر باخرد یاد دار — سخنهای ایرانیان یاد دار

چو آمد بنزدیک خسرو سوار — بگفت آنچه بشنید از آن نامدار

چو خسرو شنید آن دلش تنگ شد — زخانش زاندیشه پر رنگ شد

همی بر دل این یاد باید گرفت — همه رنجها باد باید گرفت

نگه کن کنون تا نیاکان ما — گزیده چها بد ز پاکان ما

سزد گر بپرسی ز دانای روم — که این بد ز ما آمد است اندر بوم

نیاکان ما سر فرازان بدند — بمردی درون شاه بازان بدند

کنون این سخنها ندارد بها — که باشد سر اندر دم اژدها

بزرگان بزرگند لیک از خرد — که فرجام هر نیک و بد بنگرد

چو رومی نیاید بفرمان پس — بنزدیک خاقان فرستیم کس

فرستاد کانم چه آیند باز — بدین شارسان در نمانم دراز

که یزدان پیروز کردار ماست — جوانمردی و مردی کار ماست

پاسخ نامهٔ خسرو از نزد قیصر

چو گشت از نوشتن نوشیده سیر — نگه کرد قیصر سوار دلیر

بدو گفت روشن دل و یاد گیر — که ای شاه بینا دل چاره جوی

ز چیزی نپیچی این زهر کشوری — دژم چو ز آشتی زهر مهتری

بیاش اندرین بوم تیره روان — که آشتی کردار چرخ روان

کنون با سلیح و سپاه و درم — فراز آورم تو مبادی دژم

ز پیکانه قیصر ببرد خت جای — بر اندیشه بنشست با رهنمای

چه سازیم با او بنیرو بشود — وزین سیک کمتر پی آهو شود

بیاید تن خویش پیدا ز دل — که بندد نبا ما درین کار دل

که از فیلسوفان پیارند چار — سخنهای دیرینه کرده بیاد

جوانانی پیران رویی نژاد — همان یکدله خیره خون نجنبد

ز پس غارت و جنگ و آویختن — چه شد کند رو نخست ساسان

یکی خامشی برگزین از میان — بپای آرد آهسته این تازه جوی

هم اندر زمان باز خواهد روم — سخنهای دیرینه خواند کان

زگفتار پیدا ر داند کان — همان نامه قیصر آورد پیش

چنین داد پاسخ که گر زین سخن — سخن گفته با او از اندازه بیش

گر فتیم و گشتیم ازین مرز باز — شمارا بایران مباد ا نیاز

بر پیدا کرد ند جنگ ایرداد — زگردان و پیران که دارند یاد

که هر کس که از روم شد پیر باز — هم از آفرینده مشد پی نیاز

نه بر داشتنهای زکس کمی — بلندی و کندی و پیدا نشی

یکی پیش قیصر برآمش زود — بگوش زگفتار پی بر شود

ازین پس نیارام چیزی ز خواب — مگر بر کشم دامن از تیره آب

سخن هر چه گفتم همه خیره بود — نگفتم که آب روان تیره بود

بایرانیان گفت فرمان کنید — دل خویش را زین مشکنید

بر یکدو نه بر پانج او نوشت — ز هر گونه اندر و خوب و زشت

گرفت این سخن بر دل خویش خوار — فرستاد نامه بنزد سوار — چنین تا در قیصر آمد ز راز

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند — ز هر گونه اندیشه دل براند — که این راز را بار جوی از نخست

ردا را و کند او را آزاد خوان — ز کار گذشته فراوان بران — نگه کن که هنر و دین روز کار — شود شاد اگر بخرد از کار زار

کرا بد و نیک که گوید پرور بدست — وزین پس ورا نیز نوروز نیست — چو بیمار شد نزد درمان شود

کرا بد و نیکو پرور کرا مند او — بیاید همی تا سوی خاقان شود — بدانم که او را پرستو و پناه

چو بشنید دستور دانای سخن — بفرمود تا رنجهای کهن — بیرند مردان آهرمن بدین — کمر کینه در دل ندارد نگاه

سرانجام مرد بسیار هنر — بقیصر چنین گفت کای نامور — سخن را نباید مدار اندکی

کز و روم را دایما بد رسید — هم این روز تیره از و بگذرد — کز آهرمن فلان فکند ست بن

چو بشنید قیصر بدستور گفت — که بیرون شد این راز ما از نهفت — بر و کرد تیره بیمار و کژ گشت

کرا نامه دستور گفت انجمن — بسینکو نه بر سال تا سی و هشت — پیاده بر ین رای فرخ نهیم

چو خسرو سوی مرز خاقان شتافت — چکوپم او را چه باسخ نهیم — جهاندار باد او ترا باز و پس

نگه کن که اکنون که اندر تری — بمردی و دانش نیز دست کس — ز کین تو هرگز نپرداز داو

سخن چند گویم همان به که گنج — چو لشکر ز جای دگر ساز داو — فرستیم تا چار نزدیک شاه

کرا موبد پاک دل پاک رای — کنم خوار تا دور مانم ز رنج — بران آفرین آفرین بر فزود

کنون رای و گفتار ما شد بدین — ز دیم از بد و نیک هر گونه رای — بران رای پیشینه باز آمدیم

سخنهای هر گونه ارا ستیم — کشادم در گنجهای کهن — ندارم که دارند کشور سپاه

توقف درین رای چندین مکن — ز هر کشوری لشکری چو ستیم — فرستیم نزد شما یکان

بهنگام شاپور شاه آفرید — وزین پیشتر کام شیر ازدن — همه یاد کرد آنکه راند سخن

کرا زاز خود نیست در دین ما — دل مرد بر ناشد از رنج پیر — بنابد که آید ترا این سکوت

ستمدیده کانرا همه خواهیم — مبادا بدی کردن این ما — سئدن دو را زشتی و کاستی

بران بر نهادند یکسر سخن — ودین در فزاوان سخن رانیم — هم زهر بر بنده تریاک شد

شمار ا زبان داد باید بکان — نگوید کس از رو رکار کهن — روانها به پیمان کردگار کهن

بکوشید تا من بوم شهریار — که بر ما مگردد کسی بدگمان — بگوییم تا من بوم شهریار

بخواهم من از رو میان باز نیز — نه بفرود شم این رنجهای کهن — نگردد چنین رنجها سست و خوار

بدین آرزو نیز پیشی کنید — بسازید و با ما خوشی کنید — از ایران کسی نسپرد فرزوم

شمار ا هر انکس که کاری بود — وگر نا سزا کار زاری بود — وگر نا سزا کار زاری بود

هم دو ستا رو برادر شویم — بود نیز که گاه مهر شویم — بدلتان همه کینه آید فراز

ز تو شور و شکم اندر آمد سخن — ازان بهره روزگار کهن — ازین پس یکی باشه این مرز و بوم
پس پرده مایکی دختر است — که از مهتران در خور مهتر است — بخواهید بر ما یکی دین ما — چنانچون بود در راه و آئین ما
بران تا چو فرزند قیصر نژاد — بود کین ایرج نیاید بیاد — ز آشوب و رخنه روی زمین — بر آساید و راه جوید برین
کنون چون بخشیم خرد بنگری — مراین را خراز راستی نسپری — بماند ز پیوند پیمان ما — زیزدان چنین است فرمان ما
ز نهنگام پرورد با خویش ناز — همانگه که بگذشت روزی دراز — که سر ما بداد ند هر دو بباد — جهاندار پیمان شکن کس مباد
مسیح پیمبر کسی کرد یاد — که بچه خود چون بپرورد داد — مکن یاری مرد پیمان شکن — که پیمان شکن کش نخواند کهن
بران شاه نفرین کند تاج و گاه — که پیمان شکن باشد و کینه خواه — کنون نامه من سر اسر بخوان — همه خوبی اندر نشیب و فراز بخوان
نخواهم که این راز داند دبیر — تو با شی نویسنده پذیر — چو برخوانم این با نسخ بازدار — به پیهم دل مرد خود کامه را
ابا هر که سلیح و سپاه و درم — وز نسیم تا دل نداری بغم — هر انکس که بر تو گرامی تر است — وگر نژاد تو نیز نامی تر است
اگر کینه داری بدل — بمردی ز دل کینه را بگسل — کناهش بپزدان گذارنده بخش — مکن روز بر دشمن و دوست خشم
چو خواهی که داری بنیرو و بخت — جهاندار با لشکر و تاج و تخت — ز هنر کسان دست کوتاه کن — روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویشتن باش — نگهبان کوشنده درویش باش — چو بخشنده باشی و فریادرس — ز شادان تاج و تخت تو کس
ز شادان هر انکس که پیدا بود — جهاندار و دشمن نگهدار بود — چو با کس نکردند هرگز بدی — بغز و دشان فره ایزدی
نیرزد کی که خواهند پیوند را — تن خویش و فرزند و پیوند را — زمانه ز ما یکایک ترا خواستم — کنون ما یکایک ترا خواستم
چو عنوان نامه شد از داد و خشک — بر و بر نهادند مهری ز مشک — بدادش بدست یکی راه بین
چو نامه بنزدیک خسرو رسید — بران نامه بنهاد و قیصر بدید — بر انیان گفت کاری فرومایه
ز قیصر یکی نامه آمد بلند — ز پیوستن آگاهی آورد چند — دگر گونه کرد و همی بر سپهر
چنین یافت با سنج زایرانیان — سخن گفتش سر بسر بشنود همه — بزرد ز ایران و ایران زمین
کز این رهت کرد و هنگام تو — که هر که که برخواست کین از نهان — نماند تهی دست چندین سپاه
دوات و قلم خواست چینی حریر — بنجوید کس از مهتران تاج و گاه — برداخت خسرو ز پیکار جای

با سنج نوشتن خسرو نامه قیصر را

یکی نامه بنوشت بر پهلوی — نویسند بر تا جها نام تو — بفرمود تا پیش او شد دبیر
که تا من بوم شاه در پیشگاه — بر آئین شامان خط خسروی — ز گرد نده خورشید و زیر زمین
بهران شمار سپانی گران مرز بود — که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک — نه لشکر فرستیم بران مرز و بوم
همان نیز دختی گران مایه هست — مرا با شد ایران و گنج و سپاه — نوشته ازین پیش قرطاس و خامه و جنگ
که با کیش پیوسته قیصر بست — نخواهم ز داران کان با بوم — ورین حوزه دل بیازاریم
هر انکس که در بارگاه تو اند — اگر چند پیکار پولی ارز بود — چو خراد و برزین ز تخم کیان
از ایران و انوز پناه تو اند — بعیصر سپردم همه یک بیک — چو گشتاسپ و شاپور و چون انیران

چو لشکر و پشتی بر ایشان سپاه — خزد یافته دختر نامدار — بخوبشی چنانم کنون با تو من — که از آبش بود آن بزرگ انجمن

نخستین کیومرث نامجوید — کز و بود گیتی به پیم و امید — دگر آنکه هشتم فرخ نژاد — که از آبش فریدون نژاد

ازان تاج و زر مهتران کمین — بگاو و پس و گنجه و آبگینه — برین هم نشان تا قباد بزرگ — که از داد او موی شد یار گرگ

وزو رو چنین تا بهرام شاه — زلهراسپ و تا گشتاسپ شاه — سر سرکشان فرخ اسفندیار — کز و تازه شد بهمن نامدار

برینگونه تا بگهان آفرید — کز و شد چوان اختر کیقباد — چو خسرو که دارد ز کسری نژاد — ابا قیصر یکدل و یک نهاد

کجا سلم بود و شش نیای کهن — نگویم دروغ و پذیرم سخن — هم کینه بر داشتم از میان — یکی گشت پس روم ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم آن دختران — که از دختران او بود قیصرش — برین نامه بر باک یزدان گواست

نوشته بر او بر بسی آفرین — که خط من اندر جهان از اوست — چنانچون بود در سخن پیوند

نوشته بر او بر بسی آفرین — که خط من اندر جهان از اوست — چنانچون بود در سخن پیوند

پس از تو هر آنکس که قیصر شود — جهانگیر با تخت و افسر شود — نامه کارشان خوب و آرایش کنیم

نوشته برین بر گواهی منست — روان و خرد رهنمای منست — ز کردار بسیار ما اندکی

کنون هر چه ما با تو کردیم راست — دل و اختر و پاک یزدان گواست — که بودن بدین سان سزاوار ماست

چو کرد این سخنهای پاکیزه یاد — نوشته برو دی بخرداد داد — چو بادا نوردش آمد سپهبد ز جای — بیامد بر آن سخنهای شاه بلند

بهی تخت تا پیش قیصر چو باد — سخنهای خسرو بدو کرد یاد — چو قیصر ازان نامه یکسو شود — بکهسار ما بر تو انا بر زند

جهاندار قیصر چو آن نامه دید — وز آنگونه پیغام خسرو شنید — بفرمود تا هر که دانا بدند — ابا شاه ایران چه پیمان کنم

بزد یک خسرو بشد انجمن — بپرسید از ایشان بدین و سخن — که اکنون مرا این راجه درمان کنم — زبان با سخن را بیاراستند

برین نامه ما بی بهانه شدیم — همان روم و ایران یگانه شدیم — بزرگان فرزانه برخاستند

که ما کهتر انیم و قیصر تویی — جهان بخش با تاج و فرهر تویی — نگه کن کنون رای فرمان تراست — زما گر بخواهی تن و جان تراست

چو بشنید قیصر گرفت او بدین — بران نامداران پاکیزه دین — هی بود تا شمع گردان سپهر — دگر گونه ترشد آیین و چهر

چو خورشید گردنده زد بر سرشت — عطارد بمرج شبانهنگ شد — بفرمود قیصر بنیرنگ ساز — که کس نشنود و در نیابد بچشم

بسازند جایی شگفتی طلسم — نشسته زنی از برش تخت باز — پر از شرم با جامهای دراز

از نیسو و زانسو پرستندگان — پس پشت و پیش اندرون بندگان — بگو یا زنی مانند آن ماهرو

طلسم ساختن قیصر تا ایرانیان به نشنند

زبان تا زمان دست یازد همی — زنی یا فتی یا رخ پر ز بوز — هی سوی هر کس نظر داردی

هر آنکس که دیدی مر او را ز دور — که بگریستی بر مسیحا بزار — دو رخ سرخ و در گان چو بهار

طلسم بزرگان چو آمد بجای — بر قیصر آمد یکی با کرای — زدانا چو بشنید قیصر بگفت — به پیش طلسم اندر آمد نخست

بران فیلسوفان بخندید چیر — بسی چیز درم هر بهادادنیز — ازان حال او در شگفتی بماند — فرستاد کسی تا بر پیش خوانند

بگفتا هم کنون آن پیل نامدار — یکی دختری داشتم چون بهار — ببالید و آمد شش هنگام شوی — یکی خویشش بد مرورا نامجوی

بر اسپ اندر آمد بدو داد پیش — زبیدانشی زوی بگشاد پیش — فرستادم او را بکاخ جوان — جوانرا سوی آسمان شد روان

کنون او نشستست با سوگ و درد — شده روز روشن بر او لاجورد — ز پندم پذیرد نگوید سخن — جهان تو از رنج او شد کهن

یکی رنج بردار او را ببین — سخنهای دانندگان برگزین — بگر یا تو او برگزین پند زان — جوانی و از گوهر پهلوان

بدو گفت کاین هم بدین کنم — بگرگ دلش مهر برون کنم — کرا نام پرستم بشبگیر چهر — سخن گفت با آن زن مهوار

دلاور نخست اندر آمد بند — سخنهاگر بودی بر و سود مند — خردمند بخرد نشد ازکار داد — بدو گفت کای دخت فغفور راد

ربا نیست از مرگ پران عقاب — چه در پیش پشه چه ماهی در آب — همه با دبد گفتن پهلوان — پر از بان بود دوزن کمان

بانگشت خود بهر زمانی سرشک — همانا حق پیش کوپانیک — چو گشتم ازو در شگفتی بماند — فرستاد کس قیصر او را بخواند

چه دیدی بدو گفت از درد و سوگ — کز اندرد و سوگش برنج آورم — بند بند من نزد او بسود مند

بدو گفت بسیار دادش پند — که امروز با اندیمان باش جفت — کند جان مارا بدین جفت شاد

سخن گوی از نامور شهریار — همان نیز شاپور و مهر نرسی — شنوی نزد آن دختر سوگوار

سزد گر برین رنج تابید مگر — کزو لاش آید یکی برسیم — بپرسید زان دختر نامدار

بهای پای مرد بیدار شهریار — به بینند تا چیست زخم کار — که جوید بهی گاه سنجند بار

مگر بشنود پند و اندر زمان — بدامد سر مایه و از زیان — مرا تلخ شد در غمش روزگار

شوم رسته ارکار روان سوگوار — چو پاسخ بآواز فرخ دهد — برآنم کرامروز پاسخ دهد

وزایشان کسی روی پاسخ ندید — سخن گفت هر یک زنگ و نبرد — برفتند انجا سه از او مرد

که هر چند گفتیم و دادیم پند — به بیچارگی دست بر سر شدند — ازانجا یکه نزد قیصر شدند

ازان نامداران چو چاره نیافت — کرا ماسوگواریم ازین سوگوار — چنین گفت قیصر که بد روزگار

یکی سوی آن دختر اندر شنوی — کزین و سر تخمه ارد شیر — بدو گفت کای نامدار دلیر

چو خواهد برزین بیامد پرش — ازایوان برد یکی آن سوار — فرستاد با او یکی استوار

نگه کرد روی و سر و افسرش — طلسم فریبنده بر دوش ناز — ماهی لبودیشش زمانی دراز

پرستندگان از پیراو بدند — سر و پای آن زن بسی بگرید — بسی گفت و زن هیچ پاسخ ندید

پرستنده باری چو گاه نشست — بهمگفت زن کز غم پلنش آمد — اگر خود سر سگیست کز چشم او

چپ و راست جنبش نداند بهی — به پیش و بر پش برگماند بهی — بر شکش کراند اخت نیجگاه گشت

کز اندرین کالبد جان بری — جز از دست جایش جهان بری — بر شکی سوی دیگر اندر بهی

نه پنهم بهی جنبش جان و جسم — وگر دست جای دگر آنچنی — نباشد بجز فیلسوفی طلسم

طلسمی استادین رهیان شدند — ساخت — بر قیصر آمد بخندید و گفت — که با نوی او کی تهم شناخت

برایرانیان برگزیدی همی ‌ ویا چشم ما را بهندی همی ‌ چو این بشنود شاه چندان بشود ‌ گشاده لب و سیم دندان بشود

بدو گفت قیصر که جاوید زی ‌ که دستوری خسرو ایران نبی ‌ یکی خانه دارم با یوان شگفت ‌ گران برتر اندازه تو مگر قیاس

یکی اسب و مردی برو بر سوار ‌ کزو حیرت آرد دل هوشیار ‌ چو بینی بدانی که آن بندیست ‌ طلسمیست تا کرده ایزد بلند

چو خراد برزین بشنید این سخن ‌ بپایید بران جایگاه کهن ‌ بدیدش یکی جای کرده بلند ‌ سوار ایستاده در دروازه بمند

بجا چشم بیننده چون آن بدید ‌ بر آنسان تو گفتی خدائی بدید ‌ بدیدار ایستاده معلق سوار ‌ بپاید بر قیصر نامدار

چنین گفت کز آهنست این سوار ‌ همان خانه از کوه بهر امدار ‌ بر آیم کزان خوبتر کس ندید ‌ طلسمی ندارد کسان این شنید

بنا یدکه ماند ز دانا نهان ‌ که مانند این نیست اندر جهان ‌ بدو گفت قیصر بگو این طلسم ‌ چگونه بپاید دست بجان و جسم

که داور ورا نام مغناطیس خواند ‌ که رویش برسب آهن آشاند ‌ هر آنکس که او در قرهند داد ‌ بخواند بداند علوم جهان

بپرسید قیصر که هندوز راه ‌ همی تاجی برگشد پایگاه ‌ زدین پرستیدگان چرا ‌ همی بت پرستند اگر خود کرا

چنین گفت خراد برزین که راه ‌ بهندو درون نیست ره زین سپاه ‌ بزدان نگردند گردان سپهر ‌ ندارد کسی بر بت خویش مهر

زخورشید کردنده برنگذرد ‌ چو یار ادانند کان نسپرد ‌ هر آنکس که رفت آشتی را برو ‌ شد اندر میان خویشتن را بدوست

یکی آتشی داند ایزد بهوا ‌ بفرمان یزدان فرمان روا ‌ که دانای هندش خواند اثیر ‌ سخنهای خوب اندرو دلپذیر

چنین گفت کآتش نیایش کراست ‌ کناهش زکردار شد ناپدید ‌ ازان نار گیرند آتش فروز ‌ همی خویشتن را بران سوختن

همانگفت و کوی شمانیست راست ‌ برین بر روان مسیحا گواست ‌ نه بینی که عیسی مریم چگفت ‌ بد انکه که بگشاد راز از نهفت

که پیراهنت کرپشاد بها ‌ میاویز تو با او تعنه‌ی بسی ‌ اگر بر زند کف برخسار تو ‌ شود تیره زان چشم دیدار تو

میاور تو چشم و مکن روی زرد ‌ بجانان دو چشم و مکن دل بدرد ‌ مکن همچنان تا بماند بنم ‌ خرد مند را نام بهتر زکام

بگیتی خورش بس کس از خود نخورد ‌ مجوی ار بنا شوت کس نسپرد ‌ بدین سر بدر بر ابد مشمرید ‌ پی ازار ازین تیره کی بگذرید

شما را هوا نیز بصر و شاه گشت ‌ دل از داد و از رزم پر آه گشت ‌ که ایوانهاتان بگیوان رسید ‌ بکردون کشد کنجهاتان کلید

ابا کنجها نیز گنجی سپاه ‌ زرههای رومی و روی کلاه ‌ بهر جا ز بیداد لشکر کشید ‌ از اسود کی تیغها بر کشید

همه چشمه کرد بیابان زخون ‌ مسیحا بنو داند زین راهنون ‌ که نانش زرنج تن خویش بود ‌ یکی پیوا مرد درویش بود

خراز تریش شیرین بیودی خورش ‌ مراورا زروغن بدی پرورش ‌ چو او آورد مرد مهمود نشست ‌ چو پی یار و بیچاره دیدن گذشت

همان کشته را نیز بردار کرد ‌ بران دار بر مرد را خوار کرد ‌ تهمتان و کوبنده و خورد و زشت

چو روشن رو انگشت و دانش بدید ‌ بگفتا دانندهٔ و یاد گیر ‌ بکبری ازین زیرکی گام یافت

تو کوبی که فرزند یزدان بداد ‌ بران دار بر کشته چندان نژاد ‌ به پیغمبری نیز هم گام یافت

زفرزند و زن نیست او پی نیاز ‌ نجست و بدین بر خود همند مرد ‌ تو با این خرد کی دیزدان گرد

نزدیک او آشکارست راز ‌ چه پیچی زدین کیومرثی ‌ هم از راه و آیین طهمورثی

که گوینده داران کهان یکیست — جز از بندگی مر ترا کار نیست — جهانجوی دهقان پرستد چو باژ — و یا برسم نگیرد بدست

نشاید چشید هرش مگر قطره آب — ور از تشنگی آب بیند بخواب — پدر دان بباید بروز نبرد — نخواهد بخفتان اندرون آب سرد

همان نام آنان نزین کوهسار — کز ایشان و آرم هنوز یادگار — نشستند شاهان ماوین فرود — بفرمان دارنده داد و درود

بدینار و گوهر نباشند شاد — بگویند نام و نشان نژاد — به نخشیدن کاخهای بلند — دگر شاد کردن دل مستمند

سه دیگر کسی کو بروز نبرد — بپوشد رخ شید خشمش نگرد — برو بوم دارد ز دشمن نگاه — جز او را نخواهد خود میهن شاه

جز از راستی هر چه گوید ازین — بر و باد نفرین پی آفرین — سخنهای او سود مند آمدش

بر و گفت کاکنون جهان آفرید — ترا نامدار جهان آفرید — تو داری در راز نهار اکلید

کسی را که هنجون تو گهر بود — سرش ز افسر ماه برتر بود — یکی افسر نامبردار خواست

بر و داد و بسیار کرد آفرین — که آباد باد از تو ایران زمین — جهانشد ز کرد سواران سیاه

ز زین کردار ان دو میان سترگ — همه نامبردار از کارزار — سر آمد بر و رزگار درنگ

یکی دختر ش بود دیرم بنام — خردمند و با شرم و با رای و کام

بدو گفت بخسبر و با آیین دین — ابی خویشتن از کردگار آفرین

بپذیرفت او را چو گشتهم کرد — با آیین شاهان بخسبر و سپرد — ز گیتی دیهای دیبای روم — بر و پیکر و زر و سیمش بوم

عماری بپارست زرین مهار — جلیلش بر از کوهر شاهوار — چهل مهد دیگر بر و انبوهیی — ز کوهر درفشان چو خیم خروهی

پرستنده بسیصد بر از ماهروی — خرامنده و سپر از سیصد غلام — سر اسپر بزرین و سیمین لگام

وزان پس سپاه و رد چند آگهیر — ز گرزنیه و کوهر شاهوار — ز یاقوت و رزجاه و رزنگار

بر و می همان نیز خادم چهل — پرستنده بر سر و سر بر کسل — وزان فیلسوفان رومی نهار — خردمند و با دانش و نامدار

بدیشان بگفت آنچه با او گفت — همان نیز با میرم اندر نهفت — از ارام و رزگام و پاسکی — هم از بخشش و خورد و شادیکی

از ان خویشتن خواهت رومی نهار — فرون بد ز سیصد هزاران هزار — ز کوهر نگار افسری بر سرش

همان جامه و اسب و دینار داد — درم داد و هم خیر بسیار داد — چنین گفت کای زیر دستان شاه — سزد گر برارید کردن پناه

ز گیتی هم شایسته تر در جهان — بنا شد کسی در میان مهان — که اندر سخنها میانجی بود

بیکی راز دارست با نوی نیز — چو شاپور مهتر ز گیتی بود — و گر چند کرد د بگیتی بسی

بدان او بدش خدای جهان — که او آسکارا نکند نهان — هم کار و گردار او ایزدیست

هم یاد کرد این بنامه درون — بر فتند با دانش و رهنمون — ز تارک فتنش کی بر آید رجای

بجنبید قیصر بهرام روز — بنیک اختر و فال گیتی فروز — سه منزل همیرفت قیصر براه — چهارم بیامد بدشت سپاه

فرستادن قیصر لشکر و دختر شیرین خسرو

بفرمود تا ریم آمد به پیش — سخن گفت با او ز هر کم و بیش — بدو گفت تا مر ز ایران بدان — نگهدار یک شارخ از پرنیان

بر نامه پیامد که خسرو ترا — به بندد و کاری رسید نو ترا — بگفت این و بدرود کرد و برفت — که یار تو باد ابر فتح سپهر

بناطوس جنگی برادر ش بود — بران جنگ سالار لشکر ش بود — بدو گفت ریم چون آتش بتافت — بران برنهادم که نامش نیافت

سپهر دم ترا دختر و خواسته — سپاهی بر بیکونه آراسته — بناطوس بگسیل بدو فرستادمی — جهاندار قیصر به بیداد می

همی رفت لشکر براه فرنغ — بناطوس در پیش با کاروبنغ — چو لشکر خسرو که آمد بسپاه — ازان شارستان رفت ناپیش راه

چو آمد بدیدار کرد سپاه — دو فرسنگ سواران چوشن وران — سپاهش همه غرقه در خود و زر

دل خسرو از لشکر نامدار — بخندید چون گل بوقت بهار — بهیر فت لشکر بکردار ابر — دل از شادمانی همی نشکرد

بناطوس را دید و در بر گرفت — بپرسید و از هر دری اندر گرفت — مران باره را باشکسته خیر کرد

وز آنجا بسوی عماری کشید — به پرده درون روی مهر آفرید — ز قیصر که بر دشمنت را کونه تیغ — که از بهر خسرو تهی کرد کنج

بیاورد لشکر به پرده سرای — نهفته همی ماهر اساخت جای — بیوسید و بر دست او بوسه داد — ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد

بناطوس را پیش او خواستند — سخن گفت و بنشست با او بنور — چهارم چو بفروخت گیتی فروز

که امند کردان و جنگاوران — ابا سرکش و گوت جنگی بهم — سران سپه را همی پیش خواند

گزیده سواران خنجر گذار — بناطوس بگزید بیهتاد مرد — که آورد چو بیند روز نبرد

که چرخ آفریدون زمان و زمین — چو خسرو بدیدار آن گزیده سپاه — سواران کرد نکش را رهنمای

بدان مهتران گفت کز کردگار — بهان بر بناطوس و لشکرش — چه بر نامور قیصر و کشورش

بباشید ازین آمدن رامشی — توانایی خویش پیدا کنیم — زمین را بکوبم همی در بکنیم

بهفتم بپایست آن خوبچهر — گزینند گفتار بزخاشی — بشود کار چون از صباط بستان

دو هفته برآمد بفرمان شاه — سپه را بکردار کرد آن سپهر — بپایند روز آزادگان

آمدن خسرو با یاران بجنگ بهرام

سراپرده زد شاه بر دشت کوک — سپاهی بپاوند داد آزادگان

بناطوس را داد لشکر بهم — بدو گفت مهتر تویی بر مرو — وزانجا بگیه با سواران کرد

سوی راه جستن بنهاد رو — بهیرند یکان دل و راه جوی — بجایی که موسیل بد را فتی

که موقوف آنجای بندوی بود — که بندوی خال جهانجوی بود — چو از جنبش خسرو آگاه شد

برفت آن دو کرد از میان سپاه — ز لشکر نگه کرد خسرو براه — بگفتم گفتای دلاور دورد

یکی سوی ایشان نگه کرد و گفت — برآنگونه تازان ز بهره اند — چنین گفت پیلم کای شهریار

برادرم بندوی جنگ آور است — همان مارش از لشکر دیگر است — بدو گفت خسرو چگونه همی

نگر تا نگویی چنین گفت و گوی | کزین گفته اندوهت آید بروی | بگاکار بندی تا شد درشت | مگر پاکی یزدان بود یار و پشت
اگر زنده گویی بزدان بجز | وگر مرده بردار میدان بود | بدو گفت کیتهم شاها مدار | بدان سر نگر کن که این خاک پست
چو آید بنزدیک باشد خراو | زکیتهم گوینده خرجان مجو | بهانگه رسید نزدیک شاه | پیاده شد از ران شاهرام
چو رفتند نزدیک خسرو فراز | بپوشید و بردند پیشش نماز | بپرسید خسرو به بندوی گفت | که گفتم ترا خاک پای نهفت
بخسرو بگفت آنکه بروی رسید | چنان مردی کو زبهرام دید | وزان چار چشمن بدان روزگار | وران جامه پوشش کارزار
همیگفت خسرو فراوان بدست | وزان پس پرسید کین مرد کیست | بدو گفت کای شاه خورشید چهر | تو موسیل را چون پرستی مگر
که با تو زایران سد اشتی برزم | نخفتست هرگز بآباد بوم | سراپرده و دشت جای نبست | ز جرگاه جیپه سرای و نشست
فراوان سپاهست با او بهم | سلیح بزرگان و گنج درم | کنون تا تو رفتی بدین راه بود | نیارش بر گشتن شاه بود
چو بهرام خسرو بموسیل گفت | که رنج تو تا کی ماند اندر نهفت | بکوشیم تا روز تو نو شود | بدان نامت از مهتران نو شود
بدو گفت موسیل کای شهریار | بمین بر یکی تازه کن روزگار | که ایم بموسیم دگیت ترا | پستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که رنج تو | بکوشم که افزون شود گنج تو | بنجویم بدین آرزو کام تو | برآرم ز کردکشان نام تو
برون کرد یکپای خویش از رکیب | شد اندر دم اسپ و آمد بزیب | بپوسید پاور کاران ورا | خرید ار خسرو عتاب و را
چو بیکار شد مرد یزدان پرست | جهانجوی ما فرمود تا بر نشست
وزان دشت پی بر نهاد آن نشیب | همی تاخت تا خوان آذرگشسب | پیاده در آمد بآتشکده
بنشست هیربزرند و بسپاد دست | به پیش جهاندار یزدان پرست | دلش بود بگسیخته بر دو آزده
نیایش کنان پیش او در گذشت | بنالید و زهیر بد بر گذشت | بر آتش برافکند چندی گهر
تو دانی که پرداد نالم همی | همی رای نیکی سگالم همی | سر دشمنان اندر آرد بخاک
سوی دشت دوکل اندر آورد روی | همیشد خلیده دل و راه جوی | نکبت این و در لبست زین گهر
فرستاد پیدار کار آگهان | که تا باز جویند کار جهان | جهان تیره گشت از نشست و ز ساز
همه کوس بستند بر پشت پیل | زمین شد بگرد اندر و پای نیل | که آمد زره شاه گیتی فروز
چو آمد بهرام ازان آگهی | که تازه شد آن فرّ و شاهنشهی | بیاری بزد یک خسرو شدند
کجا نام او بود دارا پناه | که بهرام را او بدی نیکخواه | سخنهای بایسته چندی براند
نبود مودتا نامهای بزرگ | بپرسید از مهتران شترک | که از مهتران نام گردی ببرد
بشاپور هم اندر آن سوا | دگر آنکه بود از یلان نامدار | بزرگان و گردان ایران زمین
سرنامه گفت از جهان آفرین | همیخوانم اندر جهان آفرین | نگر تا بر بد نیسانی شتاب

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو

که تا در جهان تخم ساسانیان ... بدید آمد اندر کیان و میان ... بکرد جهان جستن داوری
نخست از سر پاکان اردشیر ... کز و تازه شد در جهان داد و فر ... دل نامداران همه پر ز کشت
ز ساسانیان تا ندارید یاد ... بجویید یاقوت از سرخ بید ... وزان نامداران روشن روان
که از نامشان گشت گیتی تهی ... پر از در و شد جایگاه مهی ... چو آمد ز پیروزی ناپاک رای
ز ناکرد از بند پای قباد ... وزان مهتران داد اورا بباد ... هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان نامور پیکر دل نامداران گذشت ... بروشد دل نامداران درشت ... هوا بر کرینند بفروزد خویش
به پیکانگان هم نشاید بنیز ... بجویید کسی علاج از چوبنیز ... که فرخنده باد اورمزد شما
نبرد یک پادشای تان رو نشست ... بروآتشین هم ز پیدا هست ... ازان تیره شب کرد یاد اندکی
چو آنید یکسر نبرد یک من ... شود روشن این جان تاریک من ... بپای اندر آرم سر پادشاهان
نهاد اندر برنامهای مهراوی ... بکردار یاران کامان برفت ... بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز ... ابا نامها هدیها دشت ریز ... که گفتی ماهین برزمین بشت راه
چنین گفت با خویشتن موبد پیر ... که کاری به پیش آمدم ناگزیر ... که خواهد زبهرام پی زنهار
یکی مرد باد شصتم پارسی ... بدین فرو اورنگ این شهریار ... بلندی بدیدار گشت اژدهاک
نشستم نامها نزد خسرو بریم ... چراجوشش کرد با پدرها ک ... ابا هدیه و نامه گنبه جوان
دوم بر دبا نامها هدیه برد ... برامد نشه آمد بدرگاه شاه ... مرا و را نگر بسی زرین کمر
بدو گفت کای مرد بسیار دان ... جهاندار چون نامها بخواند ... فرون زین مجوی از برین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر ... تو بهرام را نزد ما خواندان ... کلای مهترکرد کردن فراز
همه نامهای تو بر خواندیم ... مران با سنج نامها کرد یم ... بدل با تو هیچون بهار یوم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم ... وبیاده دراین نشانیدیم ... بجیک اندرون رو مبارا شم
چو خسرو به پند سپاه ترا ... که اندیشه از روی مرز روم ... زپشت چو روبه کزان شود
بران نامها مهر نهاد شاه ... همان مردی و دستگاه ترا ... بروکنج یابی ازین کار کرد
مرا و را کهرداد و دینیار داد ... ببرد آن پسندیده بیکخواه ... ره شیفته سنجها بدرو بر شمر
چو روشن شود بخت کردن فراز ... کرا نامه یاقوت بسیار داد ... چو آش که بامادا نبار گشت
برفت از درشاه دارا پناه ... ترا دارم از چرنامی نیاز ... بدرگاه بهرام شد اهیود
چو مرد جهانجوی نامه بخواند ... بکردار باد اندر آمد براه ... بماند اندر ایرانیان در شگفت
هوا را بخواند و خود را براند ... ازان نامها ساز رفتن گرفت

برفتند نیران بنزدیک او — چو دیدند کردار باریک او — همیگفت هرکس کزاین پس مرو — چو رفتی کمین کرد این روز نو

اگر حصن و آید بایران زمین — نه پیلند بگذر گزو شمشیرکین — برین تخت شاهی مخور زینهار — همی خیره بفریبدت روزگار

بیامد سخنها بپرده کار کرده — بفرمود تا رفت لشکر بدر — بنه برنهادند و پیشه برشاخ — بزد کوس واز شهر لشکر براند

همی تاخت تا اذربادگان — سپاه دلاور ز آزادگان — بپوشید برمور و بر پشه راه — بپستند بر موی بر پشه راه

چنین گفت پس مهتر کینه خواه — که من کرد خواهم بلشکرگاه — سپاهی که مهند و گردان کماند — که پیلم که روی سواران کماند

همه برنشستند گردان براسب — بیلان پسینه و گردان و گشسب — کرانه گیان بر گرفتند راه — بدیدار آن لشکر کینه خواه

چو لشکر بدیدند بازآمدند — بنزدیک مهتر فرازآمدند — که این پیکر انه یکی لشکرند — کز اندیشه ما همی نگذرند

وزین روی روی سپهدار شاه — برفتند پویان بدان بارگاه — بپستند بر پیش خسرو میان — که ما جنگ جوییم ازایرانیان

بدان کارزار همه دستان گشاد — گرو آرزو خواست روی سپاه — چو خورشید برزد سر از تیغ کوه — خروشی برآمد زهر دو گروه

که گفتی زمین کشت آبگیر — که از تیغها تیره شد روی مهر — رفتین کوه گشت آهنین گفتی

جنگ خسرو با بهرام چوبینه

از آواز سیان و بانگ سپاه — پیاراست با میمنه میسره — پیابان همی جست بر کوه راه

چو بهرام جنگی بدان بنگرید — یکی خنجر آبگون برکشید — پیامد بدلش اندرون ترس و بیم — دل شیر درنده شد بردونیم

بایرانیان گفت صف برکشید — همه کشور و دود کی لشکرید — همیگشت گرد سپه یک تنه — که دارد سپه میسره میمنه

بیلان پسینه را گفت در جنگگاه — همی باش در پیش روی سپاه — چنین گفت کامروز جنگی منم — بگاه گریزش درنگی منم

نگه کرد خسرو بدان رزمگاه — جهان دید یکسر ز لشکر سیاه — رخ شید تابان زگرد سپهر — تو گفتی همی تیغ بارد ذرایر

بپاطوس و گستهم و گیو و گژدهم — بیالا گذشته ازان رزمگاه — چو برخواست آواز کوس از دو روی — برفتند گردان پرخاشجوی

تو گفتی زمین کوه آهن شدست — سپهر از برخاک دشمن شدست — چو خسرو برنیکو نبرکار دید — ملک بود دور زمان بار دید

پزدان همیگفت بر پهلوی — که از بر تران پاک بر زانوی — که بر کرد دامروز را روز شاد — که داند چنین جز توای پاک زاد

دل و جان خسرو پر اندیشه بود — جهان پیش چشمش یکی پشه بود — ازآهن بکردار کوه سیاه — چو بگسست کوتاه زمان سپاه

بیامد دوان از میان گروه — چو نزدیکتر شد بدان برز کوه — بخسرو چنین گفت کای سرفراز — نگه کن که این بنده در نماز

که با او و با یران ما برابری — کنون کامران شد تو بر کجایی — کرا تا زمیان بزرگان بجاست

چنین تا بها مور مش کار ساز — بپستند دل و زور مردان کار — چو بشنید خسرو ز کوه این سخن — دلش گشت پر درد و پر آب من

که او گفت کز رزم بگریختی — سپهبد سواران نوذر بدی — وزان سخن بیج بر تابد سرش — دلش گشت پر خون و لب پر زباد

چنین گفت پس گوت پرمایه را — که روپیش آنمرد ابلیس سوار — چو بپنید تر اهست آید بچنگ — تو مگریز تا لب نخایی ز ننگ

چو بشنید گوتا این سخن بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت — بیامد فرفت چو شلن و نیزه بدست — باورد کرد فت چون پیل مست

یلان سینه بهرام را بانگ کرد | که بیدار باش ای سوار نبرد | که آمد یکی دیو چون پیل مست | کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بشنید بهرام تیغ از نیام | برآمیخت چون باد و بر گرد بام | چو حنظر و چان دید بر پای جست | از ان کوه سر سر بر آورد راست
نهاده بهرام و برکوت چشم | دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم | چو روی بنیزه در آمد ز جای | جهانجوی را بر جای بگشود پای
چو نیزه نیامد بر و کار کرد | بروی اندر آورد خنجر نبرد | یکی تیغ زد بر سر و گردنش | که تا سینه بر دو نیزه بنوشش
چو آواز تیغش بخسرو رسید | بخندید یکسان ز خم بهرام دید | نیاطوس جنگی بجوید چشم | وز ان خنده حنظر و آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار | نه نیکو بود خنده در کار زار | ترا نیست از روم خود کیمیا | دلت جمله پنهم بکین نیا
چو کوتاه نهاره بایران دوم | نه پیشه هنر کز بیاد و بوم | چنان دان که هر کس که دارد نبرد | چنین بسته آید بروز نبرد
چنان دان که هر کس که دارد نبرد | هم او یابد از چرخ کردنده نیک | بجندم هی وز بریده بخش
مرا گفت گر بنده بگریختی | نبودت هنر تا بیاویختی | که گر خشم بینشان بود در جنگ
وز ان روی بهرام آواز داد | که ای نامداران فرخ نژاد | مران کشته را بست بایدبرید
وز پیشه از ایدر بلشکر کش | بدان تا بریده بر بندش بخش | پیکجا بپشتند مردان کین
دران لشکر انبوه کردن فراز | همی شد بلشکر که خوانش باز | کشادند از ان کشته بند و کمند
بدان چشمگیرش از ان گرد مشک | بفرمود از ان کس دو فرزند خشک | رزه در بر و سنگ بستند میان
بزد یک قیصر و بستاد باز | که شمشیر این بنده در ساز | اگر زو نهر یابت شدم بیشتاز
هم رومیان دلشکسته شدند | بران پاک پی جنگ خسته شدند | هم رخ پر از آب و دل پر ز سنگ
پیامد ز کردنکشان دو هزار | همه جانیقان کرد و سوار | بدرید از ان آواز روی کرو
بچاچاک بر خواست بانگ سران | یکی حمله بردند از ان کرو | سپهر روان خون همی شد بجوی
ز لشکر کشته اند زمان سیاه | توگفتی که دریا بجوشد همی | بر انگیس که بود از دلیران سری
دل خنجر از درد اشیان بتاب | بماند ند بر جای و برداشت راه | تلی کشته بر سان کوه بلند
همی خواند ویرا بهرام چوبین | تن خسته زندگانی ز هست | که کشتگان را بهم بر فکند
جهاندار تو پی لشکر و بوم و ان | بدرید خنجر ز روی ایمن | کند بر همین گونه کار زار
تو فرد ا بپای سای من بایستاد | همه تیغ فولاد شان بوم دان | که فردا مبر جنگیان را بکار
همه ویژه گفتند ایدون کنیم | برآرم ز ایرانیان گفته خواه | شمار ا بنا ید شد بیدرنگ
که کوه و در و دشت یکسان کنیم | که بر زد ز دریا درفش سپید | ستاره شد از تیرگی ناپدید
برفتند با پیل و با گرزهای | خروشش آمد از نای و از کاوه ای | همان نعره پیل روینه خم
تو گفتی بجنبید هامون کوه | شده روی خورشید چون پر زاغ | همه نیزه و تیغ هندی بکف

زمین سر بسر کهربا گشت از جوی ... پیاره ز نوک سنان روی شست ... چو حسرو بپیارهت افگند گاه ... همه دل کرفتند یکسر سپاه

وز امیخته دار کرد و بوی ... که کرد و لیر و جهاجوی بود ... بدست چپش نامداری نمانی ... ابا جوشن و تیغ اندر میانی

مبارز ز چوشا پور و چون اندمان ... بران جنبک بر تنگ بسته میان ... کدارد مر او را ز دشمن نگاه

چو بهرام پیل رومیان را بدید ... درنگی شد و خاستی برکشید ... بفرمود تا کوس بر پشت پیل ... بزدند و شد روی کیتی چو نیل

نشست از بر پشت پیل سپید ... هم آورد ش از نجبت شنبلید ... بزد یک شاپور تا میمنه

چو آمد نبرد یکی میمنه ... زپیمانت آن بد بنا مد درون ... کر پیش اورمزد داور شت

نه این باشد آیین آزادگان ... بشاپور کفت ای بد بنده ... سر خویش در بند کی کرده کش

ازین نامه کی بود نام نشان ... بدو کفت شاپور کای دیو چهر ... که کویی بهی هش کرد کشتان

بنامه تو پاداش نامی زمن ... بهی تن نکشتن دهی رایگان ... کر انمایه حسرو بشاپور کفت

چو بهرام آواز حسرو شنید ... هم نامداران این انجمن ... چو هنکام باشد بکویم ترا

چفا پیشه بر پیل تنها بدفت ... سوی قلب حسرو خرامید تفت ... چو حسرو چنان دید با انجمن

بران پیل بر تیر باران کشید ... کمانها چو ابر بهاران بکشید ... از ایرانیان آنکه بد روز زه

زپیکان چنان کشت خرطوم پیل ... که کفتی شد از خستکی پیل مست ... یکی مغفر حسرو آرای خواست

همان تیر باران کر قصد باز ... بران اسپ بهرام کردن فراز ... رزه دامش را بزد بر کمر

سپر بر سر اورد و شمشیر تیز ... براورد ازان جنکیان رستخیز ... کمانهای عاجی فرو ریختند

یکی باره بردند هم در زمان ... سپهبد بنشست از بر اوستا ... بجایی که شاه شد ناپیدا

درفش سپهدار شد ناپدید ... همه قلبکه پاک بر هم درید ... وز انجا یکه شد سوی میمنه

چو حسرو بدید انکسوی میمنه ... بهی تاخت چون کرک بر کله ... که مرد و لیر جهاجوی بود

برادر چو روی برادر بدید ... کمانزابه کرده اندر کشید ... که کفتی بهشان بر امیختند

برینسان بر آمد زمانی دراز ... بهی یک زدیکر بکشتند باز ... بخون برادر چه بندی کمر

بدو کفت بهرام کای بی پدر ... تو کشتندهٔ آن دلیران نر ... چو دشمن بود پی پی و پوست

و کر چه برادر بود دو بدست ... بپیش برادر پرآذر بکند ... بیاید اکر با سدش نام و ننک

تو هم جوانی و بدتن و ورهمی ... جهان افرین را بدل کن بهی ... از اهن شده روی چون پرنیان

چو شنید بهرام ازو باز کشت ... بر اشفت و با او دژم کارزار ... چو شد جنبجیان دلیران

بدو آفرین کرد حسرو بمهر ... که یاد اش بادت زکردون سپهر ... بر اسپ اندر آمد سوی قلبکاه

فرستاد حسرو بشاپور کس ... که موسیل را باش فرمانبرس ... مکر بخت روشن بتو یار بید

بگفتم گفت آرزمان سپهدار — اگر هیچ رومی کند کارزار — چو بهرام جنگی بگیرد شتاب — دگر نیز در جنگ خیره شود

همه رومیان سر بگردون برند — سخنها از اندازه بیرون برند — نخواهم که رومی شود برفراز — بمابر گمارد ازین جنگ باز

بدیدم همه رومی همه — بسان رمه روز کارزار دمه — همان به که من با سپاه اندکی — ز چوبه نیاورد خواهد یکی

نخواهم درین کار یاری کسی — امیدم بزدان فرادرس بس — بشیرین روانت مخور زینهار

چو رایت چنین است مرد آفرین — بدو گفت خسرو که هستی و دین — که گفتی بلشکر چنین باز گوی

کزین گرد گشتهم از ایشان سوار — نکن تن هلاک اندرین دشت کین — نخستین ازان جنگیان نام جوی

ده و چار گرد نکنش نامدار — بنشته بپاورد و بنهاد پیش

دگر گرد شاپور با اندمان — چو گرد وی اندر بدی بیشه گاه — چو خورشید تابان بیاشد بدول

تخواره گرد جنگ خونخواره بود — یلان سینه از شاه بیچاره بود — چو آسیا دیر خورد دشمن گداز

چو فرخنده خورشید بالا برزد — که دشمن بدی پیش ایشان فراز — زمردان کزین گرد باز پسوده

چنین گفت خسرو بدان مهتران — کرای سرفرازان و فرمانبران — بهر پشت رسوی یزدان کنید

جز از خواست یزدان نباشد بدین — چنین بود تا بود چرخ کهن — بزرم اندرون کشته بهتر بود

نگهدار من بود باید بجنگ — بهنگام جنبش نسازی درنگ — بهر نیکبان افرین چون فرند

بگردند پگان گراز شهریار — کسی بر نگردد بدین روزگار — سپهدار رشنید و آرام یافت

سپه را بهرام فرخ بسرد — بهمرفت با چارده مرد گرد — همانگه خروش آمد از دیدگاه

جهانجوی پیدار دل برنشست — بگمندی نقراک و تیغی بدست — بهرام گشتاسپ کامد سپاه

یلان سینه را گفت کان بنزاد — بجنگ اندرون داد و مردی بداد — تنی چند ازان جایگه برگزید

بدین مایه مردم بجنگ اندرست — وگر چند پیش نهنگ اندرست — که یارد چمیدن برین دشت کین

بایزد گشسب و یلان سینه گفت — که مردان نداریم مردی نهفت — وز ایشان کسی را ندانم که چیست

یکی بد بکجا نام او جان فروز — که تیره شبان بر کریدون فراز — زهنر و ترا نخت پیش است بار

چو بهرام را دید چنبر و زراه — بایرانیان گفت کامد سپاه — همی تاخت با آن سه بیدار مرد

من و گرز چوبینه بدرشتان — شما زرم سازید با برگستوان — که آمد مرا روزگار درنگ

نیاطوش با لشکر و میلتوس — بپیوندد از آنجا کمر بر میان — مبادا که بینند بهرگز شکست

ایمیلگت هرکس که پرمایه شاه — چرا جان فروشند زبهر کلاه — که دیدار یزدان بهر دو گروه

هم دست بر آسمان داشتند — که او را بهی کشته پذیرفتند — بیلان سینه و گرد ایزد گشسب

بدیدند یاران خسرو همه — شد اوگرگ و این نامداران بره — چو گشتهم و گردوی و بندوی هم — کو تا چو رام یزدان بخواند

جهاندار ناگاه بر کار گشت ... پس اندر رهی تاخت آیزد کشت ... که تنگ اندر آمد مرا روزگار
بدیدند پشت من اندر نبرد ... چه مالست این بیهده رستخیز ... بدو گفت بیهم کامد سوار ... تو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش ... ازان چار بهرام را دید پیش ... بیامد هشت تنان را زد بتیغ نگاه ... بیرید بر پشتوان و سوار
ازو باز ماندند هر دو سوار ... پس پشت او دشمن کینه دار ... به پیش اندر آمد یکی خارپشت ... سه جنگی پس اندر لبستان بلنگ
ازان غار و پشته بهم آمدگوه ... بماند آن جهاندار دور از گروه ... فرود آمد از اسپ فرخ جوان ... پیاده برانگوه بر شد دوان
نه جای درنگ و نه جای گریز ... پس اندر بهمید اندر بهرام تیز ... بخسرو چنین گفت کای پرهنر ... به پیش فرار تو آمد نشیب
برمن چو اتافتی بهوش خویش ... نهاده بر بیگونه بر دار خویش ... چو شد زان نشان کار شاه بشت ... پس پشت شمشیر و در پیش سپر
پیرد ان چنین گفت کای کرد کار ... تو بینی برتر از گردش روزگار ... بدین جایی بجار کی دستگیر ... تو باشی بنا هم بگیوان و پیر
بهانگه چو از کوه بر شد خروش ... بدید آمد از دور فرخ بهروش ... هم جا بهان پسر و جنگی بزید ... زد بیدار او کشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت ... زیزدان پاک این بنا شد شگفت ... چو از پیش بد خواه بر داشتش ... با سانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست ... همیگفت چندی و چندی گریست ... فرشته بدو گفت نام تو هست ... چرا ایمن شدی دور یا ایزدت
تو گر زین شوی بر جهان بادشاه ... بناید کریاسی بجز از بهار ... بدین روزدی اندر نشاهای پیچ ... بران سالیان بگذرد بشت پیچ
ز تو بگذرد بر زمین بادشاه ... بناشد ز تخم کیان بادشاه ... بگفت این سخن نیز و شد ناپدید ... کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند ... جهان آفرین را فرو او بخواند ... همیگفت باجنگ مردم بود ... مبادا که مرد زمین کم بود
بدان بد حکم یار لست ... بدین بخت تیره بباید گریست ... بناطوس از ازدوی برگشود ... همی خواست ازداد کردن نهار
خرامید مریم چو گلنار خویش ... زتیمار خفت جهاندار خویش ... دل رومیان زو پر از درد دو
بناطوس چون روی خسرو بدید ... عماری زرین بیگسو کشید ... که ترسم که شد شاه ایران زمین
همانگاه خسرو بران برز کوه ... بدید آمد آن کوه از دوران راه ... دل مریم از درد آزاد گشت
چو خسرو بزد یک مریم رسید ... بگفتش بدو آن بیگفتی که دید ... چگونه نشدی رستم ارکارزار
بدو گفت خسرو که ای پاک تن ... تو بشنو سخنها تمامی زمن ... بدو گفت مریم که ای شهریار ... که در جنگ بد دل کند کارها
بدان غار پی پار دماندم ... بدر او نیشنده راه نیندم ... تهان داشت دارنده کار جهان ... بدین بنده گشت اسکندر آنها
فرید ون فرخ بدید این بخواب ... ز تو ژوزن سلم و تو را فرسیاب ... که امروز من دیدم این سرکشان ... زپیروزی شهریار جهان
کنون خشتم را تا ختن نو کنید ... بر زم اندرون یاد خسرو کنید ... وزانروی بهرام شد پر زدرد ... بیشیمان شده سخت ازان کار کرد
بماندم زکوه اندر آمد بدشت ... جهانشد زگرد سوار ان سپاه ... وزانروی بهرام لشکر براند ... بروز اندرون روشنایی بماند
همیگفت هرکس که داند سپاه ... خرد باید و مردی و دستگاه ... دلیران که دیدند خشت مرا ... همان بهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیدند بر خسروان / بخاک افکنم یاد نوشیروان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر / کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه / بگرز اندر آویخت پیکان براه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید / بیامد ز دیباش بیرون کشید
بزد نیزه بر کمربند او / زره بود و نگسست پیوند او
سنان و سپر نیزه در هم شکست / همان پیکر مغفر اندر نشست
چو بشکست نیزه بر آشفت شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / گرفته بیابان همه ریگ سخ
نه والا بود خیره خون ریختن / نه چون شاه با بنده آمیختن
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار / به از کشته تاخته در کارزار
چنین گفت خسرو که هرگز گناه / به پیچد برو من نیم کینه خواه

زنهار دادن خسرو ایرانیان را

همه پاک در زینهار منند / بتاج اندرون گوشوار منند
برآمد درفش شب از تیره کوه / سپه باز گر خندید هر دو گروه
چو آمد عو پاسبان و جرس / ز لشکر بند خفته بسیار کس
جهانجوی بند وی از آنجا برفت / میان دو لشکر خرامید و تفت
ز لشکر گزین کرد کندآوری / خوش آواز و گویا منادی گری
بفرمود تا تاری بر نشست / بآواز دادن میان را ببست
چنان تا میان دو لشکر براند / کزو تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان / گنه کرده و جنگ جویندگان
هر آنکه از شما او گنه کارتر / بجنگ اندرون نامبردارتر
بیزدانش بخشید شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان
بتیره شبان چون برآمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
همه نامداران بهرامیان / برفتن ببستند یک یک میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بملحم بیاراست روز
همه دشت پیمرد و خرگاه بود / که بهرام شب زان نه آگاه بود
بدان خیمه اندر ندیدند کس / جز از ویژه یاران و بهرام بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت / بیامد بدان خیمها برگذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز / برآمد از آرام با رستخیز
شتر خواست از ساربان شهراز / هیونان کف افکن نامدار
ز چیزی که در گنج بد بردنی / ز گستردنیها و ز افکندنی
ز زرین و سیمین و ز تخت عاج / همان یاره و طوق زرینه تاج
همه بار کردند و خود برنشست / میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد بنزدیک شاه
بپرده سرا اندرون کس ندید / همان خیمه بر پای او بس بدید
طلایه بیامد بگفت این بشاه / دل شاه شد تنگ از آن رزمگاه
گزین کرد از آن جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوان و سوار
به نستوده فرمود تا برنشست / میان یلی تاختن را ببست
همی راند نستوده دل پر ز درد / بند مرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش / نبود ایمن از داد بر کشورش
همی راند بهرام دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و گرد ایزد کشسب / بیکسوی لشکر همی راند اسب
پدید آمد از دور بیجاده ده / که آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد خون
چو از تشنگی خشکشان شد دهن / بیامد بخوان یکی پیره زن
زبانها بخوبی بیاراستند / وزان پیره زن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غلبار پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد مشک / نهاده بغلبار در نان خشک
یلان سینه بر سم بهرام داد / نیامد بدل از غم از باژ یاد
گرفتند باژ و بخوردند نان / نظاره بر آن نامداران زنان

چو کشکین بخورد ند و می خواستند ... زبانرا بزرم بیارا ستند ... زن پرگفا میت آزروست ... میت و یکی نیز کهنه کدوست

بریدم کدو را که نو بد تهرش ... یکی جام کردم نهادم برش ... بدو گفت بهرام چون می بود ... ازین خوبتر جای را کی بود

زن پیر رفت و بیاراست جام ... ازان جام بهرام شد شادکام ... یکی جام می برکفش بر نهاد ... بدان تا شود پیر زن نیز شاد

بدو گفت کای مام بافرهی ... زکار جهان چیستت آگهی ... بدو پیرزن گفت چندان سخن ... شنیدم کزان گشت مغزم کهن

ز شهر آمد آمرغ و بسیار کس ... هی رزم چو پنبه کوبند بس ... چو شد لشکر او نزدیک شاه ... سپهبد کریزان شد بی سپاه

بدو گفت بهرام کای پیرزن ... مرا اندرین داستانی بزن ... که این از خرد بود بهرام را ... وی یار کز مید از هوا کام را

بدو گفت کای شهره شهرود ... چرا دیو چشمم ترا خیره کرد ... چو با پور بهرام پور کشیب ... ندانی که بهرام گور از نهیب

بخندید بروهر کرا دید خرد ... کس او را ز کردار نکشان نشمرد ... چنین کرد میخورده دور گهی ... بدو گفت بهرام کز آرزوی

بدین کهنه غربال دران جو ... امید ارد ریتش تا جو دو ... بدان هم خورش کیست اینجا بجای ... قبا پوشش و پشمینی زیرنشست

چو خورشید بر چرخ بگشاد باز ... سپهدار چینی بزد طبل باز ... چو با ورد چندان بود او سپاه ... کرانه نمانند بر کرقند راه

برو بر یکی نیستان بود نو ... در و بر بسی مردم پی درو ... چو از دور دیدند بهرام را ... چنان لشکر کش خود کامرا

بهرام گفتند نوشه بدی ... زراه نیستان چرا آمدی ... که پیشه سراسر پر از لشکرست ... همان لشکر بند جنگ آورست

چنین گفت کاید بر بجا سوار ... نباشند جز از لشکر شهریار ... شنیدم که چون بار پرده مهی ... بپیچید زان راه کردیم رای

بگفتا سپهدار لشکر بود ... جهانجوی پی تا رو پی پود را ... ابا سه هزار از سواران مرد ... بگا پای دارند روز نبرد

بدان تا بیابد پس بادپای ... چو نیم هی بر سر آرم زمان ... همه سیه را یکجا بر کشید ... همه کرد بر کرد لشکر کشید

سواران پیکار برگشیدند یکبار ... کز قفسه شمشیر هندی بکار ... همه نیستان آتش اندر زدند ... سپه را یکایک بهم بر زدند

نیستان سراسر شد او دو خته ... یکی کشته و دیگری سوخته ... چو لشکر بدید بهرام گرد ... عنان یاره تیز تک را سپرد

زرزین برکرگش نجم کمند ... بر استند پی مایه پیشش بزند ... همی خواست لشکر دار و نهار ... با هیکفت کای نامور شهریار

چرا رنجت خواهی بهی خود همی ... بجشنای بر بخت وارون منی ... پیام شوم راز در وش تو ... مکش مرمرا تا دوان پیش تو

بدو گفت بهرام من چون تو مرد ... نخواهم که پایم بروز نبرد ... برم سرت را که بنگ آیدم ... که چون تو سواری بچنگ آیدم

چو پایی زدستم رهایی بجوی ... زمن هرچه دیدی بخبر و بگوی ... بسوسید و بسیار کرد آفرین ... بسوسید لشکر بروی زمین

وزان پیشه بهرام شد تا برخی ... ابا آن دلیران فرخنده پی ... ببود و برآسود ازان جایگاه ... بنزدیک خاقان خرامید و تفت

ورزین روی جنبر و بدان رزمگاه ... پیامد که بهرام بد با سپاه ... سپه را همه بدره و تاج داد ... همه بر مکاهش تبار اج داد

یکی باره تیز او برنشست ... میانرا ز بهر پرستش ببست ... پیاده بیامد دران کارزار ... بپیش اندر آمد یکی حوالیان

بغلطید در پیش یزدان پاک ... همیکفت کای داور داور پاک ... بدو تن ازو بوم بر داشتی ... همه کار از اندازه بگذاشتی

پرستنده و ناسزا بنده‌ام — بفرمان یزدان سر افکنده‌ام — وز آنجا یکه شد به پرده سرای — بیامد نیز دیک اور بهمای

بفرمود تا پیش او شد دبیر — نویسد از و نامه بر حریر — ز چیزی که رفت اندران رزمگاه — بقیصر نوشت اندران شاه شاه

نخستین آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار

نامه قیصر بخسرو پرویز

دگر گفت کز کردگار جهان — همه نیکویی دیدم اندر نهان — بآذر گشسب آمدم با سپاه — دوان پیش بازآمدم کینه‌خواه

بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ — که بر من بند جای پیکار تنگ — چو یزدان پاکش بند دستگیر — بمردان دم آتش داروگیر

چو بیچاره برگشت و لشکر نماند — گرزران بشبگیر از ایدر براند — همه لشکرش را بهم برزدم — بلشکرگه کاوش اندر زدم

بفرمان یزدان پیروزگر — بر تیغ بروبر نیز راه گذر — فرستادگان بر گرفتند راه

فرستاده با نامهٔ شهریار — بشد تا بر قیصر نامدار — فرود آمد آن شاه بیدار بخت

پذیرفت چنین گفت کای کارجهای — همیشه تو یی جاودان بیگمای — کشنده تو یی مردم افکنده را

فراوان بدو کوش دینار داد — همان خورد و بنهای بسیار داد — قلم خود نهاد از ترنج چو پر

همان نامه را زود تا پیچ توشت — وزان پس بفرمود تا شد دبیر — بسر نامه کرد از جهاندار یاد

خداوند ماه و خداوند هور — خداوند فرّ و خداوند زور — خداوند پیروزی و فرّهور

بگرداد و خوبی مکن در جهان — بسان درختی بباغ بهشت — بزرگی و نیک اختری ازو شناس

یکی خسروی طوق و دو گوشوار — چه در آشکار و چه اندر نهان — یکی تاج کز قیصر آن یاد کار

یکی اسپ خوزستان بزرّ بافته — همه شوشه از زبر و تا فته — همیشه آشتی تا کرا آید بکار

پذیره فرستاد خسرو سوار — کرانما یگان گرامی هزار — وزان فیلسوفان رومی هزار — همان در و یاقوت بسیار بود

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند — ازان خوشه در شگفتی بماند — بفرمود تا شتر سی شتروار و دینار بود — بفرستد با هدیه و با نثار

ز آیین پرمایه دهقان بود — که این خانه جای تیلقان بود — چو بر جامهٔ با جلیپا بود — ز قیصر شدش کار با فرّ و بهی

وگر من بپوشم جز این جامه را — همانا دگر چیز نپذیرد او — بزرگان نزد یک خسرو شدند — همه پاک با هدیه بنوشتند

مگر کز پی چیز رسپار شد ست — دگر پوشم این نامداران همه — بپوشید جامهٔ روم کو هر نگار

بنامه بدین اندرون بنگری — بخسرو چنین گفت پس رهنمای — که ای شاه با دانش و فرّهی

بپوشید پس جامهٔ شهریار — چو بر دین زردشت پیغمبری — اگر چند پیوسته قیصری

کسی آش خورد بود آن جامه بر — پیاوبخت آن تاج کو هر نگار — ز هر گونه مردم اندر زمان

دگر گفت کین شهریار جهان — بدانست کو رای قیصر کند — همانا که ترسا شد اندر نهان

دگر روز خسرو بپا رست گاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه — بگو تا چه رفت و چه میدانی از نخست

پیامد بنیاطوش با رومیان — نشستند با فیلسوفان بخوان — چو خسرو فرود آمد از تخت زر — با جام روم کو هر کناره

خرامید خندان و بر خوان نشست — بیامد تبر بندوی بر هم بدست — جهاندار برگرفت باز نهان — بزرم همی رای زد با مهان

بنیاطوش آن دید بند خجست — ز آشفتگی بارش شد زخوان — بیامیکوت باز و جلیپا بهم — ز قیصر بود در مسیحا ستم

چو بندوی دید آن نژند و شکست — بخوان بر بروی جلیپا ببست — عمی گشت ازان کار خسرو چو دید — برخساره شد چون گل شنبلید

بگفتا بهم گفت این بوم و بخرد — بباید کرپی داوری مینجود — تن خویشتن کرد ازین جنگ عار

بنیاطوش از آنجا یگانه گذشت — بلشکر گه خویش شد نیم مست — ز بهر تبه کردن بزم را

سواران جنگی همه جنگجوی — بدرگاه خسرو نهادند روی — بخسرو فرستاده روی آورد

که بندوی ناکس همی بست دست — ز بد بس رخ مرد یزدان پرست — وگر نه ببین شور بختی انجمن

زمن بیش بینی ترا کز رهی — که جوید همی تخت شاهنشهی — که کس دین یزدان نیابد بهشت

کیومرث جمشید و تا کیقباد — کسی از مسیحا نگردند یاد — کز بده جهاندار پاکان ستای

گذارم بدین مسیحا شوم — نگیرم بخون باژ و تر سا شوم — ز بهر دیم از زو میان روزگار

بخسرو چنین گفت مریم که من — بپای اورم رزم این انجمن — بر بنده باز آرم خشم تندرست

بر بنده باز آرم خشم تندرست — کسی نهفته جنگ ابر گز نخست — بمن ده سر افراز بندوی را

همان نیز مریم ز نی هوشمند — که بوده همیشه لباسش پرند — که تار و میان از پی روی را

بدو گفت برو با برادر بگوی — بگوی آن بداندیش خاشخاش جوی — نزد بنیاطوش باده سوار

برفتند پس رومیان سوی روم — مران مرز آباد و آباد بوم — دگر هفته خسرو اباد و سوار — که بود ند پنهان دل و نامدار

ز لشکر که آمد آذر گشسب — بگفتند نگه کرد و بگذشت اسپ — پیاده بیامد فتد بیدرنگ — بزد روی دو رخساره چون آفتاب

چو از دور نزدیک آتش رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید — دو هفته همی خواند استاد زند — همیگشت بر گرد آتش نژند

بهشتم بیامد بآتشکده — چو نزدیک شد روز کار رسیده — بالش بداد انچه پذیرفته بود — سخن هرچه بیش رد ان گفته بود

ز زرین سیمین کوهر نگار — ز دینار و از گوهر شاهوار — بر و بوم ایران بیارایدم — نماند انران بوم و برکس درم

وز انجا یکه شد باندر بوم و بهر — که بود ند از روزشاه اتشین بهر — کسی خاک اورا نداشت ارز — که آن کشور و سورسان بود مرز

بایوان کز نوشیروان کرده بود — بسی روزگار اندران برده بود — همان تخت زرّ ا بیارایدند — کرانایه کاخی بپیرایدند

بیامد بتخت نیا بر نشست — جهاندار پیروز دادن پرست — همان راه بر موبد اسپکر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

بنشستند منشور ایرانیان — برای بزرگان و فرخ کیان — جهان دیده و راد و فرخنده رای — بدین کار بندی بدند رهنمای

خواسپان سر اسر یکستهم داد — بفرمود تا نو کند رسم و داد — دبیر جهاندیده خوب چهر — بهر کار دیبور بر پرز مهر

که بر کام او گشت گردنده سپهر — بجنبید و در اب کرد بسطام مهر — یکی در کف رام برزین نهاد — بمنشور بد مهر زرین نهاد

بفرمود تا سوی شاپور رود — پرستنده خلعت او را سپرد — دگر مهر خسرو سوی ایذمان — بفرمود بردند بسوی کیان

دگر کشوری را بگردوی داد — بران نامه بر مهر زرین نهاد — بیالود داد از زمان ملک عاج — فرستاد منشور با تخت و تاج

کلید در گنجها بر شمرد — سراسر بپور بزجاران سپرد — بفرمود تا هر که مهتر بدند — بفرمان خرآید بر زین بدند

بگیتی دو بنده بود کام او — بمنشور بر پای بود نام او — نمایند بد رنج در کارزار — ز لشکر هزار انگس که نهنگام کار

بهر خلعت خسروی داد شان — بشاهی بمرزی فرستاد شان — خوش آواز پیدا ردل مهری — همیگفت کو یا منادی گری

که ای زیردستان شاه جهان — مخوانید جز افرین در نهان — میاسید کس را بید رنامجوی — مجویید کین و مرنجید بدخوی

کز از زیردستان بنالد کسی — که از لشکری رنج یابد بسی — همان رنج یابد بدیگر بهرا ی — نباشد بسیمگاره جز دار جای

همه پادشا هید بر گنج خویش — کسی را کر و اندر ز رنج خویش — نیازد ز هم پوشش و خوردنیز

چه باید خورش با ندا د و نگاه — حوزید و دهید انچه دارید دیگر

مرثیه گفتن فردوسی پسر خود را

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج — سه من می بیاید ز کهتر تا کهنج

مگر بهره بر گیرم از بید خویش — ز نیکو بود گر نبا زم بکنج

مرا بود نوبت برفت انجوان — بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

که نوبت مرا بود پیکار من — زبر ها تو بودی مرا دستگیر — چو باید بپیکاره بستا بمش

مگر همر هان جوان یافتی — که از من چنین روی برتافتی — جوانرا چو شد سال بر شصت و هفت — چرا راه هستی ز همراه پر

همیبود همواره با من درشت — برآشفت و یکباره نیبود پشت — برفت و غم رنجش اندر بکاست — دل و دیده من بخون در نشست

کنون او سوی زابلستان کشید — پدر را همی جایی خواهد گزید — برآمد چنین روزگار دراز — کزان نامداران کس نشنید باز

بهانه مرا چشم دارد همی — بدبر آمدن خشم دارد همی — مرا جام او بود تا بود هست

وی اندر شتاب و من اندر درنگ — ور اسال سی بود من بیست و شش — خرد پیش جان تو روشن کناد

همی خواهم از داور کردگار — روان تو دارنده رهنمون کناد — درخشان کند تیره راه ترا

کنون داستانهای دیرینه گوی — زروزی ده پاک پرورد کار — سخنهای بهرام چوبینه گوی

داستان بهرام چوبینه و درگشتاسپ

که چون او سوی شاه ترکان رسید — که بگسیر بخشنده گاه ترا — بنزدیک پیروز کان رسید

ز گردان پیداد دل ده هزار — چو آمد بر تخت خاقان فراز — پدید آمد از هر سوی شور و راز

پسر با برادر بر پیش اندرون — ابا هر یکی موبد رهنمون — برو آفرین کرد و بر دش نماز

چو خاقان ورا دید بر پای جست — بپرسید بسیار از رنج راه — زرزم و ز پیکار کار سپاه

هم از نیز و کشت و ایران سپاه — بپرسید کردان پیکانه را — که گفت اگهی دست خاقان بست

بدو گفت کای مهتر نامجوی — سپهدار و سالار و پرگان چین — نخیبد کسی این اندر جهان

بر آسایش از رنج و فرمان تست — تن استان زمین رنج نفرایدش — بهر نیک و بد دستگیری مرا

بدین مرز پای یار بر تو نام — بهر نیک و بد گفتسار تو ام — زمین را سراسر بپای سپرم

کرایدونک بایستی تو بهم — از ایدر بشوم سوی هندو ستان — بدین روز بهر کز مباد ت نیاز

بدارم ترا همچو پیوند جان — چو پیوند برترز فرزند و جفت — اگر مهتر اندا گر کهتر بند

ترا بر سران مرفرازی دهم — هم از مهتران پای پایی دهم — روان را بود دور بر جان او بد

بدو گفت خاقان بر تخت عاج — که هست او و ترا رهبر و رهنما — بهر نیک و بد دوستدار اتوام

وزان پس دو ایوان بیاراستند — زهر گونه جامها بر خاستند — زچیزی که بایست کمتر نبود

ز سیمین و زرین کرایدونک — زدینا روا زگوهر شاهوار — درخشنده شد جان تاریک او

بجز کان و مجلس بدست و نگار — نرفتی مگر کو بدی عمکسار — همی خواند بهرام را آفرین

یکی نامداری که بد یار او — برزم اندرون دست برداراو — که خاقان ازو یافتی نام و کام

بشبگیر نزدیک خاقان شدی — دو لب را بمانند خود بردی — بران نام بردار سالار چین

بهنگامه دینار ربردی هزار — ز گنج جهاندیده شهریار — بخاقان همیکرد پهلو نگاه

به پیچید و یکروز گفت ای بلند — تو یی بر جهان جهان آفرین — همی بود بهرام بگشاده کام

بخشش اگر پیشکاری بود — که خود بهر او زر نثاری بود — بدو گفت خاقان که این ما — چنین است امر و نشیب و فرا

کز او ما بهر انکس که خیلی بود — بهنگام سختی در کی بود — چو خواهد فسونی نداریم باز — همی روز راو و زراه و نیاز

فزونی مراو را بهست بر ما هنر — بدینار خوانیم بر وی فسون — چو زو باز گیرم بجوشد بپای — ز لشکر بشود در و رزو رسای

جهانجوی گفت ای نمرجمها — تو کردی و از خیره بر خویشتن — چنان شد جهان را نیاید بسر — عنان را بکهتر نباید سپرد

اگر زور مانم ترا شاید ت — وگر ویژه آرام او باید ت — بدو گفت خاقان که فرمان تراست — بدین آرزو رای و پیمان تراست

مرا گر توانی رهانید او — سر آورده باشی هنر گفتگوی — بدو گفت بهرام کاکنون بره — چو آید منا توره در پیش شاه

مخسب و برو هیچ مکشای چشم — مده با بخش و رد های خویشتن — گذشت آنشب و بامداد ی بگاه — چو آمد منا توره نزدیک شاه

جهاندار خاقان بدو نگرید — ز گفتار آن ترک خیلی شنید — ز خاقان معا توره آمد بگشتم — یکایک بر آشفت و بگشاد چشم

بخاقان چنین گفت کای نامدار — چرا کشتم امروز پیش تو خوار — همانا که این مهتر پارسی — که آمد بدین مرز ما پارسی

بکو شد همی تا به بیچ زد او — سیاه ترا داد خواهد بباد — بدو گفت بهرام کای تیز چوی — مذیدی تو مردان بیا آروی

بران نه که هستی تو سیصد سوار — بر زم اندرون شهر جوی شکار — بخوار دیدند خواهی رشاه

منا توره بشنید گوید او ی — سرش گشت پر کین زبازار او ی — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

بدو داد و گفت این نشان منست — بر زم اندرون ترجمان منست — همیدار پیکان مارا نگاه

چو بشنید بهرام شد پر چنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ — بدو داد و گفت این ترا مادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار

منا توره از پیش خاقان بتفت — بیاسوی خرگه خویش رفت — چو خورد اهن تیره شب در گشید — سپیده ز کوه سیه بر دمید

منا توره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ هندی بچنگ — چو بهرام بشنید بالای خواست — همان جوشن خسروانی بخواست

گزیدند جایی که هر گز بلنگ — بران دشت و هامون نرفتی بگنگ — چو خاقان بشنید این سخن بر نشست — بر فتند گردان خسرو پرست

بدان کارتا زان دو شیر ژیان — کرا پیشتر بر سر آید زمان

رزم بهرام چوبینه با منا توره ترک

منا توره چون شد بدشت نبرد — ز هامون برآمد بدشت نبرد

بهرام گرد نکش آواز داد — که اکنون ز مردی چه داری بیاد

تو با شی مرین جنگیان پیش دست — بدو گفت بهرام پیشی تو کن — که این پی تو افکندنی اندر سخن

ویا شیر دل مرد خاقان پرست — زه و تیر بگرفت شادان بدست — چو شد غرق ناگاه بشناختش

منا توره کرد از جهاندار یاد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد — که تا شد منا توره آخر بسیر

بزد بر کمرگاه مرد سوار — نسفت آهن آبدار — بدو گفت بهرام کای جنگجوی — بکشتی مرا سوی خرگه بپوی

منا توره بند هشت کوشید تا — خرو شید و برکشت از آن رزمگاه — چو گفتی سخن باش و پاسخ شنو — که آهن شدی پیش او پرنیان

بزد برمیان سوار دلیر — شد از رزم وارکین منا توره سیر
بروی اندر آمد و دیده پر آب — همان زین توزی بدش جای خواب
بدو گفت خاقان که پیکو چنین — کروی زنده خفتست بر پشت زین
تن دشمن تو چنان خسته باد — که او خفت بر زین توزی زاد
ورا مرده دیدند بر پهن خوار — برانسو از کردش روزگار
برانداخته شد تا بایوان رسید — کلاهش ز ایوان بگیوان رسید
ز دینار و از گوهر شاهوار — ز هر گونه آلت کارزار
چو بندی بر آمد بدین روزگار — شب و روز بهایش آموزگار
ودی بود مهتر خواهی بتین — بسیر بر دو گیسو سیه چون سمن
دو چکش بکردار چنگ هزبر — حروشش همی بر گذشتی ابر
ورا شیر گیتی همی خواندند — ز رنجش همه بوم در ماندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
بدان دخت لرزان بدی جان و هاب — اگر تا فتی بر سرش آفتاب
جهاندار خاقان ز بهر شکار — بدشت دگر بود ازان مرغزار
بشد دخترش تا بدان مرغزار — ابا خرگان و می و میگسار
پیکدم شد از چشم هر کس نهان — سر آمد بر و خوبی چهره جهان
ز درد ش همه سالار گریان بدند — چو برگش تیز بریان بدند
چو بهرام چنگی فنا توره کرد — ازان مرد جنگی برآورد گرد
چنان بد که یکروز ودیعت سپار — ازایرانیان نیز صد نامدار
بپرسید خاتون که این مرد کیست — که با برز و با فره ایزدیست
با یران بپیکند که شاه بود — سر تاج او برتر از ماه بود
کنون تا بماند ز ایران بچین — بدرد دلی زیر پهلو نشین
یکی از رزو رنجوا هم بخت — چو خاقان نگردد دران کار سست
بدو گفت مادر که این دشمنان — نجوید مگر زار دشمن چنین
نوازش بر مهتری بایستان — نجوید بر مهتری بایستان
چو خاتون شنید این سخن گفت زود — ز بهر آن دختر آزاد بود
چو خاتون بشنید این سخن گفت زود — ز بهر آن دختر آزاد بود

نشست
هنا توره چون خنبک زر نشست — با و رخ دو پایش بزرین بنشست
بخاقان چنین گفت پس ناجوی — هی کورکش خواهد آرام جوی
بدو گفت خاقان که ای دشمن — هم اکنون بخاک اندر آید تنش
سواران و فرستاد خاقان دلیر — بزد یک آن نام بردار شیر
بخندید خاقان بدل در نهان — شکفت آمدش ز ان سپهدار چنان
سلیح و درم خواست بسیار هدی — همان بدره و تخت شاهنشهی
فرستاده از پیش خاقان بزد — بگنجور بهرام خنجی سپرد
چنان بد که روزی بیامد بدشت — هی کرد آن مرغزاران بگشت
جهان پهن خاتون بگاه خاندن — هی رای زد با یکی رامشون
چو آن شیر گیتی ز دور دشت بدید — فراز آمد او را بدرم در کشید
چو خاقان بدیه آن پسر کرد روی — همان مادرش نیز بر کند روی
که تا چین کی آید ز سختی رها — هم چاره جستند ازان آژدها
بهر کس همیگفت کردار او — همیگفت خاتون ز دیدار او
بپیراند بهرام با رامشون — بپیرسید خاتون که این مرد کیست
که بهرام پیل راند ای تو نام — که بهرام گور است کردار او
بزرگانش خواندند بهرام کرد — کز خسروان نام کردی نبرد
بدو گفت کهتر که دوری ز جای — سخن در نیاریم با سر او
چنین گفت خاقان که با فره او — چه بیند برو در دو نغز مین
بدو گفت مادر که این دشمنان — مگر کشته و کرکس با تیش کشان
چو خاتون شنید این سخن گفت زود — یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که عاری بود ... بجایی که چون من سواری بود ... همی شیر گیتی بزد در خرم ... بگویم و ننگی شود کوبرم

بدانید کان اژدهای دژم ... همی کوه آهن رباید بدم ... اگر دختر شاه نامی بود ... همان شاه را جان گرامی بود

بدو گفت خاقان که من کین خویش ... بخواهم ز بهر جهان بین خویش ... اگر ننگ باشد و گر نام من ... بگویم برآید مگر کام من

برآمد برین نیز روزی دراز ... زن اکس نهاد کس بمهد نیاز ... چنان بد کز خاقان یکی پور زاد ... جهان زایران پور رنجور کرد

فرستاد بهرام پیل آنجوانمرد ... چو آمد بر تخت زرین نشاند ... چو خاقان پس پرده آواز شنید ... بشد تیز و بهرام پیل را بدید

فراوانش بستود و کرد آفرین ... کز آباد باد ایبتو ترک چین ... یکی آرزو خواهم از شهریار ... که با شم بدان آرزو کامگار

بدو گفت بهرام فرمان ترا ست ... بدین آرزو کام و پیمان مرا ست ... یکی مرغزار است زیبای سور ... یکی مرغزار است زیبای سور

جوانان چین آنوران و غزار ... یکی جشن سازند گاه بهار ... ازان پیشه بر تر یکی تیرواز ... یکی کوه بینی سیه تر ز قار

بدان کوه خارا یکی اژدهاست ... کز این کشور ما ازو در بلاست ... یکی شیر گیتیش خواند بهی ... جز این نیز نامش ندانند همی

یکی دختری بود خاقان چین ... کز خورشید خواندی بدو آفرین ... ز ایران بشد سوی آن جشنگاه ... چو خاقان بخبر بد با سپاه

بیامد ز کوه اژدهای دژم ... فرو برد آن ماهرخ را بدم ... کنون مرغزاری بدآن مرغزار ... چنان هم بیامد ز بهر شکار

بدین شهر مادر جوانی بماند ... همان نامور پهلوانی بماند ... شد اندازدم شیر گیتی هلاک ... بر افکنت از بوم آباد خاک

بسی تاختند اندرین مرغزار ... سواران جنگی و مردان کار ... چو از دور بینند جنگال او ... سر و پشت و کوش و بر و یال او

بغرد بدرد دل مرد جنگ ... مر او را چو شیر چه پیل نهنگ ... کس اندر نیارد شدن پیش او ... چو گیرد شکار از کم و بیش او

بدو گفت بهرام فرد انجا ... پیایم به پیش من آن جشنگاه ... بنیروی یزدان کز او داد زور ... بلند افر بینید ماه و بهور

بپرداز م از اژدها جشنگاه ... چو شبگیر مارا نماینده راه ... چو پیدا شد از آسمان کرد ماه ... شب تیره بنشاند بر لعف سیاه

پراکنده گشتند و میدان شدند ... وز انجای هر کس بایوان شدند ... چو پیدا شد از کوه خورشید زرد ... به بچید زلف شب لاجورد

فراکند پوشید بهرام گرد ... کرامی تنش را بپرداخت برد ... کمند و کمان برد و ده چوبه تیر ... یکی تیر دوشاخ بخچیر گیر

بزدن بهرام چوبینه با شیر گیتی

بخم کمند از بر زین بشست ... میان اندران کوه خارا ببست

چو آمد نزدیک آن برز کوه ... بغرمود تا باز کردند کوه

بدان شیر گیتی چو نزدیک شد ... تو گفتی که بر کوه تاریک شد ... کمانرا بمالید بهرام گرد ... بپیراز هوا را بشکافتن برد

چو بر اژدها بر رسیدی چو تیر ... نبودی بر و نیز کس را گذر ... خدنگی بینداخت مرد دلیر ... تن شیر جنگی شد از جنگ سیر

دگر گوز بهرام زد بر سرش ... فرو رفت خوناب خون از برش ... سیم تیر و چارم بزد بر دهان ... که یزدان بخت هم بر دمان و میان

همان پنجمین زد بر اشکم ... ششم را ازو دور شد آورد م ... بهشتم بزد تیر بر چشم او ... همی دید نیرو و آهنگ او

بهشتم کش دار میانش کمند ... بجست از میه کوهسار بلند ... بزد نیزه بر میان دده ... که شد پشت خارا نجون از دده

وزان پس بنشستند یاران بدست — پی ارژدها را همیکرد پست — سر از تن جدا کرد و بگشاد خوار — وزان پس فرود آمد از کوه هیار

وزان روی خاقان نوخواستن — دمان و زمان تا سر کوه تفت — خروشی برآمد ز خاقان چین — که آواز گفتی بدرد زمین

بهرام را آفرین خواندند — ور شاه ایران چنین خواندند — کز فتنش سپهر اچنین در کنار — وزان پس ورا خواند ای شهریار

چو خاقان چینی بایوان رسید — فرستاده مهربان برگزید — فرستاده ده بدره گنج درم — همان بدره و بر ده و پوشش و کم

بفرمود تا پیش او شد دبیر — نوشتند منشور نو بر حریر — بفرمان او شد بهر کشوری — بهرام داد ارزمان دهریی

باآیین چین خلعت آراستند — فراوان کلاه و کمر خواستند — بدو گفت هر کس کز ایران سپهست — به بخشش مکن تا کرا در خورست

چو از داد حوزه بدو سگارش نمود — غم از کردش رو رنگارش نبود — بهرام یل را ستندی نشان — بزرگان چینی و گردنکشان

چنین تا خبرها بایران رسید — بر پادشاه دلیران رسید — که بهرام را پادشاهی و گنج — ازان تو پیشت نیارد برنج

پر از درد و غم شد ز تیمار او — برآشفت ازان کار بازار او — همیگفت و اندخت بر پشت و کم — همی رای زد با بزرگان بهم

شب تیره و غنود تا ندد دبیر — سر نامه را کرد پیکان تیر — نوشت آفرین کرد بر یک خدای — نخست آفرین گوی بر پادشای

کرا ویست بر نیکویی رهنمای — بدار نده بهور و گیهان خدای — کز اینده بهر چه بیند بدی — نشاننده شاه در پشگاه

فرانیده دانش ایزدی — زنادانی و دانش آگاهی — زکی و از گری و کاهلی

ورا یار و همتا و انباز نیست — هر انکس که او راه یزدان شناخت — سر از پادشاهی بالا کشید

نامهٔ خسرو نیز دخاقان چین

نه مهر شناس و نه نزدان شناس — کسی را نپندد بفت و بلی را بلی نابود — دگر در خرد کمترین پایه بود

نیزد تو آمد پند رفتنش — چو پیمانگان دست یکدگنیش

کسی این نه بر گیرد از راستان — نیم من بدین کار همداستان — بهرام بفرمود شی آرامگیش

چو این نامه آرند نزدیک تو — بر اندیشه کن رای باریک تو — فرستی برما بوی سود مند

وگر نه فرستم از ایران سپاه — شتوران کنم روز روشن سیاه — بر انگونه کفتار خسرو شنید

پیاور د خاقان هم انگه دبیر — ابا خامه و مشک و چینی حریر — زمین بنده بر کرد کار جهان

دگر گفت کان نامه برخواند ام — بسا صخ نوشت آفرین نهان — تن پید ازان خاندان کهن

که مرا نداند یکسر بیم — فرستاده را پیش بنشاندام — بهیتالیان نیز افسر مراست

نیم تا بدم نیز پیمان شکن — چو کرد ستایش بر جای کرد — همه چین و ترکان سر بر راست

بخواند مرا و ر ازآب پاک — تو با من چنین دستانها مزن — وزان پس بعهد اندر آرام گرفت

ترا کرد بزرگی منفرایدی — چو من دست بهرام گیرم بدست — خود کرت بیشتر بدی شادی

که با باد و بایه کردی خویشت — فرستاده آمد نزدیک شاه — بر یکماه مکتر بیمود راه

چو برخواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همه نامه بنمود و برخواندند / بزرگان بایسته درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فر و اورنگ تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
بنامه چنین کار نیکو مکن / مکن تیره این فر شمع کهن
گزین کن از ایران یکی مرد پیر / خردمند و دانا و گرد دبیر
کز ایدر بنزدیک خاقان رود / سخن گوید و آن و این بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و پس از پهلوانی چه جست
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
چو نیکو نباشد به یکماه کار / بباید بسالی بدین روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / ازو بد سرودن نه آسان بود
بچربی سخن راند باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با قرین
شنیدم که این رزمگه بد هنر / همی نامه سازد یکی اندر دگر
سپاه دلاور ز چین برگزین / بدان تا ترا گردد ایران زمین
چو بشنید خاقان پر اندیشه گشت / وزان در دل اندیشه چون تیشه گشت
بخواند آن کسی را که بود تدبیر / سخن گوی و گوینده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه راهها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست آن کار دشوار تیز / که بر تخم ساسان برآری نفیر
ولیکن چو بهرام را بد سپاه / نماید بمردی خردمند راه
بایران بسی دوستدارش بود / چو خاقان یکی دوست یارش بود
برآمد بتخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه شد / ببالید و بر دیگر اندازه شد
بران بر نهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان
که زیبد بران هر دو تن مهتری / همان رنج کش باید و لشکری
بچین مهتری بود خسروی نام / دگر مهتری بود زنگوی نام
فرستاد خاقان یلان را بخواند / بایوان دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد / که هشیار باشید روز نبرد
همیشه ببهرام دارید چشم / چو هنگام شادی چو هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاه دلاور بگردان سپرد / همه نامداران و مردان گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ شیدا ز گرد چون آبنوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد / بروز سفندارمذ بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنایی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگزین برین کار پرمایه راه
یکی سوی خاقان بی مایه شوی / سخن هر چه باید که دانی بگوی
بایران و توران تو داناتری / همان بر زبان بر تو آناتری

فرستادن خسرو خراد برزین را بنزد خاقان

در گنج بگشاد و زرین کمر / بیاورد شمشیر و زرین سپر
همان گوهر و بدره و جامه نیز / بیاورد چندان از آن گونه چیز
که خراد برزین از آن خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند
چو با هدیها راه چین برگرفت / بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد و گوینده برگزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه

فرستاده چون شد بتنگی فراز — نهان کرد گفتار و برد ش نماز — بدو گفت هرگه که فرمان دهی — بگفتن زبان برگشادن رهی

بدو گفت خاقان بشیرین زبان — دل مردم پر گردد جوان — بگو از سخنها که سود آید او — سخن گفته مفرست ناگفته پوست

چو خراد برزین شنید این سخن — بیاد آمدش روزگار کهن — نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار

که چرخ و مکان و زمان آفرید — زمین و بلند آسمان آفرید — همه را ستایش کنیده ایم — همه را پرستنده ایم

یکی را دهد تخت و تاج بلند — یکی را کند بنده مستمند — توانایی او ریست پاینده ایم — نه زانش رای و نه بانش نیاز

همه یک و بد خاک را داده ایم — به بیچاره تن مرگ را داده ایم — نخست اندر ایم ز خم ربنا — نداند کسی جز جهان آفرین

چنین هم بروتا سر بیقباد — همه نامداران که کردیم یاد — جهاندار طهمورث اوتین — چه کیخسرو و رستم نامدار

ز کیتی یکی تخمه سامان بود بهر — برین هم نشان تا بود روزگار — همان ستادمانی کم و بیش ست

بهنگام شاهان با آفرین — کنون شاه ایران بدین خوشست — همه کار بر دیگر اندازه گشت

زبر و زور کز آفرین برتو باد — پدر مادرش بود خاقان چین — بدین روز پیوند ما تازه گشت

سر تاجداران زمین تو باد — همیگفت خاقان بدو داده گوش — بدو گفت کای مرد دانش فروش

با یران اگر نیز چون تو کست — پرستنده و آسمان او بلست — بدان کار جایی بپرداختند — نیز دیکی تخت بنشاختند

بفرمان او بد بهابنش بود — یکایک بگنجور او بر شمرد — میادی تواند رجهان کاستن

کز از من پذیرفت خواهی چنین — بگو تا پذیرم من این چیز نیز — بدانند کی بر سران او ری

یکی جام خرم پر از خاستند — زهر گونه جامها ساختند — بپردی بگفتارش اندر شتاب

بیامیگفت بهرام بد گو بهرست — ز اهرمن بدکنش بدرست — که آن چیز گفتن نیرزد بچیز

ورا هرمزد تا جور بر گشید — بارجش زخورشید برتر کشید — بگیتی برآمد همه کام او

اگر با تو بسیار خوبی کند — بفر جام پیمان تو نشکند — نه جنبر و پرست و نه بر دش پرست

که او را فرستی بنزدیک شاه — سر شاه ایران برآری بماه — نشستن بدانجا که تخت ماست

چو خاقان شنید این سخن خیره شد — دو چشمش ز دیدار او تیره شد — که تیره کنی نزد من آب روی

بدو گفت نیسان سخنهای وی — که پیمان شکن خاک پایند کهن — بد انست کان تازکی شد کهن

چو بهرام داد ش بایران نوید — سخن گفتن من بود نا امید — بر پیچاری سوی خوانون گذ

چو بشنید خراد برزین سخن — بدانست کان تازکی شد کهن — بد انست کان تازکی شد کهن

همی جست تا کیست نزدیک او — که روشن کند جان تاریک او — همان نیز با وی نپیچید ایچ

سخنهای جنبر و بدو یاد کرد — دل مردمی تن بدو شاد کرد — بود تا ستوم بود راو دیر

چنین گفت با چاره گر گرجی — کز و ارزو ها بیاید بجایی — و زویست بهرام را نغز پوست

چو خراد برزین شنید این سخن — نه سرد بد پیمان او را زمین — دران شهر بودی یکی مرد پیر — فلون نام کوشیده یاد گیر

همه پوستین بود پوشیدنش ... ورا زان بدی نیز جوشیدنش ... کسی را فرستاد اورنگ خوان ... بران نامور پیشگاهش نشان

فراوان درم داد و دینار داد ... همان پوستین خود دو بسیار داد ... چو برخوان نشستی ورا خواندی ... برنامدارنش نشاندی

چو اندیشه مرد بسیار دان ... شکیبا دل و زیرک و کاردان ... همان پیش خاقان برد روز و شب ... چو رفتی همی داشتی بر لب

ازا نروی یا کدخدای سرای ... زخاتون چینی همی گفت رای ... چنین گفت روزی بدو پرمرد ... که چون تو سرافراز مرد دلیر

اگر در رسکیب بهری بری ... وگر نامت از دور شهری بری ... یکی تاج خواتون بدی بر سرش ... بویژه که بیمار شد دخترش

بدو گفت کین دانهٔ شهد چیست ... چگویی بپارم بدان کار دست ... بشد پیش خواتون دوان کدخدای ... کرد انا بر سنگ نو آمد بجای

بدو گفت شادان زی و خوش بمار ... پمارش مخار اندرین کار سر ... نبز دیک خواتون شد آن چاره گر ... تبه دید بیمار را و رحلیب

برو پیش او نام خود را بگوی ... برنشکی کن از خویشتن چاره جوی ... بتیش خواستیکر مقرر بشاد بش ... کرا این راز نا باید کو داری تهفت

بفرمود تا آب تازا آورند ... همان تره جو پیاز آورند ... بکجا تره کرکاشتی خلوتش ... یکی بره وجامه زرنبفت بیخ

بفرمان یزدان چو شد چند روز ... شد آن دخت خاقان چو کبک فروز ... بیاورد دینار خوان گنج ... بدو گفت کین نامور اوار خیر

وزان روی بهرام شد تا برو ... چنین داد پاسخ کز اورا بدار ... بگیرو بخواه آنچه بایدت نیز ... نخواهم هرآنگه که آید بکار

که آگاهی ما بگنبه فرد ... وزان سخن هدیه نو برد ... کس آمد بخاتون کز ترکستان ... همانا کس آمد بایران زمین

شود تا میانش کنم بردو نیم ... پرداز کنفر و شم آبرا بسیم ... منادی گری کرد خاقان چین ... که پی مهر ما کس بایران زمین

تبنگی دل آمد فتون را بخواند ... بدان نامور بار کاهش نماند ... همی بود خرآد برزین سه ماه ... بامید اشت آن رازنا گاه

تو نان جویی و از زن و چین ... فراوان بجستی زبهر درجین ... بدو گفت آنکه کس در جهان ... ندارد دلی در نهان بی نهان

چنان بود دیگند اکنون چنین ... چه نفرین شنیدی و چه آفرین ... کنون خورد پنهان بکاوید راست ... همان پوشت جامهای نخست

بپستانم یکی بهر خاقان چین ... چنان رو که اندر نوردی زمین ... یکی کار دارم ترا پیر پاک ... اگر تخت بابی اگر تیره خاک

نبز دیک بهرام باید شدن ... بمردت نباید فراوان بدن ... کنون روز کار تو بر سر گذشت ... همانا که سال تو ناشاد گشت

نگهدار ازان روز بهرام روز ... بپوشی همان پوستینی سیاه ... یکی کارد پستان بپوردراه

بروتا در مرد کیتی فروز ... وی آن روز راشوم دارد بفال ... نگه داشتستم بدین سال پال

نخواهد که ابنوه باشد بدش ... بدپای روی بپوشد سرش ... رسانم بدین مهتر شاد کام

بدان کار در آستین بر منه ... بامید تا خور برت بر تنه ... چنین گوی کان دختر سرفراز

مرا گفت چون راز داری بگوش ... سخنهاز پیکانه مردم بپوش ... چه گوید که پیش آی و با من بگوی ... بوشتاب نزدیک بهرام پوی

بدین کار در ناقص بهرام بود ... فزان پس بچه کو بپای گزد ... زپیش کسی کو آواز تو نشنود

یکی سوی نوش و یکی سوی نیخ ... بیاید گشتن بروی تو تیز ... وگر خود کشندت بهانه پذیر ... همه بیگناه و بدنا پسندیده

همانا بتو کس نپردازدی — که با تو بدی را همی سازدی — کرا بد و نیک یاد نگذشت رها — همانرا خریدی و دادی بها

ترا شاه پیروز رشهری دهد — همان از جهان نیز بهری دهد — چنین گفت با مرد دانا قلون — که اکنون بیاید جز ار نمون

همانا مرا سال برصد رسید — به بیچارگی چند خواهم کشید — به بیچارگی در تو می تاختم — به بیچارگی در تو می باختم

چو بشنید خراد برزین دو بید — ازان خانه تا پیش خوانش رسید — بدو گفت کامد کرا آرزوی — بگویم ترا ای زن نیکخوی

یکی مهربستان زخوانش مرا — چنان دان که بخشی و جانش مرا — بدو گفت خوانش که خفتست — مگر کل نهم بر نگینش نبدست

چو خراد برزین کل مهر خواست — بیالین مستآمد از نجره راست — کل اندر میان نگینش نهاد — بیامد بیدان مرد جوینده داد

برو آفرین کرد مرد دلیر — بیامد بسر دان بدان مرد پیر — قلون بستد آن مهر تا زان چرو — بیامد رشهرش فلی بمرو

همی بود تا روز بهرام بود — که بهرام را آن نه بد رام بود — نهاده بر سرش سپید و مارو بهی

قلون رفت تنها نزدیک در — بدربان چنین گفت کای نامور — من از دخت خاقان و ز شاه زام

یکی راز گفت آن زن پارسا — بدان تا بگویم بدین پادشا — ز بهرنوا آوازدر نیست

کرا گه گویی تا رسانم پیام — بدان تا چو رمهر نگشایم — بشد پرده دار کرا می خوان

چنین گفت کامد یکی بندگان — فرستاده و پوستینی گشاده — همیگوید از دخت خاقان بگم

چنین گفت بهرام کورا بگوی — که هم زان درخانه نمای روی — بیامد قلون تا بنزدیک در

چو دیدش یکی پرنیان خواست زار — بدو گفت کز نامه داری نیار — بدو گفت شاها بیا حجت ست

ورا گفت رو دامد آی و بگوی — بگویم تنها نی بهانه مجوی — قلون رفت یکباره در راستی

همیشه کرتا راز کو دیگران — بگوش

کشته شدن بهرام بردست قلون

چو بهرام گفت آه مردم زراه — مران پیر را شرشکسته دو پای — هم کهتران زو بر آشفتند

چنین گفت کین را بگیرند زود — چنان تا شکسته شدش دست و پای — فگندند شش اندر میان سرای

بر فتند هر کس که بد در سرای — هم از نیمه روز تا نیم شب — لبان پر زباد و رخان لاجورد

همی خورد سیلی و مکشاد لب — جگر خسته و باکد از آمدند — همیرفت خون از بر خسته مرد

بنزدیک بهرام باز آمدند — همی پاک بر کند موی از سرش — بیامد هم اندر زمان خواهرش

بیامد هم اندر زمان خواهرش — کز و پیشه نیکد شتی نزد شیر — که بر دامن پستون همانرا بپای

همیگفت زار ای سوار دلیر — جهانگیر و ناپاک و شیر اوژنا — ز خسرو پرستی نه نیز دان درست

الا یا سوار سپهبد تنا — چو دریای جوشان زبخت کژند — که کند اینچنین سبز سرو سهی

الا یا برآورده کوه بلند — که افکند خاک این کلاه مهی

که آکند ناپاک دریا بخاک | که افکند کوره روان در مغاک | غریبیم و مهتا و پای دستگاه | بشهر کسان در نمانیم خوار
همیگفت ای مهتر انجمن | که شاخ وفا از نیامد بکن | که از تخم کاسان اگر خود جزی | بماند بسیر بر بهذ افسری
همه شهر ایران شش فرمان برند | ازان تخمه هرگز بدل نگذرند | سخن گفتن سود مندت مرا
چو آن خیره بشنید گفتار او | بدید آن دل و رای بسیار او | پر از خون دل و دیده پر آب روی
بزاری و سستی زبان برگشاد | چنین گفت کای خواهر پاکزاد | ولیکن مرا خود بر آمد مقیر
بنشسته بدین گونه بد بر سرم | غم کرده های کهن چون خورم | غم و شادی ما همه باد گشت
نوشته چنین بود از چه بود | زبد ها نکاهد نخواهد فزود | سخنهای تو گوشوار منست
سر آمد کنون کار بیداد و داد | سخنهات بر من مکن هیچ یاد | همه شب بر بخت خندان کنید
ز بد ماجرا ندز مان یاد کس | مگویید اندوه و شادی بکس | سر آمد کنون قصه ام زین بهر
یلان سنه را گفت بگسل سیاه | سپردم ترا بخت بیدار خواه | بگیتی پس او مر ترا رای زن
مباشید گیتی ز دیگر جدا | جدایی مباد ا میان شما | که من ماندم و گشتم از کار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید | بکوشید و گفتار او نشنوید | جز او را مخوانید خود شید و ماه
مراد خمه در شهر ایران کنید | برگاخ بهرام ویران کنید | بدیدم که یکروز گردد آوین
ز این بود ازان رنج نامد بسر | که دیوی درستد به پرخاشجوی | اگر نشنود سر نداند زمین
نبود این جز از کار رایزنان | همان دیو بد رهنمون در میان | نویسد یکی نامه بر حریر
بگویید بخاقان که بهرام رفت | بزاری و خواری و بیگاه رفت | ز رنج بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نگردم بدی | همی راستی جستم و نیکخواهی | چو در بر گرفت آن گرامی پسر
دمان بر مثالش خروشید خاقان | دو چشمش پر از خون شد و جان پر درد | بدرد دل اندر رهی زد بدست
همی خون خروشید خواهر بدرد | سخنهای او سر بسر باد کرد | یکی سنگ تابوت کرد بر سرم
بد پیام بیهوده بیگی نشست | قصب بود در زیر پرنیان خشت | بدین گونه بد تا نهادند سر
چنین است رسم سرای سپنج | همیر بخت کافور کرد اندرش | چه دانی که آید زمانی ز رنج
چو بشنید خاقان که بهرام را | رزم کردن با برادر خاقان | چه آمد بروی از پی نام را
بیامد نامه نزدیک خاقان رسید | اپی آتش از درد بریان شدند | ستد از درد گریان چو نامه بدید
همه چین بدو زار و گریان شدند | یکایک همه کار او یاد گشت | بدان حیلت تا ز که آید درشت
فلون را بتوران دو فرزند بود | ز هر گونه خویش و پیوند بود | چو دانسته سند آتشی بر فروخت | سرای و همه برزن او بسوخت

وزان پس کز نوبت بخاقان رسید — زپرده بکیسوش بیرون کشید — بایوان کشیدآنهم گنج او — نگردایچ بادازنبه رنج او

فرستاد هرسو بهیوناں مست — نیامدش خراد برزین بدست — چه خراد برزین بخسرو رسید — بگفت آن بجا کرد گفت و شنید

دل شاه پرویزازان شاد گشت — گزان برسر دشمن آزاد گشت — بدرویش بخشید گنج دوم — زپوشیدنیها واز پیش وکم

بهر پادشاهی وخود کامه — نبشتند بر پهلوی نامه — که داد اردارنده یزدان بکرد — ردشمن چگونه براورد کرد

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه — چنانچون بود درخور پیشگاه — پنگهفته مجلس بیاراستند — زمهر برزنی رود زن خواستند

بیاکنده در فرستاد چیز — بران موبدان خلعت انگیختند — بخراد برزین چنین گفت شاه — که زیبد ترا کرد هم تاجگاه

دمانش پراز کوبهاپهلوار — پیاکنده دینار چون صد هزار — بدین کونه تا تنگ شد جای او — بدوگفت هرکس که رنجد زراه

بهم موبدان خواند بزآوزین — که پیشو مبینیا دگهتر زمین — چو بهرام باشد بپرو زبزد — کزو پرتر کس برآورد کرد

وزان پس چوخاقان پرداخت حق — چنین گفت پیروز کردست بخت — بدان نامداری که بهرام بود — نخواهد که روشن بود چهر تو

چنین گفت کز روزگار درست — کنون من زکسهای آن نامدار — ازان پس بسوگند من نگروند

بدان نامداری که بهرام بود — مرازو بهرکارش وکام بود — بهمرخود جان ودل شسته بود

کنون من زکسهای آن نامدار — چرا بازماندم چنین پست خوار — نکوهش کند هرکرا این شنود — فراوان برایشان بخوان آفرین

بخورد م غم خورد فرزند او — نه اندیشه ازخویش وپیوند او — چو یاما بفرزند پیوسته بود — بفرمود تا شد برادرش پیش

سخن گفت با او ازاندازه بیش — که کسهای بهرام یل را ببین — بدین سوک تازنده ام تا بدام

زفرمان یزدان کسی نگذرد — چنین داند آنکس که داد خرد — بگو آنکه من خود بجگر خستم — کرای پاکدامن زن پارسا

کروی رازمانه بدان کونه بود — همه تنبل ودیوواروند بود — سوی کودبرنامه بر کد خدا — پیارای این پرده مایه رای

رنگار تواند شه کردم فراز — نشسته خرد بادل من دراز — به ازمن بنا شد ترا کدخدای — کروکان کنم دل برانگیخت جای

بدارم ترا همچوجان درتنم — بگوشم که پیمان او نشکنم — وزان پس بدین شهر فرمان دهم — همی آن برادرش تاز آن بکرو

کنون هرچه داری بهر باد کن — برپیش خردمند کوی این سخن — بهمیکوشت برسان قوی زسرو — حوذ را بدین مرد مان کاه کن

مرازان سکالیده آگاه کن — وزان پس ببین تا چه آید ترا — نبوشین رونت خود در سرای

جهانجوی با نامه ونام شد — بنزدیک کسهای بهرام شد — بدوگفت خاقان کرا کونه بود — که از کین آن کشتن آمد بود

وزان پس چنین گفت کای نامجوی — پسندیده ومهتر موبدان — شما رابدین مرد بسیار باد — دل دشمنان پرز تیمار باد

یکی نامه سوکش بود وانین خرد — که کس در جهان این کمانی نبرد — پس آن نامه نهان نخواهش داد — سخنهای خاقان همیکرد یاد

جوان کوشت آن پاکدامن شنید — زگفتار او خامشی برگزید — وزان پس چوبرخواند آن نامه را — سخنهای خاقان خود کامه را

کشتن حمزه بدوی رابکین پدر

خود را چو بادانش انبار کرد | بدل با سخ نامور انباز کرد | بدو گفت کین نامه خواندم | خود را بر خویش نشاندم
چنان کرد خاقان گرشاسپ کشت | جهاندیده و پیشکاران گشت | بدو با در و شش جهان بین شد | کر چون این نخوید کسی کین شد
مبادا دگیتی ز خاقان تهی | بدو شاد باد اکلاه مهی | دل او ز تیمار خسته مباد | امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشینم یکی با دگر | نخوانیم نامه مگر در بدر | بدان کو بزرگست و دارد خرد | یکایک بدین آرزو بگذرد
کنون دو ده را سر لشکر نشست | زنهنگامه این سخن گفتن است | زوران خاقان نباشد گذر
مرا خود با یران شدن رای نیست | چو سوک جهان مهتر آید بسر | چه خاقان پی آرزم داند مرا
زن پاک را بهتر از شوی نیست | خردمند پی شرم خواند مرا
برین سوک چون بگذرد چار ماه | سواری دو پیشم نزدیک شاه | زگویندگان ناچه آمد پدید
یکایک بگویم بنامه درون | چو آید نزدیک من بنگرید | بخاقان بگوی انچه دادم پیام
فرا وان فرستاده را چیز داد | جهاندیده از مرو برگشت شاد | بارام بنشست با رای زن
چنین گفت کاید یکی بوم شوم | کر جاوید بر دل بگردد گهن | سخنها ز هر گونه بر تر شمرد
از و نیست آهو بزرگ شاه | دلیر و خداوند توران سپاه | بگوشش چه خوبیتی بود در میان
زنیکو نوا زندیان روزگار | غم و رنج بیند بفرجام کار | چه بر خورد و جز نالش افراسیاب
سر خویش دادش چنین بیهده | جوانی که چون او زمادر نزاد | زتوران و ایران برآورد گرد
بسا رنده تا مازندگان نهان | بایران بریم این سخن ناگهان | هم از نیش تیمار این خورد ام
که بر شاه پیدا کند کار ما | بگوید بدو رنج و تیمار ما | بدین چوب گشتار او نگروی
بدو گفت هر کس که با توی یکی | بایران چنین درد او نروی | یلان را بمردی تویی رهنمای
زمردم نهرمند و پیدا ترست | زدستور دانندهٔ بیشار ترست | بدین ارزو رای و پیمان راست
چو بشنید از ایشان غرضهای اوی | درم داد و او را بدیوان نشاند | هزار و صد و شصت یل گزید
کزان هر سواری بهنگام کار | نبرگاشتندی سر از صد سوار | چنین گفت با لشکر رزم ساز
که هر کس که دید او دو اسپ یدک | نه پیچد دل اندر فراز و نشیب | که ابر باشد بر و برگشان
بتوران غریبم و پی تشت یار | میان بزرگان چنین است کار | سر دشمن از خواب خیره شود
شها دل بر فتن مدار ید تنگ | که از چینیان لشکر آید بجنگ | که هم چنگان از پی ما شوند
هر جان کین کی بکف بر نهید | اگر دشمن آید خوزید و دهید | از ایدر مجنبید یکسر زجای
باوار گفتند ما کهتریم | زرای و زفرمان تو نگذریم | هم جنگ رو را بپا ر استند
یلان سینه و مهر یزدان شناس | نشستند با نامداران زاب | بدانند کین کس که من کام

همانگه سوی ساربان شد بدشت — شتر خواهت تا پیش وی برگذشت — کزین گردازان کشتران شد هزار — بدان تا نبه بر نهادند بار

برافکند بر مایه بر پشتوان — اباجوشن و گرز و تیر و کمان — همیراند چون باد لشکر براه — برخشنده روز رشبان سیاه

ز لشکر بسی زنهاری شدند — بنزدیک خاقان پیاری شدند — برادر بیامد بنزدیک وی — کای نامور مهتر جنگجوی

سپاهش دلاور بران بر بدید — بسی زینهاری بر ما رسید — نجستند بهی لشکر و گشورت — ازان ننگ تاجاودان بر درت

سپهدار چین کمان بنهاشتند — شد از قهر رنگ خرش ناپدید — بدو گفت شتاب و دگر کس بیار — نگر کر لشکر کجا شد براه

بدیشان رسی هیچ نندیشی کنی — نخستین فرازآر شیرین سخن — مگر لشکری نیست بر خواه ما — کزایشان ندانند کسی راه ما

نبیکی سخن گوی بنواز شان — بمردانگی سر برافراز شان — وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ — تو مردی کن و دور باش از درنگ

ازایشان یکی کوتکی پیش خواند — کر کرد در زمین بهمچو پرنده — بیامد سپهدار ابا شش هزار — گزیده ز ترکان دلاور سوار

بروز چهارم بر لشکر رسید — زن شیر دل چون ستاره بدید — ازایشان بدل بر گذر داشت باد — ز لشکر سوی ساربان شد چو باد

یکایک نبه در پس پشت کرد — پیامد نگه کرد جای نبرد

نامهٔ چندو بگردیه

سپهدار ترک اندر آمد ز پشت — نشست از بر بارهٔ کام زن

بهر پاک جانها نهاده بکف — که خاقان و را خواند شیر ترک — مگر نیست با این بزرگان خبر

بشد گردیه با سلیح گران — میان بسته مانند جنگ آوران — برد پاشته شد بر سر فراز

بدو گردیه گفت ایدک فهم — که بر شیر درنده هیبت افکنم — بران هیبت جنگی چو شیر نر

سکفت آمدش گفت خاقان چنین — تراکرد ازین پادشاهی یقین — زبهرام شیران آن گزیده سوار

همیگفت پاداش این نیکوی — بجای آورم گر سخن بشنوی — مرا گفت شتاب و اورا بگوی

هم اینجا بباش و مکن غم راه — هر آنچت بدل است ازین بیگناه — مکن گر ترا آرزو نیست

سخنها بدین گونه پیوند کن — وگر نه پند نیدت نبد کن — سخنهاش ازاندازه بگذشت

بدو گردیه گفت گر زندگانی — بپیکر شویم ازمیان سپاه — ترا اندزان رای فرخ نهم

زپیش سپاه اندر آمد ترک — بیامد برنامدار دلیر — ازان مغفر و تیره بگشاد روی

بدو گفت بهرام را دیده — سواری و رزش پسندیده — کنون روز کار روی آمد بسر

ولی من ترا آزمایش کنم — یکی سوی رفت نمایش کنم — بهانام اکای پسندیده شوی

برین بر نهادند پس هر دو — که باشند هر دو زرزم آزمای — برادر بخندند آن دو کرد نبرد

بهان خواهر پهلو نامدار — نیزه در آمد نبرد سوار — که بگسست خفتان و پیوند او

ازین روی گیتی بهرام شنید نیز — که بهرام یل را برآمد نفیر — همان گرد به با سپاه بزرگ — برفت از در نامداران سترگ

پس او سپاهی بیامد بکین — چو گرد او بدان نامداران چنین — پذیره شدن را سپه برگزید — ازان پیشه چون باد لشکر کشید

چو آگاه شد گرد به پیش رفت — از آموی با نامداران گفت — چو گیتی بهرام دید آن سپاه — برانگیخت اسب از میان سپاه

بیامد برگرد به پرخاشجوی — فرا وان زبهرام بتمار خورد — همان حال بندوی با گفت او — هی با گیتی خوش مگردان برو

یلان سپه را دید از نیب — فرود آمد از دور کردان زاسب — بگفت آنکه بندوی را شهریار — تبه گشت و بد شد مرا روزگار

تو گفتی نژاد خواهرش زاد بود — نه از بهر او تن بخون داده بود — مرا و را بر جون ردی داشتی — روان پیش خاکش زری کاشتی

نخستین زتن دست باید شست — بر انسان کز کوه بهرام نشست — شمارا بد و چیست اکنون امید — که هرگز نیارد بدی شاه دید

ابا همگنان تان بترزان کنند — بشهر اندرون کوشت ازان کشند — چو ازدور بیند یلان سپه را — برآشوبد و نو کند کینه را

کرسالار بودی تو بهرام را — ازو بهر کرا دانش برنهیزه — ازو یافتی در جهان کام را — کلوی ورا دشنه تیز به

زبندوی اندازه باید گرفت — زکردار او کرد به گشت بست — زنیم اندرین رای برپیش و کم

پذیرفت ازو هر که بشنید پند — ای جسته هر کس زراه گزند — همیکرد کردار بهرام یاد

زکردار او کرد به گشت بست — شد اندیشها بر دلش آرزست — درختان شد آن رای نارکیاد

یلان سپه را گفت کین زن بشوی — چه کوید چه جوید ازین آرزوی — بگفتار بسیار دل شوی میش

یلان سپه با کرد به گفت زن — بگیتی ترا دیده ام رای زن — که رای تو آزاد کا نزا کرید

چه کوی زکشتن بهر یل خال شاه — تو انگه سپه سری با سپاه — ازو تخمه ماند ویران بود

یلان سپه او را بکشتند هم — بدو گفت شوی کز ایران بود — که اندر بلندی ندیدی نشیب

سیا هی که از زد هضر و شیدن — دلاور کوی بود فرخ نژاد — کوانرا همید آشتی در نهاد

سوی او شد ند آن بزرگ انجمن — بر و رو زگار کهن نو شدی — همه فاش کرد آنچ بد در نهان

همیگفت هر کو زما تیز گشت — ازین ایر اکه او کشتشان رای — همه کاخ خسرو بیارا ستند

زبیگانه مردم بپرداخت جای — زگفتار جشیم یلان خیره گشت — چو سازندگان شمع میخواستند

بدو گفت از ایدر فراوان سپاه — نشست از بر تخت بار نهای — همان نیز کردوی خسرو بهم

همیگفت هر کو نه بر پیش و کم — بآمل فرستاده ام کینه خواه — اباناله و باکداز آمدند

کنون اندرین راه ما را گذشت — کران رای با تاج و تخت آمدند — همه خیسته و سته باز آمدند

کنون چاره هست نزدیک من — مکو یاح ازان بر سر انجمن — چو بهرام چوبینه کم گرد راه

کنون روزگار سخن گفتن است — سوی کرد وی نامه باید نبشت — همیشه بری کرد به کینه خواه

که با او یهی دوستاری کنی — بر آمد برین روزگار دراز — چه جوی پرازنی بباغ بهشت

کنون روزگار سخن گفتن است — که گردوی ما را چو جان در تنست — زبان بردلم هیچ نکشاد راز

نگر تا چگونه کنی چاره — کران کم شنو و زنشت تیاره

چو گستهم را زیر سنگ آوری / دل و جان ما را بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک منشان بود زینهار / بهر جای هرگز نباشند خوار
کسی را که خواهی دهم کشوری / که گردد بدان کشور اندر سری
تو آیی بمشکوی زرین ما / سر آورده باشی همه کین ما
برین برخورم چند سوگند نیز / فزایم بدین پندها پند نیز
وگر پیچم این دل ز سوگند من / مبادا ز من شاه پیوند من
بدو گفت گردی نوشه بدی / چو ناهید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان فرزند خویش / برو بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز / کزان چیزها ارجمندست نیز
برین کس فرستیم نزدیک تو / درخشان کنم جان تاریک تو
بخواهر فرستم زن خویش را / کنم دور ازین در بداندیش را
بدین نیز هر چون که می بنگرم / بنامی تو باید شوی خواهرم
برآید بکام تو این کار زود / بدین بیش و کم بر نباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
همانگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه کرده انفاس خواست

نامهٔ خسرو بگردیه

یکی نامه بنوشت چون بوستان / همان بوستان چون رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها / ز هر گونه لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نافه خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بگیتی برو نام پرویز شاه / نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز / بگفت اندرو پند و بسیار چیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد / همه دوده و بوم بدنام کرد
که بخشایش آرد ز یزدان برو / مبادا پشیمان ازین گفتگو
هر آنکس که جانش ندارد خرد / کم و بیش هر کارها بنگرد
که او رفت و ما از پس او رویم / بداد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو / درخشان کند جان تاریک تو
ز گفتار او هیچ گونه نکرد / چه کردی شود بخت را روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان / به پیچید بر نامه بر پرنیان
گرفت آن زن چاره گر نامه را / شنید آن سخنهای خودکامه را
همی تاخت تا پیشه نارون / فرستاده زن بود نزدیک زن
ازو گردیه گشت خرم بهار / همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند / بسی آب مژگان همی راندند
پس آن نامه شوی با خط شاه / نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامهٔ شاه دید / تو گفتی که در تیره شب ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج / ندارد کسی کش بود یاره هیچ
بخواند آن خط شاه بر پنج زن / نهان داشت زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست / گرفت آن زمان دست ایشان بدست
همان پنج زن را بر خویش خواند / بنزدیکی خوابگه در نشاند
چو شب تیره بر روشنایی گذشت / لب شوی بگرفت ناگه بمشت
ازان مردمان نیز یار آمدند / ببالین آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با مرد مست / سرانجام گویا زبانش ببست

کشتن گردیه گستهم را بفرمان خسرو

سپهبد بتاریکی اندر بمرد / شب و روز روشن بخسرو سپرد
بشهر اندرون بانگ و فریاد خواست / بهر برزنی آتش و باد خواست
چو آواز بشنید آن شیرزن / بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند / سخنهای رفته بدیشان براند
پس آن نامهٔ شاه بنمودشان / دلیری و تندی بیفزودشان

همه سرکشان آفرین خواندند — بران نامه بر کوبر فرخ نهند — دوات و قلم خواهت یارای زن — بیارام بنشست با رای زن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — زبد خواه و زمردم نیکخواه — پراکنده کشت آن سپاه بزرگ — تخت جهاندار شاه سترگ

سر نامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که او کینه از دل بشست — دگر گفت کاری که فرمود شاه — بر آمد بکام دل نیکخواه

ازین پس کنون تا چه فرمان دهی — چه آویزی از کوشوار رهی — چو آن نامه نزدیک خسرو رسید — ازان زن وراشادی نو شنید

فرستاده چست شیرین زبان — بلند اختر دشاد و روشن روان — یکی نامه برسان اورنگ چین — بنوشتند کرد نه چند آفرین

کرانمایه زن را بدرگاه خواند — نهامه ورا افسر شاه خواند — فرستاده آمد برزن چو گرد — سخنهای خسرو بهم یاد کرد

زن شیرازان نامه شهریار — چو خشنده گل شد بگاه بهار — چو شد روز روشن نیه نیلگون — دل خسرو از خود پی آرام یافت

چو آمد نبرد یکی شهریار — پذیره شدش لشکر بیشمار — زره چون بدرگاه شد بارگاه — یکایک بگنجور شد بر بسترو

بیاورد ازان پس سپاهی گران — هر آنکس که بود ند او سران — همه گنج آن خواسته پیش برد — همان تخت زرین و زرین سپر

ز دینار و از گوهر شاهوار — کس آنرا ندانست کردن شمار — ز دیبای زر بفت و تاج و کمر — همان تخت زرین و زرین سپر

بکرد خسرو دران زادبوم — برخ چون بهار و برفتن تذرو — برجساره چون روز روشن چو شب — همی در ربهارد تو گفتی رلیب

وزادر شبستان فرستاد شاه — نه هر کس فرو تر شدش پایگاه — فرستاد نزد پرادر کس — همان پیش دستور و فرمانبرس

برآیین زردشت او را بخواست — بپند رفت تا جان بیندیشت — پیارانش بر خلعت افکند زر — درم داد و دینار و بسیار گنج

دو هفته برآمد بدو گفت شاه — بخورشید و ماه و تخت و کلاه — که با ترک چون بود پیکار و جنگ — چگونه کشادی بیندیش دل

که پیدا کنی جنگ خاقانیان — به بندی چنان هم کمر بر میان — روا نرا بدیدار تو شه بدی — بدو گرد یه گفت نوشه بدی

بفرمای تا اسپ و زین آورند — بکندو کمان و کمین آورند — یکی ترکش افکنده تیر خدنگ — همان نیزه و خود و خفتان جنگ

پرستنده را بفرمود شاه — بر فتند بیدار دل نبدگان — زترک و ز رومی پرستندگان — بر فتند بیدار دل نبدگان

ز خوبان خسرو هزار و دویست — بر آمد خروشیدن کرنای — چو خورشید شیرین به پیش آمدند — خرامان بیالای سیمین شوند

بشد گرد یه تا نزدیک شاه — زره خوبهت با ترک روی سیاه

باهرمزدان کردیه پیش خسرو

پیامد خرامان زجای نشست — کمر بر میان بست و نیزه بدست — که روبر نشین تو بر اسپ سیاه

بشاه جهانگفت دستور راست — یکی چشم نگشاد زبد دور راست — نشست از بر تازی اسپ سیاه

بنیزه را بر زمین بر نهاد — زبالا بزین اندر آمد چو باد — چپ و راست پیکار برگاه گرفت

همی هر زمان اسپ برگاشتی — از ابر سیه نیزه بر داشتی — چه کردم بران بیشمر مرد و ترک

چو دیدش که آنگونه بر شاه نیزه — بهر جایگه بر همیگفت زه — بدو گفت نهگام زین بهتر ک

چنین گفت باگردیه شهریار — که پی عیسی از گردش روزگار — جهاندار مانده بدو در شگفت

کنون تا به پیچم که پی جام می — بدان بر زو بالا و بازو و گفت

یکی خفتا بشی کار پیشت بود — یکی

بکرد جهان چار سالار من / که هستند هر جا نگهدار من
ابا هر یکی زان دو و ده هزار / از ایرانیانند جنگی سوار
چنین هم بمشکوی زرین من / چه در خانه گوهر آگین من
همه پاک با طوق و با گوشوار / پرستار باشد ده و دو هزار
ازین پس نگهدار ایشان توئی / که با رنج و تیمار خویشان توئی
نخواهم که گویند از ایشان سخن / جز از تو اگر نو بود گر کهن
شنید این سخن کرد یه شاد گشت / ز پیغاره دشمن آزاد گشت
همی کرد کرد زمین را بروی / بسی آفرین خواند بر فر اوی
برآمد برین نیز روزی دراز / نرفت اختر نامور جز بناز
چنین می همی خورد با موبدان / بزرگان و رزم آزموده ردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود / نوشته بدان نام بهرام بود
بفرمود تا جام بنداختند / وزان هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین ببهرام بر / بران جام دارنده جام بر
چنین گفت کاکنون بزو بوم ری / بگویند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنید / سراسر همه رو بهامون کنید
گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهر بزرگست ری / نشاید که گویند پیلان به پی
که یزدان بدان کار هم داستان / نباشد نیم من بدین داستان
بدو گفت خسرو که از بهر آن / یکی بی گهر بایدم بد نشان
که یکچند باشد بر مرزبان / یکی مرد بیدانش بد زبان
بدو گفت کای خسرو با فرین / فزاید ز تو تاج و تخت و نگین
بجوییم نشان یکی نابکار / بناید که بیچد ازو شهریار
بجوییم و این را بجا آوریم / بناید که بی رهنمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی / یکی مرد بدنام و بی باک جوی
تنش زرد و بینی کج و دست روی / بد اندیش و کوتاه و هم خیره گوی
نژند اختر و ناکس و زشت رو / بد اندیش و کوتاه و هم خیره گو
یکی مرد بدنام و رخساره زرد / بد اندیش و کوتاه و دل پر ز درد
همان بد دل و سفله و بی فروغ / سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو تا چشم پر خون و دندان بزرگ / براه اندرون کج رو همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت / که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس بگرد جهان / ز شهر کسان از کهان و مهان
چنان بد که روزی کسی پیش شاه / بیامد کزین گونه مردی براه
بدیدم بیارم بفرمان کی / بدان تا فرستدش خسرو بری
بفرمود تا پیش او آورند / وزان کینه او را ز کو آورند
ببردند ازین گونه مردی برش / بخندید ازو خسرو و لشکرش
بدو گفت خسرو ز کردار بد / چه داری بیا دای بد کم خرد
چنین گفت با شاه کز کار بد / نیاسایم و نیست در من خرد
سخن هر چه گویم دگرگون کنم / که جان پرستنده پر خون کنم
سرمایه من دروغست و بس / سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اخترت / مبادا نوشته جز این بر سرت
بدیوان نوشتند منشور ری / ز زشتی بزر شد آن شوم پی
سپاه پراکنده او را سپرد / برفت از در و نام زشتی نبرد
چو آمد بر مرد نا تندرست / دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانهای بام / بکندند او شد از آن شادکام
ازان پس همه گربکان را بکشت / دل کدخدایان برو شد درشت
بهر سو همی رفت با رهنمای / منادی گری پیش او بر بپای
همی گفت اگر ناودانی بپای / بماند دگر گربه در سرای
بدانخانها آتش اندر زنیم / ز برشان همی سنگ بر سر زنیم
همی جست جایی که می بگذرم / خداوند او را فکندی بغم
همه خانه از موش بگذاشتند / دل از بوم و آباد برداشتند

چو باران

چو باران بدی ناودانی بنود — بشهر اندرون پاسبانی نبود — ازان زشت خوی کامه زشت پی — که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب — بسر بر همی تافتی آفتاب — همه یکسره دل پر از داغ و درد — کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا در آمد مه فوردین — پیاراست کلبرگ روی زمین — جهان از نم ابر پر ژاله گشت — همه کوه و هامون پر از لاله گشت
بزرگان بیازی بباغ اندرند — همه بیشه و آهو بباغ اندرند — چو خسرو گشاده در باغ دید — همه چشمها را پر از باغ دید
بفرمود تا خیمه پروین زدند — همه ساز شادی بهامون زدند — بفرمود تا در دمیدند بوق — بفرمود تا بر کشیدند کوس
نشستند بر سبزه بی خواسته — بشادی روان را پیاراسته — بر اسبی نشانده پستانی بزر — پر از اندرون خنده کوتاه کمر
فرو هشته از کوشک او گوشوار — بناخن پر از لاله کرده نگار — بریده چو قار و نیخ چون بهار — چو میخاره چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ — فرو هشته از هیب زرین چراغ — لب شاه ایران پر از خنده شد — همه لشکر آن خنده را بنده شد
ابا کرد یه گفت کز آرزوی — چه خواهی بخواه ای زن نیکخوی — زن چاره کرد بر دو پیش نماز — همیگفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش ری را خود و باد کن — دل غمگنان از غم آزاد کن — رزی مردکی شوم را بار خوان — ورا بر دو بکش بدسار خوان
که او کرد به از خانه پروین کند — یکایک بر نامداران بشکند — بدو گفت کای ماه لشکر شکن — بد و نیک گیتی تو آری بکن
بتفداد م آن شهر و آن بوم و بر — که پرستاد کس زشت رخ را بخواهر — چو آید همین زشت بد کیش را — بکش تا دگر نشکند خویش را
فرستاد کس زشت رخ را بخواند — همان خشم ری را بر و بر براند — ازان بارو رخسروانی درخت — همی بر زمانش فزون تر بخت
ازان پس چو کشته شد و شاه شاه — سراسر جهان شد ورا بنده خواه — همه مهتران زو توانگر شدند — همه تاجدارانش کهتر شدند
گزین کرد از ایران چل و شش هزار — جهاندیده و کرده و جنگی سوار — همه تاجها بر سر و گوشوار — که بینها دیر و زو فرخ تر آراد
جهانرا بخشید بر چار بهر — یکایک بهر نامور کرد شهر — وزان نامداران ده و دو هزار — کزین کرد شایسته کارزار
فرستادن خسرو لشکر باطراف
فرستاد خسرو سوی مرز روم — کنهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر آرند باژ — بیاید کز کشور شود رو بتاه
کز هر کس همی بس کند مرز خویش — بداند سر مایه و ارز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار — زبوم آن سپه یکلیستان شدند
بدیشان بفرمود کاکنون براه — هر آن کز شود بند و چاه آورند
بهر سو فرستاد کار آگهان — دلاور ببزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی بد بهیاد شان — بنا بد که کس پی نهد بر زمین
بکرنا کهی و بفرمان ما — که کس را نیابد شدن زیر دست
روان بسته دارد به پیمان ما — چه درویش پوشیده بد پیش داد
چو باید نخواهند و خرم بوند — خردمند باشید و بخرم بوند — در گنج گشاده و روزی بداد

از آنکس که او یار بندی بود ... نیز دیگ کسی تهم و بندی بود ... که او بود یاران بخوان بیدرنگ ... ز تنهای ایشان جدا کرد سر

جوازگین و نفرین بر دا ... بدانش یکی دیگر آورد راه ... ازان پس شب و روز کردند بهم ... نشست و بخشید بر چار بهر

ازان چار یک بهر خود برنهاد ... که دارد سخنهای یکسو بیاد ... ز کار سپاه و ز کار رجهان ... بگفتی بشاه اشکار و نهان

ز لشکر گزارنده مردم زیردست ... چو در پادشاهی نیندیشی ... سبک دامن باد بر تافتی ... گذشتی و جستی و در یافتی

دگر بهر شادی و رامشگران ... نشستن بآرام با مهتران ... بنوذی که اندیشه کردی بد ... چنان گزره نامداران بزد

سیم بهره کارش بنالیدنش ... جهان آفرین راستایش بدی ... چهارم شمار سپهر بلند ... هی برگرفتی چه و چون و چند

ستاره شمر پیش او بر پیای ... هی بود با دانش و رهنمای ... دگر نیمه از شب دیر باز ... نشستی هی با بتان طراز

همان نیز یکگاه بر چار بهر ... بجشید تا ستاد باشد دهر ... زنند بهر چوگان و میدان بتر ... یکی نامور پیش او باد گر

دگر بهر از دشت و کوه و شکار ... کزان تازه کشتی و راد و رز ... هر انکه که کشتی زنجیر باز ... برخشنده روز و شب دیر باز

هر انکس که بودی ورا دستگاه ... بپرسی بشهر اندر آیین و راه ... دگر بهره شطرنج بودی و نرد ... سخن از رز و کار بزد

سه دیگر هر انکس که دانندگان بود ... فرانیده چیز و خوانیده بود ... سخنهای دیرینه بخواندی ... بنوبت ورا پیش بنشاندی

چهارم دبیران و کارآزماه ... هی خواندندی بدرگاه شاه ... بدادی بدان مرد کردن فراز ... نوشتی همه پاسخ نامه باز

وز پرستاده با طبقها خجسته ... زدربار کشتی بآرام جیش ... نوشتی سپیدی بر مهری ... همان روز منشور هر کشوری

چو بودی سر سال نوفرودین ... که رخشان شدی در دل آذر هرین ... نهادی همی کنج خیره بهای ... گرفتندی هیچکس در جهان

چو از پادشاهیش شد پنج سال ... بگیتی نبود ویش سر بسر همال ... ششم سال از دخت فیلقوس شاه ... یکی کودک آمد چو تابنده ماه

سنود آزمان رسم و آیین کار ... بگوش جهان پرور و زنده دار

داستان مولود شیرویه بن خسرو

بگوشش یکی نام گفتی دگر ... نهادی بگفتش بگوش اندرون

نهانی دگر آشکارا دگر ... بگوشش ورا خواند خسرو بداد ... همی خواندش اسکندر ایرانیان

دگر خواند شیرویه فرخ نژاد ... چو آن کودک از شیر گردد بپای ... بیامد بشد مرد اختر شناس

از اختر شناسان بپرسید شاه ... هر انکس که گردد ازاختر گواه ... ز رنج اختر آن جهاندار کیست

چنین داد پاسخ ستاره شمر ... که بر چرخ گردان نیابی گذر ... نخواند پشاش بد و افرین

هم از راه یزدان بگردد دگر ... ازین پیشتر چون برآید خمیر ... ازان نامور او را گرفتند شاه

چنین گفت با مرد دانندگان ... که برزین کنید این سخن را نگاه ... بپیش بزرگان ایران زمین

امید است آن اختر بدنگاه ... نهاده بدان بسته بر شهریار ... دران هفته کس اندازد تیر

ز نخجیر و از می بیکسو شدند ... بدان چند کز روی او کس ندید ... همه مهتران پیش او بد شدند ... ز هر کو نزد پاسخ نهاز دند

بدان تا چه بود نام و رای شهریار — که بر بست بر مهتران راه کار — چو بشنید مؤبد بشد نزد شاه — یکایک بداد آن پیام سپاه

چنین داد پاسخ ورا شهریار — که من تنگدل گشتم از کار زار — ز گفتار این مرد آخر شناس — ز گردون گردان بشستم هراس

بگنجور گفت آن یکی پرنیان — بیاورد و گنجور رومؤبد برید — دلش تنگ شد خامشی برگزید

ازان پس بدو گفت پرخاشجوی — که برتر از اندیشهٔ ماست اوی — دگرگون نماید بگوید چهر

بتیمار کی بازگردد ز بد — چنین گفته از دانشی کی بمرد — بکام و بنا کام ازو بگذریم

بیامد بدان چون بیاورد سر — بگیتی و بر خاش دادش مهر — چو دانا بود زو بزرگان مدان

چو از شاه کامت بهر برخیاد — ز گفتار ایشان مکن ایچ یاد — نخندید و کار نو اکنده بین

دبیر بنویسنده را پیش خواند — فراوان ز مهر اندر آنجا براند — که بر زبشادی و شاهی گواه

که مریم پسر زاد در شب یکی — که هرگز ندیدی چنو کودکی — دگر در هنر رامش و لخت را

چو من شاد و نامم تو شادی بری — که شادی و کردگشی راستی — نگه کرد توقیع پروز دید

بفرمود تا کاو دم بر درش — دمیدند پرنای شد کشور سپنج — برآواز شیروی و پرویز شاه

برآمد بهم آوا ز لشکران — بهم شهر روم از کران تا کران — نشیم گلاب آمد و بوی نیک

یکهفته زینگونه بار و دمی — بودند شادان ز شهریاری — بیامد بدرگاه با سار بان

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد — هر آنچیز بر از گنج اشکار کرد — که گفتی ز زر جامه را تار و پود

بچهل خوان ز زرین مایه پید — چنان کز در شهر باران سزید — بگو هر برو چشمتان آزده

بیرم فرستاد چندی گهر — یکی تره طاووس پر کرده زر — ز زر و ز بر جد یکی ابگیر

همان باز کشور گرفته چهار — ز دینار رومی هزاران هزار — بجای هر چهل بود پیدار دل

کوی پیشرو نام او خاقانی — که هستا نبود دشمن بفرمانی — هیشه بهینگونه با سار بان — شتر دار دینار ده کار دان

چو آگاهی آمد به پرویز شاه — که از پیش قیصر کس آمد براه — یکی مرزبان بود خسرو پرست

که سالار او بود بهرام گور — که انجا به کردی و کشتی فروز — بسیر بر نهادند زرین کلاه

چو از دور دیدند سپاه خاقانی — به پیش اندر آمد بفرمانی — بدان نامور بارگاه آمدند

چو دیدند رپاه شاهرا — بدانگونه آراسته کاهرا — برو بر همی خواندند آفرین

بیامد یکی خاقانی رخ چو خاک — بگیتی کجا دارد او را همال — همیشه بکامش دل و جان شاد

بزرگانش از جای برخواستند — نزدیک شه جایش آراستند — که چون تو کرا باشد بفرمانی

رخ خورشید بر چرخ تابنده تر — زبان سخن گوی با بنده تر — مباد اجهان پاک چنین شهریار — برومند باد اچنین روزگار

بمیناد کس روز پیکار تو — نبشته بخورشید بر نام تو — بایران و توران و هندوستان — همان ترک بارو جاودستان
ز قیصر درود و ز دارا آفرین — برین نامور شهریار زمین — کسی کو به پیکی شاه شاد — بناشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باژ و روم آیدم — بدین نام بردار بوم آیدم — برفتیم با فیلسوفان بهم — بدان تا بنامش شد از ما رقم
ز قیصر بپذیرد مگر باژ چیز — گر با باژ چیز افسر آنست نیز — نخندید از آن پس خردمند شاه — نهاد اندر آن کمر زرنگار
وز آن پس بفرمود تا شد دبیر — بعنوان نگر کرد مرد دبیر — که گوینده بود و بهم یاد گیر — کشادند آن نامه پرچرب
سر افراز آدنای یدرام بهر — که بر دادش تاج و خود داد بهر — چنین گفت کین نامه رزمی نیست — جهاندار و پیروز و یزدان پرست
ز قیصر بپرماد شیر نام — که پاینده باد او بنام و کام — که از پای تا تخت و از جای گاه — جهاندار و پیدا دل هر دو شاه
بایران و توران و را گوش باش — بشاهی مباد اش همتا کس — همیشه بپیروزی و فرهی — هم روزگارش نوروز باد
گرانمایه شاه کیا قرتی — همان پور هوشنگ و طهمورثی — همیشه به پیروز و دولت جوان — همیشه بدل شاد و روشن روان
برو پاک یزدان کند آفرین — بزرگان ایران و توران چنین — پدر بر پدر بر پسر بر پسر — مباد اگر این کو ز هر آید بسر
همه مردمی و همه راستی — بمیناد جانت در کاستی — همان روم با ترک و جاودستان — ز چون تو بر او ان چنی نگران
تر اد اد یزدان بنیکی نژاد — کسی چون تو از پاک مادر نزاد — فریدون چو ایران بیارد سپرد — ز روم و ز چین باژ گردی سزد
برو آفرین کرد روز نخست — دلش راز گری و مازی نشست — بزرگی و مردی و افسونگری — همان پی بنازی و نیک اختری
تو گویی که یزدان شمارا سپرد — وزان دیگران نام مردی ببرد — ازان تخمه هرگز نبد کس بریج — هنر پرورد راد و بخشنده گنج
نهاد اند بر دشمنان بار و سا — بداندیشتان بار کش چون گیا — ز تهمکام کسری و نوشیروان — که باد اهمیشه روانش جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان — نبود و نباشد ز تخم مهان — که از ژرف دریا برآورد نے — بفرزانگی شاه پیدا رسے
خود مند و در پیشه نارون — پی افکند مرزی ابا کهن — ز دشمن پرستنده فرزانگان — بر و افرین از کهان جهان
ز تازی و هندی و ایرانیان — بپیوند پیشش کمر بستگان — ز آرمینه تا دریا خزر — ز هیتال و ترک و سمرقند و طخ
ز هر کهتران شما بوده اند — بزرگان و با فر و اورنگ و تاج — بران بندگی بر کوا بوده اند
کز شاهان رخم فریدون بزند — دگر یکسر از داد پیرون بزند — بدین خوبی اکنون کمر بستمان — بزرگی بداد ش برآورده ام
بدانگونه شادم ز کشته نه آب — دگر سنبره از آب و از آفتاب — جهاندار تا بر سر فرخ کناد — مرا اندرین رود بانگ کناد
بیکی آرزو خواهم از شهریار — گر آن آرزو پیش او هست خوار — چه پیمند دانند گفتار راست — که داد دهد هیچ کس شاهرا
برآمد برین سالیان دراز — سزد گر فرستد بما شاه باز — بدین آرزو شهریار جهان — دل ما بجوید بهم اندر نهان
کسی نیست هم روزگار اندرین — که پی او مباد ارمان و زمین — وزان پس نبینم رخ خسرو ی — نیایش کنم روز و شب در سپاس

که من
همان هدیه و ماژ و ساوی
فرستیم نزدیک آن انجمن
سپاهی بدیریم رخشنده ران
ببینیم چشم تو روی بدان

شود فرخ این جشن آیین ما
درخشان شود در جهان دین ما
بکردند هر کس زراه بدی
قوی کرد دین فره ایزدی

بران سوگ داران عالم روی
برو بر فراوان بسایند موی
شود از نهان بر دل مادر ست
که از گنبد الها نخواهند گشت

که بود از زمان خود برون فراز
که با سلم و تور از در آمد براز
زن و کودک رومیان پرده اند
دل ما زهر کونه آزرده اند

شود کشور آسوده از تاختن
بهر کشوری کینها ساختن
بدین خویشی ما جهان رام تست
همه کار سپوده بر نام تست

در و جهان آفرین بر تو باد
روان مسیحا زجان تو شاد
چو آن نامه قیصر آمد برین
جهاندار بشنید چندی سخن

ازان نامه شد شاه و خرم بهان
برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر خواهگان
بدو گفت بس کن زنیکانی

کرا غمز بر را جایکه ساخت
دو ایوان حسرو پیرداخت
ببرند چیزی که بایست برد
نیز دیکان مرد بیدار کرد

پیامد بدیدار آن کرزین گاه
وزان پس بهی بود نزدیک شاه
برنیکوند یکماه درپیش شاه
بیبود ند شادان دل و نیکخواه

بخوان پند و در رستگاری نوشت
بهی بود با شاه یزدان پرست
چو یکماه شد نامه با سخ تو بست
سخنهای با مغز و فرخ تو نشت

سرنامه کرد آفرین مهان
جز و
جواب نامه بقیصر و فرستادن هدیها
بران داد کو پاک دارد جهان

برو نیک دارد زیزدان پاک
بنامه فرودی نیایش مرا
وزو دارد اندر جهان ترس و باک

کند آفرین بر خداوند مهر
بدانستم و شاد کشتم بدان
کز نیکو نه بر پای دارد سپهر

نخست آنکه کردی ستایش مرا
سخن گفتن تا چو رنجور دان
سخن گفتن تا چو رنجور دان

پذیرفتم آن نامه و گنج تو
ازایرا جهاندار یزدان پاک
براورد یوم شتا بر سمال

زهندو ز سقلاب و چین و عرب
هم ارجمند بد یا بوم و بر
زیزدان شمارا بود آفرین

چکار آمدم پیش یار آمدی
چه مردی چه دانش چه پرهیز دین
مرا در جهان خوار بگذاشتند

بهر دانشی عکسار آمدی
همه مهتران پشت بر کاشتند
بر و بوم و آباد و پیوند تو

وزین پر نهر پاک فرزند تو
که تهر نباشد زفرزند خویش
پدر دانم از آده و نیکخواه

همان از پدر بیشتر بود یم
ترا اینچنان دارم اکنون شناه
بدان من ترا پاکدین خوانم

ازان پاک تن پشت و فرزند من
بدانستم و آفرین خوانم
سخنهای شایسته دلپذیر

زدار مسیحا و از آفرین
همه خواند بر پاکیا یک دیر
نکه کردن اندر شمار سپهر

بکتبی پر ازدین هوشنگ بات
همه داد و نیکی و شرم و مهر
نکرد د نهان و نکرد د نهفت

بهشتی هم او باشد بهای
نه اندیشد ازنا زوا های خویش
پیاد آورد روزگار کهن

بهشتی بزدان نیوشا یزم
همیشه سوی داد کوشا یزم
بهای

هران دین که باشد بجویی بهای
بران دین نباشد خرد رهنمای
که وند بیغامبر شش بدار

که گوئید فرزند یزدان بداو — بران دار بر کشته خرّان بداو — چو فرزند بد رفت پیش پدر — تو انی ز وه این خوب تر وه مجوز

ز قیصر چو بهبوده آید سخن — بخندید و بر ان نامه مرد کهن — همان دار هیسی بیرزید درنج — که شاه آورید ون نهاد آن گنج

از ایران چه جوئی و چیزی که هست — نجندند بر ما همه مرز و بوم — گمان برد مو بد که ترسیا شدم — هم از مهر مریم پسر خوانده

دگر آرزو هر چه باید بخواه — شمار اسوی ما کشاد ست راه — پسند یدم این هدیهای گوی — بگنج بردی از هر گونه چیز

بشیروی بخشیدم این بوم و بخ — بن افکندم اندر ایکی تازه رنج — زروم و ز ایران بر آید خروش — بشب تیره ماند ز شید م بپوشم

بترسم که شیروی گردد بلند — رساندم بروم و بایران گزند — زآهنگ ران آن شهریار شتر ک

ز کین نوآیین و کین کهن — نکرد در جهان تازه کرد سخن — چنان دان که او تازه کرد م قرن

بدین مسیحا بگوشد همی — سخنهای ناکای نیوشند همی — بدین خسروانی نو آیین درخت

همیشه جهاندار یار تو باد — سر اختر اندر کنار تو باد — نهادند بر نامه بر مهر شاه

کشادند ازان پس در گنج باز — بجا کرد کرداو بر فرو فراز — بخشین صد و شصت موبد فارسی

بران هر یکی را بهای هزار — درم بود بر دفتر شهریار — که بندا و سی خوانش ین پارسی

ز دیبای چینی صد و چل هزار — وزان چند زر بفت کوهر نگار — نهادند بر هر یکی مهر سنگ

دگر پانصد از در خوشاب بود — که هر دانه قطره آب بود — بکو هر سکالیده هر یک چو سنگ

ز هندوی چینی و از بربری — ز مصری و از جامه شستری — سپیچشم و افکنده راجوی

ز پرنیان و پنجاه شتر وار بار — از ایران بر قیصر نامدار — پسندیده مردم کاردان

همان جامه و اسب و تیغ و سلیح — زر پوشیده بهنا که بر دند نام — که خوبان بند در جهان دیگری

بنخشید بر فیلسوفان درم — زد پیاد هر کو نه از پیش و کم — فزونتر ز خویشی و بیگانگی

کنون داستان کهن بو کنم — سخنهای شیرین و خسرو کنم — یکی خلعت افکند بر خاکنای

همه نو کنم نامهای زین نشان — ز کفتار و کردار این داستان — چنین هم شتر وار نامه کرد

نه پیند کسی نامهٔ پارسی — بود پست و کشش بار نود هزار — بر فتند شادان از آن مرز و بوم

داستان خسرو و شیرین

اکر باز جویی ازو بیت بیت — کهن کشته این نامه باستان — بزدیک قیصر از ایران بروم

چنین شهریاری و خسنده — ز کفتار و کردار آن راستان — ز کفتار و کردار آن راستان

نکردند این داستانها نکار — سخنهای شایسته شاهوار

چو سالار شاه این سخنهای نغز — بخواند بسوید بیاکیزه مغز — نوشته ز اپیات صد پارسی

وزان پس کند یاد بر شهریار — مکر تخم رنج من آید بیار — بهاناکه باشد کم از انخشد

بکیتی ز شاهان در خشنده — حسد کرد بد کوی در کار من — بکتی رشاهان در خشنده

تبه شد بد شاه بزار من — ز بد کوی بخت بد آمد کناه — تبه شد بد شاه بزار من

کرو دور باد ابد بدکمان — ز کنجش من اندر شوم شادمان — بخواند سوید بیاکیزه مغز

وزان پس کند یاد بر شهریار — که جاوید باد افسر و تخت او — چو سالار شاه این سخنهای نغز

ز خورشید تابنده بر تخت او — ز خورشید تابنده بر تخت او — وزان پس کند یاد بر شهریار

چنین گفت دانندهٔ باستان — که نوشین بود مرد را سنگسار

ز هر تلخ و شوری بباید چشید — جوانان دانندهٔ با کُهر — بگیرند پی آزمایش هنر

چو پروین بیاک بود دو جوان — بسی تلخ و شیرین چشید از جهان — ز خوبان واز دخران جهان

بدانگه که شد بر جهان شهریار — زشیرین جدا ماند یک روز — بکردجهان بر پی آرام بود — که کارش همه رزم بهرام بود

چو خسرو ببرد هفت چندی بگنج — شبانروز کردان بری چون بهشت — چنان بد که پرویز شاه جهان — همی آرزو کرد بخیر کاه

بیارامت بر سان شاهنشهان — که بود اندازو بیشتر در جهان — هزار و صد و شصت خسرو بدشت — پیاده همیرفت و پرین بدست

هزار و چهل مرد شمشیرزن — که دیبای زربفت و زرین زره — جوازیاد شت چرخ شاهین گزار

چو بالای سیصد بزرین ستام — پس اندر دوان یک مقنعه بار دار — بدریای چین اندر و سیصد پلنگ

پلنگان و شیران آموخته — که بود اندازو بیشتر بر کنام — بدشت آهو کردفتی بتگ

پس اندر زمشکان دو هزار — بزیر اندرون هر یکی اسپری — بسر بر نهاده زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده سرای — همه ساخته رود و رامشگران — همه کرده آن رسم را نامزد

دو صد پرده تا مجمر افروختند — بر و عود و عنبر همی سوختند — دو صد مرد بر نازو فرمان روان — ایا مشک و با عود و رامشگران

همه پیش بردند باد بوی — چو آمد ز هر سو سپاه بدوی — همی پیش اکنس که بابوی خوش — همیرفت و میرفت صد آتکش

که تا ناورد ناگهان گرد باد — نشاند بران شاه فرخ نژاد — رشاخان بزیا چو سیصد هزار — همیراند با نامور شهریار

همه جا همه بزم و رزم و شکوه — شهنشاه با کاه و یاقی فرش — همیراند با تاج و با گاه شوا

ابا یاره و طوق و زرین کمر — بهر مهره در نشانده گهر — به پیش سپاه اندرون بود شاه

یکی زرد پیراهن مشکبوی — بپوشید و کفتار کون کرده روی — همه پیکرش کوهر و زر و بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی — ازایوان خرم بپایه آمد سلام — بزرو جوانی بدشادکام

همی بود تا خسرو اخبار دید — سر شکش زمژگان برخ بر چکید — به پرویز بنمود بالای دست

زبان کرد گویا بشیرین بنخ — همیگفت ازان روزگار کهن — که بیمار بد نرگس و گل ورست

بدان آب داری و آن بیکوی — زبان تیز بگشاد بر پهلوی — جزینه کیا کرد و شیر اوژنا

بکجات آن همه مهر و خویشی کنگ — که دیدار شیرین نداند بزنگ — دل و دیده کریان و خندان دو لب

بکجات آن همه بند و پیوند ما — بکجات آنهمه عهد و سوگند ما — همیگفت در دیده خوناب زرد

بچشم اندر آورد و شاه آب — بزردی رخش گشت چون آفتاب — همیرفت بر جامهٔ لاجورد

که او را بمشکوی زرین برند — سوی خانهٔ گوهر آگین برند — زنوعی چهل خادم آراستند

چو پوران و بانوش آمد بکار — وزانجا یکه شد بدشت شکار — بچوگان و با رانش آمد سکار

چو از کوه واز دشت برداشت بهر — بفرمود تا شادی کنان سوی شهر — بپیمودند آیین شهر و براه — که شاه آمد از دشت نخجیرگاه

ز آوای نای و ز بانگ سرود — همی گشت از آواز پی تا درود — چنان خسروی یال و بر بر بلند — زدشت اندر آمد بکاخ بلند

ز خشکوی رزین بیامد برش — بپوسید پا و رکیب و سرش — بمود چنین گفت شاه آزمای — که بر ما مبر خیره بیگانگی کان

مر این خوب رسم را بجستم و دید — جهان را ازین مژده نو شد امید — مر او را باین پیشین بخواست — که آن رسم و آیین بر آگاه راست

چو اگاهی آمد ز خسرو براه — که شیرین بخشکوی خسرو شتافت — کهن بوده کار جهان بوشتاست

همه شهر ازان کار عکلین شدند — نرفتند درپیش خسرو سه روز — چهارم چو نیروز بفروخت گیتی فروز

ورا پیش باد خسرو مهانرا بخواند — بجای گرانمایگان بنشاند — ندیدم ستمکار شادلم نشست

بپاز ردم از بهر آزادگان — بر اندیشه گشتم ز بر ما نگان — زگفتن زبان نهان بست پیش

هر انکس کز و دانش آزاد جست — همیگفت و با سنج بنهاد رای — بخسرو چنین گفت کای شاه راست

بروز جوانی بشوی شهریار — چو مو بد چنان دید بر پای خاست — رکار بزرگان و حال مهان

که چون تخمه مهتر آلوده گشت — بسی نیک و بد دیدی از روزگار — بنوشت یازان بخون پدر

مگر مادرش تخمه را تیره کرد — بزرگی ازان دوده نابوده گشت — که جمشید را زو چه آمد بسر

چو افراسیابی که از مهر تخت — پسر را از آلودگی چیره کرد — چو ضحاک تازی شد و بد گهر

بگشتاسپ و چو اغریرث نگفت — بگفت او چو اغریرث نگفت — چنان آتش کین برادران

که دارا برادر پدر خواند ورا — همان فیلقوس پسر خواندی — سکندر که او خون دارا بریخت

پدر پاک و مادر بود پاک تن — بکین اندرون تخمه آلوده گشت — چنان دان که هرگز کرانی نیست

دل ما غمی شد ز دیو شرک — یقین دان که پاکی نیاید بسر — بزرگی بجوید کسی را پستی

بنودی چو شیرین بخشکوی او — که شد یار بر شهریار بزرگ — که خسرو بر و خوانی او فزون

چو گشت آن سخنهای موبد دراز — بهر جای روشن بدی رای او — نکردند یاد از چنین داستان

بگفت او را بیت گفت — شهنشاه با سنج نداد اج بار — پیامی بکسر بدین بارگاه

بگی گفت او را بنایست گفت — چنین گفت موبد که فردا بگاه — همه بندگی را بپیمار استند

بزرگان گزیدند جای نشست — که امروز زمان شد سخنها دراز — سزد زو که آواز فرخ نهند

بیامد یکی مرد طشتی بدست — دگر گفت کان با حرد با درست — شده زناکش زخوبان بلند

بطشت اندرون ریخته خون گرم — یکی طشت زرین بکرد بلند — بطشت اندرون ریخته خون گرم

همیکرد خسرو بهر پس نگاه — ازان طشت هر کس بچیدند روی — همه انجمن گشت پر گفتگوی

بدو گفت موبد که خون بلید — همه انجمن خیره از پیم شاه — نهاده بطشت اندر از زهر تیز

زخون طشت پر مایه کردند پاک — بگفتا که او خون ناپاک ریخت — همه دست بردست برداشتند

چو شد روشن پاک طشت بلند — چو موبد چنین گفت برداشتند — بگردانگه او نشسته بدند

بمی بر پراکند مشک و گلاب — شد آن طشت خرشده چون آفتاب — ز شیرین بران طشت بر همچنان — که امروز چون بود دی او ز چون

بمود چنین گفت خسرو که طشت — بما ناید این باد کز کوه گشت — بدو گفت مؤبد که نوشه بدی — بدیدار شد مینوی ارزدی

بفرمان زدوزخ تو گردی بهشت — همان خوب پیدا ز کردار زشت — چنین گفت خسرو که شیرین بشیر — چنان دان که آن می کش طشت زر

کنون طشت می شد بشکوی ما — بر شکوه بر نوشد از بوی ما — زمن گشت بهرام شیرین بخت — ز بر مایگان دوستاری بجست

هم مهتران خواند نزدیک خویش — که پی تخت و تاجت مبادا زمین — بهی زان فزاید که تو بیهی — مه آن شد بگیتی که تو مه کنی

که هم شاه و هم مؤبد و هم بهی — همان بر زمین فره ایزدی — وزان پس فزود و شد زرتشتی — چو خورشید آگه او بود ما

هر روز با دخت قیصر بدی — همو در شبستان تهمتن بدی — همیشه ز رشکش دو رخ چون زره — همیشه ز رشکش دو رخ چون زره

بفرجام شیرین بر از هرداد — شد آن خوب رخ ماه چهر پژمرد — ازان چاره آگه نبد هیچکس — که او داشت این راز با همدمان

بند کردن خسرو شیرویرا

چو سالی بر آمد گو پیلتن — بیالود رخ همچو نیلوفرش — بشبستان نشستش بخسرو سپرد

چو شیرویه را سال شد دوده هشت — بیالا ز سی سالگان برگذشت — بدان تا نشود نامور بر هنر

همیدون بفرمود مر اورا نگاه — شب و روز شاهان بفرمان شاه — بیامد بنزدیک آن شوربخت

چو آمد بنزدیک شیرویه باز — همیشه نیایش دیدی نیاز — نوشته کلیله بدان دلفریب

بدست عنب آن جوان نزار — بریده یکی خشک چنگال گرگ — همی این بران بر زدی هر زمان

همیشه دل مؤبد ازکار اوی — زبازی و بیهوده کردار اوی — سر کاوه اورا جوان پشت گرگ

ز کار زمانه غمی گشت سخت — ازان بر منش کودک شوربخت — ره پشتور و کنجور بشنیده بود

سوی مؤبد مؤبدان شد بگفت — که با ریست با این کرا نمایه جفت — بشد زود مؤبد بگفت آن بشاه

ز فرزند رنگ رخش زرد گشت — ز کار زمانه پر از درد گشت — ز کهتار مرد پرستار شهر

همیگفت تا کرد کار سپهر — چگونه نماید بدین خوبچهر — چو از باد شاهیش بهمی ود سال

پیارزد او شهریار بزرگ — که کودک نه بارای بود و نه ترگ — پر از زور و شد دز بخشش جوان

ابا آنکه همیشه بودی ورا — بجای آب ازو تیره بودی ورا — پس ایوان او کرد زندان او

همی بر گرفتند ازایشان سمار — هم اورا که پوشیده او بد ببند — که از رای جستن بر او بر بند

ز پوشیدنیها و از خوردنیها — همه کامها را ره انذر و کم — بزندان شیرویه بد بسپرد

نهنگامشان رامش و خورد بود — بمایوانهاشان پیاراستند — پرستنده و بندگان خواستند

کنون داستانی کوی از داستان — ازان نیک دل رنگ آن داستان — رونده میان کهان و مهان

سرمایه آن رهنمای کهان بود — زنخجی که خوانی ورا طاق دیس — که بنهاد پرویز بر آب پیس

صفت تخت طاق دیس خسرو

بکاهی که رفت افریدون کرد ... وزان تا زنان نام مردی ببرد ... یکی مرد بد در دماوند کوه ... که شاهش جدا داشتی از گروه

بجا جهن بر زین بدی نام او ... رسیده بهر کشوری کام او ... یکی نامور شاه را تخت ساخت ... کمر کرد بر کرد او در نشست

که شاه افریدون جدا شاد شد ... چو آن تخت پر مایه آباد شد ... درم داد مر جهن را سی هزار ... یکی تاج زرین بود و کوشوار

همان عهد بسیاری و آمل گرفت ... که بد عهد و منشور او چون بهشت ... بدانگه که ایران بایرج سپرد ... که از نامداران شاه او بود خورد

جهاندار شاه افریدون چو خیر ... بران پادشاهی درافزود نیز ... یکی تخت و آن کرزه گاو سار ... که ماند از و در جهان یادگار

سه دیگر بجا هفت چشمه گهر ... بجا خواندی نام او داد کر ... چو ایرج بشد زو بماند این چو خیر ... همی شاد بودند زان خوب چهر

هر آنکس که او تاج شاهی بجوید ... بران تخت چیزی همی در فزود ... فراوان بفرزود و بالا گرفت ... چو آمد بکیخسرو بیکنج تخت

بدین هم نشان تا بلهراسپ شد ... ورو هیچ نیمی تا کشتاسپ شد ... چو کشتاسپ آن تخت را دید و گفت ... که کار بزرگان نشاید نهفت

بجاماسپ گفتا آن کرا نامه مرد ... فزونی چه داری بدین کار کرد ... یکایک بدین تا چه خواهی فزود ... پس از مرگ مارا که خواهد ستود

چو جاماسپ آن تخت را بنگرید ... بدید از درنج دانش کلید ... برو بر شمار سپهر بلند ... همیکرد پیدا چه و چون و چند

ز کیوان همه گشتها تا ماه ... بران تخت کرد او بفرمان شاه ... چنین تا بگاه سکندر رسید ... زشاهان هر آنکس که آن کار دید

همی بر فزودی بدو چند چیز ... زر و رنگ و نیرنگ و زرع و ستیز ... مر آنرا اسکندر همه پاره کرد ... زپیدانشی کار یکباره کرد

پس آنرا بزرگان نهان خواندند ... همی دست بر دست بگذاشتند ... ازان تخت شاهی نشانها بتافت ... ازان آرزو سوی دیگر شتافت

بد نیکو نهد تا به پرویز شاه ... رسید آن گرامی سر او را بگاه ... زهر کشوری مهتران خواندند ... وزان تخت چندی سخن راندند

از ایشان فراوان بنخجیر باز ... بشادی سوی کرد گردن شتاب ... هر آنکس که بودند بر تاو پر ... پیاورد پیش تخت شاه اردشیر

بهم برزدند آن سراپرده ها ... بهنگام آن شاه پیروز بخت ... زکرمان و سغد او لران همی ... وز ادر کرآمد زروم و ز چین

هزار و صد و شصت پیشاد بود ... که کردار آن تخمشان نیک بود ... برای و بتند پرچاماسپ کرد ... که او را بنا شاه کشتاسپ کرد

ازان هر یکی کرد او مردمی ... زرومی و ازتازی و پارسی ... بدو پال تا کار بر هم زدند ... نفرمود یا یکزمان دم زدند

چو برپای کردند تخت بلند ... درخشنده شد روی تخت بلند ... چو بر صندلش شاه بنشست شاد ... برش بود و بالاش صد ساربان

صد و پنجاه رش نیز پنهان بود ... که پنهانش برتر ز بالاش بود ... همان شاه رش هر یکی بود و بیش ... گران سر بریدی همه سوی خویش

بسی روزگار ماه و هر یادداد ... یکی فرش بودی بدو یکسره ... جهانی سراسر همه رخت بود ... همان نیز پر پرنیان و تخت بود

برو پیش زرین صد و چل هزار ... ز پروزه بر زر کرده نگار ... یکی صد ستاد با شصت و شش ... همه نقره خام پر مغز خویش

چو اندر بره خور نهادی چراغ ... پیشش دشت بودی و پر شاخ و راغ ... چو خورشید در سرکشی در نشست ... مران تخت را سوی او بود پشت

چو هنگام تیر ماه آمدی ... که میوه و خشکناه آمدی ... سوی میوه و باغ بودی پیش ... بران تا بیاماد بهر کو نه بوی

زمستان که بودی که باد و دم ... بران تخت برکین نبودی ستم ... همه طاقها بود دیبه ازار ... که خورشید را زو نیامد بکار

همان کوی سیمین و زرین نهاد — برآنش همی تاختی جامه‌دار — بمثقال ازان هر یکی پانصد
یکی نیزه روی اندر آتش بدی — دگر پیش کردان و بر کشتن بدی — شمار سپاره در و دود نیست
چه زو ایستاده چه مانده بجای — بدیدی بچشم آخر مهر کرای — زشب نیز دیدی که چندی گذشت
دو تخت از بر تخت پرمایه بود — که اورا هم از هر سوی سایه بود — وزان تختها چند زرّین بدی
شمارش ندانست کردن کسی — وگر چند بودیش دانش بسی — هران کو هری کشتی بهر خواند بود
بسی نیز کو هر کرا نشناخت — بهادر نیابد زهر یک دو بر — که روشن شد غاران شب تیره بهر
همان سرخ یاقوت بدکش بها — ندانست دانندهٔ پارسی — یکی تخت بد نام بدمش سیار
دگر تخت راخواندی لاجورد — که هر گز نبودی بر و بادو گرد — سه دیگر سراسر ز پیروزه بود
ازین تا بدان پایه تودی چهار — هم پایه زرّین و کوهر نگار — هرانکس که دیدی همان بود مست
سواران پی باک و روز نبرد — شدندی بدان کوه هر لاجورد — بر پیروزه برجای پستور بود
چو بر تخت پیروزه تودی نشست — خردمند و داناو هنرور بدست — چو رفتی بدستوری رهنمای
یکی جامه افکنده بد زرنگفت — برش بود و بالاش پنهاه و شش — یکو هر بهم ریسها بافته
برو کرده پیدا نشان سپهر — ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر — بدیدار کرده برو بیکخوا
برو تافته تاج شاهنشهان — چنان جامه هرگز ندید در جهان — همی بافت آن جامه را هفت سال
سه سال نوبهر فرودین — پیامد بر شاه ایران زمین — بر دآن کی فرش زرّینک شاه
بگسترد نوروز آن جامه را — زشادی چه اگرد بر گاه را — بران جامه بر مجلس آراستند
همی آفرین خواند هر کس بر و — شهنشاه را داد چندی درود — بزرگان بران کو هر افشاندند
چو شد سال شاهیش بر پنج و شصت

داستان بار بد با غبان

کسی را نبد بر درش کار بد — ز درگاهش آباد شد نازبد
بدو گفت هرکس شاه جهان — کز بد ست ترا شکری در جهان
که گر با تو او را بر آید گند — وگر چه بخیری بود خویش نیاز
نه کشور بشد تا بدرگاه شاه — بزخم سرود اندرون خیره گشت
بیامد بزدیک سالار بار — درم داد و دینار و چیزی نثار — که از دهش برای و نهر بر بدست
بنالید که درویش خسرو بشود — چرا ما گنه کشتیم و او نو بشود — ز لشکر کان ساده تر بست راه
چو رفتی بزدیک او بار بد — همش کار بد بود و هم یار بد — نکردی از و یکیین خواستیار

چو نومید برگشت از ان مارگاه ... ابا بربط آمد سوی باغ شاه ... که آن باغبان بود مردی نام ... شد از دیدنش باغبانی تمام

بدان باغ رفتی بنوروز شاه ... دو هفته ببودی بدان خرگاه ... سبک بار بد سوی فردوسی ... همانز ور بازو اهبودی شد

چنین گفت با باغبان بار بد ... که تو هم چو جانی و من کالبد ... کنون آرزو خواهم از تو یکی ... که آن هست نزدیک تو اندکی

چو آید بدین باغ شاه جهان ... مرا راه ده تا به بینم نهان ... که تا چون بود شاه هر خشکا ... نهفته به بینم کرو فرش را

بدو گفت مردی کاید درون نگم ... ز مغز تو اندیشه بیرون نگم ... چو خسرو بهی ساخت کاید بباغ ... دل باغبان شد چو روشن چراغ

بر بار بد شد بگفت آنچه شنا ... بهی خواهد آمد بدین خشکا ... همان بربط و رود و سنگ و مرد ... بهاران نشستن گه تو بدی

بشد تا بجایی که هنر و بدی ... بسی سرو بد سبز و نرگس شکفت ... بروشاخ چون نیزه های کهن

بدان سرو شد بربط اندر کنار ... زمانی بهی بود تا شهریار ... بیارامت پر ز ور کرد جایگاه

بیامد پر پرهه میگسار ... یکی جام بر کف بر شهریار ... بخورانی بسیخ بر بادید

بد انگه که خورشید گشت زرد ... بهی بود تا گشت شب لاجورد ... جهاندار بسته کمر پیش شد ... بخورد و بشست و بیاسود خرد

یکی نغز دستان بزد بر درخت ... گران تیره شد رود بیدار بخت ... زنده بدان شهر دین داشت ... همان ساخته خنیر و نای سرود

نماند بکس مجلس اندر سکفت ... بهی هر کسی رای دیگر گرفت ... سرودی باواز خوش بر گرفت ... که اکنون ش خوانی نوا داد و ند

فراوان بجستند و باز آمدند ... بزندیک خسرو فراز آمدند ... بدان نامداران نفرمود شاه ... که جویند سر تا سر این خشکا

که جاوید باد اسر و افسرش ... جهاندیده دانا سخن در گرفت ... که ارنجت شاه این نماند شگفت

که کرد در کل و بدرو در مشکش ... بیاور جام دگر میگسار ... چرا این خوب رخ در زیر شبرنگ بار

زنده دگر گون بیارامت رود ... که بیگار کردش بهی خواندند ... چنین نام از او آواز او راند

چو آن دانشی گفت خسرو شنید ... باواز او جام می در کشید ... بفرمود کین را بجای آورید

بجستند بسیار هر سوی باغ ... ببردند زیر درختان چراغ ... هر باغ نگیمر بپای او رید

شهنشاه بس جام دیگر بخورد ... براورد آواز او سرو بن ... خزانمان بزیر گل اندر تزرد

ماهر پیشه و بنر خوانی کنون ... برسکبو ز سازی بنید و فسون ... بر آمد دگر باره بانگ سرود ... همان ساخته کرده او ای رود

که بود او ز ران جام یکمن بنید ... چو بشنید پروین بر پای خاست ... یکی جام می کلکش آرای خواست

وگر دیو بودی نگفتی سرود ... چنین گفت کز او فرشته بدی ... زمشک و ز عنبر سرشته بدی

دمان و دمش پر ز کوه بر کنم ... بدین روز رسانیدش مهتر کنم ... ماهر باغ کلکش چپ و راست

فرود آمد از شاخ سرو سهی ... بیامد بمالید بر خاک روی ... همان خوب گفتار و مسمار او

بدو گفت شاها یکی بنده ام ... بدو گفت خسرو چه مردی بگوی ... بدو گفت خسرو چه مردی بگوی

ز دیدار او شاد شد شهریار ... بسان گل و مل باغ بهار ... قو چون خطی بار بد چون شکر

چرا دور کردی تو اورا زمن — دریغ آمدت رود از این انجمن — باو آزار و شاهی در کشید — همی جام یاقوت تا سر کشید

بدین گونه تا سر سوی خواب کرد — دمانش پر از در خوشاب کرد — بید بار بر شاه رهگذر کرد — یکی تاجداری شد از مهتران

سر آمد کنون قصهٔ بارید — مباد اکر با شد تراروزبد — جهان بر کهان و مهان بکرد — خردمند مردم چرا غم خورد

بسی کهتر و مهتر از من کذشت — نخواهم من از خواب بیدار کشت — هر انکه کر شد سال بر شصت و شش — نمانده دکر زندکانی خوش

چو این نامور نامه آمد بن — زمن روی کشور شود پر سخن — ازان پس نمیرم کزین زنده ام — که تخم سخن من پراکنده ام

هر انکس که دارد هش و رای و دین — پس از مرک بر من کند آفرین — کنون از خداوند سخن کویم — سخنهای ایوان خسرو کنم

داستان ایوان ساختن خسرو

ز ایوان خسرو کنون داستان — بکویم که پیش آمد اندر سپاهان

چنین کفت کوش دل یادکار — که بکذاشت بکام دل یار کسی — که خسرو فرستاد کسها بروم — بهندو و چین و با بلبو بوم

زخشت و زکچ بر دلش شاد بود — از ایشان هر انکس که پیشه بود — بر فتند کاری کران مژده بر — ز هر کشوری انکه بد نامدار

چو صد مرد دیبر وان شد فراز — از ایران و انهواز و از تیسفون — وز ایشان دلاور کزیدند بسی — از ایشان دو رومی یکی پارسی

بر خسرو آمد جهاندیده مرد — زهر کونه کفتار ما یاد کرد — کرا نامه رومی کر بد نهند — بکفتار بکذشت از پارسی

بدو کفت شاه این زمن در پذیر — سخن هر چه کویم زمن یاد کیر — یکی جام خواهم که در زیر زمین — همان تا دو صد سال نبود کهن

نشیند به در کردد خواب — زباران و از برف و از آفتاب — مهندس بیند رفت ایوان شاه — بدو کفت دارم من این دستکاه

فرو برد بنیاد در شاه ورش — همان شاه رش سیح کرده بر پش — زکچ بود و از پشکل بنیاد کا — چنین خواهد انکو بود شهریار

چو دیوار ایوانش آمد بجای — پیامد به پیش جهان کدخدای — که کر شاه پیچد یکی کار دان — کذشته بر و سال بسیار دان

در پستی تن صد بدان بارکاه — بدو داد از انکونه مردم کواه — برفتند و کردند دیوار راست

وزان پس بیامد بایوان شاه — که دیوار ایوان بر آمد بماه — چو فرمان دهد خسرو نیکخواه — بکویم بدان کار کر دل بشاب

چهل روز تا کار ها پیندم — زکار یکران شاه بکزیدم — چو هنکامه زخم ایوان بود — بلندی ایوان چو کیوان بود

بدان چشم زخمت بنا ید نمود — مرا نیز رنجی بنا ید فزود — بدو کفت خسرو که چندین زبان — چرا خواهی از من توای مهکان

بنا ید کر داری تو زین دست رنج — بر زو بسیمت بنا ید سپنج — بداد ند تا او بنا شد درم

بدانست کایکر انست کو — یکی وهی عیب او عیب جو — که کر کیرد ار کار ایوان شتاب — اکر بکسلد کم کند نان و آب

شب آمد شد آن کار کر ها بخفت — چنان شد ازین پس یکی اژدها — چو بشنید خسرو که فرمان بخفت — بکوبنده بر خشم فرمان بر تخت

چنین کفت کان کز اکر داش نمود — غم و رنج ما را چرا نیفزود — بفرمود تا کار او بنکرند — همه رومیانرا بزندان برند

دکر کفت کار یکران او ریم — کج و خشت و پشک کران آورید — بچیدند هر کس که دیوار دید — ز بوم و بر شاه شد ناپدید

به بیچارکی دست ازان بار داشت — همی کوش و دل سوی آواز داشت — کران شهر کار یکر آرد کسی — بماند انچنان کار پی بر بسی

همی جست اسپاه را تا سپهر ... ندیدند او را بکشتی بهال ... بسی یاد کردند ازان کار جوی
یکی مرد پیدا ربا فرّ و هی ... بخسرو رسانید زو آگهی ... بهمانگاه روی بپاد جوی
بگفتار پیش آر آهو زدشت ... چنین گفت روی کرگسار شهریار
بگویم بدان کار را پوزشم ... بپوزش مگر یابد آموزشم ... فرستاده رفتند از آن پوزشم
همی برد دانای روی رسن ... بهمان مرد را نیز با خویشتن ... بر همود بالای کاروبرش
رسن باز بردند نزدیک شاه ... بگفت آنگه با او بیامد براه ... چنین گفت روی کرگزخکار
زدیو ارمانی نه طاق و نه کار ... نه من ماندی بر در شهریار ... بدانست خسرو که او راست گفت
رها کرد سر کش بزندان بدرد ... بدادنش اگر بگذرندان بدرد ... مر او را یکی بره دینار داد
دران کار شد روزگار دراز ... بگرد اران شاهر اید بناز ... چو شد هفت سال آمد آن زان بجای
مر او را بسی آب داد و زمین ... درم داد و دینار و کرد آفرین ... همیگرد هر کس بایوان نگاه
کس اندر جهان کاخ چون آن ندید ... نه از نامور کاردانان شنید ... بنو روز رفتی بدان جای شاه
فرو هشته زو سخ زنجیر زر ... بهر حلقه در شانده گهر ... ازان جای خرم در او نخشند
بنو روز چون بر نشستی بتخت ... بنزدیک او موبد بگفت ... چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بزرگان و روزی دهان را بزی ... فرو تر مر موبد مهان را بدی ... بزرگان و روزی دهان را بزی
بزیره مهان جای بازار بان ... پیاده سپندی همه کار آن ... بکاخ خورش از کوشش خویش بود
فرو تر بزیره بسی دستگاه ... بسی شسته افکنده پیش سران ... کزو آواز آن دل بجوشن آمدی
کای زیردستان شاه جهان ... مباشید تیره دل و بدگمان ... کند گردد اندیشه او را تباه
تنبخت کیان دور تر بنگرید ... هر انکس که کمتر بود بنگرید ... وزان پس تن بشکوفتار آورید
همان کز کنه کار اگر بنگرید ... نماند کسی نیز در بند شاه ... بایوان یان داد جامه بنیز
هر انکس کز و خویش بودی بسیار ... کر او را بمودی زنو روز بهار ... در مها هر یک بر افشاندی
پر از بیم بودی که کار ازو ... شدی مردم خفته بیدار ازو ... بر فتی کهی بار کشتن زجای
کای نامور پر هنر سر کشان ... زپشی چه جویید چندین زیان ... بدان تا شوید ایمن و بندرست
سکالیده هر کار از و بس کسی ... دل مردم کم سخن مشکنید ... سخنهای دانندگان بشنوید
بپیچید تا از شما زیر کیست ... که بر جان بر نجت باید گریست ... بنجسید بر رکاه ایمن زشاه
دگر هر که یارد بگیرد کسان ... بود جستم ما سوی کیش یان ... بود جستم ما سوی کیش یان
کنون از بزرگی و گنج نهادن خسرو ... بگویم کنم تازه روز کهن

صفت بزرگی و گنج نهادن خسرو

بد آنسان بزرگی کس اندر جهان ... ندارد پیاده ز کهان و مهان ... هر آنکس که او دفتر شاه خواند ... ز کیتی‌ش و من بباید فشاند

سخن هر چه گویم یکی داستان ... که باشد خردمند و هم راستان ... مبادا که گستاخ باشی بهر ... که زهرش فزونست از پای مهر

میازار رنج بآزرو با کینه دست ... زمغزل مکن جایگاه نشست ... تو کردی کهن دیگران ندو نو

یکی اندر آید دگر بگذرد ... زمانی بمنزل چرد یا چمد ... چو برخیزد آواز طبل رحیل ... نجاک اندر آید سر شهریار

ز پرویز چون داستان گشت ... زمن بشنوی یاد باید گرفت ... که چندی سر افرازی و کامگار ... بزرگی و او زنگ و فرکلاه

اگر بیشتر نشنوی در جهان ... اگر چند پرسی ز دانش وران ... زدر و ز یاقوت هر گنجوری

ز دینار و گنجش کرانه نبود ... چو خسرو کس اندر زمانه نبود ... علام و پرستنده از هر دری

همه بر گزیدند فرمان او ... چو خورشید روشن شد جان او ... رسانها بین و ازیاران عقاب

دگر گنج باد آورش خواندند ... شمارش کردند و درماندند ... زخیل و ز برطاس از روم و چین

دگر نامور گنج او سیصد ... که هر یک بکردار خرم بهشت ... همان تا زمان نامور گردد

بسی گوهر و زر بر و نافته ... بزرگان روان شان تافته ... تو دانی همی دیبه خسروی

بشکوی زرین ده و دو هزار ... گهرگ بکردار خرم بهشت ... که گفتی ازان بر زمین جای نیست

چو خفتان چینی و پیل و سیاه ... که بارنین زرین بری سیصد او ... دو صد باری کان ندر شمار

ده و دو هزار اسیر با کمش ... عماری کش و کام زن شصت کش ... نه از پر سر کاردانان شنید

دگر تخت کش نام بر طاقدیس ... که نوذر نهاد اندر اسپرس ... که هرگز کسی اندر جهان ندید

دگر هیبت شبدیز کز مهتران ... نماندی بهنگام کین آهنین ... چو او می بدست یکی پیشکار

تو پرنیان ارکار مایه زرین ... چو خواهی که مایی بداد آفرین ... که نیک و بد اندر جهان بگذرد

اگر تخت یابی و گنج و تاج ... وگر چند فرسوده باشی ز رنج ... سرانجام جایی تو خاک گشت

ز پرویزت اندازه باید گرفت ... ز فرخ نخوانی بمانی شگفت ... بران نامور تاج تخت همی

جهاندار بهرام داستانی کرد ... از ایران و ز ایران بر آورد گرد ... چنان داد کز شاه پیداد گشت

پسامد فرخ زاد چو یا جهان ... دژم روی بازیر دستان نگاه ... ز هر کس همی خواست بیدی

نبد پرین شد آن آفتابی پدید ... که چون گرگ پیداد گر گشت پیش ... پیارست بر خویشتن رنج تو

چو پرنان و پی آن همی خورد ... از ایران همی سوی تورنیان شتافت ... هر آنکس که ایران بدو تری یافت

یکی پی نهر بود نامش گراز ... کزو یافتی شاه آرام و ناز ... که بودی همیشه نگهبان روم ... یکی دیو سر بود پیداد شوم

دگر زاد فرخ گرانمایه بدی ‌ نبرد یک خسرو گرای بدی ‌ نیارست رفتن کسی پیش شاه ‌ مگر زاد فرخ پسندیده بدی یار خواه
شهنشاه هرچون برآمد فقیر ‌ دل زاد فرخ تبه گشت نیز ‌ یکی گشت با سال خورده گراز ‌ زکشور بکشور بر پیوست راز

کرا رسپهید یکی نامه کرد ‌ بعیصور و انیز خود کامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر ‌ نخستین من آیم ترا دستگیر

برون آمدن پهلوانان بر خسرو

چو آن نامه برخواند قیصر سپاه ‌ فراز اور آید از پی رزمگاه ‌ بپیمود و لشکر بهم آگنده زدم ‌ بپیاورد سوی مرز ایران زبوم
چو آگاه شد زان سخن شهریار ‌ بهمید بشتاب کاد شوار خواست ‌ بدانست کان هست کار گراز ‌ که گفت با قیصر رزم ساز
بهی خواند کشواد شاه واو چاره جست ‌ بهمید بشتاب و نامه شاه بست ‌ ز پرویز رستان بدان بد نشان ‌ زدرگاه او هم زگردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران ‌ بهر آنکس که بود مذار ایران مهان ‌ بماندیشه پاک دل را بشست ‌ فراوان زهر گونه چاره جست
چو اندیشه روشن آمد فراز ‌ یکی نامه بنبشت سوی گراز ‌ که از تو پسندیده این کار کرد ‌ ستودم ترا پیش مردان مرد
زکردار ما برفزودی فرنج ‌ سر قیصر اودی اندر نشیب ‌ چو این نامه آمد نزدیک تو ‌ برانديشه کن رای باریک تو
بهی باش تا من بخسبم بجای ‌ تو با لشکر خویش بگذار پای ‌ چو زین روی آن روی شاه سپاه ‌ شود در سخن رای قیصر تباه
با یران ور ای پیکر آوریم ‌ هم رومیان را اسیر آوریم ‌ ز درگه یکی چاره گر برگزید ‌ سخن گوی دانا چنین گوید
بدو گفت کین نامه اندر نهان ‌ بهی بر بکر دار کار آگهان ‌ چنان کن که رومی نه بیند کسی ‌ برو بر سخن پرسد از تو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد ‌ کرت نزد سالار لشکر برد ‌ بپرسد ترا گر کجایی بگوی ‌ بگویی که من کهتر چاره جوی
بره بسوده این راه دور و دراز ‌ یکی نامه دارم بسوی گراز ‌ گر ایدونکه بستاند از تو رواست ‌ یکی کار خویش بره بر برید
برون آمد از پیش قیصر نوند ‌ بیارد بر و نامه کرده بلند ‌ بیاید بگفتن بجاه راست
سوی قیصرش برد دل پر درد ‌ دو رخ از دو لبها شده لاجورد ‌ بدو گفت قیصر که خسرو کجاست ‌ بدانش مر او را بدین آرزوی
از و خیره شد کهتر چاره جوی ‌ زبیمش بپاسخ دژم کرد روی ‌ بجوید آن بلاجوی را
بچوبید آن نامه بر دست اوی ‌ کشاد انگه و اندر و راه جوی ‌ ازان مرز دانا سری را بجست ‌ که او پهلوانی بداند درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر ‌ رخ نامور گشت مانند قیر ‌ چنین گفت با لشکر جوی راز ‌ که ما را بتنه خواهت کردن گراز
دلیر آمد من بدانش فراز ‌ بدین چاره کردن یکین گراز ‌ کسی از پیل و کنجی نداند بمار
مرا خواهت افکند در دام اوی ‌ که تا ریک باد اد ل کام اوی ‌ شهنشاه بامد بسیصد نهار
چو گاه هی آمد بسوی گراز ‌ که آن نامور شد سوی دام باز ‌ وز آنجایگه لشکر اندر کشید
یکی نامه بنبشت با باد دم ‌ که از من چرا گشت قیصر درژم ‌ دلش گشت پر درد و رخساه زرد
شهنشاه داند که من کام این ‌ دلش کرد دو رخ پر آندوه چین ‌ از ایران چرا بازگشتی بگوی
چو قیصر نگه کرد آن نامه دید ‌ ز لشکر گزا نامه بر گزید ‌ مرا کردی اندر جهان چاره جوی

فراز آن

فرازان و تازان بنزد کراز — کزین ایزدت کرده بدپای نیاز — که ویران کنی تاج و گاه مرا — بآتش بسوزی سپاه مرا
کزان نامه چون گنج دادن بباد — بیامد مرا از تو ای بدنژاد — مرا خواستی تا بخسرو دهی — که هرگز مبادت بهی و مهی
ببایست دانست کاین ایمان — چه نیند شاه از نژاد کیان — بایران نخوانند بیگانه — ز قیصر نژادی نه فرزانه
فرستاد خسرو بپیش کراز — کرای پی بهار بمین دیو سار — تراچند خوانم بدین بارگاه — هی دور مانی ز فرمان و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند — نه بهرام و نه اورمزد تواند — برای و بدل ویژه با قیصر اند — نهانی برایشان دگر نیز بند
برما فوست آنکه پیچیده اند — همه سرکشی را پسندیده اند — چو آن نامه آمد نزد کراز — برایشان شد کهتر چاره ساز
کزین کرد ازان نامداران سوار — از ایران دلاور ده و دو هزار — سخن گفتن هر کسی مشنوید
بباشید یکچند ازین روی آب — بران مهتران گفت یکدل شوید — زین کندن کوه خارا توان
سپه رفت تا خوره اردشیر — یکی رود بود بر نشیب و بزیر — چو هم پشت باشید کار همان
چو آگاه شد خسرو از سرکشان — هر آنکس که بود بر نشیب و بزیر — بران تا چه فرمان دهد شهریار
چنین بود پیغام نزد سپاه — بیدآرزومند دیدار شان — کشیدند لشکر بدان رود باز
چنین بود پیغام نزد سپاه — کزین پیش بودی مرا خواه شان — بفرمود تا زاد فرخ برفت — بنزدیکی لشکر شاه تفت
که بود آنکه از راه یزدان بگشت — چرا راه وادی که قیصر رزوم — بپاور دلشکر بدین مرز و بوم
کس آن راز پیدا نیارست کرد — زرای و زتیمار ما برگذشت — چو بشنید پیغام خسرو سپاه — شد از بیم رخسار شان چون گیاه
پیامد نهانی بنزدیک شان — بماندند باد و درود و خشاره زرد — بیامد بدیشان بدیگی باگراز — بپیمود بیدل بدیگی راز
مباشید خیره بگیدل و بگزمان — برافروخت جانهای تاریکیان — مترسید گفتا ای بزرگان شاه — بدیدار شما آشکارا کنم
مهان چون بشنیدند آواز او — بگویید کز ماکه شد بدگمان — بمردی همه یار یکدیگریم
برشاه شد زاد فرخ چو گرد — سخنها بر ایشان همه یاد کرد — وگر شد همه زیر یک چادریم
که بفرستید قیصر شوم بخت — بگنج و کلاه و بتاج و بتخت — بران هم نشان تا نسوزد آتش
فرستید یکسر بدین بارگاه — کسی را که بود ست ازیشان گناه — که اندر شما کیست از ما جوی
بشد زاد فرخ بگفت این سخن — دل لشکر فوشد از غم کهن — وز فرق تاج و اورنگ برداشت
یکی گفت کاین نیست کار درشت — همیگر دگفتار ناخوب یاد — زلشکر هر آنکس که کم کرد راه
بسی راز در دو خاموش ماند بدین — بیارست لب را گشودن بکس — پر از درد و خاموش ماند بدین
بشد زاد فرخ بگفت این سخن — کزینسان سپاهی دلیر و جوان — نه پنهان کس اندر میان نه توان
بسی راز در دو خاموش ماند بدین — برزمی نه پنهان بدرگاه او — که روشن کند آخر و ما و او
برادرم پیچید زفرمان او — ستمگار اجز آرزوی پدر شاه — مترسید یکتن زآزار من
بدشنام لبها گشادند باز — چه برمن چه بر شاه کردن فراز — بدانست کان بخت نوشد کهن
همه یکسر از جای برخاستند — بدشنام لبها بیاراستند — که لشکر همه یار یکدیگرند — جهت

که هر بوم آباد و ویران شود ... وز آشوب ایران چو ایران شود ... نگه کرد باید که فرزند او ... که همت باشد و با گفتگو

چو شیرو به بیدار و مهتر پسر ... بزندان بود کس نباید گزر ... همی رای زد زین نشان هر کسی ... برین روز و شب بنگرید بسی

همی زاد فرخ زیان برکشاد ... بدلهای حسرو همیکرد یاد ... بگفتند کاکنون بزندان شوم ... نیرزد یک آن مستمندان ستم

بگویم شهزاده پیشروی را ... جوان و دلیر و جهانجوی را ... سپهبد نگهبان زندان اوست ... کزو داستی در جهان مغز و پوست

ایا شهریار آزموده سوار ... همی دارد آن پیشکار ازار ... چنین گفت بازاد فرخ تبار ... که کار سپهبد کرفتیم خوار

اگر بخت پیروز کردد جوان ... نماند با یران یکی پهلوان ... مکر دار یا چاه یا غل و بند ... نماند یران یکی پیشکند

بگفت این و از جای برکرد اسب ... همیرفت بریسان آوند کشیب ... سپهبد بخفتن اندرون شد نشست ... سپاه اندر آریم یکسر بخفتن

هم لشکر نامور کشته شد ... سپهبد بخفتن اندرون کشته شد ... پراکنده شد لشکر شهریار ... سیه کشت روز و تبه کشت کار

بزندان چو تنگ اندر آمد بخوار ... بدان چاره جامه کارزار ... بشیروی کرد نخش آواز داد ... یکی نامور با نخش باز داد

بدو است شیروی کای سرفراز ... بدانکه بزندان چه اشد فراز ... چو روی تخوار قو بینده دید ... از اندوه جان و دلش بردمید

بدو کفت کریان که خسرو کجاست ... رها کردن من نه کار شماست ... چنین کفت با شاهزاده تخوار ... که کر مردی کام شیران مخوار

اکر تو بدین کار دهید شتاب ... بیاشی شوی کم ازین را بسان ... بماند برادر ترا پا نفرده

که شاید که هرکه بشاهی نشست ... یکی کم شود شاید از شمار نه ... ازان خانه تنک بکذارد پای

بدانشان بود شاد تخت مهی ... فرو ماند شیرو به کریان نکاهی

همان زاد فرخ بدرکاه بر ... همی بود کس را ندادی کزر ... بدرکاه می بود چون پرده دار

چو پژمرده شد چاد آفتاب ... همی ساخت هر مهتری جای خواب ... هر آنکس که از مردمی دل نشست

برفتند یکسر سوی بارکاه ... بدانجای شادی و آرام شاه ... دکر کونه تر کرد باید چه دوکس

همه پاسبانان بنام قباد ... همیکرد باید بهر پاس یاد ... چنین داد باسخ که ایدون کنم ... زسر نام پرو نیز پرو کنم

چو شب چاد رومی کرون کرد نو ... زشهروزبازار برخاست غو ... که نوشه زیاد از بزرکان قباد ... بهر کشوری نام او کرد یاد

غوغای لشکر بر پادشاهی خسرو

شب تیره شاه جهان خفته بود ... چو شیرین بیالینش آشفته بود

چو آواز آن پاسبانان شنید ... از آواز او شاه بیدار شد ... غمی کشت و شادان دلش نبود

بدو کفت شاها چه شاید بدن ... بدین دو سپاهی بیاید زدن ... دلش زان سخن پر ز تیمار شد

بشیرین چنین کفت کای ماهروی ... چه داری بخواب اندرون کفتکوی ... چو شنید زان پاسبانان نوش

چو خفره بود انکونه آواز شنید ... برخساره شد چون کل شنبلید ... چو آمد بکفتار آخر شتاب

که این بدکنش چون زیاد آورد ... چنین کفت بازاد فرخ تبار ... که کار سپهبد کرفتیم خوار

ورا نام شیرو به بد اسکار ... قبادش بکفت آن نابکار ... دکر نامش اندر نهفتیم همی

بافسون بر ایشان بگیریم راه / ز فغفور چینی بخواهیم سپاه
ازان کاخترش ز آسمان تیره بود / سخنهای او بر زمین خیره بود
شب تیره افسون نیامد بکار / همی آمدش کار دشوار و خوار
بشیرین چنین گفت کامد زمان / بر افسون ما چیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین که نوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا کت آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی / نهد پیکان سوی این کاخ روی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر رومی و هندی کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر / یکی بند را کرد پرخاش خر
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از باغ راغ
بباغ بزرگ آمد از پس درخت / ببند در چمن شاه را جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی کزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در دست و گرز گران
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیو ساز
یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه آن دلارای جای
بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج مرا
همه بازگشتند دیده پر آب / گرفته ز کار زمانه شتاب
چه جویم ازین گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کار گرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای سفت / نه آرام خورد و نه جایی نهفت
یکی را دهد نوشه و شهد و شیر / بپوشید دیبای و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا تنگ روز نبرد
نبودی جهان از بنه بد بدی / اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بجویندگان آگهی نو بریم

سبب گرفتار شدن خسرو

همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی نامه بکار / که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخی ببر زین گرامی مگر
بدان شاخ بر مهره بد نیز پنج / بگوهر ز مهره بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهره بین تا کی آید بکار
ببازار شو پاره گوشت خر / دگر نان و بیراه و جای گذر
هران سر یکی را بها سی هزار / درم بد کسی را که بودی بکار
سوی نانوا شد سوی باغبان / بدان شاخ زرین ازو جست نان
بدو نانوا گفت کین را بها / نیارم نیارمش کردن رها
ببردند گوهر بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهره ها را بدید / بدو گفت کین را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدینگونه هر سال صد نوبدی
تو این گوهران از که دزدیده / گر از مهتر خفته ببریده
سوی زاد فرخ شدند آن دو مرد / ابا گوهر و زر و با کار کرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شاه شیرویه اندر دوید
بشیرویه بنمود از آن سان گهر / بدید و یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیرویه با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
نگویی هم اکنون ببرم سرت / هم آنرا که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کمالی بدست
ببالای سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانند شهریار
سراسر همه باغ ازو روشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست

فرو هشته از شاخ زرین سپر ... یکی بنده پیش او با کمر ... بر او این چنین قیمتی کو بهای ... مرا داد و گفتا از این بیوی

ز بازارگان آن بازارگان خورش ... هم اکنون برفتم چو باد از برش ... بر است شیرویه کامگار خسروست ... که دیدار او در زمانه توست

ز درگاه رفتند سیصد سوار ... چو باد دمان تا لب جویبار ... چو خسرو ز دور آن سپه را بدید ... بپژمرد و شمشیر کین برکشید

چو روی شهنشاه دیدار یافت ... همه بارگشتند گردان ز راه ... یکایک بر زاد فرخ شدند ... بسی هر کسی داستانها نهاردند

که مانند کاینم و او خسرو است ... که دیدار او در زمانه توست ... بیاراد در زن کسی بر و بازو ... چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بشد راد فرخ بر نزدیک شاه ... ز درگاه او بردی چندی سپاه ... چو نزدیک او رفت تنها بود ... فراوان سخن گفت و خسرو شنود

بدو گفت اگر شاه بارم دهد ... بدین گفتها ز نهان و بهر ... بیایم بگویم سخن هر چه هست ... دگر نیز پویم سوی نشست

بدو گفت خسرو چگونه بگوی ... نداند ز کساری ز پرخاشجوی ... چنین گفت پس مرد کوی سپاه ... که درگاه هشیار تر کن نگاه

بدان گونه کشتی سواری هزار ... سزا انجام سیر آیی ار کارزار ... هم شهر ایران نزادشمنند ... به پیکار تو یکدل و یک تنند

پیاتا چه خواهد نمودن سپهر ... مگر گنجها باز کرد و بهر ... بدو گفت خسرو که آری دراست ... هم پیم از مردم ناسزاست

که پیش من آیند و خواهی نخست ... بمن بر مگر کامکاری کند ... چو بشنید از او رزم فرخ سخن ... دلش بود شاد از او روزگار من

که او را بپیمانه شهر کوه بود ... ز گفتار ایشان بر آشفته بود ... که مرگ تو با شد میان دو کوه ... بدست یکی بنده دور از گروه

یکی کوه زرّین یکی کوه سیم ... نشسته تواند میان دل از رزم ... زمین آهنین تخت برکین بود

کنون این رزه چون بدین جا رسید ... سر آسمان زیر زین منست ... دو کوه این دو گنج نهاده بباغ ... کزین گنجها برد ام چون چراغ

همانا سر آمد کنون سود من ... کجا اختر کیی افروز من ... کجا آن همه کام و آرام من ... که برتاجها بر بدی کام من

ببرند پیلی بنزدیک او ... پر از زور و بد جان تاریک او ... بر آن کوه بر پیل بنشست شاه ... ز باغش بیاورد لشکر براه

سخن گوی با پیل و با پهلوی ... که ای پیل اگر یاور خسروی ... مکن دوستی نیز با دشمنم ... که امروز رو در دست اهرمنم

بنستور فرمود آن پیلبان ... که ای بیخرد بر مکن این زیاد ... کز و ایچ بد بر مکن ایچ یاد

بدانخانه زهمونش بر بند ... نهان باش و منمای نام و نشان ... بیاید که دارد کس او را نژند

بیاشد بآرام یا زور چند ... بدستور فرمود آن پیلبان ... بنیاید که دارد کس او را نژند

چو گردنده گردون لبر بر گذشت ... بشد آن شاهزاده سال بگذشت بسی و

بکاماه آزادبود روزدی ... که آتش ز مغز بریان وی

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

فتاد آمد و تاج بر سر نهاد ... بآرام بنشست بر تخت شاه ... از ایران بدو کرد بیعت سپاه ... درم داد از گنج یکسر شاه

بشد زندگانیش بر هفت ماه ... توخواهیش نا چیز خوان خواه ... چنین است رسم سرای جفا ... بنا ید گرو چشم داری وفا

جوانمردی از کار ما پیشه کن ... همه نیکویی را در اندیشه کن ... ازین مرد دانندهٔ بستوه مخن

چو گفتار و کردار نیکو کنی ... بگیتی روانرا پلی آهنی ... بسر بر نهاد آن کی تاج باز

برفتند پوسیده ایرانیان — برو خواندند آفرین کیان — چنین گفت هریک بابانگ بلند — کای پر هنر خسرو ارجمند

چنان دان که یزدان نیاکان داد — نشستن بآرام بر تخت عاج — چنین هم بخوبش و بپوشد تو

چنین داد پاسخ بدیشان فگند — که بهواره پیروز باشید و شاد — بناشیم تا جاودان بدکنش — که نیکو بود شاه نیکو منش

جهانرا بداریم با ایمنی — ببزیم کرد اراهر بمنی — زمانه بآیین پیشین خویش — چه افزون کند فره و دین ما

پیامی فرستیم نزد پدر — بگویم بدو این سخن در بدر — زنا خوب کاری که او برگزید — بنزد نام او در جهان ماند بد

پدر دان که پرورش و از کنام — که آیین باشد برآید براه — چو او رام کرد دگفتار من — پی آزار کرد دهم از کار من

بپردازم آنگه بکار جهان — بگویم همی آشکار و نهان — بجای نکو کار نیکو کنم — دل مرد درویش را شاد کنم

دو تن با بیدم راد و نیکو سخن — بکاریاد دارند کار کهن — بدان انجمن گفت کین کار کیست — از ایرانیان پاک هوشیار کیست

نمودند کردان سر اسر بهم — دو اسپاد را گر بگیرند خرم — بدانست شیرو به کار ایشان — که ایرانیان کرا برگزیدند پاک از میان

چه اسپاد خراد برزین پدر — دو دانا بی دانندهٔ پاد گیر — بدیشان چنین گفت کای گرد دان — جهاندیده و کار کرده ردان

مدارید کار جهانرا بر نج — که از رنج باید بسر نو رنج — بر نج اندر ست ای خردمند گنج — بنابد کسی گنج بسیار و رنج

شمارا بباید شدن پیش شاه — مگر کز شهنشاه آید براه — بگوید پیشش چو باید سخن — چه از نوچه از دستیان کهن

دو دانندهٔ ناکام رخواستند — پر از آب مژگان بپا راستند — چو خراد برزین او در کشید — نشستند هر سه بنوعان بر اسب

بدیشان چنین گفت کز دل کنون — بباید گرفتن ره طیسفون — بجزاد گفتا مگر نغنوی — بویژه که دستور و تو پهلوی

بیامی بر پیش فرخ پدر — سخن یاد کرا زمن این بدر — بگویی کرا رانبو دانی کنون — ز ایرانیان نزد بدین دستگاه

تو با فرهٔ ایزدی یار فتی — چو از نیکویی روی بر تافتی — یکی آنکه بی باک خون پدر — نریزد زتن پاک او زاده پسر

بناشد همان نیز با دستان — که پیش کسی گوید این داستان — دگر آنکه گیتی پر از گنج تست — رسیده بهر کشوری رنج تست

ببودی برین نیز با دستان — پر از درد کردی دل راستان — سه دیگر که چندان دلیر و سوار — که بود ند از ایران بهر نبرد آر

ببودند شادان نوذر بدین — زبوم و بر و پاک فرزند خویش — یکی سوی چین شد یکی سوی روم — پر اکنده گشته بهر زبوم

دگر آنکه قیصر بجای تو کرد — بسی او بجای تو تیمار خورد — سپه داد دختر ترا داد نیز — همان گنج در گنج بسیار چیز

همیخواست دار میجا بروم — بدان تا شود تازه آن مرز و بوم — بگنج تو از دار قیصر بسود — که قیصر بجز بی همی شاد نبود

ز بچارگان خواسته بیدریغ — ز نفرین بروی تو آمد بدی — ز یزدان شناس آنکه اندیشه کرد — چو نیز برانداش از بن نرست کرد ار

بران بد که کردی نهان چند — سخن را نخست آشکارا منم — بنیز دان که من نبود این کنا — بنجیم که ویران شود کار ما

کنون پوزش اینهمه بازجوی — بدین نامداران ایران بگوی — ز بد نامگی کردی پزدان گرای — که اویست بر نیکویی رهنمای

مگر او بود مرترا دستگیر — بدین رنجهای که بودت گزیر — دگر آنکه فرزند بودش دو هشت — ستیب و زان ایشان بزرگ

بدین سه کشتی یامین از تو تخت ... زیم تو بگذاشتند بی نخت ... چو بشنید پیغام آن زاورد ... برفتند و دلها پر از داغ و درد

بر بیکونه تا کشور طیسفون ... همه دیده پر آب و دل پر ز خون ... ازان شهرها چار پروش شدند ... که بود اندز و شهریار بلند

نشیمنه بد بر کلیسوش بود ... که کعتی زمین زو پر از جوش بود ... ابا جوش و خروش بسیار بیان ... همان اسپان و برگستوان

همه لشکرش یکسر ایران آمدند ... همه تیغها را به پر آبدند ... همه دل پر از آتش و با دود داشت

چو خراد و برزین در آمد بخواب ... فرود آمدند آن دو دادار یاب ... ز دیدار ایشان بدشاد مان

بجای که بایست بنشاز شان ... همی تهمنا مور خواندشان ... سخن کوی خراد برزین بجست

کلیسوش را گفت فرخ قباد ... بیاران و توران و دوم نهست ... که بیتر و بهتر بتخت شاهنشهی است

ترا جوش و خود و کمر کران ... چه داری همی کیست بدبد کمان ... بکام تو باد اهمه کار کرد

که تیمار بودی ز نازک تنم ... کلیسوش گفتای جهاندیده مرد ... سزای که کوهر برفشانمت

بناشد جز از خوب گفتار تو ... ازین نژد ما آفرین خواهت ... بکاری کجا آمدستی بکوی

چنین داد پاسخ فرخ قباد ... بسی پند و اندرز ما کرد یاد ... بکجا هر چه او کرد بر داد کرد

اکر باز خواهی بکویم همه ... نیزد جهاندار شاه زمه ... کلیسوش گفت ای کرانمایه مرد ... که داند سخنها چنین یاد کرد

ولیکن مرا شاه ایران قباد ... بسی پند و اندرز نا کرد یاد ... که هم داستانی مکن روز و شب

مکر آنکه کفتار او نشنوی ... اکر با پری باشد ار پهلوی ... من اندر نهانی ندارم پیام

پیامیست کان تیغ بار آورد ... سر سرکشان در کنار آورد ... بدان تا بکویم پیغام شاه

کلیسوش بشنید و بر پای جست ... همه بندها را تبن در بست ... چنانچون بود مرد افکنده خشم

بدو کفت شاها انوشه بدی ... چو اسپاد خراد برزین براه ... پیام او بر ندان باز کاه

بخند بد جنجر و با او کفت ... که کفتار تو با خرد با جفت ... بدین سکی زندان ز بهرام چوبین

کر از من همی بار باید خراج ... اکر کژ کوید اکر راه راست ... بکفت آن سخن کفتن پهلوان

کنون دست کرده بکش در زنید ... بکویید و کفتار او بشنوید ... بدپای چینی بیستندوی

چو دیر بند بر زد بکشش نماز ... بهودند هر دو زمانی دراز ... نشسته همه پیشکش میشورک

همه زر و کوهر بر و بافته ... سرا سر یکی اندر دکر تافته ... پس پشت او بسته اسپان بدور

همی نغز بویا کر فته درست ... درم خفته بر جا یکاه نشست ... بدانایی و فرهای مایه را

ازان خیکی خوشتین کرد راست ... جهان آفرین را نهان خواست ... بدان تا بپرسد ز بهرود و می

بهی را چو نهاد از آنجا کشت ... پی آزار کردان بمرو کذشت ... نامیکشت تا شد بروی زمین

بسوی بیدوستاد آن برگرفت — بیالیدش از خاک و بر سر گرفت — جهاندار از استاد برگشت روی — بدان تا بدیدار بهی رنگ و بوی

بهی را نهاد و ندبر شاد ورد — همی بود بر پای پیش آن دو مرد — بر اندیشه شد تا بداد از بهی — بدیدار بهی هیچ فال بهی

هم آنگه صوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی — که بر گیر داد آز آکه تو بگذی — که بهوند آز آکه تو بشکنی

چو از دوده ام نخبت رهنمون گشت — غم اورده چون روشنادی گذشت — ازان پی منش کودک رشتنام

همان از گنه کار بد بندگان — بداندیش و بدکوبر پیشندگان — سر افراز کرد و کسی کو بخت

نماند بزرگی بفرزند ما — نه بر دوده خویش و پیوند ما — همه دوستان و شه دشمن شوند — بد بیکو نه بد کوی و بد بشنوند

نهان آشکار ا بگیرد این بهی — کرپی برشود تخت شاهنشهی — سخن هر چه گفتی نه گفتار تست — بگفتار پهوده شادان مشو

کشاوند کو یار زبان آن دود — براو آرد و جان یکی باد برد — چو آن مرد بشنید گفتار شاه — زبان و خرد را پی آهو کنی

بدان نامور گفت باسخ مشو — به بیچید ازان نامور سر کشان

پیغام فرستادن هنرو نیزد شیرویه

بکوشش کی عیب کسان را مکوی — بگفتا که یا زبانت دربست — بگوی آنچه بد خواه تو نشنود — نگردد کم و پیش کاری بدست

سخن هر چه گفتی نه گفتار تست — نه دانی که چندان نداری خرد — که منعرت بدانش سخن پرورد — نهاده بدان کشورم خواست

ندانی که چندان نداری خرد — که منعرت بدانش سخن پرورد — بگفتار پی بر چه بیزو کنی — بدان تا بکوشی بپیش رمه

کسی کو کند کار داند بترا — وزان پس چه اندازخواهد ترا — بنا یدکه یابد بر تو نشست — بدانی که از رنج ناخواهتیج

مینید بش از پیش پس بد نشان — که دشمن شود بر تو بر شادکام — بر آشفت شد کار زیر و زبر

بدان چیستی و عیبهای دروغ — بپرداز مرا کار پرداشت — بدان تا بدیدار بهی رنگ و بوی

پس از مرگ ما یادکاری بود — بکویم کنون با سخ اینهمه — بدانی که از رنج ناخواهتیج

نخستین که گفتی ز بهر سخن — سخن گفتن راست کاری بود — چو بیدا کنم بر تو ابنوه رنج — بر آشفت شد کار زیر و زبر

از اندیشه او چو آگه شدیم — ازان پهده روز کار کهن — بگفتار بدکوی بر ما پدر — بدام بلا در فتاده بدیم

از ایران بشب تیره بیرون شدیم — از ایران بشب تیره بیرون شدیم — بهای راه جستیم و بیکو نجستیم — زبد بوع بر قتم چو کوش ان شنیدیم

از اندیشه او کنا هم نبود — خرا جستین شاه را هم نبود — شنیدم که بر شاه من بد سگال — بدان تا نیایم من اورا بچنگ

کنه کار بهرام خود با سپاه — ازو نیز بگریختم روز جنگ — بچنگ اندرون آهنین باره بود — جهانی پر از جنگ نظاره بود

وزان پس دگر باره باز آمدم — بچنگ بخشش فراز آمدم — چو ایران ویران بمار آشفت — همه کام بهرام ناکام گشت

بغرجان یزدان نیکو نمای — که او هست بر نیک و بد رهنمای — که بنده وی و پشتهم خالان بدند — بهر کشوری پادشاهان بدند

چو از جنگ بهرام پرداختم — بخستین بکین پدر تاختم — چه خون پدر بود در ره جگر — نگردیم سیستی بخون پدر

فراکرده جانرا بهی پیش من — به لهربان و بتن بخشش من — چو کشتهم شد در جهان نابدید — زکیتی یکی گوشه بر گزید

برین بنده وی را دست و پای — که او کرد بر شاه تاریک جای — زکیتی یکی گوشه بر گزید

بفرمان ما ناکهان کشته شد — سر و پای خونخوار کان گشته شد — ازین تنگ زندان و از آرزوش
ازان تا زفرزند ما کار دید — بنا بد گزان بر سرش بر رسید — بهان نیز خواری و بیم گزند
بدان روز تا خوار نگذاشتم — هم گنج بیش شما داشتم — نه پیکار بردیگر آیین بدیم
ز گنجور و ز کوی و ز لشکر گزین — بر آیین شاهان بپیش بدیم — زدینار و از گوهر نو نیاز
یکی کاج بد کرده زرد آن نام — شمارا نبودی بچیزی نیاز — که مارا همی از تو دادی هراس
که از تو بد آید بدینسان که هست — همان نیز گفتار اختر شناس — بشیرین بپرسیدم آن گفتگو
بشاهی چو شد سال بر شصت و شش — ازان پس نهادیم مهری برو — اگر چند بگذشت بر مارمان
مرا نامه آمد ز هندوستان — نوادی بپاد آن سخن یکسان — که بود بهر گونه جامه بود
یکی تاج هندی و پیل سپید — زرای برین نرد ما نامه بود — ز هر گونه گوهر تا بسود
سوی مار سید آن خط برزین — ابا تیغ و دینای زرنفت بود — سخن گوی دانده و ماه و گهر
چو آن نامه شاه هندی بخواند — بخواندم یکی مرد هندی دبیر — که تو شاد دل بر کهان و مهان
که چون ماه آزر بود روز دی — نوشته چنان بد که شاد ان نهری — ستاره بزشکیونه خواهد گرفت
درخشان شود در روزگار بهی — بدان آب دیده همی بر فشاند — زدل مهربانی نشان نیست
من آنگاه بودم که از بخت تو — جهاندار تو باشی جهاندار کی — نباشد مرا بهره جز درد و رنج
ز گنجشایش دین و پیوند مهر — ز کار درخشنده کی بخت تو — تراکرد این لشکر و تاج و گنج
براوست با اختر او بهم — نگردم و ذم ایچ ازان نابهر چهر — ز هر گونه اندیشه بادم
برآنم که پیشی بشیمان شوی — نیامد همی زان سخن پیش و کم — که بهم خود کنی پیش و کم را نگاه
چنین بود تا بود کار جهان — وزین در دنا سوی دادان شوی — که آمد زما بر کسی بر گزند
که هر کس که او دشمن از در بست — بزرگان و شاهان وی را مهان — گنند زان سخن مرا ترا آزمند
که مارا نبد پیشه جز خون ریختن — ور ادر جهان زندگانی بدست — که هر کس از ایشان غریو آورند
بدان کار تنگ اندر آویختیم — بدان را بزندان همی داشتم — گزندکسان خواز نگذاشتم
کنون من نشینم دگر گردی نما — مرانرا که بد بد تر از آن دما — زگفتار و کردار ناداشتی
ازین بد کنه کار ریزد آن بدی — چو مهتر شدی کار بشمار کن — وگر چند امید گنجت ازو
بجنگی بر هر که رنجت ازو — ندانی تو دانده را یاد کن — خردمندی و راد نهفته
هر آنکس کزو در جهان خیر ترند — دگر آنکه از خواسته گفته — ز کس مانجستم جز نام و ثنا
نه بینی سمر او را باشد بر بند — ازان کس که در دانش بود ناتوان — ز تخم بد اندو هر بر مخند
چو اندیشه ایزدی داشتم — سخنها همه خوار بگذاشتم — فراوان کشیدم ازین رنج تخت
زیزدان پذیرفتم آن تاج و تخت — ازین تنگ زندان و از آرزوش

جهان آفرین داور داد راست — چنین رو رکار دگر گونه خواست — نیم بندش نیز در خور است او — فزونی نجویم در کاست او

بجستیم خشنودی داد گر — ز بخشش بکوشش نبینم گذر — بگویم بدو آشکار و نهان — چو پرسد زمن کرد کار جهان

بدو پرسیدن اوز تو داناتر است — بهر نیک و بد بر تو دانا تر است — همان پرکنا مان که پیش تو اند — ز تیمار و اروزه خویش تو اند

زمن هرچه کوشید با تو مهان — شنود این کرده بر تو بگاه — بهر بنده زر و سیم بس — کسی را نیابی تو فریاد رس

از ایشان ترا دل پر اسف است — گناه مرا نیز پالا یشت — ز جان تو زین داستان خورد

ولیکن من از بهر خود کامه را — کر بر خواند این پهلوی نامه را — خردمند را غمگساری بود

پس از ما هر آنکس که گفتار ما — بخواند بداند بازار ما — سپهبد بهر جای بنشاندم

بنرد بد بیکران تاختن — بیارست کس کردن او اختن — هم کنج ما کیسر آکنده شد

هم بوم شد پیش ما کار کرد — ز دریا کیشد ند خیدان گهر — مرا بود مامون و دریا و کوه

چو کنج در مها پر آکنده شد — ز دینار نو بر ره آکنده شد — همان جامه و آلت کارزار

چو دیهیم ما بست و شش سال گشت — ز زیاقوت و از گوهر شاهوار — سوی شادی و خوی آخم

دران سال جون بار جشن نهاد — که ملاح کشت ار کشیدن ستوه — همان نیز بیداد سی یار سی

بهر بدره درده و دو هزار — پر اکنده دینار بد صد هزار — جز از کشور روم و جاد و سپاه

جز از بدیه و باژ هر کشوری — ز هر مرد اری و هر تهمتی — ز پیلان و از بنده خوب چهر

جز از خوشن و ترک و پولاد و دبیغ — ز ما این بنودی کسی را دریغ — جز از مشک و کافور و خوشبوی

هر آنکس که ما را بدی زر دشت — چنین بار ما بر سیمونان گذشت — ز هر گونه هر جای در بزم و سور

ز هر در فراوان کشیدیم رنج — بدان تا بپا کند ازین گونه گنج — نه بچه کسی کردن از راه ما

در گنج خضرا و گنج عروس — کشادیم از بهر رزم فسوس — بفرجام باد آورش خواندیم

همه کهتران زان تن آسان شدند — بر اندیشه یکسر هراسان شدند — بنجیر باز رو خرج برداشت

بنباید گزیدن جز از خامشی — نماند کس اندر جهان زنده سی — جهان را بر آمد زیمان تو

بهان پرکندان که نزدیک تو اند — که تیره شبان او رمزد تو اند — پراز درد و رنج و نا سود مند

چو بودی خردمند نزدیک تو — که روشن شدی جان تاریک تو — بدان تا بنا شی یکیتی تو شاد

ابا پور کم روز اندر کنار خرد — روانت زاندیشه کیره برد — که کنج رسیدی بیا رانیان

هم از آبش پادشاهی بود — جهان پیدرم در تباهی بود — زمایه کنون باد و دشت تست

بنجشش نباشد ورا دستگاه — بزرگان فسوسیش خوانند و شاه — تهی دست را نیست هوش و هنر

کرا ید ونک از تو بد بشمرد — همی بت بدست بد اهمن برد

ز تو آن پرستنده بیزار گشت — برو نام دادار بر خوار گشت — تو پی کنج باشی بناشد سپاه — ترا زیر دستان نخوانند شاه

سگ آن به که خواهنده نان بود — چو سیرش کنی دشمن جان بود — دگر آنکه گفتی ز کار سپاه — که در پیش مهاشان نشاندم براه

ز بیداد شی آن بیاید پسند — ندانی همی راه سود و گزند — چنانست پاسخ که از رنج تن — فزاید آمد این نامور گنج من

ز پیکانگان شهرها بستدم — همه دشمنان را بهم بر زدم — بدان تا بارام بر تخت تاز — نشینیم پی در دو رنج و گداز

سواران پراکنده کردم بمرز — بدیدار آمد گنون زمانه ز ارز — چو از هر سوی بازخوانی سپاه — گشاده بدیدند بر اندیشه راه

که ایران چو باغیست خرم بهار — شکفته همیشه گل کامگار — پر از نرگس و نار و سیب و بهی — چو بالیز گردد ز نردم تهی

بسیرغم یکایک زبن برکنند — همه شاخ و نار و بهی بشکنند — سپاه و سلیحت دهد باد او — بهر جای بر تیر آخوار او

اگر لشکری خیره دیوار باغ — چه زاغ و چه دشت و چه دریای زاغ — نگر تا تو دیوار او نشکنی — دل و پشت ایرانیان نشکنی

گران پس بود غارت و سوختن — خروش سواران و کین توختن — زن و کودک و بوم ایرانیان — بادیشه بدنمه در میان

چو سالی چنین بر تو یکسر گذرد — خردمند خواند ترا بیخرد — من ایدون شنیدم که جای بهی — بهی مردم نامبردار دهی

چنان دان که نوشیروان قباد — بماند زمانه چنین کرد یاد — که هر گوسپندش بر شش دهد — بهی خوشتن را بشیون دهد

که چون بار خواهد کشن اندر کنار — بداند شن با او کند یکسار — مرا خواندی در دل خویش کام — دگر آنکه دادی ز قیصر پیام

سخنهای ما یاد کار تو بود — که گفتار آموز کار تو بود — جفا کردن او و از ما وفا — تو خود کاشناسی و فا را بجفا

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا — ندارد چنین مرد دانش روا — بمردی چو پیروز نزد اما بحیلت

هر آنکس که گیتی بدیدار سپرد — چو قیصر ز کرد بلارخ بشست — ابا او یکی کشته ایرانیان

بدانکه که بهرام بسته میان — بمغز اندرون آنکه دارد خرد — سپاه جهان پیش من خوار بود

بروی سپاهی نشاید گذشت — بدان رزم یزدان مرا یار بود — بجای نیاطوش روز نبرد

نشاید روان یک بیکوه و دشت — مرا نیز چیزی کر بایست کرد — جهانسا بچشم جوانی بهین

شنودند ایرانیان آنچه بود — ترا نیز از ایشان بباید شنود — که دادم بدان رومیان مایه کار

ز خوبی واز مردی کرده ایم — بپاداش اورنور بشمرده ایم — که بر کوهها رادم صد هزار

کشیب آنکه بذیر کنجور ما — همان موبد و پاک دستور ما — دگر کرویژه با جل دیبا بدند

بناطوش را مهره دادم هزار — هم از زر سرخ از درو کوسوار — که هر گوهری را دم صد هزار

همان جامه دیبای چینی هزار — ازو پنج زرنبت کوهر نگار — که آن هر یکی را دم صد هزار

که هر گوهری را دم صد هزار — بدادی بها مردم پشکار — بها کرد استاد پرنیان گار

دگر ویژه با جل دیبا بدند — که در دشت با باد هم پا بزند — همه کرده از آخر ماگزین

ز دار و میچاگه کویی سخن — بنزدیک قیصر و رستادم این — وزان پس برو خواند آواز این

سگفت آیدم زانکه چون قیصری — بنودی مرا هیچ سود و زیان — زرتشت شنیدی تو آواز این

سگفت آیدم زانکه چون قیصری — سرافراز کندی و کندآوری — همه فیلسوفان و با مویدان

که یزدان چرا خواندی کشته را | که این خسته چوب تیه کشته را | گران دار بیکار یزدان بدی | سر ما بهرا اورمزد آن بدی
بر فتی خود از گنج ما ما کهان | میسا شد او نیستی در جهان | دگر آنکه گفتی که حجت بگوی | کنون توبه کن راه یزدان بجوی
ورا با سنج انیست نزدیکه باد | زبان و دل و دست و پای قباد | مرا تاج یزدان ببسر بر نهاد | بپذیرفتم و بودم از تاج شاد
بپزدان سپردیم چون بار خواست | مرا نام زبان در دمانت چراست | بیزدان بگویم نه با کودکی | که نشناسد او نیک و بد را نکی
همه کار یزدان پسندیده دام | همان شور تلخش پسندیده ام | مرا بود شاهی سی و شش سال | کس از شهریاران ندیدم همال
کسی کین جهان داد و دیگر گزید | که بر من سپاسی همی بر نهند | بران پادشاهی نکم آفرین | که آباد دارد بدانش زمین
چو یزدان بود یار و فرمانبرس | بنازد نبفرین ما هیچکس | بدان کودکی تیز نادان مگوی | که مارا کنون تیره گشت آرزوی
که بر رود و بادی تو تا جاودان | سر و کار تو باد با خرد دان | شهای گرامی و شادان کهان | سخن گوی و پیرایه آزادگان
زمن هر دو بر رود و شید نیز | سخن هر شنیده مگویید چیز | کنم آفرین بر جهان بر بسر | که او را ندیدم نجبر بر گذر
بمیرد کسی کو زما در نزاد | زهر شر و بیداد اوری بیاد | زهوشنگ و طهمورث و جمشید | که دیوان جهان بدو به نیم و امید
که دیو و ددو دام و مردم بدش | چو رو فر در انش سر آمد بسر | فریدون فرخ که او در جهان | بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی بدست | بمردی ز چنگ زمانه برست | چو آرش که بردی بمرگ بگیتی | چو پیروز گو قارن شهر نیز
قباد آنکه آمد ز البرز کوه | بمردی جهاندار شد یکروه | همان نام بردار کاوه بپس | جهاندار باداد فرخنده پی
که از آبگینه همی خانه کرد | وزان خانه گیتی پر افسانه کرد | همه در خوشاب بد پیکرش | ز یاقوت رخشنده تر پیکرش
سیاوش همان نامدار شهریر | که کشتش بروز جوانی دو پیر | بکی رستم و زال و اسفندیار | وزان رنج بردن نو دید ایچ گنج
بکی کشتاسب شاهی و دین بهی | که ایشان سخن ماند زان یادگار | سواران میدان و پیشروان دین | سواران جنگی و خرد اندکان
چو گشتاسب شاهی و دین بهی | بپذیرفت از و نامزه شد فرهی | چو جاماسب کاندر شمار مهر | فروزنده تر بد ز ناهید مهر
شدند آن بزرگان و دانندگان | سواران جنگی و خرد اندکان | کز اندر نهر این از آن نه بری | بسال آن یکی زان دگر نه بدی
بپرد خهند این جهانی فراخ | بما ماند این باغ و ایوان و کاخ | رشاهان مر انیز همتا بود | اگر سال را چند بالا بود
جهان را بسپردم بنیکی و به | نه آنرا که روزی بمن بد رسید | بسی راه دشوار بگذاشتم | بسی دشمن از پیش برداشتم
چو زین گونه با ما سرامد جهان | همی تیره کرد امید مهان | بهر بوم و بهر بر زکنج منست | بکی آب و خاکت برنج منست
نماند بفرزند من بر نخست | بگردد سرش زو سر انجام بخت | بتوبه دل و دست روشن کنم | بلی آزاری و داد جوشن کنم
فرشته پیامد بکی جان ستان | بگویم بران تا جانم ستان | کدشتن چو بر چیر پل بود | بزیر پی اندر زهر کل بود
درستست گفتار فرزانگان | جهان دیده و پاک دل بندگان | کنون بخت بیدار کرد نشیب | ز بهر گزند خود باید نهیب
چو روز بدی بر کسی بگذرد | اگر بار خانه ندانند خرد | بنزد بزرگان و نزد کهان | پیام من انیست سوی مهان

شما نیز بر رود بنشید و شاد — زمین نیز بر بد بگیرد بیاد — چو آسپتاد خواند بر زین کو — شنیدند گفتار آن نامجو

زاندوه دل هر دو دانا بخست — بسر برزد از آن زمان هر دو دست — ز گفتار هر دو پشیمان شدند — طپانچه بر رخسار کان برزدند

بر جامهاشان هر چاک بود — سر هر دو دانا پر از خاک بود — بر فتند گریان بر شیش دیر — پر از درد دل پر ز پیکان تیر

بنزدیک شیرو یه رفت آن دو مرد — پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد — یکایک بدادند پیغام شاه — بشیرو ی پی مغز پی و تبکاه

چو بشنید شیرو یه بگریست سخت — دلش گشت پر بیم از آن تاج و تخت — چو از پیش بر خواستند آن گروه — کراو را همید اشتند ی شکوه

بگفتار زشت و بجون پدر — جوانرا هی سوختندی جگر — فرود آمد از تخت شاهی قباد — دو دست گرامی بسر بر نهاد

ز مگان هی بر رخش خون چکید — چو آگاهی او بدشمن رسید — ببودند سر تا سران زیر گاه — پر از بیم گشتند نکبیر سپاه

رای زدن قباد با موبدان در کار خسرو

چو بز دسهر از تیره کوه آفتاب — بدانش بر اسر بر آمد ز خواب — بدانش چنین گفت پیش بار — بدانستکا لیشان بدانش دار

بر فتند نکبیر بدان بارگاه — چو بشنید بنشست بر تخت شاه — بر فتند گردنکشان پیش او — ز بار ان بیکانه و خویش او

نشستند بارو ی کرده درم — زبانشان بجنبید بر پیش هم — بدانستکا لیشان بدانش دارم — نشسته چرا ئید با درد و غم

بدانشیان چنین گفت پس شهریار — که غمگین بنا شد از دست روزگار — نخواهند او را بجز بد بکار

بنا یدکه دارد از و کس امید — که او بوده تر با شد از چوب بید — چنین یافت است بیخ زشت گناه — که هر کس کو بد کرد بیند سزا

تو او را بدل نا هشیوار دان — وکر از کرای بود خوار دان — چنین داد شیرو یه بانیخ که — چو پالیز کج باشد بنیاد سیم

سخن چرب را نیم یکماه نیز — زراه درشتی نگو یم چیز — مکر شاه کردیم از اندر زاو — که گفت سر تا بسر مرز او

چو با نیخ شنیدند بر جو استند — سوی خانها رفتن آراستند — که چیزی ز خسرو بنا ید نهفت

چو پیش آید خوان زرین نهند — خورشها بر و چرب و شیرین نهند — ز چیزی که بر خوان بری کرم و سرد

هم خورد نیش از دست تیرین بری — که شیرین ز خمهاش غمکین بری — سر مهتران اندر آغوش دار

چو آگاه شد یار بد زا نکه شاه — کنون شیرو یه بار بر کوشد آه — بپرداخت ناکام و با یسته کاه

رای کردن باد بر بر جای خسرو

ز چهرم بیامد سوی طیسفون — پر از آب مژگان و دل پر ز خون — شده لعل رخسار او شنبلید

ز مانی ابی بود در پیش شاه — خروشان بیامد سوی بارگاه — ز نیما ز خسرو رو انش بسوخت

بیارید چشمش چو ابر بهار — کفارش چو دیده ز در یا کنار — بدلش آتش مهر او بر فروخت

ابر پهلوانی هی مویه کرد — دو رخساره زرد و دلی پر ز درد — بر بط ابی مویه زد بر برد

نکهبان او جمله گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند — چنان بد که راز ش بشنید شاه — هر آنکس که میدانست او را نکاه

همیگفت الاباد و فرخ خسرو — بزرگا ستر کا دلاور کوا — کراو را همید اشتندی شکوه

که دشمن مبیناد جز درد و رنج — بکات آنهم فرو مرد ا نکی — بکات آنهم زور و فر و زکی

بکات آن بزرکی و آن دستکاه — بکات آن همه فر و تخت و کلاه — بکات آنهم دانش و مال و کنج

بگفتا آن بزرگان با تخت و تاج
بگفتا آنهه یاره و طوق عاج
بگفتا آن شبستان و را مشکران
بگفتا آن دل و بارگاه پران

بگفتا افسر و گاه و یالی درفش
بگفتا آن بر و تنهای نیرش
بگفتا آن سراپرده بیاسای
که با تخت زر بود و با گوشوار

بگفتا بهر شبدیز زرین لگام
که زیر تو اندر پوی تا نشکیب
بگفتا آنسر و خود زرین زره
زگوهر فکنده کره بر کره

بگفتا آن سواران زرینه ستام
که دشمن بدی تنهاشان تمام
بگفتا آنهه را بهوا بسپران
عماری زرین فرمان بران

بهیونان و بالای پیل سپید
همه کشته از جان تو ناامید
بگفتا آن سخن گوی شیرین زبان
بگفتا آن دل و رای روشن روان

مبادا که گستاخ باشی بهر
که زهرش فزونست از پای مهر
پسر چون تابود یار و پشتت بود
کنون از پسر بندت آمد بشب

زفرزندشاهان بنیرو شوند
زرنج زمانه پی آهو شوند
شهنشاه را چون نگیرد بخواست
چو بالای فرزند او کشت راست

هر آنکس که او کاخصر و شود
همه بوم ایران تو ویران کنم
کنام پلنگان و شیران شهر

سر تخم ساسانیان بود شاه
که چون او نه بیند دگر تخم و راه
شد آن تخمه ویران و ایران تهی
برانند بهمان کامه بدکنان

فرون زین نباشد کسی را سیاه
زلشکر که آمدش فریاد خواه
کنون اندر آمد سوی زخمه گرگ

نمانده سیاه تو هم پایدار
چو برخیره دارد چار سو کارزار
روان تراد آکر یار باد
سر بد سگالت نگون سار باد

پرزان و نام توای شهریار
نبود روز مهر و نجرم بهار
بسازه میاد ابر و پرورد

بپوشم کنون آلت جوشن را
بدان تا نه بینم بر اندیشه را
بپوشید هرچار انگشت خویش

چو در خانه شد آلتی بر فزود
همه آلت خویش یکسر بپوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار

چو شیروی برشنده و خام بود
همان تخت پیش اندرش دام بود
بد اندیشت مردم شمر هرکه دید

بر فتند هر کس که بد کرده بود
بدان کارشان اندر آورده بود
زدرگاه یکسر بر پیش قباد

که یکبار گفتیم وان دیگرست
تراخود چراین داوری درسرست
نشسته یکی شهرکی دودمان

چو خویشی فراید پدر را پسر
همه بندگان را بر بندگ
نزایم اندرین کار همداستان

بپرسید شیروی و پرسنده بود
که در چنگ ایشان یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شیروی نام

شمارا سوی خانه باید شدن
بدین آرزو رای باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان

کشنده همی جست بد خواه شاه
بدان تا نهانی کشدش بکین
کس اندر جهان زهره آن نداشت

که خون چنان خسروی کی خورد
همان از درکین در آویخت
زهر سو همی جست بد خواه شاه

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
نی خشک و پرموی لب لاجورد
پر از خاک پای و سر و مغز گرد

ندانست کس نام او در جهان
میان کهان و میان مهان
که هرگز مبیناد خرم بهشت

بدو زاد فرخ همه داستان
خسرو همیخواند و وزرستان
بدو گفت کین رزم کار تست
چو شیرم کنی این شکار تست

بدو گفت رو این که گفتی بکن ... وزین نیز نگشای بر کس سخن ... یکی گنجه دینار دارم ترا ... چو فرزند او یار دارم ترا

یکی خنجر تیز داد شش جواب ... پیامد گشنده دل پر شتاب ... چو آن بد کنش رفت در پیش شاه ... ورا دید بابند در پیشگاه

کشته شدن خسرو در زندان

بفرمود خسرو چو او را بدید ... سر شکش ز مژگان برخ بر چکید

بدو گفت کای زشت نام تو چیست ... بر این کشتنی رای و کام تو چیست ... غریبم بدین شهر بی یار و جفت ... مرا مهر بر خود خوانده و گفت

چنین گفت خسرو که آمد زمان ... بدست تو فرمایه بدکنان ... همان دل گواهی بداد اندران ... که آمد ورا زندگانی گران

بمردی نماندهای چیز او ... یکی گودکی پیش او بر بپای ... کنیزک چنین گفت کای رهنمای

بر و طشت آب آر و مشک و گلاب ... پرستنده بشنید آواز اوی ... بدانست ریدک همه راز اوی

ز پیشش بیامد پرستار خرد ... یکی طشت زرین بر شاه برد ... ابا جامه و آب و دستان آب

چه پرسم بدید اندر آمد نیاز ... نه گاه سخن بود و هنگام راز ... چو آن جامه نو بپوشید شاه

یکی چادر نو بسر در کشید ... بدان تارج جانستان را بدید ... بزد بر کمر بند زرین کلاه

سپک بافت و جامه از او در کشید ... بگاه شاه جهان بر درید ... بپیچید سر را بدستار مهد

سخن سنج پرسنج از مرد لاف ... نه بیند زگردار او خیره گزاف ... نماند کسی در سرای سپنج

بلی آزاری و راستی بر گزین ... چو خواهی که یابی بداد آفرین ... که فرجام از مرگ باید گزید

چو دانی که گیتی وفا دارت نیست ... ابا رنج کس نیک گردار نیست ... که خسرو بدان گینه ور شد بتاه

همه بدکنان برندان شدند ... بزندیک آن مستمندان شدند ... در ایوان شاه آنگه پاینده بود

بزندان بگشتند شان یکسان ... همه آنگه برگشته شد بخت شان ... بزرگی و شاهی و آن دستگاه

جهاندار چیزی نماند بکس ... ماهید همانا نوه اندر نهفت ... وزان پس نکهبان نوشاد بست

بدان تا رزن و گودکانشان بگاه ... بزرگی و شاهی و آن دستگاه ... نه از نامداران آن پیشگاه

چنان پادشاهی و آن دستگاه ... که اندر جهان هشت بر و بزم شاه ... نه سودش زکل بود او را نه خار

یکی گشت با آنگه نان فراخ ... بیاید نه پیند در باغ و کاخ ... هر آنکس که این شد ازاد شاد

جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ ... بجاید بدزدان چو گرد پلنگ ... شد آن نامور شاه و آن دستگاه

چو او رد این روز خسرو بدین ... ز شیرین و شیرو بگویم سخن ... چو جوینده خرما ست از نخل بید

چه خوبی بر نیکو نکم کرده راه ... برو رنج دید و شبان سیاه ... هر آنکس که دارد بگیتی امید

بدان خوشتن بخرد تا توانی ... اگر دست رس باشدت بر زبان ... ازو هر چه آید بدل کن پسند

بجنب و بخور تا توانی درم ... خرابین و درم جامه در دست و غم ... جوانمردی و راستی پیشه کن

یکی کیسه دینار دارم ترا ... چو آن بد کنش رفت در پیش شاه ... ورا دید بابند در پیشگاه

چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین — که شد کشته آن شاه با آفرین — بشیرین فرستاد شیرویه کس — که داری تو با جادوی دسترس

همه جادویی دانی و بدخویی — با یران کنه کار تر کیست توی — بر تبل همیدشتی شاهرا — بچاره فرو داوری ماهرا

بپرسش ای کنه کار خویش من ای — درایوان چین شاد و ایمن مباش — ازان سگنه زشت دشنام او

چنین گفت کاکنس که خون پدر — بسی شهرت شیرین زبیغام او — بریزد مباد اش آیین و فر

داستان شیرویه با شیرین

نه نیم من آن بدکنش ز ازدور — نهنگام شادی نهنگام سور — همان پهلوی ساخته دوتی

بدان مرد دانندهٔ اندرز کرد — همه گفته پیش او ارگرد — که زهرش مخالیت جستن ز شهر

همیدشت آن زهر با خویشتن — همیدوخت سر و چمن را کفن — کای تاجور شاه کردن فراز

سخنها که گفتی تو بر کست و باد — فرستاد با سنج بشیرویه باز — شنود دست و بود دست ازو شاد کام

اگر شاه ازین رسم و اندازه بود — که او در جهان جادویی خرد نبود — که جادو بدی کس نکردی شکوی او — بریده بدیدی همان روی او

مرا از پی فرخی داشتی — کرای وی از جادویی داشتی — ز شکوی ازرین مرا خواستی — به پیدا رمن جان پیدا ستی

ز گفتار چونین سخن سرد از — بشبگیر چون خیم بر دشتها — به پیش کس اندر نکو بی سخن

ببردند با سنج نزدیک شاه — نگوید سخنهای گرشهریار — زدادار نیکی دهش یاد کن

بر شهرت شیرویه بر بگذرم — چنین گفت کز آمدن چاره نیست — چنو در زمانه نه کاره نیست

چو بشنید شیرین پر از درد گشت — به پیچید و رنگ رخش زرد گشت — پنایم مگر با یکی انجمن

چو باشند پیش تو دانندگان — جهان دیده و چیز خواهندگان — بپاورد اندهٔ سال خورد

وزان پس بشیرین فرستاد کس — فرستاد شیرویه پنجاه مرد — بپوشید و آمد بنزدیک شاه

بنشست تیز تا کلش شادگان — که بر خیز و پیش آی گفتار پس — چنانچون بود مرد مردم پسند

بفرمود تا او کس فرستاد شاه — که از سوک خسرو برآید دو ماه — بدان تا سوی مکرین بنگری

بدارم ترا هم بپایان پدر — وزان نیز نامی تر و خوبتر — بده آنکهی جان من پیش تست

ازان پس نیایم از ایوان بخت — زنومان و رای و دل و خشت — که بر گو بدآن خوب دستان زن

زن مهتر از پرده آواز داد — که ای شاه پیروز و شادی و داد — ز پاکی و از راستی نگسیوم

بدو گفت شیرویه بنود نخست این — چنین گفت شیرین بآزادگان — که بودند در گلشن شادگان

چه دید بیدانو ما شما از بدی — ز تاری و کری و ناخوبی — بهر کار پشت دلیران بدیم

بخشیم همیشه خراز راستی — زمین دور بود کژی و کاستی — که او داند از آشکار و نهان

کز انگه که در پرده خسرو م — نه بر بد غنودم نه هم نغنودم — بهر باره از جهان بهر ها فت

بایران که دیدار نبه بسایم — دگر سایه تاج بر نایم — نه بر آشکار و نه اندر نهان

چنین گفت شیرویه کای مهتران — جهان دیده و کارکرده سران — بسی چیز باشد زنان را مهی — که باشند زیبای تخت بهی

یکی آنکه باشم دو با خواستت — که خفتن بر و خانه آراستت — دگر آنکه فرخ پسر زاید او — ز شوی خجسته بغ آید او

سه دیگر که بالا و رویش نکوست — بزیب اندرون نیز مویش نکوست — بپوشید کی در جهان نوشدم — بکوشد آرزمان خجسته خدم

چو پیکام و پیدل بیامد زروم — نشستن نبود اندرین مرز و بوم — که کس در جهان آن ندیده شنید

وزو نیز فرزند بودم چهار — بدلشان چنان شاد و خندان بهار — چو مرد انشه آن تاج و تخت کیود

زجم و فریدون چو ایشان نزاد — زبانم مباد اگر هیچ زاد — بگفت این و بگشاد چادر ز روی

سه دیگر چنین است رویم که هست — یکی کرد و غنت نهای دست — مرا از مهر موی بد در نهان

نمودم همیشه از جادویی — نه از بتبل و مکر و از بدخویی — که آزاد پیری کس اندر جهان

ز دیدار پیران فرو ماندند — خده زر کهربا برفشاندند — ز مهتران نیز شنیده بود

وز آنگونه چون تو سه یار هم — چو تو خفت باید با پیران بسم — نه کس موی من پیش ازین

ز فرمان تو سر نپیچیم هرگز — بهر چم نمایی بود در رهنمون — چو شیر و بر خسار شیرین پسر

سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی — که بر تو بماناد شاهنشهی — روانش نهالی ز تن بر برید

بدو گفت شیرین که هر خواستی — که جودم بدین کشور آراستی — دلش گشت پر شور از مهر او

بدان نامه اندر نهی خط خویش — که پر آرزم از چیز او کم و بیش — ز فرمان او هیچ نگذشتمی

براه آمد از کلش شادکام — به پیش بزرگان و آزادگان — بگفتا که ای نامداران من

همان بنده از خاص و از نامدار — ز و ماده هر یک چو خرم بهار — بگیتی مرا جفت جز تو مباد

بخندید چندی بر آن خنده — چو بر جای نوذر و جشن سده — بگفتا که ای نامداران من

بزد جام باندار جشن و بداد — بنیکی روان و را کرد شاد — بگیتی مرا جفت جز تو مباد

همان مرد مانرا بدانجای جای — مر آن هر یکی را بخوبی نشاند — بگفتا که ای نامداران من

بهر گوش دارید گفتار من — میچید یکسر ز گفتار من — بگفتا که ای نامداران من

مگویید یکسر بجز راستی — بیارید زو دانه کان کاستی — بگفتا که ای نامداران من

سر با نوان بودم از فرّ شاه — ازان پس چه پیدا شد از من گناه — بگفتا که ای نامداران من

همه یکسر از جای برخواستند — ببالین رنجه نهادند پای — بگفتا که ای نامداران من

بپرسید از آن پرده آواستند — نه نیز از پس پرده آواستند — بگفتا که ای نامداران من

همان خوان و مان پرستندگان — جهانجوی و بیدار دل بندگان — بگفتا که ای نامداران من

سپس چیز باشد زنان را مهی — که باشند زیبای تخت بهی

زشوی خجسته بغ آید او — بپوشید کی در جهان نوشدم

که کس در جهان آن ندیده شنید

چو مرد انشه آن تاج و تخت کیود

بهر روی ماه و بهر پشت موی

که آزاد پیری کس اندر جهان

ز مهتران نیز شنیده بود

روانش نهالی ز تن بر برید

دلش گشت پر شور از مهر او

که از شاه ایران نیم نی نیاز

بجای آرزو هر چه خواهی رواست

همان پیش این نامدار انجمن

زن از آرزو ها چو باشی خشنود

بدان خواسته بنده آزاد کرد

مر آنرا که در دوش بیتش داد

کنام پلنگان و شیران نری

نشست از بر خاک پر مغز بوی

که هر کس که هست از شما از جهند

فرو زنده اختر مهر و ماه

بمشکوی زرین او نو شدم

چه رو باید اندر زن چاره جوی

سخن گو و دانا و رویش بدان

چو تو دخت بنشست بر تخت باز

بیاورد خوان و بیاراستند

که یارد سخن گفتن از تو بدی — چنین گفت شیرین که ای بدکنش
پدر را بکشتی از پی تخت و تاج — که چرخ بلندش بود سرزنش
پیامی فرستاده نزد پدر — که مارا بکن شاد و بخت آور
بدآیدار کردم بهر از خویش — پس از مرگ من بر سر آید زمین
زگفتار او ویژه کرمانیان — شنیده نگفتند از ان پیکناه
بپرسید شیرویه کین نکوی — که اکنون یکی آرزو مانده بس
کشایم در دخمه شاه باز — بدیدار او آمد ستیم نیاز
نگهبان در دخمه را باز کرد — نشسته بر شاه پوشیده روی
بدیوار نشیش نهاد و بمرد — بران مهر و ان عهد و پیمان او
چو بشنید شیرویه بیدار گشت — نفسک و زکافور آگنند
در دخمه شاه کرد استوار — جهانرا زشاهان برآمد فقیر
بشومی بزاد و بشومی بمرد — بهشتم زکافور بایدکلاه
بگیتی بهی بهتر از کاه نیست — کزینیان بهی تاج بر سر نهی
بنام نکو گر بمیری رواست — بگویم چه پیش آمدم ناگزیر
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — بدان تا چگونه زمانه سپرد سخن
بر شاه گرد آمد از هر سوی
زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت کای کاردیده گوان
هر انکس که بر گاه شاهی نشست — گشاده زبان باد و یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین روم — همه کار و کردار ما داد باد
پرستندگان را همه برکشیم — همه نیکو بها هویدا کنیم
کرانمایگان را گرامی کنیم — کنم شاد آزادگان و کوان
زگنج جهان کرد دارا سپه — بیاسایند آرام از پی بدان
چو من گسترم در جهان ایمنی — سپه را بدازه پایه دهم

زهر خوردن شیرین و مردن

بدی کردن از روی تو کی سزد — چنین گفت شیرین که رای بد
کزین پس مبینا و شادی و بخت — مکر مرگ رامش دیوار کرد
که مارا یک شد جان تاریک من — بدل گفتم این بد که من زنده ام
پس از مرگ من بر سر انجمن — زمانش بگرید بر سر آید زمین
هم از درد بر بستر ان شدند — چو رفتند گویند کان نژد شاه
سه دیگر چه خیره امدت آرزوی — فرستاد شیرین بشیرویه کس
چنین گفت شیرویه کین هم دوست — بدیدار او آمد ستیم نیاز
زلنا پارسا مویه آغاز کرد — بشد روی بر روی خسرو نهاد

بسد دیوار نشیش نهاد و بمرد — بران مهر و ان عهد و پیمان او
چو بشنید شیرویه بیدار گشت — زدیدار او پرز تیمار گشت
در دخمه شاه کرد استوار — بفرمود تا دخمه زر کنند
بشومی بزاد و بشومی بمرد — کسی پادشاهی کند هفت ماه
بگیتی بهی بهتر از کاه نیست — بدی بد تر از عمر کوتاه نیست
بنام نکو گر بمیری رواست — ترا نام بهتر کز تن مرگ هست
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران برفتند بر نامور

بر تخت نشستن اردشیر قباد

بر آیین شاهان پیشین روم — همان از پی فره دین روم
پرستندگان را همه برکشیم — بهر جایگه داد پیدا کنیم
کرانمایگان را گرامی کنیم — پرستندگان نیز نامی کنیم
زگنج جهان کرد دارا سپه — پر از باغ و پر کوه هر دو گشته
چو من گسترم در جهان ایمنی — نهانی کنم رسم اهریمنی

بدی کردن از روی تو کی سزد — چنین گفت شیرین که ای بدکنش
کزین پس مبینا و شادی و بخت — مکر مرگ رامش دیوار کرد
که مارا یک شد جان تاریک من — بدل گفتم این بد که من زنده ام
پس از مرگ من بر سر انجمن — زمانش بگرید بر سر آید زمین
هم از درد بر بستر ان شدند — چو رفتند گویند کان نژد شاه
سه دیگر چه خیره امدت آرزوی — فرستاد شیرین بشیرویه کس
چنین گفت شیرویه کین هم دوست — بدیدار او آمد ستیم نیاز
زلنا پارسا مویه آغاز کرد — بشد روی بر روی خسرو نهاد

بسد دیوار نشیش نهاد و بمرد — بران مهر و ان عهد و پیمان او
چو بشنید شیرویه بیدار گشت — زدیدار او پرز تیمار گشت
در دخمه شاه کرد استوار — بفرمود تا دخمه زر کنند
بشومی بزاد و بشومی بمرد — کسی پادشاهی کند هفت ماه
بگیتی بهی بهتر از کاه نیست — بدی بد تر از عمر کوتاه نیست
بنام نکو گر بمیری رواست — ترا نام بهتر کز تن مرگ هست
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران برفتند بر نامور

زهر خوردن شیرین و مردن

بر آیین شاهان پیشین روم — همان از پی فره دین روم
پرستندگان را همه برکشیم — بهر جایگه داد پیدا کنیم
کرانمایگان را گرامی کنیم — پرستندگان نیز نامی کنیم
زگنج جهان کرد دارا سپه — پر از باغ و پر کوه هر دو گشته
چو من گسترم در جهان ایمنی — نهانی کنم رسم اهریمنی

بر تخت نشستن اردشیر قباد

زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت کای کاردیده گوان
هر انکس که بر گاه شاهی نشست — گشاده زبان باد و یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین روم — همه کار و کردار ما داد باد
پرستندگان را همه برکشیم — بهر جایگه داد پیدا کنیم
کرانمایگان را گرامی کنیم — پرستندگان نیز نامی کنیم
زگنج جهان کرد دارا سپه — پر از باغ و پر کوه هر دو گشته
چو من گسترم در جهان ایمنی — نهانی کنم رسم اهریمنی

بدی کردن از روی تو کی سزد — چنین گفت شیرین که ای بدکنش
کزین پس مبینا و شادی و بخت — مکر مرگ رامش دیوار کرد
که مارا یک شد جان تاریک من — بدل گفتم این بد که من زنده ام
پس از مرگ من بر سر انجمن — زمانش بگرید بر سر آید زمین
هم از درد بر بستر ان شدند — چو رفتند گویند کان نژد شاه
سه دیگر چه خیره امدت آرزوی — فرستاد شیرین بشیرویه کس
چنین گفت شیرویه کین هم دوست — بدیدار او آمد ستیم نیاز
زلنا پارسا مویه آغاز کرد — بشد روی بر روی خسرو نهاد

بسد دیوار نشیش نهاد و بمرد — بران مهر و ان عهد و پیمان او
چو بشنید شیرویه بیدار گشت — زدیدار او پرز تیمار گشت
در دخمه شاه کرد استوار — بفرمود تا دخمه زر کنند
بشومی بزاد و بشومی بمرد — کسی پادشاهی کند هفت ماه
بگیتی بهی بهتر از کاه نیست — بدی بد تر از عمر کوتاه نیست
بنام نکو گر بمیری رواست — ترا نام بهتر کز تن مرگ هست
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران برفتند بر نامور

همه شهر ایران کنم چون ارم ... نام کرباشد کسل از من دژم ... بدینار دلشان کنم شادمان ... بنا یدکه کرد دکسی بدگمان
خجا رگشتن او نباشد روا ... چنین هست باد افره نا سزا ... چو دار نده فرمان مارا نگاه ... بزرگی ماهیستشان دستگاه
بدو پرور خسرو سپردم سپاه ... که از داد و دشت دست و خورد زشت ... بایران بنا شد چو پهلان ... بماناد شادان و روشن روان
جهانگشت ازداد او چون بهشت ... بهر جای دهقان گل تازه کشت ... بسی کس بکبارش آرام یافت ... وز آرام او هر کسی کام یافت
پس آگاهی آمد بنزدیک راز ... که فرتود خسرو بدره دو گذاز ... فرستاد گونیده را بردم ... که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد ... سر دخمه او نگونسار باد ... مبادا زتخمش کسی شهریار ... درخت امیدش مبارا د بار
کرد انست هر کز که نیکی بلند ... بباغ ار کیا یافت خواهد گزند ... بکیرد از و مهتری هوا ... بکیرد کیا جای سرو سهی
چو خسرو که چشم و دل روزگار ... نه بیند چنو نیز یک شهریار ... که مار ا رسید از وی این برتری ... ازو گشتم بنوعان بری
زمانه فرو دارد او را بخاک ... بتابد بیکباره زو روی تاک ... سشود چرخ کردنده با او چنین ... کند مهر او را نهان در زمین
بکیرد از و مهتری هوا ... ستاند زشاهی چنان تاج و کاه ... چو شیر و به رشهریاری دهد ... همه شهر ایران بجوانی دهد
چو او رفت شد تا جدار آرزو ... از و شاد ماند بر نا و پیر ... نخواهم که بر وی جهد باد و مهر
نخواهم که باشد چنو شهریار ... اکر چند پی شاه شد روزگار ... همان رای بر لشکرش دیکر ست
نبودم من اکر زیردست شاه ... بکفتار آن ناکسان شد تباه ... کزو بهتر و کتبی بهر خیر شاد
در بغا چنان شاه و آن دستگاه ... کز اهرمنیان کشت اکنون تباه ... زروم و زایران کزیده سران
بر پنیم تا کیست این کرد خطا ... بنا شد نپیمودن بنکوزرای ... کزان پس نراند بشاهی سخن
چو بهشتن نامه شد آراسته ... کریه او راه بغا جری ... بفرمود تا بدنبک رای
دکر کونه جنک بدکامه کرد ... بر پرور خسرو یکی نامه کرد ... بزدیک کردان ایران سپاه
بکویید بر مود بدنبک رای ... که آمد مرا تخت شاهی بپای ... سیه کشت از و اهر کجا دیبان
که تیره شد آن تخت پیشینیان ... توانی مکر چاره پیش کرفت ... زهر کونه اندیشه اندر فکن
بجویی همی یار و بر باد و پیر ... جهانرا بپرداری از اردشیر ... سشوی ایمن فشاد و آزار خویش
چو باشد و تاج او نا مدید ... چو خواهیم شادی توان کرد بید ... همی خنجر کین بر از خون نهی
من از روم چندان سپاه آورم ... که کیتی بچشمت سیاه آورم ... که شمشیر من سر بکنبه درود
بترسی نکهدار کفتار من ... مبادا که خوار آید ت کار من ... هر آنش و پس راه خود کامه دید
که این کار پیش آمدم ناکهان ... بود آسکارا بد و در نهان ... که تا چون کند بد بدان پادشاه
ور اخواند ی هر زمان اردشیر ... که کوینده مردی بد او با کیر ... که ای پر هنر مهتر نامجوی
چنین بد مکن تو کجا بت کراز ... تو در مان این کار نیکو بساز ... وزین خواب بیدار کردان سرش

سزد گر ازان یل بدبر آید — که چون او بپهبد جهان بر نیاید — تو گویی کسی دل برین بر نکاند

زپیروز خسرو برآشفت سخت — بپهبد برارات هر گونه رخت — بفرمود لشکر که پرون شوند — ازان شهر یکسان بهامون شوند

ازان آگهی سوی پیروز رفت — همیولی برافکند هر سوی تفت — نزد تخوار و مراورا بخواند — وزین در فراوان سخنها براند

زکار گذارش چو داد آگهی — وزان کینه با تاج و شاهنشهی — بپیروز خسرو بپیش تخوار — چنین با سنج آمد کای نامدار

بخوان بزرگان ایران بگوی — سخن هر چه گوید گذاران مجوی — کراین نامه بنبوشته سوی او — که تا تا پدارانزد تو کینه جوی

چو پیروز خسرو چنان نامه دید — زاندیشه بدو دلش بر طپید — که بنبوشت آخر همی بر سرت

بکی داد و یزدانت یاری دهد — ترا اندران کامگاری دهد — وزاخواندی هر زمان آفرین — که گویند مردی بود پاد کین

چو پیروز خسرو بپاسخ بدش — تو گفتی بگردون بپاید کشش — بفرمود تا برکشید نذرود — شد ایوان او پر زنالهٔ سرود

برآیین دستور بودی ورا — همان نیز گنجور بودی ورا — بپاداشت یزه کون بارگاه — بخارو شش و چوب کفتا زراه

نشسته بایوان خویش اندرون — تنی چند با او زبر تا وبر — بفرمود تا برکشید نذرود — شد ایوان او پر زنالهٔ سرود

چو نیمی زتیره شب اندر گذشت — سپهبد همی یکتنی در گذشت — نماند ایچ رامشگر و پاد کر

بدو اندر آمد یاران او ز در اند — جز از شاه پیروز خسرو نماند — که تا چون زخسرو برآرد دمان

جفا پیشه از پیش خانه بخست — لب شاه بگرفت ناگه بدست — همه کاخ شد پر ز تشویر و درد

همه یار پیروز خسرو شدند — اگر تو جهانجوی اگر گو شدند — یکی نامه نزدیک او برد باز

ورا دیده چون شد نزدیک او — چو خورشید شد رای تابنده او — که بر مور و بر پشه بر بست راه

همی تاخت چون باد با طیلسان — پیاورد ازان بوم چندان سپاه — پذیره شدندش بزرگان راه

زلشکر بنیارند دم زد کسی — بند خود بد آنجای لشکر بسی — نه دستور را ماند نه تاج و نه

یکی جای بگزید خالی گراز — کز اندر آمد بشهر اندرون — نشستند با او بزرگان براز

بر تخت نشستن فرامین پادشاهی

چو بگشاد پیروز خسرو زبان — چنین داد پاسخ سپهبد گراز — چنین گفت کای نامور مهتران

کرا بر گزیدی بشاهنشهی — که زیبنده باشد بتاج مهی — که چیزی ندانیم ما از ایران نیاز

بپرسید فرداکی شاه نو — نشسته ابر گاه چون ماه نو — بپرسید فرداکی شاه نو

سخن بد نیاید زمرد خرد — خردمند گفتن کزین بگذرد — که کار جهان از زمانه ایزد است

بکاری که زیبا نباشد کسی — بنابد که یاد آورد زان بسی — اگر چند کردار مال و الا کند

چو از سر خرد رفت و آزرم هم — هم از نام و از ننگ از مرد و کرم — چه دانا براو چه یکی مشت خاک

همه نیکویی پیشه کن کز تو نام — که برپس نماند جهان جاودان — همان راد کی ماند و آیین تو

سپهبد بجستن گرفت از کیان / فرامین بدست آمدش از میان
بدو داد شاهی گر از آن زمان / فرامین شد از کار او شادمان

فرامین چو تاج کیان بر نهاد / همی گفت چیزی که آمدش یاد
همی گفت شاهی کنی یکزمان / نشینی بتخت کهی شادمان

به از بندگی توختن شصت سال / برآورده لج و فرو برده یال
پس از من پسر بر نشیند بگاه / نهد بر سرش خسروانی کلاه

چه بهتر ازین شاهی و برتری / نه فرمان بری باشد و کهتری
بماند بشاهی همی سالیان / همه پوشش از خز و از پرنیان

بسان پدر شهریاری شود / فراز سر و نامداری شود
هر آنکو بما شادمانی کند / ابر کارها کامکاری کند

که بزم و دل شادمانی خورد / گهی رزم بدخواه را بشکرد
نهانی بدو گفت مهتر پسر / که ما را که بود ای پدر تاجور

مباش ایمن و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن
چو از تخمه شاه ایران کسی / بیاید تو ایدر نمانی بسی

وزان پس بدو گفت کهتر پسر / که اکنون بگیتی تویی تاجور
بمرد و بگنج این جهان را بدار / نزاید ز مادر کسی شهریار

چو فرمان مرا باشد و تاج و تخت / بنازد بمن مردم نیکبخت
برافروزد این بر شده تخت من / بکیوان رساند سر تخت من

جهان را بسه پور فرخنده داد / کجا در جهان بود از داد شاد
عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را سراسر بدرگاه خواند

شب تیره و روز دینار داد / کجا در جهان بود از داد شاد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر / نماند از نهانی یکی بر تیر

جهان را چنین شاه هرگز مباد / که از بن نداند ز بیداد داد
هر آن ده که ویران و بی بر شود / درو چند سالار و مهتر شود

چو آن تخت ساسانیان خیره گشت / دل زیردستان همی تیره گشت
کسی کو بنیکی بود ناسپاس / ز بد روز و شب باشد اندر هراس

فرامین برینسان همی چند روز / همی راند با تاج گیتی فروز
هر آنکه که رفتی همی سوی باغ / نبردی جز از شمع عنبر چراغ

همه جام زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی
چو هشتاد در پیش و هفتاد پس / پس شمع یاران فریادرس

همه شب بدی خوردن آیین او / دل مهتران شد پر از کین او
شب تیره همواره گردان بدی / ببالیزها یا بایوان بدی

دل آزار ازو گشته لشکر همه / پر آشوب و پر درد کشور همه
نماندش بایران کسی دوستدار / شکست اندر آمد بدان روزگار

جهانی ز بیداد او گشته پست / ز دستش بسر مردمان را دو دست
فرامین همان ناجوانمرد گشت / ابی داد و بی بخشش و خورد گشت

چنان رفت و شد سفله و تنگدل / که بودی دریغش ز دیوار گل
ز زر چشمها را فرو دوختی / جهان را بدینار بفروختی

همی ریخت خون سر بیگناه / از آن پس برآشفت از وی سپاه
که این خیره سر مرد بیدین و داد / در ظلم یکبارگی برگشاد

ز بیدانشی نیستش رای و هوش / همی هر زمانی برآید بجوش
بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همی مرگ او خواستند

نهانی بیکجای گرد آمدند / ابر کار او داستانها زدند
شب تیره هر مرد مهران گراز / سخنهای او گفت چندی براز

گزیده سپاهی ز شهر صطخر / که آن مهتران را بدو بود فخر
بایرانیان گفت کای مهتران / شد آن روزگار فرامین گران

همی داشت از مهر دل را تنگ / چرا شد چنین مغز دلتان سبک
بتابید یکباره از داد روی / وزین پادشه شد همه رنگ و بوی

کسی را بنزدیک او نیست آب / وزو گشت ایران چو پر عقاب
همه دیدها زو شده پر سرشک / جگر بر بجوشد کسی را ز رشک

ز ساسانی

رسپاسانی و نرزم تخم کیان — چرا پیش او بست باید میان — همانا که دشمن زمد بر برید — و یا زهره شد در جهان نا پدید

چنین داد پاسخ مر او را سپاه — که چون کس نماند از در نشیب — نه کس را بهی آید از رستخیز — که یکتا پدی لب برین نبد نژاد

ببین تا چه آید بایرانیان — ز دشمن چه آید تجسب کیان — برای تو کشتیم با بد بسیار — بگو هر چه دانی تو از باستان

کزین شاه دیوانه تیز مغز — زکفتار نیکو نکفتار نغز — چگونه رهانیم ایران زمین — که بر بوی میاد ابد بو از و این

بدیشان چنین گفت مهر انگیزاز — که این کار با ایرانیان شد دراز — چو باید که درمان آن من کنم — بگو تم کز کنج از شما نفکنم

همانا که این ارزوی شما — سر لیم و این گفتگوی شما — کاید و نگه با من بسیار بد — کسی نیکه از راه مردی بگرد

هم اکنون بیرزی بر دان پاک — من او را ز تخت اندر آرم بخاک — چنین یافت با منع از ایران سران — که بر تو مبادا گزند آید زمان

بهر لشکر امروز یار تو یم — کرت زین بباید حصار تو یم — چو بشنید از ایشان ز گرشن بجست — یکی تیز پولاد پیکان بخست

برار است یکروز پرسش بار — شد از شهر بیرون ز بهر شکار — ابا او ز ایرانیان لشکری — هر انکس که بود ند با او سری

بدان کز زین شهر گشتند باز — نگه کرد ناپاک مهران گراز — بران نامور او ز ترکش بجست — یکی پولاد پیکان بخست

کمانرا بباری هی در کشید — کهی بر برو کاه در نشید — بسوفارش کز تیر و بازه نه شب — چو شد غرق پیکانش کشاد و شفت

سیه تیها بر کشید ند پاک — بر آمد شب تیره از دشت خاک — هر شب هی خنجر انداختند — یکی از دگر باز نشناختند

هی این ازان بستدی آن ازین — یکی کرد نفرین دگر آفرین — یکی دختری بود تو ران نیام — چو زن شاه شد کار ناکشته خام

ز لشکر بسی خسته و کوفته — سبو ار دیه بکسیر آشفته — چو میشان پیدان به نشد ترک

فراوان بماند ند پای شهریار — پراکنده هر سو کهان شدند — ند ند از ان نامداران کسی

بنو دند اگر بود نهان شدند — نیامد کسی تاج را خواستار — نیامد بشاهای یکی را نوید

بزد یک مو بد شدند آن زمان — بگفتند با او سخن در نهان — که شد تخشان تیره از پور شر

چگونه بود زندگی در ترس — تنی را گزود و ر با شد سرش — چو سر نیست تن هم نیاید بکار

یکی دختری بود تو ران نیام — چو زن شاه شد کار ناکشته خام

بران تخت شاهنشی نشاند ند — بزرگان بر و گوهر افشاند ند

بایران هر انکس که بد نامدار — بر فتند نزدیک آن نامکار

پادشاهی توران دخت بخشش ماه بود

چنین گفت تو ران ز ایران سران — نخوا هم پراکندن انجمن — کسی را کز و رشن با شد رنج

مبادا بکیتی کسی مستمند — که از رنج او بر من آید گزند — ز کشور کنم دور بر خوا هرا

از ایران ببرم پی مر کهان — چنا نچون بود در رسم شاهان — سخن نشنوم از لب بد زبان

بدا نراز بد دست کوته کنم — مسوی داد و نیکی رهی کنم — بدر دم من ار کشته شاه ارمنیر

نه پیچم ز آیین و راه ردان

نام بد خواه او رو ز دیر

نشانی ز پیروز خسرو بجست — بپاور دپیکانه مردی درست — که نزدگرازنست پیدر دوغم — نشسته شب و روز پیدل درم

خبر چون بنزدیک تورانیان رسید — زلشکر یکی نامور برگزید — یکی نام او بهمن نامدار — که پیروز بودی بهر کارزار

بیامد بتوران سپاه گران — ابا ترک رومی و برسپتوان — بپرداخت کینی پراز خواسته — شد آن لشکر کشن آراسته

نبرد یک ایشان فرستاد شان — بسی پند داند زداد شان — که گر کشته گرزنده آن دو سوار — نبرد میاراید ایشان بکار

چو بهمن بپیمه برابر اورید — بپیش سپاهش سپاه آورید — سرنیزه ازکشته درخون کشید — سپاهی چو دریا بهاپیون رسید

برابر بکینه فرود آمدند — محالی بجام و درود آمدند — ازان سوی دریا و زین سوی کوه — لوکوبی بنودند باهم گروه

زهر دو سپه چند تن برگزید — جهانشد زگرد سیاه ناپدید — که فرقه یکی تیغ هندی بچنگ

شد ازهای رویین و بانگ تبر — همه کوشها کرد و دلها پرخ — بنه جای آورد و روی در گریز

بزد میمنه جمله بر میسره — سکسته شد آن میسره برسره

ازایشان سواران فراوان بکشت — دگر جمله لشکر بنودند پشت

کرازا نچنان دید بالای خواست — یکی جوشن مهتر آرای خواست

نهاده بکردن یکی تیغ کرز — چو بهمن بدیدش برانگیخت اسب — درآمد بکرد اراز در کشیب

یکی نیزه زد بر میان کراز — سپاهش همه یکسر افتند باز — سراز انخاک و بخون در نهید

فکندند خیدان بدان زرنگاه — کرا کشته هرسو نهانگشت راه — چو خشت تبیغ و چه خفتان تیر

چو پیروز خسرو کرا رشد — سپهبد زپیکار پیکار شد — بایران سواران زره آمدند

چو بهمن سرو تاج اورا بدید — آنجاج او افسر آنرا کشید — دل ازرزم مردجگر سوز را

چو پیروز راراستی نو دروی — بدو گفت کای بدتن کینه جوی — چنا چون بود در خور نامهرا

مکافات بایی زکرده کنون — باین دیوان بر زشت خون — بزین اندرون نور مایکسره راست

بپستش بدان اسب بر زین بچنگ — فکنده بکردن درون پالهنگ — بمیدان کشید آن خداوند کین

سواران بمیدان و پرداخته چند — که با کره اورا همی باختی — زمان تا زمانش بلند بخت

زدی هر زمانش همی بر زمین — بران کره برچند بر آویزین — بلمیرفت خون از برش نرم نرم

سرانجام جانرا بجوای بداد — چرا جویی ارکار بیداد داد — چنین کن کزاراه یزدان نمرد

بلمید اشت توران جهانرا بهر — بجست از برخاک و باد سپهر — بیدنا کهان گرپیکار اوی

بیکهفته بیمار گشت و بمرد — ابا خویشتن نام نیکی برد — توانا بهر کار و مانا توان

چه در روشن باشی چه مرد و درشم — چه افزون بود زندگانی چکم — چه ازآرزو تن بخواری بود

اگر مرد گنجی اگر مرد رنج — نه رنجت بود جاوید از بهر گنج — چه صد سال شادی بود چه هزار — چه زشت و چه سیمی و چه در و چها

چو گشت اسپری روزگارش بسی — اگر اول بود سال گر آخرت — ترا یار گردد خود او در پس — گر باشد و گیتیت فرمان دهد

بگرد زگنج این سپنجی سرای — که پرمایه تر زان ترا نیست جای — با موختن گر ببندی میان — بدانش شوی بر سپهر روان

نداری سپهر روان انجمن — برآری ز خورشید و از مه فزون — یکی دختری دیگر آرزم نام — زتاج بزرگان شد او شادکام

بپیمانه تخت کیان بر نشست — گرفت این جهان جهاندار دست

پادشاهی ارزمی دخت چهار ماه بود

نخستین چنین گفت کای گردوان — جهان دیده و کار کرده دوان

همه کار بر داد و آیین کنیم — کزین پس ره خشت بالین کنیم

کسی کو ز فرمان ما نگذرد — به پیچد ز آیین و راه و خرد — بریده سرش را برآرم برآر — زدهقان رومی و تازی سوار

همه شهر ایران از و شاد مان — نماند اندر ایران یکی بدگمان — زداد ش نخورد آب مانیش گرگ — بشاهی بید چون قباد بزرگ

بزرگان برو آفرین خواندند — زترک و ز روم و ز هند و ز چین — مر او را بدی هدیه آفرین

هی بود بر تخت تا چار ماه — به پنجم شکست اندر آمد بگاه — زار آزرم کیتی پای آزرم گشت — پی افتر فرشش نرم گشت

شد او نیز و آن تخت پی شاه ماند — بگام دل مرد بد خواه ماند — همه کار کرده چرخ این بود — زپرورده خویش پرکین بود

کرا دولت نخبت یاری دهد — ور ایزد جهان کامگاری دهد — چه نیکو بود داد در شهریار — چه کم کرده باز باید ز دوست

چه نیکو بود داد در شهریار — که آن شهریاری بود نامدار — نه کاهد نه او آید از رنج چرخ

نه افزون و فزاید نه کاهد نه کم — چنین است آیین چرخ دژم — زچرخ فرخ زاد را خواندند

چو بر تخت بنشست کرد آفرین — همه نعمت فرزند شاهنشهان

پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

منم نعمت فرزند شاهنشهان — زگیتی هر آنچ کز جویدگر جویند

هر آنچ که جوید بدل راستی — بیارد دلگار اندرون کاستی — بدانرا شکم نیست زیر و زبر — چنین گفت با مهتران خجند

کسی کو بود دار پای ما بر نخ — مکافاتش از رنج نخجیرگنج — همه دوستدار ان گرامی کنیم

بدانرا کنم نیست زیر و زبر — چنین گفت با مهتران خجند — همان زیردستان زما ایمنند

بزرم این سپه گهران خجند — چو نرمم بود مهتران خجند — سپه خواند نکسر بر او آفرین

چو یکماه نگذشت بر تخت او — بجاکاندر آمد سر بخت او — یکی بنده بودش چو پیروسهی

سپه چشم بر نام آن پرهنر — که چون او میارد گردون دگر — اباپرستاری بدل دوست گشت

برآیین پرستار پیغام کرد — که با من کرا بی بیکی ای کرد — پیابی زمن بیکران خواستی — بگو هر کنم تا حب ار آستی

پرستار بشنید و با بیخ بدرد ... بزد فرخ زاد آن کرد یاد ... چو بشنید پرخشم و پر تاب شد ... از و شاهرا چشم پر آب شد

سیه چشم را بند بر پای کرد ... بزندان درون مرد رهنمای کرد ... چو گذشت روزی بدان بند هم ... کرا بشت بر شاه داد کرم

همی بگذرد هفته دگر بر نشست ... هر آنکس که بشنید رویی بکاست ... چو آن پادشاهی بپایان رسید ... ز هر گوشه دشمن آمد پدید

بگوشنسار شد بخت سامانیان ... چنین است کردار گردنده سپهر ... نگه کن کز و چند یابی تو بهر

بخور هر چه داری بفرمان بها ... که فردا دگر کس نیابد ترا ... جهان خواهش بیکان بر چهد

بخور هر چه داری فرومایه زی ... تو رنجیده بهر دشمن مرنج ... نهاده بهر باد کرده بدشت

پس انکه کز روز تو شد بخت تو ... هر انکه کز روز تو ایمن گذشت ... چو نخشبی روانت بنیرو شود

بد دشمن رسد آنچه بودت برنج ... زخوردن ترا نام نیکو شود ... بخور تا دوانت نباشد بزنج

پادشاهی یزدجرد پادشاهزاده سال بود

چگفت آن سخن گوی مرد دلیر ... که از کردش روزگار شگفت ... که باری ترا دی فرامادرم

بیرکار رنگ و میان دو کوه ... چکوییم که جز خامشی نیست روی ... نشستی سپهر بلند از برم

زمانه زمانیست چون بنگری ... نه روز بزرگی نه روز نیاز ... نماند همی بر کسی بر دراز

بدین مایه با او مکن داوری ... بپارای خوان و بپیمای جام ... ز تیمار کیتی مپر ایچ نام

اگر هیچ گردان کشد زین تو ... سرانجام خشتست بالین تو ... پس ایمن مشو بر سپهر بلند

که با پیل و با شیر بازی کند ... جهان دان که از پی نیازی کند ... حدیث دراز است چندین مناز

تو از آفریدون فزونتر نه ... چو جمشید و ویت نهان بود ... چو کاوس پس جانت گردن مشود

اگر شاه کردی سرانجام چیز ... بآغاز ملکست و فرجام چه ... چه کردی این برافراخته تا هگذ

چو بر جمروی تخت بنشست شاد ... بترسی نگه کن که بازیر جرد ... کلاه بزرگی بسر بر بنهاد

آغاز داستان

چنین گفت کز دور چرخ روان ... منم پاک فرزند نوشیروان ... خور و خوشه و برج ماهی مراست

پدر بر پدر پادشاهی مراست

بزرگی و دین هر که مهتر بود ... نیازارم آنرا که کهتر بود ... همان روزبندی و مردانگی

بجویم بزرگی و فرزانگی

کز بر پس نماند همی تاج و تخت ... نه گنج و نه دیهیم شاهی نه بخت ... بیند از کام و بر افراز نام

همی نام جاوید باید بکام

ز نامت جاودان زنده مرد ... که مرده بود کالبد زیر گرد ... ز نامش زبانها پر از آفرین

چو بیگانه شاهزاد او دین

برآنم کز تا زنده ماند تنم ... بدین و بیخ بد از جهان برکنم ... همه بار زور و روز پرشاه رفت

برینگونه تا سال شد بر دو هفت

که بخت عجم از عرب بر گذشت ... همه تخت ساسانیان خیره شد ... نهانگشت روز بر آمد بشیر

جهانرا بر آمد زشاهان فقیر

همان زشت خوب و همان خوب زشت ... بد راه دوزخ بدید از بهشت ... از آزادگان پاک بر بد مهر

دگرگونه شد چرخ گردان بکار

بداد جهان داد کرد کار ... بناشد همان بنده را ایچ کار ... خرد او جان ده و چهره آرایش است

ابا رای او بنده را رای نیست

عمر سعد و قاص را با سپاه ... فرستیا د تا جنگ جوید زشاه ... سپاه پراکنده را کرد گرد

چو آگاه شد زان بنزدیک جرد

بفرمود تا پور هرمزد شاه / به پیمان دو برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بودند بیدار و گرد
بر نیکو نه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند با فارسی
بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی / سپه یک ز دیگر نه برگاشت روی
همی چاره تازیان کم شناخت / اگر چند در جنگ سر برفراخت
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و با داد و مهر
همی گفت کین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صرلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و سخنها همی یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / بژوهنده مردم شود شادمان

نامهٔ رستم به برادر خویش

کنه کارتر در زمانه منم / از ایران گرفتار اهریمنم
که این خانه از پادشاهی بهیست / نه هنگام پیروزی و فرهیست
چو دو ماه ناهید با تازیان / چنان شد کز اختر نیاید زیان
ز بهرام و زهراست ما را گزند / نشاید گذشتن بچرخ بلند
همان نیز کیوان برابر شدست / عطارد ببرج دگر بر شدست
گرفتم من از ارتفاع آفتاب / درین جنگ ما را بد آید شتاب
چنین است کار بزرگست پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همی بودنیها به بینم همی / وزان خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم من از راز چرخ / که ما را ازو نیست و بخت و برخ
بر ایرانیان زار گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آیین و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
شود تیره این تاج ساسانیان / زیان گیرد این اختر کاویان
برین سالیان چارصد بگذرد / کسی تخمهٔ گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم بر شهریار
وزان پس یکی برگشاییم راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز / وزان پس فزونی بجوییم نیز
پذیریم با باژ و ساو گران / بجوییم دیهیم کند آوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / ور از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / جز از گردش گر پرگار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزار بر دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو میروی طهری و چون ارمنی / بجنگند با کیش اهریمنی
چو مدری و سوری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کیشان که اند / بایران و مازندران بر چه اند
مزن تخته را بنیک و به بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بدیشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که جز گونه گشتست با ما بمهر
چو نامه بخوانی خرد را مران / بیندیش و برساز با مهتران
همی گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامه و بر نشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هر چه داری ز اسب / ببر سوی گنجور آذرگشسب
ز زاولستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آیند زینهار خواه
بدارو بپوش و بیارای مهر / نگه کن برین کار گردان سپهر
کزو شادمانیم ازو با نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب

سخن هرچه گفتم بادر بکوی ... نه پند بها نامرا نیز روی ... درودش ده از ما و بسیار بند ... بدان تا بنا شی بکیتی نژند

کرا زمن بد آگاهی آرد کسی ... مباش اندران غار گمتن بسی ... چنان دان که اندر سرای سپنج ... هر آنکو نهد گنج بدست رنج

ز گنج جهان رنج آید بتن ... چو از یار تیمار آمدش بدش ... چو گاه آیدش زین جهان بگذرد ... وزان رنج او دیگری بر خورد

چو دولت بس اینهمه رنج و ناز ... که از بهشتر کم نگردد نیاز ... همیشه بزدان پرستان کرای ... بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آمد بتنگ اندرون روزگار ... بنا شد کسی زین بسیش بهار ... هر آنکس که از دود ده مایه بود ... اگر پیر اگر مرد برنا بود

همه پیش یزدان بنالیش کنید ... جهان آفرین را ستایش کنید ... بپردان کنید از زمانه بنا ... جز او را مدانید فریاد خوا

بکوشید و بخشنده باشید نیز ... بیخرد نام نیکو نمانند نیز ... که من بسیا های بسختی دژم ... بریخ و غم و شور بختی درم

رهایی نیابم سر انجام ازین ... خوشا باد نوشین ایران زمین ... چو کیتی شود تنگ بر شهریار ... تو بر نخ تن و جان کرامی مدار

کزین تخمه نامدار امجد ... نماند نبشت جز شهریار بلند ... که چون او بنا شد دگر شهریار

رسا سانیان یادگار بسا ... کزین پس نبیند ازین تخمه کس ... که تا چون بود کار مین با عرب

در ربع الشهر و تاج و آن مهر و داد ... که خواهد شدن تخت شاهی بباد ... همیشه بپیش جهاندار باش

که او را بد آید چو سر پیش آوی ... بشمشیر بسیار و بیزار خشوی ... شود پی بهار مرد یزدان پرست

بمیرد فروزنده این آذران ... ازین پی نهر چه نماند نشان ... زسا سانیان شهریاری نماند

چو با تخت منبر برابر بود ... همه نام بوبکر و عمر بود ... نشیبی دراز است پیش فراز

نه تخت و نه دیهیم نی نیز شهر ... تبه کرد این رنجهای دراز ... شود شان سراز خوشه پر نیاز

بپوشند از ایشان کروهی سلیح ... ز دیبا نهند از بر پیکلا ... نژاد و نهر کمتر آید بهر

ز تاج و ز تخت و ز زیبا نگوش ... نه کوهر نه افسر نه کوش و نه توش ... بدا لعو بخشش آشن مکنند

شب آید یکی چشم رخشان کند ... نهفته یکی راه و شان کند ... کمر بیجان و کلاه بر سراست

ز پیمان بگردند و از راستی ... کرای شود گری و کاستی ... سوارش ز لاف آورد گفتگوی

بنا شد زین فراز آمد گمان ... بلندی گزینند پی مایکان ... ز نفرین نه دانند باز آفرین

نهان بهتر از آشکار است شود ... دل شاه چون بشکفارا شود ... پدر را بچشمین پر آب خاره کر

شود بنده پی نهر شهریار ... نژادی بزرگی نیاید بکار ... روان و زبانها شود پر جفا

ز ایران و از ترک و از تازیان ... نژادی بدید آید اندر میان ... سخنها بکردار باری بود

بود زاهد و اشومند نام ... بجوشد ازین تا که آید بدام ... خورش کشک و پوشش گلیم اورد

زیان کسان از پی سود خویش ... بجوید و دین اندر آرد بپیش ... بچاره زهر کوته کوشش بود

بنا شد بهار و زمستان برید ... زمینی و بیشی نیازد سود ... خورش نان کشکین و پشمینه پوش
برین زد خون از پی جوشه ... شود کار بیکار ازین داستان ... بکاسوی آزادگان ننگرد
دل من پر از خون شد و روی زرد ... دهن خشک و یکدل پر از باد و درد ... چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین پیر فاکشت گردان سپهر ... مرا نیز بگذاشت آهن گذار ... ابی بر بر نهفته نیاید بکار
بزرگان که در رفتن ما نیستی ... مرا کاشکی این خود نبودی هستی ... ز آگاهی روز بد بیستی
بزرگان که در رفتن ما نیستند ... درشتند و بر تازیان دشمنند ... ز دشمن زمین رود چون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست ... ندانند کین رنج تا ما چیست ... چه سود آید از رنج از رو نگاه
ترا ای برادر تن آباد باد ... دل شاه ایران تو شاد باد ... کنون جوشن و خون گاه نیست
چنین است رسم سپهر بلند ... تو دیده رشاه جهان برکنند ... فدا کن تن خویش در کارزار
که رود و آید این رود را همیشه ... چو گردون گردان کند دشمنی ... که پوینده را آفرین باد چیست

نامهٔ رستم لسعد وقاص وجواب او

که این نامه نزد برادر برد ... بگو خیر این هر چه اندر خورد
فرستاده چون برق رعد ... یکی نامه بر حریر سپید ... نویسنده بنوشت نامان چو دید
بعنوان پیوند پور هرمزد شاه ... جهان پهلوان رستم پیلتن ... سوی سعد وقاص جوینده جنگ ... جهان کرده بر خسروان تار و تنگ
سر نامه کرد از جهاندار پاک ... بباید که باشیم تا زین و تاک ... کزو لیست برپای کردان سپهر ... همه پادشاهیش دادست مهر
ازو باد بر شهریار آفرین ... که دارد بفر اهرمن را بزیر ... خداوند تخت و تاج بلند
بر پیش آمد این نا پسندیده کار ... به پیهوده این رنج و این کارزار ... چه مردی و آیین و راه تو چیست
نبرد که جویی همی دستگاه ... برهنه بسیهد بر بهمنیان ... نه پیل و نه تخت و نه بارو نه بر
بایران ترا از تو کامی بس است ... که تاج و نگین برد یکسر بست ... پدر بر پدر نام بردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست ... ببالای او بر زمین شاه نیست ... کشاده لب و سیم دندان نمود
بخشنده بهای سر تازیان ... که در رنج ایران نیابد زیان ... که با رنگ زر تند و با کوشواز
بسا می بهر دشت تیره دلان ... سنان خورد دارگران تارکان ... که بر دشت نخجیر کرد نیک
سنگ و بنور او بیشتر زان خورد ... که شاه آن بچیزی همی نشمرد ... که او را بیاید بنور و بسیج
بدان چهر و آن مهر و آرای جوی ... مر آتاج و تخت آمد آرزوی ... ز راه خرد مهر و آرزم نیست
سخن گوی مردی بر ما نخست ... جهان دیده کرد او ما نیست ... سخن بر گزافه نگویی همی
سواری فرستیم بدان نزد شاه ... بخوانیم ازو هر چه خواهی نخواه ... تو جنگ جویان بادشاهی مجوی

بنیره جهاندار نوشیروان / که با داد او پر کشتی جوان
پدر بر پدر شاه چون شهریار / زمانه ندارد چنین یادگار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان چون نباشد نژاد / نجوید خداوند فرهنگ و داد
نگه کن بدین نامهٔ پند من / مکن گوش و چشم و خرد را به بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان و روشن روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد گرانمایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو گرد
فرود آوریدندش اندر زمان / سپهبد بترسید از پهلوان
هم از شاه دستور در لشکرش / ز سالار بیدار و ز کشورش
روی زیر پرویز بفکند و گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دنیا نگویند مردان مرد / ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
شما را بمردانگی نیست کار / همه چون زنان رنگ و بوی نگار
هنرتان بدینار پیراستن / دگر نقش بام و در آراستن
هم آنگاه پیروز نامه بداد / سخنهای رستم برو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / از آن نامهٔ پهلوان خیره ماند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / بدیدار کرد اندر و خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و ز آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید قرآن و وعد و وعید / ز تایید و ز رسمهای جدید
ز قطران و از آتش زمهریر / ز فردوس و ز خلد و ز جوی شیر
ز کافور و غلمان و ماء معین / همان سلسبیل و می انگبین
که آورد ز ما محمد همین / خداوند شرم و خداوند دین
اگر شاه بد یزدان این دین راست / دو عالم بشاهی و شاهی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار / همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد شود / تنش چون گلاب مصعد شود
بکاری که پاداش یابی بهشت / نباید بباغ بلا خوار گشت
تن یزدجرد در جهان فراخ / همان باغ و میدان و ایوان و کاخ
همان تخت و تاج و همان جشن نور / نیرزد بدیدار یکموی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
بس ایمن شدستی بدین تخت عاج / بیوز و بباز و برین مهر تاج
بهشتست اگر بگروی جای تو / نگر تا چه باشد کنون رای تو
جهانی کجا شربت آب سرد / نیرزد ازو دل جدایی بدرد
همیشه بود آن و این بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ / به بیند تنش دوزخ و گور تنگ
بقرطاس مهر عرب بر نهاد / درود محمد همی کرد یاد
بشعبه معبر بگفت آن زمان / که این نامه سوی سپهبد رسان
فرستاده سوی شعبه گرفت / بنزدیک رستم خرامید و گفت
چو شعبه معبر بیامد دمان / کس آمد بر رستم پهلوان
کز ایران یکی نامداری براه / بیامد بر پهلوان سپاه
فرستاده تازیان پیر و سست / نه اسب سلیح و نه جسم درست
یکی تیغ باریک در گردنش / پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده برگزید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی پیشگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند ایرانیان شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
بزر بافته جامهای بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد بدان خانه بنهاد پای
همی بود بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست

نشست از بر خاک کس ندید — سوی پهلوان و سران نگرید — بدو گفت رستم که ای شلوار — بدرنش روان و تن آباد دار

بدو گفت شعبه که ای بیگانه — اگر دین پذیری علیه السلام — بر یحید رستم ز گفتار او — بر و ماش پر چین شد از کار او

از و نامه بستد بخواند و داد — سخنها بدو کرد خوانده یاد — چو بشنید گفتار دانده پاک — زاندیشه بشد مردی یاک خاک

خسته هوا و بانبخ کرا و ر اکوی — که ز شهریاری نزد بهیم جوی — بدیری سر تیره بخت مرا — دلت آرزو کرد تخت مرا

سخن بر دو اندند گان خواند — را اندرین کار دیر آمد نشست — مرا ارزو او کردن آسان بدی

دلیکن بدار اختر بیوفا — اگر سعد با تاج سلمان بدی — ز کین کمن کویم از دین تو

همان گر بر کار او کور نشست — مرا گر محمد بود پیش رو — که جایی سخن نیست روز نبرد

بگویش که در خیک دون نیلم — چگویم که امروز روز بلاست — سپه را بفرمود با سار گشت

ازان رو هی بر کشیدند ناها — بخواهد هی بود بر باد تست — چو شعبه نبرد نیکی او با رگشت

جنگ لشکر ایران با عرب

همان سعد لشکر بیاورد زود — زیان کرد رستم بدان سعد زود — ز لشکر بر آمد بکردون خروش

چو آتش بر آن پرده لاجورد — همی تیره بر مغفر آبدار — بتن بر سلیح گران داشتند

سه روز اندران جایگه بود جنگ — با یرانیان بود بر آب تنگ — لب رستم از تشنگی بست کردان چو خاک

شد از تشنگی بستن کردان بکار — هم اب کرانایه ار کنار زار — گل تو بجزدن کرفت اب مرد

چو ایرانیان دکر ان شد اندر نبرد — گل تو بجزدن کرفت اب مرد — خروشی بر آمد بکرد ار رعد

برفتند هر دو بر طلایه — یکسو کشیدند او آرد کاه — چو از لشکران هر دو تنها شدند

همی تاختند اندران رزمگاه — دو سالار بر یکدکر کینه جوی — خروشی بر آورد رستم چو شیر

چو اسب نبرد اندر آمد بسیر — جدا کشت از و سعد بر جا ختر — برآمیخت رستم یکی تیغ تیز

همی خواست آرش بر آرد بسر — ز کرد سپه این مرا آزمود — فرود آمد از اسب و زین یکسیک

سوی رستم نکرد — رستم نکرد — یکی تیغ زد بر سر و ترک او — بزد بر کمر بر سپر یالهنک

چو دید این ز رستم رخون تیره کشت — جهانجوی تازی بر و چیره کشت — که خون اندر آمد زتارک برو

سپاه از دو رویه خروشان بماند — کسی را سوی پهلوان راه نه — نجاک اندر افکند جنگی سرش

بدیده ز خشم اندرو روز و خواب — همی جست هر پهلوانی سپاه — بر فتند تا پیش آورد کاه

بسی تشنه بر زین بر زدند تیز — سراپای کرده بشمشیر چاک — بسی نامور کشته شد در میان

چو رستم بکند اندرو کشته تیغ — رشتاهان جهان را بر آمد فغیر — شب تیره و روز تازان براه

چو مایه بکشتند از ایرانیان — بسی ماند کشته از آورد کاه — سر نامداران همه کشته شد

بهزیمت یافتن ایرانیان از تازیان

سپاه مسلمان پس اندر دمان — همیشد بکردار شیر ژیان

ببغداد بود از آن زمان یزدگرد — که اورا سپاه اندر آمد بگرد — بگفتند با او که رستم نماند — از این غم بر یاد درون غم نماند

بگفتند چندی از آوردگاه — که بار گشتند از ایران سپاه — فرخ زاد و مهر مزد با آب چشم — از آورد رود اندر آمد بخشم

بگرخ در آمد حمله برد — که از نیزه داران نماند یکی — چنین تا ز بغداد پر دود شد — سوی رزم جستن بهانه نمود

فرخ زاد برگشت نزد یک شاه — فرود آمد و برد پیشش نماز — دو دیده پر از خون و تن پر گداز

بدو گفت چندین چه پویی همی — زبخت کئی بر بشویی همی — که با تاج بر تخت ماند نشت

تو نیی یکتن و دشمنت صد هزار — میان جهان چون کنی کارزار — جهانی شود بر تو یکسر انجمن

وز انجا یکه چون فریدون برد — چو آتش یکی کار بر سر نهد — یکی تازه اندیشه آمد پدید

دگر روز بنشست بر گاه شاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه — بزرگان و پیدا دل موبدان

چه بیند گفت اندرین داستان — چه دارید یاد از که باستان — که این گفتگوی

برآمل پرستندگان تو اند — بسی اری همه بندگان تو اند — بروتا سوی پیشه نارون

شمار است آمد آن گفتگوی — باوار گفتند کاین ست روی — زخراد گفت و سپهبد شنید

بزرگان ایران چندین سپاه — برو بوم ایران و تخت و کلاه — یکی انجمن کرد با بخردان

مرا جنگ دشمن به آید درنگ — یکی داستان زد برین بر یکی — که فرخ زاد کو پدر که با انجمن

چنان هم که گهر نفرمان شاه — بدو نیک یا هر که دارد نگاه — بگو لشکر و او ان شود با رکاب

بزرگان برو خواندند آفرین — که هنیست فرجام و تخت و نگین — بمردم توان کرد دشمن نژند

جهان را چنین با سنج آورد شاه — گزاندیشه کرد ماهی ذل شاه — شهنشاه گفتا این سخن در خورست

کنار نگ مرد ما هوی پر — سواران و گردان دیهیم گیر — مراد دل اندیشه دیگرست

وز ابر کشیدم که پوینده بود — سرانیده بود و کوشنده بود — بزرگی و مردی بنا شد بجای

اگر چند پی مایه و با نشست — بر آورده ما پر گاه نشست — چو پیش آیدت رو در کار زشت

که پرهیز از ان کن که بر گرده — که اورا بر پهود دار آورده — نماند بجای و شود سوی جایگاه

فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست — بدو گفت کای شاه یزدان پرست — شهنشاه باید که او را بخ

که هر چند بر گوهر افسون کنی — بگوشی گر زور تنگ پرون کنی — بگر کن که اکنون چه فرمان دهی

از اسبان پرستند رنگ و مراد — ترا خود بزرگی و شاهی مباد — چو خواهی و با ما چه پیمان نهی

زبغداد راه خراسان گرفت — همه رنجها بر دل آسان گرفت — زبیکار دشمن تن آسان شوی

بزرگان ایران همه بر درد — بر فتند با شاه آزاد مرد — بر آورده هشت بانان ماست

بو بر همی خواندند آفرین — که پتیوه مباد از زمان و زمین — کنار نگی و پیل و مردان مرز

از ایرانیان آنکه بد چون گوی — نجنبد سیه بر نهاد ندرد — که بر خواند از گفته باستان

که ما بوم آباد گیتی شتیم — جهان در پناه تو پنداشتیم — کنون داغ دل پیش خاقان شوی — زتاری سوی مرز ترکان شوی

شهنشاه مرگان پر از آب کرد — چنین گفت با نامداران مرد — که یکسر بزندان بنالش کنید — ستایش وراو فزونش کنید

مگر باز بینم شما را دگر — شود دره وامند توه برالبر — خروشی برآمد زلشکر بزار — زتیمار و از رفتن شهریار

از ایشان هر آنکس که دهقان بدند — زایران زیشت بزرگان بدند — خروشان بر شهریار آمدند — همه چشم چون جوبیار آمدند

که ما را دل از بوم و آرام کاخ — چگونه بود شاه پروی شاه — همه بوده و آباد و فرزند گنج — بمانیم با تو کز تیم رنج

زمانه نخواهیم پی تخت تو — مبادا که پیمان شود بخت تو — همه با تو آییم تا رو زگار — چه بازی کند در دم کارزار

شهنشاه بادر و دو پرآب چهر — یکی باسخ او آورد باداد و مهر — سخن خرد بیگانه هرگز مباد — مهانرا چنین گفت کز مهر داد

شتابا کین پرور کار مبنید — همان از بد روزگار مبنید — چو فرمایید و برگردد بمهر — به بینید تارای گردان سپهر

شما سازگیرید و برسپارید — گذر نیست بر گردش رای او — ازو بازگشتند بادرد و خوش — بتیمار و بانالهٔ و با خروش

فرخ زاد و هرمزد لشکر بداد — از ایران جهاندیدگان را بخواند — همیرفت بانالهٔ و درد شاه — سپهبد بپیش اندرون پاسبان

چو منزل بمنزل بیامد بری — ببود و برآسود با رود و دی — زری سوی گرگان بپیامد چو باد — همی بود و نگفتند نام و نشاد

زگرگان بیامد سوی راه آب — پر از رنگ رخسار و دل پر تب و تاب — دبیر جهاندیده رایش خواند — دل اکنده بود و همی برفشاند

جهاندار چون کرد اهنگ مرو — یا هوی سوی کنارنگ مرو — یکی نامه بنوشت ازان تخت و گنج — که آمد برویش ازان تاج و گنج

بخست آفرین کرد بر کردگار — خروشان زگردون پرورد گار — کند چون بخواهد زناخیر خیر — که آموزگارش بنا شد ببر

بگفت آنکه مارا چه آمد برویم — وزین پادشاهی گشیدیم بوی — زرنشیم کی کاشته شد درود — زتیمار بر ما چها گشت تنگ

بدست یکی سعد و قاصد بلم — نه بوم و نه راد و نه دانش زنام — کنون تا در طیسفون باشکست — همین زاغ پیشه به پیش اندرست

تو با لشکرت رزم را ساز کن — سپه را بر این بر بهم او از کن — من اندر نشاپور یکهفته بیش — بیاشم کز رنج دارنده پیش

بمرو آیم و کس فرستم بر این — بخواهم زایشان بخواهم فراوان سپاه — مگر بخت فرخنده آید براه

منوچهر اینک پس نامه بر سان باد — وزایشان بخواهم فراوان سپاه — نبرد یک ماهوی سوری نژاد

فرستاده دیگر از انجمن — بر ماهوی برانگیزد بر سان باد — کزین گرد پیغام دل را رزان

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس — پر از خون دل روی چون سندروس — پر از خون دل روی چون سندروس

نخست آفرین کرد بر داور — کزو دید بر و بخت و فرهنر — کزو دید بر و بخت و فرهنر

وزو نیست پروزی و فرهی — همان تخت و دیهیم شاهنشهی — پی پشه بر جنگ و پرعقاب — بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب

زپیمان و فرمان او نگذرد — دم خویش پیرای او نسپرد — زشت مان جهان بزرگ و بزرگ — پدر نامور شهریار پسر کز

سپهدار ایران و پروزگر — نگهبان و جوینده و بوم و بر — زتخم بزرگان و یزدان شناس — کز ازنا جیدار ندارد هراس

نامهٔ یزدگرد شهریار نبرد در زمان خلوص

کز اشیان شده اباد روی زمین — فروزنده تاج و تخت و نگین — سوی مرز بانان با گنج و گاه — که با فر و برز ند و تاج و سپاه

شمیران و در بنه و زاد گاه — کلات از در کوه تا دیگر کوه — نگهبان ما باد بر و بوم و کار — شما پیکر ند از بد روزگار

مبادا کز ند سپهر بلند — به پیکار اهریمن پر گزند — همانا شنیدند کز دشمنان — جلیده شد اندر جهان نشانان

که بر کار زاری و مرد نبرد — دل ما پر از رزم و مهرست و داد — هویشه نژاد شما را که رنج — فرو نست نزدیک شاهان گنج

چو بهرام و داد او وزنه آید — ز فرمان و دیهیم ما ر شند — شما را دل از شهر های فراخ — بر پچید از باغ و میدان و کاخ

برین دشتبان راغ و کوه بلند — کده پاسخ از نهیب گزند — بگاه دل ما شود رو ز کار — کرا پر نکه نیرو د هد کردگار

بپاداش نیکی فزایش کنم — به پیش جهانبان نیایش کنم — همانا که آمد شمار ا خبیر — که ما را چه آمد از اختر بسیر

ازین مادر خواهر پرچمان — زد انایی و شرم پی پهر گان — نرنج و زند نام و زند بخت و زاد — همید اد خواهند هرسه بهاد

چنین گفت بر کار یزدان بلند — که آید بدین پادشاهی گزند — ز هوش و زند ایش نام و به نگ — ازین باغ سالار ان پی آ ر نگ

بدین تخت شاهان نهاد ند روی — انوشیروان دیده بود ین نکو — کزین تخت بیرون رود در شتاب

چنان دید کز نا زیان صد هزار — شکم گرسنه کارو دیهیم جو — نماند ی بر بیا یم و بر تار و پود

بهم کش بر دی با تشکده — بیوان مست گسسته مها — نماند ی بر بیا یم بر تار و پود

ازا یوان شاه جهان نگره — شد ی روز نو روز فرو خش بد — زما محت کردون نخواهد رسید

شو د خوار هر کس بود ار جمند — فتا د ی بمید ان او یکسره — کنون خواب را با سیج آید ید

بهر کشور ی در ستم کار ه — فرو مایه را بخت کرد بلند — پرا کنده کرد و بد ی در جهان — کنند آشکار او خو بی نهان

کنون نامد ستور ی رهما ی — بد ید آید از دو ر پتیاره — نشان شب تیره آید پدید — زما نخت فرخ نخواهد برید

کنون کم سکان سوی این — همان مهلوانان پاکیزه رای — بسوی خو اسپان نهاد ند روی — پذیرو ار بو شیر از رزم جوی

کنون کم سکان سوی این رزمگاه — پیامد بر ما بدین بارگاه — بگفت آنکو آمد ز شاه یکی — هم از بند گی هم ز با ستگی

شنید م ازین مرز با هر گفت — بلند ی و پستی و غار بهت — ور ین گنبد تیغ تا خو منه — ور لاجو ر ی ز بهر تنبه

ور ین بار گه شد بهر جای پس — بژو هنده شد کار ما پیش پس — بد ین تنگ در ما نبا ید گذشت

نشستیم و گفتیم با را ی زن — همه پهلوانان شد ند انجمن — چنین لشکر کش ما را گه نهشت — سرا نجام نگیر د بد ین ساختیم

که از تاج و از تخت و مهر و نگین — همان جامه روم و دیبای چین — ز هر کو نه گفتیم و انداختیم — ز طغاج و ز قیروان بهر چه هست

هم هر چه آن ما پر اکنده بهست — اگر پوشش است و گر افگند نیست — ز پر مایه چیز ی که نا ید بدست — ز چیز ی که انران نا ید کشید

هم از خورد نها یا و هر گونه ساز — که ما را بیا ید بز و رو نیاز — که این خورد نی کا ید ست آرزو — سگ دیو از با ز ما را بس

ز کاوان کر د کشان چل هزار — بخو شه د رون کنبد ا ند بهار — بخو ا را ز ان پس د و د هزار — بر نج آو ر ند ا ند ز ین رو ر گا

همان ارزن بسته و ما رو نیم — پیا رد یکی مو بد کار د ان — بخو ا را ز ان پس هزار ان گله — فر ستیم تا بر چه کرد و فلک

شتر وار ارزن ازین تا شما ... بیارد کسی تا کی آرد بکار ... ز خونها هزاره ز لشکر هزار ... بخروار رخشا و آورد زین شما

همادنبه و خشک روغن هزار ... همیوان بختی بیارند بار ... بیامد یکی موبدی با گروه ... نگار شمیران زرانه کوه

بدیدار پیران و فرزانگان ... بزرگان و کوه ارکنار یکیان ... ازین هر چه باید بدرنا نهند ... یکی نامه گنجور ما راد هند

دگر خود بدارند با خویشتن ... بزرگان که باشند ازان انجمن ... همانا بران راغ و کوه بلند ... ز ترک و ز تازی نیابد گزند

شما را بدین روزگار دراز ... یکی دشت باشد بر ما بزرگ ... خورشها و پاکیزه دستور ما ... بفرمایید اکنون بگنجور ما

کهر کس که این داند و پاسخ ... نویسنده و رافارسی خاندخ ... یکی خوب سرپند بیکر بزر ... بیاید بفرجام ازین رنج بر

بدین روزگار تباه و دژم ... بباید زگنجور ما چل درم ... بسنگی کسی کو بود در نبرد ... یکی زین درمها کرا آید بدست

ازین شصت بر هر شش جاودم ... بباید نبشته بخواند بپاک ... بپیکر وی برنام یزدان پاک ... کرا امید نویست و زور و توان

دگر پیکر و افسر و چهر ما ... زمین یارزوکشته از مهر ما ... نبود روز این و مهر آن درست ... دو چشم بزرگ از پی خواست

چو رستم سواری نبگتی نبود ... نه کوش خورشها هر گز نبود ... بباید چنین روز برگشته شد

درود جهان بر کم آزار باد ... کسی کو ز دیهیم او یاد کرد ... بیامد بکیف نامه شهریار

وز آنجا بکه برگشیدند کوس ... ز شهر نشابور شد تا بطوس ... خبر یافت ماهوی سوری که شاه ... بسودی و بنیمان ز راه

بدیره شد و شش با سپاه گران ... بهر یزه داران چو شیر ژیان ... چو بیدار شد فرامرز شاه ... درفش بزرگی و چندان سپاه

پیاده شد از اسپ ماهوی رود ... شتابش هر اینده کی ماند بود ... بیفرمود نرم از پی خاک کرم ... سرود بره پر از آب کرده زچشم

سپاهش همه خواند نفرین بدو ... بر قفند گریان و سر بر زمین ... سر اسپ سپاهش زده بر سرید

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد ... فرخ زاد چون روی ماهوی دید ... سپردم بتو تا بهندی میان

نمانی که بادی بر و بر جهد ... بر و بر بسی پند ناکرده یاد ... که این شاه را از نژاد کیان

وگر خود سپاهی بر و بند مهد ... وگر خود سپاهای بر و بند ... نوانم که کی بینم از تاج کی

که چون من ذاوان بر آورد گاه ... مرا رفت باید بهای سوی ری ... مرا شاه چشمت و روشن روان

شد از جنگ تیره دلش پاره پاره ... بدو گفت ماهوی کای پهلوان ... بپذیرفتم این ز نیمار ترا ... سوی ری بیامد بفرمان شاه

سپهر مرا شهریار ترا ... فرخ زاد مرد اندران کارگاه ... برین نیز بگذشت چندی سپهر

جدا شد ز مغفر بدرید شعر ... سپانرا همیکرد نخجیر آرزو ... تن خویش کچند بیمار کرد

پرستیدن شاه بشوار کرد ... یکی پهلوان بود کپسرده کام ... نژادش ز طلحان و ز لشکر نگام

نشستش بمرز سمرقند بود ... وران مرز چندیش پیوند بود ... چو ماهوی بر تخت و خود کامه شد ... ارونده پسرش یکی نامه شد

که ای پهلوان زاده بیکرند ... یکی رزم پیش آیدت سود مند ... نشستن بکینی بمرو اندرست

کرا بی سر و تاج و کاهش تراست ... همین کاه و تخت و سپاهش تراست ... برین تخمه بر داد بیداد کن

چو برخواند نامه کرد آن نامه دید ... جهان پیش ماهوی خود کامه دید ... چه آری بیاداند زین داستان

بیاری که ماهوی اگر من سپاه — برانم بشود کار ایدر تباه — بمن برکند شاه چندین فسوس — مرا پای منش خواند و جاسلوس

وگر نه بهم او کوبد از یم کرد — بهتر سد از زور و کار نبرد — چنین داد دستور باتیغ روی — که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

از ایدر ترا پنج باید شدن — بیاری ماهوی باید شدن — بپرسام فرمای تا با سپاه — بیاری شود سوی آن رزمگاه

بگفتار ماهوی سنوسوی چین — سبکسار خواند ترا فرد چین — چنین گفت پژمان که ای شاه زای — مرا خود بجنبید باید رجای

بپرسا زو خود تا ده هزار — بزده سواران خنجر گذار — بمرو آید و ساز جنگ آورد — کمو شهر ایران بچنگ آورد

سپاه از نجارا چو دیدار آن — پیامد بکهفه تا پیش مرو — از آن دشت برخواست تا آسمان غریو

شهنشاه ازین جوزه کی آگاه بود — که ماهوی سوریش بدخواه بود — سواری پیامد سپیده دمان

که ماهوی کوبد که آمد سپاه — زترکان برچه را لیست شاه — سپاهش همی بر نتابد زمین

برآشفت چوشن بپوشید شاه — فرود آمد او از دو رویه سپاه — سپهدار ایران برآورده جوش

چو پیش سپاه اندر آمد چو پیل — زمین شد بکردار دریای نیل — سپهدار خاقانست فغفور چین

همه پشت بر نامور کشتند — میان سوارانش یکدا شتند — چوابر خروشان یکی حمله برد

چنین بود ماهوی را رسم و راه — که آمد برآشوب پیکار شاه — چو بر گشت ماهوی شاه جهان

بتلب اندرون چند از ایشان بکشت — چو بیچاره برگشت بنمود پشت — شهنشاه در جنگ مردی نمود

بهیتاقت هیجون شب تیره گون — یکی آسیا دید پر آب و رود — یکی کابلی تیغ در مشت او

سواران بخستین نهادند روی — همه مرز ارو گشت پر گفتگوی — زبد خواه در آسیا شد نهان

بدان بخشش اندر خروشان شدند — بران سار بان هم خروشان شدند — بدیرند شمشیر زرین نیام

چنین بهت رسم سرای درنگ — فرارت بلندست و پشت نشیب — نشیند از غمگسار نیی کیا

کنون آسیابی بیامد بدین بهر — زشهمش فراوان خروش و غریو — نهان شاه در خانه آسیا

نه بینی خبر از نگهبان گورخت — خروشی برآمد که برکند رخت — بدانگه که سیار بد بخت او

کشاد آسیابان در آسیا — نشیند مزور با دولت کیا — گرد ون کشیدی زبان تا بخای

خورخوش ازین آسیا شاد کام — بخارد کر ران پر داختی — که هر مان بگوش اندر آید فسوس

یکی افسر خسروی بر سرش — درخشان زدیبای رومی برش — چه بندی دل اندر سرای فسوس

بپیکر یکی کفش زرین بپای — زخوشاب زر آهنین قبای — همی بود تا برکشید آفتاب

بدو گفت کای شاه خورشید فری — برین آسیا چون رسیدی بگوی — نه هوش و نه کام و نه چهر و نهام

چه جایی بهشت تو باد آسیا — پیاز کندم و خاک و چندین گیا — نشسته بران خاک بر تخت بین

چه مردی بدین بر زوا ین فر و چهر — که چون تو نبیند همانا سپهر — نشد دیده از دیدن شیر سیر

از ایرا بنانم بدو گفت شاه — نهر بیت کر فتم ز تو ران سپاه — بران خیر کی نام یزدان بخوان

بدو آسیابان بتندی بگفت — که خر بنده ایی مر ترا چیست جفت — اگر نان کشیدست آید بکار — وزین ناسزا تره چوبی بیار

بیارم خر این تره چیزی که هست — خر و شان بود مردم تنگدست — بسه روز شاه جهان را برزم — بنوذ آنچه بردارم ش خر بزم

بدو گفت شاه آنچه داری بیار — خورش نزد ما سیم آید بکار — بشد مرد پی مایهٔ بدنژاد — برش تره و نان کشکین بداد

بپرسم ستاید آمد براه — بجایی که بود اندران بارگاه — برِ مهتر ژرف سنبد برگذار — که پرسم کند زو یکی خواستار

بهر سو فرستاد دانا بهوش — بکیتی همی شاه را جست پس — ازین آسیابان پرسید نیز — که پرسم کراخوانی ای روزنیز

بدو گفت خسرو که در آسیاست — نشستست کند آوری برگ راست — ببالا کبر دار سر و سهی — ببیدار خورشید بافرهی

دو ابرو کمان و دو گیسو دو دام — دهان پر بادا بروان پر زخم — سنر دگر بجانی بود در سنگفت — بپرسم همی باز خواهد گرفت

بدو گفت مهتر کرا میر بوی — چنین هم بماهوی سوری بگوی — بنامید که این بنژاد ملید — چو این بشنود کو بهرآرد پدید

سر کل مهتر و ابر دی سپرد — سر افراز نامیش ماهوی برد — بپرسید ماهوی ازان جامه جوی — که پرسم کراخوانی ای ارجوی

چنین داد پاسخ بدو بوزگار — که من بارکردم همی خواستار — چنان دان که خورشید آمد بخیم

دو نرگس چو پر آب هاون اندرو — میانه چو ارزیز کنده دو پاس — در آسیا را کشادم بخیم

چو خورشید کشت از دو آسیا — همی باد مشک آمد از بوی او — همی زیب تاج آمد از موی او

پر از کوهر نابسود افسرش — خورش نان کشکین و قرص شکیل — بیاید کرفت آسیا را کلید

هر انگبس کو او فرزندان ببرد — درفشان ز دیبای رومی سرش — بیالای او سرو بد هم نکشت

بهار بیت کویی در اندر بهشت — بدو گفت نشتاب ازین انجمن — هم اکنون سرش را جدا کن ز تن

بدو گفت نام کسی زنده از کوهرت — شنید این سخن مهتر اندر زمان — بزرکان و بیدار و کند آوران

یکی موبدی بود راد و نیک نام — بجان و خرد برنهاده لکام — دو کوهر بود در یک انکشتری

چنان دان که شاهی و پیغمبری — مشو بدکمان باجهان آوری

مکر ناچه کویی بپرهیز ازین — برو دی سر خویش نیکی کنون — بسر برد و ذران پس کشت تو

که بارش کست آید و برک خون — بسامنه شود در جهان زشت تو — بدین اندرون بود آرام جوی

که هرمزد خرّاد بد نام اوی — که هرکز نمیرد کوی عید از دوست — بما هوی کفت ای سکنکاره مرد

همی تره پنیم دل و هوش تو — چنین ازد دریاک یزدان کرد — نو نو میدو پیغمری و جان بزار

ترا زین جهان سر برش نیز نیست — همی داد ازش کی خواستار — کنون زندکانیت ناخوش بود

نشستیت او و شهری ازمای — چو رفتی نشیمت در آرامن بود — بما هوی کفت این دلیری چراست

ازین تخمه بس کس می یافتند — که هرکز کشتنش نشنافتند — شهنشاه هر کار زار آمدی — زخوان و رفقفور یار آمدی

تو گر بنده خون شاهان مریز — که نفرین بود بر تو تا رستخیز — بگفت این و بنشست گریان بزیر — پر از خون و دل چشم پر آب آزرد

چو بنشست گریان شد مهرنوش — پر از درد با ناله و با خروش — بها هوی گفت ای بد بدنژاد — که ناورد فرجام دانی نژاد

زخون کیان شرم دارد نهنگ — وگر کشته یابد بدرد بچنگ — ابا سر از و بمهر و بخوی — هلا تاج شاه آبدت آرزوی

چو بر دست ضحاک جم کشته شد — چو مایه سپهر اندر و گشته شد — چو ضحاک بگرفت روی زمین — بدید آمد اندر جهان آبتین

بزاد افریدون فرخ نژاد — جهانرا یکی دیگر آمد نهاد — بشیندی کز ضحاک بیداد کرد — چه آورد ازان خویشتن را بسر

برین سال یکدست پیش از هزار — بفرجام کارآمدش خود بکار — سه دیگر چو تووان سر افراز مرد — بکجا آرد ایران و ران بخرد

بخیره مگیر ای خرد پاک را — که بخشایش آید بر خاک را — منوچهر ازان تخمه آمد پدید — شد آن بند بدرا مرا برکلید

سه دیگر سیاوش ز تخم کیان — بگفتار کژ بیگنه را فکند — بشست از درون خرد شرم و آب

جهاندار کیخسرو آرش اوی — بیامد جهانگرد پرگفتگوی — سر کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین اجانب بود — که زیبنده خون لهراسب بود — زکینه ندادش زمانی درنگ

بپنجم سخن کین هرمز شاه — چو پرویز را کس نشد دستگاه — بینداخت این فرخ گردان ز گرد

ز گفتار ایشان نگردد بیچ — چو خون پدر بود و مهر و نژاد — درکینه را خوار نتوان شمرد

ترا زو دیاد آید این روزگار — نه هیچی از اندیشه ناید بکار — زمانه نه زمانی بدین نغنود

بپیرانه سر زین کجا آرمیده — ازین مهروری تاج و این خواسته — بری دل ازراه کیهان مبود

بخیری که بر تو نزید هیچ — ندانی که دیوت فریبد هیچ — مکن تیره آن تاج کیتی فروز

سپاه پراکنده را کرد کی — وزین سان که گفتی بگردان تخت — چو بینی و رایند کی سازنو

وزانجا که چنگ دشمن بسیج — رزای و زپوشش مپاسای هیچ — چو گوید ردانند کان نشنوی

چو کاری که امروز بایدت کرد — بفردا رسد زو بیازند کرد — بترخوانهای ازدرد خکاهرا

که در خنگ شیدست و بر تخت شاه — فروزان بگرداخورشید و ماه — یکی یاد کاری زپاسایان

پدر بر پدر داد و دانش بزیر — زنوشیروان شاه تا اردشیر — جهاندار ساسان بود یادگار

کزین دانش تاج کی بر نهاد — همه شهریاران فرخ نژاد — بگرد همین یاد هرگز کسی

چو بهرام رازی کز سیصد هزار — عنان داد بر گستوان ده سوار — بروبست پیکار یکدا شتند

چو از تخت شاهان بسر برگذشت — سر دولت و دانش اندر گذشت — نبود ش سفر ادست بدرا نشست

بران کو نه برگشته شد خوار و زار — گر او نه بر گرد این روزگار — که بخت آفرید و کلاه و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن — که بر تو سرآرند زود این سخن — چنان دان که او دشمن جان تست

تو بیماری اکنون و من چون پزشک — پزشکی خود شان نکو یاد شک — تو از بنده بنده کان کمتری — بباید نشیب دل مکن مهتری

هلا کینه با پاک یزدان مجوی — ز راه هنر جوی و تخت مهی — شبان را بهر اول پرستیدنست — ورا پند آن موبدان سخت بود

چنین بود تا بود این تاره بیخ — کز اف زمانه بجاند ازه نیست — یکی را کند خوار و زار و نزند — یکی را کند خواسته بلند

نه پیوندد با او نه با او بکین — نه شرم و نه دانش نه کیش و نه دین — بر این حور شید نشست ماه

هلا پند گفته بکینه مجوی — بند سود نیکوی از ان گفتگوی — شمارا بباید منشای گزند

من امشب بگردانم این نامه را — ز هر گونه دانش آریم بر — بدان تا بدین و بدو نیک نیست

بر فتند دانندگان از برش — بیامد یکی موبد از لشکرش — چو بنشست ماهوی با دو پسران — چو پیمانه گفتار بین داستان

اگر زنده ماند تن یزدگرد — ز هر سو بر و لشکر آید گرد — بر هنه شد این راز من در جهان — بشنید نه کیهان و مهان

بیاید مرا از بد ش جان بسر — ز تن ماند ایدر زبوم و بر — چنین داد پاسخ خرد مند مرد — که این خود نخستین بیداد نیست

اگر شاه ایران شود زنده دست — اگر خون او ابر بر نیزه بست — که کین خواه او در جهان اوست

چپ و راست رخشت و اندیشه و درد — نگه کن کنون تا چه باید کرد — چو دشمن کردی بر او دار جای

سپاه آمد او را ز ناچین و چین — بدین سان کنه بگذرد بر زمین — چو خیره شدی کام مردان مجوی

کرا زد هن او در خشی گشند — ترا با سیاهت زمین در کشند — بدان آسیابان برش کشت گرم

چنین گفت با آسیابان گرد چیز — سواران بر خون دشمن بریز — چو از بد چنین اسکار ا نجست

چو بشنید زو آسیابان سخن — نه سر دید ازان کار پیدا زبن — سرا مد بر و تاج و تخت و کلاه

گشتن شدن یزدگرد در آسیاب نجوان ماهوی سوری

زر و گاه ماهوی چون نشنود — دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سواران و رشتاد ماهوی رود — بفرمود کان تاج و آن گوشوار — همان مهر و آن جامهٔ شاهوار

بنا بد که کیسر پر از خون کنید — چه بیجان شود جامه پیرون کنید — بر زدی و رخساره چون آفتاب

همیگفت کای روشن کردگار — تو یی بر تر از کردش روزگار — هم اکنون به بیجان دل او جان او

بر شاه شد دل پر از تشم پاک — رخانش چو آب و دهان پر ز خاک — چنین چون کسی از کوید بکوش

یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه — رها شد بزخم اندر شاه آه — همان نان کشکین بپیش اندرش

اگر راه باید کسی زین جهان — بنا شد نداند خرد در نهان — نه بیند شود رنج و چکیش زهر

همان به که کینی نه پنی بچیم — بداری ز کردار او مهر و خشم — شود نیکیه کشته چون بد کرد

بر نیکو نه بر نا حیداری بجز — کز ار لشکر او سواری نمرد — بدیرند کان هنر و انی در خت

ز تخت و ز او رد گاه آمدید — بشد هر کسی روی او را بدید — همان افسر و طوق و زرینه کش

زپیش شهنشاه برداشتند ... وزا بر زمین خوار بگذاشتند ... فکنده تن شاه ایران بخاک ... پر از خون و پهلو پر از تیر چاک

بماهوی گفتند کای سرفراز ... برآمد ز تخت و ز آرام و ناز ... بهمین جای مردان چو جوز افتند ... زبانها بنفرین بیاراستند

که ماهوی را باد تن همچنین ... پر از خون فکنده بروی زمین ... بفرمود کورا بهنگام خواب ... از آنجا که افکند اندر آب

چو شب تیره و زشت مردم آرمید ... دو مرد کوانیه آنجا رسید ... ازان سوکواران پرهنر کار

تن او برهنه چو دیبای آب ... برآشفت و آمد اندر شتاب ... بدان سوکواران بگفت آنچه دید

که شاه زمانه بقبرق اندرست ... برهنه بکردار برگ درست ... بر فتند زان سوکواران بسی

خروشی ز رهبان برآمد بدرد ... که ای تاجور شاه آزاده مرد ... کسی تا جداری بدینسان ندید

تاجگردن رهبانان یزدگرد شهریار را

که بر شهریاری زبد بنده ... نه پیش از مسیح این سخن کس شنید

بهر پرورده تا برتنش این بسید ... سگی بر سر شادی پراکنده

بهانا که این خاک بریان شود ... در یغ آن سر تخمه اردشیر ... در یغ آن سوار جوان دلیر

زمین و زمان زیر و زبر یان شود ... خروشان شود تخمه شهریار ... که بشنید کس شاه و در ایران

پسکوباوزان سوکواران جهان ... برهنه تن شهریار جهان ... بنیره جهاندار نوشیروان

بخنگی کشیدند ازان آبگیر ... بسی مویه کردند بر اردشیر ... سرش را بباید براندر اوفتاد

سر زخم آن دشنه کردند خشک ... بروغن و کافور و قیر و سشک ... قصب زیردست و دگر لاجورد

بر آیین ایران و راه مغان ... نهادند او را بدخمه روان ... چو نهبت بالای آن زاد مرد

که تخشش رکوشش بود در جهان ... که خشود پیروز شود زین جهان ... که تن را پرستید نجوید روان

بهر جوسته جوید و نام نیک ... پر سند روانش ز فرجام بد ... ستایش بدانم سزاوار او

همی سرو کشت او بباغ بهشت ... روانش بپیوند دخمی که کشت ... تنت را بدین سوکواری مسوز

روان ترا سود مندی بود ... تن بدکنش را ترازی بود ... نخستی و بیدار بودت روان

لب خامش و جان بجنبیدن ... نرفت تنت مانده اندر لگد ... پیالوده جان کرفت خیره بند

وگر گفت کای نامبردار کو ... بگوید روان کرا بت بشد ... زمین بلا بهر دیگر کس است

تو رفتی و کردار شد بیشمر ... ترا در بهشت جای نشست ... کفن دشت شادی و رنج تو باد

زماموی سوی دخمه بگذاشتند ... که این دخمه پر لاله باغ تو باد ... سر آمد بر و تاج و تخت و کلاه

بماهین چار روان بهشت آفرید ... بدان خوابگه گفت ناکام شاه ... بگرد اندر آذر و یکسل بخن

که گیتی همی بر تو بر بگذرد ... برآنم که عاجز ترآمد ز تو ... زنا ذفیس را همی بشمرد

پادشاهی ماموی سوری بر ایران

مراد دل و خرج ارز ارزیدی ... زمانه مرا چون برادر بدی ... مرا مرگ بهتر بدی از نگرگ

بگوشش بیاورد و در سر کرد | پیاده روان شهر یزدگرد | که پیدا دی آمد ز نیمه بروی | که از دانشی بد بنالد پسر
می آور که از روزبان کس نماند | چنین بود تا بود بر کس نماند | مکن تا توانی تو کردار بد | که از دانشی بد بنالد پسر
ترا بودن اید بر فراوان نماند | کسی نامه رفتگان بر نخواند | بدین مایه روزاندرین گلبد | جز از تخم نیکی نکاری مبر
کس آمد جاهوی سوری بتخت | که شاه جهان یافت جاهی بخت | همه سوگواران این مرز و بوم
برفتند با مویه بر نامور | تن شاه دیدند در اگیر | بلند و نبرگیش تیر و زاغ
چنین گفت ماهوی کز بخت شوم | کرایران نبد پیش این چون توام | هرانکس کزان کار تیمار خورد
بگشتند و تاراج کردند مرز | چنین بود ماهوی را رای و آز | نرنجم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و بهر شاه | نشان داده را آرزو کرد گاه | همم گفت با مهر شاه جهان
همه راز دار انش خویش خواند | سخن هرچه بود پیش دل در براند | فراز آمد آن روز تنگ و تیر
ز گنجت با من ز نام و نژاد | مکرداد خواهی همی سر بباد | بشبگیر با من کزید نام
همه شهریاران ورا بنده بود | اگر جمع بود ار پراگنده بود | ز بهر آرام گیرد سیاه
چو این بود چاره مراد جهان | چرا رنجم خون شاه جهان | جهاندار داند که من چون توام
بدو رای زن گفت اکنون درست | ازین کار گیتی برآورد دست | که پیشستی آن به که تنها خورش
کنون او بر خم دو بال شغال | روان و را زهر تریاک شد | زبان تیز کردان شیرین سخن
چنین گوی کین تاج و این گستری | بمن داد شاه از پی مهتری | چو شب تیره تر شد مرا خواب شد
بمن گفت برخواهت باد برد | که داند رگیتی که بر گیت کرد | بود دور رکین هر دو آید بکار
تو زین پس بدشمن مده جای کین | نگهدار هم زین نشان تا من | بفرمان او بر نشینیم بر کار
بدین چاره ده کار خود را فروغ | که داند که این رستخیز ناگهان | بود تیسوری و بر تو کس نگذرد
همه مهتران را ز لشکر بخواند | وزین چاره چندی سخنها براند | بشوخی و را سر بریدن نهراست
یکی گفت کین پهلوان کار تست | سخن کرد رستست کز اندرست | بدانست لشکر که نیست راست
بمهتر پسر داد بلخ و هری | برستیاد بر هر سوی لشکری | بافیوس آمد خرامان بدست
چو لشکر گزاوان شد و خواسته | چو بشنید بر تخت شاهی نشست | بدانسان که از کو هرا و بتر
بدانرا بهر جای سالار کرد | خردمند را سر بگوهر کرد | بدیدار آمد ز هر سوی کاستی
چو لشکر گزاوان شد و خواسته | دل مرد بیدین شد از آشته | سر دودهٔ خویش برباد کرد
ز لشکر یکی پهلوان کرد مرد | بران بد که جوید ز تیرن نژاد | ابا لشکر و جنگ سازان نو
بطلایه بر پیش سپاه اندرون | جهاندیده نام گرسیوز بود | چنان ساخته لشکری جنگجوی

همیگفت با اسپهر قدر و جاه ... بباید کرفتن بدین مهر و تاج ... بفرمان شاه جهان یزدکرد ... که سالار او بود برهنمت کرد
زپژمان بخواهم بشمشیر کین ... کرو تیره شد بخت شاه زمین ... چنین تا بپژمان رسید آگهی ... باهوی بکرفت شاهنشهی
بهر سو فرستاد مهر و نگین ... بهی رام کرد در و بر زمین ... بپرسید پژمان که تا چیست کرد ... بدو کرد کو بنده آن کرد باد
که چون تو رسیدی بزرنگ خوب ... زمانه بلب از بدو نیک لب ... سواران کرد انکش جنگجوی
ترا کفت من تاج شاهنشهان ... چو لشکر و پرستی و رستم نهان ... از ایدر بشد لشکری سوی او
کر فتند چون شاهزاد میان ... هزیمت کر فتند ایرانیان ... بمرو اندرون شاهریا فتند
یکی آسیا بود بر رهکذر ... نهانشد در و شاه خورشید فر ... بر تسید کو لشکرش بر رسید
چو سوری خداوند خود را کشت ... بمهر اندر آورد کیتی بمشت ... در و شاه کس کرد شه را شناخت
چو بشنید پژمان بر شهریار ... کر و شاهزاده مشد تاج و تخت ... ور اباد توشین و جنک آن نشست
که ماد و پرستی رهوی خواستند ... بیاییم و باشیم مهمان تو ... بران شد که جوید زپژمان بزد
چو بشنید ماهوی دل شاد کرد ... نزرکان دو رخ را براد کرد ... زایران بود در جهان یادکر
بپاور دم از رود خندان بنه ... بنشد نزد کر دار میان بکینه ... بزدم من از تاج شبدان سوار
بمان تخت و تخمش بر نیم کاه ... ترا باشد اندر زمان تخت و تاج ... همان یاره کوهر آکین او
شدم تنکدل از زم کردم درشت ... چهاندیده ماهوی نمود پشت ... چهارم چو بفروخت کیتی فروز
چو آکنده شد رود بر دل چو خیر ... مرا خود تو کفتی نزدیست تیز ... بپاورد و تنها دل رنج ریش
بکشت او خداوند راد زمان ... چان پادشاهی چرانج جهان ... بخوبی بکزد او بمادر کاه
چنو مرخداوند خود را بکشت ... بمهرانی آورد کشتی بمشت ... چان ترک و خویش قباد ست کرد
طلایه بهی کو بدر آمد سپاه ... بباید کر بر ما بکیرد نو راه ... بدیکونه تا پارسیای کرفت
زقچقار تا شخ پیاده دمان ... نخست اپچ کو نه بره بر زمان ... بباید تر تا با سپاه آرمید
چو بشنید پژمان سپه کرد کرد ... چو نزدیک شهر نجار آرسید ... همه دشت نخشب سراپرده زد
زکرد سواران جهان کرد کرد

کشته شدن ماهوی سوری بدست پژمان

پاران بکفتا کر اکنون شتاب ... کر او را بیاریم و یاری کنیم ... بماهوی بر کامکاری کنیم
مدارید تا او بدین روی آب ... نماند اپچ فرزند کاید بکار ... که نرشاد ماند نه دانش نه بهر
بپرسید پژمان کران تا کران ... سر آمد بر آن تخم بر رود کاه ... سوی بد نژاد و جهانجوی شتافت
بدو کفت بر سیاه کاه بار ... بران شهر تا او بود بر نشست ... چو تیر از کمان سوی آموی شد
چو بشنید پژمان سپه بر کرفت ... زکار جهان دست بر سر کرفت

چون گذر کرد پیران چو
چهدار پیران زپیش سپا
ش چوشش وخود وچنی
شه برابر صفی برکشید
نست ماهوی ازان قلعگاه
پیام ونمود کز قلعگاه
ری رو دچشم ازو بردار
ن تاخت تا پیش شهر و بر
ز نزدیک با او برابر نبود
شکاه هردست اورا بست
پیران چنین گفت کین رام بر
نگه به پیران رسید آگهی
وشنید پیران بیل شاد گشت
ماهوی چون روی پیران بدید
نین گفت پیران که ای بد نژاد
شتی همی آنچنان شاه را
بر برید رشاه وخود شهر را
بش داد و دبا سنج کرد بدکنش
برسید کش پوست پر بکنید
چنین داد پاسخ که او بگنم
بفرمود تا کوش پیشش ببست
جود سپاهان ببرید و کوپال داد
فردی کری کرد لشکر بکشت
چو ماهوی نادان کژ رای شاه
بی چون بلندآتشی بر فروخت

دل شاه ایران شده پر درد
بیامد کرساز دیکی زرنگاه
زنیش تیزه وکرزمانی تبر
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چوپیران سپه را بهم راست کرد
بکه کرد پیران درفشش بدید
بنایه که ماهوی سوری چنین
چو پیران سپاه چنین دید زفت
مراورا بیک ضرب بیناخت
پراز رنگ رخ پرز دشنام لب
بکرنبد بکرفت اورا زپیش
همانا نارسیده بدیان بدوی
چنین داد پاسخ که ای ناسزا
جهانجوی ماهوی سوری بدید
شتاعی زدندان زبر یک نرم
شده ازبیم همچون تن بیدلان

زآب سپاهی بکشتی برون شد
چوماهوی سوری بیابد بدید
شتروارمانیزه برآسمان
چوپیران سپه را بهم راست کرد
حوشان برفت ازمیان سپاه
بنایه که ماهوی سوری چنین
چوپیران درفشش بدید
کرباو اودگرگونه سازیم کار
پراز رنگ رخ پرز دشنام لب
بزد خنجراو رادلیری نمود
به پیش اندرافکند وخود بر نشست
بباید زدن گردنش برزمین
که آمد بدست آن بدآهوی
خداوند بیداد وآشوب وکین
خودشد زمغزش همی نابدید

کشته شدن ماهوی سوری بدست

بنایه مگرکشتن وسیرنش
تنش رابدان کینه درخون نشست
که کین ازدل خویش برگنم
بریدند خود بارکی نرنشت
ببرید تامانداورا بجای
برگاه بهرهمه برگذشت
بخفید وهرگز مبیناد کام
پدر راوهرسه پسر راهسوخت

بدین بدکنون گردن من بزن
نهانش بدانست مرد دلیر
بخنجرد وکتیش ببرید گفت
بدین مردی ودانش ورای تو
بفرمود کین رابدین رنگ کم
کرای بندگان خداوندکش
سرکوزنش بلشکر بدند
ازان تخمه کس در زمانه نماند

که ازگرد پیدا نبد آفتاب
توگفتی که جان ازتنش برپرید
زلشکر همیشد بدیگر کران
برایرانیان برگمین جوشن کرد
بدانست کوحبت خواهد برید
تبرسه بخصمان کشید بدرنگ
سپه راسراسر سگسوی کشید
رکابش گران کرد واندر رکاب
براوآوردوسپان بزد برزمین
همی دشت ازو شد پراز گفتگوی
کزین تاختن پیران گاه بیست
برآمودروپی برخداوندکش
همیرفت ماهوی چون مادکم
سبهر برپراکند ریگ روان
کرچون تو پرستار کرسی راجاید
خداوند پروری وگاهرا
زنوشیروان ودرجهان یادگار
بیندازدرپیش این انجمن
بباسنج زمانی همی درنگ
کراین دست رادیدنی نیست
همین گاه وتخت آیدت
بدارید تاخواهش آید بترم
مشورید سپهوده هرجای
همان بربسروتخت افسربدید
وکرماند هرکس که دیدش مرا

هر آنکس بدین دوده نفرین کند
سر از کشتن شاه بر کین کند
که نفرین برو باد و هرگز مباد
که او را نه نفرین فرستی
بتاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیر ساز آمدم
نشسته نظاره من از دور شان
تو گفتی بدم پیش مرد و شان
ازین نامه زین نامداران شهر
علی و هلم بود کف راست بهر
از ویم خور و پوشش و سیم و زر
وز و یافتم جنبش باد
هم او رای و هم دانش و هم لقب
چراغ عجم آفتاب عرب
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
همی زیر بیت آمد آن
مرا از بزرگان ستایش بود
ستایش ورا در فزایش بود
سر آمد کنون قصه یزدگرد
بماه سفندارمذ روز
چو این نامور نامه آمد به بن
زمین روی کشور بود در سخن
از آن من نمیرم که من زنده ام
که تخم سخن من پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بتاریخ غرة شهر ربیع الآخر سنه
اثنی و اربعین الف
من الهجرة النبویه
کتبه العبد الاقل
هیبت الله

НКП РСФСР
Инс-итута
09
107687
Всесоюзн.
Научная библиотека
N94
1954

